



شخصیت مرد این رمان گذشته مجهولی داره که با پرونده گذشته **دلارام** نوی هم پیچ میخوره طوری که کم کم این دو پرونده به صورت باور نکردنی از یه جایی بهم مربوط میشه و در آخر طبق معمول **دلارام** کنجکاو ما موفق به کشف همه چی میشه طوری که هم میتونه پرونده دادگاهی خودشو حل کنه هم پرونده دادگاهی **نکیسا** رو... میشه گفت ماجرا از زمانی شروع میشه که **نکیسا** برای انجام دادن یه ماموریت خیلی مهم به پیشنهاد **پژمان** تصمیم میگیره از **دلارام** برای عملی کردن نقشش کمک بخواد داستان زندگی این دوتا دقیقا پیچیدگی هاش از همینجا آغاز میشه با حل اون پرونده کم کم اتفاقات غیرقابل پیش بینی می افته خیانت آدمای دوروبر همسان بودن دونفر باهم و جابه جا شدن دو نفر از روی شباهت قیافه هاشون و...

رمان طولانی با پایان کاملا متفاوت و خوش

با ورود شخصیت های جدید به داستان زندگی این دوتاهم یه مسیر دیگه به خودش میگیره که هیچ کدومشون فکرشو نمیکردن حتی خوده شما

ژانر: کلکلی پلیسی هیجانی عاشقانه طنز

تعداد صفحات: ۱۳۴۳

نویسنده: کیانا بهمن زاد

@Goldjar

بی پناهان یه دنده



(نکیسا)

در اتاقم باز شد...

با اخمی که همیشه مهمون صورتم بود از در خارج شدم با قدمهایی که همیشه محکم و استوار بود
با ذهنی پر از آشوب سالن عریض رو طی میکردم تا به پله هایی که متصل بودن به سالن پایین
برسم

چه قدر همه جا بی روح و سوتوکور بود چه قدر بو و رنگ این عمارت با نبود صاحباشون کمرنگ
شده بود احساس میکردم دیگه اکسیژنی برای نفس کشیدن توی این عمارت نیست احساس
میکردم دیگه توی این خونه بویی از زندگی و مهر وجود نداره بویی از امید و سر زندگی

چه قدر نبود پدر و مادرم آزار دهنده بود چه قدر جایه تنها الگوهای زندگیم توی جای جای این
عمارت خالی بود پدر و مادری که پدر و مادر نبودن بلکه فقط یه رفیق و همدم برای تنها پسرشون
بودن

همون طور که قدم های استوارمو بر میداشتمو روبه جلو حرکت میکردم آدامام بهم احترام
میداشتنو منم بی توجه بهشون به راه خودم ادامه میدادم کلا همین طوری بودم نسبت به خیلی
چیزها و حتی مشکلات و اتفاقات خوب یا بد اطرافم کلا خنثی بودم تلخ ترین حرکات دنیا خم به
ابروم نمیآورد و شیرین ترین اتفاقات اطرافم حتی یه لبخند سرد رو روی لبام نمی شونند چون
دیگه شیرینی اطرافم نبود که لبخندو رو لبام بیاره

علت اصلیش این بود مادرم مثل قبل وجود نداشت یا حتی دیگه تلخترین اتفاقات دنیا هم کمرمو خم نمی کنه تلخ تر از مرگ پدرومادر مگر چیزی هم توی این دنیا هست که به سرم بیاد به خصوص وقتی خودت مقصر باشی شاید دیگه روزگار زیادی فکر کرده بود من قوی ام و این طوری امتحانم کرد که البته فکر کنم روشو تا حدودی کم کردم

مرگ عزیزانم باعث شده بود که این طوری بشم اخلاقم این طوری سرد... بیروح... جدی... خشک یا شاید هم به خاطر خانواده ای که توش به دنیا اومده بودم کلا این طوری بار اومده بودمو عادت کرده بودم

دوتا از افرادم پشتم بودن یا بهتر بگم این دو تا دست راست و چپ من محسوب میشدن که مثل چشمم بهشون اعتماد داشتم در واقع این دوتا توی نبودم در اینجا کارهای مربوط به عمارت و خیلی کارهای دیگرو میگردوندن و من خیالم از کارهای اینجا راحت بود

از این مزخرف بازی و سوسول بازی ها که بادیگارد دنبال خودت راه بندازی و هر جا که بری یه دم پشت سرت باشه متنفر بودم اما خب چون نکیسا تهرانی بودم مجبور بودم

چاره ای نداشتم که هر جا میرم یه عده که اسمشونو من دم میدارم و بقیه بادیگارد دنبالم باشن متنفر بودم از اینکه سرتاسر خونم همه جاش پراز ادم باشه اما بود...عاشق رانندگی بودم اما بازهم چون نکیسا تهرانی بودم باید پا روی علاقم میداشتم و راننده شخصی داشتم باشم بعضی اوقات از این وضع خسته میشدم اما خب گفتم که...عادت کردم درواقع باید عادت میکردم وگرنه از پا در می اومدم

توی این سی سال تونستم که خودمو با تمامی اینها وقف بدمو بهشون عادت کنم البته فقط اینجا نه تهران اونجا حداقل آزادی داشتمو دیگه دم دنبال خودم راه نمینداختم ولی اینجا باید به اداب و رسوم خانواده تهرانی احترام گذاشت و حداقل به بهانه شغلی که داشتم دیگه بادیگارد دنبال خودم راه نمینداختم کاملاً آزاد آزاد بودم

مثل همیشه دست راستمو مشت کردم از فکرو خیال همیشگی بیرون اومدم

از جلوی یکی از اتاقها که مربوط به دوتا از خدمتکارهام میشدن رد شدم که صدای غرغر شنیدم اخمام بیشتر توی هم رفت با صدایی که توش تحکم موج میزد بدون اینکه به سمت میثم (دست راستم) برگردم گفتم:

__ مگه قرار نبود همه خدمتکارها پایین باشن؟

میثم در حالی که داشت به دره اتاق نگاه میکرد به سمتم برگشتو گفت:

میشم_ به همه خدمتکارها اطلاع رسانی کردم قربان نمیدونم این دوتا چرا..._

یکهو دستمو به معنای سکوت بالا اوردم که ساکت شد گوش سپردم به مکالمه بین اون دوتایی که توی اتاق بودن..._

صدای یکیشونو به خوبی میشناختم یعنی توی این همه سالی که گذشته بود هنوز هیچ تغییری نکرده بود هنوز غرغرو بود

_ اه لعنت بهت

_ هیس الهام

_ چی چیرو هیس؟ دیگه به این جام رسیده خسته شدم بابا

_ تورو خدا یکم یواش تر شاید یکی بشنوه

_ خب بشنوه معلوم نیست دوباره چه خوابی برامون دیده که گفته جمع بشیم

پوز خندی زدم یکیش که صدای الهام بود ولی اون یکی اگه اشتباه نکنم صدای دلارام بود

دلارام_ تورو خدا زودباش الهام...یکم سریعتر آماده شو...اگه بعد از آقا برسیم بیچارمون میکنه

الهام_ خو چی کارکنم بابا...اینا دیر خشک شدن...تو برو دلارام منم یکم دیگه میام

دلارام_ دیوونه هیچ میفهمی چی میگی؟اگه....

بدون اینکه به بقیه حرفاشون گوش بدم به راه افتادم

میشم_ آقا با اون دوتا چی کار کنیم؟

_ فعلا هیچی

میشم_ اما اون دوتا...

_ گفتم فعلا هیچی

میشم_ بله چشم آقا

همه کارها و تصمیمات من از روی برنامه بود به خاطر همین میخواستم توی یه موقعیت درست که زمانش فرا برسه تنبیهشون کنم

از پله ها پایین رفتم چشمم به همه خدمتکارها که توی سالن به خط کناره هم وایساده بودن افتاد وقتی چشمشون به من افتاد سریع راست وایسادن روی منظمی عمارت و خدمتکارهام خیلی حساس بودم شاید به خاطر شغلی که داشتم این همه مقرراتی بودم ولی خوب بود... به خوبی یاد گرفته بودن فکر کنم توی این سه هفته جذبه ای که دارم روشون به خوبی تاثیر گذاشته که این طوری با خیلی از قوانین جدیدی که وضع کردم از پشش براومده بودن

به همه خدمتکارها که یونیفرم تنشون بود نگاه کردم همشونو از زیر نظر گذروندم میونه خاصی با خدمتکار اونم خدمتکار دختر نداشتم درواقع اصلا از داشتن خدمتکار راضی نبودم دلم میخواست تنها زندگی کنم اینطوری خیلی بهتر بود عینه زندگیم توی تهران اما اینجا باید طبق قوانین پیش برم اینجا با زندگی من توی تهران خیلی فرق میکرد



والدینم و اضافه کنم کله خاندانمون رشتی بودیم والدینم رشت ساکن بودن پدر بزرگم وقتی بازنشست شد برگشت رشت بعد از مدتی ما هم برگشتیم اما خب وقتی من بزرگ شدم به خاطر دانشگاهی که قبول شده بودم مجبور شدم برگردم تهران همونجا هم رفتم سرکار

یکهو صدایی که شنیدم باعث کنجکاو شدنم شد رومو از بچه ها گرفتمو به پشت سرم برگشتم که دیدم الهام و دلارام از پله ها با هول و نگرانی پایین اومدن که با دیدن میثم و شهاب که پایین پله ها ایستاده بودن و به سمت اون دو تا برگشته بودن ترسیدنو نگاهشونو سریع با نگرانی جلوتر آوردنو منو دیدن که باعث پریدن رنگشون شد

پوزخندی روی لبام نقش بست موقعیت خوب الان فرا رسیده بود.....

هردوشون کناره هم با سری افتاده مقابلم روبه روی بقیه ایستاده بودن به صورت رنگ پریدشون نگاه کردم این الهام همون دختری نبود که داشت بالا بلبل زبونی میکرد؟ ولی چرا الان مقابله من اینطوری داشت میلرزید؟

با اون خب کشیده آرومی که گفتم ترس تو بدنشون بیشتر شدو هیچ کدومشون حرفی نزدن

_____ این طور که معلومه دلیل قانع کننده ای ندارین پس...

با حرکت الهام باعث شد بقیه حرفم قطع بشه بهش توجه بکنم با گریه گفت:

الهام_ آقا مارو ببخشید...دیگه تکرار نمیشه... قسم میخوریم...بهتون قول میدیم

سرمو بالا اوردمو به دلارام که اشک تو چشماش جمع شده بود اما چیزی نمیگفت و همچنان سرش پایین بود نگاه کردم دلم نمیخواست غروره یه دختر و اینطوری خورد کنم خونواده ما به دختر و زناشون خیلی اهمیت میدادن درواقع مردامون ارزش و احترام خاصی برای جنس مونث قائل بودن درسته این دو تا خدمتکار من محسوب میشدن اما قبل از اون یه انسانن از همه مهمتر یه دختر که خدا ارزش زیادی براشون قائله اما من میونه خاصی باهاشون نداشتم ترجیح میدادم ازشون فاصله بگیرم اینطوری برام بهتر بود

روبه دلارام که ساکت بود گفتم:

_____ تو نمیخواهی چیزی بگی؟

الهام که همچنان داشت ازم التماس میکرد با شنیدن این حرفم با چشمای بارونیش به سمت دلارام برگشت انگار با چشماش داشت بهش میفهموند که یه چیزی بگو شاید مارو ببخشید نمیدونم چه طور شد که دلارام زبون سیصدمتریشو قایم کرده بود اونکه خوب بلد بود منو حرص بده و اذیتم کنه ماشاءلله هزار ماشاءلله دست بزن خوبی هم داشت اما وقتی بزرگ شده فکر کنم همه چی تغییر کرده عینه من عینه زندگیم حتی عینه اطرافیانم

دلارام با صدایی که از شدت بغض میلرزید و باعث میشد چشمای من گرد بشه که این دختره چرا یکهو اینقدر ضعیف شده گفت:

دلارام_ هیچ دلیلی برای قانع کردنه شما به خاطر دیر اومدنمون وجود نداره شما وقتی توی کاری تصمیم بگیرید اونو عملی میکنید حتی اگه من الان خودمم جلوی چشمای شما به آب و

اتیش بزئم بازهم شما کاره خودتونو می کنید به خاطر همین ترجیح میدم سکوت کنم ببینم چی به سرم میاد

الهام با حالت باور نکردنی به دلارام نگاه میکرد خودمم کمی تعجب کرده بودم چون اصلا یه ذره برای بخشش تلاش نکرده بود فکر کنم اونم با رفتن پدر و مادرم حالو روز خوبی نداشت هرچی که باشه اون میشه گفت فرزند خونده ما بود هرچند اینو فقط ما میدونستیم اقواممون نمیدونستن اینم از پیچیدگی زندگی زندگیمون بود که این دختره باید خدمتگارمون باشه اما پدر و مادرم و والدین خودش بدونن منم میشدم داداشی اما در واقع ایشون در نقش خواهر من نبودن در نقش میرغضب جون من نقش بازی میکرد از پس که این دختره سربه سرم میذاشت انگار واقعا داداشم یا هم سنو سال خودشم

_خوبه... چه روشنفکر... آفرین یا بهتر بگیم چه قدر شجاع... خوب اخلاقم دستت اومده

به افرادم که منتظر دستور من بودن نگاه کردم و بهشون علامت دادم که اونارو ببرن پشت بهشون و ایسادمو به خدمتکارهای دیگه نگاه کردم خواستم حرفمو بزئم که یکهو دلارام صدام زد:

دلارام_ آقا...

باشیدن صداس پوزخندی روی لبام نقش بست نه به خاطر اینکه اینقدر زود پشیمون شده بود به خاطر اینکه آقا صدام زده بود کسی ندونه فکر میکنه هفت پشت باهاش غریبم هرچند زیاد هم مهم نیست الان که والدینم نیستن منو اونم باهم نسبتی نداریم چون نه شرعا نه قانونا اون خواهر من نبود یا شایدم بود اما هنوز....

به سمتش برگشتم که با لحن لرزونی گفت:

دلارام_ الهام هیچ... هیچ تقصیری نداره علت دیر کردنمون تقصیره... تقصیره من بود... الهام آماده بود اما به خاطر من که هنوز آماده نشده بودم دیر کرد

الهام با چشمای گرد شده که نشون از جا خوردنش بود به دلارام نگاه کرد به سمت الهام برگشتم الهام هم دختره زبون درازی بود نمیدونم چرا اینهمه اطرافیانم تغییر کرده بودن

روبه الهام پرسیدم:

_حقیقت داره؟

الهام سریع به سمتم برگشت دلارام با چشمای سرخش به الهام نگاه کرد که اونم به سختی گفت:

الهام_بله آقا...حقیقت داره

اینو به خوبی میدونستم که ماجرا کاملا بلعکسه اما خب وقتی دلارام دوست داره جور دوستشو بکشه منم حرفی ندارم

_خیلی خب...پس فقط دلارامو بیرید...وتو...

الهام بانگرانی منتظر بهم نگاه کرد

_بلند شو برو کناره بقیه وایسا

الهام با بغض به دلارامی که داشتن میبردنش نگاه کرد

میثم با صدای بلندی گفت:

میثم_د یا لا...مگه نشنیدی آقا چی گفتن

الهام ناچار وارد صف شد اما میدونستم که هنوز دلش پیش دلارام بود تا جایی که یادم باشه این دوتا خیلی بهم وابسته بودن همه نقشه های شومی که به سره منه بدبخت میاوردن زیر سره هردوشون بود

سعی کردم از فکروخیال گذشته بیرون بیام و تمرکزمو روی کارم جمع کنم به خاطرهمین با اخم روبه همشون با تحکم گفتم:

_علت اینکه گفتم همتون جمع بشید این بود که من این هفته مهمون بسیار مهم و ویژه ای دارم و میخوام که همه چیز عالی و بدون نقص پیش بره علت دوم هم این بود که ازتون بابت اینهمه سالی که اینجا کار کردیدو این مدت هم باوجود اینکه حقوقی دریافت نکردید اما شرایط منو درک کردیدو چیزی نگفتید تشکرو قدردانی کنم امروز حقوق همتون به حساباتون واریز میشه و به رسم قدردانی از کمکاتون افزایش حقوق برای همتون قائل هستم به بچه ها سپردم که تا ساعت نه امشب حقوقاتون توی حسابتون باشه

خوشحالی تو چشمای تک تکشون نمایان شده بود فکر کنم این بهترین پاداش برای تمامیه زحماتشون بود

بعد از تموم شدن حرفام روبه همه گفتم:

_برید سره کارهاتون مرخصید

(دلارام)

چشمامو با درد روی هم بستم سعی میکردم گریه نکنم تقریباً موفق هم شده بودم اما خب گاهی اوقات یه قطره اشک داغ از گوشه چشمم می چکید روی گونم

الهام هم روی سرم ونگ میزدو همش میگفت ببخشیدو چرا این کارو کردیو من نمیخواستم این طوری بشه و از این جور حرفا

جوابشو نمیدادم به خاطر همین فکر میکرد که باهاش قهرم در حالی که مثل همه شب های دیگه داشتم به تک پسر این عمارت فکر میکردم

پتورو بیشتر به خودم چسبوندم و سرمو بیشتر توی بالشتم فشار دادم الهام وقتی این رفتارمو دید با بغض آروم روی پیشونیمو بوس کردو با لحن آرومی گفت:

خیلی خانومی خواهری

با رفتنش لبخند آرومی زدم لامپ اتاق که خاموش شد دوباره فکرش توی ذهنم اومد هرشب قبل از خواب یکم دربارش فکر میکردم بعد میخوابیدم

خیلی وقت بود که میشناختمش زیاد رابطه خوبی باهم نداشتیم همیشه سره جدال باهم داشتیم وقتی بزرگتر شدم کمی بهتر شدم یعنی سعی کردم کمی کوتاه بیام هرچند بازهم حرص میدادم

کارهاو شیطنت های ما گاهی اوقات صدای پدر جونو هم در میاورد همیشه بهمون میگفت شما دوتا هیچ وقت بزرگ نمیشید

وقتی والدینشو از دست داد انگار من بودم که والدینمو از دست داده بودم منم پا به پای اون زجر کشیدم چه قدر دلم براش سوخت وقتی که جسد پدرومادرشو تحویل گرفت به وضوح خم شدنم کمرشو حینه دفنه پدرو مادرش دیدم اما اون طور که معلوم بود پسر مقاومی بودو خیلی زود سره پا و محکم شد البته فکر کنم این طوری تظاهر میکرد شاید مثل خیلی از مردهای دیگه غم و غصه هاشو درونه خودش میریخت و نمیداشت که توی قیافش هویدا بشه

خونواده تهرانی یه خونواده نامدارو بزرگ بودن این سه هفته سرمون خیلی شلوغ بود خبر مرگشون برای همه خیلی سخت بود حتی توی تلویزیون تسلیت به همه مردم گفته شد کم کسی نبودن

زمانی که خانوم زنده بود همیشه وقتی درباره پسرش حرف میزد میگفت شیطان ترین پسره دنیا رو داره در حالی که به نظرم این طور نیست چون کاملاً سرد و جدیه اصلاً هم شیطان نبود در واقع تنها چیزی که توی وجودش نبود همین شیطنت کردنه بود

تکون خفیفی خوردمو چشمامو از زور درد روی هم بستم تحمل این درد برام شیرین بود به دو دلیل یکیش اینکه اجازه نداده بودم که بهترین دوستم صدمه ای ببینه دومین دلیل هم این بود که زیر اون ظربه ها مقاومت نشون دادم چون من دختر قوی بودم

درواقع روزگار باعث شده بود که من مقاوم بشم طوری که بتونم زیر چهل و پنج ظربه چوب اونم توسط میثم دووم بیارم کمتر از اینم نباید انتظاری داشت چون وقتی یه دختر از همون سن چهارده سالگی هم پدر و مادر خودش باشه و هم مرهم برای درداش و هم نان آور و سیر کننده شکم خودش این طوری میشه دیگه

چشمامو باز کردم از روی تخته با هزار درد بلند شدم از شدت درد اخمامو کشیدم توی همو آروم اسم خدامو زیر زبون آوردم روی پاهام ایستادم با قدمهای آروم به سمت پنجره بزرگ اتاق رفتمو روبه روش وایسادم به ستاره ها نگاه کردم لبخند محوی روی لبام نشست

تا حالا اجازه نداده بودم که درد و مشکلات زندگی کمروم خن کنه همیشه تکیه گاه من خودم بودم همیشه روی پاهای خودم وایسادم و نیازهامو برطرف کردم تا حالا به کسی اجازه نداده بودم که منو ضعیف و شکننده فرض کنه همیشه توی مشکلاتم قوی بودم البته همشو مدیون خدامم اگه اون نبود من این همه مقاومت و استحکامو در برابر این ظلم و مشکلات نداشتم

خوشحالم چون درد و مشکلات زندگیم باعث نشده بود که شیطنت یه دنده و تخس بودن و از همه مهمتر لبخندهامو از من بگیره و باز هم مثل همیشه همه اینارو مدیون خدای بزرگم چون همیشه وجودشو در کنارم احساس کردم

همیشه خدا عینه یه مرد هم پشت بوده و هم در کنارم کلا دلم فقط به همون بالا سریم خوشه و بس همین برام کافیه

تنها علت اینکه امروز مقابل نکیسا وانستادم فقط یه چیز بود اونم درک کردنش مقابل بچه ها بود ولی جبرانش میکنم من دختری نیستم به راحتی در برابر این کاراش سکوت کنم

دارم برات سازده

(نکیسا)

فکر کنم تو اصلا نمیفهمی که من دارم چی میگم نه؟

پژمان_ میفهمم خوبم میفهمم این تویی که نمیفهمی داری چی میگي

ببین پژمان اصلا حوصله این مزخرفات و ندارم میایی اینجا بهم کمک کنی یا نه؟

پژمان_ اومدنبرو که میام ولی برای اون کار نه

ای خدا از دست تو

پژمان_ بس کن نکیسا چه طور دلت میاد که عمارت پدر و مادرتو جایی که توش بزرگ شدی و همه خاطرات شیرین و تلخت توش وجود داره رو بفروشی؟

میگی چی کار کنم؟ سه ماه دیگه مرخصیم تموم میشه باید برگردم... اینجام که چند متر نیست تا همین طوری خالیش کنم به کارمم نمیاد دیگه نمیتونم توش زندگی کنم راسیتش هر جاش زنده کننده خیلی از خاطراته که توی همشون پدر و مادرم حضور پررنگ تریرو دارن

پژمان که معلوم بود حسابی ناراحت و گرفتس با لحن آرومی گفت:

پژمان_ درکت میکنم پسر... میفهمم... الان داغی نمیفهمی دوروز دیگه خودت پشیمون میشی بعد منو لعنت و نفرین میکنی میگی تو که اون موقع عقل تو کلت بود چرا مانعم نشدی

مطمئن باش اصلا پشیمون نمیشم تورو هم سرزنش نمیکنم

پژمان_ تکلیف اون خدمتکارها چی میشه؟

با همشون تصفیه میکنم برن پی زندگیشون

پژمان_ اونجارم تبدیل کردی به پادگان؟

صدای ریزریز خندیدنش روی اعصابم بود به خاطر همین با لحن کلافه با چاشنی هه هه رو اب بخندی گفتم:

حالا کی تشریف میاری؟

پژمان_ فردا پس فردا

_خوبه پس منتظر تم فعلا خداحافظ

پژمان_ خدافس

موبایلمو روی میز انداختم چشمامو روی همدیگه بستمو روی هم فشارش دادم این پژمان واقعا روی اعصابم بود اصلا درک نمیکرد که من الان حالم خوب نیست اون وقت دست از اذیت کردن برنمیداره

میخواستم آرامش بگیرم که یکهو صدای جیغ یکی اعصابمو خط خطی کرد چشمامو با حرص باز کردم از روی صندلی راحتیم بلند شدم از اتاقم زدم بیرون بالای پله ها که رسیدم با دیدن صحنه مقابلم چشمام حسابی گرد شد

_د آخه من از دست تو چی کار کنم؟

_به من چه...تقصیر خودت بود

_د آخه ذلیل مرده من پامو جلوی پای تو گذاشتم یا تو سماتو جلو انداختی

_اه الهام...چه قدر بی جنبه ای

_وایسا الان یه جنبه ای بهت نشون بدم که خودت حض کنی وایسا کجا داری فرار میکنی دختره
چش سفید

_اینجا چه خبره؟

صدای تقریبا بلند و پر از تحکم باعث شد که هر دوشون از دنبال کردن هم دست بکشن و سره جاشون وایسن با چشمای گرد شده به سمتم برگشتن و با دیدنم حسابی جا خوردن انگار اصلا انتظار نداشتن که منو اینجا ببینن

دلارام_ آ... آ... آقا...م...مگه شما...ب...بیرون...ن... نبودید؟

_یعنی وقتی من بیرون باشم فراره شما سقف اینجارو پایین بیارید؟

هر دوشون سرشونو پایین انداختن عینه این دختر بچه هایی شده بودن که توسط ناظمشون توییح شدن

_در ضمن محظ اطلاعاتون اگه دقت میکردید میدیدید دقیقا من از همین جا رد شدمو بالا رفتم

دلارام_ببخشید

با قدمهای محکم آروم جلو رفتم و روبه روی هردوشون وایسادم دستمو بالا بردم که دلارام محکم
چشاشو روی هم بست و لباسو روی هم فشار داد فکر کنم فکر کرده بود که میخوام بزمنش

دستمو سمت صورتش که حسابی کیکی شده بود بردمو با انگشت اشارم ردی روی خامه ای که
روی صورتش بود به جا گذاشتم که باعث شد لرزشی توی تنش ایجاد بشه و چشاشو باز بکنه

پوست دستم با پوست صورتش تماس پیدا کرد دستمو پس کشیدمو روبه الهام گفتم:

_شاهکار توهه؟

الهام هم هول شد که دلارام سریع گفت:

دلارام_آقا من اول پامو جلوی پاش گذاشتم که افتاد اونم به خاطر اینکه تلافی بکنه بشقاب کیکی
که برای شما آماده شده بودو زد تو صورتم!

با ابروهای گره خورده به الهام نگاه کردم ولی بعدش سریع تغییر موضع دادمو پوزخندی زدم

_و من این حرفه دلارامو کاملاً برعکس تعبیر میکنم

هردوشون با تعجب بهم نگاه کردن فکر کنم تعجبشون بابت گیج شدنشون بود

_چرا تو همش نقش پتروس فداکارو بازی میکنی؟

دلارام_آقا باور کنید...

_جوابه سواله منو بده؟ این ماجرا هم مثل اون یکیه آره؟ حکایت چوپان دروغگوست

دلارام_صورت کدوممون کیکیه آقا؟

بهش نگاه کردم که اونم با جسارتی که عینه گذشته ها توی صورتش نمایان بود بهم نگاه کرد و
گفت:

دلارام_صورت هرکسی که کیکیه اون مقصره چون حتما یه گرمی ریخته که صورتش کیکی شده؟!

با تعجب بهش نگاه کردم اصلا انتظار نداشتم این حرفو بزنه فکر کنم خودش متوجه شده بودم که چی گفته چون یکهو لباش گل انداختن

دلارام_منظورم این بود که یعنی خب یه کاری کرده

ناخواسته به این که این طوری هول کرده بودو لباش گل انداخته بود لبام کج شد پس این دختره اون چیزی که تظاهر میکرد نبود یه دختره آرومو سربه زیر نیست یه دختره تخس و شیطونه که وقتی من نیستم یا به دور از چشم من خودشو نشون میده

در همون حینی که به سمت پله ها میرفتم با لحن پر از تحکمی بدون اینکه بهشون نگاه کنم گفتم:

_خیلی خب تمومش کنید اینجارم تمیز کنید اگه یه بار دیگه همچین کارایی رو بکنید مطمئن باشید اینبار از سر تقصیرتون نمی گذرم

وارد اتاقم شدمو درو بستم روی تختم طاق باز دراز کشیدم که ناخواسته صورت کیکیه دلارام اومد جلوی چشم که خیلی غیر ارادی باعث شد لبخندی بزدم قیافش چه قدر باحال شده بود

انگشت اشارمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم و اولین چیزی که اومد توی ذهنم این بود " چه قدرم صورتش نرمو لطیف بود " یکهو چشمم گرد شد من دارم چی میگم با خودم؟ اصلا چرا من اینجا دراز کشیدمو دارم به دلارام و نرم بودن صورتش فکر میکنم؟

عصبی و کلافه از روی تختم بلند شدمو به سمت حموم رفتم بدون اینکه لباسامو دربیارم دوش آب سردو باز کردم

_دوروزه خودتو تنبیه نکردی خط قرمزاتو داری رد میکنی پسره عوضی تو به چه اجازه ای صورته اون دختررو لمس کردی

چشم بسته شد

_من صورتشو لمس نکردم فقط دست کشیدم

چشممو بستمو رفتم زیر دوش آب سرد لرزیدم مثل همون موقعی که زنگ زدن گفتن پدرومادرت اوضاعشون بده لرزیدم مثل همون موقعی که سره قبرشون نشستیم و اولین اشک مردونم چکید

آب سردو بستم و دکمه آب داغو فشار دادم دستام مشت شدن داغ بود خیلی داغ مثل همون موقعی که جسد مادرمو دیدمو داغ کردم باورنمیکردم که بانوی زیبای روبه روم که چشاشو بسته

مادر مه داغ کردم مثل همون موقعی که برای اولین بار زجه زدمو صدای زدم اما مثل همیشه ناز کردو جوابمو نداد

"مامان پاشو... مامان زوده بری... بلند شو به خدا باهات از دواج میکنم تو فقط پاشو... مامان پاشو" ————— و

دستمو محکم به سرم گرفتم و فشارش دادم دوست نداشتم این صداها توی سرم اکو بشه ولی داشت میشد زانو هام شل شدن روی زمین زانو زدمو دستای مشت شدمو گذاشتم روی پام

اگه من می اومدم اونا بلند نمی شدن بیان تهران تا اون تصادف لعنتی صورت بگیره اگه من قبول میکردم با اون دختره از دواج کنم مادرم به خاطر راضی گردنه من بلند نمی شد بیاد اونجا و پدرم به خاطر اینکه مادرم تنها نباشه دنبالش راه نمی افتاد اگه به حرفشون گوش میدادمو یه دنده بودنو کنار میذاشتم الان هر دوشون کنارم بودن

سرمو بالا آوردم چشم میسوخت اما اجازه نمیدادم دیگه اشکام سرازیر بشه اجازه نمیدم غرور مردونمو بشکونن

نعره ای زدمو وسایلی که توی حموم بودو با دادهایی که میزدم دونه دونه میکوبوندم روی زمین

میکشمش مامان... انتقامتو میگیرم... نمیذارم خونت پایمال بشه
بابا... نمیذارم... نمیذارم!!!!!! ررررررررررر... مرد نیستیم اگه پیداش نکنم... پیداش میکنمو صورتشو با دستای خودم میسوزونم با دستای خودم فلجش میکنم خودم مردونگی بهش نشون میدم که تا حالا کسی بهش نشون نداده باشه خودم آره خودم پیداش میکنمو میارمش سره قبرتون... سره قبره خودتون اون قدر میزنمش که زیر دستو پام جون بده... شرمندم بابا... همیشه میگفتی نباید دست روی زنه جماعت بلند کنی... ولی این بارو مجبورم... میفهمی... اینبارو مجبورم... بهتون ثابت میکنم... ثابت میکنم که من پسره واقعی خودتونم... آره به همشون ثابت میکنم که نکيسا تهرانی. باراد رادمش نیست

نفس نفس میزدمو درونم از خشم شعله ور بود دلم میخواست الان جلوی دستم بودو گردنشو با همین دستام میگرفتمو خفش میکردم

دره حمومو با غضب باز کردم که صدای بلند در زدنو شنیدم با اعصاب خوردی کسی که پشت در بودو داشت درو میشکوند توی ذهنم گردنشو خورد کردم بعد به سمت در رفتم درو یکهو باز کردم که مشت دخترونه بالا رفته دلارام و پای بالارفته میثم که میخواستن درو بشکونن رو خشک شده دیدم

با عصبانیت غریدم:

چتونه؟ وقتی جواب نمیدم یعنی گم شین میخوام تنها باشم

میشم آقا ما سروصدا از تو اتاقتون شنیدیم حق بدین نگرانتون شدیم

به سمت دلارام که به هق هق کردن افتاده بود برگشتم این دیگه چرا این طوری داره گریه میکنه؟
مگه چی شده که این طوری داره گریه میکنه

اه اه اینقدر بدم میاد کسی دلش برام بسوزه یا ترحم بکنه ولی وقتی داشتم بهش نگاه میکردم
با دیدنه چشاش یاده چشای مادرم می افتادم دقیقا یاده چشای اشکی مادرم که وقتی قرار بود
برم تهران آروم توی بغلم اشک ریخت و گفت:

"کاش نمیرفتی پسرم طاقت دوریتو ندارم مگه اینجا چشه همین جا بمون دیگه"

دلارام وقتی دید دارم بهش نگاه میکنم اشکا و هق هق کردنش بیشتر شد به خاطر همین محکم
میشمو پس ز دو به سمتش اتاقتش دوید

پوفی کشیدم دیوونه شده بود اتفاق به خصوصی نیفتاده بود که این طوری داشت گریه می کرد

روبه میشم گفتم:

من میرم بیرون بگید به خدمتکارها حمومو مرتب بکنن

میشم چشم آقا... منم بیام؟

لازم نیست

میشم حداقل بذارید شهاب و کیوانو باهاتون بفرستم

گفتم که لازم نیست میخوام تنها باشم



(دلارام)

با نگرانی داشتم توی حال راه میرفتم شهاب یک ریز زنگ میزد و میثم هم رفته بود دنبالش برگرده اما هنوز هیچ خبری از شون نشده بود

از صبح رفته بیرون تا الان که ساعت دوشبه هنوز برنگشته اصلا ازش خبری نبود دلم شور میزد

وقتی دره اتاقو باز کرد سر تا پاش خیس خیس بود لباس مردونش حسابی به تنش چسبیده بود و عضله های ورزشکاریش حسابی به لباسش چسبیده بودن

قبلا که لباسش خشک بود لباس جذب جذب بود طوری که انگار میخواست توی تنش جر بخوره و الان که بدنش خیس خیس بود که دیگه هیچی حتما با همون لباسش هم رفته بود بیرون صد درصد سرما میخورد

توی همین فکرها بودم که یکهو دره عمارت باز شد و قامت آقا توی در نمایان شد با دیدنش نفسمو به راحتی بیرون دادم آخیش بالآخره پیداش شد ناخواسته بین اون همه ترسو استرسی که داشتم لبخندی زدم ولی سریع پاکش کردم

شهاب با دیدن آقا سریع رفت استقبالشو گفت:

شهاب_ کجا بودید آقا مردیم از نگرانی میثم داره دنبالتون میگرده چرا موبایلتونو خاموش کردید؟

با اون نگاهی که آقا به شهاب انداخت کلا من گریختم چه برسه به اون بدبخت

بدون هیچ حرفی به سمت اتاقش رفتو درو محکم بست پسره بیشعور درک نمیکرد که ما اینهمه نگرانش بودیم اون وقت عینه خر سرشو انداخت پایینو رفت توی اتاقش

با حرص پوفی کشیدم درست حدس زده بودم باهمون لباسا بیرون رفته بود پسره دیوونه رسما دلش میخواست مریض بشه هرچند بعید میدونم الانم مریض نشده باشه

به سمت اتاقم به راه افتادم دیگه خیالم راحت شده بود به خاطر همین ترجیح میدادم برم یکم استراحت بکنم چون امروز خیلی خسته شده بودم

همه خدمتکارها البته به جز منو الهام توی خونه ای که پشت عمارت وجود داره بودن یعنی همشون وقت خواب میرفتن اونجا یه عمارت نسبتا بزرگ که تعداد زیادی اتاق داشت البته به بزرگی و عظمت اینجا نبود فردا باید حسابی کار بکنیم چون پس فردا مهمون مهم آقا تشریف میاره و باید همه جارو آماده میکردیم خیلی کنجکاو بودم بینم مهمون ویژه آقا کیه

روی تختم دراز کشیدمو به سقف اتاقم خیره شدم یعنی چه اتفاقی افتاده که اینقدر اوضاعش خراب بود وقتی با اون قدوقامت خیس درو باز کرد دلم میخواست پا روی هرچی محرم نامحرمی بذارم محکم بغلش کنم و سعی کنم که ارومش کنم اون موقع مثل یه پسر کوچولو شده بود البته یه پسر کوچولوی عصبانی

هرکاری که میکردم خوابم نمیبود از طرفی هم میخواستم بینم داره چی کار میکنه یا چیزی لازم نداره تا براش ببرم

درکش میکردم اون تنها بود دقیقا مثل من میخواستم بینم چیزی لازم داره یا نه تا حداقل با این بهانه پیشش باشم و سعی کنم کمی آرومش کنم من عینه برادرم دوشش داشتم هرچند وقتی بچه بودیم زیاد حرص میداد ولی باز هم پسره زنی بود که بهم پناه داده بود

از روی تختم سریع بلند شدم به سمت کمد رفتم و لباسای تنوعوض کردم یونیفرم مخصوصمو پوشیدم از تو آینه به خودم نگاه کردم سرووضعمو مرتب کردم دره اتاقمو آروم باز کردم تا الهام بیدار نشه پاورچین پاورچین به سمت اتاقش رفتم

توی راه همش خدا خدا میکردم آدماش جلوی دره اتاقش نباشن وقتی به جلوی دره اتاقش رسیدم وایسادم نفسمو به راحتی بیرون دادم اوف خوبه خدارو شکر کسی جلوی دره اتاقش نبود حتما گفته کسی جلوی اتاقش نباشه

هنوز نمیدونستم کاری که قراره بکنم درست هست یا نه ولی خب تازه برای فکر کردن دیر شده بود چون دره اتاقشو آروم باز کرده بودم

سری به داخل کشیدم که دیدم روی تختش نیست به داخل اتاق نگاهی کردم که دیدم اصلا توی اتاقش نیست ولی دره تراس اتاقش باز بود پس احتمالا اونجا بود

آروم وارد اتاقش شدمو به سمت تراس قدم برداشتم درست حدس زده بودم همون جا بود نمیدونم چرا با دیدنه قدو قامتش از پشت چیزی ته دلم لرزید قدش حدود صدو هشتادو پنج بود شکم اصلا نداشت و سینه ها و ماهیچه های عضله ای خوش تراشی داشت پاهاشم نه زیاد چاق بود نه زیاد لاغر اندازه و خوش تراش بود مرد جذابی بود چه از نظر هیکل و چه از نظر قیافه خوش تیپ هم بود کلا ابهت خاصی ازش میبایرد جذبه خاصی داشت طوری که آدمو مجبور میکرد به دستورش عمل بکنه ولی مغرور بود صورتش همیشه خنثی بود نه لبخند روی لباش بود نه مهربونی از صورتش میبایرد وقتی عصبانی میشد قیافش ترسناک میشد طوری که آدم فرارو بر قرار ترجیح میداد نه به این پسره این همه هیکل داره نه به باغبونمون مش رحیم که اسکلت خالصه

چرا اومدی اینجا؟

یکهو با شنیدن صداش دستو پامو گم کردم این از کجا فهمید من اینجا؟ آخه هنوز پشتش بهم بودو به سمتم برگشته بود تازه من که اصلا سروصدایی نکرده بودم

پرسیدم چرا بدونه اجازه اومدی توی اتاقم؟

وقتی دید جوابشو نمیدم به سمتم برگشتو آروم جلو اومد ناخواسته یه قدم عقب گذاشتمو با هولی گفتم:

می...میخواستم...ببینم خوابیدید یا نه؟

اون وقت به تو چه ربطی داره؟

این حرفو که زد دستشو به سرش گرفتو چشاشو بست معلوم بود سرش درد میکنه ولی هنوز توی صداش تحکم موج میزد چشاش بسته بود یه قدم عقب گذاشت به خاطر همین سریع به سمتش رفتمو گفتم:

آقا خوابید؟

من خوبم برو بیرون

یکهو خواست بیفته که خودشو با نرده های تراس گرفت با نگرانی گفتم:

الان میرم میگم به میثمو شهاب بیان کمکتون کنن

لازم نکرده گفتم برو بیرون

شما اصلا حالتون خوب نیست چرا اینقدر لجبازی میکنید؟

سرشو بالا آوردو بهم نگاه کرد نگاه آرومش باعث شد برم جلو نگاهش جوشان و خشمگین نبود به خاطر همین تمام جسارتمو جمع کردم و جلو رفتم

اقلاً بذارید که من کمکتون کنم

با لحن آروم ولی بازهم پر از تحکم گفت:

دلارام برو بیرون به کمک هیچ کس نیازی ندارم

چرا داری اینقدر مقاومت میکنی؟ سخته به حرفم گوش بدی؟

اخماشو مثل همیشه کشیدتوهم این یعنی یه جروبحث طولانی قراره بینمون اتفاق بیفته که من به هیچ عنوان کم نمیآوردم

بذار بهت کمک کنم

من به کمک تو نیاز ندارم

شونه ای بالا انداختمو با لحنی که بتونم لجشو در بیارم گفتم:

ولی من نیاز دارم که امشب به یکی کمک کنم تو لازم نداری مهم نیست مهم خودمم

چه قدر پرویی زبونت دوباره به کار افتاده؟

زبون من همیشه آن بود اما به وقتش فعالیتشو شروع میکنه شما مردا عینه یه بچه اید باید همیشه یکی مراقبتون باشه عینه الان تو

با حرص بهم نگاه کرد که باعث شد منم با یه حالت بامزه و طعنه داری نگامو ازش بگیرمو به یه سمت دیگه نگاه کنم حرص خوردنشو که احساس میکردم خیلی بهم حال میداد آخیش کم کم داشتم انتقاممو میگرفتم

احساس کردم نگاهشو ازم گرفتمو با سرتقی بهم توجه نکرد منم کم نیاوردم به خاطرهمین روی پاهام روبه روش روی زانو هام خم شدمو به بازوهای عضله ایش نگاه کردم پوفی کشیدم اینکه عضله هاش چسبیده به لباسش چه طوری لباسشو بگیرم بلندش کنم!؟

به آستینش نگاه کردم تورو خدا نگاه کن اینم از اون مرداییه که مچشون پره از آستین لباسش قطع امید کردم قسمتی که روی مچش دکمه میخوردو گرفتمو تکونش دادم که باعث شد سرشو بالا بیاره و بهم نگاه کنه با لحنی که سعی میکردم دستوری نباشه گفتم:

بلند شید برید روی تختتون بخوابید این لباسارو هم عوض کنید

نمیدونم چرا چشاش یه حالت خاصی پیدا کرده بودن یه حالتی که دلم داشت ضعف میرفت بغلش کنم بگم: تو چه قدر مامانی هستی گوگولی

از فکرو خیالای خودم توی دلم داشتم ریشه میرفتم الان اگه میشنید فکر میکرد منم از اون دختراییم که برایش قشو ضعف میره نمیدونه که اصلا برام مهم نیست هیکل گوریل داره

درواقع دختر بی جنبه ای نبودم یا بهتر بگم زیاد این جور چیزا برام ملاک نبود چشمودل سیر بودم !!!

چرا اینقدر نگرانمی؟

هول شدم پوف الان فکر میکنه عاشقش شدم یا مثل دخترهای کشنه مردشم و الانم حتما منظوری دارم شاید الان فکر میکنه عینه این رمانا دارم عشقمو نسبت بهش پنهنون میکنم حتما توی ذهنشم داره برای بچه هامونم اسم میداره

از فکرو خیال های خودم خندم نگرفت خجالتم نکشیدم چون عادی بود من با دخترای دیگه فرق داشتم

نمیدونم چی تو چشم دید که بلندشد بهش نگاه کردم چه قدر این پسره که همیشه قدماش محکم بود الان خسته بود یعنی چه چیزی این طوری نابودش کرده بود؟

پشت سرش راه رفتم نمیدونم چرا ناخواسته جلو رفتمو بازوشو گرفتم چون هر لحظه امکان داشت بیفته هرچند اگرهم می افتاد من نمیتونستم این هیکل به این گندگیرو بگیرم ولی خب اعتماد به سقف داشتم دیگه

نگاه تورو خدا نه به اون وقتی که میخواستم لباسشو بگیرم تا دستم به بدنش نخوره نه به الانش که رفتم زیر بازوش فکر کنم روت باز شده دلارام خانوم

به سمتم برگشت که سریع گفتم:

به من تکیه بدید این جورى اگر افتادید من میگیرم تون

پوزخندى زدو با لحن مسخره اى گفت:

تو میتونى منو بگیرى؟ من اگه بیفتم روى تو که له شدى

یکهو از خجالت سرخ شدم چه قدر بى پرده حرفشو زد فکر کنم خودش تازه فهمید که چى بلغور کرده چون کلافه گفت:

ببین من منظورى نداشتم

به هر حال من بازوتونو ول نمیکنم شما منو دست کم گرفتین

پوفى کشید که ادامه دادم:

سعى کنید خودتونو بندازین روى من این طوری بهتره

چشماش گرد شد که چشم غره اى بهش رفتم وای خدا خودمم دست کمى ازش ندارم

منظورم این بود سمت راستتونو بندازین روى شونه سمت راست من باید این طوری واضح مو به مو حرف بزئم؟

تک خنده اى کرد که یه چیزى اون ته مهائى قلبم لرزید این اولین بارى بود که لبخندشو میدیدم خودمم خندم گرفته بود اما جلوشو گرفتم

دیوونه

چشمام گرد شد واقعا برام تعجب آور بود که هم این طوری لبخند زده بود هم یه همچین حرفى رو به زبون آورده بود معمولا ازش بعید بود کم کم داشتم به سلامت خودم کلا شک میکردم ولى اصلا خودمو نباختمو اهمیتی ندادم درواقع دلم نمیخواست فکر بکنه دختره بى جنبه ایم چون خداییش نبودم برعکس همه دخترای دیگه که عاشق پسرایى با ویژگی ها و موقعیت هایى مثل نکیسا بودن من اصلا بهشون علاقه اى نداشتم

داغی تنش داشت بی قابم میگرد از گرما متنفر بودم باعث میشد کلافه و بی تاب بشم اصلا گرمای تنش طبیعی نبود یه آدم که نباید اینقدر دمای بدنش بالا باشه

چرا اینقدر داغید؟

چیزی نیست

به تختش که رسیدیم روی تختش دراز کشیدو گفت:

بهبتره که تو بری ممنون برای کمکت

لبخندی زدم یاده گذشته ها افتادم فکر میکردم این حرفارو فراموش کرده باشه

صاحب مغرور این عمارت تشکر کردن هم بلده؟

صاحب این عمارت هم آدمه

پتورو نمایشی روش مرتب کردم

میدونم ولی خب خیلی از حد گذروندید

باید اینطوری باشم

خیلی داغیدا مطمئنید که چیزی نیست

گفتم که خوبم تو برو فردا کلی کار داری

از بچگی آرزوم بود یکی مریض بشه ازش مراقبت کنم این الهام گوربه گور شده اصلا مریض نمیشد اگر مریض میشد یه طوری این مرضو میگرفت که بیمارستان بستری میشد الان که این مریض شده بهترین فرصت برای منه که به این آرزوی دیرینم برسم هرکسی آرزویی داره منم این آرزورو دارم به خاطر همین برای اینکه بتونم راضیش کنم لبمو پرچیدمو عینه بچه ها که میخوان روی چیزی پا فشاری کنن گفتم:

بذارید پشتون بمونم حالتون خوب نیست فکر کنم تب کردید

روی تخت نیم خیز شد که ناخواسته یه قدم عقب رفتم با چشمای گرد شده بهم نگاه کرد که حسابی خجالت کشیدم این حرکات چیه دختره دیوونه

با سوءظن گفت:

تو از من میترسی؟

چیزی نگفتم که ادامه داد:

یا شاید بهم اعتماد نداری هان؟

وقتی سکوتمو دید عصبی گفت:

گمشو برو بیرون نمیخوام ببینمت

خواستم بهش بگم که داره اشتباه میکنه که با صدای نسبتا بلندی داد زد:

گفتم گورتو گم کن

اشک به چشم هجوم آوردن اصلا انتظار نداشتم این طوری باهام رفتار کنه حیفه کمکی که بهت کردم حقت بودم میذاشتم اونجا از سرما بلرزی

بدون معطلی سریع از اتاقش زدم بیرون و تا خوده باغ عمارت فقط دویدم اشکام که جلوی چشممو حسابی گرفته بودنو دیدمو تار میکرد با دستام پاک کردم

روی تاب توی باغ نشستمو به آسمون نگاه کردم کاش اون حرکتو انجام نمیدادم الان پیشش بودمو درحاله حرف زدن باهم بودیم نمیدونم چرا ولی این پسره اولین کسی بود که بعد از الهام دوست داشتم همش باهاش حرف بزنم احساس میکردم حرفای زیادی برای گفتن داره احساس میکردم که میتونم بهش اعتماد کنم منم براش حرف بزنم هرچی باشه من از بچگی میشناختمش ولی خب نسبت به زمان بچگیش خیلی تغییر کرده بود

پا شدمو شروع کردم به قدم زدن اون لجبازه و یه دندس ولی من که این طوری نیستم درواقع من از اون بدترم اون حالش بده باید برم کمکش کنم اینو حسه انسان دوستانم بهم میگه من دلارامم برگ چغندر که نیستم از هیچ دادو فریادو تنبیه هم نمیترسم من میرمو مثل خودش با لجبازی میگم من اینجا میمونم تا حالت خوب بشه بله به من میگه دلی لجبازه

مصمم به سمت اتاقش راه افتادم ولی همین که خواستم بازش کنم با خودم گفتم:

چرا من باید این قدر الان روی اینکه توی اون اتاق باشم اصرار میکنم؟ وقتی دوست نداره
کمکش کنم پس بیخیال

کلا با خودم درگیرم دستی که برای در زدن بالا برده بودم پایین آوردمو خواستم عقب گرد کنم
که یکهو صدای ناله شنیدم گوشمو تیز کردم از تو اتاقش بود آروم در زدم که جوابی نداد از
جایی که من خیلی راحت بودمو با کسی رودربایستی نداشتم خودم درو باز کردم پرو بودم دیگه
با دیدنه صحنه روبه روم چشم گرد شد

آقا...

شالمو که توی آب انداخته بودم برداشتمو آبشو حسابی گرفتمو روی پیشونیش گذاشتم تبش پایین
اومده بودو حالش بهتر بود ولی خب خیلی طول کشید تا حالش خوب شد و دمای بدنش پایین
اومد

به شاله نازنینم که روی پیشونی آقا بود نگاه کردم اون قدر هول شده بودم که تنها چیزی که
دستم اومد شالم بود تا بندازمش توی آب الانم که این چشاش بستس پس اشکالی نداره سرم
پوشیده نیست ولی وقتی بیدار شد چه خاکی تو سرم بریزم

چرا برگشتی؟

با شنیدن صداش شوک زده یکهو سرمو بالا اوردمو بهش نگاه کردم چشاش باز بودن وا این کی
چشاشو باز کرد

راست نشستمو با لحن طلبکارانه ای گفتم:

به خاطر این برگشتم خواستم اون سوءتفاهمی که براتون پیش اومده بودو برطرف کنم که دیدم
حالتون بده به خاطر همین موندگار شدمو تا الان مراقبتون بودم آخرشم حرف حرف من شد

نگاش از روی صورتم بالا رفتو روی موهام متمرکز شد چشاش سوالی شدن که از خجالت سرخ
شدم با لحن خجولانه ای گفتم:

اونجاست

با چشای گرد شده گفت:

چی؟

شالم

کجاست؟ اونجایی که تو داری اشاره میکنی بالای سره منه... وایسا ببینم نکنه این...

یکهو شالمو که روی پیشونیش بودو برداشتو با تعجب بهش نگاه کرد یکم با اون نگاه بهم خیره شد که بعدش با یه لبخند کج گفت:

حل شد

اینبار من بودم که تعجب کنم خوشم اومده بود چون هر دو مون باهم رمزی و خیلی کوتاه و خلاصه شده حرف میزدیم

با لحنی که توش تعجب مشهود بود گفتم:

چی حل شد؟

سو تفاهم

لبخندی روی لبم نشست که اونم با لبخند جوابمو داد

من حالم بهتره دوتا بهت بدهکار شدم

نه بابا این چه حرفیه

در برابر این کارها ازم چی میخوایی؟

با شنیدن این سوالش یکهو از مغزم دود بلند شد چشم پر از خشم شد بلند شدمو با عصبانیت گفتم:

من به خاطر اینکه شما برای من کاری بکنید این کارو نکردم

نگاه خشمگینی بهش انداختمو بدون اینکه منتظر جواب یا حرفی از جانبش باشم با خشم از اتاقش زدم بیرونو به سمت اتاق خودم رفتمو درو طوری بستم که یکهو الهام از خواب پریدو با تعجب بهم نگاه کرد

پسره پرو



(نکيسا)

داشتم قهومو ميخوردم با خونسردی به دلارامو الهامو دوتا از دخترهای ديگه که داشتن مجسمه ها و وسايل توی بوفرو تمیز ميکردن نگاه ميکردم هر چند بیشتر به صفحه تلویزیون که اصلا نمیدونستم دارم چيرو نگاه میکنم نگاه ميکردم ذهنم درگیر بود درگیر دیشب درگیر اتفاقاتی که افتاده بودو حرکات و حرفایی که هر دو مون زده بودیم دیشب عجب شبی بود این دختره کلا...پووف



بلند شدم برم تو اتاقم تا دخترها راحت تر خونرو تمیز بکنن چون میدیدم همش یا مراقبه شالشونن یا مراقب لباسشون که زیاد بالا نره نه به اینا نه به دخترهای اطرافم که همش...چی میگی پسر؟ نکنه این دخترارو میخوایی با اون دخترای هرجایی که همش تو تهران دوروبرتن مقایسه کنی؟ اینا کجا او نا کجا

بدون اینکه به یکیشون نگاه بکنم گفتم:

_ کارت تموم شد بیا تو اتاقم

بله اولو رد کردم که یکی از دخترها گفت:

_ کی آقا؟

_ خودش فهمید

حدوده نیم ساعتی گذشت که دره اتاقم زده شد سرمو بالا آوردمو گفتم:

_ بیا تو

دلارام وارد اتاقم شدو با لحن آرومش گفت:

دلارام_ با من کاری داشتید؟

بلند شدمو در حالی که بسته ای دستم بود جلو رفتمو روبه روش وایسادم که سرشو بالا اورد

_ این ماله توهه

دلارام_ این چیه؟

_ برای تشکر از کاره دیشبت

تعجبو نوی چشاش میدیدم ولی بعد با تخیسی و دست به سینه گفت:

دلارام_ من نمیخوامش

با اخمهای توهمم بهش نگاه کردم عجب پرو بود میخواست منتشو بکشم بگم توروخدا این هدیرو قبول کن دوباره شروع کرده بود

_ ببین من اصلا عادت منت کشی و ناز کشیدنو این طور چیزهارو ندارم کاری نکن یه طور دیگه باهات برخورد کنم

دلارام_ مثلا چه طوری؟ به زور بهم تحمیلش کنید

بسترو با کلافگی انداختم روی میز که جلو اومد اصلا بدرک میخواد قبول کنه میخواد نکنه اصلا تقصیر من بود که برایش کادو گرفتم چه لزومی داشت این کارو کنم منگه دیشب ازش نخواستیم بهم کمک کنه خودش اومد تازه به زور هم اومد

سعی کردم بهش اهمیت ندیم اما خب مگه میشد با رفتارها و حرفایی که میزد بیتوجه بود

دلارام_ من برای تشکرو کادو خریدنو این طور چیزها یا برای هدف دیگه ای اون کارو نکردم فقط برای این اون کارو کردم چون میدونستم احتیاج به کمک داری و من باید کمکت کنم... دیشب میخواستیم کنارت باشم تا شاید بخوایی برای کسی که می شناستت یکم دردودل کنی و خودتو سبک کنی

_ من نیازی به دلسوزی ندارم

_ من دلم برات نسوخت فقط خودمو برای چند لحظه گذاشتم جای تو

حرفاش داشت بهم برمی خورد یعنی چی که خودشو گذاشته جایه من مگه من چمه چه بلایی سرم اومده که این دختره به خاطر اینکه کمکم کنه خودشو بذاره جایه من تقصیر خودمه که اینقدر بهش رو دادم

انگشت اشارمو به نشونه تهدید روبه روش تگون دادمو گفتم:

_ بین دختره فکر نکن با این کادویی که برات خریدم یا تشکری که ازت کردم خبریه توهم مثله بقیه دخترهایی هستی که دوروبر من همتون تهش یه کرباسید حتی تویی که اینجا بزرگ شدی

یکهو لباسو روی هم محکم فشار دادو اشکاش جاری شد دستش بالا رفتو محکم روی صورتم پایین اومد با ضربه ای که به صورتم خورد رفتم تو شوک با تعجب بهش نگاه کردم که کم کم چشم از شدت خشم سرخ شدن

_ من دختر بدی نیستم... اگه بودم از همون چهارده سالگی کارمو میگردم... تو زیادی توی توهمی فکر کردی یکم بهت توجه کردم خبریه آره؟ پسره بدبخت یعنی این قدر خودشیفته هستی که با یه کمک انسان دوستانه از طرف جنس مخالفت فکر کردی نونت تو روغنه؟ بی جنبه بودن هم حدی داره تو دیگه بهش گفتمی عزیزم برو تا من هستم تو چی کاره ای

یکهو کنترلمو از دست دادمو با غضب محکم هولش دادم که خورد به دیوار اتاقم و صدای ناله ضعیفی ازش بلند شد بس بود هرچه قدر توی تمام این سالها مقابل این زبون درازی هاش سکوت کردم فکر میکنه منم نمیتونم از پس زبونش بریامو حق با اونه

با لحن محکم در حالی که داشتم با دستم بهش اشاره میکردم گفتم:

فکر کردی کی هستی که اینطوری داری بامن حرف میزنیو دستتو روم بلند میکنی هان؟ فکر کردی الانم مثل گذشته هاس؟ فکر کردی اینبار جلوت وایمیسم ببینم چه غلطی میکنی آره؟

مچشو محکم گرفتمو فشارش دادم صورتمو به صورتش نزدیک کردم با خشم توی صورتش غریدم

همین امشب وسایلاتو جمع میکنیو از اینجا گورتو گم می کنی فهمیدی؟

اشکاش پیاپی جاری شدن اما من بی توجه به اون اشکا داد زدم:

فهمیدید_____ی

با دادی که زدم چشاشو محکم روی هم بست با صدایی مظلوم طوری که دلم براش بسوزه گفت:

کجا برم؟

با شنیدن اون صدا با اون لحن و دیدنه اون چشما ناخوداگاه دستم یکم شل شدو کمتر فشارش دادم باید کمی خودمو کنترل میکردم من همیشه پسر خودداری بودم به خصوص در مقابل دلارام نمیدونم یکهوایی چرا اینطوری شدم شاید به خاطر فشارایی که رومه تحملم هم کم شده

دلارام من از بچگی اینجام... اینجا بزرگ شدم هیچ جایرو ندارم برم

اینش دیگه مشکله توهه

دلارام فکر نمیکنی مشکله توهه؟

با خشم بهش نگاه کردم که ادامه داد:

از روی عصبانیت و فکرهای اشتباه این حرفو زدی میدونم که هنوز اونقدر بیرحم نشدی که یه دختره تنهارو که هیچ کسو هیچ پناهی نداره از خونت بیرون کنی منم از اینجا حق دارم دلم میخواد توش زندگی کنم

عصبی توی موهام دست کشیدم خوب داشت پاشو روی نقطه ضعفم میذاشت خوب میدونست روی این جور چیزا غیرتی ام و حساس الانم قشنگ پاشو تا خرخره روی همین موضوع گذاشته

دلارام_ من یه خدمتکار معمولی نیستم... غیر معمولی هم نیستم اما اون چیزی که دارم تظاهر میکنم نیستم خودت میدونی یه توانایی هایی دارم که هرکسی نداره

بهش نگاه کردم راست میگفت دلارام دختر خیلی محکمی بود این اشکاشم میدونم دست خودش نیست چون کمتر میدیدم گریه کنه

دلارام_ بذار اینجا بمونم نذار بیشتر از این غروره یه دختر جلوت خورد بشه باور کن من میتونم براتون خیلی مفید باشم میتونم بهت کمک کنم

پوزخندی زدم دختره عوضی میخواست گولم بزنه مثلا میتونی چی کار کنی که برای من مفید باشه

دلارام_ دنباله اون دختره که باعث مرگه پدر و مادرت شده میگردی درسته؟

با تعجب بهش نگاه کردم حسابی از چیزی که گفته بود جا خورده بودم وقتی سوالی بودنه قیافمو دید ادامه داد:

دلارام_ وقتی داشتید تلفنی صحبت میکردید ناخواسته شنیدم

_ خوبه... فالگوش وایسادن هم به صفت های عالیتون اضافه شد

_ من فالگوش نیستم فقط زیادی کنجکاوم

چشم غره ای بهش رفتم که لبخند خجولانه ای زد کمی از لجبازی و موضع خودم پایین اومدم هرچی باشه درباره موضوعی داشت حرف میزد که برای من خیلی مهم بود پس باید باهاش راه می اومدم

رفتم روی مبل داخل اتاقم نشستمو گفتم:

_ خب حالا که چی؟

_ من میشناسمش

اولش تعجب کردم ولی خیلی زود با سوءظن گفتم:

_ میشناسیش؟ اونوقت از کجا؟

دلارام_ اگه بهتون بگم میذارید اینجا بمونم؟

سرمو به نشونه مثبت تگون دادم با لحنی که بتونه بهم اعتماد کنه گفتیم:

_ایهیم صددرصد

_پس من میرم فعلا به بچه ها کمک کنم الان فکر میکنن از زیر کار در رفتیم بعد میامو همه چیرو براتون توضیح میدم

خواست درو باز کنه که سریع از روی مبل بلند شدمو با یه خیز بازو شو گرفتمو به سمت خودم برش گردوندم

_با اعصاب من بازی نکن دختر...همین الان بگو اون لعنتیرو میتونم کجا پیدا کنم؟

_کدومشونو میخوایی؟اونیکه پدرومادرت میخواستن باهات ازدواج کنی یا اونیکه مسبب مرگه پدرومادرت بود؟

با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم این حرفاش یکم برام غیر قابل هضم بود

_مگه یه نفر نیستن؟

_نه

_یعنی مسبب تمامیه این بلاها یک نفر نیست؟

_نه دو نفر بودن اونیکه قرار بود باهات ازدواج کنه توی مرگه پدرومادرت هیچ نقشی نداشت

_از کجا باور کنم؟

_چون روبه روت ایستاده

یه قدم عقب گذاشتمو با ناباوری بهش نگاه کردم نه نه این امکان نداره غیرممکنه یعنی دختری که پدرومادرم درنظرش گرفته بودن واسه من دلارام بود ولی اینکه باور نکردنیه اصلا شدنی نیست یعنی چی؟آخه چه طوری؟

_"حالا این دختره کی هست"

مامان_ غریبه نیست پسر م

_ آشناس؟!_

مامان_ آره

_ ولی من اصلا از دخترای فامیلامون خوشم نمیاد خودت میدونی مامان هیچ کدومشون اونو نیستن که من میخوام

مامان_ درسته گفتم آشناس ولی فامیل نیست

_ پس کیه؟_

مامان_ تو بلندشو بیا اینجا میفهمی پسر ه گلم

_ ولی مامان من که گفتم فعلا نمیخوام ازدواج کنم

مامان_ پسر م این ازدواج به صلاحته دختری که ما برات انتخاب کردیم دختر با حجب و حیاییه منو پدرت کاملا میشناسیمش و همه پارامترهایی که تو مدنظرته اون داره

_ ولی مامان..._

_ مامان قربونت بره تو بیا مطمئن باش پشیمون نمیشی"

به چهرش نگاه کردم یه قطره اشک از گوشه چشمش چکید که سریع با دستش پاکش کرد یه قدم عقب رفتمو با تعجب و شوک گفتم:

_ نه نه این امکان نداره داری دروغ میگی

_ فقط سیزده سالم بود که پدرومادرمو عینه تو توی یه تصادف از دست دادم توی اون تصادف فقط من زنده موندم وقتی مارو به بیمارستان منتقل کردن خواهرمو بردن اتاق عمل ولی خب دووم نیاوردو تموم کرد از اونجایی که اصلا ما از آینده خبر نداشتیم که چه اتفاقی می افته پدرم هیچی به اسم ماها نزده بود هرچی داشتیمو نداشتیم به عمو و عمه هام رسید اونام از اون دسته آدمایی بودن که هیچ چیز توی این دنیا بیشتر از پول براشون مهم نبود اولش گفتم خب اشکالی نداره حتما تورو میبرن پیش خودشون ولی این کارو نکردن منو ول کردن به امون خدا اصلا به این فکر نکردن که امکان داره چه بلایی سرم بیاد تقریبا چهارده سالم بود که دیگه هیچی برام نمونه بود توی اون سن همش یه پام دادگاه بود و یه پام خونه این عمه خونه اون عمه هیچ کس

حاضر به قبول کردن سرپرستی من نشد توی همین رفت و امدها بود که پدره شما قاضی این پرونده بود قبول کرد که به من جا بده یعنی بتونم توی خوشون زندگی کنم

ولی... ولی تو که...

آره پدرومادرت گفتن که من یه خدمتکارم چون تو حاضر نمیشدی منو به عنوان خواهرت قبول کنی چون تازه خواهرتو از دست داده بودیو حاله روانیت هنوز خوب نبود ولی پدرومادرت عینه یه پدرومادر خوب باهام رفتار کردن تو فکر میکردی من خدمتکارم هرچند درست فکر میکردی ولی خدمتکاری که سرپرستیمو برعهده گرفته بودن تا وقتی به سن قانونی رسیدم

من نمیفهمم یعنی تو الان خواهر منی؟

نه پدرومادرت به اسم خودشون برام شناسنامه نگرفتن چون قرارمون از اولم این نبود نمیخواستم این اتفاق بیفته

چرا؟

نمیتونم بهتر بگم شاید خودتون به مرور زمان همه چیرو بفهمید

هیچ کدوم از حرفایی که زده بود حقیقت نداشت نه اینکه بخواد دروغ بگه... ولی این چیزی بود که بهش گفته بودن اونم داشت به من میگفت

درواقع حقیقت ماجرا این بود که دلارام فراموشی گرفته بود طوری که اولین کسانی که بالا سرش حضور پیدا کردن پدرومادر من بودن اونا این داستانو سرهم کردن چون موضوع پیچیده تر از این حرفا بود درواقع همه ما به یه جوری بهم وصل بودیم که اصلا دلم نمیخواست الان به این چیزا فکر بکنم و به یاد بیارم که پدرومادر دلارام چه طوری مرده بودن دلارام کی بود و از کجا اومده و حتی توی این خونه چی کار میکردو پدرومادره من چی کاره بودن

مادرت با من حرف زدو منو برای تو خاستگاری کرد منم گفتم که فکر میکنم جوابو بهتر میدم که یه روز فهمیدم تو مخالفت کردیو نمیخواهی ازدواج کنی منم نمیخواستم به زور وارد زندگی یک نفر بشم پس منم اصلا روی این ماجرا فکر نکردم فوراً جواب منفیمو به پدرومادرت اعلام کردم نمیخواستم با کسی ازدواج کنم که منو نخواد حتی اگر پسر کسی باشه که ازم مراقبت کرده بود مادرت باهام حرف زدو منم علتو گفتم شب همون روز مادرت گفت که من میرم تهران این طوری همیشه راضیش کرد که پدرتم گفت که منم همراهت میام فردا صبحش قرار بود آذوقه توی راهه پدرومادرتو بذارم توی ماشینشون که دیدم...

یکهو دره اتاقم زده شد که عصبی گفتم:

بیاتو

در اتاق باز شد و میشم توی درگاه نمایان شد

میشم آقا دوستتون تشریف آوردن

چشام حسابی گرد شد یعنی چی؟

بژمان؟! مگه قرار نبود فردا بیاد؟!

میشم بله آقا ولی الان پایین

از دست این پسره... خیلی خب تو برو منم الان میام

میشم چشم آقا

میشم با سوءظن به دلارام نگاه کرد که دلارام هول شد علت نگاهشو نفهمیدم به خاطر همین عصبی گفتم:

فکر کنم قرار بود بری

میشم با اجازه

مشکوک به دلارام هول شده نگاه کردم چه لزومی داشت این طوری هول کنه مگه بار اولشه که میشمو میبینه؟

چرا داشت با سوءظن نکات میکرد؟

دلارام... نمیدونم

اتفاقی افتاده؟

دلارام نه آقا چه اتفاقی

خواستم بگم ادامه بده که سریع با لحنی که آمیخته با هول کردنش بود گفت:

من بهتره که برم فعلا با اجازتون

نمیخواستم اصرار کنم فرار که نمیکرد فقط الان یه چیز برام داره روشن میشه اینکه مصیب مرگه
پدر و مادرم یک نفر نیست

با رفتنش توی فکر فرو رفتم یعنی دختری که خانوادم برام پسند کرده بودن دلارام بود؟ ولی
اونکه یه خدمتکار بود چرا پدر و مادرم اونو انتخاب کرده بودن؟

خدمتکار؟ نکیسا خودت خوب میدونی که اون یه خدمتکار نیست هر چند همه اونو به خدمتکار
میشناسن خودشم اینو میدونه

نکیسا تو باید حقیقتو بهش بگی... من نمیتونم همه چی رو بهش بگم؟ اینکه پدر و مادرش کشته
شدن؟ یا اینکه برادرش ترکش کرده و اونو به ما سپرده؟ یا درباره خواهرش بگم که زنده زنده
سوخت؟ یا درباره خواهر دوقولش که با خودش مو نمیزنه ولی گمو گور شده و ردی ازش
نیست؟ بهش بگم تو یه قربانی هستی؟ نه تنها تو بلکه خواهر برادرتم

زندگی به اندازه کافی براش سخت هست نمیخوام براش از این سخت ترش کنم

پوفی کشیدمو مشغوله عوض کردن لباسام شدم پڑمان وقته خوبی سر رسیده بود این موضوعو
باهاش درمیان میدارم و ازش کمک میخوام همراه اون به حقیقت دست پیدا میکنیم شاید اصلا
هیچ کدوم از حرفاش حقیقت نداشته باشه باید خوب فکر کنم و سریع قضاوت نکنم

(دلارام)

هنوزم باورم نمیشد که بالاخره بهش گفتم خدایا یعنی الان دربارم چه فکری میکنه؟ نکنه فکر بکنه
که داشتم بهش دروغ میگفتم؟

همه حرفام حقیقت داشت پدر و مادرش خیلی منو دوست داشتن حتی پدرش میگفت که من مناسب
پسرش هستم دقیقا ویژگی هایی دارم که با خلقو خوی پسرش سازگاری داره هر چند هیچ وقت از
حرفاش سردر نمی آوردم مادرش همیشه میگفت که من میتونم پسرشو خوشبخت کنم بهم میگفت
که پسرش اصلا پسره بدی نیست مر دیه که میتونم توی زندگی بهش تکیه کنم میگفت میتونه
خوشبختم کنه

یه روز به خانوم گفتم که من یه خدمتکارم اصلا در حد خونوادتون نیستم مادرمم اخم مصنوعی
کرد و گفت:

"_ تو دختره خودمی چرا داری این حرفو میزنی

_ ولی اخه خانوم من...

مادر_ دیگه دلم نمی خواد این حرفو بزنی

_ ولی پسره شما از من بدش میاد اونکه همش با من دعوا داره

مادر_ اون همین طوریه دلارام جان ولی خب توهم سربه سرش میذاری دیگه کم نمیاری که

خنده ای کردم که مادر جون هم خندید"

خانوم پیر نبود یه زن جوون و زیبا و خوش اندام بود ولی عادتم بود گاهی اوقات بهش میگفتم مادر جون بعضی اوقات میگفتم خانوم جون خیلی دوشش داشتم براش احترام زیادی قائل بودم

پوف بیخیال الان وقت این حرفا نیست الان این پسره فکر میکنه کسی که قرار بوده باهاش ازدواج کنه مسبب مرگه خونوادهش یعنی من ولی من برای اینکه بی گناهییم به اثبات برسه هر کاری میکنم حتی اگه لازم باشه تمامه حقیقتو بهش بگم میگم از هیچ تهدیدی هم نمیترسم...هیچ تهدیدی

به بالای پله ها که رسیدم با چشای گرد شده به الهامو دوست نکیسا نگاه کردم الهام با یه لبخند گنده روی لباش با لحن خوشحالی گفت:

الهام_ خوش اومدید

پژمان هم مثله دوستش جدی ولی با یه نیمچه لبخند روی لبش گفت:

پژمان_ ممنون خانوم آقا خونه نیستن؟

پژمان بهش نمی اومد زیاد جدی باشه بهش می اومد پسره شوخی باشه تا جایی که یادم بود پژمان همیشه شیطون بود ولی خب چون زیادی با این آقای ما گشته جدی بودنه آقا بهش سرایت کرده هر چند به طور کامل هم سرایت نکرده بود چون حداقل الان یه نیمچه لبخند روی لباش بود خوشرو بود دیگه

از پله ها پایین رفتمو گفتیم:

_ آقا الان تشریف میارن

پژمان به سمت برگشت وقتی منو دید اولش یه طوری شد انگار منو شناخت ولی بعد چهرش سوالی شد انگار اشتباه فکر کردم اصلا منو به جا نیاورد هرچند زیاد هم مهم نیست نسبت به آخرین باری که منو دیده بود خیلی تغییر کرده بودم در واقع خوشگل تر شده بودم بله اعتماد به سفتی داریم برای خودمون

پژمان_ شما؟

من...

_خدمتکار مخصوصه... خوش اومدی

از کنارم رد شدو رفیقشو بغل کردو گفت:

_خوش اومدی میدونستم که همیشه روی حرفی که زدی حساب کنم ولی انتظار نداشتم اینقدر زود بیایی

فکه منو میگی تا نوکه انگشتای پام باز شده بود خدمتکار مخصوص؟!؟!؟! من کی مخصوص شدم که خودمم نفهمیدم؟

پژمان_ دست شما درد نکنه میخوایی برم دو روز دیگه بیام؟

از شوک حرف آقا بیرون اومدم به وقتش حسابشو میرسم الان یه برنامه دیگه ای دارم

به الهام شیطون نگاه کردم لبخندی زدم از نگاهم شرارت میباید تنه ای به الهام زدمو اروم گفتم:

خوبه این رفیقش مثله خودش نیست...

الهام جوابی نداد که به سمتش برگشتم که دیدم داره به پژمان نگاه میکنه انقدر هیجان زده بودم که نمیتونستم خودمو کنترل کنم به خاطرهمین خم شدم آروم دره گوشش پچ پچ کردم:

_بهم میایید

با تعجب بهم نگاه کرد که ازش جدا شدمو چشمکی بهش زدم که از خشم سرخ شد اینم از حال گرفتن امروزمون

وارد آشپزخونه که شدم الهام به نیشگونی ازم گرفتو با لحنی که معلوم بود داره حرص میخوره گفت:

الهام_ چی داشتی بلغور میکردی؟

در حالی که داشتم جایه نیشگونشو میمالیدم سعی میکردم جلوی زبونمو بگیرم تا فحش ندَم گفتم:

_حقیقتو

یکهو از عصبانیتش کاسته شدو با لحن ناراحتی گفت:

الهام_ باور کن داری اشتباه میکنی

رفتم جلو دستمو گذاشتم روی شونشو گفتم:

_شوخی حالت نیست؟ آخه تورو چه به این پسره اصلا نکاش کن اون خوشتیپ و جذاب تو زشت و بیربخت اون پولدار تو گدا کی دیدی شاه و گدا بهم بیان

یکهو چشماش از حرص فوران کردنو صورتش شد همرنگ گوجه هایی که توی یخچال بود که باعث شد کلا بگریزم خخخخ

والا این دختره آبرو سرش همیشه الان یه کاری میکنه منم جیغ میزنم آبرومون پیشه اینا میره

شربتارو توی سینی مرتب کردم و روبه الهام که حسابی توی فکر بود گفتم:

_الهام تو میبری یا من ببرمش؟

الهام که معلوم بود با شنیدن صدام به خودش اومده سریع گفت:

الهام_ نه نه تو ببرش من کار دارم

_راستی چرا نمیگی به دخترای دیگه هم بیان

الهام_ اقا گفته نمیخوام زیاد اینجا شلوغ باشه گفت که فقط منو تو باشیم دونفرن دیگه از پسه کارا برمیاییم

_اها باشه...بذار من اینارو ببرم میام باهم حرف میزنیم

الهام_ باشه بېرش تا آقا صداس در نیومده

به سمتشون رفتهم هر دوشون روی مبل نشسته بودن مشغوله حرف زدن بودن سینی شربتو روبه نکيسا گرفتم که سرشو بالا آوردو گفت:

_یه دونه برای منم بیار

با لحنی که معلوم بود از حرفش تعجب کردم گفتم:

_ببخشیدا ولی من دولیوان اوردم

نکيسا تا خواست جواب بده پژمان سریع دولیوانو برداشتو گفت:

پژمان_ بنده دوتا میخورم یکی هم برای آقاتون بیار

یه طوری شدم... آقاتون... چه قدر کلمه قشنگی بود یعنی میشد منم یه روز ازدواج کنم؟

نکيسا چشم غره ای به پژمان رفتو روبه من با لحن بدجنسی گفت:

نکيسا_ برای من شربت آلبالو بیار

و زیر چشمی به پژمان نگاه کرد که پژمان با شنیدن حرفش شربتی که داشت قورتش میداد پرید گلوشو افتاد به سرفه کردن با چشای گرد شده داشتم به این صحنه و خنده نکيسا نگاه میکردم نمیدونم تعجبم از حرکت پژمان بود یا خنده و تخیس شدن نکيسا

_خب یکم بزنیید پشتشون داره خفه میشه

نکيسا_ خودش خوب میشه

وقتی دیدم آبی از این گرم نمیشه سینی رو گذاشتم روی میزو خودم آروم زدم پشتشو گفتم:

_حالتون خوبه؟ آخه چی شد یکهو؟

نکيسا یواشکی میخندیدو پژمان هی حرص میخورد

پژمان_ هی خدا خفت کنه نکيسا

نکیسا روبه پڑمان گفت:

نکیسا_ دنبالت کردن که اینقدر تند تند میخوری؟

پڑمان چشم غره ای به نکیسا رفتو روبه من گفت:

پڑمان_ شما شربت آلبالو دارید؟

_بله خوب...خودم درست کردم

پڑمان_ خوب وقتی شما شربت آلبالو دارید چرا آب پرتقال برای مهموتون میارید خانوم محترم

این داشت چی می گفت؟ با تعجب و حالتی گنگ به سمت نکیسا برگشتم اصلا نمیفهمیدم اینجا چه خبره

نکیسا_ برای ایشون هم یه لیوان آب آلبالو بیارید

پڑمان_ بیخود...خانوم دوتا بیار

با تعجب بهشون نگاه کردم داشتن باهم کل مینداختن یاده گذشته ها افتادم حالا یادم اومد پڑمان همیشه عاشق شربت آلبالو بود خوب یادمه همیشه هم دو لیوان میخورد

تک خنده ای کردم خیلی وقت بود که خاطرات مربوط به اون دورانو فراموش کرده بودم شاید به خاطر این مصیبتی بود که به سرمون اومده بود

روبه پڑمان در حالیکه به لیوان آب پرتقال اشاره میکردم گفتم:

پڑمان_ چشم اینارم میخورید؟

پڑمان با شنیدن این حرف من با یه حالت بامزه ای به سمت نکیسا برگشتو گفت:

پڑمان_ خدمتکارتم مثل خودت خسیسه معلومه اینارم خسیس بار آوردی

پوفی کشیدم

_منظورم این بود که اگر نمیخورید ببرمش آشپزخونه

پژمان_ نه هستم خدمتتون شما برید اون دوتای دیگر و بیارید

با یه لبخند گفتم:

_چشم الان میارم خدمتتون

با خنده به سمت آشپزخونه رفتم که الهام با تعجب بهم نگاه کرد

الهام_ چه خبر بود؟

خنده ای کردم و گفتم:

_بذار این شربتارو درست کنم و برایشون ببرم میام همشو برات تعریف میکنم

(نکيسا)

پژمان_ چه قدر بهش اعتماد داری؟

_بحث اعتماد نیست میخوام بفهمم که چه قدر از حرفاش راسته

پژمان_ ولی نکيسا خداییش خیلی بهم میاین پدر و مادرت عجب سلیقه ای داشتند دختره خیلی خوشگله عینه دوستش

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

_میشه اینقدر حرف مفت زنی؟

پژمان با بی خیالی موبایلشو توی جیبش گذاشت و گفت:

پژمان_ خب مگه دروغ میگم؟

_اون دختره قرار بود زنم بشه ولی کنسل شد از اولش من مخالف بودم

پژمان_ تو که اصلاً ندیده بودیش همین که بحث زن گرفتن جلو او آمد تو مخالفت کردی از همین الان اینو بفهم که کنسل نشد کنسلش کردن

_دقیقا و من میخوام بدونم چه کسی این کارو کرد

پژمان_ چرا میخوایی بفهمی؟ الان که دمه دستته میتونی ازش خاستگاری کنیو باهاش ازدواج کنی
عصبی دستی تو موهام کشیدم یا واقعا نمی فهمید یا داشت خودشو به نفهمی میزد تا سر به سر من
بذاره

_منظورم این بود که کی میخواستنه پای پدرومادرم به تهران نرسه هرکی بوده نمیخواستنه که منو
دلارام بهم برسیم درضمن من هیچ حسی به این دختره ندارم تا باهاشم ازدواج کنم

پژمان_ تو به منی که برای اولین بار چشم باز کردیو منو دیدی حسی نداری حالا به این دختره
حسی داشته باشی؟

به مبل تکیه دادو در حالی که پاشو روی هم مینداخت با لحن آرومتری گفت:اگه حس داشتی
جای تعجب بود این که عادیه

_حالا چی کار کنیم؟

پژمان_ راسیتشو بخوایی به نظرم باید همین الان باهاش حرف بزنی ببینیم نفر دوم این بازی کیه
قطعا خودش نیست چون فکر کنم دختره خودش از خداهش بوده

_یعنی به حرفاش اعتماد کنیم؟

پژمان_ شونه ای بالا انداخت

پژمان_ لزومی نداره دروغ بگه

_شاید به خاطر اینکه از اینجا بیرونش نکنم یا حيله ای باشه که مثلا به من برسه

پژمان_ بهتره که این فکرها رو کنار بذاری بیا برای اولین بار به یه دختر و حرفاش اعتماد کن
کاری که در طول این سی سال اصلا انجامش ندادی

پوفی کشیدم که روی پاهاش روبه جلو خم شدو ادامه داد:

پژمان_ ریسکه اصلا ظرری نداره برای اون شاید اما برای تو نه...ما به حرفاش گوش میدیم
طوری که انگار باور کردیم که حرفاش راسته دنبال مدرک میگردیمو همه صحنه هارو کنارهم

میداریم فوقش اگه شخص دوم مثلا الهامه برای مدتی زیر نظر می گیریمش تا سر از کارهاش دربیاریم هیم؟

_خب حالا چرا بین این همه اسم به الهام اشاره کردی؟

یکهو هول شد که مشکوک بهش نگاه کردم نمیتونه غیر عمد باشه صددرصد یه منظوری داشت

پژمان_خب من فقط اونو دلارامو میشناسم دلارامو که نمیتونستم مثال بزیم اونو مثال زدم

_خیلی خب ولی خر خودتی

پژمان_ای بابا نکنه میخوایی بگی خبریه؟ نه آقا اصلا خبری نیست مگه دیوونم یه رئیس بیارم بالا سره خودم

سری به نشونه تاسف تگون دادم که با حرص گفت:

پژمان_چیه؟

_هیچی بیخیال

پژمان_به خدا اگه ذهنت انحرافی رفته باشه میکشمت

_نه فقط یه سوال بود

پژمان تک خنده ای کرد که باعث شد خودمم خندم بگیره

_میثم

در باز شدو میثم توی درگاه نمایان شد

میثم_بله آقا

_اگه دلارام وقت استراحتش نبود یا کاری نداشت بهش بگو که کارش دارم

میثم با تعجب بهم نگاه کرد که باعث شد اخمی بکنم

_فهمیدی چی گفتیم؟

_بله بله همین الان

_میتونی بری

_با اجازه

با بسته شدن در پژمان با قیافه عاقل اندر سهیمی به سمتم برگشت

پژمان_ از کی تا حالا تو اینقدر به فکر خدمتکاراتی اونم این دختره هییم ناقلا؟

چشم غره ای بهش رفتم

_مثل شما که نیستم داریم درس پس میدیم

پژمان تک خنده مردونه ای کرد و سری به نشونه تاسف تکون داد که باعث شد بالاخره منم لبام کمی به لبخند باز بشه

_واقعا دیوونه ای پژمان

پژمان_ در حضور شما شاگردی میکنیم

خواستم جوابشو بدم که یکهو دره اتاقم زده شد چه قدر با سرعت خودشو اینجا میرسونه !

دلارام با سری افتاده وارد اتاقم شد

دلارام_ آقا بامن کاری داشتید؟

_اهیم...بیا بشین

روی یکی از مبلهای اتاق نشست معلوم بود که معذبه شالشو مرتب کرد و ساکت و منتظر بهم نگاه کرد

_ماجرای امروز بعداز ظهرو که یادته؟

دلارام_اهیم

پژمان_ ما میخواییم که امشب نفره دومو برامون معلوم کنی

دلارام_ خب راستش آقا خودشون میشناسنش

مشکوک سرمو بالا اوردمو ازش پرسیدم:

_ میشناسمش؟

پژمان_ زکی میشناسیشو اینهمه از مخه من کار کشیدی؟

یه نگاه منظور دار به پژمان کردم که یکهو جدی شد راست روی صندلیش نشستو اهمی کرد بعد منتظر به دلارام نگاه کرد

دلارام_ شما خودتون میشناسینش اتفاقا خیلی هم به این اتاق رفتو آمد داره

دیگه رسما داشتم گیج میشدم یعنی قاتله زندگیم راست راست داره توی این خونه میگرده و من ازش بیخبرم

دلارام_ میخواستم زودتر بهتون معرفی کنم دقیقا همون روزی که از سره قبره پدرومادرتون برگشتید تقریبا میشه گفت دوروزه والدینتون بود ولی خب با تهدیدی که کرد ترسیدم

پژمان_ چه تهدیدی؟ مگه اون میدونه که تو از ماجرا خبر داشتی؟

دلارام_ بله میدونست اخه منو دیده بود به خاطر همین تهدیدم کرد که...که...

پس بحث تهدیدو ترس وسطه باید یه کاری می کردم که احساس امنیت کنه و بهم اعتماد کنه بهش حق میدم دختر بودو حتما ترسیده بود به خصوص یه دختر تنها و خدمتکار بود پس باید یه کاری کنم که بدون هیچ ترسی همه حقیقتو بهم بگه

_ حتی اگه اتویی پیشش داشته باشی و با فهمیدنش به ظرر تو تموم بشه مطمئن باش ازت حمایت میکنم مطمئن به موندنت به اینجا مربوط میشه ولی من بهت قول میدم که اینجا میمونی پس حرفتو بزن و از چیزی نترس من مراقبتم نه من نه پژمان نمیذاریم آسیبی ببینی

دلارام_ اخه... اخه آقا من... من...

پژمان_ دلارام خانوم شما نباید بترسید شما باید به ما که...

_ اهیم

یکهو پژمان به سمتم برگشت که چشم غره ای بهش رفتم که فهمید دلارام فعلا نباید بفهمه که ما کی هستیم به خاطر همین پژمان سکوت کرد

با به حرف او مدن دلارام نگامو از پژمان گرفتمو به سمتش برگشتم

دلارام_ به من گفته بود که هیچ مدرکی نداری که جرمه منو ثابت کنی تازه اونا اینقدر به من اعتماد دارن که اگه اسم منو ببری مطمئن باش خودتی که به دردسر می افتی چون هیچ کس حرفاتو باور نمیکنه به خاطر همین منم دلسرد شدمو کلا بیخیال ماجرا شدم به خصوص وقتی اخلاقو رفتار ه شمارو دیدم بهم ثابت شد که اصلا بهم اعتماد نمیکنیدو حرفامو باور نمیکنید به خاطر همین با معرفی فقط خودمو میبردم زیر ذره بین

پژمان بهم نگاه کرد که رومو از دلارام گرفتمو به پژمان نگاه کردم موضوع داشت جالب میشد یعنی واقعا کیه؟

پژمان_ آتو ازت داره؟

دلارام سرشو پایین انداختو با لحن مظلومی گفت:

دلارام_ اهیم

_ چه آنویی؟

دلارام سرشو بالا آوردو بهم نگاه کرد

دلارام_ اگه بفهمید میترسم کار دستم بدید

با اخم بهش نگاه کردم

_ مگه چه کاری کردی که من بفهمم کار دستت میدم؟

دلارام_ راسیتشو بخوایید وقتی آخرین بار اینجا اومدید اون موقع من فقط پونزده سالم بود یادتونه که تبلتتون روی میز بود منم کنجکاو شدم بفهمم توش چی دارین برش داشتیم و چون رمز نداشت وارد خیلی چیزا شدم و شما حسابی عصبانی شدیدو سرم داد زدید

یکم فکر کردم ماجرارو به یاد آوردم ولی این ماجرا الان چه ربطی به این موضوعا داشت؟

ترجیح دادم سکوت کنم و فعلا سوالی ازش نپرسم به خاطر همین با لحن آرومی گفتم:

خب

دلارام_ منم حسابی عصبانی شدم چون شما منو جلوی همه کوچیک کرده بودید به خاطر همین سم ریختم توی چایتون تا وقتی خوردید بمیرید ولی اون شب اشتباهی...

با حرص ادامه دادم:

مادرم اونو خوردو تا لب مرگ رفتو برگشت آره؟

سرشو پایین انداختو بغض کرد در حالی که حسابی جوش آورده بودم با صدایی که کمی بالا رفته بود داد زدم:

دختره احمق هیچ میفهمی اون شب به سره منو پدرم چی اومد؟ آره؟

پژمان_ بس کن نکیسا آروم باش اون موقع بچه بوده

_بچه بوده که این نقشه رو برای من کشید؟ مادرم به ذره مونده بود که دستشو تو دست عزرائیل بذاره

پژمان_ نکیسا

شما لطفا ساکت...حتما یادته که گفتم هرکسی که مسبب این کار بوده رو زنده نمیذارم نه؟

دلارام_ شما گفتید اگه حقیقتو بهتون بگم کاری باهام ندارید گفتید که میذارم اینجا بمونم

عصبی دستی توی موهام کشیدم خدایا آروم کن تا کاری دستش ندادم آخه این چه کار احمقانه ای بود که کرد اصلا اگه من میخوردمو بلایی سرم می اومد واقعا میتونست خودشو ببخشه

پژمان با لحن آرومی گفت:

پژمان_ داری خرابش میکنی نکیسا...بذار بفهمیم نفره دوم کیه

نگاه غضبناکی به دلارام انداختم که اشکاش سرازیر شدنو سرشو پایین انداخت

با شنیدن جوابش نه تعجب کردم نه کپ کردم تنها پوزخندی زدمو نگاه مسخره ای به دلارام انداختم به سمت پژمان برگشتمو به میلم تکیه دادم

_من که گفتم از این آبی گرم همیشه پژمان

به سمت دلارام برگشتمو ادامه دادم:

_خیلی خب ممنون که نفره دومو بهمون معرفی کردی حالا بهتره بری بخوابی فکر کنم بیخوابی زده به سرت

دلارام سرشو پایین انداختو با لحن ناراحتی گفت:

دلارام_میدونستم که باور نمیکنید

_د اچه احمق هیچ میفهمی داری چی میگي؟داری درباره میثم حرف میزنی

پژمان_نکیسا

با خشم روبه پژمان گفتم:

_هان؟نکنه انتظار داری این حرفشو الان باور کنم؟

دلارام یکهو بلند شدو از کوره در رفت

دلارام_من حرفامو میزنم و باور کردنشو میذارم به عهده خودتون چون من دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم همین الان اون آتورو خودم با زبون خودم اعتراف کردم پس از هیچ کسو هیچ چیز غیر از خدای بالای سرم نمیترسم اون روز میثم بهتون خبر داد گفت که مادرتون عزم داره بیاد اونجا که شما بهش گفتید که مانع بشه و نذاره بیان میثم از شما و خانوادتون کینه به دل داشت به خاطر انتقام به شما و خانوادتون نزدیک شدو اونقدر اعتمادتونو جلب کرد تا بتونه به درونه خونتون نفوذ کنه و حتی اگه تمامه مدارک بر علیهشم باشه شما باور نکنید و موفق هم شد میثم میفهمید که شما به والدینتون خیلی وابسته هستید به خاطر همین با این کار عزیزترین کساتونو ازتون گرفتو بزرگترین ضربهو بهتون زد ترمز ماشینو دست کاری کرد طوری که تا توی جاده روغن ترمز به تهش رسید و اون اتفاق ناگوار افتاد حالام جناب تهرانی باور کردنه تمامیه این حرفا از خودتون شبتون خوش

با بیرون رفتنه دلارام توی فکر فرو رفتم

"جناب سرگرد توی محل حادثه روغن ترمز زیادی ریخته شده بود درواقع رد از خودش به جا گذاشته بود

یعنی چی؟ یعنی میگوید که ترمز ماشین دستکاری شده

شکی نیست"

پژمان واقعا که

با اخم به سمتش برگشتمو گفتم:

چیه؟ اگه روزی کسی که بهش اعتماد داری قاتله پدر و مادرت شناخته میشد چی کار میکردی باور میکردی؟

پژمان نکيسا نکنه تو فراموش کردی که یه پلیسی و باید از قوه...

نمیخوام چیزی بشنوم میخوام استراحت کنم

پژمان پوفی کشید و بلند شد به سمتم اومد دستشو روی شونم گذاشت و آرام گفت:

پژمان من همیشه پشتتم داداش نگران هیچی نباش... ناسلامتی هم رفیقمی هم پسر خالم

دستم روی دستش گذاشتم و آرام گفتم:

ممنون رفیق

لبخندی بهم زد و آرام ازم جدا شد و گفت:

پژمان میرم توی همون اتاق قدیمیه خودم

آره به خدمتکارها گفتم همون جارو برات آماده کنن

پژمان وسایلاشو که دست نزدی شیطان؟

سری به نشونه تاسف نکون دادمو چیزی نگفتم پژمان هم با یه لبخند شب بخیری کرد و رفت



(دلارام)

بغض بدی بیخ گلومو احاطه کرده بودو هر کاری میکردم پایین نمیرفت دلم میخواست یکی الان کنارم میبودو باهاش حرف میزدمو دردودل میکردم تا شاید این بغض بشکنه و خلاصم بکنه ولی گاهی اوقات بهتره که آدم سکوت بکنه و بذاره که همین طور بغض هاش سر بسته بمونه چون اگه ادم سبک نشه سنگین تره

به دفتره روی پام نگاه کردم دفتری که حکم دردودلهامو داشت دفتری که همه چی توش بود از خاطرات خوب گرفته تا خاطرات بد و فراموش نشدنی همه حرفای دلم توش بود متنهایی که دوست داشتمو توش نوشته بودم خیلی از متنهایی که خودم با فکر وسیع خودم نوشته بودم

خودکارمو توی دستم گرفتمو صفحه ای که توش چیزی نوشته بودمو باز کردم تا توش بنویسم چون داشتم دق میکردم باید حتما یه چیزی مینوشتم تا اروم بگیرم

نفسمو با پوف بیرون دادمو شروع کردم به نوشتن:

هر چه قدر میخواهد دل تنگت... س... اکت... کسی درک نخواهد کرد در واقع کسی که سلول انفرادی را ساخت به خوبی میدانست سخت ترین کار انسان تحمل خویشتن است بله ما همینیم که هستیم... بالا نیستیم چون پرچم نیستیم فقط یه آدمیم چیزی که خیلیا نیستن... آره قابل توجه اونایی که خودم میدونم... معرفت یه موقعی لباس رفاقت بود ولی الان منفعت جاشو گرفته... یه نصیحت: همه اخطارهای زندگی زنگ ندارند گاهی سکوت آخرین اخطار است این حکایت آدماییه که یادشون میمونه که باهاشون چی کار کردی ولی هیچ وقت یادشون نمی مونه

که تو براشون چی کار کردی ولی خداییش آخرشم معلوم نشد زمانه عوض شده یا آدماش؟ اما اون طور که پیداس دستشون تو یه کاسی

سرمو بالا گرفتمو به آسمون نگاه کردم گفتن برای نوشتن زیاد داشتیم ولی خب گاهی اوقات حتی باید از چیزهایی هم که مینویسی باید بترسی خدارو چه دیدی شاید همینا بر زدنت شدن آهی کشیدم ولی الان وقت این حرفا نبود باید یکم دیگه مینوشتیم تا حداقل برام زمان زودتر بگذره و یکم سرگرم باشم این طوری یکمم سبک میشم

تنها کسانی که حرفای دلمو میفهمیدن خودمو خدامو این دفترم بودن البته خب الهامم بود اونم خواهرم بود از بچگی باهم بزرگ شده بودیم ولی خب همیشه که نمیتونستم با حرفام سرشو بدرد بیارم

این خصلت آدمهاست: آدمها ثانیه به ثانیه رنگ عوض می کنن از آدمهای یک ساعت دیگه میتراسم چون درگیر هزاران ثانیه اند ثانیه هایی که در هر کدام رنگی دگر به خود می گیرند ولی محظ اطلاع هر کسی که پشتمو خالی کرد دیگه متعلق به همونجا میشه... من از روزگار فهمیدم که باید هرکسی را به اندازه ای در دلت داغ کنی انگور هم وقتی زیادی داغ میشود نجس میشود چون آدمهایی که از رابطه هایی که طولانی ان به راحتی بیرون میان خطرناکن چون اونا به خوبی می دونن که میشه یه چیزایی رو از دست داد و نمرده... من اگر عاشقانه مینویسم نه عاشقم نه شکست خورده فقط می نویسم تا عشق یاد قلبم بماند در این ژرفای دل کندن ها و عادت ها و هوس ها فقط تمرین آدم بودن می کنم

آهی کشیدم خودکارمو لای دفتر گذاشتمو دفتر خاطراتمو بستم از موضوع های پیچیده و اینکه از موضوع های مختلف برای نوشتن استفاده کنی خوشم می اومد گاهی اوقات که حالم خرابه متنهای شاد مینویسم و حتی بلعکس یعنی برخلاف حالم رفتار میکنمو می نویسم البته بعضی اوقات...

بستگی به شرایط اون زمان و فکرهاویه که به ذهنم میاد دلیل و قانون و حدودمرز خاصی برای نوشتن قائل نمیشم چون نوشتن روحمو آزاد می کنه و بهم آرامش میده

از فکر نوشتن بیرون اومدمو به یاد ماجراهای اتفاق افتاده افتادم یعنی نکیسا و پژمان حرفامو باور کردن؟ یعنی چه بلایی سرم میاد؟ اگه از اینجا بیرونم کنن کجا برم؟ اصلا کجارو دارم که برم؟

به آسمون نگاه می کردم و آروم زیر لب گفتم:

هرچی خودت صلاح میدونی خدا همونو مقدر کن

از روی تاب بلند شدم و با قدمهای آروم به سمت عمارت راه افتادم این الهام هم عینه خرس
خواییده و اصلا به من اهمیت نمیده بگه این دوست من چرا این قدر این مدت توی خودشه مردم
رفیق دارن مام رفیق داریم

پوف خدا

دره عمارتو بستمو آروم به سمت پله ها به راه افتادم لامپ همه ابازورها رو خاموش کردم از پله
ها بالا رفتم همین که وارد اتاقم شدم تا خواستم دراز بکشم یکهو تشنم شد با غرغر گفتم:

بگیر بخواب فردا آب میخوری

ولی این تشنگی مگه حرف حساب حالیش میشد باخشم بلند شدم از اتاقم زدم بیرون...

(نکیسا)

نه این طوری همیشه باید حتما برم توی باغ

کلافه بلند شدمو به سمت دره اتاقم رفتمو بازش کردم فکر و خیال داشت دیوونم میکرد باید برم یه
هوایی به کلم بخوره

از پله ها پایین اومدم وسط حال بودم که صدای پا شنیدم ولی زیاد اهمیت ندادم خواستم به راه
خودم ادامه بدم که یکهو صدای دلزارم خدشه انداخت روی مغزم

دلزارم... تو کی هستی؟

صداش ترسیده بود دلم نمیخواست جوابشو بدم به خاطر همین خواستم حرکت کنم که گفت:

دلزارم_ هوایی آقا با شمام دارم میگم کی هستی و این وقت شب اینجا چی کار میکنی؟ اصلا چه
طوری تونستی نگهبانهارو رد کنی هان؟

جوابه من در برابر این حرفاش فقط سکوت بود

دلزارم_ لال هم شدی به سلامتی؟ ببین یا زبون باز کنو بنال یا میام چنان چپ و راست میکنم که
خودت تمامه شجره نامه خاندانتو برام شرح بدی فکر نکن از قدو هیکل گندت میترسما نخیر زود
باش بگو کی هستی و گرنه همین الان آدمای آقارو صدا میزنم

کلافه بودم و حرفای این دختره داشت بدتر کلافم میکرد از طرفی هم اصلا حالو حوصله نداشتم که دهن باز کنم چون حتما یه بلایی سرش میاوردم بیخیال دلارام به سمت در خروجی عمارت حرکت کردم و درو باز کردم همین که خواستم برم بیرون یکهو از پشت...

(دلارام)

دیگه داشت خونم به جوش می اومد اولش خواستم جیغ و داد بکنم تا همه بیدار بشنو بگیرنش ولی اگه خودم بگیرمش صددرصد همه تعجب میکننو نکیسا بهم افتخار میکنه منظورم از افتخار اینه که میفهمه که من یه دختر خدمتکار ساده نیستم یه دختر شجاعم که از هیچی نمیترسم

گونی روی اپن آشپزخونرو برداشتم ای دستت طلا الهام جونم این گونی رو گذاشته بود بدمش به مش رحیم باغبون تا برگهای خشکو بریزه توش و از اونجایی که میثم اومدو گفت که آقا کارت داره منم کنجگاو شدمو این کارو رها کردم رفتم پیش اونا...

صددرصد اونقدر کوچولو نیست تا توی این گونی جا بشه! به خاطر همین یه برنامه دیگه ای داشتم

آروم آروم از پشت بهش نزدیک شدمو دره گونیرو باز کردم همین که خواست پاشو بذاره بیرون خیز برداشتم پریدمو گونیرو کردم تو سرشو محکم دهنه گونیرو گرفتم!

جوابه منو نمیدی آره؟ اینم عواقبش... مادر نر زاییده کسی که جوابه سوالای منو نده... تقلائی بیخود نکن همین الان با زبون خوش باید بیایی بریم پیش آقا فهمیدی؟ بهشم میگی من گرفتمت!

ماشاءالله تیر برقی بود برای خودش قدمم بهش نمیرسید به خاطر همین از ش تقریبا میشه گفت آویزون شده بودم! ولی نمیدونم چرا اینقدر بوی عطرش آشنا بود اما هرچی فکر میکردم یادم نمی اومد که کجا این بورو حس کردم

محکم سرو گردنشو که توی گونی بودو گرفته بودم اونم داشت تقلا میکرد تا گونیرو دربیاره ولی من نمیداشتم محکم گرفته بودمش و بر اثر تقلائی زیاد یکهو تعادل منو از دست دادیمو اونم افتاد بله و از اونجایی که بنده پشتش بودم روی بنده فرود اومدن کلا دلو رو دم پیچید تو هم یعنی الان باس می اومدن بندرو با کاردک جمع میکردن

با اینکه تمام اعضای بدنم درد گرفته بود اما حاضر نبودم ولش کنم داشتم کم میاوردم ولی بیشتر و محکمتر گرفتمش نباید کم میاوردم

پاهامو محکم روی شکمش حلقه کردم و تقلاهاشو مهار کردم با حرص گفتیم:

د تقلا نکن... دارم بهت میگم نمیتونی نجات پیدا بکنی... من تورو به اون خودشیفته مغرور نشون میدمو خودمو بهش ثابت میکنم که دختره بی عرضه ای نیستی بهش ثابت میکنم که از پسه تو براومدم پس میتونم از پس اونم بر بیام

دیگه رسما داشتم جون میدادم اون زورش از من بیشتر بود به خاطر همین سعی میکرد پاهامو که روی شکمش حلقه کرده بودمو پیشی بزنه اما من محکم تر صفتش کردم تا تکون نخوره خواست بازی کنه اما چون نتونست دستشو آورد تا دستمو از دور گونی آزاد کنه میدونستم اگه دستش به دستام بخوره صد درصد میتونه نجات پیدا بکنه به خاطر همین سرشونشو چنان گازی گرفتم که جیگرم بر اش کباب شد بماند که دندونای خودم کلا دار فانیرو وداع گفت

آخ چه قدر صفتی... کدوم باشگاه کار کردی تو

کم کم دیدم داره رم میکنه به خاطر همین با تموم وجود جیغ زدم:

آقـــــا بیدار شیـــــدد زدد اوومده آقـــــا
پژـــــمان

به شدت داشتم نفس نفس میزدمو در حاله جون دادن بودم یکهو پامو بالا بردمو در همون حالی که حلقه بود با تمامه قدرتم کوبیدم تو شکمش و از اونجایی که ایشون داشت زیادی وول میخورد پاهام روی جای دیگه ای فرود اومد که چنان نعره ای زد که سخته کردم

رم کرده دستامو از هم باز کرد گونیرو از سرش در آورد و انداخت یه گوشه هنوز نتونسته بودم قیافشو ببینم همه کارامون خیلی سریع بود روی زمین زانو زدو دستشو گذاشت جایی که زده بودمو روش خم شد اهمیتی بهش ندادم فقط کاره خودم برام مهم بود به خاطر همین همون لحظه با یه جهش بلند گونیرو برداشتمو دوباره روز از نو روزی از نو

رم نکن آروم باش میخوام به این نکیسا نشون بدم که منم میتونم روی پای خودم وایستم

یکهو آروم شد به خاطر همین لحن منم تحت تاثیر اون دراومدو آروم گفتم:

آفرین پسره خوب معذرت میخوام نمیخواستم ناقصت کنم

یکهو دستشو از تقلا کشیدو محکم موهامو از پشت گرفت که جیغی زدمو با زانو محکم زدم تو شکمش که همون لحظه لامپ ها روشن شدو آدمای نکیسا به همراه پژمان سر رسیدن ناخواسته لبخندی زدمو خونه کناره لبمو پاک کردم

پژمان با صدای متعجب و مبهوت گفت:

پژمان_ اینجا چه خبره؟

از روی پسره بلند شدمو بایه اعتماد به سقف در حالیکه داشتم به خاطر تقلاهایی که کرده بودم نفس میزدم گفتم:

_من دزدو گرفتم آقا پژمان

یکهو پژمان چشماش گرد شدو با صدای مبهوتی گفت:

پژمان_ن...نکیسا...

چشمامو بستمو با غرور گفتم:

_بله باید آقا نکیسا این صحنرو ببینه و بفهمه که من همچین دستوپا چلفتی هم نیستم بنده شیری ام برای خودم

_بله کلا بهم ثابت شد

یکهو لرزیدم تمام بدنم یخ کردو هرچی مو روی پوستم بود سیخ شد از شنیدن صدایی که پشت سرم بود وحشت زده آروم به پشت سرم برگشتمو با دیدنه صحنه مقابلم با هولی یه قدم عقب رفتم

(نکیسا)

باحرص غریدم:

_بله کلا بهم ثابت شد

دلارام وحشت زده به سمتم برگشتو با دیدنم رنگش پرید چشاش پایین اومدو با دیدنه گونی توی مشتم که از شدت حرص داشتم فشارش میدادم هینی گفت

_بدجور بهم به اثبات رسید

پژمان با دهن باز داشت بهمون نگاه میکرد یکهو میشمو شهاب و بقیه ادمام به سمت دلارام ترسیده برگشتنو به سمتش اروم آروم با عصبانیت گام برداشتن اونم که متوجه همچین چیزی شده بودو فکرشونو خوند با ترس عقب عقب میرفتو با هق هقی که از شدت ترس بود گفت:

دلارام_ آ... آ... آقا... به خدا... من نمیدونستم شما یید... ف... فکر میکردم دزده... بگید به اینا
کاری باهام نداشته باشن

میشم دستش بالا رفت خواست بزنتش که با صدای بلند و محکمی گفتم:

_ولش کن

میشم با خشم غرید:

میشم_ ازم نخوایید که این کارشو بدون نتیجه بذارم

پژمان با اخمهای درهم گفت:

پژمان_ نشنیدید چی گفت... ولش کنید

همه از دوروبره دلارام ترسیده کنار رفتن نمیدونم چرا اون موقع دوست داشتم برم بغلش کنم
بگم ترس نمیدارم آسیبی بهت برسه چون عینه یه دختر کوچولو ترسیده شده بود که داشت با
چشمش التماس میکرد که یکی کمکش کنه

خندم گرفته بود ولی همچنان با خشم و عصبانیت رفتار میکردم تا یه وقت پرو نشه این کاراش
دقیقا عینه قبله زود تصمیم میگیره زودم عکس العمل نشون میده

با لحن محکمی روبه همشون گفتم:

_همتون برید بیرون

میشم_ ولی آقا...

_گفتم همتون برید بیرون

میشم_ چشم... بچه ها بریم

با رفتنشون به سمت دلارام گام برداشتم که ترس توی اون چشمای نازش لونه کرد باهانش کاری
نداشتم نمیخواستم صدمه ای بهش بزوم اما این باعث نمیشد که لحن آروم ترسناک واقع نشه

_تونستی منو به خودم نشون بدی تا بهم ثابت بشه که بی عرضه نیستی آره؟

دلارام_ آقا من...

_ نمیخوام چیزی بشنوم

روبه روش وایسامو آروم روی صورتش خم شدم که با نگرانی بهم نگاه کرد

_ مطمئن باش تقاص کاری که کردیو پس میدی

مقابلش راست شدم دلارام آروم چشای نگرانش از روی من پایین اومد که یکهو از خجالت سرخ شدو سرشو تا توی یقش پایین انداخت از غفلتش استفاده کردم و لبخندی زدم

خوب منظورمو گرفته بود

دلارام_ معذرت میخوام... میخواستم بزخم تو شکمتون نه...

یکهو بقیه حرفشو خوردو بدتر سرخ شد به خاطر اینکه هم من هم خودش از اون وضعیت نجات پیدا کنیم با اخم گفتیم:

_ برو تو اناقت

سرشو بالا آوردو بهم نگاه کرد نمیخواستم بیشتر از این شاهده خورد شده غرور دخترنش با دیدن اون اشکا بشم به خاطر همین بهش پشت کردم گفتیم:

_ بهتره یه مدت جلو چشم آفتابی نشی

(دلارام)

از شدت هق هق کردن داشتم چون میدادم ملافرو بیشتر فشار دادمو اشکام تندتر از قبل جاری شدن خدایا یعنی الان چی دربارم فکر میکنه حتما فکر میکنه که از عمد اون کارو کردم

یکهو یاده کاری که کردم افتادم که طبق معمول برای بار هزارم از اول دوباره گر گرفتمو سرمو زیر ملافه قایم کردم

از این به بعد با چه رویی توی چشماش نگاه کنم؟

وای خدایا...

(نکيسا)

باحرص به پژمان که از شدت خنده سرخ شده بود نگاه کردم

_کوفت...از اون موقع داری یه ریز میخندی

پژمان_ آخه خداییش خیلی باحال بود خوشم اومد

به سمتش خیز برداشتم که دستشو به نشونه تسلیم بالا آورد و سریع گفت:

پژمان_ خیلی خب خیلی خب آروم باش

_دیگه نمیخوام درباره این ماجرا حرف بزنی

پژمان_ باشه سعی میکنم

_بهره که تمامه سعیتو بکنی

پژمان درحالی که داشت بلند میشد گفت:

پژمان_ من فعلا میرم بخوابم شبت بخیر

وبعد دوباره خندید کتابه روی میز و به سمتش پرت کردم که جاخالی داد و سریع خودشو از اتاق انداخت بیرون

با بیرون رفتنش ناخواسته دوباره یاده صحنه ها افتادمو لبخندی زدم این دختره واقعا بلا بود

با احم به دختره خجالت زده روبه روم نگاه کردم آخه بگو کی گفته تو بیایی اینجا نگاه کن انگار منتظره من سکوتو بشکنم حالا خوبیش اینه که خودش اومده و هیچ حرفی نمیزنه

ترجیح دادم زودتر سکوتو بشکنم چون احساس میکردم داره کم کم آب میشه

_خب حالا چرا اینجایی؟

دلارام_خواستم خواستم که...

_نمیخوام چیزی درباره اون شب بشنوم پس...

بلند شدمو در حالی که به سمت قفسه کتابهام میرفتمو دنبال کتاب مورد نظرم میگشتم ادامه دادم:

_دو شرط برای بخشیدنت هست

یکهو سرشو بالا آوردو بهم نگاه کرد نمیخواستم چهره اون دختره نخس و یه دنده از جلوی
چشمام محو بشه یه بار اون شب عذرخواهی کرد دیگه کافی بود نمیخواستم دوباره عذرخواهی
کنه به خاطر همین ترجیح میدادم براش شرط بذارم تا ببخشمش اینطوری هم تنبیه میشد هم به
من خوش میگذشت

دلارام طبق حدسیات خودم سریع با لحنی که انگار خیلی خوشحال شده بود گفت:

دلارام_هرچی باشه قبوله

وقتی کتاب مورد نظرمو پیدا کردم به سمتش برگشتم یه ابرومو بالا انداختمو گفتم:

_اول اینکه هرشب برام کتاب میخونی و دومی که یکم سخت تره اینه که باید خودت به تنهایی یه
نقشه ای یا کاری بکنی که به من ثابت بشه که میثم قاتله خانوادمه و همه اون حرفات راست بوده

روبه روش وایسادمو تو چشاش زل زدم چشماش هزار تا سوال توش بود یکی از خواسته هایی که
توی چشماش بودو انتخاب کردم گفتم:

_یادمه دوست داشتی خودتو بهم ثابت کنی

دلارام_هنوزم میخوام

_خوبه...پس سریعتر دست به کار شو...بیشتر روی نقشه تمرکز کن

با سرتقی گفت:

دلارام_باشه...من این کارو میکنم

_خوبه...این کتابو هم بگیر...هرشب این کتابو میخوام برام بخونی

به کتاب نگاه کردو از دستم گرفت لبخندی زدو گفت:

دلارام_چشم

سری تکون دادم اونم که معلوم بود به خواسته اش رسیده سریع گفت:

دلارام_فعلا با اجازتون

خواست از اتاق بره بیرون که همزمان گفتم:

یادت نره باید توی این کار موفق بشی پس یه نقشه خوب بکش چون پایه خودتم گیره

دلارام_مطمئن باش بهت ثابتش میکنم

_امیدوارم

دلارام_اجازه میدید برم؟

سری به نشونه مثبت تکون دادم که یه لبخند دیگه زدو دستشو به سرش زدو عینه مردا در حالیکه حرفشو میزد دستشو به معنای خدافسی از سرش فاصله داد

دلارام_با اجازه قربان

(دلارام)

نه نه اینم نه اینم اصلا اه لعنت بهت اینم که نشدنیه

الهام_اه دلارام سرمو بردی بابا

سرمو با دوتا دستام محکم گرفتمو با ناامیدی گفتم:

_هیچی به این کله پوکم نمیرسه...هیچ نقشه ای...نمیشه الهام چی کار کنیم؟این طوری کم میارم

الهام_خب چرا از خودشونم کمک نمیخوای؟شاید اونا بتونن بهت کمک کنن

_نه...باید خودم این کارو به تنهایی انجام بدم

الهام_ میبینی؟ خودت لجباز و سر تقی

_ من لجباز نیستم... فقط میخوام خودم از پسه این کار بر پیام

الهام_ از من کمکی برمیاد؟

_ نمیدونم

الهام_ خیلی خب حالا بیا قهوتو بخور

_ ایول دوست جونم قهوه درست کردی؟

الهام_ اهیم

با خوشحالی از پشت میز تحریرم بلند شدمو به سمت فنجان قهوه رفتم عاشقه قهوه بودم به خصوص قهوه های الهام خیلی خوشمزه درستش میکرد

یه دونه از فنجانارو که توی سینی بود برداشتم برای خودم که با دیدن چشم غره الهام اون یکیرم برداشتم تا براش ببرم

روبه روش نشستم همون جور که داشتم به فنجان قهوه نگاه می کردم یه نگاه هم به الهام میکردم یه نگاه به فنجونه و یه نگاه به الهام یه نگاه به فنجان یه نگاه به الهام...

الهام_ چیه؟ دیوونه شدی؟

با شنیدن صدای الهام از فکروخیالام بیرون اومدمو نگامو از فنجونه گرفتم

_ نه میگم تا حالا به شباهت های بین قهوه و رفیق فکر کردی؟

الهام با شنیدن این حرفم چشماش گرد شد با نگرانی پرسید

الهام_ دیوونه شدی؟

بدون توجه به حرفش در حالیکه توی فکرهای خودم غوطه ور بودم گفتم:

_ متوجه شدی که هر دو از چهار کلمه تشکیل شدن؟ اصلا به اون مخ پوکت فشار آوردی تا بفهمی که همون طور که قهوه برای خیلی ها مایه آرامشه و یه نوع مسکن دوست هم همین طوریه؟

الهام_ کلا زده به مخت... بی خیال انتظار زیادی هم ازت نمیره

بدون توجه به حرفای الهام همونطور که به فنجون قهوم نگاه می کردم ادامه دادم:

_ دوست هایی وجود دارن که زمان غم و ناراحتی مثل یه کوه پشتت میتونی روشن حساب کنی و بهشون اعتماد کنی همیشه هم مایه آرامش تو هستن...میگم راستی الهام تا حالا با قهوه فال گرفتی؟

الهام_ نه چه طور؟

_ خب بعضی ها میتونن از روی ته مونده قهوت فالتو بگیرن

الهام_ خودم میدونم ولی تا حالا این کارو نکردم

_ مشابه دوست

الهام سری به نشونه "واقعا برات متاسفم" تکون دادو با لحن باحالی گفت:

الهام_ کلا از دست رفتی حیف شد رفیق خوبی بودی

تک خنده ای کردم با جدیت ادامه دادم:

_ دوستی که خوبو درستکار باشه تو هم به راه اون کشیده میشی خواسته یا ناخواسته مثل اون آدم معتقدی میشی و حتی بالعکس مثل همون ته مونده قهوه ای که از روش فال آیندتو می گیرن میتونی به دوست نگاه کنیو آینده خودتو پیش بینی کنی

الهام ابرویی بالا انداختو با لحن عاقل اندر سهیمی گفت:

الهام_ تا حالا از این بعد بهش نگاه نکرده بودم

_ میگم تا حالا به رنگ و مزه قهوت دقت کردی؟

الهام_ وای دیوونم کردی تو چرا امشب این طوری شدی دلارام؟ فلسفه ای چیزی خوندی؟ یا دوباره زده به سرت؟

یکم توی جام جابه جا شدم

_من نه دیوونه شدم نه کتاب فلسفه خوندم اصلا تا من هستم کتاب چی میگه یکم به اطرافت دید
دیگه ای داشته باش اصلا تو متوجه شدی زبون بعضی از دوستان مثل مزه همین قهوه تلخه؟ وقتی
تو قهوه تلخ میخوری صورتت از تلخی قهوه جمع میشه اما وقتی تلخی زبون دوستتو حس می کنی
اون موقع دیگه صورتت جمع نمیشه بلکه این قلبته که به درد میاد

الهام_ امشب حرفای گنده گنده میزنی دلارام چیزی شده؟

همونطور که فنجون قهومو توی دستم میگردوندم سوالی از الهام پرسیدم:

_میگم تو تا حالا به فنجونی که توش قهوه میخوری توجه کردی؟

الهام مشکوک نگام کرد که ادامه دادم:

_به نوع و مدل دوستان چی؟ تا حالا اهمیت دادی؟ تا حالا متوجه شدی هرچی فنجونت گرون و
طرح دار باشه همش مواظبی که فنجون از دستت نیفته و اسیبی نبینه در همون حین هیچی از مزه
اون قهوه نمی فهمی دقیقا مثل دوست هرچی دوستت پولدار باشه همش مراقبی تا از دستش ندی
ناراحتش نکنی و در این بین هیچ لذتی از رابطه بین خودتو دوستت نمیبیری

آهی کشیدمو کمی سکوت کردم حرف برای گفتن زیاد داشتم دلم میخواست یکی ازم حمایت
میکرد تا حرفای این دلمو بنویسمو تبدیل به یه کتابش بکنم اینطوری شاید با حرفا و دیدهای من
مردم هم با یه نگاه دیگه به اطرافشون نگاه میکردن اینطوری زندگی شاید براشون لذت بخش تر
بشه

با یه لحن منظوردار گفتم:

_ارزش قهورو کسای میدونن که در خریداری کردنش ناتوان ان و ارزش دوست های خوب رو
هم کسای میدونن که دلتنگن...همیشه به بودند دلم گرمه دوست جونی

الهام_ آها خوبه یادم انداختی دلارام کیک درست کردم میشه تو برای آقا پژمان هم ببری من
روم همیشه یادته قبلا خیلی کیک دوست داشت

با شنیدن اسم کیک نگامو از فنجون قهوم گرفتمو از فکرو خیال های فلسفانم بیرون اومدم یکهو به
سمت الهام برگشتم با ذوق گفتم:

ایول کیک

الهام با تعجب بهم نگاه کرد

الهام به طوری ذوق می‌کنه انگار اولین بارمه کیک درست کردم

پوفی کشیدم با زدن این حرفش فهمیدم منظورمو اشتباهی متوجه شده به خاطر همین حسابی زد تو پرم سعی کردم هیجانمو از دست ندم به خاطر همین با جیغ گفتم:

کیک خودشه آره کیک ایول الهام من اگه تورو نداشتم چی کار میکردم؟

الهام که هنوز متوجه حرفای من نشده بود سوالی و گنگ بهم نگاه کرد

الهام کیک؟

آره... بیا اینجا تا بهت بگم

با افتخار جلوی نکیسا وایساده بودم و منتظر بودم بینم نظرش چیه هرچند زیادم اهمیت نمیدادم که نظرش چی باشه چون من هرچی که بشه این نقشرو عملی میکنم کم زحمت نکشیدم کلی زور زدم تا به ذهنم رسید که این نقشرو بکشم اون شب الهام بین حرفای من که فاز این دانشمندارو به خودم گرفته بودم کلمه "گرم" رو میشنوه و باعث میشه یاده کیکی که ظهر درست کرده بود بیفته اینطوری باعث شد دامنه افکار من وسیع تر بشه و در نتیجه این نقشه عالیرو بکشم

نکیسا سرشو بالا آورد و نگاه مسخره ای بهم انداخت

میخوای با این کاره احمقانت حرف از زیر زبونس بکشی بیرون؟

با ذوق بچگونه ای صادقانه گفتم:

اهیم

پوفی کشیدو دستی به موهایش کشید یکم که بهم نگاه کرد دوباره پوفی کشیدو گفت:

نکیسا بین دلارام این نقشه اصلا...

ببینید من چند شب فقط روش کار کردم مو لاش نمیره مطمئن باشید کارسازه فقط شما باید یه کاری بکنید اونم اینه که شاهد همه صحنه ها باشید فقط همین

نکیسا مطمئن باش اگه به دردسر بیفتی نمیتونی روی من حساب کنی

لبخندی زدمو با یه چشمک گفتم:

از اولشم این نقشه طوری طراحی شده که شما نقش سیب زمینی رو داشته باشید

چشمای نکیسا گرد شد که با هولی برای جمع کردن گندی که زده بودم گفتم:

ایم چیزه من بهتره که برم و به سفارش هایی که دادم نظارت کنم فعلا با اجازتون

دره اتاقشو بستمو نفسمو با فوت بیرون دادم خدایا چرا جلوش اصلا مراقب حرف زدتم نیستم؟ تا الان کلی سوتی دادم حتما فکر میکنه من دختره بی ادبیم

پوووووووف دختر بهتره از این به بعد بیشتر مراقب حرف زدنت باشی یکم مودب باش بشو همون دلی مودبه دیگه نذار فکر بکنه که بی ادبی

خنده ای کردم خداییش حرف بامزه ای از دهنم بیرون اومد سیب زمینی چه قدر بامزه

با خوشحالی از پله ها پایین رفتمو به سمت آشپزخونه به راه افتادم بینم سفارشام در چه حاله

بله دقیقا منم عاشقه همین مزم

ا چه جالب چه قدر شما خوش سلیقه اید

ممنون شمام دستپخت خوبی داریدا نسبت به اون دفعه که اومدم پیشرفت چشمگیری داشتید

راست میگید؟

اهیم خیلی خوشمزس من که خیلی ازش خوشم اومده

پس بیایید این یه قاچم بخورید

حالا که فکرشو میکنم کلا همه اخلاقاتونم خوبه

الهام خنده ای کرد که پژمان با خنده گفت:

پژمان_توروخدا ببین برای یه قاچ کیک اضافه چه حرفایی که نمیزنم

نگاه این الهام بیشعور داره چی کار میکنه انگار نه انگار بهش گفته بودم باید کیک زیاد درست کنه اون وقت داره درست میکنه و به پژمان هم میده تا بخوره

به چهره الهام خیره شدم الهام قیافه بامزه و خوشگلی داشت چشمایی درشت و قهوه ای داشت با مژه هایی حسابی کشیده و پر لبایی کوچیک و قلوه ای و بینی متناسب با صورتش اندام فوق العاده ای داشت دقیقا عینه خودم خخخخ بله دیگه الهام خانوم عینه خودم خوشگل و تودل برو تشریف داشتن

نگامو از الهام گرفتمو به پژمان دقیق شدم قد بلند تقریبا همقد نکیسا بود عینه اون هیکل پر و ورزشکاری داشت بازوهاش عینه نکیسا حسابی قلمبه بودو سینه های عضله ای داشت

قیافش عینه الهام دلنشین و بامزه بود همیشه لبخند روی لباش بود پسر مهربونی ام تشریف داشت موهاش برخلاف نکیسا قهوه ای سوخته بود اما نکیسا مشکی بود چشایی خاکستری و خوشگل داشت با بینی و لبایی خوشفرم در کل پسره جذابی بود عینه رفیقش خوشتیپ بود خوبه یه آبی گرم میکنن ای بدگ نیست کیس مناسبین

از فکروخیال های خودم خندم گرفت انگار داشتم درباره نامزدم نظر میدادم خخخ

از واریسی کردن الهام و پژمان دست برداشتمو با لخنند وارد اشپزخونه شدم

الهام در حاله کیک پختن بود پژمان هم قاچ کیکي که بالا برده بود تا بخورتش با دیدنه من پایین آوردو با یه لبخند و چشمایی شاداب گفت:

پژمان_ به سلام دلارام خانوم؟نقشتون تا کجا پیش رفت؟

با ذوق گفتیم:

_تموم شد

پژمان_ا چه خوب حالا نقشت چیه؟

چشمکی زدمو گفتیم:

_به موقش میفهمی

پژمان_ خوشم اومد آفرین عجب پشتکاری داری شنیدم چند شب پایه نقشه کشیدن بودی حتما نقشه خوبی از آب در اومده

به الهام نگاه کردم که نگاشو ازم گرفتو خودشو به کارش سرگرم کرد پس پژمان خان خیلی وقته که اینجاس الهام خانوم هم همه چیرو براش تعریف کرده

_ الهام کیکارو درست کردی؟

الهام با خستگی به سمتم برگشت میدونم اگه پژمان اینجا نبود الان چندتا فحش آبدار بهم میزد بعد غرغر میکرد اما حالا باید آبرو داری میکرد

الهام_ وای آره فقط چندتای دیگم مونده

_ به خیریت خامه توش ریختی؟

الهام_ نه اول باید سرد بشه بعد میگم دلارام حالا مجبوریم این همه درست کنیم خسته شدم

پژمان_ ببخشید خانوما چرا دارید این همه کیک درست میکنید قراره مهمونی چیزی بیاد؟

با یه لحن خاص روبه پژمان گفتم:

_ این کیکا جزوی از نقشس

با تعجب و چشمایی کنجکاو بهم نگاه کرد

خنده ای کردم که یکهو لبخند جذابی زد

پژمان_ من میدونم حرفتو بالاخره به اثبات میرسونی یقین دارم که شاهده صحنه های مهیج و باحالی میشیم

خندیدم که پژمان هم زد زیر خنده

پژمان_ روی کمک منم حساب کن

_ چشم



(نکسیسا)

واقعا من نمیدونم این دختره دیوونه این نقشه از کجا به ذهنش رسیده حالا خوبه زنم نشد وگرنه تا الان منو دق داده بود آخه بگو این نقشس برای بیرون کشیدن حرف از زیر زبون یه نفر؟

ولی یه حسی بهم میگفت که میتونه کارشو درست انجام بده دختره با انرژی و اضافه کنم باهوشی بود

پوفی کشیدم به هر حال فردا ثابت میشه فردا پرده از روی خیلی چیزها برداشته میشه و خیلی چیزا بهم روشن میشه امیدوارم هر اتفاقی که می افته فقط طوری باشه که حقیقت روشن بشه با این بچه بازی که چشمم آب نمیخوره

(دلارام)

_میشم

یکهو با اخمی که همیشه مهمون صورت خشنش بود به سمتم برگشتو گفت:

میشم_چیه کاری داری؟

_اهیم میخواستم باهات حرف بزوم

میشم_درباره؟

_ خب تو بیا میفهمی

میشم_ خیلی خب بریم

به سمت باغ پشتی عمارت رفتیم باید خوب حواسمو جمع کنم همه چی عالی پیش بره

چون فاصله زیادی مونده بود میشم یکهو با کلافگی گفت:

میشم_ میشه همین جا بهم بگی؟ من نباید زیاد از عمارت دور بشم

_ خیلی خب همین جا وایسا

میشم وایسادو دست به سینه رو بهم گفت:

میشم_ خب حرفتو بزن

خیلی نامحسوس به پشت دیوار نگاه کردم که با دیدنه نکیسا و پژمان که قایم شده بودن خوشحال شدم پس اعتماد کرده بودو اومده بود راسیتش تنها نگرانیم فقط این بود که نکیسا نیاد که شکر خدا خوب بود اعتماد کرده بودو اومده بود پس فقط باید خوب نقشمو اجرا کنم تمرکز روی نقشم باشه با دیدنه قیافه جدی نکیسا ناخواسته لبخندی زدم که اونم به نشونه تایید سری تکون داد

میشم_ داری به چی لبخند میزنی؟

یکهو به پشت سرش برگشت که سریع نکیسا و پژمان سرشونو دزدیدن که باعث شد میشم چیزی نبینه برای جمع کردن گندی که زده بودم با هولی گفتم:

_ هیچی هیچی بابا برگرد

میشم هم که فهمیده بود کسی اونجا نیست با لحنی که معلوم بود خیلی خستس گفت:

میشم_ ببین دلارام من کار دارم زود باش حرفتو بزنو اینقدر لفت نده اگه آقا متوجه نبودم بشه عصبی میشه

یکم این پاو اون پا کردم و گفتم:

_ قول بده که داد نمیزنی

با تعجب بهم نگاه کرد که سرمو بالا آوردمو سریع گفتم:

_ آقا بهت شک کرده میشم

میشم با تعجب گفت:

میشم_ به من؟ به چیه من شک کرده؟

_ بین اونا دارن دنبال مقصر اون ماجرا میگردن

میشم_ خب اینو که میدونم خودمم در جریانم خب که چی؟

_ خب اینکه من یواشکی متوجه بحثاشون شدم

میشم_ چه بحثی دلارام؟ میشه واضح بنالی؟

_ بهتره بری خودتو معرفی کنی

میشم پوزخندی زدو گفت:

میشم_ داری درباره چی حرف میزنی؟ خودمو معرفی کنم؟ مگه من کاری کردم که خودمو معرفی کنم؟ دیوونه شدی یا خواب نما؟

باورم نمیشد ببین چه قدر طبیعی داشت خودشو به نفهمی میزد با نگرانی نامحسوس به نکिसا نگاه کردم که اخماش به شدت توهم رفته بود این یعنی داشت کم کم...

اعتماد نکيسا از هر چیزی توی اون موقع برای من مهمتر بود به خاطر همین اصلا اهمیت ندادم یه مرده غول پیکر جلومه با خشم رو یه پام بلند شدم یقشو گرفتمو کوبیدمش به دیوار با خشم غریبم

_ نکنه فراموش کردی آره؟ خودتو نزن به اون راه... من خودم آدمارو رنگ میکنم تو لازم نیست مارو رنگ کنی عینه بچه آدم بیا برو اعترافتو بکن دیر یا زود بیرون میفته آقا روی کارش محکم و سخت و ایساده و داره همه چیزو پیگیری میکنه همرو کناره هم میذاره دیر یا زود این پازل براشون حل و کامل میشه اون موقعس که تصویره توهه که نمایان میشه

میشم با خشم دستمو از یقش پایین انداختو گفت:

میثم_ زده به سرت احمق؟ این چرتو پرتا چیه بهم می بافی؟

_ احمق خودتیو هفت جدو آبادت پسره خیانت کار

یکهو دستش بالا رفتو باتمام قدرت یکی زد تو صورتم از شدت ضربه افتادم روی زمین که همون لحظه نکیسا خواست بیاد جلو که پژمان محکم مچشو گرفتو عقبش کشید

خدایا کاری کن نره تا شاهدده همه نمایش باشه تا اینجا که خوب پیش رفته بود البته اگه این سیلی رو ازش فاکتور بگیریم

میثم_ چیه داری برای من قدقد میکنی دختره عوضی فکر کردی با این اراجیف میتونی به آقا برسی؟ حتما رفتی بهش گفتم من مقصوم آره چه قولی بهت داده؟ تو درعوضش چه قولی بهش دادی هان که هر شب توی اتاقش؟ چرا همش توی اتاقش داری چیکار میکنی؟ چشمه پدر و مادرشو دور دیدی؟ تا زمانیکه اونا بودن به زور به مام نگاه میکردی الان که مردن هر شب تو اتاقه پسرشون سرگرمی؟

این حرفش برام خیلی سنگین تموم شد چون میدونستم که نکیسا هم داره همه حرفارو میشنوه سعی کردم که خجالتو بذارم کنار که موفق هم شدم

با خشم بلند شدمو خونه کناره لبمو پاک کردم

_ تو به چه جرئتی این حرفا رو به من میگی؟

مشتی زدم توی صورتشو با خشم ادامه دادم:

_ فکر کردی منم مثل خواهرتم آره؟ مثل خواهرت یه آشغال که اون گندو بالا آوردو گفت که از نکیساس؟ فکر کردی از هیچی خبر ندارم؟ فکر کردی چون خواهرت عوضیه همه دخترا مثله اون؟ فکر کردی چون هر شب تو اتاقشم دارم چیکار میکنم آره مسموم فکر؟

چونکه توی شوک حرفام بود بی دفاع بود به خاطر همین مشت دیگه ای زدم توی صورتشو ادامه دادم:

_ تقاص این حرفتو پس میدی

اشکای روون شدمو پاک کردم با لحنی که سعی میکردم نلرزه و محکم باشه گفتم:

_ بیست ساله دارم پاکیمو حفظ میکنم اون وقت داری به من میگی دارم چیکار میکنم؟

جیغ زدم

به هیچ خری اجازه نمیدم که بهم انگ بچسبونه به خصوص آدمایی مثل تو

یکهو با جیغی که زدم از شوک حرفام بیرون اومدو به سمتم خیز برداشت که با چشمای اشکیم دویدمو فرار کردم درست بود طبق نقشه پیش نرفتم ولی...

وارد محل مورد نظر شدم سریع بلند پریدم که اون به جای اینکه پیره پاش رفت توی گلایی که روشو با برگ پوشونده بودیم حسابی گلی و عصبی شد که باعث شد با قدرت بیشتری دنبالم بکنه به خاطر همین منم سرعتمو بالا بردمو سریع وارد سالن ورزشی نکیسا شدمو از اونجایی که من زودتر رسیده بودم سریع کیک های خامه ای رو برداشتمو با اومدنش پرت کردم به سمتش که دوتاش خورد به بدنش و یکیش خورد توی صورتش بقیش به هدف نخورد چون جاخالی میداد نعره ای زد که از ترس بقیه کیک هارو ول کردم به سمت کیسه بکس رفتمو محکم بردمش عقب تا وقتی اومد بزخم توی صورتش که نقشمو خوندو خواست جاخالی بده که منم کیسه بکس از دستم در رفتو اون جاخالی داد منم نامردی نکردمو پریدمو با یه پابرگردان محکم زدم به کیسه بوکس بغلیش که محکم خورد بهشو افتاد زمین

لبخنده روی لبه نکیسا و برقه چشاش از دور که شاهد ماجرا بودو اونم دنبالمون می اومد باعث شد بهم انرژی بیشتری بده

میثم_ می کشم_____ت

دنبالم کرد که لب استخر پوست های موزو پرت کردم جلوپاش که پاش لیز خوردو افتاد توی آب زدم زیر خنده و گفتم:

قیافشو نگاه کن...عینه موش آب کشیده شدی...همین جا باش تا برم اقا رو بیارو بهش بگم که کسی که داره دربه در دنبالش میگرده جناب دست راستشونه

قیافه حرصی و غضبیش منو بیشتر خوشحال میکرد چون اینطوری میتونستم به هدفم برسیم درواقع هدف من حرص دادنش بود اینطوری کم کم خودش همه چیرو حل میکرد

نمایشی به سمت دره خروجی رفتم که نعره زد:

میثم_ تو هیچ غلطی نمیتونی بکنی... هیچ جور نمیتونی ثابت کنی که من اون ماشینو دست کاری کردم... آقا هیچ کدوم از حرفاتو باور نمیکنه اینو مطمئن باش دختره عوضی ولی یه چیزو مطمئن باش وقتی از اینجا بیرون اومدم خودم با دستای خودم خفت میکنم

لبخند غلیظی روی لبام نشست تموم شد با حرص دادنش کاری کردم که خودش با زبون خودش اعتراف کنه

یکهو صدای دست زدن با مکت طولانی نکیسا بلند شد به سمتشون برگشتم که نکیسا و پژمان از مخفیگاهشون بیرون اومدن چشمای نکیسا حالت خاصی داشت ولی چشمای پژمان خوشحاله خوشحال بود

به سمت میثم برگشتم که دیدم با چشمای گرد شده داره بهمون نگاه میکنه فکر کنم هنگ کرده بودو داشت موقعیتو کم کم درک میکرد وگرنه اگه من به جاش بودم الان صددرصد فرار میکردم

نکیسا پوزخندی زده دستشو توی جیب شلوارش فرو کردو سرشو با حالت خاصی پایین انداختو کجش کرد طوری که موهایش به یه طرف ریختن که باعث شد خاستنی تر از قبل شه نکیسا روبه روم وایسادو سرشو با همون حالت خاص بالا آورد با دیدن چشماش ناخواسته لبخند محوی زدم داشت با چشاش ازم تشکر میکرد چشمام پایین اومدو روی لبایی که برای اولین بار به یه لبخند واقعی دراومده بود نگاهی کردم لبخندی زدم

سرمو پایین انداختم

_ ممنون که بهم اعتماد کردیدو تا آخر مشاهده همه ماجرا بودید

یکی از دستاشو از توی جیبش دراوردو برد زیر چونمو سرمو بالا آورد دستش که زیر چونم بود باعث شد یه شوک بهم وارد بشه فکر کنم خودش متوجه حاله خرابم شد چون همینکه سرم بالا اومد آروم دستشو از زیر چونم برداشت

نکیسا_ فکر نمیکردم بتونی با همچین نقشه ای خودتو به اثبات برسونی برای همه چی ممنونم و یه خبر خوب هم برات دارم خبری که اون طور معلومه آرزوشو داشتی بهش برسی

_ چی؟

نکیسا_ به موقعش میفهمی... فعلا کار مهمتری دارم

با نگرانی سریع پرسیدم:

_ باهاش چی کار میکنید آقا؟

نکیسا_ همون کاری که حقشه

نکیسا روشو از من گرفتیو به سمت میثم که توی استخر بود برگشت و همون لحظه داد زد:

_ شهاب_

چند ثانیه نبرد که شهاب اومد

_ جانم آقا؟

نکیسا_ بیرش اتاق شکنجه

شهاب با تعجب به ماها نگاه کرد بدبخت فکر کنم هنگ کرده بود نمیدونست منظور نکیسا
کدومونه

شهاب_ کی رو آقا؟

نکیسا با خشم به سمتش برگشتو گفت:

نکیسا_ همونیکه توی استخره

درسته میثم قتل کرده بود و کارش بخشیدنی نبود ولی نگران نکیسا بودم که براش بد تموم بشه
به خاطر همین جلو رفتمو آروم صدایش زدم:

_ آقا..._

نکیسا_ تو دیگه کنار وایسا... کاره تو دیگه تموم شد... درواقع کاره همتون تموم شده الان نوبت
منه... یادته گفتمی نقشی که من توی نقشت ایفا میکنم سیب زمینی؟

با خجالت سرمو پایین انداختم که ادامه داد:

نکیسا_ حالا نوبته توهه که نقش سیب زمینیرو توی نقشه من ایفا کنی

آروم خم شدو کناره گوشم ادامه داد:

نکیسا_ دیگه هیچ وقت به یه مرد نگو نقش سیب زمینبرو داشته باشه

_شمام که همچین خوب نقشونو اجرا نکردید

با تعجب بهم نگاه کرد که با یه لبخند نمکی ادامه دادم:

_دیدم وقتی میثم منو زد خواستید بیایید جلو که آقا پژمان اجازه نداد

راست شدو شونه ای با بیخیالی بالا انداخت

نکیسا_ دست خودم نبود هرکس دیگه ای جای تو بود همون کارو میکردم نمیتونستم که اجازه بدم
به خاطر یه نقشه مزخرف آسیبی بهت برسه

ناخونامو توی کف دستم فشار دادمو با حرص غریدم:

_همین نقشه مزخرف باعث شد همه چی روشن بشه

نکیسا_ شکی در این نیست ولی خب نقشت بچگونه بود

دستام مشت شدنو با حرص بهش نگاه کردم که همراه پژمان راه افتادنو رفتن یکهو از شدت خشم
پامو محکم کوبیدم روی زمینو گفتم:

_پسره خودخواه مغرور

یکهو صدایی از بیرون اومد

_شنیدم

آروم گفتم:

_بدرک

_اینم شنیدم

پوفی کشیدم گونه هام گر گرفت پوف چه گوشای تیزی داره آبروم رفت!

(نکيسا)

به صورت خونمالیش نگاه کردم و پوزخندی زدم چشاشو داشت به زور باز نگه میداشت ولی خب زیاد موفق نمیشد جلو رفتیم که شهاب سره میثمو به وسیله موهاش بالا آورد که با تمام قدرتم سیلی محکمی توی صورتش زدم

_ تمام شکنجه ای که الان شدی به خاطر اون سیلی بود که به یه دختر زدی

میله داغ شدرو با انبر برداشتمو گذاشتم کناره گردنش که صدای نعره هایی که میزد بهم جون میداد

_ به خاطر انگی بود که بهش چسبوندی

میله رو پرت کردم یه گوشه و یقشو گرفتمو یه مشت زدم تو صورتش

_ چه طور به خودت اجازه دادی بهش انگ بچسبونی؟

پوزخندی زدمو به شهاب نگاه کردم سری تکون دادم که اونم سری تکون دادو رفت تا امدش کنه بهش نگاه کردم بی جون شده بود به خاطر همین یکی از آمپولای تقویتيرو برداشتمو از عمد زدم همونجایی که میلرو گذاشته بودم که صدای نعره هاش بلند شد

_ اگه زنده موندی شاید بشه درس عبرتی برات که روی یه دختر یا زن جماعت دست بلند نکنی و قدر تو به رخشون نکشونی

موهاشو محکم به عقب کشیدمو با حرص توی صورتش از لای دندونام غریدم:

_ ولی حالا بریم سره کارهایی که با من کردی از اینجا به بعد هر دردی که میکشی تقاص کارهاییه که سر من آوردی... فکر کردی من خواهرتو بی آبرو کردم؟ خواهرت خودش آشغال بود اون شب توی اون پارتی من اتفاقی دیدمش حسابی مست کرده بود من رفتم جمعش کردم اون وقت اون دختره قدشناس چی گفت گفت که نکيسا منو به زور برده اونجا و تو احمق زودباور سریع باور کردی

مکشی کردم

_ الان یه کاری میکنم که هیچ وقت فراموش نکنی که برای انتقام کاری با افراد بیگناه نداشته باشی

شهاب اومد که به وسیله نگاهی کردم و گفتم:

_ داغش کن

شهاب باچشای گرد شده گفت:

شهاب_ آقا میمیره

_ سگ جون تر از این حرفاس داغش کن

شهاب سری تکون داد و به سراغ شومینه رفت تا داغش کنه

_ میدونی میخواستم وقتی قاتلو پیدا کنم چی کارش کنم؟ میخواستم ببرمش سره قبره پدر و مادرم اونجا شکنجش بدم سرشو محکم بکوبونم به سنگ قبرشون تا جون بده ولی وقتی فهمیدم تویی پشیمون شدم عقلا عذاب پدر و مادرم یکم کمتر میشه چون نامرد به اعتمادشون خیانت کردی

وسيله رو از دست شهاب گرفتم که ميشم با وحشت بهم نگاه کرد که همون لحظه دهنشو باز کردم و چشمامو بستمو چسبوندمش به طرف سمت چپ صورتش و با تمامه قدرتم محکم کشیدمش

شهاب محکم چشماشو روی هم بسته بود و به اون صحنه نگاه نمی کرد

بین نعره های وحشتناکی که از ته گلوش میزد با حرص غریدم:

_ سمت چپ صورت مادرم سوخته بود یادته تو که کناره دستم بودیو شاهدی کاری که کرده بودی لذت خودتو بردی آره؟ اینم ادامه لذتته

کم کم دیگه نتونستم خودم تحمل بکنم به خاطر همین ولش کردم دستامو که خونی شده بود با دستمال پاک کردم و همون طور که به سمت در میرفتم گفتم:

_ شهاب خودت میدونی باید چی کار کنی

بایه پوزخند روی لبم به سمت میشم برگشتم

_ دست راست مادرم از آرنج توی اون تصادف شکست و دست چپ پدرم برای محافظت از مادرم سوخت همه اون بلاهارو صدبرابرشو به سرت میارم میشم مادر نژاییده کسیر و که به خودش اجازه بده به پدر و مادرم آسیبی بزنه

به شهاب نگاه کردم و ادامه دادم:

اگه دیدی احساس پشیمونی نمیکنه اون طرف صورتشم بسوزون بعد که کارت تموم شد
بندازینش یه جایی که حداقل برای حیوون ها مفید واقع بشه... خوش بگذره... درهمون حینی که
درد میکشی به دردهایی که من سره قبره پدر و مادرم کشیدم فکر کن شاید بفهمی دردی که تو
میکشی در برابر منی که مرگ پدر و مادرمو دیدم هیچه

از اتاق شکنجه بیرون اومدمو به راه افتادم که به محافظی که پشت سرم بود گفتم:

به همه خدمتکارها بدون استثناء حتی اونایی که مرخصی رفتن بگو که جمع بشن کاره خیلی
مهمی باهاشون دارم در ضمن این نفلرو هم شبانه از اینجا بیرون ببرید نمیخوام کسی بفهمه و برام
مشکلی پیش بیاد

چشم آقا روی چشمم

به سمت اتاقم به راه افتادم که یکهو متوجه دلارامو الهام شدم که داشتن به سمت اتاقاشون میرفتن
اهمی کردم که هر دوشون به سمتم برگشتن در حالی که داشتم به دلارام نگاه میکردم گفتم:

بیا اتاقم

دلارام به الهام نگاه کرد که الهام هم سری به نشونه تایید تکون دادو یه با اجازه ای گفتو رفت
ولی دلارام صداس زد که الهام برگشت و گفت:

الهام جانم

منتظر حرفاشون نمودمو ترجیح دادم راحت باشن به خاطر همین به سمت اتاقم رفتمو درشو باز
کردم وارد اتاقم شدم و درو بستم روبه روی آئینه و ایسادمو به خودم نگاه کردم

چه قدر بیرحم شدی نکیسا... برای دومین بار... از سنگ شدی پسر

به لباسی که خونی شده بود نگاه کردم و پوزخندی زدم خواستم عوضش کنم که دره اتاقم زده شد
به خاطر همین از این کار دست کشیدم

بیاتو

دلارام وارد اتاقم شدو درو بست سرشو بالا آوردو بهم نگاه کرد که با دیدنه لباسام جا خورد

چیزی نیست

دلارام با چشمای گرد شده بهم نگاه کرد

دلارام_کشتینش؟

قراره

دلارام_آقا...

بِهت نگفتم بیایی اینجا به لباسه من گیر بدی و برام تعیین تکلیف کنی که با اون نکبت چی کار کنم بهت گفتم بیایی اون جعبه ای که روی تخته رو برداری

به سمت جعبه روی تخت رفت برش داشتو گفت:

دلارام_چی کارش کنم؟

بازش کن

جعبه رو میز گذاشتو درحالی که داشت بازش میکرد گفتم:

ماله توهه از این به بعد اینو میپوشی

وقتی لباسو دراورد با تعجب ورنندازش کرد

دلارام_اینکه لباسه...

درسته از این به بعد تو خدمتکار مخصوص این عمارت و دست راست من محسوب میشی یادمه آرزو داشتی سرخدمتکار باشی این مقام از سرخدمتکارم بالاتره

اشکای شوقش روی گونش جاری شدن تند تند کنارش زدو به لباسش با خوشحالی نگاه کرد

ممنونم قول میدم به خوبی وظایفمو انجام بدم

با ذوق به لباسش نگاه کردو چشاش درخشید ولی یکهو چشاش گرد شدو بهم نگاه کرد

دلارام_ ببخشید آقا شما گفتید دست راست؟

خندم گرفته بود الان داشت ازم تشکر میکرد اون وقت...

_ اهیم

دلارام_ یه دختر؟ دست راست شما؟

_ توی عمارت... یه طورایی میشی همکار شهاب اونم دست راستم محسوب میشه توام همین طور



دلارام_ وویی میشم همکار شهاب؟ ولی من از اون میترسم هیکلش خیلی گنده و خشنه من که جرات ندارم باهاش حرف بزنم چه برسه به این که بشم همکارش

_ خب چرا از من نمیترسی؟ منم که به اندازه اونم

سرشو بالا آوردو به صورتم نگاه کرد

دلارام_ اون چهرش خشنه ولی چهره شما...

سرشو پایین انداخت اخمی کردم

_ اون کاری باتو نداره تو کاره خودتو میکنی اونم کاره خودشو

دلارام_ باشه چشم

_ بهتره بری آماده بشی الان همه خدمتکارها جمع میشن قراره به همه بگم که مقامت اینجا ارتقا پیدا کرده

لبخندی زدو گفت:

دلارام_چشم

(دلارام)

با خستگی شاله روی سرمو برداشتمو روی تختم افتادم

الهام_خیلی داری از خودت کار میکشی دلارام

_من از خودم کار نمیکشم دارم وظایفامو انجام میدم

الهام_ولی داری خیلی به خودت فشار میاری

_اخره امروز یکم کارها بیشتر از حدمعمول بود در عوض از نکیسا برای فردا مرخصی گرفتم تا
لنگه ظهر میخوابم یعنی دقیقا همون زمانی که آقا از بیرون تشریف میارن

الهام با لحن غمگینی گفت:

الهام_خوش به حالت فردا شیفت منه

تک خنده ای کردم و گفتم:

_خب بهتره بخوابی تا فردا انرژی داشته باشی

الهام_اهیم...فردا باید اتاق نکیسارو مرتب کنم

_باشه...شب بخیر

الهام گونمو بوس کرد که لبخندی زدمو یکهو گردنشو گرفتم که چون انتظار نداشت جیغ خفیفی
کشید محکم گونشو بوس کردم و گردنشو ول کردم

_عاشقتم خواهری

_ دختره دیوونه محبتم بهت نیومده نیگا چی کارم کرد

با خوشحالی چشمامو بستم که به دو نرسیده خوابم برد...

یکهو با سروصدایی که از پایین می اومد کلافه چشمامو باز کردم شروع کردم به غر زدن

_ نگاه تو رو خدا نمیکن یکی توی این خراب شده خوابیده همین طور دارن بلند بلند حرف میزنن

_ خفه شو

یکهو سره جام سیخ شدم اینکه صدای نکیسای که از پایین میاد یعنی چی شده که نکیسای این طوری داره داد میزنه

وحشت زده از خواب پاشدم وای قرار بود وقتی نکیسای برمیگرده من بیدار باشم نه اینکه...

وای بیچارم میکنه

عینه فر فره صورتمو شستمو لباسامو عوض کردم رفتم پایین اینجا چه خبره چرا اینقدر شلوغه؟

_ آقا به خدا تقصیره من نیست... به خدا من این کارو نکردم

این که صدای الهامه یعنی چی شده؟

تندتند از پله ها پایین رفتم همه بچه ها جمع شده بودن و نکیسای با چهره غضبناک داشت به الهام که زانو زده بودو داشت گریه میکرد نگاه میکرد

با پاهای لرزون پایین رفتم که نکیسای زودتر متوجه من شدو با خشم گفت:

نکیسای وقتی تا لنگه ظهر میگیری میخوابی همین میشه

_ چی شده آقا؟

نکیسای به موقعش به حساب توام میرسم

_ من در جریان هیچی نیستم چی شده؟

نکیسای بایدم نباشی وقتی تا الان میخوابی منم باشم از هیچی خبر ندارم

سرمو با خجالت پایین انداختم درست بود که امروز مرخصی بودو از خودش مرخصی گرفتم ولی
حتما اتفاق بد و مهمی افتاده که این طوری عصبانی شده و یادش رفته که از خودش مرخصی
گرفتم

نکیسا دستشو بالا آوردو کف دستشو نشون داد که شهاب که پشت سرش بود چوپو توی دستش
گذاشت پژمان با دیدن این صحنه با نگرانی به الهام بعد روبه نکیسا گفت:

پژمان_ میخوای چی کار کنی نکیسا؟

نکیسا با حرص گفت:

نکیسا_ میخوام بهش نشون بدم که سزای همچین کاری اونم برای یه دختر چیه

با تعجب به نکیسا نگاه کردم این که معتقد بود نباید دست روی مونث بلند کرد حالا میخواست
الهامو بزنه؟ وایسا بینم غلط کرده مگه من مردم دست رو رفیق من بلند کنه

نکیسا چوپو بالا برد خواستم کاری کنم که سریع پژمان روبه روش وایسادو اجازه نداد الهامو بزنه

پژمان_ به لحظه وایسا نکیسا آروم باش هیچ میفهمی میخوایی چی کار کنی؟

نکیسا خواست حرفی بزنه که جلو رفتمو کناره پژمان وایسادم

_یه لحظه خواهش میکنم اون چوپو پایین بیارید میشه به من بگید چی شده من...من موضوعو
روشن میکنم

آروم طوری که فقط منو اون دوتا بشنویم گفتیم:

_ مطمئن باشید الهام بیگناهی چون هیچ وقت به دروغ قسم نمیخوره شما اونجا بشینید من خودم
موضوعو روشن میکنم

با خشم بهم نگاه کردو رفت روی مبل نشست روی زانوهای مقابله الهام خم شدمو با لحن آرومی
در حالی که داشتم اشکاشو پاک میکردم گفتیم:

_ الهام من اینجام نمیذارم کسی بهت آسیبی بزنه خودم تا تهش بستم فقط بهم بگو ببینم چی شده
برام همه ماجرا رو تعریف کن من کمکت میکنم

الهام اشکاشو پاک کردو با بغض گفت:

الهام_ ساعتی که مادره آقا بهش کادو داده بود دزدیده شده امروز من اتاق آقارو تمیز کردم و حالا آقا فکر میکنه من اون ساعتو دزدیدم... ولی دلارام به خدا من ندزیدمش به خدا دارم راست میگم

اشکاشو پاک کردم و پوفی کشیدم

_ میدونم الهام من به حرفات باور دارم من خودم این موضوعو روشن میکنم اصلا به خاطر همینه که اینجام نگران نباشو گریه هم نکن

بلند شدم و روبه نکیسا گفتم:

_ ببخشید آقا ولی علتتون بابت اینکه الهام اتاقو تمیز کرده پس اون دزده کافی نیست

به پژمان نگاه کردم که فکر کنم منظورمو گرفتو رفت دمه گوش نکیسا یه چیزی گفت که نکیسا بازم حالت چشماش تغییر کرد و سرشو به آرومی تگون داد که ناخواسته لبخندی زدم خدایا شکره که هر دوشون اینقدر باهوش بودن که با یه نگاه معنی خیلی چیزهارو میگرفتن

این سری که آروم تگون داد یعنی بهم اجازشو داده که موضوعو روشن کنم پس بهم اعتماد داره

برگشتم سمت همه و گفتم:

_ همه شما میدونید که منو الهام باهم رفیق هستیم و حتما الان میگید داره از رفیقش دفاع میکنه ولی همین الان با دلایلی که براتون میارم به همتون ثابت میکنم که الهام دزد نیست کسی که دزدی کرده خیلی ریسک بزرگی رو انجام داده چون اتاق آقا دوربین مداربسته داره

نگاه متعجب پژمان و نکیسا رو حس میکردم ولی اهمیتی نمیدادم

_ ولی من همین الان بدون استفاده از اون فیلم بهتون میگم دزد کیه

به نکیسا نگاه مفهوم داری انداختم که گرفتو زیر چشمی به همه دخترها نگاه کرد

_ چون من دزدو میشناسم

یکهو رنگ صورت ندا یه طوری شد و سریع سرشو بالا آورد و بهم نگاه کرد که همزمان منو نکیسا روی اون زوم شدیم این رنگ و این سرعت کمی غیر طبیعی بود مشکوک بهش نگاه کردم که

نکیسا تک سرفه ای کرد احمق نبودم که معنی این سرفرو نفهمم به خاطر همین نگاهم از ندا گرفتمو به بقیه نگاه کردم

جلو رفتمو روبه روی نکیسا وایسادمو گفتم:

_اجازه میدید بهتون معرفی کنم؟

(نکیسا)

دختره باهوشی بود میدونستم که صددرصد میتونه موضوعو روشن کنه

خوشم می اومد که معنی نگاه و عکس العملهارو خوب میگرفت چون همینکه سرفه کردم سریع موضوعو گرفتو نگاهشو از روی ندا گرفت

دلارام_ اجازه میدید بهتون معرفی کنم؟

زیر چشمی به ندا نگاه کردم که سرشو پایین انداختو لرزید چشاشو بست به دلارام نگاه کردم
آروم با همون اخمی که داشتم سرمو به نشونه مثبت تکون دادم

دلارام آروم راه میرفتو شمرده شمرده و بااعتماد به نفسی که انکار واقعا دزدو میشناسه شروع کرد به حرف زدن

دلارام_ ساعت شیفت کاری الهام و سه تا از دخترهای دیگه از ساعت شش صبح تا ساعت دوازده بعدازظهره یعنی دقیقا همون ساعاتی که دزدی شده و بقیه از جمله خودم تایم استراحتمون بوده یعنی توی این عمارت فقط این چهارتا حضور داشتن و همگی ما تایم استراحت بوده و توی این عمارت نبودیم پس صددرصد کاره این چهار نفر نمیتونه باشه چون هیچ وقت ریسک به این بزرگیرو انجام نمیدن چون میدونن هر خطایی از شون سر بزنه انگشت اتهام به سمت خودشونه پس الهام، خاطره، شهرزاد، هانیه از ماجرا فاکتور گرفته میشن و فقط میمونه منو پنج دختر دیگه... من که خودتون اطلاع دارید همین الان از خواب بیدار شدمو خواب بودم پس منم فاکتور گرفته میشم مریمو زهرا طبق گفته خوده نگهبانا و اون طورم که خودتون دیدید از صبح دارن سالن ورزشی پایینو تمیز میکنن و همین الان کارشون تموم شده

دلارام به سمت شهاب برگشتو ادامه داد:

دلارام_ آقا شهاب مریمو زهرا کی سالنو ترک کردن

شهاب_ وقتی که آقا برگشتن

دلارام_ میبینید پس این دونفر هم فاکتور گرفته میشن چون وقتی آقا برمی گرده دزدی شده و کار از کار گذشته پس حالا میمونه نداو زینب و زهرا

همه حرفاش درست و منطقی بود به خاطر همین دزد میتونست یکی از اون سه نفر باشه بااخم به اون سه تا نگاه کردم با لحن محکمو جدی گفتم:

_ شما سه تا بیاید جلو

هرسه تاشون با ترس جلو اومدن ولی رنگ و ترس ندا کمی بیشتر از اون دوتای دیگه پریده بود متوجه دلارام شدم اونم داشت زیرزیرکی به ندا نگاه میکرد هول شدنش غیر طبیعی بود

با اخمو جدیت با لحنی پراز تحکم گفتم:

_ کدوم یکی از شما ساعتو دزدیدید؟ خجالت نمیکشید؟ به نظرتون در شان یه دختر هست که دزدی کنه؟

زینب_ آقا به خدا من اصلا تا حالا اتاق شمارو ندیدم چه برسه به این که برم دزدی کنم

زهرا_ آقا باور کنید من دزدی نکردم داداش من یکی از آدمای خودتونه هیچ وقت نمیام همچین غلطی بکنم

مطمئن بودم که زهرا نیست چون از داداشش وحشت داشت حتی یه بارم یادمه از دستش فرار کرده بودو اتفاقی دیده بودمشو ازم کمک خواست پس اون نیست چون داداشش یکی از محافظهاس و امکان داره بفهمه که خواهرش دزدی کرده و قطعاً سر به تنش نمیداشت

به ندا نگاه کردم منتظر بودم اونم حرفی بزنه ولی نزد خواستم بهش بگم توچی حتما کاره توام نبوده که یگهو دلارام گفت:

دلارام_ لازم نیست این حرفارو بزنی من خودم دزدو میشناسمو الان هم به همه معرفی میکنم کسی که از خودش مطمئن باشه و بدونه که دزدی نکرده نه میترسه و نه هول میکنه

یواشکی بهم نگاه کردو چشمکی بهم زد که رسماً چشمام گرد شدو پڑمان هم ریزرز خندید

دلارام_ اون طور که معلومه همراه ساعت مقداری پولو سند و مدرک هم دزدیده شده

یکهو ندا سرشو به سرعت بالا آورد که به سرعت به سمتش برگشتمو مشکوک بهش نگاه کردم

دلارام_ و قابله ذکره که سندو مدرک دزدیده شده جعلیه چون آقا همچین ریسکی نمیکنن و یک خبر بد اینکه ساعتی که دزدیدین اصلا از طلا نیست و کاملاً سره کسی که دزدی کرده کلاه رفته به علاوه اون ساعت دارای مدار ردگیریه و آقا به راحتی با روشن کردنه گوشیشون رد ساعتو میگیرن

با اتمام حرفش دلارام به سمتم برگشت که منم با جدیت نمایشی گوشیمو دراوردمو روشنش کردم که همون لحظه ندا زانو زدو با حالتی که داشت زار میزد گفت:

ندا_ بدبخت شدم رفت

همه با چشمای گرد شده به سمتش برگشتن به دلارام نگاه کردم که با یه لبخند معنا داری گفت:

دلارام_ چرا بدبخت شدی هیم؟ نکنه تو دزدی کردی؟ از اولشم شک نداشتم که کاره خودته از همون اول هم من و هم آقا زیر نظر گرفته بودیمت

بلند شدمو با قدمهای محکم آروم به سمتش رفتم که همه ساکت شدنو با نگرانی به صحنه روبه روشن نگاه میکردن

روبه روش وایسام

_ پای کاری که کردی وایسا و بلند شو

با پاهای لرزون بلند شد پشیمونی از تمامیه حالتاش هویدا بود

_ حتما دلیلی داشتی که این کارو کردی اگه پول لازم داشتی می اومدی به خودم میگفتی حقوقتو بیشتر میکردم... اگه به دردسر افتاده بودی بهم میگفتی کمکت میکردم... چه طور وجدانت اجازه داد که جلوی چشمای همه تقاصه کاری که تو کرده بودیو الهام پس بده؟ نمیخوام تنبیهت کنم کاریتم ندارم فقط ساعتو برگردونو از اینجا گورتو گم کن اگه اون ساعت هدیه مادرم نبود اونم میدادم به خودت

ندا روی زانوهای افتادو پامو گرفت با زجه گفت:

ندا_ آقا توروخدا... این طوری باهام حرف نزنن که بیشتر اذیت میشم آقا من...

_ لازم نیست چیزی بگی ندا... حیف دختری وگرنه الان طوره دیگه ای باهات برخورد کرده بودم

سرمو بالا اوردمو روبه همه گفتم:

_همتون گوش کنید اگه یه روز زندگی اون قدر بهتون فشار آورد که کمرتون خم شد هیچ وقت به خودتون اجازه ندید که یک دزدی کنید و دو تنتونو بفروشید

همه دخترها سرشونو پایین انداختن که ادامه دادم:

_هر کدومتون که احساس میکنید حقوقتون کفاف خرجو مخارجتونو نمیده به من بگید تا بیشترش کنم یا اصلا نه...

به سمت دلارام برگشتمو ادامه دادم:

_حقوقه همشونو سی درصد افزایش بدید نمیخوام دیگه از این اتفاقا توی این عمارت بیفته

دلارام_چشم

سالنو ترک کردم که دلارام هم پشت سرم راه افتاد وقتی به اندازه کافی از بقیه دور شدیم به سمتش برگشتمو گفتم:

_هر روز داری ارزشو برام بیشتر میکنی دلارام امیدوارم ارزشی که پیشم داریو هیچ وقت از دست ندی

بهبش نزدیک شدمو آروم دستمو روی شونه های ظریفو دخترش گذاشتمو ادامه دادم:

_عینه یه برادر پشتتم دلارام یادت نره حینه هر مشکل یا اتفاقی اولین کسی که پشتته خودمم توی این مدت متوجه شدم که دختره باهوشو باجنبه ای هستی به خاطر همین خصوصیاتنه که اینقدر پیشه من ارزش داری

اشکای خوشحالیش جاری شده بودن که لبخندی زدمو آروم اشکاشو پاک کردم با لحنی که معلوم بود توی گذشته هام محو شدم گفتم:

_وقتی مدرکمو گرفته بودم مادرمم همین طوری روبه روم ایستاده بودو اشک شوق میریخت چشات عجیب شبیه اونه طوری که وقتی بهش نگاه میکنم احساس میکنم تو چشمای اون دارم نگاه میکنم

سرشو پایین انداختو اشکاشو پاک کرد سرشو دوباره بالا آورد لبخند گرمو دلنشینی زد که باعث شد منم نیمچه لبخندی بزدم

دلارام_ خوشحالم که براتون مفید بودمو رضایتونو کسب کردم

لبخندی زدم به چشاش که باعث آرامش دادن غیرارادیم بود نگاه کردم

_بهره که بری استراحت کنی این مدت زیر نظرم بودی خیلی کار کردی

بهش پشت کردم دو قدم ازش دور شدم که وایسادمو گفتم:

_به الهام بگو که نمیخواستم بزمنش میخواستم بترسونمش که شاید اعتراف کنه که اون دزدی کرده با اینکه من یه سرگردم ولی تو قوه پلیس گریت و کشیدن حرف از زیر زبونه دیگرانو بهتر بلدی

با چشمای گرد شده بهم نگاه کرد با صدایی که به زور از ته گلوش در می اومد گفت:

دلارام_ شما... شما پلیسید؟

یکهو از حرفی که زدم حسابی هول کردم برای جمع کردن گندی که زده بودم سریع گفتم:

_من... نه... منظورم یه چیز دیگه بود تقریبا یه... یه اصطلاحه

نفسشو که انگاری راحت شده بود بیرون دادو گفت:

دلارام_ اوف خدارو شکر

با تعجب به سمتش برگشتمو گفتم:

_چرا خدارو شکر؟

دلارام_ آخه از پلیسا میتروسم

_وقتی کاری نکردی نباید از پلیس بترسی

دلارام_ نه از اون لحاظ مثلا احساس میکنم که پلیسا... اصلا ولش کنید بیخیال

لبخندی زدو ادامه داد:

_ فعلا من برم کار دارم

پشت کرد که بره که با صدای پرتحکم صدایش زد:

_ دلارام

وایساد با مکتی به سمتم برگشتو گفت:

دلارام_ بله آقا

با انگشت اشارم به اتاقش اشاره کردم با سر بهش فهموندم که بره استراحت کنه سرشو پایین انداختو راه افتاد با لحن مظلومی گفت:

دلارام_ چشم

وارد اتاقم شدم ولی احساس کردم دره اتاقش باز شد به خاطر همین آروم دره اتاقمو باز کردم دیدم داره یواشکی میره پایین خندم گرفته بود چه قدر یه دنده و لجباز بود

_ دلارام

با هولی به سمتم برگشتو سیخ شد

دلارام_ ایم چیزه می میخواستم میخواستم...

_ برو استراحت کن دختر

دلارام_ بوف خوابم نمیداد خوب

_ خیلی خوب برو ولی باید امشب تا خوده صبح برام کتاب بخونی

دلارام_ چـــــی؟؟!!

_ همینکه شنفتی

دلارام_ خوب حالا که فکرشو میکنم میرم یکم استراحت میکنم بعد میرم دنباله کارا

شب ساعت ده توی اتاقم باشی

دلارام چشم

دره اتاقمو بستمو لبخندی زدم عجب دختر سر تقی بود

روی تختم دراز کشیدمو هندز فریمو توی گوشم گذاشتم بی هدف اهنگی رو پلی کردم:

از دل بیقرارم
ناسازگارم
اخ گله ها که دارم
حسرت شده که یک شب
آرومو بی تب
سر رو بالش بذارم
مگه دل تو بیکاری
واسه مردم آزاری
این دله بیقرارم
پی بهانس
طالع چه عاشقانس
هرچی میگم که بس کن
این احمقانس
انگاری دل دیوانس
مگه دل تو بیکاری
واسه مردم آزاری
یکی یه دونه دلیم باش
یه روزی بشی عاشقم کاش
نکنی ازم دوری
تنهام نذار اینجوری
یه دیوونه مثل خودم باش
بشی دیوونه دلیم کاش
میگی مگه مجبوری
آخه عشق که نیست زوری
آخه عشق که نیست زوری

پوفی کشیدمو آهنگو رد کردم حداقل این یکی شاید یکم به اوضاع من بخوره

تو واسم مثل بارونی
تو واسم مثل رویایی

تو با این همه زیبایی
منو این همه تنهایی
من با تو آروم
وقتی دستامو میگیری
وقتی حالمو میپرسی
حتی وقتی ازم سیری
حتی وقتی که دلگیری
من بی تو میمیرم
تو که حالمو میفهمی
تو که فکرمو میخونی
تو که حسمو میدونی
تو واسم مثل بارونی
تو واسم مثل رویایی
تو با این همه زیبایی
منو این همه تنهایی
من با تو آروم
وقتی دستامو میگیری
وقتی حالمو میپرسی
حتی وقتی ازم سیری
حتی وقتی که دلگیری
من بی تو میمیرم
تو که حالمو میفهمی
تو که فکرمو میخونی
تو که حسمو میدونی

عصبی آهنگو رد کردم ای بابا عجب گیری کردیما آخه اینا چین

توی حافظه ام بی تریم یادم نمیداد یه همچین اهنگایی رو توش ریخته باشم

آهنگ بعدی رو که شنیدم چشمامو بستمو فقط به صدای گرمه ابولفضل گوش دادم

یه ساز شکسته
منو این نفسهام
چه جووری بگم که

بدونی چه تنهام
 چه جوری بگم که
 تمومی نداره
 چشم تو نبودت
 شبو روز میبازه
 میون منو تو
 یه دریا سرابه
 یه دنیا مصیبت
 به قلبم خرابه
 منو خاطراتت
 سوزونده چه آسون
 دلم دربوداغون
 چشمم خیسه بارون

دیگه رسما داشتم دیوونه میشدم سریع هندزفریمو از تو گوشم بیرون اوردمو انداختمش یه گوشه
 حتی از اهنگ هم شانس نیاوردم اخه بگو کدومش به حالو هوای من میخوره؟

حالا اگه عینه این فیلما بود وقتی اولین آهنگو پلی میکردن به حالو روزشون میخوردو آروم
 میگرفتن اما من نه تنها از این مورد شانس نیاوردم بلکه زد اعصابم داغون کرد....

غلطی زدم که باعث شد بیدار بشم کمی اخم کردم به ساعت مچیم نگاه کردم کی من خوابم برد
 که نفهمیدم وقتی به ساعت نگاه کردم دیدم ساعت ده شبه پس چرا خبری از دلارام نشده

توی همین فکرها بودم که یکهو صدایی شنیدم

_ فکر کردم خوابتون برده

به سمتش برگشتمو اخمامو بردم توهم

_ تو چرا بدون اجازه وارد اتاق من میشی؟

دلارام_ خب در زدم ولی شما نشنیدید به خاطر همین خودم اومدم تو!

چشم غره ای بهش رفتمو از روی تختم بلند شدم به سمت تراس رفتم

_ بیا اینجا

دنیالم راه افتادو باهم روی صندلی توی تراس نشستیم دلارام کتابشو گذاشت روی میز و بهم نگاه کرد

دلارام_ فکر کنم حالتون زیاد خوب نیست

همون طور که داشتیم به ستاره ها نگاه میکردم بدون توجه به حرفش گفتم:

_یادمه یه روز گفتمی همه ستاره ها یه داستان دارن

به سمتش برگشتمو ادامه دادم:

_هیچ وقت داستان هیچ ستاره ای رو برام تعریف نکردی میخوام امشب داستان یکی از این همه ستاره رو برام تعریف کنی

آروم به سمت ستاره ها برگشت کمی بهشون نگاه کرد بدون اینکه نگاهشو از شون بگیره گفت:

دلارام_ چرا میخوایید داستانشونو بشنوید؟

_بذار پای اینکه یکی از این همه ستاره ها خودمم شاید زندگی یکی از همین ستاره ها زندگی من باشه

به سمتش برگشتمو ادامه دادم:

_میدونی چیه بعضی اوقات از دست بعضی رفتارها و حرفای خودم خسته میشم دوست دارم مثل همه پسرهای دیگه کارهای عجیب بکنم کنجکاوای بکنمو شیطنت بکنم ولی نمیتونم تا قبل از اینکه باتو آشنا بشم با هیچ دختره دیگه در حده دو کلمه هم حرف نمیزدم خودت میدونی منو پڑمان تنها نوه های پسری خونواده مامانم محسوب میشیم از طرف خونواده پدرمم من تنها نوه پسریم همه دخترن به خاطر یه سری رفتاراشون نسبت به خودم احساس میکنم وقتی بهشون محبت کنم یا باهاشون کمی گرم بگیرم فکر میکنن خبریه به خاطرهمین همیشه سعی کردم از شون کناره بگیرم...راسیتش دو هفته دیگه مرخصی منم تموم میشه و باید برگردم تهران یعنی درواقع به زندگی سابقم برگردم...همیشه آرزو داشتیم یه خواهر داشته باشیم یا حتی یه برادر تا شاید بتونم با اونا از این خشکی و یخی بودنم بیرون بیام ولی هیچ وقت صاحبش نشدم هرچند همیشه گفت شدم اما از دستش دادم

دلارام_ هیچ وقت خودتون تلاش نکردید؟

نه... یعنی زندگیم و موقعیتیم همچین اجازه ای رو بهم نداد خودت میدونی تو چه خانواده ای به دنیا اومدم تو خانواده ای که توی کله این شهر معروفن حتی کله این کشور شناخت کافیرو از خانواده ما دارن خلیا توی تهران خونادمو میشناسن به خاطرهمین...

دلارام_ به چیزی بهتون بگم به حرفم گوش میدید؟

به سمتش برگشتم کنجکاو بهش نگاه کردم تا حالا ازم چیزی نخواستنه بود

_چی؟

دلارام_ بیاید یه امشبو فکر کنید منو شما باهم خواهر برادریم

با تعجب بهش نگاه کردم از حرفی که زده بود حسابی جا خورده بودم که چی مثلا؟

بدون توجه به قیافه ادامه داد:

دلارام_ بیاید بریم بیرون من خیلی وقته اصلا بیرون نرفتم یه امشبو اون طوری که من میگم رفتار کنید مطمئن باشید به همه آرزوهاتون میرسید

رومو ازش گرفتم چه خوش خیال بود فکر میکرد به این راحتیا

_نمیشه

دلارام_ چرا نمیشه... یه بار برای اولین بار ارادشو بکنید مطمئن باشید موفق میشید

_میدونی من چند سالمه؟

دلارام_ سن مهم نیست مهم اون درونه... بلند شید

پوفی کشیدمو ترجیح دادم از موضع خودم پایین پیام حق با این بچه بود باید یه استارتی میزدم بالاخره که چی اصلا مگه من چندسالم بود؟ سی و یک سال خیلی زیاده؟

_خیلی خب حالا برنامهت چیه؟

دلارام با یه حالت بامزه توی هوا بشکنی زد

دلارام_ ایول این اولین سوال برای نزدیک شدن به موفقیت بود

_ به بزمان هم بگیم بیاد؟

دلارام_ به نظرم نه چون شاید فعلا نخوایید کسی اون روی دیگتونو ببینه این طوری حداقل راحت ترید

_ باشه پس برو خودتو آماده کن

دلارام با خوشحالی بلند شدو با یه کلمه باشه از اتاق زد بیرون تغییری توی حالت خودم ندادم ولی سرمو گردوندمو به سمت آسمون برگشتم آروم زیر لب انگار که روبه آسمون حرف بزدم گفتم:

_ مامان دختری که برام انتخاب کرده بودی تا باهاش ازدواج کنم امشب بهم خواهر برادر میشیم عینه یه خواهر برادر باهم رفتار میکنیم ازم نخواه شوهرش باشم مامان چون میدونی که نمیتونم ولی عینه یه برادر تا ابد پشتشم درواقع نمیتونم مرده هیچ زنی باشم مامانم شاید تا ابد همین طور مجرد موندم یا شاید هم...

به سمت دره خروجی برگشتم از فکری که توی سرم اومده بود پوزخندی زدمو گفتم:

_ امکان نداره

توی ماشین نشسته بودمو منتظرش بودم که یکهو دیدم بالاخره سروکلش پیدا شد ناخواسته لبخند محوی زدم چه قدر ناز شده بود تا حالا توی یه همچین لباس هایی ندیده بودمش همیشه توی یونیفرم دیده بودمش

یکم تردد کرد ولی دره جلورو باز کردو سوار شدو با یه لبخند خاصی گفت:

دلارام_ بریم شهربازی؟

با چشمای گرد شده گفتم:

_ شهربازی؟

دلارام_ قرار بود هرچی من میگم شما گوش کنید... الان تو قراره خواهر کوچولوتو ببری بیرون پس باید طبق میل اون رفتار کنی

سری به نشونه منفی تکون دادمو گفتم:

من بااین سن بلند شم برم شهربازی؟!

دلارام_ محض اطلاع شهربازیرو برای آدم بزرگا ساختن تا یه وقت اغده ای نشن

اون وقت چرا؟

دلارام_ خب اونجا تخلیه انرژی میکنن دیگه

آها

از سره ناچاری به سمت شهربازی روندم سکوت بدی توی ماشین حاکم بود به خاطر همین چون عادتیم بود حینه رانندگی آهنگ گوش بکنم دستمو به سمت پخش بردمو یه آهنگو پلی کردم:



Do you ever feel like a plastic bag

تا حالا احساس کردی مثل یه کیسه پلاستیک میمونی...

Drifting through the wind

توهوا شناوری...

Wanting to start again

دلت میخواد از نو شروع کنی

...Do you ever feel ...feel so paper thin

تا حالا احساس کردی که مثل یه کاغذ نازکی

...like a house of cards

مثل هزاران کارت

...an blow from coving in

که بایه انفجار از بین میره

...Do you ever feel already buried deep

تاحالا احساس کردی زنده زنده دفن شدی...

Feet under screams but no one seems to hear a thing

که فریاد میزنی اما کسی چیزی نمیشنوه...

...Do you know that theres still a chance for you

میدونستی که هنوز یه شانس داری...

Cous theres a spark in you

چون درتوجرقه(امید)ی هست...

You just gotta igniiiiiiiiiiiiit the riiiiiiiiight and leeeet is shiiiiin

تو فقط باید نور درونت رو روشن کنی و بذاری بدرخشه

Just own the night like the 4th of july

شب و از آن خودت کن مثل چهارم جولای

Cous baby youre a firework

چون عزیزم تو مثل آتیش بازی میمونی

Come on show em what youre worth

بیا و بهشون نشون بده که چه ارزشی داری

Make em go oh oh oh

بذار بگن اوه اوه اوه

As you shoot a cross the sky-y-y-y

وتو تو سراره آسمان پخش میشی

baby youre a firework

عزیزم تو مثل آتیش بازی میمونی

Come on let youre colors burst

بیا و بذار رنگهات تو آسمون پخش بشن

Make em go oh oh oh

بذار بکن اوه اوه اوه

Youre gonna leave em all in awe-awe-awe

تو باعث میشی همشون تعجب کنن

You don't have to feel like a waste of space

تو دیگه احساس اضافی بودن نمیکنی

Youre original cannot be replaced

همینی که هستی و نمیتونی عوض بشی

If you only knew what the future holds

اگه فقط میدونستی که آینده و چه سرنوشتی برات رقم زده

After a hurricane comes a rinbow

بعد از طوفان رنگین کمان ظاهر میشه

Maybe a reason why all the door are closed

شاید دلیل اینکه درها بروت بسته شدن این باشه که

So You could open on that leads you to the perfect

میتونی اون دری رو باز کنی که تو رو به بهترین مسیر راهنمایی میکند

Like a lighting bolt Youre heart will grow

قلب مثل یه توپ آتیش میدرخشه

And when its time You ll know

و وقتی که وقتش برسه میفهمی

Boom boom boom

بوم بوم بوم

Even brighter than the moon moon moon

حتی از ماه هم درخشان تری

Its always been inside of You You You

همیشه در درونت باقی می مونه

And now its time to let in through ough ough

حالا وقتشه که آزادش کنی

Boom boom boom

بوم بوم بوم

Even brighter than the moon moon moon

حتی از ماه هم درخشان تری

Its always been inside of You You You

همیشه در درونت باقی می مونه

And now its time to let in through ough ough

حالا وقتشه که آزادش کنی

دانلود

آهنگ : firework (آتیش بازی) خواننده : کتی پری Katy Perry



با لحنی که توش حسرت موج میزد گفت:

دلارام_ همیشه آرزوم بود زبان خارجی یاد بگیرم

_ مگه بلد نیستی؟

دلارام_ نه خب دستو پا شکسته بلدم

_ خب اگه بخوایی من یادت میدم من حتی به زبان فرانسوی هم مسلطم

با ذوق گفت:

دلارام_ راست میگید؟

_ اهیی

دلارام_ ولی خب آخه شما سه هفته دیگه میرید که

_ خب تا اون موقع تا هرجا که رسیدیم یادت میدم

It the pendson you

دلارام_ یعنی چی؟

_ یعنی به خودت بستگی داره

لبخندی زد

دلارام_نمامه سعیمو میکنم

تا رسیدیم به شهر بازی چندتا اصطلاح دیگه یادش دادم که همشو به خوبی یاد گرفت خوب بود
باهوش بود

_مطمئنی باید شهر بازی بریم؟

دلارام_

Out 8 ou (صددرصد)

_آفرین چه قدر زود ازشون استفاده کردی

دلارام_

Becous im in tip top shape todey

(به خاطر اینکه امروز توپ توپم)

_ولی محظ اطلاع الان شبه نه روز

دلارام_

Take it rasy

(بیخیال)

تک خنده ای کردم و گفتم:

Noughty

(تخس)

دلارام_

(ایش) Euwh

تا رسیدیم به شهر بازی همش باهم جروبحت کردیمو هرچی که ازم یاد میگرفتو برعلیه خودم ازش استفاده میکرد از این موضوع نه تنها عصبانی نبودم بلکه خیلیم هیجان زده بودم که اینقدر دختر باهوشو زبون درازیه

_ خیلی خب پیاده شو رسیدیم

دلارام_ ایول بزن بریم

با ذوق پیاده شد که منم با لبخند پیاده شدم

دلارام_ آقا یکم زودباشید دیگه

با شنیدن اسمی که صدام زده بود بهش نزدیک شدمو آروم گفتم:

_ اینجا که نمیتونی منو اقا صدابزنی اصلا نمیشه زشته

دلارام_ خب چی صداتون بزنم؟

با بیخیالی گفتم:

_ نکیسا

دلارام_ آخه نمیتونم

_ خجالت میکشی؟

سرشو پایین انداخت از خجالت کشیدنش خندم گرفته بود با لحن آرومی گفتم:

_ هیچ خواهری از داداشش خجالت نمیکشه در ضمن من تا حالا ندیدم خواهری داداششو "آقا" صدابزنه

دلارام_ باشه

_ خوبه آفرین حالا اول سوار چی بشیم؟

دلارام_ اول بریم ترن بعد تونل وحشت بعد ماشین بعد...

_ خیلی خب حالا بیا اول بریم سواره این بشیم به اونام میرسیم

دلارام_ اوکی

رفتم دوتا بلیط گرفتمو درحالی که کناره هم راه میرفتیم به سمت وسیله مورد نظرمون راه افتادیم

_ اول شما

لبخندی زدو جلوتر رفتو سوار شد و منم پشت سرش کنارش نشستم

_ کمربندتو ببند

دلارام_ لازم نیست این که زیاد خطرناک نیست

پوفی کشیدمو خم شدم کمربندشو بستم که باچشمای خوشگلش بهم نگاه کرد آروم نگاهم رفت سمت شالش اخمام تو هم رفت درحالی که نگاهم ازش میگریتمو به روبه رو نگاه میکردم گفتم:

_ بد نیست اون شالتو یکم بیاری جلو دلارام خانوم اونو سرت کردی که موها تو ببوشونی نه اینکه این طوری بیرونشون بندازی

دستشو به سمت شالش بردو یکم کشیدش جلو به سمتش برگشتم که گفت:

دلارام_ اوه اوه اوه برادر گرام غیرتی شدن

با اخم گفتم:

_ خودت باید حواست به شالت باشه نه من

دلارام_ چشم

وسيله شروع به حرکت کرد که دلارام به سمتم برگشت

دلارام_ برای شروع بهتره اینطوری عینه برج زهرمار نشینی یکم از خودت هیجان نشون بده

_ خب آخه این هیجان...

یکهو وسیله سرعتشو بیشتر کردو کم کم احساس کردم دارم یه طوری میشم به دلارام که از شدت خوشحالی و هیجان داشت میخندید نگاهي کردم لبخندی زدم به سمتم برگشتو دستاشو جلو آوردو گذاشت دو طرف صورتمو لبامو از دو طرف کشیدو گفت:

دلارام_ اینارو کش بده دیگه

مج دستاشو گرفتمو با لحن خاصی که باعث شد حالت چشاش تغییر کنه گفتم:

_ مثله تو؟

دلارام_ اهیم

لبخند دیگه ای زدم که خنده ای کرد که منم ناخواسته زدم زیر خنده وسیله وقتی از حرکت وایساد دلارام زودتر پیاده شد و چون سرش یکم گیج میرفت یکم تلو خورد که زود بازوشو گرفتم به سمتم برگشتو تک خنده ای کرد

دلارام_ دیدی چه قدر راحت بود

بازوشو ول کردم که یکهو دستمو گرفتمو دنباله خودش کشوندو به سمت وسیله دیگه ای برد

_ عمرا

دلارام_ خواهش میکنم

_ گفتم نه

ابرویی بالا انداختو با شیطونی گفت:

دلارام_ میترسی؟

با اخم بهش نگاه کردم و گفتم:

_ ترس؟ برای یه نظامی ترس معنایی نداره

دلارام چشماش گرد شدو حسابی جا خورد عصبی پوفی کشیدم ای بابا این دومین بار بود داشتم سوتی میدادم برای حفظ موقعیت چشم غره ای بهش رفتمو گفتم:

گفتم یه اصطلاحه

دلارام بیخیال شد و ابرویی بالا انداخت با نخسی گفت:

دلارام_ا پس چرا سوار نمیشی

_به خاطر اینکه بچه همراهه

دلارام_به من میگی بچه؟

_خب بجز تو که کسه دیگه ای بامن نیست که دیوونه

دلارام_که من بچم آره؟ نشونت میدم

پا تند کردو رفت سمت بلیط فروشی که دنبالش راه افتادمو صداش زدم که اصلا جواب نداد

دلارام_آقا ببخشید یه بلیط لطفا

دلارام بلیطو گرفت که مرده گفت:

دلارام_پولش خانوم

به سمتم برگشتو ابرویی بالا داد با لحن معنی داری گفت:

دلارام_وقتی یه مرد همراهه زشته من دست تو جیبم کنم پس لطفا حسابش کن

با حرص بهش نگاه کردم که لبخند معناداری زدو رفت به سمت مرده برگشتمو پولو حساب کردم
یه بلیطم برای خودم گرفتم میون جمع پیداش کردم به سمتش رفتم که با دیدنم لبخندی زدو
گفت:

دلارام_ایول اومدی؟

اخمامو توی هم برده بودم که با غرغر گفت:

دلارام_نکا باز این اخماشو برد توهم ای بابا

باهم سوار شدیم که دیدم کمر بندشو بست بهم نگاه کرد و گفت:

دلارام_ کمر بندتو نمیبندی؟

بهش نگاه کردم که پوفی کشید

دلارام_ الان راه میفته اون وقت با سر می افتی زمین

وقتی دید کاری نمیکنم خودش دست بکار شد و روم خم شد و دوتا قلابو بهم نزدیک کرد که دستمو روی دوتا دستاش گذاشتمو با دستای اون بستمش که سرشو بالا آورد و بهم نگاه کرد

دستشو از تو دستم بیرون آورد و گفت:

دلارام_ ایم چیزه بیا بسته شد دیدی کاری نداشت

وسيله شروع به حرکت کرد و بالا و بالاتر رفت اه از ارتفاع متنفر بودم چشمامو محکم روی هم بستمو به پایین نگاه نکردم که گرمای دستيرو حس کردم برگشتم دیدم اونم با وحشت چشماشو بسته و دستاشو گذاشته روی دستای من با انگشت شستم آروم دستشو نوازش کردم و با حرص گفتم:

_ این همش تقصیر تو بود

دلارام_ دارم میمیرم اییی میخوام بالا بیارم یه کاری بکن

_ چی کار کنم اخه دختره لجباز تقصیره خودته

یکهو وسیله ول شد که دلارام با تمام وجود جیغ زد:

دلارام_ نکیس_____

چشمامو با وحشت بستمو داد زدم:

_ دلارام_____ پام به زمین برسه کشته_____ت

با حرص بهش نگاه کردم

_ کوفت

دلارام_ وای وای وای چه قدر باحال بود

_ نیست خودت نترسیدی

دلارام_ خب شما ادعات میشد که برات ترس مفهومی نداره

_ من نترسیدم فقط از ارتفاع متنفرم

دلارام بلند شدو بستنی قیفی که تو دستش بودو جلوم گرفتو گفت:

دلارام_ چرا از اینا نخریدی؟

_ دوش ندارم

دلارام_ که دوش نداری آره؟

_ اهیم

یکهو بستنی قیفیشو مالوند به صورتمو گفت:

دلارام_ حالام دوست نداری؟

با خشم چشمامو باز کردم که جیغی زدو شروع کرد به دویدن

_ وایس

با سرعت دنبالش میگردم که اونم با تمام وجود میخندیدو جیغ میزد برای یه لحظه عصبانیتم جاشو داد به هیجان سرعتمو کمی کم کردم تا بیشتر از این تند ندوه کم کم بیشترش کردمو محکم از پشت گرفتمشو شروع کردم به قلقلک دادنش که همش وول میخوردو مقاومت میکرد بعدش بردمش جلوی بستنی فروشی

_ آقا ببخشید یه بستنی قیفی لطفا

مرده با تعجب بهم نگاه کرد فکر کنم با دیدنه قیافم بیچاره کپ کرده بود اخمامو بردم توهم که اونم سریع یه بستنی دستم داد همون جا عینه خودش مالوندم به صورتشو ازش جدا شدم که جیغ زد:

دلارام_نکیسا_____||

وقتی صورتامونو پاک کردیم بهم نگاه کردیمو زدیم زیر خنده برای اولین بار بعد از چند سال از
ته دل خندیدم باورم نمیشد

دلارام_بریم دریا؟

_دیر نیست؟

دلارام_اشکالی نداره بریم؟

_آخه دیره

آروم نزدیکم شد روبه روم وایساد بهش نگاه کردم که با لحنی که منو تحت تاثیر بذاره آروم
گفت:

دلارام_وقتی تو پیشمی دیر بودنو تاریک بودن هوا که معنی نداره

سری تکون دادمو گفتم:

_خیلی خب خر شدم تو بردی

لبخندی زد که باعث شد تک خنده ای بکنم باهم بلند شدیم که دیدم داره پشتم راه میاد تا
خواستم به سمتش برگردم یکهو پرید روی کولمو گفتم:

دلارام_برو توروخدا پایینم نذار

_بیا پایین دختره دیوونه چی کار میکنی خجالت نمی کشی

محکم از گردن بغلم کرد درواقع این حرکت دلارام بار اولش نبود قبلا وقتی سیزده پونزده سالم
بود همینطوری یکهو از پشت می اومد رو کولم بعد واس اینکه پایینش نذارم همش حرص میداد
که زور نداری و از این جور حرفا

دلارام_با این هیكلت میتونی صددرصد منو بلند کنی برو دیگه

پوفی کشیدمو دستمو بردم از پشت گرفتمش که یکهو آروم طوری که انگار میخواست با خودش حرف بزنه گفت: اووووف فکر اینجاشو نکرده بودم

لبخند شیطونی زدم که آروم با خجالت گفت:

دلارام_ میگم منو بذار پایین پشیمون شدم

با شیطونی خندیدمو گفتم:

_ تازه همیشه

دلارام_ نه خسته میشی

_ نگران من نباش خسته نمیشم

به سمت ماشین رفتم که به جای اینکه بذارمش پایین گذاشتمش روی جعبه عقب ماشین به سمتش برگشتم که از خجالت سرخ شده بود آروم شالشو که افتاده بود روی شونش روی سرش کشیدمو دستمو بردم زیر چونشو سرشو بالا آوردمو آروم بهش نگاه کردم اونم توی چشم خیره شد یه چیزی توی چشاش لرزید ناخواسته آروم دستمو بردم زیر بغلشو بلندش کردم و گذاشتمش روی زمینو گفتم:

_ بهتره که بریم

خودم جلوتر از اون به راه افتادمو سواره ماشین شدم بهش نگاه کردم دیدم داره کلنجار میره چه طوری سوار بشه

_ همون طوری که سوار ماشین های دیگه میشی سوار اینم شو

با حرص گفت:

دلارام_ آخه اونا دراشون نمیره بالا این یه جوریه

پوفی کشیدم وقتی توی حیاط ویلا بودیم با بدبختی سوار شد که حسابی قیافش خنده دار شده بود الانم باز گیر افتاده بود

_ عینه بچه ها بیا سوار شو

ریزیز خندیدم که با حرص گفت:

دلارام_هه هه بیمزه

بهش نگاه کردم که با بدبختی اومد سوار شد

_درو نمیبندی؟

دستشو بالا برد تا درو ببنده میدونستم براش سخته به خاطر همین گفتم:

دلارام_ولش کن خودم میبندم

پیاده شدمو ماشینو دور زدمو درو بستمو سوار شدم

دلارام_مجبوری از این ماشینا بخری؟

_عادت میکنی

دلارام_من چرا عادت بکنم؟

به سمتش برگشتمو گفتم:

_یه بار دیگه سوار شی و من مسخره ات کنم دیگه عادت میکنی و به خوبی یاد میگیری

با حرص دندوناشو روی هم فشار داد که ماشینو روشن کردم بدون توجه به قیافش گفتم:

_بریم دریا؟

_بله

توی دلم با شنیدن صدای حرصیش درحاله قهقهه زدن بودن

_اینقدر جلو نرو دختره یه دنده تاریکه

دلارام_نکیسا توهم بیا به خدا خطری نداره

یکم دیگه جلوتر رفتمو کنارش وایسام آروم دستاشو گرفتمو گفتم:

دیگه اجازه نمیدم بیشتر از این جلو بری بین آب تا کجات اومده؟

به موهایی که پریشون شده بود نگاه کردم وقتی بهم نگاه کردو منظور نگامو گرفت با لحن آروم و شیطونش که حسابی توش ذوق بود گفت:

دلارام_میشه سرم نکنم اینجا که کسی نیست

آروم نگامو ازش گرفتمو گفتم:

باشه

دلارام_تو برادر خیلی خوبی هستی

آروم دستشو فشار خفیفی دادمو گفتم:

توهم خواهر عالی هستی

به سمتم برگشت که آروم ادامه دادم:

برای چند لحظه بریم زیر آب

دلارام چشماش گرد شد

میتونی؟

دلارام_اهیم...ولی دستمو ول نکن اینطوری احساس میکنم هیچ خطری تهدیدم نمیکنه

به چشمای نازش خیره شدمو آروم اون یکی دستشم گرفتم حالا هر دو مون روبه روی هم وایساده بودیمو بهم نگاه میکردیم بدون اون کفشای نسبتا بلندش الان قدش نسبتا تا زیر سینم بود یه دختر با چشمایی عسلی و بینی قلمی و لبایی قلوه ای صورت بانمک و خوشگل

دستتو ول نمیکنم

دلارام_ممنون به خاطر اینکه درک کرد

خواهش میکنم

کم کم رفتیم پایین دستاشو محکم گرفته بودم تا فشار و جریان آب از هم جدامون نکنه

"_ نکیسا کمکم کن

_ خب اخه چرا رفتی اونجا

_ بیا منو بیار پایین بعد هی غر بزنی

"_ ممنون به خاطر اینکه درک کرد

_ ولی دستمو ول نکن اینطوری احساس میکنم هیچ خطری تهدیدم نمیکنه"

خدایا چی میشد الان دلارام خواهره من میبود تا ابد کنارم میبود و منم برای همیشه پناهش میبودم اینطوری احساس میکردم حداقل راحت تر میتونم با مرگ پدر و مادرم کنار بیام

احساس کردم داره نفس کم میاره به خاطر همین سریع باهم سرامونو آوردیم بالا و نفس نفس زدیم وقتی نفسمون جا اومد جلو اومدو تقریباً بهم چسبید روی انگشتای پاش بلند شدو موهامو که ریخته بود یه طرف صورتم کنار زد که منم دستمو بالا بردمو موهاشو زدم پشت گوششو آروم گفتیم:

_ الان که لباس نداریم چی کار کنیم؟

دلارام_هیچی

_ یعنی همین طوری بریم توی ماشین؟ این طوری که ماشینم به گند کشیده میشه

دلارام_نگران ماشین چندصد میلیونیت نباش

_ پولش به کنار این طوری که حسابی سرما میخوریم

دلارام_بیا بدوییم خیلی حال میده تازه شاید خشک شدیم

_ این طوری که بیشتر سردمون میشه

مثل همیشه دستمو کشیدو دنبال خودش توی آب به سمت ساحل کشوندو گفت:

دلارام_ بیا بریم یه شب هزار شب همیشه

با پاهای برهنه شروع کردیم به دویدن دستامونو که توی هم بود بالا بردیمو میخندیدیمو میدویدیم بعد از چند دقیقه دویدن دلارام وایسادو نفس نفس زدو خندید منم خندیدمو بهش نگاه کردم

_ شالت کو خانومه بی حجاب

دلارام_ کناره کفشامونه

با اخم بهش نگاه کردم که سریع گفت:

دلارام_ بیا تا کفشامون مسابقه بدیم

خم شدو یه خط روی شنا کشیدو پشتش وایسادو گفت:

دلارام_ بیا اینم خط شروعمون

کنارش وایسادم همینکه گفت سه شروع کردیم به دویدن از عمد سرعتمو از اون کمتر میکردم تااون جلوتر بیفته نزدیک کفشا که رسیدیم سرعتمو بیشتر کردم ازش جلو زدم بعد سرعتمو کم کردم برگشتم که اونم نتونست وایسه افتاد توی بغلم که منم بلندش کردم دور خودم چرخوندمش که با خوشحالی میخندیدو دستاشو بالا گرفته بودو پاهاشو عقب برده بود میخندید منم میخندیدم

خوشحال بودم از اینکه خواهرم کنارمه باد باموهایش بازی میکردو مانتوش چون جلو باز بود باد اونم به بازی گرفته بود بوی عطرش بیشتر توی بینیم پیچید که باعث شد یه ارامش خاصی به سلولام تزریق بشه

سرشو پایین آوردو بهم نگاه کرد دستو پاشو پایین انداخت آروم به خودم چسبوندمش ولی هنوز پایینش نداشته بودم بیشونیمون بهم چسبیده بودو با خنده بهم نگاه میکردیم گذاشتمش روی زمینو آروم روی موهایش بوس کردم کاش میتونستم بهش بگم من چه نسبتی باهش دارم یا مثلا بهش بگم میتونه با من راحت باشه چون من فرق میکنم من از خودشم ولی نمیشد

_ هیچ وقت توی خواب هم نمیتونستم ببینم که همچین کارهایی رو میکنم

لبخندی زد

یه روز همه این محبتها و کارهایی که در حقم کردیو جبرانش میکنم

دلارام_ جبرانش کردی... همینکه مرده مغرور امشب خودشو دست یه دختر سپرد و از این رو به اون رو شد خودش جبران شدس همینکه باعث شدی یه دختر بی پناه بعد از سالها احساس پناه بکنه و این طوری شاد باشه جبران شدس

پژمان چی کار میکنی؟

پژمان_ هیچی دارم وسایلامو جمع میکنم

دیوونه بذار خدمتکارا جمعش میکنن

پژمان_ نه خودم جمعش میکنم

یعنی سرهنگ باهامون چی کار داره که گفت زودتر برگردیم؟

پژمان_ نمیدونم ولی امیدوارم اتفاق بدی نیفتاده باشه

اهیم

پژمان_ چرا وسایلاتو جمع نمی کنی دیر شده

دلارام_ قراره جمعشون کنه

پژمان_ دلارم؟

آره

پژمان_ خبر داری که دلارام بیمارستانه؟

با چشمای گرد شده نگامو از مانیتور لب تاجم گرفتمو به پژمان که با بیخیالی این حرفو زده بود نگاه کردم و گفتم:

چی؟! !!!

پژمان سرشو بالا آورد و به قیافه متعجبم نگاه کرد

پژمان_ همراهه بچه ها داشتن سالن پایینو تمیز میگردن که طبق گفته الهام دلارام داشته بالای بوفرو تمیز میکرده که چیزی که زیر پاش گذاشته بود میلغزه و می افته که یکی از طرفهاهم می افته روی سرش و میشکنه خودم بردمشون بیمارستان

_ تو باید الان به من بگی؟

پژمان_ آخه اتفاق خاصی نیفتاده

_ خاص نبوده به خاطر همین بیمارستانه آره؟

پژمان_ نه دکتر گفت بهتره که امشبو اونجا بمونه به خاطر همین اونجا موندگار شد

_ واقعا که پژمان

با سرعت از اتاقم زدم بیرونو به سمت ماشینم به راه افتادم دلارام بیمارستانه اون وقت من باید الان بفهمم یعنی الان با خودش چی فکر میکنه نمیگه عجب آدمیه پوووف خدااا

پژمان هم پشت سرم همش فک میزدو دنبالم میدوید

پژمان_ صبرکن نکیسا توکه آدرسو بلد نیستی دیوونه کجا داری میری وایسا منم پیام

دره اتاقو باز کردم که سره دلارام به سمتم چرخید و الهام هم سرشو بالا آورد با دیدنمون الهام بلند شدو دلارام هم خواست بشینه که سریع جلو رفتمو دستمو روی شونش گذاشتمو گفتم:

_ لازم نیست راحت باش

به سرش نگاه کردم که پانسمانش کرده بودن چشم از پانسمان گرفتمو بهش نگاه کردم

_ حالت خوبه

دلارام_ بله خوبم نگران نباشید

پوفی کشیدم

_ چرا مراقبه خودت نیستی دختر

دلارام لبخند خجولانه ای زدو گفت:

دلارام_ببخشید

روی صندلی کناره تختش نشستم عصبی دستی توی موهام کشیدم که پژمان گفت:

پژمان_من برم یه چیزی بخرم بیارم بخورید دلارام خانوم

بعد یه نگاه معناداری به الهام کرد که اونم سریع گفت:

الهام_منم بهتره برم پیشه دکترت فعلا با اجازه

هردوشون بیرون رفتن که نگامو از در بسته شده گرفتمو بهش نگاه کردم که با لبخند خاصی که روی لباش بود مواجه شدم

خنده ای کردم و گفتم:

_چیه؟

دلارام_تا حالا نگرانیتونو ندیده بودم

لبخندی زدم و اروم سرشو نوازش کردم و گفتم:

_بین وقتی دارم میرم چه نگرانی به دلم انداختی خواهر کوچولو

دلارام_و...ولی فعلا یه هفته مونده

_خب زنگ زدن گفتن یه ماموریت مهم پیش اومده باید برگردم

دلارام_مگه شما چی کاره اید؟

_ببخشید بهتره که نفهمی

دلارام_چرا خب؟

_همین طوری...مطمئن باشم حالت خوبه؟

دلارام_آره بابا چیزیم نیست

چشات سیاهی نمیره؟

دلارام_ نه اون اوایل آره ولی الان بهتر شدم راستی آقا توروخدا بگید اینا منو مرخص کنن به خدا من چیزیم نیست میخوام وقتی میرید منم...

_ نه بهتره که اینجا بمونی همین جا از هم خداحافظی میکنیم

اشکاش سرازیر شدو گفت:

دلارام_ دوباره برمیگردید؟

_ شاید آره شاید نه

دلارام_ دلیم خیلی براتون تنگ میشه

لبخندی زدمو با لحن آرومی گفتم:

_ من برگردم اونجا میشم یه آدم دیگه شاید برگشتم دوباره همون ادم شده باشم

دلارام_ اشکالی نداره میریم شهربازیو همه کارهای اون شبو دوباره تکرار می کنیم شما فقط برگرد باشه؟

_ قول نمیدم ولی باشه... راستی هرروز با ایمیل گزارش روزانرو بدون سانسور برام بفرست باشه؟

دلارام_ چشم حتما

چشمامو روی هم بستمو سرمو به پشتی صندلی چسبوندم گرمای دستپرو روی دستم حس کردم به خاطر همین چشمامو باز کردم به پژمان نگاه کردم

پژمان_ نگران نباش رفیق مطمئن باش حالش خوبه حتما تا الان مرخص شده

_ میدونم تنها چیزی که اذیتم میکنه اشکاشه هنوز جلو چشمامه

پژمان فقط بهم نگاه کرد که سرمو به سمت پنجره برگردوندمو از شیشه هواپیما به پایین نگاه کردم آروم گفتم:

اون داشت وابستم میشد بهتر که این موقعیت پیش او مد

پژمان چرا؟ چرا این فرصتو به خودت نمیدی که بشی یه نکیسای دیگه

نمیشه پژمان... حتی نمیتونم بهشم فکر بکنم خدا سر شاهده من اون دختررو به اندازه یه خواهر دوست دارم

پژمان امیدوارم بتونه با این دوری کنار بیاد

میتونه... دوبار که نبینمش عادت میکنه همون طور که من عادت میکنم... ولی اگر هم روزی برگردم هیچ وقت هیچ وقت مثل قبل باهاش رفتار نمیکنم با همین نکیسا باهاش رفتار میکنم نمیخوام ضربه بخوره

پژمان به نظرم پیشه اون مثل اون نکیسایی باش که اون میخواد

اتفاقا برعکس... اگه دلارام اونجا نبود قبل از اینکه برمیگشتم اونجارو میفروختم ولی اونجا تنها پناهه اون دختره یه دندس



پژمان خنده ای کرد و گفت:

پژمان از لجبازی و سرتقی مثله خودته

لبخند محوی زدمو آروم با خودم گفتم:

دلارام دیگه خط خوردی پس خواهشا با این دوری کنار بیا خواهر کوچولوم هر چند بعید میدونم نتونی کنار بیایی چون منو تو رابطه زیادی باهم نداشتیم منم زیاد این اخرها باهات مهربون نبودم پس میتونی خواهری من ایمان دارم که میتونی موفق باشی

با اخمی و جدیتی که همیشه مهمون صورتم بود با قدمهای محکم و استوارم به سمت اتاق سرهنگ به راه افتادم هر چند قدمی که برمیداشتم بچه ها بهم احترام میداشتن منم به تکیه دادن سری اکتفا میکردم

نکیسای که اون شب دلارام ساخته بود نابود شده بودو برای همون شب بود و الان دوباره شده بودم نکیسای قبلی

تقریبا میشه گفت که یه ماه از اینکه برگشتم تهران و به زندگی قبلیم ادامه میدم میگذره و تنها ارتباطمون با دلارام گزارشیه که هر شب برام مینویسه و برام ایمیل میکنه هر چند من جوابشو نمیدم فقط میخونمش و اگه مشکلی باشه با شهاب هماهنگش میکنم تا اون کارهارو ردیف بکنه به نظرم این طوری بهتر بود

جلوی دره اتاق سرهنگ ایستادمو در زدم با اجازه ای که صادر کرد وارد اتاقش شدم بعد از یک احترام نظامی به سمتش رفتمو روی یکی از صندلی ها نشستم

سرهنگ راتین_ خوشحالم که می بینمت

_ منم همین طور

سرهنگ راتین_ بازم بهت تسلیم میگم امیدوارم که غمه آخرت باشه پسر

_ ممنون جناب سرهنگ بامن کاری داشتید که گفتید زودتر خودمو برسونم

سرهنگ راتین_ میدونم وسط مرخصیت بود اما...

_ خودتون میدونید که برای من مهم نیست جناب سرهنگ تنها وظیفه ای که در قبال شغلم دارم برام مهمه

سرهنگ راتین_ میدونم که توی کارت خیلی جدی و آدم موفق هستی به خاطر همین میخوام که حل این پروندرو بدمش دست تو و سرگرد سلطانی(پژمان) که امیدوارم به خوبی از پیشش بر بیایید

_ تمام سعی و تلاشمونو میکنیم که با موفقیت پرونده حل بشه فقط درباره چه موضوعیه؟

سرهنگ راتین_ درباره یک بانده... شبح سیاه

اینکه هنوز پروندش بازه... یعنی... یک لحظه جناب سرگرد من گیج شدم مگه یکی از افرادمون الان...

سرهنگ راتین درسته یکی از افرادمون توی اون بانده حل این پرونده به دست یکی از همکارای دیگت بود ولی سه ساله که هنوز موفق نشده کاره شایانی بکنه به خاطر همین دادگاه با بررسی سابقه درخشانی که داشتی خودشون مستقیماً دستور دادن که حله این پروندرو بذاریم به عهده تو باید هرچه زودتر این پرونده حل بشه نمیتونیم بیشتر از این صبر کنیم هر لحظه که میگذره اونا قدرتشون بیشتر و آدمای بیشتری نابود و بدبخت میشن

با سر تایید کردم مکتی کردم که خودش ادامه داد

سرهنگ راتین همه چیز داخل این پروندس مطالعش کن امیدوارم به کارت بیاد

یه چیزهایی دربارش شنیدم ولی اطلاعات کاملی ندارم فقط...

سرهنگ راتین فقط چی؟ سرگرد تهرانی امیدمون به توهه نگو که نمیخواهی که...

نه منظورم این نبود منظورم اینه که...

سرهنگ راتین بین سرگرد شما هرکاری که میخواهی بکن دادگاه دستو آزاد گذاشته

با زدن این حرف داشت بهم میفهموند که رسماً لال شو و به حرفم گوش بده و برو بیرون دربارش فکر کن و تا موفق نشدی هم برنگرد

پروندرو از روی میز برداشتمو با لحن محکم گفتم:

نا امیدتون نمیکنم جناب سرهنگ

سرهنگ راتین میدونم

احترام نظامی گذاشتم که با لبخندی سری تکون داد که منم از اتاقش بیرون رفتم به پرونده توی دستم نگاه کردم و آرام گفتم:

باید با پزمان حرف بزنی

پزمان ولم کن بابا

پژمان

پژمان_ ها چیه؟ هیج میفهمی این چه پرونده ایه که به عهده گرفتی؟ احمق این یکی مثل اونای دیگه نیست

میفهمم ولی منو تو میتونیم

پژمان_ د نمیتونیم عزیزه من... منم سابقه کاری خودمو با برعهده گرفتن این پرونده خراب نمیکنم توهم بهتره همین کارو بکنی

نمیشه پژمان من قول دادم

پژمان_ خب بیخود کردی... اون پسر سه ساله روی این پرونده کار کرده موفق به حلش نشد

نباید ناامید بشیم پژمان... شغله ما همینه

پژمان_ ببین من برای این سابقه کاری که دارم کلی زحمت کشیدم به خاطره...

بدون اهمیت دادن به اینکه داره حرف میزنه کلافه پریدم وسط حرفشو گفتم:

حرف زدن با تو بی فایده... کمکم میکنی یانه؟ یک کلام

پژمان_ نه

خیلی خب... بعدا میبینمت

پژمان_ داری کجا میری نکیسا؟

میرم خونه

پژمان_ یعنی پروندرو بر عهده میگیری؟

صددرصد

پژمان_ خیلی خری

فعلا خدا حافظ

از خونش زدم بیرونو سوار ماشینم شدم به سمت آپارتمانم حرکت کردم خیلی خسته بودم باید یه دوش میگرفتمو بعدا درباره این پرونده فکر میکردم اصلا انتظار نداشتم یه روز بهترین دوست صمیمیم این طوری پشتمو خالی کنه ولی مهم نیست من خودمم به تنهایی میتونم حلش کنم

ماشینمو توی پارکینگ گذاشتمو ازش پیاده شدم به سمت سالن به راه افتادم

_سلام جناب سرگرد راستی تسلیت عرض میکنم

سری به نشونه تایید تکون دادمو درحالی که دکمه آسانسور و فشار میدادم یاده ماشینم افتادم

به سمتش برگشتمو گفتم:

_رحمان ماشینمو گذاشتم توی پارکینگ...پارکش کن اینم سوئیچش

_چشم حتما

_ممنون...فعلا خدافس

_خداهمراهتون

کلیدو توی در انداختمو با خستگی وارد خونه شدم پروندرو روی میز عسلی گذاشتمو مستقیم به سمت حموم به راه افتادم...

لیوان قهومو روی میز گذاشتمو پروندرو برداشتمو بازش کردم باید به خوبی مطالعهش کنمو دربارش با امینی مسئول قبلی این پرونده هم حرف بزنم صد در صد اون اطلاعات بیشتری داره که شاید بتونه بهم کمکی بکنه

مشغوله مطالعه و بررسی پرونده بودم که یکهو یاده دلارام افتادم همون طور که پرونده روی پاهام بود لب تا بوم برداشتمو گذاشتم روی پام روشنش کردم وارد ایمیل شدم مثل همیشه ایمیلشو سره موقع ارسال کرده بود لبخند محوی زدم با تمامه جزئیات همه چیزو نوشته بود ناخواسته دستم سمت کلیدهای کیبورد رفتو شروع کردم به تایپ کردن:

گزارش های عالی برام میفرستی طوری که احساس میکنم خودمم اونجام و نظاره گر همه چی هستم توکه اونجایی خیالم راحتو مراقب خودت باش

موس رو به سمت دکمه سند بردم تا براش ارسال کنم که یگهو مکث کردم یه بار دیگه متنو از اول خوندم

_نباید جواب ایمیلهاشو بدم یادت رفته که با خودت چه قولو قراری گذاشتی؟

متنو پاک کردم از ایمیلیم بیرون اومدم در لبتابمو بستمو دوباره تمام حواسمو جمع پرونده کردم اون طور که معلومه یه باند خلاف کار هستن که توش هر جور خلاقی انجام میشه از تجارت اعضای بدن دختر گرفته تا پخش مواد و...

داشتم به این فکر میکردم که باید چی کار کنم که گوشیم زنگ خورد دستمو دراز کردم از روی میز برش داشتم پژمان بود تماسو برقرار کردم:

_الو پژمان؟

پژمان_ آخ من از دست این دل مهربونم چی کار کنم؟ دلم نیومد تنهات بذارم درو باز کن پیام بالا

_جلوی دری؟

پژمان_ آره درو بزنی تا پیام تو

_اوکی

تماسو قطع کردم درو براش باز کردم دره خونرم باز گذاشتمو رفتم توی آشپزخونه و قهوه سازو روشن کردم

پژمان_ اوه اوه اوه ببین چند نفر اومدن استقبال بابا راضی به این همه زحمت نبودیم به خدا

_بیا تو اینقدر مزه نریز

پژمان در حالی که داشت درو میبست گفت:

پژمان_ نه خوشم میاد که خیلی خوب ازم استقبال کردی

_خب دارم برات قهوه درست میکنم

پژمان_ تو قهوه درست میکنی یا اون؟

و به قهوه ساز اشاره کرد شونه ای بالا انداختمو با لحن بیخیالی گفتم:

_خب اگه من نبودم که الان اون کار نمیکرد باید یکی باشه این دکمرو فشار بده

تنه ای بهش زدمو به سمت سالن رفتم روی مبلی که قبلا نشسته بودم نشستم که پژمان هم روی مبل روبه روم نشست

پژمان_ با پرونده چی کار کردی؟

_هیچی فعلا دارم مطالعش میکنم

پژمان_ سر نخی هم به دست آوردی یا اطلاعاتی چیزی که بتونه بهمون کمک بکنه؟

_سر نخ که نه ولی یه سری اطلاعات آره مثل اینکه کارشون چیه و سر دسشون کیه

پژمان_ خیلی خوبه

پژمان بلند شدو اومد کنارم نشست دستشو روی شونم گذاشتو با لحنی که بتونه دلگرمم کنه گفت:

پژمان_ منو تو باهم میتونیم که این پروندرو مثل همه پرونده های دیگه حل کنیم

_میدونم

پژمان_ ببین باز اعتماد به سقش گل کرد

بهش نگاه کردم

_میدونم چون میدونم که میتونیم

پژمان_ خیلی خب بده اون پروندرو منم یکم بخونم شاید چیزی دستگیرم شد

_امشب باید خوب اینارو بخونیم تا از فردا بیفتیم دنبال تحقیق

پژمان_ اوکی ولی...

_ولی چی؟

پژمان_ بهتر نیست از سرگرد امینی هم بپرسیم ناسلامتی اون سه سال روی این پرونده کار کرده

_پرسیدم

پژمان_ خب چی گفت؟

_چیز بدربخور یا جدیدی نکفت فقط محلی که دخترهای خیابونی یا فراری به اونجا پناه میبرن و اینا هم منتقلشون میکنن به پایگاهشونو بلده و...

عصبی دستی توی موهام کشیدم

امینی_ چرا اینقدر کلافه ای

_نمیدونم چی کار کنم هیچی به مغزم نمیرسه

امینی_ پرونده خیلی گنگ و مزخرفیه

_یادمه که سرهنگ گفته بود ما نفوذی داریم درسته؟

امینی_ اهیم

_خب یه کاری بکن بتونم باهاس ارتباط برقرار کنم

امینی_ باشه ولی توهم باید یه نفوذی دیگه واردشون کنی مثلاً یه دختر

یکهو پژمان به سرفه کردن افتادو بعد از چندتا سرفه کردن گفت:

پژمان_ چی؟ دختر؟

بدون توجه به حرف پژمان روبه امینی گفتم:

_ببینید من میتونم همین الان با تیمی که در اختیار دارم باندشونو منهدم کنم ولی من به یه سری اطلاعات نیاز دارم که بتونه همه جرایمشو توی دادگاه به اثبات برسونه میخوام به گونه ای باندشون منهدم بشه که حتی یک نفر نتونه فرار کنه یا ازشون باقی بمونه باید همشون به سزای اعمالشون برسین

پژمان توی فکر بود که با اتمام حرفم با یه بشکن روبه من گفت:

پژمان_ ایول راست میگه نکيسا بيبين يه دختر و وارد بانداشون ميکنيم که بتونه خودشو به رئیس باند نزدیک بکنه

ابرويی بالا انداختمو گفتم:

_ نوچ همیشه

پژمان_ خب اون دختره همه این کارهارو میکنه میتونه خودشو به رئیس باند نزدیک کنه به گونه ای که عاشقش بشه و اون اطلاعاتی که ما ميخواييمو برامون به دست بياره

_ همیشه

امينی_ منم با پژمان موافقم نکيسا بهترين کاره

_ آخه شما يه حرفی ميزنيد که اصلا عملی همیشه اولاً همچين دختری رو از کجا بياريم از همکارای خانوم خودمون که نمیتونيم استفاده بکنيم چون امکان داره خانوادشون رضایت نده بر فرض محال که رضایت دادن نمیتونيم که ريسک بکنيم از دخترهای فاميل که اصلاً اگه ميخواييد بگيد دختر خيابونی که کلا عمرا

به پژمان نگاه کردم که دیدم داره با يه منظوری نگاه میکنه

_ چیه؟

پژمان_ هيچی

پوفی کشيدمو مصمم ادامه دادم:

_ بايد يه فکر ديگه بکنيم فکری که بتونيم عمليش کنيم نه اينکه فقط حرفشو بزنييم

امينی_ من که الان ميرم با نفوذيمون بيبينم ميتونم ارتباط برقرار کنم

_ آره بعد جوابشو بهم بگو

امينی_ باشه چشم

امينی احترام نظامی گذاشتو از اتاق بيرون رفت

پژمان_ میگم نکيسا من یه دختر و میشناسم میتونه بهمون کمک بکنه

_ کی؟

پژمان_ خودتم میشناسیش

_ خب کیه؟

پژمان_ رفتیم خونه بهت میگم

چنان نگاهی بهش انداختم که یکم خودشو عقب کشید و گفت:

پژمان_ چیه؟ چرا این طوری نگاه میکنی؟

_ هیچ میفهمی داری چی میگی احمق؟ میخوایی اونو وارد این بازی خطرناک بکنیم؟

پژمان_ ببین نکيسا من میدونم که میتونه بهمون کمک بکنه

_ احمق اون از هیچی خبر نداره

پژمان_ خب ما باخبرش میکنیم

چپ چپ نگاهش کردم یعنی واقعا به اندازه یه نخود عقل تو کله این بشر نبود

_ من کسی رو میخوام که باهوش باشه نترسه و شجاع باشه روحیه قوی داشته باشه و قوه گزارش دادنش عالی باشه اگه سختی چیزی برایش به وجود اومد جا نزنه و مقاومت کنه قدرت رزمیش بالا باشه با دلوجرات باشه به نظرت اون دختره میتونه همه این خصوصیاتو داشته باشه؟

پژمان ابرویی بالا داد و با یه لحن منظور داری گفت:

پژمان_ نداره؟

بهش نگاه کردم که ادامه داد:

پژمان_ کی تونست با اون نقشه ای که به نظره منو تو احمقانه بود حرف از زیر زبون میثم بکشه بیرون؟ کی تونست با اون حرفا و حس ششمش دزد واقعیرو به هممون نشون بده؟ کی تونست از پس دزدی که به عمارت اومده بود بریاد؟

چشم غره ای بهش رفتم که با یه لبخند کنج لبش گفت:

پژمان_ دیدی چه قدر مقاومت به خرج داد؟ کی زیر اون همه شکنجه تونست تحمل کنه و دم نزنه؟

_اون شکنجه بود؟ چهل و پنج طربه شکنجس؟ میدونی اونا چه طوری دخترارو شکنجه میدن؟

پژمان_ دختره مقاومتیه مطمئن باش میتونه

_خیلی خب حالا مثلا من قبول کردم خودش چی؟ به نظرت خودش قبول میکنه؟

پژمان_ مطمئن باش قبول میکنه یادته به خاطر اینکه به تو کمک کنه آتویی که ازش میترسیدو با زبون خودش همشو بهمون گفت؟

_نمیتونم ریسک کنم اگه نتونه؟

پژمان_ مطمئن باش میتونه

_اگه...اگه نقشمون اون طوری که ما برنامه ریزیش کردیم پیش نرفت چی؟ مثلا اینکه بفرستنش توی گروه دخترایی که قاچاقش کنن یا اون گروه دخترایی که اعضای بدنشو...

با حرص لبامو روی هم فشار دادم حتی تجسم کردنش خونو توی رگام به جوش میاورد

پژمان_ پس منو تو و تیممون چه کاره ایم؟ ما اونو حمایت میکنیم نکنه خودتو تیممونو دست کم گرفتی؟ نکیسا اون دختره بهترین گزینس مطمئن باش از پسش برمیاد

پوفی کشیدمو بهش نگاه کردم به نظرم حق با پژمان بود ولی نمیتونستم ریسک کنم نمیتونستم یه دختره بی گناهو قربونی خودخواهی و بالا رفتن مقام خودم بکنم

هواپیما روی باند فرود اومد که منو پژمان کمربندهامونو باز کردیم

_پژمان

پژمان_جانم؟

فعلا هیچی دربارش نمیگی نمیخوام فعلا بفهمه

پژمان ولی ما نمیتونیم بیشتر از این صبر کنیم نکپسا میدونی هر ساعتی که ما هدرش میدیم چند دختر قربونی میشه

کلافه دستی توی موهام کشیدمو دستمو توی جیبم فرو کردم که یکهو با دیدنش یه طوری شدم چشماش از خوشحالی داشت میدرخشید همراه مش رحیمو شهاب اومده بود

شهاب و مش رحیم اومدنو چمدونارو از دستمون گرفتن با همون جذبه و قدمای محکم به سمتش رفتیم

دلارام سلام خوش اومدید

سری تکون دادم که چشاش گرد شد ولی یکهو چشاش عادی شدنو درو برام باز کرد سوار ماشین شدم که درو بست پژمان نزدیک شدو با لبخند با دلارام شروع کرد احوالپرسی که دلارام هم با یه لبخند جوابشو میداد شهاب درو برای پژمان باز کرد که اونم سوار شد یکهو دیدم دلارام داره میره سمت ماشینه محافظا که شهاب راننده بودو سه تا محافظ دیگه پشت بودن اخمامو بردم توهمو گفتیم:

مش رحیم بگو به دلارام بیاد توی این ماشین بشینه

مش رحیم ولی آخه آقا اون...

با تحکم صداش زدم:

مش رحیم

مش رحیم چشم آقا همین الان

مش رحیم پیاده شدو به سمت ماشین رفت که پژمان با غرغر گفت:

پژمان حالا چی میشد اون توی همون ماشین میبود؟

اونا همشون مرد بودن

پژمان خب ما زنییم اینجا؟

نه ما فرق داریم

پژمان یه نگاه خاص بهم انداخت که چشم غره ای بهش رفتم که تک خنده ای کردو دیوونه ای نارم کرد دلارام صندلی جلو نشست و ماشین به راه افتاد این طوری بهتر بود... حداقل خیالم راحت تر بود!!

توی ماشین سکوت مزخرفی حاکم بود که به شکر خدا بالاخره پژمان به یه دردی خوردو سکوتو شکست

پژمان_ مش رحیم اوضاع چه طوره؟

مش رحیم_ به سایه سر آقا خوبه بد نیست

پژمان_ خبر مبری نشده؟ نوه دار نشدی؟

مش رحیم خنده ای کردو گفت:

مش رحیم_ نه هنوز زوده

دیگه به حرفاشون گوش نمیدادم تنها حواسم به بی حواسی نمایی بود که به راه انداخته بودمو خودمو به نفهمی زده بودم که گاه و بیگاه نگاه سنگین غمگین دلارامو از آینه بغل ماشین روی خودم حس میکردم

از ماشین پیاده شدیم وارد عمارت شدم همه خدمتکارها کنارهم وایساده بودن و با ورودم همه سلام کردن که منم به تگون دادن سری اکتفا کردم

یه حالت غریبی اینجا بهم دست میداد شاید به خاطر این بود صاحب های اصلیش زیر خاک بودن

به سمت دلارام که پشت سرم بود برگشتمو با اخمی که همیشه مهمون صورتم بود گفتم:

_ همه چی مرتبه؟

دلارام_ بله

سری تگون دادمو به سمت اتاقم به راه افتادم نگاه مشتاق الهامو وقتی وارد شدمو به پشت سرم نگاه کردو اصلا نفهمیدم یعنی میشه گفت که منتظر پژمان بوده؟

با خستگی وارد اتاقم شدمو روی تختم نشستم هیچی تغییر نکرده بودو همه چی دست نخورده بود خوشحال بودم علت خوشحالمو به درستی نمیدونستم علت این آرامش که بهم دست داده بودو نمی فهمیدم ولی وقتی به یاده ماجرای پیشرو میفتادم نگران میشدم یعنی دلارام باید بفهمه که من کی هستم این موضوع بیشتر از هر چیز دیگه ای منو آزار میداد

نمیدونم چرا دلم نميخواه بفهمه که من یه سرگردم احساس می کردم اگه بفهمه همه چی تغییر میکنه

ناخواسته لبخندی زدمو به یاده مادرم افتادم:

"_مامان؟"

_جانم مامان

_حدس بزنی چی شده

_چی شده؟

_امروز من ترفیق مقام گرفتم الان شدم سرهنگ یکی از دایره های بزرگ تهران

_وای خیلی خوشحال شدم مامان جان مایه افتخار و سربلندی منو پدرتی

_||| مامان خوشگله من قرار نبود گریه کنیا|||

_گریه نمیکنم مامان جان اشک شوقه

_قربون این اشکهای شوقه برم من که در هر صورتی آتیشم میزنه"

صدای دره اتاقم اومد که به سمتش برگشتم

_بیا تو

در باز شدو قامت ریزه میزه دلارام توی درگاه نمایان شد فکر کنم قدش صدو هفتاد صدو شصت و هشت بود ولی خب در برابر من ریزه میزه بود چون هر وقت مقابلم می ایستاد تقریباً روی سینه هام بود

دلارام دره اتاقو بستو به سمتم اومد

دلارام_ خوشحالم که اینقدر زود برگشتید

سری تکون دادم که اومدو کنارم نشست به سمتش برگشتمو گفتم:

_اگه یه روز ازت کمک بخوام کمک میکنی؟

انگشت اشارشو آروم زد به گوشو به سقف نگاه کردو متفکرانه گفت:

دلارام_ایم...کمک?...اهیم

به سمتم برگشتو ادامه داد:

دلارام_حالا چه کمکی هست؟

شونه ای بالا انداختمو با لحن بی تفاوتی گفتم:

_هر کمکی

دلارام_خب اهیم

_باشه...حالا چرا اومدی اینجا؟

دلارام_اومدم اینجا ازتون بپرسم که چرا جواب هیچ کدوم از اون ایمیلهارو نمیدادید مثلا اینکه خوندینش تاییدش کردین راضی هستین یا هرچیزه دیگه ای

_لزومی نمیدیدم جواب ایمیلهارو بدم

با تعجب بهم نگاه میکرد که با صدای مبهوتی گفت:

دلارام_یعنی براتون مهم نبود که من نگرانتون بودم؟

_چرا نگرانم بودی؟

سری به طرفین تکون داد که آروم روش خم شدم که اونم با ترس به سمت عقب خم شد

درهمون حالی که روی صورتش خم شده بودم آرام گفتم:

_خواهرمی؟ زنی؟ دوست دختر یا نامزدی که نگرانم بودی؟

کم کم اخماشو کشید توهم داشت جبه میگرفت

دلارام_ مگه باید فقط انسان جزو این دسته هایی باشه که اسم بردید تا نگرانتون بشن؟

_اخره نسبتی باهام نداری

پوزخندی زدو گفت:

دلارام_ راست میگید انسان فراموش کاری هستيد

بلند شدو به سمت در رفتو درهمون حین گفت:

دلارام_ یکم استراحت بکنید برای شام بیدارتون میکنم

سریع بلند شدم که همینکه خواست درو باز کنه محکم از پشت سرش دستمو دراز کردم درو بستم و مانع باز کردنش شدم با نگرانی به سمتم برگشت که همون لحظه روی صورتش خم شدمو کمی هولش دادم که چسبید به در

_این نگرانی توی چشات معنیش چیه؟ ازم میترسی؟ یا فکر میکنی میخوام بلایی سرت بیارم

سرشو با خجالت پایین انداخت که با حرص غریدم:

_من چیرو فراموش کردم که انسان فراموش کار برات شناخته شدم؟ نکنه اون ماجراهایی که قبلا باهم داشتیمو میگی؟

سرشو بالا آوردو گفت:

دلارام_ بس فراموش نکردید

اون غم لعنتی و نم اشکای توی چشاش داشت بدجوری روی اعصابم راه میرفت

_نه ولی بهت گفتم که دیگه...

دلارام_بله بله گفتید راست میگوید من معذرت میخوام دیگه تموم شد

همین طوری بهش نگاه کردم که آروم کمی خودشو بالا کشیدو گفت:

دلارام_ولی بهتره که یکم فقط یکم یه طوری حرف بزیند که اگه کسی شنید فکر نکنه من دشمن یا کسی هستم که اولین باره باهانش حرف میزنید

درو باز کردو بدون اینکه بهم نگاه بکنه ادامه داد:

دلارام_نگرانی توی چشم فقط یه چیزه اونم اینه گاهی اوقات نمیشناسمت یه بار یه رفتارو باهام داری یه بارم یه رفتار دیگه نگرانی توی چشم معنی بدی نداره چون من به اندازه چشم بهتون اعتماد دارم و از اینکه الان اینجام با همچین فاصله کمی که بینمون حاکمه هیچ گونه استرس یا ترسی ندارم

کمی ازش فاصله گرفتم که ادامه داد:

دلارام_یکم استراحت کنید معلومه که خسته اید البته میدونم قبلش میرید یه دوش میگیرید به خاطر همین میگم بیان حمومتونو آماده کنن فعلا با اجازتون

پژمان_باهاش حرف زدی؟

_نه

پژمان_خب داشتی بهش چی میگفتی؟

بهش نگاه کردم

_داشت برام یه چیزو تعریف میکرد

پژمان_چی؟

_اینکه تمامه این مدت الهام حالش بد بوده و وقتی میشنوه که ما قراره برگردیم حالش بهتر میشه یکم برام غیر قابل هضمه که علتش چیه؟

پژمان با چشای گرد شده بهم نگاه کرد بعد نگاهشو ازم گرفت طوری که انکار داره با خودش حرف میزنه آروم زیر لب گفت:

پژمان_ پس چرا چیزی به من نگفت؟

_ چرا باید چیزی به تو میگفت؟

پژمان_ ها... ایم... خب... چیزه... اه اصلا ولش کن مگه قرار نبود باهاش حرف بزنی

_ میزنم اما به موقعش

پژمان_ اون وقت میشه بگید وقتش کیه؟

_ فردا

پژمان پوفی کشید

پژمان_ پنج روز داره می گذره هی فردا فردا می کنی... من برم یکم کار دار شب بخیر

_ برو شبت بخیر

با رفتن پژمان به آسمون پر از ستاره نگاه کردم و یاده مکالمه امروز عصر بین دلارامو شهاب افتادم که داشتن پنهونی باهم حرف میزدن

"دلارام_ آقا بفهمه عصبانی میشه شهاب

شهاب_ تا کی باید سکوت کنیم دلارام

دلارام_ نمیخوام فعلا آقا بویی ببره نمیبینی چه قدر کلافس

شهاب_ اصلا چرا اون باید بفهمه؟ اصلا به اون چه ربطی داره؟

دلارام_ چی داری برای خودت میگی؟ اون رئیسمه صاحب اختیارمه باید بفهمه و رضایت بده

شهاب_ اگه رضایت نداد چه خاکی تو سرمون بریزیم؟

دلارام_ چرا باید قبول نکنه؟

شهاب_ چرا باید قبول کنه؟

دلارام_ نمیدونم شهاب ولی اینو میدونم اگه بفهمه تو ازم خاستگاری کردی احتمال داره عصبانی بشه و فکر بکنه که تمام این مدت منو تو...

شهاب_ بس کن دلارام تو رو خدا بس کن من دارم دیوونه میشم اون وقت تو نگران حاله اونی؟

دلارام_ شهاب فعلا آقا نباید بویی بیره

شهاب_ خیلی خب باشه"

عصبی دستی تو موهام کشیدم یعنی واقعا این دوتا بهم علاقه دارن؟ اگه این طوری باشه که من نمیتونم دلارامو وارد این بازی بکنم

به ستاره ای که از همه پر نورتر بود نگاه کردم و ناخواسته گفتم:

_ ماما چی کار کنم؟

_ من میتونم بهت کمک کنم؟

نگامو از آسمون گرفتمو دستامو که پشتم قلاب کرده بودم بازش کردم به سمت صدا برگشتم که دلارامو دیدم

_ مگه تو نرفتی تو؟

دلارام_ رفتم ولی اوادم درباره موضوعی باهاتون حرف بزدم

_ خب چرا اون موقع که داشتیم حرف میزدیم بهم چیزی نگفتی؟

دلارام_ آخه الان با خودم کلنجار رفتمو جراتمو جمع کردم اوادم جلو بگم

_ خیلی خب بگو؟

دلارام_ میشه بریم توی اتاقتون؟ آخه میترسم اینجا کسی حرفامونو بشنوه

_ مگه میخوایی چی بهم بگی؟

دلارام_ بیایید بریم میفهمید

_ خیلی خب بریم

وارد اتاقم شدمو به سمت دلارام که پشت سرم درو بست برگشتم

_ خب

دلارام_ همیشه بشینیم؟

به سمت مبل توی اتاقم رفتهو نشستم دستمو دراز کردمو به یه مبل اشاره کردمو گفتم:

_ میتونی بشینی

اونم آروم روی مبل روبه روم نشستو سرشو بالا آوردو گفت:

دلارام_ اگه یه روز بهتون بگم که از یکی خوشم اومده چی کار میکنید؟

اولش از این حرف جا خوردم چون اصلا فکرشو نمی کردم با توجه به اون حرفایی که به شهاب زده بود جرات پیدا بکنه و بیاد خودش بهم بگه جواب من معلوم بود ولی خب میخواستم ببینم چه قدر برای جوابم ارزش قائله اگه واقعا منو برادر خودش میدونه پس باید برای حرفم ارزش قائل می بود

قیافه بی طرفی به خودم گرفتم طوری که یعنی اصلا برام مهم نیست و این موضوع به من ربطی نداره

به مبل تکیه دادمو پامو روهم انداختم یه دستمو روی دسته مبل و دست دیگمو کنار پام گذاشتم به دستم که روی دسته مبل بود نگاه کردم همزمان گفتم:

_ خب چی کار میکنم؟ اصلا به من چه ربطی داره؟

دلارام_ آخه شما باید اجازشو بدید

نگامو از دستم گرفتمو به قیافش که ناراحت شده بود نگاه کردم فکر می کنم انتظار این حرفو از جانبم نداشت

قیافه سوالی به خودم گرفتمو ازش پرسیدم:

_ چرا میخوایی ازدواج کنی؟

سر شو با تعجب بالا آورد و بهم نگاه کرد قیافه موشکافانه ای به خودم گرفتم طوری که انگار میخوام چیز پرو از زیر زبونش بیرون بکشم

_ تو هنوز بیست سالته یکم زود نیست؟

دلارام_ شاید به خاطر اینکه موقعیتیم با دخترای دیگه فرق میکنه

_ چه فرقی میکنه؟

دلارام_ من... من یه خدمتکارم... خونواده ندارم... تنهام

_ اینا دلیل نمیشه که توی تصمیمت عجله کنی یا هر کس که بهت پیشنهاد داد قبولش بکنی

دلارام_ من خیلی تنهام دیگه خسته شدم از پس خودم مراقب خودم بودم خودم خودمو دلدارای دادم تنهاییهامو تنهایی سر کردم خوشیهامو گریه هامو همه و همه رو تنهایی انجام دادم دلتم میخواد از این به بعد با کسی اینارو شریک بشم دلتم میخواد یکی مراقبم باشه و توی غممام دلداریم بده و پناهم بشه

خودمو زدم به نفهمی طوری که یعنی اصلا من از چیزی خبر ندارم

_ خب اون شخص کیه؟ من میشناسمش؟

دلارام_ میترسم بهتون بگم عصبانی بشید

روی پاهام روبه جلو خم شدمو با لحن آرومی که بتونه بهم اعتماد بکنه گفتم:

_ بهم بگو عصبانی نمیشم فوقش اینه که نمیدارم اعدامت که نمیکنم

نگاشو بالا آوردو بهم نگاه کرد نمیدونم تو اون چشما داشتی چی می دیدم که بهم ثابت شد اگه بهش بگم نه میگه چشم

ابرویی بالا انداختمو گفتم:

_ البته اگه نظره من برات مهم باشه

دلارام_ اگه نظرتون برام مهم نبود اصلا باهاتون درمییون نمیداشتم از این موضوع فقط شما و الهام خبر دارید

_ یعنی اگه من بگم نه چی کار می کنی؟ اگه اجازه ندم ازدواج کنی چی؟

آروم شونه ای بالا انداختو با قیافه ای ناراحت آروم گفت:

دلارام_ نمیدونم شاید ازتون علتو خواستم اگه قانع کننده بود منم میگم چشم

ابرویی بالا دادمو گفتم:

_ اگه قانع کننده نبود چی؟

دلارام_ نمیدونم در هر صورت شما رئیس منید منم مجبورم ازتون اطاعت کنم

_ خیلی خب باشه اسمشو بهم بگو ببینم کیه اصلا میشناسیش؟

دلارام_ آره خودتونم میشناسیدش

_ خب... میشنوم

یکم مکث کرد لباسو با زبونش خیس کردو یکم خودشو جموجورتر کرد یه استرس خاصی گرفته بود طوری که اگه اسمشو میگفت انگار اعدامش میکردم یا می گشتمش دستمو به سمت پارچ آبی که روی میزم بود بردمو یه لیوان آب براش ریختمو به سمتش گرفتم:

_ بیا یکم آب بخور آروم باش چرا اینقدر میترسی

دلارام_ نمیترسم فقط فقط یکم استرسی دارم میترسم یکهو...

_ دیدی احساسات ترسه؟ یکم آب بخور بعد بهم بگو یادت نره الان نقش من یه برادره و یه خواهر هیچ وقت از برادرش نمیترسه

دلارام یکم از آب خوردو لیوانو روی میز گذاشت نفسی کشیدو چشماشو برای دو ثانیه بست و بازش کرد بعد با لحن آروم و مظلومی گفت:

دلارام_ شهاب

با شنیدن اسمش پوزخندی زدم دلارام با دیدن پوزخندم هول شدو سریع شروع کرد به حرف زدن

دلارام_ آقا به خدا همین دوروز پیش ازم خاستگاری کرد و فهمیدیم که بهم علاقه داریم ماجرا ماله خیلی وقت پیش نیست قسم میخورم

_ یادمه که تو گفته بودی از شهاب میترسی و نمیخواهی همکاری بشی حالا چی شده که میخواهی زنش بشی

سرشو پایین انداخت میدونستم جوابی نداره درواقع هم از هدف دلارام خبر داشتم هم از هدف شهاب

دلارام_ آخه... آخه...

به پشتی مبل تکیه دادمو دوباره پامو روی هم انداختم با لحنی که بتونم یادش بیارم که کیه و چی کارس گفتیم:

_ نوچ تو عاشق نشدی دلارام

سرشو بالا آوردو بهم نگاه کرد

_ تو خودتو دست کم گرفتی به خاطر موقعیت فکر میکنی که باید هر پسری که ازت خاستگاری کردو قبول کنی مبادا بترشی مبادا دیگه کسی به خاطر این موقعیت ازت خاستگاری نکنه

سرشو پایین انداخت قیافش ناراحت بود ولی به این ناراحتیش اهمیتی نمیدادم باید جلوی راهشو روشن میکردم باید بهش می فهموندم که اشتباه غلطی داره می کنه

_ بحث دو روز و دو سال نیست بحث یک عمر زندگیه تو میخواهی با کسی زندگی کنی که جبران این همه سال رنجی که کشیدیرو بکنه

مکنی کردم و شمرده شمرده ادامه دادم:

_ شهاب بدرده زندگی نمیخوره

تیر خودمو زدم به کل ناامید شدنشو دیدم فکر کنم فهمید که جواب من منفیه ولی خب قیافش طوری نبود که قبول کنه حتما الان کلی ازم دلیل و برهان میخواست که چون خواهرم بودو نمی خواستم بدبخت بشه شاید یه کاری براش کردم مثلا شهاب و سربه نیست کنم!

دلارام_ چرا؟

_ من بهتر از تو میشناسمش اون...

دلارام_ آقا چرا این حرفو میزنید اون تغییر کرده همه چیزو بهم گفته

با لحن مسخره ای گفتم:

_ واقعا؟

دلارام_ بله

_ اینم گفته که تا حالا با چند دختر رابطه داشته و هزارتا کند بالا آورده؟

لرزید ولی با سختی گفتم:

دلارام_ آ... آ... آره...

پوزخندی زدم از قیافش معلوم بود به خاطر اینکه خودشو نبازه گفت آره ولی میخوام بدونم با شنیدن حرفا و حقایق بعدی هم میتونه بگه آره یا نه من آدم بدجنسی نبودم نمیخواستم رویای دختر و نشو خراب کنم هرچند اگه قرار باشه بین رویا و زندگی یکیشو خراب کنم ترجیح میدم رویاش باشه تا زندگیش چون نمیخوام وارد یه زندگی بشه که تهش به هیچی ختم نشه

_ اینم گفته که تا حالا چند نفرو کشته بهت گفته که اون چند نفری رو هم که کشته دخترهایی بودن که باهاشون کند بالا آورده؟ بهت گفته که توی کشتن افراد خیلی ماهر و زبردست و بدون نقص کارشو انجام میده؟ بهت گفته که حتی گاهی اوقات اونقدر کثیف و رذل بوده که برای آدم قبلیش که کار میکرد گاهی به عنوان جایزه و تشکر از کاری که کرده رئیسش یه دختر و بهش هدیه میداده؟

دستاش به شدت میلرزیدنو رنگو روش پریده بود

دلارام_ آ... آ... آره

_ حتما اینم بهت گفته که تغییر کردمو دیگه اون آدم سابق نیستم راست میگه از یه نظر تغییر کرده دیگه میلش به یه دختر خیابونی نمی گشه میخواد یه دختر و عقد کنه تا هروقت که بخواد یه

عروسک برای خودش داشته باشه و اسمشو بذاره زخم درسته از یه جهات تغییر کرده اونم فقط به خاطر محدودیت هاییه که من براش قائل شدم وگرنه هنوزم همون مرد کثیفه

دستاش میلرزیدنو رنگ به صورتش نمونده بود حالو اوضاعش خیلی بد بود ولی من اصلا دلم نمیخواست کوتاه پیام چون باید یه کاری میکردم که از انتخاب غلطی که کرده کوتاه بیادو پشیمون بشه وگرنه...

دلارام_ه...همه...ای...اینارو...ب...ب...بهم...گفته

_دروغ میگی

دلارام_د...دروغ...ن...نمیگم

_من شغلم همینه...کسی که داره دروغ میگه رو به خوبی میشناسم از قیافت قشنگ معلومه که داری دروغ می گی؟دلارام تو به من دروغ نمی گی داری به خودت دروغ می گی داری با دروغ گفتن به خودت کاری میکنی که از تصمیمت پشیمون نشیو گذشته و حتی آیندتو کتمان کنی

دلارام_من فقط...

_میخواهی بهت ثابت کنم؟

دلارام_چه طوری؟

_ثابت کردن یه همچین آدمایی به دیگران کاره خیلی راحتیه و از اون جایی که من اصلا نمیخوام تصمیم اشتباهی بگیری میدونم که دختره عاقل و باهوشی هستی و میدونم که عجولانه تصمیم نمیگیری پس...



(دلارام)

با حق هقی که سعی میکردم خفش کنم سرمو زیر پتو قایم کردم نمیخواستم کسی از حالو اوضاعم خبردار بشه حتی الهام

اخه تو از تنهایی و بی کسی من خبر داری که اینطوری باهام حرف میزنی؟ تو... تو از احساسات چی میفهمی؟ تو تو فقط یه مرد خودساخته مغروری که فکر میکنی همه میتونن مثل خودت از سنگ باشنو تنهایی زندگی کنن

"نکیسا_ اون تورو فقط برای یه شب میخواود

_ نه... نه... داری دروغ میگی

نکیسا_ من دروغ نمیگم چون لزومی نمیبینم دروغ بگم

_ من باور نمیکنم

با شنیدن این حرفم نکیسا از کوره در رفتو با صدای نسبتا بلندی گفت:

نکیسا_ احمق دارم بهت میگم اون مردیه که همه دخترهارو برای یه چیز میخواود اون با اون سابقه و گذشته کثیفش به نظرت به کسی هم علاقه پیدا میکنه؟ چرا نمیفهمی؟ وقتی دارم میگم اون اصلا بهت علاقه نداره یعنی...

اون گفت بهم علاقه داره گفت که منو خوشبخت میکنه"

از شدت هق هق داشتم جون میدادم دونه دونه حرفای شهاب توی سرم داشت وول میخورد و نمیداشت تصمیم درستو بگیرم هیچ وقت فکرشو نمیکردم یه روز اینقدر ضعیف و شکننده بشم که برای یه جواب دادن این همه زجر بکشم

خدایا اگه حرفاش راست باشه چی کار کنم؟ ولی نه اون بهم قول داد... قول داد که دیگه هیچ کدوم از اون کثافت کاری های گذشتشو تکرار نمیکنه بهم قول شرف داد که تمام سختی های کشیده شده زندگیمو برام جبران میکنه ولی حرفای نکيسا چی؟ اون بیشتر از من میشناستش حتما... حتما... وای خدایا کمکم کن دارم دیوونه میشم باید چی کار کنم؟

توی خودم بودم غم های زیادی داشتمو غم های این دل بیمارم داشت روی دلم سنگینی میکردن طوری که انگار احساس میکردم نصف وزنم متعلق به غمامه

سرمو بالا گرفتم تا یه وقت این دردا هوس اشک شدن نکننو از چشمم جاری نشن

نفس عمیقی کشیدمو آروم زیر لب گفتم:

خدایا همیشه پناهم بودیو همیشه بهترین راهو نشونم دادی الانم وقتشه خدا الانم وقتشه که کمکم کنیو بهترین راه و بهترین تصمیمو بهم نشون بدی تنهام نذار خدا

داشتم توی باغ برای خودم قدم میزدم در واقع میخواستم یکم نفس بکشمو بدور از آدمای اون عمارت باشم این باغ هم اونقدر بزرگ بود که میتونستم به راحتی احساس تنهایی بکنم و برای یه مدت احساس آرامش بکنم توی همین فکرها بودم که یکهو صدایی شنیدم کنجکاویم حسابی گل کرده بودو میخواستم سر از صدا در بیارم به خاطر همین آروم آروم به سمت صدا نزدیک شدمو پشت دیوار قایم شدم

نکيسا_ اون دختررو فراموش میکنی فهمیدی؟

شهاب_ ولی آقا من دوشی دارم

نکيسا_ بین هرکی تورو شناسه من تو یکيرو خوب میشناسم پس این خزمبلا تو تحویل من نده

شهاب_ ولی... ولی من...

نکيسا_ از اون دختره فاصله بگیر... درسته بی کسو کاره ولی کیس مناسبی برای کثافت کاری تو نیس

شهاب_ آقا من...

نکیسا یقشو محکم گرفتو کوبیدش به دیوارو با خشم غرید

نکیسا_ گفتم بهت از اون دختره فاصله میگیریو میگی چشم فهمیدی؟ آخرین بارت باشه روی حرفه من حرف میزنی اگه بفهمم دوروبرشی یا دستت بهش خورده زندت نمیدارم... من که میفهمم چه نقشه ای توی سرت داری

صدای از شهاب نمیشنیدم برای یک لحظه از نکیسا متنفر شدم خواستم برم جلو و به نکیسا بگم که چرا داره به زور مجبورش میکنه اون تغییر کرده میخواستم برم جلوش و ایسمو همه حرمتارو زیر پا بذارمو سرش داد بزنم اصلا به توجه که ما میخواییم چی کار کنیم اینکه شهاب و پشیمون کنی و منو نکه داری چی بهت میرسه توی ذهنم داشتم هرچی فحش رکیک بلد بودم به نکیسا میدادم ولی طاقتم سر شدو خواستم برم جلو که یکهو با حرفی که نکیسا زد دوتا شاخ دراوردمو قدرت از پاهام گرفته شد

نکیسا_ فرداشب به یه پارتی دعوتم اونجا میتونی هر کثافت کاری بکنی فقط باید دیگه به اون دختره نزدیک نشی

شهاب_ یعنی چی آقا؟

نکیسا_ یعنی فرداشب میتونی بلایی که میخواستی سره دلارام بیاری سره یه دختر که خودشم میخوادو پا میده بیاری

اشکام سرازیر شدن این داشت چی میگفت؟ داشت پا روی نقطه ضعف گذشته شهاب میداشت؟ داشت کاری میکرد شهاب منو بفروشه؟ واقعا نکیسا این جور آدمیه؟

نکیسا_ ولی باید دلارامو فراموش کنی و دیگه دوروبرش نباشی

شهاب_ چشم حتما...

نیرو و توانی توی پاهام حس نمیکردم

"چشم حتما" "چشم حتما" "چشم حتما"

احساس ضعف شدیدی کردم داشتم از شدت حقارت و ضعف بودن خودم حالم بهم میخورد نامرد کثافت تو به من گفتم تغییر کردم تو به من گفتمی دیگه دوروبر یه همچین کارایی نمیرم یعنی

اونقدر نامردو عوضی هستی که منو به یه شب اونم به یه دختر آشغال فروختی؟ یعنی مردونگیت ته کشیده و تا این حد برات مونده؟

مام قدرت و توانمو جمع کردم توی پاهام ریختم اگه همین الان یه چیزی بهش نمی گفتم میمردم به سختی بازهم با این وجود با پاهای لرزون به سمتشون رفتم که وقتی صدای پامو شنیدن هردوشون برگشتن که با دیدنم با چشمای گرد شده بهم نگاه کردن جلو رفتمو روبه روی شهاب وایسام چشمام بسته شدنو اشکام بی مهابا از چشم جاری شدن

"خانومی مطمئن باش خوشبخت ترین دختر دنیا میشی"

"مطمئن باش خوشبختت میکنم"

"نه دیوونه تو تنها زن زندگیمی"

"اونقدری دوست دارم که حس میکنم چندینو چند ساله که میشناسمت درواقع احساس میکردم خدا اسم تورو توی گوشم نجوا کرده"

"چشم حتما"

"چشم حتما"

اختیارمو دادم دست قلبم ولی خب مغزمو دخالت کرد چون دستمو بالا بردمو یه سیلی خوابوندم توی گوشش

_ خیلی نامردی... خیلی... ت... تو... ب... بهم گفتی... ک... که... دیگه...

نتونستم تحمل کنم به هیچ وجه نمیتونستم حرف بزنم مشتامو بالا بردمو محکم کوبیدم به سینش

_ فقط میخواستی بی آبروم کنی؟ آره نامرده عوضی؟ اسم خودتم گذاشتی مرد؟ برو مرد خودت باش مرد دیگران شدن پیشکشت باشه

نکیسا منو عقب کشیدو با لحن محکم و احمایی که حسابی توهم برده بودش گفت:

نکیسا_ آروم باش دیدی گفتم چه هدفی داره؟ حالا بهت ثابت شد؟

دستشو توی جیبش بردو گوشیشو که روی ضبط صدا بود درآورد پس... پس داشت صدارو ضبط میکرد تا بهم ثابت کنه که...

نکیسا_ میخواستم بهت ثابت بشه که توبه گرگ مرگه و این...

اشکام بی مهاها میریختن یه لحظه نکیسا برام تبدیل به یه فرشته شده بود فرشته ای که مسبب شده بود راهمو روشن کنه واقعا مدیونش بودم

اخمایی که توهم برده بود نشون از حساس و غیرتی شدنش بود نکیسا برخلاف خنشی بودنش مرد غیرتی و حساسی بود و حتما الانم داشت کم کم غیرتی میشد چون شهاب با غم خاصی بهم نگاه میکرد

نکیسا_ بهتره که بری تو

لبخند تلخ و غمگینی بهش زدم سعی میکردم با چشم ازش تشکر کنم خوشحال بودم چون تنها نگاهش روی چشمم بود چشمایی که یه بار بهم گفته بود شبیه مادرشه نکیسا برادر پرو در حقم تمام و کمال تموم کرده بودو از این بابت خیلی خوشحال بودم

به سمت شهاب برگشتمو تمام نفرتمو توی چشم ریختم میخواستم بفهمه که خودمو نباختم و الان ازش متنفرم میخواستم بدونم که حالم ازش بهم میخوره

_دیگه دوست ندارم حتی ریختو ببینم

نکیسا_ مطمئن باش دیگه نمیبینیش چون همین امروز از اینجا میره

شهاب_ ولی آقا...

نکیسا انگشت اشارشو کشید سمتشو توی هوا تکون دادو با لحن تهدید کننده ای گفت:

نکیسا_ خفه شو عوضی نمیخوام حتی صداتو بشنوم

باهمون قیافه عصبانیش به سمت من برگشتو با سرش اشاره کرد که برم تو

نکیسا_ دلارام تو برو تو من کار دارم

اون لحظه چه قدر برام خواستنی شده بود اون لحظه تبدیل شده بود به مردی که احساس میکردم میتونم بهش تکیه کنم ولی به عنوان یه برادر اون به چشم خواهر بهم نگاه میکردو منم به چشم یه برادر یه برادر خواستنی که حاضر بودن در جایگاه خواهرش براش جون بدم

آخرین نگاه نفرت انگیزمو بهش انداختمو بدون هیچ حرفی تنهاشون گذاشتم

شهاب واگذار ت میکنم به خدا امیدوارم خوده خدا جوابتو بده

ناخواستہ لبخندی از ته دلم زدمو با ذوق خنده آرومی کردم سرمو بالا گرفتمو به آسمون نگاه کردم

چاکرتم خدا

(نکيسا)

با رفتنه دلارام به سمت شهاب برگشتمو با تمام قدرتم مشتى حواله صورتش کردم بلافاصله محکم یقشو گرفتمو کوبیدمش به دیوارو مشتہ دیگہ ای حواله صورتش کردم و انداختمش زمینو شروع کردم به کتک زندنش...

دوربرت این همه دختر بود باید حتما دست روی دختر پاکدامنی مثل دلارام میداشتی ناکس؟ فکر کردی منم عینہ خودت پخیم و اینجا کشکم به راحتی اجازه میدم که ددن دودون به راه بندازی آره؟

صورتش حسابی خونمالی شده بود دیگہ روبه موت بود به خاطر همین از روش بلند شدمو در حالی که داشتم انگشت اشارمو به نشونه تهدید برآش تکون میدادم گفتم:

دیگہ اینجا نبینمت وگرنه میدونی که چی انتظار تو خواهد کشید پس گورتو گم کن اگہ نوى یه پارتی بگیر مت مطمئن باش خودمو صاحب نمیکنمو مثل همه اونای دیگہ میری توى هلف دونى

ازش دور شدمو در همون حینی که به سمت حیاط جلویی عمارت میرفتم لباسمو مرتب میکردمو دستی به موهام کشیدم نمیخواستم دلارام بفهمه که باهاش درگیر شدمو کتکش زدم همینکه سعی کردم بهش بفهمونم که اون مردی نیست که بتونه بهش تکیه کنه زیادى کردم والا کدوم آقا الان این کارو برای خدمتکارش انجام میدہ؟!

چشامو بستمو سعی کردم به خودم بفهمونم که من این کارو برای خدمتکارم انجام دادم نه خواهرم نکيسا تو باید اینو بذاری کنار اون خواهرت نیست اون هیچه تو نیست اگہ خواهرت باشه و تو فکر کنی که خواهرته مثل اون شب روش غیرتی میشی اون وقت اگہ دلارامو وارد اون باند بکنی یکی از مردا بهش دست بزنه همه نقشه هارو بهم میزنی و میری اونجا مردرو جین جین میکنی پس فراموش کن اون فقط یه خدمتکاره همینو بس تو خواهرتو در بچگی از دست دادی فراموش کن چه نسبتی باهاش داری

اصلا از کجا معلوم حرفای او نا واقعیت داشته باشه از کجا معلوم تو باهاشون نسبتی داری پس تمومش کنو به هیچی فکر نکن هنوز پرونده خانواده دلارام توی دادگاه بازه پس کاری نکن با این تصمیمات تحریک بشی بری سراغ پروندش تا خواهر دو قلو شو پیدا کنی تا بریو داداشو از تو اون باند نجات بدی

چشامو باز کردم دوباره همه فکرها به سرم هجوم برده بود

"بابا جدی که نمی گید

بابا_ چرا کاملا جدیم خودم قاضی پروندشم

_خب حالا یعنی چی میشه؟

_نمیدونم اما اینکه خونوادشو از دست داده تقصیر مام هست

_به ما چه ربطی داره اخه

_نکیسا چرا نمی فهمی مادرت زده به ماشین او نا میفهمی؟

_علت مرگ خونواده دلارام مامان نیست

_هست اون باعث شد پدرومادر دلارام بمیرن

_بابا من خودم پیگیری کردم کلی اون پرونده شاهد داره وقتی او نا تصادف کردن یه هفته بعدش فوت شدن یعنی کشته شدن

_مدرکی نداری نمیتونی ثابتش کنی که او نا کشته شدن

_خواهر دوقلوی دلارامو پیدا کنیم همه چی روشن میشه

_باید سعی کنی داداشو پیدا کنی توی همون باندیه که امینی مسئولشه

_سعی خودمو میکنم "

سری به طرفین تکون دادم تا از فکروخیال بیرون بیام نکیسا تو هنوز توی این موندی که نکیسا تهرانی هستی یا باربد رادمنش پس فعلا دلارام خواهرته همینو بس

پوفی کشیدمو سری به نشونه ناسف برای خودم نکون دادم واقعا برات متاسفم که نمیتونی از پس افکار خودتم بر بیایی خیلی خب این کارو برای خواهرت کردی ولی یادت باشه خودت اذیت میشی و صد در صد گند میزنی تو همه چی



بین راه متوقف شدمو به سمت تاب توی باغ رفتمو روش نشستم اصلا الهام چه طوره؟ اونم دختر خوبیه شاید کمکم کنه البته فکر نکنم برای من این کارو بکنه ولی اگه پژمان بهش بگه مطمئنم که این کارو انجام میده آخه احساس میکنم با پژمان کمی صمیمی تره روی پاهام خم شدم ولی بهترین کیس همون خواهرت یعنی دلارامه ولی باید بتونی با احساسات کنار بیایی پسر لزومی نداره این همه غیرت بازی در بیاری

پوفی کشیدمو روی صندلی راست شدم به پشتیش تکیه دادم به روبه روم خیره شدم که یه استخر پر از آب بزرگ مقابلم با فاصله یه صدمتری قرار گرفته بود با دیدن استخر پر از آب لبخند کم رنگی زدم

"مامان_ هوا الان سرده

_ مامان خواهش میکنم قول میدم سرما نخورم

بابا_ پسر مامانت راست میگه هوا کمی سرد شده چند روز دیگه مدرستم شروع میشه تو دوست داری با بینی قرمز شده بری مدرسه

پژمان_ اه عمو چی چیرو هوا سرده منو نکسیا یکم میریم تو آب میاییم بیرون دیگه

بابا_ خیلی خب ولی پژمان اگه سرما بخوری دیگه هیچی

مامان_ و همینطور تو نکسیا اگه سرما بخوری دیگه نه من نه تو

باشه مامان

پژمان چشم عمو جون"

هنوزم صدای جیغ و دادامون که توی این فضا پیچیده بود توی گوشم بود هنوز لرزی که وقتی از تو استخر بیرون اومدم توی تنم بود ناخواسته لبخند محوی زدم

"مامان عینه خودت سرتق و لجبازه جمشید

بابا خانوم به من چه ربطی داره ای بابا

مامان بین چی به روزشون اومده

وای مامان گلوم خیلی درد میکنه

پژمان آی خاله تمام بدنم درد میکنه اوخ جون دیگه نمیریم مدرسه

بابا پسره تنبل سه ماهه تابستون برات بس نیست

پژمان عمو شما قاضی هستید خودتون قضاوت کنید نه ماه درس سه ماه تابستون؟ آخه این انصافه؟ وقتی بزرگ شدمو جایه شمارو گرفتم این قانونو تغییر میدم میکنمش سه ماه درس نه ماه تابستون"

چشمامو محکم روی هم بستم سعی کردم اصلا به تبی که شبش همراهه پژمان کردیمو مامانم تا صبح بالا سرمون بیدار موند اهمیت ندم سعی کردم دیگه به خاطرات تلخ و شیرین گذشته فکر نکنم

کلافه دستی تو موهام کشیدم خدایا چه قدر سخته چه قدر سخته که پدرومادرت کسایی که به اندازه جونت دوسشون داری الان اینجا نباشن و تو توی خونه ای زندگی کنی که همه جاش خاطرات گذشته اونا توشه به خاطر دلارام اگه نبود این خونرو میفروختمو دیگه پامو اینجا نمیداشتم این طوری میتونستم با احساساتم کمی کنار بیام

از روی تاب بلند شدمو با قدمهای محکم به سمت عمارت به راه افتادم

چت شده پسر آروم باش یکم مقاوم باش توکه این طوری نبودی طبق عادتت دست راستمو محکم مشت کردم سعی کردم دیگه به هیچی فکر نکنم

وارد عمارت که شدم الهامو دیدم که ناراحت سینی صبحانه به دست از پله ها پایین می اومد معلوم بود داره از اتاق دلارام برمی گرده به سمتش رفتمو با احم گفتیم:

_دلارام کجاست؟

الهام_ نمیدونم چشه...صبحونه براش بردم ولی اصلا درو هم برام باز نکرد

به بالای پله ها نگاه کردم به سمت الهام برگشتمو گفتیم:

_تو برو من خودم باهاش حرف میزنم

الهام_ چشم

از پله ها بالا رفتمو به سمت اتاق دلارام راه افتادم صدای گریش باعث میشد از شهاب بیشتر متنفر بشمو برم یکم دیگه کتکش بزnm ولی خب سعی میکردم خونسر دیمو حفظ کنم چون قرار بود بایه دختر که احساساتش به بازی گرفته شده بودو توی یه تصمیم شکست خورده بود حرف بزnm و بتونم آرومش کنم

آروم دستمو بالا بردمو در اتاقشو زدم صدایی ازش نیومد

_دلارام درو باز کن

هنوز صدای گریش می اومد یه بار دیگه در زدمو صداش زدم

_دلارام

دلارام_ آقا برید من خوبم فقط میخوام تنها باشم

_درو باز کن میخوام باهات حرف بزnm

صدایی نشنیدم به خاطر همین یه بار دیگه خواستم در بزnm که در باز شدو دختر گریونی جلوی چشم ظاهر شد باورم نمیشد این دلارام باشه یعنی توی این چند دقیقه اینقدر گریه کرده بود که چشاش حسابی قرمز و پف کرده شده بود؟

اخمامو با دیدن این صحنه بیشتر تو هم کشیدم چه لزومی داشت اینهمه به خاطر یه الدنگ گریه بکنه

یه قدم جلو گذاشتمو وارد اتاقش شدم که دره اتاقشو بست به سمتش برگشتمو گفتم:

چرا داری گریه میکنی؟ به نظره خودت ارزششو داره؟

دلارام من به خاطر اون گریه نمیکنم به خاطر خودم دارم گریه میکنم که اگه شما نبودید معلوم نبود چی به سرم می اومد برای خودم دارم گریه میکنم که اینقدر زود خر شدمو خام حرفاش شدم دلم برای خودم میسوزه که به خاطر اینکه بتونم به یکی تکیه کنم از کسی که ازش میترسیدم حاضر بودم باهاش باشم

مگه تو باید حتما به شوهرت تکیه کنی؟

دلارام سرشو بالا آوردو بهم نگاه کرد سعی کردم خونسر دیمو با دیدن چشاش حفظ کنم چشاش بدجوری شبیه به مادرم بود

درسته که مرد یه تکیه گاه محکم برای زنشه ولی وقتی تو هنوز دختری و ازدواج نکردی سعی کن یه تکیه گاه دیگه برای خودت پیدا کنی مثلا الهام که بهترین دوستته مثلا من که میتونم حامیت باشم تو اگه دلت بخواد من میفرستم دانشگاه و خودم خرج تحصیلتو میدم اینطوری حتما موقعیت های بهتری برات پیش میاد... میبینی تو میتونی به دیگران هم تکیه کنی کسایی که میدونی که پشتتو خالی نمیکنن من برای یه شب برادرت بودم از اولشم گفتم برای هر چیزی میتونی روی من حساب کنی درسته؟

به هق هق کردن افتاده بود طوری که معلوم بود داشت جلوی خودشو میگرفت که صداش بیشتر بالاتر نره با دیدن حالو اوضاعش داشت حالم از هرچی امسال شهاب بهم میخورد

دلارام تو دختره ضعیفی نبودی که بخاطر یه چیز بی ارزش گریه کنی و حالو روزتو به این روز بندازی من از تو یه چیز دیگه ای تصور میکردم نمیخوام تصوراتی که ازت دارمو خرابش کنی

دستشو جلوی دهنش گرفته بود تا صداش بالاتر نره عینه یه ابر بهاری داشت گریه میکرد معلوم بود که فشار زیادی روی این دختره بیست سالس باید آرومش میکردم باید کمی از درد داشو تسکین میدادم درد کمی نبود درد از این بدتر؟ اینکه توی این دنیا تنها باشی؟ ولی اون تنها نبود منو داشت الهامو داشت حتی پژمان رو هم داشت پس تنهای تنها نبود ولی خب...

جلو رفتمو آروم دستم روی شونه های نحیفش که از شدت گریه داشت میلرزید گذاشتم

گریه نکن دختر خانوم به ولله بلند میشم سرشو میذارم رو تخت سینشا

صورتشو با دوتا دستاش پوشوند

آروم باش بین دلارام میخوایی بیارمش همین جا هرچه قدر دوست داری بزنیش تا خودتو خالی کنی یا اصلا خودت بگو میخوایی چی کارش کنم؟ میخوایی تحویل قانونش بدم؟ اون قدری کثافت کاری کرده که حداقل دو سه سال توی زندان باشه اصلا بخوایی همینجا وسط اتاق خودت براش قبر میکنم و چالش میکنم

سر شو به نشونه منفی بالا انداخت ولی از شدت گریش کم نشد

من دوست دختر یا خواهر نداشتم تا بفهمم شماها چه طوری آروم میشید به خاطر همین الان نمیدونم چی بگم یا چی کار کنم که آرومتم کنم

دستم از روی شونش برداشتمو کلافه دستی توی موهام کشیدم خاک بر سرت که سی سالت شده ولی هنوز بلد نیستی یه دختر و آروم کنی اون وقت میخوایی آرامشو توی شهر یا کشورت برپا کنی؟

عصبی بودمو همش داشتم خودمو سرزنش میکردم که از پس یه همچین کاری نمیتونم بر پیام که یکهو خودشو انداخت توی بغلمو شروع کرد به زجه زدن با چشای گرد شده به دختر توی بغلم نگاه کردم که داشت از شدت گریه توی آغوشم جون میداد

یکهو یاده چندسال پیش افتادم

"مامان_وای نکیسا بگیرش"

به سمت دلارام برگشتم که دیدم سرش گیج خورد خواست بیفته که سریع محکم دستمو دور کمرش حلقه کردم و اجازه ندادم بیفته

مامان سریع جلو اومد با یه حرکت بلندش کردم به خودم چسبوندمش

مامان_باید ببریمش بیمارستان"

ناخواسته دستم دورش حلقه شدو به خودم بیشتر چسبوندمش چه قدر دختر بغلی و ریزه میزه ای بود عینه زمان بچگیش توی آغوشم گم شده بود

پسر داری چی کار میکنی این طوری بیشتر بهت وابسته میشه

عصبی دستی تو موهام کشیدم چی کار کنم؟ حالش خوب نبود نمیتونستم که پشش بزنم این طوری بیشتر خورد میشد چشمامو محکم روی هم بستم ولی برای یه لحظه خواستم کاری بکنم که هم اونو

آروم کنم هم طغیان درون خودمو به خاطر همین فشار آرومی بهش آوردمو آروم موهاشو
نوازش کردم

با لحن آرومی گفتم:

بسه دیگه گریه نکن

تحمل اشکات سخته برام

تو نبودی اینی که الان هستی

پس باشو بهم بگو که اشتباه دیدی

اشکاتو پاک کن و بسپارش به من

تو تنها نیستی هستیم باهات من

دیگه گریه نکن ارزش نداره

اون اشکایی که این طوری داره مباره

آروم لبخندی زدمو دستمو توی موهاش فرو کردم با لحنی که بتونم بهش آرامش تزریق کنم
گفتم:

چه طور جرات میکنی پیشه من این طوری بیاری

مگه بهت نگفته بودم نباید بیاری

دلارام با لحنی که از شدت حق هق حسابی می لرزید با لحن نامفهومی گفت:

دلارام_بذار گریه کنم داداشی داغونم میفهمی

ناخواستہ لبخندی روی لبام نشست

آروم بغلش کردم و بلندش کردم بردمش روی تخت نشستم و اونو هم گذاشتم روی پام که توی
اغوشم گم شد سرشو آروم گذاشتم روی شونم که موهای بلندش افتادن روی سر شونش یاده
خواهرش افتادم و ناخواستہ چشمامو محکم روی هم بستم

"تو باید هواشو داشتی باشی نکيسا يادت نره تو کی هستی و اون کیه"

آروم مشغوله نوازش کرده موهاش بودم که يکهو با صدای لرزونی آروم صدام زد:

دلارام_ داداشی؟

_بله

دلارام_ توهم فکر میکنی که من...

دیگه ادامه ندادو لباسو روی هم بیشتر فشار داد اشکاش بیشتر سرازير شدن فهمیدم ميخواستنه چی بگه به خاطر همین اخمامو کشیدم توهمو با لحن محکمی گفتم:

_یه بار دیگه این حرفو زدی نزدیا

دلارام_ آخه منو تو که خواهر برادر واقعی نیستیم که

این حرفش باعث شد یه طوری بشم ميخواستم بگم معلوم نیست شاید باشیم ولی چیزی نگفتم به خاطر همین به سختی گفتم:

_میدونم

آروم ازم جدا شد که به چشاش نگاه کردم

_تو پاک ترین دختری هستی که تا حالا دیدم

سرشو پایین انداخت که ادامه دادم:

_قدره خودتو بدون دلارام

از روی تخت بلند شدم

_من پسره بی جنبه ای نیستم و به تو فقط به چشم یه خواهر نگاه میکنم نه بیشتر نه کمتر

دلارام لبخند ملوسی زدو با همون لبخندش گفت:

دلارام_ ممنونم

سری تکون دادم خواستم برم بیرون که صدایش باعث شد وایسم

دلارام_ به نظرم تو بهترین پدر دنیا میشی

به سمتش برگشتم که با یه لبخند کنج لبش ادامه داد:

دلارام_ به وقتش جدی و پر جذبه و به موقعش یه مرده مهربون و دلرحم به وقتش غیرتی به موقعش بی اهمیت همه احساساتو درون خودت داری نه زیاد غیرتی هستی نه زیاد خشنو مغرور به وقتش رفتار مناسبو انجام میدی و این یکی از خصوصیاتیه که یه زن میتونه بهت تکیه کنه و میتونی یه پدر عالی و نمونه برای بچت باشی

لبخندی زدم تا حالا به اینا فکر نکرده بودم

دلارام با لحن آرومی ادامه داد:

_ مردونه میخندی مردونه شکستی و مردونه دوباره قوی شدی مردونه اشک ریختی و مردونه رفتار کردی مردونه آروم می کنی و مردونه ترس تو وجود آدم میندازی تو هم اولین مردی هستی که من دیدم که همه خصوصیات مردی و مردونگیرو داشته باشه و به یه دختر که به عنوان خواهر بهش تکیه کرده به یه نظر دیگه نگاه نکنه

_ توهم اولین دختری هستی که این محبت و رفتارمو به پای چیزه دیگه ای ننوشتی هرچند من زیاد با دخترا رابطه خوبی ندارم

دلارام_ بهتر نیست بگی داشتیم ولی الان ندارم؟

با تعجب بهش نگاه کردم که آروم ادامه داد:

دلارام_ بهتر نیست بگی یه اتفاق توی زندگیم افتاد که تمام شیطنت هامو ازم گرفتی این مردی که روبه روتنه ازم ساخته؟

_ تو از زندگی من چی میدونی دلارام؟ چی میدونی من کیم؟ چیم؟

دلارام_ میدونم یه پسر که عزیزترین کساشو از دست داده و همه چیزو میریزه درونش یه روز میرسه که این خودخوری ها بالاخره بیرونشون میریزی نکیسا یه روزی همه حقیقت ها روشن میشه

بهش نگاه کردم جدا از اون شب تا حالا بهم نگفته بود نکيسا کاش همیشه همينطوري صدام ميزد من ميدونم دلارام اگه خواهرم ميبود من آرامش اين دنيارو داشتم فکر کنم مادرم به خاطرهمين دلارامو براي من انتخاب کرده بود تنها کسی که مطمئن بود دلارام خواهر من نيست مادرم بود يه سری مدارک هم وجود داشت اما يه داستان هايی اتفاق افتاد که هممون به شک افتاديم زمانی بيشرت قوي شد که پدرومادرم فوت شدن همه چی به طرز عجيبی بهم گره خورده باز کردن اين گره کور هم خیلی سخت بود ولی من بالاخره همشونو باز ميکردم

دلارام با لحن آروم ادامه داد:

دلارام_ من موضوعو نميدونم يعنی نميدونم چه اتفاقی برات افتاده که اين طوري شدی ولی ميخوام يه چيزو بهت بگم اين نکيسايی که از خودت ساختی هم شخصيت خوييه چون همه خصوصيات مردونگيرو درونت نهادی پس بدون بر خلاف نظرت موفق شدی شکست نخوردی

فقط بهش نگاه ميکردم اين دختره از من چی ميدونست؟

دلارام_ ديدم با ديدنه قبره پدرو مادرت چه طور شکستی ولی بازهم محکم شدی... پونزده سالم بود ولی ميديدم با دختر عموهات و دخترهای فاميل چه طوري رفتار ميکردی ميخنديدی سربه سرشون ميذاشتی ولی زيادی بهشون نمی چسبيديو زيادی باهاشون تماسی نداشتی چون برای خودت يه مرزو خط قرمزهايی قائل بودی که به هيچ وجه حاضر به شکست دادنش نبودی

رومو ازش گرفتم همه حرفاش عينه حقيقت بود ولی...

ادامه داد:

دلارام_ هر اتفاقی که افتاده بهت حق ميدم که اين طوري شدی

_يکم استراحت کن اون موضوعو هم فراموش کن

دلارام_ توی بغله برادرم فراموشش کردم

ميدونستم اين برادری که ميگه منظورش برادر دینی خودمونه چون دلارام از چيزی خبر نداشت

_خوبه خوشحالم که تونستم مفيد باشم

دلارام_ تو همیشه مفيد بودی فقط خودتو اين شخصيتتو زياد جدی نگرفتی و فکر ميکنی که هيچکی اين اخلاقت رو دوست نداره

رومو ازش گرفتم نمیخواستیم احساسات درونمو از تو چشم بخونه

دلارام_ ولی من رفیقت و حتی خیلی از این دخترها که خدمتگارتن دوست دارن

پوزخندی زدم روبهش گفتم:

_ میدونی چرا از خیلی از این دوست داشتن ها متنفرم مخصوصا از طرف دخترا؟

دلارام_ چون میترسی که این دوست داشتن ها به خاطر پولو ثروتی که داری و به خاطر قیافه و موقعیتی که داری باشه درست نمی گم؟

_ نمیترسم... مطمئنم... همه دخترها بدون هیچ استثنائی منو به خاطر قیافه و پولی که دارم دوست دارن

دلارام_ حتی من؟

بهش نگاه کردم جوابی برای سوالش نداشتم اگر داشتم چیزی نمیگفتم

_ من میرم یکم استراحت کن

از اتاقش بیرون اومدمو به سرعت به سمت اتاقم به راه افتادم

خدایا این دختره چی داره میگه؟ اصلا من چرا دارم باهاش این طوری حرف میزنم یا رفتار میکنم اینم مثل همه اون دخترهای دیگس فقط شاید شگرفش فرق میکنه یا حتی مدل دوست داشتنش بهتره مراقب رفتارات باشی نکسیا امشب به بهانه آروم کردنش خط قرمزهای خودتو شکستی یه بار دیگه این کارو نکنی باید خودتو حلقه آویز کنی

(دلارام)

اون شب با هزار فکر و خیال بود گذشت از فرداش تا به الان دیگه چشمم به شهاب نیفتاده اون شب تو آغوش برادرم کاملا آروم شده بودم ولی خب یکم از کارم پشیمون بودم کاره بدی کرده بودم نباید اون کارو میکردم بابت اون کارم کلی خودمو تنبیه کرده بودم و به خودم قول دادم دیگه یه همچین کاری نکنم با کمک الهامو بقیه دوستانم سره پا شدم و الان مثل گذشته دختر سرزنده ای شدم هرچند بعضی شبا دوباره به یادم میادو کمی اذیت میشم ولی خدارو شکر خدا تنهام نداشته بودو بهم کمک میکرد ارتباط بین منو نکسیا از اون شب کمی کمتر شده بودو کمتر باهم بودیم فقط ارتباطاتمون به خاطر کار بود امروز هم نکسیا گفته که با هممون کار مهمی داره نمیدونم چرا

استرس دارمو دلشوره بدی به جونم افتاده احساس میکنم قراره اتفاقات زیادی بیفته اتفاقاتی که قراره زندگی خیلیامونو تغییر بده

با شنیدن صدای که اجازه داده بود وارد اتاقش بشم دستگیره درو پایین کشیدمو وارد اتاقش شدم مثل همیشه که وارد اتاقش میشدم اولین چیزی که جذبم میکرد بوی عطرش بود یه بوی ملایم دلنشین که همیشه بهم آرامش میداد

نکیسا_ مشکلی پیش اومده؟

_ خیر اومدم بهتون خبر بدم که همه خدمتکارها جمع شدن و منتظر شمان

نکیسا_ الان میام

درو بستمو پوفی کشیدم از دست این پسره... آخرش با این کاراش باید منو دق بده از پس منو سگته میده

دیشب توی باغ بودمو برای خودم آروم آروم تاب میخوردم که یکهو عینهو جن بوداده اومدو گفت که فردا همه خدمتکارهارو جمع کنم منو دق دادو رفت از ترس تا چند دقیقه همین طوری سره جام نشسته بودم و کپ کرده بودم

اهمی کردم و با صدای بلند و رسایی گفتم:

_ الان آقا تشریف میارن لطفا منظم و ایستید

همه خدمتکارها کنارهم مرتب و ایساده به سمت پله ها برگشتم که دیدم نکیسا با ابهت مردونه ای که داشت از پله ها پایین اومد با دیدنش ضربان قلبم بالا رفت نمیدونم چرا یه دلشوره و ترس به خصوصی به جونم افتاده بود طوری که هیچ جوهره برطرف نمیشد ولی سعی میکردم عادی باشم تا بچه هارو نگران نکنم ناسلامتی دست راست آقا بودم دیگه

نکیسا و ایساده و منم رفتیم پشت سرش و ایسادم چشماش یه غم خاصی رو به رخم میکشوند و عینه همین غمو توی چشمای پژمان هم داشتیم میدیدم این نگاهه باعث میشد دلشورم بیشتر بشه یعنی قراره چه اتفاقی بیفته

نکیسا_ من امروز یه تصمیم مهم گرفتم البته خیلی وقت پیش ولی میخوام الان همتونو در جریان این تصمیم بذارم

مکشی کرد نفس هممون حتی من توی سینم حبس شده بود هممون روبه موت بودیمو نگران از حرفی که قرار بود بزنه

نکیسا_ از فردا همتون میاید برای تصفیه حساب و از اینجا میرید

یکهو با چشای گرد شده هممون بهش نگاه کردیم این حرفش یعنی چی؟ یعنی مارو داره میندازه بیرون؟ پس... پس علت این همه دلشوره و ترس همین بود؟

یکی از دخترها با لحن نگرانی گفت:

_ولی آقا ما هیچ جایرو نداریم بریم هممون اینجا بزرگ شدیم ما که خطایی نکردیم چرا باهامون تصفیه حساب میکنید؟

نکیسا_ من میخوام که اینجارو بفروشم قرار نیست من به اینجا برگردم و نگهداری ازش کمی سخته به خاطر همین تصمیم گرفتم که اینجارو بفروشم... نگران جا و مکان هم نباشید براتون یه جارو در نظر گرفتم اگر خواستید میتونید برید اونجا

_ولی آقا...

نکیسا با لحن محکمی مهر زد روی همه حرفاشو از مام خواست که هیچی نگیم

نکیسا_ دیگه نمیخوام چیزی بشنوم... همتون مرخصید

من هنوز تو شوک حرفاش بودم واقعا باورم نمیشد یه روز نکیسا بخواد یه همچین کاری بکنه

به سمت الهام برگشتم بینم واقعا درست شنیدم که دیدم اونم با چشای گرد و دهن باز داره به نکیسا نگاه میکنه در واقع هممون توی شوک بودیم تنها کسایی که حالتاشون با ما فرق داشت همین نکیسا و پژمان بودن

پژمان با یه حالتی که معلوم بود توش هم استرس بود هم نگرانی راهشو کشیدو به سمت اتاقش رفت بغض بدی بیخ گلمو محکم چسبیده بود حالم خیلی بد بود و درحاله جون دادن بودم بالاخره از روزی که ازش میترسیدم فرا رسیده بود حالا باید چی کار میکردیم خدایا

با رفتنه نکیسا به سمت آشپزخونه رفتمو به زور یه لیوان آب خوردمو باهاش بغضمو قورت دادم

الهام_ نمیخواهی یه کاری بکنی؟

لیوان آبو که نصفشو خورده بودمو روی میز گذاشتم به سمت الهام که اشک تو چشاش جمع شده بود برگشتم جلو رفتمو دستمو جلو بردمو اشکاشو پاک کردم خودمو که نمیتونستم آرام کنم عقلا شاید بتونم الهامو آرام کنم

_چی کار کنم؟ مگه به حرف من گوش میده؟

الهام_ تو دست راستی بهش بگو این کارو نکنه بهش بگو این طوری همه ما آواره میشیم

_دست راستش ولی رئیسش که نیستم به حرفه منم گوش نمیده

الهام_ حالا چی کار کنیم دلارام؟ کجا بریم؟ اصلا کجارو داریم که بریم؟

_نمیدونم... هنوز خودمم تو کف حرفاش موندم

(نکيسا)

_تموش کن

دلارام_ چرا تموش کنم؟ دارید بیست نفرو بی خانمان میکنید

_یه روزی باید از اینجا میرفتن... امروز موقعشه

دلارام_ ولی آقا ما...

به سمتش برگشتمو با لحن محکم طوری که دیگه هیچ حرفی نزنه گفتم:

_بین دلارام دیگه نمیخوام چیزی بشنوم اونا باید غر بززنو اعتراض بکنن نه تو

دلارام_ خب منم از اونام... منم دارم بی خانمان میشم

_کی گفته شما دارید بیرون انداخته میشید؟ من میخوام اینجارو بفروشم میفهمی اینو؟ در ضمن تو جزوی از اونا نیستی چون قرار نیست باهاشون بری مفهوم بود؟

با چشمای گرد شده و لحن متعجبی گفت:

دلارام_ چی؟ یعنی من اینجا میمونم؟! !!

_ اهییم... یادته بهت گفتم که باید توی یه کاری کمکم کنی؟

دلارام_ بله یادمه... ولی آقا الهام چی؟ اون بهترین دوستمه نمیتونم اونو تنها بذارم

_ اونم هست یادمه گفتمی که توی کار گذاشتن ردیاب و مخفی کردن خیلی چیزها استاده

دلارام_ الانم میگم

_ خیلی خب پس اونم به کارمون میاد با همشون تصفیه حساب میکنم به جز تو و الهام مفهومه؟

دلارام سرشو پایین انداختو با لحن آرومی گفت:

دلارام_ چشم آقا ولی من هنوز ماجرارو نگرفتم

دستی تو موهام کشیدمو با حرص صداس زدم:

_ دلارام

برای خودم توی عمارت خالی که دیگه هیچ خدمتکاری توش نبود قدم میزدمو یاده خیلی از خاطرات بچگیم می افتادم خاطراتی که برام قبلا شیرین و جذاب بود ولی یه مشت خاطرات تلخ و به باد رفتس که دیگه حتی دوست ندارم بهشون فکر بکنم باید همشونو مرخص میگردم چون دیگه کم کم از عهده مخارجها برنمی اومدم و افسار خیلی چیزها از دستم رها میشد به خاطر همین به بهانه فروختن این خونه اونارو دک کردم از طرفی هم ما ماموریت داشتیم پس بهترین کار همین بود که کردم خدا میدونست چه قدر درگیر این ماموریت میشدیم فروختن اینجا و دک کردن همه دخترا همش بهونه بود اولش قصد داشتیم واقعا اینجارو بفروشیم ولی خب دلارام بی پناه بود و من شده این خونرو برای دلارام نگه میدارم تا بی پناه نشه تا وقتی که ماموریتمون تموم شد بیاد اینجا زندگی بکنه در واقع به هیچ کس اعتماد نداشتیم که دلارامو بعد از اتمام اون ماموریت بسپارم دستش به خاطر همین اینجارو برایش تا اون موقع نگه میدارم که بیادو اینجا زندگی کنه اگه ماجرا روشن شد خواهرم از آب در اومد اینجارو به نامش میزنم اگر حس خودم درست بودو خواهرم نبود سعی میکنم دورادور هواشو داشته باشم برام درک کردن خیلی از حقایق سخت بود اینکه چه طوری تونستم خودمو راضی کنم که یه دختر اونم دلارامو وارد همچین بازی خطرناکی کنم یا حتی چرا باید به بی پناه بودنش اینقدر اهمیت بدم و کاری بکنم که بی پناه نمونه هم اون و هم رفیقش در واقع دوتا بی پناه نخس و یه دنده

پزمان_ نمی یایی؟

با شنیدن صدای پژمان از فکرو خیال های خودم بیرون اومدمو به سمتش برگشتم دستمو توی جیبم فرو کردم و گفتم:

به نظرت کاره درستی داریم میکنیم؟

پژمان از دیشب تا الان صدبار این سوالو از من پرسیدی و منم صد بار گفتم آره

من هنوز شک دارم پژمان

پژمان شک نداشته باش نکيسا اصلا هم نگران چیزی نباش ما موفق میشیم

ولی خب...

پژمان داری هر دو مونو هم اون دختررو هم گروه مونو دست کم میگیری نکيسا... نه تنها به خودت باید به هممون اعتماد داشته باشی اگه هممون پشت هم باشیمو نکه دار هم مطمئن باش موفق میشیم این رمز پیروزی مونوئه پسر

من تنها میترسم برای اون دختره اتفاقی بیفته پژمان اون باند خیلی...

پژمان میدونم میدونم ولی منو تو و گروه مون از اونا خطرناک تر و صد در صد باهوش تریم پس بیخی پسر بد به دلت راه نده

خبی خب باشه... اومدن؟

پژمان آره سه ساعته توی سالن پذیرایی نشستیم منتظر تویم که تشریف بیاری اون وقت اقا تیرپ عاشقارو برداشته و توی فکر غرقه

زمان از دستم در رفت حواسم نبود تو برو منم الان میام

پژمان باشه فقط هر کاری میکنی جان عزیزت زود باش تا الانشم کلی دیر شده

پوزخندی زدمو گفتم:

من عزیزی ندارم که داری جانم قسم میدی داشتی ولی ازم گرفتنش الان عزیزم یا بهتر بگم عزیزانم توی آسمون

پژمان مستی به بازوم گوید که باعث شد چشم از آسمون بگیرمو بهش نگاه بکنم الحق که این
پسره دیوونه بود

پژمان_ ای بی معرفت گربه صفت یعنی من عزیزت نیستم؟

تک خنده ای کردم و سری به نشونه تاسف براش تکون دادم

پژمان_ من دارم میرم توام زود بیا

_ خیلی خب

با رفتنه پژمان توی فکر فرو رفته اصلا از کجا معلوم قبول بکنه؟ آره نباید زیاد نگران باشم شاید
قبول نکنه اون وقت دیگه این نگرانیهام از بین میره و تنها یه چیز برام میمونه... اینکه چه طوری
پروندرو حل کنم که اونم زیاد مهم نیست یه فکری می کنم

سرمو بالا اوردمو بهشون نگاه کردم چند دقیقه همین طوری نشستیم و هیچ حرفی نمی‌زنیم کلا یه
سکوت خفقان آوری حاکم بود اولش که پژمان خونسرد بود ولی الان داره از شدت حرصی که از
سکوت من میخوره روی زمین با پاش ضرب گرفته الهام و دلارام هردوشون سرشونو پایین انداخته
بودنو در حاله بازی با انگشتاشون بودن البته بهتره که اضافه کنم بازی با انگشتایی که دلارام
انجام میداد مخلوطی از نگرانی و بی تکلیفی بود پژمان هم نگاهش روی الهام بود که وقتی سکوت
بیش از حدمو دید برگشت سمتمو چشم غره ای بهم رفت آروم طوری که فقط خودم بشنوم گفتم:

پژمان_ نمیخواهی شروع کنی؟ سرخ شدن منو از شدت حرص میبینی باز هم لالمونی گرفتی؟ خب
میترسی خودم شروع میکنم دیگه

با احمایی که توی هم برده بودم سری تکون دادمو با اهمی توجهشونو به سمت خودم جلب کردم
الهامو دلارام هردو سرشونو بالا اوردنو بهم نگاه کردن چشمای هردوشون بیانگر کنجکاوی بود که
اینجا جمع شده بودن

_ علت اینکه شما دونارو هم مثل بقیه مرخص نکردم این بود که باید توی یک کاری کمکم کنید

الهام تعجب کرد ولی چهره دلارام خنثی بود شاید به خاطر این بود که خبر داشت قراره امروز
کاری که باید برام بکنه رو بهش بگم به خاطر همین عینه الهام جا نخورده بود پس چیزی به الهام
نگفته بود... ایول چه قدر راز دار...

_ قبل از گفتن اینکه شما باید توی چه کاری کمکم کنید میخوام بهتون هویت خودمو پژمان رو بگم

چهره هردوشون کنجکاو شد که باعث شد پژمان تک خنده ی مردونه ای روی لباش بشینه علت این تک خندرو نمیدونستم ولی هرچی که بود حتما قرار بود الهام چیز پرو بفهمه که باعث خنده پژمان میشد

دلارام_ یعنی شغلتونو میخوایید بهمون بگید درسته؟

_ اهیم

هیجان خاصی توی چشمای هردوشون هویدا بود که باعث شده بود منم بدون هیچ گونه مقدمه ای برم سر اصل مطلب

نکیسا_ من سرگرد تهرانی هستم و پژمان هم سرگرد سلطانی

هردوشون به شدت جا خوردن چشماشون شده بود اندازه یه توپ تنیس الهام با لکنت و چشمایی که اندازه یه توپ تنیس شده بود گفت:

_ ی... یعنی... ش... شما... پ... پلیسید؟! !!

پژمان با یه لبخند خاص به الهام نگاه کردو با لحن مهربونی گفت:

پژمان_ منو نکیسا هردو پلیس هستیم و...

از شدت تعجب داشتم شاخ درمیاوردم چون حرف پژمان هنوز تموم نشده بود که یکهو الهام از هوش رفت و دلارام هم رفت تو شوک با چشای گرد شده داشتیم به هردوشون نگاه میکردیم اصلا انتظار یه همچین واکنشی از جانبشون نداشتم میدونستم حسابی جا میخوره ولی نه تا این حد

پژمان سریع بلند شدو به سمت الهام رفت دلارام هم با بلند شدن پژمان به خودش اومدو به الهام نگاه کرد با نگرانی آروم تکونش دادو صداش زد که جوابی نداد پژمان هم یه لیوان آب آورد که دلارام دستشو توی آب کردو پاشوند به صورت الهام ولی تکونی نخورد دوباره همین کارو تکرار کرد که اینبار نتیجه دادو تکون خفیفی خورد پژمان با لحنی که معلوم بود حسابی نگران شده گفت:

پژمان_ الهام... چت شد... الهام

دلارام_ الهام جانم چشاتو باز کن

الهام آروم چشاشو باز کردو آروم سرشو به سمت دلارام برگردوندو با لحن خسته ای گفت:

الهام_ بگو همش خواب بوده... بگو تمام این مدت منو تو خدمتکار دوتا پلیس نبودیم بگو دلارام
تورو خدا بگو... بگو تمام مدت توی عمارت دوتا پلیس کار نمی کردیم

دلارام_ نه همش حقیقت داشت الهام جان هیچ کدومش خواب نبوده

الهام_ چشاشو روی هم بستو با بغض گفت:

الهام_ من صد درصد جام تو زندانه... من مطمئنم الان اینا مارو میندازن زندان... به خاطر همینه
که مارو مرخص نکردن وای خدا توی یه همچین سنی باید بریم زندان

با تعجب داشتیم بهش نگاه میکردم ولی برعکس روی لبای پژمان یه لبخند خاص بود از هیچی خبر
نداشتیم ولی حتما پژمان خبر داشت که الهام داره درباره چی حرف میزنه که این طوری یه لبخند
خاص رو لباشه

دلارام_ چرا؟ مگه ما چی کار کردیم؟

الهام_ من... من همه اون شنوهایایی که توی اتاق همه بچه ها و حتی آقارو که نصب کرده بودیم تا
حسابی فضولی کنیم حرفاشونو بشنویمو اذیتشون کنیم همه همشو به آقا پژمان نشون دادم حتی
گفتم از این راه چه قدر اخاضی کردیم

یکهو جا خوردم این الان چی گفت؟ تو اتاق من شنود بوده و نفهمیدم؟

دلارام_ چی؟ همشو گفتی دیوونه؟

الهام_ تازه اینکه چیزی نیست بهشم گفتم که وقتی بچه بودیم میرفتیم بیرون مردم آزاری میکردیم

لبای دلارام گل انداختن فکر کنم حسابی خجالت کشیده بود چون با لحن خجولانه ای گفت:

دلارام_ خب آخه احمق چرا گفتی؟ قرار بود فقط بین منو تو باقی بمونه قرار نبود کسی بفهمه اون
وقت تو رفتی همه کارامونو گذاشتی کف دست پلیس؟! حتما اینم گفتی که تنها چیزی که برامون
مهم نیست حجاب هان؟

با احمایی توهم کشیده به دلارام نگاه کردم ولی عکس العمل پژمان یه لبخند دلبرانه بود که
داشت باهاش به الهام نگاه میکرد الهام یکی کوید تو سرشو با لحنی که ازش بدبختی می بارید
گفت:

الهام_دیگه صدرصد تو زندونیم

دلارام_خاک تو سرت الهام ببین چه بلایی سرمون آوردی حالا باس خوبه خیلی چیزای دیگرو بیرون ننداختی وگرنه تا پایه دار هم مارو میبردی اونم بعد از صدتا شلاق

پوفی کشیدم مگه چیزه دیگه ای هم مونده که باید بگید یعنی از این بدتر چه کارای دیگه ای انجام دادن

الهام_خب من چه میدونستم پلیسه؟ وگرنه مغز خر که نخورده بودم همشو بگم وای دلارام حجابمونو بگو صد در صد به خاطر اینکه مخالف حجابیمو اصلا رعایتش نمیکنیم کلی شلاق میخوریم

پژمان تک خنده ای کردو روبه الهام گفت:

پژمان_خوبید؟

الهام نگاهشو از دلارام گرفتو به سمت پژمان برگشت

الهام_توروخدا مارو زندان نندازین به خدا توبه میکنیمو دیگه از این کارا نمیکنیم قول میدیم میشیم عینه خواهرهای نظامیتون کاملا محجب و چادری قسم میخوریم

بعد از اتمام حرفش شالشو حسابی جلو آوردو محجیش کرد طوری که حتی یه دونه از موهاشم معلوم نمیشد دلارام با نگرانی بهم نگاه کرد فکر کنم یاده اون شبی که باهم بیرون رفته بودیم افتاده بود

پژمان_کی گفته قراره ما شمارو بندازیم زندان؟

الهام بهش نگاه کرد که من ادامه دادم:

_اصلا قرار نیست کسی بیفته زندان کسایی که قراره بندازیمشون زندان اون بیرون که باید شماهم توی این کار کمکمون کنید

دلارام_چی؟ ما؟ یعنی منو الهام؟ ولی ما که پلیس نیستیم

پژمان_این یه ماموریته...

_که شما باید توش همکاری کنید

دلارامو الهام هردو با صدای بلندو جیغی که روی اعصاب بود گفتن:

_____جی؟؟؟!!!

همه ماجرا رو براشون تعریف کردم از بانندو خلاف هایی که توش انجام میشه از کارهایی که باید بکنن و از اطلاعاتی که باید برامون به دست بیارن همشو گفتمو در آخر بهش اضافه کردم که میتونن قبول نکنن و میل خودشونه و اصلا اجباری توی کار نیست

اولش فکر کردم اینا قبول میکنن ولی با عکس العملی که الهام بعد از اتمام حرفام از خودش نشون داد کلا به خودم گفتم زکی خیال باطل

الهام_ عمرا... من که نیستم... جونمو از سره راه که نیاوردم

میدونستم که قبول نمیکنن از اولشم به این پڑمان گفته بودم ولی به خاطر اصرار خودش بود به سمت دلارام برگشتمو منتظر جواب از جانب اون شدم به میز روبه روش نگاه میکردو معلوم بود که توی فکره خب حداقل خوبه دلارام داره فکر میکنه و زود عینه الهام جواب نداد

_ دلارام توهم جوابت منغیه؟

سرشو بالا آوردو بهم نگاه کرد

_ میتونی توهم مثل دوستت کنار بکشی من که گفتم این کار اجباری نیست

دلارام_ من هستم

ناخواسته لبخند محوی روی لبم نشست دختر شجاعی بود اینش به من رفته بود

الهام با صدای بلندو متعجبی گفت:

الهام_ چی؟ دیوونه شدی؟ میخوایی وارد بانندی بشی که توش همه جوهره خلافی شده آره؟ میدونی امکان داره ما بمیریم؟

دلارام_ من چیزی برای از دست دادن ندارم در واقع منو تو نداریم پس بهتره یکم مفید باشیمو بهشون کمک کنیم الهام یادته که دلمون میخواست یه کار هیجانی بکنیم خب الان موقشه

الهام_ این اسمش هیجانه یا مرگ؟ اینا بی آبرو کردن دختر براشون آب خوردنه یعنی تو از اینم
نمیترسی؟ یعنی تو اینم برات مهم نیست از دست بدی دلارام

دلارام_ پس اینا چی کارن؟ مطمئن باش منو تو اونجا تنها نیستیم

پژمان_ منو نکپسا و تیممون از تون مراقبت میکنیم نگران چیزی نباشید نمیذاریم بهتون آسیبی
برسه

الهام_ اصلا اگه طبق نقشه پیش نرفت چی؟ مثلاً از ما خوششون نیومدو خواستن که...

_ ما حواسمون به همه چی هست نمیخواد شما بترسید در ضمن کسی که در این بین باید بترسه
دلارامه نه تو

دلارام_ یعنی چی؟ یعنی من باید به تنهایی برم؟

_اره

پژمان_ الهام توی کارهای دیگه مثله نصب شنود و ردیابی و از این جور کارها به تیم کمک میکنه

الهام نفسشو راحت بیرون دادو گفت:

الهام_ اووووووووف... آخیش عقلا یکیمون این بین سالم میمونه و برای اون یکی حلوا درست
میکنه و فاتحه میفرسته !!!

_ گفتیم که اصلاً قرار نیست کسی این بین آسیبی ببینه و اصلاً هم قرار نیست برای کسی حلوا درست
بشه

دلارام سرشو پایین انداخت

_ میتونی فکر بکنی دلارام... میتونی ردش کنی من مجبورت نمیکنم

سرشو بالا آورد که ادامه دادم:

_ تو اصلاً به من مدیون نیستی تا الان هر کاری که برات کردم فقط وظیفم بوده همین

دلارام_ من از چیزی نمیترسم تنها ترسم خب میدونی که...

یکهو منظور شو گرفتیم به خاطر همین پریدم وسط حرفشو گفتم:

هیچ اتفاقی برات نمی افته غیر از شما یه نفر نفوذی داریم که مراقبته من نمیدارم همچین اتفاقی برات بیفته میتونی بهم اعتماد کنی

دلارام_ اچه شما از کجا اینقدر مطمئید؟

_ چون اولین بارم نیست شغلم اینه

دلارام_ خب شما از کجا از ماجراها مطلع میشید منظورم اینه که چه طوری در برابر خطرات یا هرچیز دیگه ای مراقب منید؟



پژمان_ زحمت اینو دیگه الهام خانوم میکشه با تیم ما همکاری میکنه و شنود هایی رو توی گوشواره و دندونتون نصب میکنه درضمن یه سری ردیاب و چیز های دیگه هست که شما ازش سردر نمیارید وقتی ببینیدش میفهمید ولی در کل حرفم اینه نگران هیچی نباشید منو نکیسا و تیم پشتونیم نمیداریم اتفاقی براتون بیفته

دلارام_ دندونم؟ وای نه خیلی درد داره؟ نه یه جای دیگه

پژمان_ نه درد زیادی نداره مطمئن باشید

بعد از این حرف پژمان سکوتی برقرار شد که لازم بود همه توی فکر بودن داشتن فکر میکردن یکی مثل پژمان که خیالش تخت بودو میگفت هیچ اتفاقی نمی افته و امیدوار بود الان بیشتر از همه ما توی فکر بود فکر کنم داشت پشیمون میشد

الهام که فکر کنم داشت به این فکر میکرد که بهتره حلوا درست کردنو یاد بگیره و از یه طرف به این فکر میکرد که تقریبا میشد همکار بزمان

دلارام هم دیگه هیچ اونم مثل من کلی توی ذهنش مسائل مختلفی وول میخورد که نه من میتونستم جوابشو بدم نه میتونستم قانعش کنم فقط خودش بود که میتونست خودشو قانع کنه ولی میدونستم که بهترین تصمیمو میگرفت به خصوص به من اعتماد داشت و میدونست که من یه حرفو بیخود نمیزنم و وقتی میگم که مراقبشم واقعا مراقبشم

الهام سرشو به سمت دلارام برگردوندو با نگرانی خاصی بهش نگاه کرد که دلارام وقتی نگاه سنگین الهامو روی خودش احساس کرد به سمتش برگشتو لبخند آروم و اطمینان بخشی بهش زد و دستشو آروم گرفت

اخمامو کمی کشیدم توی همو با لحن محکم و کاملا جدی گفتم:

برای رفتن توی این باند باید خیلی قوی و محکم باشی هر اتفاقی که افتاد نباید هویت خودتو فاش کنی زیر بدترین شکنجه ها باید بتونی تحمل کنی هرچند ما نمیذاریم که کار به اونجاها بکشه ولی خب باید بتونی یه سری سختی هارو تحمل بکنی طوری که برای هر اتفاق کوچیکی ما زود نگران نشیم تا نقشرو بهم بریزیم هرچند مطمئن باش اگه احساس خطر کنی من معطل نمیکنمو کله یگانو میریزم اونجا پس نمیخوام از چیزی بترسی ولی خب گفتم باید در برابر یه سری چیزها و صحنه ها مقاوم باشی میخوام از خودت یه دختر مقاوم و محکم بسازی دلش از سنگ و جسمش از فولاد طوری که دردرو حس بکنه ولی جا نزنه همه چی به خودت بستگی داره به اینکه چه طوری نقش بازی بکنی و چه طور از خودت مراقبت کنی باید باهوش باشی چون این برنامه فقط به تو و نقشه هات بستگی داره هرچند تو باید قبل از انجام هرکاری بامن مشورت کنی که بعدا درباره این جور چیزا حرف میزنیم چون اونجا اول باید خودت از خودت مراقبت کنی طوری که انگار نه انگار کسی هست که پشتتو بگیره باید فکر بکنی که کاملا تنهایی و اگه توی خطری قرار بگیری چه طوری از پس خودت بر بیایی هرچند من بازم میگم ما مراقبتیم ولی همه چی اول به خودت بستگی داره بعد به سرعت عمل ما همچنین باید بلد باشی و بدونی که چه طوری دله طرفو...

یکهو بقیشو نتونستم ادامه بدم و بقیه حرفمو خوردم من داشتم چی کار میکردم منه بی غیرت به خاطر یه قولی که دادمو به خاطر خراب نشدن سابقه پروندم داشتم از یه دختر درخواست میکردم که...

دلارام دلشو به دست بیارم تا ازش اطلاعات کش برم؟ ادامه حرفتون این بود؟

به سختی کلمه ای مثل "آره" از دهنم خارج شد بدجوری داشت به غیرت مردونم خدشه وارد میشد طوری که میخواستیم همین الان نقشرو عوض کنیم الان دلارام درباره من چی فکر میکرد می

گفت روی شالو و مو حساس بودو غیرت الکی به خرج میداد اون وقت الان داره ازم میخواد برم دلبری کنم خدایا کارای من داره به کجا کشیده میشه

حرف بعدی دلارام عینه پتگی بود که محکم کوبیده بودن روی سرم طوری که نتونستم ادامه حرفشو گوش بدمو سریع پریدم وسط حرفش

دلارام_ و شما که پلیس مملکتید چه طور...

_خودت میدونی که برام خیلی سخته که حتی بهش فکر نکنمو حرفشو بزنی ولی چاره دیگه ای نداریم به هر دری زدیم چاره ای جز اجرای همین نقشه رو نداریم

دلارام_ من همیشه دنبال هیجانم ریسک میکنمو باهاتون همکاری میکنم مطمئن باشید نمیذارم اتفاقی بیفته فوقش اگرهم اتفاقی افتاد بازهم نقشرو ادامه میدم تا به پیروزی برسیم بعد از اون خودمو میکشم همین

یکم فکر کردم یکهو فهمیدم منظورش از اتفاق چیه اخمامو بردم توهمو بهش نگاه کردم که با یه لبخند کنج لبش ادامه داد:

دلارام_ من میدونم که تو نمیذاری همچین اتفاقی برام بیفته و مراقبمی حتی از دور پس خیالم راحت که کاملاً توی گرگ ها من امنیت دارم

سری تگون دادم ولی هنوزم از حرفی که زده بود عصبی بودم

پژمان باخوشحالی برای خاتمه دادن به این بحث و گرفتن نتیجه نهایی گفت:

پژمان_ پس حله؟

دلارام_ حله حله من بدجوری پایه ام

_پس حالا باید بشینیم نقشه بکشیم

دلارام با ذوق گفت:

دلارام_ آره بشینیم نقشه بکشیم

بعد چشمکی به الهام زد که الهام هم با تک خنده ای جوابشو داد این چشمکه معانی خیلی زیادی داشت از پژمان شنیده بودم که اینا نقشه های خوب و شیطانی زیادی میکشن نمونش همون نقشه

بچگونه ای بود که دلارام برای کشیدن حرف از زیر زبون میثم کشیده بود هرچند زیاد به نقشه هاشون اعتماد نداشتم چون این کار خیلی جدی بود بچه بازی که نبود به خصوص اونا خیلی باهوش و تیز بودن هرکار اشتباه کوچیک ما باعث یه اتفاق بزرگ میشد

پژمان البته قبلش باید یه سری کارها بکنیم

به سمتش برگشتم که مسمم ادامه داد:

پژمان باید توان رزمی خانومو بالا ببریم که اونجا بتونه از خودش دفاع بکنه چون ما نمیتونیم با بعضی از حرکات بیخود نقشو خراب بکنیم باید خیلی از جاها خودت مراقب خودت باشی

همزمان منو دلارام به سمت هم برگشتمو بهم نگاه کردیم یاده اون شب افتادم ای خدا اون شب چه بلایی سرم آورد تا عمر دارم یادم نمیره از پس خودش میتونه بر بیاد ولی یه سری حرکات بچگونه داره که گاه میگیره گاه نمیگیره

دیدم که گونه هاش سرخ شدنو سرشو پایین انداخته فکر کنم اونم یاده اون شب افتاده و خجالت کشیده

سری به طرفین تکون دادمو جلوی خندمو گرفتم میخواستم جدی باشم ولی خب کمی سخت بود به خاطر همین لبخند خیلی کمرنگی روی لبام نقش بست دختره سر تق دیوونه



(یک هفته بعد)

یک هفته گذشته و برنامه ها داره به خوبی پیش میره هرروز منو دلارام تمرینات رزمی انجام میدادیم تا بتونه از خودش اونجا دفاع بکنه درواقع شدم مربیش اونم چه مربی ای طرز شلیک و تیراندازیرو هم دارم بهش یاد میدم الهام و پژمان هم باهم دارن روی شنودها و وسایل ردیابی کار میکنن تا یکم جلوتر بیفتیم کلا هر چهارتامون سخت مشغوله کار هستیم از اینجا هرشب با تیم تهران ارتباط برقرار میکنم اونام کمی کارارو پیش بردن ولی خب یه سری کارا هست که باید منو پژمان اونجا باشیم

دلارام دختره باهوشیه و واقعا پشتکار زیادی داره دربرابر ظریبات مقاومت زیادی از خودش نشون میداد و خیلی زود چیزی رو که توضیح میدادم میگرفت فقط باید مقاومت و قدرت مشت ها و ظریباتشو بالا ببرم چون با ظریبه های اون فقط میتونه یه دختر و از پا دربیاره نه یه مردو...

شباها هم سخت مشغوله نقشه کشیدن و ارتباط برقرار کردن با تیممون که نوبی تهرانه هستیم دلارام نوبی نقشه کشیدن خیلی ماهر بود و از اون ماهرتر الهام بود به خاطر همین بیشتر نقشه هارو سپردیم به الهام چون سره ما خیلی شلوغ بود یه نظر ها و ایده هایی میداد که واقعا منو پژمان تعجب میکردیم ایده های عالی داشت هرچند نیاز به کمی ویرایش داشت که اونم ساده بود کلا الهام با تیم تهران همش در ارتباط بودن و بیشتر پژمان بهش کمک میکرد چون من درگیر دلارام بودمو فقط شبا اونم ساعت یکو دو شب میتونستیم باهم بشینیم و نقشه هارو باهم مرور و عبو ایرادهاشو بگیریم



نوبی کله شبانه روز هر چهارتامون به زور چهارساعت استراحت داشتیم ولی خب جدی بودیمو خستگیرو زیاد به رومون نمیآوردیم هرچند من عادت داشتم ولی برای دلارام و الهام کمی سخت بود از اولشم برای پژمان سخت بود ولی اون خیلی زود عادت کرد

پاتو بیار بالاتر...درست همینجا

دلارام_اچه من که نمیتونم اینقدر پامو بلند کنم خیلی سخته نمیشه

_ چند بار تمرین بکن میتونی مگه من این کشو بهت نداده بودم تا باهات تمرین بکنی بتونی پاتو صدوهشتاد باز کنی؟ برای اینکه بتونی پاتو تا گردن من بالا بیاری باید صدوهشتاد باز کنی

دلارام_خب...خب تو قوت زیادی بلنده شاید اونا این طوری نباشن

_قرار نیست که با پسر بچه مبارزه کنی مطمئن باش اونا هم قدشون بلنده هم هیكلشون گندس پس خیال بافی برای خودت نکن

دلارام با تخیلی بهم نگاه کردو با چشایی که ازش شرارت میباید گفت:

دلارام_مثل تو؟

اخمامو بردمو توهم که خندید

دلارام_اخره خداییش توهم خیلی گنده ای عینه یه غول

_من عینه یه غولم؟ محظ اطلاع اینا ماهیچه و عضلس نه...

دلارام_خیلی خب فهمیدیم بابا

_زیادی حرف زدی بریم سره کارمون زود باش...شروع کن...منو بزن

روبه روش وایسادم که یه چرخش زدو پاشو بالا آوردو "هه" بلندی زدو فیلیپینی زد ولی متاسفانه چون نمیتونست زیادی پاشو باز کنه و چون قدشم نسبت به من خیلی کوتاه تر بود پاش تا زیر سینم تونست بالا بیاره

دلارام_خیلی سخته...خیلی بلندی...اه

_تو باید بتونی خوب این کارو انجام بدی تا حتی مردی که قدش صدو نود به بالا هم هست از پا دریاری...دوباره سعی کن ناامید نشو

دلارام بازم کارهارو از سر گرفت اینبار تونست پاشو بالاتر بگیره ولی منم توی یه حرکت سریع پاشو گرفتمو پیچش دادم که اونم جیغش در اومدو افتاد روی زمین اخمامو مثل همیشه بردم توهمو با یه لحن جدی و محکمی گفتم:

_من صدبار بهت گفتم وقتی لگد میبرونی مراقب باش طرف نخواد که...

یکهو پرید وسط حرفمو گفت:

دلارام_خیلی نامردیه تو داشتی منو آموزش میدادی قرار بود اون قدر تمرین کنم تا بتونم پامو بالاتر بیارم اون وقت تو...

_باید حواست به همه چی باشه دختر کوچولو این یکی از رموزه مبارزس باید حواست به همه حرکات اطرافت به خصوص طرف مقابلت باشه

دلارام_من کوچولو نیستم

_ا جدا؟ ولی این طور نشون نمیدی

دلارام با حرص از روی زمین بلند شدو با حرص از لای دندوناش غرید:

دلارام_نشونت میدم

لبخند حرص داری زدم که بیشتر حرصی شدو شروع کرد به مبارزه کردن تمام ضرباتشو خنثی میکردم هیچ عکس العملی نشون نمیدادم اجازه داده بودم که اون حمله کنه فقط ضرباتشو دفع میکردم ولی یکهو دیگه به اینجام رسیدو منم حمله کردم با چند تا لگد و پیچوندن دستش انداختمش زمین پوف از دست این دختره معلوم نیست امروز چشه اخه این چه طرزه مبارزه کردنه این طوری که خودشو به کشتن میده پوووووف

_معلومه خسته شدی برو یکم استراحت کن

با سختی به کمک دستاش بلند شدو ایستاد

دلارام_م...من...خ...خوبم

_پس این چه طرزه مبارزه کردنه؟ این طوری که فقط خودتو به کشتن میدی

دلارام_خب آخه تو محکم میزنی

_فکر میکنی اونا نازت میکنن؟

دلارام_تو که اصلا مهلت نمیدی من...

پوف دلارام بس کن فکر میکنی اونا وایمیستن تورو نگاه میکنن ببینن تو چه طوری میزنیسون؟

دلارام سرشو پایین انداختو هیچی نگفت نمیخواستم ناامید بشه ولی خب این حرفا لازم بود باید بفهمه که با کیا طرفه

دویست تا درازو نشست و شصت تا بارفیکس...زود

دلارام_وای تورو خدا نه

_همینکه گفتم...زودباش

دلارام_توروخدا اینبارو بهتر تم...

_زودباش

دلارام کلافه و خسته رفت سمت میله بارفیکس و شروع کرد از صورتش خستگی میباید ولی خب وقتی میله آهنیرو میدید که تو دستمه و داره تکون میخوره میترسیدو عزمشو جزم میکردو کارشو میکرد

در حین شمردن بودم که پژمان وارد سالن شد

پژمان_ فکر میکردم دارین مبارزه میکنین

_میکردیم ولی الان ایشون...

پژمان_ تنبیه شده؟

_اهیم

پژمان_داری خیلی بهش فشار میاری نکسیسا

_من بهش فشار نمیارم اینارو که یاد میگیره برای محافظت از خودشه

پژمان_خیلی خب ولی...

_من خودم بهتر میدونم چی کار کنم چی کار نکنم

پژمان_ باشه هر جور صلاح میدونی راستی امروز رفتیم وسایلا رو خریدیم الان هم الهام کارشو شروع کرده

_ خب تو چرا اینجایی؟

پژمان_ اومدم ببینم چی کار میکنید

_ خب حالا که دیدی برو پیشش هم تنها نباشه هم کمکش کنی

پژمان_ چشم جناب سرگرد با اجازه

احترام نظامی گذاشت که تک خنده ای کردم و دیوونه ای نثارش کردم برگشتم سمت دلارام دیدم وایساده داره استراحت میکنه

با خشم غریدم:

_ من کی بهت اجازه دادم که استراحت کنی؟

دلارام_ خب شما داشتی حرف میزدی منو نمیدیدی تا بشماری منم گفتم چرا الکی خودمو خسته کنم

به سمتش رفتم با دیدن میله توی دستم آب دهنشو قورت دادو با ترس عقب رفت نمیخواستم با میله بزمنش چون وقتی میزدمش حتی با ظربه آروم فکر کنم بدنش کبود میشد نمیخواستم این طوری بشه به خاطر همین میله توی دستمو انداختم روی زمین و با صدای بلندی "هه" مردونه بلندی کردم همون لحظه با یه حرکت آپرکات زدمش که اونم یه فیلیپینی زد کناره گردنم

دلارام_ وای چی شد؟

به سمتم اومد که منم نامردی نکردمو یه مشت به شکمش زدمو با یه تک چپ انداختمش زمین

_ هیچ وقت حریف تو دست کم نگیر... درضمن دلتم براش نسوزه

دلارام ناله ای از درد کرد

دلارام_ من نمیدونم تو چه مشکلی با این شکم من داری همش ضربه هات محکم میخوره به شکمم یا به قفسه سینم بابا یکم رحم کن آآآآآآایی

حق داشت مشت محکمی بهش زده بودم ولی باید به این ضربه ها عادت میکرد نمیخواستم ضعیف بارش بیارم به خاطر همین بدون توجه به حاله بدی که داشت جلو رفتمو پامو بالا بردم تا بکوبم توی شکمش که روی زمین غلت زدو جاخالی داد با سختی بلند شدو چند لگد پروند که با حرکت سانچای همرو خنثی و به طور فجیع و دردناکی پرتش کردم و انداختمش زمین خورد به دیوارو ناله ای کرد که خودم دلم براش سوخت گارد گرفتمو با لحن محکمی داد زدم

بلند شو... من تنبلیرو یادت ندادم باشو تمام خشمتو روم خالی کن نباید توی مبارزه کم بیاری پس بلند شو نشون بده که چیا یادت دادم

با سختی تا نیمه بلند شد ولی افتاد زمین داد زدم:

د بهت میگم بلند شو تا لهت نکردم... فقط چند روز وقت داریم اون وقت تو ظربات ساده ای مثل سانچای و میدلت افتضاحه احمق این طوری میخوایی از خودت دفاع کنی؟

سر شو با خستگی بالا آوردو بهم نگاه کرد چشاش خیلی حرف داشت ولی اهمیتی به هیچ کدومشون نمیدادم نمیخواستم ضعیف بار بیاد باید محکم و مقاوم میبود

این طوری نمی شد دیدم هیچ حرکتی نمیکنه به خاطر همین خودم یه قدم به سمتش رفتم که از ترس ضربات و کتک هایی که میزدم آرام سعی کرد بلند شه که دوباره افتاد خواستم سرش داد بزنم که دوباره تلاش کردو اینبار روی پاهاش تونست بایسته

گارد گرفت یه مشت به سمت پهلویش پروندم که گاردشو پایین آوردو مانع شد به سرعت مشت میپروندم ولی همشو دفع میکرد خوبه عکس العملش توی دفع مشت خوب بود ولی هنوز کافی نبود یکهو یه چیزی به ذهنم خطور کرد فکر نکنم فکر اینجارو بکنه یه مشت به چپ و یه مشت به راست که همشو دفع کرد که اینبار به جای مشت پامو بالا بردمو زدم ناحیه پایین شکمش و پرتش کردم عقب که افتاد زمین دلارام با صورتی که از شدت درد جمع شده بود گفت:

دلارام_ قرار نبود لگد بزنی

تو باز این حرفو تکرار کردی؟ من قراری باهات نداشتم اصلا نگفتم فقط مشت باید یاد بگیری که حرکات رزمی غیر قابل پیش بینی

دلارام_ درد داشت

میدونم

دلارام_ خیلی درد دارم توروخدا استراحت

(دلارام)

به طور وحشتناکی تمام بدنم درد میکرد اما نکیسا درک نمیکرد و خیلی بیرحمانه کتک میزد و مشت میزد فقط بعضی از حرکاتو میتونستم دفع بکنم بقیشو نمیتونستم به خاطر همین همشو میخوردم کلا کله بدنم از دست اون میله وحشتناکش و ضربات بدش گبود گبود شده بود می دونستم که هدفش بالا بردن سطح مقاومتی بدنمه ولی خب داشت منو با این روشی که در پیش گرفته بود درجا میکشت الان ساعت شش عصره و از ساعت هفت صبح به کوب داریم تمرین میکنیم الانم یکم استراحت داده اونم به خاطر اینکه دستشویی دارم وگرنه استراحت بهم نمیداد

نکیسا_ چی شد؟ تموم نشد؟

با خستگی درو باز کردم و چهره بر افروخته نکیسا رو دیدم فاتحه خودمو خوندمو فهمیدم زیادی طولش دادم

_ غلط کردم

اشکام سرازیر شدن یه حس ضعف بدی بهم دست داده بود میدونستم با این قیافه ای که گرفته حسابی سیاه و گبود که چه عرض کنم کلا بیهوشم میکنه

به خاطر همین با بغض گفتم:

_ توروخدا نزن

نمیدونم چی توی چشمام دید که آرومتر شد بار اولش نبود که این گریرو میدید و اصلا انگار نه انگار ازش التماس میکردم کتکرو میزد ولی اینبار...

نکیسا_ خیلی خب بیا اینجا کاریت ندارم

_ قول بده

نکیسا_ قول میدم بیا دیگه زود باش

_ باشه

آروم به سمتش حرکت کردم رفتیم وسط طوری که اون پشت سرم بودو منم جلوش یه لحظه احساس کردم پاشو بالا برد برگشتم که یگهو ظربرو زد و در کمال ناباوری به خاطر اینکه ضربه به صورتم نخوره از کمر به پشت خم شدم که پاش از بالای سرو سینم رد شد با تعجب راست شدم که دیدم لبخند محوی زد

نکیسا_بالاخره یاد گرفتی؟

از ذوق کاری که کرده بودم اصلا یادم رفته بود اون بهم قول داده بود که کاریم نداره به خاطر همین با ذوق گفتم:

_ دیدی چه قدر خوب جاخالی دادم

نکیسا_اهیم

اهیم گفتنش همانا و میدلی که زد همانا جیغی زدمو افتادم زمین

نکیسا_گفتم که باید حواست به همه چی باشه

هی من حرص میخوردم هی حرص میخوردم باز این...

نکیسا_نباید با یه حرکت خوبی که میزنی عینه بچه ها ذوق کنی این طوری حریت این طوری مثل من ناکارت میکنه

جلوی نالمو گرفتمو با حرص گفتم:

_گشتمه

نکیسا_فعلا ساعت ده نشده

_یعنی من باید چهارساعت دیگه وایسم؟!

نکیسا_بلندشو تا نزدمت

_من چه بلند بشم چه نشم که تو میزنی

نکیسا_بلندشو دلارام

ترجیح دادم با شهامت کتک بخورم نه اینکه این طوری بیفتم زیر دست و پاش به خاطر همین از روی زمین بلند شدم که کاره خودشو شروع کرد بعد از حدود چند دقیقه پژمان و الهام هردوشون باهم اومدن نکिसا دست کشیدو به سمتشون رفت که منم روی زمین سقوط کردم تاق باز وسط سالن مبارزه ولو شدم

_وای مردم خدااااا!

نکيسا_ کاری داشتین؟

الهام_ اومدیم مبارزتو ببینیم

نکيسا_ مبارزه این که دیدن نداره خیلی خوب مبارزه میکنه؟

چشمامو با حرص باز کردم با حرص غریدم

_من بد مبارزه میکنم؟

با یه لبخند حرص دراری جلوی اون دوتا گفت:

نکيسا_ اهییم اصلا بلد نیستی مبارزه کنی صددرصد خودتو به کشتن میدی

از شدت خشم غریدم

_نشونت میدم

با بیخیالی پشت کردو با پژمان شروع به حرف زدن کرد انگار نه انگار من داشتم از حرص میترکیدمو با این چشما و حرفا تهدیدش کرده بودم منم از فرصت استفاده کردم یه فیلیپینی زدم که خیلی سریع به سمتم برگشتو مچه پامو محکم گرفت با حرص بهش نگاه کردم که همون لحظه به وسیله پام که نزدیک گردنش بود(همون پایي که باهاش فیلیپینی زده بودم) توی مشتای محکمش بودو نگهش داشته بودو محکم گرفته بودش تمام فشار بدنمو روی اون پایي که توی مشتای محکمش بود منتقل کردم جهشی زدمو پریدمو با پای دیگم که روی زمین بودو تکیه گاهم بود بالا آوردمو محکم کوبیدم به سینهش که اونم انتظار همچین حرکتیرو نداشتو افتاد زمین

پژمان و الهام با دهنی باز و نکيسا هم با تعجب داشت بهم نگاه میکرد این حرکتو توی فیلم رزمی که همراهه نکيسا باهم دیده بودیم یاد گرفته بودم

پژمان_ عالی بود

نکیسا_ خوب بود ولی اگه من پاتو محکم نگرفته بودم اون فشاری که به اون پات وارد کردی باعث میشد بیفتی زمین

_ حالا که نیفتادم

نکیسا_ مغرور نشو هنوز خیلی مونده تا...

پامو بالا بردمو با یه برگه دان کوبیدم روی مثلث زندگی شکمش که دادی از شدت درد زد منم مثل خودش بیرحم شده بودم داشتم درس های خودشو پس میدادم:

ابرومو بالا دادمو عینه خودش شروع کردم به نصیحت کردن

_ هیچ وقت دلت برای حریفت نسوزه نامردو بیرحم باش درضمن هیچ وقت حریفتو دست کم نگیر

با حرص بهم نگاه کردو بلند شد

(نکیسا)

با بلند شدنم آروم یا ابولفضلی گفت که خندم گرفته بود ولی همچنان جدی جلو رفتم مبارز مون دوباره شروع شده بودو هر بار که دلارام سخت میخورد زمینو با سختی بلند میشد پژمان میگفت داری خیلی بهش فشار میاریو هی غر میزد دیگه آخرای تمرینمون بود دیدم حالش زیاد خوب نیست به خاطر همین گفتم:

_ فعلا استراحت

با گفتن این حرفم یکهو دلارام از هوش رفت با چشای گرد شده داشتم بهش نگاه میکردم اولش توی شوک بودم ولی بعدش سریع دویدمو بغلش کردم بی جون توی بغلم بود چشاشو بسته بود و رنگ صورتشم حسابی پریده بود از پله ها که سالن ورزشیرو به طبقه بالا یعنی عمارت متصل میکرد بالا رفتمو وارد عمارت شدم پژمان و الهام روی مبل نشسته بودنو داشتن حرف میزدن که با دیدن دلارام که روی دستام بیهوش بود چشماشون گرد شد الهام با هولی بلند شدو به سمتم اومد

الهام_ وای چی شده؟ چرا این بیهوش شده؟

پژمان_ بهت گفتم اینقدر بهش فشار نیار بین بدبختو چی کارش کردی؟

انقدر حرف نزن سوئیچمو بیار ببریمش بیمارستان

پژمان بیمارستان چرا؟ بدبخت اینقدر...

پژمان

پژمان پوفی کشیدو بلند شدو به سمتم اومد از کنارم رد شدو تنه ای بهم زد

پژمان بیا بریم با ماشین من میریم

چشم غره ای بهش رفتمو خواستم دنبالش راه بیفتم که یاده الهام افتادم مسلما که نباید توی خونه تنها میموند چون هیچ کسم توی خونه نبود پس درست نبود توی یه همچین خونه درندشتی یه دختر تنها باشه به سمتش برگشتمو خواستم بگم برو خودتو آماده کن که با صدای مظلومی منو تحت تاثیر بذاره گفت:

الهام همیشه منم همراهتون بیام؟ خواهش میکنم خیلی نگرانشم

برو خودتو آماده...

هنوز حالم تموم نشده بود که با ذوق دوییدو از کنارم رد شدو به سمت ماشین پژمان رفت میتونم قسم بخورم که به خاطره اینکه پیشه پژمان باشه داره میاد این دوتام یکم مشکوک میزنن از دست این دوتا...

به دلارام که روی دستام بیهوش بود نگاه کردم به سمت ماشین حرکت کردم باورم نمیشد چه قدر سبک بود یا شاید هم من قدرت بلند کردنشو داشتم! دره عقبو باز کردم سره دلارامو با هزار بدبختی گذاشتم رو پاهای الهامو خودمم رفتم جلو سوار شدم پژمان با سرعت بالا به سمت بیمارستان روند که همین امر باعث شد خیلی زود به بیمارستان برسیم

عصبی دستی تو موهام کشیدمو به دکتر که داشت منو نصیحت میکرد نگاه میکردم

دکتر شما باید بیشتر مراقبه خانومتون باشید چرا اینقدر بهش فشار اومده

پژمان وقتی چشمش به قیافه افتادو فهمید که دارم عصبی میشم سریع برای جلوگیری از هرگونه صانحه ای گفت:

پژمان خانوم دکتر شما کارتونو بکنید چی کار به این کارها دارید؟

دکتر_ خیلی هم ربط داره آقای محترم من باید بدونم که مریضم چشه؟

پژمان_ اگه قراره با جوابای ما بفهمید که مریضمون چشه که نیاوردیمش بیمارستان خودمون
معالجتش میکردیم توضیح دادیم که چه اتفاقی افتاده دیگه لزومی نمیبینم که اینقدر سوال بپرسید

دکتره هم چپ چپ نگاه می‌کنه به پژمان انداخت که پژمان اصلا به روی خودش نیاورد

خانوم فک یا همون دکتر دلارامو معاینش کردو روبه من گفت:

دکتر_ ایشون فقط فشار زیادی بهشون اومده و خستن باید استراحت بکنن به خاطر وضعی هم که
دارن یه سرم برایشون مینویسم مشکل جدی هم ندارن

پژمان_ کی بیهوش میاد؟

خانوم دکتر_ نگران نباشید تا نیم ساعت دیگه بیهوش میاد

با بیرون رفتن دکتره کلافه دستی تو موهام کشیدم پوف چه قدر تحمل کرده بودم عکس العملی
از خودم نشون ندمو سرش داد نزنم زنیکه احمق انگار هر مردی یه دختر و بیاره بیمارستان
شوهرشه حالا باس خوبه دلارام بیهوش بودو این حرفارو نمیشنید وگرنه...

به دلارام که روی تخت بیهوش بود نگاه می‌کردم واقعا پشیمون بودم که اینهمه بهش فشار آورده
بودم ولی خب همه این کارها برای خودش بود

_ خیلی زیاده روی کردم

پژمان_ حالا دیگه کاریه که شده

_ پژمان خودت که بهتر میدونی اون باید مقاومت بدنیش و قدرت رزمیش بالا بره وگرنه اولین
کسی که این بین آسیب میبینه خودشه

پژمان_ میدونم ولی حالا...

_ فکر میکنم منم توی کارم زیادی زیادروی کردم که این طوری شد هنوز صحنش جلوی چشممه تا
گفتم یکم استراحت کن کافیه یکهو از هوش رفت بدبخت فکر کنم شوک بهش وارد شده بود

پژمان_ بیخیال پسر دختر مقاومیه چیزیش همیشه شنیدی که دکتر چی گفت فقط کمی خستس نه
تنها اون همه ما خسته ایم

اگه چیزیش بشه هیچ وقت خودمو نمیبخشم

پژمان مطمئن باش چیزیش همیشه دیگه داری زیادی بزرگش می کنی

به الهام که با چشمای اشکی بالا سرش بود نگاه کردم دستای دلارام توی دستای الهام بودن معلوم بود که الهام با چشاش داره با دلارام حرف میزنه

بهنتره فعلا منو تو بریم بیرون

پژمان اخه الهام...

یه نگاه معناداری بهش انداختم که موضوعو گرفتمو دنبالم راه افتاد اومدیم بیرون...

همراهه پژمان باهم بیرون اومده بودیمو توی محوطه باز بیمارستان قدم میزدیم که یکهو موبایلم زنگ خورد به خاطر همین وایسادمو یه نگاه به صفحه گوشیم انداختم سرمو بالا آوردمو گفتم:

وایسا پژمان

پژمان که جلوتر از من بود وایسادو به سمتم برگشت

پژمان چی شده؟

بیخیال جواب دادن به پژمان شدمو تماسو برقرار کردم

بله چی شده؟

الهام دلارام...

دلارام چی؟

رنگ نگاه پژمان هول شد خودمم هول شده بودم

چی شده الهام چرا نفس نفس میزنی دلارام چی؟ چرا حرف نمیزنی؟

الهام شما کجائید؟ چرا آقا پژمان موبایلشو جواب نمیده؟

میگی چی شده یانه؟ منو پڑمان بیرونیم توی محوطه ایم جایی نرفتم

الهام_ دلارام بهوش اومده

با شنیدن چیزی که گفت عصبی پوفی کشیدم دختره احمق نگاه چه طوری به ادم خبر میده یعنی
اگه الان جلوی دستم بود خودم میدونستم چی کارش کنم

_بهوش اومده؟

الهام_ اهیم وقتی بهوش اومد خواستم پیام دنبالتون که پیداتون نکردم کلی دنبالتون گشتم که
یکهو یادم افتاد شمارتونو دارم به خاطر همین بهتون زنگ زدم

_خیلی خب مراقبش باش منو پڑمان هم الان سریع خودمونو میرسونیم

تماسو قطع کردم که پڑمان ازم پرسید:

پڑمان_ بهوش اومد؟

_آره

پڑمان مکشی کردو بعد با کمی شک پرسید:

پڑمان_ الهام بود دیگه نه؟

بی هوا در حالی که داشتم شمارشو توی گوشیم سیو میکردم سرمو به نشونه مثبت تگون دادم

_آره

پڑمان با اخمایی که توهم برده بودو با لحنی که تا حالا نشده بود که ازش بشنوم گفت:

پڑمان_ چرا به من زنگ نزد؟!

با ابرویی بالا پریده بهش نگاه کردم که اخماشو بیشتر توی هم بردو نگاشو ازم گرفتو رفت توی
فکر...

پڑمان خواست دره اتاقه دلارامو باز کنه که دستمو روی شونش گذاشتم به خاطرهمین وایسادو به
ستمم برگشت

چته؟

پژمان هیچی؟ چمه؟

اگه به خاطره زنگ زدن الهامه خودش گفت که بهت زنگ زده ولی اصلا جواب ندادی

بهم نگاهی کرد بعد پوز خندی زدو موبایلشو از تو جیبش دراورد صفحشو روشن کرد با دیدن صفحه روشن شده موبایلش پوز خندش پررنگ تر شدو گفت:

پژمان آره زنگ زده

زده؟

پژمان شمارش که نیفتاده حتما غیبی زنگ زده

بس کن پژمان... حتما گوشت تماس رو ننداخته لزومی ندید که به من دروغ بگه چون من که بهش نگفتم چرا به من زنگ زدی به پژمان زنگ نزدی... اصلا حالا مگه چی شده که به من زنگ زده؟ آسمون به زمین اومده که تو این طوری دماغ شدیو اخماتو توهم بردی

پژمان بیخیال پسر

بهم پشت کردو خواست درو باز کنه که سریع بدون هیچ مقدمه ای گفتم:

دوشی داری؟

مکشی کرد بعد پوز خندی زدو به سمتم برگشت نگاهش فرق داشت اصلا این رنگ نگاهو تا حالا توی چشای کسی که از هر کسی بهش نزدیکتر بودم ندیده بودم

پژمان من عاشقه الهام؟ نه مگه تو عاشقه دلارامی که اینهمه مراقبشوو روش حساسی؟

مسلمانه

پژمان منم نه

پس علت این...؟

پژمان_ خودت میدونی که از دروغ بدم میاد

_دروغ؟

پژمان_ الهام به من گفته بود که شماره تورو نداره

_خب راست گفته من خودم همین صبح شمارمو بهش دادم که اتفاقی افتاد بهم زنگ بزنه

پژمان_ شماره منو داشت

_میدونم... اتفاقا گفته بود که شماره تورو داره ولی گفتم اگه پژمان در دسترس نبود یا خاموش بود به من زنگ بزنه

پژمان_ میدونی چیه اصلا برام مهم نیست

_داری تیریب غیرت بر میداری پژمان این حساسیتت چه معنی میده؟ اینو مطمئن باش که من بدون هیچ منظوری شمارمو به اون دختره دادم

اخمامو به شدت توهم برده بودم که لبخندی زدو گفت:

پژمان_ من که چیزی نگفتم نکسیا که این طوری جوش میاری من اهمیتی نمیدم اون خدمتکاره توهه نه من باید به تو زنگ بزنه فقط از حرفی که دیروز به من زده بود و الان فهمیدم که دروغه بدم اومده وگرنه خودت میدونی که من هیچ وقت این طوری غیرتی نمیشم اونم برای تویی که بهترین دوستمی در ضمن این اسمش غیرت نیست چون زلم نیست نامزد یا خواهرمم نیست دوست دختر که کلا اصلا کسیم نیست که بهش علاقه ای داشته باشم پس اسمشو نذار غیرت نذار حساسیت

_پس تمومش کنو الانم اصلا به روش نیار به اندازه کافی فشار روی اونم هست پس با این حرکات از پا درش نیار

پژمان_ برام مهم نیست تا به روش بیارم نکسیا... گفتم که من حسم مثل حسیه که تو به دلارام داری تو از هیچی خبر نداری به خاطر همین فکر میکنی که من به خاطر این اعصابم خورده که به تو زنگ زده در ضمن این صمیمیت بین منو الهام حتی در حده خواهربرادری هم نیست یعنی هست ولی...

یکهو دره اتاق دلارام باز شدو الهام پشت پژمان نمایان شد

الهام_ ا شما اینجاید؟ میخواستم پیام سراغتونو از پرستار بگیرم

پژمان بدون اینکه به سمت الهام برگرده پوزخندی زد که عصبی بهش نگاه کردم خوبه پشت پژمان به الهام بودو الهام این پوزخند اعصاب خوردکنشو ندید الهام وقتی دید هنوز پژمان به سمتش برگشته و پشتش بهشه با شک صداس زد

الهام_ اقا پژمان؟

چشمم به دستای مشت شده پژمان افتاد که برگشتو تنه ای به الهام زدو وارد اتاق شد الهام با تعجب به پژمان نگاه کردو بعد به سمت من برگشت

الهام_ چیزی شده؟

_ نه ولش کن یکم اعصابش بهم ریختس... به دکترش خبر دادی؟

الهام_ نه گفتم بهتره که اول شما بیایید بعد خبرشو به دکترش بدم

_ خیلی خب برو تو

الهام اول رفت تو و بعد من پشت سرش وارد اتاق شدم چشمم به دلارام افتاد که با یه لبخند کوچولو کنج لبش به سمتم برگشتو بهم نگاه کرد جلوتر رفتمو کنار تختش وایسادم

_ چرا بلند شدی؟

سرشو پایین انداختو چیزی نگفت آروم دستمو سمت شونش بردمو فشار خفیفی بهش وارد کردم که سرشو بالا آوردو بهم نگاه کرد

با لحن آرومی گفتم:

_ دراز بکش دلارام دیگه توی خونه از این خبرا نیست پس الان ازش خوب استفاده بکن

تک خنده ای کردو گفت:

دلارام_ مهم نیست راحتم

دستامو توی جیبم گذاشتمو شونه ای بالا انداختم

_ میله خودته

پژمان_ نکيسا راست ميگه بهتره که دراز بکشيو راحت باشی خودت که ميشناسيش رفتيم خونه دوباره شروع ميکنه پس حداقل الان يکم استراحت بکن

دلارام_ من خوبم باور کنيد راحتم

به سمتم برگشتو ادامه داد:

دلارام_ خودتونو براي اين اتفاق سرزنش نکنيد شما فقط ميخواييد من قوي بشم چون اونجا به قول خودتون بايد اول خودم از خودم مراقبت کنم و اولين طربرو توي کوتاهی در اين کار خودم ميخورم پس ازتون ميخوام که همين طوري به کارتون ادامه بديد و اصلا براتون مهم نباشه که به من فشار مياد

نميدونم اين چه فازی بود دلارام يه بار منو جمع مييست يه بارم از سوم شخص استفاده ميکرد پووف

پژمان_ صد در صد ادامه ميده شک نداشته باش

پژمان و دلارام باهم ديگه خنده کوتاهی کردندو باهم مشغوله حرف زدن شدن چشم به الهام افتاد که ناراحت داشت به پژمان نگاه ميکرد شايد به خاطر اين بود که اصلا بهش نگاه نميکردو باهاش حرف نميزد فکر کنم الهام متوجه شده بود که رفتار پژمان تغيير کرده و حتما داشت با خودش فکر مي کرد که چی کار کرده که پژمان اين طوري داره باهاش رفتار مي کنه

به پژمان نگاه کردم که نگاه سنگينمو روی خودش حس کردو به سمتم برگشت بهم نگاه کرد به الهام اشاره کردم که پژمان با بيخيالی شونشو بالا انداخت مثل اينکه بگه به من چه پوفی کشيدمو بيخيال شدم خودشون درست ميشن

_ استراحت کن فردا ساعت شيش صبح بايد بيدارشی

دلارام_ وا قبلا ساعت هفت بود

_ اخه هفته بعد بايد راه بيفتيم نقشه تغيير کرده بايد تمريناتو فشرده تر بکنيم خیلی چیزها مونده که بايد ياد بگیری

دلارام با لحنی که معلوم بود حسابی حالش گرفته شده گفت:

دلارام_ خیلی خب باشه

_ خوب بخوابی

لبخندی زدو گفت:

دلارام_ شمام همین طور

به سمت دره اتاقش رفته و درو باز کردم نگاه دیگه ای بهش انداختم که برق اون چشاش توی اون تاریکی باعث لرزشی توی تنم شد سریع دره اتاقشو بستمو به سمت اتاقم راه افتادم که یکهو الهامو دیدم عجیب بود که تنهاس همیشه با پژمان باهم بودن حالا یا کار میکردن یا حرف میزدن یا بازی میکردن! همیشه که من دیده بودمشون باهم بودن ولی الان الهام تنها نشسته بود سرش پایین بودو ناراحت بود معلوم بود که یه چیزیش هست وگرنه تا حالا سابقه نداشته که این طوری غمبزرک بگیره

_ چیزی شده؟

یکهو سرشو بالا آوردو بهم نگاه کرد

الهام_ نه اقا

_ پس چرا نمیری بخوابی؟ ساعت یازدهس فردا کلی کار داریم

بدون توجه به حرفم ازم پرسید:

الهام_ آقا یه سوال ازتون بپرسم؟

_ بپرس

الهام_ وقتی من به شما زنگ زدم آقا پژمان هم بیشتون بود؟

_ اره ما باهم بودیم

یکهو هول شد

الهام_ یعنی فهمید که من بهتون زنگ زدم؟

فکر کنم خودش از یه چیزایی بو برده بود

_اره چرا اینو میپرسی؟

با لحن غمگینی آروم گفت:

الهام_هیچی همین طوری

به سمت اتاقش آروم راه افتاد و گفت:

الهام_شبتون بخیر

سره میز نشسته بودیمو داشتیم صبحونه میخوریم پڑمان با الهام سرسنگین بودو اینو از رفتارش و ناراحتی حاکم بر اوضاع الهام میفهمیدم دلارام هم که حالش خوب شده بودو سر حال شده بود و الان هم داشت تندتند صبحونه میخورد کلا خوشم میاد که خیلی ریلکسه دقیقاً مثل خودم

الهام_بازم میرید تمرین؟

دلارام_اره دیگه

الهام به سمتم برگشتو گفت:

الهام_میشه تا ساعت یازده تمرین بکنید؟

لیوان چاییمو روی میز گذاشتمو در حالی که داشتم برای خودم لقمه می گرفتم گفتم:

_چرا؟

الهام_میخوام اگه اجازه بدید دلارام با من بیاد بریم خرید وسایل؟

دلارام درحالیکه داشت لقمشو میجوید منتظر به من نگاهی کرد انگار دلش میخواست بره ولی جرات بیان کردنشو نداره

بدون توجه به نگاه دلارام روبه الهام گفتم:

_نه دلارام باید تمرین بکنه خیلی چیزها مونده که یاد بگیره

الهام_اچه نمیتونم تنها برم

خب با پژمان برو اون که بیکاره

الهام به سمت پژمان برگشتو بهش نگاه کرد که پژمان هم فنجونه چایشو گذاشت روی میزو چیزی نگفت رنگ نگاه الهام ناراحت شد کلا قیافش از دور داد میزد که گرفتس ولی چهره پژمان کاملاً خونسرد بود انکار هیچ اتفاقی نیفتاده

نه مشکل جدی تر از اینه باید یه فکری دربارش بکنم

الهام_ اقا پژمان شما با من میاید؟

پژمان بهش نگاه کرد که الهام گل از گلش شکفت ولی با اخم جذبه دارش نکاشو از الهام گرفتو به من نگاه کرد

پژمان_ نکیسا تو باهاش برو من با دلارام تمرین میکنم

الهام با شنیدن حرف پژمان پنجر شد معلوم بود که حسابی بهش برخورده از روی صندلیش بلند شدو با لحن دلخور و طلبکارانه ای گفت:

الهام_ لازم نیست کسی باهام بیاد خودم میرم فوقش اگه زیاد سر در نیاوردم زنگ میزنم بهتون

بعد از اتمام حرفش بدون هیچ معطلی سریع از اشپزخونه زد بیرون که دلارام هم به دنبالش بلند شدو رفت دنبالش چه عجب این دختره بالاخره عکس العملی نسبت به رفیقش از خودش نشون داد

با اخم به پژمان نگاه کردم که کاملاً خونسرد داشت مبرارو روی لقمش میمالید

پژمان_ تمومش نمیکنی نه؟

بهم نگاه کردو هیچی نگفت که با اخم ادامه دادم:

_ تو با دلارام تمرین کن من باهاش میرم نمیخوام تنها بره

بلند شدهو به سمت سالن رفتیم یه تک برای دلارام انداختیم تا سریعتر بیاد حداقل تا ساعت یازده میتونم یکم باهاش تمرین کنم بقیشو میسپارم دست پژمان

نباید ذره ای از وقتو تلف کرد به خصوص الان که همه چی تغییر کرده و جلوتر افتاده

(دلارام)

یکهو با جلو اومدنه پای پڑمان با میدل دفعش کردم که اونم از کنار محکم با پای دیگش زد به کمرم که نتونستم دفعش کنم افتادم زمین منم از خدا خواسته روی زمین دراز کشیدمو بیخیال درد بدی که توی بدنم پیچیده شده بود شدم

پڑمان از نکیسا بهتر بود بهم رحم می کردو گاهی اوقات اجازه میداد که خورنده ضربه هام باشه تازه آرومم بود وقتی می افتادم زمین داد نمیزد تا مو به تنم راست بکنه

پڑمان گاردشو پایین آوردو بهم نگاه کرد

پڑمان مبارزت خوبه فقط سرعت عملت زیاد تعریفی نداره قدرتم نسبت به اون بار که باهم مبارزه کردیم بالاتر رفته

بدون توجه به حرفش همون طور که تاق باز روی زمین دراز کشیده بودم گفتم:

_ با الهام قهری؟

پڑمان کمی تغییر موضع دادو گفت:

پڑمان_ چیزی بهت گفته؟

_ نه خودم فهمیدم قبلا این طوری باهاس رفتار نمیکردی چیزی شده؟

پڑمان_ نه

_ پس چرا...

پڑمان_ دلارام بلند شو الان نکیسا بیاد ببینه دراز کشیدی فکر میکنه اینهمه مدت داشتی بازیگوشی میکردی اون وقت تنبیهت میکنه تو که نمیخواهی بیست ظربه ساق بخوری

یکهو لرزیدمو از ترس درد ساق های نکیسا سریع بلند شدم خودمو نباختم که ترسیدم یعنی اصلا کلا خودمو زدم به اون راه و سریع گفتم

_ بهتره که شروع کنیم

همون طور که داشتیم مبارزه میکردیم باهم حرف میزدیم که خیلی هم حال میداد

_ الهام دیشب خیلی ناراحت بود موضوع چیه؟

پژمان_ اون ناراحت بوده به من چه ربطی داره؟ در ضمن دوست توهه از من میپرسی؟

_ ولی تمام مدت شما باهم بودید تازه قبل از اینکه من بیهوش بشم شما که باهم خوب بودید

پژمان_ میدونی چیه من از دروغ بدم میاد و از کسی که ازش انتظار نداشته باشم بهم دروغ بگه
ازش بدتر بدم میاد

سرمو دزدیدمو گفتم:

_ مگه الهام بهت دروغ گفته؟

پژمان_ اره... بسه بریم هوک تمرین کنیم برو ببینم قدرت مشتات چه قدره

به سمت کیسه بوکس حرکت کردم همون طور که محکم مشت میزدمو لگد میپروندم گفتم

_ تا جایی که من یادم باشه الهام دختر دروغگویی نیست یعنی تا حالا به من دروغی نگفته

پژمان جوابی نداد که ادامه دادم:

_ حالا چه دروغی بهت گفته که این طوری عصبانی شدیو داری این طوری تنبیهش میکنی؟

پژمان_ من عادت ندارم بدی دیگرانو برای کسه دیگه ای تعریف بکنم ترجیح میدم نگم

_ اها اون وق...

الهام_ سلام

هردومون دست از مشت کشیدیمو به سمت الهام برگشتیم الهام با یه لبخند کننده خریداشو بالا آوردو روبه من گفت:

الهام_ همشو خریدیم امشب میشینم همشو درست میکنم

به سمت پژمان برگشتم که دیدم داره به خریدای سنگین توی دست الهام نگاه میکنه اخی فکر کنم داره به این فکر میکنه که کاش میرفت جلو کمکش میکرد

_استاد اجازه میدی؟

پژمان به سمت برگشتو گفت:

پژمان_میخوای چی کار کنی؟

با ذوق بچگونه ای گفتم:

_برم ببینم چی واسم گرفتن!

با تعجب بهم نگاه کرد ولی یکهو خنده ای کردو گفت:

پژمان_برو ولی زیادی لغتش نده

با ذوق به سمت الهام رفتم که با لبخند گفت:

الهام_نمیدونی چیا برات خریدم

در حالی که داشتم توی پلاستیک های خرید فوضولی میکردمو با کنجکاوی داخلشونو نگاه می کردم گفتم:

_گوشواره هام کو؟! خوشگلن؟! کلتو میکنم اگه زشت باشه الهام پس چرا نمیبینمش؟! مگه قرار نبود گوشواره برای نصب شنود برام بخری؟! پس گوش؟

_اینجاس

یکهو دست از گشتن برداشتمو سرمو بالا آوردمو به نکیسا که پشت سره الهام بود نگاهی کردم نمیدونم چرا با دیدنش توی اون کت آبی خیلی کمرنگ و شلوار جین و اون صورت خوشگلش قلبم یه طوری شد جونم جذابیت

نکیسا_پیشه منه

با ذوق جلو رفتمو منتظر بهش نگاه کردم تا بهم نشونش بده ولی همین طوری وایساده بود به خاطر همین طوری نگاش کردم که یعنی بدش دیگه چرا وایسادی

نکیسا بالاخره رضایت داد که بهم نشونش بده به خاطر همین جعبشو دراوردو بهم گفت:

نکیسا_ بیا بگیرش

با دیدن جعبه مخملی که روکش آبی پررنگ داشت چشم شروع کرد به درخشیدن با خوشحالی و کنجکاوی خواستم بگیرمش که دستشو بالا بردو ابرویی بالا انداخت پوفی کشیدم این کارش یعنی بیا مبارزه کنیم فیلیپینی زدم به دستش که جعبه ول شد خواستم بگیرمش که یه میدل زد زیر جعبه با یه پشتک جعبرو گرفتش

با دهن باز گفتم:

_با کت و شلور جین؟؟؟!!!

خنده ای کردو که باعث شد بیشتر چشمام گرد بشه

نکیسا_ باید توهم یاد بگیري باید بتونی با هر لباسی پشتک بزنی و مبارزه بکنی

_چی؟ مبارزه با کت و شلوار جین؟

نکیسا_ نه با اینا

اون یکی دستشو بالا اوردو پلاستیکی رو بهم نشون داد جلو رفتمو پلاستیکارو از دستش گرفتمو توشونو نگاه کردم که با دیدنه لباسا رسما چشمام گرد شده

_ نه_____!!!

با خستگی پوفی کشیدمو گفتم:

_اخیش تموم شد

نکیسا_ اهیم

بهش نگاه کردم که اونم با خستگی خودشو روی مبل انداخته بود احساس میکنم امروز خیلی خسته شده حتما الهام کله پاساژهارو باهاش متر کرده ولی حینه مبارزه انرژی زیادی داشت پس حتما... پوف اصلا و لش کن چیزی که الان مهمه اینه که خستس و این به نفعه منه

آها راستی پس فردا حرکت می‌کردیم همه چی آماده بودو منم آماده شده بودم ولی خب یه سری نقص و ضعف هایبرو داشتیم که نکिसا و خودمو حسابی نگران می‌کرد هرچند نکيسا اصلا به روم نمی‌آورد فقط هر روز حین مبارزه کلی کتکم میزد میگفت باید مقاوم باشی چون اصلا آماده نیستی! امروز با لباسهای مجلسی خیلی شیک داشتیم مبارزه می‌کردم اونم با کفشای پاشنه بلند!! همش حرص می‌خوردم نکنه یکهو لباسم خراب بشن که این امر باعث میشد همش نکيسا بهم چشم غره بره

نکيسا گفته بود باید یاد بگیري که با اینا هم بتونی مبارزه کنی چون شاید توی یه مهمونی اتفاقی افتاد که باید از خودت دفاع کنی باید بلد باشیو از قبل یه سری امادگی ها داشته باشی مثلا امروز کلی با کفش پاشنه بلندو لباس مجلسی توی باغ دویدم تا خوب یاد بگیرم و برام عادی بشن خداییش خیلی سخت بود

بدش بهم

نمیدم باید بفهمم این کیه

یکهو منو نکيسا که روی یک مبل نشسته بودیم یعنی من یه سرش و اونم یه سر دیگش همون طور که لم داده بودیمو داشتیم از سکوت لذت می بردیمو استراحت می کردیم با شنیدن صدا به سمت عقب متمایل شدیمو با تعجب به بالای پله ها نگاه کردیم

چرا اینقدر صدای پژمان عصبیه؟ تا حالا این لحنشو نشنیده بودم ولی در مقابل صدای عصبی و خشن اون صدای الهام ملتسانه بود یعنی چه اتفاقی افتاده؟

پژمان تندتند از پله ها پایین اومد قیافش خیلی عصبی و ناراحت بود که پشت سرشم الهام هم تندتند دنبالش اومد پایین هیچ کدومشون به منو نکيسا اهمیتی ندادن هرکدومشون درگیر اون مسئله ای بودن که درگیرش شده بودن

الهام_ توروخدا بدش بهم...ولش کن التماس می‌کنم

پژمان_ ساکت شو حق نداری بیایی دنبالم فهمیدی وگرنه بد میبینی

هردوشون از در خارج شدن که من با تعجب و نکيسا با اخم به دره خروجی نگاه کردیم یعنی چه اتفاقی افتاده میدیدم که الهام این روزها حالش زیاد خوب نیست و یکم توی خودشه ولی وقتی با پژمان بود میخندید ولی از دیروز که اینا باهم قهر کردن و اتفاق امروز سره صبحونه باعث شده که الهام دیگه لبخند نزنه و بیشتر از قبل توی خودش باشه از یه چیز خیلی میترسیدم که امیدوارم این اتفاق هرگز نیفته

به خاطر اینکه کنجکاویمو سرکوب بکنم بلند شدمو یواشکی دنبالشون رفتم ببینم ماجرا از چه قراره توی باغ بودن الهام تند تند همون طور که ازش التماس میکردو اونم هیچ اهمیتی نمیداد دنبال پڑمان میرفت اون طور که معلوم بود پڑمان داشت به سمت پارکینگ میرفت تا با ماشینش بره بیرون یکهو الهام دنبال پڑمان دویدو بازو شو از پشت کشید تا وایسه

الهام_توروخدا بیخیال شو پڑمان قرار نیست که همه این پسرارو تو دستگیر کنی

پڑمان_اتفاقا وظیفم همینو میگه الان میرمو تحویلش میدم به قانون البته اول یکم گوشمالیش میدم بعد این کارو میکنم برگشتم حساب شمارم میرسم

الهام_بس کن پڑمان منکه اصلا جوابشو ندادم اصلا باهاشم کاری ندارم

پڑمان_آره جوابشو ندادی که اینقدر پرو پرو برات اس میفرسته بیا فلان جا باهاش کاری نداری که این بی ناموس بهت پیشنهاد بیشرمانه میده

الهام_به خدا دارم راست میگم پڑمان چرا حرفمو باور نمی کنی؟

پڑمان_اگه راست میگی چرا تمام این هفته زنگ و اس مشکوک داشتی هان؟ چرا تمام این هفته همش توی خودت بودیو هر وقت ازت میپرسیدم چته جواب سر بالا میدادی؟ به خاطر این بود آره؟ توی فکر این بودی؟

الهام سرشو پایین انداخت که پڑمان با حرص بهش نزدیک شدو گفت:

پڑمان_چیه چرا ساکت شدی؟ جوابی نداری آره؟

الهام سرشو بالا آورد با اون چشمای اشکیش داشت بهش نگاه میکرد که پڑمان با نگاهی آتیشی که معلوم بود حسابی به خون اون پسره تشنس بهش نگاه کرد میترسیدم این پسره که دارن دربارش حرف میزنن همونی باشه که ازش میترسیدم

الهام با صدای لرزونی گفت:

الهام_جواب دارم ولی برای پلیس مملکت جوابی ندارم که قانع بشه

پڑمان_اصلا تو فرض کن من پلیس نیستم فرض کن یه آدم عادیم چه جوابی داری که بدی هان؟

یکهو پڑمان صداشو بالا بردو داد زد:

پژمان_ فرض کن رفیقتم فکر کنم دیگه جوابی برای رفیقت داشته باشی؟ این ناکس کیه الهام؟ جوابمو بده وگرنه قسم به همون خدای بالا سرمون میرم میکشمش یه قتلیم میارم پای خودما!!!

اخمامو کشیدم توهم این به چه حقی اینطوری داشت سره رفیق من داد میزد؟ اونم با این حاله بدی که داشت؟

الهام_ تو رو خدا بیخیال شو پژمان داد نزن التماست میکنم الان همه میفهمن همشو برات تعریف میکنم

پژمان_ اول بذار برم حقه این یارورو بذارم کفه دستش بعد از شمام توضیح میخوام صبر کن هر چیزی به موقعش حسابرسی اون الانه ولی ماله شما بعد از اونه

_ فضولی؟

با شنیدن صدایی که از پشت سرم بود یکهو ترسیدمو نیم متر پریدم بالا به سمتش برگشتم که با دیدنش با حرص گفتم:

_ وا چرا این طوری نمایان میشی یه اهمی یه اوهمی سخته کردم بابا

نکیسا درحالی که داشت به جروبخت پژمانو الهام نگاه میکرد آروم طوری که خودم بشنوم گفتم:

نکیسا_ دعواشون شده؟

_ اهیم

نکیسا_ اهیمو مرض من صد بار بهت نگفتم این کلمرو ترک بده

_ اخه نمیتونم

نکیسا_ خودم ترکش میدم بهت نگران نباش

خنده ای کردم که با همون اخم پر از جذبش بهم نگاه کرد خیلی کم پیش می اومد لبخند بزنه اون وقت لبخندشم چی بود یه نیمچه لبخند بود ولی همونم غنیمت بود چون فوق العاده جذابش میکرد

نکیسا_ حالا سره چی دعواشون شده که این طوری پژمان عصبیه و الهام داره گریه میکنه؟

_ خوب نفهمیدم دارم به یه جاهایی میرسم ولی بذار فعلا یکم دیگه گوش بدم فهمیدم به تو هم میگم

نکیسا_ بیا بریم تو به منو تو چه ربطی داره

_ چه طور ربط نداره رفیقمه باید بفهمم که چشه؟

نکیسا_ همین که گفتم یا میایی تو یا دیگه حق نداری بیایی تو

با ناباوری بهش نگاه کردم این حرفش یعنی...

_ یعنی چی؟

نکیسا_ یعنی شبو توی باغ سر میکنی تا خوده صبح

با غرغر گفتم:

_ فقط بلدی زور بگی خیلی خب بریم تو

لبخند پیروزمندانه ای زدو راه افتاد که منم پشت سرش با غرغر و دستایی که از شدت حرص مشت کرده بودم راه افتادم

(الهام)

سرمو پایین انداختم اشکام راه خودشونو روی گونم پیدا کردنو جاری شدن

پژمان_ پس چرا چیزی به من نگفتی؟

_ میترا سیدم

پژمان_ از چی؟

_ از خیلی چیزا

پژمان_ خب یکی از این خیلی چیزارو برای منم بگو تا بفهمم که چرا ازم همچین چیز مهمیرو پنهون کردی حتما به خاطر اینکه پلیس آره؟

سرمو بالا اوردمو به سمتش برگشتم که با دیدنه چشای اشکیم دستشو بالا اوردو کلافه دستی توی موهایش کشید

_ درک نمیکنی که ترسیدم؟ باید حتما دلیل بیارم؟ آره؟ نصف ترسم به خاطر این بود که سرگردی چه طوری می اومدم بهت می گفتم که با یکی بودم

پژمان با لحنی که معلوم بود حسابی کلافه گفت:

پژمان_ حالا چرا داری گریه میکنی؟

_ نمیدونم خودمم نمیدونم

پژمان_ منو نیگا

به سمتش برگشتم که با دستاش آروم اشکامو پاک کردو گفت:

پژمان_ اگه گریه کنی همین الان بلند میشم میرما

یه لحظه یه طوری شدم اصلا دلم نمیخواست بره میخواستم همین جا بمونه اون اولین پسری بود که این طوری باهاش راحت بودم چون میدونستم نگاهش نگاه پاکیه و منم عینه دلارام مثل یه برادر دوش دارم به خاطر همین میخواستم پیش خودم بمونه چون واقعا به وجود مردونش نیاز داشتم

_ توروخدا نرو

پژمان_ گریه نکنی نمیرم

اشکامو تندتند پاک کردم عینه دختر بچه ها بهش نگاه کردم و گفتم:

_ ببین دیگه گریه نمیکنم

آروم دستشو انداخت دور شونمو منو به خودش چسبوند

پژمان_ پس منم نمیرم همین جا وره دلت میشینم

مکئی کرد معلوم بود میخواد یه حرفیرو بزنه ولی شک داشت

پژمان ولی یه دلیلی برای پنهون کردن کارت برام بیار تا این خشمم بخوابه

ناخواسته لبخندی زدمو به روبه روم نگاه کردم بیخیال دلیل آوردن شدم چون به کل آرام شده بود دیگه اون شیر درنده نبود که خون جلوی چشاشو گرفته باشه دیگه عصبی نبود همین کافی بود

همراه پژمان بیرون اومده بودیم هر دو مون به شهره زیر پامون نگاه میکردیمو توی سکوت غرق شده بودیم درواقع منو پژمان الان روی زمین لبه پرتگاه نشسته بودیمو پاهامونو آویزون کرده بودیمو بی خیال دنیا شده بودیم

از ارتفاع وحشت داشتیم ولی نمیدونم چرا وقتی پژمان کنارم بود دیگه از ارتفاع نمیترسیدم اونم از همچین ارتفاعی

باورم نمیشد هیچ وقت فکرشو نمیکردم که یه روز برسه که بغله یه پلیس باشم اونم یه سرگرد هیچ وقت فکرشو نمی کردم یه روز یه سرگردو عینه یه برادر دوست داشته باشم

پژمان برام حرف بزنی الهام

درباره چی؟ درباره اون؟

پژمان ایهیم

نامردی هاشو برات بگم؟ اینکه همه بهم می گفتن خوش به حالت از وقتی که رفته حتی خم به ابرو نیارودی؟ بهشون حق میدادم که اینطوری فکر نکنن چون نمیدونستن که بعضی از دردها کمر خم میکنه نه ابرو...

واقعا دروغ می گن که بالاتر از سیاهی دیگه رنگی نیست چرا هست مثل رنگ این روزهای من

هر کسی که تو توی این دنیا می بینی حتی خودت از دنیا یه سهمی داره و یه چیزی بر میداره ولی من همیشه دست بر میدارم همیشه دلم میخواست سرش داد بزنی بگم هوایی یارو دل من صندوق صدقات نیست که هر وقت عشقت میکشه سکه ای محبت توش میندازی و پیش خدات فخر بفروشی که مستحق رو شاد کردی ولی دلم نمی اومد نمیخواستم بهش بگم چون دوش داشتم

همیشه با خودم می گفتم تغییر می کنه این روزها تموم میشه اونم مثل من میشه ولی نشد بود اما همه هوس بود

نامرد یعنی تو نفهمیدی با رفتنت تمام تنم لرزید از زخم هایی که خوردم؟ یعنی نفهمیدی که من از دست رفتم شکستم ولی باز هم برگشتی؟

_من به انتهای بودنش رسیدم اما اشک نریختم فقط پنهان شدم پشت لبخندی که درد میکنه ولی بازهم با این وجود همیشه روی لبهامه...

پوزخند تلخی روی لبهام نشست تلخی که کاممو مثل همیشه مثل زهر میکرد

_میگم تو میدونی اونایی که از چشم می افتن دقیقا کجا می افتن آخه خیلی وقته که خودمو گم کردم

پژمان_ تو دختر مقاومی هستی

_اهیم هستم ولی مقاومت هم حدی داره تو پلیسی بهتر از من میدونی که اوضاع این دنیا و خودم بهتر از تو میدونم که اوضاع این دل من و اطرافم خیلی وخیمه چون همیشه به جای درک ترکم کردن... در واقع خیلی وقتها به اینجام میرسه خسته میشمو میخوام قال همه چیرو بکنم اما از اونور از غضب خدا میترسم از اینکه اون دنیا منم از دست بدم

پژمان_ از چی خسته شدی الهام؟

_از غریبه بودنم از اینکه مثل آدمهای اطرافم نیستم از اینکه همه تا می فهمن از خودشون نیستم رفتارشون باهام به طور کل عوض میشه این روزها برای تنها شدن فقط کافیه که صادق باشم آنقدر با تنهایی انس گرفتم که دیگه زبونشو به خوبی می فهمم و فهمیدم تنهایی هم می تونه عشق خوبی باشه به شرط اینکه درکش کنی

پژمان_ من مطمئنم که تو تنهاییه تنها نیستی

_آره ولی اونی که باید باشه نیست باور کن همه چی داشت به خودی خود خوب پیش میرفت تا اینکه بزرگ شدیمو و در یک لحظه تمام شد "او رفت" دو کلمه که معنای زندگی ام را برای همیشه تغییر داد...

پژمان_ وقتی بچه ایم با هرچی که هست شادیم

پوزخندی زدم

و وقتی که بزرگ میشیم با هر چیزی که نیست غمگینیم

سکوت کردم سکوت در برابر حرف های خودم و دادن فرصتی به پژمان تا بتونه درباره حرفام فکر بکنه اینکه بتونه معنی اصلیشو درک بکنه اون وقت شاید بفهمه که من چه قدر تنهام

پوزخند عمیقی زدم نباید فراموش کنم که پژمان هم یه مرده اونم یه نظامی

میگن رسم زندگی همینه میان می مانند عادت میدن و بعد میرنو تو توی خودت میمونی که...

به سمتش برگشتمو بهش نگاه کردم که اونم به سمتم برگشت

راستی رسم تو هم همینه؟ مثل همه؟

پژمان میدونی چیه من میخوام که کمکت کنم

نمیتونی

پژمان میتونم ولی اگه زودتر بهم میگفتی بهتر بود

اون زبون حالیش همیشه

پژمان دستشو توی جیبش کرد و موبایلمو که توی جیبش بود و دراورد و داد دستم

پژمان زنگ بزنی بهشو بگو که بیاد اینجا

چی؟!

پژمان کاری که بهت میگمو بکن مطمئن باش وقتی بفهمه ادرس همچین جای پرتیرو بهش دادی خوشحال میشه و با کله میاد حتما فکر میکنه که جواب اون پیشنهادشو دادی

من میخوام ازش فرار کنم اون وقت تو میخوایی که بهش زنگ بزنی بگو بیاد اینجا؟

پژمان تا کی فرار کنی هان؟ اصلا اون موبایلو بده به من

میخوایی چی کار کنی؟

پژمان_ کاری که باید از اول میکردی ولی نکردی

گوشیمو دادم بهش که بلند شدو پرتش کرد پایین

با تعجب بهش نگاه کردم کم کم فهمیدم که چی کار کرده با غضب بلند شدهو گفتم:

_ این چه کاری بود که کردی؟ میدونی چه قدر طول کشید تا تونستم اون گوشيرو بخرم اون وقت تو به همین راحتی پرتش کردی پایین؟ همه که مثل تو پولدار نیستن که این ط...

یکهو دستشو گذاشت روی دهنمو بغلم کرد وقتی گرمای اغوششو حس کردم یه طوری شدم

پژمان_ هیس خانوم کوچولو

خدایا لعنش بوی تنش...

پژمان_ خودم همین الان یکی دیگه برات میخرم دیگه لازم نیست ازش بترسی من کنارتم دوروز دیگه هم قراره از اینجا بریم دیگه هیچ وقت دستش بهت نمیرسه

آرامش لعنش باعث شد که ناخودآگاه منم آرام بشم آرام ازم جدا شدو بهم نگاه کرد دستی به چشم کشیدو گفت:

پژمان_ دیگه این چشارو اشکی نکنی برای هیچ چیزی فهمیدی؟ لزومی نداره تا وقتی منو نکیس کنارتیم از چیزی بترسی الهام تو بیکس نیستی خودم کستم بی پناه نیستی خودم پناهتم تنها نیستی خودم همراهتم تا آخرش منم عینه نکیس خواهر برادر ندارم ولی هیچ وقت احساس کمبود برادر نکردم چون همیشه نکیس بوده اخه منو اون چون همسینم همه جا بهم چسبیده بودیم توی مدرسه بیرون کلا همه جا ولی همیشه احساس یه کمبود میکردیم کمبودی که هر برادری که خواهر نداره حسش میکنه منو نکیس یه کمبود بزرگ داشتیم اونم خواهر بود متاسفانه نمیتونستیم جای خواهر و هم برای هم پر کنیم ولی الان من یه خواهر دارم اونم دلارامه توهم برام مثل اون عزیزی مطمئن باش منو نکیس شما دوتا رو تنها ول نمیکنیم

یه قطره اشک لجوجانه از گوشه چشم چکید که لبخندی زدو گفت:

پژمان_ بیا بریم باید بریم گوشه هم بخریم

طوری که دستامون توی هم بود به سمت ماشین رفتیم

پژمان_ شما رانندگی میکنی آیا بانو؟

با لحن خجولانه ای گفتم:

من بلد نیستم

پژمان خودم یادت میدم

اینجا؟ نه خطر ناکه

پژمان من ماشینو میبرم پایین ولی پایین تو رانندگی بکن باشه؟

باشه ولی باید فاتحه ماشینتو بخونی

پژمان ماشین که جبران میشه ولی جون مادرت به خودمون آسیبی نرسون

از ته دلیم زدم زیر خنده که پژمان هم یه تک خنده مردونه ای کرد و گفت:

پژمان سوار شو

که خودش زودتر از من سوار شد از پنجره ماشین سرمو بردم تو و گفتم:

بذار یه کاری دارم انجام بدم میام سوار میشم

از ماشین فاصله گرفتمو به سمت لبه پرتگاه رفتم که پژمان از ماشین پیاده شد و گفت:

پژمان ایا دیوونه میخوایی چی کار کنی؟

دستامو از هم باز کردم چشمامو بستم باد مانتو جلو بازمو و شالمو به بازی گرفته بود شالم از سرم ول شد که تا خواستم بگیرمش از دستم در رفت برگشتم عقب که دیدم پژمان از هوا گرفتش

پژمان بهتره که بیشتر مراقبش باشی اصلا هم به روی خودت نیار که یه نظامی پشت سرته راحت باش خونه خودته تعارف نکن

لبخندی زدمو دوباره برگشتمو دستامو از هم باز کردم چشمامو بستمو با خودم شروع کردم به زمزمه کردن

برو برو

دختر چه قدر راحت دستاشو میگیری میری توی بغلش تو که دختر معتقدی بودی چرا این طوری شدی شاید فقط به خاطر این بود که پژمان یه نظامی بودو میتونستم بهش اعتماد داشته باشم که به یه منظور دیگه این حسها و رفتارهارو برداشت نمیکنه و ازم سوءاستفاده ای نمیکنه

گرمای دست مردونه پژمان رو که روی کمرم حس کردم باعث شد لرزشی توی بدنم ایجاد بشه و یه طوری بشم که تنها عکس العمل اشکایی بود که شدتش بیشتر شده بود

پژمان از پشت آروم منو به خودش چسبونده بودو دستاش روی شکمم بود که باعث شد خودمو به عقب یعنی پژمان بچسبونم آخه پژمان از من خیلی بلندتر بودو من الان تقریبا یکم بالای سینهش بودم

با دستام خودمو بغل کردم با صدایی که از شدت بغض میلرزید شروع کردم به زمزمه کردن:

جاده

بای پیاده

منمو اون اخره خطای دوستیه ساده

اشکام

نمیشه پنهون

دوباره بغضمو میشکنه نم نم بارون

دستامو از هم باز کردم که باعث شد پژمان هم دستاشو از دورم باز کنه یه قدم جلوتر رفتم که دستای پژمانو روی بازوی خودم حس کردم که مانع شد از این جلوتر برم

قلبم

میگه نه این بار

بذار بره

پنهون

نمیشن ابرها

دوباره من تک و تنها میرم لب دریا

بی عشق

همه چی سرده

نمیمونه اونیکه منو دیوونه کرده

قلیم

میگه نه این بار

بذار بره

چرا لعنتی چرااااااااااا... چرا ترکم کردی من به جز تو کسه دیگه ای رو نداشتم... به جز تو پناهی نداشتم... این همه سختی کشیدم که آخرش بیایی بهم بگی یه شب باهام باش بعد ازدواج میکنیم؟ آرررررره؟

سرمو پایین انداختمو زجه زدم یعنی تو منو برای هم آغوشی فقط میخواستی آره؟ سرمو بالا گرفتمو اینبار با صدای بلندتری ادامه دادم:

به خاطره

تو و این همه خاطره

دل من ته قصه ها رسید

ته دنیا

برو برو

کسی دردمو حس نکرد

دیگه هیچ موقع برنگرد

به این دل تنه

میخواستم ادامشو بخونم که یکهو صدای یه نفر دیگرو هم توی خوندم حس کردم که ناخواسته لرزیدمو اشکام سرازیر شدن:

جاده

پای پیاده

منمو اون اخره خطای دوستیه ساده

اشکام

نمیشه پنهون

دوباره بغضمو میشکنه نم نم بارون

قلبم

میگه نه این بار

بذار بره

پنهون

نمیشن ابرها

دوباره من تک و تنها میرم لب دریا

بی عشق

همه چی سرده

نمیمونه اونیکه منو دیوونه کرده

قلبم

میگه نه این بار

بذار بره

به سمت پزمان برگشتم که لبخند غمگینی زدو گفت:

پزمان_بریم؟

_توهم حفظی؟

پزمان_آره وقتی گیتار یاد گرفتم همراه نکیسا که اون پیانو میزد خوندمش

واقعا آقا نکيسا پيانو بلده بزنه؟

پژمان_ آره

ولی من شنيدم ايشون از پيانو متنفره

پژمان نکاشو ازم گرفتو به منظره نگاه کرد طوری که انگار به روزهای قبلشون برگشته بود

پژمان_ هر کسی بی دلیل از چیزی متنفر نیست نکيسا از پيانو متنفر بود ولی به خاطر اینکه مادرش خیلی دوست داشت پيانو زدن یاد بگیره رفت و کلاسشو گذروند کم کم بهش علاقه پیدا کرد چون وقتی پدرش براش پيانو خرید و هر شب براشون چیزهایی رو که توی کلاس یاد گرفته بود میزد خوشحالیشونو میدید خوشحال میشد اخه نکيسا هر کاری میکرد اولش به میزان خوشحالی و رضایت پدر و مادرش فکر میکرد بعد رضایت خودش تقریباً یه سالی گذشت و با پشتکار خیلی زیادی که داشت نکيسا پيانو زدو به خوبی یاد گرفتو خیلی ماهرانه زد حتی خودش بعضی از اهنگهارو میزدو از روی کتاب ریتمش نمیزد منم که عاشق گیتار بودم گیتار یاد گرفتم اون بار اولین و آخرین اختلاف بین منو نکيسا بود چون همیشه منو اون هر کلاس و هر جایی که میرفتیم باهم بودیم ولی فقط برای یه بار اون اتفاق افتاد اون کلاس پيانو رفت من گیتار یه شب منو نکيسا تصمیم گرفتم که هنرهای خودمونو به نمایش بذاریم و شبی که نکيسا خیلی در انتظارش بود فرا رسیدو به بهترین نوع منو اون درخشیدیم اون برای مادرش و من برای خالم البته پدرامونم بودن ولی خب پدره من زیاد علاقه ای به موسیقی نداشت ولی برق چشاشو که میدیدم خیلی خوشحال میشدم برعکس پدره من پدره نکيسا عشقه موسیقی بود ولی چون مادرشو از دست داد دیگه دور موسیقیرو خط زد در آخر حسابی از طرفشون تشویق شدیم و دوباره نکيسا به خاطر خوشحالی پدر و مادرش خوشحال شد خاله زن خیلی مهربون و خوبی بود حیف شد که رفت اینو به خاطر این که خالمه نمیگم حتما خودتم توی این مدت شناخته بودیش که چه زنه مهربون و دلپاکیه به همون حد که مامانی بودم خالمم خیلی دوست داشتم نکيسا هم همین طور بود منو نکيسا همیشه میگفتیم ما دوتا پدر و مادر داریم حتی وقتی بچه بودیم به هر دو شون میگفتیم مامان نکيسا این طوری نبود خشک و عصا قورت داده نبود کم لبخند چه عرض کنم نیم چه لبخند نمیزد اخمو نبود یه پسره شاد و شیطون و بازیگوش بود ولی خب وقتی بیشتر با حرفش آشنا شد یکم تغییر کرد ولی در مقابل پدر و مادرش یکم رعایت میکرد ولی خب پدر و مادرش فهمیده بودن که تغییر کرده کم کم شرایط زندگیش و اتفاقاتی که براش افتاد به خصوص مرگ پدر و مادرش باعث شد که بشه این نکيسایی که الان هست فکر نکنم خاله هیچ وقت با خودشم فکر میکرد که با رفتنش پسرش تبدیل میشه به این موجودی که الان هست

یعنی مادره آقا میشه خاله شما؟

پژمان_ آره... منو نکيسا پسر خاله هستیم یعنی تو نمیدونستی؟

سرمو پایین انداختمو گفتم:

نه باید از کجا میدونستم

پژمان_ ماشاءالله شما که توی همه چی کنجکاویتو کردیو توی اتاقش شنود گذاشتی من همیشه وقتی باهم تنهائیم بهش میگم پسر خاله چه طور نفهمیدی؟

با لحن خجولانه ای گفتم:

راسیتش میدونستم ولی فکر میکردم از روی صمیمیته

بهش نگاه کردم که چپ چپ نکام کرد که خنده ای کردم

پژمان_ تا حالا ندیده بودم یا حتی نشنیده بودم که یه دختر توی اتاق رئیسش شنود بذاره و فضولی کنه

شالمو سمتم گرفتو گفتم:

پژمان_ سرت کن بیا بریم

یکهو یاده شالم افتادم که تمام این مدت سرم نبوده با خجالت از دستش گرفتمو همون طور که سرم میکردم به سمت ماشین حرکت کردیم قبل از اینکه سوار بشم دوباره به پشت سرم برگشتمو آروم گفتم:

فرزام دیگه برام مردی

دستمو بردم سمت گردنمو پلاک و زنجیری که از پونزده سالگی برام خریده بود از گردنم کندمو گذاشتم کف دستم ناخواسته بوسش کردم و جلوتر رفتمو گذاشتم روی یه تخته سنگ و به سمت ماشین پژمان راه افتادمو سوار شدم

مردی که برای ما دخترا بمیره دیگه هیچ وقت زنده نمیشه و حتی بلعکس مردی که ما عاشقشیم ولی مرده برای ما همیشه زنده و هیچ وقت مرگشو باور نمیکنیم مثل مادری که تا ابد منتظره که پسر شهیدش در بزنه و بیاد تو

(نگیسا)

داشتم گزارش بچه هارو میخوندمو نقشرو مرور میکردم دلارام هم عینه میرغضب شده بود از وقتی که پژمان و الهام رفتن این داره هی غر میزنه بالاخره با خشم غرید:

دلارام_راضی شدی؟ آخرش نفهمیدم چشون شده هرچیم زنگ میزنم گوشی الهام خاموشه شماره آقا پژمان رو هم به خیریت ندارم

با لحن خونسر دانه ای در حالی که داشتم به صفحه آی پدم نگاه میکردم گفتم: دعوا و ماجرای که بینه اون دو تا بود به منو تو ربطی نداشت

دلارام پوفی کشیدو با ناله خودشو انداخت روی مبل

دلارام_اخ اخ درد میکنه

بهش نگاه کردم که داشت بالای زانوشو مالش میداد بهش توجهی نکردمو دوباره نکامو دادم به صفحه امروز توی مبارزه دلارام تنبیه شدو بیست تا ساق پا بهش زدم که کلا نابود شد

_ میتونی بیایی بیرون؟

انگار نه انگار داشت اهو ناله میکرد سریع عینه جت بلند شدو گفت:

دلارام_اره بریم بیرون؟ حوصلم خیلی سر رفته

از روی مبل بلند شدمو همون طور که به سمت پله ها میرفتم گفتم:

_ من میرم سره قبر پدرو مادرم توهم اگه دوست داری بیا

صدایی ازش نشنیدم به خاطر همین به سمتش برگشتمو گفتم: میایی یا نه؟

قیافش غمگین شده بود دیگه اون هیجان و خوشحالیرو نداشت

با لحن غمگینی گفت:

دلارام_اهیم

_ باز این کلمرو گفت

دلارام_وای ببخشید حواسم نبود

حالا چی شده؟ چرا دمغ شدی؟

دلارام_هیچی

از قبرستون که اومدیم میریم یه دوریم میزنیم

سرشو بالا آوردو با خوشحالی بهم نگاهی کرد ناخواسته تک خنده ای کردم قیافش عینه دختر بچه هایی شده بود که خوشحال شده بودن قراره پدرشون ببرتشون پارک

پنج شاخه از گلارو گذاشتم روی قبر مادرم و پنج تایی دیگرو گذاشتم روی قبر پدرم قبره والدینم کنار هم بودن میخواستم کنار هم باشن تا بابا بتونه مراقبه مامانم باشه و مامانم هم هوای بابامو داشته باشه

پدر و مادرم خیلی بهم وابسته بودنو خیلی همو دوست داشتن تا جایی که من یادم باشه جز مهر و محبت بینشون چیزه دیگه ای ندیدم هیچ وقت نمیدیدم پدر و مادرم چیزی رو ازهم پنهون کنن یا بهم توهین کنن یا حتی از هم بدشون بیاد بعضی اوقات باهم قهر می کردن ولی خیلی زود باهم آشتشون میشد زندگی شیرینی داشتن ولی خب زیاد طول نکشید

نفسمو بیرون دادمو نگامو از سنگ قبر هر دوشون گرفتم سرمو بالا گرفتم و به دلارام که وایساده بود نگاه کردم

چرا نمیشینی؟

دلارام_میخوایید تا من برم راحت تر باشید

نه بیا اینجا این طوری خیالم راحت تره اینجا خلوته

آروم روبه روم روی زانوهایم خم شدم و با لحنی که معلوم بود حسابی ناراحته گفتم:

دلارام_خدا رحمتشون کنه غم آخرتون باشه

پوزخندی زدمو با لحن معنی داری گفتم:

مسلمما آخرین غممه چون دیگه کسیرو ندارم تا مرگشو ببینم

دلارام_خب خالتون... پڑمان چی؟ مگه اونا کسوکار شما نیستن؟

سرمو بالا اوردمو مشکوک پرسیدم

_ خالم؟

دلارام_اره دیگه مادره اقا پژمان

_ تو از کجا...

یکهو یاده شنودها افتادم دستی نومو هام کشیدمو گفتم:

_ از طریق شنودهایی که تو اتاقم گذاشته بودید فهمیدید؟

یکهو انگار تازه یادش افتاده بود که چه سوتی داده با لحن خجولانه ای گفت:

دلارام_اهیم

_ از دست شما دوتا

سکوت بدی بینمون حاکم بود میخواستیم به هر نحو که شده این سکوتو بشکنم وگرنه خدا میدونست که چه بلایی الان سرم می اومد هیچ وقت فکرشو نمیکردم که یه روز برسه برای بغل کردن مادرو پدرم باید له له بزئمو با یه مانع روبه رو بشم خیلی سخته حتی گاهی اوقات باورش نمی کردم حتی متنفر بودم از اینکه اینجا بیام ولی خب دیگه باورم شده که عزیزانم جسمشون توی زمین و روحشون توی آسمونه به خاطر همین تنها جایی که بهم آرامش میده همینجاس

برای یک لحظه یاده پدرو مادر دلارام افتادم به خاطر همین ازش پرسیدم:

_ قبره پدرومادر توهم اینجاس؟

آروم روی قبره مادرمو نوازش کردو با لحن ناراحتی گفت:

دلارام_نمیدونم

_ نمیدونی؟!!

_ اهیم...اصلا نمیدونم کجا دفن شدن فقط میدونم که مردن

هیچ وقت از خودت پرسیدی که قبرشون کجاس اصلا چه اتفاقی براشون افتاده؟

اوایل اره ولی یه بار پدرتون بهم گفت که بهتره هیچ وقت نفهمی این طوری ارومتری

با غم خاصی بهش نگاه کردم پدرم راست میگفت

دلارام با صدای لرزونی ادامه داد:

دلارام همیشه وقتی میخوام باهاشون حرف بزنم توی آسمون دنبالشون میگردم باهاشون حرف میزنم روی زمین که اصلا نیستن هستن ولی نمیدونم کجان تا منم برم براشون گلو گلاب بخرم باهاشون حرف بزنم کمی از دردهای این دلمو براشون بگم

یکهو سرشو بالا آوردو بهم نگاه کرد

دلارام راستی همیشه یه اهنگی بود وقتای تنهایتون برای پدرتون میخوندید چرا الان براش نمیخونید؟

لبخند غمگینی زدمو گفتم:

توی برنامه بود اتفاقا

لبخندی زدو گفت:

دلارام یعنی الان میخونید؟

اهیم

آروم گفت:

دلارام اگر اذیت میشیدی ولس کنیدی چون این طور که معلومه حالتون زیادم تعریفی نداره

نه میخونم اشکالی نداره

به قبره پدرم نگاه کردم شنیده بودم اولین قهرمان زندگی هر دختری پدرشه کی گفته که پدر فقط برای دخترا یه قهرمانه برای منم که پسرش بودم اولین قهرمانم بود همیشه پناهم بود البته الان فهمیدم چون قبلا فکر میکردم هیچ وقت پشتم نیست اخه همیشه میگفت باید روی پای خودت

وایستی ولی الان فهمیدم خیلی از موفقیت هام باعث و بانیش کمک های پنهونی پدرم بوده که
خودم خبر نداشتم

آروم با لحن غمگینی شروع کردم به خواندن:

دلتنگم

واسه صدات بابایی

قسم

قسم به غربتت بابا

که هیچ بهشتی زیر پای تو نیست

دلیم لرزید

وقتی رفتی بابا

امشب به عشق تو بابا

بهشت زهرا همش خونی

بدهکارم به مردونگیو عشقت

همیشه فکر میکردم که پشتم نیستی بابا

ای وای

شرمنده روم سیاه

خیلی بده که دیگه بابام هوامو نداره

خدا تو ازش بگذر

بهش بگو نخواست

تنهام نذاره

امــــــــــــــــون

وای امون از اون روزی

بابا بمیره پسرش نباشه

امــــــــــــــــون

امون از اون روزی که بفهمی

بزرگترین تکیه گاهت تو دنیا بابات بوووود

امــــــــــــــــون

امون از درد بی پدری

که باباتو بخوایی

ولی بهت بگن که بابات نیست

امون

امون از دست این جمله

که توی مشکلات بگی

اگه بابام بود

اگه بابام بوووووود

اگه بابام بوووووود

من پسرتم

یادگاری از دل ارتش

خدا داغ خیلی از ارزوهاشو گذاشت روی دستش

وای امون امون امووووون

از....

دیگه نمیتونستم ادامه بدم خیلی برام سخت بود توی تمام مدت این اهنگ مهرباب بود که بهم آرامش میداد چون واقعا خیلی از حرفای دله خودم بود که به زبون میاورد اون قدر گوشش داده بودم که حفظم شده بودو خیلی از اوقات خودم با خودم زمزمش میکردم شاید براتون تعجبیه که یه سرگرد میشینه آهنگ های مهربابو گوش میده ولی منم آدم بودم البته همه آهنگاشو نه فقط یه سریشو دوست داشتم که به اوضاعم میخورد

نمیخواستم اشکای مردونم که با ریختنشون غرورم میریخت کاری کنم که یه مرده ضعیف جلوی دلارام جلوه بدم به خاطر همین صورتمو گذاشتم بین دو تا دستامو چشمامو بستم

یک لحظه احساس کردم که دلارام کنارم نشست نمیدونم اونم یاده بدبختی هاش افتاده بود یا دلش برای پدرش تنگ شده بود که ارومو بی صدا گریه میکرد شایدم به خاطر سوزی بود که توی صدام بود شایدم داشت دلش برای این پسر گنده سی ساله میسوخت که اینقدر دلتنگه والدینشه

دلارام آروم دستشو روی بازوم گذاشتو با لحن ارومی گفت:

دلارام_خوبی؟

سرمو به نشونه آره تگون دادمو چیزی نگفتم دوباره به سنگ قبره پدرم زل زدم

دلارام_معلومه خیلی پدرومادرتو دوست داشتی؟

_نداشتم دارم چون هنوز که هنوزه مهرشون توی دلم هست

دلارام_خوش به حالت

به سمتش برگشتم

_اتفاقا خوش به حال تو چون نه دیدیشون تا مهرشون به دلت بشینه نه از شون محبتی دیدی که وابستشون بشی از همون بچگی روی پای خودت بودی و فقط یه اسم یادته اینکه پدرومادر داشتی

دلارام_ خب توهم روی پای خودت بودی که به این جا و مقام رسیدی

_ به ظاهر آره ولی وقتی پدرم مرد خیلی از حقایق روشن شد اینکه به ظاهر من روی پای خودم بودم پدرم کمک های یواشکی حمایت های پنهونی و خیلی چیزهای دیگه ولی تو واقعا روی پاهای خودت بودی بدون کمک و پشتیبانی کسی

دلارام_ منم اگه پدرم مادر داشتم همین طوری پشتمو عینه تو میگرفتن این عادیه که پدر و مادر همیشه پشت بچشون باشن حالا چه دختر چه پسر براشون فرقی نداره و این اصلا اسمش پنهونی یا یواشکی نیست شاید پدرت نخواسته که تو وابسته به پول اون باشی طوری بارت آورد که بتونی گلیمتو خودت از آب بکشی بیرون و یه پسر بچه سوسول نباشی به خودت نگاه کن تو تک فرزند اونم تنها پسر خانواده تهرانی هستی کاملا یه آقا زاده ای میتونست طوری بارت بیاره که متصل به پول بابات باشی چون اونقدری داشت که حتی خرج بچه هاتم بده ولی بین محکم و استواری روی پای خودتی و یه مرد خود ساخته هستی نه مثل پسرای دیگه که همه پولو دارایی و ماشینای زیر پاشون از پدرشونه

نگامو به سمت سنگ قبر پدرم دوختم تا حالا از این بعد بهش نگاه نکرده بودم

_ میدونی خیلی وقتا با این حرفات آرومم میکنی

دلارام_ پس بی حساب شدیم

به سمتش برگشتم که چشمکی زدو با یه نیمچه لبخند گوشه لبش گفت:

دلارام_ همون طور که تو وقتی من داغون بودم درکم کردیو آرومم کردی یادت رفته؟

_ نه به هیچ وجه

دلارام_ خوبه

_ خوب وظیفه خواهر بودن تو به جا میاری

دلارام_ داریم درس پس میدیم شما که دیگه کلا بهتر از من داری وظیفه برادری تو به جا میاری

سری به نشونه مثبت تکون دادم چه قدر شیرین بود که توی سن سی سالگی یه خواهر برای خودم پیدا کرده بودم که این طوری آرومم میکرد

_ شاید چون تو از خیلی جهات شبیه خودمی

دلارام_اهیم

دلارام یکی از شاخه هارو برداشتو دونه دونه گلبرگ هارو پرپر کرد که منم آروم دستمو به سمت
یه شاخه دیگه بردمو منم شروع کردم به پرپر کردن گلبرگ ها

مامان بابا میبینید؟ این دختری که کناره دستم نشسته همون دختریه که شماها دوست داشتید باهام
ازدواج کنه و به خاطرش خواستید بیاید تهرانو اون اتفاقا افتاد مطمئن باشید چون انتخاب شما
بوده تا پای جونم ازش مراقبت میکنم ولی برای ازدواج نه چون من دیگه قصد ازدواج ندارم
نمیتونم ازدواج کنم چون...

به سمت دلارام برگشتم که توی فکر و خیالات خودش فرو رفته بودو گلبرگ هارو پرپر میکرد
عینه یه برادر مراقبشم نمیذارم توی این ماموریت اتفاقی براش بیفته خیالتون راحت باشه بهتون
قول میدم

(دلارام)

عصبی بالشتو روی سرم فشار دادمو هرچی فحش بلد بودم توی دلم نثار الهام کردم که صدای
نگرشو انداخته بود پس کلتشو داره صدام میزنه تا بیدار شم

الهام_ ای خدا جین جین بشی الهی دختره زقره موت د بلند شو الان این دو تا عصبانی میشن میان
با کتک بیدارت میکنن

اصلا اهمیتی بهش ندادمو همچنان خودمو خواب نشون دادم درحالی که از درون داشتم آتیش
میگرفتم ولی حالشو نداشتم بلند شم با دیوار یکیش کنم

_بیدار نشد؟

الهام_ نه هنوز بیدار نشده

پوف این الان با کی حرف زد؟ به کی گزارش بیدار نشدنمو داد؟ بیخیال مهم اینه که اروم شده و
صدایی ازش در نمیاد با خیال راحت بالشو از روی سرم برداشتمو بالشو گذاشتم زیر سرمو
خواستم دوباره بخوابم که یکهو عینه برق گرفته ها چنان جیغی کشیدم که خودم وحشت کردم

راستی یادم رفت بهتون بگم ماموریت ما توی کیش بود یعنی همون بانندی که قرار بود من برم توشون کیش بود تیم نکیسا ایناهم کیش بود اونا از پیروز راه افتاده بودن ولی ما امروز راه میقتیم استرس زیادی دارم چرا دروغ بگم ولی یکم میترسم اچه با تعریف هایی که نکیسا و پژمان از شون کرده یکم میترسم ولی همش با این حرف که من چیزی برای از دست دادن ندارم فوقش بمیرم خانواده ای ندارم تا برام گریه بکنن خودمو آروم میکنم ولی چرا تنها یه چیز دارم که توی تمام این سالها سعی کردم حفظش کنم اونم پاکیمه تنها برای از دست دادن این میترسم وگرنه من اصلا از مرگ ترسی ندارم چون اگه من بمیرم میرم پیشه خدا و شاید اونجا پدر و مادرم دیدم

وسایلامو که جمع کردم رفتم پایین همه داشتن صبحونه میخورن منم کناره الهام نشستم مشغوله صبحونه خوردن شدم و سعی کردم اصلا به کاری که کرده بود فکر نکنم ولی به موقعش حسابشو میترسم

نکیسا_ ما برای پس فردا کیش هستیم این یعنی اینکه تو سه روز دیگه وارد بانند میشی و ماموریتت آغاز میشه پس فردا که رسیدیم کیش همه نقشه رو دوباره مرور میکنیم و فرداش تو وارد بانند میشی فهمیدی؟

چایمو خوردمو گفتم:

_ آره فقط این گوشواره ها یکم اذیتم میکنن یه طورین

نکیسا_ الهام اگه میتونی درستش کن

الهام_ باشه رسیدیم اونجا یادم بنداز تا درستش کنم

پژمان_ ردیاب هم همون جا توی دندونت کار میذاریم

یکهو چایی پرید توی گلومو شروع کردم به سرفه کردن بعد از چندتا سرفه به پژمان نگاه کردم و گفتم:

_ مگه قرار نبود دیگه ردیابی توی دندونم کار گذاشته نشه

نکیسا_ قرار بود ولی خب بهم خورد این ردیاب مخفی و اصلا معلوم نمیشه حتی اگه بهت شک بکنن نمیتونن ببیننش تو خودتم جلوی آینه و ایسی نمیتونی ببینیش

_ این طوری که نمیتونم چیزی بخورم باید همش مراقبش باشم

نکیسا_ نگران نباش هر چیزی که بخوایی میتونی بخوری چون تماس زیادی با اون سیستم برقرار نمیکنه

_پوف خوبه خدارو شکر

نکیسا_ تنها باید نقشتو خوب و درست و بدون هیچ گونه نقص و عیبی ایفا کنی این طوری هیچ خطری تورو تهدید نمیکنه و همه چی عالی پیش میره

_باشه چشم تمام سعیمو میکنم

الهام_ راستی تنها یه کار مهممون مونده

پژمان و نکیسا هر دو به سمت الهام برگشتنو گفتن:

_چه کاری؟

الهام_ من فقط ردیاب و شنودهارو جاسازی کردم اما هنوز براش مداری نداشتیم تا بتونه باهات ارتباط برقرار کنه من فقط جاسازی کردم

یکهو نکیسا اخماشو کشید توهم معلوم بود داره عصبانی میشه و اصلا انتظار یه همچین چیزو نداشته

با لحن محکمی گفت:

نکیسا_ این حرفت الان یعنی چی؟

الهام_ یعنی وقتی میرسیم کیش باید حداقل دوازده ساعت به من مهلت بدید که کارهارو راستو ریس کنم

نکیسا_ دوازده ساعت؟ مگه میخوایی چی کار کنی؟

الهام_ خب مدار و رهگیری هرکدوم ازشون وقت میبره که شما با بهترین کیفیت و بدون ترس و اضطراب که یکهو ارتباط قطع بشه و...

نکیسا که معلوم بود عصبی و کلافه شده حرفشو قطع کرد و گفت:

نکیسا_ من بهت گفتم همه چی امادس تو گفتی آره

الهام_ الانم میگم... ببینید کاره شنودها و ردیاب ها تمومه فقط باید با اون سیستمی که قراره بهش گزارش بده که سیستم شماست بتونه ارتباط برقرار کنه من که سیستم شما جلوم نبود تا درستش کنم باید بریم اونجا و...

نکیسا_ د خب نمیتونستی تو زودتر این موضوعو به من بگی؟ چرا پیشرفتشو نخزیدی؟ تو که میدونی وقت ما حسابی کمه

الهام_ من با پیشرفته هاش زیادی بلد نیستم کار کنم با اینا بیشتر سرو کله زدم ازشون بیشتر سر در میکنم

نکیسا_ عصبی دستی تو موهاش کشید که پژمان برای خوابوندن آتیش نکیسا سریع گفت:

پژمان_ نگران نباش نکیسا در عوض کارمون بدون نقص پیش میره

نکیسا_ سرشو بالا آوردو به الهام نگاه کرد که الهام سرشو پایین انداختو چیزی نگفت

نکیسا_ فقط دوازده ساعت؟

الهام_ با لحن مظلومی گفت:

الهام_ آره فقط دوازده ساعت وقت میخوام

نکیسا_ خیلی خب ولی باید قول بدی که این دوازده ساعتی که هدرش میدیم واقعا ارزش داشته باشه

الهام_ سرشو بالا آوردو گفت:

الهام_ قول میدم

نکیسا_ خوبه صبحونتونو بخورید که باید زودتر بریم

خیلی خسته بودم ولی با فهمیدن اینکه قراره سواره کشتی بشیم تمامه خستگیهامو فراموش کردم و کلی ذوق کردم

چونکه ماموریت بود نکيسا و پژمان ميتونستن که هلیکوپتر نظامی برای رفتن به کیش بگیرن ولی
خب نکيسا میگفت بهتره که بی سروصدا بدون هیچ جلب توجهی کارها انجام بشه تا کسی بویی
نبره

اون طور که معلومه جاسوس های زیادی هستن که برای این باند کار میکنن به خاطر همین بایه
کشتی تفریحی داریم میریم کیش

توی خواب هم نمیتونستم ببینم میرم کیش اخه کیش جزیره مورد علاقه من بودو همیشه آرزو
داشتم یه بار برم اونجا ولی خب الان که برای تفریح نمیریم برای ماموریت میریم و اینم باز یکی
از همون چیزهاییه که اصلا فکرشو نمیکردم یه روزی برام اتفاق بیفته

لبه نرده ها و ایساده بودمو با ذوق داشتم به دریا و غروب زیبای خورشید نگاه میکردم هوا داشت
تاریک میشد و این ذوق منو بیشتر میکرد چون دریا توی شب قشنگتر بود

الهام_ خیلی قشنگه

بدون اینکه چشم از غروب خورشید بگیرم حرفشو با سر تایید کردم با یه لبخند گفتم:

_آره

الهام_ وای دلارام نمیدونم چرا حالم خیلی بده

به سمتش برگشتمو بهش نزدیک شدم آرام دوتا دستاشو گرفتم که نگاه غمگینشو بهم دوخت

_به خاطره دریاس الان عادت می کنی

الهام_ خدا کنه

به اطراف نگاهی کردم و گفتم:

_پسرا کجان؟

الهام_ به طوری میگه پسرا کجان انکار بیست سالشونه

_پسر سی ساله و بیست ساله و چهل ساله چه فرقی دارن تازه به نظرم سی سال خیلی کمه همون
بیست خودمونه

الهام خندیدو گفت:

الهام_ آره ولی خداییش اصلا بهشون نمیداد سی سالشون باشه

_زندگی بهشون ساخته عزیزه من

الهام_ اره دیگه پول داشته باشی که غم نداری دیگه چرا باید زندگی بهت نساژه؟

_همه چی پول نیست اینا محبت خانوادرو داشتن چیزی که منو تو اصلا نداشتیم

الهام خواست حرفمو تایید کنه که باز قیافش توی هم رفت

الهام_ وای وای دلارام حاله داره بهم میخوره

_به خودت تلقین نکن اصلا اهمیت نده وویی نگاه کن اونجارو الهام

الهام_ کجارو

_اون دلفین هارو نگاه کن چه قدر خوشگلن

_اینجا چی کار میکنید؟ چرا نمیرید یکم استراحت کنید؟

به سمت صدا برگشتیم که پژمانو دیدیم وقتی به سمتش برگشتیم و پژمان چشمش به الهام افتاد با لحنی که معلوم بود نگرانش شده گفت:

پژمان_ الهام حالت خوب نیست؟

الهام آروم گفت:

الهام_ زیاد خوب نیستم احساس میکنم میخوام بالا بیارم

پژمان به سمت الهام رفتو آروم گفت:

پژمان_ بیا بریم تو اتاقت یکم استراحت کن به خاطر دریاس که حالت زیاد خوب نیست

الهام_ تو از کجا فهمیدی؟

پژمان_ از دور دیدمت حالت زیاد خوب نیست رنگتم زیاد تعریفی نداره

_یعنی شما همش مارو میباید؟

پژمان یه چشمکی زدو گفت:

پژمان_ به طورایی

چپ چپ نگاهش کردم که خندیدو گفت:

پژمان_ خب باید مراقبتون باشیم دیگه بده یه سیکوریت داشته باشی؟

رومو ازشون گرفتمو به آسمون که تاریک شده بود نگاه میکردم توی رویاها و فکرای خودم غرق شده بودم کلا خیلی چیزا توی ذهنم بودو خیلی سوالا داشتم که جواب هیچ کدومشو نمیدونستم اینکه من زنده و سالم از داخل این بانده بیرون میام؟اینکه الان پدرومادرم چشمشون بهمه که مراقبم باشن؟

چه قدر برام سخته که بزرگتری ندارم که توی کارها و تصمیماتم کمکم کنه و پشتم باشه همیشه باید خودم تصمیم بگیرمو خودم پشت خودم باشم زیاد به نکیسا و پژمان هم نمیتونم دل ببندم چون اونام هرچی بشه یه روز میرن دقیقا مثل زمانی که یکهوایی اومدن زمانی هم میرسه که یکهوایی میدارنو میرن حالا چه باخبر چه بی خبر

توی همین فکرها بودم که وقتی به خودم اومدم متوجه شدم که الهامو پژمان هر دوشون رفتن و من خیلی وقته که تنها وایسادمو توی فکر اهمیت ندادمو نگامو به دریا دادم دریایی که عظمتش بی انتها بود و پشتش معلوم نبود که چه دنیایی داشت دریایی که الان روش شناور بودم همون طور عقلم که توی رویاهام شناوره و هنوز یه سوال هست که مغزمو بدجوری به خودش مشغول کرده

اینکه دارم کاره درستی میکنم یا نه؟

(نکیسا)

خیلی وقته که اینجا نشستمو چشمم به دختریه که نمیدونم داره به چی فکر میکنه وقتی گفتم قراره با کشتی بریم کیش چشای هر دوشون شروع کرد به درخشیدن معلوم بود خیلی خوشحال شدن وقتی سوار شدیم هر دوشون خیلی کنجکاو بودنو هیجان منو پژمان این بود که هر لحظه منتظر بودیم حالشون بد بشه که شد البته دلارام حفظش کرد ولی خب الهام نتونست

چون معلوم بود حالش کمی بد شده و میخواد کم کم بالا بیاره پژمان که الهامو برده بود توی اتاقش

اون طور که معلوم بود حق با پژمان بود حاله الهام خوب نبود فکر کنم دلارام هنوز متوجه نبود پژمان و الهام نشده بود چون الان به اطرافش نگاه کردو وقتی دید که نیستن شونه ای با بیخیالی بالا انداختو دوباره نگاشو داد به همون دریا

پوفی کشیدم بهتره که برم یکم استراحت کنم خیلی خسته شدم دلارام هم بچه نیست میتونه از خودش مراقبت کنه

(دلارام)

همین طور که منظره روبه روم نگاه میکردم و غرقه لذت و افکارم بودم یکهو احساس کردم یکی کنارم وایساد به اون سمت برگشتم که یک پسر که موهاشو کج ریخته بود توی یک قسمت از صورتش رو دیدم اخمامو بردم توهمو یکم ازش فاصله گرفتم چه لزومی داشت این همه بهم نزدیک بشه این همه جا باید حتما می اومد اینجا؟

الان یکی از پسرا منو میدید چی فکر میکرد

در کمال تعجب دیدم اون کسری فاصلرو جبران کرد اخمامو به شدت بردم توهمو با لحن محکمی گفتم:

__بیخشید آقا...__

به سمتم برگشت که بقیه حرفمو خوردم چشمای درشت ابی با مژه ها کم پشت ابروهای پر و لبای باریک پوفی کشیدمو نگامو ازش گرفتم

__چی میخواستین بگین؟__

به سمتش برگشتمو با اخم و حق به جانب گفتم:

__هیچی فقط میخواستم بگم اگه میشه یکم برید اون طرف تر__

نگاشو ازم گرفتمو به روبه روش نگاه کرد

مقصد شمام کیشه؟

لرومی نمیبینم جوابتونو بدم

چرا این طوری حرف میزنید من که دشمنتون نیستم فقط دارم ازتون یه سوال میپرسم

بوفی کشیدم چرا دارم این طوری با این بدبخت حرف میزنم چته دلارام نمیخواه بخورت که...

بله مقصدم کیشه

پسره منم همین طور

سری به نشونه تایید تکون دادمو نگاهو از اون صورت خندونش گرفتم

پسره میتونم پیرسم برای چه کاری به کیش میرید؟

ببخشید؟

پسره منظورم اینه که برای تفریح میرید یا کار؟

خب میتونیم بگیم کار

پسره که معلوم بود حسابی جا خورده به سرتاپام نگاهی کردو گفت:

پسره جدا؟ مگه شما چی کاره اید؟

نمیتونم بگم

پسره چرا؟

بیخیال درباره یه چیز دیگه حرف بزنیم اصلا خودتون برای چه کاری به کیش میرید؟

پسره من برای تفریح همراه دوستام اومدم شما تنهااید یا همراهه دوستاتون اومدید؟

نمیدونم چرا حس نخس شدنم بالا رفته بود بذار بگم تنها اومدم ببینم چی میگه اون وقت یه جواب دندون شکن بهش میدمو میرم پیشه بقیه بچه ها

من تنها اومدم

چشماش یه برق خاصی زد که یکم ترسیدم به خاطر همین خواستم یکم ازش فاصله بگیرم که گفت:

پسره _ میایید باهم بریم یه نوشیدنی بخوریم؟

جا خوردم آخه انتظار یه سوال دیگه ازش داشتم حالا موندم قبول کنم یا نکنم حالا قبول کنم فکر میکنه خبریه قبول نکنم فکر میکنه خودمو دست بالا گرفتم یا ازش میترسم خب بهتره که قبول کنم اینجا شلوغه هیچ اتفاقی نمی افته

باشه بریم

دستشو دراز کردو راهو بهم نشون داد

بفرمایید مادمازل

سرمو پایین انداختمو لبخند نمکی زدمو باهم راه افتادیم

داریم کجا میریم؟

پسره _ خب میریم نوشیدنی بخوریم دیگه

میدونم ولی چرا از این مسیر؟

پسره _ همین طوری میخوام یه دوریم بزنیم

اها

نمیدونم چرا یکم ترسیده بودم درواقع من زیاد با پسرا و توی جامعه نبودم که خیلی چیزهارو درک کنم الانم راه پس کشیدن نداشتم حالا چرا اینجا اینقدر تاریکه؟ پوفی کشیدمو خواستم بگم برگردیم بسه که یگهو دستشو روی کمرم حس کردم عینه برق گرفته ها ازش فاصله گرفتمو خواستم فحش بارونش کنم که یگهو بازومو محکم گرفتو کوبید به دیوار عرق سردی ازم چکید

....داری...چ...چی کار...می...میکنی؟

نمیدونم چرا به تنه پته افتاده بودم من که اینهمه ترسو و دستوپا چلفتی نبودم

_ میدونستی خیلی خوشگلی؟

_ خفه شو... ولم کن میخوام برم پیشه دوستام

_ تو که همین الان گفتی تنها اومدی عروسک

ای لعنت به من چرا اخه دروغ گفتم

_ دروغ گفتم

پسره_ خیلی خب حالا یکم به من حال بده بعد میذارم بری قول میدم زیاد اذیت نکنم

_ برو بگو به عمت بیاد بهت حال بده پسره عوضی ولم کن

پسره_ اوه چه آبنبات چوبی بی ادبی

_ آبنبات چوبی خودتیو هفت جدت ولم کن

تقلا میکردم تا ولم کنه ولی ول کن نبود عصبی شده بودمو هر کاری میکردم تا یکی از حرکاتمو
روش خالی کنم نمیتونستم اخه محکم دستامو قفل کرده بودو توان هرگونه کاریرو ازم گرفته بود

یکهو با چشای گرد شده به صورتش که هر لحظه جلوتر می اومد نگاه کردم این...این...میخواود
چی کار کنه؟ نکنه...نکنه...میخواود...

صورتمو به طرفین تکون میدادمو میخواستم جیغ بزنم ولی از ترس زبونم بند اومده بود لبخندی
که روی لباش اومده بودو به خوبی حس میکردم

_ مقاومت نکن جیگر تو امشب ماله خودمی

خواستم یه چیزی بگم که یه جاهاییش بسوزه که یکهو سرش به شدت جلو اومد چشمامو محکم
روی هم بستمو خودمو آماده خیلی چیزها کرده بودم که یکهو به شدت باری از روم برداشته شد
چشمامو به سرعت باز کردم که یکهو نکیسارو که با خشم با یه دستش یقه پسررو از پشت گرفته
بودو عقب کشیده بودش دیدم از شدت ترس و نگرانی و حتی خجالت نفسم بند اومده بود

نکیسا با چهره ای برافروخته با خشم غرید:

نکیسا_ منم توی ضیافتون هستم

و بعد پسر رو با یه مشت پرت کرد روی زمینو حسابی مشغوله کتک زدنش شد محکم مشتهاشو بالا میبردو میگوید تو صورته پسره صدای ضربه ها و ناله های پسره باعث شده بود که با گریه و هق هق جلو برم باید یه کاری میکردم و گرنه می کشتش

بسشه... تورو خدا نکیسا بسشه...

ولی انگار صدامو نمیشنید چون بی وقفه انگار نه انگار یه آدم زیر دستو پاشه به قصد کشت محکم میزدش نمیدونم اون همه شهامتو از کجا اوردم که جلو رفتهم بازو شو گرفتهم و کشیدم

کشتیش... بسه... ادب شد... ولش کن نکیسا... تورو خدا ولش کن

صورت پسره حسابی خونمالی شده بودو با دیدن قیافش از شدت ترس میلرزیدم تا حالا ندیده بودم که نکیسا این طوری عصبانی بشه از شدت خشم میلرزیدو صورتش به کبودی میزد چشاش حسابی غضبی شده بود عقب عقب رفتهم و چسبیدم به دیوار قفسه سینم به شدت بالا و پایین میرفت احساس میکردم از شدت هیجان و ترس داشتم نفس کم میاوردم این همه هیجان برای من خوب نبود

کم کم نکیسا پسر رو که بیهوش شده بود ولش کرد مشتش خونی شده بود فکر کنم خون صورت پسره بود با خشم و قیافه عصبانی و وحشتناک بلند شدو بهم نگاه کرد دستاش از شدت خشم مشت شده بود از شدت ترس و دیدن قیافه نکیسا توی شلوارم کمی شکوفه کردم

صداش وحشتناک ترین ناقوس دنیا شده بود

نکیسا_ که تنها اومدی نه؟ یعنی مارو به خر هم فرض نکردی آررررررر

حسابی به دیوار چسبیده بودم اولین بارم بود که اینهمه از نکیسا میترسیدم تمامه موهای تنم سیخ شده بود پاهام از شدت ترس میلرزیدو از درون آتیش گرفته بودم ولی از بیرون یخ زده بودم

نکیسا_ با یه پسره غریبه اینجا داشتی چه غلطی میکردی
ه_____ان؟؟

با نعره ای که زد چشمامو از شدت ترس بستم هرچی توان توی بدنم بود ریختم توی پاهامو فرار کردم من میدویدم و نکیسا هم دنبالم میکرد نمیدونستم دارم چی کار میکنم عینه اهویی شده بودم که از شدت ترس شکار نشدن داشت فرار میکرد عینه روانی ها شده بودم میدونستم اگه دستش بهم برسه منو میکشه از شدت ترس فقط صدای هق هق بود که از دهنم خارج میشد کلا روبه موت بودم خدایا کمکم کن اگه منو بگیره کارمو میسازه خدایا صدامو میشنوی

همون طور که داشتیم میدویدیم به پشت سرم نگاه کردم که وقتی دیدم داره به سرعت دنبالم میکنه خودمو خیس کردم بیشتر سرعتمو بالا بردم

رفتم داخل سالن و به سمت اتاقا رفتم اونجا جام امن تر بود سریع کلید انداختم توی قفلو درو باز کردم همینکه خواستم درو ببندمو نفسمو راحت بدم بیرون یکهو نکیسا از پشت در پاشو گذاشت لای درو زور زد تا درو باز کنه هرچی زور زدم نتونستم کاری کنم از طرفی از شدت ترس داشتم میلرزیدم یکهو نکیسا موفق شدو درو باز کردو من افتادم روی زمین با غضب وارد اتاق شدو درو بست که همون طور که روی زمین افتاده بودم جیغ خفیفی کشیدمو عقب عقب رفتم یکهو جستی زدمو خواستم بلند شم برم زیر تخت که محکم موهامو از پشت گرفتمو کشید به شدت پرت شدم عقب که محکم خوردم به تخت سینش همون طور که موهام توی دستاش بودو میکشید کناره گوشم با خشم غرید

نکیسا_ با اون پسره اون پشت چه غلطی میکردی؟هان؟چرا باهاس راه افتادی اومدی همچین جای پرتی

_ همه چیزو توضیح میدم تورو خدا فقط ولم کن

نکیسا_ ولت کنم؟تا این موضوع روشن نشه ولت نمیکنم فکر میکنی چون کسی بالا سرت نیست میتونی هر غلطی که دلت میخوادو انجام بدی آرررره؟

_ نکیسا ولم کن موهامو کندی تورو خدا ولم کن

یکهو صدای در زدن بلند شدو پشت سرشم صدای پژمان

پژمان_ دلارام...دلارام اون تویی...چرا جیغ کشیدی؟...دلارام درو باز کن...دلارام

با تمام توانم جیغ زدم

_ پژمان کمکم کن...نکیسا الان منو میکشه...تورو خدا!!!!

یکهو نکیسا محکم هولم دادو پرتم کرد روی تختو با خشم داد زد:

نکیسا_ دارم میشکمت آره؟الان بهت نشون میدم

پژمان_ نکیسا...نکیسا تو اون تویی؟...اونجا چه خبره؟نکیسا

نکیسا_ پزمان تو برو دخالت نکن

پزمان_ د ا خه چی شده؟ این حرفا چیه دلارام میزنه

یکهو نکیسا از کوره در رفتو نعره زد:

نکیسا_ گفتم برو پزمان

پزمان_ خیلی خب میرم داد نزن فقط کاری نکن که پشیمون بشی

نکیسا با خشم به سمت من برگشت از شدت خشم لرزشی توی تنش دیدم با ترس روی تخت عقب رفتم دستشو سمت کمر بندش بردو بازش کرد با وحشت داشتم بهش نگاه میکردم این میخواست الان چی کار کنه؟ کمر بندشو بیرون کشیدو پیچوند دور دستش این حرکتش یعنی میخواد منو بزنه؟! با وحشت عقب عقب رفتم از شدت گریه و ترس اشکام خشک شده بودن

_م...میخواهی...چ...چی کار...ک...کنی؟

نکیسا با لحن وحشتناک و مشکوکی پرسید:

نکیسا_ اون پسره کی بود؟

_توضیح میدم...بذارش اونور

نکیسا_ من به تو چی گفته بودم؟ نگفتم اگه یه بار دیگه فقط یه بار دیگه با یه پسره غریبه باشی و به من چیزی نگوی می کشمت

_چرا گفتی...گفتی...ولی من اونو نمیشناختم

یکهو داد زد:

نکیسا_ پس چرا باهاش رفتی اون پشت هان؟ میاوردیش اینجا...اینجا کیفش بیشتر بود...من تورو میکشم دلارام...سیاهو کبودت میکنم تا بشه آویزه گوشت که تا زمانی که با منی نمیدارم هر غلطی که دلت میخوادو انجام بدی

_به خدا داری اشتباه میکنی نکیسا...بذار همه چیرو برات تعریف میکنم

نکیسا یعنی تو اینقدر بیشعوری که از یه لحظه غفلت من سوءاستفاده میکنی آره؟ حتما بعدا که گند کارت در می اومد میگفتی توی اون باند لعنتی برات اتفاقی افتاده درسته؟

این داشت چی می گفت؟ داشت به من انگ میچسبونند؟ یعنی اون منو این طوری شناخته بود؟ یکهو از کوره در رفتمو داد زدم:

_حرف دهنتمو بفهم من کی از این کثافت کاری ها کردم که این بار دومم باشه فکر کردی کی هستی که این طوری داری سرم داد میزنیو بهم انگ میچسونی؟

از شدت خشم لباسو محکم روی هم چسبوندمو فشار داد با خشم غرید

نکیسا_ که من کی هستم اره؟

یکهو کمر بندو پرت کرد یه گوشه خودشو انداخت روی تختو محکم منو گرفت جیغ خفیفی کشیدمو تقلا کردم ولی نتونستم کم کم خسته شدمو بین بازوهای نیرومندش که منو محکم فشار میداد آرام شدم

با حق حق گفتم:

_ولم کن...خیلی بیشعورو نامردی که به من انگ میزنی...تو...تو فکر میکنی من خیلی راضی بودم که اون داشت بهم دست میزد آره؟

محکم فشارم دادو به زور بلندم کرد به سمت کمر بندش رفتو منو محکم چسبونند به دیوارو با خشم غرید

نکیسا_ با اون پسره اون پشت چی کار میکردی؟

با وحشت خاصی داشتم به این روی جدیدش نگاه میکردم ناخواسته آرام دستمو بردم سمت کمر بندی که توی دستاش بودو گرفتم

_نزن میگم

به کمر بندی که توی دستاش بودو دست منم اون سمتشو گرفته بود نگاه کرد

نکیسا_ نمیزنم بگو

ناخواسته آروم دستم شل شد نمیدونم چرا حتی توی اون موقعیت هم بهش اطمینان داشتمو اعتماد کردم که کتکم نمیزنه شروع کردم همه ماجرا رو براش توضیح دادن هر لحظه آرومتر میشدو از شدت خشم و سرخی چشاش کمو کمتر میشد

وقتی فهمیدم توی اونجای پرت قرار گرفتم خواستم بگم برگردیم که بکهو منو محکم کوبوند به دیوارو بقیشو که خودت میدونی... نکیسا به خدا من نمیخواستم این طوری بشه نمیخواستم بهم دست درازی بکنه به خدا دارم راستشو میگم

مشت محکمی کوبوند به دیوارو گفت:

نکیسا می کشمش

ازم جدا شدو به سرعت به سمت در رفت که محکم گرفتمش با خشم به سمتم برگشت

به اندازه کافی زدیش... دیگه بسشه تورو خدا

نکیسا من فکر میکردم که خودت با میل خودت رفتی اونجا به خاطر همین ولش کردم وگرنه تا حلقه اویزش نمیکردم ول کنش نبودم

تورو خدا دیگه بیخیالش شو... به اندازه کافی ادب شد دیگه فکر کنم تا عمر داره دور دخترارو خط میکشه

عصبی و کلافه دستی توی موهاش کشیدو گفت:

نکیسا زود قضاوتت کردم

سرمو پایین انداختم

نکیسا همش به خودم میگفتم نه دروغه دلارام با پای خودش نرفته دروغه اون دختره پاکیه و از این خطاها نمیکنه ولی وقتی دیدم رفتی اون پشتو اون همه نزدیکیرو دیدم دیگه...

شکت به یقین تبدیل شد درسته؟

نکیسا خودت میدونی که من...

میدونم... میدونم

آروم جلو اومدو دستشو زیر چوئم بردو سرمو بالا آورد

نکیسا_ ازت معذرت میخوام... ببخشید که زود قضاوت کردم

با لحنی لرزون گفتم:

_ اشکالی نداره

نکیسا_ خیلی وقت بود که از کسی معذرت خواهی نکرده بودم

سرمو بالا گرفتمو بهش نگاه کردم

_ منم خیلی وقت بود که..._

بغض بدی بیخ گلومو محکم چسبیدو اجازه ادامه حرفارو بهم نداد با لحن آروم و دلنشینش گفت:

نکیسا_ نمیخواستم بزنت فقط تهدید بود خودت میدونی که من دست روی ضعیفه بلند نمیکنم

مشت آرومی زدم به بازوشو گفتم:

_ من ضعیفه نیستم

خنده آرومی کرد که باعث شد منم تک خنده ای بکنمو نگامو ازش بگیرم فکر کنم این کارمو به پایه چیز دیگه ای نوشت چون با لحن آرامشبخشی گفت:

نکیسا_ چی کار کنم که از دلت در بیارم

با تعجب خاصی بهش نگاه کردم ناخواسته لبخند محوی روی لبام نشست همینکه متوجه شده بودو حرفامو باور کرده بود برام کافی بود میدونستم نکیسا زود جوش میاره و زود عصبی میشه به خصوص پسره غیرتی هم بود به خاطر همین..._

_ ایم خب بریم یه چیزی بخوریم

نکیسا_ همین؟

_ اهیم

نکیسا_ باشه پس لباساتو عوض کنو یه ابی به سرو صورتت بزنی بیرون منتظرتم

_باشه

عقب گرد کرد که بره که یکهو وایسادو به سمتم برگشت جلو اومدو آروم خم شدو گونمو بوس کرد
که گر گرفتم

نکیسا_ بازم ببخشید خودت میدونی که من روی یه همچین چیزایی زیادی حساسم به خاطر شغلم
نیست یکم رگ گردنم زیادی...

دستی به پشت گردنش کشیدو ادامه حرفشو با نگاه بهم فهموند سرمو با خجالت پایین انداختم که
خنده مردونه ای کرد

نکیسا_ نمیخوام ناراحت یا این طوری خجالت زده بینمت چرا خجالت کشیدی؟

_هیچی

یکهو نکیسا راست شدو با لحن جدی قبلیش گفت:

نکیسا_ برو خودتو آماده کن بیرون منتظرتم

با تعجب به رفتنش نگاه کردم این چه طوری یکهو جدی شد؟ بیخیال شدمو به سمت دستشویی
رفتم توی اینه به خودم نگاه کردم جای بوسه آروم نکیسارو لمس کردم که باعث شد ناخواسته
لبخندی روی لبام بشینه یکهو به خودم اومدمو از خجالت سرخ شدم وویی دختره بیحیا چته داری
برای خودت لبخند میزنی؟ برو خودتو آماده کن باید زودتر بری...

کناره نکیسا لبه نرده ها وایساده بودیمو باهام داشتیم به دریا نگاه میکردیم نکیسا دوباره تیرپ
جدی خودشو برداشته بود هرچند حرف میزد ولی در حده یکی دو کلمه حقیقتا که شخصیتش غیر
قابل پیشبینی بود

_نکیسا بالا سرتو یه لحظه نگاه کن

نکیسا به بالا سرش یعنی آسمون نگاه کردو گفت:

نکیسا_ خب؟

جز اون هیشکیرو ندارم

نگاشو از بالا سرش گرفتو اون چشمای خاکستری رنگشو انداخت توی چشم یه غم خاصی توی چشمش نشست به روبه روم چشم دوختم نمیدونم چرا دلم میخواست یکم با نکیسا دردودل کنم اما روشو نداشتم

سکوت سنگینی بینمون حاکم بود دلم می خواست هرطور که شده این سکوتو بشکنم به خاطر همین با زبونم لبامو تر کردم و همون طور که هر دو مون نگامون به یه چیز مشترک یعنی دریا بود گفتیم:

بالاخره یه چیز مشترک... یه حس مشترک درون انسانها هست فقط مقدارش فرق می کنه... نوعش فرق میکنه ولی از یه جنس و از یه فرقس... اونم تنهاییه... گاهی اوقات که با خودت فکر می کنی می بینی تنها شدی تو دنیا داری به تنهایی فکر می کنی و به تنهایی داری به زندگی خودت جهت می دی گاهی اوقات متوجه میشی که بر سر هیچ و پوچ رفیقات ترک کردی و تو موندی و تنهایی شب ها از خوابیدن و سر بر بالش گذاشتن هراس داری چرا که همش به تنهایی خودت فکر می کنی اینکه چه اتفاقی خواهد افتاد و بالاخره چه خواهد شد اینکه از این به بعد چی کار می کنی و چه طوری با مشکلات زندگی دست و پنجه نرم می کنی اینکه از این پس کی کنارت میمونه و خواهد ایستاد و یاورت خواهد بود شب ها از این میترسی که جوابی برای سوال هات و دلیل قانع کننده ای برای شک و تردیدها و شجاعتی برای ترس هایی که در درون مغزت نفوذ می کنن نداشته باشی از کارهای خودت با اینکه تو مقصر نبودی ولی باز هم پشیمون باشی اشکالات و کارهای نکرده ات را به گردن بگیری و به همه چیز قانع باشی... چه قدر سخته بشینی کتابی دردناک بخونی و بعد بفهمی که چه قدر داستانش شبیه داستان توهه

نکیسا چرا این حرفارو میزنی؟

علت درستشو نمیدونم شاید فقط به خاطر اینه که از پس از دنیا زخم خوردم اما دم نزدمو همش سکوت کردم

نکیسا ستاره بچگیهاتو یادته؟ میتونی الان پیداش کنی؟

من دیگه ستاره ای ندارم

نکیسا لبخند غمگینی زد که به خوبی فهمیدم منظورش چیه

نکیسا یادته چه قدر سرش جروبحث کردیم؟

اهیم

نکیسا_ اون شب چه قدر باهم مامانمو حرص دادیم یادته؟ هر دو مون دو طرف مادرم نشسته بودیم راستی کجا بودیم؟

_ روی تاب داخل باغ

نکیسا_ آها آره به آسمون نگاه میکردیم مامان از مون خواست که یه ستارو انتخاب بکنیم یادته همزمان باهم یه ستارو انتخاب کردیم

لبخند محوی روی لبام نشست انگار توی گذشته ها غرق شده باشم آروم گفتم:

_ ایهیم سرش کلی کلکل کردیم که من زودتر انتخابش کردم و ماله منه و از این جور حرفا

به سمتش برگشتم که دیدم اونم عینه من خیره به دریا توی گذشته های از دست رفته مون محو شده

_ تو خجالت نمیکشیدی بامن سره یه ستاره کلکل میکردی؟ میدونی چندسال بود؟

نکیسا یه ابروش بالا پرید با حالت بامزه ای به سمتم برگشت توی همون ژستش که روی دستاش خم شده بودو داشت به دریا نگاه میکرد گفت:

نکیسا_ شما چه طور خجالت نمیکشیدی با کسی کلکل میکردی که چندسال ازت بزرگتر بود یعنی تو خبر نداشتی که من یه نظامی بودم امکان داشت بندازمت زندان

_ نه از کجا میدونستم چی کاره ای هیج وقت از مادرت نپرسیدم آخه نمیخواستم سوءتفاهم پیش بیاد

نکیسا_ خیلی خب اون شب که رای به نفع شما صادر شد حالا ستارو هنوز داری یا نه؟

_ داشتم ولی الان ندارم از دستش دادم

نکیسا نگاهش سوالی شد احساس میکردم میخواد پی به همه حرفای درونم بیره اما از همین الان باید بهش بگم که بیخودی داره تلاش میکنه چون نمیتونه موفق بشه اون قدر رمز روش گذاشتم که نتونه بازشون کنه

نکیسا_ چه طور؟

_ دیگران ده تا ده تا دارن حتی بعضی ها یک میلیارد ستاره دارن ولی من یه دونه داشتم که اونم ازم گرفتن

نکیسا_ حتما علتش اینه که وقتی باهاش حرف میزنی جوابتو نمیده یا شاید به خاطر اینکه هرچی پیغام میداری تا بره به خدا بگه این کارو نمیکنه درست حدس زدم؟

یکهو با تعجب به سمتش برگشتمو بهش نگاه کردم باورم نمیشد دقیقاً حرفای دلمو به زبون آورده بود

_ از کجا فهمیدی؟

پوزخندی زدو گفت:

نکیسا_ آخه منم همین طوری ستارمو از دست دادم

به سمتم برگشتو ادامه داد:

نکیسا_ گفتم شاید توهم مثل من باشی شاید سرگذشت توهم همین طوری بوده باشه

هردومون باهم به سمت دریا برگشتیمو خیره بهش نگاه میکردیم میتونستم حسش کنم که نکیسا چشاش به دریا جسمش اینجاس ولی روحش یه جایه دیگس چون توی فکر بود توی اون چشای جذابش یه چیزی بیداد میکرد که باید سر ازش درمیاوردم ولی خب امشب نه چون امشب یه سری اتفاقات افتاد که الان نکیسا فکر میکنه من بیجنبم و فکر کردم خبریه به خاطر همین فعلاً سکوت پیشه میکنم تا شاید خودش سکوتو بشکنه

همینطور توی فکرهای خودم غوطه ور بودم که با لحن ارومی در حالی که چشش به دریا بود گفت:

نکیسا_ با اینکه یه مردم و یه مرد نسبت به احساسات و عواطف محکم و صبوره ولی خب نمیدونم چرا گاهی اوقات دلم میگیره طوری که نمیتونم تحملش کنم و معمولاً با تنبیهی که خودم برای خودم ساختم خودمو آرام میکنم

_ تو نباید به خاطر اینکه دلت میگیره خودتو تنبیه کنی درسته که یه مردی ولی مردا هم آدمین باید گریه کنن باید ناراحت بشن باید یه تکیه گاه داشته باشن و باید دلشون بگیره قرار نیست چون مردی باید فقط محکم و مغرور باشی و دلت از سنگ و احساسات از آتیش باشه

نگامو از چشمای آرومش گرفتمو به روبه روم نگاه کردم احساس میکردم تحت تاثیر حرفام قراره گرفته بود با همون لحن قبلیم ادامه دادم:

منم بعضی اوقات یهویی دلم میگيره آخه یه وقتایی آدم یهویی میفهمه که خیلی تنهاس حقیقتا سخته بعضی اوقات انسان احساس کنه که هیشکیو جز خودش نداره میدونی چیه تجربه این بیست سال بهم فهمونده که آدم میتونه تنها بازی بکنه تنهایی فکر بکنه تنهایی سفر بکنه تنهایی بخنده ولی آدم نمیتونه که تنهایی رو تنهایی تحمل کرد

نکیسا_ تنهایی پا نداره دلارام وگرنه اونم میرفتو یه چیز برتر و بالاتر از تنهایی به سراغمون می اومد تنهایی گاهی تقدیر ما نیست ترجیح ماست اینکه توقع داشته باشی زندگی باهات خوب باشه چون تو باهات خوبی کاملاً توقع بیجاییه

میدونستی خیلی وقتا بهم میگن چرا میخندی بگو تا مام بخندیم اما هیچ وقت بهم نگفتن چرا غصه میخوری بگو تا مام بخوریم

نکیسا_ غم و غصه تو چیه دلارام؟ چیرو توی زندگیت میبینی که اسمشو میداری غم؟

این سوالش برام طعنه دار بود انگار غمای من بچگونه بود اما غمای اون بزرگونه در حالیکه اینطور نبود غم هرکس برای خودش سخت و غیر قابل تحمل بود

خیلی چیزا اینکه والدین ندارم اینکه تنهام اینکه دیگه جاو مکانی ندارم اینکه یه خدمتکار معمولیم اینکه آرزوهایی دارم که میدونم هیچ وقت نمیتونم بهش برسم

نکیسا_ ولی تو الان دیگه یه خدمتکار نیستی تو الان یه دختر شجاعی هستی که داری میزنی به دل خطر... چون خودتو به خاطر هیچ به خطر انداختی به خاطر کاری که چه ببری چه ببازی اصلاً بهت منفعت یا ظرری نمیرسه

خوشحال بودم از اینکه قدر دان بود از اینکه میدید این وسط هیچی به من نمیرسه اما باز هم خودمو دارم میزنم به دل خطر این برام دلگرمی بود اینکه سختی که قراره بکشم حداقل یه نفر هست که قدر بدونه و ارزششو ستایش کنه

نکیسا یه سوال ازت بپرسم؟

نکیسا_ بپرسم

چرا تا الان ازدواج نکردی؟ چرا با ازدواج کردن مخالفی؟

نکیسا به خاطر دو سوال

چه سوالی؟

نکیسا اینکه مردونه دلت بگیره کدوم زن میخواد آرومت کنه؟ مردونه توی به شرایطی بغض کنی چه زنی توانایی آروم کردن تو داره؟ مرد که باشی حق اینهارو نداری حقت فقط در دل نگه داشتن است و بس خیلی از مردا توی زندگی میشن پناه یه نفر تا عمر دارن ازش مراقبت میکنن نمیذارن کسی نگاه چپ به زنشون کنه نمیذارن خطری آسیبی چیزی زنشونو تهدید بکنه اینها همه نیازهای یه زنه که توسط یه مرد حل میشه اما خب ماها چی؟ کی پناه ما بشه؟

اشتباه میکنی خیلی از زنا این نیازشون رفع نمیشه

نکیسا میدونم ولی هرچی باشه یه دلگرمی دارن

خب توهم میتونی بعضی از اعتقاداتو پاک کنی و به زنت دلگرم باشی چرا فکر میکنی مردا نمیتونن به زنشون دلگرم باشن؟

نکیسا من نمیگم مردا نمیتونن به زنشون دلگرم باشن من چون مادرمو از دست دادم نمیتونم به خیلی چیزها فکر بکنم یکیش همین ازدواجه من مادرم تموم دنیام بود کله دنیای پسروم توی خنده ها و ذوق های مادرم خلاصه میشد دلم میخواست فقط توی این دنیا به یک نفر بگم مامان اونم مامان خودم بود شاید برات خنده دار باشه اما خب گاهی اوقات با این فکر که قراره به مادرم زنه بگم مادرجون یا مامان فکره ازدواجو توی سرم پس میزدم

یادمه وقتی خانوم جون زنده بود هم قصد ازدواج نداشتم

نکیسا ایهم گفتم که اون موقع این بهونرو داشتم الانم بهونم اینه که مادرم نیست نمیتونم بگیرم وارد زندگیم کنم چون هنوز با مرگ مادرم خوب نتونستم کنار بیام بذار کمی خودمو پیدا کنم اون موقع شاید تصمیم به ازدواج گرفتم هرچند شنیدم که میگن آدمای اصلیت خودشونو وقتی بمیرن میشناسن

ازدواج نکنی تنها میمونی نکیسا

نکیسا مهم نیست شاید بتونم تحملش کنم همین طور که الان دارم تحملش میکنم

فکر نکنم هیچکس به اندازه من تنهاو بی کس باشه

نکیسا منم مثل توام نگران نباش عقلا یکی هست که مثل خودت باشه

به سمتش برگشتمو ابرویی بالا دادم با لحن موشکافانه ای پرسیدم:

واقعا؟

نکیسا_ اهییم

ولی داری اشتباه میکنی

نکیسا پوفی کشید فکر کنم خودش کمی به عمق فاجعه حرفی که زده بود پی برده بود انگار
پشیمون شده بود

تو خالتو داری پسر خالت پڑمانو داری میبینی تنها نیستی این منم که تنهامو هیشکیو ندارم

نکیسا_ ولی من اصلا این طور فکر نمیکنم

یعنی چی؟

نکیسا_ تنهایی یعنی هیچکسو نداشته باشی تنهای تنها توی این دنیای بزرگ باشی اگه تو به من
میگی که تنها نیستی پس توهم تنها نیستی چون توهم الهامو داری پس منو تو تنها نیستیم

به سمت هم برگشتیم که یه قدم جلو گذاشتو بهم نزدیک شد سرمو بالا گرفتمو به صورت جذاب و
مردونش نگاه کردم حالت چهرش بدجوری آرامشبخش شده بود

نکیسا_ از همه مهمتر تو یه برادر داری که همیشه پشتتو میگیره

ولی تو تا ابد نمیتونی پیشم بمونی بالاخره زن میگیری یا...

نکیسا_ نگران نباش من هیچ وقت زن نمیگیرم دیوونه نشدم که خودمو بندازم توی حچل

مشت ارومی به بازوش زدمو با خنده دیوونه ای نثارش کردم که اونم تک خنده مردونه ای کرد

نکیسا_ خیلی چیزا تغییر میکنه دلارام نگران نباش تو فقط سعی کن سالم و سربلند از این ماموریت
بیرون بیایی مطمئن باش زندگیت از این رو به اون رو میشه

با تعجب بهش نگاه کردم و آرام گفتم:

چه طوری؟

نکیسا تو دیگه کارت به این کارا نباشه

مربوط به دانشگاهو این طور چیزاست

لبخندی روی لباش نشست و آروم گفت:

نکیسا خوشم میاد عینه خودم باهوشی

با لحنی که خوشحالی توش موج میزد گفتم:

واقعا راست میگی؟

نکیسا اهییم منو پژمان میخواییم که شماهارو بفرستیم دانشگاه راستی رشتت توی دبیرستان چی بود؟

انسانی

نکیسا خوبه اگه به رشته من علاقه داشته باشی و بخوایی که بشی همکار من میفرستم دانشگاه افسری

اشک تو چشم جمع شده بود پشت هاله ای از اشک داشتیم به فرشته روبه روم نگاه میکردم کی گفته مردا نمیتونن فرشته باشن؟

نکیسا نگفتی دوست داری؟

نتونستم هیجان و بغضمو که دو حس ضدونقیض بودنو تحمل کنم به خاطر همین محکم پریدم توی بغلش که اونم منو محکم بغل کردو به خودش چسبوند با هق هق گفتم:

ممنونم تو... تو داری کاری میکنی که من از ادامه این زندگی ناامید نشم... برای بیرون اومدن از اون باند امیددی نداشتم چون میگفتم بیرون پیام جایرو ندارم و خیلی چیزای دیگه ولی به خاطر این کارم که شده سربلند بیرون میامو با انرژی بهتر و بیشتری کارمو اداره میکنم ناامیدت نمیکنم همون طور که تو ناامیدم نکردی نکیسا

نکیسا خوشحالم که قلب کوچولو تو شاد کردم

ممنونم نکسیا ممنونم

نکسیا مطمئن باش منو تو همکاریهای خوبی میشییم میدونم که از پیش برمیایی

منم میدونم که تو پشتمو میگیری و بهم کمک میکنی چون من بدون تو نمیتونم انجامش بدم

انگشت اشارشو آروم کوبوند به سرشونم مثل کسی که داره تذکر میده

نکسیا اشتباه میکنی خانوم کوچولو تو خودت تنهایی هم از پیش برمیایی من بهت اعتماد ندارم
بهت اعتقاد دارم اعتقاد از اعتماد خیلی بالاتره

(جمله ای زیبا از پدرو عزیزم که همیشه بهم میگه:))

اشکام بی مهابا روی گونم میریختن به خاطر همین نگامو ازش گرفتمو به دریا نگاه کردم چه قدر
حرفای قشنگی بلد بود بزنه خدایا خودت کمکم کن میخوام وقتی از این ماموریت بیرون اومدم
یه زندگی جدیدی برای خودم بسازم پس خواهشا پناهم باش مثل همیشه

دیشب تا خوده صبح توی تخت خوابم توی فکر بودم فکرهای دخترونه ای که برای خودم داشتم
خیلی شیرین و لذت بخش بود طوری جو گیر شده بودم که رفتهمو الهام رو هم بیدار کردم همه
چیزو براش تعریف کردم که اونم اولش به خاطر اینکه بیدارش کردم کلی غرغر و لعنت و نفرین
کرد ولی باهام اونم همراه شد

اون طور که معلومه پژمان هم به الهام یه قول هایی داده اینکه اگه الهام بخواد میتونه روی
دانشگاه رفتن حساب بکنه خیلی خوشحالم بیشتر از خیلی به خاطر همین منو الهام تصمیم گرفتیم
از جونو دلمون برای انجام این کار مایه بذاریم تا حداقل بتونیم گوشه ای از محبتهاشونو جبران
کنیم الانم روی صندلی دور میز که توی محوطه کشتی هست نشستمو دارم شربت میخورم تا چند
دقیقه پیش الهام هم بود ولی پژمان صداس زدو رفتن تا باهم فیلم نگاه کنن نکسیا هم داره به دریا
نگاه میکنه هوا تاریک شده بودو آسمونو دریارو از هم تشخیص نمیدادی نکسیا میگفت که فردا
میرسیم کیش و دو روز دیگه وارد باند میشم یعنی دو روز دیگه ماموریتمون به طور جدی شروع
میشد خودمو سپردم به خدا هرچی اون میل داره همون میشه

همین طور داشتیم به اطرافم نگاه میکردم که یکهو یه پسر و دیدم که حرکاتش مشکوکه زیر نظر
گرفتمش ولی یکهو به خودم اومدم

چته دختر توهم جو پلیسی گرفتت این بدبخت چرا باید مشکوک بزنه

پوفی کشیدمو آرزوی سلامتی برای خودم کردم لیوان شربتو روی میز گذاشتم که ناخواسته نگاهم سمت پسره افتاد داشت با تلفنش حرف میزد ولی پنهونی و آروم و گاهی اوقات نگاهش سمت نکیسا می افتادو مشکوک بهش نگاه میکردو به کسی که پشت خط بود جواب میداد کم کم نگران شدم نکنه بخواد کاری کنه ولی چی کار مثلا؟ اینجا که شلوغه ولی اینبار به حرف مغزو عقلم گوش ندادم و به حرف دلّم و غریضم عمل کردم به خاطر همین خیلی معمولی و عادی بلند شدمو حواسمو جمع گوشیم کردم که یعنی دارم با گوشیم ور میرم پسره لبه زنده ها بود و منم با فاصله نسبتا زیادی لبه زنده ها و ایسادمو به دریا نگاه کردم ولی حواسم کاملا به پسره بود صداس که داشت با پشت خطیش حرف میزد به گوشم خورد

_بله بله حتما... چشم... ولی شمام باید به قولتون عمل کنید... چشم رئیس ولی من خیالم راحت باشه که جای خواهرام امنه

مکشی کردو ادامه داد:

_ ممنونم... چشم بدون نقص انجامش میدم خیالتون راحت... رئیس لطفا به خواهرام نگید که چه اتفاقی برام افتاده و قراره بیفته... ممنون... پس با اجازتون...

تماسو قطع کردو موبایلو گذاشت توی جیبشو نگاشو داد به دریا این داشت با کی حرف میزد؟ کدوم کار؟ مگه خواهراش کجان؟ اصلا چرا باید خواهراش پیشه رئیسش باشه؟

پوفی کشیدمو آروم گفتم:

_ دیوونه شدی رفت دختر خب به تو چه اخه شاید به رئیسش اعتماد داره یا دوستشه و به خاطر اینکه اومده مسافرت خواهراشو سپرده دست اون... تو از زندگی این مگه خبر داری اصلا

پوفی کشیدم ولی هنوز جواب کنجکاوی و خیلی از سوالای خودمو نگرفته بودم توی همین فکرها بودم که متوجه شدم داره آروم از پشت به نکیسا نزدیک میشه ظربان قلبم بالا رفت

نه نه امکان نداره بخواد کاری بکنه نه اصلا امکان نداره ولی...

(نکیسا)

توی فکرهای خودم غرق بودم داشتم به خیلی چیزها فکر میکردم اینکه قراره ما با این دخترها در آینده بشیم همکار اینکه قراره اونا زندگی جدیدی رو شروع و داشته باشن

نگاه کردن به دریا عجیب بهم آرامش به خصوصی میداد همون آرامشی که خیلی وقتا دلارام با حرفاش بهم میداد واقعا اسمش بهش میاد چون واقعا دل آدمو آروم میکنه

توی همین فکرها بودم که احساس کردم یکی بهم نزدیک شد ولی بیخیال شدم حتما یا دلارامه یا پژمان یا الهام بیشتر احتمال میدم دلارام باشه چون پژمان و الهام رفتن فیلم ببینن و دلارام هم توی محوطه نشسته بودو داشت شربت میخورد توی همین فکرها بودم که یکهو دستی خورد به پشتم و....

(دلارام)

نه نه من نمیدارم همچین اتفاقی بیفته به سرعت دویدمو پسرو که دستش آماده شده بود برای هول دادن نکیسا دیدم و سگترهو زدم بلند یه پرستی کردم با پام با تمام قدرت به خاطر اینکه دستش به نکیسا نخوره تا تعادلش بهم نخوره و نیفته تو اب یه میدل زدم به بازوش که پرت شد اونور چون خیلی نزدیک به نرده ها بودم و پرستم بلند بودو قدرت میدلم زیاد بود باعث شد که....



(نکیسا)

یکهو صدای عجیبی از پشت سرم شنیدم دیدم که دلارام با یه میدل که پسره پشت سرم بود پسرو نقش زمین کرد یک لحظه مغزم قفل کرد دلارام... پرش... میدل... پسره... نرده... ها... دریا... تا به خودم اومدم تا دلارامو بگیرم از نرده ها اونورتر رفتو در نتیجه پرت شد تو دریا و درکمال ناباوری پسره هم از اونور خودشو انداخت تو آب

نعره زدم:

دلار م

ولی نه صدایی ازش شنیدم نه نشونه ای ازش دیدم همه جمع شده بودن و تیم نجات داشت آماده میشد ولی من نمیتونستم منتظر اینا بمونم سریع با یه شیرجه خودمو انداختم تو آب از بالا نورو انداخته بودن تو آب و خیلی جزئی دریارو برام روشن میکرد ولی نمیتونستم دلارامو ببینم بالا اومدمو یه نفس گرفتمو دوباره رفتم پایین برای یه لحظه احساس کردم یه نفرو دیدم سریع به سمتش شنا کردم خودش بود معلوم بود که بیهوش شده به خاطر همین محکم یه دستمو دورش حلقه کردم و با کمک اون یکی دستم شنا کردم اومدم بالای آب

قایق تیم نجات که مارو دیدن بهمون کمک کردنو سوار قایق شدیم ازم آب میچکید و موهام انگاری دوش بودن چون حسابی از شون قطره قطره آب میچکید دلارامو کف قایق خوابوندمو با سرعت دستمو به صورت ضربدری روی سینهش گذاشتمو محکم فشار میدادم تا آبی که قورت داده بده بیرون

از ترس داشتم سگنه میکردم نه نه نباید تو چیزیت بشه دلارام ناخواسته در همون حینی که داشتم سینهشو فشار میدادم داد زدم:

باید زنده بمونی دلارام چشاتو باز کن

به هیچ کسی اجازه نمیدادم بیاد جلو و کمکم کنه دست خودم نبود عینه دیوونه ها شده بودم دلارامو گرفتمو محکم چسبوندمش به خودم برای دومین بار نم اشکو توی چشم احساس کردم اون به خاطر من این طوری شده بود اولین بار که به خاطر مرگ پدرومادرم گریه کردم والان به خاطر دلارام هرچند گریه نمی کردم فقط نم اشکو توی چشم حس می کردم یه

بار دیگه تلاش کردم محکم با فاصله قفسه سینهشو فشار میدادم که یکم آب از گوشه لباش خارج شد ناخواسته لبام به لبخند کجی وا شد یه بار دیگه این کارو کردم ولی اتفاقی نیفتاد ناخواسته جلو رفتم به صورتش نزدیکو نزدیک تر شدم

نمیدونستم کارم درست بود یانه نمیدونستم وقتی بیدار میشدو میفهمید چی دربارم فکر میکرد تنها یه چیز برام مهم بود اینکه زنده بمونه آرام به صورت بیهوش و خیسش نزدیک شدم چشمامو روی هم بستمو بهش تنفس مصنوعی دادم سریع ازش جدا شدمو یه فشار دیگه و سرفه ای که کردو آبی که از دهنش خارج شدو پشت سرش سرفه های مکرر باعث شد همه کسانی که توی قایق تیم نجات بودن مسافرهایی که بالای سرمون توی کشتی بودن دست بزننو سروصدا بکنن

صدای پژمان والهامو هم میشنیدم ولی نمی فهمیدم چی میگن هیچکسو نمیدیدم تنها چیزی که میدیدم صورت نازو خوشگل دلارام بود

چشماش آروم آروم و خیلی ضعیف باز شد که دستمو بردم پشت گردنشو محکم چسبوندمش به خودمو سرمو بالا گرفتمو به آرومی گفتم:

خدایا شکر که ستارمو خاموش نکردی

(دلارام)

چشمامو که آروم باز کردم قیافه خیس و نگران و کمی خوشحال و امیدوار نکیسا و نور شدیدی که از بالا روی سرمون میتابیدو چشمامو اذیت میکردو دیدم یکهو توی یه جای گرم ولی خیس فرو رفتم جایی که همیشه بهم آرامش میداد

محکم منو فشار میدادو آروم آروم خدارو شکر میکردو باهام حرف میزد ناخواسته لبخندی روی لبام نشست خدایا شکر که زنده شکر که تونستم جونشو نجات بدم شکر بابت اینکه دوباره این آغوشو بهم برگردوندی

منو از خودش آروم جدا کردو دوباره بهم نگاه کرد صدای دستو سروصدای مسافرا باعث میشد که گیج بشم تنها چیزی که یادم بود افتادنم توی آب بودو بس با صدای ضعیفی گفتم:

خوشحالم که زنده ای

نکیسایم آروم خم شدو پیشونیمو عمیق بوس کردو گفت:

نکیسا خدا یه بار دیگه تورو بهم برگردوند دیگه از این کارها نکن دلارام مردمو زنده شدم دختر

لبخند کم جونی روی لبام نشست که باز صدای گرمو آرامشبخشش توی گوشم پیچید

نکیسا دیگه نمیذارم اتفاقی برات بیفته... خدایا شکر که یه مصیبت دیگه سرم نیارودی

چشمامو با خستگی باز کردم که چشمم به نکیسا و پژمان که روی صندلی خوابیده بودن و الهام که کنار تخته سرشو روی دستاش که روی تخته بود گذاشته بود افتاد هر سه شون خوابشون برده بود معلوم بود که خیلی خسته بودن چون این طوری توی یه همچین وضعیتی خوابشون برده بود

داخل یه اتاق بودیم دکوراسیونش خیلی با اتاق خودم فرق داشت فکر کنم داخل اتاق یکی از پسراییم ولی یکم زیادی فرق داشت تا جایی که یادم باشه پنجره هاش گردی بودن ولی الان...

بیخیال این موضوع شدم احتمالا یه چیزهایی توی مخم جابه جا شده همون طور که نشسته بودم
از پنجره به بیرون نگاه کردم

وا این پنجره چرا اینقدر بزرگه؟ مگه توی دریا هم درخت پیدا میشه؟ اونم چنار؟؟!!!

پوفی کشیدمو یکی آروم زدم توی سره خودمو گفتم:

دختر بیخیال دیوونه شدی حتما داری اشتباه میبینی

پوفی کشیدمو ناخواسته نگام پی مردی رفت که نجاتم داده بود لبخندی زدم دوباره پوفی
کشیدم امروز من چه قدر پوف میکشم

تکونی خوردمو روی تختم نشستم که پژمان با همون چشمای بستش دستش بالا رفت سرشو
خواروند و چون خواب بود یکهو دستش خورد به سر و صورت نکیسا

نکیسا هم با همون چشای بستش اخماشو کشید تو همو دسته پژمانرو انداخت اونور خندم گرفته
بود بین چه قدر تنبل بود که چشاشو باز نکرد آروم صداش زدم که نشنید یه بار دیگه با لحن
آرومی صداش زدم که پژمان کلافه با چشای بسته گفت:

پژمان_ نمی شنوی نکیسا؟ داره صدات میکنه بابا اه

یکهو چشمش گرد شد پژمان شنید اون وقت نکیسا..._

یک لحظه هر دوشون تکونی خوردنو به شدت چشاشونو باز کردن و وقتی دیدن که من روی تخت
نشستم با چشای گرد شده صدام زدن:

دلارام

چشم غره ای بهشون رفتمو گفتم:

الان مثلا شما مراقب منید که هر سه تاتون خوابیدید

الهام کلافه گفت:

الهام_ هیس دلارام

یکهو کلمه ای مثل "چی" از دهنش بیرون اومدو سریع بلند شدو با دیدنم با خوشحالی جیغی کشیدو بغلم کرد

الهام_ ای من فدات بشم بیدار شدی؟ حسابی نگرانمون کردی دختر

آروم گفتم:

_ برای شما که زیاد بد نشد

چشم غره ای بهم رفتو آروم گفتم:

الهام_ هیس الان میشنوه

_ خب بشنوه مگه چی گفتم

یکهو دستشو اروم گذاشت روی دهنمو گفتم:

الهام_ هیس بابا

پژمان_ دارید چی پچ پچ میکنید؟

الهام سریع به سمت پژمان برگشتو گفتم:

_ هیچی... حرف های خواهرانس

پژمان_ اهان از اون لحاظ

نکیسا بلند شدو به سمتم اومد چشاش پر از حرف بودن ولی خب چیزی از شون نمیفهمیدم

نکیسا_ بهتری؟

_ آره... باز ممنون

نکیسا_ این منم که باید ازت تشکر کنم تو بودی که جونمو اول نجات دادی

سرمو با خجالت پایین انداختمو گفتم:

کاری نکردم

پژمان جلو اومدو آروم نکیسارو کنار زدو گفت:

پژمان_ حالا شمام بس کنید هی تعارف نیکه پاره میکنید هم تو جونشو نجات دادی و هم تو جونو
اینو نجات دادی بیایید بریم یه چیزی بخوریم خیلی گشمنه

نکیسا چپ چپ به پژمان نگاه کرد که الهام ریز ریز خندید پژمان با دیدن خنده های زیر زیرکی
الهام روبه الهام با لحن بامزه ای گفت:

پژمان_ راحت بخند خانوم چرا این طوری میخندی؟

با شنیدن صدای حرصی همزمان منو الهام زدیم زیر خنده که حرص خوردن پژمان بیشتر شد

پژمان_ آره بخندید بخندید دارم براتون

نکیسا_ خب حالا چرا حرص میخوری؟

پژمان_ منو شما که تنها میشیم الان حیف که خانوما وایسادن مگر نه حالت میکرده

نکیسا دوباره چشم غره ای به پژمان رفت که الهام با خنده گفت:

الهام_ خب مثلا باهاش چی کار می کنی؟

پژمان چشمکی به الهام زدو گفت:

پژمان_ یه کاری

نکیسا پوفی کشیدو کلافه گفت:

نکیسا_ بس کن پژمان

پژمان_ چشم

نکیسا به سمتم اومدو گفت:

نکیسا_ گشنت نیست؟

چی شد؟ من چه طوری اینجام؟

نکیسا خب چه اهمیتی داره که بفهمی؟ حالا به طوری اومدی دیگه بهتره زودتر بریم به چیزی بخوریم

راستی مگه قرار نبود ما هتل نریم؟ مگه خونه نگرفته بودید؟

نکیسا آره ولی یه سری اتفاقات افتاد که ترجیح دادیم فعلا هتل باشیم

راستی اون پسره رو دستگیر کردید؟

پژمان نه متاسفانه همینکه شماهارو هل داد خودشو انداخت تو آبو خودشو غرق کرد الان هیچ اثری ازش نداریم فقط جسدش...

با ناراحتی سرمو پایین انداختم حیف شد اون میتونست خیلی اطلاعات بهمون بده اینکه چرا این کارو کرده برای کی کار میکنه و از کی دستور گرفته و هدفشون از انجام این کار چی بوده هر کی یا هر چی بوده نکیسارو خوب میشناخته

شالمو سرم کردم از اتاقم بیرون اومدم دیشب از هتل بیرون اومدیمو به خونه خودمون نقل مکان کردیم اسمش خونس وگرنه هیچ شباهتی به خونه نداره هرجایی رو که نگاه میکنی پر از سیمو سیستمو وسیلس کلا یه پایگاهیه برای خودش...

تیم نکیسا و پژمان هم اینجا بودن و حرکات دشمنو توسط نفوذی که توی باند داشتیم زیر نظر گرفته بودن الهامو پژمان هم درگیر سیستمها و نصب و راه اندازیش بودن و نکیسارو هم که کلا ندیده بودم همین طور که داشتیم به اطرافم نگاه میکردم چشمم به افشین افتاد افشین سر گروه تیم بود یه پسره مهربون و کاملا خبره در کارش بود کلا در کارش خیلی جدی بود به خاطر همین همیشه در کارش موفق بود تازه به تازگی ام نامزدی کرده بود:

دیدم کاری ندارم به خاطر همین رفتم پیشه افشین ببینم چی کار میکنه چون همه اینجا باهام صمیمی شده بودن در واقع هممون باهم صمیمی بودیم تنها نکیسا بود که کاملا جدی و اخمو بود و همه ازش حساب میبردن پژمان هم هم مقام نکیسا بود ولی الان زیاد جدی نبود با بچه های تیم در کنار کار شوخی میکرد ولی به موقعش جدی میشدو همه از دستوراتش اطاعت میکردن

افشین بیدار شدی؟

اهیم میگم نکیسارو ندیدی؟

افشین_خل شدی دختر؟ نکسیا چیه؟ بگو جناب سرگرد نکنه میخوایی منو بیچاره کنه؟

_وا حالا من...

افشین_تورو نمیدونم ولی از این به بعد میخوایی سراغشو از من بگیری بگو سرگرد تهرانی

_خیلی خب بابا ترسو

آروین_ترسو نیست از موقعیتش میترسه که یکهو خلش کنن ما اینجا باید احترام کسای که مقامشون از ما بالاتر نو نگه داریم

نکیسا_درباره چی دارید حرف میزنید؟

به سمت نکسیا برگشتم اوله له جذبه...هیكلش اون قدر گنده بود که لباس مردونه تنش داشت جر میخوردو به خوبی عضله های سینه و بازوهاشو به نمایش گذاشته بود

همه به احترامش بلند شدنو احترام نظامی گذاشتن ای خاک بر سرتون خب همین کارهارو میکنید ایشون اینقدر مغرور تشریف دارن نکسیا با همون اخم و جذبه ای که داشت به سمتم برگشت که ناخواسته یکهو ضربان قلبم بالا رفت اینقدر جذبش بالا بود که ناخواسته منم با هولی بهش احترام نظامی گذاشتم

نکیسا با تعجب بهم نگاه کرد که همه بچه ها ریز ریز خندیدن بله دیگه مگه کسی در حضور این اقا جرات داره راحت بخنده

نکیسا_این الان چی بود؟

با خجالت سرمو پایین انداختم خاک بر سرت دختره خول با این احترام نظامی گذاشتنت تو هم جدی جدی باورت شده که یه پلیسی هائی

نکیسا خواست چیزی بگه که یکهو دستی به لباس کشیدو با این کارش لبخندشو پنهون کرد نکسیا به سمت بچه ها برگشتو روبه افشین گفت:

نکیسا_کارا چه طور پیش میره؟

افشین هم با یه جدیت و احترام خاصی که توی لحن و رفتاراش بود گفت:

افشین_همه چی طبق نقشه و دستورات شما پیش میره قربان

نکیسا_ خوبه به کارتون برسید

به سمتم برگشتو ادامه داد:

نکیسا_ شمام بهتره یکم روی تمرینات رزمیت بیشتر کار کنی هر چی باشه فردا دیگه باید...

یکهو رنگم به شدت پرید همین فردا؟ وای نه

نکیسا قدمی جلو گذاشتو آروم جلو اومد توی چشاش نگرانی رو به خوبی میدیدم

نکیسا_ چت شد دلارام؟

دستی به سرم کشیدمو گفتم:

_هیچی هیچی نشده... من... من میتونم برم بیرون؟

نکیسا_ اره ولی مگه تو اینجا هارو میشناسی؟

_مهم نیست میذارم برم بیرون؟

نکیسا_ آره برو ولی چه طور مهم نیست این طوری که گم میشی تو که اینجا هارو نمیشناسی؟

_یه خاکی تو سرم میریزم دیگه

ازش جدا شدمو به سمت اتاقم رفتم اصلا بابت رفتارم پشیمون نبودم نمیدونم شایدم...

به سرعت خودمو آماده کردم میخواستم برم بیرون میخواستم برای یه ساعت هم که شده ماله خودم باشم شاید این آخرین آزادی من باشه به خاطر همین میخواستم امروز که آخرین روز آزادیمه برای خودم باشمو یکم فکر کنم تنهای تنها میخواستم ذهنم آزاد از هرگونه فکر کردن به بانده و ماموریت و کوفت و زهرمار باشه میخواستم به چیزایی که قبلا فکر میکردم فکر بکنم اصلا میخواستم به پدرومادرم فکر بکنم

از اتاقم بیرون اومدم از نگاه های بچه ها روی خودم خجالت میکشیدم

نکیسا_ میخوایی یکی از بچه هارو باهات بفرستم؟

نه میخوام خودم تنها برم

بدون خداحافظی به سمت دره خروجی رفته‌ام از ش خارج شدم نمی خواستم بیشتر از این این لحنو این صدارو بشنوه

سوار آسانسور شدمو بعد از رد کردن سالن خواستم درو باز کنم برم بیرون که بازوم از پشت کشیده شد با تعجب برگشتم که نکیسارو پشت سره خودم دیدم قدم به زور به روی سینه‌ش رسیده بود نه اینکه من قد کوتاه باشم این زیادی نردبون بود

نکیسا با اخم پر جذبش بهم نگاه کرد هرچه سعی میکردم به اون چشا نگاه نکنم ناخواسته تحت تاثیر جذبش قرار گرفتمو هیچی نگفتم هیچ اعتراضی نکردمو همین طور عینه یه خانوم وایسادم ببینم چی میخواد بگه

ازش نپرسیدم که چرا این کارو کرد اصلا چرا اینجاس فقط بهش نگاه کردم میخواستم خودش حرف بزنه با چشمایی که بیروح بود به چشاش که جدی و سخت داشت نگاه کردم دستشو که توش سوئیچ ماشینش بودو بالا آورد که نگاهمو از چشاش گرفتمو بی حرف به دستش نگاه کردم

نکیسا بیا با این برو

با تعجب داشتم بهش نگاه میکردم من نمیتونستم یه پرایدو برونم اون وقت پیام لکسوز که سرعتش فوق العاده بالاس رو برونم؟ ولی به سوئیچ که دقت کردم فهمیدم که سوئیچ بنزشه دیگه بدتر حالا در واقع من نمیدونم لکسوز گرونه یا بنز ولی هرچی باشه خیلی گرونه و من نمیتونم سوارش بشم طوری که خودم راننده باشم

ولی راستی برای من چه فرقی داشت که چه ماشینیه وقتی رانندگی بلد نبودم!

به ماشین احتیاجی ندارم میخوام یکم برای خودم قدم بزنم

نکیسا داری تعارف میکنی؟

من با تو هیچ تعارفی ندارم

نکیسا اینجا فرق میکنه دلارام بهتره که با ماشین بری

پوزخندی زدم

از اینکه اینجا پر از ماشین های مدل بالا و خارجیه میترسی؟ از اینکه همه پولدارن و نگرانی نکنه با این حاله بدم یکی برام بوق بزنه و منم یکهو سوار ماشینش بشم نه؟ وا بدم؟ به خاطر همینه سوئیچ ماشینتو میخوایی بهم بدی تا با ماشین برم؟ یا شایدم داری ماشینتو به رخم میکشی و داری بهم یادآوری می کنی که هیچی نیستم هیچی... حتی رانندگی هم بلد نیستم؟ هییم؟ کدومش؟

از شدت خشمی که توی وجودش بود لباسو محکم روی هم فشار دادو بهم نگاه کرد چرا دروغ بگم زمانهایی که قیافش این طوری میشد مو به تنم سیخ میشد قیافش خیلی ترسناک میشد ولی اون موقع یه شجاعت درونم بود که باعث میشد خودمو لو ندم که ترسیدم مسمم باشم طوری که انگار نه انگار دارم سعی میکنم که خودمو خیس نکنم

نترس... برو تو زود برمیگردم

از شدت خشم رنگش به کبودی زد مچ دستمو گرفتو محکم فشارش داد از شدت درد چشمامو بستم ولی ناله ای نکردم وقتی اعصابم خورد بود اصلا مراقب حرفام نبودم هرچی از دهنم در می اومد میزد عینه الان

نکیسا صدبار بهت گفتم نه جلوی من نه جلوی هیچ کس دیگه ای و نه حتی با خودت از این حرفا و فکرهای احمقانه نکن

فکر احمقانه؟ جالبه... همه حرفا به جز حرف خودت برات احمقانس

نکیسا دلارام

بس کن نکیسا اصلا میخوایی یه چیزی بهت بگم؟ من رانندگی بلد نیستم نمیتونم سواره ماشینت بشم اونم ماشین به این گرونی

نکیسا بدرک که بلد نیستی من بهت اجازه نمیدم که از این حرفا بزنی مطمئن باش اگه یه بار دیگه از این حرفا بزنی تضمین نمیکنم دندونات سالم بمونن فهمیدی؟ سوار لکسوز میشی سیستم امنیتیشو فعال میکنم فقط باید با جی پی اسش بلد باشی کار کنی مکان مورد نظرتو روی نقشه میزنی خودش میبرت بدون اینکه شما زحمت بکشی کاری کنی

من نیازی به ماشین تو ندارم

نکیسا چته؟ چرا این طوری شدی؟ این چه طرزه لحن بیانه هان؟

هیچی حالم بده نکیسا فقط ولم کن

نکیسا دلارام من نمیذارم تنهایی اونم پیاده بری بیرون

خدایا چرا نمیفهمید من حالم بده؟ چرا درک نمیکرد؟ چرا نمی دید؟

عصبی شده بودمو خونم به جوش اومده بود تقریبا با صدایی که ناخواسته کمی بالا رفته بود گفتم:

اصلا به توجه؟ گفتم نگران نباش سوار ماشین مدل بالای پسرانمی ش... ..

یکهو با دیدن دستی که بالا رفته بود بقیه حرفمو خوردمو بهش نگاه کردم لباسو محکم روی هم فشار داده بودو داشت با خشم و دست بالارفتش بهم نگاه میکرد اشکام بیشتر سرازیر شدن

بزن... چرا نمیزنی؟

یکهو چیغ زدم:

د بهت میگم بزن

یکهو دستش روی صورتم فرود اومد از شدت طربه برق از سرم پریدو کمی عقب رفتم دستمو روی طرف راست صورتم گذاشتمو اشکام سرازیر شدن خیلی بد میسوخت ولی بهش اهمیتی نمیدادم به سبکی قلبم اهمیت میدادم اینکه نکیسا منو زده بودو به بهونه این کارش داشتم گریه میکردمو سبک میشدم

تا کی باید توی خودم نگهش میداشتم تا کی باید روی هم تلنبارش میکردم اصلا برام مهم نبود که جلوی یه پسر داره غرورم میشکنه شاید هر موقع دیگه ای که بود برام مهم می بود ولی الان تنها چیزی که اصلا برام مهم نبود غرورم بود چون نکیسا برادرم بود پسره غریبه که نبود با گریه کردن جلوش غرورم بشکنه

وقتی عصبی میشدم کنترل خیلی چیزها خیلی حرفام و خیلی حرکاتم دست خودم نبود هرچی از دهنم بیرون می اومدو میگفتم اصلا به لحنم به تن صدام اهمیت نمیدادمو به طرف مقابلم این که کیه هم اهمیت نمیدادم این سیلی که خوردم حقم بود نوش جونم ولی نامرد چرا این قدر تند زدی که ناقص کردی؟ انگار یه قسمت از صورتم کلا فلج شده باشه

نکیسا کلافه و عصبی بود میدونستم خیلی غیرتیه میدونستم که نمیخواسته بزنه حالا خوبه من خواهر تیش نیستم وگرنه الان زده بود از وسط کلا نصفم کرده بود

نکیسا این سیلی که بهت زدم حقت بود اگه میخوایی بری بیرون یا با خودم میری یا با ماشین اگرم هیچ کدوم همین الان گورتو گم میکنی توی اناقت و تا خوده شب بیرونم نمیایی فهمیدی؟

لحنش عینه یه پدر بود که داشت دخترشو تنبیه میکرد چه قدر برام شیرین بود یه لحظه احساس کردم که نکिसا بابامه و از دستم عصبانی شده آخ چه قدر هوای پدریو کردم که تا حالا ندیدمش اینکه تا حالا خوشحالیشو...عصبانیتشو...غمو ناراحتیشو...نوازش هاشو...مهربونیهاشو و خیلی چیزهای دیگه رو اصلا به چشم ندیدم

اولین قهرمان زندگی هر دختری باباشه ولی من نداشتمش به خاطر همین اولین قهرمان زندگی خودم بودم چون همیشه خودم عینه یه قهرمان پشت خودم بودمو از خودم مراقبت کردم

جوابی به نکيسا ندادم شاید به خاطر این بود که میخواستم فعلا گریه کنم قلبم خیلی سنگین شده بود سنگینی زیادی رو روی قلبم و نومی مغزم حس میکردم که هیچ راهی به جز گریه کردن برای سبک کردنش نداشتم

نکيسا مردی نبود که به هر چیزی گیر بده به اینکه من الان تنها بیرون میرم غیرتی بشه و بگه نباید دختر تنها بیرون بره این رفتارش فقط به خاطر این بود که الان ساعت هفت عصره و اینجا...

نکيسا_ شنیدی چی گفتیم؟

بازم جوابشو ندادم نمیخواستم جوابشو بدم چرا دروغ بگم ازش خجالت میکشیدم ازشم ممنون بودم این سیلیرو خوب موقعی زد اگه نمیزد معلوم نبود امروز چه بلایی سرم می اومد نمیدونم چم شده بود حالم داغون بودو سنگینی زیادیرو روی جای جای بدنم حس میکردم انگاری یک وزنه صد تونی روی بدنم بود

نکيسا روی زانوهایش مقابلم خم شد بهش نگاه نمیکردمو همچنان به گریه کردن آرام خودم ادامه میدادم دستش رفت زیر چونم و سرمو بالا آورد که با دیدنم نمیدونم چی دید که نگاهش تغییر کردو نگاهشو از م گرفتو کلافه بلند شدو پوفی کشید

نکيسا_ بلندشو دلارام...

با تخیسی فقط یه کلمه از دهنم خارج شد

_نمیخوام

نکيسا دوباره روبه روم خم شدو با لحن آرامشبخشی گفت:

نکيسا_ بلندشو دختر زشته اینجا نشستی بلندشو

عصبی و دلخور بلند شدمو در حالی که عینہ بچه هایی که قهر کردن پامو محکم روی زمین میگویدم از در بیرون رفتم

خونه ای که توش بودیم توی یکی از نقطه هایی بود که همشون پولدارنو با کلاس به خاطر همین منم خاک لباسمو تکوندمو شالمو درست کردم ظاهر مو مرتب کردم نمیخواستم نگاه خیره مردم روم باشه نمیخواستم فکر کنن یه دختر فراری ام عقلا امروز چون فردا دیگه حکم یه دختر فراری رو داشت نمیخواستم برای یه ساعت هم که شده به چیزی فکر نکنم مخصوصا به فردا

به خوبی حس میکردم که نکیسا پشت سرمه و داره دنبالم آروم آروم میاد اهمیتی نمیدادم درواقع حضورش آزار دهنده نبود اتفاقا بهم حس امنیت میداد اینکه هر جا برم اون پشتمه و نمیداره اتفاقی برام بیفته حس امنیت به خصوصی نسبت به این مرد داشتم که وقتی بهم دست میداد حتی اگه توی خطرناک ترین و وحشتناک ترین جای دنیا هم که باشم دیگه نمیترسیدم چون اون بود... نکیسا خیلی خوب میدونست که کی ظاهر بشه و کی پنهن کی حرف بزنه و کی ساکت باشه و الان میدونست که من احتیاج به تنهایی دارم به خاطر همین با فاصله و ساکت پشتم می اومد



سره خیابون رسیدم هوا کمی تاریک شده بودو غروب بود کناره جدول راه میرفتمو آروم زیر لب برای خودم یه اهنگو زمزمه میکردم فکر میکردم به اینکه جای سیلی نکیسا خیلی درد میکنه به اینکه چرا این قدر قلبم یکهویی سنگین شدو یکهویی من اینقدر دلم پر شد به اینکه چرا یکهویی از کوره در رفتمو سرش داد زدم تا اون این کارو بکنه همه و همه داشتن عذابم میدادن و شاید فقط این اهنگ بود که کمی منو آروم میکرد اونم کمی نه خیلی زیاد

بغض یعنی...

دردایی که رسیدن به گلوت...

بغض یعنی...

تنهایی و نمونده هیچکی بهلوت...

بغض...

بغض...

بغض یعنی...

که غرورت نذاره بریزن اشکات...

بغض یعنی...

حرفایی که خشک شدن پشت لبات...

بغض...

بغض...

بغض یعنی...

شبهای تنهایی و خرابی

بغض یعنی...

فکرو خیالش نذاره بخوابی

بغض یعنی...

جز رفتن هیچ راهی نداری...

بغض یعنی...

هنوزم اونو دوسش داری...

بغض یعنی...

خنده های ساختگی...

شکنجت بکنن و تو مبادا اخ بگی...

بغض یعنی...

یه برهان پنهان...

همین طور که داشتم برای خودم آهنگ یاس رو زیر لب زمزمه میکردم یکهو یه ماشین سوناتای مشکی خوشگل برام بوق زد اولش فکر میکردم راهشو گرفتم به خاطر همین بیشتر به جدول چسبیدم ولی دیدم دوباره بوق زد برگشتم سمتشو خواستم بگم خب برادره من اینهمه جا چرا گیر دادی به اینجا که چشمم به یه پسر که توی ماشین بود افتاد لرزیدم

لبخند گوشه لبش... چشای شیطونش... ماشین گرون... پسره جوون... ساعت هشت شب...

یکهو نکिसا کنارم وایسادو با اخم روبه پسره گفت:

نکيسا_ آقا مشکلی پیش اومده؟

پسره یه نگاه گذرا به نکيسا کرد نکيسا چنان اخم وحشتناکی کرده بودو به پسره بیچاره نگاه میکرد که من خودمو خیس کردم پسره حالت صورتش تغییر کرد معلوم بود که ترسیده به خاطر همین بیخیال شدو گازشو گرفتو رفت نکيسا به سمتم برگشتو با همون نگاه غضبیش بهم نگاه کردو گفت:

نکيسا_ دیدی؟ میگم اینجا بدرد نمیخوره توی همچین ساعتی پیاده راه بری به خاطر همین بود گفتم ماشینو با خودت ببر

سرمو با شرمندگی پایین انداختمو راه افتادم اینبار نکيسا کنارم قدم برمیداشت خدا میدونست که چه قدر خوشحال بودم که این کارو کرد چون اگه پشت سرم راه میرفت صددرصد بهش میگفتم بیاد کنارم و این باعث میشد کمی به غرورم لطمه بخوره

همین طور که داشتیم راه میرفتیم به اطرافم و به مغازه ها هم نگاه میکردم کاش یه روز اونقدری پول داشتم که هرچی رو که میخواستم برای خودم میخریدم

نکيسا_ چیزی لازم نداری؟

_ نه چی باید لازم داشته باشم من که فردا دیگه اینجا نیستم یه دختر فراری ام یه دختر عوضی

نکیسا_ باز این کلمرو گفت

به سمتش برگشتمو گفتم:

_ خب نقشم اینه دیگه مگه نه؟

نکیسا_ نه نیست ماموریتت اینه

_ خب چه فرقی میکنه

نکیسا_ خیلی فرق میکنه برای من یکی خیلی فرق داره چرا اینو نمیفهمی؟

_ خیلی خب باشه

نکیسا_ بریم شام بخوریم؟

_ مگه بر نمی گردیم خونه؟

نکیسا_ با این صورت؟

با تعجب بهش نگاه کردم

_ مگه صورت من چشه؟

بدون اینکه جوابی بهم بده دستمو گرفتمو به سمت یه فروشگاه بزرگ برد وقتی وارد فروشگاه شدم با دیدن اونهمه لباس خوشگل سوالمو از یاد بردمو به لباسا نگاه کردم اون قدر توی نگاه کردن به لباسا غرق شده بودم که نفهمیدم دست نکیسا از دستم جدا شده

نکیسا_ بیا برو به بهونه پرو کردن این خودتو توی آئینه ببین

به سمتش برگشتمو به لباسه توی دستش نگاه کردم وای مامانی چه قدر خوشگل بود

نکیسا وقتی نگاه خیرمو روی لباس دید با لحن آرومی گفت:

نکیسا_ ازش خوشت اومده؟

با چشمایی که میدرخشیدن بهش نگاه کردم که لبخند محوی زد

نکیسا پس واقعی جدی شد قرار بود نمایشی باشه بهتره بری فروش کنی اگه بدردت خورد برش میداریم

با خوشحالی گفتم:

_راست میگی؟

نکیسا_آره

یکهو با به یاد افتادن چیزی پنجر شدمو گفتم:

_ولی معلومه خیلی گرونه من پولشو ندارم

نکیسا_کاریت به پولش نباشه برو اون کاریرو که بهت گفتمو بکن تو فکر کن مجانیه و نیازی به پول نیست

مشکوک نگاهی بهش انداختمو به سمت اتاق پرو رفتم درو که بستم با خوشحالی توی آینه نگاه کردم که با دیدن صورتم لبخند روی لبم ماسید من با این صورت داشتم تو خیابون برای خودم راه میرفتم؟ یعنی نکیسا خجالت نکشیده بود که کناره من راه میرفت؟

با ناراحتی انگشتمو بالا اوردمو آرام کشیدم روی صورتم جای انگشتای نکیسا خیلی بد خودنمایی میکرد به لباس آبی تیره خوشرنگی که توی دستم بود نگاه کردم تمام ذوقم کور شده بود من با این صورت اصلا نمیتونم برم خونه یعنی روشو ندارم خب خجالت میکشم دیگه...

ولی یکهو یاده یه چیزی افتادمو آرام باخودم گفتم:

_دختره فراری...تیپ دختره فراری...لباس دختره فراری...وو...

یکهو سرمو بالا اوردمو به صورتم توی آینه نگاه کردم

_و قیافه دختر فراری

وای آره الان با این قیافه و صورتم و با لباسهایی که فراره ببوشم کلا با یه دختر فراری مو نمیزنم اون وقت هیچ کس بهم شک نمیکنه یکهو تمام ناراحتیم پر کشیدو با ذوق به لباس توی دستم نگاه کردم با خوشحالی پوشیدمشو توی آینه به خودم نگاه کردم

یه دکلمه مجلسی بلند تنگ خوشگل بود روی سینه هاش تا ناحیه شکم سنگ کاری شده بود و هر چی از ناحیه شکم به سمت پایین میرفت سنگاش کمو کمتر میشدن خیلی ناز بود مخصوصا هارمونی قشنگی با چشم ایجاد کرده بود ولی معلومه خدا تومن پولشه

با خوشحالی از تنم درش آوردمو از اتاق پرو بیرون اومدم نکिसا با قیافه ناراحتی به سمت برگشت که وقتی لبخند روی لبمو دید تعجب کرد فکر کنم الان فکر میکرد که با یه قیافه ناراحت یا عصبانی بیرون میام

نکيسا_ خودتو دیدی؟

_اره

نکيسا_ خب پس...

_اولش ناراحت شدم ولی خب مگه قرار نیست فردا من ماموریت برم خب با این کاری که تو کردی کاملا طبیعی در میاد

از حرفی که زدم حسابی جا خورد ولی وقتی حرفمو برای خودش تجزیه و تحلیل کرد با دقت بیشتری به صورتم نگاه کرد به خاطر همین جلو اومدو گفت:

نکيسا_ چرا به فکره خودم نرسید

چپ چپ نگاهش کردم که با یه لبخند کنج لبش گفت:

نکيسا_ میخوایی تا اون طرف صورتم این طوری کنم دیگه کامل کامل طبیعی میشه اینبار طوری میزنم که گوشه لب زخم بشه هیم؟ نظرت چیه؟

از شدت حرص سرخ شده بودمو دستامو مشت کرده بودم نکيسا وقتی قیافمو دید خنده مردونه ای کردو گفت:

نکيسا_ خیلی خب حالا نگاه چه طوری داره نیگام میکنه لباسو پوشیدی بدرت خورد؟

با حرص رومو ازش گرفتمو خواستم لباسو بذارم سره جاش که گفت:

نکيسا_ هی هی خانوم کوچولو اکه این لباسو بذارى سره جاش خوش به حاله فروشنده میشه

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

چرا؟

نکیسا_ آخه من همین الان پولشو حساب کردم اونجارو بخون

به سمتی که اشاره کرده بود برگشتمو با صدای بلندی که فقط خودم و نکیسا بشنویم خوندم:

"از دادن جنس نسبه معذوریم"

وقتی خوندمش به سمتش برگشتمو گفتم:

خب که چی؟

نکیسا با حرص گفت:

اون قسمت نه کناریشو بخون

دوباره به همون سمت برگشتمو کاغذ کناریشو خوندم:

"از پس گرفتن جنس فروخته شده معذوریم"

دوباره خواستم بگم که چی که یکهو مغزم شروع به کار کرد سره جام پریدمو گفتم:

یعنی چی؟ یعنی تو واقعا لباسی به این گرونی که اصلا نمیتونم ازش استفاده کنم خریدی؟

نکیسا_ مهم نیست که نمیتونی ازش استفاده کنی مهم اینه که به خواسته دلت رسیدی و الان داریش بذار برای وقتی که از ماموریت سر بلند بیرون اومدی توی خونه بپوشی!

دیوونه شدی؟ من همچین لباسیرو توی خونه بپوشم؟

نکیسا_ حالا هر جا که خواستی بپوشش ولی از همین الان تذکر میدم که اون لباس کمی با شئونات اسلامی مغایرت داره یه چیزی زیرش بپوش

تک خنده ای کردم و گفتم:

یعنی یه لباس زیرش بپوشم؟

نکیسا_ افرین

_ تا سر شونه هامو که لخته بیوشونه؟

نکیسا_ دقیقا

_ چشم حتما این کارو نمیکنم

نکیسا باز خواست بگه آفرین که یکهو فعل اخر جملرو که شنید چشم غره ای بهم رفت که از ته دلم زدم زیر خنده که نکیسا هم هی با حرص میگفت:

نکیسا_ یکم آرومتر دختر زشته

صدای خندمو یکم آوردم پایینو با همون خنده گفتم:

_ من عمرا زیر این لباس خوشگل یه لباس دیگه بیوشم دکلتس زیاد که لخت نیست جناب سرگرد

نکیسا_ بیخود میکنی مگه دست خودته

خندم کم کم ته کشیدو با یه ابرو که بالا داده بودم با چشمایی که ازش شرارت میبارید بهش نگاه کردم با یه لحن شیطونی گفتم:

_ پس دست کیه؟

نکیسا_ کلافه گفتم:

_ همین الان برای زیرش یه لباس بگیر

_ چرا حرف زور میزنی تو؟ من اینو تنها میپوشم

نکیسا_ اشکالی نداره

با تعجب بهش نگاه کردم چه قدر زود راضی شده بود

_ واقعا؟

نکیسا_ آره ولی توی خونه

با حرص بهش نگاه کردم که نیمچه لبخندی زدو گفت:

نکیسا_ مقاومت نکن تو نمیتونی با پلیس مملکت چونه بزنی من توی پاره کردن لباس یه هنری دارم که هیچ مردی نداره

با تعجب بهش نگاه کردم این یعنی چی؟ این حرفش چه مفهومی میتونه داشته باشه؟ با حالت منگی و لحن اروم و صدایی مبهوت گفتم:

نکیسا_ خیلی بیشعوری؟

اولش با تعجب بهم نگاه کرد ولی بعدش با یه چشم غره خفن بهم نگاه کردو گفت:

نکیسا_ ذهنت مسمومه واقعا دختره بیشعور

این حرفو که زد دیگه رسما بیشتر گیج شدم این الان منظورش از این حرفا چی بود؟

نکیسا وقتی گیجی منو دید گفت:

نکیسا_ منظورم اینه که وقتی میبینم لباسی که مناسب نیست میپوشی پارش میکنم اون وقت دیگه نمیتونی بپوشیش پدره خدا بیامرزم این طوری بود وقتی میدید مامانم لباسی میپوشه که مناسب نیست میرفت تو کمدهو پیداش میکردو تیکه تیکش میکرد اون وقت دیگه مادرم نمیتونست اون لباسو بپوشه حالا فهمیدی؟

آروم با انگشت اشارش زد به سرمو گفت:

نکیسا_ مغز مسموم کوچولوت پاکسازی شد؟ یا جهت پاکسازی بهتر بیشتر توضیح بدم خدمتتون؟

با حالت منگی گفتم:

_ آره

خنده ای کردو گفت:

نکیسا_ بهتره بریم

با همون حالت گیجی دنبالش راه افتادم هنوز گیج بودم اینکه نکيسا داره زباده روی ميکنه خیلی ديگه روی من حساس شده بابا...

پوفي کشيدمو قدمامو تندتر کردم و کناره دسته نکيسا راه رفتم نکيسا خیلی توی ديد بود همه دخترا يه طوری بهش نگاه ميکردن بعضی ها بهش چشمک ميزدن بعضی ها لبخند تا توجه نکيسارو به خودشون جلب بکنن که خدارو شکر نکيسا اصلا محل نميداد چون اصلا بهشون نه نگاه ميکرد نه توجهی ميکرد فقط با اخم پر جذبش و جدیت به خصوصي که داشت راه ميرفت و به هر چیزی که نگاه ميکرد به دختر جماعت توجه نميکرد

وقتی کناره دستش بودم اونم با اين قيافه با يه نگاه حقارت آميز بهم نگاه ميکردن که خیلی اذيتم ميکرد و گر نه قبلا اين طوری نبود وقتی با نکيسا بيرون می اومدم همه با يه نگاه تحسین آميز و بعضی ها با يه نگاه حسرت آميز و بعضی ها با يه نفرت بهم نگاه ميکردن بله منم خوشگلم چی فکر کردید؟ از خوشگلی به گرد پاش رسيدم ولی تنها چیزی که من در برابر ايشون باعث ميشه که کم بيارم قده...

قده نکيسا خیلی بلند بود به خصوص که هيکل پر و ورزشكاريش باعث ميشد بلند تر نشونش بده ولی من قدم کوتاه بود نسبت به ايشون خیلی خیلی کوتاه بود مثلاً وقتی روبه روش می ايستادم به زور تا زیر سينش ميرسيدم ولی با کفش پاشنه دوازده سانتی یکم اوضاع فرق ميکرد یکم بهتر بود ولی باز اين از من بلندتر بود

نکيسا چشمای خاکستری کشيده داشت برعکس من که چشای آبی درشت داشتم مژه های من پر بود و کشيده و ديگه نیازی به ريميل نبود هر کی ميديد فکر ميکرد انگاری ريميل زدم خود به خود مژه هام حجيم بودن و جذابيت چشمامو بيشتتر ميکرد مژه های نکيسا هم پر بود ولی به اندازه من کشيده نبود لبای من قلوه ای کوچیک بودن ولی لب پايينيم از لب بالاييم قلوه ای تر بود نکيسا هم حالت و فرم لباش خیلی قشنگ بودن بينی من قلمی بود و بينی نکيسا يه فرم مردونه خاصی داشت که صورتشو جذاب تر ميکرد هميشه صورتش شيش تيغه و موهاش مرتب بودن و هميشه جذاب بود و تپ خفن ميزد خیلی دوست داشتم يه بار تپ اسپرت بزنه ولی زياد اين کارو نمی کرد شايد به خاطر شغلش بود در هر صورت نکيسا جذاب بود و هر چیزی که يه دختر بخواد و داشت جذابيت... هيکل... پول... اخلاق و خیلی چیزهای ديگه

نکيسا چرا حرفی نميزنی؟

با شنيدن صداس از فکرو خيال دختر ونم و از مقايسه کردن خودمو نکيسا دست کشيدمو به سمتش برگشتم

همون طور که داشتيم راه ميرفتيم گفتم:

حرفی ندارم تو چرا حرف نمیزنی؟

نکیسا منم حرفی ندارم

چه جالب هیچ کدوممون حرفی برای گفتن نداریم

نکیسا از فردا نمیترسی؟ از اینکه چی انتظار تو میکشه؟

یکمی ولی زیاد نه میدونم تو نمیداری برام اتفاقی بیفته

نکیسا توی این حرف هیچ شکی نداشته باش دلارام من مراقبتم

ممنونم داداشی

سری به نشونه تایید حرفم تگون دادو آروم گفت:

نکیسا آهنگ همه من از شایعو شنیدی؟

با تعجب سرمو به سمتش برگردوندمو گفتم:

نکیسا تو پلیس مملکتی اون وقت آهنگ شایع گوش میدی؟

نکیسا ربطی نداره من حتی مهرباب و ارشاد هم گوش میدم شایع که دیگه سهله

راست میگی؟ یه دست بکش روی سرم ببین شاخامو میتونی لمس کنی

تک خنده مردونه ای کردو دستی روی سرم کشیدو گفت:

نکیسا آره حسشون کردم

نکیسا جدا از شوخی واقعا راست میگی؟

نکیسا آره من هر آهنگی که بتونه آرومم کنه گوش میدم برام مهم نیست چه خواننده ای باشه

اصلا هم برام مهم نیست سبکش چی باشه رپ باشه پاپ باشه دیس لاو باشه

حالا این آهنگ همه من چیه؟ نشنیدم

نکیسا برات میخونم تا دلت بیشتر گرم بشه با انرژی و اطمینان بیشتری جلو بری و کارهاتو انجام بدی نظرت چیه؟

عالمه

نکیسا دستامو گرفت دستای کوچولوی دخترونه من توی دستای بزرگ مردونه نکیسا گم شده بود که بهم لذت به خصوصی می داد

دستاش گرم بودن که باعث میشد انرژی خاصی از دستای گرمش بهم منتقل بشه با صدای نرمو آرامش شروع کرد به خوندن خدایا صداش چه قدر قشنگ و جذاب بود بهم آرامش به خصوصی تزریق میکرد یه حس امیدواری اینکه جدی جدی باورم بشه که نکیسا برادرمه

(نکیسا)

میخواستم با خوندن این آهنگ آرام بشه چون احساس میکردم که استرس داره و نگرانه ولی زیاد به روی خودش نمیاره نمیخواستم این طوری با این حالو روز ببینمش به خاطر همین یاده آهنگ شایع افتادمو تصمیم گرفتم که براش بخونم تا واقعا باورش بشه که برادرانه پشتشم چه توی باند چه خارج از اون باند

چه قدر بزرگ شدی خواهری

چه قدر... درست بزرگ شدی خواهری

مثل پنجه آفتاب میمونی

من... با دلم توی کوچه گرگ شدیم خواهری

اندازه همیشه پشتتم

آبو نون چیه

قده هوا لنگتم

دستات سرد باشه

اراده کنی

یه ساعت بهم وقت بدی

برات گرم میشه

نه

تو غصه هیچیرو نخور

دلت از هرچی گرفت غریبی نکن

تا وقتی من زندهم

هر کجا که پاتو گذاشتی

بده جلو سینتو

تو اتاق بغلیت

هنوز یه مرده مجاله هست

که اگه لبخند نرنی

با خودش بهم میخوره معاملش

تو جات تو همین بغله

تو رو که دیگه... خودم انتخاب کردم

من تنهایی بدون تو بودم

به دلیم یاد داده بودم که بمونه تو خوش

گفتم هرکی اومد

بگو بره بگو نه

ببین چه چشایی داری که به چشم اومد

انگار تا اون موقع جات خالی بود

انگار دنیا همون جایی بود که تو وایسادی بود

انگار این دفعه دله مام بازی بود

یکی پیدا شد که خاکی شه تو خاک بازی موم

صدامو میارم پایین

چشم

ما دیگه ننگه شماییم

چشم

ولی

همه این شهر هرکی به پات بده بهش حالی بدم که جونش بشه جایزش

تو جات تو همین بغله

بگو خب

هیچی غیره اینو نمیفهمم بگی

بگو خب

حوصله نمیکنم که جلوت زیادی مزه بریزن

بگو خب

یه بار میگمو دیگه نه

شما تکون نمیخوری از پیشه من

حالا بعد یکهو هرچی پیش اومد

پیر میشیم بی قیدو شرط

نگاه به هارت و پورتام نکن

تو بخواه

من بمیرم برات

ولی نگو بگم که چیزی نمیگم الان

تو جات تو همین بغله

بگو خب

هیچی غیره اینو نمیفهمم بگی

بگو خب

صدای گریش باعث میشد که بیشتر ادامه بدم من عاشق خواهر کوچولوم بودم نمیذاشتم هیچ باده
خزونی خواهرمو بلرزونه روی صندلی خیلی وقت بود که نشسته بودیم و من آروم میخوندمو اون
آروم اشک میریخت وقتی اهنگ تموم شد آروم به سمتش برگشتم چشاش اشکی بودنو
میدرخشیدن آروم دستمو به سمت صورتش بردمو اشکاشو پاک کردم

با لحن آرومی گفتم:

نکیسا_ چرا داری گریه میکنی خواهر کوچولوم؟ من اینو خوندم تا دلگرمی داشته باشی و با انرژی
بیشتری جلو بری اون وقت داری گریه میکنی؟

یکهو خودشو انداخت تو بغلمو شروع کردم به هق هق کردن موهاش از پشت شالش بیرون ریخته
بود کلا ایشون گیسو کمندی بودن برای خودش موهای لخت و بلند و خرمایی که عجیب به صورت
ملوس و سفیدش می اومد آروم موهاشو نوازش کردم با یه لبخند کنج لبم برای آروم کردنش
گفتم:

نکیسا_ اجازه نمیدم هیچ بادی تنه نحیفتو بلرزونه نگران هیچی نباش دلارام نمیدارم دستشون بهت بخوره مطمئن باش حتی اگه به قیمت خراب کردن ماموریت هم باشه نمیدارم اذیتت کنن پس نگران هیچی نباش من تا ابد مراقبتم دلارام عینه یه برادر تکیه گاهت میشم اینکه توی آهنگ گفتیم اجازه نمیدم از پیشم تکون بخوری به این معنا نبود که نمیدارم ازدواج کنی چرا میدارم ولی با مردی که من از هر جهتی تاییدش کنم نورو به راحتی به هر کسی نمیدم گریه نکن همه من...

با شنیدن این کلمه هق هق هاش بیشتر و بیشتر شد چه حس دوست داشتنی داشت که بهش گفته بودم همه من قبلا به مادرم میگفتم ولی الان به دلارام گفته بودم

_ دلارام خدا میدونه که چه قدر برای خودمم سخته که دارم این کارو میکنم ولی منو تو باید تحمل کنی باید بتونیم میفهمی نیمه وجودم؟ تو هیچ آسیبی نمیبینی تو قراره وقتی بیرون اومدی همکار من بشی دو روز دیگه ازدواج کنی منو پژمانو دایی بکنی و الهامو خاله بعد من پیام دست خواهر زاده هامو بگیرم ببرمشون شهر بازی کلا فکر کنم ورشکستم بکنن

توی بغلم همون طور که داشت گریه میکرد آروم خندید ناخواسته لبخند محوی روی لبام نشسته بود خوشحال بودم خوشحال از اینکه اون قدر مرد بودم اون قدر محکم بودم که یه دختر بهم تکیه داده باشه هیچ موقع به اندازه الان احساس قدرت و محکم بودن نکرده بودم

دلارام من نمیدارم هیچ اتفاقی برات بیفته نمیدارم آب تو دلت تکون بخوره حتی شده جونه خودمو به خطر میندازم ولی نمیدارم برنامه مخالف نقشه ای که کشیدیم پیش بره اینو مطمئن باش

ساعت سه نصفه شب بودو هر کاری که میکردم خوابم نمی برد نگرانم خیلی نگران از اینکه فردا چی پیش میاد از اینکه خدایی نکرده نتونم از خواهرم به درستی مراقبت کنم اصلا کاش خودمم باهاش میرفتم کاش منم باهاش وارد بانده میشدم اینطوری خیالم راحت تر بود

"دلارام_ مطمئن باش ناامیدت نمیکنم"

_ میدونم بهت صدبار گفتیم من بهت اعتماد ندارم بهت اعتقاد دارم... اعتقاد دارم که میتونی موفق بشی...

دلارام_ منم بهت اعتقاد دارم که نمیداری بهم آسیبی برسه نکیسا من پاکیم از هر چیزی توی این دنیا برام مهمتره

_ نگران نباش تا الان که تنهایی حفظش کردی از اینجا به بعدش تنها نیستی یکی هست که بهت کمک میکنه و اونم الان کنارت نشسته"

کلافه دستی توی موهام کشیدمو از روی تختم بلند شدم

رفتم جلوی پنجره و ایسادم به ستاره ها و آسمون تاریک شب نگاه کردم

خدا یا خودت پناهش باش تو پناه محکم تری هستی تو باش منم هستم تو پشتش باش منم پشتشو خالی نمیکنم به هیچ وجه خدا خودت اون بالایی و از دلش خبر داری بهش کمک کن اتفاقی براش نیفته وگرنه من هرگز خودمو نمیبخشم

با اخم سرمو بالا آوردمو گفتم:

از امروز فعالیت رسمی ما شروع میشه از همتون میخوام که به خوبی همه چیر و تحت کنترل داشته باشید برای یه لحظه هم که شده چیزی رو بی اهمیت جلوه ندید خودتون میدونید که این باندهایی از ماهرترین و فرض ترین باندها هستن پس مراقب همه چی باشید لحظه به لحظه ازتون گزارش میخوام مفهوم بود؟

همشون یکصدا "بله قربانی" گفتن و منم با دستم اشاره کردم که میتونن بشینن و بعد از یه احترام نظامی همه مشغوله کارشون شدن فنجونه قهومو همون طور که ایستاده بودم به سمت لبام بردمو یکم از قهومو مزه مزه کردم

خدا پشتو پناهت دلارام... امیدوارم موفق بشی



(دلارام)

نفس حبس شده توی سینمو آزاد کردم و قدمامو محکمتر کردم نکیسا گفته بود که امکان داره این اطراف ها آدم گذاشته باشن و همه چیر و تحت کنترل داشته باشن به خاطر همین من تنهایی از

خونه بیرون اومدمو الان اینجام از همون لحظه ای که از خونه بیرون اومدم تمام ردیاب ها و حتی شنودهارو روشن گذاشتم نکیسا میگفت تحت هیچ گونه شرایطی شنودها و ردیاب هارو خاموش نکنم تا همه چیز تحت کنترلش باشه همه حرکات و حرفای من ضبط میشد و الان همه میفهمیدن من دارم کجا میرم

یکم نگران بودم ولی بیشتر هیجان بود که درونم فواره میزد توی یه قسمت پرت و توی یه کوچه تنگ دارم به سمت جایی که دخترهای فراری بهش پناه میبرن میرم یعنی محلی که قرار بود از اونجا من واردشون بشم و کم کم اگه خدا بخواد همه چی طبق نقشه ها پیش بره وگرنه همه چیز خراب میشه

همش احساس میکردم یکی داره تعقیب میکنه از طرفی چون میترسیدم از افراد خودشون منو ببینه عینه ترسیده ها همش به پشت سرم نگاه میکردمو با هول و ترس میدویدم به سمت دره اون خونه ترس نمایشی که داشتم باعث میشد که روی صورت و حال و هوام تاثیر بذاره طوری که خودم باور کرده بودم واقعا دارم میترسم و یه دختره فراری ام

وقتی به دره خونه رسیدم یاده هرچی بدبختی بود افتادمو گریه ام گرفت یه طوری گریه گرفته بود که واقعا دلم داشت برای خودم میسوخت بدون توجه به عواقب پیش روم به اینکه امکان داره چه اتفاقاتی بیفته به اینکه امکان داره چه بلاهایی سرم بیاد بی توجه به آینده ای که در پیشه روم بود حرکت کردم با همون گریه ها با مشت زدم به درو زجه زدم

توروخدا درو باز کنید... کسی اینجا هست؟... درو باز کنید... کمک

هرچی در میزدم کسی درو باز نمیکرد دیگه داشتم ناامید میشدم که صدای آروم نکیسارو شنیدم

نکیسا_ در بزن و همین طوری به اجرای فیلمت ادامه بده آفرین

واقعا خوش حال بودم که اینقدر خوب داشتم فیلم بازی میکردم یادم باشه وقتی از این ماموریت موفق بیرون اومدم برم یه تست بازیگری بدم

به حرفه نکیسا گوش دادمو دوباره همه کارهارو از سر گرفتم دلم نمیخواست ناامید بشم باید خودمو جایه یه دختر فراری میداشتم اگه الان من دختر فراری بودم اونقدر در میزدم تا درو باز کنن یا همونجا تا خوده صبح مینشستم پس...

وقتی دیدم کسی درو باز نمی کنه همون طور که زجه میزدم گوشه دیوار سر خوردم پایین نمیدونم این حرکت از روی خستگی بود یا از روی نگرانی که داشت درونم بیشتر و بیشتر میشد کم کم داشتم میترسیدم به خاطر همین از شدت ترس توی خودم جمع شدمو هق هق کردم همش

خدا خدا می‌کردم که نکिसا نفهمه من ترسیدم و گرنه سعی می‌کرد آروم کنه و موفق هم میشد اون وقت نقشمون زیاد طبیعی پیش نمیرفت

یه حدسای زده بودم فکر کنم اینجاها یه دوربین مخفی بود و با اون حتما الان داشتن منو میدیدن باید مطمئن میشدن که واقعا یه دختر فراریم پس این کارها لازم بود نمایشی دستای لرزونمو روی سرم گذاشتمو در حالی که سرمو پایین مینداختم با گریه گفتم:

_تورو خدا درو باز کنید

پاهامو بیشتر به خودم چسبوندم و به اجرای فیلم ادامه دادم نمیدونم چند دقیقه گذشت و من چند دقیقه توی همون حالت موندم که یکهو صدایی شنیدم و متوجه باز شدن در شدم اولش باورم نمیشد که واقعا حدسم درست بوده و نقشم جواب داده ولی وقتی دیدم واقعا در باز شده فهمیدم بله حس ششم خیلی خیلی قویه

سریع از روی زمین بدون توجه به لباسام که حسابی خاکی شده بود بلند شدم یه دختر جوون که سرو وضعش خوب بودو حسابی به خودش رسیده بود توی درگاه در نمایان شده بود سرو وضعمو نگاه کردو با یه نگاه تحقیر آمیز که بدجوری یه جاهایمو سوزوند گفت:

_اینجا چی میخوایی؟

سعی کردم توی نقشم بیشتر فرو برم الان وقت این نبود که حرص بخورم یا بخوام فحشش بدم به خاطر همین در همون حینی که داشتم حرف می‌زدم خیلی معمولی دستمو سمت گوشواره ام بردمو لمسش کردم این کارو نمیدونم چرا انجام دادم چون الهام گفته بود که با مواجه شدن با هرکسی این کارو بکنم حالا یا داره از دختره عکس میگیره و به دست اونا میرسه یا داره فیلم میگیره

این گوشواره ای هم که داشتم خیلی زشت و کوچولو بود من انتظار داشتم یه گوشواره خوشگل برام بخرن ولی نکيسا گفته بود این طوری بهتره چون امکان داره از گوشت بکننش به خاطر همین یه گوشواره سبکانه بدل بود هرچند فکر همه جاشو کرده بودن تقریبا نزدیکای داخل گوشم یکی دیگه بود که اگه به اینی که گوشمه رحم نکردن اون یکی باشه توی دندونم شاید باور نکنید زیر موهام یکی مخفی کرده بودن

با گریه و هق هقی که سعی می‌کردم دلش برام بسوزه گفتم:

_التماستون میکنم بذارید پیام تو اکه منو پیدا بکنن بیچارم میکنن

سریع دستمو توی کیفم کردم کلی پول درآوردمو با هق هق ادامه دادم:

من... من پول دارم... شنیدم اینجا به ما دخترها پناه میدنو اگه پول داشته باشیم میفرستنمون
اونور آب همه این پولهارو از دوست پسرم کش رفتمو فرار کردم دوباره دارم هرچه قدر بخوایید
بهتون میدم فقط کمک کنید التماستون میکنم

دختره یه نگاه دیگه به سرو وضعم کردو به صورتم نگاه کرد از شانس گند من نکيسا خان زیادی
غیرتی شده بودن و خوشش نمی اومد با این صورت توی خیابون باشم و بچه های تیم منو با این
صورت ببینن به خاطر همین دیشب کلی یخ گذاشت روش تا هم کبودیش محو بشه و هم اینکه جای
انگشت هاش نمونه که الان فقط رد کمرنگی ازش به جا مونده بود

دختره _ کجایی؟ شهر ستانی هستی؟

_ بله شهر ستانی هستم

دختره _ اسمت چیه؟

_ اسمم دلارامه

دختره _ خیلی خب اهل کدوم شهری؟ کجایی هستی؟

_ خب راسیتش من اهل کرجم خونوادمم اونجان یعنی اونجا سکونت داریم

دختره _ خب پس تو الان اینجا چی کار میکنی؟

_ خب من...

مکشی کردم و سرمو پایین انداختم حالا چه جوری شروع کنم؟

دختره _ تو چی؟

با شنیدن صدای دختره از فکر و خیال بیرون اومدم و سرمو بالا آوردم بهش نگاه کردم با لحنی
که بتونم روش تاثیر بذارم به حرف اومدم

_ داستانش خیلی طولانیه من مادرم فوت کرده و یه پدرو قمار باز دارم همه چیزشو در راه این
قمار لعنتی به باد داده از داره دنیا فقط منو داشت با یه اتاق که ما اسمشو میداریم خونه یه روز
فهمیدم که دیگه هیچی برای قمار کردن نداره به خاطر همین برعکس پدرم من خیلی خوشحال
شدم چون دیگه از قمار کردن دست می کشیدو شاید میرفت دنبال یه کار آبرومند و کمی
وضعون بهتر میشد ولی یه روز فهمیدم که میخواد سره من قمار بکنه منم ترسیدم باورم نمیشد

که پدرم میخواست سره تنها بچش اونم دخترش قمار بکنه وقتی دیدم که اونجا جایی ندارم پدرم منو نمیخواست منم از اون خونه فرار کردم جایرو برای رفتن نداشتم همه اشناهامون از مون روشون گرفته بودن خودشونو صاحب ما نمی دونستن به خاطر همین شیو داشتم توی یه پارک قدم میزدم که با یه پسر که خونشون کرج بود ولی شرکت و کارهاش تهران بود آشنا شدم اون طور که فهمیده بودم یه شرکت بزرگ اینجا داره خیلی خوشحال شدم چون شاید باهام رفیق میشدو منو میبرد کیش شاید از مم خوشش می اومدو باهام از دواج میکرد بهم پیشنهاد دوستی داد منم چاره ای نداشتم در واقع از خدامم بود به خاطر همین قبول کردم باهانش اومدم تهران منو برد تو خونشو منو به سمت یه اتاق برد تا توش استراحت کنم از تیپ و قیافش و ماشین زیر پاشو خونه ای که رفته بودیم توش معلوم بود که خیلی مایه داره و این منو بیشتر از هر چیز دیگه ای خوشحال تر میکرد پسره بهم گفت که تا عصر که بر میگردد بهتره که استراحت کنمو شب راه میقتیم منم قبول کردم بعد از یه دوش و کمی استراحت همراهه یاسین...

دختره_ یاسین؟ یاسین دیگه کیه؟

_ اسم اون پسر س نگفته بودم؟

دختره_ نه نگفته بودی

_ خب ببخشید حواسم نبود اسمش یاسین بود پدرش یکی از تاجرهای پولدار تهران بود این پسره هم همش این شهرو اون شهر میرفت و سالانه بالای ده بار به کشورهای خارجه میرفت اون شب منو یاسین به قصد کیش راه افتادیم خیلی خوشحال بودم چون بالاخره داشتم به جایی میرفتم که آرزوی دیدنشو داشتم از اونورم خوشحال بودم که زندگی قشنگی پیشه رومه پسره خوبی بود کنارش واقعا بی کسی بودنمو فراموش کرده بودم باهم می خندیدیم کیف میکردیم خلاصه باهم کلی خوش می گذروندیم طوری که انگار چند ماهه همدیگرو میشناسیم دوروز از اقامتمون توی کیش میگذشت که یه روز خیلی اتفاقی مکالمشو که داشت با یکی حرف میزد شنیدم به کسی که پشت خط بود میگفت که این دختر الان توی خونس با بچه ها بیاید اینجا امشب نونمون تو روغنه اولش منظورشو نگرفتم ولی وقتی بیشتر حرفاشو شنیدمو کمی بیشتر با خودم فکر کردم یگهو منظورشو گرفتم منم ترسیدم چون قرارمون از اول این نبود به خاطر همین وقتی رفت کله خونرو زیرو رو کردم تا اینکه مقداری پول توی کشو میز اتاقش پیدا کردم همشو کش رفتمو فرار کردم و الان پیشه شمام

دختره_ چیزی داری که همه این حرفاتو ثابت کنه؟

با درماندگی گفتم:

از تیپو قیافم معلوم نیست؟ از حالو روزم چی اونم معلوم نیست؟ به خدا خیلی داغونم خواهش میکنم کمک کنید من واقعا بی کسو کارم جایبرو ندارم برم کسپرو هم نمیشناسم که به اون پناه ببرم اصلا چه لزومی داره من پیام اینجاو اینطوری داستان سره هم کنم به شما دروغ بگم؟

دختره_ خیلی خب بیا تو ولی بهت قولی نمیدم باید اول با رئیس حرف بزنی

_ از تون واقعا مچکرم... ممنونم... ممنونم

باخوشحالی باهاش وارد حیاط شدم پوفی کشیدم خودمم تو کف حرفام موندم هرچی که به ذهنم می اومدو میگفتم اصلا قبلا به این فکر نکرده بودم که باید داستان زندگیمو براشون تعریف کنم به خاطر همین الان واقعا شانسی یکم از این رمانا و فیلم هایی که دیده بودم الهام گرفتمو داستان زندگی دروغینمو ساختم

از این فکرو خیال ها بیرون اومدمو به اطرافم توجه کردم توی حیاط گیاه و علف های درازو خشک شده و زرد رنگی بودنو وسطش یه حوض آبی رنگ بود که رنگو روش از بین رفته بود اولین چیزی که به چشم میخورد خونه خرابه ای بود که روبه روی در واقع شده بودو پنجره های رنگی داشت

فضای چندان جالبی نداشت بیشتر مخوف بود پشت سره دختره راه میرفتم و با دقت به بهانه اینکه دارم اینجاها رو نگاه میکنم فیلم میگرفتم تا اونا ببینن هرچند من فقط کافی بود سر بچرخونم دیگه همه چی خودش گرفته میشد!

نکیسا_ دلارام گوشوارتو زیادی لمس کردی داره عکس میگیره یه بار دیگه ولی اینبار اروم لمسش کن تا فیلم بگیره

پوفی کشیدم که دختره به سمتم برگشتو بهم نگاه کرد به بهانه اینکه شالمو درست میکنم آروم گوشوارمو لمس کردم که صدای تاییدی از جانب نکیسا اومد که فهمیدم الان داره فیلم میگیره و موفق شدم با خیال راحت ولی کمی تشویش و نگرانی همراهه دختره از چندتا پله جلوی خونه بالا رفتیمو وارد خونه شدیم حسو حاله خوبی نداشتیم آب دهنم حسابی خشک شده بودو احساس تشنگی زیادی میکردم

به اطراف نگاه کردم یه قالیچه کهنه با یه مبل شکسته که گوشه اتاق بود به چشم میخورد یه تلویزیون از اون قدیمی ها هم گوشه خونه جا خوش کرده بود

همین طور که داشتیم به اطراف نگاه میکردم یکهو چشمم به سه تا دختره دیگه افتاد که از تیپ و قیافشون معلوم بود اونام فرارین پس من اینجا تنها نبودم اینام بودن خوبه این طوری به نظرم بهتره

دختره که تا اون لحظه هیچ حرفی نزده بود به اون سه تا اشاره کرد و روبه من گفت:

برو پیشه اونا بشین تا من برمو به رئیس زنگ بزنم ببینم چی میگه

سری به نشونه تایید حرفش تگون دادمو به سمت اون سه تا رفتم با وجود اینا کمتر احساس تنهایی یا حتی ترس میکنم

از سرو وضعشون معلوم بود که زیاد حاله مساعدی ندارن هر سه ناشون آثار نگرانی پشیمونی ناراحتی و خیلی چیزای دیگه توی صورتشون بود

دلخیزی برایشون سوخت چون خیلی مظلومانه یه گوشه نشسته بودن و معلوم بود که هر کدومشون توی فکرن

سلامی دادم که اونا جواب سلاممو آروم زیر لب دادن رفتمو کنارشون نشستم هر سه شون ساکت بودنو هیچ حرفی نمیزدن کلا توی خودشون بودن نمیخواستم همین طوری بشینم و ساکت باشم اگه باهاشون حرف بزنم از نگرانی های خودمم کمتر میشد تازه این طوری شاید باهم آشنا هم می شدیم به خاطر همین خواستم خودم شروع کننده باشم

به سمتشون برگشتمو با یه لبخند که دندونای سفید مرتبمو نمایان میکرد گفتم:

من دلارام اسم شماها چیه؟

یکی از دخترا که چشمای مشکی نازی داشت ولی الان پر از غم و یه درد به خصوص بود با یه پوزخند که نشون از ناراحت بودنش میداد گفت:

چرا میپرسی؟ ما هممون اینجا یه اسم مشترک داریم نیازی به دونستن اسم واقعی های خودمون نیست خیلی وقته که اسم خودمو فراموش کردم

لحنش پر بود از حرفای نگفته و کله و شکایت هرچند اگر حرف نمیزد چشاش همه چیرو از اوضاعش رو میکرد کنجکاو با فراموش کردن اینکه من واقعا با چه سمتی الان اونجام بهشون نگاه کردم و روبه همون دختره گفتم:

خب مگه اسم مشترک هر چهارتای ما چیه؟

دختره یعنی نمیدونی؟

نه از کجا باید بدونم؟

دختره پوز خندی زدو گفت: خیابونی

لرزیدم اشک تو چشم جمع شد ولی سریع نکامو از شون گرفتم راست میگفت واقعا فراموش کرده بودم همیشه از این کلمه متنفر بودم برام هضم این کلمه خیلی خیلی سخت بود چون همیشه سعی کرده بودم کاری نکنم که این حرفو بهم نسبت بدن حالا چه از روی شوخی چه از روی جدیت حالا من به هر حال ولی اینا...

یکی دیگه از دخترا گفت:

بس کن رزا الانم وقت گیر آوردی؟

رزا_ مگه دارم دروغ میگم سیمین؟ ای الهی خیر از خوشیت نبینی که منو به خاک سیاه نشوندی

سیمین_ تقصیر خودتم بود خودتم نباید خیلی زود وا میدادی پس الکی اون بدبختو نفرین نکن

اون یکی دختره گفت:

حالا کاریه که شده مهم اینه که ماها کناره همیم و همو تنها نمیداریم بس کنید

توی جرو بحثشون متوجه شدم که این سه تا از قبل همو میشناختن پس یعنی احتمالا باهم دوستن

ببخشید فوضولی میکنم شما هر سه تاتون دوستید؟

سیمین لبخندی زدو گفت:

سیمین_ آره یار دبستانی هستیم من سیمینم اینم رزاس ایشونم دیاناس

لبخندی زدمو با گرمی گفتم:

خوشبختم منم دلارام

دیانا_ چه اسم قشنگی

لبخند محجوبانه ای زدمو گفتم:

ممنونم

سیمین_ چرا اینجایی؟ از خونه فرار کردی یا...

خودم بقیه جملشو حدس زدم به خاطر همین با لحن غمگینی گفتم:

هردوش

رزا_ خوشم اومد پس توهم مثل خودمونی

از چه لحاظ؟

سیمین_ اخه مام هردوش

یعنی شما الان....

سیمین_ اره ما هر سه تامون به خاطر اینکه عاشق بودیمو پدرو مادرامون اجازه نمیدادن که با پسره مورد علاقمون ازدواج کنیم فرار کردیم منو رزا و دیانا هر سه مون باهم توی یه شب مشخص فرار کردیمو به اونا پناه آوردیم اونام سه تا رفیق بودن دقیقاً مثل ما بهمون گفته بودن که اگه فرار کنیم میتونیم خوشبخت بشیمو باهاشون ازدواج کنیم مام اونقدر احمق و ساده لوح بودیم که قبول کردیم عشق چشمامونو کور کرده بودو مغزهامونو فلج به خاطر همین به حرفشون گوش کردیمو این کارو کردیم خوشبخت نشدیم هیچ همه داشته هامونم از دست دادیم رزا و دیانا دیگه دختر نیستن فقط من هنوز دخترم هیچ کدوم از ماها روی برگشت به خونرو نداشتیم به خاطر همین تصمیم گرفتیم بیاییم اینجا بهمون گفتن که مارو میفرستن اونور آب این طوری میتونیم فرار کنیمو هیچ وقت دست والدینمون بهمون نرسه تا بیشتر از این مایه سرافکنندگی اونا نشیم شاید یه چند سالی که گذشت و وطعمون کمی بهتر شد با یه حالو شرایط بهتر برگشتیم پیششون

با ناراحتی به رزا که اشکاش آروم آروم روی گونش سرازیر شده بود نگاه کردم معلوم بود خیلی پسررو دوست داشته و لطمه خیلی بدی خورده به نظرم هیچی به اندازه شکست عشقی سخت و وحشتناک نیست یگهو یاده تنهاییم افتادم نه به نظرم هیچی به اندازه تنهایی سخت نیست

پوفی کشیدم باید کم کم به یه همچین جوهرایی عادت میکردم چون منم الان یکی مثل همونام اوضاع و شرایط حاکم الانمون خودش به اندازه کافی سخت سنگین و استرس اور بود وقتی رزا گریه میکرد دیگه بدتر میشد هیچی به اندازه اشک ریختن آروم و ساکت سخت نیست این طوری به ظاهر داری خودتو آروم میکنی ولی از درون داغون میشی چون همش سعی میکنی زجه نرنی کسی صداتو نشنوه صدات زیادی بالا نیاد بغض سنگین ته گلوت زیاد نمایان نشه

درکش میکردم میدونستم الان نیاز به کسی داره که بره جلو و آروم بغلش کنه و سعی کنه آرومش کنه ولی هرکدوم از دوستاش اونقدر خودشون درد داشتنو دلشون پر بود که ترجیح دادن اصلا جلو نرن از سره جام بلند شدمو رفتم کناره دستش نشستم آروم بغلش کردم و سرشو روی سینم گذاشتم که اونم چنگی زد به بازومو اشکاش بیشتر جاری شدن انگار منتظر یه نفر بود که بغلش کنه و این طوری خودشو بغلش سبک بکنه

_گریه نکن رزا همه چی درست میشه مطمئن باش

رزا_هیچی درست نمیشه دلارام خودتم به این حرفت اعتقاد نداری ما دیگه برای همیشه بدبختیم از رحمت اون بالا سری هم محرومیم

_باید تا آخرین لحظه امیدوار باشی...رزا گریه نکن...بهره الان که ما کناره همیم حتی اگر شده به دروغ بهم دیگه امیدواری بدیم امید چیزه خوبیه که هر انسانی باید داشته باشه حتی امید دروغ...اگه امید دروغ هم نداشته باشی خیلی سریع از پا درمیایی و مشکلات زودتر از اون چیزی که تو تصورشو کنی بهت غلبه میکنه

دیانا_راست میگه رزا گریه نکن به آینده فکر کن اینکه شاید بتونیم یه زندگی بهتر بسازیم شاید تونستیم برای جبران دوباره برگردیم پیشه خونواده هامون

سیمین_منم موافقم

رزا اشکاشو پاک کرد و لبخند غمگینی زد

رزا_ممنونم بچه ها

چشمگی بهش زدمو با خنده گفتم:

_قابله شمارو نداشت

وقتی رزا اشکاشو پاک کرد و آروم شد هممون آروم باهم حرف میزدیمو بعضی اوقات هم میخندیدیم دخترای خوبی بودن معلوم بود از اون دسته دخترهایی هستن که واقعا گول خوردند

کلا باهم جور شده بودیمو از هر دری حرف میزدیم خاطرات دوران دبستان و راهنماییشونو تعریف میکردن اینکه چه آتیشایی سوزوندن سیمین که قیافش دختره آرومی نشون میداد اصلا بهش نمی اومد که بخاری مدرسشونو اتیش زده باشه اونم چرا فقط به خاطر اینکه امتحان برگزار نشه که اتفاقا نقششون با شکست روبه رو شد چون معلمشون توی حیات مدرسه امتحانشونو برگزار کرد

یک لحظه فراموش کردم کجامو توی چه نقشیمو توی چه لباسیم برای یک لحظه تمام نگرانی های پیش رومو فراموش کرده بودمو داشتم باهاشون حرف میزدمو میخندیدم توی خاطرات دوران دبستان و راهنمایی و حتی دبیرستانشون غرق شده بودم و با یه هیجان به خصوص داشتیم حرف میزدیم هر چند من بیشتر شنونده بودم تا گوینده رزا هم میخندیدو از اون حالو هوا بیرون اومده بود که باعث شده بود بهمون بیشتر انرژی بده نمیدونم چند ساعت گذشت که بالاخره اون دختره که درو باز کرده بود اومدو بهمون خبر داد که با رئیس تماس گرفته و ماهارو پذیرفته خوشحالی و شغف توی چهره تک به تکمون پدیدار شده بود طوری که انگار بهمون خبر داده بودن از این منجلا ب نجات پیدا کردیم هر چند همینم که قبول شده بودیم خوب بود هر چند فکر کنم بازار گرمی برای خودشون بود فعلا که همه چی با موفقیت جلو رفته بود امیدوارم بقیشم همین طوری خوب پیش بره

دختره که حالا فهمیده بودیم اسمش نازینه گفت:

نازین_ بلند شید خودتونو آماده کنید الان ماشین میاد باید بریم

هر چهار تامون بلند شدیمو خودمونو آماده کردیم منظورم از آماده کردن رفتیم تو آشپزخونه یه آبی به سرو صورتمون زدیمو صورتامونو خشک کردیم بعد از چند دقیقه یه پسر قدبلند نسبتا هیگلی با یه کت و شلوار نقره ای و لباس مردونه مشکی وارد خونه شد که نازین با یه لبخند به پیشوازش رفت پسره اخمو بودو جذبه خاصی داشت صورت جذابی داشتم معلوم بود که یکمم خشنه ولی خب باز صورتش یه آرامش خاصی بهم میداد یه آرامشی که از یه همچین مردی اونم اینجا بعید بود

احساس میکردم خیلی وقته میشناسمش احساس میکردم آرامشش اصلا به خشونت کاری که داشت نمیخورد طوری که انگار واقعا راهو اشتباه اومده بود نمیدونم چرا اما یه حس خاص از طرفش بهم منتقل میشد یه حسی که دوشش داشتم

پسره_ نازین دخترا کجان؟

نازین_ اونجان توی اون اتاق

پسره_ آمادن؟

نازین_ بهشون گفتم که آماده شن فکر کنم دیگه تا الان آماده شده باشن

پسره_ خوبه صداشون بزن تا سریعتر راه بیفتیم

پسره به سمت در عقب گرد کرد که بره که نازنین صداش زد:

نازنین_امیرعلی

پسره که حالا فهمیده بودم اسمش امیر علیه به سمت نازنین برگشت صدا و قیافش بی روح بود
یعنی اصلا حسی توش پدیدار نشده بود دقیقا مخالف صدا و قیافه نازنین

امیرعلی_هوم؟

نازنین_چشماشونو ببندیدم یا همین طوری...

یکهو امیرعلی پرید وسط حرفشو گفت:

امیرعلی_چشماشونو ببند بعد سوار ماشین بشن

نازنین_باشه

امیرعلی_فقط یکم سریعتر کلی کار داریم رئیس گفته که زود تر دخترای جدیدو ببریم

نازنین_بقیه دخترا کجان؟ رئیس دیدتشون؟

امیرعلی_نه هنوز ندیدتشون ولی فکر کنم اینبار قراره خودش تقسیم بندیشون کنه

نازنین_خیلی خب پس من برم بهشون خبر بدم

امیرعلی_هرکاری که میکنی فقط سریعتر

نازنین_باشه

با بیرون رفتن امیرعلی نازنین هم به سمت اتاق کوچیکی که ما توش بودیم اومد با فهمیدن اینکه
داره میاد اینجا سریع خودمو مشغول نشون دادم تا نفهمه که داشتیم به حرفاشون گوش میدادم
هرچند چیز زیاد مهمی هم نمی گفتن ولی خب برای اولین دیدار به نظرم بهتره که این طوری
باشه

نازنین_آماده شدید؟

ضربان قلبم یکهوایی بالا رفته بود حالا نمیدونم به خاطر دیدن اون پسره و حسمی که می گفتم بود یا به خاطر جایی که قرار بود بریم هر چهار نامون با سر حرفشو تایید کردیم که به سمتون اومدو مشغوله بستن چشمون با یه ربان مشکی کلفت شد نازنین در همون حالی که داشت چشمونو می بست بهمون تذکر هم میداد

نازنین_ اونجا که رفتیم هیچ حرفی نمیزنید رئیس اگه عصبانی بشه بدجوری عصبی میشه اون وقته که باید فاتحه خودتونو بخونید هرچی گفت بگید چشم تا سالم بمونید وگرنه خودتون بد میبینید

با این حرفایی که میزد یکم ترسی که توی دلم بود بیشتر و بیشتر میشد بیشتر استراب داشتم تا ترس استرس خیلی بدی داشتم اینکه الان اینا مارو کجا میبرن و میخوان باهامون چی کار کنن مخصوصا اینکه چشمونو بستنو نمیتونیم جایی رو ببینیم این بیشتر منو میترسوند

همون طور که چشممون بسته بود تا دم پله ها رفتیم توی فکر این بودم که حالا چه طوری چشم بسته از پله ها پایین برم و سالم به ماشین برسم که یکهو دست مردونه ای بازومو با خشونت گرفتو کشید به خاطر فشاری که به بازو هام میاورد باعث میشد که اخمامو ببرم توهم ولی ناله نکردمو چیزی نگفتم اینجا جایه ناله کردن نبود باید سعی کنم قوی باشم کاری که توی این همه سال خوب تونسته بودم از پشش بر بیام

سوار ماشین که شدیم منو دخترا از ترس بهم چسبیده بودیم این طوری خیالمون یکم راحت تر بودو یه نوع دلگرمی بود برامون کاش میتونستم با نکیسا الان یکم حرف بزئم این طوری شاید میزان استرس و ترسمم کمتر میشد ولی حیف نمی شد

رزا_ اینا دارن مارو کجا میبرن؟

با لحن آرومی پچ پچ کردم

_ نمیدونم منم مثل تو از چیزی خبر ندارم

دیانا_ من خیلی میترسم

سیمین_ از چیزی نترس ما هممون کناره همیم بهتره به قضیه خوش بینانه نگاه کنیم

_ راست میگه اگه بترسید امکان داره اتفاقات بدی برامون بیفته پس کاملا خونسرد و عادی باشید انگار میخوان مثلا سوپرایزمون بکنن

خودم برام جای تعجب بود که توی اون شرایط چه طوری من اینهمه خونسرد و عادی ولی خوشحال بودم که با این حرفا میتونستم حداقل آرومشون کنم صدای آرامشبخشی توی گوشم

پېچید که ناخوداگاه مست صداس شدمو جایی که توش بودمو فراموش کردم فراموش کردم که کجام احساس می‌کردم توی به فضای دیگم فضایی که با صدای نکیسا آرامش توش پمپاژ میشد

نکیسا_ نگران هیچی نباش اون طور که مدار رهگیری میگه از محوطه خارج شدید دقیق نمیدونیم که دارن کجا میبرن تون ولی هیچ خطری تهدیدت نمیکنه دلارام پس از هیچی نترس من اینجا همه چی تحت کنترلمه

حیف... حیف که نمیتونستم جوابشو بدم کاش میتونستم باهاش یکم حرف بزنم ولی همین قدر که الان توی این شرایط صدای آرومشو شنیدم یه امیدواری ویژه ای بهم دست داده بود نمیدونم چند دقیقه گذشت که بالاخره از ماشین پیادمون کردن با کلماتی مثل سریعتر... د... یا لا... از اینور... مارو راهنمایی میکردن و بعضی جاها که لازم بود یکی بازومونو میگرفتو به اون سمتی که باید میرفتیم میکشوند حسابی خسته شده بودم خیلی گرمم بودو چشم حسابی درد گرفته بود به سختی آب دهنمو قورت دادمو نام خدارو به زبون آوردم یکم آروم شدم

بعد از چند دقیقه راه رفتن بالاخره وایسادیمو بهمون اجازه دادن تا چشم بندهامونو باز کنیم مام سریع از خدا خواسته چشم بندهامونو باز کردیمو بعد از چندبار پلک زدن تونستیم اطرافمونو واضح ببینیم اون طور که معلوم بود انگار توی یه انباری بودیم یه سالن خیلی بزرگ سرپوشیده بود البته یه مسیرهای دیگه هم داشت ولی خب ما چیزی نمی تونستیم ببینیم یعنی اینجا...

راه بیفتید... سریعتر

سرمو به سمت صدای خشنی که از اون طرف می اومد برگردوندم دخترای زیاد دیگه ای مثل ما داشتن به این سمت می اومدن یکهو چشمم به امیرعلی افتاد داشت با موبایلش حرف میزد و نازنین هم کنار دستش بود اون طور که از رفتارهای نازنین معلوم بود یه حسهایی به امیرعلی داره ولی امیرعلی هیچ حسی بهش نداره چون خیلی عادی باهاش حرف و یا حتی رفتار میکرد

چند دقیقه بیشتر نگذشت که بقیه دخترا هم کناره ما وایسادنو اونام چشم بندهاشونو باز کردن جمعا روی هم فکر کنم سی نفری میشدیم خیلی ناراحت بودم از اینکه این همه دختر فراری هست و کسی نیست که بهشون کمک کنه و به این عاقبت دچار میشن

توی این جمع فقط من میدونستم که سرانجامشون چی میشه هیچ کدومشون از عاقبتی که در انتظارشون بود خبری نداشتن امیرعلی تماسو قطع کردو موبایلشو توی جیب شلوارش گذاشت روبه یکی از افرادش کردو گفت:

امیرعلی_ همه چی مرتبه؟ نمیخوام دوباره برای کوناهی شما احماقا سرزنش بشم

همه چی مرتبه قربان خیالتون تخت تخت باشه

امیرعلی به تکون دادن سری اکتفا کرد و همه مارو از زیر نظر گذروند وقتی چشمش به من افتاد
یکم روم مکث کرد و مشکوک بهم نگاه کرد ضربان قلبم بالا رفت و هول کردم سریع سرمو پایین
انداختم تا چیزی از تو چشمام نبینه خدایا یعنی فهمیده که من اینجا یه جاسوسم؟

توی دلم خدا خدا میگردمو کلی رازو نیاز کردم که کاری نکنه یا اینکه نفهمه من کیم یه چند ثانیه
گذشت ولی هیچ خبری نشد آرام و با احتیاط سرمو بالا آوردم که دیدم داره با یه سری افراد
صحبت میکنه نفسمو با پوف بیرون دادمو خیالم راحت شد

دیانا_ اینا چرا مارو اینجا نگه داشتن؟

سیمین_ حتما این جا تقسیم بندیمون میکنن که کدوم کشور قاچاقی بریم

رزا_ من دلم شور میزنه بچه ها

_ اهمیت نده به چیزهای خوب فکر کن

رزا_ اه تو چه قدر خونسردی دختر

_ باید باشیم این طوری نگرانیمون کمتر میشه قرار نیست که اتفاقی برامون بیفته

دیانا_ امیدوارم همین طوری باشه که تو میگی

_ مطمئن باش همین طوریه که من میگم به اون بالا سزیتون اعتماد داشته باشید

رزا_ پوزخندی زد و گفت:

رزا_ اون بالا سری خیلی وقته که روشو از مون گرفته؟

نمیدونم چرا خدایا بعضی از بنده هات وقتی اشتباهی مرتکب میشن تورو مقصر میدونن دقیقا مثل
رزا حماقت خودشو داره به پای تو مینویسه اینکه تو این بلارو سرش آوردی و تو بودی که به این
راه کشوندیشون یا حتی تو بودی که توی تقدیر و سرنوشتش اینو نوشتی کاش یکم بنده هات
میتونستن حقیقتو بپذیرن و اینو بدونن که همه بلاهایی که سرشون بیاد تقصیر کارها و حماقت های
خودشونه نه تو

آهی کشیدمو به اطرافم توجه کردم آروم دستمو به سمت گوشوارم بردمو چندبار لمسش کردم و از چند منظره که مثلا دارم بهش نگاه میکنم عکس گرفتم و بعد دوباره لمسش کردم فکر کنم افتاد روی اون حالتی که باید فیلم بگیره

نکیسا از افراد و ادما اگه میتونی عکس بگیر فکر نکنم رئیسشون شخصا بیاد اونجا ولی هر کس که به اونجا میاد حتما ازش عکس بگیر

سرفه ای کردم که یعنی باشه نمیتونستم جوابشو بدم یعنی میترسیدم یکی بویی بیره یا بفهمه اون وقت خر بیارو باقالی بار کن

فکر کنم یه نیم ساعتی گذشته بود که یکی به امیرعلی نزدیک شدو گفت:

آقا تشریف آوردن

امیرعلی هم سریع روبه نازنین سری تکون داد که اونم در حالی که هول شده بود سریع به سمت ما برگشتو گفت:

نازنین آقا که اومد نفس هم نمیکشید چه برسه به این که حرف بزیند هرچی گفت میگید چشم فهمیدید؟

هممون بله ای گفتیمو منتظر آقا شدیم حتما شخص خیلی مهمیه که این طوری همه به جنب و جوش افتادن حتما دست راست رئیسه یا از افراد مهم رئیس هرکی که هست از همشون بالا مقام تره با کنجکاوی داشتیم به دره ورودی نگاه میکردم تا هرچه سریعتر ببینمش که یکهو یه مرد که هیکلش اندازه یه گوریل بود وارد انبار شد قدش خیلی بلند بودو هیکل درشت و ترسناکی داشت صورت شیش تیغه و تمیزی داشت چهره خشن ولی جذابی داشت یه ابهت خاصی داشت که انسانو به خودش جذب میکرد فکر کنم حولوحوش بیست و هشت یا سی سالی داشته باشه ولی از اون چیزی که من تصورشو میکردم خیلی جوون تر بود مثلا الان تجسم میکردم با یه مرد پنجاه ساله روبه رو میشم آخه یه طوری میگفتن آقا داره میاد انگار با یه مرد پنجاه ساله طرفن

یه طور خاصی تو چشای همه نگرانی و ترس وجود داشت که فکر کنم بازهم مصعب اصلیش این گوریل نگاه توروخدا توی این سن کمی که داره چه ادمایی که ازش نمیترسنو ازش حساب نمیبزن با اون گره ابروهای که توی هم فرو کرده بودو چینی که بینه دو ابروش می افتاد روی صندلی مقابله دخترا نشست و دوتا از افرادش که دست کمی از خودش نداشتن پشت سرش در طرفینش وایسادن امیرعلی هم جلو رفتو چیزی بهش گفت که اونم سری تکون دادو حرفشو نایید کرد

با دیدن این یارو که حتی نمیدونستم کیه استرس و ضربان قلبم بالاتر رفته بود و میترسیدم ولی زیاد خودمو نباختم همچنان مصمم بهشون نگاه کردم این یارو که اسمشو نمیدونستم چیه با چنان اخمو جدیتی بهمون نگاه میکرد که من داشتم شلوار لازم میشدم

همون طور که نشسته بود به هممون نگاه کرد و بعد با لحن ترسناکی که باعث میشد مو به تنه هممون سیخ بشه شروع کرد به حرف زدن صدایش بهم و کلفت بود صدایی که باعث میشد همه ناخودآگاه گوش بشنو به حرفاش گوش بدن هر چند همه دخترا عینه خودم با دیدن این قدوهیکلی که داشت ترسیده و بهش خیره شده بودن

گوریله_ من از طرف رئیس اومدم و وظیفه دارم که شماهارو برای فعالیت هامون تقسیم بندی کنم

یکهو همه دخترا بهم دیگه نگاه کردن فکر کنم از کلمه "فعالیت هامون" تعجب کرده بودن بهشون حق میدادم که این طوری تعجب نکنن چون از عاقبت پیشروشون هیچ خبری نداشتن

یارو که ادامه داد:

_ به هر کس که اشاره کردم میاد این طرف و از بقیه جدا میشه

قلبم بدجوری تو سینم بی قراری میکرد انگار میخواست سینمو بشکافه و بزنه بیرون حال بد بود و دلیم میخواست همین الان بزدم زیر همه چیو اون وسط بشینم و های های گریه کنم یارو که اسمشو نمیدونستیم به هر دختری که اشاره میکرد با ترس بیرون می اومدو به بقیه که اون طرف بودن ملحق میشدو از ما جدا میشد چشمش به من افتاد ضربان قلبم بالا و بالاتر رفته بود نمیدونستم این تفکیک یعنی چی به خاطر همین دعا نکردم منو انتخاب کنه یا نه سپردمش دست کسی که خالقم بود که توی دسته خوبی بیفتم از نگاهش روی خودم از اینکه مثل همه دخترهای دیگه داشت به سر تا پام بعد قیافم دقت میکرد داشتم از ترس پس می افتادم هر چند بیشتر زیر نگاهش داشتم ذوب میشدم توی همین حسها بودم که نگاهش از من روی بغل دستیم افتاد به اونم مثل من خیره شد ولی برخلاف من به اون اشاره کرد که بیاد بیرونو اونم با پاهای لرزون و رنگ پریده بیرون رفتو بین بقیه خودشو پنهون کرد بعد از چند دقیقه که انتخاب کردنش تموم شدو هممونو تفکیک کرد با یه پوز خند کنج لبش گفت:

_ فکر کنم خودتون متوجه تقسیم بندی شدید و حتی یه سری حدسها هم زدید

یارو به امیرعلی نگاهی کرد که اونم معنی نگاشو خوندو روبه نازنین گفت:

امیرعلی_ ببرشون

نازنین هم به سمت اون دخترهایی که از ما جدا شده بودن رفتو با لحن خشنی گفت:

نازنین_ راه بیفتید

وقتی دخترا از انبار خارج شدن امیرعلی روبه گوريله گفت:

امیرعلی_ منتقلشون کنیم پایگاه؟

گوریل_اره

امیرعلی_ چشم الان دستورشو میدم

یارووه به سمت ماها برگشتو بهمون نگاه کرد

گوریل_ شماها در بین اونا خوشگل تر و سرتر بودید به خاطر همین شماهارو به عنوان برده میفرستیم اونور آب و میفروشیمتون حتما دلتون میخواد بدونید که به سره بقیه چی میاد اونا زیاد به کارمون نمیان به خاطر همین اعضای بدنشونو میفروشیم اونایی که در بین شما دست اولن از اونایی که دست دومن جدا بشن

همه چشماشون گرد شده بودو متعجب داشتیم به گوريله نگاه میکردیم یکی از دخترها که نمیدونم این همه شجاعتو از کجا آورده بود روبه گوريله گفت:

_ولی قراره ما این نبوده همه ما اینجایم تا فرستاده بشیم اونور آب اونم آزاد نه به عنوان برده اگه این طوریه ما نمیخواهیم که بریم پولامونو بهمون برگردونید ما از اینجا میریم

رنگم پریده بودو داشتم میلرزیدم یارووه بلند شدو با قدمهای آروم به سمت دختره رفت و دختره هم با ترس و نگرانی بهش نگاه کرد وقتی یارووه نزدیک دختره رسید محکم موهاشو چنگ زدو پاشو بالا آورد با زانوش زد تو شکم دختره که دختره ناله ای کردو از شدت درد خم شد بی توجه به ناتوانیش و لش کرد که دختره افتاد روی زمین احساس میکردم دلوروده و همه چیزه اون دختره باهم یکی شده بود با وجود ناله های عمیق و نفس های سنگین و سختی که میکشید گوريله به همینم قناعت نکرد چون چنان لگد محکمی زد تو شکمه اون بیچاره که دردش به منم منتقل شد چشمو محکم روی هم بستمو بازش کردم با وحشت داشتیم به صحنه روبه رومون نگاه میکردیم تنها صدای توی سالن صدای ناله های وحشتناک دختره بود که باعث میشد مو به تن هممون سیخ بشه

امیرعلی و بقیه افرادش با بیخیالی داشتن به صحنه روبه روشن نگاه میکردن انکار تا حالا صد بار از این صحنه ها دیدن و ککشونم نمیگزه گوريله پاشو بالا بردو گذاشت روی یه سمت از صورت

دختره و فشارش داد که دختره جیغ میزد و سعی میکرد که پاشو از روی صورتش برداره ولی نمیتونست

گوريله همون طور که پاش روی صورت دختره بود روبه هممون گفت:

شمام اعتراضی دارید بگید تعارف نکنید

پاشو از روی صورت دختره برداشته و سیکار روشن دستشو ریخت روی صورت اون بیچاره که دختره جیغ های وحشتناکش به هوا رفت مرتیکه روانی

اسلحه شو درآورد با دیدن اون اسلحه یه ذره مونده بود از شدت ترس پس بیفتم داشتم به صحنه روبه روم نگاه میکردم که اسلحشو گرفت سمت دختره یه شلیک به دست راستش کرد که نعره دختره بلند شد یه شلیک دیگه به همون دستش و پشت سرش پنج تایی دیگه به همون نقطه و آخرین تیرش در حالی که پاشو گذاشته بود روی جاهایی که تیر اندازی کرده بود یه شلیک کرد تو چشمه دختره که از وحشت این حرکاتش هممون جیغ میزدیم با شنیدن صدای جیغه دختره و صدای تیر اندازیش هممون جیغ میزدیم از ترس سگتهرو زده بودمو داشتم به فنا میرفتم هی خودمو لعنت و نفرین میکردم که چرا باید الان اینجا باشمو شاهد یه همچین صحنه هایی باشم

منم عینه اونا به طور فجیعی داشتم جیغ میکشیدم از ترس هق هق و زجه میزدمو بین این همه زدو خورد نگران گوشای کسانی بودم که صدای منو ضبط میکردن چون فکر کنم پرده گوششون حسابی جر خورده باشه

وقتی کاره دختررو تموم کرد با صدای بلند و وحشتناکش گفت:

اعتراض دیگه ای هست؟

هممون با وحشت داشتیم بهش نگاه میکردیم هم اعتراض داشتیم هم نداشتیم درواقع ترجیح دادیم که نداشته باشیم

این سکوتو میذارم پای اینکه دیگه اعتراضی ندارین

بهمون پشت کردو به طرف صندلیش رفت ناخواسته نگام پی دختری که حسابی خونمالی شده بودو روی زمین کف انباری مرده بود رفت از شدت خشم دستام مشت شدنو با حرص لبامو روی هم محکم فشار دادم

نکیسا_ حالت خوبه دلارام؟ چت شده؟

با خشم اروم زیر لب غریدم:

_ آره خوبم

نکیسا_ اونجا چه خبره؟ چرا جیغ میزدی؟

_ تو به من اعتماد داری نکیسا؟

نکیسا_ اره چه طور؟ ولی الان چه وقت این سواله؟

_ میخوام یه کاری بکنم... میخوام بهت نشون بدم که چیا یادم دادی

نکیسا_ دلارام سوپر من بازی درنیار دیوونگی نکن میخوایی چه غلطی کنی

_ میخوام یه کاری بکنم اولین قربونی داده شد مطمئن باش نمیذارم بیشتر از این قربونی بده

نکیسا_ تو حق انجام دادن هیچ کاریرو نداری نباید عجله کنی

_ متاسفم ولی اینبار از دستورت سرپیچی میکنم

نکیسا_ دیوونگی نکن احمق

دیگه به حرفاش توجهی نداشتم فقط یه چیز برام مهم بود اینکه هرکاری که میکنم باید الان بکنم باید الان وارد کار بشم یا میمیرم یا زنده میمونم بالاتر از سیاهی رنگی نیست

با قدمهایی که سعی میکردم استوار باشه جلو رفتم سعی میکردم ترسی که توی بدنم بود بدن لرزه ای که داشتمو پنهون کنم و نشونش ندم که موفق هم شده بودم وقتی از جمع دخترای بیرون اومدمو به سمتشون رفتم توجه امیرعلی و جناب گوریل و بقیه افرادش به سمتم جلب شد کنجکاوی تو چشمای همشون موج میزد انگار همشون داشتن یه چیزو میگفتن "چه دختره شجاع دیوونه ای"

من اینجا اومده بودم که از این کارا جلوگیری کنم نیومده بودم که بترسمو شاهد یه همچین صحنه هایی باشم باید از همین الان دست به کار میشدم باید کاری میکردم که زودتر از نقشه هایی که کشیده بودیم پیش برم این طوری زمان بیشتری برای خودم و دخترای دیگه میخریدم

روبه روی گوريله وایسادم یه قدرت و شجاعت خاصی توی وجودم حس میکردم که همشو اول مدیون خدام بودم بعد روزگارم

با صدایی که توش لرزشی حس نمیشد و خیلی شجاعانه بود گفتم:

_ اسمم دلارامه نگاه به قدو هیكلم نکن که ریزه میزه یا حتی شکنندم من اندازه یه مرد قدرت دارم میتونم از پشون بر پیام

یکهو گوريله با صدای بلندی زد زیر خنده که پشت سرش بقیه افرادشم همین کارو کردن فقط امیرعلی بود که مشکوگانه داشت بهم نگاه میکرد این نگاه مشکوگانش نه منو میترسوند نه متعجب میکرد فقط یه حس بهم منتقل میشد یه حس که برای همشون مشترک بود اونم تنفر بود

خودمو نباختم اصلا به صدای خنده هاشون گوش نمیدادم فقط داشتم توی دلم با خدام رازونیاز میکردم که قدرت زیادی بهم بده تا از پشون بر پیام

گوريله با لحنی که انگار میخواست مسخرم کنه گفت:

_ توهه جوجه؟

با لحنی که یعنی اصلا مسخره کردنت برام مهم نیست روبهش گفتم:

_ همین جوجه ای که روبه روت وایساده خیلی دلو جرات داره که با دیدن اون صحنه تونست بیاد جلو روبه روی تو وایسه و یه همچین ادعایی بکنه درست نمی گم؟

گوريله اینبار اخماش جای خنده هاشو گرفتو بهم نگاه کرد طوری که انگار داشت با زبون بی زبونی حقو به من میداد

_ میخوام وارد باندتون بشمو باهاتون همکاری کنم مطمئن باشید من دختره شجاع و باهوشی هستم

پوزخندی روی لبای گوريله نشست که منم با یه پوزخند دقیقاً مثل خودش ادامه دادم:

_ شما وقتی اومدید گفتید که از طرف رئیس باند تشریف آوردید و وظیفه دارید که ماها رو تقسیم بندی کنید مطمئن باشید اگه رئیس باند بفهمه که شما بین این همه دختر پی به استعدادهای من بردید تشویقتون میکنه

یه ابروی گوریل بالا رفتو بهم نگاه کرد

گوریل_ خب؟

خب نداره فقط بهم اجازه بدید توی باندتون فعالیت داشته باشم مطمئن باشید براتون مفید واقع میشم

گوریل اخماشو به شدت برد توهمو با لحن خشنی گفت:

خیلی خب زنگ تفریح دیگه تموم شد گمشو برو سره جاتو اینقدر بلبل زبونی نکن حرفاتو نشنیده میگیرمو به خاطر شجاعتت یه بار دیگه جونتو بهت برمیگردونم وگرنه تو هم الان کناره اون خوابیده بودی تو پیشه خودت چی فکر کردی؟ فکر کردی همین طور الکیه؟ تو جوجه وارد باند ما بشی؟ تویی که اصلا نمیتونی از خودت دفاع بکنی؟

با یه لبخند حرص درار بهش نگاه کردم ترسی نداشتم فوقش منم مثل اون دختره چند دقیقه زجر میکشیدمو میمردم ولی میخواستم قبل از مرگم یکم روی این سنگ پاقزوینو کم کنم

مطمئنی نمیتونم از خودم دفاع کنم؟

گوریل حتما ادعای اینم داری که میتونی از خودت دفاع کنی

امتحان کن مجانبه هیچ ظرری بهت نمیرسه

نکیسا میخواستی چه غلطی کنی دلارام خطرناکه تو هنوز خیلی آماده نیستی نمیتونی از پشون بر بیایی

بدون توجه به حرف نکیسا توی گوشم روبه گوریله گفتم:

من توان رزمیم بالاس مطمئن باش هم میتونم از خودم دفاع کنم و هم میتونم توی نقشه هات از هوشم استفاده کنم

گوریله پوزخندی زدو بلند شد اولش فکر کردم میخواد باهام مبارزه کنه که کمی هول کردم ولی وقتی دیدم بدون توجه به من به سمت دره خروجی میره حرصم گرفت ولی باید خودمو کنترل کنم باید آخرین زورمم بزنم وگرنه همین جا کار تموم میشه

با صدای بلندی گفتم:

صبر کن چرا امتحان نمیکنی؟ دوتا از همین افرادتو بهشون بگو که بیانو باهام مبارزه کنن

گوریله وایساد فکر کنم داشت فکر میکرد بعد از چند ثانیه به سمتم برگشتو با یه پوزخند کنج لبش گفت:

نمایش جالبی میشه

همون طور که اروم به سمت می اومد بهم نگاه کرد اینبار نگاه خیرش اذیتم نمیکرد چون داشتم سعی میکردم توان و قدرت برای خودم جمع کنم وقتی روبه روم وایساد تقریباً زیر سینهش بودم هیکل گندش چند برابر هیکل من بود ناخواسته یاده نکیسا افتادم اونم مثل این قدش بلنده ولی نکیسا به اندازه این گنده نیست به اندازه خودش هیکل داره و بدنش پره

دست از مقایسهشون برداشتمو سرمو بالا گرفتم بهش بدون ترس نگاه کردم اونم بدون تعارف روی صورتم خم شد که کمی هول کردم

گوریل لذت بخشه وقتی میبینم زیر دستو پاشون له میشی و صدای التماسات تمام اینجارو برمیداره

با نفرت گفتیم:

مطمئن باش همچین اتفاقی نخواهد افتاد

گوریل میبینیم

به سمت دوتا از افرادش برگشتو بهشون علامت داد که اونام با یه پوزخندو نگاه تحقیر امیز بهم نگاه کردندو جلو اومدن بی توجه به اونا به سمت گوریل برگشتمو گفتیم:

اگه از اینا ببرم قول میدی که منو به رئیس نشون بدی و منو بهش معرفی کنی

گوریله که انگار واقعا مطمئن بود من زنده از زیر دستوپای اینا بیرون نیام با یه پوزخند گفت:

نه تنها نشونت میدم بلکه تورو وارد باند هم میکنم

ناخواسته لبخندی روی لبام نشست با موفقیت یه پله فاصله داشتم ولی خب اون یه پله هم یه پله بود برای خودش

با لبخند گفتیم:

قبوله به شاهی تمامه این جمع

گوریل لباشو کمی کج کردو گفت:

قبوله

گوریل لبخند معناداری زد لبخندی که باعث شد از درون بلرزم و سوالی که ازش میترسیدم به زبون بیاره

گوریل ولی اگه باختی چی؟

یکهو تمام ذوقم کور شد حالا چی می گفتم؟

نمیدونم

گوریل که منتظر یه همچین موقعیتی بود با همون لبخند معنادار ترسناکش گفت:

اون وقت هر کاری که من بخوام باهات انجام میدم... هر کاری... فهمیدی؟

با لرزشی که توی بدنم رخ داده بود گفتم:

مثلا چه کاری؟

گوریل اینش دیگه به شما مربوط نمیشه

با وحشت لرزش خفیفی تمام تنمو برداشت خوب میدونستم منظوروش از این حرف چیه پس به خاطر خودمم شده باید موفق میشدم چاره ای نداشتم باید قبول میکردم وگرنه اتفاق به خصوصی به خاطر اینکه تا اینجا اومدم نمی افتاد من باید سعی کنم برای این ماموریت مفید باشم نکيسا و پژمان به خصوص نکيسا کم بهم لطف و محبت نداشتن و من اينجام که باید جبراناش کنم تصمیم عجولانه ای گرفته بودم ولی دیگه راه پیشی وجود نداشت من مهره خودمو حرکت داده بودم بقیشو میسپارم دست اون بالاسری

گوریل چی شد؟ پشیمون شدی؟

سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم خیلی قاطعانه و محکم روبهش گفتم:

باشه قبول میکنم

وقتی این حرفو زدم گوریل پوزخندی روی لباس نشست و با دوتا از انگشتای دستش بدون اینکه به اون دوتا نگاهی بندازه بهشون اشاره کرد که جلو برن و مبارزرو شروع کنن

گوریل زیاد بهش آسیب نرسونید سالم میخوامش

سعی کردم نگرانیمو کنار بذارم فکر اینکه ببازمو اون بلا سرم بیاد مو به تنم راست میکرد به خاطر همین باید عزمو جزم میکردم من هم گارد دفاعیمو گرفتم که اونام با یه پوز خند و نگاه تحقیر آمیزشون که روی مخم بود جلو اومدن

نکیسا_ من تورو میکشم دلارام میدونی منظورش از هر کاری چیه احمق؟ تو از کجا میدونی که میتونی از پس این نره غولها بر بیایی احمق هان؟ چرا سر خود کاری رو انجام میدی؟ ببین دلارام از اول قرارمون این نبود قرارمون این بود که هرچی من میگمو گوش کنی و سر خود کاری نکنی

صدای عصبیش باعث میشد یکم بترسم از لحن صداش معلوم بود که خیلی عصبانیه ولی برای اولین بار اهمیتی ندادم چون دیگه راه پس کشیدنی وجود نداشت کلی جلوشون قمپز در کرده بودم باید برای حفظ غرور دختر ونمم که شده حتما موفق میشدم باید کاری میکردم که به همه ثابت بشه که دخترا هم میتونن با مردای غول پیکر مبارزه بکنن و پیروز بشن ولی اگه شکست میخوردم بدبخت میشدم تازه تمام زحماتمون همش هدر میرفت

اسم خدارو به زبون آوردم که نکیسا با یه لحنی که آرومتر شده بود ولی همچنان نشون از دلخوری و عصبانیتش بود عینه یه مربی گفت:

نکیسا_ روی ضربات و کارهای اونا به خوبی تمرکز کن بین نقطه ضعفشون چیه از اونا استفاده بکن عکس العملتو بالا ببر و تندتند و پی در پی طربه بزنی حتی اگه همشو هم دفع کرد تو کاره خودتو بکن وسط مبارزه اصلا دلت براشون نسوزه تا سر حد مرگ بزنشون یادت باشه بهتره که توی این مبارزه بمیری تا تن به خواسته اونا بدی خودت که میدونی منظورم چیه هرچند من نمیذارم همچین اتفاقی برات بیفته نیروهای مام امدان نگران نباش اگه باختی به بانداشون حمله میکنیم بدرک که نقشه اون طور که ما میخواییم پیش نخواهد رفت چون تو از هر چیزی مهمتره حتی از ماموریت

حیف نمیتونستم بهش بگم که اصلا این کارو نکنه اگه باختم حماقت خودم بوده و تو نباید حرکت اشتباهی انجام بدی ولی نمیتونستم چون میفهمیدن که با کسی دارم حرف میزنم اون موقع بدتر میشد

توی همین فکرها بودم که یکهو صدای نعره یه مرد که نشون از شروع و آغاز مبارزه بودو شنیدم به خودم اومدمو با وحشت یه نگاه کردم خیلی غیر ارادی جاخالی دادم پامو از زیره پاهاش رد کردم یکهو بالا گرفتمشو مرده افتاد زمین همه با تعجب داشتن بهم نگاه میکردن همه تو شوک بودن حتی خودم اخه هیچ کدوم از این حرکاتم ارادی نبودو من تونسته بودم که یه مرده کندرو زمین بندازم اونم با یه حرکت ساده که فکر کنم مرده چون انتظار عکس العملی از طرف من

نداشت این بلا سرش اومده بود همین اول بسم الله جون گرفته بودمو انرژی خارق العاده ای بهم دست داده بود انرژی که بهم میفهموند که میتونم و پیروز میشم

یکهو اون یکی حمله کرد بیشتر ضرباتشو دفع میکردم و بعضی هاشو میخوردم ولی نمیتونستم عکس العملی از خودم نشون بدمو حمله کنم لامصب ضرباتش خیلی محکم بود و اگه اون همه از نکیسا که بیرحمانه کتکم میزد ضربه نمی خوردم الان با یه ظربش از پا در اومده بودم

من توی پرش عالی بودم ولی اینا قدشون خیلی بلند بود نمی تونستم به اونجایی که مد نظرم بود برسم نمیتونستم ریسک بکنم به خاطر همین باید یه چیزی پیدا میکردم باید یه چیزی باشه که تکیه گاهم باشه و بیرم همون طور که داشتم مبارزه میکردم چشمم در حاله چرخش بود تا یه چیز یرو پیدا کنم که یکهو چشمم به یه صندلی که گوشه انبار بود افتاد یه فکری به کلم زد به خاطر همین لبخندی روی لبام نشست و با نهایت سرعتم به سمت صندلی دویدم که اونام دنبالم کردن چون صندلی به دیوار چسبیده بود پریدم روی صندلی و با پای دیگم فشاری به دیوار آوردمو برعکس شدم و با یه فیلیپینی یه ضربه به گردنش زدم که افتاد روی زمین و برای اون یکی هم صندلیرو برداشتم بعد از چندبار ضربه که همشو دفع میکردو یک ظره مونده بود صندلی بیچاره بشکنه یکهو لبخند شیطانی زدم که چشاش گرد شد همون لحظه محکم با اون صندلی کوبیدم به جای حساسش کلا به فنا رفت فکر کنم یه سر به مرده هاش زدو برگشت

با پیروزی و اعتماد به سقف داشتم بهشون نگاه میکردمو ازشون رد میشدم

نکیسا_ آفرین دلارام...انتظار نداشتم این طوری مبارزه کنی آفرین بازهم مثل همیشه از هوش استفاده کردی

لبخندی از سره خوشحالی زدم گوریل داشت حرص میخورد ولی کناره این حرص خوردنشم تعجب کرده بود یکهو یه رد لبخند کم رنگ روی لباش ظاهر شد که چشم گرد شد

نکیسا_ دلارام مراقب پشت سرت باش

همون لحظه با دادی که نکیسا توی گوشم زد به پشت سرم برگشتم که یه مشت خورد تو دهنمو افتادم زمین

دستمو به لبم گرفتم ازش خون می اومد به خاطر ظربه چشم پر از اشک شده بود خیلی دردم گرفته بود یکهو اون یکی هم بلند شد ولی همونی که بهم مشت زده بود به سمتم اومدو با یه چوپ کلفت که بالا برده بودش یکهو پایین آورد که سریع روی زمین به سمت چپ غلت زدم که بهم نخورد دوباره همین کارو کرد که منم دوباره غلت زدم مطمئن بودم اگه اون چوپ با اون قدرت میخورد تو صورتم دماغم هیچ کله صورتم خورد میشد

اینبار غلتم زیاد بود چون چرخ زدمو محکم پاهای یارو رو گرفتم ولی چون نیروی انداختنشو نداشتم نتونستم و همون لحظه اونم لگدی بهم زد اون یکی هم که قیافش حسابی سرخ شده بود جلو اومد قیافش خیلی ترسناک شده بود بلندم کردو محکم منو چسبوند به دیوارو گردنمو گرفت تا خفم کنه اکسیژن کم بودو این یارو هم نمیداشت که نفس بکشم داشتم خفه میشدم چشم داشتم سیاهی میرفت نفس کم آورده بودمو خس خس میکردم ولی یکهو یاده این افتادم که اون کاملاً جلومه به خاطر همین پامو بالا بردمو برای دومین بار محکم زدم جایی که نباید میزدم همین باعث شد دستاش از دور گردنم باز بشه نعره ای زدو زانو زد روی زمین که منم زانو زدمو کلی سرفه کردم

نکیسا_ خوبی دلارام چت شد؟ د یه چیزی بگو؟

به سختی گفتم:

_ خوبم... من خوبم

همون لحظه بلند شدم از شدت خشم لرزیدم باید یه کاری میکردم که دیگه بلند نشه به خاطر همین بدون اینکه ظره ای رحم داشته باشم پامو بالا بردمو محکم کوبیدم تو شکمش و با مشتام محکم زدم تو سینه و مثلث مرگش لگد محکمی زدم به گردنش که صدای تقی داد که فکر کنم شکست مربی من نکسیسا بود اون بهم یاد داده بود که توی مبارزه رحم و مروتو بذارم کنار باید خشن و بیرحم باشم تا خودم زنده بمونم

به سمت اون یکی رفتم و با خشم و قدمهای بلند به سمتش رفتم بهش امون ندادم محکم بهش مشت میزدمو چیزهایی که بلد بودمو تندتند بدون مکث و امان دادن روش خالی میکردم اونم فقط گارد گرفته بودو از خودش دفاع میکرد عکس العملم خوب شده بود هرچند فکر کنم ضربات من زیاد دردی برایش نداشت پس باید این بارم از هوشم استفاده کنم تا ببرم همون طور که داشتم میزدمشو به این فکر میکردم برای این یکی چه نقشه ای بریزم صدای محکم و خشنی بلند گفت:

_ کافیه

دیگه دست از مبارزه برداشتیم نفس نفس میزدم منظورش چی بود؟ نکنه میخواد بزنه زیر همه چی؟

به سمت گوریل برگشتم که اخماشو برده بود توهم ولی یه نگاه تحسین امیزی چشاش داشت که باعث شد ناخواسته با یه لبخند جلو برم

_ فکر کنم من بردم پس باید به قول خودتون عمل کنید

گوریل بهم نگاهي کردو گفت:

_اگه بخوایي وارد باند بشی باید با جون خودت بازی کنی

_من کاملاً آمادگیه هر چیزی رو دارم مطمئن باشید پشیمونتون نمیکنم

گوریل_خیلی خب...امیدوارم همین طور باشه...با من بیا

با ذوق چشمی گفتمو پشت سرش راه افتادم روی لبای امیرعلی یه لبخند خاصی بود که دلمو لرزوند نمیدونم علت اون نگاه های پی یا پی مشکوکش روی من چی بود ولی هرچی که بود هم آزارم میداد و هم منو میترسوند

سوار یه ماشین بنز مشکی رنگ شدیم گوریل به راننده اشاره کرد که راه بیفته

به سمتش برگشتمو گفتم:

_چشامو نمی بندید؟

نگاهی بهم کردو گفت:

_نه تو دیگه قراره عضوی از باند بشی لزومی نمی بینم که چشاتو ببندی

خودمو بهش نزدیک کردم سوالی که ازش داشتمو نمیخواستم بلند ازش بپرسم چون مطمئن بودم جلوی اون دوتا حسابی به غرورش بربخوره و امکان داره همه زحماتم هدر بره به خاطر همین کناره گوشش با لحن ارومی گفتم:

_یه سوال ازتون بپرسم عصبانی نمیشید؟

با تعجب بهم نگاه کرد یه چیزی توی چشاش تغییر کرد که باعث شد خجالت بکشم ازش فاصله بگیرم و سرمو پایین بندازم و وویی خدایا چه طور به خودم اجازه دادم اینقدر بهش نزدیک بشم

با لحن ملتهبی گفت:

_بپرس

آروم سرمو بالا گرفتمو گفتم:

رئیس چه قدر به حرف شما اعتماد داره؟

چرا اینو میپرسی؟

همین طوری

همین طوری؟

خب حالا همین طوره همین طوری هم که نه میخوام ببینم اگه شما براش ماجرا رو تعریف بکنید
آیا باور میکنه یا اصلا قبول میکنه که من عضو باندتون بشم؟

باید خودتو بهش ثابت کنی فقط همین

ولی آخه چه طوری؟

از هر راهی... توی همه کارها شراکت داشته باشو اگه بهت کوچکتترین ماموریتی هم که میده به
خوبی از پیش بر بیا

باشه تمام سعیمو میکنم

آروم نگامو ازش گرفتمو به اطراف نگاه کردم این گوریلی که الان کناره دستم بود قابل اعتماد
بود یعنی اون چیزی که من فکرشو میکردم نبود برخلاف قلب سنگیش احساس میکنم که میتونه یه
ادم مهربون باشه چون میتونست بزنه همین الان ناکارم کنه که با چه اجازه ای اینقدر بهش
نزدیک شدم ولی هیچ کاری نکرد از اول گفته بود فوضولی نباید بکنی ولی من الان یه سوالی
ازش پرسیدم که فکر نکنم تا الان امیرعلی این سوالو ازش پرسیده باشه

امیرعلی همون طور که جلو نشسته بود گفت:

امیرعلی_ قربان بریم به عمارت شمالی؟

گوریل_ آره بریم اونجا

امیرعلی_ امروز این دختریو به رئیس نشون میدید؟

گوریل_ آره

امیرعلی_ توی همون عمارت شمالی میذارید بمونه یا انتقالش بدیم به...

گوریل_نه...همون عمارت شمالی...میخوام اونجا باشه

امیرعلی_چشم دستورتون اطاعت میشه

گوریل سری تکون دادو آرنج دستشو تکیه داد به لبه پنجره بسته و پشت دستشو چسبوند به لباس و به بیرون خیره شد این ژستش منو یاده نکیسا وقتی رانندگی میکرد مینداخت ابهت خاصی بهش میداد که الان این ابهت هم به گوریل منتقل شده بود با این ژست و با این طرز نگاهش فکر کنم توی فکر بودو داره به یه چیزی فکر میکنه باید هرکاری میکردم اول اعتماد اینو کامل جلب میکردم و بعد رئیس چون به نظرم همه دستوراتو این میده و رئیس فقط نظارت داره چون نباید اون زیادی آفتابی بشه پوووووف کارم سخت تر شد از اون چیزی که فکرشو میکردم سخت تره آروم اهی کشیدمو به کفشام نگاه کردم یعنی توی کارم موفق میشم؟ یعنی میتونم سالم از بین این همه گرگ بیرون بیام؟

حدود یه نیم ساعتی توی راه بودیم که بالاخره رسیدیم جلوی یه عمارت خوشگل

ماشین وایساد یکی درو برای گوریل باز کرد اونم پیاده شد و منم پشت سرش پیاده شدم وقتی پیاده شدمو چشمم به بهشت اطرافم خورد با دهنی باز به همه جا نگاه کردم جلوی عمارت چندتا پله نیم دایره ای میخورد نمای عمارت سفید بودو خیلی زیبا و خیره کننده بود از منظره جلوش بگم حسابی سرسبز و خوشگل بود یه محیط بزرگ و خاصی داشت فکر کنم پشت این عمارت هم باغ باشه معلومه که باغبون اینجا خیلی خوب به چشمنها و بوته های گل میرسه یه فواره سفید با گچ بری های خوشگل وسط این محوطه بودو زیبایی خاصی به محیط اطراف خودش داده بود فکر کنم دریا هم معلوم باشه پایین پله های عمارت دوتا گول با کت و شلوار مشکی و لباس مردونه سفید وایساده بودن بالای پله ها هم چند نفری وایساده بودن معلوم بود اینا آدماشن

_نمیخواایی راه بیفتی؟

به سمت امیرعلی برگشتم پشت سرم بودو معلوم بود منتظر منه به خاطر همین سریع گفتم:

_چرا چرا همین الان...ببخشید زیادی محو این جا شدم اخه خیلی قشنگه

امیرعلی هم نگاهی به اطراف انداختو با بیخیالی به سمتم برگشتو گفت:

امیرعلی_بهره که راه بیفتی

_باشه

دنبال امیرعلی راه افتادم همون طور که داشتیم از پله های جلو عمارت بالا میرفتیم هرچی نگاه کردم گوریلو ندیدم به خاطر همین برگشتم سمت امیرعلی و گفتم:

__بیخشید پس اون اقاها که باهامون بود شما بهش میگفتید قربان اونو میگم پس کجان؟ چرا من نمیبینمش؟

امیرعلی__ نمیتونست که منتظر تو بمونه تا دید ز دنت تموم بشه خودشون زودتر رفتن تو

با لحن خجولانه ای گفتم:

__یعنی الان ایشون توان؟

امیرعلی__ اهیم... راستی چندسالته؟

__بیست و یک

امیرعلی__ خیلی بچه ای

با حرص بهش نگاه کردم همیشه از این کلمه متنفر بودم

امیرعلی__ توان رزمیت خیلی بالا بود یه چندتا ترفند رفتی که فقط یه نفر این ترفندهارو میدونه چون خودش از خودش دراورده یا بهتر بگیم ترکیبیه

یکهو هول شدم وای نکنه بفهمه ولی وایسا ببینم این از کجا بفهمه اونکه نکیسارو نمیشناسه پس جایه نگرانی نیست حتما خواب نما شده

امیرعلی بهم نگاه کردو مشکوک ادامه داد:

امیرعلی__ تویی که یه دختر فراری هستی چه طوری توان رزمیت این همه بالاس؟ طبق گزارشی هم که دادی حدوده یه ساله بیخانمانی پس یعنی تا بیست سالگی خونه پدرت بودی و اون طور که توی گزارشت خوندم وضع اسفناکی داشتید و توان اینکه تو بری کلاس رزمی صددرصد وجود نداشته پس تو چه طوری اون ترفندهارو بلد بودی هان؟ راستشو بگو وگرنه میفرستم اتاق بازجویی از زیر زبونت بکشن بیرون

با وحشت بهش نگاه کردم پس علت اون همه نگاه مشکوک همین بود؟ حتما یه بوهایی برده که من دختری که دارم تظاهر میکنم نیستم خدایا یعنی اینجا همه چی تموم میشه؟ یعنی این الان به من شک کرده؟

امیرعلی_ چی شد؟ چرا ساکت شدی؟

_چيرو بايد بگم؟ هرچی که گفتنی بود گفتم این شماييد که به من شک داريد من این تمريناتو با دوستام که کلاس رزمی ميرفتن کار کردم خودمم خیلی تمرين کردم تا این طوری شدم از هوا که نفاييدمش در ضمن شما بهتره که اينقدر به من حسودی نکنی مطمئن باش جاتو نميگیرم آقای حسودخان

حرفامو که تموم کردم یه نگاه منظور دار بهش انداختمو از جلوش رد شدم اصلا محل نداشتیم که داره حرص ميخوره والله...مردک حسود بيخود داشت با این حرفاش بیشتر ته دلمو خالی ميکرد بگو آخه تو از بی خانمانی و فراری بودن چی میدونی که داری اینطوری برای من قدقد میکنی؟ مگه توان رزمی به داشتن پولو پسر بودن؟ هنوز از راه نرسيدم داره تهديدم میکنه فکر می کنه اصلا کیه؟ فکر میکنه من ازش ميترسمو وایميستم هرچی که دلش بخوادو بگه

همین طور که داشتیم از درون حرص ميخوردمو با خودم زیر لب آروم غرغر ميکردم دونه دونه پله هارو با حرص در حالی که عینه بچه ها پامو زمین ميکوييدم از شون بالا ميرفتم کلا داشتیم حرص خودمو روی اون پله های بيچاره خالی ميکردم پله هارو که رد کردم حدود يه ده متری با دره عمارت فاصله داشتیم خیلی باکلاس با عظمت و زیبا بود از همین الان که عاشقش شده بودم خخخ

هنوز وارد عمارت نشده بودم بالای پله ها یه محوطه پنجاه متری بود که بعد از طی اون وارد عمارت میشدی همین که خواستم وارد عمارت بشم يکهو یکی از پشت بازومو کشيد و محکم منو چسبوند به دیوار چون خیلی سریع این کار انجام شده بود فرصت هرگونه دفاعيرو از من ميگرفت به خاطر همین عینه یه موش توی چنگش گیر افتاده بودم

با نگرانی به طرف مقابلم نگاه کردم که فهميدم امیرعلیه دستشو محکم گذاشته بود روی دهنم و با اون یکی دستش دستمو محکم فشار میدادو از هرگونه تگون دادنی بر حذر میداشت از چشاش ميخواندم که خیلی عصبانی و کلافه اس به خصوص وقتی با حرص کلمه به کلمه حرف ميزدو جمله جمله حرفاشو به زبون میاورد

امیرعلی_ بين خانوم زرنک من میدونم تو کی هستیو از کجا اومدیو یه دختر فراری نیستی من چند ساله توی این باندم و آدمارو خوب ميشناسم به خصوص دخترارو...منو اینجا کشک حساب نکن میدونم کی میاد کی میره کی چه غلطی میکنه تا حالا چند نفرو که مشکوک زدن با همین دستای خودم خفتشون کردم رفتن به درک من برای اینکه به اینجا و به این مقام برسیم تلاش و سختی خیلی زیادی دیدم و نمیدارم یه جوجه موقعیتمو با زانگولک بازی هاش به خطر بندازه بهتره از این به بعد مواظب حرف زدنت باشی چون منم توی این باندم قدرت دارم نفر دومی که

توی این باند دستور میده خوده منم پس مطمئن باش میتونم خیلی بلاها سرت بیارم مواظب رفتارهاش باش چون از این به بعد چار چشمی مراقب کاراتم

نگاه خشمگینی بهم انداختو ازم فاصله گرفت جلوی چشمای متعجب و ترسیده من وارد عمارت شد با وحشت لرزیدم یعنی... یعنی میدونست که من کی هستم؟ یعنی میدونست که من الان حکم یه جاسوسو دارم؟ یعنی منو لو میده؟

کلافه شالمو درست کردم نفسی کشیدم تا کمی حالم جا بیاد با نگرانی به اطراف نگاه کردم نفسی کشیدم داشتیم از نگرانی و فکر و خیال میمردم نه بابا حالا این یه قمپزی در کرد تو چرا باور میکنی اگه میدونست که برای چاپلوسی همون لحظه منو لو میداد

"بهتره از این به بعد مواظب حرف زدنت باشی چون منم توی این باند قدرت دارم نفر دومی که توی این باند دستور میده خوده منم پس مطمئن باش میتونم خیلی بلاها سرت بیارم مواظب رفتارهاش باش چون از این به بعد چار چشمی مراقب کاراتم"

عینه کسایی که دارن فکر میکنن ژست گرفته و رفتنم توی فکر:

_ نفر دوم؟ نفر اول که خوده خوده رئیس اصلیس که من تا حالا زیارتش نکردم نفر دوم هم اون گوریله چون فکر میکنم دست راستش و اما میمونه امیرعلی نمیتونیم بگیم که امیرعلی مقامش از این گوریل بالاتره چون امیرعلی به گوریل احترام میداشتو قربان قربان صداش میزد

بشکنی زدمو با یه لبخندو یه چشمک گفتیم:

_ پس دیگه جای نگرانی نیست یه قمپزی در کرد بیخی دختر

از این که تونسته بودم به راحتی حلش کنم لبخندی زدمو خدا رو شکر کردم خوشحال و راضی وارد عمارت شدم که یکی از خدمتکارهای دختر که یونیفرم تنش بود با دیدنم به سمتم اومدو یه نیمچه تعظیمی کردو گفت:

_ خانوم آقا گفتن که شمارو به اتاقتون راهنمایی کنم

_ آقا؟ کدوم آقا؟ امیرعلیو میگن؟

دختره هم با لحن هول و نگرانی به اطرافش نگاه کرد فکر کنم ترسیده بود که نکنه کسی این اطراف باشه و شنیده باشه وقتی خیالش راحت شدو دید کسی نیست با ترس گفت:

_ بله خانوم

این حرکتش منو یاده افشین انداخت به خاطر همین یه تک خنده ای کردم و دنبال دختره راه افتادم افشین هم هر وقت با من حرف میزدو از زیر یه سری کار به اسم استراحت بدون اجازه در میرفت بعضی اوقات همین طوری با ترس به اطرافش نگاه میکرد نکنه نکبسا مارو ببینه یا بفهمه که داره کارشو نمیکنه



داخل عمارت خیلی بزرگ و قشنگ بود همه چیزش طلایی گرم قهوه ای و سفید بود همه وسایلاش سلطنتی بودن و مجسمه های طلایی گرون قیمتی جای جای عمارت بود ولی به چه دردی میخورد وقتی همه اینارو با پول دزدی و از راه های خلاف و وحشتناک به دست آورده بودن چه ارزشی داشت همش بخوره تو سره صاحبشون

یه لوستر بزرگ و طلایی رنگ وسط عمارت آویزون به سقف بود که وقتی از پله های مارپیچ بزرگ بالا میرفتیم قشنگ میتونستم دونه دونه کریستالهاشو ببینم از پله های مارپیچ که گذشتیم وارد سالن طبقه بالا شدیم اینجا مثل پایین قشنگ و بزرگ بود با لبخند داشتم به همه جا نگاه میکردم این عمارت هم به بزرگی عمارت خونه پدرومادر نکبسا بود

دختره به سمت یکی از اتاقها رفتو درشو برام باز کردو گفت:

بفرمایید اینجا اتاق شماست هرچی که لازم داشتید به من خبر بدید من براتون فراهمش میکنم

باشه تشکر

کاری با من ندارید؟

لبخندی زدمو گفتم:

نه ممنون میتونی بری

دختره لبخند دلنشینی زدو باز بایه نیمچه تعظیم دره اتاقمو بستو رفت منم با همون لبخندی که روی لبام بود با بسته شدن دره اتاقم به سمت اتاق برگشتمو با خوشحالی به اتاق بزرگی که الان توش بودم نگاه کردم روبه روم که یه تخت سفید دونفره ناناژ خوشگل با روتختی و بالش های بنفش بود تنها رنگ هایی که توی اتاقم به چشم میخورد سفیدو یاسی و بنفش بود که خیلی قشنگ بهم ترکیب شده بود دقیقا عینه اتاق شاهزاده هایی بود که توی کارتون میدیدم همین که درو باز میکردی چشمت میخورد به تخت و تراسی که توی اتاق بود که الان پنجره هاش باز بودنو پرده های سفید حریری توسط باد به بازی گرفته شده بود پرده اتاقم که الان کنارش زده بودن تا هم نور بیاد تو و هم اتاقم خنک باشه ولی معلوم بود که به رنگ روتختی های روی تختمه ناخواسته لبخند محوی زدمو سمت تراس حالت یه نیم دایره بزرگ با نرده های سفید خوشتراش از تراس میتونستی به خوبی حیاط و منظره سرسبز روبه روتو ببینی حتی آدمایی که توی حیاط بودن رو هم میدیدم



دریا به خوبی معلوم بود به قشنگی داشت میدرخشیدو خودنمایی میکرد با دیدن این اتاق و این عمارت ذوق عجیبی کرده بودم به طوریکه ماموریتو به طور کل فراموش کرده بودمو یادم رفته بود که الان کجامو برای چی اینجام

با خوشحالی به همه جا سرک میکشیدمو همه کسوها و کمدهارو باز میکردمو با دیدن چیزهایی که توش بودن چشمم گرد میشدو کلی هم ذوق مرگ میشدم میزو صندلی توالتم زیرش سه تا کسوی خوشگل میخورد دوتا بالا و یکی پایین وسط اون دوتا بود جلوی آینه که پر بود از انواع عطرو کرم و.... دستمو سمت عطرها بردمو دونه دونه درشو باز میکردمو بوشون میکردمو لذت میبرد

رفتم سراغ کسوها کسوی سمت چپو که باز کردم پر بود از لوازم آرایشی یعنی هر چی رو که اسم میبردی داشت همه رنگیم داشت دره کشورو بستمو با ذوق کسوی وسطو باز کردم که چشمم به جواهراتو تاج و خیلی چیزهای دیگه افتاد که ناخواسته جیغ کوچیکی از خوشحالی کشیدم کسوی سوم که پایین تر از اون دوتا بودو باز کردم که چشمم افتاد به کلی شیرپاکن و دستمال مرطوب و کلی لاک وای من عاشق لاک بودم هر رنگی که دلم میخواست توی کسوها بود با ذوق بلند شدمو به

سمت کمد بزرگ توی اتاقم رفته‌مو درشو باز کردم که خشکم زد یعنی... یعنی... دستمو آروم آروم جلو بردمو لباسارو لمس کردم توی کمد پر بود از لباس های شیک مجلسی گرون قیمت باورم نمیشد یعنی این اتاق با این همه وسایل ماله من بود؟!!

دره کمدو بستمو به سمت کشوهای کناره تختم رفتم دونه دونه بازش کردم کشوهای اول پر بود از انواع و اقسام رنگ شال کشو دوم هم که همشون شلوار جینو شلوار رنگی کشوی سوم لباس و تی شرت های مختلف بودو کشوی چهارم هم پر بود از یه سری لباس که سریع دره اون کشورو بستم پوفی کشیدم لبامو به یه سمت کج کردم خوبه کسی توی اتاق نبود وگرنه ابروم میرفت کناره دراور یه کمد دیگه بود که پر بود از انواع و اقسام کفش اسپرت پاشنه بلند و خیلی چیزهای دیگه که همشون منو به وجد آورده بود توی همون کمدهم مانتوهای زیاد و خوشرنگی بودن که باعث میشد ذوق و درخشش چشم بیشتر از قبل بشه

با خوشحالی به سمت تختم رفته‌مو خودمو انداختم روشو تاق باز با لبخند به سقف اتاق نگاه کردم وای چه قدر نرم بود عاشقشم سمت چپ تختم یه قفسه چسبیده به دیوار پر از کتاب بود و سمت راستم تراس بود که با ذوق توی همون حالت داشتم به بیرون نگاه میکردم روی میز تحریر کاملاً سفیدی که گوشه اتاق بود یه لب تاب سفیدرنگ اپل بهم چشمک میزد یکم مشکوک بود من که هنوز وارد باند نشده بودم هنوز رئیس منو ندیده بود تا با بودن یا نبودنم موافقت کنه پس چرا همچین اتاقیرو اونم با یه همچین وسایل و امکاناتی در اختیارم گذاشتن؟ یعنی من میتونستم از همه این وسایل استفاده کنم؟ اصلاً یعنی موقعیتی پیش میاد که من از اینا استفاده کنم؟

مغزم توش کلی سوال ووجه ووجه میکرد که برای هیچ کدومشون پاسخی نداشتم باید با گوریل یا امیرعلی حرف بزنم که چرا این اتاقو دادن به من یا اصلاً شاید اشتباهی شده آره امکان داره این دختره اشتباهی این اتاقو به من داده باشه

با فکر این که این اتاق اشتباهی ماله من باشه کمی حالم گرفته شد اخه عاشقش شده بودم ولی بازهم با این وجود خیلی سریع بلند شدمو شالمو توی آئینه درست کردم از اتاقم اومدم بیرون فکر کنم بتونم توی آشپزخونه اون دختررو پیدا کنم ازش بپرسم که کی این اتاقو به من داده خب حتما آشپزخونه طبقه پایینه...

از پله ها پایین رفته‌مو کمی اینور اونورو نگاه کردم ولی جایی به اسم آشپزخونه رو ندیدم جلوتر رفته‌مو کنجکاوانه به همه جا نگاه میکردم که یکهو یه صدایی باعث شد از جام بپریم

دنبال چیزی میگردی؟

به پشت سرم برگشتم که بازم چشمم به این یالغوز افتاد

امیرعلی_ هنوز چند ساعت از ورودت نگذشته فوضولیت گل کرده؟

_ نخیر داشتیم دنبال آشپزخونه میگشتم

امیرعلی_ اها اون وقت چرا؟

_ فکر نکنم به شما ربطی داشته باشه آقای حسود

فکش منقبض شدو با خشم بهم نگاه کرد توی دلم داشتیم ریشه میرفتم ولی سریع رومو ازش گرفتمو به تحقیق خودم ادامه دادم

امیرعلی_ محض اطلاع آشپزخونه از اون طرف نیست از این طرفه

به سمتش برگشتمو با لحن بی خیالی گفتم:

_ تو لازم نیست به من نشونش بدی خودم پیداش میکنم

به جایی که اشاره کرده بود بدون اینکه موقعیت خودمو تغییر بدم رفتمو بعد از چند قدم بالاخره پیداش کردم

پوف بدی خونه بزرگ همین بود دیگه... به راحتی نمیتونستی یه آشپزخونرو پیدا کنی

وارد آشپزخونه شدمو ناخواسته لبخندی زدم آشپزخونه بزرگ و قشنگی بود بیشترین رنگی که به چشم میخورد قهوه ای تیره و کمرنگ بود که جذابیت به خصوصی به آشپزخونه داده بود چند نفر توی آشپزخونه مشغوله کار بودن به قیافه همشون دقیق شدم که یکهو تونستم اون دختررو بشناسم لبخندی زدمو جلو رفتم که با دیدنم همه به سمتم برگشتن و بهم نگاه کردن

_ اینجا کاری داشتین خانوم؟

به سمت کسی که این حرفو زده بود برگشتمو گفتم:

_ نه با اون خانوم کار داشتیم

وبه اون دختره اشاره کردم

_ پرگل این خانوم با شما کار داره

دختره که حالا فهمیده بودم اسمش پرگله به سمتم برگشت با دیدنم فکر کنم منو شناخت چون سریع به سمتم اومد

پرگل_ چیزی شده خانوم؟ بامن کاری داشتن؟

_اره یه سوال ازت داشتم

پرگل_ چه سوالی؟

_میخوام بدونم که چه کسی بهت سفارش کرد که اون اتاقو بدی به من؟

پرگل_ چرا خانوم؟ مشکلی پیش اومده؟

_نه فقط میخوام بدونم

پرگل_ خب آقا گفت یکی از بهترین و مجهز ترین اتاقارو براتون آماده کنم اتاقی که همه امکانات توش باشه و منظره خوبی هم به بیرون داشته باشه منم اون اتاقو براتون انتخاب کردم اگه ازش راضی نیستید تا یه اتاق دیگه براتون آماده کنم

با تعجب بهش نگاه کردم

_کدوم آقا؟

پرگل_ آقای بزرگ

_اقای بزرگ؟

پرگل_ مگه شما نمیشناسیدش؟

_ها...من...چرا...چرا...می شناسمش

پرگل که معلوم بود از رفتارهای ضدونقیضم سر درنیاورده بود برای خاتمه دادن به این بحث گفت:

پرگل_ خب ایشون این دستورو دادن

پوفی کشیدم حتما منظورش از آقای بزرگ همون گوریلس

میگم شما همه اتاقاتون اینطوری با تجهیزات کامله؟

پرگل_ نه فقط چهارتا از اتاقامون این طوریه بقیه اتاقا اتاق مهمونه که کمدها و کشوها خالین تا مهمون وسایل خودشو به راحتی بتونه توش بذاره اگه از اتاق راضی نیستید توروخدا همین الان بگید براتون عوض میکنم به آقا نگید وگرنه به شدت تنبیهم میکنه

دستمو روی شونه نحیفش گذاشتمو به چشای نگران و ترسیدش نگاه کردم

_من از اتاقم راضیم...سلیقه خوبی داری...فقط الانی که اینجام میخواستم بفهمم که چه کسی اون اتاقو برام پسندیده نگران نباش

سری به ناچار تکون داد که منم با لبخندی نگاهش کردم

_میتونی بری سره کارت من کارم باهات تموم شد

پرگل_ چشم پس فعلا با اجازتون

سری به نشونه تایید حرفش تکون دادم و به سمت پله های مارپیچ راه افتادم...

دره اتاقمو بستم مستقیم به سمت تخته رفتمو روش تاق باز دراز کشیدم یعنی اون گوریل گفته که همچین اتاقی به من بدن؟ ولی اخه چرا؟

نکیسا_ تموم شد؟

یکهو با شنیدن صدایی که توی گوشم پیچید ترسیدم یه لحظه خشکم زد بعد با یه اخم اروم ولی طوری که معلوم بود عصبانی شدم گفتم:

_قبل از اینکه میخوای حرف بزنی یه هشدار یه صدایی چیزی بده ترسیدم

نکیسا_ من که هر هشدار یه ام بدم تو باز میترسی

_خیلی خب حالا...تو امتحانش کن ببین میترسی یا نه

نکیسا_ اخ تو یکی حرف نزن که کلی از دستت حرص خوردم با این کاری که کردی نفسهای هممونو حبس کرده بودی دختر...هممون با وحشت و نگرانی داشتیم به فیلم اکشن زنده روبه رومون نگاه می کردیم

لبخندی زدم ایول پس یعنی همه دیده بودن

باید بهم اعتماد داشته باشی من بی گذار به آب نمیزنم

نکیسا ولی کاش یه سری فن که بهت یاد داده بودمو نمیرفتی

ضربان قلبم بالا رفت احساس میکردم میخواد بگه...



نکیسا اونارو فقط من بلدم اخیه از خودم دراورده بودمو به شیوه خودم بهت یادشون دادم درواقع ترکیبی از چند حرکتی خیلی از اشخاص هم میدونن

یعنی چی؟

نکیسا یعنی امکان داشت یکی اون بین جزو همین اشخاصی بود که از ترکیب حرکات من خبر داره بیخیال ولس کن امیدوارم کسی بویی نبرده باشه

یکهو وحشت زده روی تخت سیخ شدم

"توان رزمیت خیلی بالا بود یه چندتا ترنند رفتی که فقط یه نفر این ترنندهارو میدونه چون خودش از خودش دراورده"

وای وای نه یعنی امروز امیرعلی قمپز در نکرده بود؟ یعنی واقعا فهمیده؟ وای خاک تو سرم شد

نکیسا چی شد؟ چرا چیزی نمیگی؟ اتفاقی افتاده دلارام؟

نه نه نباید نکيسا بفهمه اصلا نباید کسی بفهمه باید یه طوری این قضیرو ماسمالی کنم باید یه طوری از دل امیرعلی هم دریارم چون اینطوری بدبخت میشم باید یه کاری کنم چون اگه همین طور امیر باهام لج باشه من نمیتونم به هدفام برسم چون هرچی که باشه دست راست اون گوریلِس خب دستوراتش مهمه دیگه

_هیچی نشده

نکيسا_ از اتاقت خوشتر اومد؟

_تو از کجا...

یکهو یاده دوربین توی گوشوارم افتادم لبخندی زدم پس حواسش به همه چی هست وایسا ببینم؟ همه چی؟ یعنی اون لباسارو هم دیده؟

نکيسا_ لباسای قشنگی بودن اتاقتم قشنگه مواقعی که لازمه از جواهرات هم استفاده کن ولی گوشواره هاتو هیچ وقت در نیار

یکهو یه طوری شدم منظورش از لباسای قشنگ کدوم لباسا بودن؟

_ک... کدوم لباسا؟

برای اولین بار لحن شیطونی نکيسا توی گوشم پیچید که باعث شد مو به تنم سیخ بشه

نکيسا_ همه لباسا... لباسای مجلسیت لباسای بیرون لباسای توی خونت شلوار جینات ساپورت هات

یکهو لحنش تغییر کردو دستوری و محکم شد ادامه داد

نکيسا_ البته از ساپورت استفاده نمیکنی فهمیدی؟ یه سری لباسا دیگه هم بود که اونام از نگاه های دقیق و تیزبینانم پنهون نموند

یکهو با کفه دستم محکم کوبیدم به پیشونیمو چشممو محکم روی هم بستم گونه هام داغ شده بودنو داشتیم از خجالت می میردم وای خدا اصلا چرا من حواسم به این دوربینای لعنتی نبود؟

نکيسا_ راستی دلارام توی اتاقو با دقت بگرد ببین شنودی دوربینی چیزی توی اتاقت جاسازی نکرده باشن؟ هرچند فکر کنم همه جارو به خوبی گشتی

با حرص زیر لب غریدم

_ خیلی بی شرمی

نکیسا_ به من چه ربطی داره دختر خانوم؟ ولی نگران نباش فقط من دیدم کسه دیگه ای ندید... یعنی اگه کسه دیگه ای میدید هم چشاشو کور میکردم هم تورو بیچاره میکردم

_ دیگه بدتر... اتفاقا باید تو نمی دیدیشون

نکیسا_ حالا که دیدم دیگه حرص نخور فراموشی کن روی نقشت تمرکز کن ولی بدون از دست خیلی عصبانیم

با شنیدن جمله آخرش در حالیکه آماده بودم حسابی بهش بتوپم از موضع خودم پایین اومدمو لحن شرمنده ای گفتم:

_ خب حالا ببخشید دیگه

نکیسا_ ببخشید شد حرف آخه؟ اگه اتفاقی برات می افتاد چه غلطی میکردیم؟

با خنده سرمو عقب بردم که موهام تاب خورد

_ هیچی خدارو شکر میکردی دنبال یکی دیگه می گشتی مثلا الهام

نکیسا_ جدی باش دلارام دیگه شوخی بسه

_ خب مگه من شوخی میکنم؟ اتفاقا خیلیم جدیم

نکیسا_ دیگه از این کارها نکن این کاره تو فقط ریسک بود میفهمی ریسک

_ حالا که ریسکم با موفقیت پیش رفت و اتفاقی نیفتاده نگران نباش نکیسا من مراقب خودم هستم

نکیسا_ اتفاقا من از همین حرفت بیشتر میترسم

خنده ای کردم و دیوونه ای نثارش کردم که یه طوری شدم دارم پامو از گلیمم بیشتر دراز میکنم اون الان حکمه رئیسمو داشت چرا داشتیم این طوری باهاش حرف میزدم باید یکم مودب تر باهاش حرف بزنم

_ من دیگه برم میترسم صدامو بشنون

نکیسا_ نگران نباش مدار رهگیری تا شعاع صد متریتو میگیره کسی این دوروبرها نیست تا
صدامونو بشنوه

_ واقعا؟

نکیسا_ آره یادته توی مبارزه یکهو گفتم "پشت سرت" که یکهو برگشتی اون مشتو خوردی از
خودت نپر سیدی که من از کجا فهمیدم؟

_ نه بابا اون موقع من اونقدر دردو استرس داشتم که این چیزهارو نمیفهمیدم

نکیسا_ الان درد داری؟ جاییت آسیب دیده؟

_ نه فقط گوشه لبم زخم شده

نکیسا نفسشو با حرص بیرون دادو آروم با خودش گفت:

نکیسا_ دستش بشکنه

_ چی؟

نکیسا_ هیچی با تو نبودم برو یه دوش بگیرو استراحت کن دیشب که اصلا نخوابیدی

_ چشم... راستی گوشواره هارو در بیارم؟

نکیسا_ نه ضد آبه اسیدی نمیبینه

_ باشه پس فعلا خدافس

نکیسا_ دلارام؟

_ جانم آقا

نکیسا خنده ای کردو با لحن بامزه ای گفت:

نکیسا_ آقا؟

__ اهییم خب شما اقا منی دیگه نه از اون اقاها از اون لحاظ دیگه

دوباره خندید

نکیسا_ خیلی خب گرفتم از اون آقاهایی که زنا به شوهرهاشون میگن؟

یکهو از خجالت سرخ شدم میدونستم این شوخی هارو برای این میکنه تا من اینجا روحیمو نبازم
یا نگران نباشم ولی خب هرچی باشه خجالت میکشم خو

__ نه آقای خوش خیال

نکیسا_ آها پس از اون آقاهایی که دخترهای خجالتی به نامزدشون میگن این یکی دیگه درسته
مگه نه؟

__ وای از دست تو نکیسا...نخیر از اون اقاہایی که توی عمارت قبلا بهت میگفتم

نکیسا_ اها خوبه افرین...همین طوری صدام بز

__ واقعا؟

نکیسا_ آره دیگه بابا من اینجا آبرو دارم هی میگی نکیسا نکیسا خب اینا حرفامونو میشنون یه
مدت دیگه اصلا حسابی ازم نمیرن

__ وای یعنی الان همه حرفامونو شنیدن؟

نکیسا_ نه الان همه رفتن نهار موقعیت ارومه فقط منم

__ دست شما درد نکنه من اینجا ام اون وقت شماها رفتید نهار؟

نکیسا_ نگران نباش دختر من هستم تازه الان موقعیت ارومه فقط امروزو بهشون این اجازرو دادم
بقیه روزای دیگه همینجا پشت دستگاه ها غذاشون سرو میشه

__ خب تو چرا نرفتی؟

نکیسا_ خب باید یکی اینجا باشه

__ اها

نکیسا_ خب برو دیگه خدافس

_ خدافس

نکیسا_ راستی دلارام

_ بله

نکیسا_ یادت نره وقتی رفتی حموم گوشوارتو لمس کنی تا خاموش بشه این طوری از حالت عکس گرفتن و فیلمبرداری خارج میشه و گرنه معلوم نیست با چه صحنه هایی امکان داره روبه رو شیم

دیگه رسما داشتیم از خجالت آب میشدم نکیسا چه قدر بی ادب شده بود قبلا این طوری نبود یکهو صدای محکم و جدیش بدون شوخی و شیطنت قبلی به گوشم خورد

نکیسا_ مزه ریختن دیگه بسه برو یه دوش بگیرو کمی استراحت کن یادت نره حتما دره اتاقم قفل کنی مفهوم بود؟

_ بله مفهوم بود قربان

صدایی از نکیسا به گوشم نخورد به خاطر همین فهمیدم که رفته قبل از اینکه وارد حموم بشمو هر گونه اقدامیرو انجام بدم سریع گوشوارمو لمس کردم با شنیدن صدای "پاور آف" فهمیدم که خاموش شد و با خیال راحت وارد حموم شدم

روی تخت خوابم برده بود اصلا حواسم به ساعت نبود واقعا خواب بعد از حموم به ادم می چسبید

صدای دره اتاقم روی مخم بودو داشت بدجوری اعصابمو خورد میکرد اه هر کی که هست معلومه خیلی کنس با حرص یکی از بالشت هارو برداشتم روی سرم گذاشتمو روی گوش هام فشارش دادم تا کمتر این صدای عذاب آورو بشنوم ولی یه دقیقه وایسا ببینم من که روی تختم فقط یه بالش داشتم الانم که زیر سرمه پس این یکی از کجا اومد؟! با تعجب سرمو بالا آوردم که با دیدن محیط اطرافم تازه موقعیتو درک کردم فهمیدم که کجام

وقتی موقعیت اطرافو درک کردم یکهو با شنیدن صدای در به خودم اومدم به خاطر همین با یه جست سریع از روی تخت بلند شدمو به سمت در یورش بردم تا بازش کنم توروخدا ببین انگار خونه خالس اینقدر راحت گرفتم خوابیدم انگارنه انگار اینجا اومدم برای ماموریت

قبل از باز کردن دره اتاقم یه لحظه به سرو وضع خودم نگاهی انداختم خوبه لباس تنم عیبی نداشت دستی به موهام کشیدمو کمی موهامو مرتب کردم همین که دره اتاقمو باز کردم مشت بالارفته پرگل که توی هوا معلق مونده بودو دیدم پس کسی که عینه کنه همش در حاله در زدن بود ایشون بودن

پرگل با قیافه کلافه ای بهم نگاه کرد معلومه خیلی وقته که داره در میزنه قیافش کمی نگران بودو معلوم بود که کمی هم ترسیده

پرگل_وای خانوم حسابی نگران شدم چرا هرچی در میزدم درو باز نمی کردید؟ وای خدا مرگم بده چرا لامپ اتاقتون روشن نیست؟ نکنه خواب بودید؟

تره ای از موهامو که اومده بود بیرونو زدم پشت گوشمو در حالی که خمیازه بلند بالایی می کشیدم که باعث گرد شدنه چشمای این بدبخت میشد گفتم:

_آره خواب بودم اخه خیلی خسته بودم صدای درو نشنیدم خیلی وقته که داری در میزنی؟

پرگل_بله حدود نیم ساعته که اینجامو دارم در میزنم فکر کردم توی اتاقتون نیستید ولی از یکی از افراد اینجا که همش پایین پله ها مراقب بود پرسیدم که گفت که من هیچ دختری رو ندیدم از اینجا بیرون بره فهمیدم که هنوز توی اتاقتون هستید ولی اصلا به ذهنم خطور نکرد که امکان داره خواب بوده باشید

_از حموم که بیرون اومدم خیلی خسته بودم به خاطر همین گرفتم خوابیدم

پرگل سرشو پایین انداختو با یه لحن شرمنده ای گفت:

پرگل_معذرت میخوام نمیدونستم خوابید

_اشکالی نداره باید بیدار میشدم...حالا باهام کاری داشتی؟

پرگل که انگار با شنیدن این حرف هول کرده بود سرشو سریع بالا آوردو گفت:

پرگل_وای آره خانوم...آقا دستور دادن که برید ببینیشون

پوفی کشیدم خدایا حالا این منظورش کدوم اقا؟ رومم نمیشه ازش بپرسم

پرگل_شما خودتونو آماده کنید من اینجا منتظرتون میمونم بعد شمارو به اتاقشون میبرم

خب با اینکه معطل میشم و نمیتونم جواب کنجکاوای خودمو بدم اینکه قراره کدوم اقا رو ببینم ولی میتونم خودم یه حدسهایی بزنی و بدونم که منظورش کدوم آقاس حتما منو میبیره پیشه گوریله... باید حتما بفهمم که اسمش چیه اینطوری نمیشه همش توی افکارم بهش بگم گوریل یه وقت امکان داره جلوش از دهنم بیرون بعد خر بیارو باقالی بار کن

سری به نشونه تایید حرفش تگونی دادمو گفتم:

_باشه پس همین جا منتظر بمون من سریع خودمو آماده میکنم

پرگل_چشم...ولی لطفا یکم سریعتر آخه آقا خیلی عصبانی میشه من یه نیم ساعتی اینجا علاف موندم

_باشه الان میام

دره اتاقو بستمو لامپ اتاقمو روشن کردم که ناخواسته با دیدن اتاقم دوباره لبخندی روی لبام نشست

توی آینه به خودم نگاه کردم وای وای وای چشمو نگاه...خندم گرفته بود من با این قیافه جلوی اون دختره ظاهر شده بودم؟! پوووووو

بیخیال قیافم شدم به سمت دستشویی توی اتاقم رفتمو صورتمو یه آبی زدم در همون حالی که صورتمو با حوله خشک میکردم به سمت کشویی که توش شلوارجین بود رفتم تا شلوارمو عوض کنم کشورو باز کردم خواستم یه شلوار ازش بیرون بیارم ولی دستم میان راه متوقف شد نه بهتره از این لباسا فعلا استفاده نکنم باید فعلا تکلیف خیلی چیزها روشن بشه پس همون لباسای خودمو میپوشم

به سمت لباسام که روی تخت بود رفتم پوفی کشیدم این همه لباس خوشگل خوشگل اینجا بود اون وقت من باید اینارو میپوشیدم ای خدا!!!!

مانتومو که پوشیدم جلوی آینه وایسادم تا موهامو درست کنم یکم شونشون کردم با یه کش بستمشون و شالمو انداختم روش خوب بود قیافم بهتر شده بود ولی خب یکم معلوم بود که تازه از خواب بیدار شدم سریع به سمت در اتاقم رفتمو بازش کردم که همون لحظه پرگل به سمتم برگشت با دیدن تیپم ولباسای تنم با تعجب سرتاپامو نگاه کرد

پرگل_خب چرا لباساتونو عوض نکردید؟! از اون لباسا خوشتون نمیومد؟

آخه کی از اون لباسای رنگارنگ خوشگل خوشش نمیداد که من دومین نفرش باشم دختر

نه ترجیح میدم فعلا با این لباس به حضورشون برم

حالا انگار من خیلی میدونم که قراره به ملاقات کی برمااا

پرگل_ خیلی خب ولی آخه...

_ولی و آخه نداره پرگل جان...مگه نگفتی باید سریعتر راه بیفتیم آقا عصبانی میشه؟ خب راه بیفت دیگه

پرگل_باشه...چشم...ولی خانوم حتما بهشون بگید که اون اتاقی که توش هستید لباس داره و خودتون نخواستید از شون استفاده کنید

پوفی کشیدمو با غم خاصی به این دختر بیچاره نگاه کردم معلوم بود که سینه خیلی کمی داره چه قدر از این یارو میترسید یعنی واقعا اینقدر بیرحم بود؟ بیخیال این موضوع شدم منم کم کم باید مثل خودشون بشم البته اگه فعلا رئیس منو وارد باند بکنه

همون طور که دنبال پرگل به سمت اتاق آقا(که نمیدونم منظورش کدوم اقا) میرفتیم به اطرافم نگاه میکردمو لذت میبرد از اونور هم به خوبی مسیرو به یاد میسپردم که شاید بخوام یه بار دیگه هم برم پیشش باید راهو بلد باشم واللّه اینجا اینقدر بزرگ هست که شتر با بارش توش گم میشه

توی حرکات پرگل ترس و نگرانیرو میدیدم از دستی که هی به یونیفرمش میکشید از حالت راه رفتن و حتی رنگ صورتش هر کی که هست معلومه خیلی آدم حسابیه که این بدبخت این طوری هول کرده من احتمال میدم همون گوریله باشه

همین طور که داشتیم به راهمون ادامه میدادیم و من هم توی فکرهای خودم غرق بودم بکهو امیرعلی هم که انگار میخواست بره پایین به سمتمون اومد سرش توی تابلت بزرگی بود که روی دستش بودو داشت باهاش ور میرفت البته هنوز متوجه اینکه مام داریم به سمتش میریم نشده بود بهتر اصلا دلم نميخواه متوجه بشه چون نميخواه باهاش همکلام بشم پسره الدنگ مغرور بیشعور

فکر کنم از شانس گند من متوجه ما شد چون یه ابروشو بالا دادو روبه رومون وایساد با دیدنش ناخواسته من اخمامو تو هم بردم و اصلا بهش توجهی نکردم اصلا انگار نه انگار یه آدم اینجا مقابلم ایستاده ولی پرگل تعظیم کوتاهی بهش کرد ایششش...آخه بگو چرا جلوی این یالغور تو تعظیم میکنی دختر خیلی آدم حسابیه؟ اصلا میتونی بذاریش توی دسته آدما؟

امیرعلی نگاشو از من گرفتو روبه پرگل گفت:

امیر_دارید کجا میرید؟

پرگل که معلوم بود هول شده گفت:

پرگل_دارم خانومو به اتاق اقا میبرم

امیرعلی هم ابروی بالارفتشو پایین آورد و با همون چهره خونسردش ولی با لحن منظورداری گفت:

امیرعلی_آها...ولی تا جایی که من خبر داشته باشم ایشون یه ساعت قبل به تو همچین دستوریرو داده بودن پس تو چه طور الان...

امیرعلی یه قدم به پرگل نزدیک شد که پرگل لرزید و باترس گفت:

پرگل_آقا به خدا من...

امیرعلی پوزخندی روی لباس نشست و به دختره ترسیده روبه روش نگاه کرد معلوم بود نقشه ها برای این کارش کشیده به خاطر همین منم با اخم روبه روی امیرعلی طوری که پرگل پشتم قرار گرفته بود و ایسادم معلوم بود امیرعلی میخواد یه کارایی بکنه که اصلا دلمم نمیخواست بهش فکری بکنم پرگل اشکاش جاری شده بود و به شدت میلرزید فکر کنم توی این یه ساعت حدود دو کیلو بدبخت وزن کم کرده باشه

امیرعلی_بهره تو خودتو درگیر این جور مسائل نکنی وگرنه توهم مثل اون مجازات میشی

_همش تقصیر من بود من دیر از خواب بلند شدمو آماده شدم پرگل هیچ تقصیری نداره

امیرعلی_بین خانوم پتروس فداکار بهتره که اینجا دلت برای اینا نسوزه وگرنه خودت اولین نفری هستی که آسیب میبینی پس بهتره که کنار وایستی

_من ازش دفاع نکردم دارم از حق دفاع میکنم مطمئن باشید اگه حق به شما هم بود ازتون دفاع میگردم

امیرعلی یه قدم بهم نزدیک شد و روبه روم و ایسادم پوزخند اعصاب خوردکنی روی لباس نشست ولی کم کم اون پوزخند روی لباس محو شد و روی صورتش کمی خم شد و گفت:

امیرعلی_ تو لازم نیست از من دفاع کنی کوچولو بهتره که مراقب خودت باشی که چه خواب های برات دیدم اینجا هیچکس طرفدار حق نیست همه اون چیزی رو میبینن که با چشم دیدن نه با حرف و حدیث اینجا خیلی با اون جایی که ازش اومدی فرق میکنه دختر خانوم

اخمامو توهم بردمو به چشاش بی پروا زل زدم این بشر عجب رویی داشت

امیرعلی راست شدو با یه پوز خند کنج لبش ادامه داد:

امیرعلی_ بهتره که سریعتر راه بیفتید تا رئیس بیشتر از این عصبانی نشده شمام پرگل جان خودت میدونی که چی انتظار تو میکشه ولی خب بهتره که این خانوم هم بهش ثابت بشه وقتی از اتاق اقا بیرون اومدی من توی باغم بیا اونجا برای ساعتی هستم خدمتتون نترس دست کسی میسپارم که زیاد اذیت نکنه فقط کمی زجر میکشی بهت قول میدم دردی نداشته باشه

پرگل به هق هق کردن افتاده بود با نفرت به چهره امیرعلی زل زدم برای یه لحظه اون چهره جذاب و خواستنی برام به یه چهره منفور و زشت ترین چهره دنیا تبدیل شد یه مرد چه قدر میتونست بیرحم و عوضی باشه

خواستم جواب همه این حرفاشو بدم که یکهو یاده یه کلمه از بین اونهمه حرفی که زد شدم رئیس؟ یعنی ما الان داشتیم میرفتیم پیشه رئیس باندا؟ کسی که قراره با موندن من در اینجا و عضو شدن توی باندا موافقت بکنه؟ کسی که قراره گوش بزnm و بهش نزدیک بشم؟ وای خاک عالم... ولی من فعلا امدگیشو ندارم

بدون اینکه ظره ای به امیرعلی توجه کنم از کنارش رد شدم که پرگل هم دنبالم راه افتاد

بهش نگاه کردم و گفتم:

_نگران نباش پرگل

اشکاش روی گوش جاری شده بودن

پرگل_ چه طور نگران نباشم خانوم شما اینارو نمیشناسید نمیدونید چه شکنجه هایی بلدن

_من نمیذارم برات اتفاقی بیفته

پرگل_ معذرت میخوام این حرفو میزنم ولی اینجا همه چی فرق میکنه هیچکس نمیتونه به اون یکی کمک بکنه

اشکاشو اروم پاک کردو ادامه داد:

پرگل_ من میدونم که امشب با درد روی تخت خوابم میخوابم البته اگه زندهم بذارن

با غم خاصی به صورت معصومش نگاه کردم دلم برایش سوخت یه دختر توی اون سن چه قدر ناامیدانه حرف میزد هرچند واقعا حق داشت اینا به هیچکس رحم نمیکردن باید حتما یه کاری برایش میکردم اون به خاطر من توی این موقعیت گیر افتاده بود

جلوی دره اتاق این یارو که رنگش با همه اتاقهای دیگه فرق داشت وایسادیم علامت روی در توجهمو به خودش جلب کرد یه عصا بود که به دورش یه اژدها پیچ خورده بود و از دهن اژدها آتیش بیرون می اومد عجب نمادی خب حالا یعنی چه معنی میتونه داشته باشه؟

پرگل به سمتم برگشت رنگش پریده بودو هول کرده بود چشاش نگرانی و ترسو به خوبی نمایان میکرد نگاهشو از من گرفتو روبه روی در وایساد نفس عمیقی کشیدو دره اتاقشو به صدا دراورد صدای بم و مردونه ای که معلوم بود عصبیه بهمون اجازه ورود به اتاقشو داد پرگل با وحشت و رنگی پریده آروم دستگیره درو پایین کشیدو آب دهنشو قورت داد درو باز کرد اول اون وارد اتاق شد و بعد من هم پشت سرش

با دیدن مردی که داخل اتاق روی اون صندلی نشسته بود نفسم بند اومد یعنی... یعنی... خدایا...

صدای عصبی و خشمگینش منو به خودم آورد و باعث شد بهش توجه بکنم

_من کی تورو دنبال این کار فرستادم که الان برگشتی هان؟

با اون هان بلندی که گفت لرزیدمو ناخواسته یه قدم عقب رفتم ابهت مردونش الان خیلی خیلی بیشتر از قبل شده بود طوری که آدم سخته میکرد شاید به خاطر سمتی بود که داشت

پرگل که صورتش از اشک خیس شده بود با زجه گفت:

پرگل_ آقا به خدا خانوم دیر از خواب بیدار شدن به خدا دارم بهتون راستشو میگم من اصلا تنبلی نکردم همون لحظه که بهم دستور دادید رفتمو اجراش کردم

زبونم از ترس بند اومده بودو نمیتونستم چیزی برای دفاع از پرگل بگم بیشتر توی شوک بودمو از این متعجب بودم که اخه چرا؟ چرا باید این اتفاق می افتاد؟ چرا باید رئیس این میبود

با اون ابروهایی که توی هم گره کرده بود مو به تنه ادم راست میشد پرگل راست میگفت واقعا ترسناک بود آدم باید ازش میترسید

خودت میدونی که چه مجازاتی پیشرو داری برو بیرون بعدا به خدمتت می‌رسم

پرگل زانوهایش شل شدنو روبه روش به زانو افتاد دستاشو به حالت التماس گرفتو شروع کرد به زجه زدنو التماس کردن یعنی واقعا برای یه همچین کاری شکنجش میدادن؟

پرگل آقا به خدا من تقصیری نداشتم تورو خدا منو ببخشین التماستون میکنم بهم رحم کنید

باید یه کاری میکردم این دختره به خاطر من به این وضع دچار شده بودو من باید بهش کمک میکردم تمام شجاعتمو جمع کردم زبون باز کردم شاید فقط به خاطر اینکه از قبل دیده بودمشو باهاش حرف زده بودم الان میتونستم این طوری برای دومین بار جلوش شجاعتمو به دست بیارم وگرنه اگر قبلا ندیده بودمش فکر نکنم جرات اینکه جلوش حرف بزدمو پیدا میکردم

من معذرت میخوام که توی این کار دخالت میکنم قربان ولی میخوام یه چیزو بهتر کنم... پرگل داره راست میگه تقصیر من بود سعی کرد بیدارم کنه ولی دیر بیدار شدم به خاطر همین یکم دیر به حضورتون اومدیم کسی که قراره مجازات بشه منم نه پرگل

پرگل با چشای اشکیش به سمتم برگشتو بهم نگاه کرد که مصممانه بدون اینکه لرزشی توی صدام حس بشه ادامه دادم:

ازتون میخوام که این دخترو ببخشین بزرگی به خرج بدید و از گناه نکردش چشم پوشی بکنید

پوزخندی روی لباش نشست و بهم نگاه کرد

یا تو منو نمیشناسی یا خیلی احمق تشریف داری که خودتو زدی به اون راه... اینجا منم که دستور میدم نه تو

من جسارت نکردم قربان من هیچ دستوری ندادم فقط ازتون خواهش کردم

بیخود خواهش نکن چون هیچکس نمیتونه نظرمو تغییر بده این دختر باید به خاطر کم کاری که کرده مجازات بشه خودشم خیلی خوب میدونه که با این آبغوره گرفتنها و این التماسها نمیتونه خودشو نجات بده باید با واقعیت روبه رو بشه

به سمت پرگل برگشتو عصبی ادامه داد: بلند میشی بری بیرون یا همین الان دست به کار بشم؟

پرگل از سره ناچاری سریع بلند شدو با بغضی که ته گلوش بود بهم نگاه کرد که منم با غمی خاص بهش چشم دوختم یه طورایی ازش خجالت میکشیدمو شرمندش بودم فکر کنم اینو به خوبی فهمید یعنی حالا چه بلایی سرش میاوردن؟

صدای بسته شدن دره اتاق که به گوشم خورد به سمتش برگشتم باورم نمیشد که این رئیس این باند باشه و کسی باشه که باید با موندن من موافقت بکنه پس من با یه تیر دو نشون زده بودم هم خودمو به نکیسا ثابت کرده بودم که میتونم از پششون بر بیام و هم تونسته بودم به رئیس باند خودمو ثابت کنم اینکه توانایی هاشو دارم

_تعجب کردی که من رئیسم نه؟

_خب...خب آره...آخه شما...

_میدونم بایدم تعجب بکنی

سر مو پایین انداختم که با دستش به یه صندلی اشاره کردو گفت:

_میتونی بشینی

آروم به سمت صندلی که بهش اشاره کرده بود رفتمو روش نشستم

_نمیخواهی بدونی چرا از همون اول حرفی نزدم؟

_یه طورایی خودم یه حدسیاتی میزنم فقط یه چیز برام جای تعجبه اینکه چرا شما وقتی وارد انبار شدید گفتید که از طرف رئیس اومدید در حالی که شما خودتون رئیس بودید؟

_نمیتونستم خودمو رئیس باند معرفی کنم چون امکان داشت یکی از اون دختر لب مرز از دست یکی از افرادم فرار میکرد اون وقت هویت منو فاش میکرد در واقع نمیخواستم کسی از شماها بفهمه که من رئیس باندم ولی تو الان فهمیدی

_چرا اینقدر راحت به من اعتماد کردید؟

_من توی زندگیم ریسک های زیادی میکنم همچنین گاهی اوقات تصمیماتی میگیرم که خودمم ازشون تعجب میکنم اینکه الان توهم اینجایی یکی از همین تصمیمات عجیبه که گرفتم وقتی اون توان رزمی بالاتر دیدم و همچنین جسارت و شجاعتتو فهمیدم که تو یه دختر معمولی نیستی فهمیدم که تو فراتر از یه دختر فراریه بی سروپایی پس بهتر بود که ازت یه بهره هایی برای باندم میبرد

سرمو پایین انداختم یه طوری شده بودم یه طوری که انگار یه ذوق خاص داشتم نمیدونم از شنیدن کدوم حرفاش بود که داشتم ذوق میکردم ولی این ذوقی که برای حرف زدن و شنیدن حرفاش داشتمو از شون متنفر بودم و خودمم علتشو درست نمیدونستم

چرا لباساتو عوض نکردی؟ نکنه اون احمق اتاقی که بهت داده تجهیزاتهش کامل نیست؟

نه نه اتفاقا همه چیز داشت من خودم خواستم که اون لباسهارو نپوشم چون میخواستم بدونم که چرا این کارو کردید؟ چرا همچین اتاقی بهم دادید؟

همین طوری... دلیل خاصی نداره... میدونی چیه اینجا عمارت شخصیه منه یا بهتر بگم خونه منه دلم میخواد مهمونی که به اینجا پا میذاره از همه چی راضی باشه

مهمون؟ یعنی من الان اینجا مهمونم؟

ایهیم تو الان یه مهمونی... نه کمتر نه بیشتر

ولی شما خودتون گفتید که من میتونم وارد باندتون بشم

هنوزم میگم ولی باید بهم ثابت بشه که لیاقت و شایستگی هاشو داری تو باید خیلی خوشحال باشی که تونستی تا اینجا به این راحتی بیایی تو اولین دختری هستی که به راحتی تونستی وارد این عمارت بشی یا حتی پا به این اتاق بذاری شاید فقط به خاطر این که تو از بقیه متمایزی یه شجاعت و جسارت خاصی داری که باعث شده پی ببرم که میتونی به دردم بخوری چون من از ادمهای ترسو و بزدل خوشم نمیاد همچنین حس میکنم که علاوه بر شجاعت و جسارتت به گفته خودت دختره باهوشی هستی

بله من میتونم توی کشیدن نقشه و خیلی چیزهای دیگه به خوبی به شما کمک کنم ولی خب من چه طوری میتونم خودمو بهتون ثابت کنم تا بتونم عضوی از شماها بشم

قبلا هم بهت گفتم توی همه کارها شرکت کن البته قبلش باید اجاز شو از من بگیری یه ماموریت کوچیک هست بهت میدم اگه بتونی به خوبی انجامش بدی مطمئن باش تو هم عضوی از این باند میشی

من تمام سعی و تلاشمو میکنم که همه جوهره خودمو بهتون ثابت کنم

امیدوارم که این طور باشه... و اما درباره وسایل توی اتاق... اونا همشون ماله توهه بهتره که دیگه این لباساتم بندازی دور میتونی توی عمارت راحت باشی و با هر لباسی بگردی اینجا کاملا امنیت داری آدمای من اینجا بدون اجازه من آب هم نمیخورن

ممنونم

و اما یه چیز دیگه... از عمارت حق خارج شدن نداری ولی میتونی هر جایی که خواستی توی عمارت بگردی چون آزادی به بچه ها گفتم که اجازه داری به باغ پشتی هم بری

یعنی می تونم به باغ پشتی هم برم؟

میتونی

با ذوق بهش نگاه کردمو گفتم:

وای خوبه اخی من فکر میکردم همش باید توی اتاقم باشمو حق خارج شدن از شو ندارم

زندانی که نیستی گفتم که تو یه مهمونی یه مهمون که ارزشت برای صاحب خونس خیلی بالاست

یک لحظه به چشاش نگاه کردم یه نگاه خاصی توی اون چشای مشکلی نافذش داشت که باعث میشد ازش خجالت بکشمو سرمو پایین بندازم من بین خیلی چیزو خیلی حس ها تا حالا گیر کرده بودم اینکه الان داشتم به یه چیزی یا بهتر بگم به یه حسی داشتم دچار میشدم به حسی که تا حالا به نکیسا پیدا نکرده بودم شاید فقط به خاطر این بود اون برادرم بود ولی الان نمیدونم زیر اون نگاه مغرور و قیافه جدیش چی پنهون شده بود که باعث میشد منو اینطوری دگرگون بکنه

ازت میخوام که اینجا راحت باشی هر چیزی که لازم داشتی به خدمتکارها بگو برات فراهمش میکنم میخوام فکر کنی که اینجا خونه خودته

برام جای تعجب داشت که این مرد چرا باید با من این طوری حرف بزنه؟ چرا باید اینقدر روی راحتی و آزادی من تاکید داشته باشه؟ چرا اینقدر براش ارزش داشتم؟ یعنی من بدون سعیو تلاش داشتم به هدفم میرسیدم؟

به چیزی که توی ذهنم وول میخورد پوزخندی زدم حسم به این مرد یه حس خیلی گنگ و عجیب بود اینکه هم دوست داشتم باهاش حرف بزنم هم نه هم دوست داشتم اینجا باشم هم نه حسی که بهش داشتم یکم توش امنیت داشت اینکه میتونم امنیت داشته باشم البته فعلا... یعنی تا زمانی که این آقا همین طور به من اهمیت بده و من باید سعی میکردم که این حس محکمو محکمتر بشه تا

بتونم به اهدافم برسیم پس باید سعی کنم تمامیه حس های مزخرف منفی که نسبت به این مرد داشتمو از ذهنو قلبم دور و حتی پاک کنم تا بتونم بهتر به نقشه هام دست پیدا بکنم

همون طور که به راحتی تونستی پا به اینجا بذاری و ارزشتو پیشه من به حدی بالا ببری که اجازه بدم توی این عمارت توی خونه خودم زندگی بکنی به راحتی هم میتونم از اینجا بیرونم کنم البته نه اون بیرونی که تو فکرشو میکنی من کشتن آدمای برام خیلی راحتیه اگه بفهمم از این اخلاق و رفتارم سوءاستفاده ای کردی مطمئن باش با بدترین شیوه ها به پیشه امواتت میری

حالا وقتشه... یکی از همون خصوصیات منفی تنفر و ترس ازش بود باید پاکش میکردم

لبخندی روی لبام نشوندمو کمی به چشاش نگاه کردم صورت جذاب و مردونه ای داشت چهرش به سنش میخورده ولی خب معلوم بود نسبت به سنی که داره پخته تره هیکل بی نقصی داشت و صدای بم و جذاب و گیرایی داشت دقیقاً مثل نکیسا

با به یاد افتادن نکیسا قلبم یه طوری شد دلم براش تنگ شده بود فکر کنم چهار ساعتی میشد که صداشو نشنیده بودم دوباره از همون نگاه های خاصمو بهش کردم نگاهایی که هر مردی رو به خودش جذب میکرد باید از همین امشب استارت خیلی چیزها زده میشد هرچند برام خیلی سخت بود ولی همشون نمایشی بود آره یه نمایش مسخره برای نجات دادن جون کلی آدم

با یه لحن خاص و مغموم شده ای گفتم:

من هیچ وقت از اعتماد کسی سوءاستفاده نمیکنم قربان

چیزی توی چشاش یا حتی رفتارها و قیافش تغییر نکرده بود حدسشو میزدم کارم سخت تر از اون چیزی بود که فکرشو میکردم ولی من نباید کم میاوردم آره من دلارام بودم نه کشک ساییده شده! نباید انتظار داشته باشم همون شب اول به همه اهدافم برسیم خداییش امروز هم اتفاقات عجیب و خوبی افتاده بود الانشم خیلی از نقشه ای که کشیده بودیم جلوتر بودیم و این یه پون مثبت برای من بود

امیدوارم همین طور باشه که تو میگی... حتما الان پیشه خودت داری فکر میکنی که رئیس این بانده قدر راحت و آسون منو به اینجا راه داده ولی باید بهت بگم که داری اشتباه میکنی چون اصلاً این طور نیست تو سختی های زیادی پیشه رو داری دقیقاً برعکس اومدنم به اینجا

اینو میدونم... من هیجان رو دوست دارم و فعالیت توی این بانده هم یه هیجان خاصی داره

خوبه

نگاشو ازم گرفتو یه جعبه از زیر میزش بیرون آوردو گذاشت روی میز آروم کشید جلو دقیقا سمت من

__بیا برش دار ماله توهه

بلند شدمو جعبه روی میزو برداشتم دوباره سره جام نشستمو به جعبه نگاه کردم

__این چیه؟

__بازش کن میفهمی

آروم بسته بندی دور جعبرو باز کردم که هر لحظه که بیشتر جلو میرفت و کاغذ از روی جعبه بیشتر کنار میرفت تعجبم بیشتر میشد با چشمای گرد شده آیفون آخرین مدلی که توی جعبه بودو برداشتمو بهش نگاه کردم

__سیم کارت توش هست ولی سیم کارتت تحت کنترل و نمیتونی به هرکسی زنگ بزنی فعلا اینو داشته باش تا هروقت که تونستی اعتمادمو به طور کامل جلب کنی و وارد این بانده به طور رسمی شدی میتونی بیشتر هم ازش استفاده بکنی امیدوارم ازش خوشتر اومده باشه

لبخندی از سره خوشحالی زدمو به مرده خشن و بیرحم روبه روم نگاه کردم مردی که باید سعی میکردم بهش نزدیک بشم والان هم یکی از همون فرصت های ناب برای این نزدیکی بود به خاطر همین سعی کردم تمام احساس و خوشحالی هامو توی چشم بریزم و با خوشحال ترین لحن ممکن بهش بگم:

__خیلی خوشحال شدم...واقعا ازتون ممنونم

سری به نشونه تایید تکون دادو گفت:

__روشنش کن

آروم دکمشو فشار دادم تا موبایل روشن بشه

__اینجا به هیچکس جواب پس نمیدی فقط به من فهمیدی؟هر سوالی یا هر کاری داشته باشی میتونی شخصا بیایی و ازم بررسی برای اینکه بیایی پیشه من لازم نیست از امیرعلی اجازه بگیری

حتماً... مطمئن باشید هرچی که در توانم باشه رو انجام میدمو ناامیدتون نمیکنم تا پای جونم به بهترین روش بهتون خدمت میکنم

خوبه

راستی ازتون یه سوال داشتم؟

سوال؟

اهیم

دختره شجاعی هستی

چرا؟ فقط به خاطر اینکه ازتون یه سوال دارم؟

اره اخه هیچکس جرات نداره ازم سوال بپرسه

ولی من اصلاً این طور فکر نمیکنم

مشکوک بهم نگاه کردو پرسید:

چه طور؟

لبخندی زدمو با یه لحن خاصی گفتم:

چون شما اصلاً مرده ترسناکی نیستید برعکس یه مرد خوب و مهربونی هستید این امروز بهم ثابت شد

پوزخندی بهم زدو زیر لب گفت:

پشیمون میشی

خودمو زدم به نشیندن

چیزی گفتید؟

نه با تو نبودم ولی واقعا این طور فکر میکنی؟

بله

یه مدت دیگه که بگذره بیشتر با اینجا و اطرافت آشنا میشی و خصوصیات منم دستت میاد اون وقت از این حرفت پشیمون میشی

بیرحمی و ترسناک بودن فقط به قیافه و هیكل نیست فقط به کارهایی که انجام میدی نیست اینکه شما کشتن آدما براتون عینه یه آب خوردنه دلیل بر این نیست که یه آدم بیرحم هستید شما برای سرپا موندن این باند و ادامه فعالیتش باید ترسناک و بیرحم جلوه کنید وگرنه من مطمئنم که از درون این طور نیستید اون قدر این کارهارو کردیدو این حرفارو شنیدید که خودتونم باورتون شده اگه شما یه آدم سنگدل بی مروت می بودید یا حتی یه ادمی که اصلا برای اطرافیانتون ارزشی قائل نمیشید امروز اینقدر به راحتی به مهمونتون اهمیت نمیدادید همچین موبایل گرون قیمت برای منی که یه پام در هواس و اصلا معلوم نیست از کجا اومدمو قراره تا کی اینجا بمونم نمیخیریدید من خوشحالم که الان اینجام خوشحال از اینکه روبه روی مردی نشستم که فقط خودشو گم کرده همین به خاطر همینکه که ازتون نمیترسم و این طوری جسارت به خرج میدم

حالت چهره و صورتش کاملا تغییر کرده بودو یه نگاه خاص داشت نگاهی ویژه نگاهی که دوست داشتیم همین طور ادامه داشته باشه همه حرفام از روی واقعیت بود و اصلا برای چاپلوسی یا جلب نظرش نگفته بودم

من بهتون کمک میکنم که دوباره خودتونو پیدا بکنید

کلافه دستی توی موهاش کشید که لبخندی زدم این حالتاش یعنی همه حرفام حقیقت داشت

اگه واقعا از همون بچگی یه مرده بیرحم بودید الان به خاطر این حرفام گردنمو خورد میکردید چون به گفته خودتون هیچکس جرات زدن این حرفارو اونم جلوی خودتون نداره

با این حرفات میخواایی به چی برسی؟

به هیچی من هیچی نمیخوام تا بهش برسم هدف به خصوصی هم ندارم تنها یه هدف دارم اونم اینکه که بتونم توی این باند بهتون خدمت کنم

راهشو بهت گفتم بقیش با خودته

میدونم ولی یه چیز اونم اینکه که شما...

راستی گفتمی ازم یه سوال داری چه سوالی؟ ازم بپرس

هم از اون ور تعجب کرده بودم چرا حرفمو قطع کرد هم از اونور خوشحال بودم چون این حرفام معلوم بود که همش حقیقت داره و وجدانش داره یه کوچولو بیدار میشه فکر کنم نمیخواد خودشو پیدا کنه میخواد توی همین جلدش باقی بمونه

_خب میخواستیم بدونم امیرعلی اینجا چی کارس؟

_امیرعلی؟

_بله امروز چندباری باهاشون برخورد داشتم

_امیرعلی دست راست من محسوب میشه درواقع خیلی وقتها به جای من دستور میده عینه چشم بهش اعتماد دارم پسره خوب و کار بلدیه وقتی یه ماموریتو بهش میسپارم مطمئنم که موفق ازش بیرون میاد

از حرفی که میترسیدم بگه از زبونش شنیدم پس امیرعلی قمپز در نمیگرد دومین نفری بود که اینجا دستور میداد و قدرت زیادی داشت پس باید مراقب رفتارم باشم اون طور که معلومه ارزش امیرعلی براش خیلی بالاس پس باید لجبازی باهاشو کنار بذارم

_سعی کن باهاش باشی اون بهت کمک میکنه

پوزخندی روی لبام نشست بهم کمک کنه؟ تو خبر نداری ما سایه همو با تیر میزنیم حالا من بهش نزدیک بشمو اون بهم کمک بکنه؟ هه چه مسخره...

_کارم باهات تموم شده اگه حرفه دیگه ای نداری می تونی از اینجا بری

از سره جام بلند شدمو با خوشحالی جعبه موبایلمو توی دستم گرفتمو روبهش گفتم:

_نه دیگه سوالی ندارم... باز هم ممنونم... از حضورتون مرخص میشم

سری تگون داد پوف نمیتونست جوابمو بده؟ بیخیال...

خواستیم از اتاق بیرون برم که به سمتش برگشتم که دیدم نگاهش روم بوده که وقتی فهمید دارم بهش نگاه میکنم خودشو نباختو اخماشو توهم برد

_چرا وایسادی؟

خندم گرفته بود ولی بهش بهایی ندادم به سمتش رفتم جعبه روی میزش گذاشتم دستامو که روی میز بود تکیه گاه خودم قرار دادم روی دستام آروم روی میز به سمتش خم شدم که تغییری توی موقعیتش ندادو همون طور با اخم و جدیت خاصی که توی چشاش بود بهم نگاه کرد

_ مطمئن باشید ناامیدتون نمیکنم قربان نمیذارم برای یه لحظه هم فکر بکنید که در تصمیمی که گرفتید اشتباه کردید فعلا شبتون خوش

به سمت دره اتاقش رفتم همین که خواستم دره اتاقشو باز کنم تا بیرون برم با جدیت خاصی که توی لحنش بود گفت:

_ امیدوارم هیچ وقت مورد خشم و غضب قرار نگیری نمیخوام هیچ وقت ناامیدم کنی مطمئن باش که راه خیلی سخت و خطرناکیرو انتخاب کردی راهی که دیگه نمیتونی پاتو پس بکشی امیدوارم خبرهای خوب از جانبت بهم برسه نه خبرهای بد

به سمتش برگشتمو لبخند جذابی به روش پاشوندم

_ شک نداشته باشید قربان

از اتاقش بیرون اومدمو لبخندی از روی رضایت روی لبام نشست خیلی خوشحال بودم حتی بیشتر از خیلی اصلا قابل اندازه گیری نبود از اینکه اینقدر نقشه هام داره عالی و سریع پیش میره خوشحال بودم تقریبا با یه تلاش ناچیز داشتم توی نصف نقشه موفق میشدم اینکه به این راحتی تونستم این قدر بهش نزدیک بشم هرچند این نزدیکی محسوب نمیشد ولی همینکه بهم کمی اعتماد داشت همینکه براش ارزش داشتم خودش یه پون مثبت برای من محسوب میشد

من فکر میکردم که تمام اتفاقات امشب قراره بعد از یه ماه یا حتی دو ماه اتفاق بیفته ولی اون طور که بوش میاد قراره همه چی به زودی تموم بشه

به جعبه توی دستم نگاه کردم با ذوق لبخندی زدم جعبه رو به خودم فشار دادمو چشمامو با یه لبخند که روی لبام بود روی هم فشار دادم با خوشحالی خدارو شکر کردم همیشه آرزو داشتم آخرین مدل آیفونو داشته باشم که الان توی دستام بود خیلی از فکرهایی که قبلا داشتمو کذب میکنم چون الان خیلی چیزها بهم ثابت شدو نظرم در رابطه با خیلی موارد واقعا تغییر کرده آسون تر از اون چیزی بود که فکرشو میکردم چند قدم از برنامه ریزیمون جلوتر بودم که اینو فقط مدیون خدای عزیزم بودم

با خوشحالی به سمت اتاق خودم به راه افتادم باید رابطمو با امیرعلی درست میکردم نباید باهاش بدرفتاری میکردم اون بیچاره که تقصیری نداشت اون فقط داشت وظیفه خودشو انجام

میدادو ازم اون سوال هارو پرسید باید باهاش گرم بگیرم نه اونقدری که پرو بشه و من سبک بشم اون قدری که بتونم به نقشه هام دست پیدا بکنم چون میتونست برام در دسر درست بکنه

به اتاقم که رسیدم در شو باز کردم و وارد اتاقم شدم دره اتاقمو که بستم به سمت تختم رفتمو جعبه رو روی تختم گذاشتم بعد به سمت آینه رفتم خوشحالی و برقی که توی چشم بود همه نشونه یه چیز بود اینکه موفق شدم اینکه همه چی داره عالی و بدون نقص پیش میره اینکه هنوز نیومدم تونستم توجه رئیسو جلب بکنم رئیسی که نمیدونه چه آشی برایش پختم

شالمو از روی سرم برداشتمو به خودم از توی آینه نگاه کردم باید خیلی از عقایدمو اینجا زیر پا بذارم اینکه روسری سرم بکنم لباس پوشیده بپوشم و به مردا نزدیکی نکنم اینجا باید همه چیرو برعکس انجام بدم هر حرکت اشتباهی امکان داره نسبت بهم مشکوک بشن حتی طرز پوششم

وقتی من یه دختر فراری ام پس نباید زیاد روی پوششم حساس باشم نباید به شال سر کردن اهمیت بدم باید از ساده ترین چیزها هم نگذرم و هر چیزو دست کم بگیرم اگه حجاب داشته باشمو از این لباسا استفاده نکنم مطمئنم بالاخره بهم مشکوک میشن پس باید یکم مرزمو بشکنم این طوری موفق ترم هر چند خودم زیاد دوست ندارم اما خب مجبورم دنیا طبق علایق ما پیش نمیره

"حق نداری ساپورت اونجا بپوشی"

با به یاد آوردن حرف نکيسا پوفی کشیدم میدونم این حرف نکيسا فقط از روی حساسیت بود ولی من توی این مورد هم نمیتونم به حرفش گوش بدم باید اون طور که خودم میدونم نقشه هامو جلو ببرم اینجا منم که توی این باندم پس باید خودم تصمیم بگیرم که چی کار کنم چی کار نکنم همون طور که تا الان پیش رفتمو موفق هم بودم

من الان یه دختر معتقد و مومن نیستم درسته دوروبرم پره گرگه ولی گوریل بهم اطمینان داد که اینجا کاملاً امنیت دارم پس باید مثل خودشون بشم دقیقاً مثل خودشون رفتار کنم مثل اونا لباس بپوشم هر چند زیاده روی نمیکنم ولی یه سری قوانین خاص خودمو نکيسارو باید خورد میکردم به خاطر همین با اطمینان از فکرهام بیرون اومدمو سریع همه لباسامو از تنم در آوردمو انداختمش روی تخت باید همه اینارو بندازم دور دیگه نباید از شون استفاده بکنم

از توی کسوها یه تیشرت آبی آستین کوتاه خوشگل در آوردمو پوشیدم با یه ساپورت مشکی موهامو شونه کردم و دم اسبی از بالا بستم یه رژ صورتی کمرنگ به لبام زدمو توی آینه به خودم چشمک زدم

_ اوف بخورمت جیگر

لبخندی از سره دیوونگی زدم واقعا دیوونه شده بودم من دختری بودم که از ساده ترین چیزها لذت میبرد همین الان با اون وضعی که جلوی آینه بودم به اندازه دختری که با گرون ترین لباس تنش جلوی آینه خوشحال بود خوشحال بودم همیشه این اخلاقم بود دنبال چیزهای بزرگ برای خوشحالی نمی گشتم این طوری روحیم قوی بودو همیشه از زندگی لذت میبردم ولی از حق نگذریم خداییش خوشگل شده بودم:)

عاشق موهای لخت خرماییم بودم موهام خیلی بلند بودن مخصوصا اینکه لخت بودنو جذابیت خاصی داشتن تا حالا قصد کوتاه کردنشو نداشتم دلم میخواست همین طور گیسو کمند باقی بمونم

یه بار دیگه به خودم نگاه کردم باید بیشتر مراقب خودم باشم نباید زیاد هم از حد بگذرونمو پیش روی بکنم در همین حد باشه بهتره همینکه روسری سرم نمیکنم خودش کلیه باید سعی کنم با این آستین های کوتاه هم کنار بیامو معذب بودنو کنار بذارم

با خوشحالی دره اتاقمو باز کردم بعد از بستنش راه پله های مارپیچو در پیش گرفتم وقتی از پله ها پایین رفتم یکی از آدمها که پایین پله ها بود توجهش به من جلب شد ولی سریع نگاهشو ازم گرفتو به جلوش نگاه کرد خوبه بهم گیر نداد که کیم یا دارم کجا میرم هرچند فکر کنم اینا منو میشناسن یعنی اون رئیسسه به همشون منو شناسونده!

به سمت دره خروجی به راه افتادمو از عمارت خارج شدم با کلی شوقو ذوق به سمت باغ پشتی به راه افتادم با اینکه تا حالا باغ پشتی رو ندیده بودم و اصلا نمی دونستم همچین جایی هم وجود داره عاشقش شده بودم در واقع وقتی وارد اینجا شدم حدس زدم که باغ پشتی هم داشته باشه امروز از زبون پرگل هم شنیده بودم که داشت به یکی میگفت بهتره که به گلهای باغ پشتی هم بررسی دارن خراب میشن به خاطر همین مطمئن شدم که باغ پشتی هم داره و حرفای امشب رئیس هم مهر تاییدی بود روی حرفام

راهو بلد نبودم ولی خب بعد از چند دقیقه تونستم پیداش کنم درخت های زیادی داشت جای قشنگ و باصفایی بود انگار توی یه جنگل داشتم برای خودم قدم میزدم با اینکه شب بود اما فضای باغ زیاد هم تاریک نبود لامپ های رنگی حبابکی قشنگی دورادور باغ روشن بود که فضای قشنگ تری رو میساخت باید فردا هم یه سر دیگه به اینجا بزنم چون به نظرم وقتی شبش اینقدر قشنگه دیگه روزش غوغا میکنه

توی باغ برای خودم بی هدف قدم میزدمو فکر میکردم به اینکه اصلا هم اینجا جای بدی نیست اون چیزی که فکر میکردم اصلا نبود خیلی بهتر و راحت تر بود دیگه اون ترس ها و نگرانی های سابقو ندارم دیگه از هیچی نمیترسیدم در واقع دیگه هیچ گونه استرسی نداشتم احساس خوبی داشتم و به آینده امیدوار بودم میتونستم توی این ماموریتی که هستم کلی خوش بگذرونم و کیف کنم دلم میخواست رئیسو تغییر بدم اینکه بتونه خودشو پیدا کنه و شاید توی این مدت تونست که از این کارهاش دست بکشه دلم میخواست با امیرعلی رابطه صمیمی تری برقرار کنم تا شاید اون

بتونه توی خیلی از کارها کمکم بکنه و اعتماد اونم جلب بکنم دیگه کلا کار حل میشدو به راحتی همه چیز طبق اون چیزی که میخواستم پیش میرفت

اینجا خیلی چیزها فرق میکنه منم خیلی فرق کرده بودم دیگه من دلارام گذشته نیستم باید بشم یه دختر دیگه میدونستم اگه نکسیا بفهمه که با همچین لباسی توی باغم منو میکشه ولی باید این کارو میکردم چون این طوری بهتر بود اگه با لباس های آستین بلند توی خونه میگشتم مشکوک میشدن اینکه چرا یه دختر فراری که یه لقب بد هم داره باید همچین لباسهایی تنش کنه و به پوشش اهمیت بده من زیاده روی نمیکنم ولی خب نسبت به قبل یکم... پوف باید مثل خودشون میشدم یه دختر بیخیال باهوش شجاع دختری که اصلا این طور چیزها براش زیاد اهمیتی نداشته باشه پوفی کشیدمو روی چمنها نشستم سرمو بالا گرفتمو به آسمون تاریک شب نگاه کردم به ستاره هایی که مثل الماس داشتن اون بالا میدرخشیدن و دامن سیاهی شبو قشنگ تر کرده بودن لبخندی زدم یاده شبهایی که همراه نکسیا می نشستیم به ستاره ها نگاه میکردیمو حرف میزدیم افتادم منو نکسیا هر دو مون یه ستاره مشترک داشتیم ستاره ای که از بقیه ستاره ها بزرگتر و پر نور تر بود آروم اسمشو زیر لبم زمزمه کردم

نکسیا...

زیر لب آهی کشیدم حس های ضدونقیضی نسبت به این مرده مغرور داشتم حسهایی که گاهی اوقات خودم ازشون تعجب میکردم دلیم برای نکسیا تنگ شده بود با اینکه هنوز یه روز کامل نشده بود که ازش دورم اما خیلی زود دلیم براش تنگ شده بود ولی باید عادت میکردم باید با شرایط اطرافم خودمو وقف میدادم تا موفق میشدم

کش موهامو کمی صفت تر کردم با اینکه دم اسبی از بالا بسته بودمش ولی تا پایین کمرم موهام رسیده بود عاشق موهای بلندم بودمو هیچ وقت دلیم نمی اومد کوتاهشون کنم

لبخند محوی روی لبام نشست این مدت میتونم تمام آرزوهایی که داشتمو اینجا بهش برسم اینکه هیجان داشته باشم نقشه بکشم با یه باند خلاف کار همکاری کنم بدون اینکه ترسی از دستگیری داشته باشم شاید خنده دار باشه ولی من وقتی فیلم پلیسی میدیدم همیشه دوست داشتم توی یه باند خلاف کار باشم ولی یه ترس بزرگ داشتم اینکه هرچه قدر بانندی که توش هستم قدرتمند باشه بالاخره به دام قانون می افته ولی من اینجا ترس دستگیريرو نداشتم چون هم پلیس بودم هم خلاف کار

از فکرهای توی سرم آروم خندیدم رسماً دیوونه شده بودم اصلاً معلوم نیست دارم با خودم چی می گم

به ستاره ها دوباره خیره شدم منم اینجا هر جور خلاقیرو انجام میدادم دقیقاً عینه خودشون ولی تنها فرقم باهاشون این بود که من همراهشون دستگیر نمی شدم خوشحال بودم از اینکه تمام

تصوراتم اشتباه از آب در اومده بود اینکه من فقط اینجا عذاب میکشم و قراره سختی های زیادی رو ببینم ولی برعکس احساس میکنم بهم خوش میگذره چون قدرتمندترین فرد باند پشتم بود البته باید به صورت کامل اعتمادشو جلب میکردم تا دیگه جای هیچ گونه نگرانی باقی نمونه

_ اینجا چی کار میکنی؟

با شنیدن صدایی که از پشت سرم بود یکهو به سمتش برگشتمو بهش نگاه کردم یه دونه از دستاشو با حالت جذاب مردونه ای توی جیب شلوارش فرو کرده بودو اون یکی دستش آزادانه کناره بدنش افتاده بود از روی چمنها بلند شدمو به سمتش رفتم که تعجب کرد بیچاره فکر کنم الان فکر میکرد دوباره باهاس جروبحث میکنم

_ هیچی اومدم یه هوایی بخورم

پوزخندی زدو به لباسام نگاه کرد وقتی خوب لباسامو از نظر گذروند سرشو بالا آوردو به صورتم خیره شد خوب بود هیز بازی در نیاورده بود وگرنه با همین ناخنهام چشای خوشگلشو از حدقه در میاوردم

امیرعلی_ چه قدر تغییر کردی... خبریه؟

این حرفش خیلی بهم برخورده بود ولی باید کوتاه می اومدم تا بتونم به اهدافم برسیم به خاطر همین شونه ای بالا انداختمو گفتم:

_ نه چه خبری باید باشه

آروم شروع به حرکت کرد منم ترجیح دادم که کنارش قدم بردارم تا کمی باهم بیشتر حرف بزنینم

امیرعلی_ نگفتی... چرا اینجا اومدی؟

به سمتش برگشتمو خواستم جوابشو بدم که اونم همزمان با من به سمت برگشتو گفت:

امیرعلی_ میدونم... میدونم اومدی هوا خوری ولی فکر میکنم علت دیگه ای داشته باشه اخه من قبلا گفته بودم که میام اینجا

وای راست میگه اصلا یادم نبود گفته بود که من میرم باغ پشتی الان حتما این خودشیفته فکر میکنه به خاطر این اومدم اینجا

_ نکنه فکر کردی از عمد اومدم اینجا؟

امیرعلی_ نمیدونم... شاید

پوزخندی زدمو بهش نگاه کردم نور ماه که میخورد توی چشاش چشماشو گیراتر نشون میداد انگاری میخواست با اون چشاش پی به خیلی چیزها بیره پی به رازهایی که توی سینم بود رنگ چشاش هم رنگ چشمای نکیسا بود خاکستری بود یه خاکستری خاص ولی ماله نکیسا خاص تر بود! داداش من از همه مردا خاص تره

_ چرا فکر میکنی به خاطر تو اومدم اینجا؟ من اصلا یادم نبود که تو گفتی میام اینجا همین الان یادم افتاد

امیرعلی_ خیلی خب باور کردم

با حرص ناخنمو توی دستم فرو کردم بیخیال دختر جروبحث نکن باید باهاس کنار بیایی پس کوتاه بیا به اطراف یه نگاه دیگه انداختو با اخم بهم نگاه کرد

امیرعلی_ نگهبانها میدونن که تو اومدی اینجا؟

_ منظور از نگهبان همون غولهاییه که همه جای این خونه هستن؟

امیرعلی تک خنده ای کرد که توی اون شب درحالی که نور ماه توی صورتش افتاده بودو جذاب تر شده بود باعث میشد منم لبخندی بزنم

امیرعلی_ آره منظورم همون غولهاست

_ نه خب... فقط دیدن که اومدم بیرون

امیرعلی_ پس دیدنت درسته؟

_ آره

امیرعلی_ اون وقت چیزی نگفتن؟

_ نه... برای خودمم جای تعجبه

امیرعلی_ میدونی چرا؟

نه تو میدونی؟

امیرعلی تک خنده ای کرد خودمم از جوابایی که سریع بهش میدادم خندم گرفته بود با تک خنده های کوتاهی که میزد دندونای سفید مرتبش بیشتر نمایان میشد طوری که احساس میکردم از قبل خواستنی تر میشه

امیرعلی در ادامه تک خنده مردونش گفت: چون از قبل تورو میشناختن

با تعجب بهش نگاه کردم که نگاهش شیطون شد

امیرعلی_ حالا حدس بزن توسط کی اونا تورو شناختن

کمی فکر کردم با حیرت با لحنی کشیده گفتم:

خنده ای کردو گفت:

امیرعلی_ آفرین چه قدر باهوشی

این...این امکان نداره

امیرعلی_ چیه؟ بهم نییاد؟

نه اخه تو باهام مشکل داشتی چرا این کارو کردی اگه نمی گفتی اونا منو دستگیر میکردنو با شکنجه از زیر زبونم میکشیدن بیرون که اینجا چی کار میکنم منم هرچه قدر میگفتم که به دستور رئیس اینجام که باور نمیکردن چون اونا اجازه ندارن سره هر موضوع بیخودی با رئیس ارتباط داشته باشن پس اون وقت...ولی آخه چرا؟ چرا این کارو کردی؟ تو که با من مشکل داشتی

امیرعلی_ من با تو مشکلی ندارم خودت مشکلو شروع کردی منم ادامش دادمو کوتاه نیومدم

با تعجب بهش نگاه کردم یکهو خنده ای کردم آروم مستی به بازوش زدم که اونم تک خنده ای کردو هر دو همزمان آروم بهم دیگه گفتیم:

دیوونه

میشه یکم بشینیم؟

امیرعلی_ اینجا؟

_اره دیگه روی چمنها

امیرعلی به اطراف نگاه کرد معلوم بود نمیخواود چون چهره اش ناراضی بود

امیرعلی_ اچه من...

_ترس اینجا کسی نیست بیینتت تازه از شانت که کم نمیشه

امیرعلی_ خیلی خب بابا تو هم... بیا بشینیم

آروم روی چمنها نشستیمو هر دو مون به ستاره ها نگاه کردیم خیلی خوشحال بودم که به حرفم گوش داده بودو به خاطر من روی چمنها نشسته بود

امیرعلی_ رئیس بهت چیا گفت؟

با حرفی که امیرعلی زد سکوت بینمون شکسته شد چه قدر ازش ممنون بودم که سکوتو شکسته بود چون نمیخواستم با اون سکوت بیفتم توی رویاهای خودم میخواستم با یکی حرف بزوم حالا سره هر موضوعی مهم نیست

به سمتش برگشتمو بهش نگاه کردم که اونم در حالی که دستاشو عقب برده بودو به سمت عقب روی دستاش خم شده بود به سمتم برگشتو بهم نگاه کرد

امیرعلی_ اگه نمیخواویی نگو مجبورت نمی کنم

نگامو ازش گرفتم ولی اون همچنان نگاش روم بود نگامو دوباره به آسمون دادمو گفتم:

_نه چیز مهمی نبود که مخفیش کنم درباره خودم بود اینکه باید بتونم به طور کامل اعتمادشو جلب کنم

امیرعلی_ میدونستی تا حالا رئیس به هیچکس به اندازه تو زیادی پا نداده بود؟

با تعجب بهش نگاه کردم کنجکاو شدم منظورشو بدونم اچه این جملش معنی های زیادی میتونست داشته باشه

یعنی چی؟

امیرعلی_هیچکس به این راحتی پاشو اینجا نمیتونه بذاره حتی مردا چه برسه به یه دختر

_خودمم متعجبم چون من فقط با دونفر مبارزه کردم دیگه هیچ کاره دیگه ای نکردم که رئیس این طوری باهام رفتار میکنه

امیرعلی_به ظاهر یه مبارزه بود

_چه طور؟

امیرعلی تکیشو از روی دستاش برداشتو اینبار روی دست سمت راستش به سمت راست متمایل شدو دراز کشید

امیرعلی_تو یه دختری و دخترا نسبت به مردا ضعیفن ببین باید اینو قبول کنی شما هر کاری که بکنید نسبت به مردا ضعیف ترید کلا خدا این طوری مارو افریده

پوفی کشیدم

_خب منظور؟

امیرعلی_تو شجاعت زیادی از خودت نشون دادی شجاعتی که با دیدن صحنه کشته شدن اون دختره بازهم جلو اومدی و با جسارت کامل جلوی رئیس وایسادیو گفتمی میخوام وارد باندتون بشم بعد با اعتماد به سقف گفتمی میخوام با آدمات مبارزه کنم خب همه اینها خصوصیات تو بود که رئیس توی تو دید و خواست توی باند باشی اخه اون دنبال افرادی که این خصوصیات داشته باشن و وقتی توی یه موجود به اسم دختر همه اینهارو دید براش جای تعجب بود به خاطر همین تورو انتخاب کرد در کل راز موفقیت این باند همینه اینکه رئیسش ریسک زیاد میکنه و تصمیمات عجیبی میگیره و جالب اینجاس که همیشه خوبم از آب درمیاد تو برای این باند خیلی مفید واقع میشی به خصوص اینکه دختری

_تو از اینکه من اینجام بدت میاد؟

بهم نگاه کوتاهی کرد ولی دوباره نگاشو ازم گرفتو با قیافه ای که هیچ حسی توش نمایان نبود گفت:

امیرعلی_نه به هیچ وجه

سرمو پایین انداختمو با موهام که انداخته بودم روی یه سمت از شونم بازی کردم با لحن
مظلومی گفتم:

ولی تو گفتی که...

امیرعلی_ اون حرفو فراموش کن من عصبانی بودم در ضمن خودت اول شروع کردی منم نقضش
کردم فقط همین بین تو جای خود داری و من هم جای خود هیچکس نمیتونه جای اون یکپرو
بگیره منو تو حکم اون دوتا بچه ابرو داریم که هر کدومشون جایگاه به خصوصی برای پدر و
مادرشون دارن

به سمتش برگشتمو لبخندی زدم خوب بود عاقل بود پس میتونستیم باهم کنار بیاییم

خوشحالم که این طور فکر میکنی

امیرعلی اهی کشیدو آرام گفت:

امیرعلی_ معلوم نیست قراره این کارها به کجا برسه گاهی اوقات خودم از این همه ظلم و
بیرحمی خسته میشم ولی چاره ای ندارم وقتی وارد این باند میشی دیگه نمی تونی جا بزنی
وگرنه جونتو باختی

چند ساله که توی این باندی؟

امیرعلی_ تقریباً یه چهارسالی میشه

اوه پس زیادی اینجا بودی چرا عادت نکردی؟

امیرعلی_ اتفاقاً عادت کردم دیدن خیلی صحنه ها دادن خیلی از دستورات برام کاملاً عادی شدن
اصلاً انگار نه انگار یه ادمم...بیرحم بیرحم شدم دیگه حتی دلم برای التماس هایی که میکنن
نمیسوزه کشتن آدما به اندازه کشتن پشه برام راحت و بی ارزش شده

حداقل خوبه که بعضی اوقات که تمام این حرکات یادت می افته ناراحت میشی

امیرعلی_ ناراحتی چه سودی داره اونایی که مردن زنده میشن؟

راست میگی واقعا ولی میتونی یکم خودتو تغییر بدی

امیرعلی_ اینجا نمیتونی به گذشتت برگردی نمیتونی خودتو تغییر بدی به هیچ وجه شاید بتونی عینه ادمهای اطرافت بشی ولی اصلا مثل خوده قابلیت نمیشی

_اراده کنی میتونی

امیرعلی_ همیشه در غیر این صورت مطمئن باش جوته خودتو از دست میدی تو تازه کاری بذار چند ماهی بگذره اون وقت معنی این حرفامو میفهمی

برخلاف میلیم که دوست داشتم بیشتر باهم حرف بزنی ولی چون کمی سردم شده بود از روی چمنها بلند شدم که اونم بلند شدو روبه روم وایساد

_من میرم تو

امیرعلی_ خیلی خب بیا باهم بریم

_باشه

همونطور که کناره هم قدم برمیداشتیم و به سمت عمارت میرفتیم امیرعلی گفت:

امیرعلی_ امیدوارم همکاریهای خوبی برای هم باشیم

_منم همین طور

به سمت هم برگشتیمو روبه روی هم وایسادیم بهم دیگه نگاه کردیم چشاش داشتن یه چیزی رو بهم میگفتن ولی نمی فهمیدم یعنی نمیتونستم ترجمش کنم امیرعلی نگاشو ازم گرفتمو کلافه دستی توی موهاش کشید عصبی و کلافه بودو اینو از روی رفتارهاش حس میکردم این کلافه بودنشو نمیدونستم چه معنی داشت ولی احساس میکردم اونم مثل من یه راز بزرگ توی سینش پنهون شده که داره از همه مخفیتر میکنه

ناخواسته یه قدم بهش نزدیک شدمو آروم دستمو به سمت موهاش بردم با این کار توجهش بهم جلب شدو کم کم دستشو که توی موهاش بود بیرون آوردو با نگاه خاصش بهم نگاه کرد ولی من نگاهش نمیکردم فقط نگاهم به موهاش بود آروم تره ای از موهاشو که توی پیشونیش ریخته بود مثل قبل بردم بالا و کجش کردم که به صورت جذابی افتاد یه طرف صورتش امیرعلی آروم دستشو بالا آوردو میچ دستمو گرفت نگاهمو از موهاش گرفتمو به خودش نگاه کردم آروم میچ دستمو پایین آورد

امیرعلی_ شام خوردی؟

نه هنوز

امیر علی_ میخوایی با ما شام بخوری؟

ما؟ منظورت کیاس؟

امیر علی_ منو رئیس

با تعجب به چشاش خیره شدم یعنی ازم میخواست باهاشون شام بخورم؟

امیر علی_ منو رئیس همیشه دونفری غذا میخوریم البته گاهی اوقات بقیه هم هستن ولی اینجا فقط منو اون زندگی میکنیم به خاطر همین بیشتر باهم غذا مونو میخوریم حالا که تو هستی توهم بیا ما با غذا بخور

خب...خب شاید رئیس نخواد که من با شما غذا بخورم

امیر علی_ اصلا بهانه خوبی برای نیومدن نبود

نه نه بهانه نیست اخه من...

امیر علی جلوتر از من راه افتادو همون طور که به سمت عمارت میرفت گفت: به خدمتگاهها میگم یه ظرف دیگه به طرف های روی میز اضافه کنن

ولی من قرار بود توی اتاقم غذا بخورم یعنی به پرگل گفته بودم که غذا مو بیاره تو اتاقم

امیر علی_ پرگل نیست تا برات غذا بیاره درضمن آخرین بارت باشه روی حرفه من حرف میزنی وگرنه توهم تنبیه میشی

یکهو لرزیدم وایسا ببینم راستی پرگلو یادم رفته بود یعنی چه بلایی سرش آورده؟ منظورش از اینکه نیست چیه؟

سریع به خودم اومدمو متوجه امیر علی شدم که هر لحظه داره ازم دورتر میشه به خاطر همین سریع دنبالش دویدمو از پشت بازو شو گرفتمو به سمت خودم کشوندمش که اونم به سمتم برگشت وویی خدا چرا این کارو کردم میتونستم آستینشو بکشم ولی اشکالی نداره اینجا فرق میکنه یادت رفته دلارام؟ تو دیگه دلارام سابق نیستی این پسره هم پرو نیست پس بیخیال

امیرعلی در حالی که معلوم بود این اخمای توهمش نشون از بازوش بود که کشیده بودم با همون
اخماش بهم گفت:

امیرعلی_ چی شده؟

در حالی که داشتم نفس نفس میزدم گفتم:

_پرگل... با پرگل چی کار کردی؟ چرا... چرا اون حرفو زدی؟

امیرعلی_ کدوم حرف؟

_اینکه دیگه پرگل نیست

امیرعلی_ پرگل الان حالش خوب نیست به خاطر همین خدمتکارهای دیگه میزو میچینن و گرنه
مسئولیت چیدن میز با اونه

با تعجب بهش نگاه کردم یه طوری شده بودم یعنی اینا باهاش چی کار کرده بودن که حالش
خوب نبود؟

_چی کارش کردی؟

امیرعلی با بیخیالی داشت بهم نگاه میکرد عینه خیالش نبود که من دارم پرپر میزنم اصلا براش
مهم نبود که جلوش داشتم از نگرانی میمردم اگر اتفاقی برای اون دختر می افتاد من هیچ وقت
خودمو نمی بخشیدم

امیرعلی_ بهتره که نگرانش نباشی و گرنه برات بد میشه

توجهی به صدای بالارفتم نداشتم دیگه اصلا برام مهم نبود که تو دهنه گرام و الان اصلا موقعیت
خوبی برای این کارها نیست توجهی نداشتم که مرده روبه روی من قدرتش از من بیشتره و من
هنوز هیچکارم یه لنگم هواس یه لنگم رو زمین فقط یه چیز برام مهم بود اینکه چه بلایی سرش
آورده بود

یه قدم جلوتر رفتهم روی پنجه پام بلند شدم یقشو گرفتم که چشاش گرد شد من نه از قدو هیکلش
میترسیدم نه از زور بازو و قدرتی که داشت منم زور خودمو داشتم

با چشمایی که از نگرانی و خشم سرخ شده بودو قلبی ملتهب بهش نگاه کردم با لحنی که معلوم
بود دارم حرص میخورم بهش گفتم:

_ دارم بهت میگم باهاش چی کار کردی؟ چه بلایی سرش آوردی؟

نگاه آتیشیمو تو چشاش گردوندم که اونم کم کم به خودش اومدو آروم آروم اخماش توهم رفت دستشو بالا آوردو دسته منو از روی یقش با یه حرکت آزاد کرد معلوم بود که عصبانی شده بدرک

امیرعلی_ داری چه غلطی میکنی دختره دیوونه نکنه چون از پس اون دوتا بی عرضه تونستی بر بیایی فکر کردی شاهکار کردیو میتونی از پس همه مردها بر بیایی؟ تو اصلا میدونی داری این طوری با کی حرف میزنی؟

_ هرکی هستی باش دارم بهت میگم با اون دختره بیچاره چی کار کردی؟

امیرعلی_ د ا خه به تو چه ربطی داره دختره سرتق زبون نفهم دارم بهت میگم اینجا باید سرت تو کاره خودت باشه نباید توی همه کارها فوضولی کنی اون دختره خدمتکار به تو چه ربطی داره که چه بلایی سرش اوردم؟

دختره ضعیفی نبودم ولی وقتی به یاده اون مظلومیت صورتش و یاده اون اشکهایی که میریخت یاده صدای پر از التماسش که داشت از رئیس خواهش میکرد تا ببخشتش باعث میشد قلبم مجاله بشه باعث میشد از خودم متنفر بشم که باعث شدم این بلا سرش بیاد

یه قطره اشک از گوشه چشمم ریخت روی گونم که باعث شد امیرعلی یکم ارومتر از قبل بشه

_ من هنوز عینه تو بیرحم نشدم هنوز یه چیزهایی سرم میشه رحم مروت جوونمردی وقتی دارم میگم چه بلایی سرش آوردی اینو بفهم که نگرانشم نگران اینکه توهه بیرحم چه بلایی سرش آوردی و الان کجاست

امیرعلی_ من بیرحم نیستم تبدیل به یه بیرحم شدم من اینجا فقط وظیفمو انجام میدم اون دختر به خاطر کوتاهی در انجام وظیفش باید تنبیه میشد تو هنوز دوازده ساعت هم نیست که اینجایی با خیلی از قوانین اینجا هنوز آشنایی نداری بهت حق میدم و این بار از کاری که کردی میگذرم ولی یه بار دیگه اگه تکرار بشه مطمئن باش توهه تنبیه میشی

_ منو تهدید نکن من از هیچی نمیترسم... از هیچی... نه از تو نه از هیچ کسه دیگه ای... اینو مطمئن باش اگه من صدسال هم توی این باند باشم مثل تو بیرحم و خونخوار نمی شم

رومو ازش گرفتمو بدون توجه بهش خواستم به سمت عمارت برم که صداش منو به خودش جلب کرد

امیرعلی_ اشتباه میکنی

پوزخندی زدم نمیخواستم برگردم و جوابشو بدم به خاطر همین دوباره خواستم حرکت کنم که اینبار گفت:

امیرعلی_ شرایط اینجا طوری نیست که بتونی باهاش کنار بیایی باید باهاش باشی و مثل خودش بشی نمیتونی کنارش قدم بر داری توهم به زودی مثل خودمون میشی طوری که وقتی بشنوی دست راست یه دختر و شکوندن و موهاشو از بیخ زدن کف پاشو سوزوندن شونه ای با بیخیالی بالا میندازو میگی خب که چی؟ چون یه چیزهایی میبینی که این حرکات کنارش پوچ حساب میشه دختر خانوم

دستام از شدت تنفر و ترس مشت شده بود اشکام بی مهابا روی صورتم میریختن و هیچ کنترلی روشن نداشتم این حرفا یه معنی داشت اینکه اونا یه همچین بلایی سرش آوردن اینکه زجرش دادن اونم فقط به خاطر کاری که من کرده بودم یعنی واقعا من هم مثل اینا میشدم؟ یعنی برای من همچین اتفاقاتی مهم جلوه نمیکرد؟ یعنی به خاطر یه اتفاق به این سادگی اینطوری شکنجه میدادن؟

امیرعلی_ نگرانش نباش اون بیشتر از اینارو هم کشیده الان بیهوشه فردا بهوش میاد اگه خواستی ببینیش فردا میتونی بری پیشش ولی بازم تکرار میکنم دلارام اینجا همه چی فرق میکنه برای خودت بد تموم میشه پس یه دنده نباش و به حرفم گوش بده چون من بیشتر از تو تجربه دارم

لبامو محکم روی هم فشار دادمو با صورت خیس شده از اشکم به سمتش برگشتم نمیتونستم چیزی بگم نمیتونستم یه چندتا فحش آبدار بهش بدم که چه طور دلش اومده همچین کاربرو با یه دختره بی گناه انجام بده بیشتر از چهره بیخیالش حرص میگرفت اصلا توی نگاه و حالت چهرش پشیمونی یا حتی مروت و یکم رحم نبود خنثی خنثی

لرزش خفیفی توی تنم احساس کردم که همش به خاطر نفرت و بغضی بود که داشتم خفشی میکردم خدایا من نمی خوام مثل اینا بشم نمیخوام این طوری بیرحم بشم

امیرعلی_ جلو اومدو روبه روم ایستاد دستشو آورد جلو آروم برد زیر چونمو سرمو بالا آورد دستش گرمای خاصی داشت گرمایی که باعث میشد زیر چونم بسوزه چون عینه یه مرده سرده سرد بودم

امیرعلی_ گریه نکن اینجا هر روز از این خبرها بهت داده میشه اگه قرار بر این باشه برای هرکدومشون این طوری اشک بریزی که از پا درمیایی

ببینمو بالا کشیدمو چیزی نگفتم ترجیح میدادم سکوت کنم هرچند حرفی هم برای گفتن نداشتم

امیرعلی_ دلارام تو اولین کسی هستی که برام اینجا اهمیت داره به خاطر اینکه نمیخواستم دردی بکشی یکی از دلیل های مهمی که به همه نگهبانا و ادما گفتم که تو اینجا مهمونی و قراره عضوی از خودمون بشی همین بود

نگامو بالا آوردمو به چشاش نگاه کردم پس یعنی...

امیرعلی_ به حرفایی که میزنم خوب گوش بده و بهشون عمل کن این طوری اتفاقی برات نمی افته یا لااقل میتونی از اطرافیان بیشتر مراقبت کنی و اتفاق امروز دیگه تکرار نشه

_امیرعلی من...

امیرعلی_ هیس دلارام هیچی نگو فقط گوش بده اینجا دست راست رئیس منم همه کارها بردوش منه هر دستوری بدم اجرا میشه ولی وقتی رئیس دستوری بده من مجبورم که اطاعت کنم حتی اگه برخلاف میل باشه جلوی من اگه کاری انجام بدی که درست نباشه یا مشکلی به وجود بیاری تنبیهت نمیکنم ارشادت میکنم دقیقاً مخالف کاری که با بقیه میکنم با بقیه حینه شکنجه ارشادشون میکنم وقتی که دارن زجر میکشن ولی جلوی رئیس خوددار باش چون اگه نباشی مجبور میشم مثل بقیه باهات برخورد کنم پس سعی کن اینجا احساسی بودنو بذاری کنار و فقط به خودت اهمیت بدی این طوری به نفعته دلارام تنها راه عمر بیشتر اینجا همینه

_باشه

امیرعلی_ آفرین امیدوارم خوب به حرفام گوش داده باشی

_سعی خودمو میکنم

امیرعلی_ روی منم حساب کن من کمکت میکنم عینه یه رفیق

سرمو پایین انداختمو اشکامو پاک کردم نباید گریه میکردم باید محکم تر از این حرفا باشم

امیرعلی_ اشکاتو پاک کن بیا تو الان دیگه وقته شامه

_باشه الان میام

امیرعلی_ خیلی خب من میرم تو...سره میز میبینمت

_باشه

امیر علی سری تکون داد نیمچه لبخندی زدو از جلوم رد شد به سمت عمارت رفت

آهی زیر لب کشیدمو روی پنجه پام چرخیدم بهش پشت کردم دو باره به سمت باغ رفته دلم میخواست پر گل و بیینم ولی امیر علی راست میگفت اینجا همه چی فرق میکنه باید بیشتر مراقب باشمو زیاد احساساتی نشم وگرنه همه چی بهم میخوره نباید یادم بره که من برای انجام چه هدفی اینجا

دره اتاقمو با خستگی بستمو بدون اینکه لامپ اتاقو روشن کنم به سمت تختم رفته خودمو انداختم روش خیلی خسته بودم بیشتر خوابم می اومد ولی نمیخواستم بخوابم نمیدونم یه حس و حالی داشتم دلم میخواست برم لب دریا برم از ته دلم جیغ بزنم و خودمو خالی کنم

پوفی کشیدم امشب سره میزه شام فضای سنگینی حاکم بود فضایی که باعث شده بود اشتها کور بشه و اون طور که باید میخوردم نخوردم یعنی قراره همش توی همچین فضایی ما غذا بخوریم؟ پوف خدایا...!

امیر علی همش نگاهش به غذاش بودو با اخم و جدیت خاصی داشت غذاشو میخوردو سکوت کرده بود دیگه از رئیس نگم براتون بهتره چون اصلا جرات نداشتم بهش نگاه کنم ولی فقط وقتی برای اولین بار که میخواست بیاد سره میز و منو امیر علی به احترامش بلند شدیم وقتی چشمش بهم افتاد رنگ نگاهش یه تغییر خاصی کرد ولی خیلی زود اخماشو بیشتر تو هم بردو نگاهشو ازم گرفت و وقتی نشست ما هم نشستیم

خیلی دلم میخواست سکوتو بشکنم ولی چی میگفتم؟ اصلا درباره چی حرف میزدیم؟ به خاطر همین ترجیح دادم که سکوت کنم و اگه خواستن که این سکوت مزخرف شکسته بشه خودشون سکوتو بشکنن میترسیدم سکوت حینه غذا خوردن هم یکی از قوانین باشه اون وقت اگه من زیر پام میداشتم بیچاره میشدم واللّه اینجا آدم جرات نداره هر کاری بکنه که...

سره میز شام واقعا معذب بودم آخه کناره دوتا مرد داشتم غذا میخوردم که هیچ شناخت دقیقی ازشون نداشتم قبلا هم همراهه نکيسا و پژمان سره یه میز بودیم ولی این طوری معذب نمیشدم یا حتی این دو روز آخر دوره یه میز بزرگ همراهه گروهه نکيسا مینشستیم که تنها دخترای اون جمع منو الهام بودیم ولی امشب فرق داشت باید سعی کنم حس معذب بودن و این جو سنگینو حین غذا خوردن کنترل کنم وگرنه این طوری هیچ وقت نمیتونم یه دل سیر غذا بخورم!

یکهو یاده نکيسا افتادم ناخواسته قلبم یه طوری شد آروم دستمو سمت گوشوارم بردم ولی خیلی زود دستمو پس کشیدم بهتره عادت کنم من الان توی ماموریتیم و اون الان رئیس این تیمه نباید که همش باهاش حرف بزنم مخصوصا الان که همه شنودها تحت کنترل اعضای تیمه نمیخوام فکر کنن که بین منو نکيسا چیزی هست چون واقعا نبود فقط یه حس خواهر برادری محکم بود که شاید

اونا ازش بی خبر باشن به خاطر همین پا روی خواسته قلبم گذاشتمو بیخیال شدم هروقت که کار مهمی داشتم باهاش تماس میگرفتم

ولی دوباره پنجر شدم دلم میخواست صداشو بشنوم دلم میخواست همه ماجرای امروز البته با سانسور براش توضیح بدم ولی نمیتونستم پوفی کشیدمو توی جام غلتی زدم که یکهو دستم به یه چیزی خورد که توجهمو به خودش جلب کرد توی جام نیم خیز شدمو دستمو به سمتش بردم که دیدم همون موبایلیه که رئیس برام خریده بود دوباره که یادش افتادم لبخندی روی لبام نشستو برش داشتم اصلا اینو یادم رفته بود

روشنش کردم کمی باهاش ور رفتم اینجا اینترنت به خوبی آنتن میداد احساس میکردم وای فای هم دارن ولی من که رمزشو نمیدونستم ولی وایسا ببینم شاید امیرعلی بلد باشه خواستم بلند شم برم پیشش ازش بپرسم رمز وای فای اینجا چیه که یکهو پیشمون شدم بهتره که این کارو نکنم اگه صلاح بود خوده رئیس بهم میگفت میتراشم برام بد بشه

پوفی کشیدم حداقل اگه رمز وای فای رو داشتم یکم میرفتم توی اینترنت می چرخیدم تلگرامو اینستا هم که نداشتم هرچند اگر داشتم بلد نبودم باهاشون کار کنم چون تا حالا نداشتم حتی اگر بلد بودم نصب نمیکردم باید قبلش از رئیس اجازتو میگرفتم

دلم میخواست یکم آهنگ گوش بدم ولی ام پی تریم و حتی گوشی خودم که پر از آهنگ بود پیشم نبود یعنی با خودم نیاورده بودمش این گوشی هم که تازس هیچی توش نیست با حرص جعبه موبایلو پرت کردم گوشه اتاقو توی جام دراز کشیدم ای لعنت به امشب که همش داره حاله منو میگیره موبایلو روی پاتختی گذاشتمو به سقف اتاقم خیره شدم حالا که هیچ آهنگی برای گوش دادن ندارم خب بهتره که خودم یه چیزی آروم برای خودم بخونم آره از هیچی که بهتره این طوری حداقل یکم سرگرم میشم

یکم فکر کردم چیزه خوبی به ذهنم نرسید ولی یکهو آهنگ "از حالا تا ابد" نظرمو جلب کرد چشمامو روی هم بستمو آروم طوری که فقط خودم صدامو بشنوم شروع کردم به خوندن:

از دل من خبر داره چشای تو

از حالا بین ما هر چی شه پای تو

خوبه که دارمت

نگه می دارمت

میشه هر حسی رو دید تو صدای تو

جای من تو دل تو...تو دل من جای تو

بهتره حاله دلم تو هوای تو

واسه من زندگی

اونیکه تو بگی

نبض من میزنه با نفس های تو

نفسم بنده به خنده های تو وو

میگیرم اخرشم برای تو وو

همیشه خاطر م

توی هر خاطر م

از همه بگذرم

تا بینم تورو

نفسم بنده به خنده های تو

میگیرم اخرشم برای تووو

همیشه خاطر م

توی هر خاطر م

از همه بگذرم

تا بینم تورو

اگه دیوونه شدم تو مقصری

مگه دست خودته که میخوایی بری

از حالا تا ابد

چه خوب پشتت شوم

همه حرفاتو باید به خودم بگی

جوری میشم نتونی ازم بگذری

واسه من از خودم تو مهمتری

خیلی میشناسمت

میمیرم از غمت

منو داری با عشقت کجا می بری

نفسم بنده به خنده های تو

میمیرم اخرش برای تووو

همیشه خاطرتم

توی هر خاطرتم

از همه بگذرم

تا ببینم تورو نفسم بنده به خنده های تو

میمیرم اخرش برای تووو

همیشه خاطرتم

توی هر خاطرتم

از همه بگذرم

نا ببینم تورووووووو

زیر لب آه آرومی کشیدمو چشمو بستم تموم میشه دلارام تموم میشه باید تحمل کنی همه این شبهایی که اینجایی و تنهایی باید تنهایی تحمل کنی دیگه باید به دوریش عادت کنی اون که قرار نیست همش پیشه تو باشه قرار نیست هر شب باهات باشه تا باهات حرف بزنی باید عادت کنی اون یه برادره یه برادر که هرچند قانونی نیست ولی توی قلب خودت و اون قانونیه پس باید به دور از تو باشه تا زیاد بهش وابسته نشی باید کم کم با خیلی از حوادثی که دوروبرت رخ میده به خوبی تحملشون کنی پس دیگه بهش فکر نکن و بخواب فردا یه روز جدیده روزی که باید خیلی کارها انجام بدی فعلا اول راهی...

صبح با خستگی چشمو باز کردم با کرحتی از روی تختم بلند شدمو با چشای بسته به سمت دستشویی رفتم تا صورتمو آب بزوم صورتمو که خشک کردم به سمت میز توالتم رفتمو روی صندلیم نشستم

امروز روزی بود که باید فعالیت هام شروع میشد موهامو شونه زدمو از وسط نصفش کردم مشغوله بافتنش شدمو زیر لب برای خودم یه چیزهایی زمزمه میکردم وقتی بافتن موهام تموم شد یه دونه تل از توی کشو که به لباسم میخورد برداشتمو زدم روی سرم عینه دختر بچه ها شده بودم موهامو که دو دسته کرده بودم بافته بودمشو هرکدومشو یه طرف روی لباسم انداخته بودم خنده ای کردم یه رژ صورتی نسبتا پررنگ زدم یکم گرم هم به صورتم زدمو از روی صندلی بلند شدم از توی آئینه قدی خودمو از نظر گذروندم یه تاپ سفید تنم بود که یه سویشرت خاکستری رنگ هم روش تنم کرده بودم با یه شلوار تنگ ورزشی که اونم به رنگ سفید بود روی ناخنهام که لاک قرمز زده بودم از تیپ خودم راضی بودم

بوسی برای خودم فرستادمو خندیدم که دندونای مرتب و سفیدم بیشتر خودشو به رخ کشوند یه کفش اسپرت سفید با خط های خاکستری و صورتی پام کردم از اتاقم زدم بیرون خدایا به امید تو...

با خوشحالی از پله ها خواستم پایین برم ولی کی حوصله داره اینهمه پله رو پایین بره یکهو یه لبخند شیطانی روی لبام نشست به خاطر همین برای عملی کردن نقشه شیطانیم با دقت یه نگاه به اطرافم کردم وقتی از نبود کسی اون دوروبرا اطمینان حاصل کردم روی نرده نشستمو سر خوردم پایین با ذوق همون طور که داشتم سر میخوردم به این فکر میکردم که چه طوری پایین خودمو بگیرم که چیزیم نشه که یکهو چشمم به امیرعلی افتاد که بدون اینکه حواسش به من باشه همون طور که سرش توی تبلت بزرگ توی دستش بود پایین پله ها پشت به من وایساد فکر کنم متوجه من نشده بود که دارم سر میخوردم میرم سمتش دیدم کسی این دوروبر نیست این طوری هم صددرصد محکم میخوردم بهشو هر دو مون نقش زمین میشدیم به خاطر همین از همون جا با صدای جیغ جیغی گفتیم:

بکش کنار الان پرس میشی

امیرعلی با چشای گرد شده به سمتم برگشت که همون لحظه که برگشت پرت شدم تو بغلش که اونم منو محکم گرفتو تبلت از دستش ول شدو افتاد روی زمین دستام روی سینش قرار گرفته بودو تقریبا میشد گفت روی شونش هم بود سرم روی سینش بود رسما توی بغلش بودم به خاطر هیجانی که داشتم نفس نفس میزدم ولی این نفس حاکی از هیجانی که از روی نرده ها سرخورده بودم پایین نبود بلکه هیجانی بود که الان توی بغله امیرعلیم

بوی عطرش واقعا محشر بودم عینه نکیسا توی انتخاب عطر خوش سلیقه بود بوی عطرش تمام بینیمو پر کرده بود قلبش محکم می گوید و دستای قدرتمندش دورمو گرفته بود اگه به موقع باشو عقب نمیداشت و تعادلشو حفظ نمیکرد الان هر دو مون نقشه زمین شده بودیمو آبروم میرفت کف انگشت کوچیکه پام

نمیدونم چرا اون گرمای خاص آغوشش و بوی عطر دلنشینش نمیداشت که به خودم پیام ولی یه لحظه به یاده لبخند نکیسا افتادم همین که یاده نکیسا افتادم ناخواسته به خودم اومدمو سریع با هولی ازش جدا شدم خودم علت این کارو نمیدونستم که چرا با به یاده افتادنه نکیسا زود کشیدم کنار ولی هرچی که بود خیلی خوب بود چون دیگه از امیرعلی جدا شده بودمو به خودم اومده بودم

چشمم به تبلتش که روی زمین افتاده بود افتاد خوبه تبلتش قاب داشت به خاطر همین دلورودش روی زمین خالی نشده بود

خم شدمو از روی زمین تبلتشو برداشتم د خوب برادره من اخه تو مجبوری یه همچین تبلتی رو دستت بگیري فکر کنم ده اینچ بود تبلتو با خجالت و شرمی که اون موقع به سراغم اومده بود به سمتش گرفتمو گفتم:

واقعا معذرت میخوام نمیخواستم این طوری بشه

امیرعلی پوفی کشید

امیرعلی چرا این طوری از نرده ها پایین میایی دختر؟ خجالت نمی کشی؟

لبخند خجولانه ای زدمو گفتم:

آخه کیف داره توهم یه بار امتحانش بکن

با تجسم اینکه امیرعلی با این قدو هیكلش این کارو بکنه توی دلم ریشه رفتم که وقتی چشمم به چشم غرش افتاد نتونستم جلوی خودمو بگیرم زدم زیر خنده که اونم چشاش گرد شدو بعد از چندثانیه یه چپ چپی نگام کرد جای چشم غره های نکبسا واقعا خالی بود چشم غره های وحشتناکی میرفت طوری که ادم به غلت کردن می افتاد

امیرعلی_ به چی داری این طوری میخندی؟

_به هیچی بی خیال

امیرعلی_ تا نگی ول کنت نمی شم

_ای بابا بیخیال دیگه

امیرعلی خواست به سمتم خیز برداره که با شنیدن صدای "اهم" مانند رئیس هردومون سره جامون خشکمون زد با ترس به پشت سرم برگشتم دیدم با یه اخم غلیظ داره بهمون نگاه میکنه آب دهنمو با صدا قورت دادمو بهش نگاه کردم به سمت امیرعلی برگشتم دیدم اون با بیخیالی داره بهش نگاه میکنه کلا انکار نه انکار با اون چشای وحشتناکش داره به امیرعلی نگاه میکنه یعنی اینقدر عصبانی شده؟ ولی ما که کاری نکردیم

امیرعلی_ میخواستم الان پیام خدمتون الان همه چیرو چک کردم همه چی خوب و بدون نقص داره پیش میره فقط منتظر دستور شما بودم

رئیس هم با اخمای توهمش و صدای بم و محکمش روبه امیرعلی گفت:

_کارارو خودت راست و ریس کن

امیرعلی_ چشم

رئیس_ در ضمن...

به سمتم برگشتو به من نگاه کرد که رسماً رنگم پرید

رئیس_ بیا کارت دارم

با ترس خاصی که توی وجودم افتاده بود بهش نگاه کردم فکر کنم فهمیده بود که ازش میترسم چون پوزخندی زدو گفت:

رئیس_ کاریت ندارم راه بیفت

و خودش جلوتر از من راه افتاد با نگرانی به سمت امیرعلی برگشتمو بهش نگاهی انداختم که اونم سری به نشونه مثبت تکون دادو گفت:

امیرعلی_ برو ببین چی کارت داره یادت نره چیا بهت گفتم

_ تو نمیایی؟

امیرعلی_ نه من کار دارم در ضمن اون با تو کار داره نه با من

_ ولی تو گفتی عینه یه رفیق روت حساب باز کنم خب الان...

امیرعلی_ الان باید روی پایه خودت وایسی همیشه که منم همراهتون پیام

_ پوف خیلی خب چه رفیقی... پس من رفتم

امیرعلی_ برو

رومو از امیرعلی گرفتمو با یه بسم الله به سمت رئیس رفتم دنبالش راه افتادمو پشت سرش راه میرفتم اونم بی صدا به اون ناکجا آبادی میرفت که داشت منو میترسوند شاید داره به سمت اتاق شکنجه میره ولی نه بهم گفت باهات کاری ندارم لزومی نداره جلوی امیرعلی دروغ بگه ولی اگه اونجا نمیرفت یعنی داشت کجا میرفت؟ اصلا بهتره که همین الان براش دلیل بیارم یعنی بهش بگم که... که اشتباه دیده... یعنی... یعنی اشتباه داره فکر میکنه بهتره همین الان از خودم دفاع کنم همین الانی که پشتشم این طوری نگام تو نگاهش نمیخوره و نمیتونم پس به راحتی میتونم تمام حرفامو بزنم

خواستم دهن باز کنم تا حرفامو بهش بزنم که یکهو دیدم به سمتم برگشت با وحشت بهش نگاه کردم و ناخواسته یه قدم عقب رفتم به چیزی که دستش بودو به قدمهای آرومش و به چشای عصبانی و قیافه مصمم جدیش که نگاهم افتاد رنگم پرید نفسم بالا نمی اومد با وحشت و دلهره خاصی داشتم بهش نگاه میکردم یعنی... یعنی میخواستم با اون چاقوی تو دستش...

یکهو به سمتم خیز برد که جیغی کشیدمو جاخالی دادم خواستم فرار کنم که موهامو گرفت که همون لحظه با دستام همون طوری که نکिसا بهم یاد داده بود کاری کردم که دستاش از دور موهام باز بشه با نهایت سرعتم شروع کردم به فرار کردن توی اون اوضاع وخیم گریتم گرفته بود

نفس نفس میزدمو دلم میخواست همشونو خفه کنم عصبی به سمت میز رفته مو مشت محکمی روش
کویدمو داد زدم:

_ تا دو ساعت وقت بهتون میدم که این گندی که بالا آوردینو درست کنید اگه خبری ازش نشه تا
دوماه باز داشت میشیدو هر کدومتون بدون استثناء به درجه تقلیل مقام میشید

همه با تعجب و نگرانی خاصی بهم نگاه کردن خودشون میدونستن که این در توانایی های من
هست و حتما بهش هم عمل میکنم چون من نوبی کارام خیلی جدی بودم مخصوصا الان که بحث
دلارام وسط بود

مشت دیگه ای زدم روی میزو با صدای بلندی گفتم:

_ د یا لا... مشغول شید

پژمان ولی... ولی نکیسا این غیره ممکنه

_ ممکن یا غیر ممکن بودنشو من تعیین میکنم

رضایی جناب سرگرد حق با سرگرد سلطانیه این غیر ممکنه الان شما عصبانی هستید یکم آرومتر
که شدید...

_ من اینجا دستور میدم ربطی به عصبانیتتم نداره بهتره به جای این خزمبالات سربعتر با دقت به
کاراتون رسیدگی کنید

همشون از سره ناچاری سریع مشغوله کارشون شدن عصبی و کلافه تو موهام همش چنگ میزد
از همون وقتی که رفت حموم و دوربین هارو خاموش کرد دیگه نتونستم باهاش ارتباطی برقرار
کنم یعنی دیگه بعد از حموم به هیچ وجه شنودها روشن نشدن میتراسم فهمیده باشن و الان دلارام
توی اوضاع بدی باشه

یه لحظه توی ذهنم یه چیزی وول خورد شاید واقعا حق با پژمان باشه شاید خودش خاموششون
کرده باشه یک لحظه دستام از شدت خشم مشت شدن اگه خودش خاموشش کرده باشه خوش
حلاله

نیم ساعت گذشت و عصبی و کلافه قدم میزدمو همه احتمالاتو تجسم میکردم ولی عقلم به هیچ جا
قد نمیداد که یگهو...

به سمت رضایی که با خوشحالی با صدای بلندی اسممو صدا میزد برگشتم:

رضایی_جناب سرگرد...جناب سرگرد

به سمتش رفتم که با ذوق گفت:

رضایی_الان سیگنالو دریافت کردیم خودش خاموششون کرده بود الان که روشنش کرده معلومه کاری باهامون داره

با تعجب بهش نگاه کردم یعنی این همه من حرص خوردم همش بیخود بود؟ یعنی یعنی این دختره...

ووویی دلارام کاش الان اینجا بودی تا گردنتو خورد میکردم تا اخر این ماموریت مطمئنم این منو دق میده

به پشت سیستم رفتم رضایی خواست بلند شه که همون طور که چشم به سیگنال و مدار رهگیری بود دستمو روی شونش گذاشتم که یعنی بشین نمیخواه بلند شی

_میخوام باهش حرف بزدم...ارتباطو برقرار کن

رضایی_چشم

رضایی مشغوله فشار دادن چند دکمه شدو با چند تا از بچه های دیگه هم حرف زد که اونام مشغول کار شدن

از دست کارهای تو دلارام من آخرش سکنه میکنم

هدفونو روی گوشام گذاشتم و منتظر صدایی از طرف دلارام شدم که یکهو صدای خسته و لرزونی به گوشم خورد یه طوری شدم دلم پر از نگرانی و اضطراب شده بود یعنی چه اتفاقی براش افتاده؟ یعنی اون نامردهای وحشی باهش چی کار کردن که این قدر صداس خستس و به زور داره حرف میزنه

شنیدن اون صدای دلارام قدرت فکر کردنو ازم گرفته بود

دلارام_ن...نکیسا؟

تحت تاثیر صداش قرار گرفته بودم حالم زیاد خوب نبود توی حالی بودم که بزخم زیر همه چی و فرمان حمله به اونجارو بدم میخواستم ازش دلیل این خستگی و حاله بدشو بپرسم ولی متاسفانه نمیتونستم

ناخواسته منم تمام خشم و عصبانیتی که داشتم پر کشید همش تموم شد به همین راحتی اون همه حرص خوردن و خشمی که داشتم الان با این حاله دلارام و صدایی که ازش شنیده بودم کاملاً پر کشیده بود اصلاً انگار نه انگار من همین چند دقیقه پیش از دست دلارام کفری بودمو داشتم اینجا برای کشتش نقشه می کشیدم

آروم ناخواسته جوابشو دادم:

_جانم؟

توی اون موقعیت برام این کارم... این جوابم... اصلاً جای تعجب نداشت اصلاً تعجب نکرده بودم برعکس خوشحال بودم که این طوری به فرشته کوچولوی پاکم جواب داده بودم

صدای نفس کشیدن های بلندو کشیدش و صدای نفس هایی که تندتند می کشید به گوشم میخورد میدونستم که این کارو فقط برای این میکنه تا صدای لرزونشو نشنوم تا صدایی که توش بغض موج میزدو نفهم قلبم فشرده شد الان من باید برای آروم کردنش چی کار میکردم؟ چی می گفتم؟ منی که اصلاً نمیدونستم چرا این طوری شده اصلاً لعنت به من که اون دختری فرستادم اونجا

_دلارام چی شده؟ چرا حرف نمیزنی؟

جوابی نمیداد منم اجبار نمیکردم بذار حالش خوب بشه باهام حرف میزنه الان اگه زیاد بهش فشار میاوردم برای حالش زیاد خوب نبود سعی کردم با آرومترین و آرامشبخش ترین لحن ممکن فقط صداش بزخم این طوری شاید تغییری توی حالو حواش رخ میداد

_دلارام

صدای نفس کشیدنش قطع شد دیگه صدایی از پشت گوشی نمی شنیدم کمی نگران شدم که چرا دیگه خبری ازش نیست که صداش باعث شد کمی از نگرانی های توی دلم بخوابه

دلارام_ نکیسا من...

مکثی کرد منم چیزی نگفتم میخواستم بهش فرصت بدم که هر جور که راحتتر حرفشو بزنه ولی وقتی دیدم هیچی نمیکه گفتم:

_ تو چی دلارام؟

بعد از چند ثانیه دوباره صدای توی گوشم پخش شد

دلارام_ نکیسا من اینجا... من اینجا... اه

دیگه داشتم رسماً دق میکردم چرا حرفی نمیزد

دلارام_ نکیسا من خیلی خیلی خیلی خالم خوبه تو چه طوری؟ بچه ها چی کار میکنن؟ نهار خوردی؟ از پژمان و الهام چه خبر؟ الهام اونجاس؟ آگه اونجاس بگو بهش میخوام باهاش حرف بزنم دلم براش حسابی تنگیده

چشمام تا آخرین حد ممکن گشاد شده بود توی شوک رفته بودم هرچی جلوتر میرفت صدای شیطان تر و شاد تر میشد و این باعث میشد که من بیشتر تعجب بکنم این الان یعنی... یعنی... داشت...

دلارام_ چرا چیزی نمیگی نکیسا؟ الو... هنوز اونجایی؟

وقتی فهمیدم که دلارام سرمو شیره مالیده و داشته اذیتم میکرده از شدت حرص دستام مشت شدن و دوباره تمام خشم و عصبانیتم برگشت

_ اصلاً بامزه نبود

دلارام زد زیر خنده که این صدای خندش باعث میشد من بیشتر حرصی تر بشمو بیشتر به خونس تشنه بشم

دلارام_ وای وای وای باور کردی نکیسا... وای دلم... آخ... فکر کردم فهمیدی که دارم شوخی میکنم... وای وای پلیس مملکتو سره کار گذاشتم... آئی دلم... آئی دلم... حتما داری برای قتل نقشه می کشی نه؟

همین طور که داشت میخندید و حرف میزد حرص خوردن من بیشتر و بیشتر میشد

_ حیف... حیف که الان اینجا نیستی

دلارام که دیگه خندش تموم شده بود با شنیدن حرفم با ذوق گفت:

دلارام_ چرا نکیسایی؟

نمیدونم چرا قلمم با شنیدن این لحن دلارام یه طوری شد که یه فحش آب دار بهش دادم که حتی توی این موقعیت هم ول نمیکنه

به خاطر اینکه گردنتو خورد میگردم دختره دیوونه احمق

دلارام_وای وای وای عصبانیت کردم نکیسا؟

میخواهی عصبانی نباشم؟ داری خونمو به جوش میاری با این کارات

دلارام_خب ببخشید خواستم یکم باهات شوخی کنم

چرا نمیفهمی؟ این کاره ما شوخی بردار نیست اخه دختره سر به هوا چرا نمیفهمی؟ میدونی چه قدر نگران شدم؟ اخه این شوخیه توی این موقعیت؟

دلارام_نکیسا باور کن...

هیس ساکت باش بگو ببینم چرا شنودهارو خاموش کردی هان؟ مگه من بهت نگفته بودم که اون لعنتی هارو خاموش نکن؟ چرا خبری ازت نبود؟ چرا هیچ سیگنالی برای ما نمی اومد؟

دلارام_یکی یکی بپرس نکیسا چرا این طوری میکنی؟

میدونی چه قدر دلم راه رفت هزارتا فکرو خیال پیشه خودم کردم دختره یه دنده

دلارام با یه لحن مظلوم خاصی گفت:

دلارام_خب ببخشید جناب سرگرد دیگه...منو عفو کنید

از حرص به خودم لرزیدم من از دست این دختره اخرش دق میگردم

ببین حتی الان هم دست از شوخی برنمیداری

یکهو جدی شدو با یه لحن جدی گفت:

دلارام_باور کن نکیسا یادم نبود که این شنودها خاموشن گفتم چرا اصلا ازت خبری نمیشه نگو اینا خاموش بودن

با حرص زیر لب غریدم:

_ مگه اونجا چی کار میکنی که چیزه به این مهمی یادت نبود هان؟ یه روزه ازت هیچ خبری ندارم

دلارام_ میدونم ببخشید اخه وقتی از حموم بیرون اومدم دیگه یادم رفت روشنشون کنم به خدا همین الان یادم اومد به خاطر همین سریع روشنش کردم ببینم خبرمیری نشده

_ از دستت خیلی کفریم دلارام برو خدارو شکر کن که الان اینجا کنارم نیستی وگرنه با خاک یکسان بودی

دلارام_ حالا خوبه نفهمیدی اینجا با چه سرو وضعی میگردمو چه کارایی کردم وگرنه که کلا خونم حلال...

به اینجای حرفش که رسید بقیه حرفشو خورد مشکوک شده بودم این مدت ازش خبری نبود و الان که سروکلهش پیدا شده بود یکهو این حرفو میزنه پس یعنی یه اتفاقاتی اونجا افتاده که دلارام ازشون حرفی نمی زنه یا داره از من پنهونش میکنه

ولی نمیدونم چم شده بود فقط وقتی به خودم اومدم فهمیدم کف دستام عرق کرده و رگ گردنم متورم شده به خوبی نبضشو احساس میکردم یعنی دلارام چه کارایی کرده بود که وقتی من بفهمم خونش حلال میشه؟ از اون مهمتر مگه اونجا با چه سرو وضعی میگرده که الان این حرفو زد؟ یعنی دلارام اونجا داره...

یک لحظه از شدت خشم دستام مشت شدن خواستم حرف بزوم ولی فهمیدم که فکم منقبض شده به خاطر همین عصبی دستی توی موهام کشیدمو سکوت کردم نمیخواستم فعلا باهاش حرفی بزوم نمیخواستم از تن صدام متوجه حالو روزم بشه

نفس عمیقی کشیدمو با صدایی که کنترلش کرده بودم مشکوکانه پرسیدم:

_ مگه اونجا با چه سرو وضعی میگردی؟

دلارام که معلوم بود حسابی هول شده با یه صدایی که قشنگ معلوم بود که حقیقتو نمیگه گفت:

دلارام_ چی؟ حالا من یه چیزی گفتم... ت... تو چرا... ب... باور میکنی... می... می... خواستم... ب... باهات... ش... شوخی کنم

_ شوخی کنی؟

دلارام_ آ... آره...

_ خیلی خب باور کردم

ولی دروغ گفته بودم باید هر جور که شده میفهمیدم که با چه سرو وضعی اونجا میگرده باید میفهمیدم که چه کارهایی کرده اصلا چرا توی یہ روز هیچ خبری ازش نشده بودو الان این طوری با نگرانی و تته پته باهام حرف میزنه اگه واقعا کاری نکرده بود دیگه لزومی به ترسیدن نبود پس حتما یہ کاری کرده که برخلاف میل و سلیقه من بوده

_ دلارام؟

دلارام_ ب... بله؟

_ الان چی تنته؟

دلارام_ چی؟

_ ازت پرسیدم الان چی پوشیدی؟

دلارام_ چرا این سوالو ازم می پرسی نکیسا؟

با بیخیال ترین لحن ممکن گفتم:

_ هیچی... همین طوری

دلارام_ خب مانتو تنمه

_ مانتو؟

دلارام_ آره باور کن

مطمئن بودم داره دروغ میگه داشت یہ چیزی رو ازم پنهنون میگرد پس باید بهش پی میبردم

یکهو فکری به سرم زد به خاطر همین بهش گفتم:

_ دلارام توی اتاقتی؟

دلارام_ آره دیگه میخوایی کجا باشم؟

_ خب برو جلوی آینه وایسا

دلارام_ اه نکیسا معلوم هست تو چت شده؟ برم جلوی آینه که چی بشه؟

_ کاری که بهت میگمو بکن دلارام... برو جلوی آینه وایسا

دلارام_ خیلی خب...

چندثانیه گذشت صدایی از دلارام نیومد فهمیدم داره میره به سمت آینه

دلارام_ بیا وایسام

_ خب حالا همون طور که جلوی آینه وایسادی دوربینو روشن کن

با یه صدایی که توش تعجب موج میزد گفت:

دلارام_ چی کار کنم؟ دوربینو روشن کنم؟ که چی بشه نکیسا؟ چرا این طوری میکنی؟ میخوایی چی کار کنی اصلا؟

_ بین من به اندازه کافی از دستت کفری و عصبانی هستم پس اینقدر رو اعصاب من درازو نشست نرو وقتی بهت میگم دوربینو روشن کن یعنی روشنش کن... زود باش

دلارام_ خیلی خب... نزن... الان روشنش میکنم

صدای پوفی که کشیدو به خوبی شنیدم که باعث شد لبخند حرص دراری بزدم با کلافگی منتظر موندم یه لحظه حدس زدم که امکان داره شال سره دلارام نباش به خاطر همین مانیتورو چرخوندم سمت خودم تا فقط خودم بتونم ببینم و کسه دیگه ای چشمش به مانیتور نیفته میخواستم فقط خودم روی مانیتور تسلط داشته باشم در واقع علت این همه حساسیت رو نمیدونستم قبلا اصلا این طوری نبودم

پوفی کشیدم منتظر موندم که بالاخره دوربین روشن شد از تصویری که توی آینه دیدم ناخواسته از شدت خشم لرزیدم دستام به شدت محکم توهم مشت شده بودو احساس میکردم رگ گردنم از هروقت دیگه ای بیشتر متورم شده به خوبی شدت نبضشو حس میکردم فکم به شدت منقبض شده بودو از حرص دندونام روی هم دیگه بودن گر گرفته بودمو دلم میخواست هر طور که شده برم اونجا ولی متاسفانه این امر امکان پذیر نبود

فکر کنم دلارام تازه به خودش اومده بودو تازه فهمیده بود که منظورم از این کارها چیه به خاطر همین هین بلندی کشیدو سریع دوربینو خاموش کرد ولی تازه کار از کار گذشته بود اون چیزی رو که من نباید میدیدم دیده بودم

وقتی فهمیدم که این لباس تنشہ حدس زدم که چه کارهایی هم انجام میدہ نمیدونم چرا برای یه لحظه از خودم متنفر شدم به خاطر اینکه به اندازه چشم به این دختر اطمینان داشتم ولی الان...

با لحنی که مشخص بود از شدت خشم دارم میلرزم از بین دندون های چفت شده و فک منقبض شدم غریدم:

که مانتو تنته آره؟



(دلارام)

یکهو به خودم اومدمو متوجه شدم که نکيسا چرا ميخواهد دوربینو روشن کنمو جلوی آيينه وایسم یه هین بلندی از دهنم خارج شدو سریع دوربینو خاموش کردم ولی دیر شده بود اینو از صدای نفس هایی که داشت مو به تنم راست میگرد فهمیدم

از ترس رویه موت بودمو داشتم سخته میگردم نکيسا روی این جور چیزها خیلی حساس و غیرتی بود مطمئنم دیده و الان رسماً بیچارم میکنه

نفس نفس میزدم انگار کمبود اکسیژن داشتم انگار توی یه اتاقی بودم که هیچ منفذی برای ورود اکسیژن نداره زبونم از ترس بند اومده بودو نمیدونستم که باید الان برای دفاع از خودم چی بگم اصلا چی داشتم که بگم

وقتی صدای حرصیش توی گوشم پیچید ناخواسته لرزیدمو رخسه به تنم افتاد چشامو محکم روی هم بستم

نکیسا_ که مانتو تنته آره؟

از شدت ترس و اضطراب داشتم میمردم نمیدونستم الان چی باید بهش میگفتم من تا الان به نکیسا اصلا دروغ نگفته بودم ولی الان فکر کنم فهمیده بود که بهش دروغ هم گفتم بهم گفته بود نباید چیزی رو ازش پنهون کنم ولی کرده بودم اون موقع اصلا غرورم برام مهم نبود فقط طرز فکر نکیسا برام مهم بود

_نکیسا به خدا من...

نکیسا_ خفه شو... فقط خفه شو که دلم میخواد سر به تنت نباشه این طوری توی اون خراب شده میگردی؟ با این لباسا؟ بین اون همه درنده؟ آره؟ قبلا آرایش نمیکردی اصلا به سمت وسایلاشم نمیرفتی ولی چی شده که الان نظرت عوض شده؟ برای کدوم حرومزاده ای آرایش کردی؟

صدای حرصی و آرومش باعث میشد بیشتر بلرزم و دونه دونه موهای تنم سیخ بشن نکیسا وقتی عصبانی میشد خیلی وحشتناک میشد شک نداشتم اگه الان پیشش بودم یا دستش بهم میرسید باهام کاری میکرد که مرده هام بیان جلو چشم

به هق هق کردن افتاده بودم نمیتونستم حرفی بزنم ولی باید تلاش میکردم... باید این کارو میکردم... وگرنه اصلا معلوم نبود چه اتفاقی می افتاد

جمله آخرش بیشتر از قبل مو به تنم راست کرده بود تا خواستم زبون باز کنم دوباره صدای وحشتناک نکیسا که از شدت خشم و حرص داشت میلرزید توی گوشم پیچید ضربان قلبم روی هزار بودو داشتم جون میدادم

نکیسا_ تو... توهه لعنتی... چه طوری... چه طوری به خودت اجازه دادی با همچین پوششی اونجا بگردی؟ تو کثافت برای اون نامردهای هفت خط رفتی تاپ پوشیدی و آرایش کردی؟ آره؟ من به تو گفته بودم ساپورت به هیچ وجه پات نکنی اون وقت رفتی برای من تاپ بندی تنت کردی

ناخواسته صدای حق هقم بالا رفت سریع بلند شدم و رفتم توی حموم اصلا کنترلی روی صدام نداشتم شیر آبو باز کردم تا هم صدام بیرون نره و هم فکر نکنن که توی حموم هر چند دره اتاقم قفل بود

اشکام بی مهابا داشتن سرازیر میشد خدایا نکیسا داشت یه طرفه به قضاوت ماجرا می نشست

یه لحظه چشمم به خودم توی آیینه افتاد سوییچتی که روی تاپم پوشیده بودم نم نبود پس حتما به خاطر این... وای نکیسا فکر میکنه من اینو خالی خالی پوشیدم

به سختی لبامو تگون دادم تا صدایی از دهنم خارج بشه ولی این بغض لعنتی نمیداشت محکم به بیخ گلوم چسبیده بود و لکن نبود

نکیسا خیالم از اینکه اونجا بودی راحت بود... مطمئن بودم که کار بدی انجام نمیدی... مطمئن بودم هیچ وقت به خودت اجازه نمیدی هیچ کدوم از اون لباسهارو اونجا ببوشی به خاطر همین بهت اخطار ندادم... بهت نگفتم که لعنتی از اون لباسا استفاده نکن... نه به تو میاد نه به شخصیت

صدای وحشتناک چیزی که معلوم بود نکیسا زده زمینو شکسته توی گوشم پیچید که لرزش بدنم بیشتر شد به شدت داشتم میلرزیدمو صورتم از اشکای زیادم خیس خیس شده بود صداش هر لحظه بالا و بالاتر میرفت:

نکیسا فکر کردی بی کسو کاری؟ فکر کردی هر غلطی که دلت بخواد میتونی انجام بدی؟ فکر کردی میتونی هر کثافت کاریرو اونجا به نام ماموریت انجام بدی؟ آره؟ میخوایی منو بیشتر حرص بدی؟ میخوایی غیرتی شدنمو ببینی؟ میخوایی گندبز نم به ماموریت بیام اونجا ناقصت کنم؟ آررررررره؟

صدای دادو نعره هاش داشت بدجوری اذیتم میکرد کاش نکیسا می فهمیدی با هر دادی که میزنی داری روحو از تنم جدا میکنی؟ داری دونه دونه چوپ خط های عمرمو با این داد زدناات پاک میکنی

اگه هر کسه دیگه ای جای نکیسا بود الان بهش میفهموندم که کثافت کاری یعنی چی اصلا بهش اجازه نمیدادم که این طوری باهام رفتار کنه ولی نکیسا فرق داشت... اون... اون همه کس من بود... هر کسی نبود

نکیسا پس ببین... حوص خوردنو عصبانیتمو

ببین... ببین چه قدر خوب دارم حرص میخورم ببین دارم تا مرز جنون از دست کارات دیوونه میشم... تو پیشه خودت چی فکر کردی هان؟ فکر کردی بهت اجازه میدم اونجا هر کاری بکنی؟

_ نکيسا تورو خدا هيچي نگو... بذار... بذار منم حرفامو بزيم

نکيسا_ هيچي نکم؟ هيچي نکم؟ _____ م؟ چه طور هيچي نکم
ه_____ ان؟

_ داد نزن نکيسا... تورو خدا...

نکيسا_ دلارام داري ديوونو_____ م ميکني... داري کاري ميکني که به غلط
کردن بيقتم... بابا اصلا من غلط کردم تورو فرستادم اونجا... خيلي زود بر ميگردي اينجا اگه نيابي
من ميام اونجا

_ نکيسا صبر کن... تورو خدا...

نکيسا_ خفه شو... خفه شو تا همين الان پا نشدم بيام اونجا

_ باشه... باشه خفه ميشم نکيسا... فقط به حرفام گوش بده

نکيسا_ د دارم بهت ميگم خفه شو _____ و

ديگه نمی تونستم چيزی بگم نمیتونستم صدای بلند هق هق هامو خفه کنم... نمیتونستم... نکيسا
عصبی بود بد جورم عصبی بود نمیتونستم از پشش بر بيام الان اينجا برام مثل بهشت بود اگه
بر ميگشتم منو ميگشت

نکيسا_ شنيدی چی گفتم؟ همين الان يه کاري ميکني از اونجا ميائي بيرون... يه سري از بچه هارو
ميفرستم اونجا فقط تو کاري کن از اون خراب شده بيرون بيائي بقيشو بسپار به اونا

تمام جراتمو جمع کردم و گفتم:

_ م... من... هيچ جا نميام... ه... ه... همين جا... م... م... ميمونم

نکيسا_ اوه چه غلطا

_ ببخشيد که از دستورت سريچي ميکنم ولي من همين جا ميمونم تا زمانی که به موفقيت نرسيدم
پامو از اينجا بيرون نميدارم

نکیسا_ موفقیت؟ تو موفقیتو تو چی میبینی هان؟ د بنال دارم بهت میگم تو موفقیتو تو چی میبینی؟ داغون کردن من؟ بی آبرو کردنه خودت؟ فقط برای هیجو پوچ؟ از اولش فرستادن به اونجا کاره اشتباهی بود اشتباه کردم بهت اعتماد کردم برمیگردی مفهوم بود؟

_اگه...اگه برگردم تو...تو بیچارم میکنی

نکیسا_ توی اون که شکی نیست باید یکم دلم خنک بشه

_پس...پس نمیام

نکیسا_ میایی...نیایی خودم به زور برت میگردونم

_خودت بهم یاد دادی که هیچ وقت کم نیارم منم الان در برابر این دادو بیدادهای تو کم نمیارم من بر نمیگردم

نکیسا_ حرفه اخرته؟

مکشی کردم

به سختی جوابمو به زبون آوردم:

_آ...آره

نکیسا_ خیلی خب...پس دیگه روی حمایت های من حساب نکن

_نکیسا...

نکیسا_ اسممه منو به زبونت نیار

صدای گریه دله سنگو هم آب میکرد

با زجه ها و هق هق هایی که میکردم با مظلوم ترین لحنی که سراغ داشتم گفتم:

_من به غیر از تو کسی رو ندارم...من...من همش به پشتوانه تو اینجام اون وقت تو میخوایی ولم کنی؟ همه این کارها به خاطر توهه نکیسا

نکیسا_ برای من؟ اینکه هر...

بقیه جملشو خوردو نعره ای زد که چشمام و لبامو محکم روی هم فشار دادم صدای نفس نفس زدندای عصبیش توی گوشم می پیچید خدایا

نکیسا با لحنی که آرومتر شده بود ولی توش به خوبی حرص نمایان بود گفت:

نکیسا برمیگردی اینجا... کاریت ندارم... فقط میخوام از اون خراب شده بیرون بیایی

من امیدتو ناامید نمیکنم نکیسا نمیام

نکیسا بابا من به تو امیدی ندارم خوب شد؟ دیگه ندارم برگرد تا گندی بالا نیاوردی

با سرتقی گفتیم:

بر نمیگردم

نکیسا میدونی چیه؟ اشتباه از من بود... تقصیر تو نیست... تقصیر خودم بود... خودم تورو زیادی گنده کردم تا قبل از تو چهره دخترها برام زشت بود ولی الان با این کارت با شکستن اعتمادی که بهت داشتم با نابود کردن تصویری که ازت داشتم با پاک کردن اون فرشته کوچولویی که اسمشو خواهر گذاشته بودم باعث شدی چهره دخترها برام نفرت انگیز بشه اینو بدون کمکت نمیکنم البته تا زمانی که اونجایی ولی نه برادرانه فقط از روی وظیفه ای که دارم وقتی تموم شدو بیرون اومدی دیگه نه من تورو میشناسم نه تو مردی به اسم نکیسا تهرانی میشناسی

ن... نکیسا

صدایی دیگه نشنیدم حتی صدای نفس های عصبیش هم دیگه به گوشم نمیخورد یعنی... یعنی تموم شد؟ یعنی همه چیز تموم شد؟ به همین راحتی؟ فقط... فقط به خاطر قضاوت اشتباه نکیسا؟ فقط به خاطر یه سوءتفاهم؟ یعنی من بزرگترین حامیمو از دست دادم؟

شودو خاموش کردم و چسبیده به دیوار روی زمین سر خوردم از ته دلم زجه میزدمو هق هق میگردم

چرا این جور شد؟ چرا خدای من؟ اخه چرا؟ یعنی دیگه فرشته کوچولوی نکیسا نیست؟ یعنی... یعنی من دیگه برادری به اسم نکیسا ندارم؟ خدایا چرا؟ چرا باید دوباره تنها بشم؟؟

از حموم با بیحالی و کرختی بیرون اومدم خودمو روی تخت انداختم

چشمامو محکم روی هم بستمو اشکام بی صدا از گوشه چشمم چکید

خدایه _____ خودت درستش کن...

از روی پاتختی موبایلمو برداشتمو هندزفریمو که کنارش بودو به موبایلم وصل کردم امروز
گوشیمو به امیرعلی داده بودم تا توش کلی اهنگ بریزه و الان کلی آهنگ داشتم بی هدف یه
اهنگو پلی کردم چشمامو بستمو فقط به صدای خواننده گوش دادم و اصلا به اشکای روونم اهمیتی
ندادم

صدایم را به یاد آر

اگر آواز غمگینی به پا شد

من این شعر گرانم

که از زمین و آسمانم جدا شد

م_____ن

هر ش_____ب

با تو زیباترررررررر

بر عاشقت

آفرینی بگ_____و

تاییده ام

من به شعر تن_____ت

میخوانمت

خط به خط

مو به مو

چشمامو محکم روی هم فشار دادمو اشکام روی گونم سرازیر شدن حالیم خیلی داغون بودو داشتم
جون میدادم آروم زیر لب همراه خواننده شروع کردم به خوندن

بی توووووووووو

میشود افروزی ماندن_____ت

بی تب

تند پیراهن_____ت

شک نکن

من که هی_____ج

آسمان هم زمین میخورررررررررر

بی ت_____و

میشود افروزی ماندن_____ت

بی تب
تند پیراهنت
شک نکن
من که هیچ
آسمان هم زمین میخوررورد

میلرزیدم به خاطر همین پتورو محکم دور خودم پیچیدم داغون داغون بودم دلم میخواست بلند
شم بزخم زیر همه چیز برگردم پیشه نکبسا بر اش توضیح بدم که من هنوز هم همون فرشته
کوچولوی پاکم هیچ چیز تغییری نکرده

وقتی صدای بنیامین توی گوشم پیچیدم حال داغون تر شد خدایا ————— یه کاری کن الان
تنها امید و پناه من تویی فقط خودت...

اگه میتونی خودتو برسون
دارم نفس نمیکشم
اما پامو پس نمی کشم
من از تو دست نمی کشم

نکبسا من کم نمیارم بهت ثابت میکنم اینو مطمئن باش

دستمو بگیر که دارم میمیروررم
دستاتو میخوام... بگیروررم
دارم می افتم... بگیروررم
من دارم از دست میروررم
یه بار دیگه
اشتباه کن
دوباره به چشمم نگاه کن
یه بار دیگه
اشتباه کن
دوباره به چشمم نگاه کن
یادت باشه نگاهتو دوست داشتم
اولین اشتباهتو دوست داشتم
یادت باشه نگاهمو دوست داشتم
آخرین اشتباهمو دوست داشتم

توی جام غلٹی زدم داشتم جون میدادم به سختی توی جام نفس نفس میزدمو بی هدف فقط به
این ورو اون رو نگاه میکردم من دیگه با چه انگیزه ای این کارو ادامه بدم؟ خدایا داغونم یه
امشبو آغوشتو برام باز میکنی؟ یه امشبو منو پناه میدی؟ بدجور بی پناهو تنها موندم

با شنیدن صدای ابولفضل فلاح زیر لب یه فحشی به امیرعلی دادم که همه اهنکهایش غمگینه و الان
من حالم داغون اون وقت باید یه همچین آهنگ هایبرو گوش میدادم

یه ساز شکسته
منو این نفس هااااا
چه جوری بگم که
بدونی چه تنهااااا
چه جوری بگم که
تمومی ندارررره
چشام تو نبودت
شبو روز میباره

ناخواسته آروم زیر لب همراهش شروع کردم به خوندن با صدایی که از شدت بغض میلرزید
صدایی که باعث میشد دله خودم بلرزه و دلم برای بی پناهی و بی کسی خودم بسوزه

میون منو تو
یه دریا سرابه
یه دنیا مصیبت
به قلبم خرابه
منو خاطرات
سوزونده چه آسوووون
دلم دربو داغون
چشام خیسه بارووووووووون

کاش عقلا این همه بهم محبت نمیگردی کاش عقلا ازم حمایت نمیگردی تا این جدایی راحت تر
باشه ولی... ولی تو...

یه ساز شکسته
منو خستگیااااا
بدون تو حتی
خودم رو نمیخوام
خودم رو نمیخوام
یه لحظه یه ساعت

نبوده تو هیچ وقت
 همیشه یه عادت
 چه جوری بگم که
 بدونی چه خستم
 بدونی بریدم
 بفهمی شکستم
 منو خاطرات
 منو بی قراری
 شده باورم که
 تو دو سم نداری

از روی تختم بلند شدمو به سمت حموم رفتم به وان پر از اب نگاه کردم همراهه خواننده با حق
 حق میخوندمو محکم توی اب مشت میزدم:

با چشمای خیسم
 نشستم یه گوشه
 تو فکرم که چی شد
 که از من بریدی
 گناهم چی بودو
 تو از من چی دیدی
 همش فکر میگردم
 همیشه باهامی
 تو روزای سختی

تو تنها پناه

دست از مشت زدن به اب برداشتمو مشت محکمی به دیوار کوبیدمو همون طور که همراهش
 میخوندم روی زمین سر خوردم پایین:

یه ساز شکسته
 منو خستگیهام
 بدون تو حتی
 خودم رو نمیخوام
 خودم رو نمیخوام
 یه لحظه یه ساعت
 نبوده تو هیچ وقت
 همیشه یه عادت
 چه جوری بگم که

بدونی چه خستم
 بدونی بریدم
 بفهمی شکستم
 منو خاطرات
 منو بی قراری
 شده باورم که
 تو دوسم نداری

با کرختی چشمامو باز کردم یکی رو جلوی چشمام میدیدم ولی نمیتونستم تشخیص بدم کیه
 چشمام دوباره روی هم بستمو اهمیتی به صدا زدنش نداادم اصلا همش تقصیر اینیه که داره صدام
 میزنه اگه الان نبود آرامش داشتم دیگه به اتفاقی که برام افتاده بود فکر نمی کردم اصلا من که
 دره اتاقم قفل بود این چه طوری تونسته بیاد تو؟

_چشاتو باز کن دلارام...دلارام

آروم چشمامو باز کردم ولی دیگه توانشو نداشتم دوباره پلکام روی هم افتادن هیچ وقت فکرشو
 نمیکردم که برای باز نگه داشتن پلکام یه روز قدرتی برام نمونه برای یه لحظه توی یه اغوش گرم
 فرو رفته توی اسمون معلق موندم سرمو محکم چسبوندم به سینش و توی آغوش خودمو مچاله
 کردم از بوی عطرش فهمیدم که امیرعلیه لبخند خسته ای زدم که البته اسمش لبخند بود به نظرم
 اصلا شبیه لبخند نبود چه خوب موقعی سر رسیده بود

ولی یکهو یاده نکیسا افتادم یاده حرفاش یاده غضبش یاده رفتارها امروزش به خاطر همین
 ناخواسته کمی ازش فاصله گرفتم که فهمید منو توی تختم گذاشتو پتورو کشید روم

امیرعلی_چشاتو باز کن دلارام...اخه تو چت شد یکهو؟...تو که خوب بودی...دلارام

با خستگی چشمامو باز کردم به چشایی که همرنگ چشای برادرم بود نگاه کردم چشمامو بستم نه
 نه هیچ رنگی مثل رنگ چشای برادرم من نیست اون رنگ چشاش خاصه خاصی که هیچکس اون
 رنگ خاصو نداره

امیرعلی_چیزی شده؟ از کاره امروز ناراحت شدی؟ دلارام؟

چیزی نگفتم یعنی توان حرف زدن نداشتم اگه توان حرف زدن داشتم الان اوضاعم این نبود

_بلندش کن ببرش بیمارستان

صدای بم و محکمی رو که شنیدم ناخواسته یاده ابهت و جدیت نکیسا افتادم لبخند خسته ای زدم ولی الان باید یه کاری می‌کردم مطمئن بودم که بعد از خوب شدنم ازم توضیح میخوان و اگه توضیح و دلیل قانع کننده ای برای این حاله خرابم نداشته باشم دیگه وا وبلا میشد

_من خوبم آقا... چیزیم نیست

رئیس_ کاملاً معلومه

امیرعلی_ آقا راست میگه... باید بری دکتر

_من خوبم باور کنید

تمام توانمو جمع کردم و چشممو باز نگه داشتم به روشن لبخندی پاشوندم که امیرعلی هم لبخند محوی زد و حالت چشمای رئیس هم تغییر کرد

_اصلاً میخواید همین الان پاشم بریم روی اون کاری که گفتین تمرکز کنیم؟ باور کنید من خوبم نگرانم نباشید

لبخندی به روی رئیس پاشوندم و ادامه دادم:

_ببخشید نگرانتون کردم آقا... شرمنده... دیگه تکرار نمیشه

رئیس که انگار دیگه قانع شده بود سری به نشونه تایید تکون داد و روبه امیرعلی گفت:

رئیس_ تو فعلاً پیشش بمون

امیرعلی_ چشم حتما

رئیس که از اتاق بیرون رفت ناخواسته نفسمو با راحتی بیرون دادم که دیدم امیرعلی داره نگاه میکنه

_حرفام آقا رو قانع کرد ولی تورو قانع نکرد نه؟

امیرعلی طوری بهم نگاه کرد که انگاری میدونه چه اتفاقی افتاده به خاطر همین گفت:

امیرعلی_ برو عمتو رنگ کن

_ من عمه ای ندارم تا برم رنگش کنم

امیرعلی_ من میدونم یه چیزیت شده دلارام... چرا بهم نمیگی؟... بهم اعتماد نداری؟

_ چرا دارم امیرعلی... اتفاقا همین امروز کاملاً بهت اعتماد پیدا کردم

امیرعلی_ به خاطر کاری که کردم؟

_ اهیم

امیرعلی_ هر کس دیگه ای جای من بود همین کارو میکرد

_ نمیکرد مخصوصاً اگه موقعیت تورو داشت

امیرعلی_ حالا از اینا بگذریم... اگه بهم اعتماد داری پس بهم بگو چت شده؟

بعد با یه لحن و یه نگاه مشکوکانه گفت:

امیرعلی_ با کسی دعوات شده؟

یکهو هول شدم کمی خودمو جمعو جور کردم و آب دهنمو قورت دادم

_ نه... نه... باید با کی دعوا کنم؟

امیرعلی_ چشمت به پرگل افتاده که این طوری شدی؟

_ نه بابا... اصلاً اون بیچاررو ندیدم

امیرعلی_ واقعا؟

_ اهیم

امیرعلی_ خوبه

سرمو پایین انداختم نمی خواستم زیاد بهش نگاه کنم انگار میتونست با چشاش همه چیزو از تو چشم بخونه امیرعلی از روی لبه تخت بلند شد و از روی صندلی میز توالتم سویشرتمو برام آورد و گرفت سمتم

امیرعلی_ بیا اینو تنت کن

یکهو به خودم نگاه کردم از خجالت سرخ شدم وای خاک به سرم یعنی آقا و امیرعلی منو با تاپ دیدن؟ وویی

امیرعلی_ خجالت نکش دلارام... بیا اگه میخوایی بیوشش

پوشیدنش کاره خیلی مزخرفی بود چون دیگه اون دید خودشو زده بودو شونه هامو دیده بود پس با بیخیالی سویشرتو از دستش گرفتمو با دستی لرزون گذاشتمش کنارم

امیرعلی یه ابروشو بالا دادو گفت:

امیرعلی_ نمی پوشیش؟

سرمو عینه بچه ها بالا انداختم که یعنی نه که با حرفی که زد یه طوری شدم

امیرعلی_ اگه می پوشیدیش مطمئن میشدم که تو...

مشکوک دوباره بهم نگاه کرد که دوباره نکامو ازش گرفتم

امیرعلی_ خوبه... الان دیگه بهت مشکوک نیستم

ناخواسته نفسمو راحت بیرون دادم خوبه حالا نپوشیدمش ولی نکیسا... یکهو خواستم دستمو ببرم سمتش تا بیوشمش که یکهو امیرعلی زودتر از من چنگ زد به سویشرت و از دستم قاپید با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم

_ این چه کاریه؟ بدش به من

یکم خودشو جلوتر کشید که من کمی عقب تر رفتم اینبار بیشتر جلو اومد که باعث شد قلبم بیاد تو دهنم بهش با نگرانی داشتم نگاه میکردم ولی چشمای اون داشت منو کاوش میکرد داشت توی چشمام دنبال یه چیزی میگشت

امیرعلی_ راستشو بهم بگو دلارام... تو واقعا کی هستی؟

هول شده بودم وای خدایا درسته من دیگه الان عضوی از باندشون بودمو سه روزه که اینجام ولی ببین گند زدم با این رفتارهام این پسره توی این سه روز بهم مشکوک شده

_ فکر کنم تو روی این سوال گیر کردی نه؟

امیرعلی_ نه... من گیر نکردم تو داری زیادی سرتقی به خرج میدی... بهم بگو کی هستی دلارام؟ من میدونم که تو یه دختره فراری نیستی

_ هستم

امیرعلی_ نیستی

_ د میگم هستم... اگه نبودم الان اینجا چی کار میکردم

امیرعلی_ به نظرت یه جاسوس نمیتونه توی یه نقش دختر فراری اینجا باشه

رسماً رنگم پرید خدایا این داشت چی میگفت؟

امیرعلی_ چرا رنگت پرید؟ هییم؟

سعی کردم به لحن موشکافانش و ابروی بالا پریدش هیچ توجهی نکنم

_ من؟ نه... با این حرفات داری منو میترسونی

امیرعلی_ دلیلی برای ترسیدن نداری وقتی واقعا یه دختر فراری باشی

_ ولی اگه رئیس این حرفاتو بشنوه به من مشکوک میشه من از این رفتارها میترسم

امیرعلی_ اگه بهم بگی کی هستی من بهت کمک میکنم

_ تو؟ تو چه طوری میتونی به من کمک کنی؟

یکهو دستم سریع بالا اوردمو زدم روی دهنم وای خاک به سرم لبه‌اش به لبخند و ا شدنو با چشمای پیروز و شاد بهم نگاه کرد

امیرعلی_ پس یه کسی هستی درسته؟

_ نخیر... منظورم اینه که... منظورم...

امیرعلی_بین برای من بهونه نیار...زودباش بگو کی هستی...اینجا چی کار میکنی؟...برای کی جاسوسی میکنی؟

حالم خیلی بد بود فشار زیادی روم بود به خصوص اتفاقی که امروز عصر بین منو نکیسا رخ داده بود باعث شده بود که کنترلی روی رفتار و حرفام نداشته باشم به خاطر همین از کوره در رفتمو با صدای بلندی گفتم:

_هیچ میفهمی داری برای خودت چی میکنی؟اگه دلت میخواد منو پیشه کیان خراب کنی این راهش نیست

امیرعلی برخلاف صدای بلند من به آرومی گفت:

امیرعلی_کیان؟

پوفی کشیدم خدایا من امروز عجب سوتی هایی میدم

امیرعلی_من تا الان جرات نداشتم حتی توی فکرهامم کیان صداس بزخم اون وقت تو به این راحتی داری میکنی کیان؟

_بین امیرعلی من اصلا حالم خوب نیست...حواسم نبود

امیرعلی_میدونم

_خب پس چی میکنی؟

امیرعلی چشمکی بهم زد که چشمام گرد شد این پسره کلا دیوونه بود

امیرعلی_استراحت کن تا بیشتر از این سوتی ندادی

خنده ای کردم که اونم خندید در همون حالی که بلند میشد گفت:

امیرعلی_من میرم تو بخواب...فردا کلی کار داریم

_باشه...ممنون

امیرعلی_خواهش میکنم خانوم کوچولو

یکهو یه طوری شدم خانوم کوچولو یه قطره اشک از گوشه چشم چکید دوباره یاده نکیسا افتاده بودم

روی تختم دراز کشیدمو چشمامو بستم ببین نکیسا تو باهام چی کار کردی که باعث شدی از هوش برم عقل از مغزم پروندی یه ذره مونده بود همه چیرو لو بدم پوووووووف

دلیم میخواست باهاش حرف بزنم دلیم میخواست براش توضیح بدم بعد میذاشتم پای خودش که چه تصمیمی بگیره ولی نمیتونستم یکهو بلند شدمو روی تختم نشستم چرا نتونم؟ خوبشم میتونم آره

سریع بلند شدمو به سمت حموم رفتم دوباره آبو باز گذاشتم تا صداش باعث بشه کسی نفهمه که من دارم حرف میزنم این امیرعلی هم همین طوری بهم مشکوک بود حالا چه برسه به اینکه بفهمه من دارم با یکی حرف میزنم

شودو روشن کردم چند ثانیه نبرد که صدایی که اشتباه نکنم صدای رضایی بودو شنیدم

رضایی_جناب سرگرد سیگنال دریافت کردیم

ناخواسته لبخند محوی روی لبام نشست این جناب سرگردی که گفت یا خطاب به پژمان بوده یا نکیسا ولی مطمئنم خطاب به نکیسا بوده چون اون رئیس این پرونده بود

رضایی_چشم همین الان...

با ذوق منتظر موندم تا صداشو بشنوم ولی به جای صدای نکیسا صدای پژمان توی گوشم پیچید

پژمان_دلارام

با شنیدن صدای پژمان فهمیدم که چه قدر دلیم براش تنگ شده

پژمان_دلارام اونجایی؟

_آ...اره پژمان

پژمان_سلام چه طوری دختر

_خوبم تو چه طوری الهام خوبه؟

پژمان_آره اونم خوبه اونجا همه چی مرتبه؟ راحتی؟

آرہ ہمہ چی مرتبہ جامم راحتہ الان توی اتاقم

پڑمان_ خوبہ خدارو شکر

با لحن دلخوری گفتیم:

پڑمان چرا الہام ازم سراغی نمیگیرہ؟

پڑمان_ باور کن اینجا هممون سرمون خیلی شلوغہ الہام سخت مشغولہ کارہ تا خدایی نکرده
ارتباطمون با تو قطع نشہ

صداشو کمی پایین تر اوردو ادامه داد:

پڑمان_ از خدا پنہون نیست از شما چه پنہون چندبار خواستہ باہات ارتباط برقرار کنہ اما من
نداشتم

چرا ظالم

پڑمان خندہ ای کرد و ادامه داد:

پڑمان_ اینجا ہمشون مردن دیوونہ نمیتونہ کہ زیاد بیاد بیرون محیط کارما فرق میکنہ بہ
خاطرہمین توی اتاق بہ بھونہ کار زندونیش کردم

تک خندہ ای کردم کہ اونم شیطونی پشت تلفن خندید

الان میتونم باہاش حرف بزئم؟

پڑمان_ الان دارہ دستوراتی کہ نکیسا بھش دادر و انجام میدہ باور کن دستش بندہ

با لحن غمیگنی گفتیم:

میدونم... اشکالی ندارہ یہ وقت دیگہ باہاش حرف میزنم

پڑمان_ ناراحت شدی؟

نہ

پژمان_ دلارام صدات داغون شده چی شده؟ اتفاقی افتاده که این طوری شدی و نکيسا هم تبدیل شده به لولو

پس یعنی از چیزی خبر نداشت؟ ولی چه طور ممکن بود؟ با اون دادهایی که نکيسا میزد باید هفت محل اطراف اونجا هم از موضوع خبردار میشدن

_ تو از چیزی خبرنداری؟

پژمان_ نه نکيسا یکهو رفت توی اتاقو شروع کرد با دادو بیداد با تو حرف زدن اینقدر هم عصبانیه که جرات ندارم برم ازش بپرسم که چی شده

_ الان اونجاس؟

پژمان_ نه تو اتاقشه... میخوایی باهاش حرف بزنی؟

_اره

پژمان_ ولی حالش بده ها

_ میدونم میخوام آرومش کنم

پژمان_ نمیتونی وقتی سگ بشه کسی نمیتونه آرومش کنه

تک خنده آروم و غمگینی کردم و گفتم:

_ میدونم... تو صدات بزنی

پژمان_ باشه... ولی عواقب کارت پای خودت

_ اوکی

وقتی دیگه صدایی از پژمان به گوشم نخورد فهمیدم که رفته به نکيسا خبر بده هول شده بودم نمیدونستم چه طوری حرف بزنی اصلا از کجا شروع میکردم صدای گذاشتن گوشی اومد فهمیدم که الان نکيسا پشت خطه و صدای منو میشنوه با غمگینی صدات زدم:

_ نکيسا؟

نکیسا_ منظورت همون جناب سرگرده دیگه نه؟

از سردی لحنش تنم یخ کرد داشت چی میگفت

_جناب سرگرد؟

نکیسا_ کاری داشتی

_من...من باید داداشمو جناب سرگرد صدا بزوم؟

نکیسا_ برو یکم فکر کن حرفامون یادت بیاد بعد باهام تماس بگیر

_نه نه نرو نکیس...جناب سرگرد

نکیسا_ خب چیه؟

_چرا این طوری باهام رفتار میکنی؟

نکیسا_ میشه دربارش دیگه حرفی نزنم؟

_نمیتونم من...من حالم خیلی بده

نکیسا_ آروم کردن تو جزو وظایف من نیست الهام کارش که تموم شد میگم باهات تماس بگیره
باهاش حرف بزنی فقط فرستندت روشن باشه تا بتونم باهات تماس برقرار کنم



یه قطره اشک چکید روی گونم چه قدر بی احساسانه حرف میزد چرا لحنش اینقدر سرد شده بود؟

ولی قبلا تو آرومم میکردی

نکیسا_ آخه قبلا با یکی دیگه حرف میزدم الان تو که اون نیستی

با صدای لرزونی گفتم:

_به خدا هستم نکیسا... باور کن همون فرشته کوچولوی توام

صدای پوزخندش باعث شد چهارستون بدنم بلرزه

نکیسا_ همیشه اسم فرشته رو به گند نکشونی

_نکیسا

صدایی نشنیدم به خاطر همین دوباره صدایش زدم:

_نکیسا

صدای پوفی که کشید باعث شد یه طوری بشم این پوف کشیدنش فقط یه معنی میتونست داشته باشه

با سختی گفتم:

_جناب سرگرد

با سردترین لحن ممکن گفتم:

نکیسا_ بله

_داغونم فقط اینو بفهم... من فقط به خاطر تو اینجام عقلا تا زمانی که اینجام داداشم باقی بمون

نکیسا_ تا جایی که یادم میاد مادرم برام یه خواهر به دنیا آورد پونزده سال زندگی کرد پر کشیدو رفت از اون موقع یادم نمیاد دیگه برادر دختری باشم

لب پائینمو گاز گرفتم خدایا چرا این طوری باهام حرف میزد؟ چرا نمیفهمید شرایطم اصلا خوب نیست

بهت... بهت حق میدم که این طوری باهام رفتار کنی ولی بدون که داری یه طرفه قضاوت میکنی دره اتاق من همیشه قفله به خاطر همین توی اتاقم راحتی نیازی نبود که خودمو بیوشونم به خاطر همین تاپ تنم بود

نکیسا_ تورو خدا نگو که با تاپ بیرون نمیرفتی که خندم میگیره

_ نمیگم با تاپ بیرون نمیرفتم ولی سویشرت تنم بود

نکیسا_ میدونم اونم با زیپ باز و بدون روسری

یکهو مغزم هنگ کرد این از کجا فهمیده بود که زیپ سویشرتت باز بوده؟

_ وایسا ببینم تو... تو از کجا میدونستی؟... من... من که چیزی در این باره به تو نگفته بودم

نکیسا_ حدس زدم یقین دارم که حدسمم درسته

_ آره حدست درسته ولی اینو بدون که من به منظور خاصی این کارو انجام ندادم اگه لباس پوشیده تنم میکردم بهم شک میکردن میگفتن چه طور یه دختر فراری به طرز پوشش اهمیت میده یه دختره آشغال که براش هیچی مهم نیست

از لایه دندونای چفت شدش غرید:

نکیسا_ تو آشغالی؟

_ هستم نکیسا... توی این نقش اینجا من همچین دختری ام همه به دخترهای خیابونی و فراری میگن آشغال و عوضی

نکیسا_ خفه شو

_ اینو بدون که نامردی به خرج دادی

نکیسا_ دلارام خودت میدونی که من...

_ ببین اسممو صدا زدی... تو... تو هنوزم...

نکیسا_ از روی عمد نبود

قلبم دوباره مجاله شد خدایا عقلا میتونست برای دلخوشی من این حرفو نمیزد

_ ولی تو هنوز داداش منی حتی اگه خودت اینو قبول نداشته باشی

نکیسا_ و تو هم همچنان خواهر کوچولوی یه دنده نخس منی

یه لحظه هنگ کردم قفل کرده بودمو کاملا خشک شده بودم به سلامتی گوشام شک کردم به خاطر همین آرام پرسیدم:

_ چی...؟... یه بار دیگه... یه بار دیگه بگو چی گفتی؟

صدای تک خنده مردونه اش به گوشم رسید

نکیسا_ گفتم و تو هم همچنان خواهر کوچولوی یه دنده نخس منی

اشکام با خوشحالی روی گونم سرازیر شده بودن باورم نمیشد اصلا باورم نمی شد خدایا یعنی داشت حقیقتو میگفت یا داشت باهام شوخی میکرد و منو دست مینداخت؟

_ جناب سرگرد

نکیسا_ اینجا فقط دوتا جناب سرگرد داریم یکی منم یکی پژمان ولی اصلا یادم نمیاد که تو به من یا پژمان بگی جناب سرگرد... فکر کنم اشتباهی تماس گرفتی

اشکای شوق و خوشحالیم روی گونم سرازیر شده بودنو داشتیم از خوشحالی بال در میاوردم

_ نکیسا من...

نکیسا_ هیچی نگو... نمیخوام دیگه در این باره حرفی بزنی دلارام... همه چیرو فهمیدم

_ پس... پس چرا...

نکیسا_ فقط تلافی بود تا بفهمی منم میتونم اینطوری دقت بدم

با چشمای گرد شده و لحنی متعجب گفتم:

تلافی؟ تلافی چه کاری؟

نکیسا_ کاری که باهام کردی... منظورم همون شوخی بی مزه ای بود که صبح باهام کردی

یکم فکر کردم نکیسا دربارہ کدوم شوخی حرف میزد؟ بکھو یاده شوخی مسخره ای که همین صبح با نکیسا کرده بودمو حسابی نگرانش کرده بودم افتادم نمیدونم چرا اون لحظه حس کرم ریختنم فعال شده بودو دلم میخواست اذیتش کنم برای یه لحظه به عمق فاجعه فکر کردهمو از شدت خشم دود از کلم بلند شد یعنی همه این مدت...

با خشم غریدم:

تو میدونی با من چی کار کردی؟ اصلا میدونی امروز چی به من گذشت؟ آره؟

نکیسا_ از دستت خیلی شکار بودم دلارام الان هم هستم ولی خب بیخیال شدم

چه طوری؟

نکیسا_ چه طوری داره؟

آره داره

نکیسا_ خب چه طوریش به خودم مربوط میشه

یعنی همه همش شوخی بود؟ یعنی تمام مدت داشتی منو اذیت می کردی؟

نکیسا_ نه

یعنی چی نه؟

نکیسا_ وقتی تماسو باهات قطع کردم با نفوذی که توی باند داشتیم تماس گرفتیم که با حرفایی که زد و چیزهایی که الان از تو شنیدم فهمیدم که کاملا اشتباه داشتیم فکر میکردم و تقریبا حق با تو بوده و من زیادی تند رفتم

ولی تو... ولی تو امروز منو داغون کردی میفهمی اینو؟

نکیسا_ آره میفهمم... تقصیر خودت بود... یک میخواستی اون شوخی بی مزرو بامن نمیکردی تا این طوری تلافی نمیکردم و دو بهم حق بده که یه لحظه وقتی با اون لباس دیدمت عصبانی بشم...

با لحن غمگینی آروم گفتم:

_ میدونم... ببخشید

نکیسا_ خواهش میکنم دیگه تکرار نشه

با حرص زیر لب غریدم:

_ تو هم الان نباید یه چیزی به من بگی؟

نکیسا_ آره باید بهت بگم که بهتره فعلا از اونجا نیایی بیرون چون همینکه اومدی ناقص العضو میشی

لبخندی روی لبام نشست من حالا حالاها اینجا کار دارم شازده

نکیسا_ راستی نکنه ازم انتظار داری ازت عذرخواهی کنم؟

_ اره دیگه

نکیسا_ خیلی بیخود... من که کاری نکردم تا ازت عذرخواهی کنم... عمرا... تو خواب ببینی که از من بشنوی که بهت بگم ببخشید دلارام

با شیطونی خندیدمو گفتم:

_ اشکالی نداره... ببخشیدمت... ولی دیگه اصلا تکرار نشه وگرنه من میدونم با تو

سکوت طولانی اونجا برقرار شدو کلا صدایی نیومد فکر کنم داشت فکر میکرد که یکهو خودش فهمید چون که خنده مردونه ای کردو آروم گفت:

نکیسا_ از دست تو

صداش دیگه آرومتر شده بود یه حس عجیبی بهم دست میداد مثل اینکه ناراحت یا گرفته باشه

نکیسا_ دلارام...

_جانم

نکیسا_ کاش اینجا بودی

_تا گردنمو خورد میکردی

نکیسا_ نه... تا ماجرای امروزو از دلت درمیاوردم چون ماله من یکم بدتر بود

_آره باید همون موقع که حقیقتو فهمیده بودی به من زنگ میزدی

نکیسا_ چه طوری؟ توکه فرستندت خاموش بود خواستم باهات تماس بگیرم ولی نمی تونستم وگرنه زودتر بهت خبر میدادم

_وای آره خاموشش کرده بودم اصلا یادم نبود

نکیسا_ دیگه از این به بعد خاموشش نکن

_چشم

نکیسا_ خب حالا امروز به غیر از این اتفاق چه اتفاق های دیگه ای افتاد؟

_ایم هیچی

نکیسا_ هیچی؟

با شیطونی خاصی گفتیم:

_آره...هیچی

نکیسا_ بین باز تو داری یه چیزو از من پنهون میکنی بعد می گی چرا این طوری رفتار میکنی

_میبینم این نفوذی خیلی خب بهت اطلاع میده

نکیسا_ بله دیگه...من آدمهای کاربلد دورو بره خودم جمع میکنم

نکیسا_ کسی نبود؟؟

بدجور به نکیسا مشکوک شده بودم آخه این سوالش الان بو دار بود یعنی این نفوذی نکیسا کیه؟ کیه که اینقدر دقیق بهش گزارش میده؟

_ آره نبود... به خاطر همین روی زنده ها نشستیم سر خوردیم پایین وقتی به نزدیکی های پایینش رسیدیم یه جستی زدمو روی زمین فرود اومدم

نکیسا_ آفرین... براوو... چه قدر خوب دروغ جور میکنی

_ دروغ؟!!

نکیسا_ ولش کن بقیشو بگو

_ نکیسا تو...!

نکیسا_ ببین دلارام من میخوام تو هیچیرو ازم پنهون نکنی چرا داری یه چیزیرو از من همش پنهون میکنی چرا حقیقتو نمی گی؟

_ تو که اون نفوذی گرامیت همه چیرو بهت گفته دیگه چرا میخوایی از زبون من دوباره همشو بشنوی؟

نکیسا_ خوب حالا تو چرا داری حرص میخوری؟

_ معلوم بود؟

نکیسا_ بدجور

تک خنده ای کردم کلا جروبحث با این پسره بی فایده بود

_ خب آخه هم میترسم و هم نگرانم تو فکرهای بدبدم دربارم بکنی

نکیسا_ مطمئن باش همچین اتفاقی نمی افته

_ می افته نمونش همین امروز

نکیسا_ دلارام ماله امروز فرق داشت تو قبلش به من گفته بودی اگه بفهمی اینچا چه کارایی کردمو با چه سروو وضعی میگردم خونم حلاله بعدش به من به دروغ گفتی مانتو تنمه قبلترشم که اون فیلمو بازی کردی خب همه اینها زمینه شکاکی بودنو برای من فراهم میکرد وگرنه من تا حالا چندبار این طوری عصبانی شدم

_ خیلی خب باشه حق بهت میدم

نکیسا_ خب حالا بدون سانسور برام تعریف بکن

چاره ای نداشتم باید برایش همه چیرو تعریف میکردم همه ماجرا رو برایش بدون سانسور تعریف کردم که هیچ عکس العملی از خودش نشون نداد حتی عصبانی هم نشد که این کارش باعث شد خیلی خوشحال بشم حداقل این کارش باعث میشد که بهش اعتماد داشته باشمو همه حرفامو بهش بزنم بدون هیچ گونه ترس یا دلهره ای

نکیسا_ خب ادامش

_ هیچی دیگه وقتی بهم حمله کرد چاقورو گذاشت کناره گردنم اونقدر فشارش داد که گردنم کمی زخم شد

نکیسا_ نفهمیدی چرا این کارو کرد؟

_ فهمیدم مردک عوضی میخواست کاری کنه که از خودم دفاع کنم میخواست یاد بگیرم توی این موقعیت چی کار کنم

نکیسا_ دفاع کنی؟

_ آره امروز از زمینو آسمون برام مبارکد همراه امیرعلی چندتا دفاع شخصی مثل اینا بهم یاد دادن همین امروز هم ازم امتحان گرفتن

نکیسا_ چه طور؟

_ آخه امروز بعد از کلی تمرین داشتم توی سالن با خیال راحت به سمت اتاقم میرفتم که یکهو یکی از پشت یه چاقو گذاشت رو گردنم از شدت ترس قلبم اومد تو دهنم

نکیسا_ خب تونستی کاری کنی؟

_ آره بابا به خوبی یاد گرفتم

نکیسا_ خوبه باورم همیشه این رئیس‌تون این طور آدمی باشه

_ اتفاقا نکیسا این طور نیست این رئیس فقط برای من این طوریه حتی امیرعلی هم یه بار بهم گفت
که رفتارش با تو فرق میکنه

نکیسا_ چه طور؟ از چه نظر؟

_ خب رفتاراش یه طوریه... خیلی به راحتی و امنیت من اهمیت میده

نکیسا_ خب تو باید خوشحال باشی که رئیس‌ت این طور آدمیه این طوری خیالمون از بابت یه سری
چیز راحت

_ اخیه این رفتاراش کمی منو میترسونه

نکیسا_ نگران نباش مطمئن باش نمیتونه هیچ غلطی بکنه

_ امیدوارم ولی وقتی کنارشم درواقع کمی از ترسم کم میشه

نکیسا_ چه طور؟

_ یعنی کنارش یه امنیتی دارم چون میدونم تا زمانی که اون اینجاس کسی بهم آسیبی نمیرسونه
مخصوصا اون امیرعلی

صدایی از جانب نکیسا به گوشم نخورد به خاطر همین آروم صداش زدم

_ نکیسا

نکیسا_ هوم

_ چی شد؟

نکیسا_ هیچی... خب بقیشو بگو

نمیدونم چرا یه طوری شده بودم حسها و فکرهای دخترنم فعال شده بود ولی با به یاد آوردن
این که اون فقط داداشمه پشیمون شدم

بقیه ای نداره بعدش که دیگه ماجرای خودمون بود

نکیسا خیلی خب باشه ولی بیشتر مراقب خودت باش

باشه حتما

نکیسا در ضمن برخلاف میل دارم میگم ولی مجبورم فکر نکن که بیغیرتم نه اینو فقط برای امنیت خودت میگم راست میگی تو الان در نقش یه دختره دیگه اونجایی به خاطر همین بهتره از اون لباسا استفاده کنی

واقعا؟!!

یکهو لحن نکیسا تهدید امیز شد

نکیسا ولی دارم هشدار خودمو میدم اگه زیاده روی کنی به خدا بیچارت میکنم دلارام اینبار دیگه اصلا راه بخششی نداری حتی اگه عالمو آدم ازت دفاع بکنن

باشه چشم

نکیسا من بهت اعتماد کامل دارم میدونم خطایی ازت سر نمیزنه

ممنونم نکیسا

نکیسا خواهش میکنم ولی بازم دارم میگم زیاد از حد نگذرون دلارام

چشم

نکیسا آفرین چی میشد همیشه همینقدر حرف گوش کن بودی؟

آی من الان داشتم حرص میخوردم آی داشتم حرص میخوردم اون وقت میگه... پوف بی خیال من الان به این چی بگم؟ یه طوری حرف میزنه انگاری همش از دستوراتش سرپیچی میکنم خب تا حالا فقط چندبار این کارو کردم که همشم موفقیت امیز بوده بقیشو که طبق دستورات خودش دارم جلو میرم

من دیگه بهتره که برم باید برم پیشه کیان

نکیسا کیان؟

_اره دیگه

نکیسا_کیان دیگه کیه؟

_رئیس باندمون

نکیسا_اسمش کیانه؟

_اره

نکیسا با حرص غرید:

نکیسا_یعنی اینقدر به این زودی باهاش صمیمی شدی که بهش میگی کیان؟

_نه بابا من با دیدنش سخته میکنم اصلا باهاش صمیمی نشدم

نکیسا_پس چرا بهش میگی کیان؟

پوف اینم از اون سوالهای بیخودو مزخرفه انتظار داشت الان میگفتم میخوام برم پیشه رئیس اینم جو پلیسی گرفته داره غیرت بازیش گل میکنه

_اخره الان حوصله نداشتم بگم میرم پیشه رئیس

نکیسا_اها خیلی خب برو وقتی از اتاقش بیرون اومدی باهام ارتباط برقرار کن همه چیرو بهم گزارش بده اونجا علاوه بر اون موبایلی که گفتی تحت کنترل کیانه امکانات دیگه ای در اختیار نداشتن؟

_نه هنوز...گذاشتن بهت میگم

نکیسا_آره اگه کامپیوتری یا لب تابی چیزی دادن از طریق ایمیل میتونیم بهتر باهم در ارتباط باشیم

_آره واقعا این طوری دیگه ترس و دلهره ای هم ندارم

نکیسا_پس فعلا



(نکيسا)

از شدت خشم دلم میخواست میرفتم اونجا و با همین دستای خودم موهاشو می کشیدمو کشون کشون تا همین جا میاوردمش از شدت عصبانیت و حرص گوشیه روی گوشمو برداشتمو محکم کوییدم به دیوار هنوز حرصم خالی نشده بود به خاطر همین به سمت پارچ و لیوان روی میز اتاقم رفتمو همش روی زمین کوییدم که همشون با صدای لذت بخشی خورد شدن از شدت غضبی که توی وجودم بود داشتم روانی می شدم خدایا من از دست این دختره چی کار کنم؟ چرا از اعتمادی که بهش داشتم این طوری به زشت ترین نحو ممکن سوءاستفاده کرد ولی نه دیگه نمیذارم بیشتر از این اونجا بمونه من باید حتما برش گردونم این طوری همیشه

با حرص توی ایینه به خودم نگاه کردم حسابی سرخ شده بودمو کمی رنگ صورتم به کبودی میزد رگ کنار گردنم حسابی بالا زده بودو فکم به شدت منقبض شده بود من بی غیرت نبودم که در برابر همچین پوششی هیچ عکس العملی از خودم نشون ندم وقتی یاده صدای هق هق و گریه هاش می افتادم یه طوری میشدم همین صدای هق هق مظلومانس داشت بدجوری اذیتم میکرد باعث میشد بدتر کنترلمو از دست بدم اصلا کنترل صدام و حرکاتم دست خودم نبود به هیچ وجه ازش انتظار همچین کارهایرو نداشتم دختره پاک و معصومی که من میشناختم حالا تبدیل شده بود به دختری که برای رسیدن به موفقیت حاضر بود تن به هر کاری بده از طرفی هنوز باورم نمیشد که دلارام همچین لباسیرو برای بیرون هم انتخاب کرده باشه

نمیخواستم باهاش تماس برقرار کنم چون... سری به طرفین تکون دادم باید یه کاری میکردم این طوری نمیشد

دره اتاقمو به شدت باز کردم که باعث شد در محکم به دیوار بخوره و دوباره برگرده از پله ها تندتند پایین رفتمو مستقیم با قدمهای محکم و بلند به سمت بچه ها که پشت سیستم ها بودن رفتم

رضایی با رهسپار تماس بگیر میخوام باهاس حرف بزیم

رضایی_ جناب سرگرد ولی ما نمیتونیم باهاسون فعلا تماس برقرار کنیم

به سمتش برگشتم یعنی چی که نمیتونیم باهاس ارتباط برقرار کنیم با چشمای عصبانی بهش نگاه کردم باید خودمو کنترل میگردم این طوری نمیشد نباید که هی سرشون داد بزیمو عصبانیتمو روی این بدبخت ها خالی کنم

_ چرا نمیتونی باهاس تماس برقرار کنی؟

رضایی_ اخیه توی موقعیت نیستن میترسم ات...

_ دستوری که بهت دادمو اجرا کن

رضایی با یه احترام نظامی حرفمو تایید کردو مشغول شد شاید اون دیده باشدش شاید با حرف زدن باهاس بتونم به حقیقت دست پیدا بکنم و این خشم و عصبانیت منو اون بتونه بخوابونه

رضایی_ قربان باهاسون ارتباط برقرار کردم

سریع به سمتش رفتمو گوشيرو از دستش گرفتمو روی گوشام گذاشتم

رهسپار_ سلام جناب سرگرد اتفاقی افتاده؟

_ آره توی موقعیتی؟

رهسپار_ بله در خدمتم

_ دلارامو میشناسی؟

رهسپار_ مگه میشه نشناسمش؟

_ خب بهم بگو اونجا چه طوری رفتار میکنه طرز پوشش یا حتی کارهاس اونجا چه طوره؟ اونجا جای خودشو کرده؟

رهسپار_ آره اتفاقا... حسابی رئیسو تحت تاثیر خودش قرار داده... جناب سرگرد خدایی دختره پاکیه برای این جا حیفه

خب _

رهسپار_ راستش امروز همراه رئیس تمرین داشتن دیروز هم که کلا نوبت اتاقتش بودو شبش توی اتاقت رئیس

از شدت خشم دستام مشت شدن چرا باید شب توی اتاقت رئیس باشه؟ عصبی دستی توی موهای خودم کشیدم حرف دهنتمو بفهمم نکیسا هیچ میفهمی داری چی میگویی؟ این فکرهای مزخرف چیه داری با خودت میکنی؟ داری درباره دلارام فکر میکنی احمق نه هر دختره دیگه ای

درحالی که سعی میکردم روی صدام کنترل داشته باشم و زیاد مشخص نباشه که حالو روزم چیه پرسیدم:

_اونجا چی کار میکرد؟

رهسپار_ رئیس باهانش کار داشت حدود یه ساعتی داخل اتاقتش بود بعد دیگه اومد بیرون

_نفهمیدی چی کارش داشت؟

رهسپار_ اون طور که معلومه فقط داشتن درباره باند و کارهای دلارام حرف میزدن

_رفتار مشکوکی از رئیس نسبت به دلارام ندیدی؟

رهسپار_ همه رفتارهای رئیس نسبت به دلارام مشکوکه

ابرویی بالا دادم پس یه خبرایی هست

_چه طور؟

رهسپار_ رئیس قبلا این طوری نبود اصلا به زیر دستاش اهمیت نمیداد ولی نسبت به دلارام این طور نیست خب دلارام هم زیردستشه ولی...

_یعنی میگه یه چیزی توی سرش هست؟

رهسپار_ احتمالا... ولی چیز بدی نیست اتفاقا من خیلی خوشحالم چون این طوری دیگه هیچ خطری دلارامو تهدید نمیکنه

خب حالا طرز پوشش چه طوریه؟

رهسپار_ طرز پوشش خوبه زیاد از حد نمی گذرونه جناب سرگرد شما نگران چیزی نباشید من مراقبشم اینجا همه فهمیدن که دلارام مورد توجه رئیس واقع شده به خاطر همین هیچ کس جرات نگاه چپ بهشو نداره من میدونم این لباسهایی هم که میپوشه فقط به خاطر اینکه که کسی بهش شک نبره شما نباید زیادی حساس و اسلامی باشید

ببین رهسپار همه جا مراقبش باش نمیخوام اونجا آسیبی ببینه

رهسپار_ چشم جناب سرگرد

نفهمیده؟

رهسپار_ نه هنوز به نظرم این طوری بهتره

اره فعلا بذار نفهمه

یکم دیگه با رهسپار حرف زدمو همه چیرو برام تعریف کرد از شیطنتش از خنده هاش و از حرفای توی باغ که پنهورنی شنیده بود همه و همشو برام تعریف کرد دستورات لازمو بهش دادمو کلی سفارشش کردم که همین طور از دور مراقب دلارام باشه

رهسپار_ چشم... جناب سرگرد بهتره که من برم... میتروسم کسی بویی ببره

برو

رهسپار_ با اجازه

گوشیرو از روی گوشام برداشتمو روی میز گذاشتم به سمت آشپزخونه رفتم آتیشم یکم خوابیده بودو خوشحال بودم که تمام طرز فکرم اشتباه بوده دیگه نباید این همه روش حساسیت به خرج بدم نکیسا اون فقط یه... پوووووف...

خواستم باهاش تماس بگیرم ولی فرستندش خاموش بود به خاطر همین نتونستم باهاش تماس برقرار کنم مطمئن بودم که الان حالو روز خوبی نداره چون اصلا حالش پشت گوشی خوب نبود پوفی کشیدم خدایا منو ببخش که به یکی از پاک ترین بنده هات تهمت زدم



(دلارام)

(سه ماه بعد)

چی؟!

رئیس تعجب کردی؟_

اصلا شوکه شدم

رئیس بهتره که از فردا کارتو شروع کنی به امیرعلی گفتم که تو کارات کمکت کنه

ولی من هنوز آمادگی این کارهارو ندارم اخه تا حالا انجامش ندادم میتروسم خرابش کنم

رئیس تنهایی نمیری امیرعلی هم همراهته باید از یه جایی شروع کنی

ولی اخه...

رئیس آخه نداره تو حق نداری روی حرف من حرف بزنی

من همچین جسارتی نمیکنم فقط اخه یکم میتروسم

رئیس ولی اون دختری که من میشناسم ترسو و بزدل نبود

سرمو پایین انداختمو چیزی نگفتم میتروسم بیشتر از این پافشاری کنم عصبانی بشه به خاطر همین ترجیح دادم رفتار بهتری داشته باشم هیچ اتفاقی نمی افتاد چون امیرعلی هم باهام می اومد اون وقت اون میتونست بهم کمک بکنه

سرمو بالا اوردمو بهش نگاه کردم با اون اخمای تو هم رفتش و اون زست مردونه ای که گرفته بود
بهش نگاه میکرد

_ من این کارو انجام میدم

رئیس_ خوبه

_ فقط نیرو هم در اختیار دارم دیگه نه؟

رئیس_ آره

_ من سرپرستیشون میکنم یا امیرعلی؟

رئیس_ تو... امیرعلی فقط همراهت میاد تا اگه مشکلی پیش اومد کمکت کنه البته امیرعلی هم
سرپرستی نیروهای خودشو برعهده داره

_ مگه دو تا نیرو همراه خودمون میبریم؟

رئیس_ آره تو نیروی خودتو و اون هم نیروی خودشو رهبری میکنه تفهیم شد؟

_ بله

رئیس_ کارم باهات تموم شد میتونی بری

_ چشم... فقط آقا من میتونم از وای فای اینجا استفاده بکنم؟

رئیس_ وای فای؟

_ بله اخه وقتی حوصلم سر میره کاری برای انجام دادن ندارم گفتم حداقل این طوری سرگرم
بشم اجازه می دید

رئیس_ آره بگو به امیرعلی رمزشو بهت بگه هرچیز دیگه ای که لازم داشتی میتونی به من یا
امیرعلی بگی

_ چشم ولی اول میام اجازشو از خوده شما می گیرم

نگاهش روم ثابت موند

نمیدونم چرا وقتی نگاهش میکردم وقتی این طوری تنها بودیم و اون آروم بود ازش نمی ترسیدم انگار چند ساله که میشناسمش انگار با همین رفتار آروم ولی پر از جدیت و تحکمش داشت بهم می فهموند که من اینجا امنیت دارم و نمیداره برام اتفاقی بیفته

خوشحال بودم که رئیس ماجرای اتفاق افتادرو به روم نیاورد و ازم جوابی نخواست این طوری بهتر بود این طوری شاید میتونستم فکر بهتری بکنم ببینم چی به سلاحه

پس من فعلا از حضورتون مرخص میشم

سری به نشونه تایید تکون داد که باعث شد منم از روی مبل بلند بشم

چیزی لازم ندارید براتون بیارم؟

رئیس نه فقط گزارش کاری دیشبت رو ننوشتی

ببخشید یادم نبود اخه دیروز یکم حجم کارهام سنگین بود شرمنده دیگه تکرار نمیشه

رئیس میدونستی الان یکی دیگه این کوتاهیرو میکرد چه بلایی سرش میاوردم؟

سرمو پایین انداختمو چیزی نگفتم

رئیس مشکلی نیست امشب در عوض دو گزارش بهم تحویل میدی

چشم حتما

رئیس میتونی بری

لبخندی زدمو خواستم از داخل سالن خارج بشم که یاده یه چیزی افتادم به خاطر همین سریع به سمتش برگشتم که اونم متوجه برگشت من شدو به سمتم برگشت با یه نگاه منتظر بهم نگاه کرد که منم به حرف اوادم

ببخشید رئیس ولی اجازه میدید قبل از انجام این ماموریت من یه سری به قرارگاه بزنم؟

رئیس لازم نیست یه سری از بچه هارو بفرست تحقیق بکنن تو نمیخواه جایی بری

جمله اخرشو با تحکم خاصی گفت تحکمی که انگار داشت بهم می فهموند که باید جوابم برای اون اتفاقی که افتاده بود منفی باشه

رئیس مطمئن باشید زود برمیگردم نگران نباشید

رئیس نگران نیستم فقط تو اجازه رفتن نداری

میتونید نظرتونو عوض کنید

رئیس بهتره که اجازه بدید من مراقبشم

یکهو به پشت سرم برگشتم که متوجه امیرعلی شدم به سمت رئیس برگشتم که دیدم اونم متوجه امیرعلی شد

امیرعلی من مراقبشم...یه ساعته میریمو برمیگردیم...با اجازتون با هلیکوپتر میریم

بدون اینکه تغییری توی حالتیم بدم به امیرعلی نگاه کردم برای انجام دادن خیلی از کارها و ماموریت هامون از هلیکوپتر استفاده میکردیم به خاطر همین الان چیز زیاد تعجب بر انگیزی به زبون نیاورده بود

رئیس خیلی خب برید ولی زود برگردید

لبخندی روی لبام نشست و با خوشحالی به رئیس نگاه کردم

رئیس فقط مراقب باشید نمیخوام دوباره اتفاقی بیفته

با گفتن این جمله با شرمندگی سرمو پایین انداختم

مطمئن باشید دیگه از اون اتفاق ها نمی افته

رئیس اشکالی نداره تقصیر تو نبود

سرمو بالا اوردمو بهش نگاه میکردم خدا میدونست اون روز بهم چی گذشت مطمئن بودم وقتی برگردیم عمارت رئیس منو تیکه تیکه میکنه ولی خوشبختانه همچین اتفاقی نیفتاد

به خاطر من یکی از بزرگترین معامله هاش بهم خورد البته میتونست یه همچین اتفاقی نیفته کیان (رئیس) با اون کاره عجیبی که اونجا انجام داد حتی باعث سبز شدن شاخ رو سره امیرعلی و

بقیه آدمای رئیس شد حالا چه برسه به من ولی با اون کاری که کرد بهم فهموند که به هیچ کس اجازه نمیده به من توهین یا حتی چپ نگام کنه بهم فهموند که من اینجا توی امنیت خاصی هستم که همشو مدیون خودشم

امیرعلی_ دلارام برو آماده شو

با شنیدن صدای امیرعلی از فکرو خیالم بیرون اومدمو به سمتش برگشتم سری به نشونه تایید حرفش تکون دادمو از سالن خارج شدم به سمت پله های مارپیچ به راه افتادم همین طور که داشتم به سمت اتاقم میرفتم یکهو یکی از آدمای آقا به سمتم اومد به خاطر همین منم وایسادم تا زودتر بهم برسه وقتی روبه روم وایساد برگه ای رو دستم دادو گفت:

_اینم اون چیزی که می خواستین

سرمو بالا آوردمو ابرویی بالا انداختم

_من کی به تو دستور انجام این کارو داده بودم؟

سرسو با شرمندگی پایین انداختو چیزی نگفت اصلا چیزی مگه برای گفتن هم داشت؟

خیلی تغییر کرده بودم همون طور که امیرعلی میگفت دیگه من ماله خودم نبودم دقیقا مثله خودشون شده بودم ولی هنوز خیلی بیرحم و نامرد نشده بودم

_ببخشید خانوم دیگه تکرار همیشه حجم کارا یکم بالا بود به خاطر همین دیر آماده شد

_امیدوارم همین طور باشه خیلی خب حالا برو کاری باهات ندارم

_چشم فعلا با اجازتون

سری به نشونه تایید تکون دادمو به سمت اتاقم صدای تق تق کشام صدای قشنگی ایجاد میکرد قبلا با شنیدن این صدا ذوق میکردم ولی الان دیگه برام عادی شده بود درواقع خیلی چیزها برام عادی شده بود

توی کارم خیلی جدی بودم انکار واقعا من متعلق به این گروه بودم ولی همه این کارها برای پیش بردن نقشه لازم بود

سه ماه که از اومدنم به اینجا میگذره و من توی این سه ماه خیلی موفقیت ها کسب کرده بودم

گاهی اوقات که خودمو توی آینه می دیدم خودمو نمی شناختم خودمو گم کرده بودم هیچ وقت فکرشو نمیکردم تا این حد توی انجام این کار جدی بشم

دره اتاقمو باز کردم برگرو روی میز کارم گذاشتمو به سمت کمدم رفتم تا لباسمو عوض کنم یه کت کوتاه آستین بلند سفید تم بود همراهه شلوار همرنگ و همجنس خودش و به علت کوتاهی کت زنجیر طلایی رنگی که حکم کمربندو داشت دوره کمرم معلوم بود و جذابیت بیشتری به لباسم میداد

لباسمو دراوردمو لباسای مخصوصمو پوشیدم معمولا شال سرم نمی کردم به خاطر همین یه سری کلاه های مخصوص داشتم اونو سرم کردم

موهام چون زیادی بلند بود واقعا اذیتم میکردن یه شب سره شام بحث کوتاه کردنه موهامو جلو آوردم که با مخالفت شدید از جانب کیان و امیرعلی روبه رو شدم به خاطر همین پشیمون شدم

کیان یه راه حل جلوم گذاشت که خیلی کارساز بود فردای همون شب یه دختر آرایشگر که از آشنای نازنین بود به دستور کیان اینجا اومدو یه مدل مو یادم داد که خیلی خوب بود چون با اون مدل همه موهام بالا سرم جمع میشدو توسط گیره و تور مخصوصی که باید میخریدم روی موهامو می پوشوند و مانع باز شدنشون میشد طوری که وقتی اون مدلو میبستمو کلاهمو سرم میکردم اصلا موهام بیرون نمی اومد

از فکر و خیال بیرون اومدمو سریع کفش های پاشنه ده سانتیمو با یه کفش اسپرت عوض کردم از اتاقم زدم بیرون به سمت سالتی که توش نشسته بودن حرکت کردم به سمتشون رفتم رئیس زودتر متوجه من شد توی چشاش رضایت موج میزد ولی چهرش هیچ چیزی رو نشون نمیداد امیرعلی هم با دیدن من بلند شدو به سمتم اومد

امیرعلی_ آماده شدی؟

_اره بریم

به سمت کیان برگشتیم ازش خداحافظی کردیمو به سمت دره خروجی راه افتادیم

به نازگی فهمیده بودم که کیان سی و یک سالشه و امیرعلی هم بیست و نه سالش بود ولی اصلا به قیافشون نمی اومد به خصوص کیان من فکر میکردم بیست و هشت سالشه

شونه به شونه امیرعلی راه میرفتم مغرور و قد بودن اینا هم به من سرایت کرده بود دیگه شیطنت زیادی نمیکردم و کاملاً توی کارم هم خبره شده بودم و هم مغرور

وقتی از پله های جلو در عمارت پایین میرفتیم سه تا از آدمای پشت سره من بودن و سه تای دیگه پشت سره امیرعلی کیان به منم آدم داده بود طوری که کارارو به اونا میسپردم

به سمت بنز مشکی رنگی که توسط یکی از بچه ها درش باز شده بود رفتیم امیرعلی وایساد تا من سوار بشم ولی با لحن آرومی گفتم:

نه تو برو اول سوار شو من یه کار کوچیکی دارم

امیرعلی چه کاری؟

با یکی از بچه ها کار دارم

امیرعلی خیلی خب باشه

امیرعلی سوار ماشین شد که منم روبه روی دره باز شده وایسادم ولی سوار نشدم روبه افشین که درو برامون باز کرده بود برگشتم ماشاءالله گوریلی بود برای خودش

عینکمو از روی چشمم برداشتمو روبهش گفتم:

به بچه ها بگو که زیاد شلوغ بازی در نیارن ما میریم یه سری به محل ماموریت فردامون میزنیم لازم نیست افراد زیادی همراهمون بیان سه تا از افراد من و سه تا از افراد آقا(امیرعلی) کافیه مفهوم بود؟

افشین ولی خانوم رئیس دستور دادن که امنیتو باید...

من خودم دارم میگم نمیخوام شلوغ بازی در بیاد من مسئولتون هستم پس باید از من دستور بگیرید افراد زیادی نمیتونیم با خودمون ببریم

افشین باشه چشم

پس چی شد؟

افشین سه تا از افراد خودمون و سه تا افراد آقارو با خودمون میارم

افرین

عینکمو روی چشمم گذاشتمو سوار ماشین شدم که در توسط افشین بسته شد کلافه پوفی کشیدمو روبه امیرعلی که با یه حالت خاص مردونه ای نشسته بود برگشتم کمی بهش دقیق شدم یه شلوار جین مشکی باش بود همراهه یه تیشرت جذب مشکی کت چرم مشکی براق موهاشم با یه حالت خاص کمی بالا زده بودو بعد به سمت راست کجش کرده بود که باعث میشد کمی از موهاش روی پیشونیش بیفته

_حتما باز نمیذاری من اینبار باهات پیام نه؟

امیرعلی_ نه تو از طریق کامپیوتر کنترل کن

_ولی امیرعلی...

امیرعلی کامل به سمتم برگشتو بهم نگاهی انداخت

امیرعلی_ تو چتربازی بلد نیستی

_خب چرا یادم نمیدی؟

امیرعلی_ میخوایی اونجا یادت بدم؟!

_نخیر

با حالت قهر صورتمو ازش برگردوندمو گفتم:

_اصلا نمیخواد

تک خنده ای کردو با سوار شدن راننده دیگه چیزی نگفت با خارج شدن ماشین ما از عمارت یه ماشین بی ام وی هم از در خارج شد افشین جلو توی ماشین ما نشسته بود و پنج تا از بچه های دیگه توی ماشین بی ام وی پشت سرمون دنبالمون بودن

امیرعلی_ چرا فقط یه ماشین؟ مگه چندتا از بچه ها اومدن

من ترجیح دادم که جوابی ندم به خاطر همین سپردم دست افشین

افشین هم با یه احترام خاصی گفت:

افشین_ دستور خانوم بود

یه ابروی امیرعلی بالا رفت بهم کمی نگاه کرد ولی من بهش توجهی نکردم نگاهشو ازم گرفتم به بیرون نگاه کرد به سمت خارج از شهر میرفتیم ما دیگه توی کیش نبودیم توی یکی از شهرهای خوش آب و هوا و زیبای جنوبی بودیم چشمم به دریا بودو با یه حالت خاص به دریا نگاه میکردم اینجا هم دقیقا مثل کیش توی یه عمارت خیلی بزرگ بودیم نکیسا و بقیه بچه ها هم الان اینجا مستقر شدن هرچند نکیسا تیمشو گسترش داده تیم اصلیش که الان اینجان یه تیم توی تهران و یه تیم دیگه توی کیش هستن به خاطر همین نکیسا الان کاملا روی باند به خوبی تسلط داره تقریبا دو سه هفته ای میشد که باهاش هیچ تماسی نداشتم آخه سرم خیلی شلوغ بود امشب حتما یادم باشه باهاش یه تماس بگیرم

جی پی اسی که توی دستای افشین بود داشت راهو بهمون نشون میداد و اون طور که معلوم بود زیاد راهی نمونده بود از اینجا به بعدش جاده خاکی میشد تقریبا داشتیم از یه کوه بالا میرفتیم پوفی کشیدم امیدوارم یه چیزهایی دستگیرم بشه

برام جای تعجب بود که چرا باید از کوه بالا میرفتیم ولی ترجیح دادم چیزی نگم به امیرعلی نگاهی انداختم دیدم اون خیلی ریلکس داره به منظره نگاه میکنه وقتی ماشین وایساد هر دو مون از ماشین پیاده شدیم به سمت لبه پرتگاه رفتمو از بالا به محوطه روبه روم نگاه کردم از اینجا به صورت کامل روی محوطه ماموریت تسلط داشتیم به پشت سرم برگشتم دیدم امیرعلی و دوتا از بچه های دیگه دارن خودشونو آماده میکنن اهی کشیدم دوست داشتم منم میرفتم ولی من باید توی ماشین بشینم از طریق کامپیوتر و دوربینی که به بچه ها وصل بود همه چیرو کنترل میکردم با حرص پامو کوبیدم زمین و اصلا متوجه امیرعلی نشدم که داره چی کار میکنه

افشین با بیسیمی که دستش بود داشت حرف میزد اخماش تو هم بود معلوم بود یه چیزی مطابق میلش نیست کنجکاو شده بودم بفهم چی شده ولی بیخیال شدم رفتم توی ماشین نشستم و همه وسایلو چک کردم سیستمو روشن کردم که یکهو صدای دستی که به پنجره میخورد توجهمو جلب کردو باعث شد به اون سمت برگردم امیرعلی بود درو باز کردم از ماشین پیاده شدم

_ چی شده؟

امیرعلی_هیچی

_ این چرا این طوریه؟ چرا اینو بستی به خودت؟

امیرعلی_ فوضولی ممنوع برو لبه پرتگاه وایسا

_ و چرا اونجا وایسم

امیرعلی_ کاریت نباشه کاری که بهت می گمو بکن

پوفی کشیدمو رفتم لبه پرتگاه وایسادم با کسلی به سمتش برگشتمو گفتم:

_ خب وایسادم حالا میخوایی چی کار کنی؟

امیرعلی چترشو مرتب کردو به سمتم برگشت یه قدم بهم نزدیک شدو گفت:

امیرعلی_ بهم اعتماد داری؟

_ وا زده به سرت؟

امیرعلی_ جوابه منو بده

_ آره چرا نباید داشته باشم؟

امیرعلی_ خیلی خب پس از این ارتفاع ببر

از شدت تعجب چشمام تا آخرین حد ممکن گشاد شد به سمت پرتگاه برگشتمو به ارتفاع نگاه کردم اگه از اینجا می پریدم پایین که صددرصد تیکه تیکه میشدم با تعجب برگشتم سمتش که دیدم یه لبخند خاص روی لباشه خنده مصلحتی کردهمو گفتم:

_ داری شوخی میکنی درست میگم؟

امیرعلی_ من اصلا باهات شوخی ندارم اگه بهم اعتماد داری ببر

_ ببرم که چی بشه؟ میخوایی منو بکشی

آروم سرشو خم کردو صورتشو کناره صورتم گذاشت نفسهای گرمش به گوشم میخوردو یه طوری میشدم

امیرعلی_ اگه بهم اعتماد داری ببر نگران نباش

پوفی کشیدمو بهش نگاه کردم من به امیرعلی کاملاً اعتماد داشتم رابطمون خیلی صمیمی تر از قبل شده بود همیشه متوجه این میشدم که مراقبمه تا اتفاقی برام نیفته خیلی از گندایی که میزدمو جمع میکرد و واقعا یه پناه برام محسوب میشد هرچند بالا دستش یعنی کیان هم هوامو داشت خخخخ

رومو ازش گرفتمو به سمت پرتگاه برگشتم چشمامو بستم دودل بودم که این کارو بکنم یا نه دستامو از هم باز کردم با آوردن اسم خدا چشمامو بستمو خودمو پرت کردم پایین چشمامو محکم بسته بودمو جرات باز کردنشو نداشتم خدا خدا میکردم که اتفاقی برام نیفته با خوردن باد شدید به صورتم و حسو حاله عجیبی که داشتم یه ذره مونده بود واقعا خودمو خیس بکنم چشمامو باز کردم کم کم دیدم نه بابا واقعیه به خاطر همین جیغ بلندی کشیدم که همون لحظه دستی از پشت کمرمو محکم گرفتو به خودش چسبوند همینکه دست امیرعلی دورم حلقه شد یکهو به شدت از زمین فاصله گرفتیمو هر لحظه ارتفاعمون بیشتر شد با تعجب به سمت امیرعلی برگشتم از پشت توی بغلش بودمو محکم منو به خودش چسبونده بود لبخند خاصی روی لباش بود که باعث شد چیزی ته دلم بلرزه

امیرعلی_ ممنون که بهم اعتماد داری

_ خیلی دیوونه ای آخه این چه کاریه؟

امیرعلی_ هیجان عزیزم... بهش میگن هیجان

چشم غره ای بهش رفتمو سرمو چرخوندمو به پایین نگاه کردم اون طور که معلوم بود وقتی من پریدم اونم پریده و وقتی که منو گرفته چترو باز کرده و هر دو مون اوج گرفتیم پسره دیوونه اگه نمی تونست به موقع منو بگیره که الان با خاک یکسان شده بودم واقعا من رو چه حسابی این کارو کردم

پوفی کشیدمو با ذوق به منظره زیر پام نگاه میکردمو لذت میبردم از اینکه امیرعلی منو محکم گرفته بود خیلی خوشحال بودم چون دیگه صددرصد نمی افتادم

_ امیرعلی تورو خدا ولم نکنی

امیرعلی_ نترس ولت نمیکنم

امیرعلی کمربندی رو به دور کمرم به خودش بستو گفت:

امیرعلی_ پاتو بذار رو رکاب پشتی دقیقاً عینه من

هرچه قدر سعی میکردم این اتفاق نمی افتاد ولی با کمک امیرعلی پامو روی رکاب پشتی گذاشتم طوری که امیرعلی بالا و من پایینش با فاصله تقریباً سی سانتی از هم فاصله گرفته بودیم وضعیتمون طوری بود انگار رو هوا دراز کشیده بودیم امیرعلی محکم هنوز شکممو گرفته بود یه

اهرم جلوی صورتم پایین اومد که امیرعلی کمکم کرد تا دستامو بهش بگیرم این طوری دیگه دستای امیرعلی هم از روی شکم من برداشته شد و من الان خودم خودمو گرفته بودم دستام جلو بودن و میلرو گرفته بودم پاهام عقب بودو روی اهرم بود طوری که انگار دراز کشیده بودیم اونم به شکم

امیرعلی وقتی منو ول کرد و خیالش از بابت من تخت شد خنده ای کرد و گفت:

امیرعلی_ خوبی؟

صدام کمی از شدت هیجان و ارتفاع زیادمون میلرزید

_ آره... ولی... یه طوریم

امیرعلی_ عادت میکنی

امیرعلی سیستم توی دستشو گرفت جلوی صورتم

امیرعلی_ خانوم شما کنترل میکنی یا من؟

منم که از ترس داشتم سخته میگردم با نگرانی گفتم:

_ امیرعلی این کمر بنده محکمه؟

امیرعلی_ آره بابا این چتر دونفرس

_ پوف خیالم راحت شد

امیرعلی_ نگران چیزی نباش من نمیدارم برات اتفاقی بیفته

_ میدونم

امیرعلی هم تک خنده ای کرد که منم لبخندی زدم سیستم دست من بودو داشتم به خوبی منطقترو چک میکردم بی سیمی که به گوشم وصل بودو جلوی دهنم گرفتم و گفتم:

_ افشین سمت چپتونو ندارم

افشین_ چشم الان به بچه ها می گم اونجارو هم پوشش بدن

همین طور که حواسم به سیستم توی دستم بودو از طریق اون داشتم اطلاعات مورد نظرمو به دست میاوردم احساس کردم دستای امیرعلی دورم حلقه شده خیلی نامحسوس به شکم نگاه کردم دیدم درست حدس زدم لبخند محوی زدم فکر کنم اطمینانی به کمربنده نداشت

_ افشین بگو به بچه ها همین طور موقعیتشونو حفظ کنن تا من اطلاعات مورد نظرمو دریافت کنم

افشین_ چشم الان بهشون میگم

امیرعلی_ زیاد طول میبره؟

_ نه چرا می پرسی؟

امیرعلی_ آخه باید به من خبر بدی تا من با خلبان هلیکوپتر هماهنگ کنم

_ خب هلیکوپتر لازم نداریم که...همین طوری فرود میاییم دیگه

امیرعلی_ همیشه

_ چرا؟

امیرعلی_ به خاطر اینکه این چتر برای فرود مناسب نیست در واقع چترهای هیچ کدوممون برای فرود مناسب نیست چون همشون رادار بهشون وصله

_ خب یعنی...

امیرعلی_ یعنی اینکه وقتی فرود میان امکان داره چترها و رادارها آسیب ببینن میدونی اون سیستمی که دست توهه نزدیک چندصد میلیونه؟

با تعجب به سیستم توی دستم نگاه کردم یعنی اگه این می افتاد من بدبخت میشدم؟

امیرعلی_ ولی وقتی هلیکوپتر داشته باشیم ما چترهارو همین طور که معلقیم میبندیم و هلیکوپتره مارو میگیره

_ خب اگه نتونستن چی؟ این طوری که سقوط می کنیم

امیرعلی_ نگران نباش... ما هممون آموزش دیدیم

_ پوف باشه

ولی من که آموزش ندیده بودم اصلا من به گوره الهام خندیده بودم که تا حالا از این غلط کرده باشم

ولی یکهو با به یاد افتادن اینکه امیرعلی کنارمه حس امنیت قشنگی بهم دست داد از همون حس امنیت هایی که کناره نکيسا حینه هر مشکلو خطری ازم بالا میرفت

سعی می کردم از منظره لذت ببرم کنارش کاره خودمم پیش ببرم و ترسی از سقوط نداشته باشم ارتفاعمون چون زیاد بود و باد هم می اومد نفس کشیدن کمی برام سخت بود ولی شیرین بود تا حالا همچین تجربه ای رو کسب نکرده بودم خیلی برام جالب بود

میترسیدم ولی خب چون امیرعلی بود ترس زیادی نداشتم میدونستم هر اتفاقی بیفته بچه ها هستن به خصوص امیرعلی اون نجاتم میداد لبخندی زدم امیرعلی پسره خیلی خوبی بود تا حالا خیلی بهم کمک کرده بودو خیلی وقتها جونمو نجات داده بود به خاطر همین خیلی دوشش داشتم بیشتر وقتها باهم کارهامونو میکردیم

_ امیرعلی کاره من تمومه... اطلاعاتی که می خواستمو به دست آوردم

امیرعلی_ نقشه منطقر و دریافت کردی

_ آره

امیرعلی_ خیلی خب باشه

امیرعلی کمی با بی سیمی که به گوشش متصل بود ور رفت تا اینکه به اون چیزی که خواست رسید یعنی تونست با خلبان ارتباط برقرار کنه

امیرعلی_ ما توی موقعیت صفر ده بیست هستیم... کاره ما تموم شده... باشه... آره... خیلی خب...

امیرعلی وقتی مکالمش با خلبانمون تموم شد با علامتی که داد همه افراد چترهاشونو بستن با چشمهای گرد شده داشتیم به صحنه مقابلم نگاه میکردم که یکهو صدای هلیکوپترو شنیدم و فهمیدم که هلیکوپتره بلند شده

_ پس ما چی؟

امیرعلی_ بذار اول اونا سوار بشن

وقتی همه بچه ها سوار هلیکوپتر شدن نوبت ما شد حسابی ترسیده بودمو همش اینو تجسم میکردم که امکان داره هلیکوپرته نتونه مارو بگیره چی میشه یکهو به خودم اومدمو دیدم که با سرعت داریم به زمین نزدیک میشیم دست های امیرعلی محکم منو چسبیده بود لبامو محکم روی هم فشار میدادمو چشمامو بسته بودم تا شاهد خیلی چیزها نباشم خدایا کیان اگه بفهمه من چتربازی کردم منو میکشه

با دادی که زد سرمو پایین انداختمو چشمامو محکم روی هم بستم

کیان_ شما احمقا هیچ میدونید چی کار کردید؟

امیرعلی_ ما...

کیان_ خفه شو من بهت اجازه این کارو داده بودم؟ اگه اتفاقی می افتاد تو پاسخگو بودی؟

امیرعلی_ ما مراقب بودیم خداروشکر اتفاقی هم نیفتاد اخه دلارام خیلی دوست داشت این تجربرو کسب بکنه

کیان_ هیچ میفهمی اگه محاسبات اشتباه از آب در می اومد چی میشد؟ اون که از چتربازی چیزی حالیش نیست اون وقت تو...

سرمو بالا آوردمو به صورت خشمگینش نگاه کردم علت این همه نگرانی و این همه تویخ منو امیرعلی رو نمیدونستم چه لزومی داشت این همه دادوبیداد راه بندازه وقتی هیچ اتفاقی نیفتاده

_ آقا حالا که اتفاقی نیفتاده من میخواستم دوره هاشو بگذرونم شما خودتون اجازه ندادید

کیان_ اجازه ندادم چون حتما نخواستم این کارو بکنی

_ ولی آخه چرا؟ فکر می کنید نمیتونم از پشش بر میام

کیان عصبی بلند شدو کمی راه رفت منو امیرعلی هم سرامونو پایین انداخته بودیمو منتظر دستورش بودیم توی فکر این بودم که کیان باهامون چی کار میکنه و چه تنبیهی برامون مدنظر میگیره که یکهو امیرعلی گفت:

امیرعلی من حاضرم تنبیه دلارام هم برعهده بگیرم چون من مجبورش کردم اون هیچ تقصیری نداره

با تعجب به سمتش برگشتم که دیدم خیلی جدی و با یه نیمچه اخم داره به کیان نگاه میکنه اصلا به سمتش برگشت و فقط نگاهش به سمت کیان بود امیرعلی چه قدر مرد بود

کیان هم کلافه دستی تو موهاش کشیدو دستی به کمرش زدو گفت:

کیان_ خیلی خب حالا برید بیرون بعدا به حسابتون میرسم

لرزش خفیفی توی تنم ایجاد شد که امیرعلی به سمتش برگشتو بهم نگاه کرد نگاهم که به چشمش افتاد تو چشمش یه چیزی می دیدم اینکه نمیذاره برای من اتفاقی بیفته اینکه نمیذاره کسی بهم آسیبی بزنه هر وقت این حسو توی چشمش می دیدم کاری میکرد که واقعا بهم ثابت بشه که اشتباه فکر نمی کنم به خاطر همین لبخندی زدم ولی منم اجازه نمیدادم به اون آسیبی برسه با شنیدن صدای کیان هر دو مون نگاه از هم گرفتیمو به سمتش برگشتیم

کیان_ حالا اطلاعاتی که می خواستیمو به دست آوردین؟

_بله کله منطوقرو بازرسی کردیم امشب نقششو میکشمو بهتون گزارش میدم

کیان_ خوبه پس برید سره کارتون

هر دو مون عقب گرد کردیم که از اتاق بریم بیرون که کیان امیرعلی رو صدا زد

کیان_ تو وایسا... باهات کار دارم

با نگرانی به امیرعلی نگاه کردم که چهرش خنثی بود اصلا هیچ تغییری توی حالتش نداده بود یه لبخند اطمینان بخش بهم زد که قلبم کمی آرومتر شد ولی باز هم نگران بودم اینکه چه اتفاقی می افته سری تکون دادمو از اتاقش بیرون اومدم

پوفی کشیدم یعنی باهات چی کار داره؟

(نکیسا)

همه چی داره خوب و عالی بدون نقص پیش میره دلارام اونجا حسابی خودشو جا کرده و خیلی از ماموریت هاش با موفقیت سپری شده فقط من نگران تغییر رفتارهای کیانم یکم مشکوکه زیادی روی دلارام حساسه و بهش توجه میکنه

کلافه به سمت پژمان برگشتمو گفتم:

_میشه صداشو یکم کم بکنی؟

پژمان در حالی که داشت با کنجکاوی به فیلمش نگاه میکرد گفت:

پژمان_نوج همیشه کیفش به همینه صداش بلند باشه

عصبی پوفی کشیدمو خواستم بلند شم برم توی اتاقم که یکهو الهام به سمتم اومد الهام برای این کار خیلی سعی و تلاش کرده بود زحمت زیادی کشیده بودو همیشه حواسش به همه چی بود به خاطر همین خیالم از بابت کارهایی که به الهام سپرده بودم تخت بود

الهام اومدو کنارم نشست که پژمان متوجه حضوره الهام شد به خاطر همین کمی خودشو جمعوجور کردو روی مبل بهتر نشست پسره نفهم صدبار بهش گفتم الهام توی خونس خیره سرت پیشه خودت سرگردی یکم درست روی مبل بشینو فیلم ببین ولی کو گوش بدهکار هی کاره خودشو میکنه میگه بچه ها مارو نمی ببینن هروقت الهام هم اومد درست میشینم

الهام در همون حالی که سرش توی تبلت بودو کنارم نشسته بود گفت:

الهام_یه ایمیل از دلارام دریافت کردم

با کنجکاوی بهش نگاه کردم آخه خیلی وقت بود از دلارام خبری نشده بود

_چی گفته؟

الهام_به سری اطلاعات برامون فرستاده اسم دوتا از افراد مهمی که با این باند همکاری می کنن روهم برامون ارسال کرده حتی بیوگرافی و کارها و فعالیت های باندشون

پژمان_ایول...کارش حرف نداره

تبلتو از دست الهام به آرومی گرفتمو به مطالبی که فرستاده بود نگاه کردم و شروع کردم به خوندن

الهام_ دلارام گفته فقط یه باند هست که نتونسته اطلاعاتی از شون کش بره طبق گفته خودش و طی تحقیقات مام فهمیدیم که این باند مثل باند کیان یکی از بزرگترین باندهای خلاف کاره و توی خیلی از ماموریت ها باهم همکاری می کنن

_ اطلاعاتی از اونا به دست نیاورده؟

الهام_ نه فقط یه سری چیز جزئی مثلا اینکه رئیس باند کیه و چند سالشه و از این جور چیزها ولی مدرکی که بتونه خلاف هاشونو ثابت کنه و اطلاعاتی که بتونه بهمون کمک بکنه هنوز نتونسته به دست بیاره ولی میگه برای این کار هم یه نقشه داره

پژمان_ نقشه؟ ولی دستگیری اون باندا جزو پرونده ما نیست پس چرا میخواد کاره الکی بکنه

الهام_ منم بهش گفتم ولی میگه ما داریم اینارو دستگیر میکنیم خب اینام دم دستمونن بهتره اینام دست قانون بیفتن

به سمت الهام برگشتمو بهش نگاه کردم من به دلارام ایمان داشتم میدونستم که میتونه از پشی بر بیاد هر نقشه ای که باشه مطمئنم بدون نقص و عالییه و حتما توش موفق میشه

توجهمو به اطلاعات دریافتی از طرف دلارام دادم اطلاعات عالی و بدون نقصی بود قطعا دلارام پلیس حرفه ای از آب در می اومد عینه خودم بود

تبلتو به سمت الهام گرفتمو گفتم:

_ دلارام راست میگه نباید فقط تمرکزمون روی باند کیان باشه همه این اطلاعاتو روی یه هارد ذخیره کن... پژمان تو هم به جناب سرهنگ خبر بده و این اطلاعاتو براش ارسال کن

پژمان_ باشه حتما

الهام بلند شد تا کارهاشو انجام بده ولی در کمال تعجب دیدم که پژمان حواسشو دوباره به فیلمش داد و اصلا به حرفی که بهش زده بودم توجهی نکرد

با حرص صدایش زدم:

_ پژمان باتو بودم

پژمان در همون حالی که حواسش به فیلمش بود گفت:

پژمان_ میدونم ولی بذار اون اول اطلاعاتو ذخیره کنه بعد من...

پژمان_

پژمان_ ای بابا چیه؟

بلند شو کاری که بهت گفتمو بکن

پژمان_ کلافه پوفی کشیدو گفت:

پژمان_ جانه عزیزت بذار این فیلمو ببینم

با بیخیالی بلند شدمو همون طور که به سمت آشپزخونه میرفتم گفتم:

خیلی خب بلندشو منم گزارشه تنبلیتو به سرهنگ میدم

یکهو پژمان سریع عینه فشغه بلندشدو گفت:

پژمان_ به وقت خر نشی این کارو بکنی... خیلی خب الان انجامش میدم

سری به نشونه تایید حرفش تکون دادم که با یه چشم غره به سمت اتاق الهام رفت منم لبخند پیروزمندانه ای زدمو به سمت تلویزیون رفتم

برای یه لحظه دوباره حواسم به سمت دلارام پرت شد یعنی تصمیمشو گرفته بود؟ چی کار میکرد؟ اگه جوابش مثبت میبود منو آتیش میزد اگرهم جوابش منفی بود کیانو آتیش میزد یعنی در این بین کدوم کارو انجام میداد اگه قبول میکرد خیلی بد میشد چون ریسک بالایی داشت ولی باز هم جوابش هر چی باشه میدونم که برایش دلیل محکمی داره حتی اگه جوابش مثبت باشه

(دلارام)

منم موافقم

کیان سری به نشونه مثبت تکون داد که امیرعلی با حرص غرید:

امیرعلی_ موافقی؟

کیان_ به نظره منم کاره خوبیه؟

امیرعلی به سمت کیان برگشتو گفت:

امیرعلی_ ولی میدونید امکان داره اون ناکس بلایی سرش بیاره

لبخند آرامشبخشی زدمو روبه امیرعلی گفتم:

_نگران نباش من خودم میدونم که میخوام چی کار کنم

کیان_ ترتیب همه چیرو بدید

به سمت کیان برگشتم کیان جدیدا خیلی به نظرات من اهمیت میداد رفتارشم خیلی تغییر کرده بود طوری که امیرعلی هم متوجه شده بود ولی نمیدونم از اون روزی که امیرعلی از اتاق کیان بیرون اومد یه طوری شده نمیدونم چی بینشون گذشته ولی میدونم چیزی بوده که امیرعلیو داره آزار میده

همین طور که داشتیم با کیان و امیرعلی درباره مهمونی و نقشمون حرف میزدیم یکهو افشین سراسیمه به سمتم اومد

افشین_ خانوم

به سمتش برگشتمو با نگرانی بهش نگاه کردم سابقه نداشت افشین این طوری بشه

_چی شده؟

افشین_ باید باهام بیاید

امیرعلی_ چی شده؟

با نگرانی بلند شدم باید میفهمیدم چی شده به سمت کیان و امیرعلی برگشتمو روبه کیان عذرخواهی کردم به امیرعلی که از چشاش نگرانیرو می خوندم نگاهی انداختمو به راه افتادم همون طور که تند تند با قدمهای محکم راه میرفتم افشین هم پشت سرم می اومد

_چی شده؟ باز چه گندی بالا آوردین؟

افشین_ باید با چشای خودتون ببینید...اون یاروهرو دستگیر کردیم...باید ببینید کیه

یکهو سره جام متوقف شدمو به سمتش برگشتم اصلا باورم نمیشد برام مثل یه خواب بود

_چی؟ دستگیرش کردین؟

افشین_بله

_مطمئنید خودشه؟

افشین_هنوز زیاد مطمئن نیستیم چون هنوز چیزی نگفته

_کجا بردینش؟

افشین_انباری ته باغ

_خوبه بهتره فعلا کسی در این باره چیزی نفهمه فهمیدی چی گفتیم؟

افشین_بله خانوم...حتما...خیالتون راحت باشه

دره انباریرو برام باز کردن...

وارد انباری بزرگ ته باغ شدم صدای کفشهای پاشنه بلندم باعث میشد که افرادم متوجهم بشن و سریع به سمتم برگردنو احترامی بذارن اما من نگام فقط سمت کسی بود که باعث شده بود خیلی بلاها سرمون بیاد دوتا از بچه ها که رو به روی صندلیش وایساده بودن مانع این میشدن که من بتونم ببینمش افشین وقتی بهشون گفت که کنار برن تونستم بالاخره ببینمش با دیدنش چشمم گرد شد این امکان نداشت اصلا امکان نداشت یعنی مردی که روی صندلی مقابله من نشسته بود...

پاهام سست شده بودن و نمیتونستم چیزی بگم اصلا چیزی برای گفتن نداشتم با نفرت بهش نگاه کردم که اونم با لبخند خبیثی بهم نگاه کرد اصلا آثار ترس یا نگرانی توی صورتش مشاهده نمیشد ولی من خودم میدونستم چی کار کنم فقط توی اون لحظه یه قدم بلند برداشتمو جلو رفتمو یه سیلی محکم زدم تو صورتش که پوزخندی زد صدای سیلی که به صورتش زده بودم توی انباری پیچید با نفرت به چهره منفورش نگاه کردم

_تو...یه ادم پست فطرت رزل آشغال هستی

با همون پوزخندش سرشو به سمتم برگردوند به چشم نگاه کردو دوباره یه پوزخند دیگه زد

چه طور به خودت اجازه دادی یه همچین کاری بکنی؟ هان؟ فکر کردی من از کارهایی که کردی بی خبرم؟

زیاد مهم نیست

با نفرت به چشاش نگاه کردم هنوز صورتش سالم بودو حالش خوب بود و این نشونه این بود که بچه ها هنوز باهاش کاری نکرده بودن نمیخواستم شکنجش بدم ولی اگه به حرف نیاد مجبور بودم که این کارو بکنم

به سمت افشین برگشتمو گفتم:

هروقت حرفی زد بهم خبر بدید البته زیاد اذیتش نکنید

چیه نگرانی؟ نمیخوای زیاد اذیت بشم؟

پوزخندی روی لبام نشوندمو به سمتش برگشتم

روحیه لطیفتم اجازه نمیدی بهشون بگی که شکنج بدم؟ نمیدونم رئیس چی تو دید که اینقدر بهت اهمیت میده آدم زیر دست گذاشته و اجازه دادن خیلی کارهارو بهت داده

پس باید اینم بدونی که قدرت کشتن انسانهای خیانتکارو بدون اجازه رئیس دارم نه؟

یکهو رنگش پریدو با ناباوری بهم نگاه کرد

نمیخوام فعلا زیاد اذیت بشی اگه حرف زدی که زنده میمونی اگرهم نه آدامام حسابی از خجالتت در میان مطمئن باش اتاق شکنجه وسیله های خوبی برای کشیدن حرف از زیر زبون آدمهای سرسختی مثل تو داره

رنگش پریده بود ولی بازهم با این وجود با لحنی که میخواست نشون بده نترسیده گفت:

تو نمیتونی هیچ غلطی بکنی

یکهو یکی از بچه ها که پشت سرش بود موهاشو محکم گرفتو کشید و یکی دیگشون مشت محکمی کوبید تو دهنش

خونه توی دهنشو تف کرد روی زمین به دستو پای بستش نگاه کردم و پوزخندی زدم نگاه تحقیر آمیزی بهش انداختمو به سمت دره خروجی به راه افتادم که صدای بلندش حتی باعث نشد وایسمو بهش اهمیتی بدم

_ تو هیچ غلطی نمیتونی بکنی نمیتونی ثابت کنی که من چه کارایی کردم مطمئن باش حتی نمیتونی با شکنجه حرفی از زیر زبونم بیرون..._

دیگه صداشو نمی شنیدم چون از انباری بیرون اومده بودم به سمت عمارت به راه افتادم نمیخواستم فعلا به کسی چیزی بگم باید اول از خیلی چیزها مطمئن میشدم بعد دست به کار میشدم وارد عمارت که شدم متوجه امیرعلی که تنها روی مبل نشسته بود و با پاهاش روی زمین ضرب گرفته بود شدم به سمتش رفتم که وقتی متوجه من شد سرشو بالا آورد وقتی منو دید سریع بلند شد و به سمت اومد فقط به چشمهای هم نگاه میکردیم نمیتونستم حرفی بزنم نمیتونستم علت اینهمه نگرانی های امیرعلیرو بفهمم اینکه چرا اینقدر نگرانه اینکه چرا اینقدر کلافس اینکه چرا الان توی چشاش یه حسی رو میخونم که همش میگم نه حقیقت نداره اینکه چرا الان داره یه چیزی ازم بالا میره یه حسی داره از این نگاه گردنه بهم دست میده که دلم نمیخواد همه جوره..._

یک لحظه یاده نکیسا افتادم همیشه وقتی توی نگاه امیرعلی غرق میشدم یکهو یاده نکیسا می افتادم و ناخودآگاه چشامو ازش میگرفتم هنوز که هنوزه علت این کارو نفهمیدم نگامو ازش گرفتم که اونم کلافه دستی تو موهاش کشیدو اون یکی دستشو زد به کمرش به سمت مبلها رفتمو روی یکیشون نشستیم که اونم سریع اومدو کنارم نشست حرفی نمیزدم میخواستم خودش حرف بزنه میخواستم خودش علت اینهمه نگرانی و اعصاب خوردیشو بهم بگه

امیرعلی_ کجا رفتی دلارام؟ چی شده؟ چرا افشین اینهمه نگران بود؟

دستمو دراز کردم یه دونه سیب از توی ظرف میوه برداشتمو درحالی که داشتم سیب پوست میکنم گفتم:

_هیچی اتفاق خاصی نبود

امیرعلی_ با خر حرف میزنی؟

_دور از جونه خر

امیرعلی چپ چپی نکام کرد که ریز ریز خندیدمو چیزی نگفتم

امیرعلی_ اینقدر کلافم نکن دلارام بگو چی شده؟

باور کن هیچ اتفاقی نیفتاده چرا این طوری میکنی؟

سیبو قاچ کردم با نوک چاقوم یه قاچ از سیبمو برداشتمو به سمت امیرعلی گرفتم که دیدم نگاهه خیرش رومه دوباره تسخیر اون دو گوی خاکستری شدم دوباره تونسته بود منو طلسم بکنه

توی چشای خوش رنگش خیره شده بودمو اونم خیره چشم شده بود علت اینهمه خیره شدن توی چشمای هم دیگرو نمیدونستم ولی هر چی که بود گاهی اوقات آزارم میداد و گاهی اوقات برام شیرین بود دستشو آروم بالا آورد و سیبو برداشت نگاهش ازم گرفتو به روبه روش نگاه کرد مشغوله خوردنه سیب شد منم پوفی کشیدمو اون یکی قاچو برداشتم تا بخورم که یکهو امیرعلی به سرفه کردن افتاد و پشت سرش با کیان ظاهر شد اونم با یه اخم وحشتناک که داشت به امیرعلی نگاه میکرد امیرعلی سریع بلند شد و از عمارت بیرون رفت و کیان هم روی مبل روبه روی من نشست با تعجب داشتم به دره خروجی نگاه میکردم این یکهو چش شد؟ خواستم بلند شم برم دنبالش که یکهو کیان با لحن پر از تحکمش گفت:

کیان_ بشین

ناخوداگاه با شنیدن این لحنش نتونستم مخالفتی بکنم به خاطر همین نشستم ولی چیزی که نگرانیم کم نشده بود گیج شده بودمو با تعجب داشتم فکر میکردم که یعنی چه اتفاقی افتاده

کیان_ چرا اینقدر نگرانشی؟

با تعجب سرمو بالا آوردمو به کیان که مشکوک و با اخمی داشت بهم نگاه میکرد نگاه کردم چرا حس کردم لحنش کمی دلخوره؟

کیان_ نشنیدی چی گفتم؟

هول شده بودم در واقع نمیدونستم چه جوابی بهش بدم راست می گفت چرا باید این همه نگرانش باشم؟ یا اصلا چرا باید کیان این سوالو از من بپرسه؟

کیان_ چرا هی راه به راه تو چشای هم خیره میشیدی؟ میدونی تا حالا چند بار مچتونو گرفتم؟

احساس کردم چیزی توی وجودم لرزید گر گرفته بودمو حسابی داغ شده بودم احساس میکردم گونه هام گل انداخته باشن با خجالت سرمو پایین انداختم کیان راست می گفت هر چند خودمم علت این نگاهارو نمیدونستم

کیان_ چندبار باید بهت هشدار بدم دلارام؟

میون یه سری حس های گنگ داشتم دستوپا میزدم رفتارها و حرفای این دوتا داشتن بدجوری منو گیج میکرد

بیخشید آقا دیگه تکرار نمیشه

کیان_ همیشه اینو میگی ولی یه بار بهش عمل کردی؟

سرمو اونقدر پایین انداخته بودم که توی یقم فرو رفته بود ازش خجالت می کشیدم جرات اینکه بهش نگاه بکنمو اصلا نداشتم

کیان_ آخرین تذکره که بهت دادم هم به تو و هم به امیرعلی

یکهو سرمو بالا آوردمو با تعجب بهش نگاه کردم مگه به امیرعلی هم تذکر داده بود؟ اصلا چرا تذکر میداد؟ به اون چه ربطی داشت؟ چرا به نازنین که اینهمه سعی میکرد خودشو به امیرعلی بچسبونه تذکر نمیداد؟ چرا هی به من و روی رفتارها و راحتی هایی که منو امیرعلی باهم داشتیم اینقدر حساس بود

با رفتن کیان من موندمو کلی فکر و خیال توی افکارم غوطه ور بودم چیزها و حرکاتی که توی این نه ماه دیده بودم برام قابل هضم نبود حساس بودن کیان روی رفتار بین منو امیرعلی و رفتارهای امیرعلی که باعث میشد یه نتیجه ازش بگیرم ولی همش انکارش میکردم چرا کیان اینقدر بدش می اومد یا حساس بود که منو امیرعلی باهم صمیمی رفتار میکنیم یا امیرعلی...

با شنیدن صدای قدمهای آشنایی سرمو چرخوندمو به سمت امیرعلی که با اخمهای تو هم گره کرده غلیظی که داشت به سمت پله ها میرفت برگشتم بلند شدمو به سمتش رفتم میخواستم باهاش حرف بزنمو علت این رفتارها و کارهارو میفهمیدم که قبل از اینکه من حرفی بزنم امیرعلی سریع گفت:

امیرعلی_ الان نه دلارام... حالم زیاد خوب نیست

و در برابر چشمهای متعجب من از پله ها بالا رفت خدایا اینجا چه خبره؟! !!

دستمو بالا بردمو آرام در زدم که صدای ناراحت مردونه شو از پشت در شنیدم درو آرام باز کردم و وارد اتاقش شدم روی تختش تاق باز دراز کشیده بودو به سقف خیره شده بود به سمت تختش رفتمو روی لبه تختش نشستم که مچ دستشو از روی پیشونیش برداشتمو به سمتم برگشت

امیرعلی_ کاری داشتی؟

_ اومدم اینجا ازت یه سوالی بپرسم

امیرعلی_ چه سوالی؟

_ تو... تو...

امیرعلی_ من چی؟

پوفی کشیدم توی اتاقم کلی با خودم کلنجار رفتمو خودمو آماده کردم که ازش این سوالو بپرسم ولی الان که اومدم اینجا و چشمم به چشماش افتاده و حضورشو حس میکنم نمیتونم چیزی بگم یعنی همه حرفایی رو که بلد بودمو آماده کرده بودم تا بهش بزنم از یاد برده بودم

امیرعلی_ چرا حرفتو نمیزنی دلارام؟

عینه خر پشیمون شده بودم که اومده بودم اینجا اصلا پیشه خودم چه فکری کرده بودم چرا اینقدر بی جنبه و اعتماد به نفسم بالا رفته بود؟

امیرعلی بلند شدو روی تختش نشست و دستای منو تو دستای خودش گرفت که باعث شد آروم سرمو خیلی غیر ارادی بالا بیارمو دوباره به صورت جذاب مرده روبه روم خیره بشم

امیرعلی_ چیزی اذیتت میکنه دلارام؟

_ آره

امیرعلی_ چی؟ بهم بگو حلش میکنم نمیذارم چیزی اذیتت بکنه

_ نمیتونی

امیرعلی_ میتونم امتحان بکن فوقش اینه که من شرمندت میشم

سرمو پایین انداختم نمیتونستم بهش بگم... نمیتونستم... هرچه قدر که با خودم کلنجار میرفتم نمیتونستم حرفی درباره اون موضوع بهش بزنم

امیرعلی وقتی دید من حرفی نمیزنمو از من آبی گرم نمیشه به خاطر همین خودش دست به کار شد

امیرعلی_ مربوط به امروزه؟

تا حدودی

امیرعلی_بین دلارام نمیدونم فهمیده باشی یا نه ولی خیلی چیزها تغییر کرده

میدونم

امیرعلی با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

امیرعلی_میدونی؟

اره

امیرعلی_یعنی اینم میدونی که من دوست دارم؟

یکهو سرمو به سرعت بالا اوردم طوری که احساس کردم گردنم خورد شد پس درست حدس زده بودم یه چیزی این بین بود که امیرعلی این طوری به من نگاه میکرد اون برق چشاش حمایتاش مراقبتاش توجهاش

امیرعلی_دلارام...

غمگینی لحنو صداش باعث شده بود یه طوری بشم یه حالت داغونی بهم دست داده بود اینکه خودمم تا حدودی حسو حاله امیرعلی رو داشتم ولی یه دوست داشتن ساده

امیرعلی_ببخشید که ناگهانی گفتم

چیزی نگفتم ترجیح دادم سکوت کنم من اینجا بودم تا حرفای اونو بشنوم پس بهتر بود که فعلا من چیزی نگم

امیرعلی_دلارام چرا بهم نگاه نمی کنی؟ چرا اصلا توجهی بهم نداری؟

همون طور که سرمو پایین انداخته بودم سرمو به سمت مخالف اون چرخوندمو به اونور نگاه کردم فقط به خاطر نم اشکی بود که توی چشمام جمع شده بود فقط به خاطر این بود که امیرعلی نتونه اشکمو ببینه اینکه دلم با این حرفش زیرو رو شده بود

امیرعلی وقتی این عکس العمل های منو دید کلافه شدو عصبی دستی توی موهاش کشید همون طور که روی تخت نشسته بود کمی خودشو بهم نزدیک تر کرد تقریباً پشت سرم سمت چپم قرار گرفت

امیرعلی_ خانومی؟ چرا این طوری میکنی؟ خب تقصیر من که نیست... تقصیر دلمه که عاشقت شده... که دوست داره... باور کن دلارام تو اولین دختری هستی که من ازش خوشم اومده

نمیدونم چرا وقتی این حرفارو می شنیدم یه حس عذاب وجدان خاصی بهم دست میداد ناخواسته دوباره یاده نکیسا افتادمو غم توی چشمام نشست یعنی اگه نکیسا می فهمید که یه خلافکار از من خوشش اومده چی کار میکرد؟ اصلاً رضایت میداد؟

یاده اون روزی که نکیسا برام آهنگ "همه من" خوند افتادم

"من تا ابد مراقبتم دلارام عینه یه برادر تکیه گاهت میشم اینکته توی آهنگ گفتم اجازه نمیدم از پیشم تگونی بخوری به این معنا نبود که نمیذارم ازدواج کنی چرا میذارم ولی با مردی که من از هر جهتی تاییدش کنم تورو به راحتی به هرکسی نمیدم گریه نکن همه من"

پس نکیسا امیرعلی رو تایید نمی کرد چون اون یه خلاف کار بود پس باید یه کاری میکردم باید دست به کار میشدم تا هم این حس خودم تبدیل به عشق نشه و هم حس امیرعلی نسبت به من شدید تر نشه چون منو اون مثل دو خط موازی هستیم میتونیم کنار هم باشیم ولی هیچ وقت نمیتونیم بهم دیگه برسیم

امیرعلی_ دلارام به خدا این حس من دروغ نیست از روی هوس هم نیست من چند ماهه که عاشقت شدم از همون روزی که وارد این باند وارد این عمارت شدی یه حس های گنگی بهت داشتیم که رفته رفته فهمیدم که دوست دارم هرچی زمان گذشت فهمیدم نه بابا این دوست داشتن خشک و خالی هم نیست من عاشقتم

سرمو چرخوندمو بهش نگاه کردم نمیدونم چی توی چشمام دید که توی چشماش یه غم خاصی نشست

امیرعلی_ چرا چشمات بارونی شده گلکم؟ اگه از من بدت میاد حرفی نیست همین الان بگو تا بکشم کنار

دستی به چشمام کشیدم حالم زیاد خوب نبود یه طوری شده بودم احساس میکردم یه وزنه ده کیلویی روی سینمه که اصلاً تحمل و زنشو نداشتم

_من... من ازت بدم نمیاد... ولی...

امیرعلی_ ولی چی دلارام؟

_منو تو وصله هم نیستیم یعنی نمیتونیم باهم ازدواج کنیم

امیرعلی_ چرا؟ فقط به خاطر کیان؟

با تعجب به سمتش برگشتمو بهش نگاه کردم حالت صورتش ناراحت و کمی هم عصبی بود این اولین باری بود که امیرعلی رئیسو با اسم صدا میزد ولی چرا کیان؟ چرا باید به خاطر اون ما نتونیم ازدواج کنیم؟

_چرا این حرفو زدی امیرعلی؟ مگه کیان...

امیرعلی عصبی چنگی توی موهای زده گفت:

امیرعلی_ تو فقط جوابه منو بده دوسم داری یا نه مطمئن باش کیان یا حتی بالاتر از اونم نمیتونه سد راه ما بشه من تورو میخوام و به دست میارم حتی اگه به قیمت تموم شدنه جونمم باشه

_داری چی می گی امیرعلی؟ میشه واضح تر حرف بزنی؟ کیان به تو چیزی گفته؟

امیرعلی_ کیان دوست نداره منو تورو زیاد کناره هم ببینه

با تعجب و چشمای گرد شده گفتیم:

_ولی آخه چرا؟

امیرعلی_ نمیدونم... حتی از فکری که به سرم خطور میکنه خونم به جوش میاد

_چه فکری؟

امیرعلی_ اینکه اونم بهت علاقه داشته باشه

از این حرفش حسابی جا خوردم با چشمایی گرد شده و متعجب به امیرعلی نگاه کردم به چهره عصبی و چشمای سرخ شدش

یعنی... یعنی... نه این امکان نداره اون مرده مغرور چه طور میتونه حسی به من داشته باشه

نه امیرعلی این حقیقت نداره اون از سنگ ساخته شده نمی تونه به من حسی داشته باشه حتما یه علت دیگه داره

امیرعلی_ مثلا چه علتی هان؟ اینکه منو تهدید بکنه که زیاد دوروبرت منو ببینه یا زیاد بهت نزدیکی بکنم منو می کشه چه منظوری داره جز اینکه ازت خوشش اومده هیچ فکر کردی چرا اینقدر بهت اهمیت میده؟ چرا اینقدر روت غیرت داره؟ چرا به خاطر حرف اون ناکس بلند شدو به طرفش حمله کرد؟ حتی امون نداد یکی از آدماش تکون بخوره خودش رفتو مردرو با خاک یکسان کرد روی برنامه ای که حدود یه سال براش زحمت کشیده بود به خاطر حرف اون مردک عوضی بهمش زد چرا؟ فقط به خاطر حرفی که به تو زده بود چه اهمیتی داشت؟ تورو میداد اون وقت بهترین موقعیت براش فراهم میشد ولی این کارو نکرد چرا؟ چون می خوادت

با دادی که امیرعلی زد باعث شد لرنشی توی تنم ایجاد بشه تا حالا از این جهت بهش نگاه نکرده بودم ولی نه من... من حتی توی خواب هم نمی توئم تجسمشم بکنم که اون به من حسی داشته باشه اون اصلا مردی نیست که به کسی علاقه پیدا بکنه اونم به کی به من؟ به زیر دستش؟

امیرعلی_ ببین دلارام فقط جوابه یه سوالمو بده

نگامو بالا اوردم بهش نگاه کردم

امیرعلی_ اینکه تو منو میخوایی یا نه؟ ببین از کیان نباید بترسی تو فقط جوابه منو بده

_ امیرعلی من...

امیرعلی_ تو کیانو میخوایی؟

غمی که توی لحنش بود باعث شد یه طوری بشم خدایا چی کار کنم آخه این چه سوالیه که داره از من میپرسه

_ ببین امیرعلی من این آدمی نیستم که اینجام

امیرعلی_ تو فکر میکنی منم این آدمیم که اینجام

_ نه ببین منظورمو نمی فهمی منظورم اینه که من...

امیرعلی_ ببین دلارام برای من مهم نیست تو کی هستی برای من فقط یه چیز مهمه اینکه تو هم منو بخوایی

میخواوم فکر بکنم

امیرعلی_ باشه فکراتو بکن جوابو به من بگو

از سره جام بلند شدم یه شب بخیر بهش گفتمو خواستم برم بیرون که صداش سره جام متوقفم کردم

امیرعلی_ دلارام ازت میخوام که هیچکسو مانع فکر اصلی خودت نکنی و از هیچکس نترسی من تا آخرش پشتتم حتی اگه منو نخوایی

دره اتاقشو باز کردم ازش خارج شدم به سمت اتاق خودم با قدمهای محکم و بلند به راه افتادم اشکام روی گونم جاری شده بودن و اصلا مانعی برای نریختنشون نشدم امیرعلی تو نمیدونی من کیوم نمیدونی من اینی نیستم که اینجام من اوادم اینجا تا تو و کیانو لو بدم حالا تو... تو عاشق من شدی؟

دستمو محکم جلوی دهنم گرفته بودم تا صدای هق هقم بالا نره وقتی به اتاقم رسیدم خیلی سریع خودمو انداختم توشو درو قفل کردم خودمو روی تخت خوابم انداختم

خدایا چی کار کنم؟ چه طوری بهش جواب رد بدم؟ من احساس میکنم امیرعلیرو دوست دارم نه عین نکیسا متفاوت با اون ولی منو اون نمی تونیم باهم باشیم حتی اگه من قبولش کنم نکیسا قبولش نمی کنه

می تونستم خوشحالیرو از توی چشماش بخونم ولی صورتش کاملا خنثی بود از اینکه تونسته بودم موفق بشم خیلی خوشحالمو راضی بودم اصلا تو پوست خودم نمی گنجیدم کیان سرشو بالا آوردو بهم نگاه کرد برای اولین بار لبخند محوی زدو گفت:

کیان_ آفرین

لبخندی زدمو سرمو پایین انداختم

کیان_ بهت افتخار میکنم خوشحالم که یکی مثل تورو توی این باند دارم

_ اگه راهنمایی ها و کمک های امیرعلی نبود من موفق نمی شدم

زیر چشمی زیر نظر گرفتمش به وضوح اخماش توهیم رفتو دستاش که روی میز بودن مشت شدن با صدایی که کاملا عصبی بودن توش موج میزد گفت:

کیان_ اون فقط راهنمایت کرده تو باهوش بودی و تونستی که موفق بشی

پس امیرعلی راست میگفت کیان هم آره

_ آقا می خواستم یه چیزو بهتر بگم

کیان بهم نگاه کرد چشماش منتظر بودن با یه حالت خاص بهم نگاه میکرد

_ میخواستم اگه اجازه بدید بتونم از اتاق بازجویی عمارت استفاده کنم

کیان_ چرا؟ میخوایی از کسی بازجویی کنی؟

_ میخوام تا زمانی که حقیقت روشن نشده چیزی بهتر نگم

کیان_ خیلی خب هر کاری که می خوایی انجام بده

لبخند منظور داری روی لبام نشستو گفتم:

_ ازتون ممنونم

سری به نشونه تایید تکون داد توی دلم عروسی بود خدارو شکر کیان هرچی که من می گفتم
روش نه نمیاورد

کیان_ درباره اون موضوع تصمیمتو گرفتی؟

یکهو حالت گرفته شد ای بابا این باز این سوالو از من پرسید

_ نه هنوز

کیان_ پس کی میخوایی تصمیمتو بگیری؟

_ شما به من سه ماه فرصت دادید

کیان_ میخوایی وقتی مهلت تموم شد به من جوابو بدی؟

_ نه ولی خب

کیانِ بین دلارام بهتره که سریعتر تصمیمتو بگیری وگرنه خودم به جات تصمیم می گیرم

این بشر چه قدر پرو و لجباز بود آخه خودخواهی تا چه قدر؟ چیزی نگفتم در واقع چیزی در مقابل این بشر برای گفتن نداشتم احساس میکردم همه چی داره بهم گره میخورده و تنها کسی که در این بین آسیب میبینه منمو نقشه هام

بعد از زدن یه سری حرف های دیگه از اتاقش بیرون اومدمو مستقیم به سمت انباری رفتم وارد انباری که شدم به سمت اون مردک رزل رفتمو روبه افشین گفتم:

_ حرفی نزد نه؟

افشین_ نه خانوم

پوزخندی روی لبام نشست بهش نگاه کردم و گفتم:

_ نمیخوای حرفی بزنی نه؟

زهر خند خسته ای زد و نگاه تحقیر آمیزی بهم انداخت

_ حرف؟ مگه باید حرفی هم بزنی؟ من به خونت تشنم میفهمی اون وقت پیام با اطلاعاتی که بهت بدم مقامو ارزشتو پیشه رئیس بالا ببرم

_ مهم نیست شما بالاخره به حرف میایی دیر یا زود داره ولی سوختو ساز نداره

بعد روبه یکی از بچه ها گفتم:

_ بازش کنید بپریدش به اتاق بازجویی عمارت

_ ولی خانوم اونجا...

_ از قبل اجازشو از رئیس گرفتم

بایه پوزخند روبه یارو ادامه دادم:

_ رئیس به من خیلی لطف داره حرفمو زمین نزنه و اجازه داد از اون اتاق مخصوص استفاده بکنم

رنگ از روی یارو پریده بودو با وحشت خاصی داشت بهم نگاه میکرد منم سگ محلشم نذاشتمو روبه افشین گفتم:

هر وقت بهت علامت دادم برو به رئیس اطلاع بده

افشین چشم حتما

به صورت خونمالی شدش نگاهی انداختمو پوز خندی زدم بیحال شده بودو دیگه نایی برایش نمونده بود به یکی از بچه ها با سر اشاره کردم که اونم با یه سطل آب خنک روبه روش ایستادو یکهو همشو پاشوند توی صورتش که نعره ای زدو یکم حالش جا اومد روی صندلی که پشت سرم دوتا از افرادم وایساده بودن و روبه روم یارو نشسته بودو افشین و محمد هم پشت سره اون نگاه کردم

خب آقای زرنک نمیخواهی حرفی بزنی؟ یا سگ جون تر از این حرفایی؟

دوباره اون پوز خند مسخره روی لباش نشست و با بیحالی همون طور که سرش پایین افتاده بود سری به طرفین تکون داد دست به سینه به صندلیم تکیه دادمو گفتم:

خب پس مجبورم میکنی که...

به افشین نگاهی انداختم که اونم منظورمو گرفتو رفتو وسایلارو آورد همون طور که محمد داشت دهن جمشیدی (یارو) رو به زور باز میکرد و افشین انبرو برمی داشت به جمشیدی که داشت تقلا میکرد نگاه کردم

چرا تقلا میکنی؟ این طوری خودتو خسته میکنی بذار جون داشته باشی

محمد به زور سره جمشیدیرو عقب بردو دهنشو به زور باز کرد افشین هم با انبری که دستش بود شروع کرد به کاری که باید میکرد صدای دادو نعره های جمشیدی اصلا دلمو نمی سوزوند چون از این دادونعره ها زیاد شنیده بودم کلا برام عادی شده بود محمد و افشین روی سره جمشیدی بودنو داشتن کارشونو میکردن که منم به یکی از بچه ها که پشت سرم بود گفتم:

وسایلی که بهتون گفته بودمو آماده کردید؟

بله خانوم... الان بیمارمش؟

آره فکر نکنم فعلا به حرف بیاد

چشم الان ترتیبشو میدم

نگامو به سمت اونا برگردوندم با لحن محکمی گفتم:

بسه

افشین دست از کارش برداشت و محمد هم دهن جمشیدی رو ول کرد به دهنش که خون ازش خارج میشد نگاه کردم

به نفعته حرف بزنی

وقتی چیزی ازش نشنیدم اهمیتی ندادم مطمئن بودم بالاخره به حرف میاد وقتی وسایلارو آوردن به افشین علامت دادم که اونم با تکون دادن سری اکتفا کردو رفت

تیغو برداشتمو به سمتش رفتم پشت سرش وایسام دستامو روی شونه هاش از پشت گذاشتمو گفتم:

میدونستی تو موهات همیشه خوش حالت بودن؟ معلومه خیلی زیاد بهشون می رسیدی نه؟ بیشتر از این که ازت خوششون بیاد از موهات خوششون می اومد یادته؟

پوزخندی زدم چرخ دیورس زدمو روبه روش وایسام

میدونی میخوام چی کار کنم؟

محمد و یکی دیگه هرکدومشون یه طرفش وایسادن

میخوام یکم به موهای خوش حالت برسن اخه میدونی چیه این مدت که اینجا بودی موهات دیگه اون حالتو از دست دادن پس میخوام لطفی در حقت انجام داده باشم

به بچه ها نگاهی کردم که اونام دستگاه رو روشن کردن و هرکدومشون از دو طرف سرش شروع کردن به زدن موهای سره جمشیدی به بچه ها گفته بودم تا میتونن فشارش بدن هرچند حتی اگرهم عادی این کارو میکردن با موهایی که اون داشت و اون وسیله درد داشت حالا چه برسه به این که فشارش بدن

صدای دادوبیدادهایی که راه انداخته بود باعث لذتم میشد چون داشتم انتقام میگرفتم انتقام کاری که کرده بود وقتی همه موهاشو زدن با تیغی که دست من بود جلو رفتم

اوم موهاتو خوب زدن ولی خب هنوز یکم مونده

کچل کچل شده بود عینه این پسرای که میرفتن سربازی ولی هنوز یکم خورده کاری داشت تیغی که توی دستم بودو می کشیدم روی سرش که صدای دادو نعره هاش بالاتر رفت سرش از چند قسمت زخمی شده بودو با کاری که من میکردم دردش بیشتر میشد کم کم دست از کار کشیدمو تیغو دادم دست محمد و خودم رفتم جلو

_ حرف نمیزنی نه؟ یکی از افرادم خیلی قشنگ طرح و نگار می کشه...میخواای سفارش توروهم بکنم...پول هم ازت نمی گیره پس نگران پولش نباش

سروشو بالا آوردو از لایه دندونایی که خونی شده بود گیرد:

_ تو هیچ وقت نمیتونی منو به حرف بیاری هیچ وقت نمیتونی به رئیس ثابت بکنی که من به پرگل نزدیکی کردم نمیتونی بهش ثابت بکنی که کسی که معامله کیشو لغو کرد باعثوبانیش من بودم...توو...تووه عفریته لعنتی زبون باز نمیتونی اصلا به رئیس ثابت بکنی که من پرگل و اون دختره جیخ جیغورو کشتم

_ چرا خیلی خوب میتونه ثابتش کنه همون طور که الان ثابتش کرد

یکهو به پشت سرم برگشتمو کیانو که با اخمهای غلیظ و چشمای عصبانی بود دیدم جمشیدی با وحشت و ناباوری به کیان نگاه میکرد پوزخندی زدم خوب موقعی کیان سر رسیده بود آفرین افشین زود خبر داده بود

جمشیدی_ رئیس باور کنید من...

کیان_ خفه شو

با نعره ای که کیان زد لرزش خفیفی توی تنم ایجاد شد انتظار این صدای بلندو از مرده آروم و مغرورم نداشتم

کیان_ بازم میخواای انکار کنی؟ آررررررررررره؟

به امیرعلی که داشت با یه لبخند خاصی که پشت سره کیان بود به من نگاه میکرد لبخندی زدم تو چشمای امیرعلی خوشحالی بیداد میکرد ولی کیان عصبانی بود شاید انتظار نداشت که جمشیدی مسبب همه این کارها باشه الان دیگه کیان بود که درباره جمشیدی باید تصمیم میگرفت من دیگه اینجا کاره ای نبودم به قول اون حرف نکیسا نوبت منه که الان نقش سبب زمینی داشته باشم

کیان به دست راستش که همون امیرعلی بود گفت:

کیان_ خودت میدونی که باید چی کار کنی

امیرعلی هم با لحن جدی و پر از ابهتش گفت:

امیرعلی_ بله همین الان ترتیبشو میدم

کیان به سمت من برگشتو گفت:

کیان_ دلارام تو با من میایی

_رئیس گفتم اگه اجازه بدید من اینجا باشم

تو چشمای امیرعلی ستاره بارون بود درواقع می خواستم پیش امیرعلی باشم ولی با حرفی که زد
اخمای امیرعلی توهم رفت و وحشت تو دله من رخنه کرد

کیان_ گفتم با من میایی دیگه حرفی نشنوم

ناچار دنبالش راه افتادم هم من و هم امیرعلی خوب میدونستیم که این کارش صرفا فقط به خاطر
این بوده که نمیخواست منو امیرعلی کناره هم باشیم از این کارها و رفتارهاش حرص گرفته بود
آخه این مرد چه قدر خودخواه بود آخه بگو به توجه بابا... شاید من بخوام اونجا باشم مگه زوره
خب اگه زور نبود توکه الان دنبال این نبودی

از اتاق بازجویی که خارج شدیم همون طور که به سمت سالن پایین میرفتیم یکهو با صدای پر از
تحکمش گفت:

کیان_ اگه یه بار دیگه فقط یه بار دیگه روی حرفم حرف بزنی روی خیلی چیزها پا میدارم و بلایی
سرت میارم که مرغهای آسمون به حالت گریه و زاری راه بندازن

_ولی قربان من میخواستم اونجا باشم تا روی کارها نظارت کنم وگرنه چه لزومی داره من روی
حرفه رئیس حرف بیارم

کیان به سمتم برگشتو با حرص گفت:

کیان_ روی کارها نظارت داشته باشی یا میخواستی پیشه امیرعلی باشی هان؟

یکهو با چشمای گرد شده به کیان نگاه کردم با زدن و شنیدن این حرف از زبون کیان و حالت و رفتار الانش و قبلا ها حالا پی به واقعیت حرف امیرعلی برده بودم

_ آقا شما...

کیان_ آقا؟ قبلا رئیس بودم حالا شدم آقا؟ این اقارو به چه منظوری میگی؟ حتما به زبونی امیرعلی که بهم میگه آقا تو هم ازش یاد گرفتی اره؟ میخوایی مثله اون باشی؟

با ناباوری بهش نگاه کردم این داشت چی میگفت؟ چرا داشت همه چیرو به اون بدبخت ربط میداد؟ ولی من باید یه کاری میکردم با این کارها و رفتارهای من مطمئنم که کیان یه بلایی سره امیرعلی میاره پس باید بیشتر مراقب رفتارم باشم عقلا جلوی کیان یادمه که من باید اطلاعات این باندره هم برای نکिसا بفرستم اصلا به خاطر همین بود که من اینجا بودم و این اطلاعات فقط از یه راه به دست می اومد اونم نزدیکی به کیان بود

آروم قدمهامو هماهنگ کردم با یه ناز خاصی جلو رفتم که چشاش گرد شد خندم گرفته بود روبه روش و ایسادم به چشمای مشکی نافذش خیره شدم مرده جذابی بود هیکل روی فرمو خوبی داشت جدیت از صورتش میبارید

_ میشه ازتون یه درخواستی بکنم؟

کیان حرفی نزد ولی چشماش جواب مثبت بهم داده بودن منم با حالت خاصی به چشماش نگاه کردم با لحن آرومی گفتم:

_ من امیرعلی رو دوست ندارم یکی دیگرو دوست دارم

اخماشو به شدت کشید توهمو بهم نگاه کرد وای گند زدم رفت اومدم امیرعلی رو نجات بدم خودم بدبخت شدم حالا چه جوابی بهش بدم

کیان_ کی رو؟

سرمو پایین انداختمو اروم گفتم:

_ یه رازه

کیان_ راز؟

سرمو بالا اوردمو با یه لبخند خاصی گفتم:

بِهتون میگم

برق توی چشمات باعث شد لبخندی بزنی اونم آروم لبخند محوی زد که منم با لحن خاصی ادامه دادم:

وقتی لبخند میزنی خیلی جذاب تر میشی

از جمله خودم تعجب کرده بودم چرا از دوم شخص مفرد استفاده کرده بودم؟ ترسیده بودم مطمئن بودم که عکس العمل بدی از خودش نشون میده کلا دلارام خانوم گند زدی رفت

کیان_ میدونستی چه قدر دوست داشتم که باهام رسمی حرف بزنی؟

با تعجب بهش نگاه کردم

کیان_ دلم نمیخواه دوروبر امیرعلی زیاد ببینمت دلارام

این اولین باری بود که اسممو این طوری آروم و با یه حس خاص صدا میزد یه طوری شده بودم از خجالت کمی سرخ شده بودمو سرمو پایین انداختم که به ارومی گفت:

کیان_ این طوری نکن دختر داری دیوونم میکنی

یکهو سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم خدایا این مرده روبه روم همون مرده مغرور خودخواه لجباز نبود؟ پس... پس چرا داره این طوری باهام حرف میزنه؟

باشه

کیان_ بریم سالن پایین

چشم

دنبالش راه افتادم

اصلا دلم نمیخواست به امیرعلی بگم که درست فکر میکرد چون اعصابش به اندازه کافی خورد هست دیگه نمیخوام از این خوردتر بشه تا رسیدیم به سالن پایین توی فکر حرف ها و رفتارهای کیان بودم یعنی من تونسته بودم که اونو جذب خودم بکنم؟ ولی من که هنوز هیچ حرفی نزده بودم هیچ کاری نکرده بودم که اونو جذب کنم پس چه طوری این اتفاق افتاد؟

وقتی به خودم اومدم دیدم داریم میریم سمت زیرزمین عمارت یه زیرزمین فوق العاده بزرگ داشت که اونجا هم استخر داشت و هم سالن ورزشی

_ببخشید رئیس چرا داریم میریم اونجا؟

کیان_ جمشیدپرو و هم میارن اینجا کارش دارم

_میشه به منم بگید چی کارش دارید؟

کیان_ بهتره که فعلا نفهمی

با زدن این حرف منم ترجیح دادم فعلا چیزی بهش نگمو سکوت اختیار کنم کیان روی یکی از صندلی ها نشست و منم کنار دستش نشستم هر دو مون سکوت کرده بودیمو حرفی نمی زدیم به نظرم این طوری بهتر بود عقلا فکرو خیال های من بیشتر نمیشد باید به همینها سروسامون میدادم

کیان_ دلارام چرا گرفتن تصمیم برات اینقدر سخته؟ یعنی تو توی اینکه جواب مثبت بدی یا منفی موندی؟

_خب راستش دارم بعضی از جنبه هاشو باهم دیگه می سنجم

کیان اخماشو توهم برده بود معلوم بود دلش میخواد من همون لحظه جوابه منفی بدم نه اینکه سه ماه برای فکر کردن مهلت بخوام

_د ولم کنید... دارید منو کجا می برید...میگم ولم کنید

یکهو توجهم به اون سمت جلب شد جمشیدپرو چند تا از بچه ها داشتن با خودشون میاوردن و امیرعلی هم همون طور که با موبایلش داشت حرف میزد به این سمت می اومدن جمشیدپرو روی یه صندلی محکم بستن نگام روی امیرعلی بود که وقتی نفس های بلند و عصبی کیان رو حس کردم فهمیدم دوباره گند زدم به خاطر همین سریع نگامو ازش گرفتمو به یه سمت دیگه نگاه کردم با کمال تعجب دیدم که چندتا دیگه از بچه ها دارن یه سری گالون میارن به کیان نگاه کردم که با اخم روبهم گفت:

کیان_ برو به آرزوت برس

_آرزو؟

کیان برو به امیرعلی بگو شروع کنه

تعجب کرده بودم اینکه بدش می اومد من حتی به امیرعلی هم نگاه کنم حالا چی شده که خودش داره میگه برم بهش یه خبریرو بدم مشکوک شده بودم به خاطر همین یه ریسک کردم یه ریسک که شاید آخرش به سیاهی منتهی میشد ولی...

به سمت کیان برگشتمو به صورت اخموش نگاه کردم

میشه به یکی دیگه بگید این کارو بکنه؟

به سمت برگشت چشماش تعجب کرده بود ولی تغییری توی موقعیتش نداده بود

کیان چرا؟ تو که دوست داری بری پیشش حالا که من میگم نمیری؟ ببین کلا تو دوست داری روی حرف من حرف بزنی؟

لبخندی زدمو کمی خودمو بهش نزدیک تر کردم که چشمای امیرعلی بهم افتاد از همینجا هم میتونستم عصبانیت و حرص خوردنشو ببینم خدایا چی کار کنم بین این دو مرد لجباز قد گیر افتادم

من دوست دارم پیشه شما باشم

یکهو به سمت برگشتو بهم نگاهی کرد یکم دیگه خودمو بهش نزدیک تر کردم صورتهامون خیلی بهم نزدیک شده بود از خجالت داشتم میمردم ولی تحمل کردم داغ شده بودمو اون نگاه سنگین از جانب امیرعلی داشت عذابم میداد غیرتی شدنش داشت اذیتم میکرد چون میدونستم داره عذاب میبینه

چشمای کیان بسته شد منم نفسهام تند و داغ شده بود نمی تونستم کاری بکنم کلا کنترل همه چی از دستم خارج شده بود نگاه امیرعلی یاده نکیسا داشت بدجوری عذابم میداد

ولی امیرعلی همه این کارها فقط به خاطر نجات جونه خودته ناخودآگاه چشمای منم بسته شد نفسهای داغش به لبام میخوردو یه طوری میشدم یه دست کیان به پشت سرم رفتو و دیگه اجازه نداد عقب بکشم نترسیده بودم چون میدونستم کاری نمیکنه به خاطر همین عکس العمل احمقانه ای نشون ندادم تا گند نزنم فقط امیرعلی مارو میدید بچه های دیگه یه سمتی بودن که دیدی به ما نداشتن و داشتن کارارو میکردن آروم چشمهای خمارمو باز کردم از عمد این کارو میکردم چون من به کیان حسی نداشتم چشمای خمارمو توی چشمای مشکیش گردوندم چشمای اونم خمار شده بود که باعث شد فقط یکم بترسم ولی کاری نکردم چون هر عکس العملی خطرناک بود

کیان با یه لحن آرومی که داشت اتیشم میزد گفت:

کیان_ چرا داری این کارهارو با من میکنی دلارام؟ من یه مردم...سی و یک سالمه...داری داغونم میکنی

نفس نفس میزدم نفس های داغ و آروم و تنگ چشمای کیان بسته شدو اروم لباش داشت به لبام نزدیک میشد که با وحشت نگاش کردم نه نه نباید این اتفاق می افتاد یکهو با شنیدن صدای وحشتناکی هر دو مون سرامون یکهو عقب رفت به سمت امیرعلی برگشتم دیدم با صورتی که به کبودی میزدو با غضب و فک منقبض شده داره بهم نگاه میکنه رگ شقیقش بالازده بود که باعث میشد حسابی منو بترسونه به کناره پاش نگاه کردم فهمیدم صدای شکستن گوشی امیرعلی بوده معلمن بودم که از عمد زمینش زده بود تا شاهد چیزی نباشه زیر چشمی به کیان نگاه کردم کلافه و عصبی بود از حرکاتش قشنگ معلوم بود

یکهو از سره جاش بلند شدو به اون طرف رفت با وحشت بهش نگاه کردم خدایا چرا رفت الان امیرعلی می اومد منو میکشت درست حدس زده بودم با رفتن کیان امیرعلی با دستای مشت شده و با قدمهای محکم داشت به طرفم می اومد سریع منم بلند شدم بهتر بود خودم اول شروع به حرف زدن میکردم تا اون...

خواستم حرفی بزنم که با کاری که کرد سرم به سمت چپ کج شد دستمو روی جایی که سیلی زده بود گذاشتمو با قطره اشکی که از گوشه چشمم چکید بهش نگاه کردم از لای دندونای چفت شدش و فک منقبض شدش غرید:

امیرعلی_ میخواستی من این صحنرو ببینم دق بکنم اره؟ وقتی منو نمی خواستی وقتی کسه دیگه ای رو دوست داشتی بهتر بود به خودم می گفتی من خودم کنار میرفتم چون اونقدری دوست دارم که خوشبختیتو بخوام نه عذاب کشیدنو

_ به خدا داری اشتباه می کنی امیرعلی

امیرعلی_ اره اشتباه می کردم که تورو مثل دخترهای اطرافم نمی دیدم اشتباه کردم که بهت علاقه پیدا کردم

خواست بره که بازوشو گرفتم ناخواسته به بازوش چنگ زدم که اونم لرزیدو دستی به صورتش کشید

_ من...من...امیرعلی منم دوست دارم

یکهو لرزشی که توی وجودش افتادو به خوبی حس کردم به سمتم برگشتو بهم نگاه کرد حاله از خودم بهم میخورد به دوتا مرد ابراز علاقه کرده بودم به کیان به صورت غیر مستقیم و به امیرعلی به صورت مستقیم برای کیان مجبور بودم چون باید از جوئه مردی که عاشقش بودم محافظت میکردم این حسی که درونم جوونه کرده بود نه نسبت به کیان نه نسبت به پژمان و نه حتی نسبت به نکبسا پیدا نکرده بودم پژمان و نکبسا رو عینه برادر دوست داشتم کیان رو هم خیلی معمولی ولی امیرعلی برام فرق داشت

با حرفی که امیرعلی زد انگار یه سطل آب یخو روی سرم خالی کرده بودن

امیرعلی_ منو نمیتونی گول بزنی دلارام

_به خدا گولت نمیزنم...بهم فرصت بده...همه چیرو برات توضیح میدم...اون وقت خودت قضاوت کن

امیرعلی_ بس کن...دیگه نمیخوام چیزی بشنوم

_امشب بیا همون جای همیشگیمون باشه؟

امیرعلی_ نمیتونم کاردارم

_هروقت که کارت تموم شد بیا به خدا شده تا نصفه شب اونجا می شینم فقط بیا میخوام حرفامو بشنوی امیرعلی

امیرعلی دستشو از تو بازوم بیرون کشیدو آرام گفت:

امیرعلی_ تو هم مثل ادمهای اطرافت شدی یادته گفتیم توهم تغییر میکنی خیلی تغییر کردی دلارام...خیلی...

از کنارم رد شد که باعث شد سرازیر شدن اشکام بیشتر بشه خدایا چی کار کنم؟

کیان_دلارام

یکهو با شنیدن صدای کیان وحشت زده از روی صندلی بلند شدمو اشکامو پاک کردم به اون سمت رفتم به سمت کیان رفتم که با اخمهای توهمش گفت:

کیان_ چرا اینقدر دیر کردی؟

این حرفش یعنی ندیده بود که بازوی امیرعلی رو گرفته بودمو داشتیم باهم حرف میزدیم خدایا
شکرت که حداقل این یه مورد غوز بالا غوز نشد

_ معذرت میخوام

امیرعلی به سمت بچه ها برگشت که اونام مشغوله کارشون شدن کناره کیان نشستیم که امیرعلی
دستاش مشت شدن ولی بهم نگاهی نکرد بغض بدی ته گلوم بودو داشت اذیتم میکرد هرکاری که
می کردم نمیتونستم قورتش بدم یکهو یکی از بچه ها یه قیف که دستش بود به سمت جمشیدی
رفت دوتا از بچه های دیگه سره جمشیدیرو عقب بردنو دهنشو به زور باز کردنو قیفو گذاشتن
داخل دهنش با تعجب و کنجکاوی داشتیم بهشون نگاه می کردم یعنی میخواستن چی کار کنن
یکهو امیرعلی در حالی که یه گالن دستش بود جلو رفتو محتوی داخل گالنو آروم آروم توی
قیفی که توی دهنه جمشیدی بود خالی کرد

با وحشت به سمت کیان برگشتمو گفتم:

_ بتن؟! !!!

همون طور که داشت با اخم پرجذبش به صحنه مقابلش نگاه میکرد سری آروم تکون داد

_ ولی... ولی این طوری که میمیره

کیان_ مهم نیست

_ رئیس توروخدا

کیان_ ساکت باش

با اشکای جاری شدم به صحنه مقابلم نگاه کردم دستمو جلوی دهنم گذاشتم تا صدای گریه بالا نره
نمیتونستم صحنه مقابلمو ببینم نمیخواستم صحنه دستو پا زدناشو برای مقاومت ببینم به خاطر همین
خواستم بلند شم که کیان با صدای پراز تحکمش گفت:

کیان_ بشین

با بغض گفتم:

_ نمیتونم... توروخدا اجازه بدید برم

کیان_ بهت گفتم بشین

ناچار سره جام نشستم به هر جا به غیر از اونجا نگاه میکردم ولی ناخواسته دوباره نگام به اونجا کشیده میشد با چشمای اشکی به امیرعلی نگاه کردم خدایا...

وقتی همه بتنو به خوردش دادن دستو پاشو باز کردنو انداختنش تو آب استخر چشمامو محکم روی هم بستم که چند قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین

امیرعلی_ کارش تموم شد...چه دستوری میدین

کیان_ شب بگو به بچه ها ترتییشو بدم

امیرعلی_ چشم

کیان که بلند شد منم به دنبالش بلند شدم این طوری میتونستم زودتر از این فضای خفناک فرار کنم

نزدیک یه ساعت بود که اینجا منتظر امیرعلی مونده بودم هنوز نیومده بود دیگه کم کم داشتم از اومدنش نا امید میشدم به خاطر همین با ناراحتی عقب گرد کردم تا برم ولی یکم دیگه موندم دست خودم نبود با خودم فکر میکردم شاید میخواود اینطوری حرصم بده ولی اینطوری من حرص نمیخوردم بیشتر عذاب می کشیدم همینکه خواستم برم صدایی که از پشت سرم شنیدم باعث شد وایسم

امیرعلی_ فکر میکردم میخواستی یه چیزهایی بگی

به سمتش برگشتم خودش بود پس هنوز یه سری چیزها برایش مهم بود که به اینجا اومده بود بین اون غم بزرگی که توی قلبم بود لبخند غمگینی روی لبام نقش بست که باعث شد بغض بکنم

_اومدی؟

با پوز خند گوشه لبش و با یه لحن سرد گفت:

امیرعلی_ نه هنوز نیومدم تو راهم

_چرا این طوری باهام حرف میزنی؟

تک خنده عصبی کردو چیزی نگفت خدایا حالا چه طوری با این امیرعلی روبه روم حرف میزدم
چه طوری درده این دلو بهش بگم اینکه آدم جرات نداره باهاش حرف بزنه

_ همیشه این ماجرا رو تمومش کنی؟

امیرعلی_ کدوم ماجرا؟ اگه منظورت غلط اضافی من بود که تموم شدس

_ یعنی چی؟

امیرعلی_ یعنی دیگه دوست ندارم

ترک اول روی قلبم اونقدری عمیق بود که با شنیدن این حرفش باعث شد کاملاً بشکنه حسابی
بغض کرده بودم ولی نمیخواستم از خودم ضعف نشون بدم تا خودمو سبک بکنم ولی فقط میخوام
که ماجرا رو براش روشن بکنم تا حداقل وقتی که با خودش تنها شد بشینه و به حرفام فکر بکنه
الان فقط اعصابش خورده که واقعا بهش حق میدادم

_ صحنه ای که امروز دیدی همش صحنه سازی بود کیان بهم گفته بود که اگه بهت زیادی نزدیکی
بکنم می کشتت

امیرعلی_ فکر کردی این حرفو به خوده منم زده بود؟

_ شاید برات مهم نباشه ولی برای من زنده موندن تو از هر چیز دیگه ای مهمتره

توی چشاش یه حالتی به وجود اومد که ناخواسته یه انرژی خاصی بهم داد امیرعلی داشت نگام
میکرد که این یعنی تونستم یکم متقاعدش کنم نمیخواستم خودمو بهش بندازم فقط میخواستم
قضیرو براش روشن کنم و بقیشو بسپارم دست خودش فقط همین

_ فکر کردی من وایمیستم تا اون هر کار که دلش میخواد بکنه؟ فکر کردی من به کیان علاقه یا
حسی دارم؟

امیرعلی با لحن طعنه داری گفت:

امیرعلی_ آره کاملاً معلوم بود

_ به خدا همش اتفاقی بود

امیرعلی_ اتفاقی؟ د اگه اون گوشی بدبختمو نمیزدم زمین که الان...

لباشو محکم روی هم فشار دادو بقیه جملشو خورد یه قدم بهش نزدیک شدم غم الان درده اون تصمیم لعنتی حرکات این دوتا دوری از بچه ها همه و همه داشتن بدجوری روی دلم سنگینی میکرد و باعث میشد چشمه اشکم گاهی اوقات کنترلشون از دستم در بره من هر جور که شده از امیرعلی مراقبت میکنم هر چند برخلاف میل هر دو مون رفتار میکنم ولی گاهی اوقات برای داشتن خیلی چیزا باید برخلاف میل حرکت کنی این نزدیکی به کیان هم برای رسیدن به دو هدف بزرگ بود مراقبت از امیرعلی و عملی کردن قولی که به برادرم دادم

من نمیخواستم نکیسا شکست بخوره و جلوی سرهنگ کم بیاره پس هر جور شده باید موفق میشدم و این نزدیکی ها به کیان هم به خاطر همین بود درواقع من داشتم با یه تیر دو نشون میزدم ولی هیچ کس در کم نمیکرد نه امیرعلی و نه حتی نکیسا که میدونم از این موضوع اصلا راضی نیست

روبه امیرعلی در حالی که سعی میکردم صدام نلرزه و موفق هم شده بودم گفتم:

_من عاشقت نیستم امیرعلی... دوست دارم... یه دوست داشتن ساده... دوست داشتن ساده ای که حتی به کیان هم ندارم من... من میدونم که تو میتونی منو عاشق خودت بکنی... ولی اینو بدون که حتی اگه من رضایت بدم داداشم نمیداره

امیرعلی_ داداشت؟ مگه تو بی کسو کار نیستی؟ مگه تو یه دختر فراری نیستی؟ پس این داداشت از کدوم گوری یکهو بلند شد

نمیتونستم در برابرش به خاطر بی احترامی که به برادرم کرده بود سکوت کنم به خاطر همین اخمامو بردم توهمو با خشم گفتم:

_مراقب حرف زدنت باش برادرم از هر کس دیگه ای توی این دنیا برام باارزش تره

امیرعلی_ حتی از من؟

سرمو پایین انداختم حالا چی میگفتم؟

_هر کدومتون جایه خود دارید امیرعلی من قبلا هم بهت گفته بودم من این چیزی نیستم که الان هستم

امیرعلی_ داری منو کیج میکنی دلارام چرا واضح حرفتو نمیزنی؟

_به موقعش همه چیرو میفهمی فقط میخوام یه چیزو بدونی من به کیان هیچ حسی ندارم نه دوش دارم و نه ازش متنفرم اینا فقط یه نقشس

امیرعلی_ نقشه؟

_ اهییم میخوام مطمئن بشه که من اصلا به تو حسی ندارم و بهت توجهی نمیکنم این طوری هیچ کدوممون در خطر نیستیم

یکم دیگه با امیرعلی حرف زدیمو کم کم با حرفا و شوخی هایی که می کردیم ریز ریز میخندیدیم بعضی اوقات نمیتونستم جلوی خندمو بگیرم به خاطر همین بلند میزدم زیر خنده که امیرعلی سریع با خنده دستشو میذاشت روی دهنم تا صدامو کسی نشنوه

خوشحال بودم چون امیرعلی مثل سابق شده بود ولی خب یکم نسبت به کیان خیلی حساس تر شده بود ولی با حرفایی که بهش میزدم آرومش میکردم وقتی توی اتاقش یکم بیشتر میموندم خیلی زود امیرعلی واکنش نشون میدادو میگفت چرا این قدر طولش دادی ولی الان دیگه یکم بهتر شده جلوی کیان کاملا باهم سرد رفتار میکنیم مخصوصا من

کیان هم حساسیتش نسبت به امیرعلی کمتر شده و حتی دیگه با خیال راحت مارو باهم دنبال ماموریت میفرسته چون چند بار منو امیرعلی برای انجام دادن ماموریت های گروهی با کیان جروبشمنون شده بود در حالی که از خدامون بود که کیان این تصمیممارو میگرفت منو امیرعلی شبها پنهونی باهم چت میکردیمو حرف میزدیم حتی گاهی اوقات پنهونی فقط به خاطر اینکه هم دیگرو ببینیم شب ساعت سه یا چهار میریم تو اتاق های هم و باهم حرف میزنیم

تقریبا من الان یه سالو شیش ماه هست که اینجام هنوز حس من نسبت به امیرعلی یه دوست داشتنه ولی کمی قوی تر شده هر بار که خواستم با نکیسا درباره امیرعلی حرف بزنم نتونستم یه ترس خاصی داشتم اینکه نکیسا امیرعلی رو قبول نکنه یا از روی حساسیتش بخواد بزنه زیر همه چیز و منو از اینجا ببره به خاطر همین هنوز هیچی بهش نگفتم ولی بالاخره دربارش باهاش حرف میزنم امروز قراره بالاخره من جواب خودمو به کیان بدم اینکه جوابم مثبته یا منفی وقتی جوابمو به نکیسا و امیرعلی گفتم حسابی عصبانی شدنو کلی دعوا کردن دادوبیداد هایی که راه انداختن هنوز توی گوشم بود ولی چاره ای دیگه نداشتیم درواقع من داشتم با یه تیر دو نشون میزدم با این کارم هم میتونستم اطلاعات اون بانددو کش برم و نکیسارو خوشحال کنم هم میتونستم برای کیان جاسوسی کنم و از کارها و نقشه هاشون مطلعشون کنم و رضایت و اعتماد کیانو بیشتر از ان خودم بکنم این طوری شاید به این بهانه کیان اجازه بده که من برم

امیرعلی از دیشب که جوابمو بهش گفتم کلافس و طبق گفته خودش داره دیوونه میشه ولی داره تحمل میکنه و قراره اونم طوری رفتار کنه که انگار خوشحاله و برخلاف میلش طبق خواسته من روی مخه کیان راه بره تا اونو هم راضی کنه

نفس حبس شدمو بیرون دادمو به کیان نگاه کردم خوب بود تا الانی که سکوت کرده بودمو داشتیم با خودم کلنجار میرفتم چیزی نگفته بود شاید خودشم نمیخواست خیلی زود جوابو بشنوه چون نگران پرو توی چشماش می دیدم حالا فقط کیان مونده بود که بفهمه جوابم چیه صدرصد شوکه همیشه و عکس العمل بدی از خودش نشون میده نگران بودم از عکس العملش خیلی میترسیدم میترسیدم بلایی سرم بیاره یا حاضر نشه تا آخر حرفامو گوش بده

بلند شدمو به سمتش رفتم پوشه ای که دستم بودو روی میز مقابلم گذاشتم که نگاهشو ازم گرفتمو به پوشه آبی رنگی که روی میز گذاشته بودم نگاه کرد

کیان_ این چیه؟

_ این گزارش امروزه

سرشو بالا آوردو بهم نگاه کرد که منم ادامه دادم:

_ من امروز همراه امیرعلی بدون اجازه شما رفتم مرز یه چیزهایی رو بررسی کردم و برگشتم اینم گزارشه اونو

فکر میکردم الان اخماش میره تو همو تو بیخم میکنه ولی در عوض اخماش از هم باز شدن خدایا چرا این طوری شدم؟ چرا دارم با جون خودم بازی میکنم؟ چرا ریسک کردم؟ یا اصلا چرا دارم ریسک میکنم؟ میدونستم چون فکر میکنه منو امیرعلی از هم متنفریم چیزی نمیکه و براش مهم نیست

کیان_ میتونستی ازم پنهونش کنی چرا اومدی بهم گفتی؟ میدونی اینجا کاری بدون اجازه من انجام بشه چه مجازاتی داره؟

_ میدونم ولی ترجیح دادم خودم بهتون بگم نه اینکه خودتون بفهمید این طوری کمتر مورد عصبانیتتون قرار می گیرفتم

رنگ نگاهش کاملاً فرق کرده بودو یه نگاه خاصی داشت که باعث میشد یه طوری بشم نگاهش یه طوری بود که باعث میشد ناخودآگاه خجالت بکشمو سرمو پایین بندازم این چابلوسی کردن هارو دوست داشتم چون منو به اهدافم نزدیک و نزدیک تر میکرد

از سره جاش بلند شدو آروم به سمتم اومد اولین بارش بود که وقتی من به این اتاق می اومدم بلند میشد درواقع همش سر جاش می نشست ولی الان...

روبه روم وایساد هنوز سرمو بالا نیاورده بودم برای اولین بار کیان دستشو بالا آوردو برد زیر چونم و آروم سرمو بالا آورد به چشاش نگاه نمیکردم داشتم آتیش میگریتمو از درون داغون میشدم خجالت می کشیدمو ترجیح میدادم که چیزی نگم بهش نگاه نکنم فقط چشمم به سینه های عضله ای و ستبر گردش بود

کیان_ بهم نگاه کن

از درون لرزیدم ولی از بیرون ارومو بی حرکت بودم نمیدونستم چی کار کنم؟ نمیدونستم از شم میترسیدم میترسیدم کاری کنم که باعث شه اون تحریک بشه فقط ترجیح دادم از دستوری که داده بود سرپیچی کنم چون خدا میدونست وقتی به چشاش نگاه کنم چه اتفاقی می افته

کیان_ چرا بهم نگاه نمیکنی؟ ازم میترسی یا خجالت می کشی؟

باید یه چیزی می گفتم این طوری بد میشد این مرد الان آروم بود ولی وقتی عصبانی میشد بد عصبی میشد پس باید یه چیزی می گفتم همون طور که نگاش نمیکردم گفتم:

_هردوش

کیان_ چرا؟ من کاری کردم که ازم بترسی؟

ناخوداگاه سرمو بالا اوردمو بهش نگاه کردم قلبم لرزید خدایا لحنش... نگاهش... این رفتارش... رفتارهای قبلش ناخوداگاه فقط یه کلمه به زبونم اومد

_نه

کیان_ پس چرا ازم میترسی؟

_نمیدونم

کیان با یه حالت خاصی که تا حالا ازش ندیده و نه شنیده بودم گفت:

کیان_ چی کار کنم که ازم نترسی؟

دیگه رسما داشتم شاخ در میاوردم از تعجب خشکم زده بود باورم نمیشد این همون کیانه... همون کیانی که لحنش پر از تحکم و جدیت بود

کیان بهتره دیگه ازم نترسی شجاعت و جسارت قابل ستایشه خوشحالم که به کسی اعتماد کردم که لیاقتشو داره

لبخندی روی لبام نشست که دستشو از زیر چونم برداشتو آروم بالا آورد بی حرکت وایساده بودمو فقط به مرده روبه روم نگاه میکردم مردی که به خاطر من کاری کرده بود که همه از تعجب دهنشون باز بمونه مردی که یه همچین حرکتی اونم جلوی اونهمه آدم باعث شده بود من خوشحال باشم از اینکه کیان منو دوست داره دستش آروم به سمت گونم اومد بی حرکت وایساده بودم یعنی اصلا نمی تونستم حرکتی بکنم نمیتونستم در برابر این مرد عکس العملی از خودم نشون بدم دستش هر لحظه به گونم نزدیک و نزدیک تر میشد چشم ناخودآگاه بسته شدو نفسم کشیده شدن از درون سرده سرد بودم ولی از بیرون داغ داغ توی ذهنم امیرعلی و نکیسا وول میخوردن آروم چشمو باز کردم که دیدم صورتش مقابله صورتم قرار گرفته به خاطر این همه نزدیکی صورتش به صورتم وحشت زده یه قدم عقب برداشتمو هول کردم که دستش که پشتم قرار گرفته بود مانع این می شد که عقب تر برم. با نگرانی داشتم بهش نگاه میکردم

کیان_چیه؟چرا اینقدر از من میترسی؟

_ر...رئیس...م...من...

کیان_میدونی به خاطر تو چه موقعیت خاصيرو از دست دادم

آب دهنمو به زور قورت دادمو با نگرانی سرمو به نشونه مثبت تکون دادم

کیان_میبینی؟ارزشت برای من از پول بالاتره

قلبم محکم به قفسه سینم می کوبید انگار میخواست از سینم بزنه بیرون این حرفارو نزن لعنتی من یکی دیگرو دوست دارم

کیان_فکر کنم با این کارم بهت ثابت شده که تو دیگه بی کسو کار نیستی

لرزیدمو سرمو بالا آوردمو به چشاش نگاه کردم خدایا این داشت چی میگفت؟نه نه الان اصلا موقعش نیست بغض بدی به گلوم چنگ انداخته بود باورم نمیشد غیر مستقیم داشت بهم میفهموند که منو میخواد نه اینکه اصلا خاطر خواه نداشتم نه به الان که دوتا دوتا اونم از نوع خوباش برام جور میکنی کسایی که واقعا میتونم بهشون تکیه کنم

کیان_چرا چیزی نمی گی؟

دستشو بالا آوردو گذاشت روی گونه م که وحشت زده خواستم عقب برم که محکم تر فشارم داد
اشکام روی گونم سرازیر شدن با چشمای اشکیم بهش نگاه کردم

_ آقا...م...من...ب...بهتره...که برم...کاردارم

کیان_ چرا داری گریه میکنی؟ میترسی بلایی سرت بیارم؟

_ن...نه...توروخدا...ف...فقط...و...ولم...کنید

کیان_ چرا؟ تو مگه ماله من نیستی؟ مگه زیر دست من نیستی؟ چرا باید ولت کنم؟ یعنی تو متوجه
حسو حال من نسبت به خودت نشدی؟

_ اقا توروخدا دارید چی میگید؟

کیان_ میدونی الان چه حسی دارم حسه اون شیری رو دارم که آهوپی رو شکار کرده و آهو داره
ازش التماس میکنه که نکشش

_ دارید منو میترسونید توروخدا ولم کنید

بی مهابا اشکام روی گونم سرازیر میشدن. هق هق هامو خفه کردم

از لایه دندونای چفت شدش با خشم غرید:

کیان_ چیه؟ چرا داری بیخودی آبغوره میگری؟ فکر کردی چه تحفه ای هستی که این طوری داری
گریه میکنی؟ فکر کردی میخوام بلایی سرت بیارم؟

مکشی کردو وقتی دید چیزی نمی گم با خشم ادامه داد:

کیان_ من اگه بخوام میتونم امشب همون بلاپیرو که ازش میترسیو سرت بیارم اراده هم بکنم همین
امشب کاری میکنم که زیر دستو پام صدای سگ بدی

دیگه در حاله جون دادن بودم خدایا این داشت چی کار میکرد ناخودآگاه از شدت ضعف و ترسی
که داشت بهم منتقل میکرد پاهام شل شدن که محکم کیان منو گرفتو به خودش چسبوند و باعث
شد از سقوطم جلوگیری بکنه آروم سرشو جلو آوردو دره گوشم زمزمه کرد

کیان_ کاریت ندارم دلارام فقط یه هشدار بود که اگه جواب مثبت بدی بیچارت میکنم مطمئن باش
با دستای خودم چالت میکنم

توی اغوشش به شدت داشتم میلرزیدم از همین میترسیدم از همین حرفها و همین رفتارهایش
میترسیدم چون جواب من مثبت بود یعنی یادش نیست که امروز آخرین فرصت منه و مهلت سه
ماهه به پایان رسیده؟

کیان_جوابه منو بده جوابت چیه؟ مثبت؟

جوابی بهش ندادمو فقط به اشکام اجازه میدادم تا روی گونم سرازیر بشه.

کیان_چرا جوابمو نمیدی لعنتی؟

ترجیح دادم امشب چیزی بهش نگمو موکولش کنم برای بعد قبلا یه جواب سرسری بهش داده
بودم که فقط مشکوکانه نگام میکرد میتونم الان همونو تکرار کنم این طوری شاید الان ولم کنه

_من...من که جوابمو بهتون گفتم

کیان_پس چرا چشات یه چیز دیگه بلغور میکنه؟

یعنی از توی چشمم حرفمو خونده بود؟ دستمو روی سینش گذاشتم تا فشاری بهش بیارم کمی به
عقب هولش بدم ولی چون نیرویی نداشتم تا هولش بدم همین طور دستام روی سینش باقی موند

کیان_د بنال جوابت چیه لعنتی؟

دیگه نایی نداشتم فقط بهش نگاه میکردم اشکام آرام و بی سروصدا میریختن روی گونم وقتی
جوابی از جانب من نشنید خودش سریع نتیجه گیری کرد و گفت:

کیان_پس جوابت مثبته

سرمو پایین انداختمو چیزی بهش نگفتم درواقع خجالت می کشیدم بهش نگاه کنم بهتر بود امشب
با بزرگترین ترسم روبه رو بشم اگه فردا هم جواب مثبتمو اعلام کنم بازم کیان بیچارم میکنه

کیان_مگه تو اینجا کمو کثری داری که میخوایی بری دختره لعنتی؟ مگه اینجا بهت بد گذشته بهت
ظلمی کردم؟ اذیتت کردم که جوابت مثبته؟

ازم جدا شدو به سمت میزش رفت مشت محکمی کوبید روشو نعره ای زد که رخسه به وجودم
افتاد

کیان به خاطره توهه لعنتی بهترین موقعیتمو از دست دادم به خاطر تو توروشون وایسادمو کاری کردم که جلو پات بیفتن به غلط کردن اون وقت تو دختره بی چشمو رو داری به من میگی جوابم مثبته؟ توی این سه ماه داشتی فکر میکردی ببینی چه طوری بیایی بهم بگی جوابم مثبته بعد به دروغ میگی توی این سه ماه داشتیم فکر میکردم؟ تو که از همون اول جوابت مثبت بود دختره لعنتی

آروم بلند شدمو روی پاهام وایسادم وقتی تعادلمو برقرار کردم آروم به سمتش رفتم باید همین الان حرفایبرو که برای گفتن آماده کرده بودمو بهش میگفتم دقیقاً الان وقتش بود پشتش به من بودو دست مشت شدش روی میز بود کمی روی میز خم شده بودو داشت عصبی نفس می کشید یعنی اینقدر دوست داشت من اینجا بمونم؟ ولی آخه چرا؟ چرا اینقدر روی موندن من اصرار میکرد؟

در همون حینی که با قدمهای آروم به سمتش میرفتم گفتم:

من اگه از اینجا برم به نفعه شماست من ناسپاس لطف های شما نیستم اتفاقاً خیلی هم ازتون ممنونم... ولی... ولی این طوری بهتره

وقتی به نزدیکیش رسیدم با اون چشای برزخیش به صورت نصفه به سمتم برگشتو نگاهی بهم انداخت که سرمو پایین انداختمو چیزی نگفتم

کیان چرا به نفعمه؟ هان؟ امنیتی که اینجا داری اونجا اصلاً نخواهی داشت

میدونم من این کارو فقط برای منفعتی می کنم که برای باندمون داره

یکهو از حرفی که زدم حسابی جا خورد معلوم بود حسابی تعجب کرده حق داشت اون از نقشه ای که من توی سرم داشتم هیچ خبری نداشت

رئیس_ منفعت؟

بله_

کیان مشکوکانه بهم نگاه کرد بعد کم کم حالت صورتش تغییر کرد و با یه مسخرگی خاصی بهم خیره شد

کیان داری مسخرم میکنی یا برای رفتنت برام دلیل میاری؟

هیچ کدومش_

کیان یکهو میزشو دور زدو رفت روی صندلی پشت میزش نشست مشتم محکمی زد روی میزو با صدای نسبتا بلندی گفت:

کیان_د چرا درست نمینالی؟ منفعت چی کشک چی؟ من نخوام تو منفعتی برای باند داشته باشی باید چی کار کنم هان؟

_اگه من اونجا برم میتونم حکم یه جاسوسو براتون داشته باشم یعنی میتونم براتون جاسوسی کنم اطلاعاتی که لازم داریدو براتون تهیه کنم من یه مدت اونجا هستم و طوری رفتار میکنم که انگاری از شما بدم میادو به نفعه اونا کار میکنم

کیان_اون وقت چه طوری تشریف تو میاری اینجا؟

_یعنی چی؟

کیان_یعنی تا کی این شغل شریفتون تموم میشه

_اونش دیگه به شما بستگی داره

کیان_به من؟!!

_بله زمانی که فهمیدید همه اطلاعات به دستتون رسیده و زمانی که من از اونور علامت اوکی رو دادم نقشه ای که کشیدمو عملی میکنیم به من اعتماد داشته باشید مطمئن باشید پشیمون نمیشید

کیان_نه...من همچین ریسکی نمیکنم...اگه بلایی سرت آوردن چی؟

قلبم کمی لرزید ولی بهش بهایی ندادم

_مطمئن باشید همچین اتفاقی نمی افته

کیان_از کجا اینقدر مطمئنی؟

_چون اون مرد با اینکه شما سنگ روی یخش کردید ولی بازم پیشنهادشو داد همون طور که بدرد شما میخورم به درد اونا هم میخورم من مطمئنم که اون کار اشتباهی نمیکنه چون من برای باندش مفیدم

کیان_باید فکر کنم

ولی فردا اونا میان اینجا

کیان عصبی دستی توی موهایش کشیدو به یه نقطه نامعلوم خیره شد تا حدودی موفق شده بودمو
توخته بودم کمی از آتیشش رو بخوابونم فقط مونده راضی کردنش که بزاره من برم

کیان_ من رو هم این طوری گول زدی؟

با تعجب بهش نگاه کردم دلم هوری ریخت پایین این حرفش از خیلی جاها آب میخورد

_من... منظور تون... چ... چیه؟

نگاشو به سمت من آوردو بهم نگاه کرد بعد از یه مکث گفت:

کیان_ منظورم اینه که همراهه امیرعلی این طوری با این نقشه منو گول زدیدی؟

یکم خیالم راحت شده بود چون فکر میکردم از موضوع پلیس بودن من بویی برده و فهمیده که
من همین الانشم جاسوسم و یه پلیسم ولی از اون طرف ترس ورم داشت چون احساس میکردم
فهمیده ولی شاید تیری در تاریکی باشه پس باید تمام حواسمو جمع کنم

_منو امیرعلی کاری باهم نداریم تا شمارو گول بزیم قبلا شاید ولی الان دیگه نه

کیان_ یعنی تو قبلا ازش خوشت می اومد

شونه ای بالا دادمو با یه لحن بیخیالی گفتم:

_آره یکم... ولی حماقت بود... یه حس احمقانه

کیان_ این که الانم ازش دوری کردی احمقانس

_چرا؟

کیان_ چون من میدونم همه اینا فیلمه

هول شده بودم امیرعلی راست میگفت کیان باهوش بود ولی من از اون باهوش تر بودم نباید
میداشتم از ماجرا بویی ببره وگرنه حسابم با دیوار یکی بود

شما دارید اشتباه می کنید من هیچکی توی قلبم نیست

کیان_هیچکی؟

هیچکی

کیان_حس نمیکنی یکی دوست داره

یه طوری شده بودم راست میگه یه حسهایی داشتم ولی جدا از امیرعلی به همین کیان هم مشکوک بودم

نه

کیان_رفتارهای اطرافیان تو درک نمی کنی؟

چرا مثلا شما خیلی به من لطف دارید

کیان_خوشحالم این لطفمو پایه چیزه دیگه ای نمیذاری

این حرفش دو دلیل داشت یا میخواست پنهونش کنه یا کلا اصلا من اشتباه فکر میکنم نمیدونم چرا اون لحظه حس تخس بودنم فعال شده بودو میخواستم مورد اول درست باشه یعنی منو بخواد میخوام ببینم کدومشون میتونستن منو به دست بیارن!! از فکرهای خودم خندم گرفته بود ولی خوشحال بودم که تونسته بودم دله دوتا مرده مغرور و سنگدلو به دست بیارم

حالا جوابتون چیه؟ به من اجازه می دید

کیان_باید فکر کنم

ولی رئیس...

کیان_دلارام بهم حق بده که نمیتونم به این زودی جوابتو بدم

ولی من این طوری راحت ترم دوست دارم برای شما کاری کرده باشم میخوام اینطوری با این کاره کوچیک جواب همه این لطفاتونو بدم

رنگ نگاهش تغییر کرد احساس کردم لبخندی زد ولی صورتش هیچی نمایان نبود

رئیسِ خیلیِ خوب... بهت اجازه میدم... ولی وای به حالت اگه...

نگران نباشید رئیس هیچ اتفاقی نمی افته

توی جام غلتی زدمو به حرف آخر کیان وقتی که میخواستم از اتاقش بیام بیرون بهم زد فکر میکردم:

"وقتی برگردی خیلی چیزها تغییر میکنه از جمله زندگی خودت"

یعنی واقعا منظورش از این حرف چی بود؟ یعنی من میتونستم توی اون کار موفق بشم؟ میتونستم اطلاعاتی که نکिसا میخوادو براش جمع اوری کنم؟ اگه همه چی خوب پیش میرفت خیلی خوب میشد خدایا خودت کمک کن یه کاری بکن که من توی این کار موفق بشم باور کن این یه ریسک خیلی بزرگه که اگه نگیره همه چی حتی همه زحماتمون به هدر میره و بدبخت میشم

چشمامو بستمو آهنگی رو پلی کردم فقط سعی میکردم به صدای آروم خواننده توجه داشته باشم سعی میکردم برای چنددقیقه هم که شده آروم باشمو فراموش کنم که اینجام فکر کنم توی اتاق خودمم و فردا باید صبح زود بیدار بشمو به کارام برسم صبحونه نکيسارو آماده کنم و غرغرای الهامو به جون بخرم

باروووون

منو خیابا—ون

خیالت

نمیذاره که بشم اروووووووم

بارووووون

میزنی آرووووووم قدم

تا اوووووووووون

ندونه عاشق... من—م

بارووووون

منو خیابا—ون

خیالت

نمیذاره که بشم آرووووم

بارووون

میزنی آروم قدم

تا اوووون

ندونه عاشق... من—م

پرسه های ما

زیر نور م—اه

منو تو باهم

دست تو دست هم

برق اون ن—گات

طعم خاطر ا————ات

رفته باز به ب—اد

پرسه های ما

زیر نور ماه

منو تو باهم

دست تو دست هم

برق اون ن—گات

منو تو باهم

دست تو دست هم

برق اون نگران

طعم خاطرات

رفته باز به _____

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید روی گونم حالم داغون بود نمیدونم یه حس تنهایی خاصی بهم دست داده بود دلم میخواست الان میرفتم پیشه امیرعلی و باهاش کمی حرف میزدم عقلا برای یه ساعت یا دو ساعت پیشه اون همه چیرو فراموش میکردم یا عقلا نکیسا کنارم بود تا حداقل کمی منو با اون اغوش گرمش آروم میکرد بعضی اوقات خودت نمیدونی چه مرگنه فقط میدونی که هوای گریه داری هوای بغض هوای شکستن هوای باریدن و هوای خورد شدن غرور نمیدونم یه استرس خاصی برای فردا داشتم اینکه اگه همه چی طبق نقشه پیش نره چه اتفاقی می افته؟ چه بلایی واقعا سرم میاد؟

از روی تخریم بلند شدمو به سمت تراس رفتم وارد بالکن شدمو دستمو روی نرده ها گذاشتمو کمی روی دستم خم شدمو به آسمون که پر از ستاره بود نگاه کردم خدایا همه چیرو میسپارم دست خودت... من راضیم به رضای تو... هر کاری که میبینی به صلاحه اونو انجام بده فقط اگه شکست خوردم نکیسا ازت معذرت میخوام که ناامیدت کردم از تو هم امیرعلی معذرت میخوام که بیخودی بهت دلگرمی میدادمو نتونستم توی کارم موفق بشم

(نکیسا)

از حرفای امروز رهسپار حالم خیلی بد شده بود اصلا انتظار نداشتم همچین اتفاقاتی بیفته حالو
اوضاعم داغون بودو همش این مدت توی فکر بودم میخواستم با دلارام حرف بزنم ولی از اون ور
شاید میفهمید که کی داره جاسوسیشو میکنه نگران بودم اینکه دلارام داره وارد بازی های سخت
و پیچیده و مزخرفی میشه بازی ای که شاید فقط یه قربانی بخواد و اونم دلارامه

ماشینو کناری پارک کردم شقیقمو مالش دادم سرم خیلی درد میکردو حالو روز خوبی نداشتم
باورم نمیشد که دلارام اونجا از یکی خوشش بیاد باورم نمیشد که اونجا باعث شده باشه که دله
دو نفرو بدزده یعنی الان اونجا دو نفر به وجود دلارام تشنه بودن از همین میترسیدم از همین
میترسیدم که همچین اتفاقاتی بیفته اون وقت دیگه هیچ کاری از دست منو گروهم ساخته نیست
فقط خودش باید بتونه از پس مشکلاتش بر بیاد هر چند من پشتشو ول نمی کنم ولی دلارام

اشتباهی عاشق شده اشتباهی از اون پسره خوشی اومده نمیدونم چی کار کنم نمیدونم چه جوابی بهشون بدم اجازه بدم یا نه از اون طرف هم خوشحالم که دلارام به پسره گفته بود که باید با داداشم حرف بزنی اون اجازه بده خوشحال بودم که نظره من براش مهم بود پس همه چی به من بستگی داره مطمئنم اگه بگم جوابم منفیبه اونم بیخیال میشه ولی تا کی؟ تا کی باید کاری کنم که کسانی که از دلارام خاستگاری میکنند بیرونم؟ تا کی؟ اصلا چرا دلم نمیخواد دلارام ازدواج کنه؟

عصبی دستی توی موهام کشیدمو به روبه روم به ماشین هایی که با سرعت میرفتن نگاه کردم دلارام نظره تو برام مهمه اگه تو پسر رو دوست داری من حرفی ندارم ولی اون... پووووووو حتما دلارام روش نشده باهام درباره این موضوع حرفی بزنی ولی هرچی باشه دیر یا زود پایه این قضیه هم کشیده میشه وسط و دلارام از خیلی چیزها سر در میاره و متوجه خیلی چیزها میشه

با شنیدن آهنگی که از پخش ماشینم در حاله پخش بود ناخواسته دستمو سمت ولوم سیستم بردمو کمی صداشو زیاد کردم پدال گازو بیشتر فشار دادمو ترجیح دادم فعلا نرم خونه به خاطر همین مسیرمو عوض کردم بی هدف فقط توی خیابون برای خودم چرخ میزدیم تا شاید کمتر فکر و خیال به سرم بزنی ولی بیشتر فکر و خیال به مغزم هجوم میاوردن

گر با دگران سحر کنی

وای بر من

از کوی دگر گذر کنی

وای بر من

چه آشوبی شوم هر دم

که دل میبری از هر کس

چه جنجالی به پا کردی

تو در این قلب دلواپس

چه جنجالی به پا کردی

تو در این قلب دلواپس

انفرادی شده سلول به سلول تنم

خوده من در خوده من زندانیست

انفرادی شده سلول به سلول تنم

خوده من در خوده من زندانیست

انفرادی همه شب

من به خیابون میزنم

خسته ام از حالو هوایی که

به این وایرانیست

از تو بگذشتمو گذاشتمت

با دگران

رفتم از کوی تو اما

عقب سر نگران

ما گذشتیمو گذشت

آنچه تو با ما کردی

تو بمان با دگران

وای به حاله دگرانان

انفرادی شده سلول به سلول تنم

خوده من در خوده من زندانیست

انفرادی شده سلول به سلول تنم

خوده من در خوده من زندانیست

انفرادی همه شب

من به خیابون میزنم

خسته ام از حالو هوایی که

به این وایرانیست

ای

ای

ای

پامو روی ترمز گذاشتم لاستیکا محکم به اسفالت کشیده شد که با گردو خاکی که کردم ماشین وایساد از ماشین پیاده شدمو با ریموت قفلش کردم برای خودم اروم شروع کردم به قدم زدن کاش عقلا الهامو پژمانو با خودم میاوردم این طوری هم من تنها نبودم هم اونا یه حالو هوایی عوض کرده بودن موبایلمو دراوردمو روی یه صندلی نشستم کمی با گوشیم ور رفتم توی فکر بودمو هیچ جوهره نمی تونستم فکر و خیالو کنار بذارم که وقتی به خودم اومدم دیدم که توی گالری گوشیم و دارم به عکسایی که با دلارام گرفته بودیم نگاه میکنم

چرا روی دلارام زوم کردم؟ چرا دلم نمیخواد ماله کسه دیگه ای بشه؟ چرا میخوام الان کنارم باشه و باهاش حرف بزنم؟ چرا ناخواسته با دیدن اون لبخند نازش لبخندو روی لبای منی که مغرور بودمو لبخند روی لبام نمی نشست میاره؟ چرا کنارش احساس میکنم دیگه خودم نیستم یه مرده دیگم؟

خدایا _____ تو می گی من چی کار کنم؟ تو می گی بذارم با اون پسره ازدواج کنه؟ یعنی کنارش خوشبخت میشه؟ یعنی اصلا... پس من چی؟ من چی کار کنم؟ یعنی میتونم تحمل کنم؟ میتونم اینو تحمل کنم که دیگه دلارام صاحب داره و نباید باهم دیگه بیرون بریم؟ اگه خواهره واقعی باشه میذارم باهاش ازدواج کنه؟ اگه خواهرم نباشه چی؟ اون وقت میتونم خودم... مکثی کردم داری چی میگی با خودت دیوونه این فکرای احمقانه چیه؟ من میخوام دلارام فقط کناره خودم باشه حالا یا به عنوان خواهر یا دوست مدت کمی باهاش بودم ولی خیلی خوب باعث شده بود که روم تأثیر بذاره و تغییرم بده هنوز که هنوزه باورم نمیشه که دلارام باعث شده که دو نفر اونم رئیسشونو به خودش علاقه مند کنه میدونم که نمیخواسته این اتفاق بیفته و خودش بی تقصیره

دلارام دختر جذاب و خواستنی بود رفتارهایی که داشت گاهی اوقات در اوج احمقانه بودن ولی همیشه جواب میداد شجاعت و جسارتش قابل ستایش بود

گوشیمو خاموش کردم تو ی جیبم گذاشتم از روی صندلی بلند شدم مشغول قدم زدن شدم باید اول مطمئن بشم که اون پسره بدر دس میخوره بعد تصمیم بگیرم اصلا اول باید با خوده دلارام حرف بزنی یعنی باید اول اون بیاد با من حرف بزنه بعد... اول باید ببینم که دلارام واقعا پسر و دوست داره بعد خودم تحقیق میکنم ببینم پسره خوبیه یا نه هر چند من میشناسمش پسره نجیبیه... ولی الان اون یه خلافکاره

عصبی دستی توی موهام کشیدم علت این کلافگیر و اصلا درک نمی کردم نمیدونم چرا اینقدر کلافم چرا اینقدر اعصابم خورده فقط اینو میدونم که به این وصلت راضی نیستم خودمم دقیقا علتشو نمیدونم سوار ماشینم شدمو به سرعت به راه افتادم

"دلارام_ وای نکیسا چه قدر تند میری خیره سرت تو خودت پلیسی

_تند میرم؟! "

دلارام_ آره خیلی تند میری

_میترسی

دلارام_ نه بابا اتفاقا خیلیم دوست دارم هیجان داره

_پس اینو داشته باش "

لبخندی روی لبام نشستو دندرو عوض کردم صدای اهنگو کمی بالا بردمو آروم زیر لب همراهش همخونی کردم:

احساس من به تو

مثل یه حس مبهمه

چشمات به دوروبر

دستات تو دسته

تو دور میشی از منو

دلَم میگیره از همه

این خاطره هنوز

با تو هنوز تو قاب عکسمه

ترسم شده همش

اینکه تنهام بذاری

شبهام بشه پر از

گریه و بی قراری

من عادت کنم که بی تو

بمونم تو بگذری

ترسم شده از اینکه تو

از من تو ساده بگذری

سخت

باورش سخت

سرد

بی تو خونه سرد

من عادت نکردم

به تو وابسته تر شدم

این فاصله نشستو

به تو دل بسته تر شدم

خونه بی تو

منو دیوونه می کنه

نیستی کنارمو

یادت هر شب کنارمه

از حسه سرده تو

دلیم زهر میخوره

تقصیر تو نبود

احساسم مقصره

سخت

باورش سخت

سرددددددددددددد

بی تو خونه سرددددد

من عادت نکردمو

به تو وابسته تر شدم

این فاصله نشستو

به تو دل بسته تر شدم



(دلارام)

به خودم توی آینه نگاه کردم یه لباس آبی فیروزه ای قشنگ تنم بود آرایش ملایمی روی صورتم کار شده بودو موهامو خیلی خوشگل درست کرده بودن لبخند غمگینی روی لبام نشست خوشگل شده بودم کاش نکیسا هم بود تا منو میدید دره اتاقم زده شد که به سمت در برگشتم یعنی کیه؟ فکر کنم شبنمه قرار بود این ساعت بیاد ناخونامو درست کنه

بیا تو

دره اتاقم باز شد ولی صدایی از جانب شبنم نشنیدم دره اتاقم که بسته شد همون طور که پشت به در بودمو داشتم با لباسم ور میرفتم گفتم:

شبنمی چرا اینقدر دیر اومدی؟ قرار بود هفت اینجا باشی الان هفت و نیمه دختر

صدایی ازش نشنیدم به خاطر همین اخمام توی هم رفت چرا چیزی نمی گفت؟ یکهو دستی از پشت دور کمرم حلقه شد که با حس کردن بوی عطرش شناختمش لبخندی روی لبام نشستو چشمامو روی هم بستم آروم همون طور که پشتم بودو منو بغل کرده بود منم سرمو به شونش چسبوندم خدایا این اغوش چه قدر برام آرامش داشت

امیرعلی_خانوم خوشگلم؟

لبخندی روی لبام نشست نمیخواستم جوابشو بدم میخواستم همین طور با اون صدای گرم و لذت بخش صدام بزنه

امیرعلی_ خانومه من چرا اینقدر خودشو خوشگل کرده؟ میخوای امیرعلینو سکنه بدی؟

آروم دستمو روی دستاش که روی شکمم بود گذاشتمو گفتم:

_مجبور بودم امیرعلی...توی این مهمونی باید...

امیرعلی_ دلارامم زیاد بهشون نزدیک نشی باشه؟

_باشه چشم

امیرعلی_ قربون چشات برم من

لبخندی زدمو آروم به سمتش برگشتم که با یه لبخند مردونه که صورتشو جذاب تر میکرد بهم نگاه کرد دستمو سمت گراواتش بردمو همون طور که داشتم باهاش ور میرفتم گفتم:

_رئیس یه وقت نفهمه اینجایی

امیرعلی_ نترس کسی این دوروبرها نیست

_امیرعلی ازت میخوام که هر اتفاقی افتاد یادت نره که تو...

امیرعلی_ اینو صدبار بهم گفتم دلارام

_میدونم ولی هر صدبار گفتم ببینم چی میشه

امیرعلی_ من نمی تونم ببینم که دارن عشقمو اذیت میکنن کاری نکنم

_ببین امیرعلی اونا منو اذیت نمی کنن فوقش اگرهم کردن کیان خودش باهاشون برخورد میکنه تو اگه برخورد کنی کیان میفهمه تمام این مدت داشتیم فیلم می اومدیم

کلافگی از سرو روی امیرعلی میبارید و همین داشت منو آزار میداد چه قدر رابطه بین منو امیرعلی مسخره بود دستوبال هر دو مون بسته بودو نمیتونستیم هیچ کاری بکنیم دقیقاً حکمه دختر و پسری رو داشتیم که از ترس بزرگتراشون نمیتونستن باهم باشن

امیرعلی_ بیا و از خر شیطون بیا پایین دلارام بیخیال شو

_ همیشه امیرعلی

امیرعلی_ داخه چرا همیشه

لبخندی زدم میدونستم نگرانمه میدونستم که دیشب اونم مثل من اصلا خوابش نبرده ولی چاره چی بود؟ مجبور بودیم دیگه هیچ راهی به غیر از این راه برام نمونده بود فقط از این طریق میتونستم اون اطلاعاتو برای نکیسا به دست بیارم فقط از این راه میتونستم کاملا اعتماد کیانو نسبت به خودم جلب کنم تا چیزایی که به خاطرش اینجا اومدمو به دست بیارم

امیرعلی_ بهم قول بده هر اتفاقی افتاد بهم خبر بدی

_ باشه

امیرعلی_ دلارام

_ جانم

نگاشو ازم گرفتی به یه ور دیگه نگاه کرد نمیدونم چی داشت اذیتش میکردو باعث میشد این طوری کلافه باشه

_ امیرعلی میخواستی چیزی بگی؟

سرشو به سمتم برگردوندو آروم بهم نگاه کرد نگاهش رنگ آرامش داشت یه نگاه خاصی داشت که باعث میشد بیشتر جذب مرده روبه روم بشم

امیرعلی_ همیشه یکم اون لعنتیرو کم رنگ کنی؟

منگه اصلا نفهمیده بودم چی گفته با منگی بهش نگاه کردم که همین باعث شد بیشتر کلافه بشه دستی توی موهایش با کلافگی کشیدو به اطراف نگاه کرد که نگاهش سمت میزتوالت کشیده شد سریع به سمتش رفتو از روی میز یه شیرپاکن برداشتو به سمتم اومد

امیرعلی_ با این پاک همیشه؟

_ چی؟

امیرعلی چشم غره ای بهم رفتو دستشو بالا آوردو به سمت لبام حرکت کرد کم کم فهمیدم منظورش چیه به خاطر همین روبه روش وایسادم ببینم میخواد چی کار کنه بذار هر طور که اون دوست داره باشه این طوری عقلا کمتر حرص میخوره

نرم نرم و آروم شیرپاکنو روی لبام مالید و بعد از چند ثانیه ازم جدا شد کمی خجالت کشیده بودم ولی سعی کردم که پنهونش کنم به سمت آیینه رفتمو به لبام نگاه کردم خندم گرفته بود کلا پاکش کرده بود به سمتش برگشتمو خواستم اعتراض کنم که همون طور که داشت به شیرپاکن نگاه میکرد گفت:

امیرعلی_ لامصب عجب چیزیه چه قدر قویه یه کوچولو کشیدم روی لبِت یکهو همشو پاک کرد از این به بعد از همینا استفاده میکنم دستمال کاغذی ببرد نمیخوره یادم بنداز چندتا از اینا برات بخرم

زدم زیر خنده که خودشم تک خنده مردونه ای کردو با عشق خاصی بهم نگاه کرد از تمامیه حرکاتش از چشاش همه و همه فقط عشق بهم تزریق میکرد با لبخند خاصی به صورتش خیره شدم که همون لحظه دستاشو گرفت جلو صورتشو گفت:

امیرعلی_ وای وای این طوری نگام نکن میام میخورمنا

یکهو از خجالت سرخ شدمو سرمو پایین انداختم لب پایینیمو گاز گرفتم

امیرعلی_ نکن دختر... کندیش... صاحبش اینجا وایساده... خیانت به امانت؟ خجالت داره

_ووویی امیرعلی چه قدر پرو شدی برو بیرون

امیرعلی_ خب مگه دروغ میگم

_برو بیرون امیرعلی

امیرعلی به جای اینکه بیرون بره برعکس به سمتم اومدو روبه روم ایستاد که منم سرمو پایین انداختم توی دلم غوغا بود بوی عطرش تمامه بینیمو پر کرده بودو باعث لذتم میشد آروم سرمو بالا اوردو با پشت دستای مردونش گونمو نوازش کردو گفت:

امیرعلی_ حسودی نکن خانوم من هم صاحب توام هم صاحب تمامه چیزهایی که به تو مربوط میشن تو فقط ماله خودمی دلارامم مگه دیوونه باشم باعث و بانی آرومی این دلمو از دست بدم پس بیشتر مراقب خودت باش نقسم

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید که لبخندی روی لبای امیرعلی نشوند چه قدر خوب بلد بود که کاری کنه دل ضعفه بگیرم ولی نباید الان این حرفارو میزد چون باعث میشد دوری ازش برام سخت تر بشه

امیرعلی_ گریه نکن همه کسم... گریه نکن... هر چیزی که باعث آزارت بشه خودم از سره راحت برش میدارم این موضوع که دیگه سهله

_ امیرعلی من...

امیرعلی_ هیس هیچی نگو بهتره خودتو آماده کنی گلکم

خم شدو اروم گونمو بوس کرد لبخندی به روم پاشوندو از کنارم بدون هیچ حرفی رد شد اون قسمتی که امیرعلی بوسیده بود حسابی گر گرفته بود دستمو بالا آوردمو اروم اون قسمتی که بوسش کرده بودو لمس کردم ناخواسته لبخندی روی لبام نشستو آروم دیوونه ای نثارش کردم به سمت ایینه رفتهو کمی خودمو مرتب کردمو بیخیال ناخنام شدمو کم کم آماده شدم که برم پایین

کناره کیان نشسته بودمو با لبخند داشتم به اطرافم نگاه میکردم اصلا به روی خودم نمیآوردم که امیرعلی ناراحته و درونم غوغاست ترس خاصی دارم و از همه مهمتر قراره برم به یه جای ناشناخته... به یه جایی که اصلا...

_ دلارام؟

با شنیدن صدای کیان به سمتش برگشتم با یه اخم و جذبه ای که همیشه همراهش بود داشت به روبه روش نگاه میکرد

_ جانم؟

سرشو به سمتم برگردوندو بهم نگاه کرد چشاش یه غم خاصيرو بیداد میکرد که منو یاده چشای امیرعلی مینداخت

کیان_ هنوز هم فرصت برای تغییر عقیدت داری اگه پشیمون شدی بهم بگو

_ ما دیشب حرفامونو باهم زدیم جای نگرانی نیست

کیان نگاهشو ازم گرفتو دوباره به روبه روش نگاه کرد منم نگاهمو به سمتی که اون داشت نگاه میکرد انداختمو متوجه شدم که داره به اونا نگاه میکنه آروم زیر لب اسمم خدارو زمزمه کردم ارامشی بهم تزریق شد آرامشی که کمی باعث میشد ترس و نگرانی ازم دور بشه بلند شدمو به

سمت آشپزخونه رفتیم ترجیح میدادم کمی با نکیسا هم حرف بزنم میدونم اونم الان حالو روزه خوشی نداره به آشپزخونه که رسیدم آروم گوشوارمو لمس کردم که چند دقیقه بعد صدای نکیسا توی گوشم پیچید

نکیسا_ دلارام

چه قدر دلم برای این صدا زدنش تنگ شده بود اصلا چه قدر دلم برایش تنگ شده بود خدا فکر کنم نزدیک دو سالی میشه که اصلا ندیدمش

_نکیسا

نکیسا_ چیزی شده؟

_نه

نکیسا_ پس چرا صدات میلرزه

نفس عمیقی کشیدم از شدت دلتنگی بغضی ته گلوم بود که باعث و بانی این لرزش صدام شده بود به سمت شیر اب رفتمو کمی اب توی لیوان ریختمو با اون بغضمو قورت دادم لیوانو روی سینک ظرفشویی گذاشتمو برای چند ثانیه چشمامو بستم صدای اهنگ تمام فشارو پر کرده بود باعث میشد که کسی صدای منو حینه شنیدن نشنوه

نکیسا_ دلارام...

_خوبم نکیسا...خوبم

نکیسا_ خبری نشده؟

_نه هنوز...فعلا باهاشون حرف نزدیم

نکیسا_ شنودهارو خاموش نکن

_باشه

نکیسا_ دلارام آروم باش...میدونم یه ذره هم شده استرس داری...من بهت اطمینان میدم همه چی به خیر و خوشی تموم میشه

_ میدونم نکيسا میدونم

نکيسا_ پس نگران چیزی نباش... اولش که خدا پشتته بعدش من ديگه نگران چی هستی دیوونه

لبخندی زدم که باعث شد چند قطره اشک از گوشه چشمم بچکه روی گونم

نکيسا_ به آینده فکر کن دلارام... آینده ای که پر از خوشبختی و موفقیتته

_ نکيسا من فقط یه ذره میترسم

نکيسا_ دلارام تو اونجا تنها نیستی پس چرا میترسی؟

_ میترسم نکيسا... میترسم بلایي سرم بیارن... عینه خر پشیمون شدم ولی نمیتونم جا بزدم... تنها برگ برندهمونه

نکيسا_ همه چی داره راستو ریس میشه... نگران نباش

_ مطمئنی؟

نکيسا_ آره گله من

لبخندی روی لبام نشست که همون لحظه صدایی از پشت سرم اومد

_ با کسی داری حرف میزنی؟

عینه جن زده ها سریع به پشت سرم برگشتمو به کسی که پشت سرم بود نگاه کردم حسابی هول شده بودم این یکی از افراد اون باند بود ولی خودمو نباختمو با اخمای توهم رفته بهش نگاه کردم همون طور که اخمامو توهم برده بودم بهش نگاه کردم

_ به شما چه ربطی داره آقای محترم؟ اصلا شما اینجا چی کار می کنید؟

شونه ای بالا انداختو با بی خیالی گفت:

_ همون کاری که تو می کردی؟

_ مگه من چی کار میکردم؟

پوزخندی ز دو یه قدم جلو اومد که ناخواسته منم یه قدم عقب رفتم که از این حرکت خودم حسابی عصبی شدم الان این فکر میکنه ازش ترسیدم درحالیکه اینطور نبود از روی غریزه بود که یه قدم عقب گذاشتم

_ترس... کارت ندارم

_نه تو رو خدا بیاو کاری هم داشته باش

تک خنده ای کردو کمی به اطراف نگاه کرد بعد نگاهش اومد روی من



_سروان احمدی هستم خوشبختم

با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم این الان چی گفت؟

_چی؟!!!

لبخندی روی لباش نشستو گفت:

_و حتما شما هم دلارام هستید

_تو... تو منو از کجا می شناسی؟

_منو شما باهم همکاریم... مگه نه؟ الانم میرم تا گزارش هاتونو به سرگرد بدید مزاحمتون نمیشم فقط میخواستم خودمو معرفی کنمو بهتون اطمینان بدم که ما نمیذاریم اتفاق بدی بیفته این پرونده به اندازه کافی قربونی داده من جزو اعضای باندى هستم که قراره امشب شما بیاید توش

عقب گرد کرد خواست بره که سریع به سمتش رفتیم آستین لباسشو گرفتیمو کشیدیم که اونم وایسادو
به سمتم برگشت

_ تو کی هستی؟

_ فکر کنم خودمو معرفی کرده باشم

_ شما... شما...

_ من از یه پایگاه دیگه دستور میگیرم وقتی مافوق من که ازش دستور میگیرم فهمید که قراره یه
نفر عینه خودم وارد این باند بشه تصمیم گرفتم که باهم همکاری کنیم تا سریعتر کارها پیش بره

_ یعنی شما الان واقعا...

_ بله نگران نباشید کارتونو انجام بدید کسی این دوروبرها نیست

لبخندی زدم

_ ببخشید من اولش بر خورد خوبی باهاتون نداشتم

_ مشکلی نیست پیش میاد

خنده ارومی کردم و ادامه دادم:

_ بهتره من برگردم الان بهم مشکوک میشن

_ بله حتما بفرمایید

جلوتر از اون راه افتادمو از آشپزخونه بیرون رفتیم به سمت کیان رفتیم الان دیگه حس امنیتیم
بیشتر شده بود اصلا دیگه ترس یا نگرانی نداشتم میدونستم همه چی به خوبی پیش میره که اینارو
همش مدیون نکیسا بودم چون اون باعث و بانی همه این چیزها بود

با یه لبخند کناره کیان نشستیم داشت با یکی از افرادش حرف میزد ولی من هیچی نمیشنیدم
بهتر... بذار فعلا تو حالو هوای خودم باشم آهنگ عوض شده بود که باعث شد خدارو شکر کنم
چون حسابی روی اعصابم بود با شنیدن آهنگی که داشت پخش میشد تنم لرزید این همون آهنگی
بود که اون شب داشتیم همراه نکیسا میرفتیم شهر بازی توی ماشین گوش دادیم

همون اهنگی که کلی منو نکيسا...وای خدای من...لبخند محوی روی لبام نشست

صدای آروم نکيسا توی گوشم پیچید

نکيسا_یادته دلارام؟

لبخندی زدمو اروم گفت:

_اهیم

با یه لبخند که روی لبام بود با لذت به اهنگ گوش میدادم کلا یادم رفت که از نکيسا پرسیم که چرا به من نگفته بود که این سروان احمدی هم توی بانده اینطوری کمی احساس امنیت بیشتری میکردم توی اون لحظه من میکروفونو قطع کرده بودم چون میترسیدم یارو هه گیرنده فکراس داشته باشه اون وقت میفهمید من میکروفون مخفی دارم اما الان که کناره کیان نشستم دوباره روشنش کرده بودم تا بتونه مکالمه هایی که در آینده ردوبدل میشرو بشنوه

همینطور توی حالو هوای خودم بودم که یکهو نگام به امیرعلی خورد مشکوک داشت بهم نگاه میکرد

وای خاک به سرم نکنه متوجه شد که لبام تگون خوردن آب دهنمو به زور قورت دادمو بیخیال شدم بهتره به اهنگم گوش دادم

Do you ever feel like a plastic bag

تا حالا احساس کردی مثل یه کیسه پلاستیک میمونی...

Drifting through the wind

توهوا شناوری...

Wanting to start again

دلت میخواد از نو شروع کنی

...Do you ever feel ...feel so paper thin

تا حالا احساس کردی که مثل یه کاغذ نازکی

...like a house of cards

مثل هزاران کارت

...an blow from coving in

که بایه انفجار از بین میره

...Do you ever feel already buried deep

تاحالا احساس کردی زنده زنده دفن شدی...

Feet under screams but no one soems to heart a thing

که فریاد میزنی اما کسی چیزی نمیشنوه...

...Do you know that theres still a chance for you

میدونستی که هنوز یه شانس داری...

Cous theres a spark in you

چون درتو جرقه (امید) هست...

You just gotta igniiiiiiiiiiiiit the riiiiiiight and leeeet is shiiiiin

تو فقط باید نور درونت رو روشن کنی و بذاری بدرخشه

Just own the night like the 4th of july

شب و از آن خودت کن مثل چهارم جولای

Cous baby youre a firework

چون عزیزم تو مثل آتیش بازی میمونی

Come on show em what youre worth

بیا و بهشون نشون بده که چه ارزشی داری

Make em go oh oh oh

بذار بگن اوه اوه اوه

As you shoot a cross the sky-y-y-y

وتو توسراره آسمان پخش میشی

baby youre a firework

عزیزم تو مثل آتیش بازی میمونی

Come on let youre colors burst

بیا و بذار رنگهات تو آسمون پخش بشن

Make em go oh oh oh

بذار بگن اوه اوه اوه

Youre gonna leave em all in awe-awe-awe

تو باعث میشی همشون تعجب کنن

You don't have to feel like a waste of space

تو دیگه احساس اضافی بودن نمیکنی

Youre orginal cannot be replaced

همینی که هستی و نمیتونی عوض بشی

If you only knew what the future holds

اگه فقط میدونستی که آینده و چه سرنوشتی برات رقم زده

After a hurricane comes a rinbow

بعد از طوفان رنگین کمان ظاهر میشه

Maybe a reason why all the door are closed

شاید دلیل اینکه درها بروت بسته شدن این باشه که

So You could open on that leads you to the perfect

میتونی اون دری رو باز کنی که تو رو به بهترین مسیر راهنمایی میکند

Like a lighting bolt Youre heart will grow

قلب مثل یه توپ آتیش میدرخشه

And when its time You ll know

و وقتی که وقتش برسه میفهمی

Boom boom boom

بوم بوم بوم

Even brighter than the moon moon moon

حتی از ماه هم درخشان تری

Its always been inside of You You You

همیشه در درونت باقی می مونه

And now its time to let in through ough ough

حالا وقتشه که آزادش کنی

Boom boom boom

بوم بوم بوم

Even brighter than the moon moon moon

حتی از ماه هم درخشان تری

Its always been inside of You You You

همیشه در درونت باقی می مونه

And now its time to let in through ough ough

حالا وقتشه که آزادش

کیان_دیگه وقتشه

به سمت کیان برگشتم که روبه امیرعلی سرشو تکون داد که امیرعلی هم بلند شدو به سمت کیان
اومد

امیرعلی_ الان زود نیست؟

کیان_ نه همین الان وقتشه

امیرعلی_ چشم الان ترتیب همه چیرو میدم

نگاهی به من انداختو به سمت رئیسشون که اسمش جمشید بود رفت کمی باهاش حرف زد که
جمشید نگاشو به سمت ما آوردو با لبخندی سرشو به نشونه مثبت تکون داد

پوفی کشیدم تا کمی استرسم بخوابه خب دیگه کم کم وقتش بود سرمو بالا اوردمو به جمشیدی که
با لبخند منظورداری داشت بهم نگاه میکرد نگاه کردم این مرد همون مردی بود که همین چندماه
پیش به کیان گفته بود که من دختره خوشگلیم میشه استفاده های زیادی ازش کرد چه قدر
میخوای تا بدیش به من؟ کیان هم که از این حرفش و حرفای بعدش خیلی عصبانی شده بود
معامله ای که کلی پاش انرژی و زحمت صرف شده بودو بهم میزنه و کاری میکنه که جمشیدی از
حرفی که زده پشیمون بشه وقتی که میخواستیم از اونجا بریم یکهو من و ایسام یه فکری به سرم
زد ولی مطمئن بودم که کیان قبول نمیکنه به خاطر همین بی خیالش شدم سردسه همه این
خلافکارها یه مرده فوق العاده قدرتمند و باهوش و بی رحمیه که وقتی ماجرا رو میشنوه حسابی
کیانو سرزنش میکنه و بهش میگه که تو سی و پنج سالته و جمشید پنجاه سالشه دو برابر تو سن
داره اون وقت همچین رفتاری باهاش کردی و از این جور حرفا با من حرف میزنه و من هم فرصتو
غنیمت میشمرمو از شون سه ماه وقت میخوام سردسه همه خلافکارها تعریف منو شنیده بودو به

عهده خودم گذاشته بود که تصمیم بگیرم به خاطر همین کیان مجبور شد چون نمیتونست روی حرف اون حرف بزنه اینطوری دست منم باز شدو تحت فشار نبودم

سعی کردم از فکروخیال های گذشتم بیرون بیامو سعی کنم روی نقشم متمرکز باشم به خاطر همین با ایمی که کردم همه توجهشون به سمت من جلب شد

_من جوابم مثبته با باند شما فعالیت میکنمو وارد باند شما میشم و از این باند جدا میشم

تو چشمای جمشید ستاره بارون شده بود معلوم بود خیلی خوشحاله ولی اخمای کیان و امیرعلی حسابی تو هم رفته بود خویش اینه که قبلا کلی باهاشون حرف زدیم که این طوری برای من قیافه میگیرن

جمشید_من خیلی خوشحالم که همچین تصمیمی رو گرفتی

_ممنونم

لبخندی به روش پاشوندم که اونم لبخندی زد

جمشید_بس همه چی حله از این به بعد دیگه دلارام جزو باند ماست و دیگه با شماها هیچ کاری نداره اگه بفهمم که همه اینا یه نقشه بوده یا دلارام کوچکتین ارتباطی با شما داره مطمئن باشید بدجور کلاهامون میره توهم

اون شب خوشحال بودم خوشحال از اینکه قراره اتفاقات خوبی بیفته اینکه تا الان همه چی خوب پیش رفته و مطمئن بودم که میتونم توی نقشم موفق بشم ولی غافل از اتفاقات و ماجراهایی که پیشه روم بود

(چهار ماه بعد)

با خستگی چشمامو باز کردم به اطرافم نگاه کردم چندبار سعی کردم بلند شم ولی نمیتونستم یعنی قدرتشو نداشتم هر بار که میخواستم پاشم می افتادم زمین دیگه نایی برای باز نگه داشتن چشمام یا حتی جیغو داد کردن نداشتم باورم نمیشد که رو دست خورده باشم باورم نمیشد که اینا این کارو باهام کرده باشن

اشکام سرازیر شده بودنو حاله خیلی داغون بود نمیدونستم باید چی کار کنم فقط میدونستم باید مقاومتو صبور باشم باید بتونم تحمل کنم از پس این مشکلات به خوبی بر پیام من یه دختر قوی بودم دختر ضعیف و دست پاچلفتی نبودم پس بهتره سعی کنم ضعیفی که دارم پنهون کنم

صدای باز شدن در که اومد با بیحالی چشمامو باز کردم از صدای قدماش فهمیدم که خودش به خاطر همین همه نفرتمو توی چشمام ریختمو بهش نگاه کردم که با یه پوز خند و نگاه تحقیر آمیزی بهم نگاه کرد

_ درس ادب گرفتی؟ ادب شدی کوچولو؟

_ تو... تو... یه حیوون پس فطرتی... یه سگ که به جای اینکه خوبی جلوی چشماش بمونه گاز میگیره

پوز خندی زدو بهم نگاه کرد ازش نمیترسیدم از شکنجه هایی که میداد از دادهایی که میزد از هدفی که داشت بی پروا جلوش حرف میزدمو حتی چندبار جلوش تف انداختم تو صورتش که واقعا باعث میشد دلم خنک بشه اینطوری راحت تر شکنجه میشدم چون زجر شجاعتمو میکشیدم نه چوب ضعفمو

جمشیدی_ بگو... دوباره بگو... بذار حرفات روی دلت نمونه

_ نگران نباش متاسفانه هیچ حرفی برای توصیف پیدا نمیکنم که بهت بزنم

جمشیدی_ راست میگی واقعا... اخی من شخص بی عیبی هستم به خاطر همین نمیتونی منو توصیف کنی

_ اره واقعا راست میگی... تو یه شخص عوضی هستی یه گرگی که الان میشناسمت یه آدم که توی رذل بودن بی عیب و نقصه اصلا رودست نداری تو

کم کم اخماشو توهم بردو با غضب بهم نگاه کرد فکر کنم داشت بهش بر میخورد همین هدف من بود من میدونستم چه سکوت کنم چه اینطوری حرف بزنم دوباره آزارم میده پس بذار حسابی بچزونمش تا بفهمه با کی طرفه

جمشیدی_ من این طوری بودم؟ این طوری باهات رفتار میکردم دختره قدرشناس

به ستم خیز بردو چونمو محکم توی دستاش فشار داد سعی کردم دردشو توی خودم بریزم نه ناله ای بکنم نه اشکی بریزم به خاطر همین بی پروا توی چشای خشمگینش زل زد

جمشیدی_ وقتی چهارماه پیش به این جا اومدی مگه من با تو این طوری رفتار
میگردم؟ ه_____ان؟

چشمامو بستم گوشام سوت کشید مردک احمق اخه من روبه روتم چرا داری این طوری داد
میزنی؟ همه که مثل تو گوششون سنگین نیست

جمشیدی_ بهت گفته بودم اگه کوچک ترین ارتباطی باهاشون داشته باشی همه چی عوض میشه
بهت گفته بودم اگه خطایی ازت سر بزنه هیچکس نمیتونه بهت کمک بکنه

خوب میدونستم دلش از کجا پر بود دلش از این پر بود که به قول خودش از یه نیم وجبی که
نصفه خودش سن داره رو دست خورده بودو اطلاعاتش لو رفته بود

_ فکر کردی من بهت وفادار میمونم؟ آررره

سیلی محکمی توی صورتم زد که پوزخندی روی لبام نقش بستو به آرومی چشمامو روی هم بستم
تا درد صورتمو از تو چشمام نخونه

جمشیدی_ سگ کی باشی؟

_ من که سگ نیستم تو سگ کی باشی که بخوایی منو آزار بدی میبینی که همچنان زبونم شیش
مترهه از موضع خودم پایین نیومدم

جمشیدی_ نشونت میدم دختره خیره سر

موهامو محکم دور دستاش پیچید که لبامو محکم روی هم فشار دادم این لعنتی ها هم اونقدر بلند
بودن که بیشتر باعث آزار دادنم میشد سعی کردم جیغ نزنم توی دعوای بین منو الهام اونقدری
موهام توسطش کشیده شده بود که بتونم دووم بیارم سکوت کنم

جمشیدی با حرص از لایه دندونای چفت شدش غرید:

_ از این به بعد صاحب داری نگران نباش... بی صاحب نمیونی عزیزم

آب دهنمو توی دهنم جمع کردم تو فوش کردم توی صورتش با یه نفرت و لبای روهم فشرده شده
بهش نگاه کردم فکر میکرد با این کاراش ازش میترسیدمو تسلیمش میشدم نمیدونست من از سه
سال پیش که وارد این بازی مسخره شدم خودمو یه آدم مرده فرض کردم نمیدونست خودمو
برای خیلی چیزا آماده کردم فکر کرده الان برای زنده موندنم ازش التماس میکنم هه کور
خوندی

با یه پوز خند صورتشو پاک کردو دستشو بالا بردو سیلی دیگه توی گوشم زد جایه سیلی هاش حسابی روی گونم میسوخت با بیحالی روی زمین افتادمو بغضمو قورت دادم تمام بدنم درد میکرد و صورتم حسابی میسوخت اما نمیخواستم جلوش غرورمو بکشنمو اشکی بریزم

جمشیدی_ نگران نباش اوضاع همین طور باقی نمی مونه رامت میکنم توهم رامم میشی

با شنیدن بسته شدن دره انباری به اشکام اجازه باریدن دادم اصلا دلم نمی خواست جلوی یه همچین مردک رزل عوضی اشک بریزمو غرورمو بشکنم هیچ کس از حالو روزم خبر نداشت یعنی خودم نمی خواستم خبردار بشن چون این راهی بود که خودم انتخاب کرده بودمو باید تا آخرش می رفتم تا به موفقیت برسم تمام بدنم کوفته بودو پوست سرم گزگز میکرد از پس که موهامو کشیده بودنو تو سرم زده بودن سرم وحشتناک تیر می کشید اشکامو پاک کردم چندبار خواستم با نکیسا تماس برقرار کنم ولی نتونستم چون میدونم اگه بفهمه ماموریتو بهم میزنه و میاد نجاتم میده و این اصلا خوب نبود اینطوری همه زحمات این چندسالمون میشه کشک

از طرفی هم احساس میکنم اینجا هم دوربین داره هم شنود به خاطر همین نمیخواستم بیشتر از این خودمو توی دردسر بندازم یه سری اطلاعات کش رفتم و براشون ارسال کردم ولی هنوز اصلیه مونده یعنی با بدست آوردن اون یکی همه جرم هاشون توی دادگاه ثابت میشه

عینه یه جنین توی خودم جمع شده بودم نمیدونم از درد بود یا از سرما فقط این جمع شدنه یکم حالمو بهتر میکرد باید یه فکری بکنم باید یه راهی پیدا بکنم که با اون مدارک نجات پیدا بکنم محاله بدون اون مدارک من از اینجا بیرون برم

چشمامو روی هم بستمو سعی کردم به هرچی فکر کنم غیر از دردم... غیر از تنهاییم... غیر از بی کسیم بی کس نبودم همه کسم نکیسا بود البته حالا یکی دیگه هم بهش اضافه شده بود کسی که حتما الان داشت به خاطر یکهو قطع شدن ارتباط دق میکرد امیرعلی بهت قول میدم سالم از اینجا بیرون پیام نمیدارم چیزیم بشه

با صدای ضعیفی آروم زیر لب شروع کردم به زمزمه یه آهنگ این طوری بهتر بود همیشه توی بدترین شرایط آهنگام بودن که به دادم میرسیدن چون خیلی از آهنگام زندگی و حالو روزه خودمو توصیف میکردن الان که هیچی جلو دستم نبود پس بهتره خودم یه چیزی بخونم تا سرگرم باشم

سرتو که میندازی پایین

فکر می کنن خبریه

چوب لای چرخشون نکنی

دور می گیرن

جز خودشون

مام خبر داریم

که هیچی نیستن

زدن پشتم هربار

درست تو اوج پرواز

دیدن بازم بس نیست

دیدن بازم سره پام

خوبه حالم

هنو سرپام

گوله کردم من

سمت فردام

رامو بستن

چیدن دیوار

آره اینه

اوج پرواز

زدن پشتم هربار

درست تو اوج پرواز

دیدن بازم بس نیست

دیدن بازم سره پام

خوبه حالم

هنو سرپام

گوله کردم من

سمت فردام

رامو بستن

چیدن دیوار

آره اینه

اوج پرواز

چشمامو روی هم بستم داغی اشکامو که روی گونم احساس کردم بازوهای خودمو فشار دادمو
بیشتر توی خودم مچاله شدم تا بتونم یکم خودمو آروم کنم خدایا تنها پناهم تویی خودت کمکم
کن که نجات پیدا کنم دارم از درد میمیرم

با نفرت سرمو درحالی که چندتا عوضی پشت سرم بودندو منو جلوش به زانو درآورده بودن بالا
آوردم دستام از پشت بسته شده بودو نمیتونستم هرکاری بکنم وگرنه الان میرفتم اون چشماشو از
حدقه در میاوردمو میدونستم باهاش چی کار کنم

آخه این کی باشه که من جلوش زانو بزنی

پوزخندی زدمو با لحن طعنه داری روبهش گفتم:

مگه همین آدمات کاری کنن کسایی مثل من جلوت زانو بزنی

با یه پوزخند که حسابی روی مخم بود بهم نگاه میکرد منم با نفرتی که توی چشمام و لحنم نمایان
شده بود ادامه دادم:

چی از جونم میخوایی عوضی؟

جمشیدی_ همون جون تو

خب چرا نمیگیری؟ چرا داری وقتتو تلف میکنی؟ بیا بگیرش فکر کردی من از مرگ میترسم

جمشیدی_ نه به وقتش...عجله نکن...فعلا باهات کار دارم

ولی من باتو هیچ کاری ندارم

جمشیدی_ خب نگفتم که تو بامن کار داری گفتم من باهات کار دارم

سر شو بالا آوردو روبه اون دو تا یالغوز گفت:

شما میتونید برید در ضمن دستاشم باز کنید نمیتونه غلطی کنه چرا دستاشو بستید

پوزخند تسمخر آمیزی زدم

خب حتما میدونن که میتونم یه کاری بکنم که دستامو بستن کم کسی نیستم دختریم که در برابر کارهای تو و اینا دم نزدم باید از یه همچین دخترایی بترسی جناب رئیس چون اینا از مردای خشمگین خطرناک ترن

پوزخندی زد که باعث شد منم با یه نگاه که باعث میشد بدجوری یه جاهاییش بسوزه بهش نگاه بکنم بعد از اینکه دستامو باز کردنو از اتاق بیرون رفتن درحالی که داشتم مچ دستامو مالش میدادم سعی میکردم اصلا به حضورش اهمیت ندمو به هرچی غیر از اون نگاه کنم من آدم بودم پس باید به آدم توجه بکنم من که توی این اتاق هیچ آدمی نمی دیدم پس بهتره به درودیوار بیشتر خیره بشم

جمشیدی_ من به خاطر تو بهای سختی پرداختم به خاطر همین به همین راحتی تورو از دست نمیدم

پوزخند صداداری بهش زدم

بها؟ تو؟ آگه تصمیم خودم و کمک اون یارو کله گنده نبود که من الان اینجا نبودم همون دیروزم بهت گفتم تو یه ترسو بز دل هستی هیچ قدرتی از طرف خودت نداری تسلیم خواسته قدرتمندا

هستیو بس منم به خاطر این میخواستی چون میدونستی توانایی های زیادی دارم وگرنه همون بهایی که میگفتیرو پرداخت نمیکردی

جمشیدی_ داری اشتباه می کنی من به خاطر به دست آوردن تو مجبور به این کارها بودم

_ با ترسو بودن؟ به اینکه ضعف خودتو پنهان کنیو برایش دلیل و برهان بیاری

جمشیدی_ نه خانوم کوچولو همینکه تو الان اینجایی خیلی از قله های موفقیتو فتح کردم

_ شما که فعلا قله های بز دل بودنو بدجوری به اسم خودت زدی

جمشیدی_ آینده معلوم میکنه

_ روی من اصلا حساب نکن من بهت هیچ کمکی نمیکنم

جمشیدی_ میکنی یعنی مجبوری که بکنی

_ مجبورم؟

ابرویی بالا دادمو با یه پوز خند کنج لبم با یه حالت مسخره ادامه دادم:

_ شکنجه هات نتونستن منو تسلیم بکنن خودتم احدی نیستی این غولای دوروبرتن که جز همون پهلوان پنبه ای که وقتی بچه بودم کارتونشو میدیم چیزی نیستن اون وقت کی میخواد منو مجبور کنه

جمشیدی_ خودت... خودت خودتو مجبور میکنی خانوم پلیسه

رنگم حسابی پرید این... این الان چی گفت؟ خانوم پلیسه؟ یعنی چی؟

فکم از شدت تعجب قفل کرده بود کم کم زور زدم لبامو از هم جدا کردم نباید کم بیارم شاید تیری در تاریکی باشه اینطوری بهونه خوبی دستش میدم

_ چی داری برای خودت می گی؟ این اراجیف نقشه جدیدته؟

در حالی که داشت قدم میزد و توی اتاق راه میرفتو دستاشو پشتش قلاب کرده بود گفت:

جمشید_ فکر کردی من نمیدونم تو یه پلیسی؟

پوزخندی زدم پس این جا کارم تموم میشد نباید خودمو ببازم باید همش بزخم زیرش فووش مرکه
چیزه دیگه ای که نیست

_ نه بابا... پس یه بخارایی ازت بلند میشه زیادی دست کم گرفته بودم

جمشید_ پس چی فکر کردی؟ میخوام باهات معامله کنم

_ معامله؟ اونم با یه پلیس؟

جمشید_ اهیم

_ تو نمیترسی؟ نمیترسی که من لوت بدم؟

جمشید_ تو این کارو نمی کنی چون در غیر این صورت جونه خودتو عزیزات به خطر می افته

رومو با بیتفاوتی ازش گرفتمو با لحنی که بتونم بهش بفهمونم اصلا برام مهم نیست گفتم:

_ من عزیزی ندارم

ابرویی بالا دادو با یه لبخندو یه لحن منظور دار گفت:

جمشید_ ا... که نداری؟... پس امیرعلی و نکیسا کشکن؟

با چشمای گرد شده و دهنی باز داشتیم بهش نگاه میکردم خدایا این اینارو از کجا میدونه؟ حالا
امیرعلی به هر حال ولی نکیسا؟ اونو از کجا میشناخت من که اصلا توی این مدت اسم اونو به زبون
نیآورده بودم؟ پس از کجا اسمشو میدونست یا میشناختش

_ تو... تو...

جمشید_ دیدی اونقدرهاهم باهوش نیستی؟ منو دست کم گرفتی همون طور که تو نفوذی داری منم
نفوذی دارم

دوتا بشکن زد که باعث شد دره اتاق باز بشه با تعجب دیدم سروان احمدی وارد اتاق شد با دیدن
من نگاه مسخره ای بهم انداخت طرز نگاه احمدی و قیافه و چشمای جمشیدی فقط داشت یه چیزو
بهم میفهموند اینکده...

نه... نه... این امکان نداره

جمشید_ چرا امکان داره یه تیر در تاریکی بود که درست به هدف خورد

ولی ولی...

جمشید_ تو جات اینجا امنه البته تا زمانی که کارهایی که بهت میگمو بکنی

مشکوک بهش نگاه کردم با لحن منظورداری روبهش گفتم:

چه کاری؟

جمشید_ نقشه ای هست باید برام اجراش کنی بعد از اون باید توی خیلی از معامله ها و کارهام بهم کمک کنی بهت قول میدم که بشی دست راست خودم

با یه پوزخند بهش نگاه کردم

هنوز درک خیلی از چیزها برام دشوار و سخت شده بود چه طور امکان داشت که همه اینها یه دام و تله باشه که منم به راحتی توش گیر افتاده باشم؟ یعنی همه چی تموم شد؟ به همین راحتی به خاطر حواس پرتی من؟ من مطمئنم که این عوضی به کیان و امیرعلی هم خبر میده پس رسماً بدبخت شدم رفت گند زدی به همه چی دلارام رویاهات همشون سوخت

(یک ماه بعد)

عمرا

جمشید_ مجبوری

ولی تو... ولی تو به من گفتی اگه کمکت کنم میذارم برم

جمشید_ نگفتم میذارم بری گفتم اگه موفق بشم توی معامله ها و نقشه های بعدی هم کمکم میکنی

پس این خدمتکار شدنه چه صیغه ای؟

جمشید_ دوست دارم خدمتکارم باشی حرفیه؟

_ مگه توی خواب همچین روزیو ببینی

جمشیدی_ جدا؟ پس همین الان وقت دیدن اون خوابس

با نگرانی بهش نگاه کردم چرا داره اینقدر جلو میاد؟ وای نه خدایا میخواد چی کار کنه؟

با نگرانی داشتم بهش نگاه میکردم و آروم عقب میرفتم اونم با یه لبخند کثیفی آروم جلو می اومد
که همین باعث میشد من سخته بکنم

_ جلو نیا

جمشید_ چرا؟ چرا جلو نیام خانوم خوشگله؟

اونقدر عقب عقب رفتم که اخرش خوردم به دیوار این اتفاق یکی از بدترین اتفاق های عمرم بود
اون لحظه آرزو میکردم که ای کاش هیچ دیواری توی هیچ خونه ای وجود نداشت اصلا کاش
الان این دیوار پشت سره من خراب میشد تا شاید راه فراری پیدا بکنم

هیچ جوهره نمی تونستم از دستش فرار کنم از ترس داشتم سخته میکردم یاده اون شبی که توی
کشتی بودیمو اون اتفاق برام افتاده بود افتادم کاش نکسیا الان اینجا بود اون وقت حقه این
مرتیکرو میداشت کفه دستش

_ چرا... چرا این طوری می کنی؟...م...میخوای... چی...چی کار کنی؟

جمشیدی_ می خوام کاریرو که باید از همون اول میکردم بکنم

با نگرانی بهش نگاه کردم خدایا کثیفتر و آشغال تر از این مردو افریدی؟

_ چه کاری؟

جمشید_ الان خودت میفهمی

به سمتم خیز بردو منو محکم به دیوار پشت سرم چسبوند و راه هرگونه تقلا یا حتی فراریرو به روم
بست از شدت ترس می لرزیدم و هق هق میکردم نمیتونستم ترس و هق های دختر و نمونمو پنهون
کنم داشتم جون میدادم باید کاری میکردم که دستش بهم نخوره نباید بهش اجازه بدم هر غلطی
که دلش میخواد باهام بکنه

جمشید کناره گردنم خم شد که محکم با تمام توانم سرمو برعکس کردم و محکم کوبیدم به سرشو با نفرت در همون حالی که داشتم تقلا میکردم گفتم:

دستت بهم بخوره کشتمت... حق نداری بهم دست بزنی... برو کنار آشغال عوضی

این حرفارو که میزدم انگاری بیشتر خوشش می اومد چون بیشتر تشنه تر میشد و کاراش وحشیانه تر میشد منو بدتر از هر لحظه دیگه ای میترسوند دستش به سمت یقه لباسم رفت که با تمام توانی که داشتم پامو بالا آوردم و با زانوم چون بهم چسبیده بود به راحتی تونستم بزنی جایی که نباید میزدم نعره ای زد کمی ازم فاصله گرفت که منم از موقعیت استفاده کردم و موهاشو کشیدم با دسته دیگم مشتیی تو صورتش زدم من کم نمیآوردم حاضر بودم زیر شکنجه و کتکاش بمیرم ولی تن به ذلت ندم

دادی زدو با یه دستش محکم دستامو غلاف کرد با خشم و صورت سرخ شده بهم نگاه کرد

حالت میکنم دختره زبون نفهم

تموم شدن این جملش همانا و جیغی که من زدم همانا خنده بلندی از سره لذت زدو دوباره کارشو تکرار کرد که دوباره جیغم به هوا رفت

نکن مردک پست فطرت آشغال... نک

سرمو بالا گرفتمو از ته دلم زار زدم:

خدا.....

(دانای کل)

یه سال گذشت و همچنان دلارام داخل اون باند موند ولی دیگه دلارام سابق نبود دلارامی که قوی و لجباز و یه دنده نبود نکیسا از یه ور و امیرعلی هم از یه ور دیگه نگران دلارام بودن چون هیچ کدوم ازش خبری نداشتن نکیسا با اینکه نگران و مضطرب بود ولی به دلارام اعتماد داشت و میدونست حتما داره کاری میکنه ولی امیرعلی میترسید شاید چون جمشیدو به خوبی می شناخت و میدونست که چه طور آدمیه

دلارام خدمتکار مخصوص جمشید شده بود و کارهای شخصیشو انجام میداد همچنین توی همه معامله ها و کارهای خلاف مغز متفکر دلارام بود و توی هر کاری که شکست میخوردن جمشید

سخت دلارامو تنبیه میکرد دلارام از همه چی ناامید شده بود نمی توانست هرکاری انجام بده چون جمشید خیلی بد تهدیدش کرده بود حتی یه بار تا مرز نزدیکی به دلارام هم پیش رفت ولی به خودش اومدو کنار کشید

دلارام از هر موقع دیگه ای نگران تر بود نگران اینکه نکیسای الان چه حالو روزی داره و امیرعلی پیشه خودش داره چه فکری می کنه میترسید از این میترسید که اینجا چه بلاهایی سرش میاد و آیا میتونه به قولی که به اون دو مرد داده بود وفا بکنه

کیان که به دلارام علاقه پیدا کرده بود هرشب به فکر و خیال اینکه الان دلارام داره چی کار میکنه میخواست و به این امید شبشو صبح میکرد که فردا خبری از دلارام میشه ولی متأسفانه هر بار امیدش از قبل ناامیدتر میشد کیان و امیرعلی چندبار برای بستن قرارداد و معامله های مختلف به عمارت جمشید رفتن ولی هر بار دست از پا دراز تر برگشتن چون موفق به دیدن دلارام نمی شدن امیرعلی هرشب کارش فکر کردن به دلارام و حرف زدن باهاش توی فکر و خیال خودش بود و دلارام هم توی فکر و خیال خودش با امیرعلی حرف میزد و گاهی اوقات تا مرز دیوانه شدن گریه میکرد

نکیسای چندبار خواست که این ماموریت رو بهم بزنه و دلارام را نجات دهد ولی هر بار پیمان مانع میشدو هر دو این طور خود را آرام میکردن که حتما این دوری هم جزوه نقشه دلارامه

دلارام ضعیف شده بودو دیگه دختره محکم سابق نبود دختری که جلوی سختی های زندگیش کمر خم نکرده بودو همیشه جلوشون ایستادگی کرده بود ولی اینبار همه چی برعکس شده بود شاید فقط به خاطر این بود که عشق دومرد در وجودش شعله ور بودو دلش نمیخواست هیچ کدوم از اونارو ناامید بکنه عشق به برادرش و عشق به معشوقش

دلارام گاهی اوقات انقدر دلتنگ آن دو میشد که تا خوده صبح بالشتش را آبیاری میدادو گریه میکرد و این تنها سلاح آرامش دهنده دلارام بودو هیچ وقت برای این ضعف دخترانه اش خود را سرزنش نمی کرد دلارام صبح تا شب در ان عمارت بزرگ کار میکرد البته گفتنی است که این برای دلارام سخت نبود چون چندسال پیش یه خدمتکار بوده و دوباره به همان شغلش برگشته بود تنها چیزی که دلارام را اذیت میکرد کار کردن جلوی جمشید بود خم و راست شدن جلوی او و نقشه کشیدن برای کارهای شیطانی و خلاف دلارام تن به خواسته های جمشید میداد حتی غرورش را چندین بار جلوی جمشید شکسته بود تا فقط بتواند سالم و پاک باقی بماند و به قولی که به نکیسای و امیرعلی داده بود وفا کرده باشد

دلارام از هر وقت دیگری بیشتر احساس خستگی میکرد و حتی احساس میکرد که دلش هم برای کیان تنگ شده است دلش برای شوخی ها و کارهای پیمان و شیطنت هایی که با الهام می کرد جمشید خوب نقطه ضعف دلارام دستش اومده بود به خاطر همین هرگونه کوتاهی که میکرد با

تهدیدها و حرکاتی که انجام میداد دلارامو وادار به کارهایی میکرد که خودش دوست نداشت انجامش بده

کیان... امیرعلی... نکیسا... پژمان... الهام و همه اعضای گروه منتظر دلارام بودن نگران بودن چون همه دلارام را دوست داشتن و دلارام به عشق آنها هرروز بلند میشدو لبخند خسته ای به خود در آینه میزدو میگفت: امروز هم روز خداست شاید همه چیز تغییر کند

رمز موفقیت دلارام فقط یه چیز بود ان هم این بود که در همه شرایط و حال همیشه پناهش خدا بودو به پروردگارش تکیه میکرد از او یاری می جست و به او ایمان داشت او خداوند را هم پدر خود میدانست و هم مادر و هم خالقش در حینه سختی به او تکیه میکرد و حینه شادمانی یا حتی غم با یاده خداوند خود را آرام میکرد دلارام در این یک سالی که در آن جهنم گیر افتاده بود و در تمام مدت سه سالی که از نکیسا دور بود هیچ گاه یک چیز را فراموش نکرده بود و ان هم این بود که کی بوده و الان کجاست قدمهای خود را این گونه استوار بر میداشت که امید چند نفر به من است و چند مرد به من تکیه کردن پس نباید تکیه گاهشونو و پروون کنم برایش لذت بخش بود شخصیتی مانند نکیسا یا حتی کسی مثل کیان به اون اعتماد کرده بودنو روش حساب باز کرده بودن پس حاضر به جا زدن نبود حتی توی اون شرایط سخت

تنها بود تنها تر از هر وقت دیگری ولی او خدا را داشت خداوندی که هیچگاه تنهانش نگذاشته بودو همواره پشت و پناه این دختر یتیم بود

همه چشم انتظار دلارام بودن اینکه برگردد مهم نبود دست پر باشد یا خالی فقط سالم و زنده باشد ولی او دلارام بود دختری که با اینکه شکست خورده بود اما داشت خودش را از نو میساخت و فکر جدیدی در مغزش بود فکری که اگر موفق نمی شد صددرصد مرگش دیگر حتمی بود هرچند او برایش مرگ شیرین تر از زندگی بود که در آنجا میکرد

(دلارام)

پانسمان دستمو باز کردم به زخم دستم نگاه کردم لبامو محکم روی هم بستمو سرمو بالا گرفتم تا چشمم به زخمم نباشه خیلی درد میکرد مخصوصا الان که باد بهش میزد درد و سوزشش وحشتناک تر میشد ولی من دختری نبودم که با این بادا بلرزه باید محکم تر از این حرفا باشم

یکم بتادین روی دستمال کاغذی زدمو شالمو توی دهنم فرو کردم تا صدای جیغام بیرون نره دستمالو آروم روی زخمم کشیدم جیغ های خفم... بغض پنهونم... اشکای روونم... عرق سرد روی پیشونیم... اوضاع داغونم... حاله خرابم... همه و همه داشتن بدنمو سست و سست تر میکردن شست و شوی زخممو که تموم کردم سریع با پانسمان تمیز بستمش و به عقب روی تخته افتادم مثل همیشه دوباره جاری شدن اشکام

برام جایه سوال بود نمیدونم چه طوری اشک هام و نم چشمم هیچ وقت تموم نمیشد؟ چرا خشک نمی شد؟ امروز ده تا شلاق از جمشید خوردم خیلی درد داشت ولی خب جیغ زیاد نزدم بس بود هرچی جیغ زده بودمو زجر کشیدم درواقع مقابلش به راحتی نمیزدم زیر گریه خیلی محکم شده بودم بهتر بود توی تنهایی خودم بغضمو بشکنمو گریه بکنم حالا شلاق خوب بود قبلا با سیم کابل کتکم میزد سیم کابل دردش وحشتناک تر بود مخصوصا صدای وحشتناکش جای جای بدنم کبودی و خون مردگی بودو همشون جای سیم کابلو شلاقو کمر بند بود

یه بار توی یکی از بزرگترین ماموریتها جمشید شکست خورد نقشه من بی عیب بود ولی یکی از افرادش خرابکاری کرد و اون این خرابکاری رو پای نقشه ای که من کشیده بودم گذاشت یادم نمیاد چند ضربه خوردم فقط میدونم درده قلاب کمر بندش هنوزم زیر دندونمه

پوفی کشیدمو آروم غلٹی زدم چشمامو روی هم بستم بهتر بود بخوابم چون فردا کلی کار داشتم باید صبح زود از خواب بیدار میشدمو به کارها رسیدگی میکردم خدایا یه کاری بکن فردا دیگه زود پاشم به خدا درده سیم کابل اونم با تنی خیس از آب یخ خیلی درد داره

ولی روزگار همین طوری باقی نمی مونه خیلی چیزها فرق میکنه یه روزی میرسه که اون باید جلوی من صدای سگ بده اون موقع منم که یه لبخند تمسخر آمیزانه ای بهش میزنمو میگم: هه درد داشت؟

بشقاب غذا رو جلوش گذاشتم آستین لباسمو بیشتر پایین کشیدم تا دیگه کبودی روی دستم معلوم نشه فکر کنم جمشید خودش دید چون پوزخندی زدو همون طور که داشت با غذاش ور میرفت گفت:

جمشید_ پنهونش نکن شاهکار خودمه دلَم میخواد ببینمش

سرمو پایین انداختمو چیزی نگفتم بذار هرچی میخواد بگه فعلا دور دوره اونو نوبت مام میرسه از یه آدم رزل چه انتظاری داری؟

جمشید_ امشب یه مهمونی بزرگ ترتیب دادم

آهی از درونم کشیدم باید کلی کار میکردمو جلوی اون مهمونهای هیزش خموا راست میشدم

جمشید_ همه هستن به خاطر همین میخوام که همه چی خوب پیش بره

یکهو سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم این حرفش یعنی کیان و امیرعلی هم میان؟ یعنی اونام هستن؟ اگه اونا بیان که خیلی خوب میشه ازشون میخوام که منو فراری بدنو کمکم کنن

توی این یه سال این بهترین خبری بود که ازش شنیده بودم تو پوست خودم نمی گنجیدم خیلی خوشحال بودم حتی توی یه حالی بودم که برم بپرم بغله جمشید شالاپ شالاپ ماجش کنم بگم دستت درد نکنه که داری راهه فرارو برام فراهم میکنی اون قدر خوشحال بودم که فکر کنم آثار خوشحالی توی صورتت به خوبی معلوم شده بود

جمشید_ اگه امشب دوروبر کیان یا امیرعلی یا هر کسه دیگه ای که به اونا مربوط بشه ببینمت مطمئن باش آبرو برات نمیدارم دلارام

سرمو پایین انداختمو آروم چشمی گفتم که با گفته اینکه برو بیرون کاری باهات ندارم از خدا خواسته از اتاقش زدم بیرون همینکه دره اتاقشو بستم لبخندی زدم سرمو بالا گرفتمو گفتم:

_قربونت برم خدا جونم

از شدت خوشحالی سر از پا نمی شناختمو با هیجان به خصوصی مشغول به کار بودم هر چی باشه امشب میتونم کیان و امیرعلی رو ببینم دیگه فکر کنم نجات پیدا کرده باشم ولی یه کاره نصفه نیمه مونده که باید اونم انجام بدم این یه سال بیخود این همه زجر نکشیدم باید به خواستم برسم بعد میرم

لبخند شیطانی زدمو گفتم:

_خوشی هات تموم شده جمشید خان حالا دور دوره منه

یه کوچولو استرس گرفته بودمو هول شده بودم نمیدونم این استرس یا هولیم به خاطر این بود که کیان و امیرعلی دیر کردن یا به خاطر کاریه که قراره انجام بدم هر چی که هست داره یکم اذیتم میکنه و خونمو به جوش میاره با خستگی عرق روی پیشونیمو پاک کردم با لذت و لبخند رضایتمندی به آشپزخونه نگاه کردم ای ول دلی خانوم به به اینه...

_تمومش کردی؟

برگشتم سمت هدیه که این مدت باهم حسابی رفیق شده بودیم لبخندی زدمو با نوک انگشتم سرمو خواروندمو گفتم:

_ایهیم بقیش دست خودتو بوس میکنه

همون طور که داشت میوه هارو توی سینگ می شست با یه چپ چپ نگاه کردن گفت:

هدیه_ برو خانوم بقیشو خودم انجام میدم ولی بعدا از خجالتت درمیام

رفتم جلو و با خوشحالی گوشو بوس کردم

_ ایول... به تو میگن یه رفیق خوب

دوباره یه چپ چپ دیگه نگام کرد که زدم زیر خنده خیلی وقت بود که دیگه نخندیده بودم دلم برای خنده های خودم تنگ شده بود!

تقریبا سالن پراز مهمون شده بود ولی اونایی که باید باشن نبودن یعنی هنوز نیومده بودن البته نمیدونم که اومدن یا نه چون که من اصلا چشمم بهشون نیفتاده ماشاءلله انقدر مهمون اینجا هست که آدم توشون گم میشه

روپوشمو که مرتب کردم به سمت مهمونها رفتمو کمی از شون پذیرایی کردم هرچی چشم گردوندم پیداشون نکردم البته زیادی تابلو بازی در نیاوردم چون احساس میکردم که جمشید حواسش بهم هست به سمت جمشید رفتم یه ودکا براش ریختمو به سمتش گرفتم

_ سفارشیه

جمشیدی_ قبل از خواب یه لیوان ودکا با خودت بیار تو اتاقم

با شنیدن جملش با نگرانی بهش نگاه کردم تمام وجودم شده بود ترس و برای یه لحظه نقشه هامو فراموش کردم جمشید که چشمش به قیافم افتاد با صدای بلندی زد زیر خنده هر چند صداس توی اون همهمه جمعیت و سروصداها گم شده بود

جمشید با همون خنده گفت:

جمشید_ کاریت ندارم دختره منحرف

سرمو با خجالت پایین انداختمو آروم لب پایینمو گاز گرفتم پوووووووف فکر کنم فهمید

جمشید_ برو به کارات برس ولی یادت نره چی بهت گفتم

چشمی گفتمو به سمت آشپزخونه رفتم هنوز گونه هام سرخ بودنو احساس گرما میکردم با یه لیوان آب خنک ازشمو خوابوندمو دوباره به سمت سالن رفتم کمی توی سالن گشتمو مهمونارو از زیر نظر گذروندم ولی هنوز چشمم بهشون نخورده بود کم کم داشتم ناامید میشدم نکنه واقعا نیومده باشن اگه نیومده باشن که من رسما بدبخت میشم

کلافه به سمت میز بزرگ گوشه سالن رفته و کمی مرتبش کردم شیشه های مشروب و شربت هارو مرتب چیدم چند سینی که توی هر کدومشون چندتا لیوان بودو هم برای دخترا پر کردم که ببرن به مهمونا بدن توی همین فضا بودم که یکهو نگاه سنگین یک نفرو روی خودم حس کردم اولش فکر کردم جمشیده ولی مطعلق به جمشید نبود چون اون اصلا این طرف سالن نبود نگاه سنگین جمشیدرو هم به خوبی میشناختم یه طورایی این نگاه سنگین برام آشنا بود آشنایی به خصوصی که حتی بعد از سه سال هنوز به خوبی می شناسمش برای یه لحظه تمام تنم لرزید این نگاه سنگین مطعلق به...

سریع سرمو چرخوندم ولی یکهو میون جمعیت ناپدید شد همه جارو به خوبی نگاه کردم ولی اثری ازش نبود منم قات زده ما ۱۱۱۱۱ آخه نکیسا اینجا چی کار میکنه که تو یکهو جوگیر میشی دختر

همین طور که داشتم کارامو میکردم برای یه لحظه که سرمو چرخوندمو به اطرافم یه نگاه کردم با کیان چشم تو چشم شدم دوتا تیله مشکی نافذ با یه حس جدیدو رنگ جدید داشت بهم نگاه میکرد منم ناخواسته خیره چشمماش شده بودمو نمیتونستم چشم ازش بگیرم درواقع شوکه شده بودم باورم نمیشد که بالاخره تونستم پیداش کنم میون جمعیت تشخیص بدم نمیدونم چرا هروقت که به کیان نگاه میکردم یه حس آشنایی خاصی ازم بالا میرفت احساس میکردم این نگاهو یه جایه دیگه توی زندگیم دیدم اما نمیدونم دقیق کجا درواقع این حس مزخرف درونم زمانی قوی تر شد که حدود دو ماهی از موندنم توی باند کیان میگذشت یعنی همون سه سال پیش وقتی دیدمش احساس کردم که میشناسمش اما یادم نمیاد که کجا دیدمش

حالت نگاهش غمگین بود چشاش یه حسیرو بهم منتقل میکرد که اصلا دوشش نداشتم لااقل اگه کسه دیگه ای رو نمیخواستم شاید این حس برام قشنگ میبود شاید به کیان جواب مثبت میدادم ولی وایسا بینم وقتی کیان اینجاس پس حتما امیرعلی هم باید اومده باشه ولی پس چرا نمی بینمش؟ چرا اصلا کنارش نیست؟ یعنی... یعنی امکان داره که نیومده باشه؟

مثل همیشه کیان اخمو و با جذبه مردونه ای که داشت روی مبل نشسته بودو حالا نگاهش روی من بود حالا که تونسته بودم پیداش کنم بهتره که نقشمم عملی کنم هرچند امیرعلی نیست ولی کیان هم میتونه بهم کمک بکنه و کاری کنه که از اینجا فرار کنم

از شلوغی جمعیت استفاده کردم خودمو از بینشون گذروندمو به سمت پله های مارپیچ راه افتادم میون راه احساس میکردم یکی داره تعقیبم میکنه ولی هر بار که سرمو برمی گردوندمو پشت سرمو نگاه میکردم کسیرو نمیدیدم ومی فهمیدم که کاملا خیالاتی شدم میخواستم چیزایی که تمام این مدت بابتش زجر کشیدمو به دست بیارم بعد یه طورایی به کیان اشاره میکردم که فراریم بده

به سمت اتاق جمشید رفتم باید خیلی سریع کارامو انجام بدم نباید اصلا وقتو تلف بکنم

همین طور که داشتیم سالن عریضو طی میکردم یکهو یکی از افراد جمشیدو دیدم خواستم قایم شم ولی دیر شده بود چون منو دیده بود

هوئی تو اینجا چه غلطی می کنی؟ مگه نباید پایین باشی؟

باید خودمو کنترل میکردم نباید چیزی میفهمید و گرنه بدبخت میشدم

طوری که انگار هول شده باشمو تونسته باشه مچمو گرفته باشه گفتم:

ایم...من...چیزه...من اینجا...

همون طور که انتظارشو داشتیم به سمتم اومد و من همین طور وایساده بودمو ترسیده بهش نگاه می کردم سالن بالا خلوت بودو هیچ کس نبود ولی نمی دونم سروکله این از کجا پیدا شده بود همینکه به سمتم اومد توی یه حرکت غیر منتظره با یه فیلیپینی محکم به کناره گردنش زدم که نعره ای زدو دو قدم عقب رفت سریع گارد گرفتم که با چشمای عصبانی بهم نگاه کرد

دختره احمق

به سمتم خیز برداشت باهم دیگه گلاویز شده بودیمو داشتیم مبارزه میکردیم نامرد خیلی بد مشت میزد کلا ناکارم میکرد ولی منم نامردی نمیکردمو تا میخوردم زدمش یکهو به سمت گلدون روی میز رفتمو به سمتش پرتش کردم که سریع جاخالی دادو بهش نخورد یه ظرف بزرگ میوه خوری روی میز بود که همونو برداشتمو تندتند میوه هاشو سمتش پرت میکردم که اونم همش جاخالی میداد چونکه اصلا انتظار این حرکتو نداشت خیلی سریع ظرفو هم به سمتش پرت کردم که محکم خورد تو سرشو خورد شد یکم بهم نگاه کرد وحشت زده بهش نگاه کردم یعنی چیزیش نشد؟ الان طبق اطلاعات من باید میمرد اون وقت این همینطور داره منگ به من نگاه میکنه؟ ولی همینکه چشاش بسته شدو بیهوش افتاد رو زمین با خیال راحت نفسمو بیرون دادمو سریع به سمتش رفتم زیر بغلشو گرفتمو روی زمین با هزار بدبختی که بود کشیدمش توی یکی از اتاقا بعد از قفل کردنه دره اتاق به اطراف نگاهی کردم خوبه کسی نبود اینبار با عجله به سمت اتاق جمشید حرکت کردم جلوی دره اتاقش که وایسادم نفس عمیقی کشیدمو درشو باز کردم وارد اتاق شدمو سریع به سمت کسوها رفتمو دونه دونشو گشتم به هر چیزی سرک می کشیدم ولی اون چیزی که می خواستم پیدا نکردم

با ناامیدی به اطراف نگاهی انداختم که توجهم به قاب روی دیوار جلب شد قاب کمی روی دیوار کج شده بود به خاطر همین مشکوکانه بهش نگاهی انداختم یکهو یاده فیلمی که اون روز همراه الهام نشسته بودیم نگاه می کردیم افتادم توی فیلمه یه قاب روی دیوار نامیزون بود دزده هم که فکر میکرد خودش این کارو کرده و قاب کج شده خیره سرش رفت درستش کنه که یکهو قاب

افتاد رو زمینو پشت قاب یه دره چوبی کوچولو بود که وقتی بازش کرد همه پولهارو پیدا کرد با دقت بیشتری به قابلو نگاه کردم ظرری نداشت بهتر بود برم ببینم چیه بلند شدمو به سمت قاب حرکت کردم روبه روش که وایسادم دستامو دراز کردم آروم قابو از روی دیوار برداشتم که با دیدن چیزی که پشتش بود لبخند محوی روی لبام نشست

یه نگاه به اطراف انداختم خوبه هیچکس نبود با احتیاط از اتاق جمشید بیرون اومدم باید سریعتر خودمو به کیان میرسوندم تا بهم کمک کنه و منو برگردونه الان دیگه وقتش بود توی فکر همین چیزها بودم که یکهو یکی از پشت دستشو محکم گذاشت رو دهنمو منو محکم به خودش چسبوند از ترس نفسم بند اومد عمرا اگه ببازم مطمئنم یکی از آدمای جمشیده اگه گیر بیفتن دیگه همه چیمو باختن

خیلی زود شروع کردم به تقلا کردن میخواستم بزمنش ولی محکم منو بغل کرده بودو نمیداشت چون زیادی تقلا کرده بودمو اونم منو زیاد فشار میداد کم کم جون شدم و دست از تقلا برداشتم اونم که دید من آروم شدم خیلی زود دستمالی جلوی بینیم گذاشت اولش سعی کردم نفس نکشم ولی کم کم نتونستم نفس عمیقی کشیدم بوی تندی که توی بینیم پیچید باعث شد سرم تیر بکشه و بی جون بیفتنم توی آغوشش

چشمامو بی حال باز کردم سرم تیری کشید که ناله ای کردم دستمو روی سرم گذاشتم همون لحظه دره اتاق باز شدو یکی اومد تو نمیخواستم چشمامو باز کنم نمیخواستم چشمم به ریخت نحسش بیفته دلارام دیگه تموم شد... کارت همین جا ساختن پیشه خودت چی فکر کرده بودی؟ اینکه میتونی تنهایی از پس همه کارها بر بیایی؟ مگه ژال وازانی که همش فرار کنیو موفق بشی

بغض بدی بیخ گلوم بود که اوضاعمو بدتر میکرد رومو ازش گرفته بودمو نمیخواستم بهش نگاه یا حتی حضورشو اینجا حس کنم حس عطر آشنایی باعث شد یه طوری بشم ولی خیلی زود بی تفاوت شدم نمیخواستم با فکرهای الکی یکهو برگردمو چشمم به جمشید بیفته

_ نمیخواهی روتو برگردونی؟ باهام قهری؟

یک لحظه با شنیدن صدایش تمام تنم لرزید نه... نه این امکان نداره مطمئنم دارم خواب میبینم یا حتما گوشام زنگ زده

با ناباوری دستمو از روی سرم برداشتم چشمامو باز کردم به سمتش برگشتم با دیدنش با اون لبخند جذابی که روی لباش بود اشکای شوقم سرازیر شدن

_ ...امیر... امیر علی

یکهو اومد روی تخت که همون لحظه خودمو پرت کردم توی آغوشش که اونم منو محکم به خودش چسبوند توی آغوشش از ته دلم داشتم زار میزدمو گریه میکردم برام باور کردنی و قابل هضم نبود یه لحظه مرگو جلو چشمم به وضوح دیدم ولی الان دارم زندگیمو میبینم حسی که به اینجا و به این آغوش داشتم حس بچه ای بود که بعد از سالها خونشو پیدا کرده بودو الان بغله پدرش بود

باورم نمیشد باورم نمیشد توی بغل امیرعلی باشم باورم نمیشد که نجات پیدا کرده باشم باورم نمیشد تمام کابوسی هام تموم شده باشه باورم نمیشد تمام ناباوری هام به باورهایی تبدیل شده بود که نمیتونستم توی خوابام ببینم

چه قدر بغلش آرامش داشت چه قدر این جا آرومتر بودم احساس میکردم تمام دردهای تنم حتی سردردی که داشتمو فراموش کردم با اون فشارای بین بازوهای امیرعلی و درد تنم درست بود نفس تنگی میگرفتم اما چه اهمیتی داشت وقتی امیری که جونم بهش بیشتر بسته شده بود اینطوری کنارم نفس می کشید من نیازی به تنفس داشتم باشم اینجا توی آغوشش کناره این هق هق های دخترونم که نشون از خستگی میداد بیشتر از اون جهنم خونه اکسیژن داشت اونقدری که احساس میکردم هیچ وقت کمبودشو حس نمیکنم

برام مهم نیست کجام مطمئنم حتی اگه توی عمارت جمشید هم باشیم من امنیت دارم چون امیرعلی پیشمه چون نمیداره برام اتفاقی بیفته میدونم مردی که قرار بود به عنوان همسرم بهش تکیه بکنم حامیمه و نمیداره که من چیزیم بشه

امیرعلی همون طور که آروم دست روی شونم می کشیدو نوازشم میکرد با لحنی که آرامشو توی نی نی وجودم بیشتر از هر وقت دیگه ای تزریق میکرد گفت:

امیرعلی_ آروم باش گلکم... گریه نکن... گریه نکن دلی خانوم... تو جات امنه... گریه نکن

با شنیدن صدایش ضعف کردم توی آغوشش بیشتر وا رفتم که باعث شد بیشتر منو به خودش فشار بده چه قدر دلتنگ صدایش بودم چه قدر دلتنگ این آرامشو بوی خوب تنش بودم

_ب... باور... م... ن... نمی... شه

یکم منو از خودش جدا کرد تا بتونه صورتمو ببینه ولی من خیلی زود توی آغوشش دوباره فرو رفتم که خنده مردونه ای کرد

نمیخواستم فعلا از اونجا بیرون پیام میخواستم فعلا توی پناهگاه امنم باقی بمونم دیگه برام مهم نبود کیان چه فکری دربارم میکنه یا حتی امکان داره مارو ببینه هیچی برام مهم نبود فقط حضوره الان امیرعلی برام مهم بودو آغوششو آرامش تنشو بس

امیرعلی_ دلم برات تنگ شده بود نامرد...بذار یکم نکات کنم

با تخیسی همون طور که توی اغوشش فرو رفته بودم گفتم:

_نمیخوام

امیرعلی_ مگه دسته خودته؟ کلیم از دستت دلخورم

چیزی نگفتم حق داشت قرارمون از اول این نبود ولی خب اگه من بهش خبر میدادم که با کله می اومد اون وقت همه چی خراب میشد حتی امکان داشت براش اتفاقی بیفته

امیرعلی_ دلی؟

_هوم

امیرعلی_ هوم چیه؟ بگو جانم

_جانم؟

امیرعلی_ میخوام نکات کنم خوشگلم

_نمیخوام امیرعلی

امیرعلی_ چرا؟

_اچه...اچه...

یکهو منو آروم از خودش جدا کرد چون من انتظار این کارو ازش نداشتم تونست صورتمو ببینه با ناباوری بهم خیره شد که منم رومو ازش گرفتمو سرمو پایین انداختم نمیخواستم منو با همچین قیافه ای ببینه

امیرعلی_ تو...تو...

دستشو اروم زیر چونم بردو سرمو بالا آورد با ناباوری به صورتم خیره شده بود چشماش تو جای جای صورتم به گردش دراومده بودو هربار تعجب توی نگاهش برام مشهودتر میشد

کم کم چشم تو چشم هم شده بودیمو داشتیم به چشمای هم نگاه می کردیم

امیرعلی_ دلارام...ت...تو...

آروم دستشو پس زدمو گفتم:

_چیزی نیست من حالم خوبه قدیمین

کم کم از خشم سرخ شدو رگ کنار گردنش بالا زد پوف من از غیرت بازی مردا اصلا خاطره خوشی نداشتم الان اینم غیرتی شده

امیرعلی_ اون نامرد عوضی این بلارو سرت آورده آره؟

جوابی ندادم نمیخواستم بیشتر از این عصبانی بشه امیرعلی تو هنوز بدنمو ندیدی اینکه چیزی نیست

وقتی دید جوابی بهش نمیدم بازمو محکم تو دستای قوی مردونش گرفت که از درد جیغی زدمو اشکام سرازیر شدن با تعجب بهم نگاه کرد فکر کنم از این تعجب کرده بود که فشار کمی داده بود پس چرا من این طوری جیغ زدم

دستمو روی بازوم گذاشتمو گریه کردم نمی تونستم جلوی گریمو بگیرم چون خیلی دردم گرفته بود درواقع نمیدونم چرا جلوی امیرعلی اینطوری ضعیف شده بودمو اینطوری داشتم گریه میکردم آخه خسته شده بودم تمام این مدت دردامو خفه کرده بودم ولی الان وقتش بود جلوی کسی که احساس میکردم از خودم به من نزدیک تره خالیش میکردم

امیرعلی همون طور که فکرشو میکردم عکس العمل نشون دادو اروم دستاشو بالا آوردو به سمت بازوم آورد دستمو از روی بازوم به آرومی برداشتو آروم آستین لباسمو بالا داد مقاومتی نکردم بالاخره که چی؟ میفهمید پس بذار الان بفهمه

همه کارهایش آروم و آمیخته با تعجب بود فکر کنم هرچی که بالاتر میرفت تعجب و عصبانیتش بیشتر و بیشتر میشد وقتی به روی زخمم رسید چشماشو محکم روی هم بستو لباسشو روی هم فشار داد برام خیلی سخت بود که امیرعلی اینارو می بینه نمیخواستم کسی خبردار بشه ولی امیرعلی فهمیده بود و این یعنی اینکه...

از لای دندوناش با خشم غریب:

امیرعلی_ که جات خوبه آره؟

به خدا امیرعلی اون مدتی که باهم در ارتباط بودیم همه چی خوب بود تا اینکه آخرین باری که باهم حرف زدیم یکهو مچمو گرفتن

امیرعلی بعد تو نمی شد به من خبری چیزی بدی اگه بلایی سرت میاوردن من چی کار میکردم؟ هان؟ چی کار میکردم؟ د یه جوابی بده دلارام تا ناقصت نکردم چرا اینقدر منو حرص میدی؟ از اولش گفته بودم این یه نقشه احمقانه موفق نمی شی ولی توهه یه دنده لجباز بین با خودت چی کار کردی؟

در طول مدتی که داشت حرف میزد فقط سرم پایین بود ازش خجالت می کشیدمو نمیخواستیم بهش فعلا نگاه کنیم

امیرعلی چندتای دیگه از این زخما داری هان؟

جواب من در برابر تمامیه حرفاش فقط سکوت بود هیچی نمی گفتم ترجیح میدادم خودشو خالی بکنه حقش بود که اینطوری باهام حرف بزنه وقتی یادش می افتادم چه طوری جلوش با اعتماد به سقف کاذب میگفتم نگران نباش من موفق میشم باید فکر این روزارو هم میکردم

امیرعلی چرا چیزی نمی گی؟ خجالت می کشی؟ آره؟ از اینکه به حرفه شوهرت گوش ندادی خجالت می کشی؟

یکهو سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم که با دیدن چشماش ناخوداگاه چشمام پر از اشک شد چشمای امیرعلی سرخ شده بودن و معلوم بود خیلی داره جلوی خودشو میگیره تا اشکای مردونش جاری نشه یعنی اینقدر برای من ناراحته که چشماش این طوری بارونی شده؟ یعنی اینقدر روی جسم من حساس بود که وقتی فهمیده اینطوری وحشیانه شکنجه شدم چشمای خوشگلش اشکی بشن؟

امیرعلی خودشو کمی جلو کشیدو بازو هامو آروم توی دستاش گرفت تمام مدت چشماش توی چشمای بارونیم بود

امیرعلی بین یه سوال ازت میپرسم راستشو بهم بگو فقط ازت میخوام حقیقتو بهم بگی ازت خواهش میکنم دلارام بهم بگو اونجا کاری نکردن؟ دلارام به خدا اگه جوابت اره باشه هیچ کاری باهات نمی کنم به خدا پات میمونم فقط میرمو حقه اون عوضیرو میذارم کف دستش... بهم بگو... بهم بگو... ک... که... سالمی

خودمو جلوتر کشیدمو دستمو روی گونه های مردونش گذاشتم گونه ای که الان شاهد یه قطره اشک مردونه روی خودش بود دلم نمیخواست غرورش جلوم شکسته بشه چون همینکه رفتم توی اون باند به غرور مردونش برخورد بود نمیخواستم بیشتر از این بشکنمش

_ چرا بغض کردی امیرعلی؟ چرا... چرا داری به خاطر من غرور تو میشکنی؟

امیرعلی_ غرور؟ تو به این میگی غرور؟ من حاضرم برای تو جونمو بدم حالا بهم میگی چرا دارم غرورمو می شکنم؟ تو زنی تاج سر می قراره خانومه خونم بشی زنه من بشی من جلوی تو غرورمو نشکنم جلوی کی بشکنم دلیه من؟

_ زنت؟... امیرعلی من هنوز...

امیرعلی_ میشی دلارام... میشی... زن خودم میشی... فقط بهم بگو... بگو که سالمی

_ برات مهمه؟

با ناباوری بهم نگاه کرد

امیرعلی_ ی... یعنی... ج... چی؟

_ میگم برات مهمه که من سالمم یا نه؟

امیرعلی_ چی داری می گی؟

_ اگه بگم دختر نیستم میریو پشت سرتو نگاه نمی کنی نه؟

امیرعلی جلوم داشت پرپر میزد به عینی با چشمای خودم داشتم نابود شدنشو میدیدم

_ چرا چیزی نمی گی؟

نگاشو بالاتر آوردو بهم نگاه کرد آروم با لحن غمگین و مشکوکی ادامه دادم:

_ برات فرق می کنه اره؟

امیرعلی_ آره... فرق می کنه... همون طور که برای هر مرده دیگه ای فرق میکنه برای منم که مردم فرق میکنه

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید باورم نمیشد انتظار این حرفو از امیرعلی نداشتم اون که همین چند دقیقه پیش بهم گفت حتی اگه دختر نباشم بازم پام میمونه چه طور شد که به این زودی نظرش عوض شد

امیرعلی_ نمیخواهی ازم بپرسی چه فرقی می کنه؟

نگامو با دلخوری ازش گرفتم اصلا چرا باید دلخور و ناراحت باشم؟ راست می گفت برای هر مردی مهم بود خب اونم از این قاعده مستثناء نبود

_نه... نمیخوام بدونم

امیرعلی_ ولی من میگم برام مهمه چون تو عشق منی و من هم یه مردم این جور مواقع مردا دو دسته میشن یه دسته وقتی بفهمن عشقشون پاک نیست ترکش میکنن و دسته دوم وقتی اینو میفهمن عشقشونو ترک نمی کنن بلکه دنبال کسی که این بلارو سرش آورده میگرددن حالا چه از روی عمد باشه چه غیر عمد

_و تو جزو دسته اولی نه؟

لبخند مردونه غمگینی زد

امیرعلی_ اصلا دختر بودن تو برام مهم نیست چون تو پاکی یه دختر معصوم و صد البته یه دنده و تخس اگه نمی شناختم شاید برام مهم بود ولی الان نه لذت یه شبو به هزار شب نمیدم من تنها چیزی که برام مهمه اینه که تو الان اینجایی کنارمی و دختر بودن یا نبودنت اصلا مهم نیست

_پس... پس چرا گفتی که برات فرق میکنه؟

امیرعلی_ هنوزم میگم چون میخوام بدونم که کی این بلارو سرت آورده تا بندازمش جلوی پات به گوه خوردن بیفته کاری میکنم که جلوت صدای سگ بده دلارام فقط کافیه بهم بگی گفتم که برای من مهم نیست هر چند یه مردمو به غیرتم بر میخوره ولی...

نتونستم طاقت بیارمو هق هقها مو خفه کنم باورم نمی شد که امیرعلی الان...

امیرعلی_ چرا داری گریه می کنی عروسک من؟ گفتم که مهم نیست سالم نیستی گوره بابای سالم بودن اصلا منو تو چیمون روی رواله تا اینمون روی روال باشه

آروم منو به آغوشش کشوندو با صدای لرزونی گفت:

امیرعلی_ خودم بات میمونم نفسم تو اولو آخرش ماله خودمی گفتم که لذت یه شبو به هزار شب نمیدم

همون طور که داشتیم توی اغوشش گریه میکردم با صدای لرزونی گفتم:

_من...من...امیرعلی من...هنوز...دخترم

یک لحظه صدایی ازش در نیومدو تکونی هم نخورد منم تحت تأثیرش قرار گرفتمو منم تکونی نخوردم کم کم صدای نفسهای عصبی باعث شد بفهمم که چی شده به خاطر همین سریع از اغوشش بیرون اومدمو با یه جست از تخت پایین اومدم شروع کردم به فرار کردن اونم عینه یه بیر گرسنه دنبالم میکرد حالا خوبه اتاقم بزرگ بودا

رفتم پشت مبل راحتی که توی اتاقم بودو گفتم:

_چرا این طوری میکنی؟ دوست داشتی می گفتم سالم نیستم آره؟ خب باشه من سالم نیستم آقا امیرعلی

با حرص غرید:

امیرعلی_ داشتی برام فیلم می اومدی آره؟ بگیرمت خونت حلاله کاری میکنم دیگه جرات نکنی بامن از این شوخی های مسخره بکنی با غیرتم بازی میکنی آره؟ بازی بازی نه بازی با نقطه ضعف مرد؟ حالت میکنم

_وای توروخدا امیرعلی بس کن...بس کن امیرعلی داری میترسونیم

امیرعلی_ بهتر اگه یکم ازم بترسی دیگه راست راست تو چشم زل نمیزنیو از این حرفا بزنی میدونی چی کشیدم؟ توی ذهنم داشتم به بلاهایی که سره اون عوضی قرار بود بیارم فکر میکردم

_خیلی خب حالا من که نگفتم اتفاقی افتاده خودت این طوری نتیجه گیری کردی

امیرعلی_ خب منم از روی حرکاتو حرفای تو به یه همچین نتیجه گیری افتادم حالا برای من اشک تمساح میایی آره؟ بیچاره میکنم دلارام

همون طور که داشتیم میخندیدمو فرار میکردم پشت تختو پشت میزو صندلی میرفتمو اونم حرص میخورد که دستش بهم نمیرسه

_ولی چه حرفای قشنگی بلدی بزنی امیرعلی بهت نمیاد

امیرعلی_ که بهم نمیداد آره؟

خواستم بگم اره که یکهو پام روی یه چیزی که توی اتاقم بود رفتو محکم خوردم زمین اونم از فرصت استفاده کردو منو محکم گرفت

امیرعلی_ گرفتمت

_ تو منو نگرفتی خودم افتادم

امیرعلی_ حتی توی این شرایط هم دست از لجبازی بر نمیداری

_ ولم کن امیرعلی الان یکی میاد تو زشته

امیرعلی_ مگه داریم چی کار می کنیم؟

_ هیچی ولم کن

امیرعلی محکم منو گرفته بودو اجازه نمیداد که فرار کنم شالم از روی سرم پایین افتاد رو شونم که اونم شالمو از روی شونه هام کنار زد و انداختش یه طرف حالا من نمیدونم این شاله روی سرم از کجا پیداش شده بود آخه یادمه تو خونه جمشیدی یونیفرم داشتیم که پوشش روی سرمون یه دستمال سر بود که خیلیم خوشگل بودو با لباسمون ست بود

امیرعلی پشت من بود و از پشت توی بغله امیرعلی بودم چشمو دل نکيسا روشن...اگه بفهمه الان...پوف اصلا دوست ندارم حتی به عکس العملشم فکر بکنم

با خنده آرومی گفتم:

_ نکن امیرعلی...

امیرعلی_ باید عادت کنی...نمیشه که هر بار من این کارو بکنم تو بگی نکن

از خجالت سرخ شدمو سرمو پایین انداختم که امیرعلی تک خنده مردونه ای کرد

امیرعلی_ خجالت نکش کوشولو من زن خجالتی اصلا دوست ندارم

تقلایی کردم و گفتم:

_ بدرک که دوست نداری همینی که هست ولم کن الان یکی میاد تو زشته امیرعلی

امیرعلی_ صدبار بهت گفتم برای صدویکمین بار میگم ما کاری نمی کنیم که زشت باشه تازه دره اتاقت قفله کسی نمیاد تو

_ چی؟ قفله؟ چرا قفلش کردی؟

امیرعلی_ چیه ترسیدی؟

_ از چی؟

امیرعلی_ از من

_ نه بابا تو بی عرضه تر از این حرفایی

با حرص غیرد:

امیرعلی_ من بی عرضه اره؟

ریز ریز میخندیدم که با کاری که کرد رسماً چشمم گرد شد با یه سرعت فوق العاده ای منو روی زمین خوابوندو خودش روم خیمه زد با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم یه طوری شده بودم دوش داشتم ولی دلم نمیخواست اتفاقی بینمون فعلاً بیفته لااقل تا زمانی که نکیساً موافقت بکنه و من زنه رسمیش بشم

_ داری چی کار میکنی امیرعلی؟

امیرعلی_ دارم بی عرضگیمو نشون میدم

_ برو اون ور دیوونه من یه چیزی گفتم تو چرا باور می کنی؟

امیرعلی_ من زودباورم همینی که هست

بهش اعتماد داشتم میدونستم داره اذیتم میکنه میدونستم که هیچ کاری نمیکنه چون موقعیت های بهتر از این هم برایش پیش اومده بود ولی کاری نکرده بود

امیرعلی آروم کنارم روی سمت چپ بدنش دراز کشید و منو به خودش چسبوند منم سرمو به سمتش برگردوندمو به چشمش نگاه کردم هر بار که به چشمش نگاه میکردم یاده نکिसا می افتادم کاش میتونستم درباره نکيسا باهاش حرف بزیم یا درباره اینکه من یه پلیسم با امیرعلی حرف میزدم ولی حیف نمی شد امکان پذیر نبود لاقلا فعلا امکان پذیر نبود

امیرعلی توی همون حالتی که روی طرف چپ بدنش دراز کشیده بودو این هم باعث میشد خجالت بکشم و هم دوش داشتم ولی باز هم یاده نکيسا افتادم اون به من اعتماد داره پس...

خواستم آروم پیش بزیم ولی همون لحظه امیرعلی روی پیشونیمو بوس کردو بدون اینکه بهم نگاه کنه آروم گفت:

امیرعلی_ معذرت میخوام... نتونستم جلوی خودمو بگیرم... بهم حق بده که خیلی داغونم... یه سال ازت دور بودمو داشتم چون میدادم

آروم چشمشو پایین آوردو به چشمش نگاه کرد ولی خیلی زود چشمشو ازم گرفتو از کنارم بلند شد سریع از اتاق زد بیرون همین که امیرعلی از اتاق بیرون رفت نیم خیز شدمو با تعجب به دره بسته شده نگاه کردم

آروم دستمو بالا اوردمو جایی که امیرعلی به اتیشش کشونده بودو لمس کردم باورم نمیشد خدا باورم نمیشد که امیرعلی همچین کاریرو بکنه وووووووویسی حالا چه طوری تو چشمش نگاه کنم؟

لباسامو عوض کردم و کمی به سرو وضع رسیدم از اتاقم زدم بیرون باید یه سر به کیان بزیم حتما تا الان منتظرم بوده که برم دیدنش زشت بود که مریضیمو بهونه بکنمو نرم هر چند میخواستم برمو باهاش حرف بزیم در واقع نمیتونستم خودمو گول بزیم آخه دلیم براش تنگ شده بود

دره اتاقشو زدم که با صدای بم مردونش اجازه ورودو بهم داد وقتی وارد اتاقش شدم سرش پایین بودو داشت برگه هایی که روی میزش بودو بررسی میکرد معلوم بود خیلی سرش شلوغه چون اصلا سرشو بالا نیاورد اهمی کردم که به عینی متوجه شدم جا خورد اخماشو یکم باز کردو آروم سرشو بالا آورد با دیدن من کمی تعجب کرد

کیان_ دلارام؟

لبخندی زدمو آروم جلو رفتم که اونم از پشت میزش بلند شدو به سمتم اومد چه قدر خوشحال بودم که الان اینجا بودم توی این عمارت و رئیسیم کیانه روبه روی هم که وایسادییم هر دو مون به چشمای هم خیره شده بودیم اون به چشم من و منم به چشمای اون هر دو مون نمی تونستیم نگاهامونو از هم بگیریم به خاطر همین خیره هم شده بودیم چشمش داشت یه چیزی رو بهم می

فهموند که باعث میشد هم تعجب بکنم و هم یه طوری بشم در واقع عذاب وجدان داشتم عذاب وجدان به خاطر این که کیان نمیدونست من یکی دیگرو دوست دارم و اونم عاشقم شده بود و از اونور لطمه بزرگی بهش وارد میشد هر چند شاید خودم دارم چشماشو اشتباهی معنی میکنم چون این مرد مغرور قلبش از سنگ ساخته شده بود

کیان_ میدونی چه قدر دلم برات تنگ شده بود؟ چرا اینقدر دیر برگشتی؟

نیمچه لبخندی زدمو به چهره جذاب مردونش نگاه کردم

_ موقعیتش هنوز فرا نرسیده بود

کیان_ توهم دلت برام تنگ شده بود؟

نمیدونم چرا یه طوری شده بودم برام پاسخ دادن به این جمله خیلی سخت بود اگه جواب دلمو بهش می گفتم حتما فکر میکرد که منم آره ولی از اون ور بهتر از جواب منفی بود هم زشت بود و هم اینکه ناراحت میشدو حرف دله خودم نبود

_ ایهیم دلم حسابی براتون تنگ شده بود

احساس کردم لبخند محوی روی لباش نقش بست که باعث شد منم ناخواسته آروم لبخندی بزوم
کیان آروم خم شدو روی سرمو بوسیدو با لحن آرومی گفت:

کیان_ دیگه نمیذارم ازم دور بشی دلارام نمیدونی تمام این مدت چی کشیدم

لبخند خجولانه ای زدمو سرمو پایین انداختم توی شک این حرکتش بودم ولی خب حرفاش دیگه بدتر

_ رئیس منم...

کیان_ کیان

یکهو سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم

اینبار برای اولین بار لبخند قشنگی زدو گفت:

کیان_ دیگه از این به بعد کیان صدام بزوم

_ ولی اچه..._

کیان_ آچه نداریم دلارام دلم میخواد به اسم صدام بزنی

_ اچه نمیتونم

کیان_ خجالت میکشی

در جوابش فقط تونستم سرمو پایین بندازمو سکوت کنم تا شاید خودش جوابمو بفهمه

کیان_ چندبار که صدام بزنی عادت می کنی... الان صدام بزنی

ای بابا خدایا حالا من چه طوری صداس بزنی؟ من خجالت می کشم

_ میشه بی خیال بشید

اخماشو کشید توهمو با لحن پرتحکمش گفت:

کیان_ بهت گفتم صدام بزنی

آب دهنمو قورت دادم و لبامو با زبونم تر کردم عرق کرده بودم برام خیلی سخت بود هم الانش
هم اتفاقات بعدش

به سختی آرام گفتم:

_ آقا کیان

تک خنده مردونه ای کردو با لحن آرومی گفت:

کیان_ آفرین حالا آقاشو بردارو بقیشو بگو

پوفی کشیدم داشتم کلی حرص میخوردم دستشو زیر چونم بردو سرمو بالا آوردو به چشمام نگاه
کرد

کیان_ اذیتت نمی کنم... باشه... ولی از فردا به بعد اگه رئیس صدام بزنی مطمئن باش تنبیه میشی
آقا کیان هم صدا بزنی اصلا جوابتو نمیدم فهمیدی؟

بله

کیان_ افرین

اروم بازومو گرفتو به سمت میل راحتی توی اتاقش بر دو باهم روش نشستیم کیان یه طوری نشسته بود که بتونه منو ببینه به خاطر همین منم سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم احساس میکردم خیلی تغییر کرده و این تغییر رفتاراش برام دوست داشتنی بود

کیان_ برام حرف بزن دلارام

از چی؟

کیان_ از هر چی که دوست داریو توی دلت مونده برام حرف بزن میخوام امشب باهم دیگه حرف بزنیم

توی دلم یه نور امیدی روشن شد چون با این رفتار الان کیان دارم کم کم به هدف هام میرسم همیشه این طور دخترهایی که پسرهارو گول میزدن لعنت می کردم از شون متنفر بودم حالا خودم شده بودم یکی از همون دخترا میگن از هر چی که بدت میاد به سرت میاد دقیقا شرح حاله منه

چشمام درخشیدن که وقتی کیان اینو دید به یه چیز دیگه معنیش کردو لبخند جذابی زد فکر کنم بدبخت الان کلی ذوق کرده بود

به نظرم بهتره اول شما شروع کنی

کیان_ اولاً شما و نه تو ایم فکر کنیم نظره خوبی باشه

کیان با این حرفا و حرکاتش دلش میخواست باهاش صمیمی و راحت باشم منم اینو از خدا می خواستم چون این طوری کارام راحت تر پیش میرفت ولی نباید به همین زودی پا میدادم باید یکم ناز میکردمو طوری وانمود میکردم که مثلا خجالت می کشم بعد کم کم روم باز میشه و باهاش راحت میشم این طوری بهتر بود دیگه جای هیچ شکی باقی نمی موند

لبخندی زدمو با خوشحالی به سقف اتاقم خیره شدم امشب یکی از بهترین شبهای زندگیم بود خیلی خوش گذشت اصلا فکرشو نمی کردم پیشه کیان که باشم اینقدر بهم خوش بگذره امشب کلی خندیدیم البته منظورم از خندیدن این بود که کیان لبخند میزد و گاهی یکم فراتر و منم گاهی اوقات قهقهه میزدم در کل شب خیلی شادی داشتیم کیان برام حرف میزد البته از چیزهای جزئی خیلی خیلی جزئی مثلا اینکه چه طوری از پدرش شیوه مبارزه کردنو یاد گرفته و توی این راه چه

قدر هم کتک خورده میگفت که پدرش با بیرحمی تمام حینه مبارزه انکار نه انکار بچه خودش به شدت کتکش میزد که کلا کیان هم ناتوان میشدو نمیتونست به خوبی مبارزه کنه منم بعضی از خاطراتمو برایش میگفتمو باهم میخندیدیم حتی بعضی هاشم چاخان میکردمو از خودم می ساختم شب قشنگی بود کلا همه شهام اینجا قشنگ بود چون اینجا امنیت و آرامش داشتم دونفرو داشتم که عاشقم شده بودن:) خخخ

دختره پرو بی جنبه به من میگن واقعا...همین طور که داشتم لبخند میزدمو به اتفاقات و حرفای امشبمون فکر میکردم یکهو لبخند روی لبام ماسید آروم بلند شدمو روی تختم نشستم از تو آینه به خودم نگاه کردم نکيسا...یعنی الان داشت چی کار میکرد؟ ازش خبری نداشتم و حسابی دلم برایش تنگ شده بود بهتر بود همین امشب باهاش حرف بزدمو خیالشو از بابت خیلی چیزها راحت کنم همینکه خواستم گوشوارمو لمس کنم یکهو مغزم هنگ کرد و ایسا ببینم من اون شب با اطلاعات و مدارکی که از اتاق جمشید کش رفته بودم بیرون اومدمو اون اتفاق افتاد پس یعنی الان...

یکهو جستی زدمو از روی تختم پایین پریدمو به سرعت به سمت اتاق امیرعلی به راه افتادم اون باید حتما میدونست چون اون اولین کسی بود که روی سره من بود البته احتمالا

دره اتاقشو که زدم با صدای دورگه ای اجازه ورود داد احساس میکردم تن صداس کمی عصبانیه ولی اهمیتی ندادم چه لزومی داشت عصبانی باشه؟ دره اتاقشو باز کردم و وارد اتاقش شدم همینکه چشمم بهش افتاد یکهو یاده اتفاقی که بینمون رخ داده بود افتادمو از خجالت سرخ شدم ای وای چرا اصلا یادم نبود؟ ای خدایا!!!!

امیرعلی_ چرا اینجا اومدی؟

از این سوالی که ازم پرسیده بود کلی تعجب کردم آخه هیچ وقت سابقه نداشتم برای اینجا اومدن برایش دلیل بیارم همیشه وقتی بی حوصله بودم یا کاری نداشتم بدون هیچ بهانه ای به اینجا می اومدم ولی الان...

با تعجبی که اصلا نمی تونستم پنهانش کنم رو بهش گفتم:

_ حالت خوبه؟

پوزخندی زد که تعجبم بیشتر شد رفتارش... طرز نگاهش... حالت چهرش همگی یه سردی خاصی داشت که باعث میشد اذیتم بکنه چرا اینقدر سرد شده بود؟ مگه اتفاقی بینمون رخ داده بود؟

امیرعلی_ به خوبی شما نیستم

لحنش طعنه دار و بودار بود انگاری داشت یه چیزپرو بهم می فهموند ولی من...

به خودم جرات دادم که جلو برم و این کارو هم کردم به سمتش رفتم حتی بهم نگاه هم نمی کرد
حالت صورتش عصبی و دلخور بود حتی لحنشم دلخورانه بود که داشت منو آزار و بیشتر سردرگم
میکرد کنارش روی تخت نشستم واقعا نمیدونستم چی کار کردم که این طوری باهام رفتار میکرد
معلوم بود قبل از اینکه من بیام اینجا روی تختش دراز کشیده بود

آروم دستمو روی پاش گذاشتم که پوزخندی زدو دستمو پس زد که باعث شد شاخ در بیارم

_امیرعلی میشه بهم بگی چی شده؟ چرا این طوری باهام رفتار می کنی؟

امیرعلی_ میشه بری؟ خستم خوابم میاد

_خوابت میاد؟ تو؟ امیرعلی منم... دلارام... چرا این طوری باهام برخورد می کنی؟

با یه پوزخند و در حالی که داشت به اطرافش نگاه میکرد گفت:

امیرعلی_ دلارام... هه... دلارام

_چی؟

یکهو به سمتم برگشت که با دیدن چشماش لرزیدم

امیرعلی_ فکر کردی من احمقم؟ آره؟

_چی شده امیرعلی؟ چرا واضح حرفتو نمی زنی؟ من چی کار کردم که این طوری باهام رفتار
میکنی؟

امیرعلی_ خودت میدونی من روی کیان زیادی حساسم اون وقت امشب رفتی تو اتاقش هرهر
میخندی؟ می دونی چندساعت اون تو بودی؟ اصلا میدونی الان ساعت چنده؟

با تعجب بهش نگاه کردم این از کجا فهمیده بود؟

امیرعلی_ بهت صدمه گفتم اینقدر دوروبرش نباش بدم میاد اون الان حسو حالش نسبت به قبل
فرق کرده و به تو...

یکهو انگشت اشارمو روی لباس گذاشتم وقتش بود باید آرومش میکردم وظیفه هر کسی بود که
وقتی عشقش حالش خرابو طوفانیه آرومش کنه

با لحن ارومی که تحت تأثیر قرار گرفته بود آرام گفتیم:

_من امشب به خاطر این اونجا رفتم که هم عرض ادبی کرده باشم هم باهانش کار داشتم

امیرعلی_ پس اون خنده ها...

_حرف می زدیمو میخندیدیم امیرعلی میدونم روی کیان خیلی حساس شدی و غیرتی میشی ولی تو باید از حس من نسبت به خودت مطمئن باشی من فقط تورو دوست دارم کیان در حد یه رئیسسه یه رئیسسه عادی و معمولی فقط همین

کلافه دستی تو موهاش کشید

امیرعلی_ نمیتونم طاقت بیارم دلارام... درکم کن... اون الان رقیب منه

_رقیب؟ امیرعلی تو اصلا رقیبی نداری زمانی رقیب داری که من هم تورو دوست داشته باشم هم کیانو

آروم خودشو به سمتش کشوندو منو توی آغوشش گرفت سرمو روی قلبش گذاشتمو لبخندی زدم

امیرعلی_ میدونستی تو دلی خودمی؟ با حرفات آروم می کنی؟ حالا میفهمم چرا پدرومادرت اسمتو دلارام گذاشتن... دل آرام من

لبخندی روی لبام نقش بست چه قدر قشنگ صدام میزد دل آرام من خخخ چند دقیقه ای بی حرف توی آغوش هم مونده بودیمو هیچ کدوممون دوست نداشتیم این سکوتو بشکنیم درواقع هر دو مون از هم دیگه داشتیم آرامش دریافت می کردیم و این قشنگترین حس دنیا بود

باید کم کم ماجرا رو وسط می کشیدم باید میفهمیدم که اون مدارک کجان من به خاطر اون این همه مدت سختی کشیدم و باید حتما به دست نکیسا برسونم

_ امیرعلی

امیرعلی_ جانم دلم؟

_ میگم تو میدونی که کی منو بیهوش کرد؟

امیرعلی_ چه طور؟

_همین طوری

امیرعلی_خودم بودم

یکهو با تعجبی که باعث گرد شدنه چشمام شده بود کمی ازش جدا شدم تا حدی که بتونم قیافشو ببینم

_چی؟ تو بودی؟

امیرعلی_دست شما درد نکنه یعنی نفهمیدی؟

_نه از کجا باید می فهمیدم

امیرعلی تک خنده مردونه ای کرد و گفت:

امیرعلی_نمیخواستم کسه دیگه ای رو دنبال این کار بفرستم از طرفیم دلم خیلی برات تنگ شده بودو دیگه تحمل نداشتم به خاطر همین خودم وارد عمل شدم

کم کم اخمام تو هم رفتو با حرص بهش نگاه کردم با کاری که این آقا کرده بود بنده سخته زده بودم فکر میکردم یکی از ادمای جمشیده یا حتی بدتر اون وقت به همین راحتی روبه روم وایساده و می گه من بودم چه افتخاریم می کنه

_واقعا که

با حالت قهر رومو ازش گرفتمو خواستم ازش جدا بشم برم که همون لحظه محکم تر از قبل منو توی آغوشش گرفتو آروم کناره گوشم گفت:

امیرعلی_آآ خانوم کوچولو شجاع من قهر کردن نداشتم

با لحن دلخور طوری که انگار باهاش قهر بودم رومو ازش گفتمو گفتم:

_ولم کن امیر

امیرعلی_چرا ولت کنم؟

دوباره تقلا کردم ولی محکم تر از قبل منو به خودش فشار داد از تقلا کردن زیادی خسته شده بودم و دیگه نایی برام نمونده بود لامصب چه قدر خر زور بود

امیرعلی_ نفسم بیخودی تقلا نکن تا من نخوام نمیتونی جم بخوری؟

_ولم کن امیر

امیرعلی_ چی کار کنم تا ازم دلخور نباشی؟ هییم؟

یکم فکر کردم بد حرفی هم نبود بهتر بود از این موقعیت خوب استفاده کنم این طوری دیگه بهانه ای هم برای درخواست مجدد اون مدارک نداشتم

_هر کاری؟

امیرعلی_ هر کاری

_خب ایمن... اول ولم کن

امیرعلی_ زرنگی؟ میخوایی فرار کنی؟

_نه بابا چرا باید فرار کنم میخوام درخواستمو بهت بگم

امیرعلی_ آها باشه ولی اگه فرار کنی من میدونم با تو

_خیلی خب بابا

قفل و حصار دستای امیرعلی باز شد ازش فاصله گرفتمو نفسی کشیدم

_وای داشتی خفم میکردی احساس میکردم یکم دیگه فشارم بدی استخونامو پودر می کنی

لبخند مردونه ای زد که باعث شد دلم ضعف بره ولی این دل ضعفه باعث این نشد که چشم غره اساسی بهش نرم

_خب بریم سراغ درخواست

امیر علی منتظر با یه لبخند بهم نگاه میکرد و منم داشتم حرفی که میخواستم بهش بزنم تو ی ذهنم حلاجی میکردم اصلا دلم نمیخواست سوتی دستش بدم یا اینکه حرفی بزنم که باعث بشه بهم شک بکنه به موقش همه چیزو براش توضیح میدم ولی الان اصلا موقعش نیست

امیر علی_ نمیخواهی بگی چی کار کنم؟

با شنیدن صدای از توهماتم بیرون اومدمو بهش نگاه کردم یه لحظه تمام ذهنم قفل کرده بود یه طوری انگار داشت حافظم برمی گشت واقعا چی شد که من اینجام؟ واقعا روی چه حسابی برای چه هدفی الان من اینجامو حاضر شدم یه همچین ریسک بزرگیرو به جون بخرم؟ مثلاً اگه این کار توش موفقیت جوونه بزنه به من چی می ماسه؟

دستمو به سرم گرفتم که باعث شد قیافه شاد و منتظر امیر علی نگران بشه آروم روی صندلی توی اتاق نشستم

امیر علی_ جت شد یکهو؟ خوبی؟

صدای امیر علی رو نمیشنیدم نه اینکه کر باشم نمیخواستم بشنوم میخواستم کاری بکنم که صدایم نشنوم و از خوابی که مدت‌هاست توش غرق شدم بیرون بیام ولی متاسفانه نمیشد همه چی حقیقت داشت این فضا این خونه موقعیت الان من جایگاهم امیر علی خودم نکیسا... همه چی وای گفتم نکیسا... نکیسا... نکیسا چرا برای خوشحالی نکیسا حاضر شدم این کارو بکنم؟ چرا واقعا؟

سرمو بالا گرفتمو به سقف اتاق خیره شدم امیر علی با تعجب و چشمایی که توش نگرانی موج میزد داشت بهم نگاه میکرد فکر کنم الان داشت با خودش فکر میکرد که دیوونه شدم واقعا هم همینطور بود من دیوونه شده بودم اگر دیوونه نبودم الان اینجا نبودم یا عقلا برای وجودم در اینجا دلیلی داشتم

"_ نکیسا؟

نکیسا_ بله؟

_ من اگه سالم برنگردم تو چی کار می کنی؟

نکیسا_ چرا داری یه همچین سوالی می پرسی؟

_ میخوام بدونم

نکیسا_ میخوایی بدونی چی کار می کنم؟

_ اهییم

نکیسا_ هیج کار

_ واقعا؟؟؟؟!!!!

نکیسا_ اهییم

_ و...ولی...آخه...

نکیسا_ میدونی چرا؟

_ چون برات مهم نیستم

نکیسا_ نه چون نمیدارم برات اتفاقی بیفته پس در جواب سوالت هیج کاری نمی کنم چون هیج اتفاقی نمی افته

_ چه طوری اینقدر مطمئن حرف میزنی؟

نکیسا_ چون به خودم مطمئنم نه تنها به خودم به گروهم مطمئنم و از همه مهمتر به تو ایمان دارم
دلارام"

دستام مشت شدن چه قدر زود همه چیزو فراموش کردم واقعا چه طور دلم اومد الان به این فکر
بکنم که چرا اینجام

" نکیسا_ دلارام؟

_ جانم

نکیسا_ میخوام یه قولی بهم بدی

_ چی؟

نکیسا_ اینکه هر اتفاقی افتاد مراقب خودت باشی و برات مهم نباشه که نقشمون خوب پیش بره یا
نه الویت اولت خودت باشه

من کاری میکنم که این نقشه خوب پیش بره با موفقیت ازش در بیاییم میخوام بشم همکارت یادت نرفته که چه قولی بهم دادی

نکیسا نه یادم نرفته یه نظامی هیچ وقت قولشو فراموش نمیکنه من قول مردونه دادم و روی حرفم هستم

پس همه چی خوب پیشه میره

نکیسا مطمئنم"

آره جواب سوالمو پیدا کردم من برای اینکه اینجام هدف دارم یه هدف بزرگ و به خاطر کسی اینجام که این هدفو برام تعیین کرد من قبل از این هیچ هدفی برای آینده و زندگیم نداشتم ولی حالا دارم اینکه این ماجرا رو با موفقیت تموم کنم و با سربلندی پیشه نکیسا برگردمو اونم منو به دانشگاه بفرسته و درس بخونمو زندگیمو بسازم پس من الان هم هدف دارم و هم دلیل

با تکون هایی که امیرعلی منو میداد به خودم اومدمو بهش نگاه کردم صورت و حالت چشاش نگران و متعجب بود وقتی دید دارم بهش نگاه می کنم و از دنیای خودم بیرون اومدم با لحنی که معلوم بود حسابی نگرانم ازم پرسید:

امیرعلی... چت شده دلی؟ چرا این طوری شدی؟ چرا هرچی صدات میزنم جوابمو نمیدی؟

سرمو به طرفین تکون دادم تا از فکروخیال و تمام چیزهایی که توی سرم وول میخورد بیام بیرون نمیخواستم کارارو خراب کنم وقت برای دیوونگی زیاده الان فعلا روبه روی کسی هستم که یکی از افرادی که باید گولش بزنم ولی اون طور که معلومه توی این بازی منم گرفتار یه حس شدم اونم حس داشتن به امیره کسی که الان بیشتر از هر کس دیگه ای توی این باند برام ارزش داره و مهمه کسی که واقعا براش نگرانم چون با لو رفتن باند اونم به خطر می افته و واقعا باید براش یه فکری بکنم

من خوبم چیزیم نیست

امیرعلی با شکاکی بهم نگاه کرد کم کم رنگ نگاهش از نگرانی تبدیل به مشکوک شدن شد چیزی که اصلا خوب نبود و باید کاری می کردم که از بین بره

از سره جام بلند شدم که اونم به تبعیت از من کمی ازم فاصله گرفت روبه روش ایستادم یه سروگردن از من بلندتر بود اصلا دلم نمیخواست نکام به سینه های عضله ای و ستبر گردش بیفته فقط میخواستم به چشاش نگاه کنم تا جادوی چشم باعث بشه که شکاکیرو از بین ببره و دوباره بهم اعتماد بکنه هر دو مون روبه روی هم ایستاده بودیم من با چشمایی ساده و پر از یه حس خاص

و اونم با یه نیمچه اخم که نشون از این بود که از دستم ناراحته که دارم یه چیزو ازش پنهون میکنم میخواستم فعلا این جاذبه چشمون ادامه داشته باشه و فعلا حرفی از چیزی نزنم میخواستم از تو چشم بخونه و درکم کنه که فعلا نمیتونم حرف بزیم جادوی چشم کاره خودشو کرد حالت چشاش تغییر کرد و مردمک چشای خاکستریش کمی گشاد شدو با نگاهی آروم تهی از هرگونه طوفان و خشم و دلخوری بهم خیره شد الان وقتش بود الان وقتش بود که حرف بزیم تا تاثیر گذارتر بشه طوری که دیگه هیچ وقت حادثه امشبو به روم نیاره

دستمو بالا آوردمو آروم روی بازوش گذاشتم و با لحنی آروم گفتم:

یادت که نرفته؟ باید یه خواسته ای ازت داشته باشم و تو بدون هیچ چون و چرا انجامش بدی

امیرعلی در برابر حرفم هیچ حرفی نزد فقط با چشاش منتظر بودنشو به رخم کشوند نکامو از چشاش گرفتمو به قفسه سینش نگاه کردم نمیخواستم به چشاش نگاه کنم میترسیدم یکهو از چشم یه چیزی لو بره و دیگه نتونم جمعش کنم

اون شب که تو منو بیهوش کردی و دزدیدی من با خودم یه سری اطلاعات و مدارک داشتم اونجا کجان؟

امیرعلی_ این الان خواستس؟

_ اهیم

امیرعلی_ میخوایی بدونی کجان؟

_ آره

امیرعلی_ چرا اون اطلاعات برات مهمن؟

_ چون... چون باید بدمشون به کیان

امیر آروم روی صورتم خم شدو با لحن شکاکی ازم پرسید:

امیرعلی_ حس نمی کنی اون اطلاعات یکنی زیادی برای کیان بزرگن؟

با تعجب بهش نگاه کردم خدایا منظورش چی بود

_ یعنی چی؟

امیرعلی_ یعنی اینکه اون اطلاعات بدرد کیان نمیخوره و فقط یه سریشون به کارش میاد

_ خب من چه میدونم کدوماشو میخواد

امیرعلی پوزخندی زد طوری که باعث شد ضربان قلبم بالا بره این پوزخند و نگاه الانش اصلا معنی خوبی نداشت این پوزخند و نگاه شکاک الانش همگی نشونه اینه که هنوز بهم شک داره

امیرعلی_ به نظره خودت اطلاعات اشخاص باند جمشید به چه درد کیان میخوره؟ فعالیت های باند جمشید یعنی فعالیت تمامیه تک به تک افراد جمشید به چه کاره کیان میاد؟ درحالی که کیان خودش از تمامیه اطلاعات و فعالیت هاشون خبر داره یا مثلا سفرهای جمشید به کشورهای دیگه و جای اقامتش به چه درد کیان میخوره؟

یه قدم بهم نزدیک شدو با لحن ترسناکش ادامه داد:

امیرعلی_ دلارام تو داری یه چیز پرو ازم پنهون می کنی این اطلاعاتی که کش رفتی به اسم کیان هست ولی به کام اون نه

_ من... من نمیدونم درباره چی داری حرف میزنی

امیرعلی_ میدونی ولی خودتو زدی به ندونستن... ببین دلارام من...

نباید بیشتر از این سکوت میکردمو به حرفاش گوش میدادم باید یه حرکت تند از خودم نشون میدادم تا فکر بکنه که اشتباه داشته فکر می کرده و اصلا خبری نیست به خاطر همین تمام نیرومو جمع کردم دوباره شدم همون دلارام گستاخ زبون دراز

اخمامو بردم توهمو بهش نگاه کردم

_ هیچ میفهمی داری چی می گی؟ تو با خودت چی فکر کردی؟ اینکه اون اطلاعات رو برای کاره دیگه ای میخواستم یا حتما میخوایی بگی دارم برای یکی جاسوسی می کنم؟ ببین امیرعلی هیچ خوشم نمیاد همش با شکاکی باهام حرف بزنی و با این حرفات هم خودتو آزار بدی و هم منو آگاه هنوزم بهم شک داری یا حتی داری فکر می کنی دارم یه چیز پرو ازت پنهون میکنم بهتره بدونی داری اشتباه می کنی و با این کارات به هیچ هدفی نمیرسی جز اینکه منو از خودت دورو دورتر میکنی

دستمو چسبوندم به تخت سینش و کمی هولش دادم عقب از کنارش بدون هیچ حرف یا حتی نگاهی رد شدم دره اتاقو باز کردم از اتاقش بیرون اومدم با گامهای بلند و محکم به سمت اتاق

خودم رفتمو و سعی کردم اونقدر محکمی از خودم نشون بدم تا دلخوری که از امیرعلی داشتم به اشک تبدیل نشه دره اتاقمو باز کردم و وارد اتاقم شدم و با گرختی و بی حالی بستمش حتی حوصله قفل کردنشم نداشتم لنگ لنگان عینه آدمایی که مست کردنو از همه چی این دنیا خسته شدن به سمت تختم رفتمو خودمو انداختم روش یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید و بینیمو بالا کشیدم سرمو بالا گرفتمو به اطراف اتاقم نگاه کردم و سعی کردم اصلا بهش فکر نکنم تا بیشتر از این اذیت نشم ولی نتونستم نگام به آینه جلوی تختم افتاد وقتی چشمم به حالو اوضاع خراب خودم افتاد باعث شد یکهو بغضم به شدت بتر که طوری که لازم بشه دستمو محکم بگیرم جلوی دهنم تا صدام بیرون نره نمیخواستم کسی بفهمه که دارم گریه میکنم من که دلارام سابق نیستم من یه دلارام دیگم یه دلارامی که باید تمامیه این هزار خان رستمو بگذرونه تا آزاد بشه و از این کابوس بیدار بشه کابوسی که برام هم شیرینه و هم تلخ

به پهلو روی تختم افتادم طوری که هنوز پاهام روی زمین بودن پاهامو روی تخت گذاشتمو توی خودم جمع شدم گریه نمیکردم فقط سعی میکردم بغضی که شکسته شده بودو داشت کاری میکرد چشم بیشتر بسوزه و بیشتر اشکام سرازیر بشه رو کنترل بکنم نمیخواستم ضعیف باشم منکه هیچ وقت در برابر مشکلاتم ضعف از خودم نشون نداده بودم اینم میگذره و بعد از این قطعا آغوش گرم نکیسا و امیدواریهاش برای رسیدن به هدفم با آغوش باز منتظرمه من نمیتونم روی وجود امیرعلی حساب بکنم چون هرچی که باشه اون یه خلافتکاره و جز اون آدماییه که باید بیفته زندان کاش زندان بود صد در صد براش حکم اعدام می بریدن از تجسم اینکه امیرعلی رو اعدام بکنن اشکای داغم سرازیر شدن طوری که داشتن بدجوری آزارم میدادن کاش میشد از نکیسا کمک بخوام تا کاری بکنه که امیرعلی بلایی سرش نیاد ولی همیشه... همیشه... همیشه

چشمامو آروم باز کردم فضای اتاقم روشن بودو نور آفتاب توی اتاقم افتاده بود دوباره چشمامو روی هم بستم دوباره صبح شد از روی تخت بلند شدم هنوز چشمامو باز نکرده بودم با همون چشمای بسته به راحتی به سمت دستشویی داخل اتاقم رفتم درو باز کردم وقتی وارد دستشویی شدم چشمامو باز کردم به خودم توی آینه چسبیده به دیوار نگاه کردم شیر آبو باز کردم و دستامو پر از آب کردم پاشیدم به صورتم به صورت خیسم نگاه کردم

_ امروز به امیرعلی هیچ توجهی نمی کنی... باهات سرسنگین میشی... کارای خودتو میکنی و کاری باهات نداری... درضمن یه فکری هم برای کش رفتن اون اطلاعات هم می کنی چون برای به دست آوردنش کلی زجر کشیدی نباید همین طور مفت از دستش بدی

شیر آبو بستمو از دستشویی بیرون اومدم و با دستمال کاغذی مشغوله پاک کردن صورتم شدم وقتی صورتم کاملا خشک شد چشمم به یه سری پوشه و برگه روی میز داخل اتاقم افتاد با چشمای ریز شده بهشون نگاه کردم تا جایی که یادم باشه من پوشه این رنگی نداشتم تازه من اصلا چیزی روی میز اتاقم نمیداشتم

با قدمایی آروم و با ذهنی پر از فکر به سمت میز رفتیم و پوشرو باز کردمو برگه های داخلشو بیرون آوردم هر لحظه که چشمم به چیزای توی دستم می افتاد باعث بیشتر گرد شدن چشم میشد اینا اینجا چی کار میکردن؟

سریع برگه هارو برداشتمو از اتاقم بیرون اومدمو به سمت اتاق کار امیرعلی رفتم صد در صد الان اونجاس میون راه خدمتکارها و حتی آدمای کیان بهم سلام میکردن و من به تکون دادن سری اکتفا میکردم حتی بعضی اوقات بهایی هم نمیدادم به جلوی دره اتاقش که رسیدم بدون اینکه در بزنم وارد اتاق شدم که دیدم امیرعلی رسمی پشت میزشه و چندتا از آدماشم توی اتاقن و دارن باهم حرف میزنن که با باز شدن در و دیدن من نگاهه همشون به سمتم برگشت

به سمتش رفتم که باعث شد اونم ابرویی بالا بندازه و همون طور که داره به من نگاه میکنه روبه آدماش بگه:

امیرعلی_ شما فعلا بیرون باشید

آدماش از روی صندلی بلند شدن و با جمع کردن وسیله هاشون از اتاق بیرون رفتن با شنیدن صدای بسته شدن در و پشت سرش شنیدن صدای "خب" امیرعلی پوشرو روی میزش انداختمو حق به جانب گفتم:

_ چی شد که برشون گردوندی؟

امیرعلی_ ماله من نبودن پس لزومی نمی دیدم پیشم باشن

_ مگه تو بهم شک نکرده بودی پس چرا این اطلاعاتو برش گردوندی؟ اصلا چرا بدون اجازه وارد اتاقم شدی؟

امیرعلی پوز خندی زد که باعث شد بدجوری یه جاهاییم بسوزه از روی صندلیش بلند شد و میزشو دور زد روبه روم ایستاد

امیرعلی_ کفشای پاشنه بلندتو نپوشیدی؟

_ بحثو عوض نکن

امیرعلی_ خانوم مشاور دوم رئیس... شما نمیدونی باید به مشاور اول رئیستون احترام بذاری؟

_ و آقای مشاور اول شما هم نباید اینو بدونید که شک کردن به مشاور دوم رئیس و زیر سوال بردن کارش میتونه براتون بد تموم بشه مخصوصا اینکه...

امیر علی ابرویی بالا انداخت با لحن منظوری گفت:

امیر علی_ مخصوصا اینکه چی؟

با بدحنسی تمام ادامه دادم:

_مخصوصا اینکه مشاور دوم رئیس زده رئیس از ارزش بالایی برخورداره و مورد توجهشونه؟

رنگ نگاهه امیر علی تغییر کرد که باعث شد حق به جانب و دست به سینه روبه روش وایسمو بهش نگاه بکنم میدونستم الان داره کلی حرص میخوره و عصبانیه ولی اصلا برام مهم نبود تنها چیزی که مهم بود زهر خودمو اول صبحی ریخته بودم

امیر علی_ خانوم مشاور با ارزش رئیس بهتره از این به بعد بیشتر مراقب حرفاتون باشی

روی پنجه پا چرخیدمو همون طور که داشتم به سمت دره خروجی میرفتم گفتم:

_و شماهم بهتره بیشتر مراقب رفتاراتون باشید

امیر علی_ برگه هاتون

متوقف شدمو به سمتش برگشتم با ابروهاش به برگه های روی میز اشاره کردو ادامه داد:

امیر علی_ اگه لازمشون نداری تا بندها مشون دور چون بدرد رئیس هم نمی خوره

به طعنه حرفش اصلا توجهی نکردم به سمتش حرکت کردم که باعث شد از جلوی میز کنار بره و منم برگه هارو بردارم خواستم برگردم که گفت:

امیر علی_ این اطلاعات بدرد رئیس نمیخوره ولی بدرد اون کسی که براش اینارو ارسال می کنی میخوره

یکهو لرزیدم و باعث شد سره جام وایسم چشمامو محکم روی هم بستم ولی خودمو نباختم بدون اینکه به سمتش برگردم گفتم:

_هرچه قدر میخوایی از این فکرای بیخود بکن

امیرعلی_ تو اسمشو بذار بیخود ولی یادت باشه منو بتونی گول بزنی خودتو نمیتونی گول بزنی
سرکار خانوم مشاور محبوب رئیس

به سمتش برگشتمو با یه پوز خند گفتم:

_ نه توروخدا دوباره بگو

امیرعلی به سمتم اومدو روبه روم ایستاد که با حالت قهر رومو ازش گرفتم که باعث شد از پشت
کناره گوشم خم بشه و بگه:

امیرعلی_ حتی اگه یه روز برسه بیایی بهم بگی من نفوذیم بازم میخواامت

به سمتش برگشتم که با یه لبخند کنج لبش ادامه داد:

امیرعلی_ اونقدر دوست دارم که اگه الان بهم بگی که پلیسی و قراره لوم بدی میگم مهم نیست
چون تو باعث شدی بزرگترین حس دنیا یعنی عشق رو تجربه بکنم

_ امیرعلی من پلیس نیستم

امیرعلی_ باشی هم مهم نیست نفسم

_ امیرعلی...

دستشو به نشونه سکوت بالا آورد و گفت:

امیرعلی_ نمیخواه چیزی بگی دلی خانوم برو به کارات برس

سرمو پایین انداختمو آروم به سمت در رفتم که گفت:

امیرعلی_ این موضوعو فراموش کن منم فراموشش می کنم

به سمتش برگشتم که چشمکی بهم زد و با یه لبخند ادامه داد:

امیرعلی_ لباساتو عوض کن تا بریم یه سری به محموله ها بزیم

لبخندی زدمو به گفتن "باشه ای" اکتفا کردم از اتاقش بیرون اومدم با بیرون اومدنم از اتاقش
لبخند روی لبام محو شد و به جاش نگرانی توی چشم لونه کرد استرس زیادی داشتم استرس

هایی که واقعا داشتن منو از پا در میاوردن میدونم که امیرعلی از یه چیزهایی خبر داره و حتما اینم بو برده که من بی دلیل اینجا نیستم امیرعلی پسره باهوشیه میدونم بالاخره دستم پیشش رو میشه

"اونقدر دوست دارم که اگه الان بهم بگی که پلیسی و قراره لوم بدی میگم مهم نیست چون تو باعث شدی بزرگترین حس دنیا یعنی عشق رو تجربه بکنم"

این حرفش نمیتونه بی معنی باشه صد در صد یه معنی خاصی داره یا شاید هم یه هشدار یا یه زنگ خطر مثل اینکه بهم بفهمونه که دلارام من از همه چی خبر دارم ولی فعلا سکوت کردم وای خدایا اگه واقعا این موضوع حقیقت داشته باشه که من رسما بدبخت میشم این طوری هم چون من به خطر می افته و هم تمام زحمات و نقشه های نکیسا به گند کشیده میشه اونم فقط به خاطر حماقت های من

_خانوم؟

به سمت صدا برگشتمو به بادیکارد شخصی کیان نگاه کردم

_آقا گفتن که برین دیدنشون

_الان میرم

سری تگون دادو عقب گرد کرد منم به سمت اتاق خودم به راه افتادم ذهنم پر بودو حسابی مغشوش شده بود داشتم روانی میشدم کاش میشد واقعا باهاش حرف بز نمو همه چیرو بهش بگم و تا دیر نشده فراریش بدم تا گیر نکیسا و قانون نیفته ولی آخه چه طوری؟چه طوری این کارو انجام بدم؟پوف خدایا کمکم کن

امیرعلی_کیان باهات چی کار داشت؟

نگامو از محموله ها گرفتمو به صورت غرق در فکر امیرعلی که به من نگاه نمی کرد و نگاهش روی محموله ها بود نگاه کردم میدونستم توی فکره و داره برای خودش خیال بافی می کنه که امروز کیان با من چی کار داشته ولی کیان رئیس بود نباید هر اتفاقی که بین منو اون می افته امیرعلی خبردار بشه تازه چرا باید این همه امیرعلی حساسیت به خرج بده وقتی نه به داره نه به باره

منم عینه خودش نگامو به محموله ها و بچه هایی که داشتن محموله هارو توی کانتینرها جاسازی می کردن دادم

هیچی فقط گفت که بعد از برگشتن یه گزارش براش بنویسم

پوزخندی زد که باعث شد ناخواسته یه طوری بشم از کنارم رد شدو به سمت بچه ها رفت
میدونستم که اصلا حرفمو باور نکرده وگرنه همچین رفتاری از خودش نشون نمیداد

با بیخیالی شونه ای بالا انداختمو آروم زیر لب گفتم: بیخیال من که نمیتونستم بهش بگم که کیان
برای امروز عصر باهام یه کار مهم داره و قراره یه ماموریت مهم بهم بده این طوری اونقدر سوال
پیچم میکرد که خودمم میموندم که چی جوابشو بدم بعد یه سوتی خفن میدادمو اون وقت شکاک
بودن امیرعلی روم بیشتر از قبل میشد

به حرفایی که بین من و کیان ردو بدل شده بود دوباره فکر کردم داشتم به همه اهداف و خواسته
هام میرسیدم کم کم احساس یه قدرت خارق العاده درون خودم می کردم طوری که انرژی
عظیمی داشت بهم القا میشد که دارم موفق میشم و ته این ماجرا جز خوبی و خوشی چیز دیگه ای
نیست

"کیان_ دلارام میدونم که خودت میدونی که الان تو برای من از درجه و ارزش بالایی
برخورداری و حتما اینم میدونی که من زیادی بهت توی انجام کارهات آزادی دادم که همه اینا
از یه چیز نشات میگیره اینکه بهت اطمینان دارم و میدونم که میتونی توی کارهات موفق بشی

_این بزرگی و خوبی خودتونه جناب رئیس که اینقدر به من اعتماد دارید توی تصمیم گیریهای
مهم بهم اختیار دادید

کیان_ توی خلوت های خودمون زمانی که فقط منو تویم میتونی بهم بگی کیان فکر کنم اینو قبلا
هم بهت گفتم

_درسته ولی این طوری راحتم

کیان_ ولی من این طوری ادیت میشم

_چرا؟

کیان_ چون احساس میکنم هنوز اونقدری باهام راحت نیستی که منو به اسم کوچیکم صدا بزنی

_این یه احترام به خصوصیه که زیر دست نسبت به بالا دستش قائل میشه من نمیخوام این احترام و
حرمت بینمون بشکنه

کیان_ مطمئن باش همچین اتفاقی نمی افته

به صندلیش تکیه دادو ادامه داد:

کیان_ من از هیچ چیز بی خبر نیستم اینم میدونم که تو توی اکثر کارات از امیرعلی کمک می گیری و پنهونی شبا توی باغ قدم میزنی اینارو به پای این مینوسم که هیچی بینتون نیست و فقط درباره کارها و نقشه هاتون باهم در ارتباطید

_ همین طوره مطمئن باشید هیچی بین منو امیرعلی نیست من هیچ وقت به اعتمادتون خیانت نمیکنم فکر کنم این مورد بهتون توی خیلی از موارد ثابت شده

کیان_ اهیمن همین طوره ولی اگه این رابطه زیاد طولانی بشه مطمئن باش مجبور میشم یه تغییر اساسی به گروهم بدم

با تعجب خاصی بهش نگاه کردم واقعا توی ذهن این مرد چی می گذشت یکم نگرانی توی دلم لونه کرد ولی سعی میکردم نفوذ بد نزنم

_ چه تغییری؟

کیان_ کشتن مشاور اولم

با شنیدن این حرف یکهو لرزشی توی تنم ایجاد شد این حرفشو باید جدی می گرفتم هیچی از این مرد بعید نبود ولی من نباید میذاشتم همچین اتفاقی بیفته

_ ولی چرا میخوایید یه همچین کاری بکنید امیرعلی مشاور چندینو چندسال تونه مگه بهش اعتماد ندارید؟

کیان_ اعتماد دارم ولی نه تا حدی که مطمئن باشم تورو ازم نمیگیره

از روی صندلیم بلند شدم و به سمتش رفتم باید کاری می کردم که کاملا بهم اطمینان بکنه و مطمئن بشه که هیچی بین منو امیرعلی نیست این طوری به نفعه هر سه تا مون بود

روبه روی میزش وایسادم آروم روی میزش به سمتش خم شدم

_ من به راحتی این مقام این جایگاه و حتی اعتماد شمارو به دست نیآوردم که به راحتی هم از دستش بدم من دختری نیستم که با چهارتا حرف خام بشه و حتی به رئیسش خیانت بکنه اینو بارها بهتون گفتم که هیچکس حتی امیرعلی نمیتونه که منو از شما بگیره چون کسی که توی قلبم در حاله پرستیدنشم اونقدر جاشو توی دلم محکم کرده که به کسه دیگه ای جا نده

حالم داشت از خودم بهم میخورد هیچ وقت تجسم نمیکردم روزی کارها و حرفام به این حد برسه و تا این حد خودمو به لجن بکشونم میدونستم که کیان الان همه این حرفامو به پای این مینویسه که منظورم از کسی که جاشو توی دلم محکم کرده و من درحاله پرستیدنشم خودشه ولی این طور نبود منظورم امیرعلی بود ولی طوری حرفمو زدم که طوری وانمود بشه که منظورم خودشه نه کسه دیگه ای

کیان_ امیدوارم همین طور باشه

لبخندی زدم که باعث شد مهر تاییدی زده بشه روی تمام حرفام و طوری وانمود کنم که الان خیلی خوشحالم که منظورمو فهمیده

کیان_ وقتی از سره محموله برگشتید استراحتی بکن چون بعد از ظهر قراره باهم بریم یه جایی

_ میتونم ببریم کجا؟

کیان_ قراره از این به بعد یه ماموریتی بهت بدم که خیلی مهمه و اگه خطایی توش بکنی یا بفهمم که اون طور که من میخوام کاراتو نمیکنی مطمئن باش دیگه باهات درست رفتار نمی کنم

_ تمام سعی و تلاشمو میکنم

کیان_ میدونم که همین طوره"

_ خانوم محموله هارو بار زدیم آقا میگن که بهتره راه بیفتیم

به سمت صدا برگشتم به تکون دادن سری اکتفا کردم که اونم نگاشو ازم گرفتمو به یه سری از آدماش گفت که خانومو هدایت کنید به سمت ماشین به راه افتادم و دوتا هم پشت سرم

از دست امیرعلی دلخور بودم چرا خودش جلو نیومده بود که بهم بگه باید برگردیم چرا اینقدر بی دلیل حرص میخوردو این طوری حالو روزه منو بد می کرد اونکه از همه نقشه ها خبر داشت میدونست که من دارم چی کار می کنم و چه هدفی دارم دیگه چرا اینقدر روی کیان حساسیت به خرج میداد؟ منکه به جونش قسم خورده بودم که اصلا هیچ حسی به کیان ندارم و همه اینا واقعا یه نقشس تا جوئه خودشو حفظ کنم ولی چرا.....

دره ماشینو برام باز کردن سوار شدم اول ماشین بنز مشکی رنگی که امیرعلی توش حضور داشت به راه افتاد و ماشین مام به دنبالش این نقشه کیان بود که بهتر بود هر کدوممون بایه ماشین بریم و از مسیر های مختلف برگردیم

نگامو از ماشین جلویی گرفتمو از شیشه به بیرون نگاه کردم واقعا ته این همه قضیه بالاخره چی میشه؟ واقعا به سره کیان و امیرعلی چی میاد؟ یعنی میتونم کاری بکنم که از هر دوشون مراقبت کنم؟ قطعاً نمیتونم ولی خدایا امیرعلی من... من اونو دوش دارم دلتم نمیخواه اسیبی ببینه

به روبه رو نگاه کردم وقتی دیدم ماشین امیرعلی جلومون نیست از بادبگاردم که جلو نشسته بود پرسیدم:

_ از کدام مسیر میریم؟

_ ماشین آقا از مسیر شرقی میرن مام از مسیر جنوبی میریم این طوری برای رد گم کردنی بهترین شیوس

_ خیلی خب

نمیدونم چند دقیقه گذشت که بالاخره احساس کردم این مسیرهارو میشناسم بیشتر که دقت کردم متوجه شدم داریم به ویلا نزدیک میشیم خیلی خسته بودم و دلتم میخواست زودتر برگردیم تا یه ذره استراحت کنم با اینکه کاره زیادی نکرده بودم ولی این رفتارهای امیرعلی باعث شده بود واقعا تمام انرژیم تحلیل بره

دره برقی که باز شد ماشین وارد حیاط ویلا شد ماشین ما کناره ماشین امیرعلی ایستاد بعد از متوقف شدن ماشین یکی از آدما جلو اومد و دره ماشینو برام باز کرد و همزمان همراهه بادبگاردم که جلو نشسته بود از ماشین پیاده شدم در حالی که داشتم راه میرفتم و اونم پشت سرم بود گفتم:

_ بهتره شمام برید استراحت بکنید لازم نیست همراهم بیاید

_ چشم خانوم

تا الان که چشمم به امیرعلی نیفتاده بود که این باعث میشد بیشتر کلافه بشم وقتی وارد ویلا شدم به گلپر گفتم که یه شربت برام بیاره از پله ها که بالا رفتم خواستم به سمت اتاق امیرعلی برم بهش بگم که بهتره این رفتاراشو تموم کنه ولی اونقدری توان درون خودم ندیدم که بتونم در مقابلش بایستمو باهاش دهن به دهن بشم به خاطر همین ترجیح دادم به سمت اتاق خودم برم

دره اتاقمو با خستگی باز کردم کیفمو روی صندلی گذاشتمو با همون لباسا روی تختم دراز کشیدمو چشممو روی هم بستم احساس میکردم تمام بدنم کوفتس و وزن خیلی سنگین و زیادی روی بدنمه که با این کار دارن دونه دونه از روم برداشته میشه و سبک و سبکتر میشم

دستامو بالا بردمو خودمو کشیدم آخیش چه قدر لذت داشت صدای دره اتاقمو که شنیدم روی تختم نشستم میدونستم که گلپره به خاطر همین شالمو از روی سرم برداشتمو با "بیانویی" که گفتم دره اتاق باز شد گلپر با یه لیوان شربت به ستم اومد لیوانو برداشتم

گلپر_ با من کاره دیگه ای ندارید؟

_ نه فقط تو میدونی امیرعلی کجاست؟

گلپر_ رفتن سالن پایین

_ استخر یا سالن؟

گلپر_ اون طور که معلوم بود میخواستن برن استخر

_ خیلی خب میتونی بری

گلپر سری تکون دادو از اتاق خارج شد با لذت خاصی به لیوانم نگاه کردم یه نفس خوردمش آخیش چه قدر خنک بود حسابی چسبید

در حالی که داشتم دکمه های مانتومو باز میکردم لب تابمو که روی میز بود روشن کردم و به همراهش شنود و رابط رو هم روشن کردم تا فرکانس و پیام برای نکیسا ارسال بشه دلیم براش یه ذره شده بود دلیم برای شنیدن صدای گرمش برای حرفاش برای توییخ کردنش برای قدبازیهاش برای همه چیزش تنگ شده بود از روزی که برگشته بودم تا الان فقط یه بار باهاش حرف زده بودم آخ بماند که چه قدر سرم داد زد که چه طور یه ساله ازم خبری نشده مشغوله چه کاری بودمو از این جور حرفا ولی آخرش صداش آروم شدو از هر دری حرف زدیم به غیر از کار

نکیسا_ باز تو مزاحم شدی؟

با شنیدن صداش لبخند گرمی روی لبام نشست لبخندی که باعث شد تمام وجودم از گرمایش گرم بشه و شیرینیش به تمام سلولای تنم رخنه بکنه

_ سلامتو خوردی

نکیسا_ باز تو پرو شدی؟

_ وایسا برم تو حموم جوابتو میدم

به سمت حموم به راه افتادم داخل حموم شدمو درو بستم شیره آبو باز کردم تا صدام بیرون نره

_خب داشتی چی می گفتی؟

نکیسا_ میتونی حرف بزنی دلارام؟

_آره بابا... تو کجایی؟

نکیسا_ چه قدر پرویی... انگار نه انگار من رئیسشم

_توی کار آره ولی در اصل مگه داداشم نیستی

نکیسا_ الان بحث بحث کاریه پس رئیسشم

_ولی من که درباره کار حرف نمیزنم

نکیسا_ ولی من میزنم

_خب تو بزنی کیه که اهمیت بده

نکیسا_ فیزیکی چه طور؟

با لحنی که توش تعجب موج میزد گفتم:

_فیزیکی؟ منظورت چیه؟

نکیسا_ زدن فیزیکی

_آها

خنده ای کردم که صدای خنده مردونشو شنیدم یه انرژی خارخ العاده به تمام تنم سرازیر شد یه طوری که احساس کردم بیشتر از قبل دلتنگش شدم

_خیلی دلم برات تنگ شده

نکیسا_ من اصلا

_ ممنونم واقعا پس بیشتر اینجا میمونم تا وقتی که دلتنگم شدی برمی گردم

نکیسا_ باشه هر طور مایلی ولی بهتره بدونی من هیچ وقت دلتنگت نمیشم پس بهتره تا ابد همونجا بمونی

_ چشم جناب رئیس

نکیسا_ خب خبر جدیدی نشده؟

_ چرا اتفاقا گفتم الان تمامی مدارک و اطلاعات باند جمشیدو براتون ایمیل میکنم

نکیسا_ به دستشون آوردی؟

_ آره پیشه امیرعلی بود

نکیسا_ آها

_ میگم نکیسا

نکیسا_ بله؟

_ واقعا دلت برام تنگ نشده؟

نکیسا_ چرا این سوالو میپرسی؟

یکهو هول کردم

_ خب... خب همین طوری

نکیسا_ من یه دقیقه هم نیست که اینجا بهت فکر نکنم خواهر کوچولوم

یه قطره اشک لجبازانه از گوشه چشمم چکید پایین دلم براش یه ذره شده بود

نکیسا_ اونقدر دلم برات تنگ شده که خدا میدونه ولی خودمو این طوری آرام میکنم که بعد از همه این دلتنگی ها پیروزیه و تو سر بلند برمی گردی پیشم

بینیمو بالا کشیدم و به اطراف حموم نگاه کردم نمیخواستم گریه بگیره صدای گرمو آرومش باعث میشد آرامش بهم تزریق بشه آرامشی که حاضر نبودم با هیچی تعویضش کنم

نکیسا_ من اینجا دورادور هواتو دارم فکر نکن که مواظبت نیستمو ازت بیخبرم خانومی یه وقت غم به دل پاکت راه ندی

به حق حق کردن افتاده بودم طوری که زانو هام سست شدنو تکیه به دیوار خزیدم پایین

نکیسا_ یادت نره دلارام اینجا یکی به هوای اینکه موفق میشی داره هوا مصرف می کنه

چشمامو محکم روی هم بستم که اشکام بیشتر از قبل سرازیر شدن چه قدر حرفای قشنگ بلد بود بزنه عینه امیرعلی اونم همین طوری بود

نکیسا_ میدونم الان داری گریه می کنی میدونم این حرفام دارن آتیشت میزنن ولی بهم حق بده خواهری اگه این حرفارو به تو نزنم به کی بزنی؟ مگه من چندتا خواهر تخصی و یه دنده توی این دنیا دارم هییم؟

بینیمو بالا کشیدم

_میخوام...میخوام...

نتونستم بقیه جملمو ادامه بدم لبامو روی هم فشار دادم با لحن آروم و مردونش باعث شد قلبم برای هزارمین بار بلرزه و چشمه اشکم بیشتر بجوشه

نکیسا_ چی میخوایی؟

_میخوام ببینمت نکیسا

با شنیدن صدای خنده آروم مردونش باعث شد ته دلیم برای بغل کردنش ضعف بره

نکیسا_ می بینی...نگران نباش...به زودی چشمتون به جمال روشن میشه

_زودیش چه وقتی نکیسا

نکیسا_ تا چشم رو هم بذاری همه چی می گذره دلارام فقط باید محکم و صبور باشی

_هستم ولی صبوری هم حدی داره

نکیسا_ میدونم...میدونم

سرمو پایین انداختمو آروم زانو هامو توی شکم جمع کردم و چونمو روشن گذاشتم کاش می فهمید اون قدر دلم بر اش تنگ شده که دلم میخواد همین الان برگردم پیشش هر وقت که باهش حرف میزدم حالو روزم میشد این حال بد میشدو دلتنگی و حاله داغونم شدتش بیشتر از قبل میشد طوری که دلم میخواست توی اون لحظه بزخم زیر همه چیو برگردم پیشش با شنیدن صدای گرم و آروم مردونش قلبم بی تاب تر از قبل شد طوری که دیگه داشتم روانی میشدم داغی و گرمی اشکام بیشتر از قبل شد سرمو بالا گرفتمو با حق حق توی دلم نالیدم خدایا!!!!!!

نکیسا_ منه بی تو و یه چتر و نم نم بارونو چشمات

تو نیستی و همش با گریه میشه گونه هام خیس

تا فهمیدی که وابستت شدم گذاشتی رفتی

نه این دیوونه بی تو زندگی کردن بلد نیست

اشکام بیشتر از قبل سرازیر شدن چشمامو محکم روی هم بستم و در ادامه حرف نکیسا آروم خوندم:

_تو هه بی معرفت سوزوندی آرزو هامو از قـ

فکرو خیاله تو نرفته تو سرم هـ

با صدای لرزونی خواستم ادامه بدم که نکیسا هم باهام همخونی کرد:

_بدون تو نمیخوام آسمون بارون بیاره بیاره

بدون تو زنده و مردن هیچ فرقی نداره نداره

تو رفتی بعد تو از همه آدمای بریدم بریدم

به جونه تو یه لحظه بعده تو خوشی ندیدم ندیدم

دستامو محکم اطراف سرم قرار دادمو فشارش دادم داشتم روانی میشدم خدایا دلتنگیم حاله
خرابیم صدای گرم و آرومش هوای اغوشهاش لبخنداش همه و همه داشتن روانیم میکردن به
خصوص بیشتر از همه صدای روح نوازشش

نکیسا_ دوباره کناره هم می چینم خاطراتـــــــــــــــو

یادم می افته هی از ته دل خندیدناتـــــــــــــــو

تو رفتی ولی بدون نبود این راه و رسمش

بیا برگرد عزیزم که دیگه رسیده وقتش

_تو هه بی معرفت سوزوندی آرزوهامو از قـــــــــــــــــــــــصد

فکرو خیاله تو نرفته تو سرم هــــــــــــــــــــــــــــست

مکشی کردم و به زور ادامه دادم:

بدون تو نمیخوام آسمون بارون بیاره بیاره

بدون تو زنده و مردن هیچ فرقی نداره نداره

تو رفتی بعد تو از همه آدما بریدم بریدم

به جوونه تو یه لحظه بعده تو خوشی ندیدم ندیدم

سرمو پایین انداختم دیگه نتونستم ادامه بدم درواقع دیگه نمیخواستیم که ادامه بدم چون
میدونستیم که لرزش صدامو حس میکنه و بیشتر از قبل اذیت میشه فقط تونستیم با بغض آروم
صداش بزنیم که با یه تک خنده مردونه آرومی دوباره شروع کرد:

نکیسا_ عاشق شد دوباره دلم

تو کویر قلبم تو زدی جوونه

بارون زد تو شب کویر

واسه دله تنگم تو شدی بهونه

حالا که بی قرار می

میخوام بگم عشقت پای تو میمونه

ممنونم

از اون چشایی

که اگه نبینه منو نگرونه

بینیمو بالا کشیدمو چشمامو روی هم بستم سرمو از پشت چسبوندم به دیوار و در ادامش به جای
نکیسا خوندم:

_ حالا شد حالا شد

دیگه دلت پر زد واسه دل ما شد

حالا شد حالا شد

دیدي که همه دنیا واسه دل ما شد

حالا شد حالا شد

دیگه دلت کلا واسه خواهرت شد

حالا شد حالا شد

دیدي صاحب دله بیقرارم شد

به اینجا که رسیدی دیگه ادامه ندادم به جاش لبخند محوی روی لبام نقش بست لبخند محوی که از
شنیدن صدای تک خنده مردونه نکیسا به گوشم خورد صدایی که باز شد احساس کنم برای یه
لحظه کنارمه و از وجودش در تفکراتم غرق در لذت و خوشی شدم

نکیسا_ بعد تو مرد

احساسم انگار

کاش میشد اون روزا واسم تکرار

بعد تو موند

تو دلم موند حرفام

دیگه نمودن اشکام تو چشمام

با لبخند محوه گوشه لبم داشتم به آهنگاش گوش میدادم که همون لحظه آروم گفت:

نکیسا_ نمیخوای اداش بدی؟

_ تو قشنگ تر می خونی

نکیسا_ اونکه بله ولی حاله منم درک کن شاید داداشت بخواد صدای خواهر شو بشنوه

لبخندم غلیظ تر شد

_ باشه بذار یکم فکر کنم

نکیسا_ یادت اومد؟

_ نه

نکیسا_ دنبالت...

_ یادم اومد

آروم شروع کردم به خوندن که احساس کردم اونم داره باهام همخونی میکنه

_ دنبالت اومد

پشت سرت دلم

نشیدی حرفامو نشد که بت بگم

که یه عالمه

دوست دارم

همیشه یادت تو کنارمه

یه آدمه

دیگه شدم

بعده تو کارم شد خیره شدن

به درو دیوار

برگردو بیا

روزایی که دیگه نمیشه تکرار

از روی زمین سرد بلند شدم انرژی به خصوصی گرفته بودم فکر کنم این انرژی و شور و شوقم به نکیسا هم سرایت کرده بود چونکه اونم با انرژی بهتری نسبت به قبل همراهم ادامه میداد دستمو توی وان پر شده از آب فرو کردم به بچه ها سپرده بودم که وانو برام پر بکنن تا وقتی برگشتم یکم حالت جا بیاد

با یه حرکت همه آبو پاشوندم بالا سرم که قطرات آب که توی هوا پراکنده میشدن دونه دونه روی سرم می چکیدن از شدت خوشحالی دوباره این کارو تکرار کردم

نکیسا_ دله دیوونه بی تو میتونه

اگه زنده باشه

تقصیر کی بوده

این شده بهونه

مییمیرم باشه

به این قسمت که رسید با خوشحالی شروع کردم:

_____من

یه حس مرده

که زمین خورده

میدونی یا نه

شب

که میشه کله

خاطرات دورهمی میگیرن با من

نکیسا_ داغون میشم بعد از همه

دیوونه سنگدل

آروم میشم با نفسات

برگرد دیگه بسه

_____آروم میشم با نفسات

برگرد دیگه بسه

نکیسا_ دیگه بسه

_____دیگه بسه

نکیسا_ آروم میشم با یادت

_____آروم میشم با خنده هات

نکیسا_ دیگه بسه

چشمامو روی هم بستمو ادامه دادم:

_تموم همیشه سختی

آره دیگه بسه

تموم همیشه سختی

آره دیگه بسه



از توی حموم که بیرون اومدم بند حوله تن پوش سفیدمو محکم کردم و مستقیم به سمت لب تابم رفتم تا تمام اطلاعات به دست اومدرو برای نکیسا ارسال کنم نمیدونم چه قدر گذشت ولی پس از ارسال اطلاعات با خستگی روی صندلی راست شدمو کمرو صاف کردم

_وای مردم

نکیسا_ همه اطلاعاتو بسوزون

به ایمیلی که از نکیسا برام ارسال شده بود نگاه کردم و بعد از خوندنش کله اطلاعات داخل ایمیلمو پاک کردم و همه تاریخچه هارو حذف کردم و پس از ارسال پاسخ برای نکیسا لب تابمو خاموش کردم و همه برگه هارو برداشتمو رفتم روی تختم نشستم و شروع کردم به جین جین کردن کاغذ و اون سری از اطلاعاتی که مربوط به کیان میشد و لازم شون داشتم نگاه داشتم تا توی یه فرصت مناسب به دستش برسونم وقتی همه برگه هارو خورد کردم همشو توی یه پلاستیک ریختم و گذاشتمش زیر تختم تا توی یه فرصت مناسب بندازمش دور به سمت کشوی کمدم رفتم و از توش سشواری بیرون آوردمو زدم به برق باید سریعتر موهامو خشک کنم یه سری کار دارم که باید زود انجامش بدم تا قبل از عصر هم باید تموم بسه چون قرار بود با کیان برم سره همون ماموریت مهمی که بهم گفته بود

بعد از خشک کردن موهام به ساعت نگاه کردم هنوز کلی وقت داشتم به خاطر همین یه فکری به سرم زد اولش مخالفت کردم ولی بعدش خودمو راضی کردم میخوام با این حرکت یه کاری بکنم که به این موضوع کلا خاتمه بدم

یه برگه برداشتم و همراه یه خودکار روی صندلیم نشستم و شروع کردم به نوشتن:

دره قلبتو رو کسی وا نکنیا

خودتو تو دله کسی جا نکنیا

منو تنها نذاریا

تنها نذاریا

هر چییم بد بشی بازم تورو میخوام

کی می گه کم تورو میخوام

منکه گفتم تورو میخوام

نگفتم تورو میخوام

اخه من نمی گم

همه میگن عشق تو وفا نداره

نمیدم پس نمیدم این دلو به تو دوباره

لبخندی روی لبام نشست و در پایین برگه نوشتم:

توی زندگی فقط آرامش می خوام یه آرامش پاک و ساده

امیرعلی من آرامش وارونه میخوام

(یعنی....شما....را:)

بعد از امضا کردن و تا کردنش به این حرکت بچگونم خندیدمو بلند شدم تا خودمو آماده کنم یه شلوار مخمل مشکی جذب همراهه یه کت مدل کوتاه مشکی پوشیدم چکمه های ساق بلند مشکی پاشنه پنج سانتیمو پام کردم و موهامو به صورت دم اسبی بالا بستم کلاه مشکی مدل دارمو روی موهام گذاشتمو با یه حالت قشنگ درستش کردم یه خورده آرایش هم کردم و پس از راضی بودن از خودم موبایلمو برگه روی میزو برداشتمو از اتاق زدم بیرون

به سمت اتاق امیرعلی به راه افتادم و پاکت نامه ای که برایش نوشته بودمو از زیر دره اتاقش فرستادم تو و سریع به سمت اتاق کیان به راه افتادم ضربان قلبم حسابی بالا رفته بودو هیجان به خصوصی بهم القا شده بود طوری که خنده ای کردم عینه دیوونه ها زیر لب دیوونه ای نثار خودم کردم که عجب کارهای بچگونه ای میکنم

سعی کردم تا رسیدن به اتاق کیان این فکرهارو از سرم دور بکنم تا روی کارم تاثیری نذاره چون اصلا دلم نمیخواست که کیان از ماجرا بویی ببره

جلوی اتاق کیان که رسیدم یکهو دره اتاقش باز شد به خاطر همین یه ذره هول کردم سریع متوقف شدم اولش کیان با تعجب بهم نگاه کرد ولی کم کم اخماش توهم رفت علت فرو رفتن اخماشو نمیدونستم حتما به خاطر اینکه یه ذره موند بهش بخورم

کیان_ بادمه بهت گفته بودم که زودتر باید بیایی نه؟

آها پس بگو چرا این طوری اخماشو برده توهم باید یه کاری بکنم چون اصلا دلم نمی خواد تا آخر همین طور عینه یه برج زهرمار رفتار کنه در واقع من عادت نکرده بودم که کیان اینطوری رفتار بکنه و عینه یه برج زهرمار باشه به خاطر همین سختم میشد

با لحنی که کمی توش چاشنی خنده مخلوط کرده بودم به چشای اخمالوش نگاه کردم گفتم:

_ببخشید یه خورده ریزه کاری داشتم باید اونارو تموم میکردم

کیان_ خورده کاریات از حرف مافوق مهمتر بود

یه طوری میگه مافوق انکار بالاتر از اینم اینجا هست از حرفی که زده بود نمیدونم چرا یه طوری شده بودم احساس میکردم کیان وقتی با من حرف میزد یا کنارم کار میکرد اصلا احساس نمیکرد که رئیسه رئیس کله باند طوری باهام رفتار میکرد انکار فقط مقامش از من بالاتره طوری که توی خیلی از کارها با اینکه نظره من مخالف نظر و خواسته اون بود ولی باز هم نظره منو انجام میداد ولی خب همیشه هم موفقیت امیز بود

کیان وقتی که دید همین طور دارم بهش نگاه میکنم و توی تحولات خودم سیر میکنم کمی اخماشو بیشتر توهم کشید به خاطر همین به خودم اومدمو با کمی هولی گفتم:

نه... وولی خب... ایام... ه... همون ریزه کاری ها هم به مافوقم مربوط میشد

کیان برای خاتمه دادن به بحث چپ چپی نگام کرد که با ناز خندیدمو گفتم:

خب چیه چرا داری این طوری نگام می کنی؟

کیان خیلی پرویی

تک خنده جذابی کردم از همون تک خنده هایی که همیشه امیرعلی می گفت مواظب باش این تک خنده هاتو فقط جلوی خودم بزنی آخه همیشه می گفت وقتی این طوری میخندی آدم دل ضعه می گیره احساس کردم حالت چشمای کیان تغییر کرد کم کم اخماشو باز کرد ولی هنوز اون جذب و تحکم توی صورتش باعث میشد ناخودآگاه منم تحت تاثیرش واقع بشم و کمی جدی تر رفتار بکنم درست بود کیان تغییر کرده بود اما خب نباید با سبک بازی یا رفتارهای بچگانه خرابش بکنم و گند بزوم توی همه چی باید آروم و پیوسته عمل بکنم طوری که بتونم به اهدافم برسم

کیان به امیرعلی اطلاع دادی؟

با شنیدن سوالش بهش نگاه کردم کم کم ابرو هام بالا رفت

مگه اونم باید بیاد؟

کیان پرسیدم اطلاع دادی یا نه؟

نه خب شما چیزی نگفتید

احساس کردم خیال کیان یکم راحت شد آخه قیافش عینه اینایی شده بود که انگار از دست یه چیز خلاص شدن چون خیلی خندم گرفته بود ولی جلوشو گرفتمو اصلا به روی خودم نیاوردم آخه فکر کنم از حالت صورتتم فهمید که خیلی ضایه رفتار کرده به خاطر همین از روی غریزه رفتارش یکم اخماشو کشید توهمو گفت:

کیان بهتره که سریعتر راه بیفتیم چون حسابی دیر شده

با کنجکاوی پرسیدم:

میتونم بیرسم که قراره کجا بریم؟

کیان_ وقتی رفتیم خودت میفهمی

این حرفش باعث شد که کنجکاویم بیشتر تحریک بشه به خاطر همین تا رسیدن به محل مورد نظر کیان دیگه هیچ حرفی نزدم ولی ذهنم آشوب بود آشوب از فکر و خیال امیرعلی دوری نکیسا رفتارهای ضدونقیض کیان کارهایی که جدیدا انجام میداد و رفتارهایی که اصلا ازش دور بود ولی...

از دست امیرعلی هم دلخور بودم خوشم نمی اومد اینقدر روی ارتباط من با کیان حساس باشه و این طوری گامه هر دو مونو تلخ بکنه اون باید سعی بکنه بهم اعتماد داشته باشه چون من فقط به امیرعلی علاقه داشتم حتی یه درصد هم برای زندگی کردن با کیان فکر نکرده بودم

با صدای باز و بسته شدن در به خودم اومدم و فهمیدم که رسیدیم همه فکر و خیالامو فراموش کردم و با کنجکاوی از در ماشین که توسط یکی از آدمام باز شده بود خارج شدم کیانو ندیدم به خاطر همین به سمت مخالف برگشتم که دیدم داره با سروش یکی از افرادش حرف میزنه حتی از همینجا هم اخماش به خوبی معلوم بود من نمیدونم این چرا باید همیشه اینطوری اخماش توهم باشه و صورتش اخمالو باشه؟ به اندازه کافی جذبه داشت زیادم داشت دیگه چه نیازی به این اخماش بود؟

نگامو ازش گرفتمو شونه ای بالا انداختم پوفی کشیدم که سنگینی نگاه کیان رو روی خودم حس کردم ولی بهایی بهش ندادم کت چرم مشکی مدل کوتاهمو که روی شلوار مشکی جذبی پوشیده بودم رو کمی پایین کشیدم موبایلمو از تو جیب شلوارم بیرون آوردمو خودمو مشغول نشون دادم قدمهای یک نفرو که داشت بهم نزدیک میشدرو احساس کردم ولی اصلا برنگشتم ترجیح میدادم خودش به حرف بیاد تا بفهمم کیه

کیان_ داری چی کار می کنی؟

به پشت سرم برگشتمو به کیان که اسلحه ای دستش بود نگاه کردم شونه ای بالا انداختمو همزمان گفتم:

هیچی

با دو قدم فاصله بینمونو جبران کردو تقریبا بهم چسبید برای دیدن صورتش سرمو بالا گرفتمو به چشمای نافذش نگاه کردم اسلحه ای که دستش بودرو به سمت پشت من برد یه طوری شدم ولی زیاد به روی خودم نیاوردم سعی کردم عادی باشم و اصلا اهمیتی ندادم وقتی اسلحرو جاسازی کرد

دستشو به پایین کتم گرفتو کمی کشیدش پایین که هیچ تغییری نکرد کمی اخماشو کشید توهمو نگاشو بالا آوردو به چشمام نگاه کرد

کیان_ ارادت خاصی به چیزای تنگ و کوتاه داری؟

_ شما که نباید از این جور چیزا بدتون بیاد

پوزخندی زدو نگاشو ازم گرفت همزمان گفت:

کیان_ بهتره خیال برت نداره راه بیفت

نمیدونم چرا وقتی به خودم اومدم لبامو از شدت حرص محکم روی هم فشار داده بودم اداشو توی دلم دراوردمو با حرص پامو گویدم زمینو دنبالش راه افتادم

پسره بیشعور الدنگ انگاری کیه که اینطوری بامن حرف میزنه انگار من کشنه مردشم حالا خوبه میدونم بهم علاقه داره و اینقدر روم تعصب داره ولی ببین چه طوری رفتار میکنه هرکی ندونه انگار نه انگار ازم خوشی اومده حالا منو ببین چه هندونه ای دارم زیر بغل خودم میذارم اه

سعی کردم شدت حرص خوردنمو بیارم پایین و به اطرافم دقت کنم ببینم اصلا کجاییم و میخواییم چی کار کنیم به اطرافم نگاه کردم یه جایه کاملاً پرتی بود پرنده هم پر نمیزد کیان و دوتا از افرادی جلوتر بودن و من با فاصله یه قدم عقب تر از شون راه میرفتم و بقیه آدما و بادیگارد های کیان هم دنبالمون بودن

به یه جایی که فکر کنم انباری چیزی باشه داشتیم نزدیک میشدیم دوتا از آدمایی که داخل بودن از در بیرون اومدنو با دیدن کیان بهش سلام کردن اونم به تکون دادن سری اکتفا کرد

وارد انباری که شدیم با دیدن چیزایی که داشتیم با چشم میدیدم شاخ درمیاوردم با چشمای گرد شده و دهنی تقریباً باز داشتیم به وسیله ها و چیزهایی که روی میز بود نگاه میکردم

کیان_ همه چی آمادس؟

سروش_ بله آقا فقط منتظر دستور شماایم

کیان_ تعداد دخترا چه قدره؟

سروش_ تقریباً همیشه گفت بیست تا

کیان بیست تا؟ مگه قرار نبود سی و هفت نفر باشن؟

سروش_ بله خب... ولی اون هفده نفره دیگه دختر بودن

کیان_ اها

با شنیدن این جمله آخر سروش فهمیدم منظورش چی بوده و چه بلایی سره اون هفده نفر اومده ناخودآگاه با نفرت خاصی به کیان نگاه کردم که وقتی نگاه سنگینم روی خودش احساس کرد به سمتم برگشت که منم با نفرت رومو سریع ازش گرفتم پست فطرت... چه طور میتونست اینقدر رذل باشه اصلا چه طوری شبا خوابش میبرد

چی داری برای خودت می گی دلارام؟ مگه توهم تا حالا چند نفر و نکستی؟ مگه توهم دستور شکنجه دادن چند نفر و نادادی؟ پس تو چه طوری شبا اینقدر راحت می خوابی؟ اونم مثله توهه نه... من فرق میکنم... من... من آخه حداقل... اصلا کاره اون خیلی با کارهای من فرق میکنه خدا میدونه الان سره اون دخترا چی اومده

کیان_ کارتون با اون هفده نفر که تموم شد بیارینشون اینجا

سروش_ چشم حتما

کیان_ زودتر کارارو انجام بدید

سروش_ چشم

کیان_ درضمن میخوام همه چیرو با جزئیات برای دلارام توضیح بدی از این به بعد اون مسؤل این کاراست

بهشون نگاه کردم مسؤل کدوم کار؟

سروش با تعجب به سرتاپام نگاهی کرد که اصلا از طرز نگاهش خوشم نیومد یه طوری نگاه میکرد انگاری داشت با زبون بی زبونی میگفت این؟ که همینم شد

سروش_ جسارت نباشه آقا ولی ایشون که خودشون جنس موئن... نمیتونن

کیان_ میتونه قوی تر و سنگدل تر از اون چیزیه که نشون میده

خدایش این یکپرو راست می گفت ولی وایسا ببینم یعنی چی من جنس مونثم نمیتونم این کارو انجام بدم؟ مگه چه کاریه؟

سروش_ ولی اخه اقا هرچی باشه ایشون...

کیان_ همینکه گفتم روی حرف من حرف نزن اینجا منم که دستور میدم شیرفهم شد؟

سروش از روی اجبار و با نارضایتی گفت:

سروش_ بله چشم

کیان به سمت من برگشتو با اخمای توهم و لحن پراز تحکمش صدام زد:

کیان_ دلارام

به سمتش برگشتمو گفتم:

_بله

کیان_ سروش همه چیرو درباره این کار بهت توضیح میده از این به بعد انجام این کارها برعهده توهه یادت باشه این یه ماموریت و پست مهم و بزرگیه که اگه توش خطایی انجام بدی مطمئن باش نمی بخشمت

_ سعی خودمو میکنم

کیان_ میدونم که از پشش برمیایی

سری به نشونه تایید حرفش تگون دادمو دوباره به دخترایی که دستو چشم بسته گوشه دیوار نشسته بودن سرووضع درستی نداشتن نگاه کردم دلم براشون حسابی میسوخت حتما حسابی آدمای نامرد کیان بهشون نزدیکی کرده بودن آخه معمولا این طور بود مگر اینکه دخترهایی که از نظر زیبایی سرتر بودن میخواستن برای فروش بفرستشون اونور که اگه باکره باشن پول بیشتری میکنن به خاطر همین اونا دست نخورده باقی می موندن

ناخواسته نگام پی وسیله های وحشتناکی که روی میز چیده شده بود کشیده شد دلم گواهی چیزهای بدی میداد میدونستم اصلا شاهد دیدن صحنه های خوبی نمی شم

سروش_ کارو شروع کنیم؟

کیان نگاش سمت من کشیده شدو درحالی که داشت به من نگاه میکرد سری به نشونه نایید نکون داد سروش هم وقتی نایدیرو از کیان گرفت دوبار دستشو تو هوا چرخوند که گوریل (مردهایی که گنده بودن)هایی که اونجا بودن به سمت میزی که روش وسایل وحشتناکی گذاشته شده بود رفتن ضربان قلبم هر لحظه بالا و بالاتر میرفت نفس نفس میزدم دلم اصلا گواهی خوبی نمیداد

با نگرانی به سمت کیان برگشتم که دیدم با اخم و ریزبینانانه داره نگاه میکنه نگامو از ش گرفتمو به سمت اونا برگشتم تعداد هرکدوم از گوریل ها به تعداد دخترا بود و تعداد وسیله هایی که روی میز بود به تعداد هرکدوم از گوریلها بود دیگه نگاه سنگین کیانو روی خودم احساس نمیکردم به خاطر همین اجازه دادم بدنی که از شدت نگرانی و بالارفتن ضربان قلبم میخواست بلرزه....بلرزه چون نمیخواستم سعی کنم جلوشو بگیرم

گوریلها اسلحه هایی که روی میز بودو برداشتن و هرکدوم به سمت دختری هدف گرفتن صدای گلوله اول که بلند شدم دستام مشت شدن صدای گلوله های بعدی باعث شدن چشمامو محکم روی هم ببندم و سعی کنم به سمت دیگه نگاه کنم صدای گلوله های پی در پی برام فوق العاده وحشتناک بودن صدای جیغ و نالشون باعث میشد مو به تنم راست بشه

صبح با کرختی چشمامو باز کردم پلکام از شدت گریه های دیشبم حسابی سنگین شده بود طوری که قدرتی برای باز نگه داشتنشون نداشتم ولی چاره چی بود باید بیدار میشدمو خودمو آماده میکردم

پتورو با کلافگی از روی خودم برداشتمو از روی تختم پایین اومدم به سمت دستشویی داخل اتاقم رفتمو بعد از انجام دادن کارهای ظروری وقتی صورتمو آب زدم و به خودم از توی آینه نگاه کردم یکهو با وحشت به خودم خیره شدم چشم حسابی پف کرده بودو قرمز شده بود موهام حسابی بهم ریخته بودو رنگ و رویی هم به صورت نداشتم کلا الان عینه یه میت شده بودم

صورتمو که خشک کردم با بی حالی خواستم به سمت کمد لباسام برم که یه پاکت توجهمو به خودش جلب کرد یکم چشمامو مالیدم چون هنوز آثار خستگی و بی خوابی توی چشمام بود به خاطر همین احساس میکردم که دارم اشتباه می بینم به سمت میز رفتم که تازه متوجه شاخه گل رزی که کناره پاکت هم بود شدم شاخه گلو برداشتم و آروم بوش کردم همینکه گلو لمس کردم یه حس قشنگ ازم بالا رفت طوری که یه آرامش خاص یه حس ناب یه مرزی بهم وارد کرد که باعث شد برای یه لحظه هم که شده خاطرات و اتفاقات دیشبو فراموش بکنم و به این فکر بکنم که این شاخه گل از کجا اومده

به سمت لیوان کناره تختم رفتم و از شیر دستشویی مقداری توش اب ریختمو شاخه گلو گذاشتم توش نمیدونم چرا اینقدر این شاخه گل برام ارزشمند بود طوری که دلم نمیخواست پڑ مرده بشه

آخه یکم بزم کرده شده بود معلوم بود خیلی وقته اینجاس و من متوجهش نشدم ولی هنوز گل
شادابی و زیبایی خودشو به خوبی به رخ می کشوند

با یه لبخند خاص ولی خسته به شاخه گل قرمز که توی لیوان بود نگاه کردم باید به فکره یه
جایه بهتر براش باشم همیشه که توی این لیوانه جا خوش کنه

همون طور که داشتم از اون شاخه گل انرژی میگرفتم یکهو یاده پاکت نامه افتادم به خاطر همین
چشم از گلم گرفتمو به سمت پاکت نامه رفتم تا ببینم چیه از روی میز برش داشتم هیچ آدرسی یا
اسمی یا حتی دست نوشته ای روی پاکت نبود شونه ای بالا انداختمو همون طور که داشتم با
احتیاط بازش میکردم با خودم فکر میکردم که حتما داخله پاکت دنبال چیزهایی که روی پاکت
میگشتم هست

برگه رو از توی پاکت بیرون آوردم همینکه چشمم به دست خطش خورد ناخواسته لبخند محوی
روی لبام نقش بست من دست خط امیرعلی رو از هفت فرسنگی هم میشناختم

روی صندلی توی اتاقم نشستم و با یه حس و انرژی خاصی که داشت از اون دست خط و اون نامه
بهم تزییق میکرد شروع کردم به خوندن:

دلی دوست دارم

خیلی دوست دارم

خودتم بخوایی بری عمرا نمیدارم

آخه نفسی جونی

چرا نمیدونی

بی خبر از حاله خرابه منه مجنونی

آخه من نمی گم

همه میگن عشق تو وفا نداره

نمیدم پس نمیدم این دلو به تو دوباره

همه نارفیقان

آی رفیقم

کجایی دلم گرفته

دیگه نا نداره دله بیقرارم

به کی بگم گرفته

یه قطره اشک لجبازانه از گوشه چشمم چکید روی برگه توی دستم برگهرو پایین آوردمو به دیوار روبه روی اتاقم خیره شدم نمیدونستم الان خوشحال باشم یا ناراحت نمیدونستم بین این دو حس الان کدومشو انتخاب بکنم نمیدونستم برم پیشه امیرعلی و همه چیزو بهش بگم تا این دل آشوب من و دل عاشق امیر راحت بگیره یا نه نمیدونستم برم پیشه کیان تا بهش بگم که من نمیتونم همچین ماموریت وحشتناک و به دور از هر انسانیتیرو انجام بدم یا نه

بینه دوراهی که گیر افتاده بودم داشتم روانی میشدم به کمک احتیاج داشتم به وجود یه نفر که بتونه در برابر همه این مشکلات ازم مراقبت بکنه و بهم کمک بکنه کسی که از سیرتا پیاز ماجرا خبر داشته باشه و دیگه لازم نباشه براش همه چیرو از اول تعریف بکنم کسی که یه طرفه به قضاوت نشینه و عینه خدای بالا سرم از حسو حاله درونیم خبر داشته باشه

خب صد در صد بهترین گزینه همون خداست ولی خدا نمیتونه جوابمو بده من دلم میخواد تو اغوشش حل بشمو زجه بزمنم تا سبک بشم دلم میخواد وقتی دارم حرف میزنم اونم باهام حرف بزنه و از احساسات خودش برام بگه

کلافه از روی صندلیم بلند شدم خدایا چی کار کنم؟ چه طوری با این موضوع دست و پنجه نرم کنم؟ دارم جون میدم خدا دارم جون میدم نامرو تا کردم و آروم روشو بوسیدم نامه بوی امیرعلی رو میداد که باعث میشد بیشتر از قبل به سینم محکم فشارش بدم من عاشق امیرعلی بودم و برای محافظت ازش هرکاری میکردم

پاکت نامرو آروم و با احتیاط گذاشتم زیر بقیه وسایلی که توی کشو میز تحریرم بود از روی صندلی بلند شدمو به سمت آئینه رفتم بهتره یکم به خودم برسیم الاناست که ساعت هشت بشه و همه دوره میز صبحونه جمع بشن البته منظورم از همه منو کیان و امیرعلی بود

سره میز دیگه اون جو سنگین حاکم نبود بعضی اوقات من حرف میزدمو مزه میبروندم و این کیانو امیرعلی هم حرف میزدنو غذا با صمیمیت سرو میشد فکر کنم کیان مطمئن شده بود که بین منو امیرعلی هیچ خبری نیست چون وقتایی که با امیرعلی حرف میزدم یا میخندیدیم کیان اصلا اخم نمیگرد

روبه روی آینه وایسامو مشغوله شونه کردن موهام شدم موهامو خیلی دوست داشتم هر چند مراقبت ازش واقعا کار سختی بود ولی زحمت زیادی براشون کشیده بودم که این طوری قشنگ پر بار شده بودن به خاطر همین به هیچ وجه حاضر به کوتاه کردن موهام نبودم کیان بهم پیشنهاد داده بود که رنگش کنم و وقتی ازش پرسیده بودم که چه رنگیش کنم گفت بلوطی از رنگ بلوطی خوشم می اومد اما خب دلم نمیخواست بدون اجازه نکیسا رنگش کنم از طرفی هم دلم میخواست وقتی ازدواج کردم این کارو بکنم به خاطر همین بهش گفتم هر وقت خدا زد پسه کله یه نفرو عاشق ما شد طبق سلیقه اون رنگش میکنم که چنان چپ چپی نگام کرد که اینبار به جایه اینکه بترسم حسابی خندم گرفته بود از شدت جلوگیری از خنده ای که میخواستم بکنم حسابی قرمز شده بودم به خاطر همین با یه عذرخواهی صحرو ترک کردم توی یه جایه امن که هیچکی نبود یکهو زدم زیر خنده و خودمو سبک کردم

شونه زدن موهام که تموم شد خواستم ببافمش ولی اصلا حوصلشو نداشتم به خاطر همین ولشون کردم ترجیح دادم همین طور باز رهاشون کنم که این طوری خوشگل تر میشد فقط یه گیره به زیر موهام زدمو کمی بلندش کردم موهامو از جلو که کج کوتاهشون کرده بودم با یه گیره سفید قشنگ به کناره سرم فیکسش کردم بعد از یکم رز زدن فقط ترجیح دادم کمی ریمل بزدم بعد از اون بلند شدم که تیشرت نقره ای تنم کردم با یه شلوار لوله تفنگی خاکستری براق کفشای آل استار طوسی صورتیمو دراوردمو اونارم پام کردم بعد از اینکه از تیپم راضی شدم یکم عطر به خودم زدمو ترجیح دادم که دیگه کوتاه بیام آخرین نگاهو که به خودم انداختم راضی از سرو وضعم از اتاق بیرون رفتمو مستقیم از پله ها پایین رفتمو به سمت سالن غذاخوری رفتم پوف دیر رسیده بودم هر دوشون دوره میز نشسته بودن

با یه سلام و صبح بخیر به هر دو تاشون سره جایه همیشگی که روبه روی امیرعلی بود نشستیم و طبق معمول کیان هم بالای میز نشسته بود با اومدنم خدمتکار فنجون چاییمو جلوم گذاشت دستمو دراز کردم تا شکرو بردارم که کیان به حرف اومد

کیان_ حالت خوب نیست؟

شکرو توی چاییم ریختمو مشغوله همزدنش شدمو همزمان گفتم:

_ خوبم چرا این حرفو میزنی؟

کیان_ پس چرا قیافت گرفته اس؟

_ نه خوبم یکم خوابم میاد

کیان دیگه حرفی نزد و منم از موقعیت استفاده کردم و مشغول خوردن شدم تا اون لحظه اصلا به امیرعلی نگاهم نکرده بودم به خاطر همین حینی که مر برای شاه توت که به امیرعلی نزدیک تر بود خواستم برش دارم خودش دستشو دراز کرد و به دستم داد که این امر باعث شد چشمم بهش بیفته چه قدر دلم برای چهره دوست داشتنیش تنگ شده بود فکر کنم یه روز کامل بود که ندیده بودمش از دیروز صبح ندیده بودمش سعی کردم نگاهم کنترل کنم چون نمیخواستم صدای کیانو در بیارم به خاطر همین ترجیح دادم به زدن لبخند کوتاه و زیر لبی تشکر کردنی بسنده کنم

چند لقمه توی سکوت خوردم که کیان روبه امیرعلی گفت:

کیان_ شریک جدید نیومد؟

امیرعلی در حالی که داشت چاییشو هورت می کشید با شنیدن صدای کیان فنجونشو روی میز گذاشتو به سمتش برگشت

امیرعلی_ چرا باهاش حرف زدم

کیان_ خب شرایطو قبول کرد؟

امیرعلی_ بله یه قرار گذاشت که من گفتم اول با شما حرف بزنم بعد قرار بذارم

کیان_ قرارو همین جا بذار

نمیدونم چرا اما با زدن این حرف چشمای امیرعلی ستاره بارون شد که باعث گرد شدن چشمای من شد یعنی اینقدر دوست داشت اینجا با کسی قرار بذاره

امیرعلی_ چشم همینجا قرارو میذارم ولی بهتر نیست که شما خودتون باهاش یه حرفی بزنید؟

کیان_ نه وقتی تو باهاش حرف زدی لازم نیست من باهاش حرف بزنم اون روز که میاد اینجا باهم حرفامونو میزنیم

امیرعلی_ هر جور صلاح میدونید

کیان_ دست به نقده

امیرعلی_ بله ولی اول برای ریسک جلو میاد گفت اگه سود زیادی توش بود سرمایه بیشتری جلو میذاره

کیان_خوبه

در حاله جویدن لقمه توی دهنم بودمو داشتم به مکالمه بین این دو تا گوش میدادم

شریک؟ شریک چی؟ من که از چیزی خبر نداشتم فنجونمو کمی با صدا روی میز گذاشتم که باعث شد توجه هر دوناشون به سمتم جلب بشه

_با اینکه سیر نشدم ولی ترجیح میدم که برم

کیان اخماشو برد توهم معلوم بود غرورش جلوی امیرعلی بهش اجازه نمیده که بیرسه چرا ولی به جاش امیرعلی به حرف اومد

امیرعلی_ چرا؟ خب بشین صبحونتو کامل بخور

_ آخه احساس میکنم تو جمعتون غریبم

به چشمای گرد شده امیرعلی توجهی نکردمو به سمت کیان که حسابی اخماشو توهم کشیده بود نگاه کردم

اخماشو انگار ازش میترسم

سعی میکردم بدون طعنه حرف بزنم اما خب راسیتش نمیشد بیشتر ترجیح میدادم تو لحنم طعنه باشه

_ فکر میکردم مقام مشاور دوم رئیس از ارزش خوبی برخوردار باشه ولی خب فکرم بیخود بود

کیان_ اون وقت چرا؟

_ چون من درباره این شریک جدید هیچ اطلاعی ندارم پس من میرم تا شما راحت تر باهم حرفاتونو بزنید

خواستم بلند شم که کیان مچ دستمو محکم گرفتو منو وادار به نشستن کرد سعی کردم اصلا به امیرعلی و حرصی که داشت پنهونی میخورد بهایی ندمو فقط به کیان توجه کنم

کیان_ بشین

_ چرا؟ خب من میرم تا شما با امیرعلی راحت تر حرف بزنید

کیان_ تو الان توی حرفامون رمزی حرف زدنو دیدی که میخوایی برای راحت حرف زدن ما بری؟ در ضمن اگه لازم به این کار بود بهت میگفتم بلند شی بری یا هروقت دیگه که با امیرعلی تنها میشدم دربارش حرف میزدم

_پس چرا به من چیزی نگفتید؟

کیان_ به خاطر اینکه چیزی هنوز معلوم نبود من به امیر گفته بودم که یه شریک برامون پیدا بکنه که در طول دو هفته تونست این یکپرو پیدا کنه کاره تحقیقات کمی طول برد به خاطر همین ترجیح دادم تا اتفاقی نیفتاده فعلا به تو چیزی نگیم همین

پوفی کشیدم خوشحال بودم که اینقدر برای کیان مغرور ارزش داشتم که داشت برام همه چیرو توضیح میداد چیزایی که واقعا در محدوده کاری من نبود و به من ربطی نداشت ولی معلوم بود که میدونه دلخورم به خاطر همین خواست از دلم در بیاره

به سمت امیرعلی برگشتمو گفتم:

امیرعلی_ حالا این شریکه کی هست؟

احساس کردم یه چیزی تو چشماش تغییر کرد سرشو بالا آوردو بهم نگاه کرد

امیرعلی_ تو نمیشناسیش اون روزی که قرار میزاریم میتونی ببینیش

_چی کارس؟

امیرعلی_ مایه داره

_پس خر پوله

امیرعلی_ اهیم

دو سه تا لقمه دیگه خوردم که احساس کردم واقعا سیر شدم به خاطر همین از روی صندلیم بلند شدم که همزمان اون دوتا هم بلند شدن ایول هر سه تامون همزمان باهم سیر شده بودیم

کیان_ کارارو میسپارم دست خودت

امیرعلی_ خیالتون راحت

کیان به سمت من برگشتو نگاه منظور داری بهم انداختو گفت:

کیان_ دیر نری

یکهو با به یاد افتادن ماموریتی که داشتم تمام بدنم مور مور شد امیرعلی داشت مشکوک بهمون نگاه میکرد آخه امیرعلی هنوز از هیچی خبر نداشت به خاطر همین کنجکاوی از سروصورتش میبارید

_ آقا میشه امروز نرم؟

کیان_ نه نمیشه باید به محیط اونجا عادت کنی

_ ولی آخه من نمیتونم واقعا برام سخته اون صحنه هارو تحمل کنم

کیان_ دو سه بار دیگه که بری برات عادی میشه

اصلا به حضور امیرعلی توجهی نمیکردم به اینکه اون وایساده و امکان داره غرور و شخصیت کیان کمی خورد بشه ولی دست خودم نبود حاضرم بودم هر کار دیگه ای بکنم ولی پامو دیگه اونجا نذارم

_ ولی آقا چرا درک نمیکنید اصلا چرا منو برای یه همچین ماموریتی انتخاب کردید دیروز فهمیدم سروش خودش قبلا مسئولیت این ماموریت به دوشش بوده خب اونکه کاراشو بی نقص انجام میده چرا یه همچین کاریرو از من میخوایید

امیرعلی یکهو ابرویی بالا انداخت

امیرعلی_ مسئولیت سروش الان به گردن توهه؟

با صدای لرزونی آروم گفتم:

امیرعلی_ آره واقعا نمیتونم از پشش بر پیام

متوجه دستای مشت شده امیرعلی شدم پس فهمید که چه مسئولیتی دارم با نفرت به سمت کیان برگشتو بهش نگاه کرد کیان هم با عصبانیت گفت:

کیان_ اینجا منم که دستور میدم نه تو فهمیدی یا بفهمونم بهت

ولی..._

کیان ولی نذاره میری چون من میگم مفهوم بود؟

بغض کردم دست خودم نبود چشمام پر از اشک شده بود اگه یه بار دیگه پامو اونجا میذاشتم مطمئن بودم یه چیزیم میشد نمیدونم چی تو چشمام دید که کلافه دستی تو موهای کشید

کیان چرا اینطوری نگام میکنی دلارام

_نمیدونم چی بگم فقط اینو میگم که با این مسؤلیتی که بهم دادید هر بار که اونجا میرم چند سال پیرتر از گذشته میشم دیشب تا خوده صبح همش کابوس دیدم امیدوارم به حرف شما باشه بتونم عادت کنم

بدون هیچ حرف دیگه ای عقب گرد کردم با چشمایی که در حاله فوران بودن بدون نگاه کردن به یکیشون به سمت اتاقم رفتم وقتی به اتاقم رسیدم یکهو بغضمو شکوندمو اجازه دادم اشکام بی مهابا روی گونم سرازیر بشه به سمت کمدم رفتمو بعد از عوض کردن لباسام به سمت موبایلم رفتمو از اتاق خارج شدم باید محکم باشی دختر نباید به خاطر احساسات همه چیرو خراب کنی تو سه ساله که با اینایی سعی کن مثل خودشون بشی عادت میکنی پس اینقدر خودتو ضعیف نشون نده بالاخره این روزها هم تموم میشه و فقط تو میمونیو اتاقتو آرامش

به سمت ماشینم رفتم که افشین گفت:

افشین_میریم انبار شرقی؟

_آره فقط خودت باهام بیا کسه دیگه ای لازم نیست

افشین_چشم خانوم

افشین با علامت دادن به کسی که جلوی دره ماشین وایساده بود بهش فهموند که درو برام باز کنه بعد از نشستن افشین راننده حرکت کرد چشمامو محکم روی هم بستم بازهم قرار بود با صحنه های بدی روبه رو بشم بازم قرار بود امشبم کابوس بارون باشه

دلَم میخواست هیچ وقت ماشین به جایی که قرار بود برسیم نمیرسید ولی از شانس بد من دقیقا همون لحظه ماشین توقف کرد افشین از ماشین پیاده شدو درو برام باز کرد عینک دودیمو به چشمم زدمو به سمت دره انبار حرکت کردم

افشین_ خانوم مسلحید؟

به سمتش برگشتمو پرسیدم:

_ چرا؟

افشین_ میخوام بدونم اگه مسلح نیستید بیشتر مراقب باشم

_ نه لزومی نیست اینجا آدمای رئیس هم هست اتفاقی نمی افته

به سمت در برگشتمو ازش وارد شدم سروش به سمتم اومد معلوم بود دلش نمیخواست من این ماموریتو برعهده بگیرم ولی خب مجبور بود فقط اطاعت بکنه و چیزی نگه

سروش_ دیر کردید خانوم

_ منگه بهت گفتم منتظر من نباش خودت کارارو بکن

سروش_ همیشه خانوم آقا دستور داده بودن خودتون شاهد هه چی باشید

از کلمه آقا اون لحظه اونقدر نفرت به دل گرفته بودم که دلم میخواست بزخم تو دهنشو برم گردن کیانم خورد کنم چه قدر عوضی بود اصلا چرا من باید شاهد هه صحنه ها باشم

_ خیلی خب شروع کنید

سروش_ چشم

با آوردن گروه گروه دخترا تمام بدنم گرخت شد فکر کنم افشین فهمیده بود به خاطر همین یه صندلی آوردو بهم کمک کرد روش بشینم سروش بهم نگاه کرد وقتی متوجه حاله بدم شد پوفی کشیدو با کلافگی روبه یکی از آدماش گفت:

سروش_ یه لیوان آبقند برای خانوم بیار

چشمامو محکم روی هم بستمو سعی کردم از خودم مقاومت نشون بدم نباید اینقدر ضعیف باشم

با خوردن آبقند دخترا زانو زدنو مردای بالا سره دخترا هرکدوم با یه اسلحه دخترارو خلاص کردن صدای فجیع تیراندازی باعث شده بود بدجوری بغض بکنمو مورمور بشم ولی سعی کردم مقاوم باشم با خلاص شدن دخترا هرکدوم از مردا به سمت وسایل روی میز رفتنو مشغوله کارشون

شدن دست پا کلیه قلب شش هرچی که به درد میخوردو بر میداشتن و جسد تیکه تیکه شدرو جلوی سگای شکاری مینداختن تا کلا نیست و نابود بشه با نظارت هایی که سعی میکردم دقیق باشه یه گزارش تهیه کردم و شمردن اعضارو سپردم به افشین که بعد از تکمیل شدن تعداد به ساعت مچیم نگاهی انداختم که دیدم برای نهار نمیتونم برسم خونه

پوفی کشیدم

_تموم شد؟

افشین_بله همه چی تکمیله بریم؟

_آره

از اون مکانه فجیع بیرون اومدمو سعی کردم به اعصابم مسلط باشم تا کمتر ضعیف نشون داده بشم که تقریبا موفق هم شدم

وقتی ماشین به حرکت دراومد هر لحظه که از اونجا دور میشدیم احساس بهتری بهم دست میدادو سبک تر میشدم پی به خیلی چیزا برده بودم به اینکه کیان اصلا هیچ علاقه ای به من نداره چون اگه داشت اینطوری کاری نمیکرد منو آزار بده

حدود شش ساعته که من اونجامو توی اون محیط خفقان آورم ولی اصلا برای کیان مهم نبود حتی یه بارم زنگ زده بود تا ببینه حالو اوضاعم چه طوره

همینکه ماشین توی فضای عمارت جلوی دره ورودی ایستاد بدون اینکه منتظر کسی که داشت به سمت ماشین می اومد تا درو باز کنه خودم سریع درو باز کردم و ازش پیاده شدم دلم میخواست هرچه سریعتر برم به اتاقم پناه ببرم دلم نمیخواست هیچ کسیرو بینم حتی امیرعلی فقط دلم میخواست صدای نکیسارو بشنوم تا آروم کنه ولی متاسفانه اونم نبود نمیتونستم با اون حرف بزوم نمیخواستم بفهمه که حالم بده و دارم روانی میشم میخوام همین طور خیالش از بابت من راحت باشه که اینجا جام امنه و دارم توی آرامش کارامو انجام میدم

کیان تقاض این کاراتو پس میدی مطمئن باش فعلا دور دوره توهه ولی مطمئن باش یه روز به زمینی میشینی که هیچ وقت فکرشو نمیکردی

وقتی توی ماشین بودم داشتم با خودم فکر میکردم وقتی رسیدم عمارت برم پیشه کیانو هرچی از دهنم در میادو بهش بگم ولی وقتی موقعیت و شرایطو سنجیدم فهمیدم این کارم فقط یه حماقته این طوری تمابه زجرها و سختی هایی که توی این سه سال کشیدم همشون میشه کشک من تقریبا با موفقیت فقط چند پله ای فاصله داشتم پس حماقت نمیکنمو سعی میکنم این سختی هارم تحمل

بکنم ایمان دارم که پشت هر ابر تاریکی خورشیدی بنهونه که گرمی بخش به تمامیه این ظلمت
 هاس فقط من نمیدونم این خورشید زندگی من کی قصد داره از پشت ابرهای تاریک بیرون بیاد و
 خودی نشون بده

با قدمهای بلند و سریع حتی بعضی از جاها آرام به سمت اتاقم می دویدم میخواستم هر چه
 سریعتر فقط برم به تختم پناه ببرم حاله اونقدری داغون بود که هر چی یاده اون صحنه ها می
 افتادم بیشتر خوف میکردم آخه بیرحمی تا چه قدر؟ سنگدل بودنم حدی داشت اینا دیگه به
 سنگدل گفتن زکی تا ما هستیم تو چی کاره ای

دره اتاقمو محکم بستمو درشم قفل کردم نمیخواستم کسی مزاحمم بشه فقط میخواستم با خودمو
 خدامو تختم تنها باشم حداقل باز خوبه من خدامو دارم میتونم باهانش حرف بزنامو ازش آرامش
 بگیرم

خودمو انداختم روی تختمو اجازه باریدن به اشکایی رو دادم که شش ساعته دارم جلوشونو
 میگیرم تا نبارن پتورو بیشتر به خودم فشار دادمو با بغض فقط آرام نالیدم

_ آیی خدا کی تموم میشه؟ کی این همه ظلمی که بنده هات در حقه همدیگه میکنن تموم
 میشه؟ خدا ازم ناراحت نشی ولی شیطونت حق داشت که به آدم سجده نبرد اینارو میدیدو آدمو
 لیاقت سجده کردن نمی دید من نمیدونم خدا تو وجود ما آدما چی دیدی که مارو اشرف
 مخلوقات قرار دادی بین آدمات چه قدر راحت برای به دست آوردن پول بیشتر هرکاری که
 دلشون بخوادو می کنن و اصلا براشون مهم نیست یا شایدم فراموش کردم که یه دنیای دیگه هم
 هست

چشمامو محکم روی هم بستمو سعی کردم به هیچی فکر نکنم اما وقتی چشمامو میبستم صحنه
 شکافتن شکم دخترا صحنه قطع کردن دست و پاهاشون صحنه قیافه های خونیشون جلوی چشمام
 نقش میبست به خاطر همین با وحشت چشمامو باز میکردم ترجیح میدادم چشمامو نبندم دلم
 میخواست با یکی حرف بزنام با کسی که حرفامو بفهمه و درکم کنه اونقدری که من سبک بشمو اون
 از دردهای من سنگین بشه میدونستم دیر یا زود باید برای امیرعلی توضیح بدم که چرا در این
 باره چیزی بهش نگفتم ولی باید کی بهش میگفتم؟ ما از دیروز صبح باهم ارتباطی نداشتیم خب من
 کی بهش میگفتم

اگه امیرعلی میدونست حداقل الان میرفتم پیشش کمی تو بغلش گریه میکردم اما....

خف

_ آقا به خدا خانوم گفتن

خانوم بی جا کردن با تو

روی تختم سیخ نشستم چی شده؟ فکر کنم صدای کیان و افشین بود یعنی چه اتفاقی افتاده بود؟ چرا کیان اینقدر داد میزد از شنیدن صدای دادهای کیان اونقدری بدنم سر شده بود که نمیتونستم اصلاً تکون بخورم به خاطر همین همون طور روی تختم سیخ نشسته بودم خوب گوشامو تیز کرده بودم ببینم چی میکن

کیان من رئیس توام یا خانوم

افشین آقا من آدم خانومم شما خودتون دستور دادید

کیان که آدم خانومی

مو به تنم سیخ شد نه نه این حرفش یعنی... سریع از روی تخت جستی زدمو به سمت در حمله بردم تا سریعتر بازش کنم که یکهو صدای شلیک گلوله توی سرم صدا داد با وحشت سره جام سیخ شدمو توان حرکت ازم گرفته شد باورم نمیشد کیان افشینو کشت؟ قدرت حرکت و رفتن به سمت در برای باز کردن قفل و بیرون رفتنم برای دیدن صحنه رو نداشتم همینطور وسط اتاق خشکم زده بودو به دره سفید اتاقم خیره شده بودم چه قدر کشتن آدمما براش راحت بود یعنی به این فکر نمیکرد که این پسره خانواده داره؟ به این فکر نمیکرد که الان چشم به راهش اون وقت این...

صدای بالا پایین شدن دستگیره درم نشون از این بود که به سراغ منم اومده وقتی دید در قفله و باز نمیشه مشت محکمی به در زد که باعث شد از شدت ترس بلرزمو فاتحه خودمو بخونم

کیان این درووووو باز کن

از سره جام تکونی نخوردم خر نبودم تا درو باز کنم میدونستم اگه بازش کنم منم میرم پیشه افشین هرچند قدرتی هم برای جلو رفتن نداشتم

کیان این درو باز کن دلارام این درو باز کن تا نشکستمش

دستمو محکم جلوی دهنم گرفتم تا صدای گریه بالاتر نره خدایا من هنوز جوونم خیلی زوده که بمیرم من هنوز به خواسته هام نرسیدم

کیان میخوام باهات حرف بزن این درو باز کن

باید با حقیقت رودرو میشدم هرچی که باشه اون بالاخره میتونه درو باز کنه و بیاد تو پس بهتره بیشتر از این لغتش ندم اگه قراره بمیرم بهتره زودتر بمیرم

هرچی توان داشتم به پاهام منتقل کردم سعی کردم به سمت در برم که موفق هم شدم دستای لرزونمو به سمت دستگیره در بردم من نباید بترسم من با این بدتراشم روبه رو شدم پس نباید بترسم باید قدی باشم من یه دختر ضعیف ترسو نیستم که با این دادا بلرزه پس محکم باش دلارام محکم باش

نفس عمیقی کشیدمو آروم زیر لب اسم خدارو آوردم قفله درو چرخوندمو درو باز کردم همینکه در باز شد قیافه خشمگین کیان توی در گاه نمایان شد سعی کردم ترسمو مخفی کنم نباید بفهمه که ترسیدم این طوری بهتر بود اخمامو کشیدم توهم اصلا اهمیت ندادم مردی که روبه رومه کشتن آدمما براش راحتی برام مهم نبود که تا حالا هیچ کس جرات نکرده بود جلوش خم به ابرو بیاره حالا چه برسه به من که اینطوری اخمامو بردم توهم

چیه؟ چرا این طوری در میزنی؟ آرومم در بزنی میشنوم کر که نیستم

باورم نمیشد اینقدر جلوش قد شده بودم که اینطوری باهاش حرف بزوم ولی با اون حرفی که زدم هم بهش فهموندم که نمیترسم و هم باعث شدم بیشتر غضبی بشه دستاش به شدت مشت شده بودن لباشو محکم روی هم فشار میداد اصلا به هیكل گندش اهمیت نمیدادم که الان اون کافیه فقط یکی از اون مشتارو بزنه به من کلا به فنا رقتم

توی یه حرکت آنی که اصلا نفهمیدم چه طوری شد که اینطوری شد منو محکم هول داد که باعث شد از شدت هول دادنش بیفتم رو زمین از ضعیف بودنم حالم بهم میخورد ولی این باعث نشد که روحیم ضعیف بشه

با خشم بلند شدمو روبه روش قد علم کردم ازش نمیترسیدم به قدو هیكلش که چندبرابر من بود بهایی نمیدادم من خدامو داشتم کسی که توی هر شرایطی واقعا پشتم بود مثل خودش بی پروا و با خشم زل زدم تو چشماش انگشت اشارمو به معنای تهدید براش تکون دادمو گفتم:

بار آخرت باشه منو هول میدی فکر کردی کی هستی که هر غلطی دلت بخواد میکنی فکر کردی هر کول افسانه ای هستی؟ آره؟ یا رستم توی شاهنامه؟ فکر کردی چون همه ازت میترسن خیلی شاخی؟ خیلی قدرت داری؟ نخیر آقا هیچ کس از تو نمیترسه همه از مرگ میترسن مرگی که به راحتی به هرکسی که بخوایی هدیش میکنی میدونی چرا از مرگ میترسن چون میدونن اونقدری توی این دنیا گند زدن که جایی توی اون دنیا نداشته باشن به خاطر همین ترجیح میدن توی همین دنیا باقی بمونن ولی من نه از تو و نه از مرگ و نه از هیچ کس دیگه ای نمیترسم فقط از خدای بالا سرم میترسم از خدا میفهمی؟ اصلا میدونی خدا کیه؟ یا با کارهایی که میکنی خدارو

فراموش کردی؟ من بهت اجازه نمیدم به راحتی سرم داد بزنی چون اونقدری ازت متنفرم که اگه بزیم لتویارت کنم به ذره هم دلم برات نمیسوزه جناب کیان خان

رنگ صورتش هر لحظه بیشتر به کبودی میزد چشماش اونقدری عصبی بودن که وقتی میدیدمش رخسه به تنم می افتاد واقعا مونده بودم که این همه شجاعتو از کجا آورده بودم پ

دست کیان بالا رفت نترسیدم اونقدری سیلی خورده بودم که از سیلی خوردن ترسی نداشتم باشم به خاطر همین بی پروا بهش نگاه کردم همینکه دستش پایین اومد خواست بزنه با صدایی که شنید باعث شد دستش تو هوا بمونه

_ اینجا چه خبره؟

کیان با خشم به پشت سرش برگشت که امیرعلی همون طور که اخماشو حسابی برده بود توهم با دیدن قیافه غضبی کیان حسابی جا خورد بدبخت فکر نکنم تا حالا این قیافشو دیده باشه

کیان روشو از امیرعلی گرفتمو به سمت من برگشت با خشم بهم نگاه میکرد یه قدم جلو اومد که ناخواسته یه قدم عقب رفتم نه از روی ترس بلکه از روی حفظ شدن فاصلمون

کیان اونقدری بهت رو دادم که اینطوری سینتو جلو میدی و برام قد علم می کنی؟ پیشه خودت چی فکر کردی؟ فکر کردی هر طور که بخوایی میتونی بامن حرف بزنی؟ آره؟

بی توجه به لحن ترسناکش گفتم:

_ تو چی؟ تو پیشه خودت چی فکر کردی که به راحتی آدمارو می کشی

کیان_ به تو ربطی ندانم!!!!!!رررررررررررر

با دادی که زد چشمامو محکم روی هم بستم خدایا فقط کاری بکن با افتخار بمیرم میدونم زنده از این اتاق بیرون نمیرم

کیان_ اینقدر پرو و نترس شدی که فکر کردی هر غلطی بکنی ساده از کنارش میگذرمو کاری باهات ندارم؟ تو فکر کردی همین طور راحت برای خودت بیایی و بری آره؟ بلایی به سرت میارم که به دست و پام بیفتی

سعی کردم ترسو لرزش دست و پامو پنهون کنم باید یه چیزی میگفتم تا اینقدر پرو نشه فکر میکنه منم بقیه آدماشم

هیچ غلطی نمیتوی بکنی من ازت نمیتوسم مطمئن باش هر کاری هم بکنی هیچ وقت به دست و پای تو یکی نمی افتم

محکم سرشونه هامو گرفتم فشارش داد از شدت فشار انگشتاش داشتیم دل ضعفه میگرفتم ناله آرومی کردم که همون لحظه امیرعلی سریع جلو اومدو دستای کیانو از روی شونه هام کشید

امیرعلی محکم کیانو هول دادو داد زد:

امیرعلی داری چه غلطی میکنی؟ هیچ میفهمی داری چی کار میکنی؟ چرا عصبانیتتو روی این خالی می کنی؟

کیان از شدت خشم نفس نفس میزد به سمت امیرعلی حمله برد که همون لحظه جیغی زدمو سریع خودمو انداختم بینشون که کیان سریع وایساد

بس کن تورو خدا کیان چرا به خوت نمیایی؟ چرا دست از این کارات بر نمیداری

بین اون خشم و غضبی که داشت متعجب به من نگاه کرد وای خاک به سرم به اسم صداس زدم

معذرت میخوام نفهمیدم که اینطوری صدات زدم منظوری نداشتیم

کیان یه قدم جلو اومد که امیرعلی هم سریع واکنش نشون داد که اینبار من دستمو بالا آوردمو جلوی امیرعلی رو گرفتم مطمئن بودم که کیان به من آسیبی نمیرسونه یه قدم جلو رفتمو بهش نزدیک شدم ازش نمیترسیدم واقعا نمی ترسیدم حتی از عکس العملشم نمیترسیدم شاید به خاطر این بود اونقدری از خدام میترسیدم که ترس از بنده هاش برام نامفهوم بود

آروم باش من نمیخواستم با این حرفام بهت توهین کنم فقط میخواستم تورو به خودت بیارم به اینکه حق نداری هرکسی که عصبانیت میکنه رو بکشی

کیان چه طور به خودت جرات دادی اینطوری باهام حرف بزنی پشتت به کی گرمه هان؟

به خدام

کیان چشماشو محکم روی هم بست و چیزی نگفت فکر کنم داشت به عمق حرفی که زده بودم فکر میکرد

من نمیخواوم بهت توهین کنم یا سرت داد بزنم من یه آدم معمولیم هیچ نسبتی هم با تو ندارم که بگم اگه جلوش قد بازی کردم کاری باهام نداره فقط میخواوم بفهمی که این راهی که در پیش

گرفتی مطمئن باش آخرش سیاهی فقط تو توی این دنیا موفقی هر کاری که میکنی با موفقیت بیرون میایی ولی اون دنیا تو چی کار میکنی هان؟

کیان با خشم بهم نگاه کرد دستشو به علامت تهدید جلوم تکون دادو با لحن تهدیدآمیزانه ای گفت:

کیان_ به بار دیگه فقط یه بار دیگه اینطوری باهام حرف بزنی و برام قدقد کنی من میدونم با تو تو نگران آخرت خودت باش بار آخرتم باشه دستورات منو نادیده میگیری مطمئن باش دفعه دیگه طوری باهات رفتار میکنم که در شان یه دختر خدمتکاره

حرفشو که زد با خشم از اتاق زد بیرون همینکه بیرون رفت بدون توجه به حضور امیرعلی روی صندلی داخل اتاقم افتادم واقعا شجاعتی که در برابرش به خرج داده بودم تمام انرژی درونیمو گرفته بود

امیرعلی_ نمیخواهی چیزی بگی؟

چشمامو روی هم بستم با اینکه اعصابم خورد بودو حسابی خسته بودم اما دلم میخواست کمی باهاش حرف بزوم

_ چی بگم؟

امیرعلی_ اینکه اینجا چه خبره؟ چرا جنازه افشین اون پایین افتاده؟ چرا اینطوری از دست تو غضبی بود؟ چرا تو مسئولیت سروشو برعهده گرفتی؟ چرا همه چیرو ازم پنهون میکنی؟ چرا لعنتی به عنوان یه مرد بهم تکیه نمیکنی

با دادی که زد چشمامو محکم روی هم بستمو لبامو روی هم فشار دادم یعنی درک نمیکرد من حالم به اندازه کافی خوب نیست نباید سرم داد بزنی همه توانمو در راه شجاعت و غد شدن جلوی کیان صرف کرده بودم به خاطر همین توانی برای داد زدن سره امیرعلی نداشتم به خاطر همین با لحنی کلافه و خسته گفتم:

_ تمومش کن امیرعلی اصلا حالم خوب نیست

امیرعلی روبه روم وایسادو روی زانوهایش مقابلم خم شد اشک تو چشمام جمع شده بود اما همش سعی میکردم جلوشو بگیرم فکر کنم الان حالو روزه داغونمو دیده بود چون با دیدن چشمام سکوت کرده بود همینکه لب باز کردم تا حرف بزوم به صورت همزمان دو قطره اشک از گوشه چشمم روی گونم روون شدن

_ نمیبینی حالو روزمو امروز شش ساعت تو فجیع ترین جایه این دنیا بودم وقتی هم رسیدم این طوری ازم پذیرایی گرم شد

امیرعلی آروم دستامو توی دستاش گرفتو فشار خفیفی بهش داد

امیرعلی_ میدونی من امروز صبح فهمیدم که تو یه همچین مسئولیتی داری؟ چرا بهم چیزی نگفتی؟

_ وقت نشد امیر منو تو از دیروز صبح باهم حرفی نزدیم

امیرعلی_ میدونستی اینجا الان هر دو مون در خطریم؟ با این حرفایی که تو زدو اون عکس العمل من مطمئن باش هر دو مونو میکشه

سرمو به پشتی مبل تکیه دادمو با بغض گفتم:

_ برام مهم نیست بهتر این طوری دیگه مجبور نمیشم هر روز شاهده کشته شدن چند نفر باشم

به صورت جذابش که الان آثار غم توش نمایان شده بود نگاه کردم با صدای لرزونی ادا مه دادم:

_ نمیدونی چه قدر دلم برای داداشم تنگ شده امیر دلم برای آغوش های گرمش حرفای آرام بخشش یه ذره شده

امیرعلی از روی زانوهای بلند شدو آروم منو بغل کرد سرمو به سینش چسبوندمو از ته دلم زار زدم با دستم لباسشو محکم چنگ میزدمو گریه میگردم آخیش چه قدر به یه آغوش گرم مثل آغوش امیر نیاز داشتم

امیرعلی_ هیچ وقت تنهات نمیذارم دلارام

_ بهم قول بده امیر

امیرعلی_ بهت قول میدم خانومم بهت قول میدم هر اتفاقی که افتاد مراقبت باشم

فضاس سنگینی بین هر سه مون حاکم بودو هیچ کدوممون حاضر به شکستن این سکوت نبودیم فقط صدای برخورد قاشق چنگالامون به ظرفای جلو دستمون بود که سکوت سنگینو می شکوند

پوفی کشیدمو دست به سینه به پشتی صندلیم تکیه زدم اینطوری نمیشد باید یه کاری میکردم با این کارم فقط توجه امیرعلی به سمتم جلب شد اما کیان همچنان با اخم داشت غذاشو میخورد

میشه حداقل سره میزه شام مراعات کنید

کیان بی توجه به حرفم یکم برای خودش نوشابه ریخت همینکه خواست بخوره دستمو سمت لیوانش بردمو مانع خوردنش شدم مثل همیشه من روبه روی امیرعلی نشسته بودمو فاصله بین منو امیرعلی با کیان که سره میز نشسته بود کم بود به خاطر همین میتونستیم به راحتی دستمونو سمت کیان دراز کنیم

کیان اخماشو بیشتر توهم بردو با خشم لیوان نوشابرو پایین آورد

یادت رفت دکترا چی گفت؟ مگه نگفت نوشابه و هرچیز گازدار برات قنده قنده

بعد با خشم داد زدم:

پرگل

کیان با رگه های تعجب بهم خیره شده بود و امیرعلی هم نگاه تحسین آمیزانه ای بهم کرد خوب بود میدونست که من همه این کارها و توجهام به کیان فقط از سره یک چیز بود اونم مجبوری

پرگل که صدامو شنید فهمید عصبانی ام با نگرانی به سمتمون اومدو با صدای لرزون گفت:

پرگل_بله خانوم؟

مگه من به شما هشدار نداده بودم که دیگه سره این میز نوشابه نبینم

پرگل درحالی که میلرزید با ترس گفت:

پرگل_خانوم آقا نمیدارن میگن...

دستمو به معنای سکوت بالا آوردمو با حرص گفتم:

هیس چیزی نگو فقط یه بار دیگه من ذره ای نوشابه توی این خونه ببینم...

محکم روی میز زدمو با صدای بلندی داد زدم:

اون آشپز خونرو روی سرت خراب میکنم مفهوم بوووووووووود

پرگل کم کم داشت از شدت ترس گریش میگرفت در حالی که از شدت ترس میلرزید به سختی گفت:

پرگل_ چشم خانوم

_ میتونی بری

با رفتن پرگل پوفی کشیدمو به سمت کیان برگشتم یه طور خاص داشت بهم نگاه میکرد طوری که باعث میشد از این نگاهش خجالت بکشم ولی ترجیح دادم خجالتمو کنار بذارم امروز منو امیرعلی باهم عهد کردیم که به کیان کمک کنیم که کاری کنه بهتر بشه کاری بکنیم که بتونه به گذشته هاش برگرده و عوض بشه و همه اینا هم جزوی از نقشه بین منو امیرعلی بود خیلی خوشحال بودم که در کنارم امیرعلی رو هم داشتم چون بهم قول داد که بهم در این راه کمک میکنه

_ دیگه حق ندارید نوشابه بخورید

دستمو دراز کردم لیوان نوشابشو خواستم از جلوش بردارم که میج دستمو گرفت متوجه نگاه امیرعلی شدم که از زیر حرکات کیانو زیر نظر گرفته بود نگامو بالا آوردمو به چشماش نگاه کردم با نگاهش داشت یه چیزو بهم میفهموند که برام غیر قابل درک بود

کیان_ چرا به سلامتی من اهمیت میدی؟ تو که از من متنفری

یاده حرفی که عصر بهش زده بودم افتادم واقعا از اون حرف پشیمون بودم ولی خب چاره چی بود حرفو زده بودم و الان وقت جمع کردنش بود

_ شما چرا اینقدر مراقب منی وقتی من یه زیردست سامم؟

وقتی دیدم چیزی نمیکه ادامه دادم:

_ من فقط اعصابم خورد بود که اون حرفو زدم از ته دلم اون حرفو زدم اگه ازتون متنفر بودم اونقدری نوشابه به خوردتون میدادم تا چیزیتون بشه

کیان_ حاله از این حرفای دروغت بهم میخوره

_برام مهم نیست تنها چیزی که برام مهمه سلامتی شماست که باید حفظ بشه من که قرار نیست زنه شما بشم تا براتون چاپلوسی کنم دلتونو به دست بیارم پس لزومی نداره بهتون دروغ بگم چون من الان اینجا هم امنیت دارم هم آرامش پس دیگه چی میخوام؟

این حرفم باعث گرد شدن چشمای امیرعلی و بعد از اون توهم رفتن اخماش شد کیان هم موجی از حرص نوی چشماش وجود داشت که باعث میشد اصلا به قیافه عصبانیش توجهی نکنم

_من الان مثل یه خواهر دلسوز مراقب سلامتی برادرم هستم

این حرفم باعث شد که لبخند قشنگی روی لبای امیرعلی نقش ببندد که خیلی سریع از دید کیان پنهونش کرد

کیان_خواهر؟

یکم خودمو هول نشون دادم که یعنی حسابی هول کردم

_خب ایمن خواهر نه اصلا یه پرستار

کیان پوزخند تلخی روی لباش نشست که باعث شد فکر بکنم پله پله دارم از موفقیتیم دور و دورتر میشم

کیان_راستم میگی این نگرانی های تو خواهرونس اما به نظرت حمایت های من برادرونس خواهر قلبی؟

با شنیدن این حرف از جانب کیان یکهو امیرعلی غذایی که داشت میخورد پرید تو گلوشو به شدت به سرفه کردن افتاد که باعث شد توجه هم من و هم کیان هردومون به اون سمت معطوف بشه

امیرعلی به شدت درحاله سرفه کردن بودو حسابی سرخ شده بود به خاطر همین سریع یه لیوان آب براش ریختمو به سمتش گرفتم و برای حفظ ظاهر گفتم:

_بیا اینو بخور کسی دنبالت نکرده که اینقدر هولهلوکی غذا میخوری که این طوری بپره تو گلوت

امیرعلی یکم از آب داخل لیوانو خوردو با حرص لیوانو روی میز گذاشت بهش حق میدادم که این طوری حرص بخوره مرد بودو براش سخت بود کسی جلوی خودش این حرفارو به کسی که عاشقش بود بزنه

به سمت کیان برگشتم سعی کردم اصلا به حرفی که زده بود توجهی نکنم

آقا پس دوره هر نوشیدنی گازدار پرو خط می کشی

کیان خوب بحثو می پیچونی

بحثو نمی پیچونم خب اگه برادرانه نیست حتما پدرانس

چشمای کیان تا آخرین حد ممکن گرد شد تک خنده ای کردم که باعث شد اخمای کیان توهم بره

کیان من با تو شوخی دارم؟

نه آقا چه شوخی

کیان مگه من چند سال از تو بزرگترم که حمایتامو پدرانه تلقی می کنی

به خاطر بیشتر حرص دادنش قیافمو متفکرانه نشون دادمو گفتیم:

خب من بیست و پنج سالمه و شما هم سی و چهار با یه حساب سرانگشتی تقریباً یه نه سالی ازم بزرگترید

بعد به خاطر اینکه زهره خودمو بریزم ادامه دادم

راستی نه سالم زیادیه نه؟ مادرم همیشه میگفت هر وقت ازدواج کردی با کسی ازدواج کن که حداقل از تو یه سال یا دو سال بزرگتر باشه منم همیشه میخندیدمو میگفتم مشاورا میگن تا هشت سالم همیشه

یکهو امیرعلی نگاه خاکستری رنگشو تو چشمام انداختو لبخند جذابی زد منو امیر هفت سال باهم اختلاف داشتیم و این لبخندش حتما این معنیرو میداد

کیان خب این مادره شما با شوهرشون چند سال اختلاف سنی داشتن

ده سال اصلا هم باهم نمیساختن

کیان خب خوبه ما یه سال از او نا کمترین باهم میسازیم

همزمان با این حرف کیان چشمای منو امیرعلی و حتی خودش حسابی گرد شد فکر کنم حواسش نبود که یه همچین حرفیرو زده بود کیان یکهو به سرفه کردن افتاد با دستایی لرزون زیر نگاه

غضبی امیرعلی که داشت به کیان مینداخت یه لیوان آب براش ریختم همینکه دادم دستش تا بخوره با متوجه شدن یه چیز یکهو داد زدم

وای نخورش

همین حرفم کافی بود بین اون سرفه های کیان و داد من هول بشه و آب بریزه روی پاهاش با دیدنه صحنه مقابلم اشهد خودمو خوندم نکاشو با اخم بالا آورد حالا نمیدونم این سرخی چشماش به خاطر آب ریخته شده روی شوارش بود یا سرفه های شدیدش

نگامو با خجالت پایین انداختمو آروم گفتم:

معذرت میخوام نفهمیدم توی لیوان خودم براتون آب ریختم دهنیه

با کاری که کرد رسماً چشمام از حدقه زد بیرون و فشار دستای امیرعلی روی فاشق و چنگال بیچاره توی دستش بیشتر شد کیان پارچ آب و برداشت و توی لیوانی که دستش بود یا واضح تر بگم توی لیوان من برای خودش آب ریخت و یه نفس خورد با حیرت به قیافش خیره شدم که دیدم یه لیوان دیگه برای خودش توی لیوان ریختو بلند شد پشت صندلیم قرار گرفت

یکهو با کاری که کرد صدای جیغم بالا رفت از موهام حسابی آب میچکید با تعجب داشتم به امیرعلی نگاه میکردم امیرعلی نگاه دلخورشو به سمت کیان پرتاب کرد که کیان بی توجه به نگاه امیرعلی گفت:

کیان_ تلافی آبی که روی شوارم ریخته شد

لیوانو روی میز گذاشتو بدون هیچ حرف دیگه ای گذاشتو رفت با رفتن کیان امیرعلی هم با خشم از روی صندلیش بلند شدو عمارتو ترک کرد من موندمو موهایی که ازش سر سر آب میچکیدنو تو شوک کار کیان

با حرص موهامو جمع کردم و چپوندمش زیر حولم تا خشک بشه

بعد از اینکه از سره میز بلند شدم مستقیم به حموم رفتم الانم تازه از حموم بیرون اومدمو دارم لباس میپوشم میخواستم بعد از خشک کردن موهام تخت برم بگیرم بخوابم خواب بعد از حموم خیلی لذت بخش بود به خاطر همین کلی ذوقو شوق داشتم

تقریباً بعد از دو ساعت که با شونه و سشوار به جونه موهام افتاده بودم موهام کمی خشک بود ولی هنوز کمی نم بود اهمیتیش ندادمو لامپ اتاقمو خاموش کردم به سمت تختم رفتم همینکه پتورو روی خودم کشیدمو چشمامو روی هم بستم یکهو همه صحنه ها دوباره جلوی چشمام ظاهر شدن

پلکامو بیشتر از قبل روی هم فشار دادم تا شاید خوابم ببره اما بدتر شد چشمامو باز کردم به
سقف اتاقم خیره شدم چه قدر سخت بود ای بابا

از روی تختم بلند شدمو سعی کردم آرام باشم میخواستم با این کابوس وحشتناکی که میخواست
هر شب گریبان گیرم بشه کنار پیام به خاطر همین به سمت پلیز اتاقم رفتمو یه آهنگ آرام پلی
کردم روی تختم نشستمو از پنجره بزرگ تراس به آسمون خیره شدم با آرامش سعی کردم به
آهنگم گوش بدم و سعی کنم از هر فکر و خیال بیخودی بیرون پیام

امشب در سر شوقی دارم

امشب در دل نوری دارم

باز امشب در اوج آسمانم

رازی باشد با ستارگانم

امشب یکسر شوقو شورم

از این عالم گویم

دووووووورم

از شادی پر گیرم

به فلک

سرود هستی خوانم در برهوتو ملک

در آسمانها

به دنبال ذره ای آرامش باشم

امشب یکسر شوقو شورم

از این عالم گویم

دووووووورم

با ماهو ستاره ها

سخنی گویم از این

وجود خود در جهان اثری جویم تا

نجات یابم از این شبم

تا نجات یابم از این شبم

ماهو زهره و ناهید را

به تن آورم ولی خود بیخبرم

شعف دارم از این همه یگانگی در دنیا

شعف دارم از این همه یگانگی در دنیا

امشب یکسر شوقو شورم

از این عالم گویم

دووووووورم

امشب در دل نوری دارم

باز امشب در اوج آسمانم

رازی باشد با ستارگانم
امشب یکسر شوقو شورم
از این عالم گوی
دووووووورم



چشمامو آرام باز کردم که باعث شد قطره اشکی که کنج چشمام جا خوش کرده بود روی گونم
سرازیر بشه لبخند کوتاهی زدمو بدون اینکه پلیر اتاقمو خاموش کنم آرام روی تختم توی خودم
جمع شدمو چشمامو با آرامش روی هم بستم

یکهو چشمامو باز کردم و با وحشت روی تختم نشستم به شدت داشتم نفس نفس میزدمو از صورت
و جای جای بدنم قطرات عرق سرازیر میشدن خدایا دارم روانی میشم دارم جا میزنم خدایا
به پلیر اتاقم نگاه کردم که داشت میخوند کلافه بلند شدمو خاموشش کردم توی اتاقم شروع کردم
به راه رفتن نمیدونستم چی کار کنم به ساعت نگاه کردم ساعت سه صبح بود این یعنی فقط دو
ساعت خوابیدم داشتم روانی میشدم دلم میخواست برم پیشه امیرعلی بخوابم حداقل شاید پیشه
اون از این کابوس ها نمیدیدم ولی نه زشت بود منو اون که بهم محرم نبودیم

پوفی کشیدم آها نکسیسا یکهو دستمو به سمت گوشوارم بردم تا بتونم با نکسیسا ارتباط برقرار کنم
جهنمو ظرر دربارش باهاش حرف میزنم این طوری نمیشد هرچه قدر منتظر موندم کسی جواب
نداد به خاطر همین ناامید سرمو پایین انداختمو بغض کردم دلارام خانوم تنها کسی که تنهات
نمیداره همون تنهاییه مطمئن باش اگه تنهایی هم پا داشت زودتر از اونچه که فکرشو بکنی اونم
میرفت داشتم از شدت ترس و دلهره گریم میگرفت حالت خیلی داغون بود اما خبری از نکسیسا
نشده بود با بغض سرمو بالا گرفتمو به سقف اتاقم خیره شدم

خدا چرا؟ چرا اینقدر منو تنها آفریدی؟ آخه چه حکمتی توی این کارت بود خدا

بینیمو بالا کشیدمو دستی به چشمام کشیدم از این به بعد باید همین طور تا خوده صبح از ترس
ندیدن کابوس بیدار بمونم هرچند روزها هم کابوس اونجا ولم نمیکرد

_ ای بابا خب شاید آدم دستش بند باشه نتونه همون لحظه جوابتو بده باید این طوری فین فین راه بندازی؟

با شنیدن صدای گرمو آرامشبخشش بین قطرات اشک روی گونم لبخند عمیقی روی لبام نقش بست که از شدت ذوق و خوشحالی دلم میخواست فقط جیغ بز نموس

_ الو دلی خانوم؟ هنوز اونجایی؟

به هق هق کردن افتاده بودم طوری که اصلا نمیتونستم حرف بز نم باورم نمیشد که تا الان بیدار باشه اصلا باورم نمیشد که توی این ساعت از شب نکیسای من داشت باهام حرف میزد این یعنی مراقب همه چی هست این یعنی هنوز پایه سیستم بوده و تماس ارسالی منو دریافت کرده

_ خانوم؟ خواهر؟ الو؟ ای بابا

چشمامو محکم روی هم بستم فقط سعی میکردم به آرامشی که از شنیدن صداش به گوشم میخورد لذت ببرم

_ پژمان این کار نمیکنه چرا کپه مرگتو گذاشتی توی این موقعیت پاشو یه کاری بکن حتما چیزی شده که توی یه همچین ساعتی تماس گرفته پژمان

با صدای دادی که زد چشمامو باز کردم خندم گرفته بود حتما پژمان خوابش برده بود بیچاره

پژمان_ ای بابا نکیسای ولیم کن تو شب و روز نداری ولی ما داریم

از شنیدن این حرف پژمان ناخواسته ضربان قلبم یکهو بالا رفت یعنی چی که شبو روز نداشت؟

نکیسای پژمان بلند میشی یا با لگد بیدارت کنم

پژمان_ چی کار کنم؟

نکیسای هرچی دلارامو صدا میزنم جواب نمیده

پژمان_ خب دیوونه حتما خوابه اونکه مثل تو احمق نیست تا این ساعت بیدار باشه شیطانم الان خوابیده

نکیسای دارم میگم خودش اول تماس گرفت نه من پس یعنی یه چیزی شده

با لذت به تاج تختم تکیه داده بودمو داشتم به جروبحت بین اون دوتا گوش میدادم خخخخ چه قدر دلم براشون تنگ شده بود

الهام_ چی شده؟ چرا صداتونو بالا بردید بابا بیست نفر نوبی این خراب شده خوابن

پژمان_ الان شدن نوزده نفر... چرا از اتاقت بیرون اومدی مگه من نگفتم شبا حق نداری از اتاقت بیرون بیایی

میدونستم الان تو دل الهام به خاطر این حساسیتی که پژمان روش به خرج داده بود چه خبر بود الان حتما داشت رو ابرا سیر میکرد

الهام_ چی میگی پژمان؟ خب نگران شدم ای بابا

نکیسا_ من دارم اینجا له له میزنم اون وقت شما دوتا دارید باهم جروبحت می کنید؟

الهام_ مگه چه اتفاقی افتاده؟

پژمان_ هیچی شما برو تو اتاقت درست نیست اینجا باشی

ناخواسته آروم صداش زدم که یکهو نکیسا گفت:

نکیسا_ ساکت فکر کنم صدایی از اونور شنیدم

پژمان_ یه بار میگه صدا نمیاد حالا میگه میاد

نکیسا_ دلارام صدامو میشنوی

بینیمو بالا کشیدمو با لحن لرزونی گفتم:

_ آ... آره

نکیسا_ اتفاقی افتاده دلارام؟ چرا داری گریه میکنی؟

_ نکیسا دلم میخواد یکی الان ازم بپرسه چه طوری بگم خوبم بعد بیاد بغلم کنه بگه دروغ بسه

نکیسا که معلوم بود حسابی هول کرده و نگران شده گفت:

نکیسا_ داری نگرانم میکنی دلی چی شده؟

_هیچی فقط بدون دارم جون میدم نیکسا

نکیسا_ نکیسا قربونت بره چی شده مگه؟ چرا هنوز نخوابیدی؟

_تو خودت چرا هنوز نخوابیدی؟

نکیسا_ خب یکی باید بیدار باشه مراقب یه همچین موقعیت هایی باشه

_هرشب خودت مراقبی؟

نکیسا_ اهییم به این تنبلا اعتمادی نیست همشون گرفتن خوابیدن حتی پژمان

دستمو محکم روی لبام گذاشتم تا صدای گریم بالاتر نره دست خودم نبود داشتم دیوونه وار برای دوریش له له میزدم

نکیسا_ دلارام نمیخواهی حرفی بزنی؟ داری نگرانم میکنی

دیگه نتونستم بیشتر از این تحمل کنم به خاطر همین با زجه آرام طوری که صدام بیرون نره گفتم:

_دو روزه شاهده قطع عضو دخترام نکیسا دارم روانی میشم نمیتونم تحمل کنم توروخدا یه کاری بکن همین طور دارن به راحتی دخترارو قتل عام میکننو راست راست میگرددن

صدای پوف عصبیشو به خوبی شنیدم فقط منتظر این بودم که بگه خیلی خب یه فکری میکنم یا میام تورو از اونجا بیرون میارم اما هیچ کدوم از اون دو جمله توی ذهنه منو به زبون نیاورد

نکیسا_ وقتی اونا این کارو میکنن تو سعی کن از اونجا دور باشی تا شاهد یه همچین صحنه هایی نباشی

_نمیتونم نکیسا نمیشه

نکیسا_ چرا نمیشه؟ مگه مجبوری؟

_آره

نکیسا_ به کیان بگو که من نمیتونم شاهد به همچین صحنه هایی باشم بهش بگو برام خیلی سخته اونکه زیاد بهت توجه میکنه حتما اگه اینطوری آزارتو ببینه نمیداره که تو اون موقع ها حضور داشته باشی

_ کیان فرق کرده به خاطر همین نمیتونم اینو ازش بخوام

نکیسا_ چه طور؟

سعی کردم بیخیال لحن مشکوکش بشم نمیدونم چرا اما احساس میکردم میدونه که دارم یه چیز رو ازش پنهون میکنم نمیخواستم بفهمه که من مسئول این جنایتم این طوری شاید برای خودمم بد تموم میشد

_ امروز باهم جروب بحثمون شد

نکیسا که معلوم بود حسابی از این حرفی که زدم جا خورده با لحنی که تعجب توش مشهود بود گفت:

نکیسا_ جروب بحث؟! اونم با کیان؟! حالت خوبه؟

_ خودمم موندم چه طور تا الان زندهم

نکیسا_ سره چی جروب بحثتون شد

_ سره اینکه داره هر غلطی که دلش میخواد میکنه منم صبرم لبریز شدو هرچی که از دهنم در اومد بهش گفتم

نکیسا_ چی گفتی؟ هیچ میفهمی داری چی کار میکنی احمق؟! اون میتونست بین حرفات بکشتت

_ این کارو نمیکنه نکیسا

نکیسا_ از کجا اینقدر مطمئنی؟

_ چونکه.... چونکه...

نمیتونستم بقیه جملمو ادامه بدم چون واقعا خجالت می کشیدم چه طوری بهش میگفتم چون کیان دوسم داره بهم آسیبی نمیزنه اون وقت به نظرتون یکهو غیرتی نمیشد؟

نکیسا_ چونکه دوست داره؟

جمله ای که از دهن نکیسا شنیدم مثل آب یخی بود که روم ریخته شده بود از خجالت سرخ شدمو سرمو پایین انداختم ای خدا این از کجا فهمید

نکیسا_ چرا چیزی نمیگی دلارام الان مثلا خجالت کشیدی؟

_اهیم

نکیسا_ پوف دختر خجالت نداره که

_آخه...

نکیسا_ آخه نداره دلارام تو باید همه چیرو به من بگی

_تو از کجا فهمیدی؟

نکیسا_ از توجهایی که بهت داره

_آها

نکیسا_ مشکل حل شد؟

یکهو یاده کابوس هایی که توی این دو شب میدیدم افتادم به خاطر همین در حالی که میلرزیدم آروم گفتم:

_نکیسا شبا همش کابوس میبینم نمیتونم بخوابم همینکه چشمامو روی هم میبندم یکهو همه چی میاد تو ذهنم

نکیسا_ بین دلارام تو نباید بابت کارایی که اونا میکنن عذاب وجدان داشته باشی سعی کن عذاب وجدانتو خاموش کنی تا کمتر آزارت بده بین اونایی که این کارو میکنن الان به راحتی دارن خواب هفت پادشاه و میبینن ولی تویی که نه ته پیازی نه سره پیاز اینطوری داری خودتو آزار میدی

_دست خودم نیست نکیسا وقتی یه همچین صحنه هایی میبینمو نمیتونم کاری بکنم حرص میگیره

نکیسا_ خب تو اونجایی تا از یه همچین چیزایی جلوگیری کنی اون صحنه ها باید برات انگیزه بشه
تا سریعتر دست بجنبونی

_من همه تلاشمو دارم میکنم

نکیسا_ میدونم خواهری ولی یکم سریعتر

_چشم

نکیسا_ آروم شدی؟

_یکمی ولی هنوز میترسم

با شنیدن صدای پوف آروم نکیسا ناخواسته چشمام روی هم بسته شدو نفسام کمی عمیق تر همینکه
صداشو میشنیدم بهم آرامش میداد باعث میشد وقتی دارم باهاش حرف میزنم دیگه از چیزی
نترسم یادم نیفته که فردا باید دوباره برم به اون جهنم خونه سعی میکردم آرامش خودمو جمع
کنمو سعی کنم یکم قوی باشم اما شبا این حسم به موش کوچیک ضعیفی تبدیل میشد که هر فکر و
خیالی به راحتی میتونست یه لگد بهش بزنه و آزارش بده

نکیسا_ دلارام

_جانم؟

نکیسا_ به من اعتماد داری؟

_چرا نداشته باشم

نکیسا_ بهت قول میدم این شبات زودتر از اون چیزی که فکرشو بکنی تموم بشه

_نکیسا دوریت برام خیلی سخته کاش حداقل اینجا بودی نمیدونی دلم چه قدر برات تنگ شده

نکیسا_ میبینی خانومی میبینی

_نمی بینم

نکیسا_ مطمئن باش به زودی همو میبینم منو تو با موفقیت زیاد فاصله نداریم

با بغض آروم گفتیم:

اتفاقا خیلی زیاد فاصله داریم

نکیسا_ سرتو بذار روی بالشو سعی کن بخوابی

_ نمیتونم نکیسا میتی رسم

نکیسا_ باید قوی باشی دختری که من برای این کار انتخابش کردم یادم نمیاد ترسو بودن جزو شخصیت هاش باشه اگه واقعا داداشتمو بهم اعتماد داری سرتو بذار روی بالشو با آرامش چشماتو ببند یادت باشه دونفر هستن که خیلی خوب از دور مراقبتن یکی خداس یکی هم منم مطمئن باش منو خدا هیچ وقت تنهات نمیذاریم خواهر کوچولوم

اشکام آروم روی گونم جاری شده بودنو باعث میشد قلبم گرم بشه راست میگفت من خدا و نکیسا رو داشتم پس چرا باید اینقدر نگران باشم

نکیسا خوب تونسته بود با حرفاش آروم کنه طوری که باعث شده بود الان به حرفاش اعتماد کنم و سرتو روی بالش بذارم و بخوابم روی تختم دراز کشیدمو پتورو حسابی دوره خودم پیچیدم بالش کوچیکی که روی تختم بودو محکم بغل کردم خواستم آروم بگم شب بخیر که یکهو با صدای گرمی که توی گوشم پخش شد ناخواسته دهنم بسته شدو با آرامش چشمامو روی هم بستم

نکیسا_ لالالالا

گل پونه...

بیا که بدون تو دل خونیه...

بیا که بدون تو تن خستم...

لبریز از حس جنونه...

لالالالا

گل لاله...

زندگی بی تو واسم محاله...

بیا از اون وقتی که رفتی...
...

این دل همش داره میناله...
...

گریه شده گاره من...
...

غصه شده همدم من...
...

قطره اشک تو چشمم...
...

شده شریک غم من...
...

خونه بدون تو شده...
...

مثل یه زندون سوت و کور...
...

من موندمو هر هر غصه...
...

خاطرات جورواجور...
...

بیا که با او مدنت...
...

تموم میشه دردای من...
...

بیا که وقتی تو باشی...
...

قشنگ میشه دنیای من...
...

لالالا

گل پونه...
...

بیا که بدون تو دل خونه...
...

بیا که بدون تو تن خستم...
...

لبریز از حس جنونه...
...

لالالالا

گل لاله...
...زندگی بی تو واسم محاله...
...بیا از اون وقتی که رفتی...
...این دل همش داره میناله...
...

همون طور که صدای روحنواز نکیسا توی گوشم پخش میشد و آرامش درونم سرازیر میشد چشمام روی هم افتادو با آرامش خوابیدم

(یه هفته بعد)

تقریبا همیشه گفت یه هفته ای از اون شبی که با نکیسا حرف زدم و تونست که منو آرام کنه میگذره از اون شب به بعد با آرامش بهتری به خواب میرم هرچند ساعت پنج صبح بیدار میشمو دیگه خوابم نمیبرد ولی همینکه کابوس نمیدیدمو بدون ترس میخوابیدم برام کافی بود

سعی میکردم با مسئولیتم کنار بیام و خودمو سرزنش نکنم این طوری بهتر بود امروز استثناء ساعت شش صبح بیدار شدم که باعث شده بود حسابی چشمام گرد بشه و تعجب بکنم یه دوش که گرفتم سریع مشغوله انتخاب لباس شدم تقریبا یه نه روزی میشه که من هی به اون جهنم دره میرمو برمی گردم به خاطر همین می خواستم امروز دلمو بزخم به دریا و از کیان بخوام که حداقل یه امروزو بهم مرخصی بده

کیان توی این نه روز خیلی خیلی اخلاقو رفتاراش تغییر کرده یعنی کارایی میکنه که باعث گرد شدن چشمای من و حرص خوردن امیرعلی بشه چون اونجا یه محیط مردونه بود کیان منو مجبور میکرد که هر لباسی که اون می گرو بپوشم یعنی اول باید خودمو آماده میکردم بعد قبل از رفتنم به حضور آقا میرفتم تا ببینم از تیپی که زدم راضی هست یا نه علاوه بر این هرشب وقتمونو باهم میگذروندیم تقریبا بعد از شام میرفتم پیشش تا ساعتای ده یا یازده شب بعد از اون برمیگشتم به اتاق خودم و تا اطلاع ثانوی اونجا میموندم تا کیان خوابش ببره بعد میرفتم پیشه امیرعلی یعنی کلا من ساعتای سه یا چهار صبح میخوابیدم و جالب بود ساعت پنج صبح هم بیدار میشدم اولی

اصلا بی خوابی به سرم نمیزد شاید به خاطر این بود پیشه امیرعلی بهم خوش میگذشت حرفای قشنگی درباره آینده بهم میزد و تصویرهای قشنگی رو برام میساخت البته اگه حرص خوردنا و دلیل و برهان آوردن برای اینکه توی اون اتاق چه غلطی میکردمو براش میگفتم

امیرعلی هر کاری میکرد نمیتونست جلوی این احساسات مزخرف حساس بودنشو بگیره هر بار که بهم قول میداد که فردا بهتر میشه بهتر که هیچ بدتر میشد شاید به خاطر رفتارای کیان بود که هر بار غیرمنتظره حرفی یا حرکتی میکرد که باعث حرص خوردن امیرعلی میشد خلاصه اینکه بین این دو تا گیر افتاده بودمو نمیدونستم چی کار کنم

یه کت کوتاه یاسی رنگ همراهه لباسه براق بنفشی که زیرش پوشیده بودم با شلوار سفید که مدلش طوری بود که تا پایین زانو هام حسابی تنگ بود بعد به پایین کمی گشاد میشد طوری که تقریبا روی پاشنه کفشی مشکی لژدارمو پوشونده بودو نشون نمیداد که ده سانتیه موهامم با یه حالت قشنگ بستمو شال حریر سفیدم روی سرم انداختم که کوتاهییش تا روی قفسه سینم بود گردنبند طلای سفیدی که کیان برام خریده بودو هم گردنم کردم

سه روز پیش کیان یه گردنبند طلای سفید بلند خیلی ظریف برام خریده بود که واقعا عاشقش شدم نگین های سفید ریزو درشتی که روی گل هاش بود واقعا خیره کننده بود به خاطر همین طبق گفته خودش هر جا که میرفتم باید گردنم میکردم که همین باعث میشد هر وقت که امیرعلی چشمش بهش می افته با حرص نگاشو ازش بگیره و تنها به فشار دادن مشتش اکتفا کنه فقط حینه خواب از گردنم درش میاوردم چون میترسیدم خراب بشه

بعد از آرایش ملیحی که روی صورتم کار کردم کمی عطر به خودم زدمو بعد از برداشتن موبایلم به سمت اتاق کیان به راه افتادم درواقع از عمد این کت کوتاهو تنم کرده بودم که حرصش بدم چون جدیدا اجازه نمیداد با کت کوتاه برم بیرون مگه مواقعی که خودشم همراهم می اومد

دره اتاقشو که زدم با شنیدن صداش که اجازه ورودمو صادر کرده بود وارد اتاقش شدمو درشو بستم همینکه به سمتش برگشتم اولین تیر نگاه غضبیشو به سمتم پرتاب کرد

کیان_ این چیه که تنت کردی؟

_ همون کتیه که گفتم تازه دوختم

کیان_ تنت کردی که بهم نشونش بدی؟

_ اهیم

کیان لبخند محوی روی لباس نشست که باعث شد لپام سرخ بشه الان حسابی دلشو صابون زده ولی ببین چه طوری الان میزنم تو برجکت

_هم اومدم نشونت بدم هم اومدم سریع بگم باید برم چون امروز خیلی کار دارم

کم کم اخماش توی هم رفتو با چشمای عصبی بهم نگاه کرد

کیان_ خیلی خب دیدمش حالا برو عوض کن

موبایل مو روی میز گذاشتمو به سمتش که روی صندلیش نشسته بود حرکت کردم کیان برخلاف موقعیت و شرایطی که داشت خیلی چشم پاک بود یعنی متوجه شده بودم که اصلا به دخترا چشم نداره یعنی اصلا بهشون نگاه نمیندازه خیلی سردو بیروح توی مهمونی ها نگاهشو از شون میگرفت دخترهای زیادی بودن که براش له له میزدن اما اون توجهش روی هیچ کس نبود منم که به اصطلاح الان کسی بودم که تونسته بودم خودمو کمی تو دلش جا بکنم تا حالا حرکت یا نگاه خطایی ازش ندیده بودم همش به چشمام خیره میشد و وقتی هم لباس جدیدی میخریدم نگاهش اصلا آزارم نمیداد به خاطر همین در ارتباط باهاش راحت بودم و خیالم تخت بود ولی این امیرعلی تخس بعضی اوقات توی مهمونی ها به خاطر اینکه منو حرص بده از عمد چشم چرونی میکرد یا دور از چشم کیان درباره دخترای توی مهمونی نظر میداد تا من بیشتر حرص بخورم منم در عوض با نزدیک کردن خودم به کیان و گاهی اوقات تعریف کردن از بعضی پسرا باعث میشدم کلی حرص بخوره ولله تا کی من حرص بخورم اون کباب بخوره

وقتی به صندلیش رسیدم آرام به پشت سرش رفتم دستمو روی شونه هاش گذاشتمو فشار خفیفی بهشون دادم

_میداری همینو تنم کنم برم؟ باور کن حوصله ندارم دوباره لباس ست کنم

کیان_ بیخود منکه بهت گفته بودم حق نداری یه همچین چیزایی برای اونجا تنت کنی

_میشه اینقدر گیر ندی؟

از روی صندلیش بلند شد اصلا نترسیدم برعکس ضربان قلبم از روی هیجان بالاتر رفت به سمتم قدم برداشت که با یه لبخند شیطونی دندون نما بهش نگاه میکردمو عقب عقب میرفتم چشمای کیان دیگه سرد نبود وقتی بهم نگاه میکرد قشنگ از حسی که بهم داشت خبردار میشدم

کیان_ گیر ندم؟

_نه بذار آزاد باشم

کیان_ که آزاد باشی

_ اهیم

خنده ملیحی بهش کردم که احساس کردم چیزی توی قیافش تغییر کرد که باعث شد بفهمم دیگه دارم زیاده روی میکنم کیان وقتی به نزدیکی رسید وایساد آروم دستشو دراز کرد و گردنبنده توی گردنمو لمس کرد که باعث شد دستش به پوست گردنم برخورد بکنه بلرزم فکر کنم متوجه لرزش توی بدنم شد چون آروم نگاهشو بالا آورد و بهم نگاه کرد

کیان_ دوشش داری؟

_ اهیم خیلی

کیان_ اگه دوشش نداری بگو تا یکی دیگه اینبار با سلیقه خودت برات بخرم

تک خنده آرومی کردم که باعث شد اونم لبخند ملیحی بهم بزنه

_ نه بابا خوش سلیقه ای

کیان نگاهشو ازم گرفتم به گردنبندهش خیره شد بعد طوری که انگار یاده گذشته هاش افتاده باشه با لحنی خاص گفت:

کیان_ اولین گردنبندهی که برای یه زن خریدم مادرم بود و آخرین گردنبنده هم برای تو بود

نگاهشو بالا آورد که باعث شد منم به چشمش خیره بشم غم خاصی توی چشمش موج میزد که باعث میشد ناخواسته تسخیر اون دو گوی مشکی رنگ بشم

_ مادرت؟

کیان_ اهیم

_ الان کجاست؟

کیان_ پیشه مامان تو

چشمامو محکم روی هم بستم که باعث شد قطره اشکی از گوشه چشمم بچکه کیان آروم دستشو بالا آوردو اشکه روی گونمو پاک کرد این پسر درد کشیده بود دقیقا مثل من روزگار باهردومون بد تا کرده بودو درحقمون نامردی های زیادی کرده بود کیان به مادرش خیلی وابسته بود با داستان هایی که از گذشته برام تعریف میکرد همیشه نقش مادرش از همه پررنگ تر بود ولی الان...

کیان_ به خاطر من داری گریه میکنی؟

چشمامو آروم باز کردم به چشمای غمگینش خیره شدم ناخواسته دستمو بالا بردمو به سمت شونه هاش بردم شونشو کمی فشار دادم که باعث شد چشماشو روی هم ببندد

_مردا محکم تر از ما زنا هستن ولی ماها هم یه نیروهایی داریم که خدا بهمون داده ولی به شماها نداده دلیل همیشه وقتی دنیا آزارت داده تو دیگرونو آزار بدی منو بین منم مثل توام منم ظلم های زیادی در حقم شد ولی بین در فکر انتقام از کسی نیستم

کیان_ دلارام تو هیچی از سنگ شدن نمیفهمی هیچی از تنهایی از نداری از بیست و یک سال بی کسی هیچی نمیفهمی

_میفهمم منم مثل توام منم تنهام منم خیلی بی کس تر از اون چیزیم که وانمود میکنم ولی میبینی هنوز امید دارم امید دارم که روزی همه این سختی هام تموم میشه

کیان_ تو بیکس نیستی دلارام تو منو داری

چشمامو روی هم بستم که باعث شد یه قطره اشک دیگه از گوشه گوشه چشمم جاری بشه توی اینهمه سال بی کسی هیچکسو جز الهام نداشتم ولی الان با اومدن نکیسا دو مرد دیگه هم ادعا میکنن که من بی کس نیستمو منو میخوان کاش خیلی سالهای پیش بودید حداقل اون زمانها شاید کمی خوشبختتر زندگی میکردم نه الان که دو تا دوتا ادعای عاشق شدن می کنیدو یکی دیگه اونور دنیا ادعای برادریم

کیان_ من الان احساس تنهایی نمیکنم چون تورو دارم

چشمامو آروم باز کردم بهش نگاه کردم لبخند قشنگی به روم پاشوند که باعث شد لبخندی بهش بزنم

کیان_ من برای به دست آوردن هرکاری میکنم دلارام هرچی که بخوایی برات تهیش میکنم تو فقط دستور بده فقط بخواه فقط دل آرام این قلبم باقی بمون

وقتی گفت دل آرام یاده امیرعلی افتادم برام سخت بود چون داشتم به امیرعلی خیانت میکردم ولی شرایط من فرق میکرد من که چیزی نمیگفتم این کیان بود که ابراز علاقه میکرد پس من تقصیری ندارم میدونم با اینکه تونستم دوتا مرد خودخواهو ناخواسته به سمت خودم جلب کنم در آخر نمیتونم حتی یکیشونو داشته باشم چون هر دوشون خلافکار بودنو بالاخره به دست قانون می افتادن

کیان_ چرا چیزی نمیگی دلارام؟

_ تو اگه واقعا منو میخوایی پس چرا با اینکه میدونی من با رفتن به اونجا آزار میبینم ولی بازهم...

انگشت اشارشو به معنای سکوت روی لبام گذاشت که باعث شد دیگه حرفی نزنم

کیان_ من قصد آزار تو رو ندارم فقط میخوام بهت بفهمونم که تو هم میتونستی الان جایه اونا باشی ولی نیستی چون ماله منی

_ ولی من...

کیان_ ولی نداره دلارام تو اصلا به احساساتم نسبت به خودت توجهی نمیکنی من الان دست روی هر دختری بذارم بدون فکر با کله قبول میکنه ولی چرا نمیتونم این کارو هم روی تو بکنم

_ چون تو خودتو فراموش کردی گذشته های شیرینی که داشتی خدایی که خلقت کرده همرو فراموش کردی چه طور میتونم پیشه مردی زندگی کنم که هر روز دستور قتل هزار نفرو صادر میکنه

کیان_ اما من...

سرمو پایین انداختم نمیخواستم بقیه حرفاشو بشنوم دلیلو برهان هایی که برای لاپوشونی کاراش بود

کیان کلافه دستی توی موهاش کشید ترجیح میدادم دیگه از این موضوع بیرون بیامو به خاطر کاری که اینجا اومده بودم بپردازم

_ کیان؟

آروم نگاهشو بالا آوردو بهم منتظر نگاه کرد کمی با موهام ور رفتمو دوره انگشتم تره ای از موهامو پیچوندم نمیدونستم چه طوری بهش بگم که صداشو روم بالا نبره توی همین فکر بودم که

یکهو گرمای دستیرو روی دستم که داشتم تره ای از موهامو دوره انگشتم میپیچوندم احساس کردم نگاهم از پایین به سمت بالا آوردمو روی چشمش متمرکز کردم

کیان_ حرفتو بزن دلارام

_یادته یه بار بهم گفتمی توی این کار فقط یه بار اجازه دارم مرخصی بگیرم

کیان_ اهیم چه طور؟

_خب میخوام امروز از مرخصیم استفاده کنم

کیان_ مطمئنی؟

_آره میخوام امروز نرم اونجا

کیان_ میله خودته ولی یادت باشه دیگه خبری از مرخصی نیست

_میدونم

کیان_ بهتره بدونی اگر امروز ازم مرخصی نمی گرفتمی نمیرفتی

با تعجب بهش نگاه کردم از حرفاش حسابی گیج شده بودم یعنی چی؟ یعنی بدون مرخصی؟

_چه طور؟

کیان_ امروز با اون پسره که قراره بشه شریکمون جلسه داریم توهم باید باشی امروز هم قرار نبود بری

با ناباوری بهش نگاه کردم نه نه بدبخت شدم یعنی دیگه شانسی برای مرخصی ندارم یعنی همین طور الکی از فرصتم استفاده کردم

_خب قبول نیست تو به من چیزی نگفته بودی

کیان_ میخواستی عجله نمیکردی

پامو با سرتقی کوبیدم زمینو عینه بجه هایی که بهانه میگرفتن گفتیم:

کیان تو سره من کلاه گذاشتی

کیان خنده ای کرد که باعث شد شدت حرص خوردنم بیشتر بشه

کیان برو کوچولو ساعت نه توی سالن باش

کمی پیچ و تاب دادم به خودم تا کاری کنم دل ضعفه بگیره و دلش به رحم بیاد همین کارم کردم
که باعث شد چشمش حسابی گرد بشه

تورو خدا آقا کیان همین یه بار برای ما یه پارتی بازی بکن

لحن بچگونم باعث شد چشمش بشه قده یه توپ پینگ پنگ

پارتی بازی میکنی؟

کیان پوفی کشیدو به سمت صندلیش رفت لب تابشو روی پاش گذاشتو روشنش کرد انگار نه انگار
داشتم باهاش حرف میزدم

ای بابا داشتم برای تو ناز میکردم

تک خنده ای کردو با لحن آرومی گفت:

کیان برو بچه پرو خجالتتو بکش برو تا بلند نشدم

خنده ای کردم و گفتم:

ای بابا دیگه ناز نمیکنم خریدار نداره

کیان مطمئنی؟

اهیم

کیان با لحن باحال طوری وانمود میکرد که یعنی خیلی بی خیاله و اصلا براش مهم نیست

کیان خیلی خب میخواستم بگم قبوله ولی وقتی اینقدر مطمئنی دیگه...

یکهو به سمتش رفته بودم اینکه اجازه بدم کاری بکنه سریع دره لب تابشو بستم که باعث شد سرشو بالا بیاره و به من نگاه کنه

_قبوله؟

نمیدونم چی تو چشمام دید که باعث شد حالت چشماش دوباره تغییر کنه چه قدر خوشحال بودم دیگه چشاش حالت سرد و بیروح نداشت

کیان_قبوله

با خوشحالی جلوی چشمای خندونش عینه بچه ها شروع کردم به بالا پایین پریدن که باعث شد تک خنده مردونه ای که مختص به خودش بود بزنه بعد از خوشحالی کردم آروم به سمتش رفته روی پیشونیش خم شدم آروم بوسه ای روی پیشونیش کاشتمو با لحن آرومی گفتم:

_خیلی گلی

جلوی چشمای متعجب زدهش توی شوک و لث کردمو از اتاق زدم بیرون اصلا باورم نمیشد که تونسته بودم راضیش بکنم این طوری میشد دو روز یعنی من دو روز راحت بودمو اونجا نمیرفتم فضای اونجا برام اونقدری نفس تنگ آور بود که برای اینکه نرم اونجا و آزاد باشم حاضر به انجام دادن هرکاری بودم

از اینکه پیشونیشو بوسیده بودم پشیمون نبودم کیان پسره بی جنبه ای نبود خوب میشناختمش حتی احساس میکردم میدونه که بین منو امیرعلی یه چیزایی هست ولی داره خودشو میزنه به اون راه تا من کمتر آزار ببینم

از شدت خوشحالی میخواستم بال در بیارم کلا امروز یه حسو حال قشنگی دارم احساس میکنم امروز غیر از این خبر قراره خبر خوشحال کننده دیگه ای هم بهم داده بشه اونقدری به این حسو اطمینان داشتم که حاضر بودم برای زودتر شنیدنش هرکاری که از دستم بریاد بکنم

با خوشحالی به سمت اتاق امیر رفتم تا یه سر به آقای آیندم بزنم ببینم داره چی کار میکنه دره اتاقشو آروم زدم ولی کسی جواب نداد به خاطر همین کمی به اطراف نگاه کردم دیدم کسی نیست به خاطر همین خیلی ریلکس دروباز کردم و وارد اتاقش شدم که دیدم آقا با بالاتنه لخت روی تختش گرفته خوابیده

اصلا به بالاتنه لختش اهمیت ندادم اونقدر دیده بودم که دیگه برام عادی شده بود ولی خب این باعث نمیشد که گونه هام سرخ نشه به سمتش رفته بودم آروم ملحفشو روی بالاتنش انداختم عینه این بچه ها با شکم روی تخت خوابیده بود به شونه های بهن و عضله ایش خیره شدمو ناخواسته لبخند

مخوی زدم ملحفرو کامل روش کشیدمو آروم روی لبه تخت نشستم عینه این پسر بچه ها خوابیده بود

تره ای از موهای لختش بایه حالت بامزه و قشنگ روی پیشونیش بود که ناخواسته آروم دستمو به سمتشون بردمو زدم بالا که باعث شد کمی تکون بخوره ولی چشماشو باز نکنه بالشتی رو تو بغلش گرفته بود که این کارم باعث شد بالمش بیچاررو بیشتر به خودش فشار بده عینه خودم بود منم همیشه عینه خوابیدن یه بالمش تو بغلم میگرفتم بعد میخوابیدم

بی توجه به لباسایی که تنم بود منم آروم بدون هیچ سروصدایی روی شکمم کنارش دراز کشیدمو آروم مشغوله نوازش بازوش شدم که باعث شد کمی اخماش بره توهم خنده ریزی کردمو به چهره جذابش بیشتر خیره شدم به کارم همچنان ادامه دادم که اخماش غلیظ تر تو هم رفت کمی خودمو بالاتر کشیدمو آروم روی پیشونیش خم شدمو بین اخماشو بوس کردم که همین کارم باعث شد توی یه حرکت آنی دستشو بالا بیاره و منو محکم تو حصار بازوهاش زندونی بکنه کمی تقلا کردم ولی باز بشو نبود به خاطر همین با اخم عینه این بچه ها شروع کردم به نق زدن

_ولم کن امیرعلی پسره بیجنبه زشته الان یکی میاد تو

امیرعلی_ نگران نباش هیچ کس جرات نداره بدون اجازه من وارد اتاقم بشه شما جزو استثناء هستید

_در زدم ولی جواب ندادی

امیرعلی_ دلیل نمیشه بدون اجازه بیایی تو

_خیلی خب باشه حالا دستاتو باز کن

آروم سرشو خم کرد کمی بین موهام سرشو پنهون کرد

نکن.

امیرعلی_ همینی که هست

حسابی از دستش حرصم گرفته بود میخواستیم فحشش بدم که با لحن آرومی گفت:

امیرعلی_ ساعت چنده؟

_هشت

یکهو حصار من باز شدو امیرعلی سیخ روی تختش نشست با بلند شدنش باعث شد که ملحفه از روش کنار بره و چشمم به سینه های عضله ایش بیفته سریع چشممو از شون گرفتمو سعی کردم به خودم مسلط باشم

امیرعلی_هشت؟! !!

جوابی بهش ندادم آخه اگه میخواستم جوابشو بدم باید بهش نگاه میکردم اون وقت چشمم به اون منکراتی ها میخورد و بعد...

امیرعلی کلافه سریع از روی تختش بلند شدو به سمت تی شرتش رفت همون طور که میپوشیدش شروع کرد به غرغر زدن

امیرعلی_ای بابا مثلاً قرار بود امروز شیش پاشم انگار نه انگار بعد از چند سال امروز باهاش قرار دارم الان بیاد ببینه خواب بودم فکر میکنه همیشه همین طور دیر پا میشم

مشکوک بهش نگاه کردم این پسره با کی قرار داشت

_با کسی قرار داری؟

امیرعلی_آره با حیثیم

_چی؟

امیرعلی کلافه دستی تو موهای کشیدو دوره خودش چرخید

امیرعلی_حالا چی کار کنم؟

_چیرو چی کار کنی آقای تنبل

امیرعلی_آخه به تو هم میشه گفت زن؟ نمیتونستی یکم زودتر منو بیدار کنی؟

_دست شما درد نکنه نه که همیشه من شمارو بیدار میکنم

امیرعلی_خدایا امروز میاد به اندازه کافی باهاش رودربایسی دارم ناسلامتی ما فوقمه

_منظورت کیانه؟

یکهو با شوک به سمتم برگشتو بهم نگاه کرد

امیرعلی_ تو حرفامو شنیدی؟

_ آره مگه اشکالی داره

امیرعلی که معلوم بود حسابی هول کرده بود با هولی گفت:

امیرعلی_ نه چه اشکالی داره

مشکوک از روی تختش بلند شدمو به سمتش رفتم دستمو روی بازوش گذاشتم که باعث شد به سمتم برگرده

_ اتفاقی افتاده امیرعلی؟ با کی قرار داری؟

امیرعلی سرشو پایین انداختو با صدای لرزونی گفت:

امیرعلی_ با خودم

یکهو چشمام گرد شدو بهش نگاه کردم داشت منو مسخره میکرد؟

نگاشو بالا آوردو بهم نگاه کرد وقتی قیافه مبهوت منو دید زد زیر خنده که باعث شد با حرص به سمت لیوان آب کناره میزش برم و همون طور که داره میخنده آب داخل لیوانو خالی کردم روش که یکهو از شوک کارم باعث شد خندش قطع بشه و با چشمای گرد شده بهم نگاه بکنه منم فرارو بر قرار ترجیح دادمو سریع به سمت در خروجی دویدم و زدم به چاک وقتی از اتاقش بیرون اومدم سریع به سمت پله ها رفتم و از شون پایین رفتم به سمت آشپزخونه دویدم که وقتی دیدم دخترا اونجان سعی کردم ریلکس و خانومانه رفتار کنم اینجا دست امیرعلی بهم نمیرسید پس نباید نگران باشم

از تو آینه به خودم نگاه کردم نمیدونم علت اینهمه خوشحالی و شورو ذوق تو چشمام چی بود فقط میدونستم که حسم بهم دروغ نمیکه چون احساس خوبی داشتم مطمئنم امروز اتفاقات خوبی می افته اتفاقاتی که باعث میشه از ته دلم ذوق بکنم

ریملمو از روی میز برداشتمو مژه های پرمو باهاش حسابی کشیدم طوری که چشمام درشت تر و جذاب تر شدن همون لباسای صبح تنم بود میخواستم همونارو ببوشم یکم سایه یاسی و بنفش هم به پشت مژه هام مالیدم احساس میکردم زیادی پررنگ شده ولی بهایی بهش ندادم خط چشم ریزی

پشت مزه هام کشیدم تا چشمامو گیراتر نشون بده رز زرشکیمو برداشتمو روی لبام مالیدم
 نمیدونم چرا اما امروز اونقدری هیجان داشتم که دست خودم نبود به خاطر همین رزگونه
 صورتیمو برداشتم تا آرایشم کامل تر بشه موهامو بالا دم اسبی بستم که دنبالش تا پایین کمرم
 کشیده شد جدیدا بلندتر هم شده بودن وقتی به خودم از تو آینه خیره شدم لبخند ملیحی به
 خودم زدمو بوس آرومی برای خودم فرستادم

چه قدر خوشمیل شدی جیگر تو بخورم دلی جون

خنده ای از سره دیوونگی کردم دره اتاقمو باز گذاشته بودم تا صدای امیرعلی رو بشنوم وقتی
 صدای خوش اومدیدم بفرمایید از این طرفو شنیدم فهمیدم که یارو تشریف آورده به خاطر همین
 بعد از اینکه حسابی عطرمو روی خودم خالی کردم بعد از بستن ساعت نقره ایم از اتاقم زدم
 بیرون

همین طور که نگام به ساعت بودو داشتم می بستمش به سمتشون حرکت کردم عاشق صدای بم و
 محکم کفشای ده سانتی لژ دارم بودم

بعد از کلی کلنجار رفتن با ساعت مچیم وقتی ساعتیم بسته شد به محلی که امیرعلی همراهه شریک
 تازمون نشسته بودن رسیدم صدای امیرعلی رو به خوبی میشنیدم اما هنوز موفق به شنیدن صدای
 شریکمون نشده بودم بوی عطر آشنایی تمام بینیمو پر کردو باعث شد از خود بی خود بشم
 همینکه سرمو بالا آوردم با دوگوی خاکستری روبه رو شدم با ناباوری بهش خیره شده بودم اونم
 با بهت داشت به سر تا پام نگاه میکرد که در آخر روی چشمام متمرکز شد قطره ای اشک از گوشه
 چشمم چکید پایین چه قدر دلم براش تنگ شده بود باورم نمیشد که اینجا میتونستم ببینمش

با اون کت و شلوار نقره ای که تنش کرده بود جذابیتش صدبرابر شده بود

بدون توجه به حضور امیرعلی همینطور مبهوتش شده بودم اونم همین طور بود زمان برام متوقف
 شده بودو اصلا یادم نبود که کجامو دارم یه سری چیزارو از دست میدم چه قدر بهش نیاز داشتم
 چه قدر الان دوست داشتم برم جلو بپریم بغلش و سفت منو بین عضله های بازوش فشار بده طوری
 که صدای جیغم در بیاد

نمیتونستم بیشتر از این جلوی خودمو بگیرم به خاطر همین ناخواسته یه قدم جلو رفتم که باعث
 گرد شدن چشمایه نکیسا و گرفتن روش از من شد با دیدن این حرکتش سره جام کپ کردم انگار
 یه سطل پر از آب یخو روم خالی کرده بودن باورم نمیشد یعنی اون داشت روشو از من میگرفت؟

با شنیدن صدای "اهم" که از پشت سرم شنیدم مو به تنم راست شد سریع به سمتش برگشتم که
 دیدم با قیافه ای غضبی بهم خیره شده وای بدبخت شدم رفت یعنی دیده بود که من و نکیسا بهم
 خیره شدیم؟

نمیتونستم بیشتر از این زیر اون نگاه سرزنش گرانش دووم بیارم به خاطر همین سرمو پایین انداختمو چیزی نگفتم

امیرعلی_ ایشون کیان دادخواه هستن رئیس این باندا

با حرفی که امیرعلی زد کیان نگاه غضبیشو از من گرفتمو به سمت اون دوتا رفت همین کارش باعث شد منم به سمتشون برگردم بعد از سلام و دست دادن کیان روی یکی از مبل های دونفره نشست میخواستم برم روبه روی نکیسا کنار امیرعلی بشینم که وقتی متوجه نگاه کیان شدم بغض کردم میدونستم با رفتنشون منو بیچاره میکنه با نگاهش بهم فهموند که برم کنارش بشینم به خاطر همین برخلاف میلیم جلوی چشمای برادرم و کسی که قرار بود بشه شوهرم رفتم کنار کیان نشستم که باعث مشت شدن دست امیرعلی و حرصی شدن نکیسا شد

همینکه کنارش نشستم سرمو پایین انداختم چه قدر جو بینمون سنگین بود ناخواسته اروم سرمو بالا آوردم تا دوباره به چهره ای که نزدیک به چهارسال میشد ندیده بودمش نگاه بکنم که وقتی دیدم اصلا به من توجهی نمیکنه باعث شد ناخواسته اروم توی دلم آهی بکشم یعنی اون دلش برام تنگ نشده بود؟ چه قدر بی احساس بود

کیان_ شما باید جناب نکیسا تهرانی باشید درسته؟

نکیسا چشماشو از دستای مشت شده امیرعلی گرفتمو به سمت کیان برگشت بدون اینکه ذره ای به من خیره بشه با اخمای توهمش با صدای گرم مردونش گفت:

نکیسا_ بله خوشحالم میبینمتون

با ذوق بهش نگاه کردم شاید الان نگاهی بهم بندازه ولی خیلی ریلکس نگاشو به امیرعلی داد وای خاک به سرم این امیرعلی باید همه چیرو لو بده آخه بگو چرا اینطوری اخم کردی منکه نرفتم تو بغلش بشینم کنارشم

نکیسا_ نمیخوایید شروع کنید؟

امیرعلی سرشو بالا آوردو به نکیسا نگاه کرد رنگ نگاه نکیسا مشکوک شده بود به خاطر همین باعث شده بود ضربان قلبم به شدت بالا بره میترسیدم نکیسا همه چیرو بفهمه اون وقت بدبخت میشدم

امیرعلی_ همه چیرو بهتون گفتم فقط مونده توافق سره در صد

نکیسا در حالی که به پشتی مبل تکیه میداد و پاشو روی هم مینداخت با خونسردی گفت:

نکیسا_ منگه درصد خودمو گفتم

امیرعلی_ ولی بهتون گفتم اون مبلغ زیاده

کیان_ جناب تهرانی بهتر نیست کمی با ما راه بیایید ما که با شرایط شما خودمونو وقف دادیم حالا نوبته شماست

نکیسا_ آقای دادخواه(کیان) من به امیرعلی خان هم گفتم که من فقط برای یه مدت کوتاه همکاری میکنم منظورم اینه که اگه ببینم سود خوبی توشه خب صددرصد میشم شریک پایه ثابتون هر چند تعریفونو زیاد شنیدم

حالا منو میگی اون بین هرچی نکیسا حرف میزد من از شنیدن صدایش دل ضعفه میگرفتم حالوهوام یه طوری بود که دلم میخواست بزنم زیر گریه خودمو پرت کنم بغله نکیسا بعد نکیسا هم یکهو اسلحشو در بیاره و بگه به نام قانون ایست همتون باز داشتید

اون قدر دلتنگش بودم که به سختی داشتم جلوی خودمو میگرفتم تا احساساتمو زیاد بروز ندم توی همین فکرو خیالها بودم که یکهو فشار دستی رو روی دستم احساس کردم که باعث شد از شدت دردش ناله ریزی بکنم سریع نگامو از نکیسا گرفتمو به کیان که داشت با خشمی که سعی در کنترلش داشت دستمو که روی پام بود محکم فشار میداد طوری که یه ذره مونده بود استخونامو خورد بکنه

امیرعلی و نکیسا باهم مشغوله حرف زدن بودن و هیچ کدومشون حواسشون به منو کیان نبود ناخواسته دستمو به سمت دستش بردم دستام حسابی میلرزید همینکه دستای لرزونم روی دستای مردونش قرار گرفت به سمتم برگشت

_ داری خوردش میکنی کیان

فشار دستش روی دستم بیشتر شد نگاه سنگین یکیرو روی خودم حس میکردم ولی نمیتونستم تشخیص بدم متعلق به کدومشونه فشار خفیفی به دستش دادم

_ کیان

چنان مظلومانه اسمشو صدا زده بودم که خودم دلم برای خودم سوخت فکر کنم آخرش لحنم کاره خودشو کرد چون باعث شد کیان دستشو از روی دستم برداره

وقتی به سمت بچه ها برگشتم با دیدن اخمای توهمشون فهمیدم هردوشون شاهد صحنه ها بودن به خاطر همین باعث شد لبام گل بندازه و سرمو با خجالت پایین بندازم امیرعلی برای حفظ ظاهر دستشو دراز کردو کمی برای خودش آبیوه ریخت نکیسا هم زیر چشمی مشکوک با اخمای حسابی توهم داشت به امیرعلی نگاه میکرد کیان هم هی داشت نفسای عصبی میکشیدو منم داشتم خودمو برای یه جروبحت خفن آماده میکردم اونم نه با یکی نه با دو تا با سه تا مرد که یکی از یکی سخت گیرتر و غیرتی تر

نکیسا کلافه پوفی کشیدو به این سکوت مزخرف بینمون که داشت بدجوری روی تنم سنگینی میکرد خاتمه داد

نکیسا_ خب پس قبوله نه؟

کیان_ بستگی به شما داره

نکیسا که معلوم بود حوصله مخالفت و جروبحت کردنو نداشت برای خاتمه دادن به این بحث گفت:

نکیسا_ مطمئنم همکاری خوبی برای هم میشیم

کیان هم که معلوم بود فهمیده نکیسا شرایطو قبول کرده در یک کلمه موافقت خودشو اعلام کرد

کیان_ امیدوارم

کیان مکثی کردو ادامه داد:

کیان_ من تا جایی که خبر داشته باشم شما اینجا مسافرید درسته؟

نکیسا_ بله توی یه هتل موقتا اقامت داریم

کیان_ منو شما باهم شریکیم میتونید تا زمانی که یه جایرو برای موندن پیدا میکنید اینجا بمونید به بچه ها میسپارم کارهاتونو راه بندازن

نمیدونم چی توی چشمای نکیسا دیدم که باعث شد ناخواسته لبخند محوی بزدم احساس میکردم که از این حرف کیان خوشحال شده که قراره اینجا بمونه همچنین مطمئنم که امروز فردا کیان کاره نکیسارو راه میندازه و نمیداره که نکیسا زیاد اینجا موندگار بشه

با یه لبخند به سمت کیان برگشتمو بهش نگاه کردم چه قدر مهربون شده بود

امیرعلی_ پس قرار دادو ببندیم؟

کیان_ آره کارارو خودت راست و ریس کن

همینکه کیان از سره جاش بلند شد هممون به تبعیت از اون از سره جامون بلند شدیم کمی هول کرده بودم چون میدونستم از دست هیچ کدومشون نمیتونم فرار کنم بالاخره امروز باید با هر سه ناشون کلکل کنم جواب پس بدم

کیان_ امیرعلی به پرگل بسپر که یه اتاق خوب براشون آماده کنه

امیرعلی_ چشم

نکیسا_ ممنونم این لطفتونو فراموش نمیکنم

کیان_ منو شما باهم شریکیم باید بیشتر هوای همو داشته باشیم

نکیسا_ بازم تشکر

نگاه داره چه طوری تشکر میکنه انگار نه انگار قراره چه بلایی سرشون بیاره کیان جان من از طرفش قول میدم بهترین سلول زندانرو برات انتخاب بکنه و سفارش بهترین طناب دارو برات بده

کیان به سمتم برگشت که باعث شد هول کنم چنان اخماشو توهم برده بود که داشتم از ترس سگته میگردم

کیان_ شما با من میایی کارت دارم

ضربان قلبم رفته بود روی هزار با شنیدن این حرف کیان نکیسا و امیرعلی هردوشون به سمتمون برگشتن سعی کردم اصلا بهشون نگاه نکنم چون میدونستم با صحنه های زیاد امیدبخشی روبه رو نمیشم

_ چشم

همینکه کیان راه افتاد نتونستم تحمل کنم به خاطر همین خواستم به سمتشون برگردم که دیدم کیان یکهو به سمتم برگشت به خاطر همین عینه سگته ای ها بهش نگاه کردم اخماشو بیشتر توهم کردو با لحنی که معلوم بود داره زیاد جلوی خودشو میگیره تا نیادو لهم کنه گفت:

کیان_ نشنیدی چی گفتم؟

بدون هیچ مکئی برخلاف میل درونیم سریع دنبالش راه افتادم که اونم به سمت اتاقش راه افتاد جرات زدن هیچ حرفیرو نداشتم شاید این اولین باری بود که در طول این چهارسال از کیان میترسیدم همیشه جلوش ریلکس و قد بودم حتی گاهی اوقات یه دختر چاپلوس و وراج

همینکه به جلوی در اتاق رسیدیم کیان درو باز کرد فکر کردم الان خودش وارد اتاق میشه و پشت سرش من ولی با کاری که کرد باعث شد چشمم گرد بشه

به سمتم برگشتو بدون اینکه نگاهم کنه با همون اخمای توهمش با عصبانیت گفت:

کیان_ بالا برو تو

پوفی کشیدمو آروم اسم خدارو زیر لبم زمزمه کردم نباید نگران باشم فوقش کمی سرم داد میزنه و خورنده اون نگاه غضبیشم دیگه اتفاقی نمی افته اونکه سابقه دست بزن هم نداره پس نگران چی هستی دختر فوقش اگرم بخواد غلطی بکنه امیرعلی هست تازه نکیسارو هم یادم نبود اونم همینجاست هوامو دارن

نمیخواستم بیشتر از این لفتش بدم به خاطر همین تمام توانمو جمع کردم سعی کردم که ترسمو مخفی کنم به خاطر همین تا جایی که بتونم محکم راه رفتم حالا نمیدونم تا چه حد موفق شدم ولی میدونستم چشمم همه چیرو لو میده

همینکه وارد اتاق شدم کیان هم پشت سره من سریع وارد اتاق شدو درو چنان محکم بست که با شنیدن صدایش لرزیدم با نگرانی به سمتش برگشتم که همین باعث شد نفهمم که یکهو چی شد کیان محکم هولم داد که چون ناگهانی این کارو کرده بود باعث شد که بیفتم روی مبل پشت سرم و نتونم خودمو بگیرم پشتم محکم خورده بود به پشتی هرچند پشتی نرم بود اما چون مبل سلطنتی بود باعث شد سرم کمی به بالای تاج مبل بخوره و پشتمم دردش بگیره

کیان_ چه طور به خودت اجازه دادی این طوری بهش خیره بشی هان؟ فکر کردی چون بی صاحبی اجازه میدم هر گوهی که دلت میخواد بخوری آره؟

میخواستم جوابشو بدم اما درد پشتم امونمو بریده بود به خاطر همین فعلا ترجیح دادم گوش بدم بعدا میدونم چی بگم

کیان_ توهه لعنتی قبلا روت نمیشد به من نگاه کنی ولی الان بدون هیچ ترسی بی پروا به اون لندهور زل زده بودی

از اینکه داشت به نکیسا توهین میکرد داشتیم خون خودمو میخوردم ولی ترجیح میدادم فعلا سکوت کنم اینطوری بهتر بود بذار حسابی خشمشو خالی کنه منم دارم براش وگرنه کسی غلط میکنه به نکیسا اونم جلوی خودم توهین بکنه

کیان_ حتما وقتی شنیدی گفتم میتونه اینجا بمونه خیلی خوشحال شدی نه؟ حالا امیرعلی تموم شد نویته این پرس

تمام مدت سرمو پایین انداخته بودم نه به خاطر اینکه ازش بترسم به خاطر دردی که نوی چشمم موج میزد نمیخواستم بفهمه که با هولی که داده دردم گرفته نمیخواستم فکر کنه در برابرش دختره ضعیفیم ولی در مقابلش دلتم نمیخواست فکر کنه که چون سکوت کردم یعنی همه حرفاش حقیقت داره

سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم میخواستم ببینم یکمم که شده خجالت می کشه یا نه

کیان_ چیه چرا اینطوری نگام میکنی؟ الان باید میزدم لهت میکردم

_ کاری نکردم که بخوایی لهم کنی درضمن فکر نمیکنم بین منو تو جز رابطه مافوق و زیردست رابطه دیگه ای حاکم باشه که اینطوری داری سره من داد میزنی و حساسیت به خرج بدی

لباشو محکم روی هم فشار دادو چشماش سرخ شدن تاکی باید سکوت میکردمو چیزی نمیگفتم من نمیدونم چرا این مردا تا کمی به یه دختر حس پیدا میکنن فکر میکنن باید اون دختر فقط به اون اهمیت بده فقط باید به اون فکر کنه و تابع حرفای اون باشه این پسره هم زیادی قد بود باید میفهمید که دنیا اینطوری نیست لاقل من این طوری نیستم وقتی نه هنوز به داره نه به باره وقتی هنوز به من ابراز علاقه نکرده و چیزی به من از احساساتش نگفته چه لزومی داره انتظار داشته باشه که من بهش پایبند باشم

نکیسا عینه داداشم بود خدا میدونست من یه بارم به نکیسا به چشم چیز دیگه ای نگاه نکرده بودم فقط یه برادر که حامیه منه نه بالاتر نه پایین تر

_ چرا همش به من گیر میدی؟ چرا همش روی رفتارام با مردا حساسیت به خرج میدی؟

از روی مبل بلند شدم از فکرهایی که داشت دربارم میکرد خون خودمو میخوردم به خاطر همین بدون اینکه کنترلی روی صدام داشته باشم داد زدم:

_ اصلا تو چه کاره منی جز رئیسم ه_____ان

دستشو بالا برد تا بزنه که همون لحظه بدون هیچ ترسی پوز خندی به روش پاشوندم

همین؟ قدرت فقط همینه؟ دست بلند کردن؟

حرص خوردنو توی چشماش میدیدم اما باید بهش میفهموندم که تا الانی که طبق خواسته های اون راه رفته بودم خیلی کرده بودم تا الانی که لال شده بودم زیادی بود

خب بزن چرا نمیزنی؟ تو که بلدی فقط زور بگی

کیان_ خفه شو

خفه شم؟ مگه تو خفه شدی؟ مگه تو هر چی که از دهنش در اومد بار من نکردی هان؟

کیان با خشم به سمت یکی از گلدونای قیمتی گرون توی اتاقش رفتو با خشم محکم کوبیدش زمینو با خشم داد زد

کیان_ دارم میگم خفه شو

با اینکه از شنیدن صدای گلدون حسابی ترسیده بودم اما اصلا به روی خودم نیاوردم سعی میکردم به قیافه وحشیش زیاد توجهی نکنم واقعا ترسناک شده بود طوری که آدم مو به تنش سیخ میشد

کلافه دست تو موهاش میکشیدو عصبی راه میرفت فکر کنم داشت جلوی خشمشو میگرفت تا کاری دستم نده ولی خیلی غلط میکنه کاری بکنه منم که جلو دستش و اینمیستم ببینم چه غلطی میکنه

تو منو اینطوری شناختی؟ تا حالا چندبار به مردا خیره شدم؟ چندبار حرکات سبکانه انجام دادم؟ حتی با تویی که راحتیم تا حالا چند بار به رفتار بدور از مقبولیت انجام دادم؟

به سمتم برگشت و بهم نگاه کرد میتونستم قسم بخورم فقط جمله "با تو راحتیم" رو شنیده بود و الان داشت به این فکر میکرد که منم مثل خودش حتما آره

یه بار از خودت نپرسیدی نگاه این دختر یه نگاه معمولی نیست توش غم و دلتنگیه؟

کیان_ دلتنگی؟ مگه تو اون یارو رو میشناسی

یکهو هول کردم وای خاک به سرم سوتی دادم حالا چه طوری جمعش کنم چی بگم؟

کیان_ نشیندی چی گفتیم؟ پرسیدم مگه تو میشناسیش؟

سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم

_ نه فقط منو یاده یکی مینداخت

دست راستشو محکم مشت کردو فشرد فکر کنم داشت حسابی حرص میخورد خدا بگم چی کارت نکنه حتما ذهنش به یه جاهای دیگه رفته بود که با سوالی که پرسید مهر تایید زده شد روی همه حرفام

کیان_ کی؟

نگفتم؟ فکر میکرد منو یاده کسی که مثلاً دوش داشتم میندازه

_ یاده داداشم

کیان_ داداشت؟ داداشت این شکلیه؟

_ اهیم وقتی دیدمش برای یه لحظه فکر کردم داداشمو میبینم

کیان_ خب اون چرا اون طوری به تو خیره شده بود؟

_ نمیدونم شاید منم اونو یاده کسی میندازم

کیان عصبی دستی توی موهایش کشید که باعث شد مطمئن بشم هنوز مشکوکه ولی داره سعی میکنه به روی خودش نیاره که خب زیاد هم موفق نبود

_ باورم کن کیان به خدا بهت دروغ نمیگم من به اون پسره از اون حسایی که تو فکر شو میکنی ندارم قسم میخورم عینه برادرمه

کیان_ تو چرا هر کسیرو میبینی میگی عینه برادرمه؟

_ پس چی بگم؟

پوفی کشیدمو ادامه دادم

_ درضمن منظورم اینه که صورتش عینه برادرمه یعنی منو یاده اون میندازه

کیان برادرت الان کجاست؟

نمیدونم فکر کنم فرار یه

کیان فراری؟ فراری چرا؟ مگه چی کارس؟

پوف خدایا ببین چه قدر تو زندگی شخصی مردم دخالت میکنه آخه د بگو به تو چه ربطی داره حالا من باید چی بگم؟

نمیدونم فقط میدونم یه مدت غیب شد فکر کنم تو همین کارا باشه مثل پخش موادو از اینجور حرفا

کیان که معلوم بود تازه دوهزاریش افتاده بود آهانی گفتو بیخیال ماجرا شد با دلخوری رومو ازش گرفتمو با لحنی که معلوم بود از دستش خیلی ناراحتم گفتم:

کاری نداری من برم؟

به سمتش برگشتم به خاطر همین قیافشو نمیدیدم تا بفهمم چه عکس العملی از خودش نشون داد اصلا هم برام مهم نبود چون واقعا ازش انتظار نداشتم اینطوری منو شناخته باشه

کیان چرا میخوایی زودتر بری؟

پوفی کشیدم عجب مکافاتی گیر افتادیم_____ حالا باید دلیل برای رفتنم هم براش بیارم خب دارم میرم به اون دوتای دیگه هم جواب پس بدم بدبختی های من که یکی دوتا نیست

به سمتش برگشتم که چون ناگهانی این کارو کرده بودم اصلا نفهمیدم که کیان پشت سرمه به خاطر همین سرم محکم به قفسه سینش خورد که باعث شد حسابی دردم بگیره آخی گفتمو با دستم بینیمو مالیدم فکر کنم از دیوار هم محکمتر بود چنان بدنش سفت بود انگار چندتا آجرو محکم کوبونده بودن تو صورتم آخه دختره خولوچل نمیتونی عینه آدم به سمتش برگردی؟ این چه طرز برگشته آخه؟

کیان بینیت درد گرفت؟

چشمامو که از شدت درد سرخ شده بودو بهش نشون دادم تا خودش جواب سوال مزخرفی که پرسیده بودو بگیره ولی خب این بشر کلا انقدر خودخواه و یه دنده بود که باید حتما جوابه سوالشو میدادی وگرنه عینه یه خون آشام خونتو می مکید

دستشو جلو آورد و دستمو از روی بینیم برداشت که باعث شد به سمتش برگردم دستی به روی بینیم کشید که بی اختیار سرمو عقب بردمو آرام گفتم:

نکن چیزی نیست

کیان که معلوم بود این حرکت حسابی بهش بر خورده بود با لحن دلخوری که معلوم بود واقعا دلش پره گفت:

کیان_ دلارام چرا باهام راه نمیایی؟

_اینکه میگم نکن چیزی نیست یعنی باهات راه نمیام؟ خب بیا هرچه قدر میخوایی بهش دست بزنی اونقدر فشارش بده تا یه چیزیش بشه

کیان عصبی دستی تو موهاش کشید با چشمایی که احساس میکردم کمی موج سردی توش نشسته بود به سمتم برگشتو با لحن محکم و پراز تحکمی گفت:

کیان_ میتونی بری

درسته یکم نگران رابطمون شدم ولی ترجیح دادم فعلا برم بعدا برمیگشتم از دلش در میاوردم

باشه آرومی گفتمو بعد از خداحافظی از اتاقش بیرون اومدم نمیدونستم که اتاق نکیسا کجاست از طرفی دلم میخواست میگشتم دنبالش پیدااش میکردم اینطوری میرفتم دلتنگی مو بر طرف میکردم از طرفی از سوالاش میترسیدم به خاطر همین اجازه این کارو بهم نمیداد هم میخواستم برم پیشش هم نمیخواستم عینه دیوونه ها شده بودم وسط دوراهی گیر افتاده بودم که دلم میگفت این راه مغزم میگفت اون راه آخرشم نمیدونستم حرف کدومشونو باور کنم

دلم برایش یه ذره شده بود چه قدر دلتنگش شده بودم نگران سوالاش درباره امیرعلی بودم از نگاه هاش یا حتی از رفتارای کیان هرچند از رفتاراری کیان خبر داشت ولی من هیچی درباره امیرعلی بهش نگفته بودم درواقع سپرده بودمش دست زمان ببینم چه طوری میگذرونه

توی همین فکرا بودم که احساس کردم در بسته نمیشه به خاطر همین خواستم دوباره امتحان کنم که یکهو متوجه شدم نه بابا یه چیزی هست که مانع بسته شدن دره اتاقم میشه به خاطر همین بازش کردم ببینم چیه که عینه کنه نمیداره کارمو بکنم که توی دوتا گوی خاکستری غرق شدم دستم از روی دستگیره در پایین افتادو بدنم کمی لرزید لبخند محو قشنگی روی لباس بود که باعث میشد دلم بیشتر برایش ضعف بره برای بودنش برای حمایتهاش برای خندش برای چشماش برای ابهت مردونش

نمیتونستم حرکتی بکنم فقط داغی اشکی که روی گونم سرازیر شده بود و احساس میکردم درواقع دروغ چرا میترسیدم حتی جرات پلک زدن هم نداشتم باورم نمیشد که نکیسارو دارم میبینم هنوز برام قابل هضم نبود که نکیسا به عنوان شریک وارد این باند شده که اینطوری میتونستم زودبه زود ببینمش حتی از اینکه الان جلوی دره اتاقم وایساده میترسیدم همش یه رویا باشه یه رویای دوست داشتنی

نفهمیدم که چه طوری شد یکهو توی یه جای گرم فشرده شدم با حس بوی عطرش چشمام روی هم بسته شدو با آرامشی خاص لبخندی زدم دستمو محکم دورش حلقه کردم و به دونا از قطره های اشکم اجازه جاری شدن دادم چه قدر دلتنگ این گرما و این بو بودم چه قدر دلتنگ این آغوش های خالصانه برادرانش بودم احساس امنیت دنیارو میکردم احساس میکردم اینجا دیگه هیچکس نمیتونه بهم آسیبی بزنه خدایا شکره که دارم این بوو حس میکنم شکره که دارم این گرمارو به جون میخرم

نکیسا محکم منو به خودش فشار دادو با لحن آرومی گفت:

نکیسا_ دلم برات حسابی تنگیده بود خواهی

با شنیدن صداش اشکام بیشتر از قبل روی گونم سرازیر شدن چه قدر دلم برای این صداشم تنگ شده بود آخ من قربون صدات برم داداشم

با بغض سرمو توی سینهش پنهون کردم و گفتم:

_من بیشتر خیلی خیلی خیلی بیشتر از تو

به هیچ وجه حاضر به جدا شدن ازش نبودم دلم میخواست همونجا میموندم تا اخر عمرم تا روز قیامت تا زمانی که خدا بهم بگه بیا بیرون مشکلات تموم شد دیگه لازم نیست دلتنگش بشی چون تا ابد همینطور کنارته

نکیسا_ بریم تو میترسم کسی بیاد ببینتمون

برخلاف میل ازش جدا شدمو وارد اتاقم شدم که اونم پشت سرم وارد اتاق شدو درو بست همینکه به سمت برگشت ناخواسته زدم زیر گریه که باعث شد لبخند محوی بهم بزنه و آروم به سمتم بیاد

نکیسا_ منکه اینجا دیگه چرا داری گریه میکنی نگاه چه طوری برام ناز میکنه

دستشو دراز کردو به سمت صورتم آورد آروم اشکامو پاک کردو با یه لبخند محو و لحن آرامش بخشی گفت:

نکیسا_ بعد از چهار سال دوری اینطوری ازم پذیرایی میکنی؟

_تو چی؟ بعد از اینهمه دوری با دیدنم فقط بغلم کردی

تک خنده مردونه ای کرد که باعث شد دلم برایش ضعف بره ولی سرمو با دلخوری به سمت دیگه ای برگردوندم تا بهش نشون بدم که از دستش حسابی دلخورم فکر کنم فهمید منظورم چیه چون یکم دیگه جلو اومدو آروم روی صورتم خم شدو گونمو عمیق بوس کرد

نکیسا_ حالا خوب شد؟ دلخوریت رفع شد دلی خانوم؟

خنده خجولانه ای کردم که خودشم مردونه خندید جایی که بوسیده بود حسابی گر گرفته بود یه قدم دیگه جلو اومدو دوباره منو بین بازوهای محصور کرد حالا منم از خدا خواسته چشمامو دوباره با آرامش بستمو خنده آرومی کردم

نکیسا_ این دلتنگیم هیچ وقت برطرف نمیشه

_نمیدونی چه قدر دلتنگت شده بودم داداشی

نکیسا_ من از تو وضعم بدتر بود همش نگرانت بودم

_خیلی خوشحالم که اینجایی نکیسا الان دلم بیشتر گرمه

همینکه نکیسا خواست حرفی بزنه یکهو دره اتاق باز شد که هر دو مون با وحشت از هم جدا شدیمو به سمت در برگشتیم با دیدن امیرعلی توی درگاه از شدت ترس لرزیدم نه نه این اینجا چی کار میکنی؟

امیرعلی با چشمای متعجب و با ناباوری بهمون خیره شده بود نگاهش بینه منو نکیسا در رفت و آمد بود فکر کنم اصلا برایش قابل هضم نبود که نکیسا الان توی اتاق منه به خصوص وقتی صحنه بغل کردنمونو دیده بود دیگه غوزبالاغوز شده بود

نمیدونستم این گندی که بالا آورده بودمو چه طوری جمع کنم از طرفی هم نگران همه نقشه هام بودم که اینطوری با یه حس مزخرف داشتم کم کم داغونش میکردم

امیرعلی با غضب به سمتم برگشتو بهم نگاه کرد چشماش از شدت خشم به قرمزی میزدو دستاش هر لحظه بیشتر و بیشتر مشت میشدن از این میترسیدم الان بینشون درگیری پیش بیاد یا کار به جاهای باریک بکشه و باعث بشه که حتی کیان هم بفهمه اینطوری بدبخت شدنمون حتمی بود

امیرعلی کم کم به خودش اوامد دستاش از شدت خشم بیشتر و بیشتر توهم مشت شدن طوری که رنگش داشت به سفیدی میزد توی همون حالت وحشتناکش با حرص روبه نکیسا غرید:

امیرعلی_ تو اتاق زنه من چه غلطی می کنی؟

با شنیدن این جملش حسابی جا خوردم با نگرانی چشم از امیرعلی گرفتمو به نکیسا نگاه کردم وای بدبخت شدم نکیسا چشماش قده یه توپ تنیس شده بود طوری که بدبخت انگار بهش خبر داده بودن از این به بعد قراره شبی در کار نباشه و تا آخر عمرت فقط روز باشه

نکیسا با همون حالت مبهوتش کمی اخماشو توهم برد

نکیسا_ زنت؟ منظورت از زنت دلارامه؟

لرزش خفیفی توی تنم ایجاد شد که باعث شد سرمو بندازم پایین امیرعلی با حرص از لای دندونای چفت شدش غرید:

امیرعلی_ منظورت خانومه رستگاره؟

نکیسا کم کم اخماش بیشتر توهم رفت معلوم بود اونم عینه امیرعلی داشت کم کم غیرتی میشد

نکیسا_ برای شما خانوم رستگاره اما برای من دلارام

امیرعلی با خشم دره اتاقو بست انگار خودش دلش نمیخواست صدامون بیرون بره با حرص نفسشو فوت کرد بیرونو دوباره به نکیسا نگاه کرد کم کم نتونست تحمل کنه و به سمت نکیسا یورش برد با چشمای گرد شده با یه حالت منگ داشتم بهشون نگاه میکردم

امیرعلی_ تو اتاق زنه من داشتی چه غلطی میکردی مردک بی ناموس

نکیسا_ اینقدر برام زنه زنه نکن وگرنه سرتو میبرم میزنمش به دیوار اتاقم

پاهام توان حرکت نداشتن نمیدونستم چی کار کنم میدونستم نکیسا زیادی حرصش بگیره همه چیرو لو میده به خاطر همین سریع جلو رفتمو گفتم:

_بس کنید توروخدا دارید همو می کشید امیرعلی بسه نزن نکیسا توروخدا کشتیش

امیرعلی_ حقیقت؟ پس حقیقت چیه هان؟ تو بغلش بودی این یعنی چی؟

نکیسا_ هی حرفه دهنتمو بفهم هیج میفهمی...

به سمت نکیسا برگشتمو با بغض گفتم:

_نکیسا تورو خدا

نکیسا عصبی با دو دستاش چنگی تو موهای کشیدو به ما پشت کرد امیرعلی با خشم نفس نفس میزد که باعث میشد بیشتر نگرانش بشم

_ تو مثل کیان نیستی مطمئنم وایمیستی تا برات توضیح بدم میدونم بهم تهمت نمیزنی

امیرعلی_ تا الان هر غلطی که کردی پشتت بودم تمام گرم گرفتنت با کیانو تحمل کردم دم نزدم ولی انتظار نداشته باش این یه صحنرو تحمل بکنم مطمئن باش الاناست یه دستویات خورد بشه دلارام

یکهو نکیسا به سمتش برگشتو با خشم نگاهی بهش انداخت

نکیسا_ از بچگی بهت یاد ندادن قده خودت حرف بزنی؟ اونقدر اهم گنده نیستی که حرفای گنده گنده میزنی

امیرعلی نگاه خطرناکی به نکیسا انداخت هر دوشون عینه یه گاو وحشی بهم دیگه خیره شده بودنو چشمای هر دوشون از خشم سرخ شده بود نمیدونستم چی کار کنم فقط میدونستم تا زمانیکه بینشون باشم هیج کاری نمی کنن

امیرعلی خواست به سمت نکیسا خیز بیره که همون لحظه دستامو روی قفسه سینش گذاشتمو مانعش شدم

_تورو خدا امیر صبر کن آروم باش

امیرعلی با خشم نفس نفس زدو دستی به سرو صورتش کشید

امیرعلی_ منو چی فرض کردی هان؟ سبب زمینی؟ آره؟ اینکه هر کاری که دلت میخوادو بکنی بعد با خودت بگی بیخیال با حرفام خامش میکنمو کاری میکنم داستان هایی که سره هم میکنمو باور کنه آره؟

امیر..._

امیرعلی_ هیس خفه شو اون دهن تو ببند و گرنه مجبور میشم خودم ببندمش

نکیسا با خشم دستی تو هوا برایش تکون داد و همون طور که پشت سره من بود با لحن محکم و خشنی غرید:

نکیسا_ ببین بفهم باهات چه طوری داری حرف میزنی اونقدر بی کسوکار نیست که به خودت اجازه بدی هر صفتی که لیاقته خودتو اطرافیانته بهش نسبت بدی

امیرعلی پوزخند مسخره ای زد قشنگ معلوم بود داره خونه خودشو میخوره

بالحنی که توش تمسخر موج میزد گفت:

امیرعلی_ حتما کسو کارش تویی

نکیسا_ ببین دلارام من فقط دارم جلوی خودمو میگیرم

امیرعلی_ نه تورو خدا جلوی خودتو نگیر بیا ببینم میتونی چه غلطی کنی؟

نکیسا به سمت امیرعلی خیز برد که چون دیر فهمیدم همینکه خواست مشتشو تو صورت امیرعلی بخوابونه به سختی گفتم:

_ میدونم دست رو شوهرم بلند نمیکنی نکیسا

همین حرفم کافی بود برای متوقف شدن دست نکیسا تو هوا و کمی جا خوردن امیرعلی میدونستم الان امیرعلی حسابی گیج شده اصلا حالو هوای امیرعلی برام مهم نبود فقط واکنش و فکرهای نکیسا بود که برام توی اون لحظه از ارزش بالایی برخوردار بود

نکیسا با چشمایی مبهوت و متعجب به سمتم برگشت لرزش خفیفی تو بدنش احساس کردم که باعث شد از خودم به خاطر پنهون کاری که ازش کرده بودم حسابی شرمنده بشم

نکیسا_ شوهرت؟

با شنیدن لحن مبهوتش نمیدونستم چه جوابی بهش بدم اونم توی همچین شرایطی با حضور امیرعلی

نکیسا_ چرا نمی نالی؟ دارم میگم این شوهرته؟ تو شوهر کردی؟

امیرعلی با اخم به نکیسا نگاه کرد

امیرعلی_ این به درخت میگن محظ اطلاعاتون آره

نکیسا با ناباوری به امیرعلی نگاه کرد احساس میکردم یه حس غرور خاصی توی چشمای امیرعلی نشسته بود از اون غرورایی که رقیبا نسبت بهم دیگه داشتن

_نکیسا بذار برات توضیح میدم

نکیسا_ تو بدون اجازه من ازدواج کردی؟

امیرعلی اولش از این حرف نکیسا جا خورد ولی کم کم اخماشو برد توهم برخلاف انتظارم یکهو به سمتم برگشتو گفت:

امیرعلی_ مگه این چکارته که داره میگه بدون اجازه من

نکیسا_ هویی معلم اخلاق به قول خودت این به درخت میگن

امیرعلی_ لیاقت همونم نیست



نکیسا_ در حدی نیستی که جوابتو بدم وگرنه الان یه چیزی میگفتم که تا روز قیامت یه جاهایت بسوزه

امیرعلی با حرص دندون قرچه ای کردو به نکسیا که پوز خندی حوالش کرد نگاه کرد نکسیا با همون پوز خندش به سمتم برگشت

نکسیا_ نمیدونستم اینقدر سر خود شدی وگرنه شاید وارد این معامله نمیشدم میذاشتم خودت همه چیرو پیش ببری

امیرعلی مشکوک بهمون نگاه کرد داشت همه چی خراب میشد تمام زحمات چهارسالم داشتن با حماقت های من ویروون میشدن

نکسیا_ خیالم از بابتت تخت بود چون اونقدری بهت اعتماد داشتم که میدونستم هیچ غلط اظافی نمیکنی

امیرعلی_ میشه به من بگید اینجا چه خبره؟ دلارام این کیه؟

نکسیا با ناراحتی بهم نگاه کرد

نکسیا_ فرشته کوچولو حیفه این اسم روی تو باشه درسته تو خودمختاری ولی حداقل ازم پنهونش نمیگردی

_ نکسیا باور کن هنوز هیچ اتفاقی نیفتاده منو امیرعلی هنوز ازدواج نکردیم یعنی هنوز کسی خبر نداره تو از هیچی خبر نداری

امیرعلی_ اصلا وایسا ببینم تو مگه چی کارشی هان؟

نکسیا یکهو از کوره در رفتو با خشم سرش داد زد:

نکسیا_ داداشش_____م

امیرعلی برعکس اینکه از دادی که نکسیا سرش زده بود خشمگین باشه با بهت بهش خیره شده بود فکر کنم داشت به کلمه داداششم فکر میکرد این کلمه معناهای زیادی توش نهفته شده بود که داشت منو میترسوند امیرعلی به سمتم برگشت رنگ نگاهش تغییر کرده بود دیگه اثری از خشمو عصبانیت توی چشماش نبود دلخوری هم نبود فقط یه سوال بود "چرا"

امیرعلی_ تو کی هستی دلارام؟

سرمو پایین انداختم نمیدونستم چی کار کنم هیچی برای گفتن و قانع کردنشون نداشتم در این بین بیشتر دلم برای امیرعلی میسوخت چون دروغ های زیادی بهش گفته بودم

امیرعلی_ باره اول که دیدمت گفتم بهت مشکوکم یادته؟ جاسوسی نه؟ برای باند داداشت جاسوسی میکردی؟

با بغض به سختی گفتم:

_ تو هیچی نمیدونی امیرعلی

امیرعلی_ آره آره تو راست میگی من هیچی نمیدونم چون با کسی دارم حرف میزنم که جز دروغ گفتن چیز دیگه ای بهم نگفته همش ازم پنهان کاری کرده خب انتظار داری همه چیزم بدونم؟

_ امیرعلی من...من...

یکهو نکیسا با اخم گفت:

نکیسا_ حماقت کردم درسته؟

به سمت نکیسا که بقیه جملمو ادامه داد بود برگشتم این حرفش یعنی نمیخواست همه چی خراب بشه با وجود دلخوری که توی چشمش بود اما حاضر به هدر رفتن زحمات چهار سالمون نبود

نکیسا_ میتونستی بگی که از یکی خوشم اومده اصلا میتونستی بهش بگی که برای رسیدن به خواسته هات اینجا اومدی

امیرعلی مشکوک به سمت نکیسا برگشت

امیرعلی_ خواسته؟

نکیسا_ آره خواسته دلارام دلش میخواد به کیان ضربه بزنه چون اون باعث و بانی این آوارگی دلارامه

امیرعلی_ ضربه؟ ولی چه ضربه ای؟

_ ضربه ای که با منهدم کردن باندش و شکست عشقی بهش میزنم میخوام کاری بکنم که دیگه نتونه از جاش پاشه میخوام بلایی سرش بیارم که توی کینس ثبتش کنن

امیرعلی_ پس چرا از همون اول بهم چیزی نگفتی

میترسیدم هنوز اونقدری که احساس بکنم تو دلت جا گرفته باشم نمیکردم

امیرعلی_ یعنی همه حرفات دروغ بود یعنی بودنت با من هم...

سرمو پایین انداختم کاش نکिसا اینجا نبود اون وقت به راحتی میگفتم نه بودم با تو راست ترین حرفی بود که بهت زده بودم اما یکهو با شنیدن جوابی که نکيسا به امیرعلی داد باعث شد چشمام حسابی گرد بشه

نکيسا_ شاید تنها حقیقتی که در غالب دروغ بیان نشد همین حسه بینه تو دلارام باشه

با ناباوری داشتم به نکيسا که حرف دلّه منو به زبون آورده بود و توی چشماش یه حالتی بود که هم منو میترسوند و هم نگران موج میزد نگاه کردم پوفی کشیدم که باعث شد امیرعلی بهم نگاه بکنه

امیرعلی_ راست میگه؟

سرمو پایین انداختم که فکر کنم خودش منظورمو گرفت که چیه امیرعلی با حرص دستاشو مشت کرد

امیرعلی_ چرا اینهمه بهم دروغ گفتی هان؟ اصلا تو کی هستی که اینقدر دروغ برام بهم بافتی مگه پلیسی که اینقدر ترسیدی؟

لرزش خفیفی توی تنم ایجاد شد نکيسا سرشو به سمتم برگردوند و بهم نگاه کرد

امیرعلی_ من بهت گفته بودم حتی اگه نفوذی باشی یا اگه یه پلیس باشی برای من مهم نیست بازم قبولت دارم میبینی من با پلیس بودنتم مشکل نداشتم حالا تو...

_ مشکل نداشتی؟

امیرعلی به خاطر فعلی که استفاده کرده بود سرشو پایین انداخت بغض کردم این حرفش فقط یه معنی میده اونم اینکه که قبلا مشکل نداشت ولی الان داره

_ چی شد؟ چرا جواب نمیدی؟

امیرعلی کلافه دستی تو موهاش کشیدو با حرص روبه من غرید

امیرعلی_ ببین اینقدر طفره نرو جواب منو بده تو کی هستی

نکیسا_هیج کس

امیرعلی به سمت نکیسا برگشت و منتظر بهش نگاه کرد اما نکیسا فقط با اخم بهش خیره شده بود

_فکر کنم با اینهمه پنهون کاری و دروغ دیگه منو نخوایی مشکلی نیست میتونی بری امیرعلی

امیرعلی به سمتم برگشتو بهم نگاه کرد اخماشو حسابی توهم برده بود این اخمش برام معنی قشنگی داشت

امیرعلی_شاید برای تو تموم شده باشه بین من زن ذلیل نیستم که با این حرفت برم فهمیدی؟ تو ماله منی و ماله منم باقی میمونی

از شدت ذوق توی دلم غوغا بود با خجالت به خاطر حضور نکیسا که سرشو بالا آورده بودو به من نگاه میکرد سرمو پایین انداختم تا گونه های گل انداختمو نتونه ببینه

امیرعلی_ولی دلارام این آخرین هشداریه که بهت میدم اگه یه بار دیگه بهم دروغ بگی یا چیزو ازم پنهون کنی مطمئن باش اینبار نمیتونم تحمل کنم

با لرزش خفیفی که توی تنم ایجاد شده بود سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم امیرعلی از پلیس بودنم خبر نداشت خب اینم یه پنهون کاری محسوب میشد اون وقت...

فکر کنم منو امیرعلی هیچ وقت نمیتونیم بهم برسیم مطمئنم امیرعلی یه روز تنهام میذاره و هیچ وقت دیگه پشت سرشم نگاه نمیکنه

امیرعلی_من بهتره که برم کیان شک میکنه

به سمت نکیسا برگشت و ادامه داد

امیرعلی_شما هم بهتره زودتر از اینجا برید کیان اینجا بیینتت برای هممون بد میشه

نکیسا پوفی کشید معلوم بود از اوضاع اصلا راضی نیست امیرعلی بعد از زدن اون حرف به سمت در رفت قبل از باز کردن در به سمتم برگشتو بهم نگاهی کرد سری به طرفین تگون دادو از اتاق بیرون رفت با بسته شدن در تازه یادم افتاد الان با نکیسا تنهام ای خدا حالا بیا جواب سوالاتی اینو بده برخلاف انتظاری که داشتم یکهو دیدم اونم به سمت در رفت تا بره بیرون نمیدونم چرا از این رفتارش ترسیدم به خاطر همین سریع صداش زدم

نکیسا

نکیسا مکئی کرد ولی به سمتم برنگشت این نشون از دلخور بودنش بود حق داشت نباید ازش پنهون میکردم باید بهش درباره علاقه ای که بین منو امیرعلی بود توضیح میدادم فوقش مخالفت میگرد ولی الان قضیه پیچیده تر شده بود احساس میکردم دارم تنها میشم و از امیرعلی و نکیسا دقیقه به دقیقه دورتر میشم

نمیدونستم چه طور داستانو براش توضیح بدم اصلا نمیدونستم باید از کجا شروع بکنم

از شدت نگرانی داشتم میمردم خیلی استرس داشتم نمیخواستم نکیسارو از دست بدم به هیچ قیمتی اون بزرگترین حامی من بعد از خدا توی این دنیا بود نمیخواستم حامیمو از دست بدم اونم به خاطر یه پنهون کاری

نکیسا_ از کی باهاشی؟

با سوالی که پرسید سریع از فکرو خیالام بیرون اومدمو سرمو بالا آوردم هنوز به سمتم برنگشته بودو پشتش بهم بود دلم گرفت ولی بازم حقو به خودم ندادم نمیدونستم در جواب سوالش چی باید میگفتم

نکیسا_ چرا چیزی نمیگی؟

همینکه به سمتم برگشت لرزشی توی تنم ایجاد شد که باعث شد از چشم نکیسا دور نمونه

وقتی نکیسا لرزش توی بدنمو دید پوزخند تمسخر آمیزانه ای روی لباش نشست با لحن مسخره ای گفت:

نکیسا_ چیه ترسیدی؟

چیزی نگفتم این اخلاقاشو میشناختم نباید الان حرفی میزدم چون اعصابش خورد بود به خاطر همین اگه بهترین دلیل این دنیا رو براش میاوردم بازهم قبول نمیکردو حرف خودشو میزد

نکیسا_ ببین این سکوت مسخرت داره روانیم میکنه یه چیزی بگو تا نیومدم....

سرمو بالا اوردمو بهش نگاه کردم که باعث شد بقیه جملشو ادامه نده

_ چی باید بگم وقتی تو از هیچی خبر نداری

نکیسا_ خب تو اطلاع عمومیمو بالا ببر از کی بینتون این حس مسخره به وجود اومده که از من پنهونش کردی هان؟

_حس مسخره؟

نکیسا_ آره مسخره یعنی تو یادت رفته کی هستی و اون کیه؟

_چه اهمیتی داره نکیسا؟ مهم اینه که من اونو...

از ادامه دادن جملم خجالت می کشیدم به خاطر همین سکوت کردم تا نکیسا خودش جملمو ادامه بده

نکیسا_ نمیدونستم اینقدر کم عقلی

_من میدونم تو نمیداری براش اتفاقی بیفته

نکیسا_ من اونو میسپارم دست قانون و...

_قانون؟! قانون که حکم اعدامشو صادر میکنه

نکیسا_ خب جزای کارای خودشه

_نکیسا چرا نمیفهمی؟ من فکر میکردم تو درکم میکنی فکر میکردم اگه یه روز بهت بگم از یکی خوشم میاد بهم کمک میکنی و پشتم در میایی

نکیسا_ من یادم نمیاد تو از علاقت به کسی با من حرفی زده باشی تا من الان پشتت در پیام

_میشه اینقدر به روم نیاری

به سمتم اومد ولی من حرکتی نکردم بی پروا به چشاش زل زدم

_چیه؟ چرا اینطوری نگام میکنی؟

چشم غره ای بهم رفت

نکیسا_ خیلی رو داری

خنده ای کردم که باعث شد اونم کمی از موضعش پایین بیاد

نکیسا

بهم منتظر نگاه کرد که باعث شد با لحن آروم و مظلومی بگم:

هنوز داداشمی دیگه نه؟

نکیسا مگه داداشا وقتی خواهرشون پنهون کاری میکنه دیگه داداش خواهرشون نیستن؟

ناخواسته لبخند محوی زدم که اونم با یه اخم کوچولو گفت:

نکیسا دل ضعفه و غرور و خوشحالی و از این جور چیزا نداریم نمیخوام از موضوع زیاد دور بشیم
پس زودباش برام همه چیرو توضیح بده

دستشو گرفته و به سمت صندلی توی اتاقم بردم

باشه بیا تا برات توضیح بدم

هر دو مون کنار هم نشستیم نکیسا با قیافه ای منتظر بهم خیره شد که منم شروع کردم همه چیرو از
اول تعریف کردم همه کلکل کردنامون کمک هایی که بهم میکردیم گندهایی که من بالا میاوردم
امیرعلی حکم یه روپوشو داشت و همه چیزو پنهون میکرد از غمها و خوشی هامون از علاقه بینمون
از صداقتی که امیرعلی داره و من ندارم همه و همه رو براش گفتم

تمام مدت اخمای نکیسا توهم بودو با دقت به حرفام گوش میداد هرچی جلوتر میرفتم سبک تر از
ثانیه قبل میشدم طوری که احساس میکردم سنگینی روی قلبم حس نمیکردم بدون ترس از کیان
و مکانی که توش بودم بی پروا داشتم برای نکیسا که بعد از چهارسال بالاخره روبه روی هم
نشسته بودیم حرف میزدیم

نکیسا امیرعلی فقط یه پسره غیرتی حساسه که روی رابطه هام با اینو اون خیلی حساسه این
حساسیتش بذار پایه اون حس مالکیتی که به من داره

نکیسا غلط کرده مردک بیشعور هنوز نه به داره نه به باره چی چی حس مالکیت

یعنی چی؟

نکیسا یعنی تو نباید زیادی دلتو بهش خوش کنی

چی؟؟؟!!!

با تعجب داشتم بهش نگاه میکردم این حرفش خیلی معنی داشت که هیچ کدومشون برام قشنگ نبودن چندبار دهنمو بازو بسته کردم تا حرفی بزnm ولی صدایی از گلوام در نمی اومد باورم نمیشد که این حرفو از نکیسا میشنیدم نکیسا خودشم کلافه بود اینو از احمای توهمش تشخیص دادم روی زانوهای خم شده بودو دستشو روی زانوهای گذاشته بود اینطوری رو به جلو خم شده بودو داشت به زمین نگاه میکرد

چرا چیزی نمیگی نکیسا؟

نکیسا دلارام تو خودت عاقل تر از این حرفایی امیرعلی بدرد تو نمیخوره

چرا بدردم نمیخوره نکیسا یه دلیل محکم برام بیار تا حقو بهت بدم

نکیسا دلیل از این محکم تر که آخر داستانتون خوب تموم نمیشه

نمیخواه نفوذ بد بزنی نکیسا این با اون اتفاقی که قبلا افتاد فرق داره اون موقع دلم میخواست از منفردی در بیام ولی الان من به امیرعلی علاقه دارم اونم بهم بارها و بارها عشقشو ثابت کرده داستان ما خیلیم خوب تموم میشه

نکیسا د خوب تموم نمیشه احمق یعنی تو نمیدونی که امیرعلی بالاخره سرش میره بالای دار

با ناباوری بهش خیره شده بودم هرکاری میکردم نمیتونستم کلمه ای هم حرف بزnm اونقدر حجم این حرفش برام سنگین بود که اصلا برام هضم نمیشد وقتی به این فکر میکردم که امیرعلی یه روزی بالاخره اعدام میشه یا حتی حقیقت هارو میفهمه مو به تنم سیخ میشد من اجازه نمیدادم امیرعلی رو اعدام بکنن اگه این طوره خب منم آدم گشتم منم دستورهایی زیادی مثل امیرعلی دادم که مخالف قانونو به دور از هر انسانیتهی بوده پس باید منم اعدام بکنن باید منم مثل امیرعلی مجازات کنن

نکیسا وقتی قیافه مبهوت منو دید پوفی کشیدو زیر لب آروم کلمه "لعنتی" رو زمزمه کرد همزمان با اینکه دهنمو باز کردم یه قطره اشک از گوشه چشم راستم چکید روی گونم

تو... تو نمیذاری... در... درسته؟

نکیسا عصبی دستی تو موهای کشیدو با لحن کلافه ای گفت:

نکیسا_ قرار نبود این اتفاق بیفته دلارام

_جوابه منو بده

نکیسا به سمتم برگشت با بغض آروم گفتم:

_تو نمیداری من مطمئنم

نکیسا_ چرا نمیتونی با واقعیت رودررو شی دلارام؟

_چون همیشه برای من واقعیت ها برخلاف رویاهام بودن

نکیسا_ من خودم پشتتم دلارام تو میتونی کناره یکی دیگه بهترین زندگیرو داشته باشی کناره
کسی که آدم باشه نه...

_امیرعلی من هم آدمه

نکیسا_ نیست کسی که آدم بکشه و خلافتکار باشه آدم نیست

دست خودم نبود حرفای نکیسا فکر کردن به واقعیت تجسم اینکه امیرعلی ماله من نباشه داشت
دیوونم میکرد به خاطر همین دستمو دراز کردم یقه نکیسارو توی مشتم گرفتم که باعث گرد شدن
چشماش شد

_امیرعلی من آدمه اون از روی میل خودش این کارارو انجام نمیداده فقط از روی زور بوده
کسی که قراره این وسط مجازات بشه کیانه اونه که همه دستوراتو میده نه امیرعلی

دیگه نمیتونستم بیشتر از این ادامه بدم بغض خیلی بدی عینه یه سنگ به ته گلوم چسبیده بودو
اجازه هرگونه حرف زدنیرو ازم گرفته بود نکیسا تمام مدت نه حرفی زد و نه عکس العملی از
خودش نشون داد فقط با غم به چشمام خیره شده بود تحمل این بارو به تنهایی نداشتم

نکیسا آروم دستاشو از هم باز کرد که باعث شد خودمو پرت کنم تو بغلش محکم منو به خودش
فشار میداد و آروم پشتمو نوازش میکرد که باعث میشد ریزش اشکام بیشتر از قبل بشه خدایا این
بلارو سرم نیار خواهش میکنم خدایا من امیرعلیمو از تو میخوام از تو میخوام که محافظش باشی
نذاری که اعدام بشه

نکیسا_ اگه حکم اعدامش برگشت بخوره میدونی چند سال میره آب خنک بخوره

_برام مهم نیست پنجاه سال هم اون تو بمونه من منتظرش میشینم فقط... فقط نمیخوام بهش آسیمی برسه نکیسا تورو خدا مراقبش باش ازت خواهش میکنم

نکیسا_ هر کاری که بتونم براش انجام میدم دیگه گریه نکن

آروم از آغوشش جدا شدم خواستم اشکامو پاک کنم که نکیسا خودش دستاشو جلو آورد و اشکامو پاک کرد

نکیسا_ حتی دلم برای این لوس بازیها تم تنگ شده بود

خنده ریزی کردم که اونم لبخند مردونه ای روی لباش نشوند

نکیسا_ از کیان چه خبر؟ دلارو دوتا دوتا میبری؟ من هر چی فکر میکنم میبینم نباید سمت دلارام باشه باید دلربا بود

ناور کن من...

نکیسا دستشو به معنای سکوت روی دهنم گذاشت و با لحن آرامشبخشی گفت:

نکیسا_ میدونم تو پاک تر از این حرفایی خواهی

لبخند محجوبانه ای روی لبام نقش بست که باعث شد چشمای نکیسا ستاره بارون بشه

_کیان هم این وسط غوزبالاغوزه میدونی چیه نکیسا بعضی اوقات با خودم فکر میکنم اگه امیرعلی رو دوست نداشتم شاید به کیان فکر میکردم

اخمای نکیسا توی هم رفت یه طوری که داشتم یه نتیجه دیگه ای از این اخماش میگرفتم هر چی فکر میکردم علت این اخماشو نمیفهمیدم به خاطر همین پرسیدم:

چیه؟ چرا اخماتو بردی توهم؟

نکیسا_ کیان تا حالا دست از پا خطا کرده؟

چشمام گرد شد این چه سوالی بود که داشت از من میپرسید

این چه حرفیه نکیسا؟

نکیسا از روی مبل بلند شد

نکیسا من میرم ولی یه چیزی بهت میگم بعد میرم بهتره از هردوشون فاصله بگیری دلارام حتی از امیرعلی تو نمیدونی که در آینده چه اتفاقی می افته پس بهتره که وابسته هیچ کدومشون نشی

نکیسا این حرفو که زد بدون هیچ حرف دیگه ای از اتاق بیرون رفت با رفتنش روی تختم دراز کشیدمو به حرفامون فکر کردم به اینکه برای ما انسانها چه قدر پذیرش واقعیت سخت بود من نمیخواستم باور کنم که در آینده امیرعلی...

چشمامو محکم روی هم بستم حتی دوست نداشتم بهشم فکر بکنم چه برسه به اینکه قبولش کنم ولی من نمیباختم من برنده میشدم هم از امیرعلی مراقبت میکردم هم از مسئولیتی که برعهدهم خوب از پیش برمیام من باید تمام سعی و تلاش خودمو بکنم چهارساله دارم بدبختی میکشم الان که نکیسا اینجاست و عشقه امیرعلی نسبت بهم محکم تر شده پس میتونم محکم تر روبه جلو قدم بردارم نباید از شکست هام شکست بخورم نباید از ناامیدی هام ناامید بشم باید موفق بشم چون من اسمم دلارام بود چون من دختره محکمی بودمو هیچ وقت کم نمیآوردم پس پیروز میدان منم نه شکست

همون طور که چشمامو روی هم بسته بودم لبخندی روی لبام نقش بست و یاده آهنگی که همیشه ورد زبون منو الهام بودو آروم زمزمه کردم

بازم اینبار

من بازنده ام اما

از نو شروع میکنم باز دوباره

من نمیخوام

مثل کسی باشم که

با اولین اشتباه کم میاره

پرنده ها هم

واسه یاد گرفتن پروا از

بارها زمین میخورن

ولی بلند میشن بـــــــاز

من نمی بازم

ادامه میدم بازم

چون تنها فکری که دارم هدفـــــــه

همه راهارو میرم

تا حتمو بگیرم

از نو شروع میکنم باز هر دفعه

من نمی بازم

ادامه میدم بازم

چون تنها فکری که دارم هدفـــــــه

همه راهارو میرم

تا حتمو بگیرم

از نو شروع میکنم باز هر دفعه

یه راه خییـــــــلی

طولانیرو اومدی

از نفس نفس زدنهاش معلومـــــــه

ناراحت نباش

گاهی آخرین نفر میشی

اما بهترینت همونـــــــه

من نمی بازم

ادامه میدم بازم

چون تنها فکری که دارم هدفـــــــه

همه راهارو میرم

تا حقمو بگیرم

از نو شروع میکنم باز هر دفعه

من هنوز به این راهم ادامه میدم

من هر روز دنبال اشتباه جدیدم

هنوز ادامه میدم

من نمی بازم

ادامه میدم بازم

چون تنها فکری که دارم هدفـــــــه

همه راهارو میرم

تا حقمو بگیرم

از نو شروع میکنم باز هر دفعه

به خودم توی آیینه نگاه میکنم وقتی از تیپ خودم راضی میشم با برداشتن موبایلم از روی میز به سمت در حرکت میکنم امشب برخلاف شبهای قبل که سه نفری شام میخوردیم اینبار قراره چهار نفری شام بخوریم چون نکिसا به جمعمون اضافه شده بود خیلی خوشحال بودم چون امشب

قرار بود بعد از شام کیان بره بیرون که اصلا نمیدونم کجا قراره بره اینطوری منو نکिसا و امیرعلی هم توی خونه تنها میمونددیمو با خیال راحت باهم وقتمونو میگذروندیم

از پله ها پایین رفتمو به سمت سالن غذاخوری رفتم وقتی به میز رسیدم دیدم که اصلا کسی نیومده ولی همزمان با من امیرعلی هم سر رسید سعی کردم بهش اصلا نگاهی نکنم هر چند اونم اصلا به من توجهی نکرد اصلا بهتر هر دو مون سره میز نشستیم و منتظر کیان و نکيسا شدیم دلم میخواست باهاش حرف بزوم میخواستم از دلش در بیارم اما خب متاسفانه نمیشد اینطوری فقط غروره خودمو خورد میگردم هر وقت خودش سره صحبتو باز کرد منم باهاش حرف میزنم

خیلی گشتم بود ولی خب تا اونا نمی اومدن نمیتونستیم چیزی بخوریم به خاطر همین سرمو پایین انداختمو سعی کردم به چیزای رنگارنگی که روی میز چیده شده بود توجهی نکنم چون آب از لبو لوجم داشت جاری میشد

امیرعلی_نگاش کن عینه بچه ها

سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم نمیتونستم از قیافش بفهمم منظورش چیه یا حتی چه حسی داره

_چرا مگه چی کار کردم؟

امیرعلی تک خنده ریزی کرد به اطرافش نگاه کرد وقتی دید کسی نیست کمی خودشو به سمت جلو خم کردو با چشم و ابرو به کش موم اشاره کردو با لحن آرومی گفت:

امیرعلی_وقتی زنم شدی دلم میخواد روحیت همینطور بچگونه باشه

به کش موم نگاه کردم تک خنده ای کردم یه خرگوش صورتی رنگ بود که خیلی دوش داشتم

_از این مدل کشا خیلی دوست دارم

امیرعلی_خودم میخرم برات

لبخند محوی روی لبام نشست که اونم لبخندی بهم زد

امیرعلی_میدونی چیه همش احساس میکنم با این رفتارها با این بخشیدنام بالاخره باعث میشم سره خودمو به باد بدم

_چرا؟

امیرعلی_ چون زخم حسابی ازم سوءاستفاده کرده

سرمو پایین انداختم خوب منظوره این حرفشو میفهمیدم

امیرعلی_ هرکاری که میکنه میگه اشکالی نداره یکم دروغ سرهم میکنم امیرعلی هم خر میشه و زود باور میکنه

_امیرعلی من هیچ وقت از این فکرها نکردم باور کن من مجبورم که....

امیرعلی_ هیس نمیخوام دلیل بیاری من که باتو طی کردم گفتم کافیه فقط یه دروغ یا یه پنهون کاری دیگه ازت ببینم قسم میخورم دیگه استم نمیارم

پوفی کشیدم پس از همین الان رابطمون به پایان رسیده بود چون من ازش پلیس بودنم و خیلی چیزای دیگرو هم پنهون کرده بودم

امیرعلی_ چرا میخوایی از کیان انتقام بگیری؟

میدونستم بالاخره این سوالو ازم میپرسه به خاطر همین یه داستان براش آماده کرده بودم که همونو براش تعریف کنم

_میخوام برادرم قدرت مطلق باشه

امیرعلی_ یعنی از همون اول با نقشه وارد اینجا شدی؟

_اهیم میخوام به داداشم کمک کنم تا بتونه به اهدافش برسه

امیرعلی_ اهداف خودت چی؟

_اهداف اون اهداف منم هست اونقدری دوسش دارم که دلم میخواد هرکاری کنم که به همه هدفهایش برسه

امیرعلی_ اونم برای توهمین کارهارو میکنه؟

_اهیم

امیرعلی_ به داداشت گفتی؟

_ چيرو؟

اميرعلى_ حس هاى بينمونو

چپ چپى نگاهش كردم كه باعث شد خودش منظورمو بگيره

_ با اون رفتارهاى شما خر هم بود مي فهميد داداش مام اسكول كه نيست

_ هر چى كه گفتى خودتى

با صدايى كه از پشت سرم شنيدم باعث شد كه به سمتش برگردم با دیدنش به احترامش هم من و هم اميرعلى از روى صندلى هامون بلند شديم

نكيسا_ از اين كارها هم بلد بودى؟

چشم غره اى بهش رفتم كه با يه تك خنده روى صندلى كناره اميرعلى نشست يه طورى حرف ميزد انگار....

پوف لا الله الا الله بين خودش داره دهنمو باز ميكنه

اميرعلى_ چرا اينقدر دير اومدى؟

نكيسا_ زودم مى اومدم بايد همين طور مينشستم هنوز كه كيان هم نيومده

_ ديوونه كيان چيه؟ آقا كيان

نكيسا شونه اى با بيخيالى بالا انداختو گفت:

نكيسا_ حالا هر چى

اميرعلى_ عجيبه چرا اينقدر دير كرده؟ تو خبرى ازش ندارى؟

نگامو از نكيسا كه معلوم بود خيلى گشنگه گرفتمو به سمت اميرعلى برگشتم

_ نه از بعدازظهر نديدمش

امیرعلی پوفی کشید که همون لحظه پرگل سر رسید معلوم بود می خواد خبریرو بهمون بده

پرگل_ آقا گفتن که شما شام بخورید

یه ابروم بالا پرید

_ شامشونو خوردن؟

پرگل_ خیر

مشکوک به سمت امیرعلی برگشتم که دیدم اونم توی فکره نکسیا پوفی کشیدو با حرص غرید:

نکسیا_ خب حالا که نمیاد بهتر نیست ما شروع کنیم

هم لحنش و هم قیافش واقعا خنده دار شده بود به خاطر همین تک خنده ای کردم که باعث شد خودش لبخند کوتاه مردونه ای بزنه

امیرعلی_ من میرم دنبالش ببینم چشه

پرگل که با شنیدن این حرف امیرعلی حسابی هول کرده بود سریع گفت:

پرگل_ نه آقا نرید

امیرعلی یه ابروشو داد بالا که باعث شد دلم بیشتر براش ضعف بره یه رفتارهایی داشت که فقط مخصوص خودش بود یه رفتارهایی که باعث میشد گاهی جذاب بشه و گاهی وحشی

امیرعلی_ چرا؟

پرگل_ آخه آقا گفتن نمیخوام کسی مزاحمم بشه

_ بهتره بشینی امیرعلی بعدا سر از موضوع در میاریم

نکسیا_ آره من خیلی گشنمه نمیتونم منتظر توهم بمونم

امیرعلی خنده ای کرد تا حالا ندیده بودم که نکسیا اینقدر ادای شکمو هارو دربیاره همیشه صبور بود ولی الان بدبخت معلومه خیلی گشنشه

امیرعلی_ خیلی خب بهتره شروع کنیم

با زدن این حرف از طرف امیرعلی هنوز جملش کامل نشده بود که نکیسا سریع دیس برنج و برداشت که این حرکتش باعث شد منو امیرعلی یکهو با صدای بلندی بزنیم زیر خنده که اولش باعث تعجب نکیسا و بعدش باعث خندش شد خیلی وقت بود که سره میز شام اینطوری نخندیده بودم اون شب تا وقتی که شاممون تموم شد همش حرف زدیمو خندیدیم درواقع بیشتر ما خنده میخوریم تا غذا

.....

همینکه از دستشویی بیرون اومدم یکهو صدای در اتاقمو شنیدم که کنجکاو در حالیکه حولمو که داشتم صورتمو باهاش خشک میکردم پایین میاوردم به سمت در رفتم تا ببینم کیه حالا یا امیرعلیه یا نکیسا غیر از اون دو تا که کسه دیگه ای نیست به سرو وضع نگاه کردم خب مشکلی نداشت قفله اتاقمو زدمو درو باز کردم که با چشمای گرد شده کیانو پشت در دیدم حولمو بردم پشت سرمو کمی هول شدم اخه من با این کمی رودربایسی داشتم

کیان_ تازه بیدار شدی؟

_ایم...چیزه...من...یعنی...اخره...

کیان که معلوم بود از من من کردنم کلافه شده با خستگی گفت:

کیان_ نمیداری پیام تو؟

_تو؟

کیان کم کم اخماشو کشید توهم ای خدا حالا چی کار کنم تختم اصلا مرتب نبود لباسای دیشبم همشون توی اتاق پخشویلا شده بود حالا این میاد تو این صحنه های خوشگلو میبینه فکر میکنه که من همیشه اینقدر شلخته ام

_میدونی چیه؟ اتاقم...

دستشو بالا آوردو فشاری به در داد که چون انتظار این کارو ازش نداشتم دره اتاقم کامل باز شد چون قدش خیلی بلند بود تونست به خوبی منظررو ببینه بعد با همون اخمای توهمش که کمی رگه های خنده هم توی چمشاش هویدا بود سرشو پایین آورد

کیان_ بهت نمیداد دختره شلخته ای باشه ای

با خجالت سرمو پایین انداختمو پوفی کشیدم فشاری به در داد که یعنی میخوام بیام تو خب چاره چی بود اونکه همه چیرو دیده بود دیگه میخواستم چیرو ازش پنهون کنم

از جلوی در کنار رفتم که باهمون اخمای توهمش وارد اتاق شد درو پشت سرش بستمو بهش تکیه دادم کیان به کاغذهای مچاله شده کف زمین نگاهی کرد بعد سوالی به سمتم برگشت

کیان_ اینا چین؟

یکهو با دیدن اون کاغذا از ترس یخ کردم با وحشت سریع جلوی چشمای گرد شده کیان سریع شروع کردم به جمع کردنشون آخه نصفه این کاغذا یه سری مدارک بودن که وقتی به نکیساشون داده بودم اونایی که لازم نبود به کارش نمی اومد مچالشون میکرد تا با بقیه قاتی نشه بقیه کاغذها هم یه سری مسخره بازی های منو امیرعلی بود که اگه یکیش به دست کیان میرسید آبرو و شرفمون میرفت زیر انگشت کوچیکه پامون

دستمو به سمت یکی از کاغذ مچاله ها بردم تا برش دارم که یکهو کیان هم خم شد تا اونو برداره و چون سرعت عمل اون بیشتر بود زودتر موفق به برداشتنش شد از ترس روبه موت بودم نمیدونستم دعا کنم که کدوم دسته از کاغذها دستش باشه هرکدوم از اون یکی بدتر

کیان با اخمای توهمش راست شدو کاغذ مچاله شدرو باز کرد وقتی نگاهش به محتویات توی کاغذ خورد هر لحظه اخماش بیشتر توهم میرفت که باعث میشد ترس و نگرانی من هم بیشتر بشه وای خاک به سرم شد حالا چی کار کنم؟ یعنی الان داره متوجه چی میشه؟ اصلا توش چی هست که اینطوری داره اخم میکنه؟

میدونستم چیز خیلی خوبی توشون نیست به خاطر همین خودمو برای یه جنجال حسابی آماده کرده بودم کیان با حرصی که معلوم بود داشت میخورد سرشو بالا آوردو بهم نگاه کرد چشمام از نگرانی حسابی درشت و گرد شده بود خدایا خودمو میسپریم دست خودت حالا باید چی کار کنم؟

کیان_ امیرعلی به این اتاق رفت و آمد داره درسته؟

لرزیدم با همون لرزش بدنم بلند شدمو روبه روش وایسادم وقتی دید چیزی نمیگم اخماش بیشتر توهم رفتو با لحن محکم تری گفت:

کیان_ چرا جوابمو نمیدی؟

سکوت کردم که خودش بعد از مکث کوتاهی در حالیکه کاغذ مچاله شدرو به سمتم برگردونده بود با صدایی که کمی بالا رفته بود گفت:

کیان_ این دست خطه امیرعلیه درست نمیگم؟

با نگرانی به کاغذی که توی دستش بود نگاه کردم پوفی کشیدم یکی از مسخره بازی های منو امیرعلی بود کیان با اخم و صدایی که معلوم بود داره حرص میخوره شروع کرد به خوندن:

کیان_ زیباترین پازل دنیاست وقتی فاصله بین انگشتم با انگشت های تو پر میشه

سرشو بالا آوردو با خشم داد زد:

کیان_ و این دست هم حتما دست توهه درسته؟

جلو رفتمو کاغذو از دستش کشیدم که باعث شد بیشتر عصبانی بشه

_ این عکس دست خودمه این دست خط هم ماله خودمه ماله امیر نیست

با خشم یه قدم جلو اومد که باعث شد یه قدم عقب برم

کیان_ چرا داری ازم پنهونش میکنی هان؟ چرا داری انکار میکنی که دوشش داری؟

خنده ای از روی تمسخر زدمو بهش نگاه کردم

_ کی؟ امیر؟ کیان خیالاتی شدی؟

کیان_ مگه بهت تذکر نداده بودم که یه بار دیگه...

_ بس کن اول صبحی اومدی مچه منو بگیری؟ دارم بهت میگم من هیچ حسی به اون ندارم نمیدونم تو چرا اینقدر روی اون پسر حساس شدی اگه میخوایی بیرونش کنی یا بهش آسیبی برسونی چرا با این حرفا براش حرف در میاری؟

کیان_ میدونستی امیر یکی از مشاورهای قابل اعتماد منه؟ من بخوام اونو بکشم یا اخراجش کنم نیازی به بهونه ندارم هر کار که دلم بخواد میکنم

پوزخندی زدمو با طعنه گفتم:

_ اون که بله شما کلا خیلی راحتید فکر میکنی جونه ادما پشس

کیان_ بحثو عوض نکن

_ بحثو عوض نکردم فقط میدونی از چی اعصابم خورده اینکه کسی نیست دونه دونه بلاهایی که سره این همه آدم میاریرو سره خودت بیاره تا بفهمی اونا دارن چی میکشن

عصبی دستی توموهاش کشیدو به دنبالش دستشو به پشت گردنش کشیدو به سمت من برگشت با اخم و جدیت تو چشماش زل زدم تا بدونه اصلا باهاش شوخی ندارم

کیان_ اینهمه جسارتو از کجا میاری دختره خیره سر

_ از همون جایی که تو همه جرات هارو میاری

کیان_ چرا اینقدر با من کل میندازی تو فکر کردی در برابر این حرفات من کوتاه میام

_ با خودت چی فکر کردی کیان خان؟ فکر کردی هرچی بگی میگم آره تو راست میگی؟

با حرص نگاهمو ازش گرفتمو بقیه کاغذهارو جمع کردم ریختم تو سطل آشغال اتاقم بدون اینکه ذره ای بهش اهمیت بدم زیر نگاهه عصبیش مشغوله جمع کردنه لباسام شدم بعد از اینکه همشو جمع کردم خواستم به سمت تختم برم تا اونم مرتب کنم که کیان با اخم گفت:

کیان_ تو خجالت نمی کشی؟

بهش نگاه کردم

_ از چی؟

کیان_ از اینکه منو اینجا کاشتی

_ من تورو نکاشتم خودت اونجا کاشته شده بودی

چشم غره ای بهم رفت در حالی که داشتم ملحفه روی تختمو صاف میکردم دوباره صدایش در اومد

کیان_ تو چرا به من تعارف نمیکنی بشینم؟

_ ادم به صاحبخونه تعارف نمیکنه بشینه

نگامو بهش دادمو ادامه دادم:

تو خودت صاحب خونه ای به نظرت تعارف کردن مسخره نیست

کیان بهونه خوبی بود

اصلا هم بهونه نیاوردم

کیان خیلی خب تو راست میگی

خب حالا چرا اومدی اینجا

کیان اومدم ببینم میایی بیرون یا نه؟

بیرون؟ الان

کیان آره مگه چشه

خب آخه... باشه ولی کجا

کیان نمیدونم حالا میریم بیرون بعد تصمیم میگیریم

با خنده سوار ماشین شدمو از خنده ریسه رفتم کیان هم به دنبالم سوار شدو با تک خنده مردونه ای گفت:

کیان کوفت دختره سرتق

با این حرفش انگار که بمب انرژی ترکیده باشه بلند زدم زیر خنده داشتم از شدت خنده دل درد میگرفتم آخه خیلی بامزه بود

کیان بخند موقع خنده مام سر میرسه

خیلی بامزه بود کیان نمیدونی قیافت چه قدر دیدنی شده بود

با حرص ماشینو روشن کردو به راه افتاد

وای مادر مردم از خنده

از صبح باهم کلی گشته بودیم فکر میکردم پسره گنده دماغیه ولی اینطور نبود واقعا بهم خوش گذشته بود شاید دارید از خودتون علت خنده هامو میپرسید منو کیان باهم رفته بودیم به رستوران شانسکی که اینم داستان داشت خخخخ وقتی از ویلا بیرون اومدیم کیان ازم پرسید کجا بریم و من چون کمی ازش دلخور بودم جوابی ندادم اخه قرار بر این شد عصر بریم برای خرید یعنی بعد از نهار و کیان دلش میخواست از ساعت یازده که بیرون اومده بودیم تا خوده شب باهم باشیم منم زیاد بدم نمی اومد چون خسته شده بودم از پس توی اون خونه بودم

شانسکی یه خیابونو گفتمو اونم به اون سمت رفت همون طور که داشت رانندگیشو میکرد یکهو افتادیم پشت چراغ قرمز یه سری بچه هم بین ماشینا بودن که چیز میز میفر وختن با دیدنشون چه قدر دلم تنگ بود بیشتر گرفته تر شد خیلی دلم براشون میسوخت اما خب میتونستم چی کار کنم برای این بچه ها مردم فقط یه کار میکنن اونم ترحمه که بدر دشون نمیخورد بعضی از ماشینا با دیدن اون بچه ها شیشه هاشونو میکشیدن بالا حتی بعضی ها با وجود اینکه شیشون پایین بود اما جوابشونو نمیدادن

دوتاشون به سمت ما اومدن کیان اخماشو بیشتر توهم بردو خواست شیشرو بالا بده که سریع گفتم:

_ نه این کارو نکن

بهم سوالی نگاه کرد

_ آقا آدامس میخرید

کیان خواست بگه نه برید که سریع گفتم:

_ آره من میخرم

دختره که زیاد سرو وضعش مناسب نبود با ذوق لبخندی زد که باعث شد منم لبخندی بزدم دست تو کیفم کردم یه تراول دستش دادم دختره حسابی چشماش گرد شده بود

_ خاله این زیاده

_ اشکالی نداره بذار تو جیبت

با خوشحالی لبخندی زدو گفت:

_ ممنونم خاله

یه دونه ادامس به سمتم گرفت که منم دستمو دراز کردم و ازش گرفتم تمام مدت کیان بهم نگاه میکرد احساس میکردم عذاب وجدان داشت کیان به سمت دختره برگشتو بهش نگاه کرد فکر کنم با دیدن اون دختره یاده چیزی افتاد چون پوز خند تلخی رو لباس نقش بست

کیان پدر و مادر داری؟

نه آقا

کیان پوفی کشید خم شد و از تو داشبورد ماشین یه دسته پول در آورد و به سمت دختره گرفت با تعجب داشتیم بهش نگاه میکردم نه بابا اینم بلد بود؟

کیان بیا برای خودت یه دست لباس بهتر بخر

دختره که چشمش از شدت تعجب حسابی گرد شده بود سرشو بالا آورد و به کیان نگاه کرد

کیان هر کس بهت گفت بیا تا ببرمت اونور آب تا خوشبخت بشی به حرفش توجه نکن همش دروغه

ناخواسته یه قطره اشک از گوشه چشم چکید پایین داشت گروه خودشو میگفت که به دخترها یه همچین حرفایی میزدن بعد...

دستی به چشم کشیدم تا کیان نفهمه دختره به سختی گفت:

ولی من این همه پولو نمیتونم قبول کنم آقا

با اون پول میتونی برای خودت لباس نو بخری اصلا پنهونش کن هر روز برای خودت هر خوراکی که دلت میخواد بخر

از تون ممنونم

بعد سریع رفت کیان با اخم شیشو بالا داد و به روبه روش خیره شد

ممنون

کیان بابت چی؟

بابت کمکی که کردی

سری تکون دادو دیگه چیزی نگفت برای خودمون همین طور بی هدف چرخ میزدیم ولی همینم باعث شده بود به من کلی خوش بگذره کاری که کیان کرده بود باعث شده بود کلی من خوشحال بشم وقتی تایم نهار شد قرار بر این شد به انتخاب من یه خیابون گفته بشه توی اون خیابون اولین رستورانی که دیدیم وایسیم و نهار مونو اونجا بخوریم ولی خب چون خیابونی که من گفته بودم رستوران نداشت به انتخاب کیان رفتیم یه خیابون دیگه اونجا هم به جز فسفودی رستورانی وجود نداشت به خاطر همین جاتون خالی رفتیم دوتا همبرگر بزرگ زدیم تو رگ خخخخ

حالا علت خنده هام وقتی غذاها آورده شد کیان هر کاری میکرد سسش باز نمیشد کلافه شده بود به خصوص وقتی میدید من دارم میخندمو مسخرش میکنم که نمیتونه یه سسو باز کنه بیشتر عصبی میشد سرشو بالا آورد خواست فحش بده درهمون حین هم زور میزد که یکهو سس باز شد و چون با فشار زیادی این کارو کرده بود نصف سس پاشید روی لباسش که باعث شد از شدت خنده ریسه برم

کیان اون لحظه نمیدونست واقعا چی کار کنه به خاطر همین با عصبانیت از سره میز بلند شدو به سمت دستشویی مردونه رفت تا لباسشو تمیز کنه چند دقیقه گذشت دیدم نیومد به خاطر همین از سره جام بلند شدم تا برم دنبالش وقتی به دستشویی مردونه رسیدم دیدم با غضب داره به لباس خیس از ابش نگاه میکنه با دیدنش توی اون وضعیت وارد دستشویی شدم به دیوارش تکیه دادمو شروع کردم به خندیدن یعنی از شدت خنده داشتم ریسه میرفتم هرچی سعی میکردم جلوی خودمو بگیرم نمیشد اخه قیافش جلوی چشمم می اومدو باعث میشد خندم بیشتر از قبل اوج بگیره الانم داریم میریم فروشگاه تا برای کیان لباس بخیریم هنوز قرار نیست بعد از خرید لباس کجا بریم ولی...

یکهو با پخش شدن موسیقی توی ماشین از فکروخیال بیرون اومدمو بهش نگاه کردم چهرش حالت خاصی به خودش گرفته بود طوری که انگار میخواد چیزی بگه اما نمیتونست این اجازرو به خودش بده

گذشت

چند سال از این دوری

زنده موندم زوری

های بی تو سخته

|||||||

خستم

از تمام آدما رسما
جون نداره دیگه دستم
وای خیلی وقته
حاله این دیوونه
بی تو چه بده
فکرش میکشه
منو که به تو کی دستاشو زده
خط خوردمو از
چشمات رو هوس
دل بستگی نیست
این حس تو به همه هست از رو هوس
نفس نفس
کم شده دیگه این طاقتم
گفتی برو بی تو راحتم
مگه دلت میادش نامرد
نفس نفس
این خونه شده مثل قفس
منو کردی با کی عوض

مگه دلت میادش

نامرد

حاله این دیوونه

بی تو چه بده

فکرش میکشه

منو که به تو کی دستاشو زده

خط خوردمو از

چشمات رو هوس

دل بستگی نیست

این حس تو به همه هست از رو هوس

کیان کلافه دستی توموهایش کشیدو سریع اهنگو رد کرد انگار داشت بدجوری اعصابشو بهم
میریخت پوفی کشیدم

_کیان؟

کیان_هوم؟

_به خاطر لباس ناراحتی؟

کیان_نه چرا باید به خاطر لباس ناراحت باشم

_پس چرا اخمات توهمه توکه حالت خوب بود

کیان_من چیزیم نیست خیالاتی شدی

_مطمئنی؟

کیان_اره

_خیلی خب

کیان نیم نگاهی بهم انداختو نگاشو داد به رانندگیش اهنک بعدی که عوض شد باعث شد ناخواسته چشمامو ببندمو آروم همراهش زمزمه کنم نمیدونم چه قدر گذشت کم کم ترجیح دادم سکوت بین خودمو خودشو خودم بشکنم

_کیان اون جایی که میریم لباس زنونه داره؟

کیان_ آره چه طور؟ میخوایی لباس بخری؟

_ایهیم

کیان_ حالت خوبه

_بهرتر از این نمیشم

به سمتش برگشتمو ادامه دادم:

_از همین الان گفته باشم خودم لباستو انتخاب میکنم مفهوم بود؟

ناخواسته لبخند محوی روی لباش نشست که باعث شد منم با لبخند چشم ازش بگیرمو به اطرافم نگاه کنم خدایا شکر ت بابت اینهمه آرامشی که دارم شکر ت برای اینهمه خوشی

کیان با حالت کلافه ای داشت دنبال جا پارک میگشت اما نمیتونست پیداش کنه خندمم گرفته بود ولی ترجیح میدادم کاری نکنم چون میزد لهم میکرد

_کیان چرا نمیریش اون پارکینگه که اونجاست

کیان_ باید دور بزنم دور برگردونم میدونی چه قدر باهامون فاصله داره؟

_خب اینطوری تا صبح باید دنبال جا پارک بگردی

پوفی کشید فکر کنم به حرفم گوش داد چون سرعتشو بالا برد اولین دور برگردونی که دید سریع دور زد از اینکه به حرفم گوش داده بود پنهونی لبخندی زدم

کیان همین که پولو داد یارو هه گفت:

طبقه سه

کیان سری تگون داد چرخای ماشین روی سالن کشیده شدو صدای گوشخراشی ایجاد کرد کیان اونقدر دور زد تا به طبقه سه رسید یه جایرو پیدا کردو ماشینو پارک کرد ماشین که توقف کرد باهم ازش پیاده شدیم حوصله کیفمو نداشتیم به خاطر همین موبایل و کیف پولمو که خیلی خوشگل بود از تو کیفم دراوردمو دره سمت خودمو بستم

کیان_کیفتو نمیاری؟

نه حوصلشو ندارم

نگاهش یه طوری شد انگار بهم بگه وقتی نمیخواستیش پس چرا آوردیش که خودمم فاز اینو واقعا نمیدونستم کنارش به سمت اسانسور گام برمیداشتم قدش خیلی خیلی بلند بود نکیسا تقریبا یک و نود بود اما کیان شاید یک و هشتادو پنج باشه چون اونبار که همراهه هم توی باغ داشتن قدم برمیداشتو حرف میزد نکیسا کمی بلند تر بود هرچند زیاد هم معلوم نبود چون هیکل کیان کمی زیادی گنده بود

کفشای ده سانتیم پام بودن که باعث شده بود تقریبا کنارش کسری نداشته باشم آخه من خودم قدم یک و هفتاد بود

کیان دکمه باز شدن آسانسورو فشار داد همینکه در باز شد باهم واردش شدیم بعد از چندثانیه آروم در بسته شد کیان به میله ای که دورتادور کشیده شده بود تکیه داد موبایلشو از تو جیبش دراوردو سرشو کرد تو اون نگامو به لکه لباسش دادم کمی معلوم بود

به تیپش دقیق شدم یه شلوار گرم تنگ پاش بود لباس مردونه سفید رنگی تنش بود که بدجور تو تنش داشت جر میخورد از پس که ایشون گوریل تشریف داشتن

وقتی به طبقه همگف رسیدیم دره اسانسور باز شد اول من بعد کیان پشت سرم خارج شد

کیان الان کجا میریم؟

کیان_اول میریم یه لباس برای من میخریم بعد دیگه فرمون دست شماست

لبخند شیطونی زدم

حوصله خرید داری؟

اخماشو برد توهم که باعث شد خندم بگیره این یعنی اصلا حوصلشو ندارم اما من به خاطر اینکه سر به سرش بذارم نگاهشو به چیز دیگه ای تعبیر کردم

چرا اخماتو بردی توهم خسیس خان نگران نباش از جیب تونه از جیب خودم

اخماشو بیشتر توهم کشید که باعث شد با یه لبخند گنده نگامو ازش بگیرمو به روبه روم بدم وارد فروشگاه که شدیم با چشمای درخشان به همه جا نگاه کردم عاشقه خرید بودم اینجا هم هر چیزی که من میخواستم داشت

کیان اونجا بوتیک مردونسی بیا بریم اونجا

کیان به اون سمتی که بهش اشاره کرده بودم برگشت با دیدنش سری به نشونه تایید تکون دادو باهم به سمتش رفتیم.....

کیان اینو بین

کیان با اخم چشم از لباس سفیدی که خطای آبی کمرنگ توش بود گرفتو به سمتم برگشت لباس شکلاتی رنگیرو بهش نشون دادمو با ذوق گفتم:

این چه طوره؟

کیان حالت نگاهش عوض شده بود نگاهشو از لباسه گرفتو بهم خیره شد لباسو از دستم گرفت

کیان_ میرم فروش کنم

سری به نشونه باشه تکون دادمو به بقیه لباسا نگاه کردم چند دقیقه گذشت که یکهو صداشو از پشت سرم شنیدم

کیان_ قیمتش چه قدر شد؟

به سمتش برگشتم پشتش به من بودو داشت پول لباسو میداد از پشت که تو تنش خیلی قشنگ بود به خصوص شونه هاشو که باعث شده بود حسابی چهارشونه نشون داده بشه وقتی کارت کشیدو پولشو حساب کرد به سمتم برگشت که با دیدنم نمیدونم چی تو چشمام دید که لبخند مردونه قشنگی بهم زد که باعث شد به سمتش برم

قشنگه مبارکت باشه

کیان سلیمت خوبه ترشی نخوری یه چیزی میشی

مشت آرومی به بازوش زدم که خندید و نگاهش ازم گرفت ساعت حدود شش عصر بود کلی باهم دیگه این پاساژ رو متر کرده بودیم بعضی اوقات غر میزد اما هر جا که میرفتم باهام می اومد کلی خرید کرده بودم از مانتو گرفته تا کفش حتی چندتا لاک و لوازم زینتی هم خریدم خرید کنار کیان خیلی دوست داشتنی بود چون اجازه نمیداد دست تو جیبت کنی خخخ

کیان خریدات مونده؟

بهش نگاه کردم کمی اخماش توهم بود هر چند اون همیشه اخمالو بود

خسته شدی؟

کیان نه

پس چرا میپرسی؟

کیان همینطوری

نگامو ازش گرفتم

بریم یه چیزی بخوریم؟

کیان باشه

امشب نمیدونم چه خبره

کی اومده دلتو بیره

چی کار کنم از یادم بیره

چشماتو

حرفاتو

کارہات

حتی دستات

چہ عالمہ خوبیہ

این دستات

گل بی گلدون ہمیشہ میمیرہ این ادم بی تو آدم ہمیشہ

تو باید بمونی تا تہش با قلبی کہ

بودنت تنها دلخوشیشہ

گل بی گلدون ہمیشہ میمیرہ این ادم بی تو آدم ہمیشہ

تو باید بمونی تا تہش با قلبی کہ

بودنت تنها دلخوشیشہ

از

مگہ ہمیشہ یادم برہ تورو

از

این خونہ بدون من نرو

چشماتو

حرفاتو

کارہات

حتی دستات

چہ عالمہ خوبیہ

این دستات

گل بی گلدون همیشه میمیره این ادم بی تو آدم همیشه

تو باید بمونی تا تهش با قلبی که

بودنت تنها دلخوشیشه

_ دستت درد نکنه خیلی خوشمزه بود

کیان در حالیکه کمی سرعتشو بالاتر از قبل برده بود با لحن بمو محکمش گفت:

کیان_ قابلیتو نداشت

به پشت سرم برگشتمو به خریدایی که کرده بودیم نگاه کردم ناخواسته لبخندی زدمو با همون لبخند به کیان نگاه کردم

_ فکر کنم امروز کلا توبه کردی زن بگیری نه؟

کیان_ همه زنا مثل هم نیستن

_ خیلی از دخترا عاشق خریدن منم از اون دسته دخترام

کیان پوفی کشید

کیان_ همیشه اینطوری هستی؟

تک خنده ای کردم که باعث شد خودشم تک خنده ای بکنه

_ توهم عینه مردای دیگه زیاد خوشت نمیاد درسته؟

کیان_ همه مردا مثل هم نیستن

_ تو جزو کدوم دسته ای

کیان_ بستگی به طرف مقابلم داره

تک خنده ای کردم با لحنی که بتونم حرصشو در بیارم گفتم:

_اها از اون دسته مردایی هستی که زن زلیلی

چشم غره ای بهم رفت که باعث شد خندم بگیره

_اخره کی جرات میکنه به تو دستور بده

کیان_ فعلا که شما بدجور جرات کردید

_پس رفیق زلیلی

نمیدونم چرا با گفتن این حرفم اخماش کمی توهم رفت فکر کنم به خاطر این ناراحت شد چون خودمو رفیقش جا زدم نکنه انتظار داشت میگفتم زن زلیلی اینطوری که... پوف بیخیال

_بریم شهربازی کیان؟

کیان_ چی؟ اصلا حرفشو نزن

_تورو خدا دیگه

کیان_ من عمرا پامو بذارم شهربازی

کیان کمر بند خودشو بستو به سمت من برگشت منم دستمو بلند کردم و ارا به رو پایین آوردم

کیان_ کمر بندتو بستنی؟

_نه الان میندم

کمر بندمو که بستم به سمت کیان برگشتم

کیان_ میگم میشه از اون زورت استفاده کنی این اهرمو سفت کنی اخره هر کاری میکنم صدای تیکش در نییاد

کیان نیم نگاهی بهم کرد یه چیزی اون ته مه‌ای چشمش وجود داشت که نمیتونستم معنی‌ش کنم دستشو به سمت اهرم بردو با یه حرکت صدای بسته شدنشو درآورد که باعث شد به روش لبخند قدرشناسانه‌ای بهش بزنم که احساس کردم غرور خاصی تو چشاش نشست

یاده اون دفعه که با نکیسا اومدیم شهربازی افتادم اون شب چه قدر بهم خوشگذشت پوفی کشیدم فکر کنم این هشتمین وسیله‌ای بود که سوارش شده بودیم قطار هوایی بود که خیلی دوش داشتم درواقع اولین بارم بود که قرار بود سوارش بشم به سمت کیان برگشتم جدی و احمالو به روبه روش زل زده بود

_چیزی شده؟

کیان_ نه

_پس چرا اخمات توهمه

کیان_ به چیزی بگم باور میکنی؟

_چرا باور نکنم؟

کیان_ این اولین باریه که اومدم شهربازی

_واقعا؟

کیان_ اهیم

_خب به نظرت چه طوره؟

کیان_ خوبه

خواستم چیزی بگم که یاروهمه اعلام کرد که آماده باشیم الان دستگاہو روشن میکنه ناخواسته آروم دستمو که کمی از شدت هیجان میلرزید و مشت کردم که یکهو گرمای دستپرو روی دستام احساس کردم به سمتش برگشتم که دیدم با یه حالت خاص داره بهم نگاه میکنه

کیان_ من کنارتم نترس

لبخند گرمی به روش زدم

از شدت خوشحالی و هیجانی که تو وجودم بود دستامو روبه جلو کشیدمو با ذوق گفتم:

وووووییییی امشب چه قدر خوش گذشت

کیان لبخند محو مردونه ای بهم زدو دستشو سمت پخش برد با پخش شدن آهنگ ناخواسته نگامو
بردم سمت کیان

عشقم عزیزه جونم

ای عشق مهر بونم

تو اغوشت بگیرم

میخوام پیشت بمونم

دستاتو مهر بون کن

چشماتو آسمون کن

پر میکشم تو چشمات

از عشق برات میخونم

اگه چشماتو نبینم میمیرم

اگه دستاتو نگیرم دلگیرم

اگه پیشم بمونی من اروم میگیرم

اگه موهاتو ببینم من تو باد

اگه قلبت بگه منو میخواد

دیگه از چشمای من اشکی نمیاد

اگه چشماتو نبینم میمیرم

اگه دستاتو نگیرم دلگیرم

اگه پیشم بمونی من اروم میگیرم

اگه موهاتو ببینم من تو باد

اگه قلبت بگه منو میخواد

دیگه از چشمای من اشکی نمیاد

توی دلم اشوبه

قلبم داره میکوبه

چشمام همیشه بستس

از گریه دیگه خستس

از وقتی گفتم میخوایی

بری دلم شکستس

روزام پره بیتابی

شمام پره بیخوابی

من بی تو سرده سردم

بی تو یه گوه دردم

بمون فدای چشمات

بمون دورت بگردم

اگه چشماتو نبینم میمیرم

اگه دستاتو نگیرم دلگیرم

اگه پیشم بمونی من اروم میگیرم

اگه موهاتو ببینم من تو باد

اگه قلبت بگه منو میخواند

دیگه از چشمای من اشکی نمیاد

با نگاه خاصی بهش خیره شده بودم یه حسی بهم میگفت از عمد این آهنگو گذاشته بود نمیدونم
چرا اما ناخواسته لبخند محوی روی لبام نشست نه به خاطر اینکه فهمیده بودم برای من این
آهنگو گذاشته به خاطر این خوشحال بودم چون داشتم به موفقیت نزدیک میشدم

به سمتش برگشتمو پرسیدم:

_ همیشه بیرسم داریم کجا میریم؟

کیان_ میفهمی؟

_ خب میشه الان بگی اخی خیلی کنجکاوام

کیان_ از دست تو یکم دندون رو جیگر بذاری میفهمی

با سر تقی رومو ازش گرفتمو عینه این دختر کوچولوهای نخس دست به سینه با حرص به روبه روم
خیره شدمو چیزی نگفتم

کیان_ الان قهری؟

_ نه

کیان_ پس چرا اینطوری کردی؟

_ این یعنی دلخورم

کیان تک خنده مردونه ای کردو سری به نشونه منفی تگون داد به سمتش برگشتمو با همون اخم
گفتم:

راندگی بهت میاد

بهم نگاهی انداخت روشو ازم گرفتو در حالی که به روبه روش نگاه میکرد گفت:

کیان من همه چی بهم میداد

اعتماد به سفتت عجیبه آقای رئیس

کیان باید باشه بهم میاد

اوه نه بابا

کیان چیزی نگفتو چی پی اس ماشینشو روشن کرد یه سری دکمه هارو زد بعد نگاهشو داد به جلوش

کیان داریم میرسیم

نگاهی به خیابون سمت من کردو گفت:

کیان خودشه

وقتی وایساد به سمت جایی که بهش نگاه میکرد برگشتم تا ببینم چیه که....

با ذوق به اطرافم نگاه کردم رستوران بزرگ و باکلاسی بود یه موسیقی آرومو ملایم فشارو حسابی طنین انداز کرده بود طوری که باعث میشد لبخند از رو لبام پر نکشه به گلدون بلندی که روی میز مون بود نگاه کردم دوتا گل رز سفیدو قرمز توش بود که باعث شد به آرومی دستمو به سمتش بردمو به آرومی گلبرگهاشو نوازش کردم

کیان خوشت اومده؟

با لبخند قشنگی چشم از گلها گرفتمو بهش نگاه کردم که باعث شد اونم لبخند جذابی بهم بزنه

اهیم خیلی قشنگه

کیان غذاهاشونم خوبه

چه طور؟ مگه اومدی؟

کیان برای رد گم کردن با شریکام اینجا قرار گذاشتیم

_ آها پاتوقونه

کیان نه فقط یکی از معامله هارو اینجا کردیم من زیاد بیرون نیام درواقع علاقه ای به بیرون اومدن ندارم به خاطر همین زیاد رستورانارو نمی شناسم

چشمکی بهش زدمو گفتم:

_ آفرین پسر آفتاب مهتاب ندیدم

چپ چپ بهم نگاه کرد که آروم خنده ریزی کردم که باعث شد منو رو که جلوش بود برداره و خودشو با اون سرگرم کنه

_ آقا رئیسه ناراحت شدی؟

کیان نگاهشو بالا آورد بدون توجه به سواله من گفت:

کیان چی میخوری؟

ابرویی بالا دادم دست به سینه به پشتی صندلیم تکیه دادمو با تخیسی گفتم:

_ تا جواب سوالمو ندادی هیچی نمیخورم

اخماشو کمی کشید توهم چند ثانیه گذشت وقتی دید من هیچ حرفی نمیزنم اخماشو بیشتر توهم بردو به منو توجه کرد منم به خاطر اینکه بیشتر حرصش بدم گوشیمو از تو کیفم دراوردمو روشنش کردم با روشن شدن صفحه موبایلم چشمام گرد شد نکیسا شش بار تماس گرفته بود و ایا ای امیرعلی سی بار حالا چی کار کنم؟

کمی هول کرده بودم الان امیر فکر میکنه اونقدر با کیان سرگرم خوشگذرونی بودم که دلم نمیخواسته جوابه تماسشو بدم نمیتونستم بهشون زنگ بزنم به خاطر همین ترجیح دادم براش اس بدم به خاطر همین تندتند شروع کردم به تایپ کردن

"امیر الان متوجه تماسهات شدم معذرت میخوام روی سایلنت بود با کیان توی رستورانیم شامو که خوردیم بر میگرددیم خونه"

پوفی کشیدم یه اس برای نکیسا تقریبا توی همین محتواها فرستادم همینکه خواستم پوفی بکشمو صفحه موبایلمو خاموش کنم کیان با لحن عصبی به حرف اومد

کیان_ یا امیر حرف میزنی؟

سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم اخماشو شدید توی هم کشیده بودو موشکافانه بهم خیره شده بود

_ نه چه طور؟

کیان_ پس داری با کی حرف میزنی؟

_ با هیچکس

صفحه موبایلمو بالا آوردمو به سمتم گرفت که با دیدن صحنه روبه روم چشمام به شدت گرد شد سریع توی پیام ها رفتم که با دیدنش چشمهامو محکم روی هم بستم پاهام لرزید خاک به سرم شد

کیان_ چرا بهم دروغ میگی؟

پوفی کشیدم موبایلمو روی میز گذاشتم یکم برای خودم آب ریختم آخه گلوم حسابی خشک شده بود حالا یا به خاطر نگرانی بود یا علتش سوتی بود که داده بودم

کیان_ چرا چیزی نمیگی؟

کمی از ابو خوردم نفس عمیقی کشیدمو نگامو بهش دادم چشماش پر بود از دلخوری هرچند الان حسابی اخماش توهم بود

_ شاید به خاطر این بهت دروغ میگم چون خودت اجازه نمیدی که من حقیقتارو بهت بگم

از جوابی که بهش دادم چشمام گرد شدو حسابی جا خورد معلوم بود اصلا انتظار این جوابو نداشت

کیان_ من نمیذارم؟ چند بار بهت گفتم که باید بهم دروغ بگی هان؟

_ همه چی به گفتن نیست تو خودت با عکس العمل هایی که نشون میدی باعث میشی آدم اونچیزی رو بگه که دوست داری بشنوی به خاطر همین منم اون جوابو بهت دادم

کیان کلافه دستی توی موهاش کشید معلوم بود حسابی کلافه شده

کیان_ میدونی چیه؟ گاهی اوقات حالم از خودم بهم میخوره بابت احساساتی که درونم به وجود اومده

قلبم یه طوری شد منظور شو خیلی خوب گرفته بودم به خاطر همین باید یه طوری رفعو رجوش میگردم وگرنه همه چی بهم میخورد

کیان_ از همون اول کارم اشتباه بود نباید اجازه میدادم وارد باند بشی نباید اجازه میدادم منو بشناسی نباید میذاشتم زیادی پرو بشی

_یه بارم که شده حقو بده به طرف مقابلت به رفتارهاش فکر کن ببین چرا اینطوری دارن باهات رفتار میکنن هر عملی عکس العملی داره مخاطبت طبق رفتارهای خودت عکس العمل نشون میده از این دست بدی از اون دست میگیری

کیان_ من باتو چه طوری رفتار میکنم که به راحتی بهم دروغ میگی

_خودت کلاهو قاضی کن کیان تا حالا چندبار ازم پرسیدی به امیر علاقه داری یا نه خب بگو هر بار چه جوابی بهت دادم؟

سکوت کردو چیزی نگفت درواقع معلوم بود کم کم داره راه میاد میخواستم امشب همه چیرو تموم کنم میخواستم امشب همه چی حل بشه و کیانو مطمئن کنم از این که من به امیر علی علاقه ای ندارم چون باید کم کم به اهدافم میرسیدم اینطوری نمیشد هرچه قدر بیشتر لفتش بدم بدتر میشه

_ سکوت چه نشونه ای میتونه داشته باشه هیم؟

نگاهشو بهم داد چشماش پر بود از غم کمی هم دلم براش میسوخت کیان واقعا تنها بود کاش میتونستم کمکش کنم اما خب نمیشد

_ هر بار که اون سوال تکراری مسخررو ازم پرسیدی یه جواب دادم نه ولی توهر بار پرسیدی هر بار اعصابمو خورد کردی طوری که دارم کم کم به خودم شک میکنم که آیا واقعا من به امیر علاقه دارم که کیان اینقدر روش حساس شده؟

اخماشو به شدت کشید توهم دستاش مشت شدن که باعث شد برای خاموش کردن خشمش لبخند گرمی بهش بزیم موفق هم شدم چون لبخندم مثل آبی بود روی آتیش تونسته بودم که آرومش کنم

بیا امشب همه چیرو تموم کنیم کیان

چشماش سوالی شدن که با همون لحن قبلیم ادامه دادم:

دیگه نمیخوام اون سوالو ازم بپرسی من به امیر هیچ علاقه ای ندارم خودت قضاوت کن امیر سی و دو سالشه هفت سال از من بزرگتره به نظرت از من که اینقدر ازش کوچیکترم علاقه مند میشه؟

کیان_ چرا نشه؟ همین پدر و مادر خودت مگه نگفتی ده سال اختلاف بینشون بوده

پوفی کشیدم ای لعنت به من که اون چاخانو سرهم کردم الان چی بهش بگم

پوفی کشیدمو نگامو ازش گرفتم کیان وقتی دید چیزی نمیگم ابروی راستشو بالا دادو گفت:

کیان_ چی شد؟ حرفی برات نمودند؟

به سمتش برگشتم

تو خودت حاضری با یه همچین دختری ازدواج کنی؟

فکر کنم لبخندی زد چون لباس کمی کج شد میخواستم کم کم از بحث امیر بیام بیرونو به خودش بپردازم بحث کردن سره امیر بی فایده بود

کیان_ اگه دوشش داشته باشم آره

سرمو پایین انداختم

کیان_ تو چی؟ اگه یه پسر که سنش از تو خیلی بیشتر باشه حاضری باهاش باشی؟

بستگی داره

کیان_ به چی؟

به اینکه بدونم طرف مقابلم کیه

سرمو بالا اوردمو بهش نگاه کردم

اگه به همچین پسرې که تومیگی ازم خاستگاری کنه اگه بدونم واقعا دوسم داره و بهم قول میده که همیشه مراقبم باشه آره جواب مثبت میدم میدونی چیه کیان من زیاد هم به سن اعتقاد ندارم عقیدم اینه که آدم باید با کسی باشه که کنارش خودش نه یه آدم دیگه من کناره امیر این حسو ندارم

کیان_کناره من چی؟

از این حرفش حسابی جا خوردم اصلا انتظار این سوالو ازش نداشتم چشمام نگران بودن پس خودش بحثو جلو کشیده بود ولی خب انتظار نداشتم به این زودی احساس کردم گونه هام داغ شدن کیان لبخند مردونه ای زد که باعث شد بیشتر آب بشم به خاطر عوض کردن جو منو رو برداشتمو با لحنی که سعی میکردم از خجالت و هیجانی که درونم بود محکم باشه گفتم:

مارو آوردی رستوران که هی حرف بزنیم خب توی خونه هم میتونیم حرف بزنیم خسیس خان

تک خنده مردونه ای کرد که باعث شد کمی بیشتر از قبل سرخ بشم

من مرغ سوخاری با سیب زمینی میخورم

لبخندش روی لباس پررنگ تر شد که باعث شد با یه نیمچه لبخند بگم:

چی؟

کیان_هیچی

سفارش میدی یا خودم زحمتشو بکشم

کیان دستشو با یه حالت مردونه خاصی بالا آورد که باعث شد گارسون به سمتمون بیاد

گارسون که اومد کیان با اخمو یه حالت مردونه خاصی که جدیتشو نشون میداد گفت:

کیان_دو دست از غذای شماره ۲۰ با سالاد مخصوص و مخلفات

گارسون_چشم نوشیدنی چی میل دارید؟

کیان در حالیکه داشت به منو دوباره نگاه مینداخت با دیدن یه چیز چشمش درخشید

کیان_نوشیدنی ۳۳

حدس میزدم چی سفارش داده باشه به خاطر همین با یه حالت سوالی ابرومو بالا دادم

گارسون_چشم تا پنج دقیقه دیگه سفارشاتون آماده میشه

کیان سری تکون داد که گارسونه هم رفت

_این عددا چی بود میگفتی؟

کیان_کده غذاهاست باید با کدشون سفارش بدی

_اوو چه باکلاس

کیان_تا حالا رستوران اومدی؟

_من؟ایم آره

کیان_با کی؟

_با داداشم یه بار اومدیم

کیان_چرا تا حالا داداشت سراغتو نگرفته؟

_نمیدونم

کیان_میدونی کجاست؟

_نه ازش خبری ندارم

کیان_دلت براش تنگ شده؟

_نه

کیان که حسابی جا خورده بود با تعجب گفت:

کیان_نه؟!چرا؟

_نمیدونم آخه دیگه دوشم ندارم

پوفی کشید خوشم نمی اومد این ماجرا رو ادامه بده آخه میترسیدم بینش یه گاف بدم

از سره جام بلند شدم که باعث شد توجهشو بهم بده

_من میرم تا دستامو بشورم

کیان_ خیلی خب برو میخوایی باهات پیام؟

_نه بابا مگه من بچم؟

سری تکون داد که با یه لبخند و چشمک نازی گفتم:

_نترسی تا برمیگردم

سری به نشونه منفی تکون داد که باعث شد خندم بگیره ازش جدا شدمو به سمت دستشویی رفتم درواقع دستشویی رفتن بهانه بود هدفم یه چیزه دیگه بود به سمت همون گارسونه که از مون سفارش گرفته بود رفتم خداروشکر کیان بهمون دیدی نداشتو متوجهمون نمیشد

_ببخشید آقا

گارسون_ جانم امری داشتید؟

_ببخشید میخواستم بدونم اومدید سره میز ما برای سفارش گرفتن...

مونده بودم حالا چی بگم اصلا بیخیال چه اشکالی داره

گارسون_ مشکلی پیش اومده خانوم؟

_نه میخواستم بدونم کد ۳۳ چه نوشیدنیه؟

پسره که حسابی چشاش گرد شده بود با تعجب گفت:

_چه طور؟ مگه خودتون سفارش نداید

_چرا ولی خب نظره آقامون بود میخواستم بدونم اگه نوشابیس عوض کنم

گارسون_ خب بله کد ۳۳ مطعلق به نوشابس

پوفی کشیدم حدسم درست بود میخواست منو حرص بده این پسره بیشعور

_ اگه میشه لطف کنید عوضش کنید

گارسون_ نمیشه خانوم سفارشتونو وارد سیستم کردم

_ خب عوضش کنید آقای ما نباید نوشیدنی گاز دار بخوره برای معدش خوب نیست

گارسونه پوفی کشید که باعث شد اخمامو بکشم توهم این پسره چه قدر سمج بود

گارسون_ خیلی خب نوشیدنی چی براتون بیارم؟

_ هر چیزی که داشتید فقط گاز دار نباشه

_ چشم

وارد دستشویی شدم سریع گوشیمو از تو جیبم دراوردم تا به امیرعلی زنگ بزنم یه بوق نخورده سریع جواب داد

امیرعلی_ الو دلارام

_ سلام امیرجان خوبی؟

امیرعلی_ ای امیرجانو زهرمار دختره روانی چرا هی زنگ میزنم جواب نمیدی لعنتی کدوم گوری هستی

_ نمیتونی یکم درست حرف بزنی پسره بی ادب

امیرعلی_ مگه تو زبون خوش حالت میشه پرسیدم کدوم گوری هستی اصلا دارین چیکار میکنید؟

_ هیچی رستورانیم شامو که خوردیم برمیگردیم نگران نباش

امیرعلی_ شام؟ رستوران؟ تو با کیان رفتی رستوران؟

حساس نشو به خدا اتفاقی بود اصلا قرار نبود بیاییم اینجا قرار بود یکم خرید کنیم بعد برگردیم
خونه امیر قرارمون حساسیت نبود دیگه

امیرعلی_ میدونی از صبح دارم چی میکشم فکر میکنی خیلی برام تحملش راحت؟ آره؟

_میدونم برات چه قدر سخته آقام ولی میدونم تحمل میکنی امیر همه این روزا تموم میشه

امیرعلی_ اینطور که این عوضی داره جلو میره آره خیلی خوب تموم میشه

_امیر تو به من اعتماد نداری؟

امیرعلی_ دارم اما به اونیکه باهاس بیرون رفتی اعتماد ندارم

_باور کن کیان پسره خوبیه اصلا دست از پا خطا نمیکنه

امیرعلی از شدت خشم نفساش تندتند شده بود قشنگ میتونستم قیافشو تجسم کنم معلوم بود از
تعریفی که کردم عصبانی شده

امیرعلی_ خیلی گوه میخوره دست از پا خطا کنه تا خودم دستاشو بشکونم

_امیر من باید برم کیان الان بهم شک میکنه برگشتم همه چیرو برات تعریف میکنم

امیرعلی که معلوم بود حسابی کلافش با لحن خسته ای گفت:

امیرعلی_ کی برمیگردید؟

_شامو که خوردیم برمیگردیم نگران من نباش نکیسا چی کار میکنه؟

امیرعلی_ تو اتاقشه تا حالا هم بیرون نیومده امروز سره نهار خیلی اعصابش خورد بود بهش حق
میدم منه حسابی از دستت شکارم

_مگه دست منه امیر؟ منگه به اختیار خودم اینجا نیستم

امیرعلی_ پس به اختیار عمت اونجایی

واقعا باورم نمیشد یعنی امیر اوضاع منو درک نمیکرد نمیدونست شرایط ما چه طوریه؟

امیر واقعا ازت انتظار نداشتم تو فکر کردی من خیلی خوشحالم که اینجام؟ دستت درد نکنه آقا
امیر کافیه از این حرفا به نکيسا هم بگی تا خونمو حلال کنه

امیر علی فعلا شما خونتون به اندازه کافی حلال هست شما برگرد من دارم براتون

واقعا که

بدون خدا حافظی یا هیچ حرفه ديگه ای سریع تماسو قطع کردم یه قطره اشک با لجاجت خاصی
از گوشه چشمم چکيد پايين از تو آيينه به خودم نگاه کردم

کی تموم ميشه خدا کی من خلاص ميشم کی همه چی به وضع سابق خودش برميگرده اصلا من
کيم؟ چيم؟ مگه منو از چی خلق کردی که بايد اينهمه سنگينيرو بتونم تحمل کنم دم نزنم اون
موقعا که تنها بودم هيچکسو نداشتم ولی الان بايد به ده نفر هي جواب پس بدم

شير آبو باز کردم خواستم کمی آب به صورتم بزنم که يادم افتاد آرایش کردم به خاطر همين
کلافه شير آبو بستم از دستشویی بیرون اومدم موبایلمو توی جيبم گذاشتم تا نفهمه که با خودم
بردمش اينطوری بهتر بود وگرنه بايد سره اينم کلکل ميکردم

وقتی سره ميز نشستيم کيان حسابی اخماش توهم بود

چيه چرا اخماتو بردی توهم؟

کيان بعد ميگی چرا اينقدر حساسی

خب مگه چی شده؟ کاری کردم؟

کيان ميتونستی اينجا زنگ بزنی

با تعجب بهش نگاه کردم بابا اين ديگه کی بود يعنی فهميده بود من با امير تماس گرفتم

کيان اگه چیزی بينتون نيست پس چرا...

نميخواستم حساست کنم به خاطر همين بود

کيان من با اين رفتارها و پنهون کاری های تو حساس ميشم

سکوت کردم و چیزی نگفتم نمیدونم چرا یه بغض خیلی بد توی گلووم بود که باعث میشد بدجوری آزارم بده حاله از خودم از اطرافم از همه بهم میخورد از اینکه به راحتی داشتم کسپرو بازی میدادم که معلومه برای اولین بار عاشق یه نفر شده حاله از مسؤلیتهایی که داشتم بهم میخورد از آیندم از وضع الانم حتی از گذشتم نمیدونم باید چی کار میکردم برام سخت بود خیلی سخت

کیان_ دلارام؟

بغض کردم که باعث شد چشماش گرد بشه ناخواسته به آرومی از روی صندلیش بلند شد و به سمتم اومد اصلا به اطرافش اهمیت نمیداد که الان توی اتاق خودش نیستیم و همه دارن نگاهمون میکنن دستشو روی سرم گذاشتو به آرومی اون یکی دستشو روی دستم گذاشت سرمو بالا گرفتمو با چشمای اشکیم بهش خیره شدم

کیان_

کیان_ جانم؟

چشمامو محکم روی هم بستم که باعث شد اشکام از گوشه گوشه چشمام جاری بشن کیان به آرومی دستمو فشار داد که یعنی گریه نکنم آروم خم شد کناره گوشم گفت:

کیان_ خوشم نیماه گریه کنی خانوم

آروم بهش نگاه کردم دستی به چشمام کشیدم که با حالت خاصی ادامه داد:

کیان_ اذیتم میکنه

باشه_

کیان_ میخوایی برگردیم خونه؟

نه مگه قرار نبود شام بخوریم؟

کیان به آرومی لبخندی زد و رفت سره جاش نشست منم برای عوض کردن جو بهش لبخندی زدم با لحنی که بتونم تحت تاثیرش قرار بدم گفتم:

_ همیشه بهم اعتماد داشته باشی؟

کیان_ بهت اعتماد دارم حساسیت های مردونه خودمه که نمیتونم کنترلش کنم

_ امیر نگران شده بود به خاطر همین چندبار زنگ زده بود اما اونقدر با تو سرگرم بودم که اصلا صدای زنگو نشنیدم وقتی متوجهش شدم خواستم اس براش بفرستم از نگرانی درش بیارم که اشتباهی برای تو ارسال شد

کیان به آرومی لبخندی زدو منتظر موند تا ادامشو براش توضیح بدم چه قدر این چهرشو دوست داشتم

_ وقتی دیدم اسی که فرستادم اشتباهی برای تو ارسال شد خب تصمیم گرفتم بهش زنگ بزنام نمیخواستم جلوی تو بهش زنگ بزنام کیان من نمیتونم چه طوری بهت ثابت کنم که بینه منو امیر هیچی نیست

کیان_ دیگه مهم نیست دلارام

چشمام گرد شد تنم یخ کرد نه از حرفی که زده باشه از عاقبتی که پیشروم بود ترسیدم این حرفش خیلی برام سخت بود به خاطر همین با نگرانی پرسیدم:

_ چه طور؟

کیان_ به تصمیمیایی گرفتم میخوام این ماجرا رو کلا تمومش کنم طوری که هم خیال تو راحت بشه هم من

_ مثلا چی کار؟ میخوایی منو بکشی؟

تک خنده ای کردو به صندلیش تکیه داد با یه حالت خاص بهم خیره شد منم همچنان با چشمای نگرانم داشتم بهش نگاه میکردم خدایا یعنی چه تصمیمی گرفته؟

_ چرا چیزی نمیگی کیان داری سکت میدی؟

کیان_ چرا یکهو اینقدر هول کردی؟

_ به خاطر حرف وحشتناکی که الان زدی

کیان_ مگه من چی گفتم؟

_ میشه حرفتو بزنی

کیان_ چرا باید بکشمت؟

_ خب اینطوری هم تو راحت میشی هم من

کیان_ نه یه راه بهتر از اون هست

_ چه راهی

کیان_ میخوام...

همینکه خواست ادامش بده با اومدنه گارسون که سفارشهامونو آورده بود نصفه نیمه موند اون لحظه چه قدر توی دلم به این پسره فحش دادم اخه الان وقت اومدن بود کیان یکهو با دیدن دوغی که آورده بودن چشماش گرد شد ولی کم کم اخماشو به شدت برد توهمو با نگاهی عصبانیش به پسره توپید

کیان_ منکه نوشابه سفارش داده بودم این چیه آوردید؟

گارسون_ خانومتون سفارشو تغییر داد گفتن هر نوشیدنی که گاز دار نباشه

کیان برای یه لحظه لرزید با چشمایی که از شون تعجب میباید بهم نگاه کرد کم کم احساس کردم یه چیزی اون ته مهی چشماش لرزید

کیان_ خانوم؟

گارسون_ بله ایشون گفتن که نوشابه براتون خوب نیست مگه نه خانوم؟ مگه شما تغییر سفارش نداید؟

_ مشکلی نیست اقا میتونید برید

گارسون_ چیز دیگه ای لازم ندارید؟

_ نه مچکرم

گارسون سری تکون دادو رفت کیان همچنان بهم نگاه میکردو نکاشو ازم نگرفته بود سعی کردم کمی خودمو هول نشون بدم از طرفی چون اون پسره منو خانوم کیان مخاطب قرار داده بود باعث شد کمی سرخ بشم که همین باعث میشد که رلم واقعی تر بشه

سرمو پایین انداختم واقعا کمی هم خجالت کشیدم اما خب الان داشتم کمی پیاز داغشو زیاد میکردم من کیانو اینطور که اون میخواست دوست نداشتم درواقع دوسشم نداشتم فقط دلم براش میسوخت ازش متنفر نبودم چون همیشه مراقبم بودو باعث شده بود کمی سریعتر به اهدافم برسم راضی به آزارش نبودم به خاطر همین رفتم سفارشو تغییر دادم

با لحنی که ازش شرم میباید با کلی پیاز داغو نعنای اضافی گفتم:

_ معذرت میخوام وقتی رفتم تغییر سفارش دادم یکهو از دهنم در رفت گفتم آقام حساسیت داره که این پسره هم آقارو به چیزه دیگه ای معنی کرد درحالیکه من منظورم چیزه دیگه بود

کیان با لحن مبهوتی به آرومی گفت:

کیان_ آقاون؟

کمی بیشتر سرخ شدم که باعث شد لبخند دخترکشی به روم به پاشونه

کیان_ ممنونم که اینقدر نگرانی دلارام

آروم سرمو بالا آوردم لبخند جذابی بهش تحویل دادم

کیان_ خوشحالم که کنارم دارم

قلبم از این حرفش گرفت ولی خب عکس العملیم یه چیز دیگه بود لبخندی زدمو چنگالو چاقورو برداشتم تا غذامو شروع کنم با این کارم کیان هم نگاهشو ازم گرفتمو مشغول خوردنش شد

توی ماشین بودیمو داشتیم برمیگشتیم خونه سکوت خفه ای بینمون حاکم بود که چه قدر از این سکوت خوشحال بودم برخلاف میلیم دلم نمیخواست برگردم خونه چون میدونستم امیر تا الان نخوابیده اصلا هم دلم نمیخواست باهاش رودرو بشم از دستش خیلی دلخور بودم اصلا شرایطو درک نمیکرد فکر میکرد دارم چیزبرو ازش پنهنون میکنم اصلا چه طور دلش می اومد اینطوری منو قضاوت میکرد مگه اون وقتی با نازنین خانوم حرف میزنه من بهش مشکوک میشم

پوفی کشیدم دلم میخواست الان توی اتاق خودم بودمو با هندزفری درحاله گوش دادن به آهنگ میبودم سرمو به پشتی صندلی چسبوندمو چشمامو با آرامش خاصی روی هم بستم میخواستم به هیچی فکر نکنم اونقدری که ذهنم خالی بشه از هر چیزی که توی این چندسال به سرم اومده بود میخواستم به هیچ کدوم از مردایی که ادعای دوست داشتنمو داشتن فکر نکنم به آیندم به آیندشون به سرانجام اینکار و به شکست هایی که قراره بخورم هیچ کدوم از این پسرا قرار

نبود برای من باشن چون مطمئن بودم نکيسا از هيچ کدومشون نميگذره حتی از امير نکيسا بگذره
قانون نميگذره

هروقت به اين فکر ميکنم که در آينده قراره از امير جدا بشم چهارستون بدنم به لرزه ميافته من
امير و خيلي دوست داشتم از ته قلبم واقعا عاشقش بودمو دلَم ميخواست زندگيمون باهم پيوند
بخوره اما خب نکيسا راست ميگه بايد حقيقتو قبول کنم هر چند اينطوري بيشر زجر ميکشم دلَم
ميخواست الان يکي ازم ميپرسيد چته چرا خوشحال نيستي چرا يه لحظه ميخندي يه لحظه ميروي
تو فکر بعد اشک ميروي بعد ميترسي و در آخر حس تنهائي بهت دست ميده همين نکيسايي که
ادعای داداش بودنش دنيارو پر کرده مطمئنم بعد از اين کار ولم ميکنه حالا شايد دورادور هوامو
داشته باشه اما من يکيرو ميخواستم که واقعا کنارم باشه تا آخر عمر نذاره از غصه و تنهائي اشک
بريزم نميخواستم به تنهائي آيندم فکر بکنم به اينکه امکان داره الهام هم منو تنها بذاره و با
پژمان پيره هر چند اين فقط حدسه فکر نکنم پژمان علاقه به الهام از روي چيز ديگه اي باشه اون
يه سرگرد بودو خونواده داشت هيچ وقت از يه دختر پاپتي مثل ماها خوشش نمي اومد دقيقا عينه
رفيقش

دلَم خيلي پر بود با اينکه امروز خيلي بهم خوش گذشته بود اما فکروخيال و حرفاي امير واقعا
تمام اون خوشيهامو از بين برده بود دلَم ميخواست يه قدرتي داشتم خودمو امير و از اين مهلکه
نجات ميدادم دست همو مي گرفتيم ميرفتيم يه جايه دور جايي که ديگه هيچکس دستش به ما
نرسه گاهي اوقات نه گريه آرومت ميکنه نه خنده نه فریاد نه سکوت و اونجاست که با چشمايي
خيس رويه آسمون بغض ميکني و ميگي من فقط تورو دارم خدا

دستمو روي سمت چپ سينم گذاشتم آهاي درد لامصب که اينجا نشستي اينطوري بي تفاوت نباش
چيزي که اينجا ميسوزه آتيش که نيست قلب منه مي فهمي؟

با شنيدن صدای آهنگ غمگين و آرومي که توي ماشين پخش شد باعث شد از فکروخيالهام
بيرون بيامو به سمت کيان برگردم کيان اخماش کمی توهم بود معلوم بود حسابي توفکره و داره
به يه چيزايي فکر ميکنه آروم لباش داشت تکون ميخورد معلوم بود داره با آهنگ لب خوني
ميکنه نگاهمو از کيان گرفتمو به جلوم دادم به آهنگي که بدجور وصف حالم بود گوش دادم

من اگه کسيرو داشتم

ديگه دريه در نبودم

با غم و غربت و اندوه

ديگه همسفر نبودم

اگه زخم نخورده بودم

تورو باور نمی‌کردم

توی اینحصار غربت

با غمت سر نمی‌کردم

نمی‌کردم

من اگه کسیرو داشتم

دیگه دربه در نبودم

با غم و غربت و اندوه

دیگه همسفر نبود

اگه زخم نخورده بودم

تورو باور نمی‌کردم

توی اینحصار غربت

با غمت سر نمی‌کردم

نمی‌کردم

قوریه شمع زده بودم

پشت گریه صدات کردم

از پس آینه اشک تا همیشه نگاهت کردم

معنای عشق معنای مرگه

وصلت پاییزو برگه

قصه عشقو حقیقت

قصه گلو تگر که

آخه درد من درد تو بود

درد دوری از منو ماه بود

شکل تنهایی و غربت

سرنوشت ادهما بود

با چشمت دنیارو دیدم

حتی من فردارو دیدم

توی قلبت یه قطره بودم

با تو من دریارو دیدم



ماشین که توقف کرد به سمتش برگشتم سعی میکردم که صدام غمگین نباشه و نفهمه که از چیزی دلخورم به خاطر همین برای حفظ ظاهر لبخند کوچولویی روی لبام نشوندم

خیلی خوش گذشت ممنونم کیان

کیان به سمتم برگشتو بهم نگاه کرد تحمل نگاه تب دار شو نداشتم دلم میخواست زودتر از اون فضا سنگین خلاص میشدم اما خب نمیشد

کیان چرا ناراحتی؟

نگامو بهش دادم

ناراحت؟ نه چرا باید ناراحت باشم؟

کیان پس این چه قیافه ایه

فقط یکم خستم از ساعت یازده بیرونیم تا الان تو خسته نیستی

کیان که از قیافش معلوم بود اصلا قانع نشده با حالت اخمالو و دلخوری نکاشو ازم گرفتو به روبه روش خیره شد

کیان منو به چی میبینی؟

با تعجب بهش نگاه کردم وا چه ربطی داشت

یعنی چی؟

به سمتم برگشتو با اخمایی توهم رفته و لحنی محکم گفت:

کیان من احمقم؟

من همچین حرفی زدم؟

کیان

میره شب بع نکيسا گزارس اما با امير حرف نه فر داس با هاش روبه رو که تو نوشتی

موهامو به یه حالت ناز خاصی کنار زدمو دره اتاقمو باز کردم تا برم پایین برای صبحونه همینکه دره اتاقمو بستم اميرو دیدم که با یه حالت کلافه خاصی که هنوز متوجه من نشده بود داشت به

سمت پله ها میرفت به اطراف نگاه کردم وقتی دیدم کسی نیست شروع کردم به انجام دادن نخس
بازیم

پس پس

چندبار برایش همین طور پس پس کردم تا اینکه شنیدم با قیافه کنجکاو به سمت صدا برگشت که
وقتی منو دید اول چشاش گرد شد ولی بعدش اخماشو برد توهم تو نگاهش دلخوری موج میزد
طوری که انگار داشت بهم میفهموند که دیشب منتظر بودم بیایی اما نیومدی وقتی دیدم داره بهم
نگاه میکنه لبخند نمکی جذابی بهش زدم چشمامو با یه حالت بامزه ای ریز کردم در حالی که
لبامو غنچه میکردم که یعنی برایش بوس میفرستم دستمو به حالت قلب درآوردمو روی قسمت
سمت چپم گذاشتمو تکون تکونش دادم

امیر با دیدن صحنه مقابله سعی میکرد نخنده به خاطر همین دستی به لباش کشیدو دوباره
نگاهشو بهم داد با یه حالت بامزه ای دستی به پشت گردنش کشیدو بعد اونم دست راستشو مشت
کردو به آرومی زد رو قلبش که ناخواسته لبخند قشنگی بهش زدم این یعنی فدات منم همین طور
پس یعنی آشتیم الان

امیر علی_ بیا جوجه بریم صبحونمونو بخوریم

آروم انگشت اشارمو به نشونه نه نه تکون دادم که تک خنده مردونه قشنگی کرد خوب میدونست
منظورم چیه به خاطر همین جلو اومد منم باشیطونی خاصی یه قدم عقب رفتم آروم خندید ولی
با لحن تهدید آمیزانه ای گفت:

امیر علی_ در رفتی نرفتیا

_ چرا؟

امیر علی_ چون من میگم

_ چرا؟

امیر علی_ حوصله دویدن ندارم

_ چرا؟

امیر علی که معلوم بود کم کم داره کلافه میشه با خنده گفت:

امیرعلی_ چرا و زهرمار

_وا چرا؟

به سمتم خیز برد خواست منو بگیره که منم سریع از زیر دستش در رفته و دویدم سعی میکردم بلند نخندم نمیخواستم کیان بفهمه چون بیچارم میکرد وای نکیسارو بگو اون که دیگه هیچی

امیرعلی همینطور دنبالم میکرد و تهدید میکرد دور مبل میچرخیدیمو میخندیدیم

امیرعلی_ وایسا دختره لجباز

_اگه وایسم حسابم با کراتمو کاتبینه

امیرعلی_ اونکه بله ولی خب تو وایسا یکم تو مجازاتت تخفیف میدم

از غفلتش استفاده کردم و سریع از دور مبل هم فرار کردم توی سالن بودیم به پشت سرم نگاه کردم ببینم هنوز دنبالمه که دیدم چشماش گرد شد

امیرعلی_ مراقب باش

یکهو به جلوم نگاه کردم ولی خب دیر شده بود چون محکم بهش خوردم طوری که کلا ببینم داغون شد دستمو محکم به ببینم گرفتمو آخی گفتم امیرعلی سریع خودشو بهم رسوند و سرمو بالا آورد اما من از ترس کیان چشمامو محکم روی هم بسته بودم تا نبینمش

امیرعلی_ دستتو بردار دلارام ببینم چی شده

صدای امیر نگرانی توش موج میزد اما خب جرات نداشتم چشمامو باز کنم وای خدایا حالا چی بهش بگم

_آخه اینجا جایه این کاراس

یکهو با شنیدن صدای چشمم گرد شد به سمتش برگشتم که دیدم با اون اخمای توهمش اما با چشمایی که معلوم بود حسابی نگرانمه داره بهم نگاه میکنه

نکیسا_ تو این اخلاقتو ترک ندادی دختر؟

_تویی؟

نکیسا_ نه این روحمه پس میخواستی کی باشه

در حالیکه با خیال راحت نفسمو بیرون می دادم گفتم

_وای زهرم ترکید فکر کردم کیانه از ترس واکنشش درد بینیمو فراموش کردم

امیرعلی_ نیازی نیست اینهمه از اون پسره خودخواه بترسی ببینم دماغتو

نکیسا سوالی بهش نگاه کرد معلوم بود خیلی از نگرانی های امیر خوشش نمی اومد

نکیسا_ شما چه طور اینقدر به خودتون جرات دادید که دنبال هم بدوید

فکر کنم امیرعلی تازه به خودش اومده بود چون حالت صورتش کمی تغییر کرد با یه نگاه خاص به نکیسا نگاه کرد نمیدونم شاید اشتباه باشه اما چشماش خجالت زده بود انکار جلوی نکیسا واقعا خجالت کشیده بود نکیسا هم با یه نگاه جدی داشت امیرعلیرو توییخ میکرد اصلا از طرز نگاهش خوشم نمی اومد به خاطر همین برای غلاف کردن نگاهش از امیرعلی صداس زدم

_نکیسا

نکیسا باهمون نگاه توییخ گرانش بهم نگاه کرد و برای عوض کردن موضوع گفت:

نکیسا_ بهتره بریم صبحونه بخوریم

بازومو گرفتمو دنبال خودش کشوند ناخواسته به سمت امیرعلی برگشتم دیدم کلافه یه دستشو به کمرش زده و اون یکی دستشو توی موهاش میکشه با ناراحتی به سمت نکیسا برگشتم که دیدم داره با حرص به راهش ادامه میده

_چرا اینکارو کردی نکیسا؟

نکیسا_ بهت گفتم ازش فاصله بگیر این به نفعه همس حتی خودتون اونوقت تو تو جایی که صاحبش روی روابطت با یارو حساسه داری دنبال بازی میکنی یعنی من موندم تو سره تو به جایه مغز چی هست واقعا

_کیان الان احتمالا پایینه من خودم مراقب هستم

بازومو از توی دستای قدرتمندش بیرون کشیدم

نبايد اينطوري باهانش بر خورد ميگردي امير با بقيه فرق ميکنه چرا نميفهمي

نکيسا عصبی دستي تو موهاش کشيد

نکيسا چه فرقي ميکنه لعنتي اونم مثل بقيس چرا نميفهمي

نميفهمم چون داري حرف ناحسابي ميزني نکيسا اون با بقيه فرق ميکنه گاهي اوقات احساس ميکنم اونم يکي از ماست

نکيسا از اين حرفم حسابي جا خورد چشماش نگران شد

نکيسا از ما؟ يعني چي؟ خودش چيزي گفته؟

نه خودم حس ميکنم

نکيسا عصبی دستاشو روی شونه هام گذاشتو فشار خفيفی بهش داد

نکيسا دلارام قرار نبود از کسی خوشتر بياد

نکيسا...

نکيسا ششش گوش بده به من خودت ميدوني ما الان...

نکيسا به اطراف نگاه کرد وقتی ديد کسی نيست به آرومي کناره گوشم ادامه داد:

نکيسا ما الان توی عملياتيم بايد بيشتر دقت کنيم ما تا الان موفق بوديم نذار اين آخراش خراب بشه دلارام

سرمو پايين انداختم

نکيسا اين روزا تموم ميشه خودت ميدوني زيادم نمونده اميرعلي هم مثل كيانه هردوشون يه جرم و يه حکم دارن

تو نميذاري اتفاقي براش بيفته من ميدونم

نکيسا من نميتونم کاری کنم مگه من قاضيم؟

بغض کردم سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم

_ قاضی نیستی اما داداش من که هستی

پوفی کشیدو کلافه دستی تو موهاش کشید

_ تو داداش منی اینو امیرعلی هم میدونه دوست ندارم اینطوری باهاش رفتار کنی

نکیسا_ من خیلی هم خوب باهاش رفتار میکنم همینکه نمیزنم دکوپزشو بیارم پایین خودش کلیه ۱۱۱۱
جلوی خودم خجالت نمیکشه دارم میگه ببینم دماغتو

با تعجب بهش نگاه کردم واقعا این نکیسا بود که اینقدر راحت داشت ادای یک نفرو در میاورد

_ اگه خواهر واقعیت بودم کمکم میکردی؟

نکیسا اخماشو حسابی کشید توهم طوری که انگار از حرفم حسابی ناراحت شده بود بدرک بذار
ناراحت بشه منم از این رفتارا که با امیر داره کلی ناراحت میشم خب بذار اونم بشه

نکیسا_ من تا الان هواتو نداشتم؟

_ داشتی از این جا به بعد هم داشته باش

نکیسا_ دارم مگه گفتم ندارم

_ د نداری نکیسا اگه داشتی هوای خوشبختیمو داشتی

نکیسا_ خوشبختی؟ دلارام تو از دواج کردن با امیرعلیرو خوشبختی میدونی؟ زندگی مشترک تشکیل
دادن با یه خلافتکار؟

_ نکیسا امیرعلی خلاف کار نیست به این راه کشیده شده

نکیسا_ چه فرقی میکنه مهم اینه که خلاف کاره

_ اگه اینطوری باشه پس منم یه خلاف کارم

عصبی پوفی کشیدو دوتا دستاشو به کمرش گرفت

نکیسا_ من چی میگم تو چی میگی

_نکیسا تورو خدا کمکم کن اصلا ببین قبل از شروع عملیاتمون میشه امیرعلیرو فراری بدیم کسی نمیفهمه

نکیسا_ هیچ میفهمی داری چی میگی

_خواهش میکنم

نکیسا خواست چیزی بگه که یکهو موبایلم زنگ خورد پوفی کشیدمو از تو جیب شلوار لیم درش آوردم با دیدن شماره چشمم گرد شد با تعجب به نکیسا نگاه کردم که وقتی نگاهش بهم افتاد چشمش سوالی شد

_کیانه

کمی اخماشو کشید توهم اما اونم عینه من جا خورده بود

نکیسا_ خب سریعتر جوابشو بده

دکمه تماسو لمس کردم

_سلام صبح بخیر

کیان_ بیداری؟

_چه طور؟

کیان_ جوابه منو بده

_آره دارم میام پایین برای صبحونه

کیان_ خیلی خب پس زودتر بیا

_چشم ولی خب چرا زنگ زدی؟

کیان_ دیدم نیومدی خواستم بیدارت کنم به خاطر همین زنگ زدم حالام بهتره سریعتر بیایی پایین
فعلا خدافس

بعد تماسو قطع کرد با چشمای گرد شده موبایلو پایین آوردم همین یعنی زنگ زد منو بیدار
کنه؟ از کی تا حالا؟

نکیسا_ صبحا کیان بیدارت میکنه

_ نه بابا این اولین باره

نکیسا_ خیلی خب بهتره باهم نریم پایین تو برو منم چند دقیقه دیگه میام

_ باشه پس من رفتم

نکیسا سری تکون داد خواستم برم ولی به سمتش برگشتمو گفتم:

_ اگه برای نجاتش کاری نکنی خودم یه کاری میکنم و مطمئن باش این کارم میکنم

نکیسا اخماشو بیشتر توهم برد به خاطر اینکه جروبجشی بینمون صورت نگیره سریع رومو از اون
نگاه ترسناکش گرفتمو از پله ها پایین رفتم پا تند کردم سریع به سمت محل سرو صبحونه رفتم که
دیدم کیان با اخم یه سر میز نشسته که با حس کردن حضور من نگاهشو بهم داد با تعجب دیدم
لبخندی به روم زد

کیان_ میذاشتی ده می اومدی

در حالیکه داشتم صندلیرو برای خودم عقب می کشیدمو مینشستم گفتم:

_ نه زود بیدار شدم فقط دیر آماده شدم

کیان_ خوشگل شدی

تک خنده ای کردم با ناز خاصی گفتم:

_ خوشگل بودم خوشگل تر شدم

لبخند محو مردونه ای روی لباش نقش بستو بهم خیره شد که ناخواسته منم کمی سرخ شدمو سرمو
پایین انداختم

با یه لبخند و ذوق فوق العاده بالایی از اتاق کیان بیرون اومدمو به سمت اتاق خودم پرواز کردم خیلی چیزا تغییر کرده رفتار امیرعلی و نکیسا کمی فقط کمی بهتر شده کیان که کلا خیلی متحول شده تقریباً یه ماهی از اون روز که با نکیسا جروب‌بختم شده بود میگذره در طول این یه ماه متوجه شدم زیادی با کیان صمیمی شدم کیان دیگه اون پسره اخمالو خودخواه نیست پامو از اون جهنم دره بریدو دیگه اجازه نمیده برم اونجا ازش خواهش کردم که برای یه مدت اون کارو متوقف کنه بماند چه قدرم برای این کار سوال پیچم کرد ولی خب این کارو کرد که خیلی خوشحال شدم

هر شب جمعه باهم میریم بیرون شام میخوریم برای هر مهمونی با وجود اونهمه لباس مجلسی که داشتم اما به گفته خودش باهم میرفتیم خرید کنارش خوشحال بودم دیگه جو سنگینی بینمون نبود خیلی باهم راحت شده بودیم بماند در این بین امیر و نکیسا چه قدر حرص میخوردن اما هر بار با به یاد آوردن نقشه هامون قانعشون میکردم

من جلوی امیرعلی خیلی مراعات میکردم همیشه همه چیزو براش توضیح میدادم از خوشی‌ها و خنده هامون نمیخواستم زیادی حساسش کنم نکیسا هم کم کم داره با اطلاعاتی که من خورده خورده دارم براش به دست میارم در حال تشکیل دادن یه پروندس گروه پژمان هم دارن عملیات و راه اندازی میکنن برای برانداز کردن این بانده بعضی اوقات که فکر میکنم داریم به پایان این بازی نزدیک میشیم کمی دل‌م میگیره چون واقعا بهم خوش گذشته بودو دل‌م برای همه این لحظات تنگ میشد درسته سختی‌های زیادی کشیدم حتی توی این راه من کلی درد کشیدم اما خب در عوض موفقیت برای برادرم کسب کردم و یه عشق برای خودم پیدا کردم عشقی که میدونستم کنارش میتونم خوشبخت باشم تنها نگرانیم برای امیر بود اما براش نقشه داشتم میخواستم هرطور که شده امیرو فراری بدم حاضر بودم تمام جرمهای امیرو به گردن بگیرم تا اون آسیبی نبینه

دره اتاقمو باز کردم و یه تک برای نکیسا انداختم تا خودشو سریعتر برسونه بعد با خیال راحت خودمو انداختم روی تختمو چشمامو با خوشحالی بستم امروز مدارک خیلی با ارزشیرو به دست آوردم آخه وقتی همراه کیان توی اتاق بودیم سره یکی از پروژه هامون داشتیم حرف میزدیم برای آشنا کردن من با یه سری چیزها دره گاوصندوقشو که پر از مدارک بود باز کردو دیگه نبستش تمام مدت ذهنم درگیر اون مدارک بود اما خب به جایی نرسیدم تا اینکه تلفنش زنگ خورد وقتی تماسو قطع کرد اخماشو کشید توهم معلوم بود اتفاقی افتاده به خاطر همین باید میرفت پایین به منم گفت که تو اتاق بمونم تا برمیگرده منم با رفتنش سریع بلند شدم گاوصندوقشو حسابی تیغ زدم خنخ یه سری مدارکو برداشتمو از یه سریشون عکس گرفتم الانم از خوشحالی تو پوست خودم نمی‌کنجیدم چشمامو با آرامش خاصی رو هم بستم شکر خدا که اینقدر هوایه منو داری خوشحالم که تورو در کنار خودم دارم

همینطور که داشتم با خدای خودم حرف میزدم یکهو صدای در اتاقم اومد به خاطر همین سریع بلند شدمو در اتاقمو باز کردم تا نکیسا بیاد تو

نکیسا_ چی شده؟ چرا اینقدر خوشحالی؟

_یه چیزی بهت بگم باورت همیشه

نکیسا_ چه طور؟

کاغذایی که زیر لباسم پنهونش کرده بودمو روی تخت گذاشته بودمو برداشتمو به سمتش گرفتم

_بیا اینم از بقیش همه چی حله

نکیسا با ناباوری داشت بهم نگاه میکرد مدار کو گرفتمو بررسیش کرد

نکیسا_ باورم همیشه خودشه

سر شو بالا آوردو با چشمایی که توش قدردانی موج میزد بهم نگاه کرد لبخندی بهش زدم که باعث شد تک خنده مردونه ای که باعث میشد دندونای سفید مرتبش معلوم بشه زدو جلو اومد چشمامو با آرامش بستمو توی آغوشش غرق شدم نکیسا منو به خودش فشار داد که باعث شد غرق خوشی بشم

نکیسا_ باورم همیشه که داریم موفق میشیم همه موفقیت های پیشرو آیندمونرو مدیون تویم خانومی

_ حالا چی میشه نکیسا؟

نکیسا_ هیچی خانومی همه اینارو میفرستم برای پڑمان وقتشه که عملیاتمونو شروع کنیم

_ فرداشب قراره کیان توی عمارت شرقیش پارتی بگیره

نکیسا نگاهش متفکرانه شد طوری که انگار داشت به یه چیز فکر میکرد منم بی خیال نگاهش شدمو با لحن خسته و کلافه ای گفتم:

_ باید برم لباس بخرم ای خدا حوصله این مهمونی های...

یکهو نکیسا پرید وسط حرفمو با لحن مشکوکی گفت:

نکیسا_ از کجا خبر داری؟

_ امروز کیان بهم گفت هر چند از دو هفته پیش میدونستم

نکیسا_ تو از دو هفته پیش خبر داشتیو به من چیزی نگفتی؟

_ وا مگه مهمه؟ تازه یادم نمونده بود

نکیسا_ فردا شب همه چیرو تموم میکنیم

با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم این داشت چی میگفت یعنی به این زودی؟

نکیسا که معلوم بود حسابی تو فکره با لحن مبهوتی گفت:

نکیسا_ امیدوارم که موفق شیم همه چی به فردا شب بستگی داره

_ یعنی فردا شب همرو دستگیر میکنی؟

نکیسا_ اره وقتشه این ناکسارو به دست قانون بسپاریم

نمیدونم چرا قلبم گرفت حسابی نگران شدم نه نگران کیان نگران امیر شدم باید یه کاری میکردم باید فراریش میدادم نمیتونم به نکیسا اعتماد کنم اون به شدت طابع قانونه پس برخلاف اون عمل نمیکنه

_ حالا باید چی کار کنیم

نکیسا_ از اینجا به بعدشو بسپار به ما تو دیگه کنار وایسا نگران نباش دلارام مطمئن باش فردا شب همه چی تموم میشه

_ امیدوارم

با بغض خیلی بدی که داشتم آروم لبامو روی هم فشار دادم تا از شدت درد جیغ نزنم درد فوق العاده وحشتناکی تو کل بدنم پیچید اما اهمیتی ندادم باید قوی باشم من میتونم تحملش کنم به پهنای صورتم داشتم اشک میریختم چشمامو محکم روی هم بستمو به تاج تختم تکیه دادم از شدت درد نفسم برید وقتی یاده دیشب می افتادم مو به تنم سیخ میشد هر چه قدر سعی میکردم به خاطرات وحشتناک دیشب فکر نکنم اما نمیشد ناخواسته توی ذهنم دوباره همه چی نقش میبست وقتی یاده دادونعره هاش یا حتی کاری که باهام کرد می افتادم اشکام بیشتر سرازیر میشدن که واقعا چرا؟

"_ باهام کاری داشتی که زنگ زدی؟

کیان_ اهییم بیا بشین کارت دارم

حالت چهرش یه طوری بود انگار کلافس و بین گفتن یا نگفتنش گیر افتاده احساس میکردم قراره یه چیز خیلی مهمی بهم بگه همش کلافه تو موهاش دست می کشیدو با خودش کلنجار میرفت میخواستم سریعتر از اون حالتاش نجاتش بدم چون باعث میشد استرسی که داشت به منم منتقل بشه و منم واقعا نگران بشم همش میترسیدم فهمیده باشه که اون مدارکو برداشته باشم یا فهمیده باشه با نکیسا پنهونی ارتباط دارم

پوفی کشیدمو از فکر و خیال های مسخرم بیرون اومدم

_ چیزی شده که اینقدر کلافه ای؟

نگاه بیتابشو بالا آوردو بهم نگاه کرد آب دهنمو با صدا قورت دادم

_ چرا چیزی نمیگی دارم سکنه میکنم

کیان پوفی کشیدو از رو صندلیش که پشت میز نشسته بود بلند شدو به سمتم اومد آروم کنارم روی مبل نشست پوفی کشیدو پاشو مردونه روی هم انداخت دستشو روی پاش گذاشتو اون یکی دستشو به شقیقه هاش مالید ناخواسته آروم دستمو سمت دستش بردمو روش گذاشتم که احساس کردم لرزش خفیفی توی تنش ایجاد شد وقتی دستمو روی دستش گذاشتم چشمای مشکی نافذشو توی چشمام گردوند انگار دنبال یه چیزایی میگشت که نمیتونست پیدااش کنه

_ کیان بهم بگو چی شده؟

کمی به سمتم متمایل شد که ناخواسته باعث شد کمی خودمو عقب بکشم

کیان_ ازم میترسی؟

_ نه چرا باید ازت بترسم

کیان_ پس چرا عقب کشیدی؟

_ دست خودم نبود ببخشید

کیان آروم دستشو سمت موهام آوردو به آرومی زد پشت گوشم از این کارش کمی خجالت کشیدمو سرمو پایین انداختم لبخند محو قشنگی روی لباش نقش بست

کیان_میخوام یه چیزو برات تعریف کنم

نگامو بالا آوردمو منتظر بهش نگاه کردم

کیان_اون اوایل دیدارمون وقتی داشتی با آدمام مبارزه میکردی و ادعا کردی که میتونی شکستشون بدی انگار مسخره ترین جوک دنیارو برام تعریف کرده باشن توی دلم مسخرت میکردم اما از جسارتت خوشم اومد وقتی تونستی از پسشون بریایی شجاعت و توان بدنیت بهم ثابت شد تصمیم گرفتم ازت به نفع باندم استفاده کنم راسیتشو بخوایی من از ادمایی که جسورو مقاوم ان خیلی خوشم میاد و تو اون روز رفتی توی اون دسته از آدمها

کیان به اینجای حرفش که رسید سکوت کرد منم ساکت بودمو تمام مدت داشتم به حرفاش گوش میدادم نمیخواستم بپریم وسط حرفش یا الان بهش بگم خب بقیش چون میدیدم داره سعی میکنه باخودش کنار بیاد

کیان_هر بار که جسارتتو در مقابل خودم میدیدم مثل یک تلنگر بود که به خودم پیام اینکده من...من...

فشار خفیفی به دستش دادم

_تو چی کیان؟

کیان_اینکده من اون چیزی نیستم که همه فکرشو میکنن یا تو زیادی شجاعی یا من زیادی بی دستوپا

_چرا فکر میکنی که بی دستوپایی؟

کیان_چون میدیدم چه طوری تو رویه من بدون ترس می ایستی

_دلیل بر اون حرف تو همیشه من ازت نمیترسم چون ادم ترسناکی نیستی کارهای ترسناک میکنی

کیان_من با تو عوض شدم کناره تو ادم دیگیم احساس میکنم کناره تو میتونم از همه کارهای بدم صرف نظر کنم

پوزخندی زدم خیلی دیر شده بود کیان جان تو قراره فردا شب به دست قانون بیفتی خیلی دیر به خودت اومدی

کیان_میخوام توی این راه کمکم کنی میخوام یه زندگی جدیدو شروع کنم میخوام بشم یه آدم دیگه ای آدمی که به راحتی زیر دستاشو نکشه به دخترایی که حکمه خواهرشو دارن آسیبی نزنه میخوام...میخوام همه این اتفاقا کناره تو بیفته

سرمو پایین انداختمو چیزی نگفتم از طرفی هم دلم براش میسوخت چون دیر پشیمون شده بودو از آیندش خبر نداشت از اینکه امشب آخرین شبیه که قراره توی اتاقش بخوابه و راحت سر روی بالشش بذاره حیف نمیتونستم کمکش کنم این دنیاش که از دست رفت امیدوارم حداقل اون دنیا خدا کمی بهش رحم کنه چون پشیمون شده و میخواد تغییر کنه

کیان_دلارام میخوام زخم بشی زن مردی که ازت ده سال بزرگتره درسته اختلاف سنیمون زیاده اما قسم میخورم توی چیزهای دیگه برات جبرانش میکنم قسم میخورم اون طور که بخوایی درکت میکنم و برای اهداف و آرزوهای قشنگت ارزش قائل میشم من اونقدرها هم مرد بیرحمی نیستم شاید برای اینو اون باشم اما برای تو نه برای یه مرد دیگم چون میخوام بتونی بهم تکیه کنی بهم اعتماد کنیو هم اندازه من که دوست دارم دوسم داشته باشی

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین خدایا تحمل حرفاش برام سخت بود خیلی سخت کاش از فرداش خبری نداشتیم کاش اصلا هیچ کدوم از این اتفاقا نمی افتاد کاش کیان اینطوری نمیشد کاش به این راه کشیده نمیشد

کیان_به جونه تو که میخوام بدون تو دنیاام نباشه قسم میخورم تو اولین دختری هستی که توجه منو به خودش جلب کرده دلارام من تورو از روی هوس یا برای یه شب دوشب نمیخوام تورو برای همیشه میخوام درسته شاید تحمل کردنم برات سخت باشه اما میشم همون چیزی که تو میخوایی من جایه همه بی کسیهاتو برات پر میکنم میشم پناهت دلارام

آروم دستشو به سمت صورتم آوردو به آرومی اشکامو پاک کرد

کیان_چرا اون چشمای خوشگلنتو اشکی میکنی دلارام

سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم که باعث شد با غم خاصی بهم لبخند گرمی بزنه

کیان_گریه نکن من میخوام کاری کنم دیگه اینا نریزن اون وقت تو...

_کیان تو از هیچی خبر نداری

کیان_خب تو بگو تا خبردار بشم بگو تا از دردهای روی قلب کوچولوت بیشتر خبردار بشم

_منو تو نمیتونیم باهم باشیم من یه سری اعتقادات دارم که تو نداری

کیان_ از اون روزی که باهم توی اتاق تو دعوامون شدو بحث خدارو وسط کشیدی به خودم اومدم بعضی اوقات به یاد کسی می افتم که تمام این سالها تنهام گذاشته بودو منو به حاله خودم رها کرده بود

_ خدا هیچ وقت بنده هاشو ول نمیکنه این تویی که اونو فراموش کردی

کیان_ دلارام تو الان مثل من تنهایی مثل من زخم خورده ای من میتونم مرهم دردای تو باشمو تو میتونی بی کسی های منو با بودندت پر کنی وقتی هستی دل گرم دلارام احساس قدرت بیشتری میکنم

ترجیح دادم چیزی بهش نگم نمیخواستم بیشتر از این خوردش کنم با تو ذوق زدنی یا اینکه من بدرش نمیخورم مثلاً به چی میرسیدم اون قرار بود دستگیر بشه پس بهتره با این حرفام آزارش ندم

کیان_ چرا چیزی نمیگی دلارام؟ با این سکوت منو میتروسونی

سرمو بالا اوردمو بهش نگاه کردم نمیدونم چی تو چشمام دید که به یک باره احساس کردم لرزید

کیان_ یکی دیگرو دوست داری درسته؟

وقتی سکوتمو دید اینو مهر تاییدی روی حرفای خودش تلقی کرد

کیان_ امیرعلی درسته؟

بغض کردم اشکام به شدت روی گونم سرازیر شدن آخه احساس میکنم فردا شب قرار بود از دستش بدم

کیان_ چرا داری گریه میکنی؟ به خاطر امیرعلیه نه؟

_ کیان تو هیچی از زندگی من نمیدونی تو هیچی از رابطه بین منو امیرعلی رو...

کیان_ رابطه بین تو اون؟ مگه تو نکفتی رابطه ای بینتون نیست؟

_ آدمها همیشه به دنبال حقیقتن همیشه سعی میکنن سر از همه چی در بیارن یه جمله هست که میگه بهتره سر از همه حقیقت ها در نیاری چون اینطوری با خیال راحت سرتو روی بالش میذاری

کیان_ این حرفات یعنی چی؟

به چشمای نگرانش خیره شدم وقتش بود آره وقتشه که خیلی چیزارو براش تعریف کنم وقتشه بفهمه که من نامردتر از اونیم که فکرشو میکنه

_آدم زودزود رنگ عوض میکنن تو کاری کردی که آدمای اطرافت زودزود رنگ عوض کنن برخلاف چیزی که میخوان اون چیزی که تو میخوایی بشنویو بهت بکن تا مبادا بهشون آسیبی بزنی

دستاش مشت شدن انگار داشت از حرفام یه نتیجه هایی میگرفت

_وقتی وارد اینجا شدم ازت متنفر بودم چون اون کارهای زشت و کثیف ازت سر میزد اما کم کم که گذشت و شناختم فهمیدم اونقدر هاهم بد نیستی تو ذاتت خوبه فقط به راه بد کشیده شدی فکر میکردم کثیف ترین آدم دنیایی اما فهمیدم کثیف ترین کارهای دنیارو انجام میدی فکر میکردم یه مرد سلطه طلب و بیخودی هستی اما فهمیدم که یه سلطه طلب اغده ای هستی میخواستی با کارها و با موفقیت هات به همه اطرافیان ثابت کنی بچه ای که اون روز شکست خورد الان برای خودش مردی شده بچه ای که باعث شد پدرش از عرش به زمین بیفته الان خودش دمودستگاهی داره که همرو زیر سلطه خودش قرار داده تو زیادی توی انتقام گرفتن غرق شدی کیان توی انتقامی که نمیدونستی میخوایی از کی بگیری؟ از خودت؟ از بابات؟ از مادرت؟ از خواهره دو سالت که قربونی شد؟ از برادر ده سالت که مرد؟ از امیرعلی؟ حتی از من تو با قدرت لج نکردی تو با خودتم لج نکردی با دنیا لج کردی تقاص بلاهایی که سرت آورده بودن روی دخترا و پسرای مردم پیاده کردی دخترارو فراری کردیو پسرا رو معتاد

کیان_ میخوایی چی بگی؟

_میخوام یه چیزو بهت بفهمونم اینکه خیلی دیر به خودت اومدی برو یه نگاه به رزومه کاریت بنداز حساب کتاب قربونی های این اغده ای بازیهات در رفته اون وقت اینجا روبه روی من نشستستی دم از دوست داشتن میزنی؟ اصلا یه همچین مردی میتونه کسیرو دوست داشته باشه؟ مردی که به برادر خودش رحم نکرد

کیان با شنیدن این حرف اتیش گرفت از سره جاش بلند شدو به سمت میزش رفت مشت محکمی روش کوبیدو نعره زد

کیان_ خفه شو تو چی از گذشته من میدونی هان؟ چی از یه پسر بیست ساله شکست خورده میفهمی؟ من باعث مرگ خونوادم نشدم این پدرم بود که نابودمون کرد با کار جزئی اشتباهی که من کردم خودش زندگیمونو اتیش زد

کیان تو با اون اشتباهی که کردی آبرو و اعتبار پدرت زیر سوال رفت

عصبی چنگی تو موهاش زد

تو باعث شدی که پدرت ورشکست بشه و سخته کنه تو باعث شدی خواهر دو سالت که سرطان گرفته بود درمون نشه تو باعث شدی به خاطر کارهای احمقانه سایه پدرت از روی سرت پر بکشه تو باعث شدی سختی و زجر روزگار مادر تو بشکونه و دنبال کارهای اشتباهی بره تو باعث شدی برادرت سر از جاهایی در بیاره که نباید در میاورد تو باعث و بانی شکست خونوادت شدی تو باعث و بانی مرگ اونهمه جوون بدبخت شدی تو باعث شدی که من از مردی که خوشم میاد به خاطر نجات دادن جونش بر خلاف میلم با تو باشمو بهت دروغ بگم

با ناباوری بهم نگاه کرد خورد شدنشو به چشم دیدم حتی خم شدن کمرشو باورم نمیشد اینقدر دوسم داشته باشه از چشمش خشم و ناراحتی میبارید اما باید ادامه میدادم باید بهش میفهموندم که همه کثافت کاریهاش با یه عذرخواهی حل نمیشه

آره درست شنیدی من امیرعلیو دوست دارم چون مردیه که کنارش خودمم چون مردیه که میتونم بهش تکیه کنم مردیه که بهم آرامش میده میدونی چیه؟ پیدا کردن کسی که بهت بگه دوست دارم سخت نیست پیدا کردن کسی که بهت ثابت بکنه دوست داره سخته تو بارها ادعات اومد که منو میخوای اما هیچ وقت بهم ثابت نکردی تو اگه واقعا منو دوست داشتی میدونستی از اون جهنم دره ای که اصلا خوشم نمیاد اسمشو بیارم میتروسم منو با زور نمی فرستادی

کیان... پس... همه اون حرفا...

هیچ کدومشون حقیقت نداشت دقیقا مثل حرفای الان تو

کیان باورم نمیشه یعنی تمام مدت بازی دادی؟

بازی؟ من اصلا تو رو بازی ندادم فقط از خودمو مردی که میخواستمش محافظت کردم

هرچی روی میزش بودو با عصبانیت پرت کرد روی زمینو با غضب داد زد

کیان اینقدر جلوی من از اون لعنتی اسم نبر

به سمتم برگشتو با تهدید جلو اومد

کیان چه طور جرات میکنی جلوی خودم اینهمه از عشقی که بهش داری حرف بزنی؟ اصلا چه طور روت میشه تو چشمایی نگاه کنی که باعث شده تا الان زنده بمونی

اینکه من الان زنده اول به خواسته خدام دوم به تلاش های خودم بوده نه تو نکنه چون به راحتی جوته آدمارو میگیری فکر کردی خدایی؟

کیان که معلوم بود حالش از این خراب تره به دیوار تکیه دادو سرشو بهش چسبوند با لحنی که اصلا ازش انتظار نداشتم بعد از اون همه دادزنانش ازش بشنوم با ناراحتی گفت:

کیان_ خیلی بی احساسی دلارام هیچ وقت فکرشو نمیکردم اینطوری باشی

پوزخند تلخی بهش زد

_ در حدی نیستی که حسرت کنم چه برسه بخوام احساسمو خرجت کنم

چشماشو به آرومی باز کردو بهم نگاه کرد

کیان_ تو واقعا فکر کردی میتونی سالم از اینجا بیرون بری

_ نکنه تو مانعم میشی

پوزخندی زد

کیان_ از همون اول راه اومدن باهات کاره اشتباهی بود باید به زور متوسل میشدم

_ تا الانشم به زور باهات بودمو تحملت کردم

با ناباوری بهم نگاه کرد خیلی بیرحم شده بودم شاید به خاطر اینکه تقصیر خودش بود که بیرحم شده بودم تاثیرات خودش بود

_ فکر کردی چون ده برابر من قدرت و زور داری میتونی هر غلطی کنی؟

با لحنی که باعث شده بود مو به تنم سیخ بشه گفت:

کیان_ نمیتونم؟

سعی میکردم ترسمو بندازم دور چشماش حالت قبلا و نداشت یه برق شیطانی توش بود که باعث میشد بدجوری منو بترسونه فکرهای احمقانه و از ذهنم دور انداختمو با لحنی که سعی میکردم محکم باشه و بهش بفهمونم من آدم ضعیفی نیستم که با این طوفاناش بلرزه گفتم:

من یک دخترم نگاه به تن ظریفم نکن اگر بخوام تموم هویت مردونتو به آتیش می کشونم

کیان_ اوه اوه چه غلطا زیادی خودتو دست بالا گرفتی خانوم کوچولو فکر کردی این دفعه هم مثل قبلناست فکر کردی میذارم سالم از اینجا بیرون بری؟ فکر کردی بعد از این غروری که برام نداشتی میذارم قسر در بری نخیر عزیزم اینبارو کور خوندی

پوزخندی زدمو بدون توجه بهش با لحن طعنه داری گفتم:

به بعضیا باس گفت میشه یه دهن برام خفه شی

کیان_ حالا که زیر دستو پام زجه زدی میفهمی که کی خفه میشه از اولم باید اینطوری باهات رفتار میکردم

مو به تم سیخ شد این حرفش معنی زیادی داشت که هرکدوم از اون یکی وحشتناک تر و بدتر

کیان_ وقتی دلت با من نیست نمیذارم با یکی دیگه هم باشه دلت به درک لیاقتت همون پسره زیر دسته اما جسمت نه جسمت فقط ماله منه

با غضب بهش نگاه کردم نمیتونستم بهش اجازه بدم که اینطوری تورو خودم حرف بزنه

کاش بعضی ها میفهمیدن حدشون چه قده

کیان_ کاش بعضی ها هم میفهمیدن تو چه مخلصه ای گیر کردن

فکر کردم عوض شدی ولی آدما عوض نمیشن فقط بعد یه مدت خود واقعیشونو نشون میدن

کیان_ دقیقا عینه الان تو که خوده واقعیتو داری نشون میدی خوبه نقابتو برداشتی فهمیدم یه دختره دروغگوی عوضی هستی

من هرچه قدرم عوضی باشم از تو یکی عوضی تر نیستم

زهرخندی بهم زدو جلو اومد نمیدونم چرا اما ترس توی وجودم رخنه کرد اگه واقعا بخواد کاری کنه چی کار کنم

کیان_ نمیذارم از این در سالم بری بیرون بلایی به سرت میارم که به دستو پام بیفتی که بگیرمت
اما اون موقعس که منم جز زجرو عذاب دادنت کاره دیگه ای از پیش نمیبرم من تورو ماله خودم
میکنم تو فقط باید ماله من باشی نه ماله هیچ خره دیگه ای

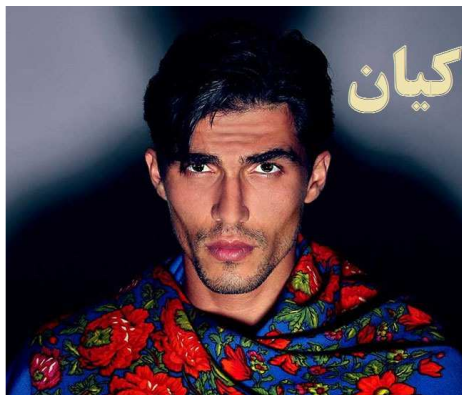
_ تو هیچ غلطی نمیتونی بکنی

کیان_ حالا میبینی چی کارت میکنم

به سمتم خیز برد که جیغی زدمو خواستم در برم که محکم منو بین بازوهاش گرفت از شدت ترس
بین بازوهاش داشتم ضعف میکردم اما الان وقت جا زدن نبود باید قوی باشم وگرنه پاکیمو از
دست میدادم توی تمام این مدت سعی کردم که حفظش کنم نباید توی آخرین لحظه ها از دستش
میدادم هرچه توان داشتم و مصرف کردم کلی تقلا کردم تا ولم کنه اما این خر زورتر از این
حرفا بود

_ ولم کن... ولم کن عوضی... چی کارم داری... ولم کن

اروم خم شدو کناره گوشم گفت:



کیان_ هنوزم وقتی به یاد همه اون چرب زبونیها می افتم از خودم متنفر میشم که چه طور گول
یه دختره دهاتی پاپتیرو خوردم

_ دقیقا عینه حس من که الان بهت دارم تو با خودت چی فکر کردی؟ مادرت اولین حسی که بهت
پیدا کرد اوق زدن بود انتظار داری من چه حسی بهت پیدا کنم

فشار وحشتناکی بهم وارد کرد که باعث شد از شدت درد زانو بزنم که اونم در حالیکه پشتم بود
روی زمین نشست ناله ای کردم و قطره ای اشک از گوشه چشمم چکید پایین

کیان میتونستی همه چیرو تغییر بدی منو خودتو زندگی تو حتی شرایط الانتو اما خودت باعث شدی همه چی تغییر کنه

بغض کرده بودم بدجور احساس میکردم دیگه رسیدم به ته خط خدایا خودت پاکیمو حفظ کن به خدا اگه این بلایی سرم بیاره خودمو میکشم

ولم کن کیان به خدا اگه آسیبی بهم بزنی خودمو حلقه آویز میکنم

کیان از اینجا به بعد هر کی آسیب دید مقصرش تویی چون تو باعث بیرحم تر شدنم میشی دقیقا مثل الان کاری باهام کردی با وجود اینکه هنوز دوست دارم اما نمیتونم صدای ناله هات و این ترساتو بشنوم چون تنها راهی که میتونم تورو ماله خودم بکنم همینه از راه زور

اینطوری هیچی حل نمیشه کیان تورو خدا ولم کن

اشکام بیشتر سرازیر شدن

با این کارت همه چیتو از دست میدی

کیان این تویی که همه چیرو از دست میدی برعکس تو من با این کارم تورو به دست میارم ولی تو عشقه منو از دست دادی

کیان خواهش میکنم ولم کن تورو خدا کاریم نداشته باش

پوزخند تلخی زد با کاری که کرد با صدای وحشتناک بلندی جیغ زد:

_____ خدا_____

اشکام بیشتر از چشمم جاری شدن دلم خیلی گرفته بود درواقع الان دردام بیشتر شده بود حالم خیلی بد بود دلم میخواست با کسی حرف بزنم اما با کی حرف میزدم؟ با کی سره این موضوع دردودل میکردم تا درکم کنه و قضاوتم نکنه با کی حرف میزدم تا از خودش واکنش نشون نده با نکیسا؟ عمرا کافی بود بفهمه هم اونو می کشت هم منو تیکه تیکه میکرد از طرفی هم اگر میخواستم باهاش حرف بزنم نبود چون نکیسا حسابی سرش شلوغ بود اخه قرار بود امشب عملیاتو اجرا کنیم تنها نگرانیم امیرعلی بود که فهمیدم غیبت زده چون امروز میدیدم کیان همه آداماشو مامور کرده بود تا امیرعلی رو پیدا کنن اما شکر خدا تا الان که خبری نشده بود که نشونه اینه که هنوز پیداش نکردن اینجا فقط خودم بودمو درد جسمم دردی که کیان با بیرحمی تمام بهم عطا کرده بود

بغض کرده بودم بدجور کم کم داشت دلم برای خودم میسوخت بابت اوضاع بدم بابت حالو روزم
و خیلی چیزهای دیگه

از لحظه ندیدنت

از وقتی نخواستم

میفهمیدم خواستی بگی

تورو از ته دل میخواستمت

تصمیم من این بوده که

از هم دیگه جدا بشیم

سنگ صبور همدیگه

از این به بعد نباشیم

نباشیم...نباشیم

حالا دیگه نمیتونی

از دست غم رها شی

به درد دوست داشتنیه

عشق مبتلا شی

حالا دیگه نمیخونی

باهم همصدا بشیم

توی شبای بارونی

باهم پایه پا بشیم

چشمامو محکم روی هم بستم باید یه کاری می‌کردم اینطوری نمیشد یه جا غمیرک بزوم کیان بهم هشدار داده بود اگه امشب توی اون مراسم ندرخشم قسم خورده بود اون بلارو حتما سرم میاره با بغض به زخم بازوم نگاه کردم با دیدنش چهارستون بدنم دوباره لرزید توی دستو پاهایی که می‌زدم یه لحظه حس کردم کیان خواست کارشو شروع کنه به خاطر همین جیغ زدم که همین باعث شد بیشتر از قبل عصبانی بشه منو با موهام کشون کشون به سمت شومینه توی اتاق برد و با بیرحمی تمام بازومو سوزوند و....

دستمو محکم گرفتم جلوی دهنم داشتم از شدت هق هقی که در حاله خفه کردنش بودم جون میدادم خدایا به این بغض لعنتی قسم سره پل صراط یقشو میگیرم شاید کمترین چیزی که به ما دادی صبره ولی در مقابلش بیشترین چیزی هم که از ما میخوایی بازهم صبره خدایا ماها آدمهای کم تحملی هستیم صبرو تحمل رو یادمون بده اول هم از من شروع کن

سرمو روی بالش گذاشتمو پتومو چنگ زدم سوزش دستم وحشتناک بود ولی بازهم مثل همیشه دندون روی جیگر گذاشتمو چیزی نگفتم توی همین حالو هواها بودم که یکهو صدای در اتاقم بلند شد چشمامو بستمو اعتنایی نکردم اصلا حوصله هیچ کسیرو نداشتم ولی اونطور که معلوم بود کسی که پشت در بود زیادی کنه بود چون ولکن نبود خواستم پتورو بکشم روی سرم که یکهو صداس از پشت در رخسه انداخت توی تنم

_ دلارام درو باز کن کارت دارم

یاده تهدیدای دیشبش افتادم اولش خواستم بیخیال بشم چون هیچ غلٹی نمیتونست بکنه اخیه درو قفل کرده بودم ولی وقتی یادم افتاد اون کلید همه اتاقارو داره ترسیدم از طرفی هم نه نکیسا توی عمارت بود نه امیرعلی که بتونن ازم مراقبت کنن پس بهتره باهاش راه بیام

با گرختی از روی تختم بلند شدمو به سمت در رفتم کلیدو توی در چرخوندمو آروم بازش کردم همینکه در باز شد سرمو بالا گرفتمو با نفرت بهش خیره شدم

_ چیه؟ چرا راحتیم نمیداری؟

اونم متقابلا اخماشو به شدت کشید توهم بدون اینکه ذره ای بهش اهمیت بدم از جلوی در کنار رفتمو با قدمهای آروم به سمت تختم رفتم سوزش وحشتناک بازوم بیشتر از قبل شده بود

خواست درو ببنده که سریع گفتم:

_ نه نبندش بذار باز باشه

گره اخماش بیشتر شد

کیان_ کاریت ندارم نگران نباش

_به تو اعتمادی نیست نیندش

کیان که معلوم بود حسابی بهش بر خورده از لج من درو بستو به سمتم اومد کمی خودمو بیشتر روی تخت جمع کردم که وقتی همچین صحنه ایرو دید قیافش ناراحت شد لبه تختم آروم نشست کمی با خودش کلنجار رفت تا اینکه بالاخره به حرف اومد

کیان_ بهتری؟

با نفرت بهش خیره شدم که باعث شد وقتی نگاه سنگینمو روی خودش حس کرد به سمتم برگشت

_چه طور روت میشه اینجا بشینی حالمو پرسی هان؟

کیان_ نیومدم اینجا باهات دعوا کنم

_نه توروخدا حتما اومدی اینجا تا ازم بابت کاره وحشیانت عذرخواهی کنی؟

کیان_ چرا باید به خاطر رفتار خشنی که دارم معذرت بخوام مگه اونایی که منو به اینجا رسوندن ازم معذرت خواستن؟

_بابا تو عجب رویی داری به عالمو آدم بدهکاری

کیان_ چون واقعا هستم

_تمومش کن نمیخوام حرف بزنی میخوام تو درد خودم باقی بمونم پس بهتره تمومش کنی کارتو سریعتر بگو و برو

کیان_ بانسمانش کردی؟

_به تو ربطی نداره

کیان_ ببین با من درست حرف بزن

بابا این عجب رویی داشت این حرفاش داشت بدتر منو اتیش میزد اصلا از کاری که کرده بود پشیمون نبود برعکس داشت طلبکارم میشد

با حالت تهاجمی که تقریباً کمی صدامم بالاتر رفته بود گفتم:

_مثلاً درست حرف نزنم چه غلطی میکنی هان؟ میزنی؟ میکشی؟ بی آبروم می کنی؟

عصبی دستی تو موهای کشیدو با پاهاش روی زمین ضرب گرفت یه قطره اشک لاجوجانه از گوشه چشمم چکید پایین اما به بقیشون اجازه باریدن ندادم

_تو اصلاً میدونی دیشب چی کشیدم؟ آره؟ میدونی چه قدر زجر کشیدم؟ اونقدر درد داشت که بیهوش شدم یادت رفته؟ آره؟ یادت رفته؟

کیان_ من نمیخواستم اون بلارو سرت بیارم

_آره میخواستی بدتر از اونو سرم بیاری ولی چون از هوش رفتم نتونستی به هدف کثیفت برسی

کیان_ من اگه میخواستم بی آبروت کنم توی همون بیهوشی هم میتونستم کارمو بکنم حتی الانم...

_آخه تو اسم خودتو گذاشتی مرد؟ آره؟ اصلاً تو مردی؟

کیان_ حرف دهنتو بفهم تا ناقصت نکردم دختره عوضی یعنی چی؟ مگه نمیبینی؟

پوزخندی زدم

_برای من موردی آقا... مخیلی بد جلوی چشمم جون دادی از میان دو واژه انسان و انسانیت اولی میون کوچه ها و دومی لا به لای کتاب ها سرگردونه

کیان_ تمومش کن دلارام

_باشه تمومش میکنم توهم بلند شو برو

سرشو بالا آوردو بهم نگاه کرد نگاهش معنادار بود اما خوشم نمی اومد بهش خیره بشم به خاطر همین نگامو ازش گرفتم

کیان_ باشه میرم اما قبلش بذار زخمتو ببینم

_چرا میخوای ببینیش هان؟

کیان_میخوام اگه زیادی اوضاعش وخیم بود بیرمت دکتر

_تو نمیخواهی به من از این لطفا کنی

کیان_دلارام

با اون لحنی که صدام زد ترسیدم احساس کردم این لحن صدا زدنش دقیقا عینه دیشب شده بود
به خاطر جلوگیری از یه سری اتفاقات گفتم:

_بهت نشونش میدم ولی باید قول بدی سریع بری

کیان_باشه بینم

آروم بازومو بهش نشون دادم کمی خودشو به سمتم متمایل کردو با غم به زخمم نگاه کرد
چشماشو محکم روی هم بستو فشارش داد

_عذاب وجدان گرفتی نه

کیان عصبی دستی توموهاش کشید

کیان_چرا دیشب با کفش آهنی روی مغزم یورتمه رفتی که این بلارو سرت آوردم

_خیلی خب دیدیش حالا برو

کیان از روی تخته بلند شدو به سمت دستشویی داخل اتاقم رفت تعجب کردم اخه مونده بودم
واقعا اونجا چی کار داشت

بعد از چند ثانیه از دستویی با جعبه کمک های اولیه بیرون اومد پوف این از کجا میدونست جعبه
کمک های اولیه توی کمد داخل دستشویی؟

کیان به سمتم اومدو روی لبه تخته نشست اخماشو کشیده بود توهمو داشت با جدیت خاصی
کارشو میکرد

پماد ضدسوخستگیرو دراوردو درشو در همون حینی که داشت باز میکرد گفت:

کیان_زخمتو که پانسمان کردم خیالم از این راحت شد که عفونت نمیکنه میرم

چرا اینقدر نگرانی کیان؟

کمی خودشو جلوتر کشید بدون اینکه بهم نگاه کنه آروم بازومو بین دستش گرفتو گفت:

کیان_ من برای تو مردم تو که برای من نمردی

با غم بهش نگاه کردم احساس میکردم پشیمونه ولی اونقدر مغرور و غد بود که به زبونش نمیآورد
همینکه انگشتشو که پماد بهش بود داشت به زخمم نزدیک میشد چون بازومو شل گرفته بود تونستم
از تو دستش بکشم بیرون با چشمای سوالی بهم نگاه کرد یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید
پایین

چراشو ندارم بیخیال همینطوری پانسمانش کن دردم میگیره

کیان که معلوم بود توی دلش داره خودشو لعنتو نفرین میکنه با لحنی که بتونه روم تاثیر بذاره
گفت:

کیان_ زیاد اذیتت نمیکنم یکم میزنم قول میدم زیاد دردت نگیره

با بغض به آرومی بازومو سپردم بهش وقتی پمادو روی زخمم از شدت دردش خواستم جیغ بزنم
که سریع با اون یکی دستم صدامو مهار کردم با بغض زجه زدم کیان با کلافگی کمی سرعت
عملشو بالا بردو کارشو انجام داد وقتی گازاستریلو روی زخمم زد درهمون حینی که داشت
پانسمانو دورش میبست با لحنی که معلوم بود توی گذشته هاش غرق شده گفت:

کیان_ وقتی هشت سالم بود یه بار با یکی دعوام شد اونقدر همو زدیم که خودمون خسته شدیم
خونینو مالین رفتم خونه مادرم با دیدنم زد تو صورت خودشو با کلی اشک و آه و ناله زخممامو
بست پدرم که شب برگشت خونه وقتی دید سرمو پانسمان کردنو صورتم پر از زخم و خراشه
عصبانی شد اما وقتی فهمید با کی دعوام شده کلی کتکم زد

با تعجب بهش نگاه کردم

_ مگه با کی دعوات شده بود؟

نگاهشو بالا آوردو بهم نگاه کرد معلوم بود حالش خیلی بده دلتم کمی برایش سوخت اصلا دلتم
نمیخواست جاش می بودم

کیان_ پسره زنه دوش

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین

کیان_ تو فقط سطحی هارو میدونی زندگی منو از عمق خبر نداری

_پدرت دوتا زن داشت؟

کیان_ مادره من صیغه ای بود سه تا بچه انداخت بغلشو عینه آشغال از خونه انداختش بیرون

_یعنی...

کیان_ من از قصد بابامو بدبخت کردم از عمد اون روز توی اون مهمونی جلوی اون همه مهمون های مهم آبروشو بردم از عمد سکتش دادم از عمد بدبختش کردم همون طور که اون از عمد مادره منو از سره هوس های خودش بدبخت کرد خواهرم سرطان گرفت پول نداشتیم درمونش کنیم منو داداشم از مدرسه میرفتیم کلی کارگری تا شاید بتونیم از عهده مخارجش بر بیاییم اما نشد همینکه خواهرم مرد منم رفتم کارخونشو آتیش زدم با اون کارم بزرگترین ضررو بهش زدم که باعث شد برای بار دوم سگته کنه برادرم از داغ از دست دادن خواهرمون به خاطر بی پولی حاضر بود از راهی که شده پولدار بشه وقتی فهمیدم پاش به چه جاهایی باز شده و چی کار میکنه اونقدر زدمش سرشو کوبیدم به دیوار تا آخر جوون داد مادرم از داغ از دست دادن پسرش تکلمشو از دست داد کلی کار کردم پول دراوردم تا پول عملشو جور کنم اما زیر عمل دووم نیاورد و مرد اینا تقصیر من بود یا تقصیر بی لیاقتی بابام؟ یا تقصیر بی غیرتی های کسی که مارو پس انداخته بود

_کاره توهم اشتباه بوده کیان

کیان_ نه به اندازه بابام

کاره پانسمان دستم تموم شد وسایلارو جمع کردو برد سره جاش گذاشت خواست بره بیرون که صداش زدم

_کیان

با شنیدن صدام وایساد اما به سمتم برنگشت

_ممنون

کیان سری تگون داد خواست درو باز کنه که دوباره صداش زدم

کیان

ایستاد باز هم چیزی نگفت

پیداش کردی؟

کیان که فهمیده بود منظورم کیه پوز خندی زد

توروخدا بهش آسیبی نزن باشه

به سمتم برگشت

کیان درسته توی عشق تو شکست خوردم و از دستت دادم اما اجازه نمیدم بهش برسی همون طور که سهم من از تو هیچ بود سهم اونم از تو باید هیچ باشه

در اتاق که بسته شد اشکام سرازیر شدن خدایا امیرعلیمو میسپارم دست تو خودت مراقبش باش نذار برگرده بذار همینطور گم و گور باشه سرمو آروم روی بالشم گذاشتمو چشمامو بستم دردم کمتر شده بود چشمام از پس که گریه کرده بودم خیلی خسته بود همه اینا دست به دست هم دادن که چشمام سنگین بشه و پلکام بیفته روهم و.....

برای حفظ ظاهر لبخند مصنوعی روی لبام نشونده بودم دردم کمتر شده بودو تقریبا فراموشش کرده بودم طبق دستورات نکیسا امشب شب عملیات بود منم حسابی مجهز بودم ولی خب معلوم نبود کیان هم که کنار رفیقاش نشسته بودو مشغول حرف زدن بودن خداروشکر وقتی کیان دید دوروبرش داره شلوغ میشه منو دک کرد که برم به کارها نظارت کنم اخه همشون مرد بودن فکر کنم غیرتی شده بود

هنوز خبری از امیرعلی نشده بود کمی نگرانش بودم اما خوشحال بودم که نبود چون اگه بود یا توسط کیان گشته میشد یا به دست قانون می افتادو اعدام میشد به سمت آشپزخونه رفتیم تا کمی آب بخورم احساس خفگی میکردم فکر کنم به خاطر بغض ته گلوم بود همونطور که داشتیم به وسیله آبه بغضمو قورت میدادم یکهو با صدایی که شنیدم آب پرید تو گلوم

خوبی؟

به سمت صدا برگشتم که با دیدن نکیسا جا خوردم با چشمای گرد شده گفتم:

تو اینجا چی کار میکنی؟

نکیسا_ خب باید منم باشم ناسلامتی شریک کیانم

_ آها اصلا یادم نبود

نکیسا مشکوک بهم نگاه کرد

نکیسا_ چیزی شده؟ احساس میکنم حالت خوب نیست

کمی هول شدم آخه نمیخواستم نکیسا چیزی درباره ماجرای دیشب بویی بیره به خاطر همین سعی کردم خودمو عادی نشون بدم

_ نه من خوبم چمه مگه؟

یه لیوان آب برای خودش ریختو در حالیکه میخواست بخوره گفت:

نکیسا_ من خودم تورو بزرگت کردم میشناسمت زود باش بگو ببینم چی شده؟

مشت آرومی به بازوش زدم که تک خنده مردونه ای کرد کمی بهم نزدیک شد

نکیسا_ نگران عملیاتی؟

مکث کرد بعد ادامه داد

نکیسا_ یا شایدم نگران امیرعلی؟

کمی سرخ و سفید شدم که باعث شد به آرومی اخماشو بکشه توهم خم شدو به آرومی پیشونیمو بوسید

نکیسا_ چرا چیزی نمیگی

_ چی بگم؟

نکیسا خواست چیزی بگه که یه لحظه نگاهش مشکوک شد با همون شکاکیت با چشماش به بازوم اشاره کرد

نکیسا_ چرا این بازوت یکم غیر طبیعیه؟

لرزیدم وای خاک به سرم چه قدر دقیقه اینکه اصلا معلوم نیست

نکیسا وقتی دید چیزی نمیگم دستشو به سمت بازوم برد فشار خفیفی بهش وارد کرد که از شدت دردش چنان جیغی کشیدم که خودم وحشت کردم صدای جیغم توی صدای بلند سروصداها گم شد اما نکیسا از بلندی صدام جا خورد دستمو روی بازوم گذاشتم از شدت دردش اشک تو چشمام جمع شد وقتی از شوک بیرون اومدم کم کم اخماش توهم رفت با لحن دستوری گفت:

نکیسا_ ببینمش

یه قدم عقب رفتم

_ همیشه

نکیسا_ گفتم ببینمش این یه دستوره

با تعجب بهش نگاه کردم یعنی چی که یه دستوره؟

نکیسا_ نکنه یادت رفته من مافوقتم؟ زودباش باید بدونم این چیه معلومه توی اون چند ساعتی که من نبودم خیلی اتفاقا افتاده

_ باور کن چیزی نیست نگران نباش

نکیسا که معلوم بود داره عصبی میشه با لحن کلافه ای گفت:

نکیسا_ کاری نکن خودم بازوی لباس تو جر بدم

بغض کردم سرمو پایین انداختم

_ چیزی نیست زخمیه

نکیسا_ مگه چی کار کردی که زخم شده

_ به خاطر اینکه عفونت نکنه پانسمانش کردم

نکیسا با حرص بهم نگاه کرد با چند قدم منو چسبوند به دیوار و حسابی منو محسور کرد طوری که نمیتونستم به هیچ عنوان از دستش فرار کنم

نکیسا_ خودت نشون میدی یا جرش بدم؟

با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم

نکیسا_ ببین دلارام خودت میدونی روی این جور چیزا حساسم پس بازونو ببینم وگرنه خودت میدونی وقتی بگم جرش میدم واقعا جرش میدما

پوفی کشیدم میدونستم کله خراب تر از این حرفاس واقعا انجامش میده درواقع از نشون دادنش بیمی نداشتیم از اینکه چه بهونه ای بیارم میترسیدم

نکیسا همینکه چشمش به پانسمانم افتاد چشماش چهارتا شد

نکیسا_ پانسمانش کردی؟ مگه چی شده؟

با صدای لرزونی گفتم:

_ سوخته

نکیسا_ سوخته؟؟؟؟!!! یعنی چی دلارام میفهمی داری چی میگی؟ بازوت چه طوری سوخته

یه قطره اشک از گوشه چشمم افتاد پایین

_ بهت میگم ولی باید بهم قول بدی که کاریم نداشته باشی

نکیسا_ یعنی چی؟ مثلاً چی کارت کنم؟

_ مثلاً... مثلاً دعوام کنی

نکیسا_ دلارام حرفتو بزن داری بیشتر نگرانم میکنی چی شده؟

با نگرانی و صدایی که تقریباً هر چه جلوتر میرفت بیشتر میلرزید براش همه چیرو توضیح دادم هر لحظه که جلوتر میرفتم نکیسا اخماش بیشتر توهم رفت وقتی به قسمت آخرش رسید با شنیدن صدای شکستن شیشه چشمام گرد شدو وحشت زده به دستاش نگاه کردم باورم نمیشد لیوانی که توی دستش بود از شدت حرص و خشمی که سعی در کنترلش داشت خوردش کرده بود

نکیسا_ الان به من میگی؟

مشت محکمی به کابینت کوپید که باعث شد چشمامو با ترس روی هم بیندم

نکیسا_ کاریم کرد؟

با صدایی که از شدت ترس میلرزید گفتم:

_ نه به خدا نه نکیسا

نکیسا وقتی دوباره چشمش به بازوی پانسمان شدم افتاد از شدت خشم لرزید سریع خواست از آشپزخونه بره بیرون که سریع دویدم بازو شو محکم گرفتمو کشیدم

_ تورو خدا نکیسا میدونم میخوایی بری حقشو بذاری کف دستش اما یادت نره امشب چه شبیه امشب قراره دستگیرش کنی بندازیش گوشه زندان همین کافیه همین خودش یه نوع انتقامه خواهش میکنم با این کارت همه چی خراب میشه

فکش از شدت خشم منقبض شده بود رگ گردنش حسابی بالا زده بود با چشمای به خون نشسته به سمتم برگشت

نکیسا_ منو چی فرض کردی هان؟ سبب زمینی؟

_ نه قربونت برم کی تورو سبب زمینی حساب کرده نکیسا خواهش میکنم تورو خدا به خاطر من نه به خاطر زحمات این پنج ساله هممون کاری نکن که پشیمون شی

نکیسا نگاهشو ازم گرفتمو عصبی دستی توموهاش کشید به سمتم برگشت

نکیسا_ عفونت که نکرده؟

_ نه زیاد سرباز نیست

نکیسا_ بعد از همه اینا همین امشب میبرمت دکتر

ناخواسته لبخندی زدم

نکیسا_ باید سریعتر عملیاتو شروع کنیم

لبخندی زدم

نکیسا_ آماده ای؟

_ اهیم

نکیسا_ نگران چیزی نباش انتقام اون سوختگی و اون کارهارو هم ازش میگیرم نمیذارم قسر در
بره

_ میدونم

آروم خم شدو روی سرمو بوسیدو رفت آروم به کابینت تکیه داد حاله کمی خوب نبود کاش
امیرعلی الان اینجا بود باورم نمیشد بعد از پنج سال این ماجرا بالاخره داشت تموم می شد پوفی
کشیدم باید ذهنمو روی کارهام متمرکز کنم بعدا هم وقت فکر کردن هست

این سمتی که آشپز خونه بود کسی نبود خلوت خلوت بود به خاطر همین خواستم برم توی شلوغی
و اینجا نباشم همینکه پامو از آشپز خونه بیرون گذاشتم صدایی از پشت سرم شنیدم

_ پس پس پس

اخمامو کشیدم توهم بدون اینکه برگردم خواستم حرکت کنم که اینبار صداش منو متوقف کرد

_ آهای خانوم خوشگله

با شنیدن صداش لرزیدم باورم نمیشد که صداشو شنیده باشم به خاطر همین با یه حرکت آنی به
سمتش برگشتم توی تاریکی فرو رفته بود اما برق چشماشو به خوبی میدیدم شنیدن صداش قدرت
حرکتو ازم گرفته بود به خاطر همین نمیتونستم قدم بردارم

_ ا...امیر...

آروم لبخندی زد که باعث شد با دیدنش آرامش به تمام تنم سرازیر بشه

امیرعلی_ جانه دلم

سعی کردم بیخیال لحن آرومو خونسردش بشمو سعی کنم که از اینجا دورش کنم میدونستم اگه
دست آدمای کیان بهش برسه زندش نمیذارن به خاطر همین باید یه کاری میکردم

_ چه طوری اومدی اینجا برو تورو خدا

امیرعلی_ اومدم توروهم باخودم ببرم نیومدم دست خالی برگردم

_برو آدمای کیان دنبالتن

امیرعلی_ کیان خره کی باشه

_امیرعلی تو از هیچی خبر نداری نمیدونی قراره امشب چه اتفاقی بیفته پس بهتره بری چون به
ظرتنه اگر بمونی

امیرعلی_ اگه بذارم برم مافوقم بازداشتیم میکنه

با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم به گوشای خودم شک کرده بودم این الان چی گفت؟ چه قدر
خوش خیال بود کار از بازداشت و اینا گذشته

_مافوق؟ منظورت کیانه؟ کیان اگه بگیرت بازداشت نمیکنه می کشتت

لبخند گرم و دخترکشی بهم زد که دلم براش ضعف رفت دلم میخواست جلو برم بغلش کنم چون
حسابی دلم براش تنگیده بود اما قدرت حرکت نداشتیم از طرفی هم جراتشو نداشتیم میخواستیم
زودتر دکش کنم بره چون الان هم کیان دنبالش بود هم نکیسا که یکی از اون یکی بدتر

میترسیدم توی این هیری ویری یکهو نکیسا هم چشمش بهش بیفته اون وقت خر بیارو باقالی بار
کن

_چرا نمیفهمی امیرعلی برو تو از هیچی خبر نداری

امیرعلی_ توهم از هیچی خبر نداری

_ الان اینا مهم نیست مهم جونه توهه چرا نمیفهمی

امیرعلی_ جونه من؟ جونه من چه ارزشی داره وقتی نتونه از تو مراقبت کنه

بغض کردم لبامو محکم روی هم فشار دادم چرا نمیفهمید جونس در خطره حتما باید همه چیرو
بهش بگم

با نگرانی به پشت سرم برگشتم دیدم خبری از کسی نیست به خاطر همین به سمتش برگشتمو با
هولی شروع کردم به حرف زدن هرچند بینش صدامم میلرزید

نکیسا پلیسه میخواد امشب همرو دستگیر کنه منم پلیسم عینه نکیسا ببین امیرعلی به خدا همه
چيرو کامل برات توضیح میدم فقط الان برو اگه فرار نکنی دست قانون می افتی اینطوری
اعدامت میکنن

برخلاف انتظارم که فکر میکردم الان حسابی جا میخوره شروع میکنه به دادوبیداد کردن لبخند
خونسردانه دیگه ای زد که باعث شد منو آتیش بزنه یعنی دلم میخواست برم جلو یکی بزیم تو
سرش بگم بیشعور فرار کن همه حرفام جدیه چرا حالت نیست

امیرعلی_ گفتیم که... اگه الان فرار کنم مافوقم بازداشتیم میکنه چون ترک پست کردم

_ چرا درست حرف نمیزنی امیرعلی چرا من هیچی از حرفاتو نمیفهمم

لبخندی زد آروم یه قدم جلو اومد که تونستم به خوبی سرتاپاشو ببینم اما با چیزی که روبه روم
بود باعث شد حسابی جا بخورم یه قدم عقب برم

_ ن... نه... این... این... ام... امکان نداره

امیرعلی_ چرا امکان داره

_ تو... تو...

امیرعلی_ آره منم عینه توام

اشکام روی گونم سرازیر شد باورم نمیشد یه قدم دیگه جلو اومد که با حق یه قدم عقب رفتم

_ تو پلیسی؟ من نمیدونستم تو... تو چه طور دلت اومد... چه طور دلت اومد بهم دروغ بگی

امیرعلی_ دروغ؟ دلارام من هیچ دروغی به تو نگفتم اگه تو به من میگفتی کی هستی منم بهت
میگفتم

_ یعنی تو از همون اول میدونستی من پلیسم

امیرعلی_ آره اون روز توی انبار یادته؟ از همون اول میدونستم تو کی هستی به خصوص وقتی
اون طرز مبارزه هاتو دیدم فهمیدم نفوذی که بهم گفته بودن قراره بیاد اینجا تویی چون دقیقاً
حرکات رزمی سرگرد تهرانیرو اجرا میکردی

_ نکیسا مافوقته؟

امیرعلی_ اهییم

_ چرا ازم پنهنون کر دید هان؟ چرا وقتی نکسیا به عنوان شریک پاش به اونجا باز شد چیزی بهم نگفتید؟

امیرعلی_ این خواسته سرگرد بود میخواست همینطور تا آخر ادامه پیدا کنه من از خیلی وقت پیش از علاقه خودم به تو به سرگرد گفته بودم اونم بهم گفت که تو یه داداش وحشتناک سخت گیری داری که روی ازدواجت خیلی حساسه که کم کم فهمیدم اون داداش سخت گیر خوده سرگرده که فهمیدم کلا گاوم زاییده

سرمو پایین انداختم داشتم حرفاشو برای خودم هضم میکردم باورم نمیشد اینقدر بازی خورده باشم

امیرعلی_ سرگرد واقعا داداشته؟

سرمو بالا اوردمو بهش نگاه کردم که تک خنده ای کرد

امیرعلی_ عجب برادر زنی دارم باید از حالا فاتحه خودمو بخونم

تک خنده ای کرد که باعث شد منم لبخند آرومی بزنم چه قدر لفظ برادر زن قشنگ بود واقعا برازنده نکسیا بود

_ اینجا چه خبره؟

یکهو به سمت صدا برگشتم که دیدم نکسیا با اخم پشت سرم وایساده به سمتش برگشتم خواستم چیزی بگم که دیدم نکسیا با اخم ولحن جدی روبه امیرعلی گفت:

نکسیا_ مگه من به شما نگفتم پستتو ترک نکنی

امیرعلی شرمنده نگاهشو از نکسیا دزدیدو سرشو انداخت پایین نکسیا بهم نگاه کرد که دیدم اخمامو کشیدم توهمو دارم طلبکارانه بهش نگاه میکنم

نکسیا_ چیه؟ چرا اینطوری داری بهم نگاه میکنی؟

با ابروهای بالا پریده به امیرعلی که داشت با یه لبخند خاص بهم نگاه میکرد نگاه کرد امیرعلی وقتی فهمید نکسیا داره بهش نگاه میکنه هول شدو نگاهشو ازم دزدید

نکیسا_ جناب رهسپار من به شما هشدار نداده بودم؟ هییم؟

امیر علی_ جناب سرگرد من...

نکیسا_ نمیخوام چیزی بشنوم دلارام بریم

_ نکیسا...

نکیسا با اخم نگاه تهدید آمیزانه ای بهم انداخت

نکیسا_ اینکه قبلا میذاشتم باهم حرف بزنی فرق میکرد ولی از الان به بعد تا اطلاع ثانویه ممنوعه فهمیدی؟

با چشمای گرد شده به نکیسا نگاه کردم این چه طرز حرف زدن بود؟ یعنی چی که نمیذاشت ما با هم حرف بزنینم؟ مگه ما بهم چی میگیم؟

نکیسا_ بهتره که شما برید سر کارتون بچه ها شروع کردن

امیر علی که حسابی شرمنده شده بود معلوم بود واقعا از نکیسا سام میبره به خاطر همین سریع گفت:

امیر علی_ چشم قربان

خواست احترام نظامی بذاره که نکیسا چپ چپ نگاهش کرد که باعث شد اونم با یه لبخند از کاری که میخواست بکنه دست بکشه آخه اینطوری سوتی میشد شاید یکی میدید اون وقت دیگه هیچی هرچی کاشته بودیم پنبه میشد

نکیسا به ارومی بیسیمشو بالا آورد و روشنش کرد

نکیسا_ پژمان پوشش دادین؟

بعد از مکثی صدای پژمان اومد

پژمان_ بله جناب سرگرد منتظر دستوریم

با ذوق به نکیسا نگاه کردم چه قدر از شنیدن صدای پژمان خوشحال شده بودم در واقع یه هیجان خاصی به سلول سلول تنم سرازیر شده بود

پژمان هم اینجاست

نکیسا سری به نشونه آره تکون دادو به امیرعلی نگاه کرد امیرعلی که فکر کنم نگاه نکیسارو خونده بود به آرومی بهم نزدیک شد

نکیسا شروع کنید

همین حرف نکیسا ضربان قلب منو بالا برد نکیسا خودش رفت توی مهمونا معلوم بود میخواست به کیان نزدیک بشه تا نذاره فرار کنه به چند ثانیه نکشید که یکهو صدای آژیر پلیسو صدای تیراندازی بلند شد همه مهمونا توی شوک رفته بودنو به جوشو خروش در اومده بودن

امیرعلی_ دلارام بهتره از اینجا بریم

_بهرتر نیست به نکیسا کمک کنیم

امیرعلی به آرومی کناره گوشم گفت:

امیرعلی_ خانوم کوچولو نکیسا داداش توهه داداش من که نیست جلوی من بگو سرگرد میخوایی توبیخم کنه

_بیخیال بابا چه قدر جدیش گرفتی یعنی وقتی دومادش شدی میخوایی صداس بزنی سرگرد؟

امیرعلی_ فعلا که هفت خان رستم جلو رومونه ببینیم ازش رد میشیم یا نه

_منظورت از هفت خان رستم داداشه منه

تک خنده ای کرد که دلم حسابی براش ضعف رفت آستین لباسمو گرفتمو کشید

امیرعلی_ بیا بریم شیطون بلا

_حالا چرا دستمو نمیگیری؟

امیرعلی_ دستتو بگیرم تا بی شوهر بشی؟

وا چرا؟

امیرعلی_ میخوایی داداشت کلمو بکنه؟ تازه منو تو دیگه شرایطمون فرق میکنه الان از یه محیط آزاد داریم وارد یه محیط بسته و محدود تر میشیم دیگه نمیتونی به راحتی دستمو بگیری اونم جلوی اینهمه پلیس

خنده ای از سره دیوونگی کردم که باعث شد امیرعلی هم بخنده بین اون همه شلوغی منو این داشتیم گل مگفتیم گل میشنفتیم آخه به نظرتون واقعا ما آدمیم؟ خخخخ

همون لحظه ها بود که یکهو صدایی نزدیک خودمون باعث شد توجه امیرعلیرو به خودش جلب بکنه به خاطر همین اسلحشو از پشتش درآوردو گفت:

امیرعلی_ همین جا بمون تگور نخور باشه

باشه

امیرعلی خواست بره که با یه لبخند صداس زدم

امیرعلی

امیرعلی_ جانم؟

این لباس خیلی بهت میاد

لبخندی به روم پاشوندو چشمکی زد نگامو از رفتنش گرفتمو به سمت سألنی که همه داشتن سعی میکردن فرار کنن برگشتم کیان و نکیسارو ندیدم پس یعنی توی سالن نیستن

برخلاف قولی که به امیرعلی داده بودم از در پشتی خارج شدمو وارد حیاط عمارت شدم همه جا پر بود از یگان های ویژه و نیروهای مسلح خودمون خوشحال بودم از اینکه همه چی داشت به خوبی بدون هیچ خونریزی جلو میرفت

توهم جزوشونی؟

یکهو با شوک به پشت سرم برگشتم و کیانو دیدم از شدت ترس لرزیدم یه قدم عقب رفتم با ترس به اسلحه ای که دستش بود نگاه کردم آ آب دهنمو با صدا قورت دادم

می... میخوایی... چی... چیکار... کنی

کیان_یاورم همیشه ازت رودست خورده باشم

_فقط از اون رودست نخوردی

یکهو همراهه کیان به سمت صدا برگشتیم امیرعلی در حالیکه توی اون یونیفرم مردونش ابهتش بیشتر شده بود در حالیکه به سمت کیان نشونه گرفته بود با اخم به من اشاره کرد

امیرعلی_بیا پشتم

کیان با ناباوری به امیرعلی نگاه کرد کمی گذشت دوباره نگاهشو به من داد یه قطره اشک مردونه از گوشه چشمش چکید پایین

کیان_چرا بازیم دادی؟ برای امشب کلی برنامه داشتم میخواستم جلوی اونهمه آدم ازت خاستگاری کنم اینطوری توی عمل انجام شده قرار میگرفتی

یه قطره اشک از گوشه چشم چکید پایین احساس میکردم واقعا از پا در اومد

کیان_چرا دلارام؟ چرا؟

یکهو نعره زد:

کیان_چه طور دلت اومد لعنتی

صدای دادش باعث شد سعی کنم از احساساتم کناره بگیرم و به خودش بیارم

_تو چه طور دلت اومد جونه اون همه آدمو بگیری؟هان؟تو چه طور دلت اومد اونهمه صدای التماس هارو نادیده بگیری

امیرعلی_بهره تسلیم بشی کیان اینجا دیگه آخره خطه

کیان_فکر کردی چون پلیسی و من مجرم تو برنده ای

امیرعلی_تا اینجا که من برندم

کیان پوزخندی زد اسلحشو روبه من نشونه گرفتو با یه پوزخند گفت:

کیان_ یادته امروز صبح بهت چی گفتم؟ گفتم وجودت برای من صفره پس برای اونم باید صفر باشه
نمیذارم بهش برسی دلارام

_یادم نمیاد اختیار شو دست تو داده باشم که به این وصلت رضایت بدی

با چشمای خیسم به سمت نکیسا برگشتم که با اخم داشت به کیان نگاه میکرد کیان با دیدن نکیسا
یه قدم عقب رفت فکر کنم انتظار این یکپرو نداشت

کیان_ باورم همیشه یعنی... یعنی همه اینا یه نقشه بود؟ فکر کردین از تون میترسم؟

یه قدم به سمت کیان نزدیک شدم که چشماش گرد شد

_فقط من از حرفای دیشبمون خبر دارم فقط منم که پشیمونی توی چشمتو میفهمم اما هیچ کدوم
از اینا باور نمیکنن

یه قطره مردونه دیگه از گوشه چشمش چکید پایین

_دیر به خودت اومدی کیان خیلی دیر اما برای توبه دیر نیست تو الان با قانون آدمای طرفی که
صد درصد حکمت اعدامه با قانونه خداهم طرفی ولی اگه توبه کنیو ازش از ته دلت عذر خواهی
کنی شاید یکم برات تخفیف قائل بشه

کیان_ داری نصیحتم میکنی؟

_کیان من...

کیان_ خفه شو دلارام هنوز داری برام دم از خدا میزنی؟ خدا فقط برای تو و همه آدمای دیگس
نه من میفهمی؟

نکیسا یه قدم جلو اومد که کیان سریع اسلحشو بالا آورد و به سمت نکیسا گرفت سریع با بغض
گفتم:

کیان_ تو رو خدا نه... شلیک نکن کیان خواهش میکنم

کیان بهم نگاه کرد غم تو چشماش بدجوری داشت داغونم میکرد نکیسا با اخم در حالیکه داشت با
بی سیم حرف میزد از بچه ها میخواست بیان کیانو دستگیر کنن کیان یه نگاه به امیرعلی که داشت
با خشم بهش نگاه میکرد انداخت کمی ترسیدم آخه امیرعلی همون لحظه با اخم نگاهشو از کیان
گرفتو به نکیسا نگاه کرد کیان از این فرصت استفاده کرد همون لحظه اسلحشو به سمت امیرعلی

گرفت مغزم هنگ کرد تا به خودم اومدمو جیغ زدم امیر صدای شلیک باعث شد خشکم بزنه از ترس بدنم یخ کرد اما با چشمای گرد شده دیدم امیرعلی متعجب به سمت کیان برگشت اوا این که سالمه پس یعنی...یکهو به سمت کیان برگشتم دیدم کسی که تیر خورده کیانه با چشمای گرد شده به سمت نکیسا برگشتم که دیدم با اخم اسلحشو پایین آورد

نکیسا_ این خلاف کارا مگه میذارن آدم بدون خونریزی بندازتشون زندان باید حتما یه تیر بخورن بعد رام میشن

بدون توجه به حرفای نکیسا که معلوم بود داره حرص میخوره با دیدن موقعیت کیان سریع به سمتش دویدم برای یه لحظه فراموش کردم که نکیسا و امیرعلی دارن نگام میکنن توی اون لحظه نمیدونم چرا وقتی خون دستشو دیدم با اون نگاه غمگینش منو یاده یه چیزی انداخت یاده یه چیز آشنا انگار یه سری چیزا توی سرم وول خورد یه چیزایی مثل اینکه کیانو میشناسم نه به عنوان رئیس این باند به عنوان یه شخص نزدیک به خودم یه طورایی انگار داشتم برمیگشتم به گذشتم گذشته ای که همه ازم پنهونش میکردنو راسیت ماجرا رو بهم نمی گفتن

سرمو به طرفین تکون دادمو سعی کردم از فکروخیال بیرون بیام این فکرای مسخره چیه دختر؟ تو وقتی چشمت به کیان افتاد اولین بار بود که میدیدیش اصلا حس اینکه برات آشناس بهت دست نداد

با بغض کنارش روی زمین نشستم بازوش تیر خورده بودو داشت ازش خون می اومد بازهم از اون نگاه هایی که برام بدجوری آشنا بود بهم کرد به آرومی لبخند خسته ای زد که یه لحظه ناخودآگاه چشمام روی هم بسته شدو وحشت کردم

"_ تو باید بری

_ اما تو چی

_ اینجا برای تو امن نیست دستشون بهمون برسه می کشنت

_ دانیال اما توچی

_ منم میام دلارام تو فقط برو ازت خواهش میکنم برو

_ کی میایی

_ کمی دست به سرشون میکنم باید رامین رو هم پیدا کنم دو نفری میاییم پیشت"

صدای وحشت ناک برخورد ماشین صدای نعره یه پسر لرزش تنم خون روی صورتم نگاه لرزون
پسره...

چشمامو به آرومی باز کردم به کیان نگاه کردم خدایا این فکر چیه توی سرم؟ چرا نگاه کیان
عینه نگاه اون پسره بود؟ چرا کیان اینقدر شبیهه اصلا اون پسره که منم بهش گفتم داداشی
کیه؟ نه نه من خیالاتی شدم حتما فیلم زیاد دیدم خیالات برم داشته آره این مسخره بازیها چیه
همه این فکر و خیال ها در عرض چند ثانیه از سرم گذشت ناخواسته دستمو سمتش بردم که
خودشو کمی کنار کشید



بذار ببینم چی شده

کیان بیخیال برو دلارام تو الان یه پلیسی اگه دستت به من بخوره به شدت تویخ میشی مافوق
اونجا وایساده

با بغض گفتم:

نکیسا مافوقم نیست داداشمه

چشماش کمی گرد شد اما از شدت درد تیرش محکم روی هم بست

کیان پس نگاه های اون روزت که گفتم شبیه برادرمه خوده داداشت بوده درسته؟

ایهیم

کیان منو ول کن برو روسریتو سرت کن خانوم کوچولو منو الان میگیرن و ماموریتتون تموم میشه
اون وقت تو میمونیو برادرهای نظامیت

با حق حق گفتم:

_ تو کاریت به این کارا نباشه

سریع دستمو سمت پایین لباسم بردم تا جرش بدمو باهاش زخمشو ببیندم که دستای خونیشو روی دستم گذاشت همینکه دستای گرمش روی دستم قرار گرفت لرزشی توی تنم ایجاد شد تصاویر مبهمی توی سرم شکل گرفت دستای خونی... "برووووووو" دل... آرام... چشمامو روی هم بستم این کیه که توی فکرام همش اسممو بلند صدا میزنه

کیان_ نکن خانومم نکن

با شنیدن صداس از فکروخیالام بیرون اومدم دستمو با هق هق روی دهنم گذاشتم که لبخند خسته ای زد نکیسا بالای سرم وایساد

نکیسا_ بهتره بری شالتو سرت کنی دلارام

کیان پوزخندی زدو از درد سرشو انداخت پایین با چشمای اشکیم سرمو بلند کردم به نکیسا نگاه کردم

_ داره خونریزی میکنه نکیسا برات مهم نیست؟

پوزخندی زد

نکیسا_ به من باشه الان زیر دستو پام لهش کرده بودم اما باید تقاص کاراشو پس بده به بچه ها گفتم الان آمبولانس میرسه

_ بذار زخمتو ببندم کیان

نکیسا_ با چی میخوایی ببندی؟

به سمتش برگشتم نگاه عصبانی بهش انداختم چه قدر بی شعور بود درک نمیکرد که درد داشت هیچی براش مهم نبود به حرف کیان گوش ندادم دستمو به سمت پایین لباسم بردم همینکه خواستم جرش بدم دوباره دستای خسته کیان به سمت دستم اومد اما اینبار لباسو از تو دستم کشید

کیان_ لازم نیست

امیرعلی به سمتون اومد کیان با نفرت نگاهشو ازم گرفتو به امیرعلی نگاه کرد اونم روی زانوهای کناره من مقابل کیان خم شد پوزخندی زدو با لحنی که انگار داشت مسخرش میکرد گفت:

امیرعلی_ دیدی؟ سلطنتت سقوط کرد آقای کیان دادخواه

کیان_ فکر کردی من تسلیم میشم تا انتقاممو از تو یکی نگیرم و لکن نمیشم

امیرعلی_ پوزخندی زدو با لحن مسخره ای گفت:

امیرعلی_ اونقدر پروندت سنگین هست به دو هفته نکشیده سرت بالای داره

بچه های نجات که اومدن نکیسا چپ چپ نکام کرد به خاطر همین بلند شدم تا برم شالمو سرم کنم که همون لحظه امیرعلی صدام زد

امیرعلی_ دلارام

اینبار نکیسا چپ چپ به امیرعلی نگاه کرد که امیرعلی خودشو زد به اون راه که یعنی مفومشو نگرفته

امیرعلی_ بیا بگیرش

شالی که به سمتم پرت کرده بودو توی هوا گرفتمو سرم کردم بچه ها زیر بغل کیانو گرفتنو بلندش کردن وقتی کیان روی پاهاش ایستاد امیرعلی با نفرت روبه روش ایستاد دستبند کناره کمرشو باز کردو به دوتا دستاش زد

امیرعلی_ تقاص آدمایی مثل تو اخرش همینه

کیان با نفرت یه نگاه به امیرعلی انداخت ک امیرعلی با یه پوزخندو لحن محکمی گفت:

امیرعلی_ بپریدش

کیان داشت از مون فاصله میگرفت که همون لحظه نکیسا با اخم گفت:

نکیسا_ وایسید

بچه ها وایسادن اما کیان برنگشت نکیسا کیانو صدا زد که باعث شد اونم به سمتش برگرده همینکه کیان به سمتش برگشت نکیسا مشتو بالا برد و محکم کوبید تو صورتش با بغض صداش زدم ولی بهم توجهی نکرد کیان از شدت ضربه و ضعفی که بابت تیری که خورده بود داشت روی زمین افتاد نکیسا با خشم یقشو توی مشتش گرفتو با نفرت گفت:

نکیسا_ حیف دستم باز نیست وگرنه خودم میدونستم چه بلایی سرت بیارم فکر کردی از بازوی سوخته و شوک هایی که بهش وارد کردی میگذرم؟

امیرعلی با اخم روبه نکیسا گفت:

امیرعلی_ بازوی سوخته؟ شوک؟

با اخم به سمتم برگشت و ادامه داد:

امیرعلی_ منظورش از این حرفا چیه؟

_هیچی بیخیال

امیرعلی که معلوم بود حسابی عصبانی شده با حرص نعره زد:

امیرعلی_ دارم بهت میگم این لعنتی چی کارت کرده چرا چیزی نمیگی؟

کیانو همون طور که داشتن میبردن داشتیم برای امیرعلی ماجرارو توضیح میدادم البته با کلی سانسور فکش از شدت خشم منقبض شد با اومدن نکیسا عصبی دستی توموهایش کشید نکیسا روبه رومون ایستاد کمی به سمت امیرعلی متمایل شد دستی روی شونه امیرعلی گذاشتو با لحن محکم و اخم ای توهم گفت:

_به خاطر اینکه هوای دلارامو تمام این مدت داشتی هیچی بهت نمیگم اما اگه یه بار دیگه اینطوری سرش داد بزنی من میدونم با تو

امیرعلی با حرص روبه نکیسا غرید:

امیرعلی_ انتظار داشتید خفه خون بگیرم وقتی توی اون شرایط ساکت شده بود؟

نکیسا_ لزومی نمیبینم اینقدر روش حساس باشی اونکه باتو نسبتی نداره جناب رهسپار

هم من هم امیرعلی از این حرفش جا خوردیم لرزشی توی تنم ایجاد شد این حرفش معانی زیادی میتونست داشته باشه امیرعلی با تعجب گفت:

امیرعلی_جناب سرگرد ولی من با شما حرف زدم

نکیسا_منم به شما گفتم الان وقت این حرفا نیست گفتم یا نگفتم؟

امیرعلی با غم نیم نگاهی به من انداخت بعد رو به نکیسا با سری افتاده گفت:

امیرعلی_شما درست میفرمایید

نکیسا_حالام بهتره بری پیش بقیه بچه ها

امیرعلی احترام نظامی به نکیسا گذاشتو بدون اینکه به من نگاه کنه گذاشت رفت با چشمای اشکی به سمت نکیسا برگشتم

_خوشت اومد؟

نکیسا با اخم گفت:

نکیسا_از چی؟

_از اینکه غرورشو شکوندی

نکیسا_بین من غرورشو نشکوندم میخواستم بدونه بیرون با اونجایی که بودین فرق میکنه

_چه فرقی نکیسا؟قبلا بهونت این بود که یه خلافاکاره الان چه بهانه ای داری هان؟

نکیسا_تو فکر میکنی اون موقع که میگفتم این پسره یه خلافاکاره از پلیس بودنش خبر نداشتم؟

سکوت کردم و چیزی نگفتم راست میگفت

نکیسا_واضح نیست دلارام؟میخواهی به این زودیا بهش جواب مثبت بدی؟اون وقت نمیگن عروسه هول بود؟رو دستم نموندی تا زود شوهرت بدم

با ناباوری بهش خیره شدم ناخواسته یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین با این حرفاش جدی جدی هر دو مون باورمون شده بود که خواهربرادریم چون عینه حرفایی که یه داداش به

خواهرش میزد اینم دقیقا همون کارارو میکرد هرچند گاهی اوقات بیشتر احساس میکردم بابامه
تا داداشم

نکیسا وقتی حالتو دید باعث شد به آرومی بگه:

نکیسا... بیا... بیا که خودم فقط میتونم ارومتم کنم

وقتی دستاشو از هم باز کرد با بغض گفتم:

_جناب سرگرد بیرون با جایی که ازش اومدیم فرق میکنه

نکیسا_ برای منو تو هیچ فرقی نمیکنه حرف اضافی موقوف بیا جایه همیشگیست زووود

به اطراف نگاه کردم دیدم کسی نیست نمیخواستم براش در دسر درست بشه اون یه نظامی بود
براش حرف در میاوردن ولی وقتی دیدم کسی نیست با خیال راحت خودمو پرت کردم تو بغلش
سرمو به سینش فشار دادمو شروع کردم به هق هق کردن

نکیسا_ پنج سال پیش توی یه همچین ساعتی بود بهت گفتم نگران هیچی نباش این موضوع به
خیرو خوشی تموم میشه ببین شد حرف من حالام درباره این موضوع بهت اطمینان میدم با
خیرو خوشی تموم میشه من الان داداش عروسم خب باید یکم از خودم جذبه نشون بدم حالاها
مونده بهشون جواب مثبت بدیم باید بیست بار با خونوادش بیادوبره تا رضایت بدم

با تعجب سرمو از تو اغوشش بیرون اوردمو بهش نگاه کردم که تک خنده مردونه جذابی کرد

نکیسا_ سرتو ببر تو هنوز حرفام مونده آره داشتیم میگفتم اینطوری براشون کلاس میذاریم تازه
قدرتو بهتر میدونه چون به راحتی به دستت نیاورده منو نشناختی یه صدخانی جلوش میذارم که
وقتی موهاش رنگ دندوناش شد بهت برسه اینطوری دیگه هیچ وقت از دستت نمیده

با دیدن الهام یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین باورم نمیشد داشتم مقابل خودم کسیرو
میدیدم که خواهر کوچولوم محسوب میشد چه قدر توی این پنج سال بزرگ شده بود اوه چادریم
شده بود واسه من

_الهام

الهام هم عینه من داشت به پهنا اشک میریخت همینطور روبه روی هم وایساده بودیمو با چشمامون
باهم حرف میزدیم اما تگونی نمیخوردیم

پژمان وقتی مارو دید از کنارمو رد شدو با لحن بامزه ای گفت:

پژمان_ ای بابا خب برید بغل هم این چه کاریه انکار باهم نامحرم

الهام چشمای اشکیشو از من گرفتیو به پژمان چشم غره ای رفت پژمان هم خندیدو با شوخی گفت:

پژمان_ اها منظورت اینه که نکاتون نکنم؟ مگه صحنه های مثبت هیجده داره؟ ولی منکه هیجدمو رد کردم مگه نه نکیسا

نکیسا با اخم بیسیمو که زد به پژمان نگاه کرد

نکیسا_ من فعلا شک دارم که هشت سالگیتو رد کرده باشی چه برسه به هیجده

با این حرفش منو الهام زدیم زیر خنده که پژمان با حرص روبه نکیسا گفت:

پژمان_ دارم برات جناب سرگرد

توی یه حرکت انی محکم الهامو بغل کردم اولش شوکه شد ولی بعدش اونم منو محکم به خودش فشار داد

_ خیلی دلم برات تنگ شده بود خواهری

الهام_ من بیشتر نمیدونی توی این پنج سال از دست اینا چی کشیدم به خصوص این پژمانه

پژمان_ دست شما درد نکنه

الهام بدون توجه به پژمان ادامه داد:

الهام_ تنها دختر گروه بودم همه ازم انتظار داشتن غرغرای اینو جدا غرغرای اون یکپرو جدا باید تحمل میکردم خلاصه پیرم کردن دلارام

تک خنده ای کردم که الهام با شیطنت ادامه داد:

الهام_ دل نمیبیری وقتی میبیری چندتا چندتا میبیری خانوم خانوما

چشمکی بهش زدم

ما اینیم دیگه دل بردن تو رگمونه

نکیسا چشم غره ای بهم رفت که باعث شد آروم بخندم همه بچه ها در حاله جمع اوری یه سری مدارک توی خونه بودن یه سری هم داشتن باز داشتیارو اعضاء میگردن پژمان و نکیسا هم روی کارها نظارت داشتن نکیسا الان پشتش به من بود همراهه امیرعلی داشتن باهم حرف میزدن با اون لباس ضدگلوله ای که تنش بود جذابیت و هیکل مردونشو بیشتر به رخ می کشوند پژمان هم دست از شوخی برداشته بود و داشت با جدیت کارشو میکرد برای یه لحظه امیرعلی به سمتم برگشت به ارومی لبخند مردونه ای تحویل داد که باعث شد منم لبخند قشنگی بهش تحویل بدم

پژمان__ ببینم این پسر رو برای چهار ماه باز داشت میکنی یانه

با تعجب به سمت پژمان برگشتم

پژمان_ نکیسا وقتی بزنه به کلهش بدجوری قاتی میکنه پس زیادی به امیرعلی نگاه نکن

_ تو خبر داری؟

پژمان_ اهیم از همه چیز

لبخند گرم برادرانه ای بهم زدو گفت:

پژمان_ امیرعلی پسر خوبیه نکیسا قبولش داره ده سال از عمرشو گذاشت پایه این کار میدونم اونم از دادگاه ترفیق مقام میگیره

با ذوق بهش نگاه کردم

_ یعنی اونم عینه شما میشه سرگرد؟

پژمان_ عینه ما که نه چون احتمالا نکیسا هم ترفیق مقام بگیره

با یه حالت خنگی گفتم:

_ یعنی چی؟

پژمان_ یعنی نکیسا بشه سرهنگ امیرعلی بشه سرگرد

ناخواسته لبخند محوی زدم خدایا شکر که همه چی اینقدر قشنگ تموم شد اووخ جون آقامون
میشد سرگرد تازه داداشمو بگو میشد سرهنگ اوه اوه اوه توی همین فکر و خیال ها بودم که الهام
یکهو دستمو گرفتمو دنبال خودش کشوند

_ داریم کجا میریم

الهام_ بیا بریم تو ماشین زشته ما که کاری نداریم

_ چادر بهت میاد

الهام_ شمام باید سرت کنی

_ من؟ عمرا

الهام_ منم اولش همینو گفتم ولی خودت میری به سمتش حالا میبینی

توی ماشین همراهه الهام داشتیم باهم حرف میزدیمو می خندیدیم حدود دو ساعتی میشد ولی
برای منو الهام در حد دو دقیقه بود توی همون لحظه ها بود که دره سمت راننده و شاگرد
همزمان باهم باز شدو نکيسا و پژمان سوار شدن نکيسا از آيينه بهم نگاهي کرد

نکيسا_ خوب کاری کردید که سوار ماشین شدید

لبخند خجولانه ای بهش زدمو سرمو پایین انداختم ماشین که راه افتاد الهام پرسید:

الهام_ الان کجا میریم؟

پژمان_ تهران

یکهو با چشمای گرد شده با صدای تقریبا جیغ مانندی گفتم:

_ چی؟ تهران؟ الان؟ میدونید ساعت چنده؟

نکيسا_ همرو دارن منتقل میکنن به تهران مام باید سریعتر خودمونو برسونیم

_ ولی نکيسا تو الان خسته ای میزنی از دره میندازیمون پایین

نکيسا_ نگران نباش من خسته نیستم برعکس خیلیم انرژی دارم

یاده امیرعلی افتادم نمیدونستم از ش بیرسم یا نه اینکه الان امیرعلی کجاست اونم بر میگردد تهران؟ اگه بر میگردد با چی میاد با کی میاد؟ پوفی کشیدم نمیخواستم بیشتر از این روی امیرعلی حساسش میکردم به خاطر همین چشممو به جاده دادم

نکیسا که از نوی ایینه نیم نگاهی بهم کرد فکر کنم حرف دلمو فهمید چون روبه سمت پژمان گفت:

نکیسا_ رهسپارم امشب حرکت میکنه

پژمان که با تعجب به سمت نکیسا برگشته بود با یه حالت منگی بهش نگاه کرد که یعنی من که چیزی نپرسیدم خندمم گرفته بود چه قدر خوشحال بودم از اینکه تونسته بودیم موفق شیم از اینکه توی این پنج سال خداییش با اینکه سخت بود اما بهم واقعا خوش گذشته بود احساس میکردم کم کم خوشحالی و آرامش ابدی داره بهم رو میاره چون نکیسا و امیرعلی رو داشتم کسانی که عینه یه کوه پشتم بودن باورم نمیشد بالاخره همه چی تموم شد اونم با موفقیت و چه قدر از این اتفاق خوشحال بودم به سمت الهام برگشتمو با یه لبخند بهش نگاه کردم چادرش روی شونه هاش افتاده بود سرشو به پشتی صندلی تکیه داده بودو خوابیده بود ناخواسته لبخندی زدم چه قدر خوشحالم که خواهرم کنارمه

به سمت نکیسا برگشتمو با لحنی آروم طوری که الهام بیدار نشه گفتم:

_ نکیسا ماشین خودته؟

نکیسا_ نه ماله سازمانه چه طور؟

پوفی کشیدم

نکیسا_ اتفاقی افتاده؟

_ نه کنجکاو شدم ببینم چه طوری یکهو از بنزو جنسیس و اینا رسیدی به پژو

تک خنده مردونه ای کردو چیزی نگفت به صندلی مبل تکیه زدمو از پنجره به بیرون نگاه کردم

پژمان_ دلارام الهام خوابیده؟

_ آره چه طور؟

پژمان به عقب برگشتو به الهام نگاه کرد نمیدونم چی دید که اخماشو کشید توهمو برگشت یه بار دیگه به طرز خوابش نگاه کردم وا مگه این چه طوری خوابیده که پژمان اخم کرد یکهو یاده آرتروز گردنش افتادم وای خدا با نگرانی خودمو به سمتش کشیدم تا خمش کنم سرشو روی پام بذاره که پژمان با اخم گفت:

پژمان_ تائیری نداره میگیره

به پژمان نگاه کردم

_خب همیشه دست رو دست بذارم باید یه کاری کنم اگه بگیره تا دوماه باید آتل ببنده

پژمان کاپشن تنشو دراوردو به سمتم گرفت

پژمان_ بیا

از دستش گرفتم خواستم کاپشنو تا کنم بذارم پشت سرش که الهام خواب آلود چشماشو باز کرد همینکه چشمش به کاپشن دستم افتاد با خستگی گفت:

الهام_ از کجا فهمیدی سردهمه؟ کاپشن کیه؟

خواستم بگم پژمان که از دستم گرفتی سرشو روی پام گذاشت بعد انداختش روی خودش

الهام_ هرچند زیادم مهم نیست از بوی عطرش معلومه

ناخواستہ لبخندی زدم چه قدر خوب شناخته بودتش

نکیسا_ دلارام تو سردت نیست؟

یکهو با دیدن لباس تنم اخماشو وحشتناک کشید توهم لرزش خفیفی توی تنم ایجاد شد اوه خدا رحم کن

نکیسا_ تو مانتو تنت نکردی؟

_خب وقت نشد تازه لباسم که ایرادی نداره کاملاً پوشیدس

نکیسا_ از ماشین که پیاده شدیم چادره الهامو سرت کن

پژمان با اخم به سمت نکيسا برگشت اما نکيسا خودشو زد به اون راه پس بگو الهام به خواسته
پژمان چادری شده ای جانم

_ نکيسا تو کتی چیزی نداری؟

نکيسا_ نه نياوردم

_يعنی تو سردت نيست؟

نکيسا_ نه تو سردته؟

_ نه فقط ميخواستم... ميخواستم...

نکيسا_ ميخواستی چی دلارام

_ هيچی بی خیال

پوفی کشيدمو با آرامش خاصی چشمامو روی هم بستم يه بار ديگه خدارو بابت همه چی شکر
کردم نکيسا هم پوفی کشيدو توجهشو به رانندگيش داد همينطور که داشتيم به جاده تاريک نگاه
میکردم با لحن مبهوتی گفتيم:

_ باورم نمیشه تموم شد

پژمان_ ولی خوش گذشت خدائيش اگه همه پرونده هامون اينطوری بود خیلی خوب ميشد

نکيسا_ الان ميگی خوش گذشت اون موقع ها که ترس و فشار رومون بود ازت نشيدم بگی چه
قدر حال ميده

پژمان_ وقتی شما رئيس باشی همينه ديگه

پژمان که انگار دلش خیلی پر بود به سمتم برگشت به ديدن الهام که خوابه کمی صداشو پايين تر
آوردو گفت:

پژمان_ تو نميدونی اين چه بلاهایی که سرمون نياورد ما خودمون به اندازه کافی فشار رومون
بود اين آقا هم استرسمونو بيشتري ميکرد غر ميزد دستور ميداد کلا هر چیزی که تو حدسشو بزنی
حتی شبا بايد بيدار ميمونديم اونم با بدبختی تونستم راضيش کنم که بچه ها شيفتی نگهبانی بدن

خنده ای کردم و به نکیسا نگاه کردم

چرا اینقدر اذیتشون کردی

نکیسا_ اگه این کارارو نمیکردم کارا خوب پیش نمیرفت ما یه اصطلاح داریم که میگه پشت بسته شدن هر پرونده یه شخص سخت گیر محکم بوده که همه گروهو به کار وا داشته

پژمان_ بله دیگه ما سختی کشیدیم حالا فقط شما ترفیق میگیرید

نکیسا_ خجالت نمیکشه سی و پنج سالشه داره حسودی میکنه مسئول این پرونده درسته من بودم اما توهم در کنارم بودی تازه این پرونده دوتا مسئول داشت توهم بودی

پژمان با دهنی باز و چشمای گرد شده به سمت نکیسا برگشت

پژمان_ یعنی منم رئیس بودم؟

نکیسا تک خنده ای کرد

نکیسا_ آره

پژمان اخماشو کشید توهمو با عصبانیت غریب:

پژمان_ خیلی بیشعوری پس چرا اینقدر بهم دستور میدادی چرا زودتر بهم نگفتی که منم میتونم دستور بدم

همراهه نکیسا خندیدیم که پژمان با حرص روشو از نکیسا گرفت

پژمان_ پسره بیشعور تا من با این همکارم باید همش دستور بشنوم انگار نه انگار هم در چشم یه طوری باهام حرف میزد انگار زیر دستم

نکیسا از تو آینه بهم نگاه کرد و بی صدا خندید چشم غره بامزه ای بهش رفتمو با چشمو ابرو بهش اشاره کردم که از دلش در بیار اونم با یه حالت بامزه مردونه ای دست راستشو بالا آورد و گذاشت رو چشمش که یعنی چشم لبخند گرمی بهش زدمو بهشون نگاه کردم نکیسا یکهو با یه حالت مردونه ای به جاده نگاه کرد کمی سرعشوپایین آورد و به سمت پژمان خودشو کمی کش آورد پژمان هم که اصلا انتظار این کارو نداشت یکهو جا خورد و نگاهشو از بیرون گرفتو به سمت نکیسا برگشت که باعث شد صورتاشون یکهو روبه روی هم قرار بگیره طوری که به اندازه یه

انگشت به زور فاصله داشته باشن پژمان و نکسیا هر دوشون خندیدن منم با دیدن این صحنه بدون توجه به الهام که خوابیده زدم زیر خنده هر دوشون همدیگرو بغل کردن

نکسیا تو داداش منی زیر دست دیگه چیه

پژمان ولی تو رئیس منی این حتی از بچگی هم بینمون بود یادته؟

نکسیا تک خنده ای کرد

الهام ببخشید میزنم توی هستون ولی کی داره رانندگی میکنه آخه داریم میریم توی دل اون ماشینه



یکهو نکسیا با شنیدن این حرف الهام به خودش اومد با دیدن صحنه مقابلمون صدای جیغ منو الهام همزمان باهم بلند شد

پژمان داد زد:

پژمان نکسیا بیج

نکسیا بیبچم میمیریم

پژمان نعره زد:

پژمان سرعتتو کم کن دیووووونه

پژمان پشت این حرفش همزمان با نکیسا فرمونو پیچیدن که باعث شد بریم توی اون یکی لان ولی کنترل از دستشون خارج شد ولی همینکه ترمز دستی توسط نکیسا کشیده شدو فرمونی که پژمان پیچید باعث شد ماشین با صدای وحشتناکی وایسه سکوت وحشتناکی توی ماشین برپا شد هممون نفس نفس میزدیم همزمان باهم به سمت الهام برگشتیم اگه اون بهمون هشدار نداده بود صدای بوق ماشین جلویمونو نمیشنیدیم در نتیجه...

نکیسا چشمش بسته شدنو روی صندلیش ولو شد پژمان دستی توی موهایش کشیدو سرشو به پشتی صندلی تکیه داد

نکیسا یه بار اومدم بهت محبت کنم ببین چی شد حالا اگه سره کار بهت محبت کنم که دیگه هیچی

پژمان چشم غره ای به نکیسا رفت

پژمان_ آدم عاقل پشت فرمون محبت میکنه؟

الهام با صدای لرزونی گفت:

الهام_ نکیسا تو...

یکهو نکیسا به سمت الهام برگشت همینکه چشممون به قیافش خورد وحشت زده به سمتش خودمو کشوندم پژمان هم وقتی حالتای مارو دید به نکیسا نگاه کرد چپ چپی بهمون نگاه کرد

پژمان_ انگار چی شده خب دماغش خونی شده

نکیسا با این حرف دستی به دماغش کشید

نکیسا_ تقصیره توهه

پژمان_ نمیداشتی فرمونو بگیرم از عمد نبود

_ تو زدیش؟

پژمان_ حرف برام در نیار دختر این روانیه میزنه وسط بیابون لهم میکنه هول کرده بودم وقتی میخواست ترمز دستبرو بکشه یکهو بازوم خورد تو صورتش

الهام از تو کیفش یه دستمال کاغذی دراورده و به سمتش گرفت نکیسا هم با یه تشکر زیرلبی دستمالو از دستش گرفت و بینیشو باهاش پاک کرد نکیسا از آینه ماشین نیم نگاهی بهم کرد بعد روبه پژمان گفت:

پژمان_ تو ماشین آب داریم؟

پژمان_ واسه خوردن؟

نکیسا_ آره

پژمان بتیشو به سمت نکیسا گرفت اونم به سمت منو الهام گرفت

نکیسا_ رنگتون پریده بیایید یکم آب بخورید

الهام بطریرو از دست نکیسا گرفت کمی ازش خورد و بعد دادش به من وقتی کمی ازش خوردم به سمت نکیسا گرفتم

_ تو نمیخوری؟

نکیسا_ موند؟

_ آره

نکیسا بطریرو ازم گرفتم عینه ما از بالا خورد پژمان هم خنده ای کرد که باعث شد نظرمون بهش جلب بشه خنده دیگه ای کرد و گفت:

پژمان_ حلالم کنید اون آب دهنی بود

نکیسا یکهو اخماش توهم رفت فکر کنم بیشتر از این عصبانی شد چون منو الهام ازش خورده بودیم نگاه خطرناکی بهش کرد که باعث شد پژمان سریع با خنده درو باز کنه و فرار کنه همون لحظه نکیسا هم سریع از ماشین پیاده شد و دوید سمتش منو الهام هم به سمت هم برگشتیم و زدیم زیر خنده باذوق داشتیم بهشون نگاه میکردیم که با فاصله تقریباً پنجاه متری از ماشین داشتن سروکول هم میزدن

_ چه طوری فهمیدی الهام؟ تو که خواب بودی؟

الهام_ با سروصداهای شما بیدار شدم تو متوجه نشدی چون داشتی میخندیدی

توهم توی نجات دادنمون سهیم بودی ایول دختر

الهام لبخند نمکی زد خودمو کش آوردمو چراغ جلوی ماشینو خاموش روشن کردم که باعث شد هر دوشون به سمتمون برگشتن این یعنی زودباشید بسه

بعد از چند ثانیه هر دوشون به سمت ماشین اومدنو سوار شدن الهام همون لحظه با ذوق فلششو به سیستم زد و چون خودشو کش آورده بود باعث شد پسرا بهش نگاه نکنن

نکیسا_ چی کار میکنی دختر این ماشین سازمانه میخوایی بگیرنمون

الهام_ آهنگاش مجازه اینقدر دیوونه نیستم پیش شما دوتا آهنگ غیرمجاز توش بریزم

پژمان خنده ای کرد

پژمان_ ولی منکه بهت گفته بودم برای ما مهم نیست

الهام چند ترک رد کرد تا رسید به یه آهنگ شاد نکیسا با یه حالت معنی داری به پژمان نگاه کرد اونم انگار منظورشو فهمیده باشه سری تگون دادو تاییدش کرد همون لحظه ماشینو روشن کردو با سرعت بالا رفت تو لان خودش

_یکم آرومتر نکیسا شبه

پژمان_ کجاشو دیدی

این حرف که زده شد یکهو نکیسا سرعتشو بیشتر کردو با کشیدن ترمز دستی و پیچوندنش باعث شد که دريو بزنه

با ناباوری داشتم بهش نگاه میکردم کم کم صدای جیغامون بلند شد که پژمان با لذت خندید نکیسا دو سه دور دريو زدو ماشینو با یه حرکت راست کردو با سرعت خیلی زیادی به راه افتاد اونقدر سرعتش بالا بود که هیجان از هممون بالا زده بود

نکیسا_ کی گفته پلیسا باید آروم برونن

پژمان_ خدایا چه قدر دلم برای تند رفتن تنگ شده بود

_نکیسا حالا یکم آرومتر دیوونه میکشیمون

پژمان_ نگران نباش دلارام نکيسا رانندگيش حرف نداره عینه خودمه

همراهه الهام خندیدیم با ذوق پنجره هارو پایین دادیم که پژمان هم صدای آهنگو بالا برد
همراهه نکيسا خندیدیم

پژمان_ یه امشبو بیخیال نظامی بودنمون

نکيسا دندرو عوض کرد با چشمای گرد شده دیدم دنده چهاره با نگرانی بهش نگاه کردم که
چشمکی بهم زد

نکيسا_ بهم اعتماد داشته باش

با چشم و ابرو به آهنگه اشاره کردو همراهه آهنگه خوند:

دلبره منی

دلبر

دلو میبری

دلبر

عاقلم نکن

دلبر

من دیوونتم

دلبر

خنده ای کردم با عشق خاصی بهش نگاه کردم که اونم خندید پژمان هم هماهنگ با آهنگ خیلی
باحال خودشو تکون تکون دادو شروع کرد به خوندن

دیوونه بازی دوست دارم

هرچی که باشی دوست دارم

ترکم نکن منو

جونه تو میمیرم

هستم

عاشق مستم

با دلت همدم

عاشقم زخمت این دلم

همراهه الهام در حالی که داشتیم دست میزدیم شروع کردیم به خوردن:

خیلی وقته تو سر می دیوونه

عاشقی داری میخونه

بیا تو با ما قهر نکن

زندگی برای ما تلخ نکن

تو میدونی من عاشق توام

بیا پیش هم بخندیم

دلمو زنجیر میکنی

تو که داری منو پیر می کنی

پزمانو نکیسا به سمت هم برگشتن یه نگاه بهم کردنو وقتی آهنگ به این قسمتش رسید زدن قد هم
نمیدونم مفهومش چی بود اما با صدای قشنگی همراهش شروع کردن به خوردن:

دلبره منی

دلو میبری

عاقلم نکن

من دیوونتم

با تموم شدن آهنگ نکيسا صداشو کم کرد

پژمان_ نکيسا نمیزنی کنار من برونم؟

نکيسا_ تازه دستم گرم شده

پژمان_ خب بذار منم برونم تو که میدونی عشقه سرعتم

نکيسا خنده ای کردو سرعتمو پایین آورد که یعنی میخواد وایسه

وقتی ماشین وایساد پژمان با خنده گفت:

پژمان_ نوکرتم بعد هر دو تاشون جاشونو عوض کردن پژمان که سوار شد در حالیکه داشت
کمر بندشو میبست خندید

پژمان_ مسافرین محترم از هم اکنون خلبان پژمان صحبت میکنه تا ثانیه های دیگر ما در آسمانهای
شمالی تهران در حال پروازیم امیدوارم اوقات خوشیرو براتون بسازیم

نکيسا دستيرو کشید

نکيسا_ اینقدر حرف نزن برو

پژمان وقتی خودشو آماده کرد با یه حالت بامزه دستشو سمت وولاووم برد تا صداشو زیاد کنه اما
یکهو کمش کرد

پژمان_ نکيسا چند کیلومتری تهرانیم؟ دورینا مارو نگیرن برامون بد میشه

نکيسا_ ده کیلومتر دیگه دورینان نگران نباش با خیال راحت تند برو

پژمان_ باشه خودت گفتیا

نکيسا خنده ای کرد ماشین با یه تیکاف از جاش کنده شد منو الهام با ذوق زدیم قد هم و گفتیم:

اینه

نکیسا وولاوومو بالا بردو با یه حالت مردونه خاصی دست راستشو روی لبه در گذاشتو به بیرون نگاه کرد پڑمان هم یه دستش روی فرمون بودو دست دیگشم گاهی اوقات روی دنده بود

تو چشای تو

یه جادویه خاصی هست

تو نگاه تو

انگار یه احساسی هست

غم دنیارو

فراموش میکنم وقتی

به تو نگاه میکنم

پڑمان آینه داخل ماشینو روبه الهام تنظیم کرد الهام هم خندید پڑمان چشمکی زدو همراهش شروع کرد به خوندن

تو همه ی عمر

مثل تورو ندیدم

یه جورای خاطرت عزیزه عزیزم

از دیدن تو

سیر نمیشه چشم من

به تو نگاه میکنم

یکهو گوشیم که توی دستم بود لرزید اس برام اومده بود با چشمای گرد شده دیدم نکیساس بازش کردم که دیدم قسمتی از آهنگو برام نایپ کرده

عزیزه جونم

نامهربونم

گوشه چشمی به این دل خونم

واسه حسی که به تو دارم

به تو نگاه میکنم

آروم جونم

بدون تو دیگه نمیتونم

به خدا خستس این دله خونم

بدون تو دیگه نمیتونم نمیتونم

خنده ای کردم و نگامو از گوشیم گرفتم به نکیسا نگاه کردم که دیدم با اخم جذابی به بیرون داره نگاه میکنه آروم کمی خودمو کش آوردم و زدم روش شونش به سمتم برگشت با یه لبخند آرومی گفتم:

غم دنیارو

فراموش میکنم وقتی

به تو نگاه میکنم

چشماش روی هم بسته شد که باعث شد لبخندی بزنی آروم دستشو روی دستم که روی شونش بود گذاشت لبخندم غلیظ تر شد کمی خودمو بهش نزدیک تر کردم پژمان و الهام متوجه ما نمیشدن چون من پشت نکیسا بودم و کارام واقعا محسوس بود همین طور کارای اون به خصوص که دستمو از سمت در کنار شونش گذاشته بودم

نکیسا همیشه باش باشه

نکیسا_ توهم همینطور

لبخندی زدم

منگه همیشه هستم قول میدم

نکیسا منم قول میدم خانوم کوچولو

یه هفته از همه ماجراها می گذره نکیسا و پژمان و امیرعلی ترفیق مقام گرفتن و ازشون تقدیر و تشکر شد تقریباً یه هفته ای میشه که امیرعلیر و ندیدم دلم برایش خیلی تنگ شده بود اما خب جرات گفتن این حرفو به نکیسارو نداشتم چون زیادی روی امیرعلی حساس شده بود قرار بود وقتی حکم کیان اجرا بشه برگردیم خونمون منظورم از خونمون خونه پدری نکیسا بود آخه طبق گفته پژمان نکیسا اون خونرو نفرخته بود یه جورایی بهشون مشکوک شده بودم چون یه بار از دهن نکیسا شنیدم که به پژمان میگفت اون خونه حق دلارامه پس نمیفروشمش فکر کنم این حرفو به خاطر این میزنه چون جدی جدی باورش شده من خواهرشمو از اون خونه سهم دارم الانم توی یه آپارتمان سیصدمتری زندگی میکنیم هرچند پسرا خیلی کم خونن حالا یا میخوان ما راحت باشیم یا واقعا کار داشتن

هممون سرمون به کاره خودمونه کمتر پیش میاد دور هم جمع بشیم ولی وقتی این اتفاق می افتاد حسابی می خندیدیمو بهمون خوش می گذشت تازگیا به شرایط جدیدم عادت کردم آخه خیلی وقتا شبها که بیدار میشدم احساس میکردم اونجام حتی یه بار یادمه اونقدر داشت بهم فشار می اومد که زدم زیر گریه توی اون لحظه تنها کسی که پیشم بودو آرومم کرد الهام بود آخه منو الهام توی یه اتاق بزرگ باهمیم ولی پسرا اتاق جدا دارن خیلی شبها یه سری صحنه ها میبینم که بدجوری اذیتم میکنه صحنه تیر خوردن کیان صحنه صداهای پسری به اسم دانیال حتی جدیداً یه صدا به اسم رامین هم بهش اضافه شده به نکیسا درباره همه صحنه ها گفتم حتی درباره اینکه همش دستامو میگیره و باهم در میریم صحنه تصادف من خونریزی سرم درباره یه چهره نا آشنا که احساس میکردم مادرمه حتی کیان چون خیلی وقتا مادرمو میدیدم کناره کیانه

وقتی نکیسا این حرفارو ازم میشنید نگران میشد درواقع علت نگرانیشم نمیدونستم چیه اما میدونم هرچی که هست به من مربوط میشه ازش خواستم که گذشتمو واضح برام توضیح بده اما هرچی که گفت خودم قبلاً میدونستم به خاطرهمین از پژمان کمک خواستم اونم یه سری جوابای سربالا بهم دادو از زیرش در رفت اما این شبها خوابام کمی آرومتره درواقع توشون امیرعلی هم هست اما با تعجب میبینم هر بار امیرعلی با کیانه حتی یه پسر دیگه هم هست اما من نمیشناسمش یه دختر دیگه هم توی خوابام نقش پررنگی داره خیلی خیلی شبیه خودمه انگار دارم با خودم حرف میزنم وقتی از این خوابا میبینم صبحش سرم حسابی داغ کرده انگاری تب دارم نمیدونم هرچی زور میزنم یه چیزپرو به یاد بیارم اتفاق نمی افته

سعی کردم از فکر و خیالام بیرون بیام چادرمو کمی جمع کردم و به سمت اتاق نکिसا به راه افتادم چادری نشده بودم اما خب توی یه همچین محیطی باید چادر سرت کنی وقتی جلوی اتاقش رسیدم ایستادم این اولین باره که اینجا اومدم در واقع دلم میخواست خیلی وقت پیش بیام اما خب نشد الانم آدرس اتاقشو نمیدونستم از یکی پرسیدم که وقتی گفتم خواهرشم اولش چشماش گرد شد ولی خندید و دوتا ادرس بهم داد گفت یا تو اتاقشه یا تو دایره پیشه بچه ها حالا نمیدونم دایره منظورش چیه امیدوارم همینجا باشه حوصله ندارم دنبالش بگردم

دستم بالا آوردم و دره اتاقشو زدم با شنیدن صدای بمو محکمش که اجازه داده بود برم تو وارد اتاقش شدم سرش پایین بود یه تیشرت مشکی حسابی جذب تنش بود که به خوبی عضله هاشو به نمایش میذاشت یه چیز جرم مانند مشکی رنگ به صورت ضربداری پشتش بسته شده بود و از جلو به شوارش معلومه که اسلحشم کنار کمرشه ناخواسته به این جذابیت مردونش لبخندی زدم

نکيسا وقتی دید حرفی نمیزنم سرشو بالا آورد ببینه کیه که با دیدنم چشماش گرد شد و از روی صندلیش بلند شد میزشو دور زد و به سمتم اومد

نکيسا_ تو اینجا چی کار میکنی؟ چه طوری رات دادن؟ اینجا که مثل پاسگاه نیست اینجا مرکز اصلا شخص غریبو راه نمیدن

لبخند نمکی زدمو گفتم:

_ یکی از دوستان منو شناخت اجازه داد که وارد بشم

نکيسا مشکوک بهم نگاه کرد

نکيسا_ کدوم دوستم؟

_ نمیشناختمش فکر کنم اون شب منو دیده شناخته

نکيسا یه ابروشو بالا داد و به سرتاپام نگاه کرد

نکيسا_ بهت میاد

_ ازش خوشم نمیاد

نکيسا یه نمه اخم کرد یه قدم بهم نزدیک شد که یه قدم عقب رفتم

نکيسا_ میدونی این بهترین حجاب برای یه زنه؟

وای نکيسا تورو خدا شروع نکن من عینه الهام زود خر نمیشم

نکيسا_ میشى به وقتشم خر میشى

مشت آرومی به کتفش زدم که باعث شد بخنده

نکيسا_ حالا چرا اینجا اومدی؟

مشکوک بهم نگاه کردو موشکافانه ادامه داد:

نکيسا_ کاری داری؟ یا شایدم به اسم من اومدی تو تا یکی دیگرو ببینی؟

یکهو از شدت خجالت سرخ شدمو سرمو پایین انداختم وای خاک عالم این از کجا فهمید چه قدر حس ششمش قوی بود

نکيسا_ این سرخ شدنت چه معنی داره؟

آروم با زبونم لبامو خیس کردم باید باهاس حرف میزدم اینطوری نمیشد باید میفهمید سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم با اون چشمای خاکستری خوشگلش حسابی منو زیر نظر گرفته بود کمی هم ازش خجالت می کشیدم کمی هم جو اینجا روم اثر گذاشته بود ولی باید باهاس راه می اومدم

_ نکيسا میخوام اگه اجازه بدی کمی باهاس حرف بزوم

نکيسا_ لزومی نمیبینم اجازه بدم با پسری حرف بزنی که هنوز رسمی جلو نیومده

_ خب با اون حرفایی که تو به اون بدبخت میزنی خب...

نکيسا_ داری ازش دفاع میکنی؟

_ نه ولی خب حقیقت داره دیگه رفتارت باهاس خیلی بده

نکيسا_ باید بد باشه تازه اینجا همه جدین من باهمه اینطوری حرف میزنم

_ اون همس؟ اون قراره...

نکیسا_ اولاً هنوز هیچی معلوم نیست دلارام خانوم نایا بر فرض محال اگه دومادمم شد....

وقتی کلمه دومادو از دهنش شنیدم ناخواسته لبخند محوی روی لبام نقش بست نه به خاطر اینکه امیرعلیرو دوماده خودش میدونست به خاطر اینکه واقعا باورش شده بود که من خواهرشم که اینطوری روم حساسیت به خرج میداد همه اینا نشونه یه چیز بود اینکه تنها نیستم اینکه یه داداش دارم که تا تهش پشتمه و نمیداره کسی آزارم بده نکیسا وقتی لبخند محو روی لبامو دید چپ چپ نگاه کرد فکر کنم فهمیده بود چرا دارم لبخند میزنم

نکیسا_ بیشعور نگاش کن خجالتت نمی کشه

تک خنده ای کردم

_ حالا نمیداری آقامونو ببینیم؟

نکیسا دستشو نمایشی بالا برد تا بزنه که منم خندیدمو دستشو پایین آوردم نکیسا با یه لحن شوخو بامزه گفت:

نکیسا_ اچه تو چه قدر پرویی گمشو برو خونه تا کمر بندمو باز نکردم نیفتادم به جونت

_ مگه شما میتونی این کارو بکنی آقای سرهنگ

نکیسا_ چرا نتونم خوبشم میتونم

دره اتاقش به صدا در اومد که باعث شد ناخواسته نکیسا هول کنه و حسابی اخماشو بکشه توهم به من نگاه کرد فکر کنم داشتم براش دردسر درست میکردم

نکیسا_ برو اونجا بشین

به سمت صندلی راحتی های مشکی رنگ داخل اتاقش رفتمو روش نشستم نکیسا دره اتاقشو که باز کرد یکهو یه مرد میانسال که فکر کنم حدود پنجاه سالش بود پشت در نمایان شد نکیسا با دیدن مرده احترام نظامی بهش گذاشت که برای یه لحظه لبخند محوی روی لبام نشست تا حالا ندیده بودم به کسی احترام نظامی بذاره پس مافوقش بود

نکیسا_ خوش اومدید سرهنگ راتین

سرهنگ راتین لبخند پدرانیه ای به نکیسا زدو دستی رو شونش گذاشت وایسا ببینم خب نکیسا هم سرهنگه چرا بهش احترام گذاشت؟

راتین_شمام که الان مثل ما سرهنگی آقا نکيسا ديگه لازم به اين کار نيست

نکيسا که قيافه جديشو به خودش گرفته بود سري تکون داد بعد با دستش به سمت صندلي هايي که منم روش نشسته بودم اشاره کرد

نکيسا_بفرماييد

سرهنگ راتين که وارد اتاق شد تازه متوجه من شد به خاطر همين وقتی منو ديد حسابي جا خورد به سمت نکيسا برگشت که اونم کلافه دستي توموهاش کشيد

نکيسا_براتون توضيح ميدم

سرهنگ راتين به سمتم برگشتو لبخند گرمي بهم زد که با ديدن لبخندش منم ناخواسته لبخندي زدم

سرهنگ راتين_ميخوام خودم حدس بزnm چه نسبتي با اين سرهنگ ما داري خب از اونجايي که ايشون يه نمه اخلاقشون بده فکر نکنم نامزدش باشي

يگهو سرخ شدمو سرمو پايين انداختم سرهنگ راتين هم خنديد فکر کنم سرخ شدنمو به پايه چيز ديگه اي نوشت چون نکيسا کلافه دستي تو موهاش کشيد

سرهنگ راتين_حدس ميزnm شما همون دختر قهرمانه باشيد درسته؟

_سرمندم ميکنيد

سرهنگ راتين با همون لبخندش خواست بياد روبه روی من بشينه که سريع نکيسا مانعش شدو به پشت ميز خودش اشاره کرد

نکيسا_سرهنگ بفرماييد اونجا بشينيد

سرهنگ راتين_اينجا راحت ترم

بعد نشست منم روبه روش نشستمو خانومانه سرمو پايين انداختم کمی هم چادرمو جمع کردم

سرهنگ راتين_باهاش غريبي درسته؟

سرمو بالا اوردمو کنجکاوانه بهش نگاه کردم که به چادرم اشاره کرد کمی خجالت کشیدم

سرهنگ راتین_ معلومه باره اولته سرت میکنی درسته؟

بله_

نکیسا کناره من نشست تا راحت تر روی سرهنگ تسلط داشته باشه سرهنگ هم در حالیکه یه نگاه به موبایلش میکرد روبه من گفت:

سرهنگ راتین_ خب دخترم الان چی کار میکنی؟ دانشجو هستی؟

_ راسیتشو بخوایید نه

سرهنگ راتین_ واقعا؟ چرا؟ شما که دختر با استعدادی هستی حیفه

مونده بودم حالا چه جوابی بهش بدم آخه هر جور که حرف بزئم انتهایش میرسه به این که منو نکیسا خواهر برادر واقعی نیستیم اون وقت حتما براش مشکل پیش می اومد

نکیسا_ قراره امسال شرکت بکنه

سرهنگ راتین_ ایشون چه نسبتی با شما داره؟ آخه خیلی وقته میخوام باهات حرف بزئم ببینم این دختررو از کجا پیدا کردی

یکهو لرزیدم حالا چی بگم خدا سرهنگ راتین که هول شدنمو دید کمی اخماشو توهم بردو مشکوکانه به نکیسا نگاه کرد با حرفی که زد از خجالت سرخ شدم

سرهنگ راتین_ نامزدین؟

نکیسا کلافه پاشو روی هم انداخت ای بابا این باز رفت سره این موضوع

نکیسا_ نه ایشون حکم خواهرمو دارن خودشون خاستگار دارن

سرهنگ راتین کمی اخماشو بیشتر توهم کشید

سرهنگ راتین_ آها خب حالا چرا اینجا تشریف آوردن؟

نکیسا_ خب اومدن منو ببینن باهام کار داشتن گویا وقتی میان یکی از بچه ها میشناستش اجازه میده بیاد تو

سرهنگ راتین_ ایهیم حالا خواستگارت پسره خویبه؟

لبخندی زدم

_بله

نکیسا چشم غره ای بهم رفت که از چشم سرهنگ راتین دور نموند چون باعث شد بزنه زیر خنده

سرهنگ راتین_ خدا یه چیز پرو میدید که به تو خواهر نداد

آها پس بگو ایشون خونواده نکیسارو میشناسه به خاطر همین نکیسا گفت حکم خواهرمو داره وگرنه میتونست به اینم بگه خواهرمه

سرهنگ راتین_ خب حالا این پسره خوشبخت چی کاره هست؟

_خب راستش از همکارای خودتونه

سرهنگ راتین ابرویی بالا داد فکر کنم تعجب کرده بود به سمت نکیسا برگشت

سرهنگ راتین_ وایسا ببینم نکنه سرگرد رهسپاره

از اینکه اینقدر دقیق حدس زده بود چشمم گرد شد اصلا انتظار نداشتم اینقدر دقیق حدس بزنه نکیسا با اخم سری به نشونه آره تگون داد که راتین هم لبخندی زد بهم نگاه کرد چشماش یه برق خاصی زد که مونده بودم معنیش چیه

سرهنگ راتین_ امیرعلی پسره خویبه ایشالله خوشبخت شید

_ممنون ولی هنوز هیچی معلوم نیست درواقع نکیسا اجازه نمیده

نکیسا با چشمای گرد شده به سمتم برگشتو بهم نگاه کرد خب چیه خسته شدم از پس در برابر این آقای خودخواه سکوت کردم و چیزی نگفتم باید از یکی کمک میگرفتم که بهترین گزینه همین سرهنگ راتینه بود معلومه نکیسا ازش حساب میبره

سرهنگ راتین_ نکیسا؟ اون وقت چرا؟

نکیسا با اخمای توهم به سمت سرهنگ راتین برگشت معلوم بود کمی جلوش هم هول کرده هم خجالت کشید

نکیسا_ هنوز تحقیقاتم کامل نشده

سرهنگ راتین مشکوک بهش نگاه کرد فکر کنم هنگ کرده بود چون باید خانواده من تحقیقات میکردن نه این انگاری خودشم فهمیده باشه که گاف داده کمی هول شد

سرهنگ راتین_ تحقیق؟

نکیسا_ ایم بله اخه نیست همکارشم بیشتر ازش شناخت دارم به خاطر همینه

سرهنگ راتین_ آها خب توکه رهسپارو میشناسی چرا اینقدر طولش میدی

نکیسا_ میدونم ولی خب یه سری چیزها مونده که هنوز ازش سر در نیآوردم

سرهنگ راتین_ هرطور که مایلید ولی خواهرت کنارش خوشبخت میشه

سرهنگ راتین از سره جاش بلند شد منو نکیسا هم سریع از سره جامون به احترامش بلند شدیم

نکیسا_ تشریف میبرید؟

سرهنگ راتین_ آره فقط اومدم یه سر بهت بزنم و برم

سرهنگ راتین به سمت در رفت وقتی بازش کرد قبل از اینکه ببندتش به سمت من برگشت

سرهنگ راتین_ قدره داداشتو بدون درسته یکم غیرتیه ولی پسره خوبیه امیرعلی هم برای زندگی مشترک کیس مناسبه امیدوارم فردا پس فردا شیرینی عقدتونو بخوریم دخترم

لبخندی زدم که اونم به گرمی چشماشو به نشونه نگران نباش روی هم بستو بازش کرد بعد درو بست به سمت نکیسا برگشتم که دیدم با همون اخمای حسابی توهمش رفت پشت میز نشست

_ دیدی سرهنگ راتین هم ازش تعریف کرد

نکیسا_ کسی به ماست خودش نمیکه ترشه

از این حرفش یکهو چشمام گرد شد چه ربطی داشت منظورش از این حرف چی بود

یعنی چی؟ منظورت چیه؟

نکیسا سرشو بالا آوردو یه ابروشو بالا داد

نکیسا ایشون پدر شوهر تون بودن

با شنیدن این حرفش از شدت تعجب مونده بودم چی بگم ناخواسته یه قدم عقب رفتم وقتی به خودم اومدم با کف دستم یکی محکم گویدم به پیشونیم

وای خاک به سرم هنوز هیچی نشده جلوی خونواده شوهر سوتی دادم

نکیسا سری به نشونه منفی تگون داد و به کارش مشغول شد توان توی پاهام نمونده بودو روی مبل سقوط کردم با ناباوری به جای خالیش زل زدم

ولی...ولی اونکه فامیلیش راتینه اما...اما فامیلیه امیرعلی رهسپاره

نکیسا راتین اسمشه دیوونه

راتین اسمه ولی به خدا من یه دوست داشتم فامیلیش راتین بود؟

نکیسا راتین اسمه به عنوان فامیل هم شناخته شده

از سره جام بلند شدم که دیدم اونم سرشو بالا آورد

نکیسا کجا؟

بهتره برم

نکیسا بمون تا یه ساعت دیگه کاره منم تموم میشه خودم میرسونمت

مگه تو نمیایی خونه؟

نکیسا نه یه جایی کار دارم

پوفی کشیدم و سره جام بدون هیچ حرفی نشستیم یکم گذشت سکوت سنگینی بینمون حاکم بود تنها چیزی که سکوت اتاقو می شکست صدای ورق های نکیسا بود منم برای خودم رفته بودم توی هپروت و به حرفایی که بینه منو راتین مبادله شده بود فکر می کردم وقتی یاده این می افتادم که ازم پرسید پسره خوبیه گفتیم آره سرخ میشدم دیدم الان هر دو مون باهم تنها ایم به خاطر همین بهش نگاه کردم

_ نکیسا ازت یه سوالی میپرسم ولی راستشو بهم بگو باشه

نکیسا بدون اینکه بهم نگاه بکنه در حالیکه توجهش به کاغذای جلو دستش بود سری به نشونه باشه تکون داد کمی مکث کردم

_ نکیسا من خواهر دوقلو داشتم

به رفتاراش دقیق شدم با شنیدن این حرفم حسابی جا خوردو نگاشو بالا آورد بهم نگاه کرد

نکیسا_ چی؟

_ میدونی چیه توی خوابام همش یه دختر هست که خیلی شبیه خودمه

نکیسا_ خودت داری میگی خواب

_ آخه یه حسی بهم میگه میشناسمش عینه اون پسره که همش کناره کیانه

نکیسا کلافه دستی توموهاش کشید

نکیسا_ بین دلارام این مدت همش داری از این حرفا میزنی هر بار بهت گفتم تو تک فرزندی اگه قراره خواهر برادر داشته باشی فقط یه برادر داری اونم منم

_ نکیسا من احساس میکنم کیانو میشناسم اون شب وقتی تیر خورده بود...

نکیسا_ دلارم چیزی به سرت اسابت نکرده؟

چشمامو روی هم بستمو سرمو به پشتی صندلی چسبوندم

_ هرچه قدر دلت میخواد مسخرم کن اما یه حس عجیبی بهش دارم یادته چهار سال پیش همون سال اولی که اونجا بودم بهت میگفتم این کیان عجیب برام آشناس اما تو جدیش نگرفتی منم

جدی نگر فتمش اما این خوابام باعث میشه کمی جدیتر باشم میخوام بدونم رامین دانیال کیه
میخوام بدونم چرا مادرم کناره کیانه یا اون دختره که شبیه منه

نکیسا_ اینقدر بهش فکر میکنی به خاطر همینه همش از این خوابا میبینی بین دلارام هر اتفاقی
بیفته نمیذارم تورو ازم بگیرن رای دادگاه هرچی که باشه اجازه نمیدم کیان بیرون بیاد نمیذارم
چشمت به اون دو تا بیفته

مشکوک بهش نگاه کردم

_ کدوم دو تا؟

یکهو نکیسا جا خورد عصبی خودکارو روی میز ول کرد

نکیسا_ من کی گفتم اون دو تا؟ گوشاتم اشتباه میشنون

_ به خدا همین الان گفتمی اون دو تا؟ نکیسا اون دو تا منظورت دانیال و رامینه؟ تورو خدا اگه
میشناسیشون بگو کین

نکیسا از روی صندلیش بلند شدو کلافه توی اتاق رژه رفت انگار یه سری چیز داشت اذیتش میکرد

نکیسا_ دارم روی یه پرونده کار میکنم که همین اسمای دانیال و رامین هم توشه

با ناباوری بهش نگاه کردم نکیسا به سمتم برگشت و ادامه داد

نکیسا_ وقتی این حرفارو زدی یکهو یاده اون افتادم به خاطر همین اون حرفو زدم

_ چه پرونده ایه؟

نکیسا_ خونوادگیه یکی از پرونده های پیچیده قدیمی ماله چند سال پیش

_ مثلا چند سال؟

نکیسا_ بیست سال پیش

با شنیدن این حرفش از شدت تعجب چشمام گرد شد

_ دقیقا همون تاریخیه که من از بیمارستان ترخیص شدم

نکیسا عصبی با لحنی که معلوم داره خسته میشه گفت:

نکیسا_ خب که چی؟ به تو چه ربطی داره؟ این پرونده ماله یه خانواده خلافکاره اصلا به تو ربطی نداره تو یه دختر ده ساله بودی که پدر و مادرم تورو قبول میکنن از اونجایی که خودت نمیخواهی شناسنامه تغییر بکنه اونام تورو دختر رسمیشون نمی کنن همین خونوادتم تصادف کردنو فوت شدن پس دیگه تمومش کن دیگه خوشم نیماه این بحثو جلو بکشی

_من میخوام بدونم چی به سره خونوادم اومده

نکیسا_ تصادف کردن

_همین؟

نکیسا_ دلارام ما که خونواده تورو نمیشناختیم همین اطلاعات توی دستمون بود

_پس چرا خبر ندارید جنازه هاشون کجاست؟

نکیسا_ اینش دیگه ما نمیدونیم اگه بخوایی میتونم قبرشونو برات پیدا کنم شیش ماهی طول میبره

با ذوق بهش نگاه کردم

_واقعا؟ این کارو برام میکنی؟

نکیسا_ آره به یه شرط که دیگه حرفی از گذشتت نزنم

_باشه قول میدم نکیسا

صدای در اتاق نکیسا که اومد با همون اخمای پر جذبش نگاهشو از من گرفتمو به سمت در برگشت

نکیسا_ بفرمایید تو

سرمو پایین انداختم رفته بودم توی فکر اگه نکیسا قبرشونو برام پیدا کنه خیلی خوب میشه اینطوری میتونم برم سر قبرشون دیگه هم به این خوابای بیخودم اهمیتی نمیدم اینطوری فقط خودمو نگران میکنم آره اینطوری از شره اون خوابا هم راحت میشم

همین طور که سرم پایین بودو داشتم برای خودم فکر میکردم یکهو با شنیدن صدای سرمو بالا آوردم که باعث شد قلبم بلرزه به آرومی از سره جام بلند شدم اونم حضور نکیسارو فراموش کرده بودو بی پروا بهم خیره شده بود چه قدر تغییر کرده بود قدش توی اون لباس بلندتر و کشیده تر نشون داده میشد تقریبا همقد پژمان بود نکیسا کمی از هر دوشون بلندتر بود

با دیدنم چشماتش برق خاصی زد که احساس کردم همون برق توی چشمای خودمم زده شد محیط اینجا حسابی روش تاثیر گذاشته بود چون قیافش حسابی مثبت تر شده بود

با اهم مردونه نکیسا یکهو منو امیرعلی به خودمون اومدیمو سریع نگامونو از هم گرفتیم احساس کردم یه حس قشنگی حسابی قلقلکم داد باورم نمیشه یه روزایی منو این توی بغل هم بودیمو به راحتی حرف میزدیم اون وقت الان...

نکیسا_ کاری داشتی؟

امیرعلی که تازه فهمیده بود برای چه کاری اینجا اومده سریع یه احترام نظامی گذاشتو به سمت نکیسا رفت

امیرعلی_ بله قربان همون پرونده ای که بهم سپرده بودینو آوردم کمی زیروروش کردم یه چیزایی دستگیرم شد گزارشم نوشتم براتون توضیحی هم بود میدم خدمتتون



نکیسا پروندرو از امیر گرفتو با همون حالت قبلیش گفت:

نکیسا_ ممنون میتونی بری

امیرعلی به سمتم برگشت یکی از همون نگاه های نادرشو بهم انداخت که باعث شد دل ضعهه بگیرم احساس کردم می خواست حرفی بزنه اما نمیتونه حالا امکان داشت علتش نکیسا باشه چون هر دو مون علت سکونامون همین بود توی همین لحظه ها بود که نکیسا از سره جاش بلند شد نگامو با نگرانی از امیرعلی گرفتمو به نکیسا نگاه کردم همین حس من هم توی امیرعلی تلقی شد چون اونم با نگرانی سریع نگاشو از من گرفتمو به نکیسا نگاه کرد میزشو که دور زد به سمت در رفت با چشمای گرد شده داشتیم به نکیسا نگاه می کردم باورم نمیشد اینکه داشت میرفت بیرون

نکیسا با لحن محکم و نیمچه اخمی که باعث میشد جذابیت مردونش بیشتر بشه بدون اینکه بهمون نگاه بکنه به سمتمون برگشت

نکیسا_ میرم بیرون یکم کار دارم شماهم میتونی بمونی باهاس حرف بزنی ولی فقط یه ربع مفهوم بود

امیرعلی لبخند مردونه ای زدو احترام نظامی گذاشت نکیسا هم بعد از نیم نگاهی به من دره اتاقو باز کردو بیرون رفت همینکه در بسته شد امیرعلی با لبخند به سمتم برگشت نمیدونم توی اون موقعیت چرا خجالت کشیدم به خاطر همین سرمو پایین انداختم احساس میکردم فضای اونجا روی منم تاثیر گذاشته بود

امیرعلی_ میدونی چه قدر دلیم برات تنگ شده بود شیطان بلا

سکوت کردمو چیزی نگفتم دلیم برای صداس تنگ شده بود ترجیح میدادم فعلا اون حرف بزنه بعد من چیزی بگم

امیرعلی_ توهم رفتی توی این لباس عینه من تغییر کردی چرا اون زبون شیش متریتو رو نمیکنی

سرمو بالا آوردمو با دلخوری بهش نگاه کردم که باعث شد کمی از این نگاهم جا بخوره با لحنی که قشنگ معلوم بود دارم ازش شکایت میکنم گفتم:

_چرا سراغی ازم نگرفتی؟

امیرعلی_ تو میدونی گرفتم یا نه؟

_نکیسا درباره تو چیزی به من نگفته

امیرعلی_ میدونم اگه گفته بود الان میدونستی تا حالا سه بار ازت خاستگاری کردم تا اخرش این آخریش یه جواب درستو حسابی بهم داد

یعنی چی؟

امیرعلی یعنی آقا دارن تحقیق میکنن دلارام فقط میمونه جواب تو

خب من اخه...

امیرعلی دلارام

سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم

امیرعلی یه موضوع بدجوری ذهنمو درگیر کرده نکیسا داداش واقعیته؟

از این حرفش لرزیدم نه به خاطر اینکه الان میدونست که نکیسا داداشم نیست از اینکه میفهمید من خونواده ای ندارم اون وقت امکان داشت پسم بزنه

امیرعلی یه سری چیزاتون بهم نمیخوره یعنی درست نیست تا جایی که ما میدونیم نکیسا تک فرزند خونواده تهرانیه طبق اطلاعاتمون وقتی شونزده سالش بوده خواهرشو از دست داده تقریباً همیشه گفت چهارده سال بینتون اختلاف سنیه خب توی اون فاصله مادر نکیسا حامله نشده یعنی بچه دیگه ای جز اون دو تا نداشتن که دو سال بعدش خواهرش فوت میشه من موندم سروکله تو اون بین چه طوری پیدا شده

سرمو پایین انداختم کمی لرزیدم پس از همه چی خبر داشت

امیرعلی پدرم از دوستای صمیمی پدره نکیساس تو که میدونی پدر و پدر بزرگ نکیسا یکی از قاضی های بزرگ تهران بودن

مکشی کرد انگار میخواست فکر بکنم یا حرفامو کنار هم بذارم اما من به هیچی فکر نمیکردم فقط نگران بودم نگران از اینکه پس زده بشم

امیرعلی چرا چیزی نمیگی دلارام؟ چرا همه چی اینقدر گنگه چرا وقتی داشتم درباره نکیسا از پدرم سوال میپرسیدم پایه یه سری پرونده هایی وسط می اومد که تقریباً به توهم مربوط میشد

با چشمای گرد شده به امیرعلی نگاه کردم این حرفش یعنی چی؟ چه پرونده ای؟

یعنی چی؟

امیرعلی_ یعنی...

کلافه دستی تو موهاش کشید به آرومی زیر لب زمزمه کرد

امیرعلی_ اه لعنتی نباید بهش میگفتم

_ چیرو نباید بهم میگفتی؟ من چه پرونده ای دارم؟

امیرعلی سرشو بالا آورد و بهم نگاه کرد

امیرعلی_ از جواب دادن طفره نرو منظورم یه چیز دیگه بود مثلاً چه ربطی به نکیسایی داری که تک فرزند دلارام راستشو بگو نکیسا برادر واقعیتنه یا اطلاعات من اشتباس؟

حرفاش کمی دوپهلو بود ذهنم بدجور درگیر حرفاش بود حتما یه منظوری داشته که اون حرفو زده ولی من یادم نمیاد تا حالا پام به دادگاه باز شده باشه طبق گفته پدر نکیسا من فقط تصادف کردم پدر و مادرم آدمای درستی بودن اونام دادگاهی نبودن پس بحث این پرونده چیه که امیرعلی میگه یه طورایی به من مربوط میشه؟

امیرعلی_ جوابه منو بده دلارام

یاده سوالی که ازم پرسیده بود افتادم وقتشه که همه چی روشن بشه اون باید بفهمه که من کیوم و از کجا اومدم به خاطر همین به سختی گفتم:

_ نه داداش واقعیم نیست

امیرعلی حسابی جا خورد معلوم بود هنگ کرده فکر کنم همه حرفایی که زده بود هنوز باورش نشده بود حقم داشت با این کارایی که نکیسا میکنه انگار داداشه واقعیمه

_ پدرت چیزی بهت گفت؟

امیرعلی_ پدرم؟ تو پدرمو از کجا میشناسی؟

_ یه ساعت پیش اینجا بود اولش نشناختمش وقتی رفت نکیسا بهم گفت که پدره توهه

بهبش نگاه کردم

_ سرهنگ راتین

دستی توی موهایش کشید معلوم بود کلافس

_ خوشحالی که نکيسا داداش واقعیم نیست نه؟

امیرعلی که معلوم بود حرف دلشو زدم خنده ای کرد که باعث شد منم از جو قبلیم بیرون بیامو
خوشحال بشم

امیرعلی_ شبا همش کابوس این داداش تقلبیتو میبینم خوبه دیگه از این کابوسا نجات پیدا کردم

تک خنده ای کردم

امیرعلی_ خب حالا که داداش نیست چه نسبتی باهات داره که اینقدر روت حساسه؟ پسر خاله ای
پسر عمویی چیز بته؟

پوفی کشیدم وقتش بود همه چیرو بدونه ولی خب برام سخت بود میترسیدم اینطوری قبولم نکنه
یا اگه خودش قبولم کنه خونوادش قبولم نکنن حتی نمیتونستم بهش فکر بکنم که وقتی پسم زد
چی کار کنم

_ امیرعلی تو خونواده برات مهمه؟

امیرعلی از این حرفم حسابی جا خورد

امیرعلی_ منظورت چیه؟

_ منظورش اینه که یه پدرومادر دیگه بزرگش کرده باشن ولی الان نباشن

یکهو هر دو مون به سمت نکيسا برگشتیم که دیدم با اخم نگاشو به کف زمین داده این چه جور
اومد تو که ما نفهمیدیم

با نگرانی به امیرعلی نگاه کردم ببینم حالتش چه جوریه که دیدم با تعجب داشت بهمون نگاه
میگرد

امیرعلی_ من... من دارم گیج میشم یعنی چی؟

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین اما سریع پنهونش کردم تا کسی متوجه نشه نکسیسا با اخم سرشو بالا آوردو به امیرعلی نگاه کرد میخواستم ببینم نکسیسا چی بهش میگه به خاطر همین سکوت کردم

نکسیسا به طور خلاصه برات توضیح میدم بعدا اگه خودش خواست برات توضیح میده دلارام از بچگی خونوادشو توی یه صانحه از دست میده پدرومادر من به فرزندى قبولش میکننو پیش خودشون نگهش میدارن

امیرعلی با ناباوری به سمتم برگشت

امیرعلی_ولی...ولی شما که پدرومادرتون چندسال پیش فوت شدن

نکسیسا_اهیم درسته

امیرعلی_پس...پس دلارام الان...

نکسیسا_یه خونه براش گرفتم با دوستش الهام اونجا زندگی میکنه

امیرعلی با تعجب به سمتم برگشت

امیرعلی_پس حرفای پدرم که درباره یه پرونده حرف میزد که به خونواده شما...

نکسیسا چپ چپ به امیرعلی نگاه کرد که باعث شد امیرعلی بقیه حرفشو بخوره مشکوک به نکسیسا نگاه کردم کم کم داشت یه چیزایی دستگیرم میشد چون امروز کلی سوتی از شون گرفته بودن

_پرونده چی؟

نکسیسا_یکی از پرونده های خونوادگی منظورشه چیزه زیاد مهمی نیست به گذشته من مربوط میشه

_گذشته تو؟

نکسیسا_آره یه پرونده دسته که ماله گذشتس الان دوباره بازش کردم منظورش همونه

به سمت امیرعلی برگشتم دیدم کم کم اخماشو برد توهمو سرشو پایین انداخت انگار که داشت به حرفای ردوبدل شده فکر میکرد یا شایدم از این ناراحت شده بود که نکسیسا حرفشو قطع کرده بود هرچی که بود از این اخماش ترسیدم چون نتونستم برای خودم ترجمش کنم ولی از یه چیز

وحشت داشتم اینکه الان بزنه زیر همه چیو بره یا جدا از اینا شاید با این شرایطم اصلا قبولم نکنه یا شایدم از روی ترحم این کارو بکنه

نکیسا_ درسته دلارام پدرومادرش فوت شدن اما بی کسوکار نیست منو داره

نکیسا مکشی کرد

نکیسا_ میتونه توروهم داشته باشه

امیرعلی یکهو سرشو بالا آوردو به نکیسا که جدی داشت نگاش میکرد نگاه کرد یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایینو سرمو پایین انداختم

امیرعلی_ میتونه داشته باشه؟

نکیسا_ آره من با پدرت صحبت کردم همه چیرو درباره دلارام بهش گفتم هرچند خودت میدونی پدرت دلارامو میشناسه اون حرفی نداره سپرده دست خودتون

_ سرهنگ راتین منو از کجا میشناسه؟

نکیسا_ به واسطه بابام

به هول شدن نکیسا کمی مشکوک شدم حرفای امروز کمی بودار بود میدونم هرچی که هست به گذشتم مربوط میشد توی همین حرفا بود که با حرفی که امیرعلی زد باعث شد به سمتش برگردم

امیرعلی_ قول میدم خوشبختش کنم

چشمامو با آرامش خاصی روی هم بستمو لبخند محوی روی لبام نشست

سه ماه از خاستگاری رسمیم میگذره امیرعلی همون شب با پدرومادرش اومدن خونه ما برای خاستگاری برخلاف تصوراتم خونوادش با شرایط من هیچ مشکلی نداشتن هرچند احساس میکردم چون منو میشناختن مشکلی نداشتن

اون شب اونقدر از شدت خوشحالی توی بالشم جیغ زدم که گلوم حسابی گرفت اونقدر سپاسگذار خدام هستم که حدوحساب نداره من همه چییم خدامه پدرم مادرم حتی خواهربرادرم خدامه توی همه کارها بهش توکل میکنمو از خودش مدد میگیرم به خاطر همینه تا الان توی زندگی موفق بودم خدا به من امیرعلی رو داده بود کسی که وقتی فهمید پدرومادر ندارم بیشتر از هروقت دیگه ای مراقب خودمو دلم بود همه اینارو از لطف و رحمت خدام میدونم چون واقعا

کنارم وجودشو حس میکنم یه ماه بعدش بعد اومدن نتیجه آزمایشامون باهم عقد کردیم فرداشب هم که عروسیمونه به سلامتی مراسم عقدمون حسابی سنگین برگزار شد من زیاد دوست نداشتم اما خب این دستور آقا نکیسا بود تا کم نیارم پوف مراسم عروسیمونم حتما از عقدمون قرار بود سنگین تر برگزار بشه

خیلی خوشحال بودم که قراره بالاخره آرامش بگیرم میدونستم کناره امیرعلی واقعا خوشبخت میشم چون واقعا پسره خوبی بود

توی تراس تنها نشسته بودمو به آرومی داشتم با فلوتم ساز میزدم تنها سازی بود که از بچگی باهام بودو یادش گرفته بودم

چشمامو بستمو با آرامش ساز زدم باد بهاری با موهام بازی میکردو تو هوا پرواز میکرد سوز عجیبی توی بدنم پیچید صدای فلوتم سکوت شب ماه تابان همه و همه فضای قشنگیرو برام ساخته بودن نمیدونم از کی داشتم ساز میزدم اما توی همین حالوخواهای خودم بودم که یکهو گرمای دستی مردونه روی بازوهای لختم قرار گرفت اشکایی که نمیدونم از کی روی گونم سرازیر شده بودنو پاک کردم با یه لبخند بهش نگاه کردم

نکیسا_ نمیخوای بخوابی عروس خانوم؟ فردا صبح زود قراره بیدار بشی

سرمو پایین انداختمو به آرومی بالاش آوردم به روش لبخندی پاشوندم

_ الان میرم

نکیسا_ نگرانی؟

_ یکمی

نکیسا به آرومی منو به اغوشش کشیدو به خودش چسبوند

نکیسا_ بازم همون کابوسی ها

_ وقتی دربارشون باهم حرف زدیم دیگه نگرانیم از اونا برطرف شد نگران فرداشبم

نکیسا به آرومی بازمو نوازش کردو با لحن مردونه قشنگی که احساس کنم تنها نیستم گفت:

نکیسا_ وقتی من هستم تو نگران چی هستی؟ هییم؟

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین

نکیسا_ اصلا چیزیم برای نگرانی باقی میمونه آخه فنج؟

از اینکه بهم گفته بود فنج خندم گرفته بود اما عکس العملم لبخند کوچولویی بود که به روش زدم

نکیسا_ من تا آخرش هستم دلارام داداشا وقتی خواهراشون شوهر میکنن بیشتر مراقبش میشن من زیاد روی خوش به این دو مادمون نشون نمیدم تا یه وقت پرو نشه

چشمامو محکم روی هم بستم

نکیسا_ میدونم دوست داشتی الان پدرت اینجا بود تا باهاش کمی حرف بزنی شاید دوست نداشته باشی با من اونطور راحت حرف بزنی اما بدون من عینه همون پدر محکم فردا شب کنارت وایمیستم خودم دستتو تو دستای امیرعلی میذارم خودم تهدیدش میکنم که مراقبت باشه نمیذارم کم بیاری دلارام پس نگران هیچی نباش من فرداشب هم در نقش برادر عروسم هم در نقش مادر عروس هم پدر عروس کلا هرچی از طرف عروس بخوان با من طرفن اصلا توی یه کلام همه کاره عروس منم

نکیسا تک خنده ای کرد که باعث شد منم به حرفاش که سعی میکرد حالوحوامو عوض کنه بخندم

_ خیلی خوشحالم که کنارم دارمت نکیسا

نکیسا لبخند گرمی بهم زدو به آرومی اشکامو پاک کرد

نکیسا_ به اندازه من نه

سرمو به آرومی پایین انداختم که باعث شد نکیسا دستشو به سمت چونم بیاره و آروم سرمو بالا بیاره

نکیسا_ تو یه فرصت به من دادی اینکه قبل از پدر شدن بشم پدر عروس ببین من چه پیشرفتی کردم بعد تو بگو زن بگیر خب بیا من دخترمم شوهر دادم

اینبار همراهه خودش با صدای بلندی خندیدم حرفاش به خصوص لحنش خیلی برام بامزه بود

خندمونو با یه تک خنده تموم کردیم اما هنوز آثارش روی لبام پاک نشده بود به خاطر همین با یه لبخند بهش نگاه کردم

نکیسا به آرومی خم شدو کنه گوشم گفت:

نکیسا_ دخترم تا دلت بخواد سفارشتو کردم تازه خبر نداری حسابی گوششو پیچوندم که اگه اذیت کنه بلایی به سرش میارم که اون سرش ناپیدا دختر مثل دسته گل بهش تحویل دادم باید خوب ازش مراقبت کنه این همه شب بیداری کشیدم تا قد کشیدی راحت بزرگت نکردم هم مادرت بودم هم پدرت پس نگران چیزی نباش تا آخرش هستم ناسلامتی قهرمان زندگیتم لازم

اشکام سرازیر شدن اما بینشون خنده ای کردم که باعث شد خودشم بخنده چه قدر باحال عینه این پدرا حرف میزد

نکیسا با یه لحن خیلی بامزه ای گفت:

نکیسا_ ادای باباهارو خوب دراوردم؟

_ به دخترت حسودیم میشه

نکیسا_ اولاً من دختری ندارم تا بهش حسودی کنی دوماً من الان داشتم برات پدری میکردم دیگه چرا حسودی میکنی؟

_ دیوونه

نکیسا نگاهشو ازم گرفتم کمی به اطراف نگاه کرد نگاهش کمی جدیتر شدو با لحنی که تحت تاثیر حالت چشماش شده بود با تحکم گفت:

نکیسا_ گذشترو فراموش کن دلارام تو دیگه یه دختر ساده نیستی درباره دانشگاه رفتنتم باهاش حرف زدم اتفاقاً خیلی هم خوشحال شد گفت خودم کمکش میکنم

_ چه طوری همه این حمایتاتو جبران کنم نکیسا

نکیسا_ با خوشبختیت تو بخند همه کارهای منو جبران کردی

_ نکیسا خیلی دوست دارم

نکیسا خم شد روی سرمو بوسید

نکیسا_ منو با یکی دیگه اشتباه گرفتی اونیکه قراره این حرفارو بشنوه الان توی اتاقشه داره به دلش صابون میزنه که فرداشب قراره کلا صاحب بشه هرچند من باهاش طی کردم که صاحب

اصلی تو منم ببینم اذیتت میکنه خودم طلاق تو ازش میگیرم ولله چیزی که خیلی زیاده همین شوهره اصلا شوهر میخوایی چی کار پیشه خودم میمونی میشی عصای پیریم

خنده ای کردم که خیلی جدی همچنان با حالتی که سعی می کرد جدی بودنشو حفظ کنه ادامه داد:

نکیسا_ نخند دیوونه امروز خیلی پرو داشت ازم اجازه میگرفت امشب باهم اس بازی کنید منم چنان زدم تو پرش که کلا فراموش کرد احترام بذاره بعد بره بیرون میخواستم برای سه ساعت باز داشتش کنم اما خب دلم نمی اومد داشت دو مادام میشد

_ پس بگو چرا اس فرستادم جوابمو خیلی کوتاه دادو شب بخیر گفت

نکیسا با یه حالت بامزه ای چشم غره ای بهم رفت

نکیسا_ جلویه اونو میگیرم تو ولکن نیستی

_ خلاصه نمیدونم کاری ندارم خیلی دوست دارم حرفم نباشه

نکیسا تک خنده مردونه جذابی کردو به آرومی دستی به گونم کشیدو با محبت خاصی گفت:

نکیسا_ من بیشتر خواهی حالام بهتره بری بخوابی خوشگلم نگران جهازتم نباش گفتم تا منو داری غم نداری همه سفارشامون همین امروز صبح رسید تو که همراهه امیرعلی دنبال کاراتون بودی پژمان و الهام رفتن چیدنش البته با اجازه شما

قطرات اشکم بی مهبا روی گونم سرازیر شدن همه جهازم توسط نکیسا تهیه شده بود اونم گرونترینو باکلاس ترین جهاز فقط هدفش این بود که جلوی خونواده امیرعلی نمیخواست کم بیارم

فقط مبل و فرش هامون مونده بود که سفارش داده بودیم هنوز نرسیده بود به خاطر همین حسابی نگران بودم که طبق گفته نکیسا امروز صبح رسیده خوبه خیالمم از این راحت شد

روی انگشتای پام بلند شدمو به آرومی گوشو بوسیدم

_ شب بخیر داداشم همیشه باش

و بعد بدون هیچ حرفی به سمت اتاقم به راه افتادم

الهام_ بیشعور نیگا چه خوشگل شده یکم اسیدم جلو دستم نیست بیاشونم رو صورتش تا امشب چشم نخوره

از حرفای الهام کلی خندم گرفته بود از صبح داره همین حرفو میزنه کاره آرایش تموم شده بود اما بهم اجازه ندادن خودمو ببینم میخواستن لباسو تنم کنم بعد الانم وایساده بودم تا لباسو تورو درست کنن امیرعلی با اینکه یه نظامی بود اما به عهده خودم گذاشت که چه جور لباسیرو انتخاب کنم اما خب با تهدیدایی که نکیساز قبل کرده بود و با توجه به اینکه پدرشوهر گرامی هم یه نظامی هستن ترجیح دادم لباس عروسیم پوشیده باشه باوجود اینکه لباسم پوشیده بود اما خیلی خیلی خوشگل بود طوری که حسابی عاشقش شده بودم

_بفرمایید اینم از این

وقتی کارم تموم شد بالاخره بهم اجازه دادن تا خودمو تو آینه ببینم با دیدن خودم توی آینه ناخواسته لبخند محوی روی لبام نشست باورم نمیشد این جیگری که توی آینه بود من باشمهرچند خودم خوشگل بودم اما الان یه جیگری شده بودم بیا و ببین



از فکرهای خودم خنده ای کردم به سمت الهام که اشک شوق توی چشمش جمع شده بود برگشتم به خاطر اینکه گریه نکنه و آرایش خراب نشه با یه لحن شاد و شیطون گفتم:

_این اشکا حتما اشک حسادته آره؟ توهم خوشگل شدی میدونم ازت خوشگلترم ولی خب...

الهام که معلوم بود با این حرفام از فاز احساساتی بیرون اومده بود به سمتم اومد یه نیشگونی از بازوم گرفتم و گفتم:

الهام_ بمیر دختره زشت فکر کرده خیلی خوشگل شده تا من اینجام کی به تو نگاه میکنه

در حالیکه داشتم بازومو میمالیدم با حرص غریدم:

فعلا که من شاه پریانم شما در نقش میمونید

خواست فحشم بده که سریع یکی از دخترهای اونجا به سمتمون اومدو گفت:

آقا دوماد تشریف آوردن

این حرفو که شنیدم یکهو هول شدم احساس کردم گونه هام گر گرفتن وویی اقامون تشریف آوردن

الهام نگران وسایلات نباش همشو جمع کردم میذارم توی ماشین پژمان

باشه

با کمک الهام از دره آرایشگاه بیرون اومدمو سرمو بالا آوردم تا بهش نگاه بکنم با دیدنش که با یه دست گل قرمز صورتی وایساده بود دلم ضعف رفت چه قدر خوشتیپ شده بود با یه حالت مردونه خاصی به جنسیس مشکی رنگش تکیه داده بود لبخند گرم قشنگی روی لباش بود توی چشماش برق تحسین و میدیدم که باعث میشد کمی گونه هام بیشتر قرمز بشه و غرق خوشی بشم

با دستورات فیلم بردار به سمتم اومد از اینکه خوشحالبرو توی چشماش میدیدم خیلی خوشحال بودم با ناز آروم دستمو توی دستاش که به سمتم دراز شده بود گذاشتم

فیلم بردار به آرومی گفت:

حالا بیایید پایین

اما برخلاف حرف فیلمبردار امیرعلی خم شد به آرومی بوسه ای روی دستم کاشت که باعث شد کمی سرخ بشم

با کمک امیرعلی سوار ماشین شدم در حالیکه داشت دنباله لباسمو جمع میکرد با خنده گفت:

امیرعلی خدا به من رحم کنه

سرشو بالا گرفتمو به آسمون نگاه کرد

امیرعلی خدایا بهم صبر بده تا کاری دستش ندادم

حسابی از حرفاش سرخو سفید شدمو خجالت کشیدم دره سمت منو با لبخند بستو مردونه ماشینو دور زدو سوار شد وقتی درو بست به سمتم برگشتو با لبخند بهم نگاه کرد

امیرعلی_ ازت تعریف نمیکنم چون خودت میدونی داری با دلم چی کار میکنی اونقدر ضعف کردم که الان یه گاو درسته میتونم قورت بدم

سعی کردم خجالتمو کنار بذارم نباید ازش خجالت بکشم

_برو اینقدر زبون نریز

امیرعلی سری تکون داد در حالیکه ماشینو روشن میکرد با خنده گفت:

امیرعلی_ ای به چشم

قبل از اینکه حرکت بکنه به سمتم برگشت که باعث شد منم بهش نگاه بکنم یکم به سمتم متمایل شد که باعث شد ضربان قلبم بالا بره به آرومی به روم کمی خم شدو پیشونیشو بهم چسبوند

امیرعلی_ میدونی چه قدر منتظر یه همچین روزی بودم

چشمامو روی هم بستم

امیرعلی_ روزای سختی به پایان رسیدن دلارام اگه تا ابد کنارم بمونی من خوشبخت ترین مرد دنیا میشم

با زدن این حرف به آرومی منو بوسید از این کارش حسابی سرخ شدمو سریع نگامو ازش گرفتم در کنار هیجانی که داشتم یکم نگران هم بودم احساس میکردم قراره امشب اتفاقای بدی بیفته اما سعی میکردم که خونسرد باشمو همه فکرای منفیرو دور بریزم با حرفا و خنده های امیرعلی باعث شد از فکروخیالام بیرون بیامو حسابی از اینکه در کنارشم احساس رضایت بکنم

بعد از رفتن به باغو دور زدن بالاخره به تالار رفتیم هیجان زیادی داشتم آخه وقتی بچه بودم همیشه دلم میخواست ببینم وقتی عروس میشم اون موقع که همه به استقبالم میان چه حسی بهم دست میده که الان متوجه شدم حس خیلی قشنگ و دوست داشتنی داره به خصوص وقتی به کمک آقام از ماشین پیاده شدم اون لبخند محو مردونش که از روی لباس پاک نمیشد باعث میشد بیشتر خوشحال باشمو خدامو بیشتر شاکر باشم

وقتی چشمم به نکسیسا افتاد دلم برایش ضعف رفت حسابی خوشتیپ شده بودو تیرپ این برادر عروسارو برداشته بود که باعث خندم میشد روبه روش وایسام که لبخندی زدو آروم خم شد روی پیشونیمو بوسید با خوشی چشمامو بستمو آروم بازش کردم

نکسیسا_ خوشگل شدی عروس خانوم

لبخندی زدم پژمان جلو اومد با امیرعلی دست دادو باهانش روبوسی کرد بعد با لبخند به سمت من برگشت

پژمان_ چه قدر این لباس بهت میاد یعنی الهام هم تنش کنه اینطوری خوشگل میشه؟

بعد به سمت امیرعلی برگشتو با شیطونی ادامه داد:

پژمان_ من به جات بودم دستشو میگرفتم فرار میکردم منکه برنامم همینه وقتی عروسو از آرایشگاه آوردم همرو میپیچونمو میبرم خونه

کمی از خجالت سرخ شده بودم امیرعلی هم میخندیدو حرفاشو تایید میکرد نکسیسا چپ چپ به پژمان نگاه کرد

نکسیسا_ همه که مثل تو نیستن

_پژمان الهام کو؟

یکهو الهام از پشت پژمان بیرون اومدو به سمتم اومد باهام دست داد ولی بغلم نکرد چشمکی بهم زدو با خنده گفت:

الهام_ بغلت نمی کنم آخه دکوپزمون بهم میریزه آخر شب که دکوپز لازم نداری حسابی میچلونمت

امیرعلی_ خب آقاش چی؟ نباید برای آقاش دکوپز داشته باشه

الهام با یه خنده گفت:

الهام_ نه آقاش دکوپز میخواد چی کار؟

پژمان_ خودت عروس بشی برای آقات دکوپز نمیداری؟

الهام به سمت پژمان که کمی اخم کرده بود برگشت ناخواسته لبخندی به این حالتش زدمو به نکیسا که اونم داشت با شیطنت خاصی بهشون نگاه میکرد برگشتم

پژمان نگاهشو از الهام گرفتمو دستشو توی جیبای شلوارش برد

پژمان_ منکه شب عروسی نمیذارم کسی به زلم نزدیک بشه باید همچنان دکوپزشو حفظ کنه اصلا زنی که دکوپزشو برای شوهرش حفظ نکنه زن نیست

امیرعلی خنده ای کردو به سمتم برگشت چشمکی بهم زد که باعث شد بخندم

نکیسا_ خیلی خب بیا برید تو چه قدر فک میزنی

همینکه رفتیم تو یکهو پدرومادر امیرعلی به سمتمون اومدن با دیدن چهره خندون و شادشون لبخندی زدم مادر جون پیشونیمو بوسید

مادر جون_ مثل ماه شدی

امیرعلی_ خوش سلیقم دیگه به خودتون رفتم

پدر جون با خنده گفت:

پدر جون_ اینو خوب اومدی

مادر جون چپ چپ به پدر جون نگاه کرد که اونم با صدای بلندی خندید

سرهنگ راتین_ چیه خانوم؟ خب خوش سلیقه ای که زن من شدی دیگه

امیرعلی خندید پدر جون رو به روم ایستاد به آرومی دستمو گرفتمو پیشونیمو بوسید دستمو گرم فشار داد

سرهنگ راتین_ یه وقت دلت نگیره پدرو مادرت اینجا نیستن هستن ولی خب ما نمیتونیم اونارو ببینیم امشب من پدره عروسم

لبخندی زدم چشمام پر از اشک شده بود اما خودمو کنترل کردم

_ ممنون پدر جون شمام عینه پدرمید هیچ فرقی نمیکنه

مادر جون_ احساس غریبی نکنی عزیزم منم امشب مادر عروسم

امیرعلی_ دست شما درد نکنه حتما دوماذ از هوا اومده

پژمان در حالیکه از پشت دستشو روی شونه امیرعلی میذاشت معلوم بود حرفامونو شنیده چون خندیدو گفت:

پژمان_ نگران نباش تازه اولشه وقتی عروس بیاد باید جولوپلاستو جمع کنیو از اونجا کوچ کنی

هممون خندیدیم که یکهو نکیسا هم سر رسید با اومدن نکیسا و اینکه کنار دستم وایساد خواهر امیرعلی چشماش برق خاصی زد نمیدونم چرا کمی غیرتی شدم اما خب خوشم اومد میتونستم کمی بیشتر باهاش آشنا بشم بعد به نکیسا معرفیش کنم شاید اینام باهم رفتن زیر یه سقف

نکیسا_ جمعتون جمع بود

پژمان_ رئیسمون کم بود

وقتی این حرفو زد هممون به خصوص پدرجون خندیدین امیرعلی هم با خنده روبه نکیسا گفت:

امیرعلی_ سرهنگ الان باید احترام بذارم؟

پژمان_ دست شما درد نکنه منم مافوقتم چرا به من احترام نمیذاری؟

نکیسا تک خنده مردونه ای کردو به پژمان نگاه کرد اونم تیرپ جدی بودنو برداشتنو سریع گفت:

پژمان_ از این به بعد منم مثل این عصاقورت داده میشم دیگه از پژمان شوخ خبری نیست اصلا ازم حساب نمیبیرن

امیرعلی با خنده احترامی به پژمان گذاشت که پژمان همون لحظه خندید

پژمان_ ایول پسر باکت و شلوار چه قدر بامزه

هممون خندیدیم نکیسا به آرومی دستمو گرفتمو لبخند گرمی بهم زد

نکیسا_ نگران که نیستی؟

_ نه تو هستی چرا باید نگران باشم

نکیسا_ با امیرعلی حرف زدم درباره همون موضوع گفت اشکالی نداره میتونم با خودم ببرم

سرمو پایین انداختم کمی سرخ شدم

نکیسا_ خجالت نداره خوشگلم اگه آخر شب دیدی نمیتونی یا نگرانیت زیاده یه طوری با امیر همهننگ میکنیم امشبو یا میایی خونه ما یا میری خونه پدرومادر امیر نمیخواه بری خونه بخت باشه؟

_ ممنون که اینقدر محکم کنارمی اصلا فکرشو نمی کردم به اون حرفی که زدم اهمیت داده باشی

نکیسا_ چرا اهمیت ندم عزیزم تو تنها خواهره منی

امیرعلی با لبخند به سمتمون برگشت پدرومادر امیرعلی رفته بودن پژمان هم همراهه الهام نمیدونم کجا رفته بود ولی الان فقط جمع سه نفرمون بود

امیرعلی_ حالا که داداشتم هست میخوام یه چیزی بهت بگم اگه دیدی حالت خوب نیست از طرف من نگران چیزی نباش به خاطر بدرقه مهمونا تا دم خونمون میریم ولی وقتی مهمونامون رفتن از اونجا همراهه نکیسا برو نمیخواه پدرومادرمم بفهمن تا خجالت بکشی

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین الان عینه دخترایی بودم که از شب عروسیشون نگران بودن و قرار بود شب به جایه اینکه برن خونه بخت میرفتن خونه پدرشون خونه پدری منم خونه نکیسا و حمایت های اون بود

_ نه خوبم دیشب یه چیز دیگه تجسم میکردم ولی الان اینطوری نیستم

نکیسا_ به هر حال انتخاب با خودته امیرهم مشکلی نداره رو حرف من حرف نمیزنه

امیرعلی دستی به پشت گردنش کشیدو با لحن بامزه ای گفت:

امیرعلی_ الان هم مافوقمه هم برادر زن دیگه صددرصد باید ازش حساب ببرم امکان داره بازداشتم کنه

نکیسا خنده ای کردو دستی به بازوی امیرعلی زد

نکیسا_ خنده از لبهاش نره سرپیچی هم بکنی بازداشت نمیشی

نکیسا لبخندی بهمون زدو از کنارمون رد شد به سمت امیرعلی با لبخند برگشتم که اونم با عشق بهم خیره شد

امیرعلی_ اگه شوهرتو دوست داری کاری کن این لبخنده هیچ وقت از لبات نره

دیوونه ای نثارش کردم و باهم به مهمونا نگاه کردیم همه وسط بودنو داشتن میرقصیدن طبق حدسیاتم مراسم سنگینی گرفته بودن که باعث میشد کلی خوشحال باشم همه همکاری امیرعلی هم دعوت بودن فقط نمیدونم چرا یه طوری بودن یعنی وقتی اومدن تبریک گفتنو رفتن یه طوری وایسادن یا یه سریشون نشستن انگار تویه ماموریتن

پوفی کشیدمو اهمیتی ندادم ترجیح دادم از مراسم لذت ببرم و اصلا به حرفای مشکوک نکیسا با یه سری از همکاریاش دقت نکنم....

دو ساعتی گذشته با المیرا که خواهر امیرعلی میشد داشتم حرف میزدم امیر معلوم نبود کجاست فکر کنم رفته بود پیشه دوستاش اوه اوه سروکله الهام هم پیدا شد الان اینقدر سربه سرم میذاره تا ادبمو پیشه خواهرشوهر رو کنم پوف خدایا به آبروم رحم کن

(نکیسا)

_بهره اینقدر نگران نباشی همه چیرو بسپار به من حواسم به همه چی هست بچه ها هم همه در حالت آماده باشن اتفاقی نمی افته تو باید حواست به دلارام باشه اون خودش به اندازه کافی این مدت نگران بوده اینطوری باعث میشی بیشتر نگران بشه

امیرعلی کلافه توی موهاش دستی کشید معلوم بود واقعا نگرانانه حقم داشت ولی خب باید کمی خوددار می بود چون باعث شده بود کمی از نگرانیشو به دلارام هم منتقل کنه

دلارام توی اون لباس عینه پری ها شده بود با دیدنش اونقدر محوش شده بودم که اصلا نفهمیدم چند دقیقه گذشت که توش محو شدم

امشب برای اولین بار یه لحظه دلارامو توی اون لباس کناره خودم تجسم کردم بعد پدرومادرم کنارمون که باعث شد لبخندی روی لبام بشینه اما از اینکه داشتم به کسی که حکم خواهرم که هیچ داشت ناموس یکی دیگه میشد فکر میکردم از شدت خشم لرزیدمو فحشی نثار خودم کردم

وقتی میدیدم لبخند رو لباشه خیلی خوشحال بودم و برای حفظ این لبخنداشم حاضر بودم هرکاری بکنم

امیرعلی_ اون آخرش زهر خودشو میریزه

هیچ غلطی نمیتونه بکنه همه بچه ها هستن کافیه این دوروبرا پیداش بشه دستور شلیک و بهشون دادم هرچند گفتم که بی صدا کارشونو انجام بدم

راتین پسرم بهتره نگران چیزی نباشی ما همه مراقبیم پس برو پیشه عروست درست نیست اینطوری تنها باشه

امیرعلی نگاهی بهم انداخت انگار داشت با چشماش یه چیزی بهم میفهموند وقتی امیر رفت پوفی کشیدم تقریباً سه هفته ای میشد که کیان فرار کرده بود توی راهی که داشتن منتقلش میکردن زندان تونسته بود با یه نقشه زیرکانه فرار کنه هیچ ردیم ازش نداشتیم امیرعلی حدس میزد که امشب اینجا پیداش بشه تا انتقامشو بگیره اما من بعید میدونم چون اون اصلاً خبرنداره امشب شب عروسی دلارامه به هر حال ما بیکار ننشستیم همه بچه ها در حالت آماده باشن نمیذارم اتفاقی برای دلارام بیفته به خصوص که داشت کم کم تکلیف خواهر برادرش روشن میشد باید با همه حقایق رودرو میشد به خصوص اینکه باید بفهمه که کیان چه نسبتی باهاش داره ولی چون فراموشی گرفته نمیشناسدش



(دلارام)

به امیرعلی که کلافه کنارم نشسته بود نگاه کردم به آرومی دستمو روی دستش گذاشتم که اونم با یه لبخند مصنوعی که میخواست از حالتش خبردار نشم بهم نگاه کرد

چیزی شده امیرعلی؟

امیرعلی_ نه عروسکم چیزی نیست

_امیر داری منو میترسونی اتفاقی افتاده این مدت تو و نکیسا یه طوری شدین

امیرعلی_ ما هیچیمون نیست زیادی حساسی خانومم

برای خاتمه دادن به این موضوع لبخندی به روش زدم که اونم تک خنده ای کرد کمی به سمتم خم شد که باعث شد بخندم

_زشته امیر الان داداشم میبینه

امیرعلی_ خب ببینه مگه میخوام چی کار کنم تو الان زنی من هر کار که دلم بخواد میکنم

یکم دیگه خم شد که آروم خودمو یه کوچولو کشیدم عقب

_زشته پسره شیطان

امیرعلی تک خنده ای کرد

امیرعلی_ توی رقص از خجالتتون در میام

تک خنده ای کردم

_تو اینکارو نمیکنی

امیرعلی_ اون وقت چرا؟

_چون میدونی عینه لبو میشم

امیرعلی زد زیر خنده که باعث شد منم خنده ای بکنمو با عشق بهش خیره بشم امیرعلی توی یه حرکت انی سریع به سمتم خم شدو پیشونیم رو کوتاه بوسیدو کنار کشید از خجالت سرخ شدمو با حرص غریدم که باعث شد صدای خندش بیشتر بشه

چشمم به نکیسا و پژمان افتاد هر دو شون کناره هم وایساده بودن پژمان داشت به مهمونا نگاه میکرد اما نکیسا مشکوک داشت به یکی نگاه میکرد همون طور که داشتم به نکیسا نگاه میکردم روبه امیرعلی گفتم:

_ امیرعلی نکیسارو ببین

امیرعلی_ کجاست؟

با چشمام بهش اشاره کردم

_ اونهایش

امیرعلی وقتی به سمت نکیسا برگشته بود که نکیسا به آرومی دستشو برده بود پشتش انگار که بخواد اسلحشو در بیاره هرچند این تشبیه من بود نکیسا فقط توی ماموریت و خوده سازمان اسلحه به کمرش بود اینجا که نداشت

امیرعلی با دیدن نکیسا توی اون حالت نگران شد که با دیدن اوضاعش حسابی جا خوردم یکهو با شنیدن صدای جیغ مردم با تعجب نگامو از امیرعلی نگران گرفتمو به سمت مهمونا برگشتم که با چشمای گرد شده با دیدن صحنه روبه روم از روی صندلیم بلند شدم

این امکان نداشت غیرممکنه من... من دارم خواب میبینم آره دارم خواب میبینم

به کیان که اسلحشو روبه سمتم گرفته بود نگاه کردم همه مهمونا با جیغ و سروصدا عقب رفته بودنو یه سریشون داشتن میدویدن بیرون اما کیان با خشم فقط نگاهش روبه من بود با دیدن این صحنه یکهو نکیسا و پژمان پدره امیرعلی و یه سری از دوستای دیگه نکیسا مسلح پشت کیان قرار گرفتن نکیسا با لحن محکم و خشنی داد زد:

نکیسا_ اسلحتو بذار رو زمینو دستتو ببر بالا سرت بهتره کاره احمقانه ای نکنی چون کاملاً محاصره ای

کیان اصلاً به حرف نکیسا توجهی نکرد با همون نشونه ای که به سمتم گرفته بود با خشم غرید:

کیان_ گفتم که تسلیم نمیشم نگفتم؟ بهت گفتم سهم تو برای من صفره پس سهم اونم برای تو باید صفر باشه

نکیسا با خشم داد زد:

نکیسا_ بیشتر از این جرم خودتو سنگین نکن اسلحتو بذار زمین زوووووود

کیان پوزخندی زد به سمت نکیسا برگشت و با لحن مسخره ای گفت:

کیان_جناب سرگرد آب از سره من گذشته من همین الانشم حکم اعدامه

به سمت ما برگشتو در حالیکه به امیرعلی نگاه میکرد اما مخاطبش بقیه ما بودیم ادامه داد:

کیان_داغ پولو ثروتمو نمیخورم حرص جونمم نمیخورم تنها حرص یه چیزو میخورم اونیکه نومی
اون لباس اونجا وایساده حق من بود نه اونیکه کناره دستش وایساده

اشکام به شدت سرازیر شدن پس علت همه اون کابوس های شبونم علت همه نگرانی های امیرعلی
و نکیسا پس این بود کیان فرار کرده بودو الانم اینجاست تا انتقام بگیره

پژمان_کاره احمقانه ای نکن بهتره تسلیم شی جز این راهی نداری

کیان_هدفم فرار نیست تسلیم میشم اما وقتی کارمو کردم

امیرعلی سریع جلو اومدو منو برد پشت سره خودش

امیرعلی_با این کارات میخوایی به چی برسی هان؟ تو اگه واقعا دوش داشتی اینطوری تو شب
عروسیش آبروشو نمیبردی

کیان_من باید کناره اون وایمیستادم نه تو اون باید سوگولی من میشد

امیرعلی با خشم نعره زد:

امیرعلی_خفه ش_____و کسایی که عشق گدایی میکنن آخرعاقبتشون میشه مثل
تو چرا داری زور بیخود میزنی تو دیگه هیچ قدرتی نداری تو الان یه بدبخت اعدامی هستی فقط
همین

کیان فکش منقبض شد به من که پشت امیرعلی پنهون شده بودم نگاه کرد اشکام به شدت داشتن
از گوشه گوشه چشمم جاری میشدن

نکیسا خواست جلو بیاد که کیان نعره زد:

کیان_خدا سرشاهده حرکت اشتباهی بکنید هر دوشونو میکشم

نکیسا_اسلحتو بنداز این مسخره باز یارو تموم کن

کیان با غم خاصی بهم نگاه کرد

کیان_میدونی چرا فرار کردم؟ آره؟ فقط به خاطر اینکه داغی که روی دلم گذاشتیو روی دلت
بذارم

با وحشت لرزیدم نه نه این امکان نداشت

کیان_دلم نمیخواست این کارو کنم اما مجبورم اینطوری توهم همراه من زجر می کشی اینطوری
میفهمی وقتی تحقیرم کردی چی کشیدم

خواستم از پشت امیرعلی بیرون بیام تا برم آرومش کنم که صدای شلیکی که توی سالن پیچید و
به دنبالش جیغ مهمونا باعث شد خشکم بزنه صدای جیغ و زجه مادر امیرعلی باعث شد به خودم
بیام امیرعلی جلو روم افتاد رو زمین که باعث شد با تعجب به دستش که روی کتفش بود نگاه کنم
با ناباوری روبه روش زانو زدم محکم منو بغل کرد اما من حرکتی نمی کردم نکیسا به سمت کیان
سریع شلیک کرد که کیان هم همون لحظه یه تیر دیگه به سمت امیرعلی شلیک کرد امیرعلی
لرزید ناله ریزی کرد دستاش کم کم که دورم بودن بی جون شد و روی لباس عروسم افتاد یه
قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین صدای گلوله های دیگرو نمی شنیدم فقط توجهم به مردم
بود که لباسش خونی شده بود حتی حواسم به لباسم که خونی شده بود نبود

ناخواسته به آرومی دستمو به سمتش بردم تکونش دادم

_...۱امیر

تکونی نخورد باعث شد ته دلم خالی بشه اون یکی دستم بردم سمتشو به آرومی دوباره تکونش
دادم

_امیر بلندشو

چشمامو روی هم بستم نمیدونستم چی کار کنم نمیدونستم چه طوری بیدارش کنم

_امیر داری سکتیم میدی

نکیسا نعره زد:

نکیسا_ همه برید بیرووووون

جیغای بقیرو نمیشنیدم حتی صدای زجه های خواهر و مادر امیرعلی روهم نمیشنیدم که داشتن جلوشونو می گرفتنو به زور میبردنشون بیرون همه درحاله فرار بودن بچه های نکیسا با آدمای کیان درگیر شده بودن اما به هیچ کدومشون توجهی نداشتم

دستمو زیر گردنش بردم به آرومی سرشو بالا آوردمو به خودم چسبوندم با اون یکی دستم دست خونیشو توی دستام گرفتم با بغض به آرومی گفتم:

_ شوخی قشنگی نیست پس پس چشمتو باز کن فرار نبود اینطوری سوپرایزم کنی

چشمامو محکم روی هم بستم اشکام به شدت سرازیر شدن

_ مگه نگفتی امشب یه برنامه ویژه برام داری این بود؟ خاک تو سرت با برنامه ویژه ای که برام اجرا کردی

سرشو چسبوندم به سینمو با زجه زار زدم:

_ تورو جون عشقمون چشمتو باز کن

توی اون لحظه کیانو دیدم در حالیکه تیر خورده بودو دستشو به بازوش گرفته بود داشت بهم نگاه میکرد

جیغ زدم:

_ دیدی لعنتی؟ زجه هامو دیدی؟ دلت خنک شد؟ حالا بیا بیدارش کن بیا زندش کن

کیان اسلحشو به سمتم گرفت چشمامو با بغض روی هم بستمو به آرومی گفتم:

_ خداا

صدای شلیک و بعدش افتادن کیان به نکیسا نگاه کردم که با افتادن کیان چون از پشت زده بود قیافش ظاهر شد با دیدنم یه قطره اشک مردونه از گوشه چشمش چکید پایین با قدمایی سست به سمتم اومد به آرومی امیرعلیرو از آغوشم جدا کردو به خودش چسبوند

_ نکیسا

نکیسا چشمای قرمز شده از اشکشو بهم داد اما اشکی ازش پایین نمی اومد میدونستم دلش برای من سوخته دلش برای لباس سفیده خونیم نه برای امیر نه برای نقشش نه برای فداکاریش تا من تیر نخورم

_ امیرعلی از تو حساب میبره زن ذلیل نیست هرچی بهش میگم چشماتو باز کن بازش نمیکنه سرش یه داد بزنی به خدا از ترس توهم که شده چشماتو باز میکنه

نکیسا چشماتو محکم روی هم بست که اشکای مردونه بیشتری از چشمات چکید پایین به آرومی دستمو به سمت صورت امیرعلی بردم گونشو نوازش کردم

_ امیرعلی مامانت جدی باورش شد که تو تیر خوردی آخه داشت زجه میزدن به زور بردنش بیرون ولی منکه خبر دارم همش نمایشه کیان مرد وقتشه چشماتو باز کنی نمایش تموم شد

نکیسا داد زد:

نکیسا یه امبولانس خبر کنید

_ امبولانس؟ مگه این خونا واقعین که امبولانس خبر کنن

نکیسا آروم باش دلارام چیزی نیست حالش خوب میشه

_ الانم حالش خوبه فقط زیادی جو گرفتتش توی نقشش فرو رفته

وقتی دیدم همچنان چشمایی که دنیام بودو بسته و اصلا توجهی به حالو روزم نداره اخمامو کشیدم توهم با خشم شروع کردم تکون تکون دادنش سرش داد زدم:

_ د لعنتی چرا زبون خوش حالت نیست دارم میگم اون لعنتیاریو بازش کن چرا نمیفهمی داری سگتم میدی

نکیسا مانع شد به آرومی گفت:

نکیسا نکن دلارام نکن

با تمام توانم جیغ زدم:

_ امیرعلی پاشو تورو جونه عشقمون پاشو بابا بسه توروخدا بسه من تازه داشتیم خوشبخت میشدم پاشو توبهم قول دادی تنهام نمیداری پاشو امشب قرار بود باهم برگردیم خونه نذار با نکسیا برم نذار منو ببرن امیر بلندشو تو ضعیف نبودی که با دوتا تیر از پا در بیایی بلندشو چه طور دلت میاد منو توی این لباس تنها بذاری ببین لباسمو به گند کشیدی ولی اشکالی نداره به خدا چشمتو باز کنی شکایت نمیکنم غرم نمیزنم عروسی دیگه ای هم ازت نمیخوام فقط اون چشمارو باز کنو بهم بگو شوخی بامزه ای بود

آمبولانس که اومد نکسیا به آرومی سره امیرعلیرو روی زمین گذاشت به سمت من اومدو محکم منو در اغوش کشید با زجه به نکسیا مشت میزد

_ تو قول دادی مراقبمون باشی تو گفتی امشب به بهترین نحو تموم میشه این بود؟ آره این بود؟

_ متاسفم تموم کرده

با ناباوری به پسره خیره شدم با غم خاصی به منو لباسم نگاه کرد

_ چی چیرو تموم کرده آقای محترم این فیلمشه

به سمت امیرعلی خیز بردم

_ بیدار شو بیشعور بیدار شو نگاه چه راحت اینجا تمرگیده تو چه طوری اینقدر طبیعی نقشتو بازی میکنی که اینا باورشون شده که تو واقعا مردی

یکی از پسرای اورژانس بهم نزدیک شد دستشم یه آمپول بود با وحشت بهش خیره شدم خواستم ممانعت کنم اما نکسیا محکم دستمو گرفت با بغض بهش نگاه کردم آمپول که توی بازوم فرو رفت با ناتوانی توی اغوش نکسیا بیحال شدمو دیگه هیچی نفهمیدم

_ بریم توروخدا

نکسیا_ گفتم همیشه

_ نکسیا به خدا اگه نبریم خودم میرم

نکسیا_ تو خیلی بیخود میکنی از کی تا حالا اینقدر سر خود شدی

_ از همون وقتی امنیتمو دادم دست تو و اینطوری شد

عصبی و کلافه دستی تو موهاش کشید یکهو نعره ای زدو لیوانه توی دستاشو محکم پرت کرد تو دیوار که با صدای وحشتناکی شکست لرزش خفیفی توی بدنم ایجاد شد روانی بین چه طوری داره آدمو دق میده

با این کارات ازت نمیتورسم یا منو میبری یا خودم میرم

نکیسا بیرمت تا دوباره حالت بد بشه

قول میدم این اتفاق نمی افته اینبار فرق میکنه

نکیسا هر بار همینو میگی

بغض کردم به ارومی روی مبل نشستمو شروع کردم به گریه کردن نکیسا کلافه دستی تو موهاش کشیدو به سمتم اومد آروم مقابلم روی زانوهای خم شد دستامو توی دستاش گرفت

نکیسا دلارام تو بهم قول دادی

چشمامو محکم روی هم بستم

نکیسا پس اینا چین؟

رومو ازش گرفتم نمیخواستم بیشتر از این شاهد اشکام باشه

نکیسا باشه بیرمت اما به روحش قسم میخورم اگه دوباره حالت بد بشه نمیذارم دیگه پاتو اونجا بذاری

آروم گلارو روی قبرش گذاشتمو سره شیشه گلابو باز کردم با چشمایی که به شدت از شون اشک میبارید بیخیال اونا مشغول شستن سنگ قبرش شدم با بغض روی اسمش دستی کشیدم چهارماه از اون اتفاق میگذره اما هنوز نتونستم باهاش کنار بیام جدیدا خیلی تغییر کردم زود عصبی میشم زود اشکام جاری میشن زود می شکنم زود از پا درمیام عوض شدم عوضی تر از اون عوضی که عوضم کرد

گلابو کنار گذاشتمو به ارومی خم شدم روی اسمشو بوسیدم لبامو محکم روی هم فشار دادم تا کمی کمتر گریه کنم احساس ضعف کردم دوباره مریضیم به سراغم اومده بود ولی نه نباید جلوی نکیسا وادم اگه حالم بد بشه دیگه منو اینجا نمیاره اینطوری شاید حمله عصبی بهم دست بده منو برون آسایشگاه نباید ضعیف بشم همین الانشم به ضمانت نکیسا بیرونم وگرنه الان باید توی آسایشگاه می بودم چون حالم بدتر از اون چیزی بود که بدونید

به خاطر پنهون کردن ضعفم به آرومی سرمو روی قبرش گذاشتمو کنارش عینه یه جنین توی خودم جمع شدم نکسیا عینک دودی روی چشماشو برداشتمو با نگرانی بهم نگاه کرد سریع به سمتم اومد آروم دستشو روی شونه هام گذاشت که وقتی دید دارم میلرزم سریع دستشو زیر گردنم بردو منو کمی بلند کرد دستشو روی قلبم گذاشت چشماشو محکم روی هم بست

نکسیا_ دلارام تو قول دادی

دستشو که روی قلبم بود محکم فشار دادم که چشماشو بالا آوردو بهم نگاه کرد با بغض گفتم:

_به خدا من خوبم بذار یکم دیگه بمونم

نکسیا_ همیشه ضربان قلبت کند شده بدنتو بین داری میلرزی چرا نمی فهمی

_من خوبم به خدا خوبم بذار بمونم تورو خدا

نکسیا منو به خودش تکیه داد دستشو توی جیبش کردو قرصمو از تو جیبش دراورد

نکسیا_ خیلی خب بیا اینو بخور

خیلی وقت بود حتی دیگه نگران خودمم نبودم حتی قرصامم با خودم این ور اونور نمی بردم همیشه قرصام همراهه نکسیا بود به خاطر همین هر وقت حالم بد میشد قرصام توسط نکسیا بهم میرسید

آروم قرصو از دستش گرفتمو با بطری ابی که به سمتم گرفت قرصمو به آرومی خوردم

نکسیا_ من میرم تا یکم باهاش تنها باشی ولی زود برمیگردم برگشتم باید برگردیم خونه

_باشه

نکسیا به آرومی ازم جدا شدو رفت مثل قبل دوباره سرمو روی سنگ قبر مشکی رنگ براقش گذاشتمو چشمای اشکیمو روی هم بستم

_سلام بهونه قشنگ من برای زندگی درست حدس زدی بازم منم همون دیوونه همیشگی ام فدای مهربونی های مردونت حالت چه طوره نفسم؟ حاله منو نپرس که حسابی داغونم آخه حالم مثل رنگ گلای قالیه چیه چرا میخندی؟ مسخرم میکنی؟ خب تو از اون زیر بیا بیرون منو بین اون وقت میفهمی دارم حقیقتو میگم جایه نگاهت بدجوری تو صحنه چشمام خالیه هوای اتاقم پر از

غمه از غصه های این صاب مرده هر چی بگم کم گفتم نمیدونی بدون تو چی میکشم حقیقتو بخوایی دیگه به آخره خط رسیدم رفتیو من با غصه های این زندگی تنها شدم قسمت تو سفر بودو قسمت منم آوارگی نمیدونی چه قدر دلم تنگه برای دیدنت برای مهربونیا نوازشات بوسیدنات

چشمامو به آرومی باز کردم

از این به بعد قبر تو با گلاب نمیشورم با همین اشکای خودم میشورم ببین چه طوری دارم اشک میریزم دلت چه طور اومد رفتیو منو اینجا تنها گذاشتی روزات اونجا چه طوریه با کسی دوست شدی یه وقت منو اونجا از یادت نبریا نری با اون حوری موری هایی که اونجان هی حرف بزنیو گل بگیو گل بشنوی به خدا اگه بفهمم میام اونجا تیکه تیکت میکنم انتقام این اعصابم ازت میگیرم راستی گفتم اعصاب دفعه قبل که از اینجا رفتیم البته بگم هر بار که از اینجا میریم من حالم داغون میشه به خاطر همین میریم بیمارستان اون دفعه دکتر گفت این حالش وخیمه باید فوری بستری بشمو تحت مراقبت های ویژه باشم نمیدونی چه قدر از نکیسا التماس کردم که اینکارو نکنه بهش گفتم اگه اون برگرو امضا بکنه خودمو می کشم اونم ازم قول گرفت که دیگه مراقب خودم باشم الانم دارم خودمو کنترل میکنم هر چند به کمک قرص هایی که میخورم آخه هر وقت که میام اینجا یاده همه خاطرات گذشته می افتم یاده لباس عروس خونیم یاده جسد تو یاده زجه هام یاده سگته کردن مادرت یاده شکسته شدنم یاده جون دادن کیان و یاده خم شدن کمر داداشم با دیدن این حالو روزم... بیخیال زیادم ناراحت نباش این روزا دیگه اونقدر داغونم که از اتاق بیرون نیام تا کمتر منو ببینو زجر بکشن میخواستم تو خونه ای که قرار بود باهم توش زندگی کنیم بمونم اما خب نکیسا اجازه نداد اون خونرم فروخت تا دیگه پام نره اونجا اخه نگرانمه میترسه اتفاقی برام بیفته امیرم قلبم از سنگینی دوری تو گاهی اوقات ضربانش توی یک دقیقه به زور به دقیقه دیگه توکل میکنه این قلب من به خاطر حقارت نبودن تو همراهه همون مغزی که میگفتی کوچولووه به مرور خاطرات قدیممون کوچیک و فشرده میشه قلبم همراهه این مغز بی صاحبم همش در یاده تو و به فکر نبودن توهه جسمم همش به یاد فشارهای محبت آمیز دستات روی خودش به یاد همه اون حمایت ها و گرمای وجود تو و به یاد همه اون تسکین دهنده ها گاهی اوقات به لرزش در میاد یک لرزش... دو لرزش... سه لرزش اینم از سهم روزگار خوب و خوشبختی رویایی ام است اینکه بی تو همیشه یک چیز روی قلبم سنگینی کنه نبودتو ندیدن چشمت حس نکردن لبخندهات اینکه توی لرزشهای شبانه ام که در یادو خاطرت گذشته با تو بودن غرق شدم سه چیز من را لمس و با تمام وجود به آغوش میگیرد غم... درد... مرگ

یه بار دیگه روی اسمشو نوازش کردم

نامرد روانی توی شب عروسی اخه؟ یعنی من اینقدر شوم بودم؟ یواش تر هم میتونستی بری با این وضع رفتنت بعید میدونم سالم مونده باشم امیر یواش تر میرفتی نمی خواستم صدای ناله هامو کسی بشنوه آهسته تر میگفتی که منو نمیخوایی تا خدا از حرفهامون خبردار نمیشد تا اقلا بعد از رفتنت شرمنده خدا بابت اون همه دعاهایی که به درگاهش برای موندنت میکردم نشم مگه من چه قدر تاب و توان دارم چه قدر میتونم درد تنهایی رو تنهایی به دوش بکشم بسم نیست؟ تو که

قرار بود حتی جایه پدر و مادرم برام پر کنی بابا نخواستیم بیا جایه خودتو که بدجور کمبودشو احساس میکنم پر کن بقیش پیشکش نکنه رفتی اون دنیا مراقب پدر و مادرم باشی؟ پوف بیخیال از این حرفا بگذریم خب از خودت بگو اونجا چی کارا میکنی بدون من بهت خوش میگذره؟

_دلارام پاشو

سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم به ساعت مچیش نگاه کرد و بهش اشاره کرد

نکیسا_ وقتشه باید برگردیم

_نکیسا همیشه یکم بیشتر بمونیم

نکیسا_ نه بیشتر از این اجازه نداری برات خوب نیست پس پاشو

با بغض بهش نگاه کردم آرام روی اسمشو بوسیدمو با لحن آرام طوری که نکیسا نشونه گفتم:

_وقتی تو اومدی ذوق کردم چون میدونستم دیگه سر بار کسی نیستیم اما الان دوباره سر بار شدم
امیر

یه قطره اشک لجوجانه از گوشه چشمم چکید پایین به آرامی از روی زمین بلند شدم بدون اینکه لباسمو بتکونم بدون توجه به نکیسا به آرامی از کنارش رد شدمو به سمت ماشینش رفتم

نکیسا آرام پشت سرم قدم برمیداشت یه لحظه احساس کردم سرم گیج رفت و ایسادم نکیسا سریع خودشو رسوند بهم به آرامی گفتم:

_من خوبم چیزیم نیست

یه قدم دیگه برداشتم دیگه نتونستم توان از پاهام رفتو به جاش ضعف اومد به خاطر همین خواستم بیفتم که نکیسا سریع منو گرفت

نکیسا_ اشکالی نداره این نشونه بهبودیته قبلا سره همون قبر ضعف میکردی اما الان تونستی به تنهایی چند قدم راه بیایی

آروم روی تاب نشستمو با آرامش چشمامو روی هم بستم نفس عمیقی کشیدم که باعث شد بوی گلهای یاسی که توی باغ بود حسابی بینیمو پر کنه چشمامو باز کردم به آسمون خیره شدم چه قدر شبای اینجا قشنگ بود آسمون پر بود از ستاره

ناخواسته لبخندی زدمو یاده اون شبی افتادم که همراهه امیرعلی وقتی عقد کرده بودیم شبش رفتیم بام شهر تا یکم باهم خلوت کنیم

"امیرعلی_ دلارام

_جانہ دلم

امیرعلی_ یه سوال ازت پیرسم راستشو بهم جواب میدی؟

_من تا حالا بهت دروغ گفتم؟

امیرعلی_ نه آخه سوالم کمی فرق میکنه

_باشه پیرس

امیرعلی_ منو بیشتر دوست داری یا نکیسارو

با تعجب بهش نگاه کردم که دیدم کمی اخماشو برده توهمو با جدیت داره به شهر نگاه میکنه

_چرا این سوالو میپرسی؟

امیرعلی_ آخه امشب دیدم وقتی الهام از عمد یه تیکه کیک ریخت روی شلوارم مسخرم کردی اما وقتی آخرشب پژمان یه قاچ از کیکو توی صورت نکیسا زد تو به جایه اینکه بخندی کلی پژمانو دعوا کردی

_این دلیلہ؟

امیرعلی_ نخیر خیلیای دیگم هست ولی خب همش سکوت کردممو به خاطرت چیزی نگفتم

_پیف پیف بوی حسودی میاد

امیرعلی_ یه قدم بهم نزدیک شد که باعث شد یه قدم عقب برم

امیرعلی_ من حسودم؟

_نه پ من حسودم

یکهو دنبالم کرد که منم سریع دویدم تا به چنگش نیفتم محکم منو از پشت گرفتو به خودش فشار داد سرشو بین موهام که به خاطر افتادن روسریم حسابی پخش شده بود فرو کرد

امیرعلی_ با این کارات پیرم میکنی

_ شما الانشم پیری سی و سه سالته پیرمرد

خنده ای کرد

امیرعلی_ خب به خاطر همینه که پیر دختری مثل تو گرفتم بیست و پنج سالته

با حرص بهش نگاه کردم که زد زیر خنده آروم دست چپمو بالا آورد و روی حلقمو بوس کرد

امیرعلی_ قریون این حلقه بشم که امشب اسمتو زد به نامم"

ناخواسته لبخندی زدمو به حلقه ای که توی دستم بود نگاه کردم چه قدر دلیم برایش تنگ شده بود منو امیرعلی میتونستیم به راحتی خوشبخت شیم ولی خب روزگار نداشت نخواست

ما ساده ترین حرکاتو خوشبختی میدیدم کناره هم شاد بودیم اما خب نشد که ادامه داده بشه

کسیرو نداشتم باهاس حرف بزوم الهام سخت درگیر امتحانات ترمش بود هرچند به خاطر من این ترمو افتاد و الان داره تقریباً همشو باهم جبران میکنه نمیخواستم زیاد مزاحمش بشم اینطوری نمیتونست درس بخونه به خاطر همین به آرومی دقترم باز کردم تا حرفای دلمو بنویسم اینطوری هم آروم میشدم هم سبک تازه کسیم از حرفام خبردار نمیشد

قانون کائنات همیشه کمتر سبک شی سنگین تری آروم خودکارمو برداشتمو شروع کردم به نوشتن:

_ کلاحت را به هوا بینداز که امشب از موفقیت تو من شکست خورده ام شادمان باش که از دست کارهایت اکنون روی لبه ام آهای ای زمانه بایست کناری چون از پیچ و خم های تند این زندگی حاله به شدت دارد بهم میخورد آهای زندگی کمی آرامتر راه برو همگام با قدمهای خسته من. کلاحت را به هوا بینداز که امشب صدای ناله های سکوت این قلبم همانطور که میخواستی به گوش آسمان هفتم رسید. یک عمر گذشت جرم من به آخر نرسید شاید جرم انسانهای عاشق حبس تا به ابد است. قبول نیست آقای قاضی او نامردی کردو من درمان او پادشاهی کردو من کنیزی او رسید من نرسیدم او خنجر زدو من دفاع کردم او نمک بر زخم شد من مرهم او ستاره آسمان شد من خار روی زمین او عزیز شد من ذلیل او نماند اما من ماندم او عمل نکرد اما من عمل کردم او وفادار نماند اما من ماندم او راحت است و من ناراحت او راحت خوابیده است اما من چشم

انتظار آهای زال وازان درد بی خانمانی سخت است یا بی قراری؟ مننه بینوا هردو را کشیدم و دم
نردم ولی کشت درد بی پناهی

سرمو کمی بالا گرفتمو خودکارم از حرکت ایستاد اشکام جلوی چشمامو حسابی گرفته بود نباید
گریه کنم باید قوی بشم میدونم امیرعلی راضی نیست که اینطوری دارم یه سال خودمو زجر میدم
پس باید تمومش کنم

خودکارمو برداشتمو با دستایی لرزون شروع کردم:

من میگویم و تو فکر کن فکر کن به هر آنچه که من میگویم و تو ارزش قائل نمیشوی نیامدم برای
اعتراض و گریه زاری نیامدم برای جدا و بازپس گرفتن خوشبختی از تو نه پول میخواهم نه آبرو
نه آرامش سابق را می خواهم نه حتی خودت را به مردی هیچ نامردی توی این روزگار دیگر
اعتماد نمیکنم فکر کن و علت این سخن رابفهم شاید روزی توسط باد برایت خبر آوردند که لاله
گلزارت دارد درد پرپر میشود لاله ای که به عشق تو جان گرفت از نفس تو اکسیژن دریافت کرد و از
وجود تو تغذیه شد لاله ای که نغمه های خنده ات سرور وصف شادی اش بود و غم نبودنت طوفان
زندگی اش ناراحتی وجودت سرمای لاله و گرمای وجودت تابستان عمرش شاید روزی توسط آب
پیغام خشکیدن لاله ات را برایت آوردن لاله ای که عمر وجودش به امید وجود تو به وقوع پیوست
لاله ای که همیشه از دستان پر مهر تو آب مینوشید ولی اکنون... به بودن هیچ یاور و کوهی دل
خوش نمیکنم بازم فکر کن ببین حکایت این جمله چیست؟ یادت هست که من هیچ وقت حرف بی
دلیلی نمی‌زدم زیر نور ماه به شاهی سوسوی همه ستاره ها بهم قول دادی هیچ وقت تنهام نمی
گذاری بهم قول دادی نمیداری سرمای هیچ زمستانی تنم را بلرزاند و داغی هیچ گرمایی تنم را
بسوزاند تو گفתי من آن کوهی میشوم که تو در سایه آن نگران هیچ آفتابی نباشی گفתי که به
حمایت های تو به خود دل خوش کنم چون چاره دیگری جز این ندارم من آن موشی ام که در
برابر کارهای تو بی عرضه و همان موری ام که به چشم تو کوچک آمد دیگر خبری از لاله بودن
نیست چون خبری از باغبان نیست

دفترمو بستمو کنارم گذاشتم به پشتی تاب تکیه دادمو آروم به آسمون نگاه کردم

قبلا وقتی با آسمون حرف می‌زدم مخاطبم سه نفر بود خدا پدرم و مادرم اما الان توهم بهش
اضافه شدی طرف خطابم الان تویی میخوام بدونی با رفتنت درسته تنمو لرزوندی و از زندگی
بی‌بازم کردی درسته تا الان زندگی نکردم فقط وقت کشی کردم اما من دوباره محکم میشمو روی
پاهای خودم و ایمیستم نمیخوام سربار نکیسا بمونم بیرحم ترین چرخه طبیعت تبدیل شدن
آرزوهات به دوده حالا حاله کیانو درک میکنم بدبخت چه قدر سختی کشید ولی خوش به حال
اون چون خلاص شد ولی منو ببین دارم دستو پا میزنم ناشکری نمیکنم قسمت منم از این دنیا
همین بود هم کیانو از دست دادم هم تو احساس میکنم کم کم دارم نکیسارم از دست میدم آخه
همش سرش توی کاراشه خیلی سرش شلوغ شده به من کمتر اهمیت میده دیگه مثل قبل بهم

محبت نمیکنه انگار داره غیر مستقیم بهم میفهمونه باید کم کم به فکر خودم باشم کمکم کن
امیرعلی از اون بالا هوامو داشته باش آخه میخوام...

یکهو دره برقی باغ باز شدو سوناتای مشکی رنگ نکیسا وارد باغ شد به سمت پارکینگ رفت با
دیدنش لبخند غمگینی زدم ساعت دوهه شبه الان برمیگرده خونه

نکیسا از ماشینش با اخم پیاده شد از صندلی عقب چندتا پرونده برداشت و درو بست ای بابا اینکه
باز پرونده هاشو آورد خونه بگو تو که اینهمه کار میکنی دیگه چرا کاراتو میاری خونه؟

نکیسا ریموت ماشینو زد و ماشینش قفل شد خواست به سمت در بره که یکهو متوجه من شد یه
ابروش بالا رفت

نکیسا_ اینجا چی کار میکنی؟ چرا هنوز نخوابیدی؟

از روی تاب بلند شدم دفترمو برداشتمو روبه روش وایسامم آروم پرونده هارو ازش گرفتم

_شام خوردی؟

نکیسا_ جواب سوالم بود؟

در حالیکه به سمت در میرفتم گفتم:

_بیدار موندم تا شامو گرم کنم خوابمم نمیبرد منتظرت موندم تا بیایی

نکیسا دنبالم راه افتاد باهم وارد خونه شدیم الهام و پژمان هردوشون خواب بودن الهام دانشجو
سال دوم کامپیوتر بود اما من به خاطر حالو روزم نتونستم دانشگاه شرکت کنم

همه پرونده هارو روی میز نهار خوری گذاشتم که نکیسا با اخم کیفشو کنار همونا گذاشت

نکیسا_ خودم نمیتونم غذامو گرم کنم که تا الان بیدار موندی؟

پوفی کشیدم

_تا الان به خاطر تو بیدار موندم جایه تشکر کردنته طلبکارم شدم؟

با حرص رومو ازش گرفتمو به سمت آشپزخونه رفتم ای لعنت به من قرار نبود اینطوری باهات
حرف بزنی دلارام تو به خودت قول داده بودی قول دادی که تغییر کنی باید بیشتر روی اعصاب
مسلط باشی

بوفی کشیدم ماکارونیرو براش گرم کردم در حاله کشیدنش بودم که لباس عوض کرده مرتب
اومد پایین فقط لامپ آشپزخونه روشن بود بقیه لامپ ها خاموش بودن

نکیسا به سمت یخچال رفتو پارچ آبو درآورد خواست یه لیوان آب برای خودش بریزه که سریع
گفتم:

_ نه نخورش وایسا

با اخم لیوان پر آبو که به سمت لباس برده بود تا بخوره پایین آوردو سوالی به من نگاه کرد به
سمت یخچال رفتمو شربت آبلیمویی که پژمان درست کرده بودو درآوردم جلوش وایسادم لیوان
آبو از دستش گرفتمو یه لیوان خالی بهش دادم با اخم به پارچ نگاه کرد براش شربتو که ریختم به
سمت ماکارونی رفتم تا بقیشم بکشم

نکیسا_ خودت درست کردی؟

_ نه پژمان درست کرد

ظرفشو جلوش گذاشتم صندلی روبه روشو عقب کشیدمو روبه روش نشستم

نکیسا_ خودت شام خوردی؟

_ آره یکم خوردم

نکیسا_ مگه قرار نبود غذاهاتو درست بخوری

_ آخه نمیتونستم قبلش جات خالی کلی هله هوله خوردم

آهانی گفت و مشغول خوردن شد به خوردنش خیره شدم معلوم بود گشنگه هرچند مردونه آروم
غذاشو میخورد ولی معلوم بود گشنگه

_ میدونی چرا تا الان بیدار موندم؟

نکیسا منتظر بهم نگاه کرد

_ دیشب برات غذا گذاشتم نخوردی امشب بیدار موندم تا خودم برات گرمش کنم تا بخوریش معلومه دیشب حوصله نداشتی غذا تو گرم کنی

لبخندی بهش زدم اونم نگاهشو ازم گرفتمو به ماکارونیش نگاه کرد

نکیسا_ احساس میکنم مزه اون یکی ماکارونی که درست کردی نمیده چی توش ریختی؟

لبخندم غلیظ تر شد چه قدر خوب روی مزه غذاهام دقت داشت بیخود نیست سرهنگ شده

_ با پژمان درست کردیم دست پخت اونم قاتیش شده

نکیسا کمی اخم کرد که اصلا مفومشو نفهمیدم

نکیسا_ با پژمان؟

_ آره امروز الهام کلاس داشت پژمان کمی زودتر اومد خونه تا به من کمک کنه باهم غذا درست کنیم آخه نمیخواست غذای حظری بخوره این مدت همش از رستوران غذا گرفتیم به خاطر اینهم باهم غذا درست کردیم شربتیم اون درست کرد قرار بود سالاد هم درست کنیم ولی خب وقت نشد

نکیسا_ تصمیمتو درباره دانشگاه گرفتی؟

سرشو بالا آوردو منتظر بهم نگاه کرد

نکیسا_ میری؟

_ نه نمیتونم

نکیسا_ چرا اون وقت؟

_ نمیتونم دیگه گیر نده

از سره میز بلند شدم نمیخواستم این بحث مسخررو ادامه بده چه گیری به دانشگاه رفتن من داده بود کم خرجمو میدی حالا برم دانشگاه که دیگه هیچی

_ غذا تو که خوردی ظرفتو بذار تو ظرفشویی لازم نیست بشوریش خسته ای خودم فردا میشورمش شب بخیر

از آسپز خونه بیرون اومدمو به سمت اتاقم رفتم نمیخواستم به دانشگاه رفتن فکر کنم با این ذهنم عمرا بتونم درس بخونم ترجیح میدم برنامه دیگه ای داشته باشم که مفید باشه

دیگه داشتم از دست این کاراش کفری میشدم آخه بگو چرا داری اینقدر گیر میدی

پژمان_ ای بابا الهام صدبار برات توضیح دادم چرا نمیفهمی



الهام_ من نمیفهمم یا تو؟ دارم میگم چرا دیر برگشتی خونه ما دوتا دختر تنهاییم تو نمیگی امکان داره ما توی یه همچین خونه ای بترسیم اون آقا نکیساتون که کلا بیرونه رو اون همیشه حساب کرد

پژمان_ باشه عزیزم از این به بعد زود برمیگردم خونه

الهام_ نمیخواه همین الان برو پیشه نکیسا جونت ما به این تنهایی ها عادت کردیم

پژمان_ من کی شمارو تنها گذاشتم؟ من هی سعی میکنم زود برگردم خونه تا شما تنها نباشی اون وقت...

پوفی کشیدم

_ الهام چته؟ خب حتما کار داشته دیر برگشته

الهام_ عصبی روی مبل کنار دستم نشست بعد با دلخوری روبه پژمان گفت:

الهام_ خیلی خب برو لباساتو عوض کن بیا یه سایت برام درست کن استادمون از مون خواسته

پژمان چشم غره ای به الهام رفت که الهام خودشو زد به اون راهو جلوی خندشو گرفت با رفتن
پژمان الهام خندید

الهام_ دیدی چی کارش کردم؟

پوفی کشیدم باید به فکر خودمو الهام باشم همیشه سربار اینا زندگی کنیم خب اینا دوتا پسر مجرد
بودن درستم نبود باهاشون تنها زندگی کنیم هر چند من از بابت هر چهارتامون خیالم راحت بود از
حرف مردم نگران بودم

الهام_ من میرم یه جایی درست کنم الان صداس در میاد

همینکه الهام حرفشو تموم کرد یکهو پژمان از بالا داد زد:

پژمان_ الهام چایی داری_____

الهام هم مثل خودش داد زد:

الهام_ از حموم که بیرون اومدی آماده میشه

نمیدونم چند دقیقه گذشت که الهام با شیرینی اومد کنار دستم نشست

الهام_ بیا همونابین که تو دوست داری امروز خریدم

شیرینیرو ازش گرفتمو در حالیکه داشتم به فیلم نگاه میکردم به آرومی مشغوله خوردنش شدم
توی همون لحظه ها بود که سروکله پژمان هم پیدا شد لباس پوشیده بودو یه حوله کوچیک برای
خشک کردن موهایش روی سرش انداخته بود اومدو روی مبل کنار الهام نشست

پژمان_ برای من نمیاری؟

پژمان به طور عجیبی عاشق شیرینی بود که باعث میشد وقتی سره شیرینی با اینو اون کلکل
میکرد خندم بگیره وقتی شیرینی میخریدیم بیشتر از دو روز توی یخچال دووم نمیآورد چون آقا
پژمان همشو میزد نابود میکرد

الهام در حالیکه داشت گاز گنده ای به شیرینیش میزد گفت:

الهام_ خودت پا داری برو بیار

پژمان از جوابی که الهام بهش داده بود چشاش گرد شد معلوم بود الهام هنوز از دست پژمان ناراحت بود که اینطوری داشت باهاش حرف میزد خوشم میاد خیلی قشنگ داره برای پژمان بدبخت فیلم میاد

پژمان همینکه خواست بلند شه سریع گفتم:

_بشین تو خسته ای خودم برات میارم

الهام ادامو درآوردو به فیلمش نگاه کرد پژمان با حرص به الهام نگاه کرد به سمت اشپزخونه رفتیم یه ظرف برداشتمو چهارتا شیرینی توش گذاشتمو برآش بردم این پسره جنبه نداشت اگه جعبرو میبرد از دستم میگرفت میذاشت رو میز بعد وقتی به خودمون می اومدیم میدیدیم همشو تموم کرده

_بفرما

پژمان_ دستت درد نکنه عزیزم

الهام خیلی خونسرد لیوان خالی چایشو روی میز گذاشتو به ادامه فیلمش نگاه کرد

پژمان_ روت کم شد؟ دیدی بلند نشدم؟ وقتی فرشته ای مثل دلارام دارم خدمتکار زشتی مثل تو میخوام چی کار؟

الهام خیلی خونسرد به سمت پژمان برگشت قشنگ معلوم بود پژمان داره باهاش شوخی میکنه و میخواد حرصشو در بیاره

الهام_ الان من باید حرص بخورم؟

پژمان_ خب اگه نورمال باشی آره

الهام ظرف شیرینیشو روی مبل گذاشت کامل به سمتش برگشت آروم با دستش کاری کرد که من نتونستم ببینم ولی باعث شد چشای پژمان حسابی گرد بشه

پژمان_ خیلی بی شعوری

الهام_ خودتی

پژمان_ منم یاتو دختره بی ادب میخوایی منم جواب این علامتتو بدم؟

الهام_ اگه میتونی بده جناب سرهنگ

پژمان با حرص بهش نگاه کرد

پژمان_ حیف دختری وگرنه جوابتو میدادم

الهام_ دیدی کسی که قرار بود حرص بخوره تویی؟

به جروبحث های بینشون دیگه توجهی نکردم خودم در دسر زیاد داشتم آخه این مدت همش روی خودم داشتم کار میکردم تا بهتر بشم اما مگه این نکیسا خان اجازه میدادن هربار با یه روش حسابی اعصاب منو میریخت بهم

رابطمون مثل قبل نبود نکیسا خیلی تغییر کرده بود دوباره سردو اخمالو شده بود طوری که آدم اگه کلی حرف برای گفتن داشته باشه با دیدن اون اخما پشیمون میشه گاهی که بیشتر با خودم فکر میکنم احساس میکنم این حرکاتش فقط یه معنی میده اینکه باید یه کاری بکنم نمیشه که تا آخر عمر منو الهام اینجا بمونیم هرچند معلومه به الهام خانوم زیاد خوش میگذره چون اصلا براش مهم نبود فقط در حال کلکل یا دانشگاش بود نکیسا همش سرش توی پرونده هاش بود یه بار کنجکاو شدم رفتم سره پرونده هاش ببینم چین همینکه خواستم بخونمشون یکهو سروکلش پیدا شد یه کاری کرد که دیگه جرات نمیکم بدون اجازه خودش برم سمتش یه طوری میگفت شخصیه تو نباید بخونی انگار من صاحب این پرونده های بدبختو میشناسم

_ سلام

یکهو با تعجب به پشت سرمون برگشتیم که با دیدن نکیسا چشممون گرد شد چه قدر حلال زاده بود

پژمان با لحن بامزه ای با دیدن نکیسا گفت:

پژمان_ سلامتی برگشت آقا نکیسای گل در ساعت...

بعد به ساعت مچیش نگاه کردو ادامه داد

پژمان_ چهار بعدازظهر اجماعا یه کف مرتب

همراه الهام خندیدیم و بعد به خاطر اینکه از رو نره همراهش شروع کردیم به دست زدن

نکیسا با اخمای توهم به پژمان چشم غره رفت:

نکیسا_ اینقدر مزه نریز حوصله ندارم

پژمان_ ای بابا نکیسا بعد از مدتها زود برگشتی خونه میخوایی خوشحال هم نباشیم

با لحن طعنه داری گفتم:

_پرونده هاتون کو؟

نکیسا هم عینه خودم با طعنه گفت:

نکیسا_ جایبه که باید باشه

خوب معنی این طعنشو فهمیدم چند شب پیش خیر سرم داشتم بهش کمک میکردم که برگه هارو بر اساس تاریخ هاش مرتب کنه که یکهو حواسم نبود لیوانه چایبرو روی کاغذاش خالی کردم از اون شب به بعد ایشون رفتار شون با بنده سگی تر شده

پژمان_ خیلی خب اونجا واینستا بیا اینجا بشین خیلی وقته به لطفه شما اینطوری هممون دور هم جمع نشدیم

نکیسا_ میرم لباسامو عوض کنم برمیکردم

پژمان عینه این بچه ها ذوق کرد خب حقم داشت خیلی وقتها ما سه نفر دوره هم جمع میشدیم نکیسا اصلا نبود خیلی وقتها هم این دو تا یعنی پژمان و الهام باهم دیگه میرفتن بیرون هرچند به من هم میگفتن که باهاشون برم اما خب من حوصله نداشتم برم بیرون از طرفیم احساس میکردم این دو تا باهم راحت ترن به خاطر همین ترجیح میدادم کاری کنم که تنها باشن

از روی مبل بلند شدمو به سمت آشپزخونه رفتم تا برای نکیسا یه چایی بریزم نمیخواستم باهاش دعوا کنم خب خداییش تقصیر من بود با اون کار بدبخت مجبور شد همرو دوباره از اول تایپ کنه و دوباره پرینت بگیره نکیسا کمکای زیادی به من کرده بود باید منم براش جبران میکردم

پژمان_ برای نکیساس؟

به سمت پژمان برگشتم

_کی اومدی که متوجه نشدم

پژمان_ همین الان اومدم

خنده ای کردم که پژمان هم خندید خوب میدونستم چرا اینجا پیداش شده یکم دوروبرم به بهونه کمک کردن گشت اما وقتی دید نمیتونه پیداش کنه با کلافگی گفت:

پژمان_ پس این جعبه شیرینی کو؟

به سمتش برگشتمو ابرویی بالا دادم

_ مگه نخوردی؟

پژمان_ خب اون برای قبل از نکیسا بود الان که نکیسا اومده باید یه دور دیگه بخوریم من که نمیتونم به دهن اون نگاه کنم

خنده ای کردم و دره یکی از کابینتارو باز کردم از عمد گذاشته بودمش اینجا اگه توی یخچال بود که سریعتر از اینا دستش بهش میرسید

پژمان_ اینجا گذاشتی؟ یادم بمونه

خنده ای کردم که اونم خندید دره جعبرو برداشتم در حالیکه داشتم شیرینی برای نکیسا توی ظرف میذاشتم پژمان هم با یه حالت بامزه منتظر داشت بهم نگاه میکرد بالاخره یکپرو دادم دستش که خندید در حالیکه عینه این پسر بچه ها داشت با خوشحالی میخوردش یکهو با لحن معترضی گفت:

پژمان_ وایسا ببینم چرا برای اون پنج تا میداری؟ برای منکه چهارتا آوردی؟

_ به خاطر اینکه شما الان یکی خوردی

پژمان_ نخیر حساب نیست یکی دیگه بده

پوفی کشیدمو یکی دیگه دستش دادم همینکه خواست از دستم بگیرتش یکهو از دستم ول شد و افتاد رو زمین خم شدم تا برش دارم که اونم همزمان بامن خم شد دستشو سمتش برد که باعث شد دستش به دستم بخوره سرمو بالا آوردم بهش نگاه کردم که دیدم اونم بهم نگاه کرد برای یه لحظه توی چشماش غرق شدم اونم همین طوری بود نگاهشو ازم نگرفت

نکیسا_ دارید چی کار میکنید؟

یکهو با صدای نکسیسا به خودمون اومدیم پڑمان سریع شیرینیرو برداشتو در حالیکه بلند میشد
گذاشت دهنش

چشم غره ای بهش رفتیم

پسره دیوونه شکمو

نکسیسا مهمون داریم؟

پڑمان مهمون؟ مهمون دعوت کردی؟

نکسیسا چپ چپ به پڑمان که داشت دستش مینداخت نگاه کرد

پڑمان نه بابا مهمون چیه میدونستم امروز زود برمیگردی خونه به خاطر همین خواستیم یه جشن
کوچیک برات بگیریم به خاطر همین رفتیم برات شیرینی خریدیم

تو خریدی یا الهام

پڑمان در حالیکه داشت پنهونی یکی دیگه از شیرینی هارو بر میداشت گفت:

پڑمان لازم نیست سنگ رو یختم کنی خانوم محض اطلاع منو الهام نداره منو اون یکی هستیم
درواقع دو جسم در یک روح

همزمان با نکسیسا چشممون گرد شد پڑمان شیرینیشو که قورت داد یکهو چشماش گرد شد فکر کنیم
تازه فهمیده بود که جملشو برعکس گفته بود

نکسیسا منظورت همون یه روح در دو جسمه دیگه نه؟

پڑمان خودشو از تکوتا ننداخت سریع گفت:

پڑمان میخواستیم ببینیم چه قدر توجه می کنید که فهمیدم زیادی هوشتون بالاس دقیقاً عینه
خودمی

نکسیسا بله شما درست میفرمایید

پژمان پوفی کشید خواست یکی دیگه برداره با این یکی میشد سه تا چهارتای دیگه هم خورده بود
میشد هفت تا که همون لحظه سریع با جیغی که زدم جیم شد

خندم گرفته بود اما جلوی خودمو گرفتمو به کارم ادامه دادم نکسیسا با اخم بهم خیره شده بود

نکسیسا_اون شیرینی هارو برای کی می چینی؟

_برای یه پسر

نکسیسا یه ابروشو بالا داد

نکسیسا_پسر؟ خب اون کیه؟

_خب راستشو بخوایی زیادی غده اخمالو غرغرو و برج زهرمارهم جزو صفاتشونه

نکسیسا_منو میگی؟

سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم چه قدر خوب صفات خودشو میدونست

_از کجا فهمیدی؟

نکسیسا_از اونجایی که وقتی از الهام پرسیدم تو کجا رفتی گفت رفتی برای من چایی و شیرینی
بیاری پژمان هم افتاده دنبالت تا چندتا شیرینی دیگه ازت کش بره

_آها فکر کردم صفاتو حفظی

نکسیسا چپ چپ نگاه کرد جعبه شیرینیرو توی یخچال گذاشتم به سمتش رفتمو روبه روش ایستادم
به آرومی بهش خیره شدم یاده خیلی وقت پیش افتادم چه قدر دلیم برای گذشته های قشنگم تنگ
شده بود

_چرا دیگه احساس میکنم ماله من نیستی؟

نکسیسا کمی اخماشو برد توهمو به یه سمت دیگه نگاه کرد

_چرا رفتارات باهام عوض شده؟ چرا احساس میکنم توهم عینه امیرعلی ازم دور شدی؟

نکسیسا نگاشو بهم داد کمی اخماشو غلیظ تر کرد

چرا دلتنگیها مو نمیتونم باهات شریک بشم؟ چرا مثل قبل احساس نمیکنم یکی به اسم نکیسا
تهرانی پشتمه نکنه توهم مثل بقیه ای مثل بقیه فکر میکنی من شومم یا شاید فکر میکنی
من... من... من...

مکشی کردم گفتن اون کلمه برام خیلی سخت بود بغض کردم اما سعی کردم با آب دهنم قورتش
بدم

بیوم

نکیسا لرزید با اشکایی که به شدت روون شده بودن ادامه دادم

نکنه چون بیوم ازم دوری میکنی نمیگی شاید...

نکیسا خفه شو

لرزیدم با بغض چشمامو ازش گرفتم

نکیسا تو بیوه نیستی میفهمی یا نه؟

نگامو بالا گرفتمو بهش نگاه کردم دستشو به سمت صورتم آوردو فکمو محکم گرفت صورتشو با
خشم به صورتم نزدیک کردو با حرص غرید:

نکیسا من به هیچ کس اجازه نمیدم مهره بیوه بزنی رو پیشونی ناموسم میفهمی حتی اگه واقعا
بیوه باشی

چشمامو محکم روی هم فشار دادم

نکیسا تو فقط یه دختری که دنیا باهات نساخت همین شوهرتو ازت گرفت قبل از اینکه برید زیر یه
سقف بهم بگو دلارام بگو به حرفام گوش کردیو دوران نامزدی اتفاقی بینتون نیفتاد

چون فکمو محکم گرفته بود نمیتونستم سرمو پایین بندازم به خاطر همین نگامو پایین اوردمو
چیزی نگفتم ازش خجالت می کشیدم به خصوص الان که احساس میکردم بیشتر ازش دور شدم

نکیسا چرا چیزی نمیگی؟

لبامو بیشتر روی هم فشار دادم

نکیسا_ این سکونت چه منظوری میتونه داشته باشه

به سختی گفتیم:

_ نه اتفاقی بینمون نیفتاده

نکیسا با خیال راحت نفسشو بیرون داد

_ اگه اتفاقی می افتاد چی کار میکردی؟ بیرونم میکردی؟

با خشم دستاش مشت شدن

نکیسا_ نه درمونت میکردم

با رفتنش سره جام میخ شدم از شدت خجالت داشتیم اب میشدم میرفتم تو زمین یه طوری شدم
قلبم دوباره گرم شده بود خدایا شکر ت پس هنوز دارمش

ناخواسته لبخندی زدمو به آرومی با خودم زمزمه کردم: خدایا ازم نگیرش

با حالت چندشی رومو از پژمان گرفتم نکیسا تک خنده مردونه ای کردو دیوونه ای نثارش کرد

_ اه تمومش کن دیوونه حالمو بهم زدی دارم چایی میخورم

پژمان_ خب دارم براتون خاطره تعریف میکنم بد میکنم دارم سرگرمتون میکنم؟

با حرص بهش نگاه کردم صدامو کلفت کردم عینه خودش شروع کردم:

_ پربروز رفته بودم خوابگاه بچه ها و داشتیم برایشون از تجربیاتم حرف میزدیم یگهو دیدم یه موش
از جلومون با پرویی تمام با سرعت غیرمجاز رد شد منم هرچی دنبالش کردم گفتیم: به نام قانون
ایست و اینستاد حتی کارت شناساییم بهش نشون دادم ولی هی کاره خودشو کرد منم یه پتو روش
انداختمو خودمو شالاپ انداختم روش اونقدر روش ووجه ووجه کردم که بدبخت پرس موزائیک
شد

با تموم شدنش اینبار صدای خنده های پژمان بلندتر شد الهام هم که اولش چندشش شده بود اما
اینبار شروع کرد به خندیدن نکیسا هم با خنده داشت بهم نگاه میکرد

پژمان_ به خدا اگه میدونستم اینقدر باحال داستان تعریف میکنی میذاشتم از اول خودت تعریف کنی

_ اه اه اه چایمو کوفتم کرد

پژمان_ خب چایرو نمیخوری حتما اون شیرینی هارم نمیتونی بخوری بدش به من با حرص بهش نگاه کردم از صبح چشمش به دنبال این شیرینی های بدبخت من بوده
_ بیا بگیرش

نکیسا چپ چپ به پژمان نگاه کرد مانع این شد که شیرینی منو بخوره

نکیسا_ بیا ماله منو بخور این دختره به زور دوتا هم خورده هی چشمش دنبالشه

پژمان_ نخیر ماله شما مزه نمیده میدونم از حلقوم می کشیش بیرون

نکیسا_ بگیرش دیوونه از حلقومت نمیکشم بیرون

پژمان_ خیلی خب

پژمان در حالیکه داشت شیرینیشو با لذت خاصی میخورد با ذوق گفت:

پژمان_ الهام نمیری خودتو آماده کنی؟

یکهو الهام به سمت نکیسا برگشت از چشمای الهام نگرانی مبارید انگار که از نکیسا میترسید
نکیسا با اخم گفت:

نکیسا_ کجا به سلامتی؟

پژمان_ میریم یه دور میزنینم

نکیسا مشکوک به پژمان خیره شد پژمان هم که معلوم بود اصلا از نگاه نکیسا خوشش نمیاد با اخم گفت:

پژمان_ چیه چرا داری اینطوری نگامون میکنی؟

نکیسا اینا هر روز توی این ساعت باهم میرن بیرون

نکیسا اون وقت تو چی؟

من میمونم تو خونه

نکیسا با دلخوری به سمت پژمان برگشت

پژمان اینطوری نگام نکن ما هر بار که بهش گفتیم بیا نیومد

نکیسا کلافه دستی توموهاش کشید و چیزی نگفت الهام از سره جاش بلند شد و به سمت پله ها رفت
با دیدن این صحنه پژمان با اخم روبه نکیسا گفت:

پژمان بفرما خیالت راحت شد؟

نکیسا با حرص بهش نگاه کرد که پژمان هم با اخم سریع بلند شد و دنبال الهام رفت پوفی کشیدم

خوشت نیامد باهم باشن؟

نکیسا با اخم نگاهشو به سمتم برگردوند

نکیسا کی گفته دوست ندارم اینا باهم باشن؟

از اونجایی که وقتی فهمیدی میخوان باهم برن بیرون اخماتو بردی توهمو به الهام نگاه کردی

عصبی دستی توموهاش کشید بلند شد خواست بره که منم سریع بلند شدمو گفتم:

فکر کردی الهام داره پژمانو تور میکنه اره؟

دستاش از شدت خشم مشت شدن

چیه؟ چرا عصبانی میشی؟ رفتارای الان و حتی گذشتت همینو میگه نکنه چون خرجمونو میدی
فکر کردی هرطور که دوست داشته باشی میتونی قضاوتمون کنی

نکیسا خفه شو

چرا خفه شم؟ حرف حق برات تلخه؟ آره؟

نکیسا هنوز به سمتم برنگشته بود بهش اجازه نمیدادم درباره دوستم یه همچین فکرای بیگانه و به دختر پاکی مثل الهام تهمت بزنه به سمتش رفته سریع جلوش وایسام

من عینه تو نیستم چشم روهمه اتفاقای گذشته ببیندمو کسی که به حمایتام دل خوش کرده رو بیخیال بشم الهام دو سال از من کوچیکتره جونم بهش بستس تا آخرشم پشتشم بهت اجازه نمیدم درباره اون دختره پاک و مظلومی که من میشناسم اینطوری قضاوت کنی اگه خیلی سختنه که ما اینجا بییم واگذارش نمیکنم به فردا همین الان میریم

نکیسا پوزخندی زد که این پوزخندش عینه یه خنجر کوبیده شد روی قلبم انگار داشت با اون پوزخندش بهم میفهموند که کجا میخوایی بری وقتی جایرو نداری

بغض کرده بودم به خاطر بی کسیمون به خاطر بی پناه بودنمون به خاطر اینکه جایرو نداشتیم بریم ولی باز جلوش قد بودمو ادعا داشتم رفتارهای این مدتش واقعا برام غیرقابل تحمل شده بود احساس میکردم واقعا اینجا اضافی هستیم

فکر کردی نمیدونم کار بهونس فقط نمیخوایی برگردی خونه؟ هان؟ مگه پژمان با تو همکار نیست؟ مگه اونم با تو تو اون خراب شده کار نمیکنه پس چرا اون سرش شلوغ نیست؟ چرا اون به وقتش میاد خونه و کناره ما وقتشو میگذرونه هان؟ چرا چیزی نمیگی؟ من به اندازه کافی شرمنده هستم که سر بار تو و پژمان شدیم نمیخواد با این کارات بیشتر آتیشمون بزنی فکر کردی بیخیال دارم تو خونت زندگی میکنم؟ فکر کردی توی فکر این نیستم که یه جایرو جور کنم از اینجا بریم تا تو راحت برگردی خونتو استراحت کنی

نکیسا مثلا کجارو میخوایی جور کنی هان؟ با کدوم پول؟ فکر کردی اینجا دلشون برای دوتا دختر بی کسو کار میسوزه و خونه مفت بهتون میدن

با حرفی که زد اشکام روی گونم سرازیر شد نکیسا تا حالا به من نگفته بود بی کسو کار ولی الان با بیرحمی تمام بهم گفت که بی کسوکاریم بغض کردم فکر کنم خودش فهمید چی گفته بود چون عصبی دستی توموهاش کشید و کلافه گفت:

نکیسا لعنتی

اشکام سرازیر شدن

ما بی کسوکار نیستیم آقا نکیسا ما... ما خدارو داریم خودش تا الان مراقبمون بوده بعد از این هم باقی میمونه کسی بی کسوکاره که اون بالا سربرو نداشته باشه

رومو با بغض ازش گرفتم خواستم برم که محکم به بازوم چنگ زد

نکیسا_ وایسا نمیخواستم ناراحتت کنم منظورم یه چیز دیگه بود

_منظورتو گرفتم نکیسا تمومش کن منو الهام از اینجا میریم

_کجا بریم دلارام

یکهو به سمتشون برگشتم دیدم الهام و پژمان هردوشون خودشونو آماده کرده بودن تا برن بیرون
صورت غرق از اشک الهام نشونه این بود که همه حرفارو شنیده

الهام_ مگه دروغ میگه؟ ما بی کسوکاریم

با صدای لرزونی داد زدم:

_ساکت شو تو اگه این حرفو میزنی دیگه چه انتظاری از اینا داری چرا نمیفهمی منو تو سربار
ایناییم نکنه باورت شده اینا داداشاتن

الهام اشکاش بیشتر سرازیر شدن با بغض ادامه دادم:

_منو تو با این سختراشم دستوپنجه نرم کردیم

به سمت نکیسا برگشتمو با نفرت گفتم:

_درسته جایبرو برای موندن نداریم اما نمیذارم بیشتر از این تحقیرمون کنی

سریع به سمت پله ها رفتم خواستم ازشون بالا برم که الهام به سختی گفت:

الهام_ دلارام اون بیرون جایه خوبی برای مادوتا نیست

_اون بیرون از اینجا که منت رو سرمون میذارن خیلی بهتره بالاخره شهر به این بزرگی جایی
برای منو تو توش پیدا میشه

پژمان_ دلارام نکیسا منظوری نداشت چرا حرفشو بزرگ میکنی

_ میدونی چه قدر این دهنمو بستمو هیچ حرفی نزدم آره پڑمان؟ مگه من چه قدر تحمل این حرکات خشک و سردشو دارم هان؟ چه قدر تحمل طعنه هاشو دارم بابا به خدا منم ادمم درسته پدرومادر ندارم اما به خدا حق زندگی دارم چرا اینو کسی نمیفهمه

زانوهام سست شدن در حالیکه دستم به زنده ها بود روی پله ها نشستم

_ درسته خودم مرد خودم بودمو تا اینجا دووم آوردم ولی دیگه اونقدری از فولاد ساخته نشدم که هر ظلم و خفتیرو تحمل کنم چه قدر بریزم توی این دلم اخه چه قدر خداااااااا اصلا هدفت از خلق کردن من چی بود

سرمو روی پاهام گذاشتمو شروع کردم به گریه کردن یکهو الهام به سمتم اومدو منو محکم بغل کرد اونم به آرومی کنارم گریه کرد

نکیسا با لحن محکمی گفت:

نکیسا_ خیلی خوب حالا که اصرار داری از اینجا بری باشه منم حرفی ندارم

پڑمان با چشمای گرد شده به نکیسا نگاه کرد

نکیسا_ تو هیچی از مشکلات من نمیدونی اصلا نمیدونی علت این سردیام چیه نمیدونی علت اون همه اضافه کاری چیه که اینطوری داری قضاوت می کنی نمیتونی تحمل کنی باشه منم حرفی ندارم فقط تا یه مدت بمون تا یه خونه براتون بگیرم حداقل یه سرپناه داشته باشید

_ اون سرپناهی که تو برامون میگیری با اینجا چه فرقی میکنه؟ مثل همین جاست تو که هیچ وقت خونه نیستی اینطوری سایه یکی دیگرو از رو سرمون بر میداری

نکیسا باغم سرشو بالا آورد فکر کنم به خوبی فهمیده بود منظورم از سایه سر پڑمانه

پڑمان اخماشو کشید توهمو با لحن محکمی گفت:

پڑمان_ من نمیدارم از اینجا برید همینجا میمونید اینطوری هم خیال من راحتته هم خیاله نکیسا

الهام_ فکر کنم دلارام داره راست میگه شما هیچ وظیفه ای در قبال ما ندارید پس نیازی نیست اینهمه زحمت برای ما بکشید

نکیسا_ وظیفه شرعی یا قانونی نداریم اما وظیفه مردونگی که داریم

وظیفه مردونگی با منت؟

نکیسا که معلوم بود داره کم کم عصبی میشه با خشم داد زد

نکیسا لعنتی اصلا کلمه منت میدونی چه معنی داره که هی داری به من نسبتش میدی من کی منت گذاشتم؟ جوابه منو بده

از روی پله ها بلند شدم

قبول کن که نکیسای قبل نیستی

بدون توجه به هیچکدومشون رومو از شون گرفتمو به سمت اتاقم پناه بردم دلم خیلی پر بود دلم میخواست حسابی گریه کنم اما یکهو یادم افتاد که من باید حتی توی خلوتهامم محکم باشم اینطوری در برابر تنهاییمم از پا در نیام باید سعی کنم فقط به خودم تکیه کنم نه به اینو اون باید بغضهامو خفه کنم تا آرام بگیرم

آروم سرمو بالا گرفتمو با صدای لرزونی گفتم:

خدایا خوش به حالت اون بالا نشستی نه عزیزی رو از دست دادی نه منتظر اومدن کسی هستی نه غم از دست دادن کسی دلت رو آشوب میکنه خدایا تورو چه کسی بغل میکنه که اینقدر آرومی

سرمو پایین انداختم دستامو محکم توی هم مشت کردم تا اشک نریزم همینکه چشمامو بستم با بغض به یاد گذشته افتادم

"نکن امیرعلی... ای بابا دارم میگم اینقدر تو گوشم فوت نکن"

امیرعلی چرا قلقلکت میاد؟

آره

امیرعلی پس چرا وقتی تو گوش من فوت می کنی من قلقلکم نمیاد

هر ادم نرمالی که تو گوشش فوت کنن قلقلکش میاد تو که نرمال نیستی"

با به یاد افتادن ماجراهای بعدش دیگه نتونستم تحمل کنم زدم زیر گریه دستمو محکم روی لبام گذاشتم تا صدام بالاتر نره نمیخواستم کسی صدامو بشنوه نمیخواستم کسی از دردای روی این دلم خبردار بشه

آروم روی زمین نشستمو دستمو محکم روی دهنم گذاشتم باید صدامو خفه میکردم نباید کسی صدای زجه هامو میشنید نباید کسی از صدای سکونم خبردار میشد دره اتاقم زده شد که باعث شد یکهو به سمتش برگردم اشکامو تندتند پاک کردم

نکیسا_ دلارام دروباز کن کارت دارم

صدای نکیسا بود به سمت در رفتم تا درو باز کنم همینکه درو باز کردم دست بالا رفتش برای اینکه دوباره در بزنه رو دیدم نکیسا با دیدن چشمم اخماشو کشید توهم

نکیسا_ گریه کردی؟

_ نه یکم حالم خوب نبود

با اخم وارد اتاق شدو درو بست بعد خودشم بهش تکیه داد با همون اخماش داشت بهم نگاه میکرد اما من نگاش نمیکردم به جاش سرمو پایین انداخته بودم

نکیسا_ چرا اینقدر خودتو اذیت میکنی؟

جوابی بهش ندادم

نکیسا_ میدونم داغ عزیز خیلی سخته اما تو هم عوض شدی روی رفتارای من خیلی حساس شدی کی گفته تو سر باره منی هان؟ به گفته خودتون ما در برابر شما هیچ مسئولیتی نداریم خب اگه نمیخواستیم به راحتی بدون رودربایستی میگفتیم که برید بیرون ولی میبینی ما برای نکه داشتن شما چه کارا که نکردیم

_ نکیسا اومدی اینجا حرفای تکراری بهم بزنی؟

نکیسا_ نه اومدم بهت بگم هرچی دربارم به اشتباه قضاوت میکنی می بخشمت اما سره یه موضوع ازت نمیگذرم تو سایه پژمانو احساس میکنی اما سایه منو کشک میدونی

_ سایه تو خیلی وقته به صورت مستقیم حس نمیشه از اون روزی که دیگه دارو نمیخورم رفتارت عوض شد کلا باهام سرد شدی طوری که اصلا نمیتونم پیام جلو باهات درودل نه باهات یکم ساده حرف بزنی وقتی درباره امروز ازت میپرسم خسته و کلافه جوابمو میدی من همش میخوام کاری کنم بشی نکیسای قبل همون نکیسایی که میپرستیدمش همون نکیسایی که اونقدر دوشی داشتم که شوهرم بهش حسودیش میشد

نکیسا_ دوش داشتیم؟ یعنی الان...

نکیسا با حرص روشو ازم گرفتو به سمت میل داخل اتاق رفتو روش نشست

_ بد نگذره

نکیسا_ نگران نباش من به خودم هیچ وقت بد نمیگذرونم

_ کاملاً معلومه

نکیسا خنده ای کرد که با حرص غریدم:

_ میخندی؟

نکیسا_ پایون ببندی

با جوابی که داد باعث شد چشمم حسابی گرد بشه خودشم تک خنده ای کرد

نکیسا_ الان نکیسا قبلم آره؟

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین به آرومی آغوششو باز کردو گفت:

نکیسا_ خیلی خب گریه نکن موش کوچولو بیا اینجا

به سمتش پرواز کردم کنارش نشستمو به آرومی نوی آغوشم خزیدم

نکیسا_ الان وقتشه

_ وقته چی؟

یکهو نکیسا شروع کرد به قلقلک دادنم اونقدر محکم داشت این کارو میکرد که از شدت دردش بیشتر داشتم جیغ میزدم تا بخندم

نکیسا_ من سردم؟ من منت میذارم؟ آره؟

_ ولم کن... آی... ای... ولم کن نکیسا... دیوونه دردم میاد

بعد از چند دقیقه بالاخره اقا کوتاه اومد با خنده بهم نگاه کرد

نکیسا_ تنبیه شدی؟ یا...

_ باز داشتت کنم

یکهو به سمت در برگشتیم که الهامو پژمانو با چشمای خندون دیدیم سریع بلند شدم نکیسا هم کمی خودشو جمعو جور کرد

_ شما اینجا چی کار میکنید طویله نیست که اینطوری بدون اجازه سرتونو میندازین پایین میابین تو

پژمان_ یک

الهام_ دو

با چشمای گرد شده همراهه نکیسا داشتیم بهشون نگاه میکردیم این شماره معکوس دیگه چه صیغه ای بود فقط یادمه با شنیدن سه صدای جیغ من همراهه داد مردونه نکیسا در هم امیخته شد.....

با حرص همراهه نکیسا بهشون نگاه کردیم

_ دارم براتون به خصوص برای شما الهام خانوم

لبخند حرص دراری به روم زد

الهام_ قمیز نیا عزیزم فعلا یه طوری زدم ناقصت کردم که همراهه شریکت نمیتونی تگون بخوری

نکیسا دستاشو مشت کرد

پژمان_ حرص و جوش نخور عزیزم شیرت خشک میشه

همین حرف پژمان کافی بود که نکیسا به سمتش خیز بیره اون دوتا دنبال هم میکردن الهام هم میخندید منم از روی مبل بلند شدمو گردنمو کمی به چپ و راست کج کردم

_ حالا نوبت شماست

یکهو جیغی زدمو افتادم دنبالش اونم از ترس عینه پژمان شروع کرد به فرار کردن این دو تا
ناکس مظلوم تر از منو نکسیسا به گیر نیاورده بودن افتادن به جونمون

الهام منو حسابی قلقلک میداد پژمانو نکسیسا هم داشتن باهم کشتی میگرفتن کمی سرعتمو بالا
بردم اما چون یه خستگی خاصی توی پاهام بود نتونستم بهش برسیم توی همین لحظه بود یکهو
نکسیسا رو دیدم که سریع الهامو گرفت

نکسیسا_بیا دلارام گرفتمش برات

الهام جیغ میزد و تقلا میکرد از چنگال های نکسیسا خلاص بشه اما نمیتونست

الهام_پژمان تورو خدا بیا کمک

پژمان با دیدن الهام با یه حالت بامزه خنده داری گفت:

پژمان_آه... لیلی من در چنگال گرگ است و من تفنگ ندارم تا گرگ را بکشم... رفتن یا نرفتن
مسئله این است... حال مجنون چه باید کند... بماند خرده شدن لیلی را ببیند یا بی تفنگ به جنگ
گرگ رود

تق تق انگشت های دسته نکسیسا صداس در او آمد به سمتش برگشتم دیدم الهامو ول کرده داره
خودشو آماده میکنه استینشو بالا زد دستاشو توی هم قلاب کردو کشید

نکسیسا_خب میفرمودید

پژمان که با دیدن این صحنه ها خودشو با حالت بامزه ای نگران نشون میداد با همون لحن قبلی
ادامه داد:

پژمان_مجنون با خود نشست حساب کتاب کرد دید نجات دادن جونه لیلی ارزش جونش را ندارد
پس لیلی را بیخیال شدو خود فرار کرد

بعد دوید که همون لحظه نکسیسا هم افتاد دنبالش الهام هم با حرص داشت به پژمان نگاه میکرد
خندم گرفته بود به سمت الهام حمله کردم تا میخورد قلقلکش دادمو اذیتش کردم

پژمان_پیتزاها رسید

الهام به سمتش رفت تا کمکش کنه روبه روی هم وایساده بودنو داشتن پنهونی باهم پچ پچ میکردن
ابرویی با شیطونی بالا دادم که دیدم الهام خندیدو با شیطونی گفت:

الهام_باشه بیا بریم

بعد هر دو تاشون با شیطنت خاصی که توی چشماشون بود به سمت آسپز خونه رفتنو پیتزاهارو هم با خودشون بردن با رفتنشون خواستم بلند شم برم دنبالشون ببینم میخوان چی کار کنن که یکهو نکिसا با لحن محکمی گفت:

نکيسا_بهره بشینی شاید با صحنه هایی روبه رو شی که بیشتر از ظرفیت سنت باشه

با حرص بهش نگاه کردم

_بیشعور

نکيسا تک خنده مردونه ای کردو به بالا پایین کردن شبکه ها مشغول شد کمی خودمو به سمتش متمایل کردم که توجهشو داد بهم

_نکيسا الان که تنهاییم میخوام یه چیزی بهت بگم

نکيسا_میشنوم

به آرومی سرمو روی شونش گذاشتمو با لحن آروم و ملایمی شروع کردم به خوندن

_تو اون کوه بلندی که سر تا پا غروره

کشیده سر به خورشید غریب و بی عبوره

تو تنها تکیه گاهی برای خستگی هام

تو میدونی چی میگم

تو گوش میدی به حرفام

به چشم من تو اون کوهی

پرغروری بی نیازی با شکوهی

طعم بارون بوی دریا رنگ کوهی

تو همون اوج غریب قله هایی

تو دلت فریاده اما بی صدایی

تو مثل قله های مه گرفته

منم اون ابر دلتنگ زمستون

دلیم میخواد بذارم سر رو شونت

ببارم نم نم دلگیر بارون

تموم زندگیم تویی توهم که همش اخمات توهمه

نکیسا به ارومی روی سر مو بوسید

نکیسا_ قربونت برم دیگه اخم نمیکنم

_ نکیسا حالمو زمانی میفمی که هیچکی حالتو نفهمه

نکیسا_ چرا فکر میکنی حرفاتو نمیفهمم نفسم؟ هر جا و هر وقت که به کمکم احتیاج داشتی فقط کافیه بهم بگی مطمئن باش تا به آرامش نرسیدی و مشکلات حل نشده ولت نمیکنم

تک خنده ای کردم

_ خیلی خیلی خیلی خیلی خیلی خیلی...

نکیسا_ دوسم داری

با چشمای درخسون بهش نگاه کردم که اونم با خنده عینه من گفت:

نکیسا_ خیلی خیلی خیلی خیلی خیلی خیلی...

با شیطونی ادامه حرفشو دادمو گفتم:

_ عاشقتم

نکیسا تک خنده مردونه ای کردو موهامو بهم ریخت

نکیسا_بهره بریم ببینیم دارن چی کار میکنن

_مگه تو نگفتی...

نکیسا_دیوونه من یه چیزی گفتم جدی جدی باورت شد؟

خنده ای کردم باهم دیگه بی سروصدا بلند شدیم رفتیم سمت آشپزخونه که با دیدن صحنه مقابلم
یکهو چشمام حسابی گرد شد

نکیسا_شما چه قدر بیشعورید

پژمان در حالیکه دهنش پر بود گفت:

پژمان_تلافی بود داداش حرص نخور بیا تا بیشتر سرد نشده

نکیسا_داریم براتون

منو نکیسا هم به سمتشون رفتیمو پیتزارو توی فضای کاملاً شادو دوست داشتنی سرو شد

(الهام)

_دیوونه چی داری میگی الان آخه؟

پژمان_نگران چیزی نباش تو خودتو آماده کن همه چیرو بسپر به من

_باشه ولی پژمان زیادی مشکوک میزنیما

پژمان_گفتم همه چیرو بسپر به من

_به خدا من میترسم احساس میکنم نکیسا بهمون کمی شک کرده

پژمان_دیوونه مگه منو تو می خواییم چی کار کنیم جرمه بخواییم بریم بیرون؟

_ آخه الان؟ ساعت سه

پژمان_ به طوری میگی ساعت سه هر کی ندونه فکر میکنه سه نصفه شبه

_ خب هر چی

پژمان_ الهام میایی یا تنها برم

_ تنها بری اونجا که چی کار کنی خیلی خب ببینم بدبختم میکنی یا نه جهنمو طرز الان خودمو آماده میکنم

پژمان هم که معلوم بود حسابی خوشحال شده با خنده گفت:

پژمان_ آفرین خانوم حرف گوش کن

خنده ای کردم با یه خدافسی کوچیک تماسو قطع کردم میدونستم آخرش میفته بیرون...

_ کجا؟

یکهو وحشت زده به سمت نکیسا که توی سالن نشسته بودو لب تابش روی پاش بود برگشتم حسابی هول کردم وای خدا اینکه الان تو اتاقش بود اینجا چی کار میکنه

نکیسا_ پرسیدم داری کجا میری الهام

هول کردم حالا چی کار کنم ای خدا بگم چی کارت نکنه پژمان که منو اینطوری انداختی تو این مخمسه

نکیسا_ چرا چیزی نمیگی؟

_ خب...ایم چیزه راسیتش داشتیم...

نکیسا وقتی این پا اون پا کردنمو دید با اخم بلند شدو به سمتم اومد با نگرانی به دیوار چسبیدم به آرومی کمی روی صورتم خم شد

نکیسا_ فکر نکن از رفت و آمدهای یواشگیت خبر ندارم ساعت چهاره الان میخوایی کجا بری

_ تورو خدا نکیسا به خدا من...

نکیسا_ چرا جدیدا چادر تو سرت نمیکنی؟

_ خب اخه دیگه نیازی بهش نیست من چادرو فقط برای اون موقع که...

اخماشو کمی بیشتر توهم برد

_ باشه سرم میکنم

نکیسا_ نمیخواه به زور سرت کنی چادر چیزی نیست که من مجبورم کنم پوششتم که چیزیش نیست

_ یعنی میتونم برم

نکیسا_ آره ولی زمانیکه بگی میخوایی کجا بری

_ سلام علیکم

یکهو همراهه نکیسا به سمت پژمان برگشتیم که تازه از بیرون اومده بود با یه حالت بامزه عینه ای آخوندها جلو اومد بدون اینکه به من نگاه کنه در حالیکه نگاهش روی زمین بود گفت:

پژمان_ عذر میخوام خواهرم سره کار گذاشتن مردم یکی از بزرگترین گناهاست که هفت شب و هفت روز باید استغفار کنیو نماز بخونی تا بخشوده بشی

سرشو بالا آوردو با حرص بهم نگاه کرد

پژمان_ میدونی از ساعت چند منتظرتم؟

نکیسا با اخم ولی مشکوک داشت بهمون نگاه میکرد

نکیسا_ قراره باتو بیرون بیاد؟

پژمان_ آره چه طور؟ توهم چیزی میخوایی؟

نکیسا با اخم به سمتم برگشت

نکیسا_ چرا بهم نگفتی قراره با پژمان بیرون بری؟

آخه... آخه میترسیدم فکر کنی...

نکیسا_ الهام من درباره ارتباط شما هیچ فکری نمیکنم این سخت گیری الانم فقط به خاطر این بود که نگران بودم این مدت زیر نظرم بودی زیادی رفت و آمدهای یواشکی داشتی

نکیسا با اخم به سمت پژمان برگشتو ادامه داد:

نکیسا_ نیازی نیست برای بیرون رفتن اینهمه پنهون کاری کنید مگه من منعوتون کردم باهم باشید

پژمان_ ای قربون دهنتم منم به این الهام میگم آخه نکیسا چی کارس که...

نکیسا اخماشو بیشتر توهم برد که پژمان سریع جملشو تغییر داد

پژمان_ منظورم این بود که...

نکیسا_ خیلی خب بهتره که برید خوش بگذره

پژمان خنده مردونه ای کردو با چشماش از نکیسا قدر دانی کرد

سریع همراهه پژمان باهم سوار ماشین شدیم یکهو به سمت هم برگشتیم با دیدن قیافه های هم که انگار تونسته بودیم پدر و مادرا مونو دور بزینیم زدیم زیر خنده مثل همیشه که موفق شده بودیم دستمونو بالا آوردیمو زدیم قدیم و باهم گفتیم: اینـــــــــــــــــــــــه

پژمان با خوشحالی ماشینشو روشن کرد و بعد باهم به راه افتادیم پژمان با ذوق یه اهنگو پلی کرد که باعث شد منم بخندم

دوست دارم

میدونی تو قلبم

کسیو راه نمیدم غیر از تووووووو...

به پژمان نگاه کردم که اونم بهم نگاه کرد

به تو وابسته شده احساسم...

عشق من تو هم یکم عاشق شوووووو...

بهش اشاره کردم همراهش با ناز خوندم

وقتی خوشحالی غمام گم میشـــن

خنده هات تمومه دنیا یه منـــــــه

اسم تو همیشه رو لبهامـــــــه

اول و آخر حرف های منـــــــه

اول و آخر حرف های منـــــــه

بهش اشاره کردم که خندید

با تو

به خودم اشاره کردم

بهتر میشه حال من

راحته خیاله من

وقتی باشی مال من

چی میخوام

به سمتم برگشتو بهم نگاه کرد که چشمکی زدمو همراهش خوندم

اسمم رو لبهات قشنگتره

این برام یه باوره

میمونم تا آخرش رو حرفام

با خنده دیدم این بار پژمان شروع کرد که فکم افتاد کفه ماشین

باتو

بہتر میسہ حال من

با انگشت اشارش بہ خودش اشارہ کرد

راحتہ خیال من

وقتی باشی مالہ من

چی میخوام

اسم رو لبہات قشنگترہ

این برام یہ باورہ

میمونم تا آخرش رو حرفام

جونہ دلت

با دل من ہرچی میخواد

بذار بگہ تا ہمیشہ

تو دل من جاتہ

نمیتونہ

کسی مثل منہ دیوونہ

ہمیشہ عاشقت بمونہ

کی ہمیشہ باہاتہ

اینبار من شروع کردم کہ خندہ مردونہ ای کردو آروم بینیمو کشید

صدای تو

تو گوشمه هوای تو

تو سرمه برای تو

زندگیمو مید

پژمان:

جون منی

همیشه همراه منی

همه دنیارو گشتم و حالا

به تو رسیدم

به تو رسیدم

منو پژمان:

باتو

بهرتر همیشه حال من

راحتته خیال من

وقتی باشی مال من

چی میخوایی

اسمم رو لبهات قشنگتره

این برام یه باوره

میمونم تا آخرش رو حرفام

با خنده دوباره زدیم قده هم که همون لحظه چون سرعتمون غیر مجاز بود ماشین پلیس افتاد
دنبالمون یکهو پژمان با نگرانی به آینه داخل ماشین نگاه کرد

پژمان_ بدبخت شدیم الهام

با نگرانی به سمت عقب برگشتم که دیدم داره اونم دنبالمون میادو هی میگه راننده ماشین سانتافا
مشکی با پلاک فلان بزن کنار با نگرانی به سمت پژمان برگشتم که دیدم حسابی اخماش توهمه با
چشمای گرد شده دیدم سرعتشو بیشتر کرد

_داری چی کار میکنی دیوونه باید وایسی چرا داری سرعتتو زیاد میکنی؟

پژمان_ اگه منو بگیرن میدونی چه بلایی سرم میاد توی سابقم ثبت میشه بدبخت میشم میدونی این
یعنی چی؟ اصلا تو یه مردو پیدا کن توی سنه من سرهنگ باشه میدونی چه بدبختی کشیدم تا به
سرهنگی رسیدم

الهام_ احمق دارن دنبالمون میکنن باید وایسی اینطوری که بدتره

پژمان به ستمم برگشتو از سره ناچاری گفت:

پژمان_ باور کن مجبوریم

_چی؟

پژمان_ یه چیزی بهت میگم باید انجامش بدیم این تنها راه نجاتمونه تو که نمیخواهی من بدبخت
بشم

پوفی کشیدمو گفتم:

_خیلی خب بگو ببینم چیه

با حرفی که زد رسماً چشمام گرد از شدت تعجب رو به موت بودم

_چی؟؟؟؟!!!!

(پژمان)

ماشینو با خونسردی تموم گوشه خیابون متوقف کردم که باعث شد ماشین پلیس هم کنارم وایسه با
 اخم شیشه ماشینو پایین دادم عینک دودی روی چشمامو برداشتم

پژمان_ مشکلی پیش اومده سرکار؟

مردی تقریبا چهل ساله از ماشین با اخم پیاده شد اما برای من مهم نبود میدونستم نقشم میگیره

_ مدارک ماشین لطفا

پژمان_ چرا مشکلی پیش اومده؟

با اخم گفت:

_ میدونید سرعتتون غیرمجاز بوده؟

با اخم کارت شناساییمو درآوردمو بهش نشون دادم که باعث شد چشماش گرد بشه و سریع یه
 احترام نظامی بهم بذاره

_ بنده سرهنگ سلطانی هستم از همکاری خودتون

_ جسارته قربان ولی سرعتتون غیرمجاز بود شما که خودتون بهتر میدونید ما موظفیم

به الهام که داشت به ارومی اه و ناله میکرد اشاره کردم

_ خانومم حاملن دردشون گرفته باید زودتر برسونمش بیمارستان به خاطر همین سرعتم زیاد بود

کمی خم شدو به داخل ماشین نگاه کرد الهام هم که حسابی جو گرفته بودش دستشو روی شکم
 بالا اومدش گذاشتو با صدای گوشخراشی جیغ زد:

الهام_ پژمان دارم از درد میمیرم اون وقت تو داری فک میزنی

پوف این دختره چه قدر بیشعور بود جلوی این مرده آبرو برام نداشت انگار نه انگار من مافوق
 اینم داره جلوش بهم توهین میکنه

به سمتش برگشتمو با اخم گفتم:

هنوزم مشکلی هست که رفع نشده باشه؟

نه فقط شرمندم بفرمایید برید

با شنیدن این حرفش شیشه ماشینو بالا دادمو سریع راه افتادم به سمت الهام برگشتم که دیدم با حرص به سمت برگشت همینکه چشمم به شکم بالا اومدش افتاد از شدت خنده ریسه رفتم که اونم با خنده و حرص کتمو از زیر مانتوش دراوردو خندید

الهام دیوونه... مرض... ببین چه بلایی سرم آوردی

دیگه نتونستم تحمل کنم ماشینو یه گوشه کنار زدمو از شدت خنده ریسه رفتم که اونم مشتی بهم زدو با خنده گفت:

الهام زهرمار پسره دیوونه

(الهام)

با رفتنش ناخواسته لبخندی زدم وقتی به فکره ماجرای امروز توی ماشین می افتادم هم از خجالت کمی سرخ میشدم هم خندم میگرفت اولش وقتی داشت حرف میزد باورم نشد اما وقتی دیدم همونطور که سرعتش بالا بود کتسو دراوردو روی پام انداخت فهمیدم نه بابا واقعیه

اینجا پاتوق منو پژمان بود خیلی وقتها باهم می اومدیم اینجا واقعا بهمون خوش میگذشت جدیدا احساس میکنم دیگه زیادی دارم با پژمان بیرون میامو وقت میگذرونم اخه ما توی یه هفته فقط شیش روزشو اینجا بودیم اگه جمعه ها هم باز بود می اومدیم ولی خب جمعه ها بستنی

کنارش واقعا بهم خوش میگذشت بر خلاف نظامی بودنش اصلا پسره خشک و سردی نبود اتفاقا برعکس خیلی هم شوخو باحال بود

همین طور که داشتم با خودم فکر و خیال میکردمو برای خودم لبخند محو میزد صدایی منو به خودم آورد

سلام

با اخم به پسره جیگولی که روبه روم نشسته بود نگاه کردم با اخم غریدم:

_ خدافس

_ ولی منگه تازه اومدم

_ منم نگفتم که بری

پسره که دوچاره دوگانگی شده بود با تعجب بهم نگاه کرد معلوم بود بیچاره حسابی هنگ کرده بود همینجا بشین الان پژمان میاد تیکه تیکت میکنه

_ اولش گفتی خدافس بعد حالا میگی نگفتم که بری بیخیال عشقم

با اخم به کاغذی که به سمتم گرفته بود نگاه کردم و پوزخندی زدم

_ این چیه؟

خنده ای کرد که حالم ازش بهم خورد

_ شماره دیگه

_ برش دار برای خودت یه وقت دیدی یادت رفت شمات چند بود لازمت میشه

_ ببخشید شما؟

یکهو سرمو بالا اوردمو به پژمان نگاه کردم که دیدم درحالیکه دوتا ملکشیک بزرگ دستشه و درهمون حین هم با اخم وحشتناکی داره به پسره نگاه میکنه

_ تورو سننه

یکهو پژمان با شنیدن این حرف از شدت خشم همه ملیک شیک هارو روی پسره خالی کردو با یه لگد محکم که زد به صندلی باعث شد پسره بیفته زمین به این قناعت نکرد چون به سمتش خیز بردو تا میخورد پسررو زد منم که دیدم اوضاع داره جدی میشه سریع بلند شدم

_ ولش کن پژمان... تورو خدا کشتیش... پژمان

پژمان یه مشت دیگه توی صورتش زدو با خشم نگاهی بهش انداخت جمعو کنار زدو دسته منو گرفتو دنبال خودش کشوند وقتی از کافه بیرون اومدیم روبه روش وایسادم با دیدن گوشه لبش که کمی خونی شده بود نگران شدم وقتی دید نگام روی گوشه لبشه دستی به گوشه لبش کشید

پژمان_ چیزی نیست نگران نباش

از توی کیفم یه دستمال کاغذی دراوردمو به آرومی به سمت گوشه لبش بردمو باهش پاکش کردم پژمان تمام مدت داشت بهم نگاه میکرد

_ درد میکنه

پژمان_ نه گفتم که نگران نباش

دستمالو از دستم گرفتو گذاشت تو جیبش که از این کارش چشمام گرد شد دستمو گرفتو به سمت ماشین برد باهم سوار که شدیم پژمان پوفی کشید

پژمان_ اگه بیشتر اصرار میکرد که شمارش رو برداری برمیداشتی؟

به سمتش برگشتم میخواستیم ببینم با جوابی که بهش میدم چی کار میکنه

_ آره

یکهو جا خورد ولی خیلی خونسرد ادامه داد:

پژمان_ اگه میگفت بیا بغلم بشین مینشستی؟

خواستیم بگم آره ولی نتونستیم آخه از این یکی واقعا میترسیدم ولی وایسا ببینم چرا باید ازش بترسم اصلا مگه میتونه چه غلطی کنه؟

با تخیسی تمام به سمتش برگشتم:

_ آره

پژمان برخلاف میل لبخندی زد که باعث شد چشمام گرد بشه

پژمان_ این جوابارو میدی تا منو حرص بدی؟

یکهو از خجالت سرخ شدم الان باید میزد ناکارم میکرد باید حسابی غیرتی میشد ولی...هی خدا شانس نداریم که

یکهو با شنیدن این حرفش ناخواسته لبخند محوی روی لبام نقش بست

پژمان_ من خودم تورو بزرگ کردم نشناسمت که بدرد لای جرز دیوار میخورم میدونم اگه شمارشو میاوردی باهات حرف نمیزدی و فقط برای دک کردنش این کارو میکردی و برای حرف آخرت دروغ گفتمی مطمئنم اگه می گفت بیا بغلم بشین می گفتمی برو ننتو بغل کن

ناخواسته لبخندی زدمو با یه حالت خاص بهش خیره شدم چه قدر خوب حرفامو از بر بود

به آرومی لبخندی زدو به سمتم برگشت یکی از همون لبخندای جذاب مردونشو زد که باعث شد دلم براش ضعف بره با خجالت نگامو ازش گرفتم که باعث شد به آرومی دستشو بیاره زیر چونم و آروم سرمو به سمت خودش برگردونه

پژمان_ چرا خجالت کشی آرامش پژمان

با زدن این حرفش ناخواسته یه چیزی اون ته مهیای قلبم لرزید تو چشمات غرق شدم که اونم با یه لبخند که حسابی داشت قلبمو گرم میکرد بهم نگاه کرد به آرومی به صورتم نزدیک شد شوک زده داشتم بهش نگاه میکردم پیشونیشو به پیشونیم چسبوند که باعث شد حسابی گر بگیرم

_پژمان چته؟

پژمان_ چمه؟ تو نمیدونی چه قدر برای اینکه کنارت تنها باشم دارم له له میزنم

با نگرانی لرزیدم به آرومی دستشو به سمت بازوم آورد

پژمان_ آروم باش چته دختر منکه کاریت ندارم

سریع نگامو ازش گرفتم قلبم عینه یه گنجشک داشت میکوبید

_بهره راه بیفتی

پژمان اینبار دستاشو دو طرف صورتم گذاشتو به سمت خودش برگردوند بعد منو مجبور کرد که بهش نگاه بکنم

پژمان_ منو اینطوری شناختی؟ تا حالا توی این چند سال من کار بدی ازم سرزده

من که چیزی نگفتم گفتم بریم

پژمان_ حالت نگرانی الانت چه معنی داره جز اینکه بهم اعتماد نداری

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین

به خاطر اینکه زیادی از تون ضربه دیدیم نمیتونیم به راحتی بهتون اعتماد کنیم

پژمان_ حتی به من؟

سرمو بالا آوردمو به چشمای جذابش خیره شدم اب دهنمو قورت دادم نمیخواستم بهش دروغ
بگم من واقعا کنارش حس امنیت جهانو داشتم بهشم اعتماد داشتم دوش داشتم اما احساس
میکردم دوست داشتنم خواهرانه نیست

با لحنی ملتهب که معلوم بود از روی شرم دارم اب میشم به آروم گفتم:

نه فقط بذار پایه خجالتی که ازت دارم... آخه نمیدونم چه طوری بهت بگم... جدیدا وقتی
باهات رفت آمد میکنم خجالت میکشم

پژمان لبخند مردونه قشنگی به روم زد.

پژمان با لحن آرومو مردونه ای گفت:

پژمان_ با من رفت و آمد نکن رفتن فعل قشنگی نیست با من فقط راه بیا

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین که باعث شد مردونه به آرومی ادامه جملشو تکمیل کنه

پژمان_ خانومه دله پژمان

دستشو بالا آوردو به آرومی اشکمو پاک کرد پژمان به آرومی لباسو با زبونش خیس کرد

پژمان_ الهام...من...من...دوست دارم

با شنیدن این حرف یکهو لرزیدم تنم از خجالت گر گرفته بود باورم نمیشد داشتم چی میشنیدم
پژمان بهم علاقه داشت خدایا این امکان نداره

پژمان_ نمیخواهی چیزی بگی نفسه زندگیم

به سختی گفتم:

_ نظره لطفونه

به آرومی خندید و گفت:

پژمان_ نظر لطفم نیست خانومم نظر دلمه

به آرومی نگاهمو بالا اوردمو به چشماش که داشت حسابی میدرخشید نگاه کردم به آرومی
خندید به سختی گفتم:

_ پژمان منو تو...

پژمان_ منو تو چی لازم؟هیم؟

به آرومی موهامو زد پشت گوشم

پژمان_ به قطره از همین اشکاتو میندازم تو دریا هروقت تونستی پیداش کنی تا اون موقع عاشقت
میمنم قسم میخورم

چشمامو محکم روی هم بستم

پژمان_ نبند اون چشمای نازتو که تموم دنیای منه لازم

_ بسه پژمان بسه

پژمان_ چرا عزیزه پژمان؟ تو از دل من خبر نداری

_ تو هم خبر نداری

پژمان_ خب میخوام از این به بعد خبردار بشم میخوام از این به بعد کنارت باشم نه به عنوان رفیق
به عنوان همسر به عنوان همسفرت به عنوان پناهت بی پناه کوچولوم

خدایا باورم نمیشه این همون پژمان باشه که همش شیطونی میکرد چه قدر حرفای قشنگی بلد
بود بزنه چه قدر توی حرفاش آرامش به من تزریق میکرد

پژمان_ میدونی کم جمعیت ترین جایه دنیا کجاست؟

اصلا حال خوب نبود از طرفی هم از سوال مسخره ای که پرسیده بود جا خورده بودم آخه این سوال چه ربطی به موضوع الان داشت پسره دیووونه

با صدایی لرزون گفتم:

_نه

پژمان_ قلب من که فقط تو توشی

پژمان لبخند محو مردونه ای بهم زد سر مو بالا آوردمو به چشماش نگاه کردم میخواستم حقیقت حرفاشو از چشماش بفهمم با دیدن اونهمه برق خوشحالی که تونسته بود کاری کنه بهش نگاه کنم فهمیدم این برق شیطنت نیست برق عشقه احساس میکردم اونم توی چشمام داشت دنبال یه چیزایی میگشت احساس میکردم برق تو چشمام هر لحظه امکان داره احساسات درونیمو فاش کنه درسته جوابم مثبت بود اما نمیخواستم به این زودی بفهمه میخواستم براش ناز کنم

پژمان مردونه خندید کمی جلوتر اومدو دوباره پیشونیشو بهم چسبوند دیگه از این نزدیکی ممانعت نکردم دلم میخواست به این کاراش بیشتر ادامه بده دلم میخواست همش از اون حرفای قشنگ عاشقانه بهم بزنه تا دل ضعفه بگیرم دلم میخواست کاری کنه وقتی کنارمه همه بدبختی های بچگیمو فراموش کنم همه سختی ها و ترس هام از آیندرو پاک بکنه من به پژمان وابستم به خصوص از وقتی که بیشتر باهم بودیم

پژمان دستشو برد پشت سرم به آرومی شالمو از روی سرم کشید پایین تا بتونه دستشو توی موهام فرو کنه دستش همچنان پشت سرم توی موهام بود به آرومی دستشو نرم نرم توی موهام به حرکت درمیاورد که باعث میشد غرق خوشی بشم

پژمان_ درسته یه نظامیم اما هیچ وقت کاری نکردم زندگیم عینه نظامی ها باشه درسته توی یه محیط خیلی جدی پر از احترام کار میکنم اما جدی بودنشو برای تو میذارم کنار اما احترامشو سفت میچسبم الهام من تو خونواده ای بزرگ شدم که مرداش احترام زیادی برای زناشون قائلن من تا آخرشم پناهتم وقتی مشکل برامون پیش میاد دلم نمیخواه حلش کنیم دلم میخواه باهم از بینش ببریم من عادت ندارم حرفی بزنم که نتونم بهش عمل کنم من میتونم همه مشکلاتو حل میکنم بهت قول میدم

به آرومی کمی بیشتر روم خم شد کمی لرزیدم

پژمان_ نلرز توروخدا ازم نترس الهام من دست از پا خطا نمیکنم

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین

_ حرفای اون روزت یادت رفته پژمان؟

پژمان_ اون حرفارو جلوی اونا مجبور بودم بزیم نمیخواستم فکر بدی دربارت بکنم

_ ولی تو اون روز سنگ روی یختم کردی

پژمان کمی اخماشو کشید توهم توی اون فاصله خیلی نزدیک به چشمای هم خیره شدیم

پژمان کمی خودشو بالا کشیدو به آرومی لباسو روی چشمام گذاشت

پژمان_ قربون اون چشمای نازت برم که هروقت اینطوری دلخور میبینمش آتیش میگیرم

_ خونوادت اگه بفهمن هنوز بامنی...

پژمان_ ششش چیزی نگو نمیخوام حس قشنگی که الان بینمونه با ترس از بین بره اگه قراره

مردت بشم بهتره همه چیرو بسپاری دست مردت

سرمو کمی پایین انداختم پژمان اینبار برای اینکه سرمو بالا بیاره تلاشی نکرد فقط با لحن شکاک

و آرومی گفت:

پژمان_ وایسا ببینم تو اصلا روی حرفای اون روزم فکر کردی؟

پوفی کشیدم

پژمان_ مگه من بار اولمه که دارم ازت خاستگاری میکنم الهام؟

با تعجب بهش نگاه کردم

_ یعنی حرفای غیرمستقیم اون روزت...

لبخند محو مردونه ای زد که باعث شد دلم برای بغل کردنش ضعف بره با یه حالت مردونه به

سمتم برگشت

پژمان_ میخوایی زنه یه سرهنگ بشی؟

سرمو پایین انداختم که خندید

پژمان_ ای جانم ببین من زود میبرم ناز نکن بهم جوابو بده همین الان من نمیذارم فکر کنی آخه
برنامه ها دارم واست

شالمو خواستم سرم کنم که دستشو به سمت مچم آوردو مانع این کار شد

پژمان_ سرت نکن

با تعجب بهش نگاه کردم

پژمان_ اگه میخوایی شوهرت باشم سرت نکن

حالا مونده بودم چی کار کنم اگه سرم نمیکردم احساس میکردم غرروم میشکته سرمم میکردم
فکر میکرد نمیخوام از طرفی هم دلم نمیخواست ترکم کنه پژمان وقتی دید هیچ کاری نمیکنم
لبخندی زد سرشو جلو آوردو به آرومی به لبام نزدیک شد همینکه فرمیشو احساس کردم برق از
سرم پرید به آرومی دستشو پشت سرم گذاشت چند ثانیه بیشتر نمود که کمی ازم فاصله گرفت

پژمان_ تو از همین الان رسماً ماله منی از همین الان خودتو زنه من بدون

یه قطره اشک که از گوشه چشمم چکید پایین سریع دستشو جلو آوردو پاکش کرد دستشو به سمت
کمرم بردو کمی بیشتر منو به سمت خودش کشید

پژمان_ چه طور جرات میکنی جلوی من گریه کنی

پژمان کاره الانت هیچ ولی کاره اون بارتم از روی...

پژمان_ خدا سرشاهده من یه بار به قصد سوءاستفاده به تو نزدیک نشدم گفتم که من روت غیرت
دارم

آروم خم شد نوک بینمو بوسید به چشمای هم نگاه کردیم نمیدونم چی تو چشمام دید نگاهشو
پایین آوردو به لبخند روی لبام نگاه کرد کم کم لبخند دندونمایی زد و با آرومی گفت:

پژمان_ خودم نوکرتم

به سمتم متمایل شد وقتی دوباره نرمی لباشو احساس کردم ناخواسته چشمم روی هم بسته شد

_دلارام چته تو؟

دلارام_ چیزی نیست نگران نباش

همینکه دلارام به شدت سرفه می کرد با نگرانی کنارش نشستم دستمو پشتش گذاشتم دستشو که جلوی دهنش گرفته بود کمی از دهنش فاصله داد که وقتی چشمم به کف دستش افتاد با وحشت متوجه دوتا لکه خون شدم

با وحشت گفتم:

_خون... پژمان خووووون

همین لحظه ها بود که یکهو صدای وحشتناک شکستن دوتا چیز باهم بلند شد بعد صدای زلزله ای که از دویدن پژمان ونکیسا ایجاد شده بود هر دوشون با نگرانی و چشمای متعجب بهم نگاه کردن

پژمان_ چی شده الهام

نکیسا وقتی چشمش به دلارام افتاد سریع یا خدایی گفتو به سمتش خیز برد دستشو روی شونش گذاشتو کمی تکونش داد

نکیسا_ دلارام چته؟ مگه نگفتی خوب شدی

دلارام به سختی سرشو بالا آورد به نکیسا نگاه کرد احساس کرد نمیتونه نفس بکشه و داره خس خس میکنه

نکیسا_ لعنتی تو که همینطوری

یکهو سریع نکیسا بلند شدو با دو از آشپزخونه زد بیرون با وحشت به سمت دلارام برگشتم دیدم دستشو محکم میکشه روی قفسه سینشو به زور داره نفس میکشه اشکام از شدت ترس جاری شده بودن

_دلارام چته؟ چرا چیزی نمیگی؟ چرا من اینقدر باتو غریبه شدم که از مشکلاتت هیچ خبری ندارم

پژمان به سمتمون اومد

پژمان_ دلارام بلندت کنیم بیریمت بیمارستان؟

دلارام به سختی سرشو بالا انداخت که یعنی نه نکسیا که تازه پیداش شده بود گفت:

نکسیا_ از این می پرسی؟

نکسیا به سمت دلارام رفت چیزی که دستش بودو به سمت دهن دلارام بود با چشمای گرد شده به صحنه روبه روم خیره شده بودم نکسیا چندبار اسپریرو فشار داد که دلارام هم دستشو دور دستای نکسیا که دستگاہو گرفته بود گرفت بعد از سه بار فشار دادن دلارام سرفه کردو کمی آروم شد

با ناباوری روبه دلارام گفتم:

_تو... تو آسم داری؟

نکسیا با اخم موهای دلارامو پشت گوشش زد

نکسیا_ بلندشو بریم دکتر

دلارام_ من خوبم

نکسیا که معلوم بود داره از کوره در میره با حرص غرید:

نکسیا_ تورو نمیخوام ببرم برای خودم میخوام دکتر بگیرم تا یه قرصی بهم بده از دست تو دیوونه
نشم

دلارام_ بابا من خوبم

نکسیا از کوره در رفتو داد زد:

نکسیا_ تو خوب نیستی میفهمی؟ تو یه چیزیت بشه من چه خاکی تو سرم بریزم
ه_____ان؟؟

دلارام سرشو بالا آورد و به نکسیا نگاه کرد پژمان به سمتم اومد به آرومی دستمو گرفتو گفت:

پژمان_ بهتره ما بریم

_ولی آخه...

پژمان_ آخه نداره گلم بیا بریم

با غم به دلارام نگاه کردم احساس میکردم اونقدر به پژمان نزدیک شدم که خواهرمو فراموش کردم اونقدر ازش دور شدم که نفهمیدم آسم داره و از ترس اینکه کسی نفهمه به دروغ به نکیسا گفته خوب شدم

(دلارام)

الهامو پژمان که بیرون رفتن نکیسا کمی به سمتم اومد

نکیسا_ لجبازی نکن

_باور کن من خوبم

نکیسا_ یه دنده

خنده ای کردم نکیسا با یه لبخند به سمت جایی که قبلا پژمانو الهام بودن نگاه کرد

نکیسا_ احساس میکنم خبریه

ناخواسته لبخندی زدم

_ایهیم

نکیسا_ بهم میان

_ایهیم

به سمتم برگشت

_اگه الهام ازدواج کنه منم میرم

با اخم بهم نگاه کرد

نکیسا_ میری پیش اونا؟

_ نه دیوونه

نکیسا_ پس کجا میری؟

_ یه کاری واس خودم میکنم

نکیسا_ شما خیلی بیجا میکنید

تک خنده ای کردم که باعث شد ناخواسته نکیسا لبخندی بزنه

(نکیسا)

مشکوک بهش نگاه کردم اینا دیگه داشتن زیادی مشکوک میزدن

_ تو که امروز کلاس نداری

الهام به سمتم برگشت لیوانه چاییمو جلوم گذاشت در حالیکه داشت پیرو از تو یخچال در میاورد
گفت:

الهام_ میدونم مگه گفتم کلاس دارم؟

ابروی بالادام نه دیگه لازم شد سر از موضوع در بیارم اینطوری همیشه

الهام_ مریا هویج میخوری یا آلبالو؟

_ هویج

الهام در حالیکه داشت مریارو از تو یخچال در میاورد با لحنی که مثلاً یعنی خیلی بیخیاله گفت:

الهام_ نکیسا پژمانو بیدار نکردی؟

به صدلیم تکیه دادم که الهام وقتی دید جوابشو نمیدم به سمتم برگشت که وقتی حالتمو دید جا
خورد

الهام_ چیه؟ چرا داری اینطوری نکام میکنی؟

اینجا فقط کمبود پژمانو حس می کنی؟ اگه یکم حواستو بیشتر جمع کنی دلارام هم نیست

الهام که معلوم اومد هول کرده سریع نگاهشو ازم گرفتو به سمت کابینت رفت شکرو آوردو گذاشت روی میز ولی چون میخواست خودشو سرگرم نشون بده چایی که جلوم بودو برداشتو مشغول شیرین کردنش شد

الهام_ خب دلارام صبح زود که بیدار نمیشه اونکه همیشه ساعت یازده از خواب بیدار میشه

_شمام وقتی کلاس داشتی زحمت میکشیدی برامون صبحونه درست میکردی امروز که توهم باید تا لنگه ظهر میخوابیدی پس چرا صبح به این زودی بیدار شدی؟

_سلام به همگی

همراهه الهام به سمت پژمان که با دیدن الهام لبخند ژکوند روی لباش بود برگشتیم مشکوک بهش نگاه کردم پژمان وارد آشپزخونه شد که الهام برای اینکه براش چایی بریزه به سمت چایی ساز رفت همون لحظه پژمان به بهانه اینکه میخواد نون تست رو توی تستر بذاره مشغول حرف زدن با الهام شد ناخواسته با دیدن این صحنه لبخند محو مردونه ای زدم خوشحال بودم حداقل یکیشون داشت سروسامون میگرفت از طرفی هم پسر خاله خودمم داشت خوشبخت میشد

خیالم از بابت الهام راحت بود چون میدونستم پژمان هواشو داره تنها نگرانیم دلارام بود که هرروز که میگذشت احساس میکردم داره بیشتر تحلیل میره ولی همش سعی میکنه خودشو شاد نشون بده

دلارام ناراحتی قلبی داشت آسم پیدا کرده بود به خاطر سختی ها و فکروخیال های زیادی که میکرد کمی ناراحتی اعصاب داشت که باعث میشد با هر حرفی زود عصبانی بشه یا حتی افسرده باید یه کاری براش میکردم اینطوری نمیشد

پژمان به سمتم اومدو روبه روم نشست

پژمان_ چرا چیزی نخوردی؟

_منتظر تو بودم

پژمان که معلوم بود خوشحال شده با خنده سرشو بالا آورد

پژمان_ عشقم این حرفا بهت نمیاد حالا که اومدم شروع کن خب

چشم غره ای بهش رفتم که خنده مردونه ای کرد به سمت الهام برگشتم که دیدم خودشو همینطور اونجا سرگرم کرده

پژمان_ نکیسا چایی نمیخوری؟

با لحن معناداری گفتم:

_میخورم البته وقتی الهام خانوم همزدنشو تموم کنه

الهام با شنیدن این حرف به سمت برگشت به لیوانی که دستش بود نگاه کرد همراهه پژمان با چشمای گرد شده به لیوانه نگاه کردیم تا نصفه لیوانو شکر کرده بود الهام که معلوم بود خجالت کشیده سریع لیوانو روی سینک گذاشت پژمان که معلوم بود نگرانش شده به سمتش رفت

پژمان_ اتفاقی افتاده؟

الهام دستی به موهاش کشید

الهام_ نه

پژمان_ بهتره بری بخوابی من خودم براش چایی میریزم

الهام خجالت زده بهم نگاه کرد معذرت خواهی زیر لبی دادو از آشپزخونه بیرون رفت با بیرون رفتنش به سمت پژمان برگشتم یه لیوان چایی برام ریخت معلوم بود به خاطر الهام ناراحته

پژمان_ چیزی بهش گفتمی؟

_ تو داشتی باهاش پنهونی حرف میزدی

پژمان پوفی کشیدو کلافه دستی توموهاش کشید

درحالیکه کمی از چایمو خوردم از روی صندلی بلند شدم قبل از اینکه بیرون برم دستی رو شونه هاش گذاشتم به سمت برگشت که با یه لبخند گفتم:

_ خوشبخت باشی

لبخند مردونه ای زد از روی صندلی بلند شد و بغلم کرد

پژمان_ ممنونم داداش ایشالله برای خودت

_ ما فعلا از این قصدا نداریم فعلا تو داری قاتی مرغا میشی

(دلارام)

با خوشحالی داشتم لباسایی که امروز همراهه بچه ها خریده بودیم توی گمدم مرتب میکردم الهام هم داشت کمکم میکرد امروز پژمان و نکیسا وقتی سره کار بودن نمیدونم چی شد که سره یه موضوع شرط بندی کردن قرار بر این شد هرکی ببازه مارو امروز بیره خرید فکر کنم حدس زدید کی باخته خخخخ امروز کلا جیبای پژمان بدبخت خالی شد

الهام از صبح توی فکره که داره واقعا نگرانم میکنه میدونستم یه سری درگیری های ذهنی داره به خاطر همین درباره هیچ کدوم از دردا و مشکلاتم باهاش حرف نمیزدم نمیخواستم بیشتر از این داغون بشه الهام دختره احساساتی بود میدونستم به راحتی تحت تاثیر حرفام قرار میگیره

با لبخند به سمتش برگشتم که دیدم داره لباسارو تا میزنه ولی قشنگ معلوم بود چشمش اونجا روی تخته ولی روحش یه جایه دیگه

_ الهام

جوابی از جانبش نشنیدم به خاطر همین بلند شدم به سمتش رفتم روی تخت نشستم که فکر کنم تازه به این دنیا برگشت چون به سمتم برگشت لبخند خواهرانه ای بهش زدم چندروز پیش با نکیسا حرف زدیم که کاری کنیم از رابطه بین این دو تا سردر بیاریم که طی تحقیقات لازم فهمیدیم بله این دو تا یه سرتوسرایی باهم دارن میخواستم باهاش حرف بزنم ببینم دردش چیه پسر به این خوبی پس چرا دست نمیچنبونه!

_ به نظرت وقتش نیست باهام حرف بزنی؟

یه قطره اشک از گوشه چشمش چکید پایین که باعث شد لبخند گرمی بزمنو به سمتش برم به آرومی بغلش کردم که اونم منو بغل کرد

الهام_ خیلی دلم برای حرف زدن باهات تنگ شده بود دلارام

_ منکه همیشه همین بیخ گوش خودتم خب چرا نمی اومدی تا باهات حرف بزنم؟

الهام_ آخه تو نمیخواستی فکر میکردم دیگه دوسم نداری

_ دختره دیوونه تو تنها همدم منی که از همه رازهام خبر داری مگه میشه دوست نداشته باشم

الهام_ پس چرا من از هیچی خبر ندارم چرا نمیدونستم تو آسم داری؟

_ نمیخواستم نگرانم بشی میخواستم فقط تمرکزت روی درسات باشه

الهام_ خیلی خب با این بهونت قانع شدم

خنده ای کردم که اونم خندیدد یکهو انگار یاده چیزی افتاده باشه سریع به سمت گوشیش شیرجه رفت با هولی شروع کرد به تماس گرفتن

_ به کی زنگ میزنی؟

الهام_ پژمان

_ چی؟؟؟؟ دیوونه ساعت یکه

الهام_ میدونم ولی فوریه

همینکه تماس برقرار شد چون صداش روی اسپیکر بود صدای خسته و خواب آلود پژمان توی اتاق پیچید

پژمان_ جونم عزیزم

یکهو الهام حسابی سرخ و سفید شد سریع از روی اسپیکر برداشت که باعث شد از خجالت سرخ بشه خنده ریزی کردم بدون توجه به مکالمشون به سمت کمد رفتم ولی خب فوضول بودم دیگه باید میفهمیدم چی میگن

الهام_ خواب بودی؟... نه منم الان میخوابم... باشه... اها کارم این بود بگم لب تا بلم توی ماشین توهه فردا یادت نره بهم بدیش باید اون برنامه ای که باهم درست کرده بودیمو به استادم تحویل بدم... نه آخه فردا قراره همراه نکیسا برم دانشگاه گفتیم یادم نره که داروندارم تو ماشین توهه...

الهام کمی قرمز شد احتمالاً پژمان چیزی بهش گفت الهام با خنده گفت:

الهام_ خیلی خب حالا زبون نریز کاری نداری؟... شب بخیر

با یه لبخند ژکوند تماسو قطع کردو گوشیشو کنار گذاشت به سمتش رفتمو کنارش روی تخت نشستم که توجهشو داد بهم

_جونم؟

الهام_ دیوونه

_جونم

الهام_ زهرمار توهم...ببین عجب سوتی دستش دادم

خندیدم

_خب من امشب سراپا گوشم زودباش بنال ببینم عاشق شدی؟

الهام خندید انگار نه انگار الان باید سرخ و سفید میشد ولی پروپرو شیطان زل زد تو چشمام که یعنی اره بدجور

_خب شیطان بلا از کی دل این پژمان بیچارو بردی؟

الهام_ میدونی چیه احساس میکنم از همون اول شنیدی میگن نگاه اول احساس میکنم عشق بین منو پژمان همین نگاه اوله ولی خب خودمون ازش خبر نداشتیم تا اینکه کم کم قویو قوی تر شد اون زمانها که تو ماموریت بودی اگه یادت باشه من پیش خودشون بودم تو خونه ای که یه پایگاه بود و تنها دخترش من بودم هم نکيسا هم پژمان اجازه نمیدادن زیاد از اتاق بیرون بیام خودمم زیاد بیرون نمی اومدم بیشتر توی اتاق بودم اما خوب میفهمیدم وقتی از اتاق بیرون میام پژمان بیشتر از نکيسا حرص میخورد حساسیت های پژمان روی من بیشتر بود که همین باعث شد یه جرقه کوچیک توی دلم زده بشه ولی خب زیاد به روی خودم نیاوردمو بزرگش نکردم نمیخواستم بیخودی برای خودم خیال بافی کنم کم کم پژمان بهم پیشنهاد داد که چادر سرم کنم حتی قبل از اینکه نظرمو بیرسه منو گذاشت تو عمل انجام شده چون برام به عنوان کادو خریده بود خیلی بهم اهمیت میداد بعضی اوقات سره هر بهانه ای که بیرون میرفت منم باخودش میبرد تا هم حالوهوام عوض بشه هم کنارش باشم رفتارهای دیگه ایم داشت اما من زیاد جدیش نمیگرفتم تا همین چندماه پیش خودت خبرداری که منو پژمان همش باهم بیرون بودیم همش همه وقتامونو باهم میگذروندیدم کم کم احساس کردم واقعا این رفتارهای پژمان یه چیزی توش هست هرشب قبل از اینکه بخوابم بهم زنگ میزنه کمی باهام حرف میزنه بعد آخرش میگه تو فقط ماله منی حس مالکیت زیادی بهم داره منم خداییش دوسش دارم

همینطور داشت برام از همه چیز حرف میزد از شیطنت هاشون از دستگلائی که به آب داده بودن حتی از نقشه خنده دار پڑمان همه چیرو گفت و گفت و هر لحظه لبخند من غلیظ تر و ذوقم بیشتر میشد احساس میکردم الهام واقعا میتونه کناره پڑمان خوشبخت بشه چون پڑمان پسره خوبی بود بعد از اتمام حرفاش با یه لبخند دستشو گرفتم توی چشماش عشق به پڑمان موج میزد میدونستم اینم دوشی داره

_ اینایی که شبها موقع شب بخیر گفتن میگن مال خودمی اینایی که دیروقت بهشون زنگ میزنی با صدای خواب آلود میگن جونم اینایی که دستاتو دودستی میگیرن همونایی که وقتی عصبانی میشی و داد میزنی بغلت میکنند میگن حلش میکنیم اینا خیلی خاصن اگه یکی مثل اینا داری هیچ وقت نباید از دستشون بدی

الهام سرشو پایین انداخت

_ دوشی داری الهام

الهام_ فکر کنم اره

_ فکر کنی؟

الهام سرشو بالا آورد و بهم نگاه کرد

الهام_ احساس میکنم خونوادش منو نمیخواه

_ این چه حرفیه میزنی آخه دختر

الهام_ تو از یه چیزا خبر نداری

_ الهام نباید نگران این حرفا باشی مگه پڑمان بهت نگفته اینارو بسپار به من پس توهم نفوذ بد نزن بذار همینطور زندگیتون قشنگ پیش بره

الهام سرشو بالا آورد و بهم نگاه کرد احساس میکردم دارم روش اثر میدارم

_ منو امیر هم مثل شما بودیم امیر هم مثل پڑمان همینطور حرفای عاشقانه قشنگی میزد طوری که واقعا جلوش کم میاوردم منم ترس از خونوادش داشتم ولی من یه ترسم از تو بیشتر بود یک اینکه میترسیدم امیر وقتی بفهمه گذشته من چیه قبولم نکنه ولی تو بین پڑمان با گذشتت کنار اوامده تورو همینطوری که هستی میخواه پس به بقیشم امیدوار باش مطمئن باش اگه شما دوتا قسمتتون همدیگه باشه هیچ کس هیچکاری برای جدایی شما نمیتونه انجام بده حتی اگه خودتون نخواهید

الهام لبخندی بهم زدو اشکاش سرازیر شدن لبخندی بهش زدم

_وقتشه یکم بیشتر به آیندت توجه کنی پژمان پسر به که میتونه تورو به همه آرزوهات برسونه عاشق که شدی مواظب خودت باش شب های باقی مونده عمرت به راحتی صبح نمیشه

الهام به آرومی بغلم کرد در حالیکه منم اشکام سرازیر شده بود با لحن گرمی گفتم:

_خوشبخت شی خواهری

پژمان_ داری اشتباه میری باید از اون طرف میرفتی

نکیسا_ نه نمیخوام برم اونجا

پژمان_ چی؟ مگه قرار نبود بریم اونجا

نکیسا_ نه مگه قرار نیست اون کاررو بکنی

پژمان_ کلافه دستی توموهاش کشید

پژمان_ خب آره

نکیسا_ اونجا جاش نیست میریم بالاتر

پوفی کشیدمو همینطور همراهه الهام داشتیم به این رمزی حرف زدناشون نگاه میکردیم

_میشه یکم واضح تر حرف بزنیند بفهمیم کجا میریم

نکیسا_ میریم جایی که هم شاممونو بخوریم هم شهر زیر پامون باشه

الهام_ خب اینجا هم خوبه ها

نکیسا_ نه اینجا کمی شلوغه بهتره بریم به جایه خلوت تر

خنده ای کردم که نکیسا هم خندید این جایه خلوتش خیلی معنی ها داشت بذار یکم سربه سرش
بذارم

نوج نوج نوج پلیس مملکتو ببین الهام یادت باشه از کارهاشون یه فیلم بگیریم ببریم برای
مافوقشون

نکیسا تک خنده ای کرد که یکهو با حرف بعدیم اخماشو کشید توهم

حالا شما تو کاره شلوغ هم کارت راه میفته آقا فقط کافیه پیشنهاد بدی یارو با کله میاد

با حرص اسممو صدا زد که با خنده از پشت دستمو روی شونه هاش که داشت رانندگی میکرد
گذاشتمو با تخصی ادامه دادم:

بهت حق میدم سنت بالا رفته خب طبیعیه منو همین جا پیاده کن یکپرو که پیدا کردم میارمش
اون بالا نگران نباش چیزی به سرهنگ راتین نمیگم

پژمان زد زیر خنده که نکیسا چپ چپ نکاش کرد

پژمان خداییش سنشو خوب اومدی

نکیسا توهم که همسن منی

پژمان من برای خودم یکی دارم تویی که تنهایی و باید هی عوض کنی ماله من پایه ثابت

به سمت الهام برگشتو بهش چشمک زد که الهام هم نمکی خندید

چی شد نکیسا چی کار کنیم فعالیتمو شروع کنیم؟

نکیسا لازم نکرده

خدارو چی دیدی شاید اون بالا هم یکی پیدا شد

نکیسا دیگه نتونست تحمل بکنه به سمت پژمان برگشت و گفت:

نکیسا فرمونو بگیر

پژمان با تعجب دستشو دراز کردو فرمونو گرفت نکیسا صندلی خودشو خوابوندو بهم که پشت
سرش نشسته بودم نگاه کرد با نگرانی خواستم خودمو بکشم کنار که همون لحظه صندلیش خوابید
رو پامو اسیرش شدم سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم که اونم خندیدو کمی به سمتم متمایل شد
گردنمو گرفتو فشار خفیفی بهش داد شالمو کشید توی صورتم

نکیسا_ خب میفرمودید حرفاتون ادامه نداشت

با خنده در حالیکه داشتم شالمو درست میکردم گفتم:

_چرا داره داره ولی میذارم برای بعد

پژمان_ یکم سرعتتو کم کن پیچش داره تند میشه

نکیسا بدون اینکه به حرفش اهمیت بده به آرومی گفت:

نکیسا_ با راتین هنوز ارتباط داری؟

_چه طور؟

نکیسا_ میدونستی امیرعلی یه برادر دیگه هم داره که خارجه و الان تازه سر رسیده؟

با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم نگاه غمگینی بهم کردو به آرومی گفت:

نکیسا_ مشکلائی جدیدی توی راهه که این بار نمیذارم هیچ کدومشون سرت بیاد

پژمان_ دیوونه دارم میگم پیچاش داره تند میشه کمی سرعتتو کم کن به زور دارم ماشینو هدایت میکنم

نکیسا نگاهشو ازم گرفتمو صدلیشو درست کردو به رانندگیش ادامه داد با زدن این حرفش یکهو یاده حرف مادر امیر افتادم

"تو تا آخرش عروس خودمون باقی میمونی"

یه لحظه لرزیدم نه این امکان نداشت این این غیرممکن بود

پژمان با اخم گفت:

پژمان_ الان اصلا وقت زدن اون حرف نبود

نکیسا_ اتفاقا همین الان وقتش بود

نکیسا سرعتشو بیشتر کرد که پژمان کمی با نگرانی گفت:

پژمان_ داداش باشه حق باتووه پیچای اینجا تنده یکم آرومتر برو

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین سرمو به پشتی صندلی تکیه دادمو با بغض آروم زیر لب گفتم:

_خدایا اینبارو نه

از ماشین با گرختی پیاده شده بودم نکیسا مارو به یه جایه خلوت و حسابی بلند آورده بود طوری که باد تندی می اومد باعث میشد لرز کنم کمی خودمو توهم بردمو به سمت بچه ها رفتم تا کمکشون کنم زیرانداز که انداختیم هممون با خستگی نشستیم البته به جز الهام چون داشت غذا رو برای سرو آماده میکرد

پژمان دست نکیسارو فشار داد احساس کردم بهش چیزی فهموند بعد بلند شدو به سمت الهام رفت

نکیسا پوفی کشید

نکیسا_ بیا اینجا

چشمای اشکیمو بهش نشون دادم بدون اهمیت دادن به حرفی که زده بود با غم گفتم:

_از کی میدونی؟

نکیسا پوفی کشیدو کمی خودشو به سمتم کشید به آرومی بغلم کردو منو به خودش چسبوند پتو مسافرتی که نظره خودش بود تا با خودمون ببریمو روی دوشم انداختو منو حسابی پیچوند

نکیسا_ یه هفته ای میشه هرچند قبلا هم یه بوهاییی برده بودم

_مگه نگفتم بهشون بگو که من دیگه عروسشون نیستمو نباید ازم انتظاری داشته باشن

نکیسا_ گفتم ولی معلومه مادرش یه فکراییی تو سرشه

چشمامو محکم روی هم بستم

نکیسا_ اسمش حامد هست همسن وسال خودته بیست و شش سالشه یه شرکت توی کانادا داره

به سمتش برگشتم

چرا داری اینارو به من میگی

نکیسا پوفی کشید با بغض گفتم:

نکنه توهم جوابت مثبته



نکیسا اخمی کرد نگاهش ازم گرفتو به منظره روبه روش نگاه کرد با بغض کمی از اغوشش جدا شده و به سمتش برگشتم

چرا چیزی نمیگی

نکیسا انتخاب با خودته هر انتخابی که بکنی من تا آخرش هستم

یعنی تو نمیدونی انتخاب من چیه؟

نکیسا دلارام میخوام باهات کمی عاقلانه حرف بزنم پس احساساتی نشو و زود عکس العمل از خودت نشون نده

اشکام بیشتر از هر لحظه دیگه ای بیشتر جاری شدن آروم نوازشم کرد

نکیسا حامد پسره خوبیه تحصیل کرده و با شخصیته هنوز از مرگ برادرش خبردار نشده فقط خبرداره که برادرش عقد کرده و داره میاد ایران که تورو ببینه دلارام تو الان بیست و شش سالته باید به فکر خودت باشی تو نمیخواهی ازدواج کنی؟

با برادر شوهرم؟

با دادی که زدم الهام و پژمان به سمتمون با نگرانی برگشتن ازش جدا شدمو وایسادم اما اون بلند نشد همونطور نشست و با ناراحتی بهم نگاه کرد

میخوای با برادر شوهرم ازدواج کنم؟ کسی که تا حالا ندیدمش؟ تو درباره من چی فکر کردی نکیسا؟ چه طور دلت میاد یه همچین حرفی بهم بزنی هان؟

دوسه نفر که اون اطراف بودن به سمتمون برگشته بودن داشتن بهمون نگاه میکردن نکیسا اخماشو کشید توهم با حق حق رومو ازش گرفتم

خداااااااااا چرا منو خلاص نمیکنی از این زندگی اخیه چراااااااااا

نکیسا دلارام تو سنت داره میره بالا یعنی نمیخوای ازدواج کنی

بدرک که سنم داره میره بالا بدرک که دارم میتروشم مگه من شوهر نداشتم هان؟ مگه من عروس نشدم تقصیر من چیه که روزگار لباس سفید عروسیمو خونی کرد تقصیر من چیه که لباس عزا تنم کردم هان؟ تقصیر من چیه بدون اینکه با شوهرم برم زیر یه سقف مهر بیوه خورد تو پیشونیم

نکیسا با خشم از روی زمین بلند شد الهام نگران شد خواست جلو بیاد که پژمان جلوشو گرفت با غضب به چشمام خیره شد

نکیسا باز این کلمه لعنتیرو به زبون آوردی؟ مگه من نگفتم تو بیوه نیستی

هستم

نکیسا نعره زد:

نکیسا نیستی

میخوای با این حرفات به چی برسی؟ می خوای شوهرم بدی؟ آره

نکیسا من فقط میخوام تو خوشبخت بشی احمق میخوام از این بلا تکلیفی دربیایی

ولی من نمیخوام ازدواج کنم میفهمی

نکیسا دستاش از شدت خشم مشت شدن

_نگران موقعیت هستی آره؟ میترسی بهشون جواب رد بدی باهاشون دعوات بشه بعد راتین...

نکیسا_هی هی هی داری چی برای خودت بلغور میکنی دختره احمق موقعیت من هیچ ربطی به راتین نداره

_پس علتش این همه پافشاریهات چیه

نکیسا_فقط میخوام امیر و فراموش کنی و خوشبخت بشی

_کناره داداشش؟ اینطوری که هر بار با دیدنش بیشتر به فکر امیر میفتم

نکیسا_بذار حرفاشو بشنوی دلارام شاید نظرت عوض شد راتین داره میگه اسم تو به عروس خونواده ما دررفته میگه نمیخواد اذیت بشی میخواد که ازدواج کنی

_با پسر دومش؟؟ اصلا حامد میتونه منو قبول کنه که قرار بوده زنه برادرش بشم؟

نکیسا کمی اخماشو توهم برد

نکیسا_تو میگی چی کار کنم هان؟ میدونی چه قدر نگران آیندتم

_من نمیتونم با اون خونواده دوباره وصلت کنم از شون خجالت میکشم بفهم اینو

نکیسا_چرا از شون خجالت می کشی اون موضوع که تقصیر تو نبود

پژمان سریع جلو اومدو بینمون وایساد

پژمان_تمومش کنید نیومدیم اینجا که دعوا کنید

_پژمان تو یه چیزی به این دوستت بگو من نمیخوام ازدواج کنم نمیخوام شوهر دار بشم

جیغ زدم:

_اینو باید به کی بگم

روی زمین زانو زدمو زجه زدم الهام اومدو محکم بغلم کرد در همون حینم به آرومی کناره گوشم میگفت:

الهام_ آروم باش دلارام هیچ کس نمیتونه تورو به این کار مجبور کنه

الهام ازم جدا شدو روبه روی نکیسا وایساد دستاش مشت شده بودن با همون چشمام به الهام نگاه کردم با خشم داشت به نکیسا نگاه میکرد وای نه نکنه میخواواد کاره اشتباهی بکنه

الهام مشتشو بالا بردو محکم کوبید روی سینه نکیسا نکیسا عکس العملی از خودش نشون نداد فقط به محل مشت الهام نگاه کرد بعد با اخم نگاهشو بالا آوردو بهش نگاه کرد

الهام_ تا الان که خفه خون گرفتمو چیزی نمیگم فکر نکن پشمکم فقط به احترام نونو نمکبه که بهمون میدی وگرنه خیلی بدتر از اینا باهات بر خورد میکردم تو حق نداری اونو مجبور به انجام کاری کنی اون از صدتا مرد هم مردتره خودش میتونه مرد خودش باشه اون با هیچ کس دیگه ای نمیتونه ازدواج کنه چون هنوز نتونسته امیرعلیرو فراموش کنه حالا بیاد با داداش شوهرش ازدواج کنه؟ توکه اینهمه دم از غیرت و شرف میزنی چرا یکم ازش بویی نبردی

پژمان_ ساکت شو الهام بسه

نکیسا دستاش از شدت خشم مشت شده بودن اما هیچی نمیگفت

الهام_ چرا ساکت شم؟ هربار که دلارام با این دعواش شد فقط به خاطر بی پناه بودنش فقط به خاطر اینکه کسی نبود پشتش باشه سکوت کردو کوتاه اومد

الهام به سمت نکیسا برگشت و ادامه داد:

الهام_ من زبونم از زبون دلارام درازتره فقط روش نکرده بودم بهت اجازه نمیدم که مجبور به کاریش کنی که نمیخواود یکم بهش نگاه کن بین دلارام سابقه؟ میخواویی دوباره داغونش کنی؟

نکیسا_ تو که عاقلی چرا داری این حرفو میزنی؟ درسته رفیقشی اما باید حرفی بزنی که به نفعش باشه نه فقط پشتش باشه تو نمیخواویی از این بلا تکلیفی درییاد؟ فکر کردی من به خاطر خودم دارم این حرفو میزنم

با بغض به آرومی گفتم:

_من با حامد ازدواج نمیکنم

پژمان_ خب پیشنهاد داده شد جوابم گرفتم دیکه تموم حالام بیاین شامونو بخوریم دیکه بسه

الهام به سمتم اومد با چشمای اشکی بهش نگاه کردم اشکامو پاک کردو به آرومی گفت:

الهام_ اینبارو پشتتم دیکه تنها نیستی دلارام

هر کاری می کردم غذا از گلوم پایین نمیرفت هممون انگاری داشتیم به زور غذا می خوردیم اما هر کی به خاطر اینکه حاله اون یکی خوب باشه داشتیم با زور غذا می خوردیم نکسیا حسابی توی فکر بود معلوم بود واقعا نگرانمه چون داشت اذیت میشد

به آرومی نکیسارو صدا زدم که با همون اخم سرشو بالا آوردو بهم نگاه کرد پژمانو الهام هم توجهشونو به ما داده بودن

_ یادمه همیشه کتلت دوست داشتی چرا غذا تو نمیخوری

نکسیا_ میخورم یکی باید اینو به خودت بگه

_ خوب کسی نبود بگه

نکسیا به آرومی خندید که منم خندیدم و از همون لحظه شوخی های پژمان شروع شد جو خندون کرده بودم اما هیچکی از درونم خبر نداشت بدونه چه حالو روزی داشتم

بعد از اینکه شامو خوردیمو سفره جمع شد نکسیا بلند شدو گیتارشو آورد الهام با ذوق به سمت پژمان برگشتو گفت:

الهام_ امشب میخونی پژمان

پژمان با یه لبخند چشمشو به آرومی بازو بسته کرد که یعنی آره ناخواسته با یه لبخند به عشق بینشون نگاه کردم خوشحال بودم از اینکه حداقل بین ما دوتا یکیمون شانش خوشبخت شدنو داشت

نکسیا نشستو گیتارو از کاورش درآورد روی پاهاش تنظیمش کردو یه نگاه به من بعد یه نگاه به گیتارو دستش کردو با صدای گرمی شروع کرد به خوندن:

نکسیا :

ما بهم محتاجیم مثل دیوونه به خواب

مثل گندم به زمین مثل شوره زار به آب

ما به هم محتاجیم ما به هم محتاجیم

ما به هم محتاجیم مثل ما به آدما

مثل یه ماهی به آب مثل آدم به هوا

ما به هم محتاجیم ما به هم محتاجیم

دستامون اگه از هم دور بمونه

شب شیشه ای دیگه نمی شکنه

از تو این شیشه ای همیشگی

خورشید مقوایی سرمیزنه

یه قطره اشک از گوشه چشم چکید پایین اما باعث نشد لبخند روی لبامو بیرونه با ذوق همراه
بچه ها شروع کردیم به دست زدن که اونم مردونه لبخندی زد

نکیسا گیتارو به سمت پژمان گرفت پژمان هم عینه این بچه ها ذوق زده شدو از دست نکیسا گرفت
ادای این خواننده هارو دراورد و گلوشو صاف کرد با عشق به الهام خیره شدو شروع کرد به
خوندن:

پژمان :

نیمه گمشده من چه کسی میتونه باشه

مثل روحه تشنه من همیشه دیوونه باشه

کسی که هر کلامش طلوعی تازه باشه

غم و تنهایی ما به یک اندازه باشه

اون کسی که خواستن او با همه فرق داشته باشه

هرچی از اون بخونم شعر تکراری نباشه

کسی که برای خوندن نشستته تو سینه من

نفس هاش هوای عشقه سکوتش صدای عشقه

با نگاهت این روزا داری منو چوپ میزنی

بزن بزن که خوب میزنی

دل بازیگوش من تازگی ها بلا شده

آخه میگی من چی کار کنم

تا میام به خودم پیام از قفسش جدا شده

الهام اشکاش بی مهابا از گوشه گوشه چشمش جاری شده بود ولی نگاه از پژمان نمیگرفت توی
همین لحظه ها بود که پژمان گیتارو کنار گذاشت به سمت الهام رفتو به آرومی از تو جیبش یه
جعبه قرمز مخملی کوچولو رو دراورد درشو باز کرد

پژمان_ الهام با من ازدواج میکنی؟

الهام چشم از حلقه گرفتو به پژمان نگاه کرد نکیسا خندیدو دیوونه ای نثار پژمان کرد که الهام هم
بدون اینکه حرفی بزنه به آرومی سرشو تکون تکون داد پژمان با ذوق خندیدو حلقرو به آرومی
تو دست الهام کرد همون لحظه هم بلند شدو بدون خجالت شروع کرد به رقصیدن که باعث شد
برای یه لحظه همه در دامو فراموش کنمو کلی بخندم



(نکیسا)

پزمانو الهام باهم رفته بودن بستنی بخرن و منو دلارام هم باهم داشتیم به منظره روبه رومون نگاه میکردیم از اون شب خیلی میگذره تقریبا هرشب میاییم اینجا یکم میمونیم حالوهوایمون عوض بشه بعد برمیگردیم

دلم خیلی براش میسوخت آخه واقعا تحت فشار زیادی بود اما خب با کاری که امروز کردم فکر کنم همه چی تموم شده باشه

دلارام_ به خاطر من شغلتو از دست میدی

با خشم خریدم:

_گوربابای شغل

چشماشو محکم روی هم بست

دلارام_ خیلی تند رفتی

_هیچم تند نرفتم میخواست حرف دهنشو بفهمه

دلارام به ارومی به سمتم برگشت با صدای لرزونی گفت:

دلارام_ نکيسا ديگه خسته شدم دلم ميخواه از اين زندگي خلاص بشم

_چرا داري اين حرفو ميزني

دلارام_ بذار از اينجا برم

_مثلا كجاي داري بري

دلارام_ خودمم نميدونم فقط ميخوام برم يه جايي كه هيچكس دستش بهم نرسه

_باشه برو ولي من كه هيچكس نيستم منم باهات ميام

به سمتش برگشتم به آرومي خنديد اما من جدی بهش نگاه کردم

(دلارام)

چشمامو محكم روي هم بستمو پتورو به خودم فشار دادم اونقدر فکروخيال داشت بهم فشار
مياورد كه داشتم ديوونه ميشدم

"_سلام مادر جون

مادر جون_ سلام عروس نازم

لبخند غميگني بهش زدم كه اونم چشماش پر از اشك شدو چيزي نگفت پدر جون به سمتم اومدو
منو محكم بغل كرد

راتين_ چرا دير دير ميائي ديدنمون نامرد

_خودتون كه بهتر از من علتشو ميدونيد

آروم روي مبل نشستم

راتين_ نکيسا كو؟

_تو پارکينگه الان مياي

همینطور که روی میل نشسته بودمو داشتم برای خودم خیال بافی میکردم که چه جوری حالا باهاشون حرف بزیم که یکهو صدای مردونه ای باعث شد سرمو بالا بیارمو بهش نگاه کنم با دیدنش تمام بدنم لرزید محو صورتش شدم شباهت زیادی به امیرعلی داشت حتی قدو هیکلشم عینه خودش بود ناخواسته به آرومی از روی میل بلند شدم همینکه نکیسا وارد خونه شد و چشمش بهم افتاد از خجالت اون سریع نگامو ازش گرفتمو سرمو پایین انداختم

_سلام

با اومدنه نکیسا بازار سلام و احوالپرسی بار دیگه گرم شدم هر بار یواشکی نگامو بالا میاوردمو بهش نگاه میکردم با حالت مردونه جذابی یکی از پاهاشو روی اون یکی پاش انداخته بودو داشت با نکیسا حرف میزد تنها یه فرق با امیرعلی داشت اینکه امیرعلی شیطان بود اما این احساس میکردم یه کم زیادی جدیه

با اومدنه مادر جون با سینی شربت سریع بلند شدمو سینیرو از دستش گرفتم

_شما چرا زحمت میکشید من این کارو انجام میدم

مادر جونم لبخندی زدو عقب گرد کرد خواهر امیرعلی جو اینجا براش سنگین بود به خاطر همین خارج بود ایشون هم طبق گفته نکیسا یه هفته ای میشه که برگشته و الان تقریبا از همه چیز خبر داره وقتی سینیرو براش گرفتم بدون اینکه بهم نگاه بکنه یه لیوان برداشتو تشکر زیر لبی داد وقتی پذیرایی تموم شد خواستم برم جایه قبلیم بشینم که یکهو مادر جون صدام زد

مادر جون_ دلارام جان بیا اینجا کناره خودم بشین

نمیخواستم اونجا بشینم اخه دقیقا میشد روبه روی حامد اینطوری معذب میشدم اما چاره ای جز این نداشتم رفتهو کنارش نشستم

مادر جون_ حامد جان پسرم اینم دلارامه که اینهمه برات از خوشگلی و خانومیش تعریف میکردم

حامد هم لبخند مردونه ای زد

حامد_ بله حرفاتون کاملا صحت داشت

با شنیدن صدای سرمو پایین انداختمو چشمامو محکم روی هم بستم خدایا صدای چه قدر گرمو قشنگ بود حتی مودب شدنش عینه امیرعلی بود

نکیسا و راتین باهم حرف میزدن حامد سرش توی موبایلش بود مادر جونم که تو آشپزخونه بود منم بیکار همینطور نشسته بودم داشتم گلای قالیرو نگاه میکردم

پژمان و الهام هم دعوت بودن اما خب اونا قرار بود برن خونه پدرومادر پژمان راسیتش این دوماد ما یکم زیادی هول بود میخواست زودتر همه چیرو با خونوادش درمیون بذاره

راتین به سمتم برگشتو با یه لبخند گفت:

راتین_ خب چه خبرا به ما سرنمیزی بهت خوش میگذره

حامد هم سرشو بالا آوردو به من نگاه کرد نکیسا هم خودشو زده بود به یه راه دیگه تا از نگاهش نفهمم حسو حالش چیه

_خوبم پدر جون

راتین_ نسبت به اون دفعه که دیدمت بهتر شدی دخترم

لبخندی زدمو سرمو پایین انداختم حامد بلند شدو به سمت آشپزخونه رفت بعد از چند دقیقه همراه مادرش بیرون اومد احساس میکردم کم کم وقتشه

مادر جون_ خب دلارام جان حامدو که میشناسی پسره کوچیکمه تقریبا همسنوساله خودته

لبخند مصنوعی زدمو سری به نشونه تایید حرفش تکون دادم

مادر جون_ درسته تو شوهرتو از دست دادی اما باید به فکره یه جایگزین دیگه باشی

اخمی کردم این چه طور داشت درباره پسرش این طوری حرف میزد

_ببخشید اما من اصلا به فکره جایگزین کردن کسی به جایه پسرتونو ندارم

مادر جون_ حتی برادرش

سرمو چرخوندمو به حامد نگاه کردم که وقتی دید دارم بهش نگاه میکنم کمی اخم کردو سرشو پایین انداخت با قاطعیت به سمت مادر جون برگشتم

_حتی برادرش

مادر جون کمی اخم کرد ولی خب فورا تغییر موضع داد و لبخندی زد

مادر جون_ چرا عزیزم؟ تو که نباید تا آخر عمر بیوه بمونی

وای خاک به سرم گفت بیوه نکिसا روی این کلمه حساسه

با نگرانی به سمت نکيسا برگشتم که دیدم چشمشو از موبایلش گرفتم با اخم به سمت مادر جون برگشت با لحن محکمی گفت:

نکيسا_ ببخشید خانوم رهسپار اما من فکر نمیکنم دلارام بیوه باشه قبل از اینکه برن زیر یه سقف اون اتفاق افتاد پس دیگه بیوه نیست

مادر جون_ مهم اینه که اونا زنوشوهر بودن

نکيسا_ اونا تو دوران نامزدی هم زیادی باهم نبودن که شما دارید دم از این حرفا میزنید دلارام الان یه دختر معمولیه که شما دارید مجددا برای پسره دیگتون ارزش خاستگاری میکنید اگه بیوه بود مطمئنم این کارو نمیکردید

مادر جون کمی چین داد به صورتش معلوم بود از این حرف نکيسا ناراحت شده

مادر جون_ هرچی که هست اون الان عروس ما محسوب میشه

به سمت من برگشت

مادر جون_ میخوام که به پسره دومم فکر کنی حامده من پسره خوبیه میتونه تورو خوشبخت کنه

سکوت کردم و چیزی نگفتم

راتین_ بهتره یکم باهم حرف بزنی

راتین به حامد اشاره کرد که حامد پوز خندی زد

حامد_ به نظره من بهتره همه حرفا همینجا زده بشه

لرزیدم این الان داشت غیرمستقیم به من میفهموند که... عینه خودش منم پوز خندی زدم

_جناب رهسپار ببخشید

مادر جون از اینکه حامدو اونطوری صدا زده بودم جا خورد حتی راتین هم تعجب کرده بود حامد هم کمی اخم کرد فکر کنم انتظار نداشت که اینطوری صداس بزیم

_ شما فکر کردید اگه الان می اومدید میگفتید بلندشو بریم باهم حرف بزیم من باهاتون می اومدم؟ چرا شما اینقدر خودشیفته تشریف دارید

حامد پوز خندی زد

حامد_ یادمه همه از مودب بودن ت تعریف میکردن

_ فهمیدی که حقیقت نداره؟ اشتباه به عرضتون رسوندن من باهر کسی مثل خودش رفتار میکنم من برای کسی که آدم باشه ادب حالیمه نه برای شما که دارید دم از...

حامد_ تو فکر کردی کی هستی که اینطوری داری با من حرف میزنی دختره بی ادب

مادر جون با اخم چشم غره ای به حامد رفت نکیسا با اخم روبه حامد گفت:

نکیسا_ مودب باش بهتره سعی کنی درست باهاس حرف بزنی

حامد_ با کسی مودب حرف میزنم که خودش مودب باشه

_ ا چه جالت پس منو شما زبون همو خوب بلدیم

حامد_ چرا فکر کردی چون تونستی پسره بزرگ این خونواده روبه کشتن بدی میتونی پسره دیگه این خونوادرو هم به بفرستی اون دنیا

لرزیدم چشمام از شدت ناباوری حرفایی که داشتم میشنیدم گرد شده بود دستام از شدت خشم مشت شدن با نفرت بهش نگاه کردم

حامد_ میخوایی به چی برسی هان؟ اصلا چه طور روت میشه دوباره برگشتی تو خونه ای که باعث و بانی داغدار شدنشون هستی

سرمو پایین انداختم اشکام روی گونم سرازیر شدن جوابی برای این حرفاش نداشتم

حامد_ فکر کردی با این حرفا که بیوه نیستی میتونی خودتو بهم بندازی؟ آره؟

یکهو نکيسا از روی ميل بلند شدو به سمتش يورش برد يقشو محکم توی دستاش گرفت مادر جون سريع بلند شدو زد تو صورت خودش و با نگرانی به سمتشون رفت منم سريع بلند شدم اما جلو نرفتم

راتين همینطور با بیخیالی روی مبلش نشسته بودو معلوم بود توی فکره

نکيسا_هی من هیچی نمیگم میگم ببینم خودش خفه میشه میبینم نه بابا پروتر از اینا تشریف داری میبینی سر شو انداخته پایین هیچ حرفی نمیزنه فکر کردی بی کسوکاره آره؟ فکر کردی چون الان داری سعی میکنی مهره بیوه بزنی تو پیشونیش از ارزش و احترامش کم کردی؟ فکر کردی چون پدرت مافوقمه بهت اجازه میدم به خواهرم توهین کنی؟ دلارام خیلی بزرگواری کرده که دوباره باشو توی خونه ای گذاشته که بهش ضربه زدن تو اصلا از مرگ داداشت چی میدونی؟ اصلا چرا برگشتی؟ همون خراب شده میموندی مجبور نبودی برگردیو مادرتو مجبور کنی که با زن داداشت ازدواج کنی

حامد دست نکيسارو محکم از روی يقش کشیدو با اخم به نکيسا نگاه کرد

حامد_من مادرمو مجبور نکردم که با قاتل برادرم ازدواج کنم

نکيسا دستاش به شدت مشت شدن از شدت خشم لرزید از لای دندوناش غرید:

نکيسا_خفه شو

حامد_جناب تهرانی من با دختری که پا و قدمش شوم باشه ازدواج نمیکنم جونمو از سره راه نیاوردم

نکيسا نعره ای زدو مشتشو بالا بردو محکم کوبید تو صورت پسره سريع برای جلوگیری از ضدو خورد های بیشتر بینشون وایسادم دستمو روی سینه نکيسا گذاشتمو کمی هولش دادم

_بس کن تورو خدا نکيسا

حامد که از بینش داشت خون می اومد با خشم به نکيسا نگاه کرد مادر جون سريع جلو اومد

مادر جون_تو چه طور جرات میکنی روی پسره من دست بلند کنی

نکيسا_پسره شما چه طور جرات میکنه درباره خواهر من اینطوری حرف بزنه به پسر تون گفتید تا حالا چندبار از طرفش از دلارام خاستگاری کردین ولی هر بار جواب رد دادیم بهش گفتید که

امروز به زور خودتون اینجا اومدیم یا همه چیرو برعکس بهش فهموندین اینکه دلارام از خدایه
با یه همچین تحفه ای ازدواج کنه

حامد_هی حرف دهننتو بفهم

نکیسا_من بفهمم یاتو؟ رفتی اون ور آب غیرت و شرفت عینه اونا شده ولی میخوام یه چیزو برات
روشن کنم آقا پسر اینجا ایرانه جایی که مردا روی ناموساشون غیرت و شرف دارن دلارام زن
داداشته ناموست محسوب میشه درسته داداشت مرده اما دلیل بر این نمیشه شرفتم با داداشت دفن
کنی

نکیسا با خشم به سمت راتین برگشت

نکیسا_شما مافوقمی درست احترامت برای من واجبه خودتون بهتر میدونید که عینه پدرم
دوستون دارم بابت بی احترامی امروز هم ازتون عذر میخوام ولی بهتره کمی بیشتر روی تربیت
پسرتون تلاش کنید کمی از مردونگی بیشتر براش حرف بزنید از غیرتی که باید روی کسی داشته
باشه که قرار بود زن داداشش بشه بر فرض محال که تقصیر دلارام بوده اون اتفاق افتاده

به سمت حامد برگشت

نکیسا_باید اینطوری باهاش حرف بزنی

به مادر جون نگاه کرد و ادامه داد

نکیسا_چه طور وقتی داشت روانی میشد ببرنش آسایشگاه اون موقع عروستون نبود؟ الان که
فهمیدید حالش بهتره شده و آب رفته زیر پوستش یکهو تو هوا عروستون شد؟ بهتره دیگه اسم
دلارام آورده نشه هیچ وصلتی دوباره بین این خونواده صورت نمیگیره حتی اگه دلارام هم بخواد
خدا سرشاهده از موضعه خودم پایین نیام"

اشکام بیشتر از قبل روی صورتم جاری شد میدونستم به این راحتی کوتاه نمیان اون نگاه اخر
حامد پر بود از معنا و مفهوم که واقعا باعث میشد منو حسابی بترسونه میدونم بدبختی های من
تموم شدنی نیست و اینم یکی از هموناست

(الهام)

با تعجب سرمو بالا اوردمو به مادر پڑمان که اسمش پریمه بود نگاه کردم چه طور دلش اومد این
حرفو بهم زد چشمام پر از اشک شدن

بعد از اون رفتاری که باهام داشتن دیگه نمیخواستم پامو بذارم اینجا پژمان زیاد اصرار کرد

پریمه خانوم_ پژمان خیلی غلط کرده

پژمان با اخم به مادرش نگاه کرد

پژمان_ مامان این چه حرفیه داری میزنی؟

پریمه خانوم_ تو اصلا میفهمی دست کی رو گرفتی آوردی اینجا به من میگگی که دوش داری؟ هان؟ به مدت باهاش بودی حسابی خامت کرده دیده ساده لوح و بدبختی تورت کرده

بغض خیلی بدی به گلوم فشار آورده بود به خاطر همین نمیتونستم چیزی بگم

پژمان_ مامان بهتون اجازه نمیدم اینطوری بهش بی احترامی کنید الهام دختره ساده و پاکیه اصلا اینطوری که شما دارید دربارش حرف میزنید نیست

پریمه خانوم_ هر طور که هست باشه من نمیخوام این عروسم بشه

پژمان_ مگه چشمه مامان؟ میخوایی به همون دخترایی که برام انتخاب کردی جواب مثبت بدم؟ اونایی که معلوم نیست قبل از من با چند نفر دیگه بودن

پریمه خانوم_ حرف دهننتو بفهم مگه دختر خاله هات چشونه پسره بی لیاقت

پژمان پوزخندی زد

پژمان_ چشون نیست؟ به لطف دوهزار عمل آدم رغبت میکنه بهشون نگاه بکنه لباساشون یه متر بیشتر پارچه نمیخواه اونقدر ارایش میکننو به مدو اینا میرسن که آدم از هرچی مدو آرایشو اینا متنفر میشه یه مشت دختر افاده ای و لوسن که حاله از یه همچین دخترایی بهم میخوره اما من از دختری خوشم اومده که زیباییش خدادادیه مدیون عمل نیست نجیب و پاکه خیلیم دختر درست و حسابیه بدره یه عمر زندگی میخوره

سرمو پایین انداخته بودم دلم نمیخواست بیشتر از این اونجا بمونم خب مادر بود حق داشت میخواست دختری عرومش بشه که خونواده دار و معروف باشه نمیخواست تنها بچش با دختری ازدواج کنه که هیچی نداره

از روی میل بلند شدم نمیخواستم پڑمان اینطوری تو روی مادرش وایسه و بینشون شکر آب بشه
بهترین کار همین بود رفتن

پڑمان وقتی دید بلند شدم اونم سریع از سره جاش بلند شدو با نگرانی به من نگاه کرد روبه
مادرش که داشت با اخم بهم نگاه میکرد گفتم:

_من پسر تونو با نازو عشوه تور نکردم اصلا اهل این حرفا هم نیستم نمیدونم درباره من چی فکر
کردین ولی درسته که سایه پدر و مادر روی سرم نبوده اما همیشه حدود حدود خودمو دونستم
ناسلامتی خواهر شما حکم مادره منو داشتن برای منو دوستم مادری کردن تا حالا یه بار پامو از
گلیمم بیشتر دراز نکرده بودم تمام این مدت که همراه پسره شما بودم به چشم برادری بهشون
نگاه کردم چون دختره بدی نبودم کم کم وقتی مردونگی ها و رفتار هاشو دیدم احساس کردم
دارم بهش علاقه مند میشم اما یه بار کاره ناشایستی نکردم چون میدونستم یه همچین پسری از یه
همچین دختری که بی کسوکاره خوشش نمیاد

پڑمان_ الهام تمومش کن

با چشمای اشکیم به سمتش برگشتم

_نه پڑمان بذار حرفامو بزنم بذار برای مادرت روشن بشه که من باوجود اینکه پدر و مادر نداشتم
اما دختر بدی نیستم تو خودت تا حالا چیزی از من دیدی؟ پریمهه خانوم بهتره بیشتر از این انگ به
من نچسبونین خدای ما خیلی بزرگه مطمئن باش یه روزی یه جایی تقاص تهمت هایی که به من
زدی رو پس میدی چون خدا از دل من خبر داره و میدونه تا حالا هیچ کدوم از این کارهایی که
شما گفتینو انجام ندادم

کیفمو برداشتمو بدون خدا حافظی سریع از خونشون زدم بیرون از شدت هق هقی که داشتم خفش
میکردم داشتم جون میدادم اما باید تحمل میکردم نباید از خودم ضعف نشون میدادم

صدای پڑمانو که از پشت هی صدام میزد و میشنیدم اما نایستادم نمیخواستم دیگه اونجا لحظه ای
بمونم

یکهو از پشت بازوم کشیده شد با چشمای اشکیم به سمتش برگشتم پڑمان با شرمندگی و غم خاصی
بهم نگاه کرد

_بهت گفته بودم پڑمان اینجا جایه من نیست میخواستی اینطوری سنگ روی یختم کنی

پڑمان_ الهام من کوتاه نیام

اما من کوتاه اومدم اون مادرتو خوشبختیتو میخواد

پژمان_ توهم که داری حرفه اونارو میزنی من کناره تو خوشبخت میشم تویی که با عقایدم
سازگاری من از تو خوشم میاد میفهمی

وقتی مادرت نمیخواد تقصیر منه آره

پژمان_ اونا پدر مادر منن بسیارش به من خودم حلش میکنم

نمیتونی پژمان نمیتونی

(دلارام)

نکیسا من رفتم

نکیسا_ خدافس

با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم چه قدر راحت بهم میگفت خدافس یعنی واقعا خدافس؟؟!!

برم؟؟!!!!

نکیسا_ آره چرا نمیری؟

یعنی نمیخواهی منو برسونی

نکیسا_ سویچم روی اینه برش دار

سویچتو میخوام چیکار من خودتو میخوام

نکیسا نگاهشو بالا آوردو با ابروهای بالا پریده بهم نگاه کرد وای خاک به سرم آخه این چه جمله
ای بود تو داری میگی آخه دختره دیوونه

ببین منظوری نداشتم منظورم این بود وقتی رانندگی بلد نیستی سویچ ماشین میخوام چی کار

نکیسا_ یعنی تو الان رانندگی بلد نیستی؟

سرمو پایین انداختم یه سالی میشه به زور نکيسا گواهی نامه گرفته بودم اما اونقدر از رانندگی وحشت داشتم که جرات نمیکردم تنهایی پشت فرمون بشینم

نکيسا در حالیکه دره لب تابشو میبست و به جاش موبایلشو روشن میکرد گفت:

نکيسا_ خودت میدونی کمی حال خوب نیست بیام بیرون مریض میشم پس خودت با ماشین برو
تنبلی نکن

پوفی کشیدم

_باشه خدافس

نکيسا_ سوییچ

_ماشین میگیرم

نکيسا با حرص غرید که سریع از خونه زدم بیرونو جیم شدم نکيسا به هیج وجه تو کتشی نمیرفت که من میترسم تنهایی رانندگی کنم فکر میکنه دارم تنبلی میکنم اینم میدونم که مریضی الانش بهانس فقط میخواد من بالاخره خودم رانندگی کنم

بیخیال شدمو پوفی کشیدم از دیشب که این الهامو پژمان برگشتن خونه تا الان ندیدمشون اصلا فرصت نکردم برم پیشه الهام بپرسم چی شد خوش گذشت اخه اعصابم خیلی خورد بود

هروقت که به یاده حرفای نکيسا می افتادم که چه طوری با حامد حرف زده بود هم خندم میگیره هم ته دلیم حسابی ضعف میره کیفمو جابه جا کردم پوفی کشیدم لیست خریدمو دراوردمو کمی باخودم مرور کردم که باید کجاها برم خب سه بسته برگه آچار و آسه برای پژمان نکيسا هم چندتا پوشه میخواست الهام خانوم هم یه دونه کلاسور و انواع رنگ خودکار به اضافه چندتا لاک و یه سری خرت و پرت دیگه

امروز قرار بود با نکيسا بریم خرید اما همینکه دهن باز کردم گفتم از رانندگی میترسم و اینا پشیمون شد که باهام بیاد میخواد روی پای خودم وایسم خب تا ماشین هست چرا باید روی پای خودم وایسم اینجا چون بالاشهر تهران بود وایمیستادی ده تا ماشین از این گرونا برات بوق میزدن الی یه تاکسی به خاطر همین ترجیح دادم برم پایین تر

همینطور که داشتم برای خودم فکروخیال میکردمو خودمو فش میدادم که چرا اینقدر ترسوام الان میتونستم توی ماشین باشمو اینطوری پیاده روی نمیکردم که یگهو یکی از پشت بوق زد توجهی نکردم بذار بوق بزنه منکه نباید به سمتش برگردم هی من محل نمیداشتم مگه این ولکن

بود قدمامو کمی تندتر کردم ولی دیدم بازم بوق زد تا اینکه اسم خودمو از زبون یکی شنیدم به خاطر همین باعث شد به پشت سرم برگردم که با دیدنش یکهو چشمام گرد شد این اینجا چی کار میکرد

ماشینو جلوتر آوردو روبه روم ایستاد اخمامو بیشتر توهم کشیدم بدون اینکه منتظر بمونم چی میخواد بگه قدم تند کردم رفتم که اینبار دیدم عینه دیوونه ها یکهو پیچید جلوم با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم قلبم اومده بود توی دهنم اخمامو بیشتر توهم بردم حتی لیاقت فحش دادنم نداشت با خشم خواستم برم توی پیاده رو که از ماشینش پیاده شد

حامد_ این کارا چیه؟ خب وایسا حتما باهات کار دارم

_ ولی من با جنابعالی هیچ کاری ندارم اصلا به چه حقی دنبالم راه افتادی هان؟

حامد_ میخوام باهات حرف بزنم

_ همه حرفا دیشب زده شد فکر نکنم چیزی باقی مونده باشه

حامد_ چرا مونده اگه باقی نمونده بود الان اینجا نبودم

کلافه پوفی کشیدم

_ خب بفرمایید میشنوم

حامد_ اینجا همیشه بیا سوار شو

_ من سوار ماشین شما نمیشم من شومم امکان داره یکهو تصادف کنی بمیری ولی من زنده بمونم

حامد پوفی کشید و بهم نگاه کرد

حامد_ من از اون حرفا منظوری نداشتم فقط عصبانی بودم

_ آدما توی عصبانیت خودشونو نشون میدن مگر نه توی آرامش که همه حرفای قشنگ بلدن بزنن

حامد_ میخوایی تا صبح اینجا وایسی بامن کلکل کنی بیا زودتر سوار شو من کارمو بهت بگم بعد

برو

کلافه پوفی کشیدم دلم نمیخواست سوار ماشینش بشم نه به خاطر اینکه بهش اعتماد نداشتم به خاطر اینکه دلم نمیخواست باهاش کلکل کنم آخه برادر کسی بود که عاشقش بودم خب زشت بود

_ من سوار ماشین غریبه ها نمیشم هرچی که هست همینجا بگو

کلافه پوفی کشید ماشینشو دور زد از جدول رد شد و روبه روم ایستاد عینه امیر بلند بود تقریبا با این کفشای پنج سانتیم الان بالای سینش بودم

حامد_ من غریبم؟ درسته اولین دیدار مون دیشب بود ولی خب به قول داداشتون شما الان ناموس منی

پوزخند تمسخر آمیزی روی لبام نشست حالم از این حرفا بهم میخورد

_ ناموس؟ شما میدونید ناموس چیه؟

حامد_ نه فقط داداشتون میدونه

_ هویی درباره داداش من درست حرف بزن تنها کسی که توی این دنیا برام با ارزشه اونم نامیذارم بهش توهین کنی

حامد_ چرا داری سنگ کسیرو به سینت میزنی که داداش واقعیت نیست

یکهو از شدت خشم لرزیدم آماده فوران بودم که یکهو دستشو به نشونه تسلیم بالا اورد

حامد_ خيله خب ببخشید حرف من اشتباه بود اصلا بیا سوار شو تا برسونمت میخوایی کجا بری

پوفی کشیدم باید از موضع خودم پایین می اومدم نباید اینهمه لجاجت از خودم نشون میدادم

_ میرم بازار یکم خرید دارم

حامد_ خیلی خب بیا خودم میرسونمت بین راه هم حرفامو بهت میزنم

بدون اینکه حرفی بزنم از کنارش رد شدمو به سمت ماشینش رفتم درو باز کردم سوار شدم بیشعور عجب ماشینیم داشت نیگا چه قدر خوشگله

دره سمت راننده باز شد وقتی نشست بوی عطرش بیشتر توی بینیم پیچید که باعث شد یه قطره اشک از گوشه چشمم بچکه پایین اما از چشم حامد دور موند بوی عطرش عینه امیر بود

یه لحظه احساس کردم امیرکنارمه به خاطر همین عینه دیوونه ها سریع به سمتش برگشتم که دیدم داره بهم نگاه میکنه وقتی دید اینطوری به سمتش برگشتم حسابی جا خورد با دیدن حامد حسابی خورد تو ذوقم یه حس مزخرف داشتم ولی از اینکه الان توی ماشینش بودم واقعا پشیمون نبودم

حامد_ دست خط امیرعلیرو میشناسی؟

کنجکاو به سمتش برگشتم

_آره چه طور

حامد کمی خم شد که باعث شد ناخواسته خودمو عقب بکشم بهم نگاه کرد که باعث شد از عکس العمل بچگونه ای که از خودم نشون داده بودم خجالت بکشم حامد از داشبور یه پاکتو همراهه یه شیشه عطر بیرون آورد شیشه عطرو به سمتم گرفت همینکه بوش توی بینیم پیچید قطرات اشکم از گوشه گوشه چشمم به شدت ریخت پایین ناخواسته شیشه عطرو چسبوندم به سینم

حامد_ گفتم بیمارمش برای تو فکر کنم بیشتر بدرد تو میخوره

با چشمای اشکیم بهش نگاه کردم تو چشمام قدردانی موج میزد اون اوایل دوست داشتم به مادر جون بگم که عطر امیرعلیرو بدن به من اما خب روم نمیشد ولی الان حامد این کارو برام کرده بود

حامد_ وقتی خودم خبرو شنیدم شوک زده شدم اولش باورم نمیشد تا اینکه اینو دیدمو همه چی برام روشن شد

به سمتش برگشتمو بهش نگاه کردم

حامد_ وقتی بهم ایمیل دادن که امیرعلی عقد کرده سراز پا نمیشناختم من امیرعلیرو خیلی دوست داشتم نمیدونم از رابطه بین ما خبر داشته باشی یا نه حتی نمیدونم درباره من با تو حرف زده باشه اما وقتی من از بیست سالگی رفتم کانادا ارتباط بین منو امیرعلی کلا بهم ریخت

_چرا؟

حامد_ امیرعلی از خارج رفتنو اونجا ماندگار شدن خوشش نمی اومد دلش میخواست همینجا بمونم اما من عقیده برخلاف اون داشتم هرطور برنامه ریزی کردم نمیتونستم شب عروسی به موقع برسم به خاطر همین زنگ زدمو با امیرعلی حرف زدم امیر وقتی صدامو شنید احساس میکردم

واقعا خوشحال شده اون همیشه برای من عینه یه حامی بود با اینکه ارتباطمون کمی بهم ریخته بود اما احساس میکردم از اینجا هوامو داره هر وقت به بنبست میخوردم با امیر حرف میزدم حتی میتونم بگم بیشتر از خواهرم دوش داشتم

لبخند غمگینی روی لبام نشست وقتی اسم امیر علی به زبونش می اومد احترام خاصی توی چشمش بود حتی توی لحنش که باعث میشد به صحت همه حرفاش یقین پیدا کنم

حامد_ میدونستم اگه امیر علی زن بگیره چون داداشمو خیلی دوش دارم عاشق زنو بچش میشم حتی باهاش حرف زده بودم که اگه بچه دار بشه مخصوصا دختر تا چندروز دخترشو بهش نمیدم پیش خودم نگهش میدارم

لبخند گرمی بهش زدم اما اون هنوز به من نگاه نمیکرد

حامد_ امیر عکسای عقدتونو برام ایمیل کرد وقتی دیدمت از اینکه داداشم اینقدر خوش سلیقس خوشم اومد واقعا برازنده هم بودید اون برق خوشحالی توی چشمتون لبخند واقعی که از روی خوشبختی روی لبای هردوتون بود باعث خوشی من بود به خاطر همین بیشتر تحریک شدم که زودتر برگردم ایران تا ببینمت اما همین هفته پیش با کلی امیدو آرزو که الان داداشو زن داداشمو کنار هم میبینم برگشتم وقتی عکس امیر علیرو دیدم که نوار مشکی بهش زده بودن باورم نمیشد که مرده باشه هرچی باهام حرف میزدن به هیچ کدوم از حرفاشون اعتماد نمیکردم تا اینکه منو بردن سره قبرش تاریخش دقیقا تاریخ روز بعد از شب عروسیتون بود از اینکه ازم پنهونش کرده بودن تا چندروز با هیچ کدومشون حرف نمیزدم منگه تا حالا یادم نمی اومد آخرین باری که گریه کردم کی بود شبا به یادش گریه میگرفت عینه این دختر بچه ها بغض میکردمو یاده خاطر اتش می افتادم مادرم کمی که گذشت اومدو باهام حرف زد سراغ تورو ازش گرفتم دلم میخواست ببینمت تا اینکه مادرم درباره تو با من حرف زد کمی حرفاش بودار بود ولی هیچ وقت فکرشو نمیکردم ازم بخواد که من با زن داداشم ازدواج کنم وقتی اینو گفتن خیلی عصبانی شدم من دلم میخواست ازت مراقبت کنم پشتم باشم چون ناسلامتی زن داداشم بودی اما نه اون طوری که خونوادم میخواست نه اینکه ازت بدم بیادو خوشم نیاد نه فقط احساس میکردم خیانت به داداشم محسوب میشه تا اینکه این نامرو بهم نشون دادن

با تعجب به نامه ای که توی دستش بود نگاه کردم کمی سرعششو بالا بردو با حرص گفت:

حامد_ دیشب به خاطر اون رفتاری که باهات داشتم تا صبح خوابم نبرد از داداشم از خدا حتی از غیرت خودم خجالت میکشیدم

نامرو به سمتم گرفت که با تعجب از دستش گرفتم

حامد_ نمیدونم چه قدر این نامرو باور کنی اما حداقل من عذاب وجدان نمی گیرم در حق داداشم خیانت نمیکنم

_ این چیه؟

حامد_ یه نامه از طرف امیرعلی برای منه گویا قبل از برگزاری مراسم عروسیتون یه هفته قبلش امیرو داداش تو خبردار میشن که کیان فرار کرده امیر میدونست که کیان به خاطر انتقام از اون فرار کرده و دلش گواهی داده بود که بلایی سرش میاد که همینم شد اگه باور نمیکنی میتونی از نکیسا پرسی

با تعجب بهش نگاه کردم پس چرا من خبر نداشتم چرا به من چیزی نگفته بودن با دستایی لرزون به آرومی دره پاکتو باز کردم نامشو از توش در آوردم وقتی نامرو باز کردم با دیدن دست خط امیر ناخواسته چشمم پر از اشک شد

باورم نمیشد دست خط خودش بود

دستی به چشمم کشیدمو آروم شروع کردم به خوندن هرچی جلوتر میرفتم چشمم بیشتر گرد میشد باورم نمیشد نامرو که تموم کردم با تعجب به سمت حامد برگشتم که دیدم جدی داره رانندگی میکنه و اخماش توهمه

حامد_ حالت منم وقتی نامرو تموم کردم عینه تو بود

_ باورم نمیشه

حامد_ منم باورم نمیشد اینو قبل از عروسیتون برای من نوشته بود به مادرم داده بود که اگه اتفاقی افتاد هر وقت از کانادا برگشتم بده بهم

اشکام هر لحظه بیشتر جاری شدن

حامد_ باز هم میل خودته میتونی جواب رد بدی دلارام

_ تو... تو مجبور به این کار نیستی

حامد_ مجبور نیستم همه چی به تو بستگی داره

بهم نگاهی انداختو بعد نگاهشو به جلوش داد

حامد_ دختر بدی نیستی میتونیم باهم بسازیم

چشمامو محکم روی هم بستم

حامد_ من پسره لجبازی نیستم به خدا اگه خواسته داداشم نبود به چشم خواهر بهت نگاه میکردم
اما خب چاره ای نداریم

_ ولی اخه این چه وصیتیه شاید تو از من خوشتر نیاد

حامد_ اگه مشکلت منم بدون من مشکلی ندارم

_ چرا؟ به خاطر عشقی که به برادرت داری؟

حامد_ نه به خاطر اینکه تو دختر همه چی تمومی هستی همه هم تاییدت میکننو ازت تعریف میکنن
خب من چی میخوام جز اینکه کنار یکی آرامش داشته باشم

_ اما منو تو همدیگرو نمیشناسیم

حامد_ باهم آشنا میشیم من بیشتر تورو میشناسم تو هم بیشتر با من آشنا میشی

_ من باید فکر کنم

حامد_ باشه مشکلی نیست به نکیسا میگی؟

_ معلومه که آره

حامد_ باشه فقط فکراتو که کردی بهم حتما خبر بده باشه

_ باشه فقط...

حامد_ فقط چی؟

_ میشه بهت یه چیزی بگم؟

حامد_ بگو میشنوم

ببین امیرعلی توی این نامه گفته اگه براش اتفاقی افتاد از تو میخواد که ازم خواستگاری کنی و خوشبختم کنی اشاره به اینم کرده که بحث اجبار وسط نباشه

حامد_ خب که چی؟

_ خب من نمیتونم کناره کسی زندگی کنم که منو یاده عشق گذشتم میندازه

حامد_ میدونستم این حرفو میزنی

_ من... من واقعا معذرت میخوام حامد هرچی دارم فکر میکنم میبینم بی فایدهس مطمئنم بالاخره توهم به ستوه میایی

حامد_ هنوز هم میتونی فکر کنی دلارام

_ نمیتونم واقعا نمیتونم

حامد_ خیلی خب باشه من گزارشو به خونوادم میدم فقط یه چیز میخوام بهت بگم نمیخواد این حرفو نکیسا بفهمه تو حتی اگه زمانیکه ازدواج هم کردی زن داداش منی همیشه روی کمکم حساب کن

لبخندی از روی رضایت زدمو بهش نگاه کردم

_ ممنون باشه

حامد_ خواهش میکنم تو با خواهرم برام هیچ فرقی نمیکنی

تک خنده ای کردم که اونم خندید تا حالا خندشو ندیده بودم چه قدر قشنگ میشد وقتی میخندید ته چهره امیرعلیرو داشت ای جانم

ماشین که وایساد به سمتش برگشتم

_ ممنون ببخشید که زحمتت دادم

حامد_ نه بابا این چه حرفیه زن داداش

یکهو به سمتش برگشتمو بهش نگاه کردم لبخند مردونه ای تحویلیم داد که باعث شد منم لبخند غمگینی بهش بزنم

حامد_ یادت نره میتونی همیشه روی کمکام حساب کنی

_ خب یه خواسته ای ازت دارم

حامد لبخندی زده با چشمای درخشان و منتظر بهم نگاه کرد درو بستم که باعث شد لبخندش غلیظ تر بشه

حامد_ در خدمتم

_ تو اینجا شرکت داری؟

حامد_ شرکتیم کاناداس ولی یه شعبه کوچیک هم اینجا دارم چه طور؟

_ خب میخواستیم ببینیم شما...

پوفی کشیدم خجالت میکشیدم ازش کارمو بخوام

حامد_ بگو زن داداش چرا حرفتو نصفه نیمه میزنی؟

از اینکه هی بهم میگفت زن داداش خوشم می اومد خخخ احساس خوبی بهم دست میداد

_ خب میخواستیم ببینیم منشی لازم ندارید



از این حرفم از شدت خجالت سرخ شدم حامد هم حسابی از حرفی که زده بودم چشماش گرد شده بود با تعجب بهم نگاه کرد

حامد_ میخوایی منشی باشی؟ دارم میگم هر کاری که داشتی بیا به من بگو خدا سرشاهده بهم میگفتی بزنی به نامم این کارو میکردم اونوقت میخوایی بشی منشی اصلا میدونی اون شعبه به کمک امیر دایرش کردم

_ میدونی چیه دلم نمیخواد سربار نکیس باشم دلم میخواد روی پایه خودم وایسم هر جا برای کار رفتم خودت میدونی یه درخواستایی ازم داشتن که من نمیتونستم برآوردمش کنم

حامد اخماشو به شدت کشید توهمو با عصبانیت فرمونشو فشرده به سمتم برگشتو بهم نگاه کرد حتی عصبانیتشم عینه امیر بود

حامد_ ما منشی لازم نداریم اما یکپرو میخواییم که شرکتو به اسمش بزنییم

با تعجب بهش نگاه کردم حامد با اخم نگاهشو ازم گرفت

حامد_ فردا میام دنبالت میریم دفترخونه اون شعبرو به اسمت میزنم هرچی پول درآورد نصف نصف حالا نصف تو یکم بیشتر از اون شرکت اونقدری در میاد بتونی خونه و ماشین باهات بخری

_ ولی من یه همچین چیزی نمیخوام

حامد_ بین زن داداش...

_ شششش من بهت گفتم دنبال کار میگردم نه دنبال شرکت دار شدن منشی لازم نداری خب بگو لازم نداری دیگه تموم شدو رفت حالام بهتره من برم داره دیرم میشه خدافس

درو باز کردم تا پیاده شم که با اخم گفت:

حامد_ وایسا

به سمتش برگشتم

حامد_ باشه قبوله ولی کمی بهم وقت بده

به سمتم برگشت

حامد_ باید یه فرد مورد اعتماد اول اونجا بذارم بعد

لبخندی از سره رضایت زدم

حامد_ بهت خبر میدم

_ این لطفنو فراموش نمیکنم فقط خواهشا کسی خبردار نشه بین خودمون بمونه

حامد_ چشم کسی نمیفهمه درباره تشکرتم وظیفس زن داداش بازم کاری داشتی من در خدمتم

لبخندی زدمو با قدردانی گفتم:

_ همینکه هستی کافیه

لبخند مردونه ای تحویلیم داد

حامد_ خوش اومدی

از ماشینش پیاده شدم که اونم با یه بوق که زد رفت لبخند قشنگی روی لبام نقش بست و لیست خریدامو از تو کیفم دراوردم

نکیسا_ مطمئنی دست خط خودش بود؟

_ آره بابا من دست خط امیرعلیرو خیلی خوب میشناسم

نکیسا_ خب حالا اقای برادرشوهر چرا اومده بودن؟

_ خب اومده بود باهام حرف بزنه و درباره ماجرای دیشب ازم عذرخواهی کنه تازه از تو هم کلی عذرخواهی کرد

نکیسا پوفی کشید

نکیسا_ خب حالا میخوایی چی کار کنی؟

_ جوابمو بهش گفتم اونم قبول کرد گفتم که نمیتونم باهاس از دواج کنم اونم قول داد که هرکاری که داشتیم میتونم روش حساب کنم

نکیسا که معلوم بود هنوز از دست حامد دلخوره با اخم گفت:

نکیسا_ بهش میگفتی به کمک شما نیازی نیست من خودم اسپانسر دارم

ناخواسته لبخندی زدم خوب فهمیدم منظورش از اسپانسر چیه خندهم گرفته بود چون با احم نگاشو ازم گرفته بود داشت به تلویزیون خاموش نگاه میکرد

_ خیلی خب حالا توام

نکیسا_ تو که ازش چیزی نخواستی

ترسیدم اگه نکیسا میفهمید که من دنبال کارم سربه تنم نمیداشت به خاطر همین سریع گفتم:

_ نه مثلا چی ازش بخوام

نکیسا_ خوبه اگه چیزی ازش میخواستی خودم الان زنده به گورت میکردم

خنده ای کردم برای پوشوندن ترسم دیوونه چنان داشت جدی این حرفو میزد که یه لحظه مو به تنم سیخ شد

نکیسا_ امروز تو اون دوتارو دیدی؟

_ نه تو دیدیشون؟

نکیسا که اخماشو حسابی برده بود توهم گفت:

نکیسا_ احساس میکنم دیشب یه اتفاقی اونجا افتاده

با نگرانی بهش نگاه کردم

_ مثلا چه اتفاقی؟

نکیسا_ نمیدونم ولی دارم یه حدسایی میزنم من خوب خالمو میشناسم

_ چه طور؟ در چه مورد؟

نکیسا_ بذار مطمئن بشم بهت میگم امروز که تو رفتی بیرون پژمان نیم ساعت بعدش از اتاق بیرون اومد از صورتش کلافگی و عصبانیت میبارید بدون هیچ حرفی از خونه زد بیرون

هنوز برنگشته؟

نکیسا نه فکر کنم رفته خونه باباش

نگران شدم بهتره برم پیشه الهام ببینم اتفاقی افتاده یا نه میام چو غولیشم پیش تو میکنم

نکیسا خنده مردونه ای تحویلیم داد و شیطونی زیر لبش زمزمه کرد

در زدم اما کسی جوابی نداد پوفی کشیدم میدونستم توی اتاقشه ولی جواب نمیده دوباره در زدم اما اینبار همراهه در زدم گفتم:

الی جان درو باز کن کارت دارم عزیزم

الهام با صدای گرفته ای که معلوم بود گریه کرده گفت:

الهام برو دلارام فعلا حالم خوب نیست

خب تو درو باز کن تا باهم حرف بزنینم

الهام برو دلی بذار کمی تنها باشم

پوفی کشیدمو از جلوی در اتاقش کنار رفتم خواستم برم که صدایی باعث شد و ایسم

گریه میکنه؟

به سمت پژمان برگشتم اینو نگاه اینم که حالش وخیمه

شما دو تا چتونه؟ چرا قیافت اینطوریه

پژمان بدون اینکه نگاه کنه به سختی گفت:

پژمان فقط برامون دعا کن دعا کن همه چی خراب نشه

پژمان این حرفو که زد درو اتاقشو باز کرد و رفت تو

صدای بسته شدن در اتاقش منو به خودم آورد نه قضیه دیگه جدیه باید بدونم چه خبر شده اینطوری نمیشه

(دوماه بعد)

چشمامو روی هم میندمو به آرومی نفسمو بیرون میدم توی این دوماه اتفاقات عجیب و غریبی افتاده بود رفتارهای بین الهامو پژمان همچنان شکر آب بود ولی نمیخواستم الان درباره اینا فکر بکنم نمیخواستم درباره احساسات مسخره ای که درونم به وجود اومده بود کمی فکر بکنم به اینکه احساس میکردم حس دوست داشتنی که به نکیسا دارم کم کم داره غیرطبیعی میشه آخه دیگه مثل قبل دوشش نداشتم مثل قبل از روی حس خواهربرادری نبود احساس میکنم حس منم مثل حس الهام به پژمانه ولی هر بار این حرفو نقض میکنم چون اون فقط داداش منه ولی پس این حس دلتنگی و بیقراری چی میگه؟

نکیسا دوماهی میشد که برای انجام ماموریت به مشهد رفته بود و تنها راه ارتباطمون همین زنگ زدنا بود هر بار که صداشو می شنیدم ضربان قلبم حسابی بالا میرفتو خوشحال میشدم خیلی بی تابش بودم هر بار که یاده محبت ها و حمایت هاش می افتادم احساس میکردم توی ابرام خیلی وقتها وقتی به خودم می اومدم متوجه میشدم خیلی وقته که توی فکر نکیسا توی خودم غرق شدم خیلی تلاش کردم که این احساسمو کنار بذارم اما نمیشد هر کاری میکردم شکست میخوردم ولی باید پیروز میشدم چون نکیسا حکم برادرمو داشت اون به چشم خواهر به من نگاه میکرد نه چیز دیگه ای پس باید خودمو کنترل میکردم تا این احساساتم قوی تر نشه

هر وقت سره قبر امیرعلی میرفتم ازش خجالت می کشیدم آخه برام مسخره بود وقتی به این فکر میکردم که عاشق کسی شدم که فقط به چشم برادر دوشش داشتم از خودم بیزار میشدم چه قدر احساسات بدی داشتم چه قدر از خودم بدم می اومد

اشکام روی گونم سرازیر شدن سعی کردم دیگه فکر نکنم به آهنگی که داشتم گوش میدادم گوش بدم نباید به این مسخره بازیا اهمیت بدم یه هفته دیگه که نکیسا برگشت میفهمم این احساساتم فقط دلتنگیه نه چیز دیگه ای

هوای شهر دلگیره

دلیم بیتابه از یادت

کجای این جهانی تو

دل دیوونه میخوادت

یه روزایی به فکرم باش

سراغمرو بگیر از غم

میخوام دلتنگ من باشی

بهم وابسته شی کم کم

اشکامو پاک کردم و موبایلمو از روی تختم برداشتم اگه همین الان صداشو نمیشنیدم دیوونه میشدم
سریع شمارشو گرفتمو منتظر جواب دادنش شدم یه بوق...دو بوق...سه بوق...بردار
لعنتی...چهار بوق...پنج بوق بغضم بیشتر شد همون لحظه خواستم قطعش کنم که یکهو صدای
خواب آلودی توی گوشم پیچید

نکیسا_بله

با شنیدن صداش اشکام هر لحظه بیشتر از چشمم پایین افتادن

نکیسا_الو بفرمایید

چشمامو محکم روی هم بستم فکر کنم متوجه نشده بود که من زنگ زدم حتما خواب بوده چون
صداش خسته بود

نکیسا_الو دلارام؟

فکر کنم تازه به شماره نگاه کرده بود چون لحنشم تغییر کرده بود

_سلام

نکیسا با شنیدن صدام بوفی کشید

نکیسا_سکتم دادی دیوونه چرا جواب نمیدی

_خوبی؟

نکیسا_گریه کردی؟

_نه بابا گریه چیه

نکیسا_ پس چرا صدات اینطوریه

_ آخه الان از خواب بیدار شدم

نکیسا پوفی کشید فکر کنم باورش نشده بود ای خدا چه قدر دلم براش تنگیده بود چه قدر عاشق این لحظه بودم که صداشو میشنیدم

نکیسا_ خیلی خب قطعش کن تماس تصویری میگرم میخوام ببینمت

یکهو آرام یکی زدم توی سره خودم وای خاک به سرم شد چی چیرو منو ببینی اینطوری میفهمه گریه کردم حالا چی کار کنم

نکیسا_ فعلا قطع میکنم

_ نه نه قطعش نکن

نکیسا_ چرا؟

_ من... من نت ندارم وای فای هم قطعه

نکیسا مشکوک گفت:

نکیسا_ خب چرا نگفتی پڑمان فعالش کنه

_ آخه لازم نداریم حالا اینارو بیخیال کی برمیگردی

نکیسا_ نه روز دیگه

چشمامو محکم روی هم بستم چه قدر زیاد بود باید تا نه روز دیگه تحمل میکردم

نکیسا_ دلارام میدونی ساعت چنده؟

چشمام گرد شد به صفحه موبایلم نگاه کردم که با دیدن ساعت چشمام گرد شد

نکیسا_ چرا زنگ زدی؟

پوفی کشیدم دختره دیوونه الان چه جوابی داری بدی؟ هان؟ آخه آدم چهارصبح زنگ میزنه؟

همین جوری

نکیسا برای همین جوری زنگ زدی؟

مگه باید علتی داشته باشه

نکیسا پوفی کشید کمی سکوت کرد منم ترجیح دادم چیزی نگم تا خودش سکوتو بشکنه فعلا که سوتی افتضاحی دادم بیچاره الان فکر میکنه دیوونه شدم

نکیسا دلارام

بله

نکیسا منم همینطور

بعد از زدن این حرف تماسو قطع کرد با چشمای حسابی گرد شده موبایلو از کناره صورتم پایین آوردم و ایا یعنی فهمید برای چی زنگ زدم یعنی فهمید که دلتنگش شدم یعنی اونم دلتنگم شده؟؟؟!!!

با حس نوازش دستی روی گونم کمی توی جام وول خوردم ای بابا این الهام دیوونه دست از این کاراش برنمیداره ولی نمیدونم چرا احساس میگردم دستش کمی کلفت تر شده بوی عطرشم...یکهو کمی عمیق تر بو کردم با چشمای گرد شده یکهو چشمامو باز کردم که با دیدنش حسابی جا خوردم لبخند مردونه قشنگی بهم زدو خندید این امکان نداره من همین چندساعت پیش باهاش حرف زدم گفت نه روز دیگه

چشمامو تندتند مالیدم نه دارم درست میبینم

نکیسا سلام خانوم کوچولو مزاحم

به آرومی روم خم شدو دستشو تکیه گاه خودش کرد با چشمای گرد شده و زبون قفل شده داشتم بهش نگاه میکردم اصلا باورم نمیشد که نکیسا الان مقابل من باشه

کمی خودشو پایین آوردو سرشو بین موهام پنهون کرد از شدت تعجب روبه موت بودم اما توان هیچ حرکتی نداشتم. گفت:

نکیسا_ خواب منو بهم میزنی بعد خودت میگیری به راحتی میخوابی

چشمام روی هم بسته شدن صورتشو مقابل صورتم آورد چشماش لغزید روی چشمام ولی سریع نگاهشو بالا آوردو بهم نگاه کرد نمیدونم توی چشمام چی دید که به آرومی خم شدو کوتاه گونه م رو بوسید از شدت شوکی که بهم وارد شده بود آروم سرشو روی بالشم گذاشتو منو به آغوشش کشوند چشمام هنوز از شدت تعجب باز بود

نکیسا_ ازم نپرس چرا این کارو کردم فقط چشمامو ببند بخواب

منم کمی به خودم پیام به کتش چنگ زدم که باعث شد به آرومی بهم نگاه کنه

_تو...تو اینجا...چی کار میکنی؟

لبخند گرمی روی لباش نشست به آرومی روی سرمو بوسید

نکیسا_ ماموریتمو زود تموم کردم و اومدم پیشت تا بیشتر از این اون حسی که به خاطرش امروز بهم زنگ زدی اذیت نکنه

با ناباوری بهش نگاه کردم لبخندی زد

نکیسا_ دلم میخواست سوپرایزت کنم به خاطر همین گفتم نه روز دیگه برمیگردم اون موقع که تو زنگ زدی توی قطار بودم محظ اطلاع خواب هم بودم

_بچه ها میدونن اومدی؟

نکیسا_ نه همینکه وارد خونه شدم اومدم پیشه تو ساکمم گوشه اتاقته

با چشمای گرد شده به سمت در برگشتم که دیدم ساکش گوشه اتاقه پس راست میگفت باورم نمیشه

به آرومی دستشو توی موهام فرو کرد

نکیسا_ نمیخوابی یه چیزی بهم بگی؟

به سمتش برگشتم منظورشو از این حرف گرفتم چه قدر پرو و مغرور بود میخواست اول من بگم ابرویی بالا دادمو سوالی بهش نگاه کردم

_ نه تو چی؟

نکیسا یه نمه اخم کرد یکم روی صورتتم خم شد به آرومی روی بینیمو بوس کرد

نکیسا_ میدونی توی این دوماه جمع ساعتایی که باهم حرف زدیم چه قدر شده؟

با تعجب بهش نگاه کردم

_ جمعش زدی؟

نکیسا_ ایهیم

خنده ای کردم که باعث شد به آرومی خم بشه و کناره گوشم بگه

نکیسا_ چهارصدو نودو هشت ساعتو بیست و هشت دقیقه

با تعجب بهش نگاه کردم

_ این یعنی...؟

نکیسا_ یعنی از کله شصت و سه روزی که من ماموریت بودم بیست روزو هیجده ساعت باهم حرف زدیم میدونی یعنی چی؟

لبخند محوی روی لبام نشست که باعث شد اونم لبخندی به روم بزنه

نکیسا_ بدون من خوش گذشت؟

_ اینو من باید بیرسم اها راستی نکیسا رفتی زیارت؟

نکیسا_ مگه میشه نرم

_ قبول باشه

نکیسا تک خنده مردونه ای کرد به آرومی کناره گوشم خم شد دستمو گرفتو گذاشت روی قلبش

نکیسا_ برای اینی که توی قلبمه و داره براش میتپه هم دعا کردم

لرزیدم وای نه یعنی نکسیا یکپرو دوست داره ولی آخه کی؟ کی تونسته دله اینو به دست بیاره یه لحظه چه قدر بهش حسودیم شد اگه نکسیا یکپرو دوست داره چرا به من چیزی نگفته چرا اصلا دربارش حرفی بهم نزده؟ نه حتما خیالاتی شدم نکسیا خدارو خیلی دوست داره حتما منظورش خداس ولی آخه کدوم آدم عاقل برای خدا دعا میکنه آها حتما برای پژمان دعا کرده ولی وایسا بینم یعنی قلب نکسیا برای پژمان میزنه؟؟؟؟!!!!

همه این فکر و خیالها در عرض دو ثانیه بود چون نکسیا بعد از زدن این حرف به آرومی ازم جدا شد و به سمت ساکش رفت بازش کرد و با یه جعبه که یه چیزی هم روش بود به سمتم اومد با دیدن سوغاتی هایی که خریده بود ذوق زده سریع روی تخت نشستم که باعث شد نکسیا هم مردونه بخنده آروم روبه روم روی تخت نشست جعبه رو جلوم گذاشت

نکسیا_ بازش کن

با ذوق سریع دره جعبه رو باز کردم که با دیدن گوی شیشه ای بزرگی که توش بود باعث شد چشمم برقی بزنه با احتیاط و ذوق از توی جعبش در آوردم

_ وای چه خوشگله

یه گویه شیشه ای بود که توش دو تا مجسمه دختر پسر بودن که همدیگرو بغل کرده بودن درو برشون پر بود از برف با یه کلبه خیلی خوشگل چوبی

نکسیا_ کوکش کن

با ذوق کوکش کردم که کلی برف از روی کف گوی بلند شد انگاری که داشت برف می اومد با چشمایی که از شدت خوشحالی برق میزد نگاهم از گوی گرفتمو به نکسیا که داشت با لبخند بهم نگاه میکرد نگاه کردم لبخند مردونش غلیظ تر شد جعبه مخملی قرمز رنگیرو به سمتم گرفت

نکسیا_ اون پیش هدیه بود این اصلیشه

تک خنده ای کردم با ذوق دستای لرزونمو به سمتش بردم به آرومی از دستش گرفتمو درشو باز کردم با دیدن گردنبند و گوشواره که توش بود چشمم برق زد

نکسیا_ طلای سفیده من بیشتر از طلای سفید خوشم میاد تا طلای زرد نمیدونم سلیقت اینو قبول کنه یا نه ولی احساس کردم این دخترونه تره

با بغض سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم باورم نمیشد روی قسمت دخترونه بودنش بیشتر تاکید کرد انگار داشت بهم میفهموند که من اصلا شوهری نداشتم که فوت شده باشه اون هنوز منو دختر میدونست درحالیکه از هیچی خبر نداشتم

_ ازت ممنونم نکیسا

لبخندی زد ناخواسته پریدم بغلشو محکم بغلش کردم اونم دوتا دستاشو دورم حلقه کردو منو به خودش فشار داد اشکام بی صدا روی گونم سرازیر شدن

نکیسا_ هنوزم نمیخوای چیزی بگی؟

لبخندی زدم

_ نه چرا به این سوال اینقدر گیر دادی تو؟

به ارومی درحالیکه دستامو دور گردنش حلقه کرده بودم روبه روی صورتش خودمو کمی عقب کشیدم تا بینم راحت تر چشاشو بینم لبخندی زدو به ارومی خم شد روی چشمامو بوسه عمیقی زد که باعث شد غرق خوشی بشم

نکیسا_ دلم برات تنگ شده بود

چشمامو روی هم بستم که باعث تحریک شدن اشکام شد علت اشکام این نبود که دلش برام تنگ شده بود علتش به خاطر این بود نگفته بود خواهری قبلا اینم به آخر جملش اضافه میکرد اون لحظه از اینکه منو خواهر خودش دوباره خطاب نکرد غرق خوشی شدم بوسه گرمی روی پیشونیم کاشت

نکیسا_ نریز اونارو مگه بهت نگفتم حق نداری گریه کنی

سرمو پایین انداختمو بینیمو بالا کشیدم

نکیسا_ هنوزم نمیخوای چیزی بگی خانومی؟

به ارومی سرمو بالا آوردم حالا که اون گفته بود بذار منم بگم هرچند احساس میکنم خودش فهمیده بود

_ منم همین طور

ازش جدا شدم تحمل نگاه معنی دارشو نداشتم ترجیح دادم اصلا هم به معنیش فکر نکنم چون اینطوری بهتر بود به سرویس دوباره نگاه کردم

نکیسا_ایشالله دفعه بعد کاملشو برات میگیرم

لبخندی زدمو بهش نگاه کردم آرام بینیمو کشیدو خندید

نکیسا_من میرم پژمانو بیدار کنم توهم برو الهامو بیدار کن

خنده ای کردم

_دوران ریاست پژمان به اتمام رسید

تک خنده ای کرد

نکیسا_چه طور؟

_آخه از وقتی تو رفتی پژمان خودشو رئیس کرده میگه تا وقتی نکیسا نیست میتونم اینجا ریاست کنم نمیدونی چه قدر زور میگفت خوب شدی برگشتی

چشماس برق خاصی زد که باعث شد لبخند روی لبام غلیظ تر بشه

(نکیسا)

وقتی توی قطار خواب بودم و یکهو موبایلم زنگ خورد و فهمیدم که دلارامه اولش نگران شدم آخه ساعت چهارصبح بود اما وقتی سکوتای بلند مدتشو میدیدم یا رفتارهای پشت خطشو فهمیدم نفهمیده که ساعت چنده و اصلا چرا زنگ زده

یه حسی بهم میگفت دلارام هم حس منو داره یه حسی مثل دلتنگی من دلارامو عینه خواهرم میدونستم اما این مدت یه حسای ضدونقیضی بهم دست داده بود که اونقدر خودمو شکنجه دادم تا به خودم فهموندم که من فقط داداششم ولی وقتی امروز دیدمش دوباره همون حسای بهم دست داد اما الان حسایی سرکوبش کردم چون نباید حسی که بهش دارم از حس برادری فراتر بره چون نمیخوام این اتفاق بیفته من مرده محکم و توداری بودم همینم باعث شده بود به راحتی با احساساتم کنار بیام

نمیدونم اون لحظه که گونش رو بوسیدم توی چه فازی بودم اما از اون کارم خیلی پشیمون بودم احساس میکردم دلارام الان دربارم فکرهای اشتباهی میکنه مثلا اینکه ازش سواستفاده کردم یا یه حسی بهش دارم درحالیکه هیچ کدوم از این حرفا واقعیت نداشت چون...

با تکونای شدیدی که خوردم باعث شد از فکروخیال بیرون بیام فکر کردم پژمانه خواستم فحش بارونش کنم که یکهو دیدم کسی توی اتاق نیست پس این لرزش چی بود یکهو صدای جیغ دخترا بلند شد همون لحظه دره اتاقم سریع باز شد پژمان با هولی گفت:

پژمان_بدو نکیسازلزله

یکهو دوباره زمین لرزید که اینبار صدای جیغ دخترا بلند شد سریع یا خدایی گفتمو به سمت دخترا دویدم پژمان دست الهامو محکم گرفته بودو داشتن میدویدن با چشمای گرد شده بهشون نگاه کردم پس دلارام کو

پژمان با داد گفت:

پژمان_چرا اونجا وایسادی بیا بریم بیرون

خواستیم بگم دلارام کجاست که یکهو صداشو از پایین شنیدم که باهولی داشت حرف میزد

دلارام_پژمان نکیسارو ندیدی؟

سریع از پله پایین رفتم که با دیدنم به سمتم دوید سریع دستشو گرفتمو از خونه با هم خارج شدیم دره حیاطو که باز کردم همه همسایه ها رو دیدم که اونام از خونه هاشون بیرون اومده بودن به دلارام که پشتم پنهون شده بود نگاه کردم که ناخواسته با دیدنش اخمام به شدت رفت توهم الهام هم عینه دلارام بود با اخم به پژمان نگاه کردم

_سویچت پیشته؟

پژمان توی جیباشو گشت

پژمان_نه

_من میرم سویچو بیارم تا بریم توی ماشین دخترا پوشش مناسبی ندارن

دلارام آستین لباسش تا روی آرنجش بود شالم به خریت سرش نبود الهام هم همین بود زیاد هم زنده نبود اما خب زشت بود خواستم برم که سریع دلارام بازومو گرفت به سمتش برگشتم که با چشمای اشکیش مواجه شدم

دلارام_ نکیسا نرو توروخدا

آروم با دستام اشکاشو پاک کردم با لحنی که بتونم از نگرانی درش بیارم گفتم:

نکیسا_ چیزیم همیشه نگران نباش

سریع به سمت خونه رفتم کمی فکر کردم یادم افتاد آخرین بار سوییچمو روی میز نهار خوری گذاشتم سریع به سمتش رفتم چنگش زدمو برش داشتم خواستم برم یکهو پشیمون شدم به سمت اتاق دخترا با عجله رفتمو از تو کمدم دلارام دوتا مانتو و شال برداشتم چشمم به موبایلش افتاد اونم برداشتمو دویدم به سمت پارکینگ

با یه تیکاف ماشینو از پارکینگ بیرون آوردمو به سمت در روندم ریموتو زدم به خاطرهمین در برقی باز شد دخترا سوار شدن پژمان هم به دنبالش دره سمت شاگردو باز کردو سوار شد ریموتو دوباره فشار دادم تا در بسته بشه با بسته شدن در با سرعتی که باعث شد لاستیکام روی آسفالت کشیده بشه حرکت کردم

پژمان_ نگران نباشید توی تلگرام گفتن پس لرزه بوده

_ به جاییم زده؟

پژمان_ نه چیزی ننوشته

پوفی کشیدم از تو آینه به دخترا نگاه کردم

_ مانتوهارو تنتون کنید فکر نکنم به این زودی ها برگردیم

دلارام_ کجا میریم؟

_ نمیدونم

موبایلشو از روی داشبورد برداشتم درحالیکه هواسم به رانندگیم بود گوشيو به سمت عقب بردم

_ بیا دلارام گوشیتو بگیر

دلارام موبایلمو از دستم گرفتی تشکری کرد پڑمان کلافه دستی توموهایش کشید

_چی شد جواب نمیدن؟

پڑمان_ نه

_نگران نباش حتما عینه دلارام از خونه زدن بیرون جاش گذاشتن

پڑمان_ خدا کنه

پڑمان کلافه دوباره شماره مادرشو گرفت که اینبار جواب داد

پڑمان_ الو مامان... سلام... خوبی؟ بابا خوبه؟... مام خوییم... نکیسا هم خوبه... آره زدیم بیرون... نمیدونم...

_به خاله سلام برسون

پڑمان_ نکیسا سلام میرسونه

به سمتم برگشتو ادامه داد

پڑمان_ میگه سلامت باشه

سری تکون دادم پڑمان مکشی کرد

پڑمان_ الهامم خوبه

از تو آیینه به الهام نگاه کردم که دیدم از این حرف پڑمان جا خورد ولی خودشو نباخت و پوزخندی زد

پڑمان_ نه نگران نباش مامان جان مراقبیم... باشه شماهم همینطور... خدافس

پڑمان تماسو که قطع کرد نفسشو با خیال راحت بیرون داد انگار خیالش راحت شده بود برای یه لحظه منم دلم برای پدرومادرم تنگ شد کاش زنده بودن الان منم بهشون زنگ میزدم خدا خیلی زود ازم گرفتیشون کاش این کارو نمیکردی...

همراه پژمان روبه روی بوفه وایساده بودیم منتظر گرفتن سفارشامون بودیم

_تونستی خونوادتو راضی کنی؟

پژمان ناراحت گفت:

پژمان_ نه مادرم از موضع خودش پایین نیامد

_پس چه طور امروز احوالشو پرسید

پژمان پوزخندی زد

پژمان_ از روی نگرانی جونهِ الهام نبود به خاطر من نگران بود میترسید اتفاقی برای اون بیفته بعد بیفته گردن من

اخم کردم

_چرا فقط تو؟ منم توی اون خونم

پژمان_ اینطوری همیشه نکیسا باید یه فکری بکنم من نمیتونم الهامو از دست بدم

_میخوای من با خاله حرف بزنی شاید تونستم راضی کنم

پژمان به سمت برگشت انگار که از فکرم خوشی اومده باشه دستی به بازوم کشید

پژمان_ ایول پسر چرا به فکره خودم نرسید مامانم تورو خیلی دوست داره تو باهاش حرف بزنی حتما میتونی راضی کنی

_باشه فردا باهم میریم یه سری بهشون میزنیم

پژمان با خوشحالی سرشو روبه آسمون گرفتو خدارو شکر کرد طوری رفتار میکرد انگار تونسته بود مادرشو راضی کنه پوف از دست این پسر

سفارشامون که آماده شد درحالیکه داشتم لیوان سیب زمینیارو توی سینی میداشتم گفتم:

_پژمان تو پول داری؟

پژمان با چشمای گرد شده به سمت برگشت

پژمان_نگو به اطمینان من اینارو سفارش دادی

از این حرفش جا خوردم با تعجب بهش نگاه کردم

_نداری؟

پژمان_من فکر میکردم میخوای خودت حساب کنی آخه من پولم کجا بود اونقدر هول کرده بودم که فقط هدفم این بود الهامو بردارم فرار کنم موبایلمم به خاطر اینکه دستم بود الان دارمش وگرنه...

کلافه دستی توموهام کشیدمو دستمو به علامت سکوت بالا اوردم

_همینجا وایسا بینم چه جوری حلش کنم

به سمت ماشین رفتمو دره سمت شاگردو باز کردم داشبور دو کلافه کشیدم که باعث شد باز شه

الهام_نکیسا مشکلی پیش اومده؟

_نه

عصبی همینطور داشتم توی داشبور د میگشتم ای بابا من که همیشه اینجا چندتا تراول داشتم

دلارام_داری دنبال چی میگردی؟

کلافه پوفی کشیدم یکهو دیدم دره عقب باز شد

به سمتشون برگشتم دیدم دلارام پیاده شد

_چرا پیاده شد؟

الهام_چیزی نگفت نمیدونم

بدون اینکه درو ببندم به سمتش رفتم دیدم داره با پسره حرف میزنه با چشمای گرد شده دیدم دست توی جیب مانتوش کردو پولو حساب کرد با دیدن این صحنه ناخواسته لبخند محوی زدم

هنوز این عادتشو ترک نداده بود که پولاشو بذاره تو کیفش همیشه یا توی جیب مانتوش بود یا تو جیب شلوارش عینه این مردای بازاری

پژمان خنده ای کرد و همراهه دلارام در حالیکه داشتن باهم حرف میزدن به سمت اومد پژمان در حالیکه از کنارم رد میشد گفت:

پژمان_ دلارام حساب کرد بیا حرص نخور

به دلارام نگاه کردم که باعث شد لبخندی به روش بزنم اونم خنده نمکی کردو از کنارم رد شد

وقتی غذا مونو خوردیم دلارام تندتند گفت:

دلارام_ من تشمه من دیگه نمیتونم تحمل کنم الان از تشنگی میمیرم به خدا الان میمیرم وای قلبم داره وایمیسته ای خدا بهم رحم کن وای مامان جونم دارم میام پیشت

همینطور که داشت غر میزد پوفی کشیدم پژمان کلافه گفت:

پژمان_ نمیخواهی ساکتش کنی؟

_ تو چرا این کارو نمی کنی؟

پژمان_ من جراتشو ندارم تو خوب از پس زبونش برمیایی

_ ا نه بابا

الهام دستشو روی گوشاش گذاشته بود این حرکاتشو حفظ بودم همیشه دلارام همینطوری بود واقعا هم دست خودش نبود تا جایی که من یادم باشه از بچگی هم همینطوری بود وقتی زیادی تشنش میشد همین کارو میکرد تا اب بهش نمیدادی همینطوری ادامه میداد مثل الان

_ برو یه بطری آب براش بخر پژمان

پژمان_ ببخشید جناب متفکر چه قدر زور زدی تا این راه حل به مغزت اومد؟ آی کیو ما اگه پول داشتیم غذای نهار مونو یه دختر حساب نمیکرد

دلارام همینطور داشت غر میزدو یکریز حرف میزد دیگه داشتم کلافه میشدم همینطور به اطراف نگاه کردم یکهو یه آب سردکن دیدم ناخواسته لبخندی زدم

دلارام

دلارام از غر زدن دست کشید

دلارام ببین من پول ندارم آب برام بخری

نه اونجارو ببین

به جایی که اشاره کرده بودم نگاه کرد که با دیدنش از خوشحالی بال درآورد و سریع از ماشین پیاده شد منم به دنبالش رفتم جلوی آب سردکن و ایساده یکهو قیافش درهم رفت

چیبه چرا آب نمیخوری؟ مگه تشنه نبودی؟

دلارام با یه حالت چندشی گفت:

دلارام دستام چربه نمیتونم با اینا آب بخورم

خب بشورش

دلارام با آب خالی چربی پاک میشه؟

پوفی کشیدم و چپ چپ بهش نگاه کردم

اون چنگال به خاطر این بود با دست نخوریش

دلارام با لحن بامزه ای که معلوم بود جلوم خجالت کشیده گفت:

دلارام خب سبب زمینی حالش به اینه که با دست بخوری نه با چنگال عینه این افاده ایا

خب حالا با یه دست اشکالی نداره ولی تو هر دو دستات...

دلارام نه فقط با این دستم خوردم این یکی دستم الان چرب شد آخه بهم دیگه مالیدم تا پاکش کنم اینم چرب شد

کلافه دستی توموهام کشیدم خدایا هیچ وقت یه مردو بی پول نکن ببین چه گیری افتادم الان اکه کیف پولمو داشتم میتونستم به راحتی یه بطری آب براش بخرم اون وقت دیگه این مشکلا پیش نمی اومد

دلارام که معلوم بود ناامید شده با غم سرشو پایین انداخت تا بره که صداش زدم

کجا؟

دلارام_میرم تو ماشین میخوایی اینجا وایسیم که چی بشه؟

بریم تو ماشین که تو هی غر بزنی

شیر ابو که دکمه ای بود فشار دادم اون یکی دستمو پر اب کردم

بیا

با چشمای گرد شده بهم نگاه کرد ولی با همون حالتش جلو اومد دستمو کمی به سمتش گرفتم که خودش خم شد و از آبی که توی دستم بود خورد چندبار پشت سرهم این کارو کردم تا اینکه دلارام سیراب شد وقتی لباس روی پوست دستم قرار میگرفت هم قلقلکم می اومد هم حس قشنگی ازم بالا میرفت از اینکه تونسته بودم نیازشو رفع کنم خوشحال بودم با قدردانی بهم نگاه کرد

ممنون

سری تگون دادم خودمم خم شدم و با همون دستی که به دلارام آب داده بودم خودمم خوردم وقتی سیراب شدم دستشو گرفتمو به سمت ماشین رفتیم فشار خفیفی به دست کوچولوش که توی دستم بود دادمو به آرومی گفتم:

گفتم که روی همه چی روم حساب کن

لبخندی زد و با خوشحالی دستمو ول کرد و به سمت ماشین دوید

خاله_ آخه تو چرا این حرفو میزنی از تو بعیده

خاله چرا نشناخته قضاوت میکنید؟

خاله_ نکिसا من یه مادرم دلم میخواد پسر خوشبخت بشه

پزمان_ منم صدبار به شما گفتم فقط کناره الهام خوشبخت میشم

خاله_ اون تربیت پدرومادر روی سرش نبوده

پژمان ولی خیلی باتربیت تر از اونابین که تربیت خونواده روی سرش بوده

فکر کنم خاله پریمه فهمیده بود منظوره پژمان از این حرف چه کسایه

منو پژمان یه سری دختر خاله لوس و افاده ای داشتیم که حالمون از شون بهم میخورد خاله دوست داشت که پژمان یکی از همینارو انتخاب بکنه

خاله به هر حال من جوابم منغیه

خاله شما منو میشناسید میدونید به سختی از هر دختری تعریف میکنم و از ش خوشم میاد این دو تا دختر فرق میکنن شما الهامو نمیشناسید من بهتون قول میدم که این دو تا کناره هم میتونن زندگی خوبیر و داشته باشن

خاله برفرض محال من قبول کردم اگه کسی بهم گفت خونواده عروس کین من چی بگم هان؟

پژمان خونوادش ماییم اصلا من خودم خونوادشم من بهش قول دادم که جایه پدر و مادرشم برایش پر میکنم کسی ازتون پرسید بگید هر شخصیتی که از خونواده عروس میخوانید پسره خودمه

خاله چشم غره ای به پژمان رفت که پژمان لبخندی زده بلند شد و کنار مادرش نشست توی یه حرکت آنی سره مادرشو گرفتو محکم گونشو بوس کرد ناخواسته لبخندی زده پژمان از بچگی عادتش بود مادرشو محکم بوس میکرد

خاله عصبی با ناز خاص مادرانه پژمانو پس زد

خاله اه برو کنار پسره لندهور خجالتیم نمیکشه انگار نه انگار دو متر قد داره

پژمان خنده ای کرد

پژمان اولاً دو متر قدم نیست یک و هشتاد و پنجم باید به خواهرزادتون بگید دو متر اونو که یک و نود و سه

چپ چپ به پژمان نگاه کردم که اونم خندیدو چشمکی بهم زد

خاله نهار میمونید؟

نه خاله جان دخترا توی خونه تنهان

خاله_ من آخرش از دست شما دوتا خودمو میکشم میخوایین مردم برامون حرف در بیارن؟ آخه
این چه وضعیه؟ شما چه طوری با دوتا دختر تنها زندگی میکنین

_ اشتباهتون همینجاست اون دوتا دختر تا الان یه بار پاشونو از گلیمشون درازتر نکردن شما اونارو
نمیشناسید وگرنه خودتون دست به کار میشدید

خاله_ حتما تو هم دو روز دیگه میایی میگی خاله عاشقه دلارام شدم

اخممامو کشیدم توهم

پژمان_ نه بابا مادره من این دوتا رابطشون فرق میکنه

خاله_ خاک تو سرت که کمی هم که شده به نکیسا نرفتی خوبیش به اینه شما از بچگی باهم بودید
ولی ببین یه ذره عقل عینه این نکیسا تو کلت نیست پسره بیجنبه

پژمان مردونه زد زیر خنده که مادرشم با خنده ای که نمیتونست جلوشو بگیره نگاهشو از پژمان
گرفت

خاله_ زهرمار پسره دیوونه

_ خب خاله پس راضی شدین

خاله_ نه من راضی نشدم بهتره سریعتر پژمان از اونجا بیایی بیرون وگرنه خودم دست به کار
میشم با شما هستم آقا نکیسا

منو پژمان با چشمای گرد شده بهش نگاه کردیم جلوی چشمای متعجب من و چشمای غمگین
پژمان بلند شدو رفت

پژمان دستاش مشت شدنو لباسو روی هم فشار داد

_ نگران نباش پژمان راضیش میکنیم

پژمان بدون هیچ حرفی عصبی بلند شدو از خونه زد بیرون

(الهام)

چشمامو روی هم بسته بودمو آروم به آهنگی که توی ماشین در حاله بخش بود گوش سپردم

از این حاله بدم انگار

چیز خاصی نمیدونی

همه خواستن جدا شیم

توهم خواستیو بی رحمی

سکوت جادرو بی تو

دارم امشب میبینم

فقط تو خواب و خیالم

میام دستاتو میگیرم

چرا درو شدی نازم

منکه به همه گفتم

از تو یکی نمی بازم

امروز یه حالو هوای مسخره داشتیم هرچند از اون روزی که از خونه پدرومادر پڑمان برگشته بودیم این حسو حال باهامون بود امروز احساس میکردم پڑمانی که همیشه سعی میکرد منو شاد کنه و از اون حالوهوا در بیاره حالا خودش حالش از من داغون تر بود انگار داشت به یه چیزی فکر میکرد که باعث میشد بدجوری منو بترسونه

توی راه بازگشت به خونه بودیم امروز هم رفته بودیم پاتوقمون ولی اون شورو هیجان قبلو اصلا نداشتیم بدون اینکه بهش نگاه کنم سرمو به سمت شیشه برگردوندمو به بیرونو آدمای رهگذر نگاه کردم

نمیخواهی چیزی بگی؟

پژمان پوفی کشید اخماشو حسابی برده بود توهم کلافگی از چشمش میبارید اما همچنان محکم داشت رانندگیشو میکرد

حرف تو بزنی پژمان من تحمل شنیدنشو دارم

پژمان کلافه دستی موهاش کشید یه قطره اشک از گوشه چشمش چکید پایین

علت سردی امروزت چی بود؟ چرا احساس میکنم عینه قبل نیستی؟ چرا باهام سردی؟

پژمان عصبی بدون اینکه هیچ حرفی بزنی ماشینو توی پارکینگ پارک کرد خواست پیاده شه که مچ دستشو گرفتم باعث شد وایسه

وایسا جوابمو بده دوسم نداری نه؟

پژمان بدون اینکه بهم نگاه کنه با لحن کلافه ای گفت:

پژمان میخوام یه چیزو بهت بگم

بگو میشنوم

پژمان بهتره دیگه تمومش کنیم

با شنیدن این حرفش با وحشت لرزیدم مچ دستشو ول کردم به در چسبیدم همین طور داشتم با ناباوری بهش نگاه میکردم

پژمان منو تو وصله هم نیستیم

چشمامو روی هم بستم با نفرت لبامو روی هم فشار دادم بسه تا الانشم زیادی خاروخفیف شده بودم بدون هیچ حرف دیگه ای سریع از ماشین پیاده شدم پژمان هم سریع پیاده شد و صدام زد اما من با قدمهای بلند و تند فقط داشتم به سمت در میرفتم یکهو دستم از پشت کشیده شد سریع به سمتش برگشتمو دستمو بالا بردمو محکم یکی زدم تو صورتش

وصله هم نیستیم آره؟ بعد از اینهمه مدت الان فهمیدی وصله هم نیستیم؟ چی شد اونهمه عشقی که میگفتی داری؟ چی شد اونهمه اطمینانایی که بهم میدادی میتونی خونوادتو راضی کنی؟ چی شد اونهمه مردونگی که می گفتی کنارم وایمیستو نمیداری مانع ازدواجمون بشن؟ بهت گفته بودم من ضربه خوردم تحمل ضربه تو یکبرو ندارم اما توهه لعنتی با اعتماد به نفس کاذبی که داشتی بهم اطمینان دادی که منو تو ماله همیم یکم مرد باش پژمان یکم آدم باش

پژمان با ناراحتی سرشو بالا آورد و بهم نگاه کرد تو چشماش غم هویدا بود اما به جهنم چه اهمیتی
برای من داشت

پژمان وقتی فرار نیست تو هوای من باشی به چه امیدی آدم باشم

از حرفی که زده بود بازم دل ضعفه گرفتم اما باید از اینجا به بعد محکم میبودم بهشون بهایی
نمیدادم

خفه شو فقط خفه شو دیگه نمیخوام این حرفای شندرغاز تو بشنوم ازت متنفرم پژمان اونقدری که
نمیتونی تجسمش کنی آدم چه قدر میتونه زل باشه چه طور دلت اومد اینطوری بهم کنی؟ دعوات
نمیکنم اما واگذار میکنم به همون بالاسری

توف انداختم جلوی پاش که باعث شد چشماشو محکم روی هم ببندد و دستاش مشت بشه

توف تو روی هرچی آدم نامردو عوضیه مثل تو

با نفرت آخرین نگاهو بهش کردم به سمت خونه دویدم درو سریع باز کردم که باعث گرد شدن
چشمای نکیسا و دلارام شد بدون اینکه بهشون نگاه بکنم یا حتی حرفی بزدم سریع از جلوی
چشماشون رد شدمو به سمت پله ها رفتم

با خشم دره اتاقمو محکم بستمو کیفمو پرت کردم یه گوشه اشکام آرام آرام روی گونم سرازیر
شدن خواستم جیغ بزدم اما غرورم اجازه نداد میدونستم صدامو میشنون به خاطر همین سرمو توی
بالش فرو کردم حسابی جیغ زدم محکم مشت میزد توی بالشمو زجه زدم

دیگه داشتم از پا در میومدم تحمل این یکپرو دیگه نداشتم خدایا نمیخواهی تمومش کنی اخه ما
چرا اینقدر بدبختیم مگه چه گناهی به درگهت کردیم خدایا

اونقدر زجه زدمو توی بالشم جیغ زدم که از حال رفتم.....

با گرختی سرمو چرخوندمو به ساعت کنار تختم نگاه کردم ساعت نه شب بود پوفی کشیدمو غلٹی
زدم که یکهو دلارامو توی اتاقم دیدم وحشت زده عقب رفتم که باعث شد از روی تختم بیفتم پایینو
دادم بلند شه

دلارام سریع به سمتم اومدو کمکم کرد تا بلند شم

دلارام_ به خدا نمیخواستم بترسونمت

تو اینجا چی کار میکنی؟

دلارام_ هرچی در زدم دروباز نکردی نگرانت شدم دستگیررو شانسای پایین کشیدم که دیدم در باز شد

پوفی کشیدم اونقدر اعصابم خورد بود که یادم رفته بود درو قفل کنم دلارام موهامو زد پشت گوشم سرمو پایین انداختم دوباره یادش افتادم

دلارام_ باهام حرف بزن بذار یکم سبک شی شما که رفتید بیرون حالتون خوب بود چتون شد یکهو؟ پژمان هم عینه خودت حسابی کلافه بود هرچی ازش پرسیدیم چی شده چیزی نگفت

دیگه نمیخوام اسم اون پسره عوضیرو بشنوم

دلارام با تعجب بهم نگاه کرد

دلارام_ چی شده الهام؟ حالت خوبه؟ داری درباره...

دارم میگم نمی خوام اسم کشیشو بشنوم دلارام این روزا توپ توپم ولی پنچر پنچر

دلارام پوفی کشید اشکام بیشتر از قبل سرازیر شدن چه قدر برام سخت بود یعنی قراره از این به بعد بهش فکر نکنم؟ یعنی دیگه نباید توی رویاهام کناره خودم تجسمش کنم؟ ولی اخه چرا خدا؟ چرا نخواستی منو اونو کنارهم قرار بدی

دلارام_ داری دقم میدی الهام د یه چیزی بگو چی شده

عینه یه دختر پونزده شونزده ساله رودست خوردم فکر میکردم واقعا دوسم داره ولی همشون دروغ بود همه حرفا همه قولو قراراش همه اون حرفای قشنگی که بلد بود همشون فقط برای خر کردن بود هدفش فقط بازی با احساسات من بود

دلارام_ باورم نمیشه نه این امکان نداره اون به خاطر اینکه تورو به دست بیاره با نکیسا رفتن با مادرش حرف زدن

(دلارام)

حرفای الهام واقعا برام غیرقابل هضم بود اصلا باورم نمیشد

الهام_دیگه برام مهم نیست اون برای من دیگه مرده بهم گفت منو تو وصله هم نیستیم با پرویی تموم توی کافه که بودیم غیر مستقیم بهم گفت که دلش نمیخواد دیگه به این رابطه مسخره ادامه بده فکرشو بکن تموم مدت داشت با احساساتم بازی میکرد میدید بی کسوکارم هر جور که دلش خواست از روم رد شدو دنده عقب گرفت دوباره رد شد هی رد شد هی رد شد

اخمامو کمی بردم توهم بالمش سفیدشو برداشتمو چسبوندم جلوی صورتمو حسابی جیخ زد

پوفی کشیدم الهام عادتش بود که اینطوری همیشه خودشو آروم کنه وقتی احساس کردم کمی آروم شده به آرومی دستمو روی شونش گذاشتم که با بغض سرشو روی پام گذاشتو توی خودش جمع شد آروم دستمو توی موهایش بردمو نوازشش کردم که باعث شد بیشتر اشکاش تحریک بشه

با لحنی که معلوم بود توی گذشته هام غرق شدم آروم آروم شروع کردم به حرف زدن:

_چند سال پیش حدود پونزده سال پیش دو تا دختر نه ساله توی یه دنیای پر از ظلم باهم عهد خواهری بستن که تا آخر عمرشون همدیگرو تنها نذارن هر دو تا دختر قصمون تنها بودن پدرومادراشونو به دلایل نامعلومی از دست داده بودن یکی از اون دو تا دوسال از اون یکی بزرگتر بود همیشه سعی میکرد....

خواستیم بقیشو ادامه بدم که یکهو الهام با صدای لرزونی در حالیکه بینیشو بالا می کشید خودش دنباله حرفمو داد:

الهام_خواهر بزرگه همیشه سعی میکرد از کوچیکه مراقبت کنه همیشه مواظبش بود از همه چیز خودش میگذشت تا خواهر کوچیکه راحت و خوشحال باشه با اینکه دردای زیادی داشت اما هیچکدومشو رو نمیکرد حالا یا نمیخواست خواهرشو بترسونه یا هدفش این بود که ضعیف شمرده نشه خواهر بزرگه در حق خواهر کوچیکه خواهری کرد اما کوچیکه نه توی شرایطی که خواهر بزرگه توی شرایط سخت بود تنهانش میداشت و پایه دردودلاش نمینشست درگیر احساسات جدید خودش بود

اشکام بیشتر از قبل سرازیر شدن

الهام_با وجود این مشکلات اما اون دو تا بازهم دووم آوردن در برابر تندبادهای زندگی کمر خم نکردنو همچنان غدومغرور ادامه دادن اما هرچی بیشتر جلو میرفت اینا بیشتر دلاشون میشکست آرزوهای بزرگی برای خودشون داشتن اما هر روز از اون آرزوها دور و دورتر شدن خواهر کوچیکه توی احساساتی که براش به وجود اومده بود شکست خورده بود بازهم تند رفته بود زیادی به طرف مقابلش ارزش داده بود اشتباه کرده بود دیر فهمیده بود که باید مثل عدد یک توی جدول ضرب باشه تا به هیچکس به اندازه ارزشش بهایی نده

الهام چشمای قرمز شده از اشکشو بالا آوردو بهم نگاه کرد

الهام_ آخرشو چه طوری تموم کنیم؟ من که تو بساطم جز رنگ خاکستری و مشکی رنگ دیگه ای ندارم اگه تو داری...

_ شششش الهام این حرفو نزن منو تو از پس بدتر از اینها هم بر اومدیم

الهام_ دلارام این یکی فرق میکنه تورو نمیدونم اما تمام این مدت من دلم به یکی خوش بود به کسی که میدونستم که ترکم نمی کنه

_ مگه قرار نبود جز خدا به کسه دیگه ای دل خوش نکنیم هیم؟

الهام_ دلارام کم کم دارم شک میکنم که خداییم برای منو تو وجود داشته باشه

اخمامو حسابی بردم توهم از این حرفش واقعا عصبانی شده بودم من خدارو خیلی دوست داشتم میدونستم همه اینا فقط یه امتحانه فقط میخواد صبرمونو بسنجه ببینه ما چی کار میکنیم اما الهام داشت ناشکری میکرد اینطوری خدا از دستمون ناراحت میشد

_ خدایا صبری عطا کن تا نزدم دهن خیلی از بنده هاتو سرویس نکردم چرا فکر کردی چون دختری باید همیشه ناراحت باشی؟ باید شکست خورده باشی؟ عزیزه من یادبگیر که تو یه دختری یاد بگیر خدا برای تو بیشتر از مردا ارزش قائله بدون خدا بیشتر هوای منو تو رو داره گور بابای این مردا اصلا اینا چی دارن که منو تو بهشون تکیه کنیم؟

الهام سرشو پایین انداخت

_ یادم نمیداد منو تو یه بار ناشکری کرده باشیم یادم نمیداد جلوت یه بار فقط یه بار گفته باشم منو تو بدبختیم من اون مشکل فجیع به سرم اومد داغ عشق به دلم موند اما ناشکری نکردم گفتم میل خودشه خودش داد خودشم گرفت حالا تویی که هنوز وارد زندگی مشترک نشدی و خدا روی اصلی مردتو بهت نشون داد به جایه تشکر داری ناشکری میکنی؟ اگه توی زندگی بعد از دوتا بچه اینارو بهت میگفت اون موقع چی کار میکردی هان؟

الهام به آرومی سرشو بالا آوردو بهم نگاه کرد یه قطره اشک خواست از گوشه چشمش بچکه اما سریع جلوشو گرفتو مانع شد

_ یادم نمیداد خواهره من یه دختر ضعیف و لوس باشه همیشه از دست زبون سبدمتریت خیالم راحت بود که جلوی یه همچین چیزایی محکم وامیستوی جوابشونو میدی اون وقت جلوی من

وایسادی داری آبخوره میگیری؟ آره؟ چرا خودتو گم کردی الهام؟ چرا فکر کردی اگه پژمان نباشه نمیتونی خوشبخت باشی؟ هییم؟ باید از این داستانا یاد بگیری که این تویی که باید کلاس بذاری تو ناز کنی اون خیلی بیجا میکنه که تورو ناراحت کنه خیلی بیخود میکنه اشکتو در بیاره اصلا برای چی به یه مذکر اجازه میدی شادی زندگیتو ازت بگیره

تقریبا یه دو هفته ای از حرفای اون شب منو الهام میگذره خوشحالم چون تونست با خودش کنار بیاد الان دیگه گریه نمیکنه ناراحت و افسرده نیست اتفاقا خیلیم شیطونی میکنه دقیقا عینه قبل

پژمان هم کمی بهتره اما خب حالش زیاد خوب نیست اینو از تو چشمات میخونم ولی برام مهم نیست من حالمه رفیق خودم برای مهمه که با بدبختی تونستم قانعش کنم که داشته اشتباه فکر میکرده

امشب سالگرد ازدواج یکی از دوستای مشترک پژمان و نکیساس که مام دعوتیم و الان هم داشتیم خودمونو آماده میکریم تا بریم اونجا اونطور که معلومه مهمونی کاملا مختله اینو وقتی فهمیدم که نکیسا داشت غیر مستقیم به منو الهام میفهموند که لباس پوشیده نمونه کنیم

این رفیق نکیسا و پژمان پلیس نبود درواقع دوست دوران راهنمایی هم بودن فکر کنم یارو مهندس برقه اگه اشتباه نکنم

به سمت الهام برگشتم که عینهو فرشته ها شده بود

_بسه دختر اینقدر اون لامصبو نمال همینطوریشم میتونی یکیرو تور کنی

الهام خنده ای کرد در حالیکه کمی لباسو روی هم میمالید به سمتم برگشت

الهام_میخوام امشب شانس خودمو امتحان کنم

_دیوونه میخوایی شوهر تور کنی

الهام_ببینیم هست آره

مشت آرومی زدم به شونش که با ناز خندید بعد از برداشتن کیف تزئینی دستم که با کفشام ست بود از اتاق همراه الهام بیرون رفتیم با صدای بلندی در حالیکه داشتیم از پله ها پایین میرفتم داد زد:

_پسرا ما آماده ایم

نکیسا از تو آشپزخونه مثل من با صدای بلندی گفت:

نکیسا_ چه عجب بالاخره آماده شدید

به سمتش رفتمو چشم غره ای بهش رفتم وقتی چشمش بهم افتاد حسابی چشمش درخشید
احساس میکنم همین اتفاق برای چشمای منم افتاد چون با دیدنش کلی ذوق کرده بودم کثافت چه
قدرم به خودش رسیده

(الهام)

کناره دلارام عینه این دخترای مودب نشسته بودیم و حرفی هم نمیزدیم حالا بعضی اوقات درباره
لباس دخترا نظر میدادیم البته طوری که پسرا نفهمم از خدا که پنهنون نیست از شما چه پنهنون اون
بینا درباره پسرا هم نظر میدادیم خخخخخ

تمام مدت به پژمان یه ذره توجه نکردم هرچند گاهی نگاه سنگینشو روی خودم احساس میکردم
اما بهایی نمی دادم تا بفهمه که دیگه برای من هیچی مهم نیست

دلیم میخواست برم وسط برقصم دلارام گفته بود وقتی حواسه این دو تا پرت شد میریم وسط
حسابی شیطونی میکنیم اما خب تا الان که پرت نشده بود اخه از ترس نکیسا بود به خاطر همین
فعلا ترجیح میدادیم بشینیم تا ببینیم چی میشه

توی همین فکرها بودمو داشتم با خودم غرغر میکردم که بکهو مکالمه بین دلارام و نکیسا نظر مو
به خودش جلب کرد

دلارام_ نمیخواهی بری بهشون تبریک بگی؟

نکیسا_ اون آخرا میریم

دلارام_ زشته دیوونه الان باید بری آخر چیه

نکیسا کمی با اون اخمای جذابش به دلارام نگاه کرد نکیسا به سمت پژمان که اصلا حواسش اونجا
نبود معلوم نبود کدوم گوری بود برگشت

نکیسا_ پژمان بلندشو بریم تبریکمونو بهشون بگیمو برگردیم

پژمان نگاهشو به نکيسا داد پوفي کشيدو بدون هيچ حرفي از سره جاش بلند شد نکيسا هم در حالیکه از جاش بلند ميشدو دستي به کتش ميکشيد گفت:

نکيسا_ همينجا باشيد تا ما برگرديم

دلارام با يه لبخند حرفشو تايبید کرد که باعث شد اونم خيالش راحت بشه و بره وقتی همراهه پژمان کنار هم قرار گرفتن نميدونم چرا اما يه لحظه يه طوري شدم پژمان هم خوشتيپ شده بود

با رفتنشون با لبخند به سمت دلارام برگشتم ميدونستم از عمد اونارو دک کرد

دلارام_ آخيش از دستشون خلاص شديم بالاخره رفتن

_خخخ ايول

دلارام_ خيلي خب بيا بريم وسط تا نيومدن

_دلارام ولي بعدش چي کار كنيم

دلارام در حالیکه دستمو ميگرفتو بلندم ميکرد با يه چشمک گفت:

دلارام_ دنيا دو روزه از کجا معلوم شايد همون وسط يکهو عزرائيل دستمونو گرفتو با خودش برد

_به خدا ديوونه اي دلارام

خنده اي کرديمو باهم خواستيم بريم وسط پيست تا باهم برقصيم که يکهو صدای يه نفر از پشت سرمون توجهمونو به خودش جلب کرد

_بيخشيد

همراهه دلارام به سمت عقب برگشتم پسره به هر دو مون نگاهي کرد يکهو دلارام بدون توجه به پسره به سمت من برگشتو گفت:

دلارام_ وای الهام موبایل نکيسا... همينجا بمون تا من برم بذارمش تو کیفم بين روی ميزه اينطوري گمش ميکنه

_توی اون کيفت که گوشي خودت به زور جا شده

دلارام_ خب میذارم تو کیف تو

_ خیلی خب برو

با رفتن دلارام تازه متوجه پسره شده بودم که هنوز وایساده بود کمی اخم کردم

_ مشکلی پیش اومده؟

پسره لبخندی زد که باعث شد نکامو ازش بگیرم

_ افتخار میدین؟

_ نه الان دوستم میاد قراره با اون برم برقصم

_ خب حالا تا وقتی ایشون میان شما بیاین با من کمی برقصین بعد که دوستتون اومدن من میرم

خیلیم بدم نمی اومد باهاش نرقصم پسره خوشگلی بود خخخ بذار بریم شاید شانسمون گرفت

از فکرای خودم خندم گرفته بود سری به نشونه باشه تگون دادمو همراهش باهم وسط رفتیم روبه روی هم آروم و هماهنگ با اهنگ داشتیم میرقصیدیم حسابی داشتیم کیف میکردم خیلی وقت بود نرقصیده بودم به خاطر همین میخواستم حسابی اغده های خودمو خالی کنم اینطوری حداقل کتکای امشبمون که از دست نکیسا میخوردم کمی بیشتر بهمون میچسبید خخخخ

همینطور که داشتیم باهم میرقصیدیم یکهو کله فضا تاریک شد و تنها نور افکن های رنگی رنگی بودن که فشارو کمی روشن میکرد اینطوری هیجان همه بالا رفته بود توی همین حسو حالا بودم که یکهو بازوم محکم گرفته شدو توی یه حرکت انی محکم منو کشید دنبال خودش با دستاش داشت بازومو حسابی فشار میداد اولش فکر کردم دلارامه که از دستم دلخور شده ولی فهمیدم این دستای گنده دستای مردن نه دستای ظریف دلارام کم کم به خودم اومدم وحشت زده چنگ زدم به دستشو خواستم وایسم اما نتونستم آخه قدرتش از من بیشتر بود جیغ زدم:

_ ولم کن عوضی ولم کن

اما صدای من توی صدای موسیقی گم شده بود حتی خودمم صدامو به زور میشنیدم همینطور داشتیم تقلا میکردم که یکهو به یه دیوار کوبیده شدم از درد کمرم نفسم بند اومد اما اهمیتی بهش ندادمو به توهم رفتن صورتم قناعت کردم

نفسای عصبی که توی صورتتم بخش میشدو بوی عطرش کم کم بهم فهموند که خودشه چشمایی که از شدت درد توهم برده بودمو باز کردم که با چشمای عصبی و قرمزش روبه رو شدم این چشما یعنی غیرتی شده که داشتم با اون پسره میرقصیدم اما غیرتسو بذاره برای خودش من که با اون صنمی ندارم که روم غیرتی بشه

با خشم داد زدم:

چی کار داری میکنی پسره احق کمرم درد گرفت

پژمان با حرص توی صورتتم غرید:

پژمان صداتو روی من بالانبر

محکم هولش دادمو داد زدم:

مثلا داد بزنی چه غلٹی میکنی هــــان

پژمان هم عینہ من از کوره در رفتو نعره زد:

پژمان مثلا میام لبامو روی لبات میذارم تا خفه شی

با شنیدن این حرفش قلبم کمی لرزید اما سریع در برابر احساساتم از سنگ شدمو پوزخندی زدم با لحن طعنه دار و تلخی گفتیم:

اوه اوه چه غلطا کاش یه ذره خفه میشدی

پژمان کاش توهم یه ذره شعور داشتی

پژمان با چند قدم باعث شد دوباره من به دیوار بچسبم با نفرت رومو ازش گرفتمو به یه سمت دیگه نگاه کردم

طرف مقابلم شعور نداره تا شعور براش خرج کنم

پژمان از شدت خشم دست چپشو مشت کرد با حرص ولی صدایی که کمی بالاتر رفته بود گفت:

پژمان تو با خودت چی فکر کردی هان؟ اینکه میتونی هر غلطی که دلت میخواد بکنی؟

فکر نمیکنم غلطای من به شما ربطی داشته باشه جناب

پژمان_ ببین احمق اگه فکر کردی واست میمیرمو عاشقتمو دیوونتم و نگرانتم میخوام بدونی برای اولین بار درست فکر کردی

نا خواسته با شنیدن جمله آخرش که اصلا ازش انتظار نداشتم توی چشماش خیره شدم یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین چه قدر بیرحم بود چه طور دلش می اومد اینطوری باهام رفتار میکرد؟ چه طور دلش می اومد اینطوری منو بازی بده؟

با بغض و صدای لرزونی گفتم:

میشه تمومش کنی؟

پژمان_ یعنی چی؟ چرا؟

تا تو به زندگیت برسی و من به دردام

پژمان_ تموم زندگیمی

بینیمو بالا کشیدمو بدون توجه به حرفش رومو ازش گرفتم

پژمان با لحن غمگینی ادامه داد:

پژمان_ میدونستی

آره

پژمان_ پس چرا لعنتی داری خیانت میکنی؟

چون تموم زندگیم نبود

پژمان با ناباوری بهم نگاه کرد یکم ازم فاصله گرفت با لحن مبهوت و متعجیبی گفت:

پژمان_ داری دروغ می گی داری عینه یه سگ دروغ میگی

با یه حالت تهاجمی گفتم:

اینش به خودم ربط داره این مزخرفات و تموم کن حتی اگه منم بخوام پدرومادرت راضی نیستن

پژمان این چرت و پرتارو تحویل من نده واقعا دروغ گفتی؟

سرمو پایین انداختم لبام لرزید راست میگفت داشتیم دروغ میگفتم اما خب نمیتونستم اعتراف کنم بزمن زیر حرف خودم

دستامو بردم پشتم چشمامو محکم روی هم فشار دادم دوباره شروع شده بود پس هیچ کدوم از حرفای پژمان حقیقت نداشت ولی پس چرا اون حرفارو زد که باعث بشه من در قبالتش اینطوری بشم

پژمان چرا باهام اینطوری میکنی الهام؟ چه طور دلت میاد؟ خیلی باید بی معرفت باشی که نفهمی پشت جمله تنهام نذار من بی تو نمیتونم چه غروری شکسته بعد تو خیلی ساده ازش میگذری

ببین پژمان خان این حرفاتو بذار لب کوزه و آبشو نوش جان کن اینبارو خام حرفات نمیشم نکنه حرفای اون روزتو فراموش کردی آره؟ ببین محض اطلاعاتون من از خیلی وقت پیش قلبمو عصب کشی کردم تا نه از سردی رفتارت نه از گرمی نگاهت بلرزه جوابه های هوییه داریم درس پس میدیم

پژمان از هیچی خبر نداری الهام حرفام دلخور یام تمام اشکام بمونه کنار برای بعد فقط به من بگو با اون چه طوری میگذره که با من نمی گذشت

عجب رویی داری به قران بشر به پرویی تو ندیدم من با تو چه صنمی دارم تو منو پس زدی میفهمی؟

پژمان توی دلشوره ها و ترسهای خودم لب پرتگاه و ایسادم میدونم دستمو نمیگیری فقط محض رضای خدا پرتم نکن پایین

با زدن این حرف گذاشتو رفت با شوک همونجا به رفتنش خیره شدم پس همه حرفایی که بهم زده بود دروغ بود پس هنوز منو میخواست پس چرا؟ چرا منو پس زد؟ چرا بهم گفت که بهتره این رابطرو تمومش کنیم؟

پوفی کشیدمو شونه ای بالا انداختم من به دلارام قول دادم که از خودم ضعف نشون ندم نباید دوباره حالم خراب بشه میسپارمش دست خدا و گذر زمان میدونم بالاخره اینم حل میشه

سعی کردم خونسرد باشم اصلا به حرفاش اهمیت ندم شاید فقط میخواد منو بازی بده یا اذیتم کنه ولی هنوز منو نشناخته یه بلایی من سره تو بیارم که اون سرش ناپیدا باشه

ریلکس به سمت جایی که قبلا نشسته بودیم رفتیم بین راه داشتم به این فکر میکردم که الان باید جواب دلارامو چی بدم همینکه چشمم بهش افتاد عینه این دخترایی که قهر کردن با تخصی دست به سینه با اخم کناره نکیسا که اونم اخمای جذابش توهم بود نشسته بود

دلارام داشت به کسایی که میرقصیدن نگاه میکرد اونم با یه نگاهی که پر بود از حسرت خخخ حتما نکیسا اجازه نداده بود که بره برقصه خوبه حالا من اگدمو خالی کردم رفتم کمی رقصیدم

سعی کردم خونسرد باشم چون نگاه نکیسا که بهم خورد بیشتر اخمالو شد دلارام هم که متوجه من شد با حرص بهم نگاه کرد

نکیسا_ کجا بودی؟



(نکیسا)

بعد از تبریک گفتن بهشون همراهه پژمان به سمت دخترا به راه افتادیم تمام مدت پژمان ناراحت و کلافه بود علتشو خوب میدونستم اما خب ایشون داشتن کمی زیاده روی میکردن میخواستم کمی باهاش حرف بزنم اینطوری هم میتونستم کمی خالیش کنم هم سرگرمش کنم

_ بهش گفتم؟

پژمان سوالی بهم نگاه کرد

پژمان_ چيرو؟

_ اينكه وابستش شدي

پژمان_ آره

_ زير لفظي ميخوايي؟ خب بگو چي گفت؟

پژمان_ گفت ميخواستني نشي

اخمامو کمي بردم توهم

_ حماقتاي خودت بود چرا اينقدر عجله کرديو اونطوري باهاش حرف زدي

پژمان_ نميخواستم بيشترو وابستم بشه داشتم از راضي کردن مادرم نااميد ميشدم به خاطرهمين
پسش زدم

_ حالا به غلط کردن افتادي؟

پژمان_ نکيسا

به لحن اعتراض آميزش بهايي ندادم و با لحن بي خيالي گفتم:

_ بهش حق بده تو پسش زدي

پژمان_ ولي بارها و بارها جلو رفتم با هر روشي که تونستم ازش عذرخواهي کردم اما هر بار پس
زد دلَم ميخواود دستشو بذارم روی قلبمو بهش بگم ببين دختر بابات اين قلب واسه تو ميزنه پس با
قهر کردنت منو از بين نبر

_ اول مادرتو راضي کن بعد به فکر آشتي کردن با الهام باش

ديدم جوابي نداد با اخم به سمتش برگشتم که ديدم با اخم غليظي داره به پيست رقص نگاه ميکنه
رد نگاهشو گرفتم متوجه الهام شدم که داشت جلوي يه پسر ميرقصيد چشمام حسابي گرد شد
ناخواستنه چشممو ازش گرفتمو دنبال دلارام گشتم وقتي پيداش نکردم دستم مشت شد کدوم
گوري بود اين دو تا که همش باهمن

با خشم پژمانو ول کردم و به سمت جایی که نشسته بودیم رفتم دیدم موبایلمو گذاشت داخل کیف
الهامو خواست به سمت پیست رقص بره

_ کجا؟

یکهو لرزید به سمتم برگشت با دیدنم چشماش گرد شد

دلارام_ به این زودی برگشتین؟

با حرص بهش نگاه کردم

_ پس نقشه بود آره؟

کمی سرخو سفید شد با اخم و لحن محکمی گفتم:

_ بیا بشین

دلارام_ نکیسا گیر نده میخوام برم کمی تخلیه انرژی کنم

_ اونجا جایه درستی برای تخلیه انرژی نیست اون منکراتی هارو نمیبینی؟

دلارام_ بس کن اینقدر جو نظامی بودنتو....

بدون توجه به ادامه حرفش بازوشو گرفتمو دنبال خودم به سمت صندلی ها کشوندم

دلارام_ چی کار میکنی ولم کن؟

با خشم و تحکم خاصی روی صندلی نشوندمشو با حرص خودمم کنارش جا گرفتم خواست بلند شه
با تحکم بازوشو گرفتمو دوباره نشوندمش

_ فکره اونجارو از سرت بیرون کن

دلارام_ تلافیشو سرت در میارم

_ هرکاری میخوایی بکن من نمیذارم بری اونجا کمر قر بدی

با حرص روشو ازم گرفتو دست به سینه عینه برج زهرمار تکیه دادو آروم گرفت از اینکه تونسته بودم کناره خودم نگهش دارم لبخند پیروزمندانه ای زدمو منتظر پژمانو الهام موندم از دست این دوتا....

_ کجا بودی؟

الهام که معلوم بود هول کرده کمی من من کرد دلارام با حرص غرید:

دلارام_ چرا جوابشو نمیدی؟

این حرف دلارام نشونه دفاع از من نبود داشت به الهام طعنه میزد

دلارام_ نکیسا به خدا اگه امشب اون خوشی که کردرو از تو حلقومش نکشی بیرون اول اونو میکشم بعد از لچ تو میرم وسط اونقدر قر میدم تا کمرم بگیره

خندم گرفته بود اما جلو شو گرفتم دلارام وقتی حرص میخورد قیافه و لحنش واقعا بامزه میشد

الهام_ دلارام باور کن من منتظرت موندم ولی خب اون پسره زیادی اصرار کرد گفتم خب بذار تو بیست منتظرت میمونم نمیدونستم مچتو میگیرن

پژمان با غضب به الهام نگاه کرد مشکوک بهش نگاه کردم

_ کدوم پسر؟

الهام با لودگی در حالیکه داشت کناره دلارام مینشست بدون توجه به حضور پژمان روبه من گفت:

الهام_ به پسر اومد بهم پیشنهاد رقص داد منم با کمال میل ازش قبول کردم تازه قرار بود دلارام با دوست اون پسره که خیلیم خوشتیپ بود برقصه

چشمای دلارام گرد شد با نگرانی به سمتم برگشت اخمای وحشتناکمو به سمتش پرتاب کردم که با نگرانی روبه الهام گفت:

دلارام_ هی دیوونه نکنه یادت رفته جلوی دوتا پلیس نشستی؟ میخوایی بگیرنمون بندازنمون زندان؟

الهام خنده ای کرد

دلارام_ یایه منو چرا وسط می کشی تو داشتی با پسره خوش میگذروندی

یکهو صدای شکستن چیزی از کنارم بلند شد که با دیدن پژمان که داشت با حرص به لیوان خورد شده توی دستاش نگاه میکرد خیره شدم یاده اون شبی که قرار بود عملیاتو اجرا کنیم افتادم همون وقتی که دلارام بهم گفت کیان بهش پیشنهاد بیشرمانه داده از شدت غیرت مردونم لیوانه توی دستم خورد شد الحق که منو پژمان پسر خاله بودیم ا

لهام آب دهنشو قورت داد با نگرانی سریع جعبه دستمالو سمتش گرفت

لهام_ چی کار میکنی دیوونه؟

پژمان چشمای قرمز شده از شدت حرص و غیرتی شدنشو به الهام نشون داد

پژمان_ چه عجب فهمیدی منم اینجا حضور دارم

لهام_ چه ربطی داشت؟ من به حضور تو چی کار دارم

بعد روشو از پژمان گرفتو با دلارام مشغول حرف زدن شد پژمان هم وقتی بی توجهی الهامو روی خودش دید با حرص غرید:

پژمان_ من اخرش از دست تو خودمو حلقه اویز که نه خودمو ترور میکنم

لهام برای اینکه بیشتر زهرشو بریزه با لحن مسخره ای گفت:

لهام_ تو که نمی تونی خودتو ترور کنی هروقت خواستی این کارو بکنی یه زنگ بهم بزن با اسلحه نکیسا میام سرتاپاتو آبکش میکنم

پژمان پوزخندی زد

پژمان_ لازم نیست از کسی بگیری خودم اسلحه دارم

لهام_ با اسلحه خودت که نمیتونم تورو بکشم میخوام با اسلحه نکیسا این کارو بکنم که وقتی کشتمت اسلحرو اونجا جا بذارم بیفته گردنه نکیسا نمیخوام به خاطر تو یه عمر توی زندون سر کنم

با اخم به الهام نگاه کردم چه قدر بیشعور بود نه به خاطر اینکه میخواست من زندون بیفتم به خاطر اینکه میدید پژمان حالش زیاد خوب نیست اما همچنان داشت اذیتش میکرد

محض اطلاع اون اسلحه انگشت نگاری میشه

الهام_ خب دستکش دستم میکنم

پژمان با حرص به الهام نگاه کرد الهام هم وقتی خوب کلکلاشو با من کرد به سمت پژمان برگشتو با اخم ادامه داد:

الهام_ بهتره سریعتر به فکره کشتن خودت باشی چون دلم میخواد از دست این اخلاقی گندت زودتر خلاص بشم

پژمان_ انه بابا خودتو ندیدی

الهام_ من هرچی باشه از شما بهترم

پژمان_ هیچگی به ماست خودش نمیکه ترشه

الهام_ قبول کن که من هیچ تقصیری نداشتم خودت باعث شدی اینطوری عصبی باشم یادت که نرفته؟ و یه حرف که یه عمر روی دلم موندرو میخوام بهت بزخم هیچ وقت بابت دلی که برام شکستی نمیبخشمت هیچ وقت فقط یه آرزو برات دارم اونم اینکه که خدا یه روز یه طوری دلتو بشکونه که صدای همه عالمو آدمو کر کنه

پژمان_ صداشو نشنیدی؟ صدای شکستن قلبمو میگم؟ وقتی داشتی اونجا میرقصیدی صدای بلند شد همه هم شنیدن اما شما زیادی غرق خوشحالی بودید نفهمیدید

الهام_ ایسالله یه روز خدا با عشقت کاری بکنه که تیکه تیکه شه جلوی چشمای خودت جون بده

پژمان یه قطره اشک مردونه از گوشه چشمش چکید پایین معلوم بود میخواد صداشو کنترل کنه اما نمیتونست

پژمان_ چی کار به عشقه من داری؟ خودمو دعا کن

الهام_ پوزخند تلخی زد

پژمان_ آدم دعای شر برای خودش نمیکنه از دل آدما خبر نداری بیخودی برایشون دعا نکن شاید خودت اون تو بودی

پژمان از سره میز بلند شدو بدون هیچ حرف دیگه ای رفت به سمت الهام با اخم برگشتم دیدم اشکاش به شدت روی گوش سرایزیر شده ای بابا اینم از اولین مهمونی مشترک ما

(الهام)

منظور همه حرفاشو گرفتم ولی خب قبولش برام خیلی سخت بود نمیتونستم باور کنم اونیکه داشتم دعاش میکردم خودم بودم نمیخواستم باور کنم که پژمان هنوز دوسم داره دستام فشرده شد به خاطر همین در حالیکه یه قطره اشک لُجوجانه از گوشه چشمم چکید پایین به سمتش برگشتم

دلارام_ هیچ وقت چشاتو برای کسی که معنی نکاتو نمیفهمه اشکی نکن

با صدای لرزونی گفتم:

_ حرفاشو شنیدی دلارام؟ من هنوز...

دلارام_ ششش الهام قرار بود زود خام نشی تو که باز خر شدی

_ اشک گوشه چشمشو ندیدی دلارام؟ اون صداقت همه حرفاشو ثابت کرد

دلارام_ آخه من به تو چی بگم؟

نکیسا با اخم یکم بهمون نگاه کرد تمام مدت داشتیم آروم باهم حرف میزدیم

نکیسا_ خودتونو جمع کنید تا برگردیم

همراه دلارام از روی صندلیمون بلند شدیم

دلارام_ خودتو کنترل کن باید طوری وانمود کنی که اصلا حرفاش برات مهم نبوده

_ میدونی بدترین حس دنیا چیه؟

منتظر بهم نگاه کرد در حالیکه کیفمو برمیداشتم ادامه دادم:

_ اینکه وانمود کنی حالت خوبه در حالیکه از درون داغونی

ببین الهام شبایی که بارونیه فرداش که آفتاب میاد خاطره اون همه شب بارونی از یاد میره اینه
حکایت ما آدما فراموشی اونکه داره فراموش می کنه توهم فراموش کن

فراموش؟ دلارام تو که همه حرفاشو شنیدی حرفاش اصلا بوی فراموشی نمیداد

تو فکر کردی هنوز عاشقته؟

احساس میکنم داره حقیقتو میگه

دلارام به آرومی دستمو گرفتی فشرده با لحن گرمی گفت:

دلارام_ببین عزیزم عشق واقعی مثل روحه همه دربارش حرف میزنن اما کمتر کسی اونو به چشم دیده

چشمامو محکم روی هم بستم

دلارام_از طرفی اونایی که روحو دیدن کمیابن کسایی هم که طعم عشقو چشیدن هم کمن شاید
از صددرصد دوازده درصد ولی هیچ وقت فکر کن جزو اون هشتاد و هشت درصد هستی مردی که
من امشب دیدم بهم ثابت کرد که تو جزو اون دوازده درصدی فقط فعلا دره خونتو درست و
حسابی نزده

ناخواسته لبخندی زدم که باعث شد اونم تک خنده نازی کنه

نکیسا_میشه اینقدر حرف نزنید یا لا بجنید دیگه

دلارام_مگه تو به ما بسته شدی خب تو برو

نکیسا با حرص بهش نگاه کرد دلارام هم خیلی خونسردانه از مقابلش رد شدو اهمیتی نداد با
دیدنش ناخواسته لبخندی زدم خوب حرص این نکیسارو درمیآورد

در حالیکه داشتم برای خودم شیر میریختم گفتم:

الهام_نکیسا ماشینتو امروز میخوایی؟

نکیسا لقمشو قورت دادو کمی از چایشو مزه مزه کرد

نکیسا_چه طور؟

_ دیرم شده گفتم با ماشین تو برم

نکیسا_ با اینکه لازمش دارم ولی مشکلی نیست برش دار

_ خب لازمش داری....

نکیسا_ نه گفتم که مشکلی نیست با پژمان میرم

همینکه شیرمو خوردم از سره جام بلند شدم فنجونمو توی ظرفشویی گذاشتم بیچاره دلارام وقتی بلند شه کلی ظرف شروع میکنن دست و پا شو بوس میکنن

همینکه برگشتم دیدم پژمان نیست عینه جن میموند پوفی کشیدمو به سمت اتاقم رفتم باید زودتر خودمو آماده میکردم برم دانشگاه حوصله غرغر کردنای استاد حسابی رو اصلا نداشتم....

یکم رژ صورتی روی لبام مالوندمو یه خط چشم نازک پشت پلکم کشیدم تا چشمامو گیراتر نشون بده کولمو برداشتمو به سمت اتاق نکیسا رفتم در زدمو وارد شدم جلوی آینه بود داشت کتشو مرتب میکرد

_ اومدم سوئیچتو بگیرم

نکیسا در حالیکه سویچ ماشین دستش بود به سمتم اومد

نکیسا_ مراقب خودت باش مشکلی پیش اومد سریع بهم زنگ بزن خودم پیام دنبالت

لبخندی زدمو سوئیچو با یه تشکر ازش گرفتم که سری برای تایید تگون داد

_ فاتحه ماشینتو بخون آقا پلیسه

نکیسا_ همینکه فاتحه تورو نخونم برام کافیه

_ فعلا مونده حلوامو بخوری

چشمکی بهش زدمو دره اتاقشو بستم با ذوق به سمت در خروجی حرکت کردم بعد از اینکه بند کفشای اسپرتمو بستم با خوشحالی به سمت سانتافا نکیسا به راه افتادم ریموتو زدمو سوار شدم با ذوق درو بستمو دکمه روشن شدن ماشینو فشار دادم اما روشن نشد چشمام گرد شد یه بار دیگه فشار دادم دیدم روشن نشد ا بابا من عجله دارم چرا داری ناز میکنی

کلافه از ماشین پیاده شدمو کاپوتو بالا دادمو دست به کمر به دنیای عجیب الخلعه روبه روم نگاه کردم حالا نکه خیلی سر در میکردم

با کامپیوتر فرق میکنه

یکهو به سمت صدا برگشتم که چشمم به پژمان افتاد در حالیکه دستشو توی جیبش فرو کرده بود به سمت اومد کنارم وایساد یکم با سیمای اون تو ور رفتو گفت:

پژمان برو استارت بزنی

دره ماشینو باز کردم در حالیکه داشتم دکمه روشن شدنو فشار میدادم یه فحش نثار نکیسا کردم

پژمان ولش کن

دوباره ور رفت و منم دوباره استارت زدم اما بازهم روشن نشد در حالیکه داشت گریه میگرفت کولمو برداشتمو سوئیچو براش انداختم

بیا بهش برش گردون بگو دعا کن الهام امروز سالم از دانشگاه برنگرده خونه چون همینکه برگشتم ابرو براش نمیذارم

این حرفو که زدم راه افتادم برم که صدام زد

پژمان حالا کجا میری؟

میرم سره قبرم

پژمان دویدو روبه روم وایساد پوفی کشیدم

ببین پژمان من الان اصلا وقت حرف زدن ندارم خیلی دیرم شده

پژمان وایسا برسونمت

نمیخواه

خواستم از کنارش رد بشم که با حرفی که زد متوقف شد

پژمان_ تورو جونہ عشقمون وایسا

دستم مشت شد با خشم به سمتش برگشتم

_عشق؟ عشقیم بینہ منو تو مونده؟

پژمان کلافہ دستی تو موهاش کشید

پژمان_ سوار شو تا برسوئمت

پوفی کشیدم واقعا دیرم شده بود از طرفی هم اصلا نمیتونستم با تاکسی سره وقت برسیم پژمان هم که دست فرمون خوبی داشت گاز میداد منو میرسوند

برخلاف میلیم بدون هیچ حرفی به سمت ماشینش رفتم که احساس کردم لبخندی زد ریموتو که زد درو باز کردم سوار شدم خودشم سوار شد ماشینو روشن کردو با سرعت از پارکینگ خارج شد

دیگہ اشک نریز

اون مالہ تو نیست دیگہ

حالا کہ اون رفته

نباید چشای تو خیس شه

دیگ قلبتو اسیر هر کسی نکن

وقتی کہ تنها بشه میگرده دنبالت

مثلا اشک نریز یا انفرادی

_ببخشید کہ مزاحمت شدم

پژمان کہ معلوم بود از این حرفم ناراحت شده با لحن دلخوری گفت:

پژمان_ تو کہ غریبه نیستی

_بالاخره ادب حکم میگرد عذرخواهی کنم

پوفی کشید

پژمان_ خودم دستکاریش کردم نکيسا خبری نداره

با چشمای گرد شده به سمتش برگشتم

_کرم داشتی؟

پژمان_ نه میخواستم خودم برسونمت اخه باهات حرف داشتم

_هیچ میفهمی چی کار کردی؟ من حسابی دیرمه اون وقت تو از عمد زدی ماشینو....

پژمان_ الهام بذار حرفامو بزمن بعد غر بزمن

_حرف بزنی؟ حرفیم برای زدن گذاشتی؟ تو هر غلطی که دلت میخواود میکنی دیگه چرا میخواویی حرف بزنی

پژمان_ پس یعنی باهام میایی آره؟

از حرفی که زد چشمام گرد شد منظورش چی بود؟

_چی میگی؟ کجا؟

پژمان_ میخواوم دستتو بگیرم ببرمت کانادا اونجا عقدت میکنم وقتی حامله شدی برمیگردیم اینطوری مادرم مجبور میشه قبول کنه

با ناباوری و چشمای گرد شده بهش نگاه کردم وقتی سکوتمو دید بهم نگاه کرد با دیدن قیافم سریع گفت:

پژمان_ ببین به طور خلاصه برات توضیح دادم سره وقت میشینم همه چیرو مفصل برات توضیح میدم

پوزخندی بهش زدم

_چرا باید این کارو بکنم؟

پژمان_ چون میخوام کنارم باشی

زهر خندی زدمو رومو ازش گرفتم

_ تو درباره من چی فکر کردی؟ فکر کردی هروقت پسم زدی دوباره برگشتی قبولت میکنم

پژمان_ لعنتی من هیچ وقت تورو پس نزدم اون غلطیم که کردم فقط به خاطر این بود تورو بیشتر وابسته خودم نکنم

_ خب موفق هم شدی الان دیگه هیچ حسی بهت ندارم

یکهو ماشین وایساد به روبه روم نگاه کردم دیدم ماشینو پارک کرد با اخم خواستم فحشش بدم دیدم داره با چشمای غمیگنی بهم نگاه میکنه

پژمان_ من یه مردم از همه مهمتر یه نظامیم به خصوص اینکه یه سرهنگم غرور دارم واسه خودم شغلم باعث میشه غرورم بیشتر بشه منظورم از غرور گرفتن نیست منظورم جدی بودنو استوار بودن تمام این مدت یه بار از خودت نپرسیدی اگه این پسره منو پس زده پس چرا با هرکاری میخواد ازم عذر خواهی کنه چرا به این فکر نکردی که شاید عجولانه تصمیم گرفتم

_ اینش به من مربوط نمیشه من دارم به حرفی که زدی عمل میکنم هرچی عاقلانه فکر میکنم میبینم این رابطه بین منو تو اصلا عاقلانه نیست

پژمان_ اینشو من تعیین میکنم نه تو

با تخیسی بهش نگاه کردم با تحکم ادامه داد:

پژمان_ نمیخوام به زور وارد عمل بشم الهام

پوزخند تمسخر آمیزی زدم

_ مثلاً چی کار میکنی؟

پژمان_ خبر مرگم که بهت رسید میفهمی

پوفی کشیدمو نگامو ازش گرفتم یه لحظه به این فکر کردم که خبر مرگشو برام میارن چه حالی میشم مو به تنم سیخ شد

پژمان_ تحمل این سنگینی روی دوشام به تنهایی خیلی سخته نمیخواستم توهم عینه من باشی اما وقتی پست زدم فهمیدم حماقت محضو کردم تو خبر نداری که من با خونوادم دعوام شده برای اولین بار توی این سی و هفت سال سیلی از مادرم خوردم اما باز هم کوتاه نیومدم

به سمت برگشتو ادامه داد

پژمان_ نمیدونم چند درصد از حرفامو باور میکنی اما میخوامت الهام اونم از اون شدیداش

_ اشتباهه پژمان به خدا اشتباهه

پژمان_ اشتباهو منو تو نمیکنیم پدرومادره من میکنن

دستشو به سمت صورتم آوردو اشکامو پاک کرد

پژمان_ منم عینه این دخترا این روزا همینطور اشک از گوشه چشمم روون میشه از ترس اینکه تورو از دست بدم شبا کابوس میبینم نمیدونم باید برای به دست آوردنت چی کار کنم

آروم دستمو روی بازوش گذاشتم که با چشمای غمگینش بهم نگاه کرد با لحن آرومی گفتم:

_ باشه منم هستم پژمان

پژمان یه قطره اشک مردونه از گوشه چشمش چکید پایین که سریع با دستام پاکش کردم

_ نریز مرد نظامی خجالت بکش

خنده ای کردو دستی به چشماش کشید

_ هستم نه برای اینکه بریم خارج و اون داستانی که تو گفتی هستم تا بتونیم پدرومادرتو راضی کنیم

پژمان دستشو پشت سرم بردو منو جلو آورد صورتش که جلو اومد چشمامو روی هم بستمو....

(دلارام)

نکیسا_ چ_____؟؟؟؟!!!!

اخمامو بردم توهم

_ حرف نامفهومی زدم که نفهمیدی چرا داد میزنی

نکیسا_ میدونی داری چی میگی؟

_ تورو نمیدونم اما من این کارو میکنم

از اتاقش سریع بیرون اومدمو با عصبانیت به سمت اتاقم رفتم تا خودمو آماده کنم دیگه خسته شده بودم چه قدر باید سکوت میکردم وقتی میبینم این دوتا اینقدر همو دوست دارن ولی نمیتونم کاری برای اینکه بهم برسن بکنم داشتم روانی میشدم

رابطه بین پژمانو الهام خوب شده بودو باهم وقتاشونو میگذرونون هرچند الهام مثل قبل زیاد نزدیکی نمی کرد میترسید دوباره بشکنه

دیشب که به حرفای الهام گوش میدادم فهمیدم پژمان داره تمام سعی خودشو میکنه اما مادرش سمج تر از این حرفاس

مانتو لیموییمو تنم کردم یه شال مشکی روی سرم انداختم کمی آرایش کردم به راه افتادم دیشب به هر کلکی بود آدرس خونه پدرومادر پژمانو از الهام گرفتم میخواستم برم باهاشون حرف بزنم تا روشنشون کنم که دارن اشتباه میکنن اینطوری نمیشه

خواستم دره خروجیرو باز کنم که یکهو دره برقی کناریم باز شد با تعجب به سمتش برگشتم دیدم چراغ جلوی ماشینشو خاموش روشن کرد با دیدنش ناخواسته لبخندی زدم میدونستم تنهام نمیداره

سوار ماشین که شدم حرکت کردو از کوچه خارج شد

_ چی شد که اومدی؟

نکیسا_ به خاطر تو نیومدم به خاطر اون دوتا اومدم که اگه اونجا گندی زدی یکی باشه جمعش کنه

با حرص بهش نگاه کردم

_ همون بهتر که نمی اومدی کی میاد تا گندای منو جمع کنه یکی که چه عرض کنم ده نفر باید گندای خودتونو جمع کنه جناب یختمک

نکیسا با حرص بوفی کشیدو پخش ماشینشو روشن کرد یکم ولاووم بالا برد که باعث شد منم
ناخودآگاه به صدای آروم و دلنشین خواننده گوش بدم

جدیدا

یکی اومده تو قلبم

عاشقم کرده شدیدا

نگم از اون دوتا چشاش

که پدیده ان

آخه نمیدونی که چه حالی داره

به تو رسیدن

وای چه حالی داره

یکی هوامو داره

فکر نمیکردم یه روز

عاشق بشم دوباره

وای چه حسی داره

بدونی یکی دیوونه وار

تورو دوست داره

باز داره بارون میگیره

دلیم آروم میگیره

تو که باشی

باز کنارت دل من

جون میگیره

سختی های زندگی

تو که باشی

داره آسون میگیره

نکیسا_ خب حالا نقشه چیه؟

_ نقشه ای ندارم میریزیم اونجا راضیون میکنیم برمیگردیم

نکیسا سری به نشونه منفی تکون داد که باعث شد ناخواسته منم بخندم

_ خو چیه؟

نکیسا_ دیوونه ای دیگه این چه طرز حرف زدنه

_ نه به اندازه شما

دیگه حرفی بینمون ردوبدل نشد درواقع کمی هم هیجان داشتم اخه من تا حالا این زنه سمجو ندیده بودم احساس میکردم الان بایه زنه عملی روبه رو میشم که ابروهاشو شیطونی برداشته بود با چشمای درشت و کشیده قیافه ای که آدم از ترس سکنه میکنه اما وقتی یاده صورت مهربون و جذاب پڑمان می افتادم با خودم میگفتم فکر نکنم یه همچین مادری داشته باشه خب امکان داره پڑمان به پدرش رفته باشه.....

نکیسا ماشینشو توی پارکینگ پارک کردو خاموشی کرد اما هیچکدوممون از ماشین پیاده نشدیم

_ نکیسا بیا امشب همه چیرو تموم کنیم

نکیسا_ باید ده بار بیاییمو بریم تا راضی بشه

_ خب منو تو فرق میکنیم این کارو که پڑمان هم کرده بیا این بار منو تو سنگ تموم بذاریم باشه

نکیسا بهم نگاه کرد

نکیسا_ نمیتونم بهش بی احترامی کنم دلارام این خالم خواهر دوقلوی مادرمه خیلی دوش دارم
هر بار میبینمش یاده مامانم می افتم

یکهو جا خوردم

_خواهر دوقلو؟ یعنی عینه مامانت صورت مهربونو خوشگلی داره؟

_آره چه طور؟

_آخه الان داشتم یه زنه جادوگر پلید شیطانیر و تجسم میکردم که...

با دیدن اخماش بقیه حرفمو خوردمو ترجیح دادم دیگه ادامش ندوم سری به نشونه واقعا برات
متاسفم تکون دادو باهم از ماشین پیاده شدیم سوار آسانسور شدیم بهش نگاه کردم معلوم بود
کمی نگرانه

_نکیسا؟

نکیسا به سمتم برگشتو منتظر بهم نگاه کرد

_تو چندتا خاله داری؟

نکیسا_ با خاله پریمامه میشن سه تا

_دایی هم داری؟

نکیسا_ داشتم

_یعنی چی؟ یعنی الان نداری؟

نکیسا_ یه دونه دایی داشتم که توی جاده تهران کرج تصادف کردو فوت شد

با لحن غمگینی آروم خدا بیامرزه ای گفتمو سرمو پایین انداختم

_چند سالش بود

نکیسا_ همسن تو بود

با حرص بهش نگاه کردم که دیدم با تخیسی داره بهم نگاه میکنه

یه دور از جونی هم بگو

نکیسا_ چرا باید بگم؟ خب همسن تو بود

_ باز گفت ای بابا بعد میگه هی باهام کلکل میکنی هرچند به دعای گربه کوره هم بارون نمیاد

آروم دست چپشو از کنارم رد کرد و چسبوند به دیوار آسانسور پشتم اینطرفم که دیوار بود به خاطر همین گیر افتاده بودم سرمو بالا آوردمو سعی کردم نگرانیمو پنهون کنم

نکیسا با لحن آرومی که داشت بدجوری بیتابم میکرد گفت:

نکیسا_ من گربه کورم؟

_ نیستی؟

نکیسا_ من به این خوشگلی خودتو توی آینه بین از این حرفت پشیمون میشی یا اصلا وایسا...

دستشو سمت صورتم آورد و به سمت دیواره آینه ای که توی آسانسور بود برگردوند هر دو مون کنار هم وایسادیمو به خودمون نگاه کردیم

نکیسا_ قد خیلی زور بزنی یک و شصت و هشت زیبایی به زور آرایش معمولی اندامتم که زیاد تعریفی نداره

_ خودتو بین قد اندازه تیر چراغ برق سره کوچه خودمون هیکل اورانگوتان جذابیت هم عینهو میمون دیگه ته تهش خیلی ازت تعریف کنم شکل وزغ

به سمت هم برگشتیمو زدیم زیر خنده هر دو مون همزمان دستامونو بالا آوردیمو زدیم قد هم چشم از نکیسا گرفتیمو به خودم نگاه کردم

_ من قدم یک و هفتاده

نکیسا_ بهت نمیاد

_کناره شما آره

نکیسا خنده ای کردو آروم بینیمو کشید

نکیسا شوخی کردم بچه ناراحت نشو

با اخم بینیمو مالیدم

_بینم کشش میاری یا نه

نکیسا به توجه شاید من دلم بخواد دماغت گنده باشه

با حرص بهش نگاه کردم

_اونیکه باید بخواد تو نیستی آقابه آیندمونه

نکیسا به آرومی خم شد کناره گوشم گفت:

نکیسا خدارو چه دیدی؟ شاید آقای آیندت یه طورایی به من مربوط شد

با ناباوری بهش نگاه کردم که چشمکی بهم زد

نکیسا هم خوشگلی هم اندامتم خوبه اون حرفامو به دل نگیر

مشت آرومی به سینش زدم

_ولی تو صددرصد به دل بگیر چون همه حرفام واقعیت داشت

نکیسا تک خنده ای کرد خواست جوابمو بده که دره آسانسور باز شد آروم با سر بهم اشاره کرد که برم بیرون منم نامردی نکردمو با ناز خرامان خرامان از جلوش رد شدم همینکه خواست بیاد بیرون دکمرو سریع فشار دادم تا در بسته بشه و چون نکیسا داشت می اومد بیرون با هولی به در نگاه کردو سریع خودشو با یه جهش پرت کرد بیرون وگرنه توی در گیر میکرد با دیدن قیافش زدم زیر خنده نکیسا هم با حرص بهم نگاه کرد

نکیسا دارم برات

_سلام

یکهو هر دومون به پشت سرمون برگشتیم با دیدن زنه مهر بونی که عجیب شبیه مادره نکيسا بود
ناخواستہ محوش شدم چشماش با دیدن ما داشت میدرخشید یه طوری که احساس میکردم الان
اگه برق پنت هوس بره برق چشمای ایشون حسابی فشار و روشن میکنه

نکيسا تنه ای بهم زدو از کنارم رد شد که باعث شد به خودم پیام و منم جلو برم نکيسا با خالش
دست داد کمی خم شد پیشونی خالشو بوسید و با لحن گرمی گفت:

نکيسا_ خوبی خاله؟

خاله هم لبخندی بهش زد گونه نکيسارو بوسید که نکيسا هم لبخند محوی به خالش تحویل داد
نکيسا کمی کنار رفت با خاله خانوم دست دادم که اونم منو به سمت خودش کشیدو گونمو بوسید
که باعث شد منم گونشو ببوسم لبخند گرمی به روم زد که باعث شد دلیم برای یه بار دیگه به
آغوش کشیدنش ضعف بره

_چه قدر شبیه پریناز خانومید

خاله خانوم لبخند نمکی زد نکيسا کلافه از کنار خاله رد شد

نکيسا_ من حوصله این حرفارو ندارم شما همینجا وایسید باهم حرف بزنید من میرم با
شوهرگرامیتون سلام احوالپرسی میکنم بعد یه چایی میخورم تا شما بیاین

همراهه خاله آروم خندیدیمو پشت سره نکيسا باهم وارد خونشون شدیم اوف عجب خونه ایم
داشتن چه قدر بزرگ و خوشگل بود

مرد میانسالی که معلوم بود شوهر خاله نکيسا میشد به سمتمون اومد بعد از احوالپرسی با اونم
بالاخره روی مبل نشستیم نفسی کشیدمو به آرومی لبخند روی لبامو حفظ کردم

خاله خانوم هم با یه سینی شربت پرتغال به سمتمون اومد وقتی منو نکيسارو کناره هم دید بازهم
چشماش همون برق قلیرو زد که نمیدونم باعث شد ازش خوشم بیاد

با یه لبخند یه لیوان برای خودم برداشتم دیدم نکيسا داره با شوهر خالش حرف میزنه به خاطر
همین اون یکی لیوانم برداشتم

_اینو برای نکيسا بر میدارم

نکیسا وقتی اسم خودشو از زبون من شنید به سمتون برگشت که با دیدن لیوان شربتیش که براش گذاشته بودم بیخیال به سمت شوهرخالش برگشتو به ادامه دادن حرفش پرداخت خاله هم لبخندی زدو روی مبل کناریم نشست

منم متقابلا لبخندی بهش زدمو گفتم:

_خونتون بزرگه از طرفی هم پسرتون بزرگ شده امیدوارم خونتون هرچه سریعتر از این سوتو کوری بیرون بیاد

خاله خجالت کشید که باعث شد چشمای من گرد بشه نکیسا هم درحالی که داشت شربتشو میخورد با شنیدن این حرفه من یکهو شروع کرد به سرفه کردن با تعجب بهش نگاه کردم یکم زدم تو شونشو با اخم گفتم:

_مجبوری اینقدر تندتند بخوری

وقتی کمی حالش بهتر شد پوفی کشیدم که باعث شد چشم غره ای بهم بره وا این چرا داره اینطوری نگام میکنه

حشمت خان که شوهر خاله خانوم بود با خنده مردونه ای گفت:

حشمت خان_ این حرفا از ما گذشته دیگه برای ما دیره

با تعجب بهش نگاه کردم یعنی چی؟ منظورش چی بود؟ یکهو منظورشو گرفتم به خاطر همین خنده ای کردم

_فکر کنم سوتفاهم شد منظورم یه چیز دیگه بود اینکه زودتر پسرتون سروسامون بگیره براتون نوه بیاره بعد نوه هاتون اونقدر شیطونی کنن که سرسام بگیرید

خاله هم خنده ای کرد و پاشو روی هم انداخت

خاله_ از دست تو دختر فکر کردم منظورت اینه که یکی دیگه بیاریم ما این پژمانو داریم برای هفت پشتمون بسه هنوز که بزرگ نشده نگاه به قدوهیکل گندش نکن عینه پسر هفت سالس

نکیسا_ اینو خوب اومدی خاله

خاله_ تو یکی حرف نزن توهم عینه اونی حالا شاید تو عینه پسر هشت ساله باشی

همراهه خاله باهم زدیم زیر خنده که باعث شد نکسیا اخم بکنه

نکسیا_ من کجام عینه بچس خیلیم بزرگ شدم مردیم برای خودم

خاله در حالیکه فازه مادرانه برداشته بود با لحن پر از محبتی گفت:

خاله_ خاله قربونت بره که قبول نمیکنی هنوز بچه ایو بزرگ نشدی

نکسیا با حرص نگاهشو از خالش گرفت

نکسیا_ دست شما درد نکنه خوب آبروداری میکنید جلوی بعضی ها

با ابروهای بالا پریده بهش نگاه کردم

_الان منظورت از بعضی ها من بودم؟

نکسیا_ بدجووم

_حرف خاله خانوم خیلی وقته که من بهش پی بردم جناب تهرانی

نکسیا_ من اگه بچه باشم شما نوزادم تشریف ندارید

خواستم جوابشو بدم که خاله خانوم برای جلوگیری از دعوا سریع گفت:

خاله_ خیلی خب بس کنید شما همیشه اینطوری باهم کلکل میکنید؟

به سمت خاله برگشتم و همزمان با نکسیا گفتم:

_بله

به سمت نکسیا برگشتم دیدم با یه اخم نگاهشو ازم گرفت خاله هم برای عوض کردن جو سریع گفت:

خاله_ حالا چرا پژمانو با خودتون نیاوردین؟

با ابروهای بالا پریده به سمتش برگشتم

به جز پستون یکی دیگر و فراموش نکردید؟

خاله کی رو؟

عروستون الهام

خاله اخماشو توهم بردو پوفی کشید

خاله یس بگو چرا تشریف آوردین

نمیگم برای اون کار نیومدم من اولین باره شمارو میبینم با اینکه وقتی بچه بودم دوسه بار دیگه شمارو دیده بودم اما چهرتونو اصلا به یاد نمیآوردم وقتی بیرحمی های شمارو نسبت به اون دوتا میدیدم یه تصور دیگه ای از قیافه و حتی اخلاقتون داشتم اما الان فهمیدم اشتباه فکر میکردم یه زن مهربونی مثل شما نمیاد که مانع یک وصلت بشه

خاله وایسا ببینم تو اصلا با الهام چه نسبتی داری رفیقشی؟

با تعجب بهش نگاه کردم یعنی منو نمیشناخت؟

خاله با چشمای گرد شده به نکیسا نگاه کرد

خاله نکیسا این همون دختره نیست که عکسشو بهم نشون دادی گفتی این باعث و بانی موفقیت الانمه؟

چشمام بیشتر از حد مجاز گرد شد با ناباوری به سمت نکیسا برگشتم که دیدم کلافه توی موهاش دست کشید

نکیسا خاله این دلارامه همونیه که براتون توضیح دادم

خاله حسابی جا خورد باورش براش سخت بود یعنی درباره من چی به خالش گفته بود

خاله این امکان نداره ولی تو... تو یه چیز دیگه به من گفتی تو اصلا درباره اینکه با الهام دوسته چیزی به من نگفتی

نکیسا نمیخواستم چون ذهنیت بدی نسبت به الهام دارید همینم به دلارام نسبت بدی

اخممامو کشیدم توهم اینا داشتن به رفیق من بی احترامی میکردن یعنی چی مگه رفیقه من چشه

خاله_ من فکر میکردم دستشو گرفتی آوردی اینجا به من معرفی کنی تا از نزدیک ببینمش

_ من اومدم که با شما درباره بزمان حرف بزیم

خاله که معلوم بود سوال زیادی توی سرش بود کلافه گفت:

خاله_ فعلا وایسا من علاوه بر بزمان یه پسر دیگه هم دارم که باید تکلیفشو روشن کنم

با خشم به سمت نکیسا برگشت

خاله_ این دختره کیه؟

منم متقابلا اخمامو بردم توهمو گفتم:

_ خودم زبون دارم تا براتون توضیح بدم که من کییم

نکیسا با اخم دستشو روی دستم گذاشت که یعنی سکوت کنم بعد خودش به خاله نگاه کرد و شروع کرد به حرف زدن:

نکیسا_ دلارام همون دختریه که هفت سال پیش به خاطر من وارد اون بانده شدو باعث شد بعد از پنج سال پرونده ای که بیشتر از چهارده سال توی شعبه ما باز بود بسته بشه اونم خیلی موفقیت آمیز دلارام همون کسیه که دختر مورد علاقه پدرومادرم بود تا من باهاش ازدواج کنم

از خجالت حرفی که زد سرخ شدمو سرمو پایین انداختم خاله با تعجب گفت:

خاله_ اون دختری که پریناز پسندش کرده بود واسه تو دلارام بود؟! !!

از سرو روی نکیسا کلافگی میبارید معلوم بود واقعا کلافس

نکیسا_ بله خودشه

خاله_ وایسا ببینم دلارام... دلارام... آها این همونی نیست که ازدواج کردو تو شب عروسیش شوهرشو کشتن

چشمامو محکم روی هم بستم که باعث شد اشکام از گوشه گوشه چشمم جاری بشه

نکیسا_ خاله

خاله وقتی صدای حرصی نکیسارو شنید به من نگاه کرد با دیدنم هول کرد سریع به سمتم اومد

خاله_ دختر نازم منظوری نداشتم معذرت میخوام

_ نه اشکالی نداره

خاله_ راستشو بخوایی نکیسا درباره تو زیاد با من حرف زده بود همش ازت تعریف میکرد منم یه حدسایی زده بودم گفتم شاید ازت خوشش اومده میخواد باهاش ازدواج کنی به خاطر همین همیشه که بهش میگفتم خب ادر سشونو بده تا بریم سروقشون هر بار بایه بهانه ای از زیر این کار در میرفت

با چشمای اشکیم به سمت نکیسا برگشتم نکیسا عصبی از سره جاش بلند شدو شروع کرد به راه رفتن خاله با دیدن این حالتش فکر کنم فهمیده بود که نکیسا کلافس

_ خاله رابطه بین منو نکیسا فرق میکنه نکیسا همیشه عینه یه برادر پشتم بوده سوتفاهم برای شما پیش اومده

نکیسا عصبی با شنیدن این حرفم به سمت آشپزخونه رفت مسمم ادامه دادم:

_ منم عینه الهامم منو الهام از یازده سالگی باهمیم البته اون نه سالش بود آخه من دوسال از الهام بزرگترم ما تقریبا میشه گفت فرزند خونده های پدرومادر نکیسا بودیم آخه خیلی مارو دوست داشتن پریناز خانوم محبت خاصی به من داشت به خاطرهمین منو برای پسرش خاستگاری کرد که خب همه چی بهم خورد الان همه چی فرق کرده منو الهام از بچگی روی پاهای خودمون بزرگ شدیم یه بار به کسی اجازه ندادیم که بهمون توهین کنه چون همیشه سعی کردیم کارامونو درست انجام بدیم تا الانی که به اینجا رسیدیم نه من نه الهام یه بار دست از پا خطا نکردیم درسته پدرومادر روی سرمون نبوده اما دلیل بر این نمیشه که دخترای بدی باشیم

اشکام به شدت روی گونم روون شده بود دستمو روی دستاش گذاشتم و ادامه دادم:

_ الهام یه دختر آروم و مهربونه دختره معقول و مقاومیه بی مورد درباره دوستم تعریف نمیکنم اونقدر میشناسمش که جرات پیدا کردم جلو اومدم تا با شما حرف بزنم شما اگه الهامو نمیشناسید پسرتونو که میشناسید میدونید که پزمان تا حالا از هیچ دختری خوشش نیومده اما میبینید که برای الهام چه قدر داره خودشو به آبو آتیش میکشونه اصلا به حرف من اعتماد ندارید به حرفای نکیسا گوش بدید اونم به اندازه کافی درباره الهام شناخت داره میدونه چه جور دختریه

نکیسا_ خاله الهام دختر خوبیه این دوتا باهم خوشبخت میشن

به سمت نکیسا برگشتم که نمیدونم از کجای حرفامو شنیده بود

نکیسا_ الهام دختر باهوشیم هست اونم توی موفقیت های ما نقش به سزایی داشت

خاله پوفی کشیدو به مبلش تکیه کرد نکیسا کنارم نشست به سمتش برگشتم ببینم خوبه که دیدم با
اخم داره به خالش نگاه میکنه

خاله_ آرزوی هر مادری خوشبختی بچشه من نمیخوام پژمان پشیمون بشه بعد دو روز دیگه بیاد به
من بگه توکه بزرگم بودی چرا اجازه دادی من با الهام ازدواج کنم

_ من غلط بکنم یه همچین حرفی بزنی

یکهو با ناباوری به سمت عقب برگشتیم که متوجه پژمان شدیم که داشت با یه لبخند قشنگ به
مادرش بعد به ما نگاه میکرد خاله یکهو با دیدن پژمان بلندشده و به سمتش رفت پژمان محکم
مادرشو بغل کرد آخه پژمان با مادرش دعواش شده بود تقریباً یه دو هفته ای میشد که اصلاً به
خونه برنگشته بود

پژمان با قدردانی به منو نکیسا نگاه کرد نکیسا هم لبخند مردونه ای بهش تحویل داد یکهو صدای
نازو مظلومی منو لرزوند که باعث شد کمی بیشتر خودمو کش بیارم تا ببینم درست شنیدم که با
دیدن الهام حسابی جا خوردم این اینجا چی کار میکرد؟

_ تو خبر داشتی اینا میان؟

نکیسا_ نه پژمان چیزی بهم نگفته بود

الهام با خاله دست داد خاله کمی به الهام نگاه کرد بعد نکاشو ازش گرفتو تعارف کرد که بیان
بشینن وقتی سلام احوالپرسی تموم شد هممون نشستیم

پژمان به سمت مادرش برگشتو گفت:

پژمان_ من نمیخواستم پیام درواقع این خواسته الهام بود که بیاییم وقتی فهمید با شما دعوا شده
و قهر کردم زدم بیرون عصبانی شدو گفت اگه با شما آشتی نکنم دیگه باهام حرف نمیزنه

خاله_ اگه الهام نمیگفت نمی اومدی

پژمان دستی پشت گردنش کشیدو با لحن شرمنده با حالی گفت:

پژمان_ راسیتشو بخوایید از دستتون خیلی دلخور بودم ناسلامتی سی و هشت سالمه خب به غرورم برخورد

خنده ای کردم همراهه نکسیا با شیطونی کمی بهم نگاه کردیم خوب منظور شو گرفته بودیم منظورش سیلی بود که از مادرش خورده بود

خاله پوفی کشیدو با دلخوری از پژمان نگاشو گرفتو به سمت ما برگشت

خاله_ خب شما دو تا هم که تنهائید خصوصیاتونم بهم میخوره چرا یکم دربارش فکر نمیکنید؟

یکهو از خجالت سرخ شدمو سرمو پایین انداختم نکسیا با اخم روبه خاله گفت:

نکسیا_ ما اینجا اومدیم تا پژمانو سروسامون بدیم شما میخوایی مارو سروسامون بدی؟

پژمان_ مامان نکنه فراموش کردی که تو مامانه منی داری اول نکسیارو سروسامون میدی

نکسیا با اخم غلیظی به سمت پژمان برگشت خاله با حرص به پژمان نگاه کرد

خاله_ بده میخوام یه مراسم بگیرم ولی دو تا پسرارو دواماد کنم؟

از این حرفش هر چهارتامون جا خوردیم ولی نوعاش فرق میکرد پژمان با ناباوری به مادرش نگاه کرد

خاله_ من وقتی اصرارای تورو میدیدم کمی سعی کردم عاقلانه تر فکر کنم از طرفیم الهامو که دیده بودم میدیدم دختره بدی نیست اتفاقا آروم و نجیبه به خاطر همین تصمیم گرفتم باهاش حرف بزنی این کارو هم کردم

الهام سرشو پایین انداخت پژمان با تعجب به سمت الهام برگشت

پژمان_ مامان من با تو حرف زده؟ کی؟

الهام_ وقتی پسم زدی فرداش مادرت اومد باهام حرف زد حرفامو که شنید گفت من اجازه میدم اما بهش گفتم تازه دیر شده تو منو پس زدی مادرتم برام توضیح داد که دیروز حسابی با تو جروبخشش شده و حتما به خاطر خودم این کارو کرده منم گفتم هنوز زیاد مطمئن نیستیم فعلا فرصت میخوام وقتی رفتارای ضدونقیضتو دیدم به مادرت جواب مثبتمو اعلام کردم اما...

پژمان با ناباوری بهش نگاه کرد

الهام_ اما همراهه مادرت تصمیم گرفتیم تنبیهت کنیم چون خیلی اذیتم کرده بودی

پژمان با دهنی بازو چشمای گرد شده داشت به الهام نگاه میکرد منو نکيسا هم حسابی جا خورده بودیم اصلا انتظار این حرفارو نداشتیم ولی چرا الهام ازم پنهنون کرده بود

پژمان_ تنبیهم کنید؟ مگه من چی کارتون کرده بودم؟ من اینهمه داشتم خودمو به درودیوار میکوبیدم تو داشتی منو تنبیه میکردی؟

به سمت مادرش برگشت

پژمان_ شما این همه مدت راضی بودیو به من میگفتی نه؟ یعنی اون سیلی رو الکی الکی خوردم؟

خاله خنده نازی کرد پژمان کم کم حرصش گرفت به سمت الهام برگشت

پژمان_ یعنی همه چی به آره تو بستگی داشت؟ دختره دیوونه اگه زودتر جواب میدادی الان یه بچه هم بغلت بود

یکهو الهام از شدت خجالت حسابی عینه لبو شدو سرشو پایین انداخت خاله با حرص به پژمان نگاه کردو چپ چپی بهش نگاه کرد پژمان هم خنده ای کردو کمی خودش خجالت کشید

خاله_ خجالت نکشی یه وقت پسره پرو

خنده ای کردم بلند شدمو طرف شیرینی روی میزو برداشتم با ذوق گفتم:

_ دهنمونو شیرین کنیم؟

پژمان سریع بلند شد دوتا شیرینی برداشتو یکیشو تندتند خوردو گفت: آره حسابی باید شیرینش کنیم

خاله پوفی کشیدو با لحن آرومی انگار که داشت با خودش زمزمه میکرد گفت:

خاله_ دارم دستی دستی دختره مردمو بدبخت میکنم

با شنیدن این حرفش هممون زدیم زیر خنده پژمان با تعجب داشت به مادرش نگاه میکرد ولی کم کم اونم همراه ما شروع کرد به خندیدن

در راه برگشت به خونه بودیم الهام و پژمان رفتن دور دور اما منو نکسیا خسته بودیم ترجیح دادیم برگردیم خونه تا اونام کمی تنها باشن نیست که همیشه ازهم دورن گفتیم امشبو تنهاشون بذاریم

یه سوال بود که خیلی وقت پیش ذهنمو درگیر کرده بود به خاطر همین به سمت نکسیا برگشتم که دیدم داره با اخم رانندگی میکنه

_ نکسیا چرا درباره رابطمون به خاله توضیح ندادی که امشب منو برای تو خاستگاری کرد؟

نکسیا پوفی کشید

نکسیا_ نمیدونم نمیخواستم بفهمه که داری با ما زندگی میکنی

_ چرا؟

نکسیا_ دلیلی خودمو داشتم

به سمت برگشت نیم نگاهی بهم کردو نگاهش ازم گرفت

نکسیا_ میترسیدم برای تصمیمی که برای آیندم میگیرم مشکلی پیش بیاد

اخمامو کشیدم توهم آینده تو به من چه ربطی داره آخه بیشعور نمیفهمه من امشب کلی از خجالت سرخ شدم همشم تقصیر این پسره عوضیه اه

کلافه پوفی کشیدم اه لعنتی چرا پیداش نمیکنم از صبح دارم دنبالش میگردم مگه پیداش میشه

الهام_ دلارام دلارام اینم گوش بده

کلافه پوفی کشیدم کمر راست کردم با حرص غریدم:

_ بخون

الهام_ آدمه دیگه دلش میخواد برای یکی تک باشه یکی فقط نگران اون بشه یکی فقط برای اون اس بده دلش میخواد اون یک نفر تو باشی

میون اون همه فشاری که روم بود لبخندی زدم وقتی خوشحالیاشو میدیدم حسابی کیف میکردم
هفته دیگه عروسیشون بود درواقع سه روز پیش عقد کرده بودن پڑمان برنمی گشت اینجا خونه
مادرش میموند به خاطر همین هرشب همش بهم اس میدادن روزا هم که درگیر خریداشون بودن
فردا قرار بود برن لباس عروس بخرن

الهام_ دلارام به نظرت من چی برایش بفرستم هیچی توی اینترنت پیدا نمیکنم

_ خاک تو سرت تو دختری اون وقت بلد نیستی یه اس عشقولانه برایش بفرستی

الهام_ بابا اونقدر برایش فرستادم که حسابی ته کشیده

با حرص یکی زدم پس کلش که صدای اعتراض بلند شد موبایلو از دستش گرفتمو شروع کردم
به تایپ کردن

_ عشق من به تو مثل یه کوه آتشفشانه لبخند که میزنی فوران میکنه

با افتخار پیامو برایش سند کردم که الهام هم با ذوق گونمو بوس کردو گفت:

الهام_ دلی خودمی ایول آبرومو خریدی

یکهو موبایل توی دستم لرزید به صفحه نگاه کردم دیدم جواب داده

پڑمان_ اینکه میگم دوست دارم یه عادت نیست یه حقیقته

_ اوووه این پسره این جملاتو از کجاش در میاره

الهام با حرص گفت:

الهام_ معلوم نیست بشعور احتمالاً یه دوست دختر داره از اون کمک میگیره

بهش نگاه کردم که وقتی قیافه متعجبمو دید همزمان باهم زدیم زیر خنده چه قدر راحت داشت
اینطوری دربارش حرف میزد

_ من الان مغزم کار نمیکنه هیچی به ذهنم نمیرسه خودت جوابشو بده

الهام_ آخه من چیزی بلد نیستم

_ خب بلد نیستی غلط میکنی با پسره مردم اس بازی میکنی

الها_ ای بابا خیلی خب نخواستیم حالا دنبال چی می گشتی؟

با به یاد افتادن مشکلم یکهو دمخ شدم

_ شناسنامه نمیدونم کجا گذاشتمش

الهام_ به من کمک کن یه اس خوب براش بفرستم به خدا خودم میگردم پیداش میکنم

چپ چپی بهش نگاه کردم موبایلو از دستش قاپیدم که خندید و بلند شد تا کارشو شروع کنه
کمی به مغزم فشار آوردم چیزی به ذهنم نرسید از ساعت نه که دارن باهم اس بازی میکنن تا
الان که ساعت یکه نصفه شبه نصف پیامکاشو من گفتمو فرستاده یعنی پڑمان بیچاره بیشتر بامن اس
بازی کرد تا با هم الهام وقتی دیدم چیزی به ذهنم نیامد عصبی شروع کردم به تایپ کردن:

_ مشترک مورد نظر در دسترس نمیباشد لطفا جهت کپیدن هر چه سریعتر اقدام فرمایید

خنده شیطونی کردم دکمه سندو لمس کردم بشمار سه چندتا استیکر متعجب برام فرستاد بعدش
متن زیر:

_ مشترک گرامی شما به دلیل عزیزبودنتان صاحب خانه ای در دل من شده ای پس
راحت زیر سقف محکمت بخواب نازم شب بخیر

با موفقیت خنده ای کردم چندتا استیکر بوسو قلب و عاشقتمو این جور مسخره بازی ها براش
فرستادمو کنارش گذاشتم که یکهو دیدم الهام کلافه از تو کمدم بیرون اومد

الهام_ وای اینجا نیست خسته شدم

بلند شدمو بهش تنه ای زدم

_ عرضه که نداری بکش کنار الان خودم پیداش میکنم

الهام از خدا خواسته سریع به سمت موبایلش رفتو روشنش کرد هرچی بیشتر میخواند بیشتر
چشماش گرد میشد بعد با حرص بهم نگاه کرد

الهام_ خیلی بیشعوری این چیه فرستادی؟ من الان خوابم نمیداد

_ خب به من چه بشین تخم بذار

الهام با حرص بهم نگاه کرد و شروع کرد به غرغر کردن منم اهمیتی ندادمو همچنان دنبال شناسنامه گور به گور شدم گشتم همین موقع ها بود که یکهو موبایلم زنگ خورد صدای زنگ موبایلم و صدای غرغرای الهام بدجوری روی اعصابم بود باخشم در حالیکه سرم توی کمدم بود داشتم میگشتم داد زدم:

_ کر شدی شکر خدا؟ نمیشنوی گوشیم خودشو گشت

الهام با غرغر از روی تخت بلند شد و موبایلمو برداشت نمیدونم چی دید که یکهو خیلی بیشعورانه دیدم گوشیمو جواب داد

الهام_ الو... سلام خوبید؟... نه من الهامم... بله... نه خواهش میکنم... این چه حرفیه اشکالی نداره

از توی کمد سرمو بیرون اوردمو مشکوک بهش نگاه کردم این داشت با کی حرف میزد اینقدر مودب شده بود

الهام_ نه چرا هستن... آره ولی خب داره دنبال شناسنامش میگرده

نیمدونم اونیکه پشت خط بود چی گفت چون الهام خنده ای کرد و با شیطنت بهم نگاه کرد

الهام_ آره تازه کجاشم دیدید شلخته تر از این حرفاس

یکهو مغزم شروع به کار کرد ساعت دو شب... شناسنامه... مودب شدن الهام... وای خاک به سرم حامده آبروم رفت

سریع به سمت الهام یورش بردمو موبایلمو از دستش گرفتم زبون درازشو دراوردمو گفتم:

الهام_ حقت بود آبروی منو میبری؟

با چشمام براش خطونشون کشیدمو با صدایی که سعی میکردم خونسرد باشه جواب دادم

_ الو آقا حامد

حامد_ زن داداش سلام؟

زد زیر خنده که با حرص زیر لبم طوری که نشنوه به الهام فحش آبداری دادم بین جلوی
برادرشوهر چه طوری آبرومون رفت

حامد_ مگه قرار نبود ساعت دو زنگ بزنگم تو کد ملیتو برام بخونی؟

با لحن شرمنده ای گفتم:

_ راسیتشو بخوایی هر کاری میکنم شناسناممو پیدا نمیکنم

حامد_ خب کارت ملیت

_ اونو دادم هوشمند بشه

حامد_ من نمیدونم تو چه طوری شماره ملیتو حفظ نیستی

_ ای بابا من چه میدونستم این بلاها سرم میاد

حامد تک خنده مردونه ای کرد

حامد_ خب حالا تو میگی من چی کار کنم خانوم گل؟

لبخندی زدم حامد منو با دو اسم همیشه صدا میزد یکی زن داداش بود یکی هم خانوم گل که من
بیشتر با دومیش موافق بودم

_ نمیدونم میتونی تا فردا صبر کنی

حامد_ نه عزیزه من یه کاریش بکن یه ساعت دیگه زنگ میزنم شاید پیداش کردی

_ فکر نکنم پیدا بشه بگیر بخواب

حامد_ دیوونه اینجا الان ساعت نه صبحه چی چیرو بگیرم بخوابم

یکهو یکی کوبیدم تو پیشونیم که باعث شد بزنگه زیر خنده ای خدا امشب چه قدر سوتی دادم

حامد_ اشکالی نداره یه ساعت دیگه زنگ میزنم فعلا خدافس

خدا فس

تماسو قطع کردم با حرص موبایلو پرت کردم روی تخت به سمت بالش رفتمو گذاشتم مقابل صورتمو تا میتونستم جیغ زدم

حالا چه غلطی بکنم...

نفس عمیقی کشیدمو کمی با خودم کلنجار رفتم لامپ اتاقش که روشنه پس یعنی بیداره از طرفی هم آنلاینه پس یعنی صددرصد بیداره پس نباید نگران باشم

دستمو بالا بردمو آروم در زدم جوابی نشنیدم خواستم دوباره در بزنم که دیدم دره اتاقش باز شدو هیبتش توی درگاه نمایان شد معلوم بود زیر لباسی تنش بوده چون یه لباس روش پوشیده بود اما دکمه هاشو نبسته بود

نکیسا با تعجب بهم نگاه میکرد

نکیسا _ اتفاقی افتاده؟

نه کارت داشتم

نکیسا _ الان؟ میدونی ساعت چنده؟ چرا نخوابیدی؟

خب راستیشو بخوایی داشتم دنبال شناسنامه میگشتم

نکیسا با لحن مشکوک و چشمای ریز شده پرسید:

نکیسا _ شناسنامه؟ اونم الان؟

برات توضیح میدم تو می دونی کجاست؟

نکیسا _ آره پیش خودمه

یکهو جا خوردم کم کم با حالت تهاجمی غریدم:

شناسنامه من پیش تو چی کار میکنه؟ می دونی چه قدر دنبالش گشتم؟

نکیسا _ یادت رفته خودت بهم دادیش گفتی نگهش دارم گمش میکنی

کمی شرمنده شدم پوف آره راست میگه

_ حالا میشه بدیش بهم

نکیسا چرا؟

_ خب خب برای کارت شناساییم میخوام

نکیسا منگه خودم دنبال کارای کارت ملیتم شناسنامه نمیخواست

پوفی کشیدم

_ نکیسا کارش دارم بدش بهم اینقدر سوالم ازم نپرس

با شکاکیت یه نگاه دیگه بهم انداختو عقب گرد کرد توی کمدهش کمی گشت و پیداش کرد به سمتم اومدو شناسنامه به سمتم گرفت خواستم ازش بگیرم که عقب بردو مانع شد با تعجب بهش نگاه کردم

نکیسا اگه بفهمم داری کاری میکنی که برخلاف میله منه خودت میدونی چی کارت میکنم

شناسنامه از دستش گرفتمو بدون توجه بهش سریع به سمت اتاقم رفتم پوف خداروشکر پیدا شد ولی میدونم نکیسا ساکت نمیشینه اونقدر پیگیری میکنه تا بدونه میخوام چی کار کنم

با خوشحالی و چشمای درخشان داشتم به خواهر کوچولوم که عینهو پریها شده بود نگاه میکردم از چشمش خوشحالی میباید بهم می اومدن

پژمان از شدت خوشحالی سراز پا نمیشناخت که همین باعث میشد بیشتر از خوشبخت شدن خواهرم مطمئن بشم خداروشکر میکنم که حداقل الهام خوشبخت شد منم برای خودم یه نقشه هایی داشتم ولی خب همینکه خیالم بابت الهام راحت شده بود برام کافی بود

منو نکیسا باهم ست کرده بودیم من یه لباس فیروزه ای بلند چسبون تنم بود آستیناش تا روی مچم می اومدو حسابی روش کار شده بود خیلی خیلی خوشگل شده بودم نکیسا هم کت و شلوار فیروزه ای کمرنگ تنش بود با لباس مردونه سفید و کراوات فیروزه ای که چند درجه نسبت به کتش پررنگ تر بود حسابی خوشتیپ کرده بود درواقع باهم رفته بودیم لباس خریده بودیم به خاطر همین باهم ست بودیم

همراه الهام منم رفتم آرایشگاه یه آرایش ملایم روی صورتم بود ولی خب طبق دستور نکسیا روسری سرم کرده بودم هرچند روسریم همجنس پارچه لباسم بود موهامو خوشگل درست کرده بودنو روسریمو که مثل تور بود همینطور فرمالیته روی سرم انداخته بودم تا آقا بهمون گیرنده هرچند حسابی با چشم غره هاش روبه رو شدم

الهام به خاطر موقعیت بژمان مجبور بود که لباس دکلته نخره به خاطر همین الان لباس حسابی پوشیده بود موهاشم زیر تورو مقنعه خاصی که همراهه با لباسش بود قرار گرفته بود با وجود اینکه موهاشم معلوم نبود اما حسابی محشر شده بود خدایا شکر ت بابت اینکه خواهرمو خوشبخت کردی

امشب احساس میکردم یه بار بزرگ از روی دوشم برداشته شده که همه اینارو مدیون خدای خوبم بودم

بیخیال فکر و خیال شدمو به سمت نکسیا برگشتم دیدم جلوی در وایساده بودو با مهمونایی که جدید می اومدن سلام احوالپرسی میکرد به خاطر همین وقتی غفلتسو دیدم تهدیدی که کرده بود از اینجا جم نخورمو از تو ذهنم کنار زدمو منم رفتم وسط با ذوق شروع کردم به رقصیدن

خیلی وقت بود که برقصیده بودم امشبم عروسی این جفله بود به جز من که کسیرو نداشت من تنها فامیل عروس بودم نباید که همینطور عینه پیرزنا مینشستم

کم کم رقصا ترکیبی شد منم افتادم پیشه یه پسر اصلا به این اهمیتی ندادم فقط به خوشی خودم اهمیت دادمو همراهش رقصیدم بعد از هم جدا شدیم اینبار افتادم پیشه یه دختر همینطور به همین منوال وقتی تخلیه انرژی کردم به سمت الهام رفتم که با یه لبخند داشت با کسی که کنارش نشسته بود ولی نمی شناختمش حرف میزد

_اوه اوه نگاش کن چه خوشگل شده هرچند به پایه من نمیرسی قبول داری؟

الهام تک خنده دخترونه ای کردو با چشمای قشنگش بهم نگاه کرد

_چرا نمیایی وسط؟

الهام_ فعلا وقتش نیست

_چیه آقانون اجازه نداده؟

الهام_ نه بابا اون بیچاره اتفاقا بهم گفت امشب تا میتونم برقصم چون دیگه اجازه نمیده تو مهمونی و عروسیا برقصم

خنده ای کردم

وقتی زنه یه نظامی میشی این مشکلات هم داره

الهام_ شما فعلا باید فاتحه خودتونو بخونید

چشمام گرد شد

چه طور؟

الهام_ اونجارو ببین

به سمتی که الهام اشاره کرده بود برگشتم با دیدن نکیسا که لیوان شربتس همینطور که وایساده بود دستش بود نگاه کردم و این چرا اینطوری غضبیه در کمال تعجب دیدم عینه اون شبی که لیوانو توی دستاش خورد کرد اینبارو هم همین کارو کرد چون لیوان از فرط فشاری که بهش می اومد خورد شد با دیدن خون دستش ولی اینکه بهش اهمیتی نمیده جا خوردم

این...این چشه؟

الهام_ از خودت بپرس که داشتی اون وسط میرقصیدی

به سمتش برگشتم ابرویی بالا پایین کردو با تخیسی گفت:

الهام_ دیدت وقتی داشتی با اون پسره میرقصیدی

ولی...ولی من اتفاقی با اون افتادم بعد از اون هرچی رفاص به من میبرسید دختر بود

الهام_ اینو دیگه به من ربطی نداره خانوم ایشون مردن فقط به همون یه دونه جنس مذکر اهمیت میدن

پوفی کشیدم ترجیح دادم زیادی نگرانی به خودم راه ندم اما با یه لبخندو ذوق خاصی با خودم آروم گفتم:

این یعنی روم غیرت داره یعنی دوسم داره این چشمای عصبانی و فک منقبض شدش این همه حساسیت های خاصش حرفای خاله خانوم و خیلی از حرکات دیگش احساس میکنم اونم یکم احساساتش نسبت به من عینه خودم تغییر کرده دم اون چشمتا گرم آق نکیسا با اون همه عاشقونه های خاصش از زیر زبونت که همیشه حرفی کشید بیرون

(الهام)

با خوشحالی وصف ناپذیری روبه روش داشتم میرقصیدم از شدت خوشحالی داشتم ذوق مرگ میشدم باورم نمیشد بالاخره داشتیم ماله هم میشدیم اینطوری دیگه بی کس نبودم بی پناه نبودم چون پژمان قرار بود بی پناهی هامو هم پر کنه

لبخند روی لباس حرفای قشنگش چشمایی که عینه الماس میدرخشیدن همه وهمه نشون از این بود که پژمان هم خوشحاله همین برای من کافی بود همینکه منو بخوادو اینطوری دوسم داشته باشه برام کافی بود دیگه چی از خدام میخواستم جز اینکه اینطوری شوهرم عاشقم باشه

بعد از رقص دونفرمون نوبت به تانگو رسید حسابی باهم تمرین کرده بودیم به خاطرهمین حسابی هیجان داشتم به خصوص وقتی توی این لباس بودم دستمو به نرمی گرفتو به آرومی دست دیگمو روی کمرش گذاشت با یه لبخندو یه نمه خجالت که نمی دونم از کجا سبز شده بود سرمو پایین انداختمو شروع به حرکت کردیم صدای جیغو سوت مهمونا باعث میشد هیجان بیشتری توی وجودم رخنه کنه

پژمان منو حسابی به خودش چسبوندو کمی فشار داد که باعث شد غرق خوشی بشم

_نکن پژمان زشته چرا اینطوری بهم چسبیدی

پژمان به آرومی با لحنی که داشت روحمو نوازش میداد گفت:

پژمان پست نمیدم به هیچ قیمتی سخت تمومتو چسبیدم مگه تورو راحت به دست آوردم تا راحت از دستت بدم خانومه دله پژمان

چشمامو با خوشی بستمو به آرومی سرمو خم کردم گذاشتم روی سینه که باعث شد صدای جیغو سوت همه بلند شه عکس العملشم لبخند گرمی از طرف من بودو بسته شدنه چشمام از روی آرامش

پژمان خانوم نمیدونی رویای من همین حرکتیه که داری انجامش میدی همیشه همینطوری بهم تکیه کن این سینه جایگاهه خودته فقط خودت

سرمو به آرومی بالا گرفتمو به چشمای قشنگش نگاه کردم

پژمان کی تموم میشه

_چی؟

پژمان_ امشب

لبخندی زدم به آرومی ادامه داد:

پژمان_ ما مردها بیشتر بعد از عروسیرو میپسندیم

با حرص آروم اسمشو با خجالت غریدم که خنده ای کردو با ذوق مردونه ای گفت:

پژمان_ چیه خجالت کشیدی؟ ای جانم خب مگه دروغ میگم بذار بریم به حجلمون از خجالت این همه خوشگلیتونو نازو غمزه هات در میام قول میدم از هیچ کدومش نگذرم

_بس کن وای پژمان

پژمان سرخوشانه با صدای بلندی خندید آروم ازم جدا شدو منو چرخوند حرکاتمونو که باهم هماهنگ کرده بودیمو داشتیم عالی پیاده میکردیم

همینطور که با ناز در حالی که دستمو گرفته بودو میچرخیدم گفت:

پژمان_ ای من دورت بگردم بالاخره ماله خودم شدی گوش شیطون کر دوست دارم های امشب تو دیگه با اس بهت نمیگم دره گوش خودت زمزمه میکنم

به آرومی با حرکت پژمان منم کمی ازش فاصله گرفتمو دوباره دستای همو گرفتمو روبه روی هم ادامه دادیم

پژمان_ خانوم خانوما نمیخواهی چیزی بگی؟

به آرومی نگامو بالا آوردمو بهش نگاه کردم:

_چرا میخوام بهت بگم توی اعماق قلبم تورو جا دادم تا بیرون اومدنن غیرممکن باشه

لبخند گرمی به روم زد که باعث شد یه قطره اشک از روی خوشی از گوشه چشمم بچکه پایین آروم دستشو بالا آوردو گونمو نرم نوازش کرد صورتشو جلو آورد که باعث شد همه دست بزنبو هیجان خودشونو اعلام بکنن اما پژمان کاری نکرد فقط چشماشو بسته بودو به آرومی نفس میکشید لباشو با زبونش تر کرد

پژمان_ وقتی ماله من شدی دیگه حق ریختن اشک نداری وقتی ماله من شدی عمق و سطح و طول
و عرض قلبت ماله منه نه فقط عمقش و وقتی من ماله تو شدم پس سند قلبیم به سمت زده شده
هرچند خیلی وقت پیشا این سند به سمت زده شد

به آرومی چشماشو باز کرد

پژمان_ زیبایی الانت نغمه همه حرفات که روحمو نوازش میده از روی هوس نیست از روی
نیازهای مردونم یا به خاطر سن زیادم نیست درسته ده سال ازت بزرگترم اما میبینی چه قدر بهت
نزدیکمو عینه یه مرد که همسن خودته تورو درک میکنه

_ پژمان من با سنت مشکلی ندارم

پژمان_ شششش بذار صداتو نشنوم همین سکوتت داره قلبمو اتیش میزنه حرف که میزنی ضعف
مردونم بیشتر میشه پس چیزی نگو بذار آبروداری کنم تا الان به سختی تحمل کردم بذار این
دوساعت هم تحمل کنم پس بذار من حرف بزنی

چشمامو روی هم بستم

پژمان_ همه منتظر اینن که عروسمو ببوسم اما اینا نمیدونن اگه دست من بود اونجایی که اینا
میگنو نمی بوسیدم جایی که من توشمو بوس میکردم

به آرومی هر دو مون نگاهمون بالا اومدو بهم نگاه کردیم

پژمان_ بوسه های امشب من روی قلبت فقط یه نشونه میتونه داشته باشه اینکه ازش قدردانی کنم
که داره میتپه.

از حرفایی که میزد نمیدونم چرا بدجوری ضعف کرده بودم تمام توانمو توی پاهام ریخته بودم تا
سست نشه بیفتم که موفق هم شدم

پژمان همچنان با صدای نرمش ادامه داد:

پژمان_ چیزی که منو تا عشق بالا میبره آغوش توئه.

با زدن این حرف وقتی پژمان جلو اومد دیگه صدای هیجان بچه هارو نمیشنیدم صدای موسیقی
صدای سروصداها صدای دست زدنو سوت زدنا فقط توی یه رویای پر از سکوت و آرامش فرو رفته

بودم که با جدا شدن پژمان ازم به آرومی ازش بیرون اومدم بهش نگاه کردم که به آرومی لبخند نرم مردونه ای تحویل داد و چشمکی بهم زد

(دلارام)

پوفی کشیدمو به ساعت نگاه کردم خوب بود فعلا وقت داشتم با خیال راحت به بیرون نگاه کردم به آدما به مغازه ها به همه همه بی هدف خیره شده بودم

دو هفته ای از ازدواج الهامو پژمان میگذشت یه هفته ای هم از کاری که داشتم میکردم میگذشت اما هنوز چیزی به نکیسا نگفته بودم میدونستم مخالفت میکنه و نمیداره اما چاره ای نداشتم باید یه کاری میکردم هر روز صبح وقتی نکیسا میره بیرون منم سریع از خونه میزنم بیرون تا ساعت دوازده بعدازظهر درواقع تایم کاریمو مدیون حامدم چون ازش خواسته بودم ساعت کاریم اینطوری باشه تا فعلا نکیسا نفهمه میدونستم غیرتی میشه اما من نمیتونستم براساس علایق اون جلو برم

با ساعت کاری که تنظیم کرده بودم تا ساعت سه که نکیسا برمیگشت میتونستم غذامو درست کنم کاری خونرم بکنم اینطوری دیگه بهم شک نمیکرد که دارم کار میکنم هر بار که میخواستم باهاش حرف بزنم میترسیدمو جلوی خودمو میگرفتم به خاطر همین ترجیح دادم بسپارمش دست زمان ببینم چی میشه

ماشین که متوقف شد سریع گرایرو حساب کردم پیاده شدم با وجود اینکه خیلی خسته بودم اما سریع کلید انداختمو درو باز کردم همینکه درو بستم و برگشتم با دیدن نکیسا از شدت ترس و هولی که کردم دومتر پریدم هوا و محکم چسبیدم به در

روی مبل راحتی منتظر من نشسته بود اخماش به شدت توهم بودو داشت بهم نگاه میکرد با لحن مبهوت و متعجبی گفتم:

_تو... تو اینجا چی کار میکنی؟

از روی مبل بلند شد به ساعت نگاه کرد بعد دوباره نگاهشو داد بهم با نگرانی داشتم به حرکات آرومش نگاه میکردم که باعث میشد مو به تنم سیخ بشه

نکیسا_ کجا بودی؟

لرزیدم از سوالی که همیشه ازش میترسیدم الان باید باهاش مواجه میشدم بدبخت شدم

نکیسا که معلوم بود چون جوابشو ندادم عصبی شده با صدایی که کمی بالاتر رفته بود داد زد:

نکیسا پرسیدم کجا بودی؟

خ... خرید بودم

یکهو با زدن این حرف که ناگهانی از دهنم پریده بود بیرون مثل نکیسا جا خوردم با این تفاوت که نکیسا تغییر موضع داد و پوزخند تمسخر آمیزی زد

نکیسا خرید؟ من که چیزی تو دستات نمیبینم

سرمو پایین انداختم خدایا نکیسا غیرتی بود اگه میفهمید دارم کار میکنم اونم کجا تو شرکت حامد بیچارم میکرد اون با حامد لج بود باهانش نمیساخت اینطوری دستی دستی خودمو بدبخت کردم رفت حالا چی کار کنم

نکیسا از جلوی در بیا کنار خوشم نیامد همسایه ها صدامونو بشنون

با صدای لرزونی که اصلا دست خودم نبود گفتم:

تو که داد میزنی هر جور باشه صدامونو میشنون

نکیسا دلارام اعصابمو خط خطی نکن

با حالت قهر رومو ازش گرفتمو از جلوی در کنار رفتم و به سمت پله هایی که به سالن بالا منتهی میشد رفتم تا زودتر برم به اتاقم پناه ببرم تا از شرش خلاص بشم اما یکهو بازوم از پشت کشیده شد به سمتش برگشتم

نکیسا کجا؟ هنوز جواب سوالمو ندادی

زندونی تو نیستم نکیسا که بابت رفت و آمدم به تو توضیح بدم

نکیسا میخوایی اون روی سگمو بهت نشون بدم که به حرف بیایی؟

تو که همیشه همین روتو داری جناب

نکیسا با خشم دستش مشت شد لباسو با حرص روی هم فشار داد با صدایی که سعی میکرد خونسرد باشه و بالاش نبره گفت:

نکیسا_ بین دلارام دوست ندارم سرت داد بزیم پس جوابمو بده کجا بودی

پوفی کشیدم

_ نکیسا تو الان عصبانی هستی بذار نهار مونو بخوریم برات توضیح میدم

یه طوری بهم نگاه کرد که باعث شد شلوار لازم بشم کولمو بیشتر چسبیدم

نکیسا_ د حرف بزنی لعنتی

چاره ای نداشتم باید بهش می گفتم اینطوری نمی شد

_ خیلی خب برات توضیح میدم ولی باید قول بدی عصبانی نمیشی

نکیسا با این حرفم بیشتر مشکوک شد

نکیسا_ مگه کجا بودی؟

_ جایه بدی نبودم تو زیادی حساسی

نکیسا_ میدونی حساسمو رفتی اونجا آره؟

_ چاره ای نداشتم نکیسا

نکیسا_ میگی کجا رفته بودی یا نه؟

_ اصلا بگو تو الان خونه چی کار میکنی هان؟

نکیسا_ اومدم یه سری خرت و پرتو که جا گذاشته بودم بردارم که دیدم خونه نیستی زنگ زدم جواب ندادی هی زنگ زدم جواب ندادی نگران شدم خواستم بگردم دنبالت که آخرین باری که زنگ زدم جواب دادی گفتی خونم بیشتر عصبی شدم به خاطر همین موندم بینم کی برمیگردی خونه کاره هرروزته آره؟

چشمامو روی هم بستمو سرمو پایین انداختم

نکیسا_ جوابه منو بده

با صدای ضعیفی گفتم:

_آره

سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم حسابی عصبانی بود از عکس العملش واقعا میترسیدم

_من...من...از ساعت هشت تا ساعت دوازده یه جایی کار میکنم

از حرفی که زدم حسابی جا خورد با ناباوری بهم نگاه کرد یه قدم ازم فاصله گرفت

نکیسا_نه...نه این امکان نداره

_چرا امکان داره یه هفته ای میشه

نکیسا_ولی...ولی چرا لعنتی؟ مگه من کمبودی برات گذاشتم؟ مگه من هرچی خواستیمو برات تهیه نکردم؟

اشکام روی گونم سرازیر میشد

_منم با همین مشکل دارم تو هیچ نسبتی با من نداری اما همش داری خرجمو میدی تا کی؟ هان؟ تا کی؟ باید منم یه تگونی بخورم

نکیسا فک منقبض شدشو کنترل کرده و عصبی چنگی توی موهاش کشیدو دستی به پشت گردنش کشید

نکیسا_من هیچ نسبتی با تو ندارم آره؟

_منظورم اینه تو که واقعا داداش من نیستی تا خرجمو بدی فقط در قبالم حس مسئولیت داری همین

با شنیدن این حرف از خشم فوران کرد با صدای بلندی نعره زد:

نکیسا_حس مسئولیت آره؟ آگه من حسم به تو حس مسئولیتته پس چرا توهمین حسو نسبت به من نداری هان؟

_ دارم نکيسا بين هميشه نهاروشامتو آماده کردم قبلا که اون دوتا بودن خيالم از بابت صبحونت راحت بود ولی الان بين خودم صبحونتم آماده میکنم نمي بينی هميشه نگران سلامتيتم؟

نکيسا_ تو اسمه اينارو ميذاری مسؤليت؟ آره؟ مگه خدمتگار گرفتم که يه همچين مسؤليت هايی در قبال من داشته باشه هان؟ نوکرمی؟ خدمتگار خونمی؟ آزرررره؟

_ پس مسؤليت من توی اين خونه چيه؟ جز اينکه سعی کنم محيط آرومی برات بسازم تا بيشتر روی کارات تمرکز کنی؟ جز اينکه برات غذا درست کنمو به فکر سلامتيت باشم؟

نکيسا_ دکتر تغذيه ای يا کارشناس روح و روان؟ لعنتی مسؤليت تو در قبال من فقط يه چيزه مراقب سلامتت خودت باشيو چيزی لازم داشتی فقط لب تر کنی هر کمبودی داشته باشی فقط به من بگی اگه نتونستم تهيش کنم بعد برو کار کن اونقدر کار کن که جونت در بياد تا وقتی من زندهم نفس ميکشم اجازه نميدم از اين مسؤليتت شونه خالی کنی فهمیدی

با دادی که زد لرزيدم اشکام روون شده بودن

_ نميخوام سر بار کسی باشم

نکيسا_ باز شروع شد

نکيسا_ کلافه دوره خودش چرخي زدو نعره زد

نکيسا_ باز جروبحث سره اينکه اين سر باره من نيست شروع شد

با غضب جلو اومد که باعث شد منم با نگرانی همين طور عقب عقبی آروم از پله ها بالا برم

نکيسا_ توهه لعنتی سر باره من نيستی سر بارم بودی تعارفي ندارم باهات بهت ميگفتم يا با هر روشی که بود از اينجا بيرون ميگردم تو اگه سر باره منم باشی اين وظيفه منه که خرجتو بدم وظيفه منه که نیازاتو برطرف کنم

_ تو هيچ وظيفه ای در قبال من نداری چرا پذيرش حقيقت برات تلخه

نکيسا_ در حالیکه صداس کمی پايين تر اومده بود مشکوک بهم نگاه کرد

نکيسا_ کجا کار میکنی که اينقدر ساعت کاريش کمه

لرزيدم بخش سخت ماجرا جواب دادن به همين سوال بود

نکیسا_ چرا لالمونی گرفتو چیزی نمیگی

هیچی نگفتم از ترس اینکه بفهمه چی کار میکنم چه بلایی سرم میاره لب باز نکردم یکهو نکیسا از این سکوت من فقط یه نتیجه گرفت با ناباوری و خشم با چاشنی تهدید غرید:

نکیسا_ نگو منشی شدی دلارام

چشمامو محکم روی هم بستم که با این کارم باعث شد مهر نایید زده بشه روی حرفش همینکه خواستم براش توضیح بدم یکهو یه طرف صورتم به شدت سوخت اشک از جای جای گونم سرازیر شده بود یه طوری زد که اصلا نفهمیدم از راست خوردم یا از چپ کله صورتم به شدت میسوخت و درد میکرد بدون هیچ حرفی از کنارم رد شدو از پله ها با خشم بالا رفت آروم کنار پله ها سر خوردم پایین اشکام به شدت سرازیر شده بودن چشمامو محکم روی هم بستمو لبامو روی هم فشار دادم تا جیغ نزنم حتی فرصت نداد براش توضیح بدم تا قانعش کنم که من مجبورم این کارو بکنم

بعضی هارو همیشه قانع کرد باید به نفهمیشون اعتراف کرد نکیسا هم جزو همین دسته آدمها بود همش حرف خودشو میزدو عاقلانه فکر نمیکرد به راحتی سیلی زدو رفت حتی منتظر نموند جوابشو بدم ولی من دلارامم به راحت در برابر این کارش سکوت نمیکنم بالاخره جوابشو میدم....

از پله ها پایین اومدم میخواستم برم آشپزخونه یه چیزی بخورم آخه خیلی گشتم بود از صبح هیچی نخورده بودمو حسابی ضعف کرده بودم بدون توجه بهش که جلوی تلویزیون لم داده بود گذشتمو به سمت آشپزخونه رفتم توی آشپزخونه که بودم بعد از خوردن یه لیوان آب خواستم برم تو یخچال ببینم چی داریم که یکهو صداش خدشه انداخت رو اعصابم

نکیسا_ برو خودتو آماده کن بریم بیرون یه چیزی بخوریم به خیریت از مسئولیتتون شونه خالی کردید

پوزخندی زدمو در حالی که بهش تنه ای زدمو از کنارش رد شدم گفتم:

_ به قول خودت نوکرت که نیستم یه همچین مسئولیتی داشته باشم

نکیسا_ چه جالب حرفه خودمو به خودم تحویل میدی

_ وقتی فراموشی گرفتی باید یه طوری خاطرات گذشترو یادت بیارم

خواستم برم بیرون که کلافه گفتم:

نکیسا من این حرفا حالیم نیست منکه دارم میرم رستوران یه چیزی بخورم خواستی بیایی بهتره خودتو زودتر آماده کنی وگرنه جات میذارم میرم

بدون اینکه بهش نگاه بکنم به سمت اتاقم رفتم خب این یالغوز که داره میره رستوران از طرفیم تو هم حسابی گشنته بهتره توهم باهاش بری ولی باهاش اصلا حرف نزنو محلشم نذار فقط به فکره سیر کردن شکمت باش همینو بس

همین طور که داشتم خودمو آماده میکردم داشتم به این فکر میکردم که اگه نکیسا یه وقت از م پرسید تو کدوم شرکت کار میکنی اسمشو بگم میفهمه رئیسم حامده اون وقت حسابم صددرصد با کراتم الکتابینه اصلا چرا باید بترسم من قراره باهاش حرف نزنم پس نمیفهمه که اونجا کار میکنم ولله

شونه ای بالا انداختمو بعد از برداشتن موبایلم به سمت در خروجی به راه افتادم بعد از بستنش سوار آسانسور شدمو دکمه پارکینگو فشار دادم بعد از گذر چند دقیقه بالاخره به پارکینگ رسیدم کمی چشم چشم کردم که با دیدن ماشینش که روشن بودو منتظر من بود به سمتش رفتم حسابی اخمامو توهم کرده بودمو طوری که نشون بدم اصلا خوشم نمیاد دارم باهاش میرم رستوران سوار شدمو سگ محلش کردم اونم بدون هیچ حرفی ماشینو راه انداختو از پارکینگ خارج شد

نیاد اون روزی بیینم

تو دلت جایی ندارم

پاک شه از گوشی تو

اسممو عکسامو شمارم

حس گیرایی چشمای تو مثل الکله

نریو تنهایی جات شبا منو مست و الکله

بغلم کن که الان

بغله تو مونده برام

اون اغوش آرامشمه

که اینطوری داره منو میکشه

بغلم کن که الان

بغله تو مونده برام

اون اغوش آرامشمه

که اینطوری داره منو میکشه

نفس منی

تو عشقه منی

با تو همه جوره دارم حس عجیبی

تو ماله منی

تو فاله منی

با تو انگار دارم یه فرشته روی زمین

بغلم کن که الان

بغله تو مونده برام

اون اغوش آرامشمه

که اینطوری داره منو میکشه

خداییش اهنک قشنگ و آروم بخشی بود اما خب ولی من که کسیرو نداشتم پس بهتره بگم ردش
کنه وگرنه همین الان باید یکیرو برای خودم پیدا میکردم

میشه این اهنک مسخررو ردش کنی

نکیسا نخیر نمیشه من این اهنکو دوست دارم

خب به من چه که دوست داری ولی من ازش متنفرم

از لج من از عمد دکمه پروپوز رو فشار داد که باعث شد اهنگ از اول پلی بشه از لجش دستمو بردم تا ردش کنم که سریع مچ دستمو گرفت و ولش نکرد

ولم کن

نکیسا بهش دست نمیزنی

اختیارم دست خودمه بهت میگم ولم کن

نکیسا منم اختیارم دست خودمه تا نخوام ولت نمیکنم

خواستم فحشش بدم که دیدم ماشین وایسادو دستمو ول کرد از شدت خشم نفس نفس زدم با عصبانیت بدون اینکه منتظرش بمونم دره ماشینو باز کردم پیاده شدم تمام حرص خودمو روی درش پیاده کردم چنان درو محکم بستم که احساس کردم هیچی ازش نموند

نکیسا با عصبانیت در حالیکه هنوز توی ماشین بود گفت:

نکیسا شکست

از لجش درو باز کردم دوباره محکم بستمش وقتی نگاه عصییشو دیدم خوشم اومد به خاطر همین به اطراف نگاه کردم کسی نبود یعنی بود ولی به ما توجه نمیکردن اینبار درو باز کردم محکم چنان با پام بستم که پدرش در اومد این به خاطر گشنگیم بود از لج سیلی که بهم زده بود دوباره بازش کردم و محکم بستمش که اینبار بسته نشد با دیدن صحنه مقابلم یکهو چشمم گرد شد یه بار دیگه بستمش که باز بسته نشد وای خاک به سرم جدی جدی دره ماشینش شکست یه بار دیگه خواستم ببندمش که چشمم به نکیسا خورد فرمونو در حد خورد شدن داشت فشار میداد طوری که دستاش به سفیدی میزد

همونطور که با غضب داشت به فرمونش نگاه میکرد با صدایی که از شدت خشمش میلرزید گفت:

نکیسا برو دلارام برو تا یه بلایی سره خودتو خودم نیاوردم

با شنیدن این حرفش سریع جیم شدمو وارد رستوران شدم احساس میکردم کمی گونه هام گر گرفتن نمیخواستم قفل ماشینشو بشکنم فقط میخواستم لجشو در بیارم همین ای خدا حالا چی کار کنم؟ با چه رویی بهش نگاه بکنم؟

به سمت یه میز و صندلی خالی رفتیم که چهار نفره بود رستوران بزرگ و باکلاسی بود شلوغ بود تقریباً همه میز و صندلیا پر بود پوفی کشیدمو روی یکی از صندلی ها نشستیم اشتها کور شده بود ولی در عوض دلم خنک شده بود نمیدونم چه قدر گذشت که سرو کله نکیسا پیدا شد و روبه روم با اخمای توهمش نشست زکی این الان میخواست تا آخر اینطوری عینه میرغضب جلوی من بشینه غدامو کوفتم کنه؟

گارسون که اومد نکیسا به منو نگاه کرد بدون اینکه نظره منو بپرسه غذا سفارش داد منم ترجیح دادم فعلاً سکوت کنم با خوراک گوشت مشکلی نداشتم تازه میتونست سیرمم بکنه چون خیلی گشتم بود ولی یکهو با به یاد افتادن اتفاقی که افتاده بود دوباره اشتها کور شد فکر کنم به پرس سیرم کنه !!



کمی با گله روی میزم ور رفتیم یاده اون شبی که همراهه کیان رستوران اومده بودیم افتادم اون شبم چه قدر خوشگذشت یادش بخیر هی چه قدر زود گذشت اون موقع ها امیرو داشتم نکیسارم داشتم اما الان امیرو از دست دادمو احساس میکنم نکیسارو هم دارم از دست میدم

نکیسا_ نمیخواهی عذر خواهی کنی؟

سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم هنوزم عصبانی بود اما نسبت به داخل ماشین کمتر شده بود

_ چه طوری بستیش؟ ندزدن ماشینتو

نکیسا_ دزدیدنش بدرک... به خدا اگه ماشین بگیرم... با پای پیاده تا خونه میریم

_ چی؟؟!! نکیسا میدونی چه قدر فاصلس؟

نکیسا_ همینی که هست میخواستی دره ماشینمو نمیشکوندی

پوفی کشیدمو نگامو ازش گرفتم سرمو پایین انداختم

حالا چی کار میکنی؟

نکیسا_هیچی اگه تا غذامونو خور دیم ماشینم موند فردا۱۱ میبرمش عوضش کنم

چرا تعمیرش نمیکنی؟

نکیسا_خیلی وقته میخوام عوضش کنم

پوفی کشیدم این ماشین تقریبا یه دوسالی دستش بود قبل از این بنز داشت بنز خوشگلشو فروخت اینو خرید معلومه شاستی خیلی دوست داره

من نمیخواستم درو بشکونم میخواستم لجه تورو در بیارم

نکیسا_میدونم

با تعجب بهش نگاه کردم بدون اینکه بهم نگاه بکنه گفت:

نکیسا_ولش کن شکست که شکست بدرک با جروبحث کردن درست نمیشه

چه قدر مرد بود که اصلا نکوبوند تو چشمم همین مردونگیش بود که باعث میشد دوشی داشته باشم واقعا رفتاراش برام مهم بود آخه اون تنها کسی بود که تا الان ولم نکرده بود

الهام که شوهر کرده بود زیاد از من سراغ نمیگرفت فقط تلفنی باهم حرف میزنیم الان همراهه پیمان برای ماه عسل کانادان قبل از ماه عسلشونم فقط دوبار اومد جز الهام هم کسه دیگه ای رو نداشتیم اها حامدو هم داشتیم تقریبا هر هفته یه بار بهم زنگ میزنه هرچند از نکیسا پنهون کردم ولی این هفته که منشی شرکتش شدم تقریبا همیشه گفت هرروز بهم زنگ میزنه بیشترش کاریه ولی خب احوال هم میپرسه و معلومه که میخواد هوامو داشته باشه هرچند واقعا هم داشت میمونه سره نکیسا اون الان همه کسم بود حتی احساس میکنم قلبم کمی بیشتر از قبل دوشی داره طوری که گاهی اوقات توی خلوتام باعث میشه کمی شرمنده امیر بشم

نکیسا_چرا ساکتی؟

حرفی برای زدن ندارم

نکیسا_لبت زخم شده چرا یه چسب زخم روش نزدی

زیاد مهم نیست

نکیسا پوفی کشید

نکیسا دست خودم نبود معذرت میخوام

نگامو بالا اوردمو به چشمای شرمندش خیره شدم

ولی تو زدی نکیسا مگه من چی کار کرده بودم که کتکم زدی؟

نکیسا برام تحملش سخت بود دلارام مخصوصا اینکه منشی شده بودیو ازم پنهون کرده بودی

مگه منشی شدن چشه؟

نکیسا چش نیست تو که نیازی بهش نداری چرا رفتی منشی شدی؟

باید کم کم به فکره خودم باشم همیشه که نیستی مراقبم باشی یا خرجمو بدی بالاخره زن میگیری زنت که حالیش نیست تو عینه داداشمی مطمئن باش ارتباطمونو قطع میکنه

نکیسا همچین اتفاقی نمی افته من الان سی و شش سالمه وقتی هنوز زن نگرفتم یعنی قصدشو ندارم

بالاخره میگیری

نکیسا هروقت تورو سروسامون دادم میگیرم یا نه اون موقع هم زوده هروقت برای بچه خواهرزاده هام سیسمونی خریدم اون موقع با خیال راحت زن میگیرم

میخوای وقتی برای نوه های من سیسمونی گرفتی زن بگیری؟ اون موقع کی پیرمرد میخواد؟

نکیسا چپ چپ بهم نگاه کرد که تک خنده ای کردم نمیدونم چرا هرچی منو خواهر خودش میدونست زیاد خوشم نمی اومد قبلا خوشم می اومد ولی الان نه درسته نکیسا سی و شش سالش بود اما اصلا بهش نمی اومد

بیخیال این حرفا شدمو ترجیح دادم به این مزخرفات فکر نکنم یعنی چی که قبلا دوست داشتیم و الان ندارم

با به حالت ناز خاصی گفتم:

من شوهر نمیکنم آقا من هروقت تونستم برای برادرزاده هام پستونگ خریدم اون موقع شوهر میکنم

نکیسا با یه حالت متفکرانه بامزه ای گفت:

نکیسا برادرزاده؟ کدوم برادرزاده؟ اصلا مگه تو داداش داری تا برادرزاده داشته باشی؟

چشم غره ای بهش رفتم ببین چه طوری داشت منو از رو میبرد

پس تو کشکی؟

نکیسا یادم نییاد وقتی من ده سالم بوده مادرم دوباره حامله شده باشه تورو به دنیا بیاره

با حرص صداش زدم خندید

نکیسا شوخی کردم میدونم منظورت از برادرزاده بچه های پڑمانه یه خبر خوشحال کننده هم برات دارم اینکه اینطور که از حرکات اون دوتا معلومه زودتر از اونچه که فکرشو کنی موقع شوهر گردنته

اتفاقا الهام میگفت پڑمان قبول کرده بعد از سه سال بچه دار بشن

نکیسا سه سال؟ تو میدونی پڑمان چندسالشه؟ همسن مننه سی و شش سالشه مطمئن باش همین امروز فرداس باهم میریم براشون سیسمونی بچه میخریم حالا میبینی

پوفی کشیدم ولی سرمو بالا آوردمو با نخسی بهش نگاه کردم

چه طور من خواهرتم ولی تو داداش من نیستی؟

ابرویی بالا داد

نکیسا کی گفته تو خواهرمی

خودت اصلا به بهانه همین اینقدر روم حساسیت به خرج میدی

نکیسا من قبلا میگفتمم ولی الان نمیگم

یعنی چی؟ چرا دروغ میگی؟ اصلا همین چند دقیقه پیش گفتی برای نوه های من هر وقت سیسمونی خریدی منم زن میگیرم

نکیسا_اولا من نگفتم برای نوه های تو گفتم برای نوه خواهرم

با حرص بهش نگاه کردم

_خب فرقی چیه؟

نکیسا_فرقی اینه که شما خودتون خواهرزاده های منو به بچه های خودت جا زدی در حالیکه من منظورم بچه های الهام بود

با ناباوری بهش نگاه کردم از شدت تعجب و کمی خجالت حسابی سرخ شدم چشمام حسابی گردشده بود تا حالا از این جهت بهش نگاه نکرده بودم پس یعنی من دیگه خواهرش نیستم؟ یعنی دیگه منو به جایه خواهرش نمیدونه؟ ولی...ولی اگه خواهرش نیستم پس چیش میشم؟ حتما رفیقشم آره منو دوست خودش میدونه

نکیسا_حالا از این بحث بیا بیرون بهم بگو ببینم چه قدر ازم متنفری؟

سعی کردم به خودم مسلط باشم تا بتونم از فاز حرفاش بیرون بیامو به هیچی فکر نکنم

_ازت متنفر نیستم ولی اگه اذیتم کنی بدجور اذیت میکنم طوری که ناکجا آبادت بسوزه

نکیسا با شنیدن این حرفم اولش کمی چشمش گرد شد ولی بعدش خنده مردونه ای کرد

نکیسا_خوشم میاد حرفتو رکو راست میزنی هر حرفی که به ذهنت میرسه رو سریع میگی ناکجا آباد دیگه چیه؟

_مگه چی گفتم؟ حرف بدی که نزد

نکیسا یه نگاه نادر بهم کردو لبخندی زد

نکیسا_به اندازه اقیانوس دوست ندارم چون یه روز به آخر میرسه به اندازه خورشید هم دوست ندارم چون غروب میکنه به اندازه روت دوست دارم که هیچ وقت کم نمیشه

_اوه نه بابا شما هم از این جملات بلدید؟

نکیسا_ اوه چه جورم تا بخوایی از اینا بلدم همشونم وصف حاله خودتونه

_ نمیخواد به من بگی بذار برای زنه خودت تا یه وقت کموکسری نیاری

نکیسا_ نگران زنه من نباش برای اون جدا کنار گذاشتم مگه میشه سهم اونو فراموش کنم

نمیدونم چرا اما ناخواسته به زنه نکیسا کمی حسودیم شد وقتی گفت "مگه میشه سهم اونو فراموش کنم" یه طوری شدم بیشتر از قبل حسم تحریک شد

نکیسا_ چی شد ساکت شدی

_ هیچی

یکهو گارسون با سفارشامون اومد به خاطر همین باعث شد حرفامون نصفه نیمه بمونه

توی سکوت در حال خوردن غذامون بودیم ترجیح دادم چیزی نگم و توی این سکوت باقی بمونیم حرفای ضدونقیض امشب نکیسا باعث شده بود بدجوری توی فکروخیالام فرو برم یه حسای بچگونه ای داشتم فکرای عینه این دخترای پونزده شونزده ساله

بغض بدی بیخ گلوم نشست ولی مگه من چند سالم بود؟ فقط بیست و هفت سالم بود

نکیسا غذاشو که تموم کرد کمی از نوشابشو خورد بهم نگاهی کرد

نکیسا_ سیر شدی؟

_ اهیم

نکیسا_ تو که چیز زیادی نخوردی یادمه این غذا رو دوست داشتی

_ از عمد سفارش دادی درسته

نکیسا_ از عمد نبود دیدم غذای مورد علاقه منو ندارن خب ماله تورو سفارش دادم

_ ولی فکر کنم داشتنا

نکیسا که معلوم بود کمی هول کرده گفت:

نکیسا_ من گشتم نداشت

_ خیلی خب تو راست میگی

با تخیسی تک خنده ای کردم که با اخم به خاطر اینکه زیر نگاهام فرار کنه گفت:

نکیسا_ میرم حساب کنم توهم برو سوار شو لازم نیست ریموتو بزخم دره خودش باز هست

طعنه حرفشو گرفتم کمی شرمنده شدم ولی زیاد به روی خودم نیاوردم اینطوری پرو میشد

همون طور که از روی صندلیم پا میشدم گفتم:

_ فدای سرم

و بعد بدون اینکه بهش نگاه بکنم ببینم قیافش چه شکلی شده نگامو ازش گرفتمو راه افتادم از رستوران که خارج شدم به سمت ماشینش رفتم خوبه خداروشکر ندز دیده بودنش هرچند اصلا معلوم نبود که در بازه خوبیه شاستی بلندو رنگ مشکی هم اینه دیگه

درو باز کردم و سوار شدم پوف اینجا که بشینم امکان داره در باز بشه اون وقت پرت میشم بیرون رشته رشته میشم از صندلی جلو کیفمو پرت کردم پشت خودمم با هزار زور و زحمت داشتم سعی میکردم برم اون سمت وی نمیشد همینطور که داشتم تلاش میکردم یکهو ریموت زده شد و دره سمت نکیسا باز شد نکیسا همینکه سوار شد با دیدن من چشماش گرد شد

_ اینطوری نگام نکن

نکیسا_ این چه وضعیه

_ وایسا برم اون ور میفهمی

دوباره زور زدم تا پام رد شد جلوی نکیسا معذب بودم آخه اصلا توی شرایط خوبی نبودم

_ آیی پام گیر کرد

نکیسا کمی به سمت راستش متمایل شد و پای منو آزاد کرد که باعث شد پامو به راحتی ببرم پشت با خیال راحت روی صندلی پشت دراز کشیدم ولی خب چون جام نمیشد کمی خودمو جمعوجور کردم

_ آخیش

نکیسا سری به نشونه منفی تگون دادو راه افتاد توی حسو حاله خودم بودمو داشتم برای خودم فکرو خیال میکردم به حرفای نکیسا به کارهامون به کلکلایی که باهم داشتیم حتی به خنده هامون چه قدر جدایی از نکیسا برام سخت بود بهش بدجوری عادت کرده بودم

توی همون حالتی که پشت دراز کشیده بودم با لحن سوالی پرسیدم:

_ نکیسا نگران آینده ات نیستی؟

نکیسا نه چرا باید باشم نصفشو اومدم بقیشم همین طوری میگذرونم

یه طوری میکه نصفشو اومدم انگار شصت سالشه

نکیسا خب میانگین سن آدما تا هفتاده منم تقریباً نصفشو اومدم دیگه

_ اما من نگرانم نمیدونم آخرش چی می شه خیالم از الهام راحتیه اما از بابت خودم نه

نکیسا نگران خودتم نباش توهم عاقبتت مثل الهام میشه

_ واقعا؟

یه طوری با ذوق این حرفو زدم که خودم حسابی خجالت کشیدم کلا خودمو زدم به اون راه و چشم غره نکیسارو بی توجه پشت سر گذاشتم

نکیسا خیلی پرویی به خدا

تک خنده ای کردم

_ خب چیه میخوام پیشه رفیقم راحت باشم مشکلی داری؟

نکیسا حالت چشماش تغییر کردو از آئینه بهم خیره شد لبخندی بهش زدمو با یه چشمک باعث شدم اونم لبخند محوی بزنه نمیدونم اما یه حس عجیب قوی بهم میفهموند که خوشحال شده از اینکه اونو داداش خودم به حساب نیاوردم یعنی اخره این زندگی من چی میشه یعنی به قوله نکیسا اخر عاقبتم عینه الهام میشد؟

با پخش شدن صدای دلنشین خواننده باعث شد چشمام ناخودآگاه روی هم بسته بشه به خصوص
وقتی صدای گرم نکیسا آروم همراهش شروع کرد به زمزمه کردن یه حسای قشنگی قلقلکم میداد
احساس میکردم داشت برای من میخوند هرچند احساس میکنم فکره مسخره ایه

دلتنگیهات برای من

خودم غمترو میخورم

تنها نمیذارم تورو

من از تو دل نمیبرم

سر روی شونه هام بذار

درداتو هدیه کن به من

سنگ صبور تو منم

بیا و تکیه کن به من

من تکیه گاهتم

یارو همراهتم

درمون آهتم

من عاشقتم

تا وقتی که داری منو

غصه هیچ چیزو نخور

من مثل کوه پشت توام

از آرزوهات دل نبر

تا وقتی هستم میتونی

به هر چی میخوایی بررسی

هر چی دارم فدای تو

برام تو مثل نفسی

نفس که می کشم تو رو

حس میکنم توی تنم

کناره تو حس میکنم

عاشق عاشق شدنم

من تکیه گاهتم

یار و همراهتم

درمون آهتم

من عــــــــــــــــــــــاشقتم

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین صدای نکیسا هر لحظه گرمو گرم تر میشد طوری که داشت گرماشو به قلبم منتقل میکرد باعث میشد امیدوارم باشم به همه اتفاقات آینده شاید نکیسا راست میگفت بالاخره منم مثل الهام خوشبخت میشدم منم بالاخره یه زندگی برای خودم تشکیل میدادم حالا کی خدا میدونه

آهنگ که تموم شد دلم میخواست دوباره گوشش بدم خواستم بگم نکیسا بزن عقب که خودش همین کارو کرد تا وقتی رسیدیم خونه بالای ده بار اون اهنگو گوش کردیم.....

از ماشین خواستم پیاده شم که با حرف نکیسا وایسادم

نکیسا_بشین

درو اینبار به آرومی بستمو بهش نگاه کردم

نکیسا_ بیا جلو بشین میخوام باهات حرف بزیم

از ماشین پیاده شده دره جلورو باز کرده کنارش نشستم اخماشو کمی توهم برده بود معلوم بود بین دوراهی گیر افتاده بود

_ چیزی شده نکیسا؟

نکیسا_ دلارام یه سوال ازت میپرسم راستشو بهم بگو

_ باشه

نکیسا_ ازم خسته شدی؟

با تعجب بهش نگاه کردم این چه حرفی بود که میزد

_ چرا باید ازت خسته شده باشم؟

سرشو بالا آوردو بهم نگاه کرد چشماش پر از علامت سوال بود احساس میکردم حالت چشماش تغییر کرده انکار مثل قبل نبود

نکیسا_ چرا میخوایی از پیشم بری؟

حدسشو میزدم بالاخره این سوالو ازم بپرسه بهتره دربارش باهاش حرف بزیم اینطوری باعث میشه یه سری دروغایی که از همون اول هی به خودمون میگفتیمو جدی بگیریم اینکه منو اون واقعا خواهربرادر نیستیم این خودمونیم که این حرفو میزنیم در حالیکه حقیقت نداره

_ نکیسا منو تو نسبتی باهم نداریم همینکه الانم دارم با تو زندگی میکنم زشته نمیخوام سر بار تو باشم تو باید به فکره آیندتم باشی فکرشو بکن چندروز دیگه وقتی بری خاستگاری یه دختر اگه بفهمه که با یه دختر دیگه توی یه خونه بودی میدونی چی میشه

نکیسا_ تو نگران این اتفاقا نباش من مطمئنم زنه آینده من با این موضوع هیچ مشکلی نداره

_ از کجا اینقدر مطمئنی؟ شاید اینطوری نباشه

نکیسا_ اگه با خودش مشکل داشته باشه اون وقت حق با توهه

_ یعنی چی چه ربطی داشت؟

پوفی کشیدو بیخیالی گفت اما ذهنه منو بدجوری به خودش مشغول کرده بود یعنی چی که با خودش مشکل داشته باشه این حرفش واقعا خیلی آب میخورد

نکیسا_ کجا کار میکنی؟

_ بگم تا از نون خوردن بندازیم

نکیسا_ بگو دلارام

_ نمیگم

نکیسا_ دارم بهت میگم بگو

_ نمیگم بگم بری سقفشو بیاری پایین؟

نکیسا_ لازم باشه این کارو میکنم

_ نکیسا

وقتی با حرص صداس زدم باعث شد ساکت بشه و دیگه هیچی نگه کلافه دستی توموهاش کشید

نکیسا_ از فردا حق نداری بری فهمیدی

_ ولی من میرم

با خشم بهم نگاه کرد

_ درکم کن مجبورم

کلافی دستی توموهاش کشیدو به دیوار روبه روش خیره شد

_ خیلی دنبال کار گشتم ولی جایه درستی پیدا نکردم اما این شرکت قابل اعتماد

به سمتم برگشت

نکیسا_ یه هفته داری توش کار میکنی به این زودی مورد اعتمادت شد؟

یه هفتس توی شرکت کار میکنم ولی رئیسشو که میشناسم

فکش منقبض شد احساس میکنم ذهنش منحرف رفت سریع دستمو به سمت بازوش بردمو بازوشو گرفتم باید یه کاری میکردم چون معلوم نیست ذهنش به کجاها کشیده شد

منظورم اینه که با رئیس اونجا فامیلیم رئیسش حامده

نکیسا با شنیدن این حرف چشماش گرد شد با تعجب بهم نگاه کرد

نکیسا_ مگه خارج نیست؟

هست

نکیسا_ پس... پس...

شرکتو از راه دور کنترل میکنه این همون شرکتیه که امیر دربارش حرف میزد با امیر شریک بوده

نکیسا پوزخندی زد نگاهشو ازم گرفتمو دستشو روی پاش گذاشت اون یکی دستشم روی لبه در گذاشت

نکیسا_ توف به غیرت

چشمام گرد شد این الان دقیقا با کی بود؟

چی؟ به کی داری میگی؟

با حرص غرید:

نکیسا_ به جایه اینکه حداقل یه دونگو به سمت بزنه تورو منشی اونجا کرده

اخمامو کشیدم توهم

من خودم خواستم منشی اونجا باشم اتفاقا پیشنهاد داد شش دونگو به اسمم بزنه قبول نکردم میدونی چه قدر اصرار کردم تا اجازه داد که اونجا کار کنم حاضر نبود قبول کنه

نکیسا عصبی پوفی کشید معلوم بود نمیتونه باهاش کنار بیاد

نکیسا_ اوضاع بدتر شد خوشم نمیداد پیشش کار کنی خودم میگردم یه کار خوب برات پیدا میکنم

_اون خودش اینجا نیست خارجه درضمن چرا تو اینقدر با این پسره لجی

نکیسا_ ازش خوشم نمیداد

پوفی کشیدم

_نکیسا من همونجا میمونم اون باهمه شرایط من موافقت کرده پس لجبازیرو بذار کنار

نکیسا بهم نگاهی کرد لباسو کمی روی هم فشار دادو دوباره نگاهشو ازم گرفت پوفی کشیدم بهتر بود تمومش کنیم وگرنه دوباره صدامون روی هم بالا میرفتو دعوامون میشد

از ماشینش پیاده شدم با قدمای آروم به حرکت در اومدم چندثانیه که گذشت صدای بسته شدن در ماشین و پشت سرش صدای قفل شدن اتوماتیک در باعث شد بفهمم که نکیسایم از ماشین پیاده شده اهمیتی ندادم سعی میکردم قدمامو آرومتر کنم تا باهم سوار آسانسور بشیم

دکمه باز شدن در آسانسورو که فشار دادم باعث شد در باز بشه وارد اتاقک شدمو بهش تکیه دادم با اخم منتظر به نکیسا نگاه کردم اونم داشت با قدمای آروم به سمت آسانسور حرکت میکرد از سروروش کلافگی میباید انگار میخواست حرفی بزنه اما نمیتونست بگه پوفی کشیدم

_نمیخواهی کمی تندتر راه بیایی جناب؟

نکیسا با اخم سرشو بالا آوردو بهم نگاه کرد کمی قدماشو تند کردو سوار شد دکمه بسته شدن درو فشار داد که آسانسور شروع به حرکت کرد چشمامو روی هم بستم سعی میکردم بیخیال بوی خوب عطرش بشمو به نگرانی که داشتم فکر بکنم به اینکه چه جوری به نکیسا بگم که قراره حامد برگرده خودش شخصا روی شرکت باشه تا خیالش از بابت امنیت من راحت بشه اون الانشم مخالفه این موضوعه

پوف خدایا خودت این ماجرا رو ختم بخیر کن

تک خنده ای کردم با ذوق بهش نگاه کردم

_خب دیگه

حامد_ دیگه نداره تموم شد

با حالت دمغی گفتم:

_همین؟ تموم شد؟

حامد_ آره دیگه حالا قراره کم کم دست به کار بشیم

_عکسشو داری؟

حامد_ آره بیا تا بهت نشون بدم

با ذوق از روی صندلیم پا شدمو به سمتش رفتم حامد یه ماهی میشد برگشته ایران تقریباً همیشه گفت سه ماهی همیشه که من اینجا دارم کار میکنم نکیسا هم کم کم با موضوع کنار اومده و کمتر بهم گیر میده ولی هنوز بهش نگفتم که حامد برگشته آخه اگه میفهمید صددرصد منو به زور هم که شده اجازه نمیداد پامو بذارم اینجا

حامد که معلوم بود حسابی از اتفاق پیش اومده خوشحاله داشت میخندید لبخندی زدم حامد داشت زن میگرفت از یه دختر خوشی اومده بود میخواست درباره دختره با مادرش حرف بزنه البته ازم خواسته بود که من اینکارو بکنم که با کمال میل قبول کردم الانم پشت صندلیش کناره دستش بودم تا عکسه دختررو پیدا کنه ببینم این فرشته خوشبخت کیه

وقتی عکسشو پیدا کرد با دیدنش لبخندی زدم چه قدر خوشگل بود

_خوش سلیقه ای

حامد_ به داداشم رفتم

با شنیدن این حرفش لرزش خفیفی توی تنم ایجاد شد آرام سرمو به سمتش چرخوندمو بهش نگاه کردم چون کنارش بودمو کمی خم شده بودم تا بتونم بهتر عکسو ببینم الان که داشتیم بهم نگاه میکردیم فاصلمون خیلی کم بود اینطوری اگه کسی از بیرون می اومد مارو توی اون وضعیت میدید فکرای بد میکرد اما این حرفا حالیمون نبود اونم توی چشمام غرق شده بود حامد روی این حرفش خیلی تاکید کرد طوری که باعث شده بود جذابیت مرده خوابیده زیر خاکمو توی چشمای داداشش ببینم کمی از حرکات و حتی صحبتای حامد شبیه امیرعلی بود که باعث میشد دل ضعفه بگیرمو همش به یادش بیفتم

هنوزم دوش داشتم و افسوس میخوردم که از دستش دادم هر بار که دلتنگش میشدم ناخودآگاه با حامد تماس میگرفتم آخه ته صدای حامد شبیه امیر بود خیلی وقتها که با حامد حرف میزدم احساس میکردم دارم با امیر علی حرف میزدم عینه الان که احساس میکنم دارم به اون نگاه میکنم در واقع من تو چشمای حامد غرق نشده بودم توی چشمای امیر بود که داشتم دستوپا میزدم اما از این دستوپا زدنهای لذت میبرد

توی همین حالت بودیم که یکهو در باز شد با شنیدن صدای در همراهه حامد یکهو شوک زده به سمت در برگشتیم با دیدن کسی که توی در گاه بود از شدت وحشتی که با دیدن صورت خشمگینش دیدم لرزیدمو رخشه به تنم افتاد و اای خاک به سرم شد

نکیسا_ که خارجه آره؟

حامد از سره جاش بلند شد معلوم بود اونم حسابی جا خورده شوک زده گفت:

حامد_ شما اینجا چی کار میکنید؟

نکیسا با غضب به حامد نگاه کرد درو با پا همون طور که داشت به حامد نگاه می کرد بست با دستای مشت شدش به سمت حامد رفت

وحشت زده بهش نگاه کردم وای نه این الان فکر میکنه منو حامد داشتیم کاری میکردیم

ناخواسته رفتم پشت حامد پناه گرفتم وقتی حامد ترسو دید اخماشو کشید توهمو به نکیسا نگاه کرد از شدت ترس فقط داشتم بهش نگاه میکردم دستاش مشت شده بودنو رگ گردنش بدجوری بالا زده بود اینجور مواقع هم وحشی میشد هم ترسناک اگه پناه نمیگرفتی صد در صد تو آتیش خشمش میسوختی به خصوص من که میدونم علت همه این عصبانیتاش خودمم

نکیسا_ بهت اعتماد کردم روی حرفی که زده بودی حساب باز کردم اما نمیدونستم یه دختر دروغگویی

حامد_ شما بشین براتون توضیح میدم

نکیسا_ تو یکی خفه شو همینکه تا الان داری نفس می کشی به خاطر همون دختریه که میخوام تا چند دقیقه دیگه دارش بزنی

با وحشت بهش نگاه کردم اشکام نمیدونم کی سرازیر شده بودن اما هر وقت که بود باعث شده بودن حسابی صورتم خیس بشه ترجیح میدادم فعلا سکوت کنم چیزی نگم تا حداقل یکم آتیش بخوابه

حامد_ اینقدر قلدر بازی در نیار داری اشتباه فکر میکنی منو دلارام داشتیم...

_ دل میدادینو قلوه میگرفتین گفتین حالا بین این همه بده بستون یه کاره دیگه ای هم بکنیم
اینطوری بیشتر کیف میده

چشمامو محکم روی هم بستم چه قدر نامردانه داشت قضاوتمون میکرد اونهم نسبت به کسی که با
وجود اینکه با خونوادش ازم خاستگاری کرده بود اما من جواب رد داده بودم اون وقت اینطوری
داشت بهمون تهمت میزد

حامد که معلوم بود از این حرفا اصلا خوشی نیومده روبه نکیسا با خشم غرید:

حامد_ هی من هیچی نمیگم تو هی داری برای خودت میبریو میدوزی دارم میگم ما کاری
نمیگردیم دلارام ناموسه داداشمه احمق

نکیسا_ داداشت؟ همونیکه مرده آره؟

حامد دستاش مشت شد فکر کنم حامد هم خوب منظور شو گرفته بود

حامد_ از این حرفات میخوایی چه نتیجه ای بگیری؟ اینکه بین منو اون چیزیه؟

نکیسا یکهو با صدای بلندی نعره زد:

نکیسا_ خفه شو _____ و مگه من مرده باشم بذارم بین تو اون
چیزی باشه

حامد_ پس چرا داری حرف بیخود میزنی؟ فکر کردی منم نمیتونم عینه تو اینطوری صدامو بالا
ببرم

نکیسا_ نه ازت انتظار ندارم صداتو بالا ببری چون میدونم در این حد نیستی حالا بالا ببر ببینم چه
غلطی میکنی پسره ناکس

نکیسا این حرفو که زد به سمت حامد خیز بردو هر دو تاشون باهم دیگه گلاویز شدن به قصد کشت
داشتن همدیگرو میزدن صدای ضربه های محکمی که بهم میزدن باعث شد منو از شوک بیرون
بیاره و با زجه برم بالا سرشون

با گریه گفتیم:

بس کنید... نکيسا ولس کن... حامد بس کن... بس کنيد... تورو خدا

نکيسا مشت و حشتماکي توي صورت حامد زد که من به جايه حامد حسابي دردم گرفت همين باعث شد حامد به خاطر دردش يافته زیر دست نکيسا

نکيسا هم از فرصت استفاده کرد و گردنشو دو دستی محکم گرفتو فشار داد

نکيسا ميگشم اونيرو که بخواد به دلارام نزديک بشه فکر کردی ساکت ميمونم آره؟ فکر کردی اينبارم ميگذرمو عينه گاو سرمو ميندازم پايين ميرم بيرون ميگم خوش باشيد

حامد به شدت داشت دستوپا ميزد تا خودشو نجات بده دستاي نکيسارو محکم گرفته بودو مانع فشار بيشتري ميشد

حامد به سختی داشت نفس می کشيد بايد يه کاری ميکردم اينطوري باعث ميشد حامد يه چيزيش بشه به خاطر همين سريع با دیدن اين کارش داد زد:

ولش کن نکيسا کشتي_____ش

با جيغی که زد باعث شد دست نکيسا کمی شل بشه همين باعث شد حامد با تمام توانش يه مشت بزنه تو صورت نکيسا

سريع بازوی نکيسارو به زور کشيدم تا بلند شه اما من زورم به اين گوريل نميرسيد به خاطرهمين تکونی نخورد اما باعث شد عصبی بشه حتما علتشم اين بود که فکر ميکرد نگرانش شدم حتما خبريه چون يکهو نکيسا با خشم از روی حامد بلند شد منو محکم هول داد نتونستم تعادلمو حفظ بکنم به خاطر همين باعث شد که محکم بخورم زمين

دستشو بالا برد تا بزنه که يکهو دستش متوقف شد با ترس ولی چشمای لرزون به پشت سرش نگاه کردم

حامد نميدارم دست روش بلند کنی فکر کردی کی هستی

نکيسا سريع به سمتش برگشتو يه مشت زد تو صورتش همين باعث شد دوباره باهم گلاويز بشن

نکيسا با يه حرکت گردن حامدو محکم گرفتو گذاشت روی ميز نکيسا نسبت به حامد قدرت بيشتري داشت چون نکيسا يه نظامی بودو دفاع شخصيش حرف نداشت حامدهم خوب تونسته بود از پش برپياد ولی خب از نکيسا بهتر نبود

نکیسا با خشم از لایه دندوناش غرید:

نکیسا_ خره کی باشی که نذاری... بلایی به سرت میارم که مرغای آسمون به خاطرت گریه کنن
کاری میکنم با این دوتا پا که نه صدپایه دیگه هم قرض کنیو برگردی همون قبرستونی که ازش
اومده بودی

با بغض به سمتش رفتم با صدای لرزونی گفتم:

_توروخدا ولش کن

نکیسا با همون حالت غضبیش به سمتم برگشت

_ولش کن داری اشتباه میکنی

نکیسا_ آره دارم اشتباه میکنم که تا الان زنت گذاشتم اشتباه کردم که بهت اعتماد کردم به
هرکی اعتماد کنی تهش باید بگی غلط کردم

با صدای وحشتناک تری نعره زد

نکیسا_ اگه امروز زیر دستوپام جون سالم به در بردی چشمتو توی قبرستون باز میکنی چون
میخوام آتیش بزوم

حامد_ غلط میکنی پسره عوضی مگه شهر هرته هر غلطی دلت بخواد بکنی

نکیسا خواست فشارشو بیشتر کنه با وحشت جلو رفتمو دستاشو کشیدم

_گردنش میشکنه ولش کن

همون لحظه دستشو ول کردو محکم با پشت دستش زد تو دهنم مزه گس خونو که حس کردم باعث
شد پوزخندی بزوم حامد با دیدن این صحنه خواست به سمت نکیسا خیز بیره که اینبار من مانع
شدم

_ول کن حامد...توروخدا...تمومش کن

حامد_ اون به چه حقی این کارو کرد؟

نکیسا_ به حقه اینکه صاحبش

حامد با لحن مسخره ای گفت:

حامد_ ا نه بابا تو صاحبش باشی پس من کیش باشم؟

یکهو دوباره نکیسا به سمتش خیز برداشت که چون بینشون وایساده بودم سریع به سمتش برگشتمو با دستام که روی قفسه سینش گذاشته بودمو سعی می کردم هولش بدم تا مانع بشم گفتم:

_تورو خدا ولش کن بیخیال نکیسا

نکیسا با خشم چنگ زد به بازومو محکم فشارش داد تا حالا این روشو ندیده بودم سفیدی چشمش با حالت وحشتناکی قرمز شده بود از لایه دندوناش اروم غرید:

نکیسا_ اومدم دنبالت تا باهم بریم خونه پژمان برای نهار دعوتمون کرده بود بوی غذا به مشامم نمیخوره اما بوی حلوا بدجوری تموم بینیمو پر کرده

چشمامو محکم روی هم بستم دونه دونه حرفاش داشت موهای تنمو سیخ میکرد

نکیسا_ صدای نوحه زجه های الهام توچی توهم میشنوی

حامد_ آره سرو صدای آژیر ماشین پلیسو سروصدای زندونو صدای شلاق خوردنای توهم میاد

نکیسا با خشم سرشو بالا آوردو به حامد نگاه کرد حامد تک تک کلمات جملاتشو با حرص و عصبانیت بیان میکرد نکیسا نگاهشو به من دادو با خشم تو صورتم غرید:

نکیسا_ بهش میگی خفه شه یا خودم برم خفش کنم

نمیدونم بین اون همه ترسو بغضی که سعی میکردم پنهونش کنم حرفمو شنید یا نه ولی وقتی عکس العملشو دیدم فهمیدم آره شنیده

_بس کن

نکیسا به صورت فجیعی بازومو فشار داد از شدت دردش چشمامو محکم روی هم بستم نمیتونستم به خاطر درد وحشتناکم جیغ بزنم چون صدایی از ته گلووم از شدت ترس از نکیسا بیرون نمی اومد

نکیسا_ الان تمومش میکنم نگران نباش

یکهو بازوم کشیده شد داشت منو دنبال خودش به سمت در می کشید بغض کردم بهتره مقاومت نکنم

حامد سریع دنبالم اومد خواست منو بگیره ولی با بغض به سمتش برگشتمو گفتم:

_اتفاقی نمی افته حامد

حامد_ولی...

_خدافس

توی راه فقط داشت منو دنبال خودش می کشوند منم مقاومتی نمیکردمو دنبالش کشیده میشدم نکیسا با خشم منو به سمت ماشین برد وقتی از شرکت خارج شدیم ترجیح دادم بالاخره به حرف پیام اینطوری فکر میکرد خبریه و حق با اونه

با حق هقی که اصلا نمیتونستم پنهونش کنم گفتم:

_دزد که نگرفتی خودم میام

نکیسا_ کاش دزد گرفته بودم ولی توعه عوضی رو نگرفته بودم

_خ...خفه...شو...بهت...اج...ازه...نمیدم...به...بهم...ب...بگی...عو...ضی

نکیسا با خشم پرتم کرد توی ماشین خودشم ماشینو دور زده سریع سوار شد توی صندلی جمع شدمو خودمو جمع کردم پاشو روی پدال گاز محکم فشار داد که باعث شد با یه تیکاف ماشینش از جا کنده بشه روی صندلی توی خودم جمع شده بودم از شدت ترس میلرزیدم چون تا حالا این حد از عصبانیتشو ندیده بودم هم هول کرده بودم هم میترسیدم باورم نمیشد این نکیسا باشه با سرعت سرسام آوری داشت رانندگی میکرد

_آروم برو الان میکشیمون

نکیسا_ دعا کن تصادف کنیم یا تو بمیری یا من وگرنه باید شاهد زجه هات زیر دستویام باشی

با وجود اینکه داشتیم از شدت ترس تهدیداش میلرزیدم اما ترجیح دادم نسبت به این حرفاش یه عکس العملی از خودم نشون بدم به خاطر همین به سختی گفتم:

تو حق نداری دست روم بلند کنی

نکیسا_ حالا میبینی این حقو دارم یا نه فعلا خفه شو چون امروز خونت حلاله

میدونستم پام برسه خونه میکشتم چون اصلا قیافش به اینایی نمی اومد که فقط حرفاش در حد تهدید باشه واقعا میدونستم تیکه تیکم نکنه ولکن نیست

وقتی میدیدم چه طوری از بین ماشینا لایی می کشیدو با غضب رانندگی میکرد بیشتر از هر وقت دیگه ای ازش میترسیدم همش خدا خدا میکردم که پامون نرسه به خونه اما وقتی متوجه شدم که با سرعت ماشینو توی پارکینگ برد فهمیدم خدا امروز نمیخواه جواب منو بده

با توقف ماشین دست خودم نبود یه فرمان از مغزم صادر شد "فرار کن" به خاطر همین سریع درو باز کردم دویدم نمیدونستم میخوام کجا برم فقط میدونستم باید الان جونمو نجات بدم گریه میکردمو با ترس داشتم توی پارکینگ میدویدم یکم مونده بود تا از در بیرون برم که یکهو بازوم محکم گرفته شد با وحشت شروع به تقلا کردم همه کارام از روی ترس بود عینه دیوونه ها شده بودم همون طور که نکیسا دیگه نکیسای قبل نبود منم دلارام زبون دراز شجاع قبل نبودم

وقتی یاده سفیدی چشماش می افتادم که از شدت خشم قرمز شده بود یا وقتی یاده مشتتا و ضرباتش که به حامد میزد می افتادم بیشتر از قبل میلرزیدم میدونستم امروز کارم تمومه پس باید تلاش میکردم تا فرار کنم وقتی موفق شدم به این فکر میکنم که حالا کجا برم

_ولم کن...دارم میگم ولم کن...اصلا به تو چه ربطی داره...ولم کن...

اما همچنان محکم منو گرفته بودو با خودش می کشید صدام توی پارکینگ که نهش اصلا معلوم نبود حسابی اگو میشد

نکیسا با یه حرکت انی به سمتم برگشتو محکم یکی زد تو صورتم که باعث شد خفه بشم منو هول داد توی آسانسور و دکمه بسته شدنو فشار داد توان نداشتم که روی پاهام وایسم حالا یا به خاطر تقلاهایی بود که کرده بودم یا به خاطر ترسی که از نکیسا داشتم به خاطر همین گوشه آسانسور سر خوردم پایین

نکیسا_ اینبارو ازت نمیگذرم دلارام اینبار ساده از کنارت رد نمیشمو چشمامو روی کارات نمیبندم

توی خودم بیشتر جمع شدم سرمو با گریه ای که بی صدا میکردم روی پام گذاشتم لرزیدم از تنهایی از ترس از همه چی

نکیسا_ اون دفعه که مجتو با اون پسره گرفتم باید زنده به گورت میکردم میگن تا سه نشه بازی نشه بار اول رابطه با محافظم بود دوم اون پسره توی کشتی الانم این اما اینبار نمیدارم قسر در بری دلارام

همش داشتم دعا میکردم تا اسانسور هیچ وقت توقف نکنه اما همون لحظه ها بود که یکهو اسانسور از حرکت ایستادو در به رومون باز شد نکیسا با خشم جلوم خم شدو گفت:

نکیسا_ بی سروصدا میری تو خونه

در حالیکه داشتم میلرزیدم گفتم:

_ دست بهم بزنی چیخ میزنم

نکیسا_ جراتشو نداری همون لحظه لالت میکنم یا لا بلند شو

_ من زندونیت نیستم مجرم پروندتم نیستم که اینطوری داری باهام حرف میزنی

نکیسا_ پوزخندی زدو به آرومی گفت:

نکیسا_ مجرم پرونده قلبم که هستی

با بغض بهش نگاه کردم تحمل وزن این حرفش واقعا برام سخت بود

نکیسا_ بدجور منو شکوندی دلارام فکر کردی من از مردونگی چیزی حالیم نیست نه؟ نشونت میدم

بازمو محکم چنگ زد و بلندم کرد اما مقاومت کردم نکیسا به خاطر اینکه صدام بالانره تا کسی نشنوه با غضب به سمتم برگشت با حق حق گفتم:

_ توروخدا کاریم نداشته باش بذار همه چیرو برات توضیح میدم

نکیسا_ هرچی که لازم بود بدونمو فهمیدم حالا وقته جواب دادنه کاراته

خواستم حرف دیگه ای بزنم که سریع گفت:

نکیسا_ ششش صدا نشنوم خدا سرشاهده صدای نفس کشیدن تو بشنوم همینجا بلایی سرت میارم که نتونی روی پاهات وایسی

باورم نمیشد که این نکیسا باشه هیچ وقت اینطوری باهام حرف زده بود حتی هیچ وقت اینطوری با من رفتار نکرده بود ازش میترسیدم بدجوری میترسیدم نمیدونستم چی کار کنم فقط اینو میدونستم تنها راه چاره فراره اما نکیسا همه راه های فرارو به روم بسته بود چون محکم بازومو توی دستاش گرفته بود

نکیسا همونطور که بازومو محکم چنگ زده بود به سمت واحد خودمون رفت کارت باز شدن درو که کشید باعث شد در با صدای تیکی باز بشه خواست منو بکشه تو که مقاومت کردم دستمو محکم به چارچوب در گرفتمو خودمو عقب کشیدم اما چیزی نگفتم اونم چیزی نگفت نمیخواستیم کسی صدامونو بشنوه اینطوری بد میشد

نکیسا دوباره منو کشید اما وقتی دید مقاومت میکنم میترسید بیشتر از این منو بکشه جیغ بزدم به خاطر همین با خشم به آرومی غرید:

نکیسا_ داری چی کار میکنی لعنتی

به آرومی گفتم:

_نمیام تو

نکیسا به سمتم خیز برد که سریع با دیدن این حرکتش با وحشت گفتم:

_میام...میام...کاریم نداشته باش...توروخدا...درد داره

نکیسا_ ششش ساکت

کفشمو دراوردم با بغض بهش نگاه کردم نکیسا بازومو ول کردو راهو برام باز کرد

نکیسا_ بیا برو تو

_نکیسا کاری نکن پشیمون بشی

نکیسا_ نگران نباش اگه نکشتمت صد در صد به خاطر پشیمونی خودمو حلقه آویز میکنم

سرمو پایین انداختمو چیزی نگفتم به خاطر همین با حرص غرید:

نکیسا_ نمیایی تو؟

با بغض سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم وقتی قیافشو دیدم لرزیدم کم کم نکيسا عصبی دستی
توموهاش کشیدو خودشو به سمتم کش آوردو محکم بازومو گرفتو کشید تو خونه وقتی وارد خونه
شدم همینکه نکيسا درو بست توی اون فاصله سریع به سمت پله ها دویدم تا خودمو بندازم توی
اتاقم اما چون اونقدر ازش ترسیده بودم نمیتونستم حرکت کنم

نکيسا به سمتم برگشت محکم دوباره بازومو چنگ زدو به سمت اتاق برد

_ ک... کج... ا... د... داری... م... میری

نکيسا_ قتلگاهت

خواستم مقاومت کنم اما نمیتونستم اصلا قدرتی برام نمونده بود به خاطر همین تسلیمش شده بودم

وارد اتاقم شدیم ولم کردو درو بست این کارش زیاد ترسی نداشت اما وقتی قفلش کردو در
همون حین هم کارت درو گذاشت تو جیبشو به سمتم برگشت با وحشت بهش نگاه کردم عقب عقب
رفتم اشکام از شدت ترس از نکيسا خشک شده بود

نکيسا_ تحمل هر ضربه ایرو داشتم اما این یکی برام سخته نمیتونم بارشو تحمل کنم

_ تو... تو... کاری... نمی... کنی

نکيسا پوز خندی زد کمر بندشو باز کرد با وحشت دیدم درش آوردو محکم دور دستش بست با
نگرانی و پاهای لرزون عقب عقب رفتم تا خوردم به دیوار

_ تو... تو... هیچ... حقی... نداری

نکيسا_ اشتباهت همینجاست عزیزم من خیلی حقها دارم که روش نکردمو به روت نیاوردم

_ ا... ازت... شک... شکایت... میکنم...

نکيسا پوز خندی زدو با لحن تمسخر آمیزانه ای گفت:

نکيسا_ هر وقت زنده موندی باشه برو به خاطر ضرب و شتم ازم شکایت کن

بیشتر خودمو عقب کشیدمو پاهامو توی خودم جمع کردم

_ می... میندازمت... زن... زندان... ن... نکن

نکیسا_ اینجا زندان نیست؟ هیم؟ تو با این کارت باعث شدی همه جا برام زندان بشه

اشکام ته کشیده بود درواقع از ترس کمر بندو کارای نکیسا بود نگران بودم نمیدونستم باید چی کار کنم نکیسا کم کم روبه روم وایساد روی صورتم خم شدو با لحن آرومی گفت:

نکیسا_ اینجا کسی صداتو نمیشنوه یادته یه بار گفتم این اتاق تو باشه تو گفتی چرا گفتم عایقه صداس باعث میشه صدای غرغراتو نشنوم هرچه قدر خواستی جیغ بزن هرچند فکر نکنم زیر دستوپام توانی برای جیغ زدن برات بمونه

_تورو خدا ولم کن نکیسا بذار همه چیرو برات توضیح میدم به جونه مامانم داری اشتباه میکنی

نکیسا پوزخندی زد

نکیسا_ هرچی که میگذره صدای زجه های الهام بوی خوب حلوا صدای نوحه ها برام واضح تر میشن

یکهو دستشو بالا بردو کمر بندو محکم کوبید به پام از شدت ضربه درد بدی توی بدنم پیچید جیغی زدمو آروم سر خوردم پایین دستمو گذاشتم روی سرمو زجه زدم ضربه بعدی نکیسا که روی بدنم فرود اومد لرزشای تنه منم بیشتر شد جیغایی که نشون از درد وحشتناک ضربات کمر بندش بود

نکیسا_ بهت گفتم خط قرمزمو رد نکن بد میبینی فکر کردی فقط داشتم تهدیدت میکردم آره

ضرباتش محکمتر شده بود با زجه جیغ زدم:

_نزن تورو خدانزن...درد داره...نزن

نکیسا_ درد شکستن قلب من خیلی بیشتر بود اونقدری که آتیشم زد عینه وقتی که خبر فوت خونوادمو بهم دادن همونقدر که آتیشم زدی اتیشت میزنم دلارام تقاص دلی که شکوندیو باید پس بدی

هرضربه ای که روی بدنم فرود می اومد باعث میشد جیغام بلندتر و لرزش بدنم بیشتر بشه از شدت درد ضربه هاش روبه موت بودم عینه این جملرو از زبون کیان شنیده بودم که باعث شد امیرمو ازم بگیره من از این جمله خاطره خوبی نداشتم حتما نکیسا هم قراره جونمو بگیره

_نزن...تورو خدا...تمام بدنم میسوزه...بسه نکیسا... بسه...نزن

نکیسا با خشم چنگ زد توی موهامو سرمو بالا آورد توی صورتم غرید:

نکیسا_ میسوزه؟ آره؟ همونطور که من بوی حلوای تورو حس میکنم تو بوی نه گرفتن قلبمو حس میکنی

_من قلبتو نشکوندَم... قسم میخورم بین منو حامد چیزی نیست

نکیسا_ خفه ش... و تقصیره خودمه که ولت کردم از اول
نباید اجازه میدادم کار کنی

_رحم کن تورو خدا

نکیسا_ رحم کنم؟ مگه تو رحم کردی دلارام؟ هان؟ شب عروسی پژمان و الهام بهت چی گفتم؟ نگفتم
اگه یه بار دیگه نزدیک یه پسر ببینمت خونتو حلال میکنم گفتم یا نگفتم؟

_چرا گفتی اما ماجرای امروز...

نکیسا_ کنارش وایساده بودی صورتاتون به اندازه یه انگشت باهم فاصله داشت این یعنی چی
هان؟ یعنی یه ذره فقط یه ذره دیرتر رسیده بودم معلوم نبود با چه صحنه ای قرار بود روبه رو بشم

_داری اشتباه میکنی وقتی حقیقتو بفهمی خودت پشیمون میشی

نکیسا_ حقیقت همینیه که به چشمام دیدم امروزم خونت حلاله

دوباره بلند شد کمر بندشو برد بالا و دوباره محکم شروع کرد به زدن توی یه حرکت آنی سریع با
چهار دست و پا از کنارش خودمو پرت کردم و به سمت در با ناتوانی دویدم نکیسا محکم منو گرفت
که باعث شد بخورم زمین روی زمین تقلا کردم و خودمو به سمت در کشوندم

_کمکم... یکی کمکم کنه... تورو خدا... این داره منو میکشه... تورو خدا کمکم کنید

ضرباتش که روی بدنم فرود اومد صدام بالاتر رفت

_نزن نامرد درد داره... نزن پسره عوضی...

دستشو گذاشت روی گردنمو محکم فشارش داد از شدت درد و فشارش داشتم نفس کم میاوردم

نکیسا_ من نامردم آره؟ من نامردم یا تو؟ هان؟ کی اون یکپرو آتیش زد؟ کی خیانت کرد؟؟

چنگ زدم به بازوش اما ولم نکرد کم کم چشمام داشتن روی هم بسته میشدن که فشارشو کم کرد روی زمین افتادمو چشمام به آرومی روی هم بسته شدن دیکه هیچیرو احساس نمیکردم فقط توی چیزی مثل سیاهی مطلق فرو رفتهم تمام

چشمای اشکیمو روی هم بستمو لبامو روی هم فشار دادم درد وحشتناکی کله تنمو فرا گرفته بود بی حس شده بودم از درد از بغض فقط گاهی اوقات بین این بی حسیا یه قطره اشک گوشه ای از صورتمو میسوزوند

درد جسمیم به خاطر کتک کاری قبلی نکیسا نبود چون یه هفته ای میشد که از بیمارستان مرخص شده بودم درد وحشتناکم به خاطر لگدای بیرحمانه امروز نکیسا بود امروز خسته شده بودم از این همه فشار روحی که روم بود همینکه خواستم برم بیرون فرار کنم یکهو نکیسا تو پارکینگ چشمش بهم افتادو مچمو گرفت گاهی اوقات باید در برابر شکنجه های روزگار سکوت کرد خدا خودش پاسخگو خواهد بود

بیشتر توی خودم جمع شدم نکیسا خیلی بیرحم شده بود همینکه میفهمید میخوام برم بیرون میزد لپم میکرد بعد ولم میکرد اجازه نمیداد جایی برم هرچند با بلایی که امروز سرم آورده بود جرات اینکه دیکه فرار کنم نداشتم

بین این دردا و حرفای نکیسا احساس میکنم نکیسا یکم بهم حس داره چون همش داره انتقام دل سوختشو ازم میگیره درد خیانت منو به درد فوت شدن پدرومادرش تشبیه کرده بود که هر بار باعث میشد ناخواسته با شنیدن این حرفش بعدا که بهش فکر میکنم دل ضعفه بگیرم پس دوسم داره

نمیدونم چرا باوجود اینهمه کتکی که از دستش خوردم احساس میکنم منم دوش دارم ولی نه به اون شدت ولی خب نسبت بهش بی تفاوت نیستم هرچند الان مشکل دوست داشتن من نیست مشکل این رفتارای آقاس

در اتاقم یکهو باز شد بدنم به شدت لرزید خودمو بیشتر زیر لحافم پنهون کردم

نکیسا_ خانوم فراری خوابیدی؟

جوابی ندادم درواقع دردام دهنمو بسته بود صدای قدماشو که شنیدم موبه تنم سیخ شد همینکه پتورو از روم کنار زد وحشت زده از روی تختم پریدم تا فرار کنم که محکم منو گرفتو به خودش چسبوند همینکه به قفسه سینه از پشت چسبیدم لرزیدم لرزشم از ترس نبود از حسه خوبی بود که برای یه لحظه بهم دست داد همینطور منو به خودش نگه داشت حتی فشارم نداد دستشو

جلوی روم آوردو منو بین بازوهاش محصور کرد قرصی که دستش بودو بازش کرد به سمت دهنم برد که سریع خودمو عقب کشیدم که باعث شد سرم به قفسه سینهش بخوره

نکیسا_ مقاومت نکن باید بخوریش

با حق هق گفتم:

_ تو نامرد نبودی نکیسا ولم کن

نکیسا_ به خاطر همین دارم بهت لطف میکنم میخوام زودتر خلاص بشی

_ تو رو خدا ولم کن من نمیخوام از اون بخورم خواهش میکنم

آروم کناره گوشم گفت:

نکیسا_ مسکنه احمق

با تعجب بهش نگاه کردم که دیدم اخماش توهم رفت از فکری که به سرم زده بود حسابی شرمندش شدم خب چیه اخه آدم عاقل اینطوری اونم به زور مسکن به خورد یکی دیگه میده؟ فکر میکردم قرص برنجی چیزیه میخواد خلاص کنه

در حالیکه دستام میلرزید قرصو از دستش گرفتم به سمت دهنم بردم که لیوان آبو هم جلو آورد از دستش گرفتم اما دستام به شدت داشت میلرزید نمیدونم لرزش دستام به خاطر چی بود ولی هرچی که بود باعث شد نکیسا بفهمه دستشو دور دستم گذاشتو به آرومی لیوانو به سمت لبام برد که باعث شد به راحتی کمی از آبو بخورم قرصو که قورت دادم لیوانو عقب بردم که اونم دستشو برداشتو لیوانو ازم گرفت

نکیسا_ مسکنو بخوری دیگه درد نداری بگیر بخواب

ازم جدا شد خواست بره که با صدای لرزونی گفتم:

_ هم دردی هم مرهم؟ به کدومش باور کنم؟

به سمتم برگشت

نکیسا_ اگه نمیفهمیدم مریضی این مسکنو برات نمیآوردم فهمیدم مریضی و اون لگدای منم میدونم که باعث شده حالت بدتر بشه

نگاشو ازم گرفتو به سختی گفت:

نکیسا_ مادرم وقتی مریض میشد کله محل میفهمیدن

چشماشو محکم روی هم بست

نکیسا_ حالا یا واقعا درد داشت یا برای بابام ناز میکرد

اشکام روون شدن چه قدر زدن این حرفا براش سخت بود

نکیسا_ یادمه یه بار که صدای اهوناله مامانم بالا گرفته بود پدرم با خنده اومد توی آشپزخونه تا براش نبات داغ درست کنه مادرم عادتش بود با نبات داغ واقعا خوب میشد پدرم همون طور که داشت نباتو تو آب هم میزد با خنده گفت: هر وقت زن گرفتییو زنت مریض شد اونقدری دوروبرش عینه پروانه بچرخ که خودش خسته بشه و بغلت خوابش بیره هیچ وقت بهش مسکن نده اینطوری نمیتونی نازاشو بخری اون وقت یه روز که به خودت میایی میبینی یه حسرت بزرگ روی دلت مونده اما خب دیگه دیر شده

یه قطره اشک مردونه از گوشه چشمش چکید پایین

نکیسا_ پدرم فهمیده بود مامانم ناز میکنه چون هر بار همراهه نبات داغ مسکن هم توش میریخت اما مامانم آروم نمیشد اینو که کشف کرد دیگه مسکن تو نبات داغش نمیریخت چشمکی به من زد که باعث شد منم لبخندی بزنم وقتایی که پدرم برای ماموریت می اومد تهران مامانم با ده تا مسکن هم آروم نمیشد چون مسکنش بابام بود

بهم نگاه کرد

نکیسا_ میدونی یه بار مامانم توی اون وضعیت دردش بهم چی گفت؟

اشکام به شدت سرازیر شد

نکیسا_ هیچ وقت زنتو تو اوج درد ول نکن هیچ وقت

بغض کردم و دستمو روی دهنم گذاشتم تا صدای هق هق هامو نشنوه

نکیسا بد کردی دلارام ولی ببین همچنان نگران دردت بوم با اینکه خودم باعث و بانی دردت
بوم اما خودم مرهمت شدم قرار بود توهم مثل الهام خوشبخت بشی اما خودت بودی که همه
چیزو بهم زدی عینه بقیه کارات

بهم پشت کرد قبل از اینکه درو ببنده گفت:

نکیسا بخواب الان آرومت میکنه

با بسته شدن درد بغضم به شدت شکست سرمو زیر پتوم پنهنون کردموزجه زدم
خدا!!

باورم نمیشه نه

تو نیستی پیشه من

اینه دردم

میخندی به ریشه من

زدی یه نیش بد

وسط قلبم

کوتاهی از من بودش

واسه رفتن زوده

لابد که سیری

از منو دستام

چرا خرابه اعصابم

چون داری میری

تو بودی جذاب خودطبع

واسه خنده هات میمردم

واسه حرفای راستم

جونه تورو قسم میخوردم

تو بودی جذاب تخصی تر

این بود از عشقه تو بازهم

رسم این زمونه اینه

عشقتو ازت میدزدن

می گفتمی دنیامی چشمامی

آرامش قلبم

ای بی معرفت

مگه من چی کار کردم

مدیونی از الان تا اخر عمرت به من

مدیونی به چشمام

به خالصی عشقمو

اصل کار به دلیم

از پله ها پایین رفتم میخواستم باهاش حرف بزنم دو ماهه این خونرو کرده جهنم خونه

انگار نه انکار خودشم ادمه اینجا داره زندگی میکنه بسه چه قدر دهنمو ببندمو درمقابل این رفتاراش سکوت کنم با خشم به سمت پله ها رفتم حسابی توپم پر بود همینکه دوتا پله پایین رفتم یکهو با شنیدن اهنگی که از سالن پایین می اومد باعث شد ناخواسته چشمامو ببندمو روی پله ها بشینم

تو نمیدونی که الان

جلوبه چشمايه تو

یه مرده که خیلی دوست داره

تو نمیدونی چه حالی دارم

نمیدونی چه حسی بهت دارم

عاشقه دیوونگی هاته

تا تورو میبینم میلرزه

با خودت لج میکنی یا با من

عشقه بی حد و اندازه من

دل دل نکن

این دلو که عاشقته ول نکن

خودتو عشقمی نرو پی کارت

دل دل نکن

دل دل نکن

روزای خوبمونو باطل نکن

عاشقتیم

دل دل نکن

دل دل نکن

این دلی که عاشقته ول نکن

دل دل نکن

خودتو عشقی نرو پی کارت

آرہ دل دل نکن

کارمو بیشتر از این مشکل نکن

دل دل نکن

این دل دیوونہ مثل عادتش غریبی میکنہ چون تنہاس

داری میبینی چہ دلتنگم

دارم بی وقفہ می جنگم

مبادا ول کنی روزی تو دستامو

باشہ قبول من میرم

خوب نگاہ کن بین مردم ہشتمون چیا میگن

بدتر میشہ حالمون ولی بہتر نہ بازم

ہر جور کہ دوست داری با این دلہم تا کن

خون بہ پا کن

دل دل نکن

این دلی کہ عاشقتہ ول نکن

خودتو عشقی ولم نکن آرہ

دل دل نکن

کارمو بیشتر از این مشکل نکن

روزای خوبمونو باطل نکن

عاشقتم

اشکام به شدت روی گونم سرازیر شدن دستمو محکم روی دهنم گذاشتم تا صدامو نشنوه صدای غمگین نکیسا باعث شد به خودم پیام

نکیسا_ چرا از اتاقت بیرون اومدی؟

بلند شدمو به سمتش رفتم از اینکه متوجه حضورم شده بود تعجب نکرده بودم نکیسا حسش خیلی قوی بود با اینکه اون طرف سالن بودو اصلا به پله ها دیدی نداشت اما حس کرده بود که من اونجام

وقتی روبه روش وایسادم بهش نگاه کردم دلم براش ضعف رفت دلم میخواست همینطوری روبه روش وایسمو نگاهش کنم دلم میخواست بهش بگم میشه مثل قبل بشی؟ میشه مثل قبل پناهیم بشی

نکیسا_ بیا بشین

از اینکه اجازه داده بود پیشش بشینم خیلی خوشحال شدم اما خب زیاد به روی خودم نیاوردم کنارش نشستم صدای پلیرو کم کردو بدون اینکه بهم نگاه کنه به حرف اومد

نکیسا_ خب میشنوم چی میخوایی بگی؟

سرمو پایین انداختم اصلا فکرشو نمیکردم تا اینجاش موفق بشم به خاطرهمین کلماتمو گم کرده بودم

نکیسا_ دلارام حاله زیاد خوب نیست حرفتو بزنو برو چیزی لازم داری؟

_ نه فقط میخوام برم بیرون

نکیسا_ بری بیرون چی کار کنی؟

_ برگردم سره کارم

نکیسا با خشم بهم نگاه کرد دستاش مشت شدن با نگرانی کمی خودمو عقب کشیدم

نکیسا_ معلومه کتکایی که خوردی بست نبوده نه؟

به سختی گفتم:

_بذار برگردم من به پولش نیاز دارم

نکیسا کلافه نگاشو ازم گرفت

نکیسا_ اصلا توان اینو ندارم سرت داد بزخم بلندشو برو تو اناقت دلارام من جدیدا روی اعصابم
کنترلی ندارم

_آره از حالو روزه من معلومه

نگاه غمگینی بهم انداخت و دوباره نگاشو ازم گرفت فکر کنم خوب طعنه حرفمو گرفته بود

نکیسا_ پول لازم داشتی خودم بهت میدم هرچیزیم لازم داشتی از بیرون برات میگیرم ولی حق
نداری بری بیرون

_تا کی؟

نکیسا_ داد نزن دلارام

_تا کی خفه بشم هان؟ تا کی در برابر کارهای تو سکوت کنم نکیسا

نکیسا_ نمیفهمی میگم حالم خوب نیست بس کن

_تو چی؟ تو نمیفهمی که حس خفگی میکنم؟ کی میخوایی بفهمی نکیسا کی میخوایی حرفامو باور
کنی که بین منو اون چیزی نیست اصلا ازت متنفرم از خدا میخوام تقاص تمام کتکایی که به ناحق
زدیرو پس بدی

نکیسا_ ناحقیشو نمیدونم اما تقاصشو دارم پس میدم برگشتم سره خط همون وقتی که والدینم فوت
شدن شدم عینه اون موقعها دوباره از سنگ شدم تو باعث و بانیشی دلارام

_نمیخوام حرفای قدیمو پیش بکشم ولی ازت میخوام بلند شی اون درو باز کنی اجازه بدی برم
بیرون

چشماشو روی هم بست توی یه حرکت انی سریع بلند شد با وحشت خودمو عقب کشیدم فکر کردم میخواد بزنه اما دیدم به سمت در رفتو قفلو باز کرد دره خونرو باز کردو بدون اینکه بهم نگاه بکنه گفت:

نکیسا_ بیا گمشو برو بیرون

از روی مبل بلند شدمو با ناباوری بهش نگاه کردم اشکام سرازیر شدن

_داری میندازیم بیرون

نکیسا_ نه مگه نمیگی میخوایی بری بیرون خب بیا برو

با بغض روبه روش وایسادم اما اون اصلا بهم نگاه نمیکرد به سختی گفتم:

_میذاری برگردم؟

چشماشو محکم روی هم بست بدون اینکه جوابی بده از جلوی در کنار رفتو به سمت مبلش رفتو روش نشست درو به آرومی بستم نمیدونم چی شد که یکهو به سمتم برگشتو بلند شد که با دیدنم جا خورد فکر کنم از این ترسید که رفتم

_پس هنوز نگرانی

نگاشو ازم گرفت

_راست میگی بازم از سنگ شدی اما دیگه منو نداری تا دوباره برت گردونه چون منم عینه خودت شدم

نکیسا_ چرا نرفتی؟

_جاییرو نداشتم برم

نکیسا یه قدم به سمتم اومد که با بغض دستمو بالا آوردم که وایساد بغض وحشتناکی بیخ گلومو گرفته بودو اجازه نمیداد حرف بزنم اما کمی کنترلش کردم با صدای لرزونی گفتم:

_جلو نیا...اگه میرفتم رویی برای برگشت نداشتم از طرفیم جایی برای موندن نداشتم نمیخواستم با این حالوروزم برم خونه الهام نمیخوام بدونن که چه بلایی سرم آوردی خونه مادر امیر هم

نمیتونستم برم میتروسم فکر کنی به خاطره حامده که رفتم جایرو جز این جا ندارم اون بیرون هم جایه خوبی برای یه دختر تنها نیست

اشکام به شدت سرازیر شدن

_همیناست که میگم بذار برم سره کارم تا پول جمع کنم یه خونه بگیرم زندگی کنم تنها تا سر بار کسی نباشم تا جایرو برای پناه بردن داشته باشم قبلا دلم به بودن تو خوش بود حالا دلمو به چی خوش کنم مرده سنگیم

زانو هام نتونست وزن پامو تحمل کنه به خاطر همین سر خوردم پایین

_دله زخمیمو به چی خوش کنم آخه تحمل یه درد دیگرو ندارم تحمل اینو ندارم برم بیرون و یه بلایی سرم بیاد همینجا میمونم همینکه سقف دارم کافیه

از سره جام بلند شدمو به سختی به سمت پله ها حرکت کردم

نکیسا_میخواستم بی پناهی هاتو پر کنم دلارام خودت باعث شدی همه چی تغییر کنه

_نمیخوام بی پناهی هامو پر کنی از این بی پناهترم نکن برام کافیه

یکم برای خودم آب ریختم همینکه خواستم بخورم با دیدن نکیسا یکهو وحشت زده هول کردم لیوان از دستم افتادو شکست دستمو روی قلبم گذاشتم

_وای خدا بگم چی کارت نکنه زهرم ترکید

نکیسا_چرا نخوابیدی؟

پوفی کشیدمو میز داخل آشپزخونرو دور زدم بهش تنه ای زدمو گفتم:

_همونطور که تو نخوابیدی

نکیسا_من علت داشتم

پوزخندی بهش زدم

_و علتتون

نکیسا شیشه ای که پشت سرش بودو بهم نشون داد

_خب که چی علت این شیشه خالی مشروبه

یکهو جا خوردم از شدت تعجب یه قدم عقب گذاشتم با ناباوری بهش خیره شدم

_تو...تو...مشروب....

نکیسا_ نفهمیده بودی؟

با ناباوری بهش نگاه کردم

_این امکان نداره

سریع دویدم که اونم دنبالم کرد جیغی زدمو از پله ها بالا رفتم بالای پله ها خودشو بهم رسوند و منو گرفت همینکه توی حصار محکم بازوش قرار گرفتم شروع کردم به دستوپا زدنو جیغ کشیدن

_ولم کن پسره عوضی مشروب خور ولم کن

نکیسا_ آروم باش دلارام کاریت ندارم

اونقدر بین بازوهاش منو فشار داد که باعث شد توانمو ازم بگیره با بغض توی بغلش موندم فکر کنم خودشم توان براش نمونده بود چون فشارو کم کرد به آرومی توی همون وضعیت روی زمین نشستیم اون پشت من بودو من تکیه داده بودم به قفسه سینش

نکیسا_ میدونی کمرم چه طوری خم شد؟ اولین بار وقتی بود بهم خبر دادن پدرومادرم فوت شدن اونا دونفر بودن اما یه بار کمرمو خم کردن

چشمامو محکم روی هم بستم

نکیسا_ اما تو یه نفر بودی ولی دوبار کمرمو خم کردی هرچند این اخریشو بیشتر فکر کنم شکوندی

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین توی بغلش خودمو جمع کردم

نکیسا_ اولین بارش وقتی بود که جلوی چشمام پرپر زدنتو برای امیرعلی دیدم همون وقتایی که دکترت بهم میگفت اگه چیزیت بشه تقصیره منه چون تو ازم التماس کردی که اون برگرو امضا

نکنم تا ببرت آسایشگاه دومین بارم این کارت بود که باعث شدی طوری بزنی خوردش کنی که
دیگه راست نشه بدجوری داغونم کردی دلارام

_ تو هیچ وقت نداشتی برات توضیح بدم

نکیسا_ نمیخوام برام چیزو توضیح بدی خانوم کوچولو حق داری از دستم خسته شده باشی
خودمم از دست خودم خستم

_ ولم کن نکیسا

نکیسا_ چیه ازم میترسی

_ آره

نکیسا_ به خاطر اینکه مشروب خوردم یا به خاطر کتک خوردنت

بغض کردم

_ به خاطر هردوش

نکیسا_ خیالت از هردوتاش راحت باشه کاریت ندارم

_ نکیسا دیگه بریدم

نکیسا_ منم همینطور

_ کاش میتونستیم همه چیرو تغییر بدیم

نکیسا_ ای کاش...

_ بلایی سرم آوردی که هیچ جوهره جمع نمیشم

نکیسا_ منو بگو به طوری زدی ناکارم کردی که هیچ وقت مثل سابق نمیشم

سرمو پایین انداختم به سختی گفتم:

_ داداشا خواهراشونو میبخشن

اونم با لحنی عینه خودم به سختی گفتم:

نکیسا_ اما من داداش تو نیستم

_رفیقا زودتر میبخشن

نکیسا_ رفیقتم نیستم

به سمتش برگشتم که پیشونیشو بهم چسبوند با صدای آرومی گفتم:

نکیسا_ من هیچ تو نیستم

_پس الان کنارت چی کار میکنم؟

نکیسا_ میخواستم یه فرد متفاوت برات باشم یکی مثل امیر علی پسری که باعث شد توی عمرم برای اولین بار حسودی کنم

با تعجب بهش نگاه کردم

نکیسا_ تو باعث شدی من به یه فرد مرده هنوز حسودی کنم

هق هقم بیشتر شد آروم پیشونیمو بوسید

نکیسا_ نمیدونم با خودم چند چندم فقط میدونم روبه روم یه دختر نشسته که تا حالا هزارتا خواهان داشته اما همشون از بین رفتن

_و الان تنهام

نکیسا_ اگه حالمو میدونستی به خودت نمیگفتی تنهایی

به چشماش خیره شدم

_چرا حرفتو واضح نمیزنی تا جواب درستی بهت بدم

نکیسا_ مگه تو واضح بهم فهموندی که میذارم کنارت باشم یا نه

من همیشه خواستم تورو داشته باشم همیشه خواستم کنارم باشی یادته وقتی داشتم زنه امیر
میشدم بهت گفتم یه وقت نذاری بری تنهام بذاری

سر شو بالا گرفتم و روبه سقف اتاق چشماشو محکم روی هم بست انگار تحمل این حرفا براش سخت
بود

بهت گفتم اگه یه وقت با امیر دعوام شد باید جایی برای رفتن داشته باشم که قهر کنم بزخم بیرون

روی سرم خم شدو آروم بوسیدش اما لباسو از روی سرم برداشت همچنان سنگینی سر شو روی
سرم احساس کردم

بهت گفتم اگه یه روز امیر منو از خونش بندازه بیرون تو چی کار میکنی یادته بهم چی گفتی؟

با صدایی که سعی میکرد نلرزه آروم گفت:

نکیسا از لیست مردا اسمش پاک میشه میره تو اون یکی دسته

ناخواسته بغلش کردم که اونم منو محکم به خودش چسبوند اشکامو با فشاری که به قفسه سینش
دادم پاک کردم

نکیسا دلارام بهونه چپرو میگیری من همه خواستن هاتو وجب کردم هیچ کس به اندازه من عاشق
تو و بهونه هات نیست

میدونی مشکل من چیه؟ یه سری از ادما روز میمیرن یه سری ها شب اما حالو روزه منو ببین من
شبانه روز دارم میمیرم

نکیسا سره منو به خودش فشار داد با بغض گفتم:

گذشترو یه بار مرور کن نکیسا خوشی ها بدبختی ها سختی ها همه و هرو یه بار از نظر بگذرون
تو همش منو تو کنار هم بودیم بیا یه بار دیگه داداشم شو بیا این اوضاعو تغییر بدیم

نکیسا من دلم نمیخواد داداش باشم

پس به عنوان یه دوست یه همخونه یه همراه اصلا هر چی که تو اسمشو میذاری

نکیسا به عنوان همسر چی؟ اینو جا انداختی

با ناباوری بهش نگاه کردم باورم نمیشد یکهو از تو بغلش بیرون اومدم که باعث شد چشماش گرد بشه

_چی داری میگی؟... بدجوری مست کردی بدبخت

سریع ازش دور شدمو به سمت اتاقم رفتم

نکیسا_ چرا نمیخوای همسرت بشم

_آدم زنه یه مرد میشه

به سمتش برگشتم

_یه مرد هم توی هر شرایطی محکمه به راحتی نمیشکنه هیچ وقت مشروب نمیخوره اما تو...

رومو ازش گرفتمو وارد اتاقم شدم درو قفل کردم با خیال راحت نفسمو بیرون دادم اشکام سرازیر شدن باورم نمی شد نکیسا مشروب میخورد ولی اونکه ضد این کارا بود اون وقت...

"همسر" "همسر" "همسر"

نه نه دلارام اون فقط مست کرده بود که اون حرفو زد وگرنه اون هیچ وقت نمیخواد که تو زنش بشی اون همیشه دلش میخواد داداش تو باشه این حرفاشم تاثیر اون الکل لامصبه

بغض کردم چشمامو محکم روی هم بستم یکهو صدای وحشتناک شکستن چندتا شیشه پشت سرهم بلند شد با وحشت سریع به سمت در یورش بردم ببینم چه خبره که یکهو صدای در زندای وحشیانه نکیسا بلند شد طوری که از ترس عقب عقب رفت

نکیسا_ باز کن دره این خراب شدرو تا بهت بفهمونم مردم یا نه بازش

_____کن

با وحشت داشتم به صحنه روبه روم نگاه میکردم نه نه این امکان نداره خدایا چرا این یکهو وحشی شده بود

با ترسو وحشت خاصی به سمت تخته رفتمو خودمو زیر پتو پنهون کردم صدای داداش همینطور صدای وحشتناک مشت کوبیدنش باعث شده بود از ترس بیشتر بلرزم اون در محکمه چیزیش نمیشه بالاخره خودش خسته میشه میذاره میره آره تا اون در قفله من امنیت دارم بغض کردم اما خودمو کنترل کردم

من آروم من از چیزی نمیتروم من خدارو دارم

چشمامو محکم روی هم بستم به سختی آروم اسمه خدارو زیر لب زمزمه کردم کی فکرشو میرکرد
یه روز از نکیسا اینطوری بترسمو امنیتم به خطر بیفته؟ اونم از مردی که خودش همیشه ضامن
امنیت من بود

یکهو صدای تیک قفل که یعنی قفل باز شد توی سرم سوت زد با ناباوری به در نگاه کردم چشمم به
نکیسا خورد پوزخندی زدو کارتشو بالا گرفت

نکیسا فکر کردی کارت ضامن ندارم آره؟

با ناباوری بهش خیره شدم درو بستو قفلش کرد

نکیسا من مرد نیستم... نامردم... توهم زن مرد میشی خب حتما وقتی ببینی من مردم زنم میشی

چی داری میگی نکیسا؟ چرا اینقدر ضعیف شدی؟ هیچ میفهمی داری چی میگی؟ چرا چرتوپرت
میگی

نکیسا اسمشو هرچی میخوای بذار من اسمشو میدارم زن گرفتن

با بغض بهش نگاه کردم

بس کن نکیسا تمومش کن بیا باهم درباره گذشته حرف بزنینم بذار مثل قبل بهت تکیه کنم

نکیسا خب وقتی شوهرت شدم میتونی بهم تکیه کنی

نکیسا تو الان مستی نمیفهمی داری چی میگی این الکل شرفتو ازت گرفته

نکیسا دلیل بر این نمیشه که مرد نباشم

یکهو به سمتم خیز برد که با وحشت جیغ زدم خواستم فرار کنم که محکم منو روی تخت گرفت با
قرار گرفتن دست نکیسا چشمام روی هم بسته شد با دردی که توی تنم پیچید یه قطره اشک از
گوشه چشمم چکید پایین و سیاهی مطلق

چشمامو با کرختی باز کردم با دیدن اوضاع اطرافم یکهو چشمامو باز کردم بلند شدم چون ناگهانی این کارو کرده بودم باعث شد یکهو یاده دیشب افتادم صدای جیغام... لمس دستای نکیسا...

یکهو از روی تخته بلند شدم در حالیکه لرزون به سمت کمدم رفتمو لباسامو عوض کردم با اون اوضاع که داشتم از اتاق زدم بیرون هر کاری که میکردم نمیتونستم درست راه برم اما باید میرفتم باید حقیقتو از خودش بپرسم اما اشکام بیشتر سرازیر میشدن تموم شد دنیای پاکم تموم شد

دره اتاقشو یکهو باز کردم که دیدم از حموم تازه بیرون اومده و حوله تنپوش تنشه با تعجب به سمتم برگشته بود نگاه چه خونسرده به سمتش خیز بردمو شروع کردم به مشت زدن بهش شیشه عطراشو برداشتمو پرت کردم سمتش

_ لعنتی عوضی خیالت راحت شد؟ آره؟ تموم شد لعنتی همه چی تموم شد زندگیمو گرفتی؟ آره؟ حالا برو خوشحال باش که هنوز مردی برو... توف به هرچی مرده مثل توهه... توف به ذات کیفیت

موهاشو محکم گرفتمو شروع کردم به کشیدن یه طوری خودشو مبهوت و متعجب نشون میداد انگار هیچی یادش نمیاد هیچی از التماسا و زجه هام یادش نمی اومد

_ ازت شکایت میکنم بدبخت میکنم بلایی سرت میارم که وقتی اسمم منو میشنوی رخسه به تنت بیفته

نمیدونم چرا یکهو ضعف کردم جلوش خم شدم نکیسا سریع منو گرفت با تمام توانم پشش زدم که باعث شد محکم بخورم زمین

نکیسا_ داری چی کار میکنی؟ چته چرا رم کردی؟ این حرف ها چیه؟ من چی کارت کردم؟

با نفرت بهش نگاه کردم با تمام قدرتم در حالیکه روبه روم بودو با چشمایی که بدجور داشت طبیعی نقششو بازی میکرد مشت محکمی توی صورتش زدم

_ هیچ وقت ازت نمیگذرم نه به خاطر چیزی که ازم گرفتی به خاطر ظلمایی که در حقم کردیو نتونستم حقو بذارم کفه دست خدا ازت نگذره نکیسا

خواستم برم که یکهو لرزیدم از درد ناله ای کردم چشمام سیاهی رفتو توی یه جایه نرم فرو رفتم دیگه هیچی نفهمیدم

بلانکلیف دور خودم چرخیدم دیروز وقتی نکیسا منو برد بیمارستان فکر کنم تازه تونسته بود حرفای منو کنار هم بذاره و بفهمه منظورم چیه باورش نشد اما وقتی جواب دکتر اومدو فهمید دروغگو نیستیم نابود شد خم شدنه کمرشو زانو زدنشو کنار دیوار دیدم اما اهمیتی بهش ندادم فقط بغض کردم و رومو ازش گرفتم ازش خوشم نمی اومد ازش بیزار بودم اونقدری که دلم میخواست الان جلوی چشمم تیکه تیکه بشه

نکیسا بهم قول داد همه چیرو تغییر میده قسم خورد که پام میمونه حتی گفت اگه قبولش نمیکنم مثل اولش میکنه منم فقط پشش زدمو نگاه نفرت انگیزمو نثارش کردم چشماش پر از اشک شده بود اما اهمیتی ندادم به سختی ازم عذرخواهی کرد حتی گفت که شرمندس اما من تنها کاری که کردم فقط سرش داد زدمو هرچی از دهنم در اومد بهش گفتم الانم اینجام دقیق نمیدونم کجام فقط میدونم دارم از دست نکیسا و اون خونه نفرت انگیز دارم فرار میکنم الهام که رفت خوشی های اون خونرم با خودش برد اصلا بدبختی های من با اومدن خوشبختی الهام شروع شد

به آرومی زیر لب ترانه ای که این مدتها زیادی ورد زبونم بودو زمزمه کردم

خاطرم آید که شبها

با تمام آرزوها

بوسه بر چشمان تشنه

میزدیم اما دریغا

میروم غمگین و خسته

با تنی سردو شکسته

میروم اشکی بریزم

با دلی در خون نشسته

کوچه ها آی کوچه ها

کوچه های آشنا

بشنوید بهر خدا

این قصه درد مرا

میکشم بر دوش خود

کوله بار غصه را

با غمی بی انتها

آخر مرا کرده رها

کوچه ها شاید ندانند

این چنین دلگیرم امشب

این همه افسرده عالم

ای خدا میمیرم امشب

بغض کردم چشمامو روی هم بستم دلم میخواست جیغ بزنم اونقدری که حسابی خالی بشم از این همه ظلم از این همه سنگینی اما نمیشد اینطوری فکر میکردن من دیوونم ولی این ادما چی میدونستن از دردایی که داشتم چی میدونست که روزی منم عینه خودشون سرزنده بودم عینه خودشون میخندیدم ولی این روزگار زیادی داره از حد میگذرونه انگاری دارم تمام دردای این دنیا رو خودم به تنهایی به دوش میکشم تا آدمای دیگه زجر نکشن

موبایلم زنگ خورد الهام بود تماسو با خستگی برقرار کردم

الهام_ دوست جون جونیم کجایی؟ داری با فرغون میایی که اینقدر دیر کردی؟ نهارم سرد شد؟ شوهرم گشنسا

اشکام روی گونم سرازیر شدن

الهام_ دلارام غذای مورد علاقتو پختم امروز فهمیدم پژمان هم ازش خوشش میاد

چشمام محکم روی هم فشار دادم

الهام_ نوشابه هم نداریم داری میایی نوشابه بخریا به این پژمان گفتم یادش رفت بخره

آروم روی صندلی پارک نشستم دلم میخواست همینطور صداشو بشنوم اینطوری باعث میشد که کمتر زجر بکشم

الهام وقتی دید من ساکتو چیزی نمیگم تعجب کرد اینو از تغییر لحنش فهمیدم

الهام_ دلارام؟ الو اونجایی؟

به سختی گفتم:

_ نه

الهام با صدایی که حسابی میلرزید به سختی گفتم:

الهام_ به بار دیگه حرف بزن دلارام احساس میکنم گوشیم صداتو بد پخش کرد

_ صدای خودمه تقصیر گوشیت نیست

الهام با ناباوری و لحنی که از نگرانی معلوم بود داره نفس نفس میزنه گفتم:

الهام_ تو چرا صدات اینطوریه؟ چی شده؟ کجایی؟

با بغض و چشمای اشکیم به اطراف نگاه کردم

_ نمیدونم

الهام_ یعنی چی که نمیدونی

پشت سره این حرفش یکهو صدای پژمانو شنیدم که داشت با نگرانی ازش میپرسید که چی شده اما الهام به پژمان اهمیتی نمیداد

الهام_ توروخدا حرف بزن دلارام

_ توی یه پارکم نمیدونم اسمش چیه

الهام به گریه کردن افتاده بود با صدای لرزونی گفتم:

_ گریه نکن خوشگلم چرا داری گریه میکنی چیزی نشده فقط عینه این نی نی کوچولوها گم شدم

صدای الهامو دیگه نمیشنیدم به جاش صدای مردونه پژمان توی گوشم پخش شد که باعث شد اشکام بیشتر سرازیر بشه چه قدر دلتنگ صداس بودم

پژمان_ الو دلارام؟ کجایی؟ چی شده؟ چرا الهام داره گریه میکنه؟

_زنه توهه از من میپرسی

الهام با صدای بلندی با گریه گفت:

الهام_ گم شده میفهمی

پژمان_ تو گم شدی دلارام؟

_آره توی دنیا توی رویاهام حتی توی این پارک شاید باور نکنی اما نمیتونم از دستش خلاص بشم هرچی دارم دور میزنم نمیتونم راه خروجو پیدا کنم

پژمان_ واضح حرف بزن تا بفهمم چی میگی؟ داری روانیم میکنی؟ اصلا نکیسا کجاست؟

پوزخندی زدم حاله از اسمش بهم میخورد

پژمان_ دلارام اصلا لوکشن گوشیتو روشن کن الان خودم پیدات میکنم

_دیره پژمان خیلی دیره

پژمان_ یعنی چی دیره؟ چرا داری رمزی حرف میزنی؟

_وقتی داشتم زجه میزدم نبودی آقای

پژمان_ تورو جونو هرکی دوست داری اون لوکشن لامصببتو روشن کن مکانتو پیدا کنم پیدات که کردم باهم حرف میزنیم

_باشه ولی اگه تا دو ساعت دیگه پیدام نکنی خودمو میکشم

پژمان_ دوربین مخفیته؟ میخوایی منو ز نمره دق بدی؟ الان خودمو میرسونم وایسا

گوشیمو پایین آوردمو لوکشنمو روشن کردموا انداختمش توی کیفم بغض کردموا چشمامو روی هم بستم هرچی رویا داشتم همشون ته کشید باورم نمیشه از نکيسا یه همچین ضربه ای خورده باشم هیچ وقت تجسمش نمیکردم اونقدر حرف روی دلم مونده بود که داشتم میبدم دلم میخواست الان خودمو خلاص کنم برم پیشه پدرومادرم اصلا برم پیشه امیر

آروم چشمامو باز کردموا به آسمون نگاه کردم

وقتی رفتی فکرشو میکردی این بلاها سرم بیاد؟ تو شوهرم بودی اما تنهام گذاشتی چه انتظاری از اینا داشته باشم شرمندتم که اینطوری شد امیر معذرت میخواوم کاش الان بودی کاش کنارم بودی

چشمامو محکم روی هم بستم

"امیرعلی_ این نازاتو بذار واس خودم من تمام جونمو براش کنار میذارم

_برو اونور اگه فکر کردی باهات اشت میکنم کور خوندی

امیرعلی_ دیوونه روت غیرت دارم نمیتونستم اجازه بدم اونو بخری

_حالا نمیتونستی یه شبو تحمل کنی؟ من اون لباسو دوست داشتم

امیرعلی_ اون لباس زیادی باز بود

_من عروسم امیر

امیرعلی_ عروسی که کاری نکن الان بهت نشون بدم که عروسا تو شب عروسیشون چیا به سرشون میاد

_خیلی بیشعوری"

هنوز صدای خنده هاش توی گوشم بود چه قدر خوشگل میخندید یه طوری میخندید که دلم براش ضعف میرفت یکهو یاده الهام افتادم اشکام سرازیر شدن باید کنارش بذارم باید فراموشش کنم هم امیرو هم نکيسارو مخصوصا امیرو چون اون فوت شده بود نکيسارو هم باید به دست باد میسپردم چون...

_دلارام

چشمامو باز کردم که با دیدن الهام و پژمان جا خوردم آروم بلند شدم چشمای هردوشون متعجب بود فکر کنم انتظار نداشتن با این حالوروزم مواجه بشن با بغض بهشون نگاه کردم الهام محکم منو به آغوش کشید که باعث شد اشکام سرازیر بشن پژمان با نگرانی بهم نگاه کرد چشمامو روی هم بستمو به آرومی گفتم:

رفتیو با خودت خوشیهامو بردی خواهر کوچولو

الهام با گریه گفت:

الهام من غلط کردم رفتمو تنهات گذاشتم دلارام به خدا اینبارو تنهات نمیذارم

اشکام بیشتر سرازیر شدن

وقتی تو بودی کمی دردام بهتر بود همینکه رفتی دردام به شدت عفونت کرد چرا رفتی نامرد؟ من فکر میکردم تو شوهر کنی هی باهاش قهر میکنی میایی پیشه خودم اگه میدونستم اینطوری میشه قلم پامو خورد میکردم نمیرفتم خاله خانومو راضی کنم

پژمان به سمتم اومدو به آرومی بازومو گرفت

پژمان تو چرا اینقدر ضعیف شدی؟ چی شده؟ نکسیسا کجاست؟

مرده

پژمان با چشمای گرد شده بهم نگاه کرد الهام به آرومی بازومو گرفتو با خودش همراه کرد بهش نگاه کردم

فکر شو میکردی یه روز اینطوری بشم

الهام نه به خدا

الهام قسم به همون خدای بالا سرم فقط تورو دارم خواهری تنهام بذاری به روحه امیرعلی خودمو میکشم

اشکاش به شدت سرازیر شدن

الهام تنهات نمیذارم دلارام

پژمان_ اون خونه ماله توهم هست دلارام

به سمت پژمان برگشتم

پژمان_ تا هروقت بخوایی میتونی پیشه الهام بمونی اگر میبینی مودبی پیشه من یه مدت میرم
پیشه مادرم یا نه میرم پیشه نکيسا

اشکام سرازير شدن

_ نیومدم زندگیتونو خراب کنم

الهام_ تو خرابش نمیکنی عزیزم

_ اومدم فقط دو شب حالا یکم بیشتر پیشتون بمونم

به سمت پژمان برگشتم

_ به خدا اگه مجبور نبودم این کارو نمیکردم قسم میخورم زیاد مزاحمتون نمیشم یه مدت بذارید
پیشتون بمونم اونقدری پول دارم که یه خونه هم که شده رهن کنم

الهام با ناباوری داشت بهم نگاه میکرد زانو هام بدجوری سست شده بود اما اهمیتی ندادم

_ بهتون قول میدم آرامشتونو ازتون نمیگیرم درسته شوم هر جا که میرم خراب میشه اما اجازه
نمیدم پایه های عشق شما بلرزه

پژمان روبه روم وایساد دستشو پشت سرم بردو به آرومی بغلم کرد

پژمان_ چه قدر دلت پره این حرفا چیه میزنی قدمت روی چشم ما مگه ما مردیم تو بری خونه
رهن کنی

پژمان زن داشت زنشم تنها خواهرم بود درست نبود بغلش باشم هر چند بدجور به شونه هاش نیاز
داشتیم اما برخلاف میلیم ازش جدا شدم دستمو توی کیفم کردم کارتمو از توش بیرون آوردمو با
بغض به سمتش گرفتم

_ همش ماله خودمه کار کردم تا جمعشون کردم حامد هر ماه با وجود اینکه برایش کار نمیکنم
برام پول میریزه توش باهش یه خونه برام رهن کن نمیخوام سربار شما باشم خونه که رهن

کردم کار که پیدا کردم به حامد میگم خر جیمو قطع کنه میخوام روی پای خودم وایسم هر چند
بعید میدونم پایي برام باقی مونده باشه

به آرومی از کنارشون رد شدم:

_ صدای شکسته شدنمو کله دنیا شنید شمارو نمیدونم شنیدید یا نه اما آهم تا طبقه هفتم آسمون
بالا رفت خدا بغض کرد فرشته هاش زدن زیر گریه

به سمتشون برگشتم الهام به شدت داشت گریه میکرد پژمان هم قیافش حسابی ناراحت و نگران
بود

_ یه طوری آه کشیدم که احساس کردم زیر دستوپاش برای یه لحظه خدا بغلم کرد نداشت زیاد
زجر بکشم آخه بیهوش شدم من پاک بودم به خدا اون پاکیمو گرفت من خیلی پاک بودم خیلی
پاک خودتون میدونید من عوضی نیستم

الهام اشکاش خشک شد دیگه اشک نمیریخت پژمان کم کم اخماش توهم رفت احساس کردم یه
لحظه رگ غیرتش زد بالا

نه چرا داشت برام غیرتی میشد مگه شوهرم بود؟ اون زن داشت الهام شاید خوش نیاد نباید
غیرتی بشه اینطوری امکان داره برای الهام سوتفاهم پیش بیاد

رومو ازشون گرفتمو خواستم با پاهای لرزونم راه بیفتم که یکهو پژمان بازومو کشید که باعث شد
به سمتش برگردم بدجوری رگ غیرتش بالا زده بود اشکام جاری شدن با اخم غلیظی گفت:

پژمان_ این حرفات چه معنی میتونه داشته باشه هان

به سختی گفتم:

_هیچی فقط... فقط...

الهام یه قدم جلو اومد به سختی گفت:

الهام_ پاکیتو از دست دادی؟

با ناباوری بهش نگاه کردم اشکاش به شدت سرازیر شده بودن

تو... تو چه طور داری این حرفو میزنی؟ من پاکم الانم پاکم خیلی پاک من که نخواستیم اون اتفاق بیفته

به سمتش رفتم عینه دیوونه ها شده بودم یقشو محکم گرفتم تکونی نخورد فقط گریه کرد

من پاکیمو از دست ندادم نفرو ختمش فقط با ظلم همین مردا ازم گرفته شد با نامردی کاری کردن دیگه اسم دختر بهم نجسبه با وجود اینکه شوهر هم ندارم تو... تو حق نداری بهم انگ بچسبونی الهام حق نداری... من پاکم به خدا پاکم

سرمو بالا گرفتمو با زجه داد زدم:

خدا مکه من پاک نیستم بهشون یه چیزی بگو

پاهام سست شدن همینکه خواستم بیفتم پڑمان سریع منو گرفت الهام جلوم زانو زد

الهام_ آروم باش باشه غلط کردم غلط کردم آروم باش تورو خدا

به سختی عینه دیوونه ها گفتیم:

خیلی پاکم خواهری اونقدری که وقتی جلوی پاک وایسادم سرشو پایین انداختو گذاشتو رفت همین دیشب اونقدر از پاکی زیادیم به خدا نالیدم که خدا اشکاشو باروند روی زمین ندیدی دیشب چه طوری بارون می اومد الهام نبودی بغلم کنی تا خوده صبح وقتی صدای رعدوبرقو میشنیدم جیغ میکشیدم باور نمیکنی صدام حاکی از شه ببین چه قدر گرفتی

به سمت پڑمان برگشتم به سختی ادامه دادم

الهام از رعدو برق میترسه دیشب بغلش کردی؟

پڑمان چشماشو روی هم بست

الهام_ بمیرم برای دل پرت

به سختی گفتیم:

چرا داری گریه میکنی الهام به خدا من دیشب تنها نبودم دردم حسابی بغلم کرده بودن تازه تنهاایمم بود اونم نمیداشت بترسم این صدای گرفتم فقط به خاطر اینکه که داشتم برای کسایی که دوروبرم بودن ناز میکردن فقط همین

الهام_ بس کن داری اتیشم میزنی

_ خدا منو بکشه اگه بخوام تورو اتیش بزوم فقط میخواستم کمی خودمو سبک بکنم اخه خیلی وقته همه حرفامو می خورم

به سمت پژمان برگشتم

_ به خاطر همین ضعیف شدم آخه از پس دردام زیاده وقتی میخورمش سیر سیر میشم

الهام_ پژمان بلندش کن ببریمش بیمارستان

پژمان خواست بلندم کنه که سریع مانعش شدم با اخم بهم نگاه کرد

_ ولم کن من بیمارستان نیام اونایی که مریضن میرم اونجا من که خوبم فقط کمی خوشی زیادی زده زیر دلم

چشمام با خستگی روی هم بستمو به آرومی سرمو چسبوندم به الهام صورتمو نوازش کردو اشکامو پاک کرد

روی زمین بودم الهام ولی روی پاهاش بود پژمان هم همینطور منگه پایی برام نمونده بود به خاطر همین زمین داشت جورمو می کشید

_ خیلی سخت گذشت کاش هیچ وقت از اون باند بیرون نمی اومدم اونجا خیلی خوشبخت بودم یا نه خیلی قبل تر وقتی منو تو باهم دعوا میکردیم یا وقتایی که کیک درست میکردیم تو میسوزوندی ولی من برعهدش میگرفتم اونقدر قبل که جنین بشم تو شکم مامانم که وقتی به دنیا اومدم سفت بچسبمش که تنهام نذاره یا نه خیلی خیلی قبل تر اونقدری که خدا میخواست منو خلق کنه اون موقع میتونستم ازش بخوام که منو خلق نکنه آره با این یکی بیشتر موافقم

پژمان_ اصلا حالش خوب نیست معلوم نیست چه اتفاقی افتاده

الهام_ مهم اتفاقی افتاده نیست مهم حالشه

پژمان_ چی کار کنیم؟

الهام_ نمیدونم

با خستگی چشممو باز کردم به الهام که حسابی نگرانم بودو صورتش خیس بود نگاه کردم
ناخواسته لبخندی خسته ای زدم

_ خوراک گوشت پختی؟

الهام_ از کجا فهمیدی؟

_ خودت گفתי غذای مورد علاقمو پختی

الهام بینیشو بالا کشید

_ یادت باشه داریم میریم نوشابه هم بخریم

الهام_ باشه میخریم

_ پژمان؟

پژمان_ جانم؟

_ نکيسا سراغمو گرفت نگی خونه شمام

پژمان_ چرا؟

_ به خدا اگه بفهمم بهش جامو گفתי از پشتون میرم

الهام_ نه به خدا نميگه من قول میدم دلارام نميگه

_ قول بدید

الهام_ قول میدیم

پژمان_ اگه نکيسا مسبب این حالوروزت باشه مطمئن باش بلایی سرش میارم که نفهمه از کی
خورده

_ نه تقصیر اون نیست تقصیر خودمه پژمان تازه این مشکل بین منو نکيساس تو باهاش فامیلی از
همه مهمتر باهم داداشید

الهام_ هرچی که باشن باید تقاض این بلایی که سره تو آوردرو پس بده

_پس داده

پژمان_ چه طور؟

_شکست بدجور شکست

به سختی بلند شدم

_الهام بریم خیلی گشمنه

به سمت پژمان برگشتم خواستم حرفی بزدم که یکهو چشمام سیاهی رفت فقط صدای جینگ الهامو جلوگیری از سقوطم روی زمین و خاموشی مطلق....

الهام_ چرا بهوش نمیاد پژمان؟

پژمان_ نگران نباش الهام این سوالو تا الان دوهزار بار ازم پرسیدی خب بهش مسکن زدن

الهام_ خیلی نگرانشم

پژمان_ نگران چیزی نباش من اینجام

"نگران چیزی نباش من اینجام" این جملرو از خیلیا شنیده بودم اما هیچ کدومشون نموندن به خصوص از نکيسا خیلی شنیده بودم

پژمان_ تکون خورد الهام

با گرختی آروم چشمامو باز کردم چشمم به پژمانو الهام خورد که باعث شد لبخند خسته ای بزدم

الهام_ خوبی؟

دستمو کمی بالا آوردم که محکم مچمو گرفتو فشارش داد

الهام_ من اینجام نترس دلارام

_میدونم

پژمان_ چیزی نمیخواهی؟

_ نه فقط یه ذره تشنمه

پژمان_ الان برات آب میارم

پژمان که بلند شد الهام با چشمایی که حسابی زیرش باد کرده بود بهم نگاه کرد

_ ساعت چنده؟

الهام_ ساعت هفته عصره چهارساعتی هست که بیهوشی

_ کجاییم؟

الهام_ خونه خودمونی دکتر شخصی روی سرت اومد بهت مسکن زد

_ ببخشید الهام باعث دردسر توهم شدم

الهام_ این حرفا چیه دختره دیوونه تو خواهره منی

لبخندی زدم که باعث شد یه قطره اشک از گوشه چشمم بچکه پایین

الهام_ کاش تنهات نمیداشتم

_ تقصیر تو نیست خواهری

الهام_ گشت نیست؟

با شرمندگی بهش نگاه کردم که چشم غره ای بهم رفت

الهام_ پرو بعد میگه فقط تشنمه

خنده ای کردم که بلند شدو خندید

الهام_ الان برات گرم میکنم

الهام خواست بره بیرون که پژمان سر رسید

پژمان_ کجا میری؟

الهام_ میرم غذارو گرم کنم

پژمان_ باشه

با رفتن الهام پژمان به سمتم اومد لبه تخت نشستو لیوانه آبو داد دستم آروم از دستش گرفتم زیر نگاهش به آرومی خوردمش

پژمان_ یه چیزی بهت بگم باورت میشه؟

_چی؟

پژمان_ خنده ای کرد

پژمان_ به خدا منظوری ندارم فقط دارم حرف الهامو تکرار میکنم

منتظر بهش نگاه کردم کمی نگران بودم

پژمان_ امروز که الهام حالوروتو دید از پس ترسیده بود بهم گفت که تورو هم بگیرم

با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم

پژمان_ میگفت به خدا باهم میسازیم تو فقط بگیرش بذار تنها نباشه اینطوری یه پناه داره

اشکام کم کم جاری شدن

_احساس میکنم اینجا دیگه جایه من نیست

یکهو پژمان سریع مانعم شدو دستشو روی شونه هام گذاشت

پژمان_ دیوونه اون حالش بد بود اون حرفو زد من منظوری نداشتم قسم میخورم من فقط به چشم برادر نکات میکنم به جونه الهامم قسم میخورم

میدونم پڑمان منکه نمیگم منظوری داری نمیخوام خوشبختیتونو از بین ببرم خودم با یه بهونه ای
میرم

همنیکه خواستم بلند شم یکهو صدای الهام که داشت با ذوق از غذاش تعریف میکرد به گوشمون
رسید

الهام_ به به ببین چی پختم دلی خانوم الان دستوپاتو باهاس میخوری

پڑمان با نگرانی به سمتم برگشت

پڑمان_ جونه هرکی میخوایی کاری نکن بیشتر از این نگرانت بشه امروز قده یه عمر بالا سرت
گریه کرد توروخدا دلارام اون دلش خوشه که تو اینجایی میخواد اینجا بمونی همون طور که من
میخوام پس چیزی بهش نگو الهامه دیگه یه حرفای شاخ داری میزنه که صدر صد خودش یه مدت
دیگه که بگذره پشیمون میشه

یکهو الهام با سینی غذا سر رسید برای حفظ ظاهر لبخندی زدم

_ دستت درد نکنه

الهام_ سره شما سلامت بفرمایید

پڑمان بلند شد

پڑمان_ من میرم تا شما باهم راحت تر باشید

لبخندی بهش زدیم که اونم سری تگون داد خواست بره نگاه نگرانی بهم کرد که باعث شد لبخند
اطمینان بخشی بهش بزنم الهام سرش با غذا گرم بود داشت برام آمادش میکرد تا بخورم

_ دختر بچه که نیستم خودم میخورم

الهام_ نخیر حرف نباشه

خنده ای کردم به آرومی مشغوله خوردن غذا از دست خانوم شدم

الهام_ کی میشه یه دختر خوشگل عینه خودم داشته باشم تا اینطوری بهش غذا بدم

_ اگه دختری به خودت بره خودم نقشه قتلشو میکشم باید به خالش بره

الهام_ نه بابا به شما بره که میذارمش جلوی بهزیستی

_ دلت میاد؟

خنده ای کرد

الهام_ نه به خدا

_ پس حرف بیخود نزن

همراهه هم با خوشحالی خندیدیم چه قدر خوشحال بودم که بازم کناره الهام بودم احساس میکردم برای اون یه مدت کوتاه تمام دردا و گرفتاریهارو فراموش کردم چون منم عینه الهام داشتیم میخندیدیم جوک میگفتم غذا میخوردم حرف میزدم چه قدر دلم تنگ شده بود برای این دلارام یه دلارام خندون و شیطون چه قدر دلتنگت بودم دلی شیطون

خنده هامونو که کردیم غدامم تموم شد الهام هم سینی غذارو کنار گذاشتو بهم نزدیک تر شد

الهام_ نمیخوای برام تعریف کنی

دوباره یادشون افتادم با ناراحتی رومو ازش گرفتم

_ من خوبم

الهام_ داری دروغ میگی دلی

_ دروغ میگم تا حاله آدمای اطرافم خوب باشه

الهام_ چه اتفاقی برات افتاده دلارام؟ چی باعث شده اینطوری از پا دربیایی و بشکنی

_ الهام آدما از چوپ نیستن که وقتی شکستن صدا بدن

الهام_ میدونم تو همیشه بی صدا شکستی و بی صدا هم محکم شدی عینه الان باهام حرف بزن دلارام بذار سنگ صبورت باشم

_ الهام رو دست همه موندم حتی رو دست شب جدیدا منو با خودش نمیره تا خوابم ببره همش کابوس منو بغل میکنه نمیدونم چرا همش سیاهی و تاریکی دوروبرمه الهام من چه اشتباهی تو

زندگیم کردم که این بلاها سرم میاد؟ منکه همیشه سعی کردم درست زندگی کنم یعنی همه این بلاها تقصیر دله کیانه که شکوندمش

الهام_ دلارام تو یه دختر ساده و پاکی که تو زندگیش هیچ گناهی جز بخشیدن آدمای اطرافش نکرده

پوزخندی زدم

_ از صفت پاک دیگه دور شدم

الهام با نگرانی بهم نگاه کرد تو چشماتش نگرانی موج میزد انگار دوست نداشت اون یه کلمرو از زبونم بشنوه بغض کردم و همه چیرو برایش توضیح دادم هر بلایی که سرم اومده بودو ازش بی خبر بود از منشی شدنم از رفتارای نکیسا از رفتارای خودم از ابراز علاقه دروغینی که بهم شد حتی از عاشق شدن حامد و خیلی چیزای دیگه اونقدر پر بودمو برایش حرف زدم که نمیدونم کی ساعت یازده شب شد تمام مدت الهام آروم به حرفام گوش میداد بعضی از قسمتاش اشک میریخت سعی میکرد جلوی خودشو بگیره اما گاهی اوقات موفق نمیشد پڑمان هنوز سروکلهش پیدا نشده بود به خاطر همین وقتی حرفام تموم شد به الهام که بینیشو بالا کشیدو آهی کشید نگاه کردم

_ نمیخوای به شوهرت زنگ بزنی بیینی کجاست؟

الهام_ نه خونس

_ خونس؟

الهام_ آره حتما رسیده دیده ما تو اتاقیم رفته خوابیده اخه چند شبه اصلا نخوابیده

_ چرا؟

الهام_ آخه این روزا پڑمان میگفت که نکیسا کمی کلافس و دل به کار نمیده اضافه کار میمونه کارای اونم میکنه

پوفی کشیدم

الهام_ دلارام حالا میخوای چی کار کنی؟

_ نمیدونم به خدا خودم موندم وقتی فکر میکنم توی این شهر بزرگ جایی برای من نیست از دنیا میترسم که چرا اینقدر بیرحمه

الهام_ چرا هیچ جایی نداری دلارام تو اینجارو داری تو مارو داری

_بالاخره که باید برم نمیخوام سربار شمام باشم

الهام غیض کرد خواست به سمتم یورش بیره که صدای موبایلیم متوقفش کرد ای بابا حتما نکیساس از صبح صدفبار زنگ زده از ساعت نه شب به بعد هم دفعات زنگ زدش بیشتر شده هه حتما حساس شده میخواد بدونه الان کجام

الهام_ میگم ببین دلارام من طرف توام ولی توی این یه مورد طرف نکیسام بهتره جوابشو بدی اون به اندازه کافی داغون هست از طرفی پژمان موبایلشو خاموش کرده منم که نمیذارم جوابشو بدم حداقل خودت جوابشو بده بهش بگو جات امنه بعد سریع قطع کن

_میخوام همینطور جلتز ولز کنه بیخیال

دکمه ریجکتو لمس کردم و گوشیمو انداختم یه گوشه تخت

_بریم بیرون؟ خسته شدم

الهام خنده ای کرد

الهام_ بریم فیلمای خوبی داریم میشینیم تا نصفه شب فیلم میبینیم

_دیوونه ساعت یازده شبه

الهام_ خب پس تا صبح میبینیم پژمان خیلی پایس

خنده ای کردم و سری به نشونه باشه تکون دادمو همراهش باهم بلند شدیم

(چهار روز بعد)

با حرص چشمامو بستم

_پژمان

الهام_ بیایی پایین خودم کشتمت

پژمان_ ای بابا اومدم عجب گیری کردم از دست اینا

پژمان در حالیکه از پله ها پایین می اومدو کتشو تنش میکرد شروع کرد به غرغر کردن

پژمان_ هی میگم من خستم نمیتونم مگه میفهمن حالیشون نیست میگم خودتون با ماشین برید منو
میخوایید چی کار مگه حالیشون میشه زور شون به من میشکنه

الهام_ داری چی میگی با خودت

پژمان_ هیچی بفرمایید

الهام با یه ناز جلوش راه افتاد منم خنده ای کردم راه افتادم

_ پسره تنبل باید باهامون بیایی

پژمان_ میخواستم از مرخصیم یکم استفاده بهینه بکنم نه اینکه بشم راننده شما دوتا

الهام_ خیلیم دلت بخواد

پژمان پوفی کشیدو ریموتو زد با خنده سوار ماشین شدیم

پژمان_ خب اول کدومتونو برسونم

الهام_ خب دلارام الرجییت داره

دلارام_ به نظره من بهتره اول تورو برسونه چون تو قراره مصاحبه کنی

الهام_ خب باشه پس منو اول برسون

پژمان_ چشم رئیس امره دیگه ای؟

الهام_ خب امری نیست فقط یادت نره ساعت نه بیایی دنبالم

پژمان_ اونم چشم

الهام_چشمِت بی بلا پسرَم

با عشق داشتم به کلکل هاشون نگاه میکردمو به آرومی میخندیدم خوشحال بودم که زندگیشون اینطوری قشنگ بود پژمان بر خلاف میلش اومده بود در واقع نیومدن بهونه بود خوشش نمی اومد من سره وقت برم سر کار میخواست اخراجم کنن تا دیگه کار نکنم ولی خب الهام خودشو وسط کشیدو به خاطر اینکه منو زود برسونه خودشم اومد مصاحبش ساعت هشت و نیم بود ولی الان هنوز ساعت هفت هم نشده بود

الهام دستش سمت پخش رفتو یه آهنگو پلی کرد ناخواسته چشمامو به آرومی روی هم بستمو به صدای دلنشین گلزار گوش دادم

وقتی میری تنهامو

نمیگیری دستامو

به کی بگم

وقتی میری داغونم

حالمو نمیدونم

به کی بگم

بعده تو من در دامو

غصه های شبهامو

به کی بگم

بدون تو میتروم

تو حواست نیست اصلا

به کی بگم

بیا چشم به این دره

بدون تو نمیگذره

شبایی که خرابه عالم

کجا برم که بعد از تو

خیابونای شهره من

نگاتو یاده من نیارن

پژمان وایساد به سمت الهام برگشتو با یه لبخند گرم بهش نگاه کرد

پژمان_ میدونم موفق میشی

الهام_ ممنون

پژمان_ بهت افتخار میکنم الهام نگران چیزی نباش اگه دیدی اوضاع خرابه قبولت نمیکنن
تهدیدشون کن که شوهرم سرهنگه همتونو دستگیر میکنه

الهام دیوونه ای نثار پژمان کرد که باعث شد پژمان با صدای بلندی بخنده

الهام_ خدافس آروم بری

پژمان_ نچشم

الهام چپ چپ بهش نگاه کرد ولی بای بای کردو از ماشین پیاده شد با بسته شدن دره سمت
شاگرد الهام دره سمت منو باز کرد

الهام_ بیا برو جلو بشین

_ چه کاریه همینجا نشستم دیگه

پژمان_ راننده شخصیت که نیستم بیشعور بیا جلو بشین به غرورم برمیخوره الان اگه از همکارا
کسی منو ببینه فکر میکنه توی مرخصیام با ماشین شخصی مسافر کشی میکنم

_ آره اونم با یه همچین ماشینی

از ماشین پیاده شدم که باعث شد الهام بخنده

الهام_ خدافس خواهری

_ خدافس با خبرای خوبی برگردی

الهام_ چشم برام دعا کن

سوار ماشین شدمو درو بستم پژمان هم با یه تیکاف ماشینو از جاش کندو حرکت کرد

_ خوبه الهام گفت آروم بری

پژمان_ الهام حرف زیاد میزنه

_ بهش میگم

پژمان_ میخوایی بدبختم کنی؟

خنده ای کردم که خودشم خندید

پژمان_ من هنوزم خوشم نمیاد میری کار میکنی

_ مگه چی کار میکنم پژمان؟ پشت یه میز هر کی غذاشو خورد میاد حساب میکنه منم وارد سیستم میکنم پول میگیرم یارو که رفیق خودته

پژمان_ هرچی

_ ای بابا

کمی اخم کردم

_ خونه برام پیدا کردی؟

پژمان_ نه هنوز

به سمتش برگشتم دیدم اخماش حسابی توهمه

پژمان_ نه هیچی بهش گفتم ازش خبری ندارم

پوفی کشیدم فکر کنم اولین باریه که پژمان داره یه چیزو از نکیسا پنهون میکنه یا بهش دروغ میگه خدایا من چه قدر بدم میتروسم بین رابطه این دو تا هم خدشه وارد شه

پژمان_ از کاراش خیلی پشیمونه اصلا اون نکیسا محکم و قد قدیمی نیست شغلش از هر چیزی براش مهمتر بود اما الان همه مسئولیت هاش افتاده رو دوش من دیشب میدونی چرا دیر برگشتم؟ الهام برات توضیح داد؟

_ نه چیزی نگفت

پژمان_ دیشب نکیسا از شدت ضعفی که کرده بود به زور بردمش بیمارستان دو تا سرم تقویتی براش نوشتن خوابوندنش روی تخت هنوز نصف سرمو تموم نکرده بود بلند شد نمیتونست دووم بیاره میگفت شاید تو برگردی کلید نداری پشت در بمونی

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین

پژمان_ یه طوری با مظلومیت خاص میگفت کاش الان پشت در باشه که دلم میخواست بهت زنگ بزنم بگم تا ما میاییم یه طوری خودتو برسون پشت در اما خب نشد

_ الان حالش چه طوره؟

پژمان_ نگرانشی

_ نه خب یکمی پژمان اون در حق من ظلم کرد نمیتونم به این راحتی ببخشمش

پژمان_ میدونم بهت حق میدم

_ تو باورت میشه نکیسا این بلارو سرم آورده باشه

پژمان_ باورش سخته ولی خب مهم اینه که افتاده و کاریش نمیشه کرد

سرمو به پشتی صندلی چسبوندم

_ چه قدر تحمل یه سری کارهای اطرافیانمون سخته گاهی که باخودم به عقب برمیکردم دلم میخواد اون لابه لابه گذشتم یه جایی خودمو پنهون کنم تا دیگه برنگردم گاهی آرزوت میشه اینکه ای کاش هیچ آرزویی نداشتی

پژمان_ باید یه فرصت هم به خودت بدی هم به اون

_ فرصت میخواستم بهش بدم خودش نخواست حالا هم همه ایناش از روی ترحم همون طور که تموم محبت های قبلیشم از روی دلسوزی بود

پژمان_ اینطور نیست دلارام داری اشتباه فکر میکنی حرکات نکیسا از روی ترحم نیست از روی محبتیه که بهت داره

_ آره محبتی که در قالب ترحم بهم میکنه

سرمو چرخوندمو به بیرون نگاه کردم

_ زخم خورده تر از اونیم که بخوام به کسی فرصت بدم تا زخمامو مرهم کنه ترجیح میدم کاری کنم بیشتر از این زخم نخورم هرچند فکر نکنم جایی سالم روی بدنم باقی مونده باشه تا زخم بخوره دیگه بریدم

ماشین وایساد

پژمان_ میخوایی امروز نرو

_ تو که هرروز همینو میگی

پژمان پوفی کشید

_ خدافس پژمان دستت درد نکنه

پژمان_ بعدازظهر منتظر بمون میام دنبالت

_ نه نمیخواد خودم میام

پژمان_ حرف اضافی موقوف امروز مرخصیم خودم میام دنبالت مفهوم بود

_ بله جناب سرهنگ اطاعت

پژمان خوبه ای گفت که باعث شد بخندم پژمان هم دستی به لباس کشید تا نخنده دستی براش تگون دادمو درو بستم به سمت رستوران به راه افتادمو آروم اسم خدارو زمزمه کردم

(نکیسا)

چشمامو روی هم بستم چه قدر از خودم فاصله گرفته بودم چه قدر محکم بودنو فراموش کرده بودم شاید با کاری که دلارام کرده بود محکم بودنو کنار گذاشته بودم تا راحت تر باشم اینطوری شاید راحت تر سبک شدم

تقریبا یه هفته ای همیشه ازش خبری ندارم هر جا که به سرم زده باشه دنبالش گشته بودم اما نبود حتی شرکت هم رفتم اونجا هم نبود تنها امیدم خونه پژمان بود که گفت ازش خبری نداره پژمان هیچ وقت به من دروغ نمیگفت به خاطر همین بهش اعتماد کردم و رفتم خونشون تا خیاله خودمو راحت کنم

نمیدونم الان کجاست چی کار میکنه فقط امیدوارم هر جایی که هست جاش امن باشه از اینکه اون بلارو سرش آورده بودم از خودم متنفر شده بودم باورم نمیشد که یه همچین بلا بیرو سرش آورده باشم تا اینکه اوضاع اتاق و حرفای دکتر مهر ناییدی زد روی همه چیز اونقدری شرمندشم که نمیدونم چه جووری جبرانش کنم از طرفیم واقعا ازش خجالت میکشم نزدیک شدن به یه دختر پاک خیلی سخته گناهای بیشتر از نزدیکی به دختریه که خودشم بخواد

دلارام من پاک بود ولی با کاره احمقانه من پاکیشو از دست داد همیشه از خودش از پاکیش از امنیتش محافظت کرده بودم اما الان همه اینارو توسط من از دست داده بود قرار بود خوشبختش کنم ولی همه چی باد هوا شد هنوز نمیدونستم باخودم چند چندم نمیدونستم واقعا دوش دارم یا نه اصلا میخوام زنم بشه هر بار که سعی میکردم یادشو از ذهنم بیرونم نمیشد دوباره بی هوا به یادش می افتادم شاید عشق همینه شاید واقعا عاشق بی پناه کوچولوم شدمو نفهمیدم اون حساسیت ها اون غیرت بازی ها اتیش گرفتنم وقتی با حامد توی اون وضعیت دیدمشون همه اینا از روی حس دیگه ای بود که بهش داشتم اما نمیدونستم چیه احساس میکنم حس زمانی بهش قوی شد که دیگه دلم نمیخواست داداشش باشم آره همون موقعها بود

با اون نگاه گیرات

خودتو جا دادی تو قلبم

نمیدونم چی شد که

شدم عاشق تو کم کم

خدا میدونه منه دیوونه دلم آروم نمیشه

دلَم میلرزَه

آرَه این حاله خوبم به همه دنیا می ارزه

عاشقم کردی

حاله دلَمو خوش کردی

بیخیالی اَخه دست توهه دیگه دل تو دلَمه

تو چی کار کردی

آتیشی به پا کردی

میدونی نباشی میمیره دلی که پیشه تو جا مونده

پیشم بمون ابرو کمون

با دلو جون دوست دارم

خوشم باهات دلَم میخواد سر روی پاهات بذارم

بی قرارتم

خداو کیلی حرفه دلَمو بگم به کی عاشقش شدم

کشتی منو تو یکی



چشمامو محکم روی هم بستم وقتی دلارام نبود تنهاتر از هر وقت دیگه ای بودم خیلی دلتنگش بودم دلم برای همه غرغرها خنده ها لوس بازی هاش برای همه همشون تنگ شده بود این آهی که هی میکشم اگه بتونه با دلتنگی کنار بیاد با هر چیز دیگه ای می تونه کنار بیاد فعلا که دارم میسازم اما ناکی باید توی این اوضاع باشم باید یکم بیشتر دنبالش بگردم نمیشه که به امون خدا همینطور ولش کنم

قلبم بدجور داشت بی قراریشو میکرد چه قدر سخته آروم کردن قلب بی قراری که بهونه تورو میگیره دلارام چه قدر داستان زندگی منو تو تلخ و زشته کاش از همون اول خلقت خدا هیچ آدمی خلق نمیکرد اصلا کاش من خلق نمیشدم تا تو کمتر زجر می کشیدی کاش هیچ وقت اون شب پات به اتاقم باز نمیشد تا باهات آشنا بشم کاش مادرم به تو علاقه پیدا نمیکرد یا نه کاش به حرفشون گوش میدادم از روی اجبار باهات ازدواج میکردم اینطوری بهتر بود در آخر تو میتونستی منو هم تغییر بدی هم عاشق خودت بکنی اینطوری داستانون قشنگ تر تموم میشد

نه اینطوری من اینجا تو فرسنگها دورتر از من کاش بودیو توی بغلم بودی منم موها تو نوازش میکردمو مثل همیشه میگفتم نگران نباش حل میشه حل هم نشد به جهنم تموم میشه

به سلامتی اون روزی که نه کسیرو داری باهات دردودل کنی نه کسی کنارت نه آرامشی داری بغض میکنیو تو دلت به آرومی میگی قسمت منم همین بود پوفی کشیدم که زنگ آیفون زده شد به امید اینکه دلارام باشه سریع از روی مبل جستی زدمو به سمت آیفون خیز برداشتم اما وقتی تصویر پژمانو دیدم مثل همیشه دماغ شدمو ناامیدتر از هر وقت دیگه ای کلید باز شدن درو فشار دادمو به سمت مبل بی حوصله راه افتادم حوصله هیچیکرو نداشتم حتی حوصله خودمو فقط حوصله یه نفرو داشتم که اونم نبودو ازم دور شده بود

جوابی ندادم پڑمان مغموم روبه روم نشست فقط با حالت خسته ای نگاش کردم

_الهام خوبه

پڑمان_ آره خودت چی؟

پوزخندی زدمو با لحن طعنه داری گفتم:

_عالی از پس خندیدمو حالم خوبه بی رمق افتادم اینجا

پڑمان_ تقصیر حماقت های خودت بود اینطوری اون دخترم آلاخون والاخون کردی

_مگه من از عمد اون کارو کردم تو درباره من چی فکر کردی هان؟ فکر کردی از روی خودخواهی خودم بش نزدیک شدم منو اینطوری شناختی لعنتی

پڑمان نگاشو ازم گرفتو اخماشو کمی غلیظ تر کرد

پڑمان_ وقتی جنبه خوردن نداری چرا میخوری

_اینش به خودم مربوطه

پڑمان_ به تو مربوط نیست به این دختره بیچاره هم مربوط میشه که زدی ناقصش کردی

چشمامو محکم روی هم بستمو با حرص غریدم

_اگه اومدی حالمو داغون تر کنی موفق شدی میتونی بری

پڑمان_ میخوام کمکت کنم

_من کمک هیچکیرو نمیخوام اونیکه میتونه کمکم کنه الان ازش خبری نیست

پڑمان_ اگه ازش خبر داشته باشم چی

با تعجب بهش نگاه کردم از این حرفش جرقه امیدی توی دلم زده شد

_یعنی چی؟ تو ازش خبرداری؟

پوفی کشید

پژمان بهش قول داده بودم بهت نکم کجاست ولی وقتی حاله تو و خنده های زوری اونو میبینم
نمیتونم به این کارم ادامه بدم

با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم

یعنی تو تمام این مدت ازش خبر داشتیو به من چیزی نگفتی

پژمان به سختی گفت:

پژمان آره

با جوابی که داد حسابی جا خوردم دستام مشت شدنو به سمتش خیز بردم عینه بچگیهامون باهم
گلاویز شده بودیمو روی زمین داشتیم کشتی میگرفتیم

پسره عوضی حالمو نمیدیدی چه طوری داشتم براش له له میزدم؟ این بود رسم برادری آره؟ می
کشمت پژمان

پژمان احمق بلایی سره من بیاد دستت به دلارام نمیرسه

مشتی که بالا برده بودم تا بزنگ تو صورتشو پایین آوردم راست میگفت اون از جایه دلارام خبر
داشت

بنال ببینم کجاست

پژمان به یه شرط میگم

روی زمین مقابلم نشست نفس نفس میزد منم همینطور اما ماله من به خاطر هیجان پیدا شدن
دلارام هم بود

پژمان اینکه اذیتش نکنی و مجبورش نکنی برگرده فقط باهاش حرف بزن

باشه

پژمان قسم بخور

کلافه دستی تو موهام کشیدم

پژمان_ به روحه خاله قسم بخور

با غضب بهش نگاه کردم اما چاره ای نداشتم باید قسم میخوردم منگه نمخیواستم زیر قسمم بزئم
پس نباید عصبی بشم

_به روحه مامانم قسم میخورم مجبورش نکنم فقط باهاش حرف بزئم

پژمان_ خونه ماس

با ناباوری بهش نگاه کردم تمام این مدت خونه این بودو من کله شهر و گشته بودم؟ ولی چه طور
دلش اومد به من دروغ بگه اون که حالوروزمو دیده بود چرا بهم گفت خونه ما نیست؟

کم کم از شدت خشم فوران کردم به سمتش هجوم بردم

(دلارام)

از صبح تا الان یه دلشوره خاص داشتم احساس میکردم قراره اتفاقی بیفته اما نمیدونم چه اتفاقی
این الهام هم مشکوک میزنه اونم عینه من نگران بود پژمان هم روز جمعه ای معلوم نبود کجاست
از صبح رفته بیرون الانم تقریباً عصره اما هنوز برنگشته به خاطر اینکه کمتر فکر و خیال بکنم داشتم
فیلم میدیدم

نیم ساعتی میشه نشستم پاش اما یه کلمه ازش نفهمیدم آخه همش توی فکرم هیچ وقت حسم بهم
دروغ نمیکه مطمئنم امروز یه اتفاقی می افته حالا چه اتفاقی خدا میدونه

بیخیال همه اینا شدمو سعی کردم کمی خودمو آرام کنم همیشه نوشتن و گوش دادن به آهنگ
آرومم میکنن آهنگ زیاد گوش دادم به خاطر همین ترجیح دادم بنویسم و سایلای الهام روی میز
عسلی روبه روم بود داشت تکالیف دانشگاهشو انجام میداد خواهر کوچولوم داشت دکترا میگرفت
بله وقتی آدم یه شوهر خوب پشتش باشه اینطوری میشه دونه دونه پله های موفقیت و ترقی میکنه

از کلاسورش یه برگه گندمو خودکارشو برداشتم بعدا ازش عذرخواهی میکنم

یکی از کتاباشو زیر دستم گذاشتمو شروع کردم به نوشتن:

با اینکه میدونم باید ازت بدم بیاد بازم میخوام ببینمت خدایا قلبم چی میخواد؟ میخواد که اون روزهای تلخ دوباره باز زجرم بده کاش یادم میدادی که چه طوری گذشتمو یادم بره خیلی روزا تو خلونم دلم هواتو میکنه ولی شکستن تا چه حد؟ کاش دل فراموش بکنه نگاه نکن چیزی نگو با اینکه دلم تنهاس اما میخواد باشی کنارش غرورم اجازه نمیده بهت بگم دوست دارم یه عالمه دلتنگ که باشی مهم نیست خونه خودت باشی یا سرزمین مادری کنارش که باشی تو غربت هم دووم میاری....

صدای در که اومد دست از نوشتن کشیدمو به سمت در برگشتم پڑمان با اخم غلیظی وارد خونه شد وقتی منو دید لبخند گرمی تحویلیم داد

پڑمان_ اینجایی؟

_ایهیم خوش اومدی

در حالیکه از سره جام بلند شده بودم به سمت عقب برگشتم

_الهام بیا پڑمان اومد

با لبخند به سمت پڑمان برگشتم که یکهو با دیدن کسی که کنارش بود حسابی چشمام گرد شدو جا خوردم با ناباوری یه قدم عقب رفتم زبونم با دیدنش بند اومده بود صورتمش پر بود از غمو ناراحتی چشماش روم ثابت مونده بودو حالت خاصی به خودش گرفته بود توی چشماش دلتنگی و دلخوری موج میزد ته ریش داشتمو موهاشم وضع مرتب و آراسته قبلو نداشت

الهام که کنارم وایساد دیدم سرش پایینه وقتی این حالتشو دیدم خودم تا ته ماجرارو خوندم به سمتش برگشتم

_پس میدونستی

الهام_ برات توضیح میدم دلارام

_نمیخواد توضیح بدی

به سمت پڑمان برگشتم

_تو قول دادی

به هر دوشون با خشم نگاه کردم و دستامو با خشم مشت کردم

_ من بهتون اعتماد کردم ازتون انتظار نداشتم واقعا که

بدون هیچ حرفه دیگه ای سریع به سمت اتاقم به راه افتادم که یکهو صدای خسته نکیسا باعث شد
وایسم

نکیسا_ نرو دلارام وایسا

ایستادم اما به سمتش برگشتم دلم نمیخواست تصویر مرد محکمی که ازش داشتم خراب بشه از
طرفیم اصلا دلم نمیخواست ببینمش فعلا آمادگیشو نداشتم

نکیسا_ من اصرار کردم تقصیر هیچ کدومشون نیست

به سمتش برگشتم

_ نمیخوام دیگه ببینمت راحتیم بذار

با نفرت رومو ازش گرفتمو به سمت اتاقم دویدم درو محکم بستمو قفلش کردم به در تکیه دادمو
سرخوردم پایین پاهامو توی خودم جمع کردم اشک ریختم کاش نمیدیدمش کاش علت دلشوره
هام نکیسا نبود کاش پاش به اینجا باز نمیشد خدایا!!!!!!!!!!!! کاش دوباره ضعف نمیگردم

صدای گرمی باعث شد اشکام سوزناک تر بشه

_ بدون تو نمیخوام آسمون بارون بباره بباره

بدون تو زنده و مردن هیچ فرقی نداره نداره

بدون تو از همه آدمای بریدم بریدم

بعده تو هیچ کسو ندیدم ندیدم

دستمو محکم روی دهنم گذاشتم تا صدای گریم بالا نره صدای گرمو غمگین نکیسا داشت بدجوری
آتیشم میزد چه قدر دلم برای صدایش تنگ شده بود

کمی گوشامو بیشتر تیز کردم تا بهتر صداشو بشنوم پشت در بود معلوم بود اونم عینه من پشتشو به
در تکیه داده و سرشو به در چسبونده

نکیسا یادته خیلی وقتا باهم این اهنگو میخوندیم همیشه این قسمتش ماله من بود قسمت بعدش ماله تو میدونم ادامش نمیدی باشه اشکالی نداره اما....

سکوت کردو بقیه حرفشو ادامه نداد به آرومی دوباره شروع کرد به خوندن

نکیسا :

یکی بود که یه روزی

منو دوست داشت حالا رفته

یکی نبود بدونه بی خبر اون کجا رفته

همه قصه همین بود

چه قدر آسون

چه قدر زود

یکی قلبت رو برده

از دست تو دلگیرم

از قصه تو سیرم

دیوونه شدم از دست تو میمیرم

این قصه ما دوتاست

میبینی چه قدر کوتاس

تقصیر توهه اشک تو چشمام

دیوونه بی احساس

یکی بود از اون روز شده عکس تو اتاقم

یکی نبود بدونه دیگه نیماذ سراغم

چه قدر این قصه تلخه

به خدا اشتباهه

تو چی کار کردی با این دل

به خدا بی گناهه

اشکام بیشتر از هروقت دیگه ای جاری شدن اما همچنان سکوت کرده بودم

نکیسا_ میدونم توهم عینه خدا صدامو میشنوی اما جوابی نمیدی با اینکه نمیخواستم دل کوچولو تو بشکنم اما شکستم با اینکه میخواستم امنیت و آرامش برات تهیه کنم اما همشونو خودم نابود کردم الهام راست میگفت تو خیلی مردی تو همیشه از پس کارات براومدی من فقط یه اضافی بودم یه اضافی کناره دستت که فقط نفس می کشیدو غیرت الکی برات می اومد همه موفقیت هات باعث و بانیش تویی ترفیق مقام منو بزمان هم صدقه سری تو بود من هیچ کاره بودم عینه وقتایی که فکر میکردم تمام مدت روی پای خودم وایسادم ولی فهمیدم پدرم پنهونی زیر بغلمو گرفته و مراقبمه اگه بدونی توی این قلبم چی میگذره درو باز میکردی فقط اجازه میدادی نگات کنم نمیدونی از دوری تو چه طوری از همه چی بریدم از شغلم از خودم از زندگی از دنیا حتی از آینده دلارام آینده ای که تو توش کنارم نباشی میخوام آتیش بگیره

دستامو جلوی صورتم گذاشتمو اشک ریختم از شدت حق هق داشتیم جون میدادم اما همچنان درحاله سرکوب کردنش بودم

نکیسا_ فدای پاکیت بشم که توسط من حراج شد شرمندتم کلم روم سیاه بهت حق میدم نبخشی هیچ جوهره هم نمیتونم برش گردونم یا جبرانیش کنم مگه بزرگی و بخشش بچگونه خودت باشه که لطف کنی منو ببخشی نمیدونم اگه جات بودم چی کار میکردم فقط اینو میدونم هیچ کسو نمیتونم جایه تو تجسم کنم حتی خودم حالا میدونم چه گوهریرو از دست دادم کاش از همون اول که مامانم تورو برای من خاستگاری کرد میگفتم باشه قبول اینطوری هم خونوادمو داشتیم هم تورو نازه شاید الان یکی دوتا بچه هم دوروبرمون بودن شاید الان بچمون دوازده سالی داشت شش سال دیگه دغدغمون دانشگاه رفتنش میشد الان صدای خنده های تو با بچه هام توی گوشم بود نه صدای زجه ها و ناله هات آغوش پدرم بود نه آغوش همیشه باز دلتنگی تورو گرمای مادرمو داشتیم نه گرمای بی کسی

سرمو به در چسبوندم دلَم میخواست منم حرف بزَنم تا کمی سبک بشم اما بیشتر دوست داشتم اون برام حرف بزَنه اینطوری بهتر بود هم اون سبک میشد هم من آرامش داشتمو با این باریدنا سبک میشدم

نکیسا_ کاش میدونستم وقتی همسن تو میشم دو سال دیگش پدرومادرمو از دست میدم نمیتونستم تقدیر و تغییر بدم ولی میتونستم خودمو تغییر بدم اینطوری اون دوسالو همش کنارشون بودم شاید در اون بین از تو هم خوشم می اومد اما همه اینا ای کاش هاییه که فقط حسرتشون روی دلت میمونه رفتم با حامد حرف زدم همه چیرو برام گفت میدونم فهمیدنش تازه به هیچ دردمون نمیخوره فقط دردای منو بیشتر کرد گاهی انسانها کمتر بدونن آرامش بیشتری دارن دلارام ازت میخوام ببخشی تو دلت بزرگه مهربونی من میخوام این باقی مونده عمرمونو کنار هم باشیم میخوام نصف دیگه عمرمو تو خانومم باشی اینا از روی ترحم یا حس عذاب وجدان کاری که کردم نیست من خیلی وقت احساس میکنم دیگه حسم به تو فرق کرده اما هیچ وقت فکرشو نمیکردم عاشقت شده باشم ببخش بهت خیانت کردم ببخش خوردت کردم و داشتتو ازت گرفتم نمیتونم بگم همه چیرو جبران میکنم اما اونقدیشو جبران میکنم که وقتی دارم میمیرم بهم بگی ببخشدت نکیسا بیشتر از این مزاحمت نمیشم همینجا بمون جایه دیگه ای نرو به خدا دیگه برنمیگردم تا خودت نخوایی قسم میخورم پام از دو کیلومتری اینجا هم رد نمیشه پس قسمت میدم عینه محل کارت که عوضی کردی این یکپرو عوض نکن بذار حداقل خیالم از مکانت راحت باشه اینجا کنار الهامو پژمان امنیت داری عینه خونه من نیست

صدای بلند شدنش باعث شد منم از پشت در بلند شم دستم رفت سمت دستگیره اما نتونستم بازش کنم

نکیسا_ خدافس گلم

با رفتنش دوباره روی زمین آوار شدم دلَم میخواست زور میزد تا درو باز کنه عینه همیشه با زور وارد اتاق میشد منو با زور با خودش میبرد دلَم میخواست کمی بیشتر میموند اینطوری بیشتر برام حرف میزد هر وقت که میخوام ببخشمش یاده آخرین کاری که باهام کرده بود می افتادم به خاطر همین باعث میشد نتونم ببخشمش ولی....

صدای الهام که اومد باعث شد از فکر و خیالهام بیرون بیام از دست هردوشون واقعا دلخور بودم مخصوصا از دست الهام حداقل باید به من میگفت که یه همچین کاری میخواستن بکنن تا حداقل من امادگیشو داشته باشم اما تازه کار از کار گذشته بود

الهام_دلی

جوایی ندادم بذار فعلا کمی تنبیه بشه

الهام_ نکيسا رفت نميخوايي بيابي بيرون

_ نه

الهام_ دلارام به خدا اين كاره منو بزمان فقط به خاطر خودت بود ميخواستيم از اين بلاتكليفي در
بياييد

_ شما حق نداشتيد به جايه من تصميم بگيريد

الهام_ من رفيقتم اين حقو داشتم چون نگرانت بودم

_ خيلي خب حالا برو ميخوام تنها باشم

الهام_ نميخوايي درو باز كني كمي باهم حرف بزويم

_ نه

الهام_ دلارام بغض كردي درو باز كن چه قدر ميخوايي خودتو محكم نشون بدی

به سختي از روي زمين بلند شدمو قفلو چرخوندم درو كه باز كردم الهام محكم خودشو انداخت
تو بغلام آروم بغلش كردمو چشمامو محكم روي هم بستم

الهام_ نميخواستيم ناراحت كنم به خدا فقط ميخواستيم بهت كمك كنم

_ ميدونم

الهام ازم جدا شد درو بست دستمو كشيد سمت تخت و باهم روي لبش نشستيم دستمو توي دستاش
گرفتو به سختي گفت:

الهام_ بهتري؟

_ ميشه ديگه نپرسی

الهام_ چرا؟

_ نميخوام بيشتري از اين دروغ بگم

الهام نفسشو بیرون داد و سکوت کرد

_بزرگترین اشتباه زندگیم اونجا بود که فکر میکردم اگه کاری با بقیه نداشته باشم بقیه ام کاری باهام ندارن از این زندگی خیلی درسها گرفتم مثل اینکه هیچی از هیچکس بعید نیست مثلا اینکه آدمای عوض نمیشن فقط بعده یه مدت خود واقعیشونو نشون میدم اینکه توقع داشته باشی زندگی باهات خوب باشه چون توهم باهات خوبی مثل اینکه توقع داشته باشی گرگ تورو نخوره چون توام اونو نمیخوری نه صداشو نازک کرد نه دستاشو آردی کرده بود الهام از کجا میدونستم گرگ تشریف داره

الهام_ داری اشتباه میکنی دلارام اون نه گرگه نه آدم بده داستان فقط کمی روزگار باهاتون بد تا کرد اون شد آدم بده تو شدی آدم ضعیفه اون واقعا دوست داره این حسش نه ترجمه نه از روی عذاب وجدان

پوزخند تلخی زدم

_مردی که دوست داشته باشه بدنتو عریان نمیکنه لباس عروس تنت میکنه کاش میدونستم که کی این سرنوشت و برام بافتو تنم کرد اون وقت بهش میگفتم این یقرو اونقدر تنگ بافتی که نمیتونم بغضامو قورت بدم لعنت به بغض به هوس به دلتنگی به ندونم کاری به پشیمونی به همه چی الهام مگه من چی از این دنیا میخواستم جز یه دلخوشی ساده الهام تو درک نمیکنی نمیفهمی تو زندگی به یه مرحله ای میرسی که نه اونو میخوایی نه کسی غیر از اونو

محکم به سینم کوبیدمو زجه زدم:

_دلیم اونقدری پره که اضافه هاش داره از چشمام میباره من اونیم که دیگه هیچی برای از دست دادن نداره این زندگی خیلی چیزا بهم نشون داد گاهی یه چیزایی میبینی که باورت نسبت به کل آدمای عوض میشه اون با همه آدمای اطرافم فرق میکرد اونقدر متمایز بود که حاضر به از دست دادنش نبودم به حمایتها و دلگرمی هاش دلخوش کرده بودم نمیدونستم زندگیمو هوا میکنه الان روی هوام معلقم به هر طرف که برم با مخ سقوط میکنم

الهام_ دلارام نکیسا پشیمونه اون توی حاله خودش نبوده از عمد این کارو نکرده حالو روزشو ندیدی؟ حتی اگه یه بازیگرم بود نمیتونست اینقدر طبیعی نقش بازی بکنه

_دیگه هیچی برام مهم نیست مهم یه چیزه اینکه اونی که نباید بشه شد اونی که باید میشد نشد

الهام_ دلارام توکه دختر باهوشی بودی به اطرافت نگاه کن آدمارو با کارایی که میکنن زود قضاوت نکن درسته کاره نکیسا وحشتناک بوده اما ببین چه طوری داره برای جبران خطاهاش له له میزنه میدونی اصلا خدا چرا از همه چی بهت دوتا داده ولی از بینی و دهن و قلب فقط یکی؟

اشکام در حالیکه به شدت سرازیر شده بود سرمو به نشونه نه بالا انداختم لبخندی زدو به آرومی ادامه داد

الهام_ چون میخواست یه همنفس یه همزبون یه عشق برای خودت پیدا کنی از نکیسا بهتر؟

_الهام همیشه یاد بگیر برای کسی بسوزی که نفساشو فدات کنه نه هوساشو

الهام_ دلارام نکیسا چندبار از روی هوس به تو نزدیک شده که این باره دوشم باشه چرا داری نامردی میکنی

_هوس...مستی...عمد...غیر عمد هرچی...گفتم دیگه برام مهم نیست مهم این دله که شکست و هیچ جوهره درست نمیشه

الهام_ بخوایی درست میشه نکیسا اونقدر قوی هست که قدرت چسبوندن تیکه هاشو بهم داشته باشه

_یه عدرو باید یه مدت رهاشون کنی تا بدونن قبلا خیلی لطف میکردی که باهاشون حرف میزدی

با بغض سرمو بالا گرفتمو ادامه دادم:

_خدایا به تنهایت قسم دل هیچ کس رو به اونچه قسمتش نیست عادت نده

الهام_ دوشم داری درسته

_داشتم

الهام_ هنوزم داری دلارام

_شاید ولی دیگه نمیتونم باهاش باشم منو اون کناره هم نمیتونیم زندگی کنیم

_میتونید همونطور که منو پڑمان تونستیم کاره شماها که راحت تره شما مانعی ندارید که مانعتون بشه خودتون دارید مانع رسیدن بهم دیگه میشید

بغض کردم بینیمو بالا کشیدم

از هرکی خوشم اومد ازش یه زجری کشیدم عذاب منم از نکيسا همینه یه عمر سکوت کردم در برابر داد و بیدادای روزگار خودت شاهدی هرچی گفت گفتم چش حالا نوبته منه سرش داد بزئم هی روزگار میخوام خرخرنو خودم بجوام

الهام_ آروم باش دلارام الان سکنه میکنی چرا اینقدر حرص میخوری

_اگه توهم جایه من بودی همینطوری میکردی اینطوری حرص میخوردی وقتی میدیدی دنیا افتخار نمیدهه باهات حتی کمی راه بیاد ولی برای بعضیا چهارنعل داره میتازونه

الهام یکم آب برام ریختو دستم داد یکم از آب خوردم که باعث شد یه ذره آروم بشم

الهام_ خوبی؟

_آره

الهام_ مطمئن

_آره بابا فقط قلبم شکستس چشمم پر از اشکه و جسمم ناتوان همین

تقریبا از اون شب یه ماهی میگذره توی این یه ماه نکيسا طبق قولی که داده بود عمل کرده بودو پیداش نشده بود پژمان بیشتر هوامو داشت و اجازه نمیداد زیاد توی خونه بمونم به خاطر همین همراهه الهام هرشب مارو میبرد بیرون حتی دوسه بار هم رفتیم شهربازی

وقتی باهم سه نفری وقتمونو میگذروندیم یاده نکيسا می افتادم جاش واقعا کنارمون خالی بود باهاس واقعا خوش میگذشت اماخب...

گاهی اوقات از پژمان سراغشو میگرفتم که هر بار خبرایی بدتر از دیروز بهم میداد اون برخلاف ما همش توی خونس بودو بیرون نمی اومد پژمان میگفت داره کارشو از دست میده مافوقشون صداس در اومده میخواستم براش کاری بکنم آخه اون خیلی زیاد در حق من لطف کرده بود همون موقعایی که داشتم روانی میشدم نکيسا عینه یه همراه همش کنارم بودو کمکم کرد تا تونستم به خودم پیام با پژمان و الهام مشورت کردم تا باهاس حرف بزئم تا حداقل بره سره کار درواقع این خواسترو بیشتر پژمان ازم کرد چون میگفت این جایگاهو نکيسا به راحتی به دست نیاورده به خاطرهمین شغلش بود که اینقدر کمتر کناره خونوادش بود به خاطرهمین تصمیم گرفتم بعد از اینکه کاره امروزم تموم شد یه سر بهش بزئم یکم نصیحتش کنم بعد زود برگردم اولش خواستم تلفنی باهاس حرف بزئم اما فهمیدم اگه رودرو باهاس حرف بزئم تاثیر پذیریش بیشتر همیشه

ببخشید خانوم حساب ما چه قدر شد؟

با شنیدن صدای مشتری سریع از فکر و خیال هام بیرون اومدمو سریع صورتحسابشو حساب کردم بعد از کشیدن کارت به رسم همیشه ازش تشکر کردم که اونم با یه نمه لبخند رفت

روی صندلیم نشستمو مثل همیشه شروع کردم به نوشتن دلم میخواست این نوشته هامو به یه کتاب تبدیل میکردم میتونم قسم بخورم جزو پر فروش ترین کتابا میشد اما خب کی حالو حوصله کتاب نایب کردن داشت اونم کی من

دلم گرفته بیشتر از اونیکه باید باشه دلم از کسی گرفته که شبو روز پناهم بود اما...

چی میشد منو تو کناره هم نفس بکشیم آغوش تو جزو هشتمین عجایب دنیا ثبت میشد چون وقتی واردش میشم دنیا برام بی معنی میشه ظلماش دروغاش حقیقتاش خوشی هاش همه و همه میشد باد هوا دست و پا زدن تو آغوش تو بی فایده در آغوش تو فقط باید غرق شد

ای کشتیبان من دلم میخواست محکوم بشم به حبس ابد در آغوش اما دنیا اجازه نداد منو با بیرحمی اخراج کردن بهشت من همون آغوش تو بود چون آرامش و خوشبختی اونقدر به من بوسه میزد که یادم میرفت باید نفس بکشم عطر نفسهایت ضربان زندگی من بود دریغش کردیو من دریغ شدم از ضربان زندگی به خاطر همین است که جدیدا زندگی نمیکنم فقط شبامو صبح میکنم

درسته رفتی اما آثار رفتنت بدجور روی تنم باقی موند کاش وقتی میرفتی چشمتو باز میکردی تا جسدمو پایمال نکنی اینطوری شاید چیزی برای خودم باقی می موند

دنیا هر چی گفتمی انجام دادم هر جا رفتی باهات اومدم دیگه نمیکنم بسه یه گوشه وایسا این مسیر پیچش خیلی تنده دارم بالا میارم آره درست شنیدی دارم بالا میارم همه اون زجرها خوشی ها خنده های دروغینی که الان هیچی از شون توی زندگیم باقی نمونده در واقع خیلی وقته صدای خنده هام کسیر و نخندونده شاید به خاطر اینه که یادم رفته بخندمو شادی کنم

روزگار هر جور خواستی رفتار کردی کاش در اون بین حداقل دست اتفاق های خوش زندگیمو نمیگرفتی اینطوری تورو داره هیچ وقت زمین نمیخوره به جاش دست بدبختی هامو میگرفتی اینطوری شاید کمی راحت تر نفس می کشیدم نه با خس خس کردن

نفس عمیقی کشیدم اشکام به چشمام هجوم آورده بود اما به یکیشونم اجازه ندادم که بچکن به خاطر همین ترجیح دادم تمومش کنم پس دفترمو بستمو داخل کیفم انداختم یکم آب خوردم تا حالم بهتر بشه چیزی به اتمام ساعت کاریم نمونده بود به خاطر همین یکم دیگه موندم تا ساعت کاریم کامل پر شد...

داشتم وسایلامو جمع میگردم که یکهو رحمانی دوتا پروندرو روی میز گذاشت

_اینارو داشتی فراموش میگردی

شرمنده نگاهی بهش کردم

_بیخشید

_فردا حتما انجامش بدی این صورت حسابا باید زودتر پر بشن

_چشم

با رفتنش پوفی کشیدمو پرونده هارو برداشتم پژمان امروز دنبالم نمی اومد به خاطرهمین مجبور بودم ماشین بگیرم جدیدا پژمان به خاطر این برنامه های نکیسا مجبور بود شیفت کاری اونو هم پر بکنه تا یه وقت نکیسا کارشو از دست نده

خواستم برم که یکهو رحمانی در حالیکه داشت با موبایلش حرف میزد صدام زد به سمتش برگشتم که بهم علامت داد و ایسم پوفی کشیدمو کلافه موندم ببینم چی میخواد

رحمانی صاحب رستوران بود یه طورایی میشد یکی از آشناهای دوست پژمان به خاطرهمین حسابی هوامو داشت منم اینجا راحت بودم

رحمانی وقتی تماسشو قطع کرد با یه لبخند مردونه گفت:

رحمانی_بیخشید منتظر موندید حسابدار قبلیه زنگ زد گفت اون حسابا فقط خودش ازشون خبرداره شمارو حسابی سردرگم میکنه

_خب حالا من چی کار کنم

رحمانی_باهاش یه قرار گذاشتم الان آدرسشو برات اس میکنم اگه زحمتی نمیشه پرونده هارو براش ببر

ای خدا آخه من کی میتونم این کارو بکنم اینطوری دیر برمیگردم خونه

_من؟! آخه...

رحمانی_اگه کار نداشتم خودم میبردم اما خب مجبورم فعلا اینجا بمونم معذرت میخوام

پوفی کشیدمو از سره ناچاری گفتم:

باشه اشکالی نداره

رحمانی_ ممنون پس سریعتر راه بیفت تا سره موقع برسی

چشم فعلا خدافس

از رستوران بیرون اومدمو کلافه پوفی کشیدم فکر کنم قسمت نیست امروز به نکيسا سر بزئم آخه تا من برم سره قرار حسابی دیر میشه پژمان زیاد خوشش نمی اومد وقتی هوا تاریک میشه تنها بیرون باشم الانم ساعت هفته ای خدا یادم باشه یه اس به الهام بزئم تا نگران نشه

هوا حسابی ابری شده بود از صبح آسمون حسابی گرفته بود معلومه میخواد بارون بیاد همینو کم داشتم سریع یه ماشین گرفتمو آدرسی که رحمانی برام فرستاده بودو به راننده گفتم اونم با یه چشم گفتن مسیر شو تغییر داد با خودم داشتم فکر میکردم به اینکه روزگار داشت کاری میکرد من امروز با نکيسا رودررو نشمو نرم دم خونس خب حتما توی اینم یه حکمتی هست ولی خب چرا...

یکهو صدای ترسناک برخورد یه ماشین با ماشین ما و تکون وحشتناکی که ماشین به خاطر ضربه خورده بود باعث شد یه لحظه برم تو شوک با شنیدن صدای یا خدا گفتن راننده به خودم اومدم و نگران بهش نگاه کردم راننده سریع از ماشین پیاده شد منم پیاده شدم یه ماشین از پشت زده بود بهمون بیچاره از راننده بدبخت تر بود پوفی کشیدم اینم از شانس من خیره سرم باید سریعتر به قرارم میرسیدم اون وقت الان... کلا از زمینو آسمون امروز برای من مباره

پوفی کشیدم پول رانندرو روی داشبورد گذاشتمو بدون هیچ حرفی راه افتادم ترافیک سنگینی بود طوری که ماشینا حتی یه نمه حرکت هم نمیکردن حداقل این برای من خوب بود چون باعث میشد بدون نگرانی از بین ماشینا رد بشم

توی همین حالو هواها بودم که یکهو بارون شروع کرد به باریدن هواهم تاریک شده بود داشتم عینه این موش آب کشیده ها میشدم پروندرو به خودم چسبوندم تا کمتر خیس بشه همینطور که داشتم راهی که در پیش گرفته بودمو طی میکردم یکهو چشمم به خیابون روبه روم افتاد ایول از اینجا برم سریعتر میرسم ترافیکو رد میکنمو یه ماشین از اون جا میگرمو خودمو میرسونم سره قرار

سریع شروع کردم به دویدن به خاطر اینکه نمیخواستم بارون توی صورتم بزئه نگاهم پایین بود همینطور که داشتم می دویدمو پرونده هامو به خودم چسبونده بودم یکهو به یه نفر برخورد کردم ناله ای کردم نه به خاطر درد صورتم به خاطر پرونده ها و کاغذایی که روی زمین افتادن

بیخیال درد صورتم شدمو تندتند دنبال کاغذ دویدم که باد داشت با خودش میبردشون همشونو جمع کردم یکی که مونده بودو خم شدم تا برش دارم که دست مردونه ای به سمتش رفت سرمو بالا گرفتم که یگهو با دیدنش جا خوردم اونم چشمش گرد شده بود نگامو سریع ازش گرفتمو کاغذو برداشتم فکر کنم به این خورده بودم آخه بگو کسی هم به غیر این هست که مثل یه دیوار عضله های شکمش از سنگ باشه؟ اونقدر این بدنش سفته که فکر کنم صورت برام نموند

کاغذای خیس و گلیرو توی پوشه گذاشتم راست شدم خواستم برم که روبه روم ایستاد بدون اینکه بهش نگاه بکنم سریع گفتم:

بکش کنار دیرم شده

نکیسا_ مسیر خونه پژمان که از اینجا نیست

با یکی قرار دارم باید این پوشرو بهش بدم

نکیسا_ خیلی خب بیا تا باهم بریم

ماشین داری؟

نکیسا لبخند مردونه ای روی لباش نشست که باعث شد ناخواسته سریع نگامو ازش بگیرم تا منم لبخند زنم خدایا چه قدر دلم برای این لبخندش تنگ شده بود با اینکه در حقم نامردی کرده بودو بهم تهمت زده بود اما احساس میکردم اون ته مه ای قلبم یکم دلتنگش شده بودم بی صفت نبودم اون توی همه شرایط سخت زندگیم کنارم بود هرچند فکر نکنم تونسته باشم ببخشمش ولی دارم روش کار میکنم که توی دلم ببخشمش

نکیسا_ آره خانوم کوچولو مثل همیشه ماشین دوست

خنده دخترونه کوتاهی کردم دستشو پشتم گذاشتو به یه سمت اشاره کرد

نکیسا_ از اینور لیدی

پوفی کشیدمو دنبالش راه افتادم چه قدرم زبون میریخت معلومه خیلی خوشحاله که منو دیده منم خب کمی خوشحال بودم اما وقتی یاده کاغذای گلی و خیس توی پرونده می افتادم باعث میشد کلا خوشحالمو فراموش کنم

وقتی به ماشینش رسیدم سریع سوار شدمو نفس راحتی کشیدم

__ آخیش باید به فکره یه ماشین باشم

نکیسا لبخند مردونه ای زدو بهم خیره شد زیر نگاهش کمی مودب بودم اما خودمو زده بودم به اون راه که یعنی هنوز متوجه نگاه سنگینش نشدم ولی هرچی گذشت دیدم راه نمی افته از طرفیم نمیخواستم بهش نگاه کنم بگم راه بیفته به خاطر همین خودم دست به کار شدم

خودمو کش آوردمو دکمه استارتو فشار دادم که باعث شد به خودش بیاد

__زودباش دیرمه

پوفی کشیدو ماشینو بدون هیچ حرفی راه انداخت دستش سمت پخش رفتو روشنش کرد خوبه عقلش رسید یه چیزی روشن کنه وگرنه تا وقتی که میرسیدیم افسردگی میگرفتم

اگه اون شب بارونی سره وقت

به قرارم میرسیدم

اگه از یه مسیر دیگه میرفتم

توروهیچ وقت نمیدیدم

بهم دیگه نگاهی کردیم که باعث شد هر دو مون تک خنده ای بکنیم

نکیسا_ مرسی تشابه

خنده ای کردم و به ادامه آهنگ گوش دادم راست میگفت چه قدر شبیه اوضاع خودمون بود ایول خوشم اومد

شب تاریک و ترافی

منو سمت تو کشوندن

شبا بارونو خیابون

مارو بهم دیگه رسوندن

یه شام رمانتیک

یه لبخند فوق العاده

یه سوپرایز شیرین

یه حلقه ازدواج ساده

یه شب گرم با تو خوابم نمیره

یه ماشین قرمز

واسه شمال دونفره

تک خنده ای کردم عجب آهنگی گذاشته بود وقتی رسیدیم به سمت نکیسا برگشتم

تو همینجا بشین الان برمیگردم

لبخندی به نشونه تایید حرفم زد منم بدون هیچ حرفی از ماشین پیاده شدمو به سمت یارو رفتم بعد از کلی شنیدن غرغرهاش که چرا این بلا سره برگه هاش اومده منم به آسمون اشاره کردم گفتم:

از بارون بپرس

بعد خوشحالمو سرمست به سمت ماشین نکیسا راه افتادم دروغ چرا اما دلم میخواست سریعتر برم پیشش دلم برای حرفا و کلکلامون تنگ شده بود حتی دلم برای قدبازیهاشم لک زده بود حالا که بیشتر فکر میکنم احساس میکنم بیشتر از یکم دلتنگش شدم

وقتی سوار ماشینش شدم خوشحالیمو پنهنون کردم جدی شدم نمیخواستم به احساساتم پی ببره نکیسا لبخندی زدو حرکت کرد وقتی دیدم حرفی نمیزنه سوالی پرسیدم:

کجا داری میری؟

فکر کنم از لحنم ناراحت شد ولی اهمیتی ندادم نمیخواستم روی خوش بهش نشون بدم پرو میشد

نکیسا_ بریم یه دور بزنی

نه پژمانو الهام نگرانم میشن

_ خب بهشون بگو با منی

_ اینطوری خودمم نگران میشم

از حرفی که زدم خودمم کمی ناراحت شدم نکیسا معلوم بود منظورمو گرفته چون اخماشو کشید
توهمو مسیرشو عوض کرد

نکیسا_ باشه میرسونمت خونه

حرفی نزدمو ترجیح دادم ریه هامو پر کنم از بوی خوب عطرش اینطوری بهتر بود تازه باهاشم
جروبحث نمیکردم هم لذت میبردم هم اینکه روی خوش بهش نشون نداده بودم خخخخ ولی
خودمونیم خوب حرفی بهش زدما اصلا نمیدونم از کجایم یکهو دراوردم

نکیسا_ هنوز نبخشیدی؟

با شنیدن صدای نکیسا سعی کردم از خود درگیری با خودم بیرون بیام

کمی اخمامو کشیدم توهمو گفتم:

_ نمیخوام دربارش حرفی بزنی

نکیسا_ میدونی تمام این مدت چه قدر زجر کشیدم؟ همش دارم توی اون خونه شکنجه میشم

_ اشکالی نداره شاید ذره ای از دردایی که منم کشیدمو فهمیدی

نکیسا_ شرمندتم فقط میتونم همینو بهت بگم

با اخم به سمتش برگشتم

_ شرمندگی تو برای من آبرو میشه

نکیسا عصبی دستی توموهایش کشیدو ماشینو یه گوشه متوقف کرد سرشو به فرمون چسبوند معلوم
بود داره آزار میبینه احساس میکردم تحمل شنیدن این حرفارو نداشت ولی بدرک که نداشت
اصلا من میخوام از اینجا به بعد به خودم فکر کنم همش توی زندگیم به خاطر اینو اون پا گذاشتم
روی علایق خودم اما اینبار نمیذارم بذار ناراحت شه اینطوری عینه من بیشتر زجر میکشه

نکیسا_ بگو دوباره بگو تنها دلیلی که باعث شده تا الان خودمو نکشم این بوده که منو میبخشی

سرشو از روی فرمون برداشتو بهم نگاه کرد

نکیسا_ میخوایی ازم شکایت کنی؟ به خدا حرفی ندارم به خاطر کاری که کردم بیا منو بنداز
زندان

پوزخندی زدم انگار داشت با بچه حرف میزد

_زندون برات نمیرن یکم شلاق میخوری بعد منو عقدت میکنن

نکیسا_ کاش از آخریش خبری نداشتی

لرزیدم پس از عمد گفته بود بیا ازم شکایت کن خودش میدونست که چه اتفاقی می افته

_اینطوری آبروت میره بیچاره

نکیسا_ مهم نیست بذار بره درعوض تورو عقدم میکنن

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین چه قدر نکیسا شبیه من بود اونم عینه من برای به دست
آوردن یه چیزی خیلی از دارایی هاشو فدا میکرد

نکیسا_ قسم میخورم خوشبخت میکنم دلارام به خدا عینه خر از کاری که کردم پشیمونم

_دیگه فایده ای نداره نکیسا بهتره سریعتر راه بیفتی

نکیسا_ چرا خورد شدنمو نمیبینی نامرد چرا خودتو ازم دریغ میکنی

چشمامو روی هم بستم

_خودت خواستی اینطوری بشه من نخواستم

جلوی دره خونه پژمان که توقف کرد دره ماشینو سریع باز کردم قبل از اینکه پیاده بشم به سمتش
برگشتم

_برگرد سره کارت داری اخراج میشی

بدون اینکه بهم نگاه بکنه به روبه روش خیره شد اخماش حسابی توهم بود

نکیسا_ مهم نیست

_ جالبه همه چیزایی که مهمن برات مهم نیست آبرو جایگاه شغلت خودت من

نکیسا_ اشتباه میکنی مورد اخر خیلی خیلی برام مهمه

_ آره به خاطره همینه که یه همچین بلایی سرم اومده

نکیسا_ عصبی مشتی روی فرمون زدو دستی به صورتش کشید

نکیسا_ توهم هی طعنه بزن

_ برگرد سر کارت با این کارت پژمان داره جوهره تورو میکشه کمتر پیشه الهامه

نکیسا_ بهش نگفتم که جوړمو بکشه

این حرفش خیلی بهم بر خورد چه قدر قدر نشناس بود یعنی چی که نگفته؟ داشت منتم میذاشت

با لحنی عصبی طوری که کاری کنم به خودش بیاد گفتم:

_ داداشته باید بکشه چون دوست داره چون میخوادت همه مثل تو بیغیرت نیستن

به ستم برگشتو با اخم بهم نگاه کرد معلوم بود بهش بر خورده پس بحث جدی تر از ایناست به خاطرهمین درو بستم تا صدای دادام بیرون نره با خشم ادامه دادم

_ چیه؟ چرا اینطوری نکام میکنی؟ میخوایی سگ شی؟ خب شو مگه کم ازت خوردم؟ بیا بزن بیا اونقدر داد بزن که گوشای هر دو مون کر بشه غیرتو پژمان داره که هنوز توی اون خراب شده داره جوړتو میکشه غیرت یعنی اون یعنی...

به اینجایه حرفم که رسیدم یکهو بغض کردم نمیدونم چرا با دیدن قیافش و حرفایی که داشتم میزدم لحنم میارزید میشه گفت کمی هم حسودیم شده بود اما ترجیح دادم کمی به خودم مسلط باشم

به سختی ادامه دادم:

یعنی اون که جلوی دنیا وایساد جلوی همه وایساد تا الهامو به دست بیاره شغلشو ول نکرد
افسرده نشد تلاش کرد اونقدری که تونست الان کنارش زندگی کنه شکست عینه تو اما توی اتاقش
توی خلوتای شبونه خودش

نکیسا من با پژمان فرق دارم اتفاقی بین خودشو الهام نیفتاده بود اما من یه دختری بی آبرو
کردم میفهمی؟ میدونی برای یه مرد اونم با ویژگی های من چه قدر سخته که بفهمی پاکی یه
دختر ازش گرفتی؟ چه طور میتونم وظیفه سنگین نظامی بودنو روی دوشام تحمل کنم وقتی
خودم یه نامردم وقتی نتونستم از ناموس خودم مراقبت کنم از ناموس مردم میتونم مراقبت
کنم؟ من شکستم عینه پژمان اما برعکس اون روزاهم میشکنم هرشب میشکنم اون منو داشت از همه
مهمتر تو رو داشت دوباره سره پا شد امیدو انگیزه داشت تلاش کرد پیروز شد اما من چی؟ من هیچی
ندارم نه امید دارم نه انگیزه نه حتی تورو به من که رسید همه تنهام گذاشتن توی سختی پژمان
کنارش بودم توی سختی های تو پناهت بودم اما حالا خودمو ببین روزگارمو ببین به من رسید همه
شدن حقدار من شدم نامرد

به سختی رومو ازش گرفتم این جملات آخرش واقعا تحملش برام سخت بود راست میگفت هممون
تنهانش گذاشته بودیم اما پژمان نه چون پژمان داشت کمکش میکرد ولی اینو درک نمیکرد

درو باز کردم بدون اینکه بهش نگاه بکنم گفتم:

اگه میخوایی خوشحالم کنی فردا برگرد سازمان ته ریشتو بزن به خودت برس سرووضع تو مرتب
کن بشو سرهنگ نکیسا قدی که قبلا بود دوباره محکم شو هیچ کس به اندازه خودت نمیتونه کمکت
کنه تو مرد محکمی بودی که همه بهت تکیه میکردن راست میگی به تو که رسید همه تنهات
گذاشتن پس بهتره خودت پناه خودت باشی حتی من نمیتونم بهت کمک کنم

مکشی کردم

امیدوارم پژمان فردا ساعت سه سره وقت برگرده خونه نهار پیشمون باشه

به سمتش برگشتمو ادامه دادم

خبر مرد شدنتو از زبون پژمان بشنوم شاید منم تصمیم گرفتم دوباره دلارام سابق بشم دوباره
محکم بشمو جلوی دادو بیادای دنیا قد علم کردم کوچیکا از بزرگاشون درس میگیرن وقتشه
نکیسا

با غم از ماشین پیاده شدم درو آروم بستمو به سمت در رفتم هنوز وایساده بود به سمتش برگشتم
به سختی گفتم:

_ تو محکم شی منم محکم میشم اون موقع شاید یه چیزایی تغییر کرد از اینجا به بعدش به تو بستگی داره نه به من

درو باز کردم و وارد سالن شدم سریع دکمه آسانسور زدم تندتند نفس می کشیدم تا اشکام سرازیر نشن اگه گریه میکردم پژمانو الهام میفهمیدن

موبایلمو درآوردم تماسای پژمانو الهامو پاک کردم نفس عمیقی کشیدم خونم حلاله

در آسانسور که باز شد قیافه خشمگین پژمان توی درگاه در نمایان شد کمی لرزیدم اما به روی خودم نیاوردم که ترسیدم کفشمو درآوردم و وارد خونه شدم الهام چشمش حسابی نگران بود در که بسته شد صدای عصبانی و غیرتی شده پژمان باعث شد کاری کنه به سمتش برگردم

پژمان_ کجا بودی؟ چرا جواب تماسمو ندادی؟

_ کار داشتم

پژمان_ چه کاری بود که تا الان که ساعت ده شبه طول برده

_ به خاطر بارون حسابی خیابونا شلوغ بود

پژمان_ برای من ترافیکو بهونه نکن

الهام جلو اومدو روبه روی پژمان وایساد با نگرانی گفت:

الهام_ آروم باش پژمان چته

پژمان_ آروم باشم؟ مگه این میذاره من آروم باشم این چه ساعت برگشته اونم توی این بارون

_ با نکیسا بودم

یکهو هردوشون با تعجب بهم نگاه کردن

_ فکر کنم از فردا قراره نهارو با تو بخوریم

لبخند محوی روی لبای الهام نشست کم کم از خشم پژمان خوابید

پژمان_ با نکیسا بودی

_ آره شب بخیر _

الهام_ کجا میری شامتو گذاشتم توی مایکروفر

_ گشتم نیست میخوام بخوابم

بدون هیچ حرف دیگه وارد اتاقم شدمو با خستگی مقنعمو برداشتمو روی تخت انداختم خودمم با خستگی روی تخت افتادم چه قدر خستم

آروم موبایلمو روشن کردم و بدون هندزفری مشغول گوش دادن به آهنگ موردعلاقم شد

مثل باد سرد پاییز

غم لعنتی به من زد

حتی باغبون نفهمید

که چه آفتی به من زد

غم و غصه ریشه شد توی تنم

آسمون تو درد عشقو

توی یافته هام نوشتی

این غم ناله دردو

توی داستانام نوشتی

اگه زندگی عذابه

یه حبابه روی آبه

من به عشق میخندم

میگم یه حبابه روی آب_____ه

چشمامو روی هم بستمو بشمار سه خوابم برد

الهام_ گوجه هم بذار

_ گوجه فعلا خیسش میکنه وقتی پژمان رسید میذارم توش

الهام_ حالا تو مطمئنی امروز پژمان میاد

_ آره مطمئنم

الهام_ خدا کنه

خنده ای کردم و شیطونی بهش نگاه کردم که چپ چپ نگاه کرد که باعث شد اینبار هر دو مون باهم بخندیم

در حالیکه داشتم خیار شور خورد میکردم یکهو صدای بسته شدن در بلند شد ناخواسته هر دو مون به سمت هم برگشتیم و لبخندی زدیم

_ نگفتم میاد

پژمان_ سلام به همگی اوف چه بوی کتلتی میاد

پژمان وارد آشپزخونه شد گونه الهامو بوسید نگامو از شون گرفتم گفتم نکنه کارای مثبت هیجده بکنن والله من که شوهر نکردم یکهو دیدی دلتم خواست

پژمان خنده ای کرد و روبه روم وایسا خم شد و پیشونیمو بوسید

پژمان_ هنوزم روش تاثیر داری

لبخندی زدم

پژمان_ خوشحالم که کاری کردی به خودش بیاد اینطوری منم راحت تر میتونم نفس بکشم

مشت آرومی به بازوش کوبیدم که باعث شد خودش بخنده

پژمان_ کاش نکیسارو هم با خودم میاوردم بالا کتلت دوست داره

زیر چشمی بهم نگاه کرد رومو ازش گرفتمو مشغول خورد کردن خیارشورا شدم

الهام_ برو دستو صورتو بشور که غذا آمادس

پژمان_ ای به چشم

پژمان خواست بیرون بره که به سمتم برگشت

پژمان بهت سلام رسوند گفت بهش بگو یادش نره چه قولی داده اون محکم شده حالا نوبته توهه

سرمو پایین انداختم با رفتن پژمان الهام دستشو روی شونم گذاشت

الهام_ اون تونست توهم میتونی

لبخند گرمی بهش زدم که باعث شد بخنده و چاقورو از دستم بگیره خودش خیارشورارو خورد
بکنه سره سفره که نشسته بودیم ناخواسته نکام به کنارم رفت احساس میکنم الهامو پژمان هم
متوجه شدن ولی خودشونو زدن به اون راه

اگه الان نکیسا کنارم بود نصف کتلنارو توی ظرف خودش خالی میکرد نصف دیگشو تو ظرف من
منکه نمی تونستم اون همرو بخورم زیاد بخورم پنج تا بود این کارو میکرد تا وقتی سهم خودشو
خورد یواشکی طوری که کسی نفهمه بهم علامت بده تا بقیشو بدم بهش

ناخواسته لبخند محوی روی لبام نشست

پژمان_ دلارام چرا غذا تو نمیخوری؟

سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم لبخند گرمی بهم زد

پژمان_ نکیسا هم نهار کتلت داره نگران نباش

ابروی بالای انداختم کتلت از کجا میگیره؟ نکیسا که فقط کتلت خونگی دوست داره نکنه خدمتکار
گرفته باشه اونم یه دختر جوون اون وقت... یکهو سرمو به طرفین تکون دادم چی میگه دیوونه
نکیسا خدمتکار بگیره؟

الهام_ خوبی؟

سعی کردم کمی به خودم مسلط باشم باید سر از این قضیه در بیارم

_آره... پڑمان اون کتلت از کجا آورده؟

پڑمان_ خب الهام سهمشو توی ظرف گذاشت منم برایش بردم

با چشمای گرد شده گفتم:

_چی؟؟؟! پس چرا من متوجه نشدم؟ یعنی پنج دقیقه ای رفتی اومدی؟

پڑمان در حالیکه داشت خیارشور توی ساندویچش میداشت با حالت بامزه ای گفت:

پڑمان_ نه دیوونه پایین بود به خاطر تو بالا نیومد گفت بهش قول دادم

ناراحت سرمو پایین انداختم ای جانم به خاطر من بالا نیومده بود

پڑمان_ میدونستم کتلت دوست داره به خاطر همین برایش بردم

_بهش گفتمی الهام درست کرده؟

پڑمان با لحن خونسردی بدون رودروایی گفت:

پڑمان_ نه چرا دروغ بگم

یکهو همراهه الهام با تعجب بهش نگاه کردیم پڑمان با بیخیالی گفت:

پڑمان_ الهام نمیتونه کتلتی درست کنه که هر دوروش سالم باشه همیشه یه روش سوخته یه روش سالم

بعد زد زیر خنده الهام با حرص بهش نگاه کرد که باعث شد خنده پڑمان بیشتر بشه خودمم تک خنده ای کردم پس بهش گفته بود من درست کردم

الهام با حرص روبه پڑمان گفت:

الهام_ دارم برات

پژمان_ خب قبول کن بلد نیستی کتلت درست کنی ولی بقیه غذاهاات محشرن دیگه کیک درست کردنات که یامی میمیرم براش

لبخندی زدم چه قدر قشنگ داشت از دلش در می آورد

_اونقدر کیک سوزونده که یاد گرفته نگران نباش اینم اونقدر میسوزونه که دستش راه می افته

الهام با حرص روبه من غرید که باعث شد بشینم همه خاطرات گذشترو برای پژمان تعریف کنم حالا منو پژمان میخندیدیم الهام هی حرص میخورد

ظرفارو توی ماشین ظرفشویی گذاشتم تا خودمون زحمت نکشیم الهام داشت تکرار فیلم موردعلاقشو میدید آخه دیشب معلوم بود پژمان داشته فوتبال میدیده نداشته فیلمشو ببینه خخخ

پژمان_ دلارام تو نمیدونی الهام نخودی هارو کجا گذاشته

ناخواسته خنده ای کردم هر وقت الهام فیلم نگاه میکرد حسابی غرق فیلمش میشدو از اطرافش غافل میشد پژمان هم از فرصت نهایت استفاده رو نمیکرد از اونجایی که این بشر زیادی پرو بود نهایت سوءاستفادرو از این قضیه میکرد

_ الان غذا خوردی پژمان

پژمان_ خب دکترا میگن شیرینی روی غذا به جذب بهتر کمک میکنه

_بله به نفع شماس

پژمان_ به خدا دارم راست میگم همین دیشب دکتر سلام گفت

پوفی کشیدم ببین چه وقتیم نشسته دکتر سلام دیده

_ نمیتونم بگم الهام توی یخچال قایمش کرده

یکهو خودم چشمم گرد شد همون لحظه پژمان از شدت خنده ریسه رفت سریع بلند شدمو دستمو روی دهنش گذاشتم

_ ششش الان الهام میاد میفهمه دیوونه

پژمان دست منو از روی دهنش برداشتو گفت:

پژمان_ به یه شرط بهش نمیگم که جاشو لو دادی بذاری زیاد بخورم

_ خیلی خب باشه

پژمان_ ایول

باهم دست دادیم که یعنی قولو قرار بستیم سرک کشیدم بینم الهام در چه حاله که دیدم مسخ فیلمشه به سمت پژمان برگشتم چندتا چندتا نخودی برمیداشت میداشت دهنش

_ میپره گلوت دیوونه نگفتم که این همه بخوری

پژمان_ خب کوچولوان باید زیاد بخورم

تک خنده ای کردم دیوونه ای نثارش کردم پژمان بالاخره رضایت دادو نخودیرو توی یخچال گذاشت

_ پژمان امروز مرخصی گرفتم برم بهشت زهرا؟

پژمان در حالیکه داشت نخودیشو قورت میدادو یکی دیگه که توی دستش بودو توی دهنش میداشت سوالی پرسید:

پژمان_ بهشت زهرا چرا؟

یه قطره اشک از گوشه چشم چکید پایین

_ امروز سالگرد نامزدیمونه

پژمان که معلوم بود ناراحت شده به آرومی گفت:

پژمان_ باشه چشم میرسونمت خدا بیامرزتش

_ ممنون ولی میخوام خودم تنها برم

پژمان خواست مخالفت کنه که سریع گفتیم:

_ خواهش میکنم قول میدم حینه برگشت بهت زنگ بزنم بیایی دنبالم

پژمان_ قول

_ قول قول قول

پژمان_ باشه برو

با خوشحالی بهش نگاه کردم که خندید

پژمان_ خب اگه سالگرد نامزدی تو امیر امروز باشه پس سالگرد تصادف تاریخی الهامم امروزه

یکهو با شنیدن این حرفش زدم زیر خنده پژمان با شیطونی گفت:

پژمان_ برم یکم سربه سرش بذارم ایول که یادم انداختی

به رفتنش نگاه کردم لبخندی روی لبام نقش بست و بقیه ظرفارو توی ظرفشویی چیدم فقط به سروصداها و اعتراض های الهام که حسابی بلند شده بود آروم لبخند محو میزدم

سالگرد نامزدی منو امیر شب برگشت الهام از پژمان میخواد که خودش پشت فرمون بشینه اون موقع الهامو پژمان هنوز ازدواج نکرده بودن پژمان قبول میکنه اون شب الهام یه تصادفی میکنه که شهرداری به جرم آسفالت کردن جدولای خیابونش ازمون شکایت کرد یعنی زنده موندن این دوتا واقعا یه معجزه بود

وقتی صدای خنده های الهام بالاتر رفت باعث شد ناخواسته لبخندی بز نمو خدارو شکر کنم که اینهمه هوامونو داره

آروم دسته گلو روی قبرش گذاشتمو نوازشش کردم ناخواسته از اسمش خجالت کشیدمو نگامو ازش گرفتم

_ شرمندم ببخشید امیر نمیخواستم اینطوری بشه

آروم به سمتش برگشتم

_ میدونم دیر اومدمو خیلی وقته که بهت سرزدم اما خب بهم حق بده حالم خوب نبود اتفاقات بدی برام افتاده بود به خاطر همین... پوف فکر نکنم بهونه خوبی باشه نمیتونه تورو قانع کنه

یکهو با خوشحالی قیافمو خندون کردم گلارو روی قبرش آروم آروم برپر کردممو با ذوق گفتم:

امروز سالگرد نامزدیمونه سالگردمون مبارک مرد عزیزم اصلا یادت بود؟

مکثی کردم

نگو که یادت رفته امیرعلی پوف از قیافت معلومه که یادت رفته خیلی خب حالا بخشیدمت

دوباره سکوت کردم نمیدونم حرفی که میخواستم بزنم درست بود یا نه ولی مجبور بودم باید بهش میگفتم

امیر میخوام درباره یه موضوعی باهات حرف بزنم به منو نکیسا مربوط میشه نکیسای داداشم نها یه نکیسای دیگه

دستام مشت شدن بغض وحشتناکی بیخ گلوم چسبیده بود که نمیداشت راحت حرفمو بزنم

بین از دستم گلایه نکن ولی خب منم آدمم دیگه درسته هیچ وقت عشق تو از دلم بیرون نمیره ولی خب الان...

اشکام سرازیر شد

درسته نکیسا عینه داداشم بود اما کم کم حسمون بهم تغییر کرد

سرمو بالا گرفتم که باعث شد اشکام سرازیر بشن ازش خجالت می کشیدم حتی وقتی داشتم اسم نکیسارو میاوردم یاده قیافتش می افتادم که حسابی عصبانیه یا یاده حسودی گردناش می افتادمو بدجوری اذیت میشدم

امروز نکیسا تغییر کرد منم باید تغییر کنم دلم میخواد بهم اجازه بدی که بتونم بهش فکر بکنم آخه همینکه بهش فکر میکنم یگهو تو میایی تو سرمو پشیمون میشم به نکیسا فکر بکنم

بینمو بالا کشیدم

دلم میخواد بقیه عمرمو کنارش بگذروم درسته غیرتی شدی ولی خب معذرت میخوام

کمی توی جام جابه جا شدم

بین امیر بین منو نکیسا یه اتفاقی افتاده که نباید می افتاد از عمد نبود امیر مست بود مستیش از شراب زیاد نبود از دیوونگی و عاشق بودنش بود غیرتی شده بود فکر میکرد بین منو داداش تو

چیزیه تو که خودت شاهد همه چی هستی بهم حق بده هرچی سعی کردم نشد یعنی شدا ولی خب هر طور که به این ماجرا نگاه میکنی نکिसا میتونه خوشبختم کنه اینطوری میتونی با خیال راحت تری بخوابی چون جام کناره نکيسا امنه

بينيمو بالا کشيدم تلاشی برای پاک کردن اشکام نکردم بی مهابا اشکام سرازير ميشدن و صورتمو حسابی خيس کرده بود

به خدا اگه تو نذاری باهاس ازدواج نمیکنم وقتی ميخواستم باتو ازدواج کنم از نکيسا اجازه گرفتم چون اون موقع داشتم بودو تو خاستگارم اما الان اون خاستگارمه و تو...

به سختی ادامه دادم

شوهرم... اگه راضی نیستی هنوز چیزی بهش نگفتم بيا خوابم بهم بگو نه به خدا منم بهش میگم نه ولی میدونم اجازه میدی میدونم راحتيمو ميخوايي خوشيمو ميخوايي چیزایی که کناره مرد محکمی به اسم نکيسا میتونم به دست آورندش باشم

سرمو آرام روی سنگ قبرش گذاشتم بوسيدمشو به سختی زیر لب زمزمه کردم

آقایي تو که اون بالایی بذار یه مرد کنارم باشه منکه نمیتونم تا آخر عمرم کناره پژمان و الهام بمونم هرچند نمیدونم نکيسا الان که تغییر کرده هنوز منو بخواد اما...

ميخوادت بدجور

یکهو با شنیدن صداس خشکم زد سریع به سمتش برگشتم که دیدم با یه حالت خاص پشت سرمه باناباوری از سره جام بلند شدم

تو اینجا چی کار میکنی؟

نکيسا لبخند قشنگی بهم زد شناسنامشو از تو جيبش درآوردو گفت:

نکيسا_ اومدم دو صفحه آخرشو کامل کنم

ميخواييم که عروس خونواده تهرانی بشی

با ناباوری به پشت سرم برگشتم با دیدن الهامو پژمان حسابی جا خوردم باورم نميشد اینجا چه خبره اینا اینجا چی کار میکنن؟

الهام لبخند قشنگی روی لباش بود به سمت نکیسا برگشتم که اونم لبخند مردونه ای تحویلیم داد

نکیسا_ نمیپرسی چه طوری؟

به سختی آب گلومو قورت دادم یه حدسایی میزدم اما باور کردنی نبود

نکیسا_ خجالت می کشم سی و هشت سالمه دیگه وقتشه که شناسنامه تکمیل بشه

مکتی کردو با لحن آرامشبخشی ادامه داد:

نکیسا_ وقتی اسم تو رفت تو برگ دومش کامل میشه

به پشت سرم نگاه کردو به پژمان علامت داد با تعجب به سمت پژمان برگشتم که دیدم رفت درعوض الهام به سمتم اومدو روبه روم ایستاد از تو کیفش شال سفید قشنگی بیرون آوردو آروم روی روسری مشکیم انداخت یه قطره اشک از گوشه چشم چکید پایین

الهام_ خوشبخت باشی خواهری

با بغض به سمت نکیسا برگشتم که خنده آرومی کرد یه شناسنامه دیگه از تو جیبش درآورد و خندید



نکیسا_ اینم از شناسنامه کسی که برای دنیا یه نفره اما برای یه نفر یه دنیاس

چشمامو محکم روی هم بستم که باعث شد اشکام از دو طرف چشمام سرازیر بشن نکیسا روبه روم ایستاد آروم اشکامو پاک کرد که باعث شد چشمامو باز کنم

نکیسا به چشمام خیره شد دستاشو بالا آوردو آروم شال سفید روی سرمو مرتب کرد در همون
حین هم همزمان با لحن آروم و مردونه ای گفت:

نکیسا_ خنده ام میگیره میدونی از چی؟ دیشب داشتم اخبار میدیدم خبرنگاره به جایه اینکه بگه
نفت اونو به طلای سیاه تشبیه کرد خب سیاستمدارن انتظار چندانی هم از شون نمیره

آروم روی صورتم خم شدو ادامه داد:

نکیسا_ چشمای تورو که ندیدن بی پناه کوچولوی یه دندم

نکیسا راست شدو به پشت سرم نگاه کرد با دیدنش لبخندی زد وقتی به پشت سرم برگشتم یکهو یه
مردو همراه با پژمان دیدم که قیافش بدجور شبیه این عاقدو بود از شدت تعجب روبه موت بودم
یکهو به سمت نکیسا برگشتم که خندید

نکیسا_ نمیتونستم صبر کنم ببرمت دفترخونه درعوض با خودم عاقدو آوردم میتراسم توی این
فاصله یکهو نظرت عوض بشه ولی وقتی اسمت به نامم زده بشه کار حله تا آخر ماله خودمی حتی
اگه نخوایی

سرمو پایین انداختم نکیسا به آرومی سرمو بالا آوردو اشکامو پاک کرد

نکیسا_ اون زبون شیشی میتری که لولش کردیرو رو کن عزیزم منم میخوام از شنیدن صدات دل
ضعفه بگیرم خب حق دارم تکمیل کننده خوشبختیم

به آرومی بهش نگاه کردم قیافش چه قدر مهربونو جذاب شده بود با لحن آرومی گفتم:

_ حالا که برق عشقو توی چشمات میبینم بهم قول بده این آرامشمون تا ابد پابرجاست نکیسا

نکیسا_ زندگی منو تو شبیه به یه شعره قافیه هاش با من تو فقط ردیف باش

چشمامو محکم روی هم بستم که باعث شد اشکام سرازیر بشن معلومه دیشب نخوابیده همش به
این فکر کرده که امروز چه حرفایی به من بزنه که دلمو بیشتر به آتیش بکشونه

نکیسا_ دیشب از خوشی خوابم نمیبود به من بود همون دیشب عقدت میکردم ولی خب نمیشد
دفترخونه ها بسته بودن اگه رئیس جمهوری چیزی بشم دفترخونه هارو میکنم شبانه روزی
اینطوری بهتره مگه نه

خنده ریزی کردم

نکیسا_ میدونی عشق من تو دنیا کیه؟

با ناز بهش نگاه کردم

_ خب معلومه منم

نکیسا ابرویی بالا انداخت و خندید

نکیسا_ نخیر خوش خیال خداس که گلی مثل تو افریده

چشمامو محکم روی هم بستم احساس قشنگی بهم دست داد حس آرامش حس خوشبختی چه قدر دلتنگشون بودم

نکیسا_ خواستم اینجا عقد کنیم تا امیرعلی هم باشه

یه نگاه خاص بهش کردم که خندید الهام اومدو دستمو گرفت

الهام_ بس کنید بعدا هم میتونید باهم حرف بزنیند

الهام منو به سمت دو تا صندلی که کناره هم گذاشته بودن برد روش نشستم که خندید نکیسا هم با حالت مردونه خاصی کنارم نشست

عاقده_ خب شروع کنیم؟

نکیسا_ نه هنوز بزرگای جمع نیومدن

با تعجب به سمتش برگشتم که چشمکی بهم زد یکهو سروصدا و کل کشیدن بلند شد که باعث شد سکوت بهشت زهرا شکسته بشه و چشمای من گرد

با ناباوری به صحنه مقابلم نگاه کردم پدرومادر امیرعلی خاله و شوهر خاله نکیسا عقب همشون حامد هم بود که یه دسته گل بزرگ تو دستاش بود

با چشمای اشکی از شدت شوق به سمت نکیسا برگشتم که لبخندی زد ما هیچیمون عادی نبود حتی عقد کردنمون

نکیسا_ اولاً نميخواستم خلوت باشه دوما نگران هم نباش خسيس نيستم كه به همين موكولش كنم
فعلا هول بودم گفتم بذار زود عقدش كنم بعد از اين مراسم سنگيني برات ميگيرم كه تو كل دنيا
صدا بده لباس عروس هم تنت ميره البته اونى كه من بخوام

با حرص بهش نگاه كردم باز قد بودنشو شروع كرده بود

نكيسا با ديدن قيافم خنده اى كردو کنار گوشم گفت:

نكيسا_ زنه يه نظامى شدى نكنه انتظار دارى بذارم دكلته تنت كنى

با چشماى درخسون بهش نگاه كردم كه لبخند قشنگى بهم زد كلا فكر كنم من توى اين نظامى ها
گير افتادم

_نكيسا

نكيسا_ جانه نكيسا

_بعد از تو عاشق يه پسر م

يكهو اخماش به شدت توهم رفت با عصبانيت آروم غريد:

نكيسا_ كى تا نقشه قتلشو بكشم؟

خنده اى كردم

_پسرى كه بهت ميگه بابايى

نكيسا با حالت بامزه اى سرشو روبه آسمون گرفتو گفت:

نكيسا_ از خدا ميخوام هيچ وقت بهم پسر نده

با حرص بهش نگاه كردم برگشتم سمت بقيه ديدم دارن تداركات مييينن به خاطر همين نيشگونى
از بازوش گرفتيم كه خنديد

_دعاتو پس بگير من دلم ميخواه پسر داشته باشم

نكيسا_ خداكنه زبونتو گاز بگير وا خجالتم نمى كشه بذار عقدت كنم فعلا

یکهو خجالت زده سرمو پایین انداختم که خندید وای خدا چه قدر پرو بودم

نکیسا_ وای عروسم خجالت کشید

نکیسا دستشو زیر چونم بردو سرمو بالا آورد آروم دستی روی لبام کشید که باعث شد سرخ بشم

_نکن زشته

نکیسا_ من برای اینا لبی دارم برای دستات هم دستی دارم اما برای دلت دلی دارم که خونت
میشه تا آخر عمرت

لبخندی زدم

_Do you love me (آیا تو عاشق منی؟)

نکیسا : (البته) Of cours I do

_You what (چه طوری؟)

نکیسا : (دوست دارم) I love you

ابرویی بالا دادمو با لحن بامزه ای گفتم:

_Why (چرا)

نکیسا : Becous you mean the world to me
(چون تو با ارزش ترینی توی این دنیا برای من)

_Why (چرا)

نکیسا : Becous you complet me

(چون تو منو کامل میکنی)

با شیطونی دوباره گفتم:

(چرا) Why

یکهو نکيسا با حرص توی یه حرکت انی منو بوسید بعد با نگرانی به سمت همه برگشت که دیدن همه دارن بهمون نگاه میکنن از شدت خجالت سرخ شدم وای خاک به سرم آبروم رفت آخه این پسره چرا اینقدر بی جنبی خدایا

پژمان بهتره زودتر خطبرو جاری کنیم الان دوماه عروسو میدزده

نکيسا چشم غره ای به پژمان رفت من سرخ شدم و همه زدن زیر خنده

عاقده خطبه عقدو جاری کرد نکيسا به الهام گفته بود که اجازه نده من بار اول بله بگم آخه میخواست عینه دخترا این کارو بکنم که همین باعث شده بود دلم برایش ضعف بره

_آیا بنده وکیلیم

سکوت سنگینی بین همه حاکم شد حالا نوبت جواب من بود به سمت نکيسا برگشتمو بهش نگاه کردم تو چشماتش یکم نگرانی بود اما عشق بیشتر هویدا بود به سمت همه برگشتم لبمو با زبونم خیس کردهو به سنگ قبره امیرعلی نگاه کردم

_با اجازه پدرومادرم و....

مکشی کردم

_امیرعلی مرحوم بله

صدای دست زدنا باعث شد ناخواسته یه قطره اشک از گوشه چشمم بچکه پایین با بغض به سمت نکيسا برگشتم که لبخندی زد به آرومی سرشو بالا آوردو بهم نگاه کرد

نکيسا از مرحله برادری به مرحله شوهری نایب شدم خدایا مخلصیم بالاخره ماله خودم

ش

(دانای کل)

بعد از مدتها انتظار و درد کشیدن بالاخره این دو بهم رسیده بودن نکيسا عاشقانه دلارام را دوست داشت و او را میپرستید اما خب زندگی که اولش با دروغ شروع بشه صددرصد دوام چندانی نخواهد داشت دلارام نکيسا را دوست داشت نکيسا هم ادعای دوست داشتن دلارام را

داشت اما خب خیلی چیزها را از اون پنهان کرده بود کناره همسرت درد زمانی شروع میشود که بفهمی چیزی را در زندگی از تو پنهان کرده است آنهم یه موضوع خیلی مهم و حیاتی

در ادامه زندگی این دو نفر وارد یه سری ابعاد مختلف میشیم اینکه همه چی آنجیزی نیست که به آرامی در حال حرکت است زندگی به ظاهر آرامش در آن نهفته است اما خب باطنش چیز دیگری ست که نشان داده نمیشود و کم کم برملا میشود رازهای گذشته دلارام همراه با رازهای نهفته زندگی نکیسا باهم برملا میشود

دلارام با یک سری اتفاقات روبه رو میشود و چهره واقعی تمامی انسانهای اطرافش برای اون برملا میشود از زنده بودن یک نفر از چهره واقعی نکیسا و پژمان و حتی باطن الهام همه چیز رو میشود زندگی همین است وقتی به دنیا یاد بدی که در برابر همه کارهایش سکوت میکنیو صبر پیشه میکنی همین میشود حتی آرامشی که به تو تقدیم میکنند دروغین است چون از هم پاشیده میشود

(دلارام)

تمام عشقی که درونم وجود داشت توی چشمام ریختمو با عشق به خصوصی به چشماش خیره شدم که باعث شد لبخندی بهم بزنه لبخند روی لباش تمام دنیای خوشبختی من بود و الان داشت بهم میفهموند که من خوشبخت ترین دختر دنیام

آروم دستامو گرفتمو باهم کناره ساحل دریا داشتیم قدم میزدیم خیلی خوشحال بودم خوشحالیم به خاطر وجود نکیسا کنارم بود آروم با اون یکی دستم بازو شو گرفتمو سرمو چسبوندم بهش با آرامش خاصی چشمامو بستمو همچنان آروم کناره ساحل باهم قدم زدیم

آب دریا که به پاهام میخورد باعث میشد قلقلکم بیاد اما بیشتر خوشبختی و آرامش بود که داشت قلقلکم میداد هوا کم کم داشت تاریک میشدو خورشید در حال غروب بود نکیسا دستمو ول کرد که باعث شد سوالی به سمتش برگردم که دیدم خم شدو روی ساحل با دستاش شروع کرد به کشیدن یه قلب خیلی بزرگ ناخواسته لبخند محوی روی لبام نشست منم شروع کردم اون طرف قلبو کشیدم وقتی تموم شد کناره هم دست به کمر وایسادیمو به قلبمون نگاه کردیم نکیسا لبخند مردونه ای زدو آروم دستشو روی پهلوام گذاشتو منو به خودش چسبوند

نکیسا_ آرامشم چه قدر قشنگ شد

_ایهیم

نکیسا دستمو گرفت باهم رفتیم توش نشستیمو با لبخند و ذوق به غروب آفتاب نگاه کردیم آروم سرمو روی شونه های مردی گذاشتم که توی این چندسال تکیه گام بود تقریباً یه هفته ای از

مراسم ازدواجمون میگذره و سه روزی میشه که اومدیم شمال میشه اسمشو گذاشت ماه غسل درواقع نکیسا میخواست به بهترین نحو از مرخصیش استفاده کنه به خاطر همین باهم اومدیم شمال

نکیسا_قشنگه

_ایهیم

نکیسا_ برای من عینه همین خورشیدی با وجودت آرامش میگیرمو با تابشت وجودمو گرم میکنی
نکیسا بوسه آرومی روی موهام زدو چشماشو بست آروم روی شن های ساحل توی قلب بزرگی که کشیده بودیم دراز کشید

نکیسا_ خدایا شکر ت بابت این همه آرامش آخیش به این میگن زندگی

خنده ای کردم به آرومی منم کنارش دراز کشیدم نکیسا کمی به سمتم متمایل شدو با اخم بهم نگاه کرد وقتی اخمشو دیدم خوب معنیشو گرفتم به خاطر همین سریع گفتم:

_چیه؟ خب توهم دراز کشیدی دیگه

نکیسا_ خودتو با من مقایسه میکنی؟ من فرق میکنم

نگامو ازش گرفتمو چشمامو بستم

_به منچه منم میخوام دراز بکشم

نکیسا به اطراف نگاه کرد دیگه بهش توجهی نکردمو چشمامو با آرامش بستم حضورش رو که کنارم حس کردم عینه برق گرفته ها سریع نشستم که باعث شد نکیسا بزنه زیر خنده

نکیسا_ هنوزم کار میکنه

چشم غره ای بهش رفتمو بی شعوری نثارش کردم انگار نه انگار توی محیط باز هستیم خیلی راحت داره سرشو توی موهام پنهون میکنه بعد به من تذکر میده هرچند میدونستم این کارو از عمد انجام داد تا بشینمو دراز نکشم

نکیسا هنوز غیرتی و حساس بود به خصوص روی موهام خوشحال بودم که اجبار نمیکرد چادری بشم وگرنه یه دعوای مفصل سر همین موضوع باهم میکردیم

نکیسا_ الان مثلا قهری؟

توجهی بهش نکردمو همچنان به دریا و غروب قشنگ آفتاب خیره شده بودم از صدای قشنگ دریا
یه آرامش خاصی به تمام وجودم سرازیر میشد البته اگه این نکیسا خان اجازه میداد

نکیسا_ عروس خانوم با دوما تون چرا قهر کردی نمیگی الان با یکی دیگه میپره

_بهر

نکیسا_ یعنی تو مشکلی نداری من برم پیشه اون دختره که اونجا وایساده داره از غروب آفتاب
عکس میگیره؟

به سمتش برگشتم از چشمش شیطنت میباید اما من اینو خوب میشناختم هیچ وقت جرات انجام
دادن همچین کاریو نداشت

_خب اگه میتونی برو

نکیسا کمی خودشو به سمتم کشوندو منو آروم توی آغوشش کشید مثل همیشه منو کمی به خودش
فشار دادو خندید

نکیسا_ تا عروسکی مثل تو دارم چه طوری میرم به یکی دیگه نگاه کنم؟ هیم؟

_تورو نمیدونم...

ازش جدا شدمو بهش نگاه کردم لبخند رو لباش ماسیده بودو منتظر بهم نگاه کرد لبخند شیطنت
آمیزی بهش زدمو درحالیکه کمی ازش فاصله میگرفتم ادامه دادم:

_من اگه جایه تو بودم میرفتم مخصوصا اگه زنی مثل تو داشته باشم

یکهو به سمتم خیز برد که باعث شد جیغ خفیفی بکشمو فرار کنم نکیسا همون طور که دنبالم
میکرد تهدید هم میکرد که وایسم اما من نه تنها واینستادم رفتم توی آب نکیسا هم درحالیکه خم
میشدو آب بهم میپاشوند فشم میداد منم از ته دلم میخندیدمو عینه خودش منم داشتم خیسش
میکردم کم کم اونقدر توی آب دویدمو خیسش کردم خسته شدم به خاطر همین باعث شد به
چنگش بیفتم سرمو گرفتو توی آب کرد دست و پا زدم میخواستم جیغ بزنم اما نمیتونستم بعد از
چند ثانیه سریع سرمو از تو آب بالا آورد که باعث شد از شدت خفگی نفس نفس بزنم آب تقریبا تا
بالای قفسه سینم اومده بود اما برای نکیسا تا زیر سینش بود

نکیسا ادب شدی

با خشم مشتیی زدم تو آب که باعث شد آبا پاشیده بشن توی صورت هردومون

خیلی بیشعوری

نکیسا خندیدو مشتشو پر آب کردو شروع کرد به خیس کردنم منم تند تند شروع کردم به فرار کردن تا آخرش به ساحل رسیدم با خشم به سمتش برگشتم

بین چه بلایی سرم آوردی

نکیسا تو ماشین لباس هست نگران نباش الان میریم لباسمونو عوض میکنیم

چپ چپ بهش نگاه کردم که باعث شد بخنده و جلو بیاد دست به سینه با اخم به سمت راست برگشتمو اصلا بهش نگاه نکردم اونم دستشو به سمت شالم بردو آروم جلوش آورد

نکیسا خیلی خب حالا قهر نکن خانوم کوچولوم نگاش کن عینه موش آب کشیده شده

خودتو ندیدی عینه این گربه ها شدی که توی آب با بدبختی بیرون اومدن

برخلاف انتظارم نکیسا زد زیر خنده که باعث شد منم خنده ای بکنمو نگامو ازش بگیرم به سمت کیف حسیری رنگیم رفتهمو از روی شنا برش داشتم

خیلی خب بیا بریم زودتر لباسمونو عوض کنیم

نکیسا دستامو گرفتمو آروم کناره هم شروع کردیم به حرکت هردومون کفشامون توی دستامون بودو اون یکی دستمون توی هم حلقه شده بود عاشق این پازل بودم وقتی فاصله بین انگشتم با انگشتای کسی پر میشد که تمام زندگیم بود به هیچ وجه حاضر به از دست دادنش نبودم

برای کاری که میخواستیم بکنم هیجان زیادی داشتم چون کم کم داشت به زمان انجام دادنش نزدیک میشدم باید حواسشو کمی پرت میکردم من سمت دریا بودمو نکیسا اون یکی سمتم به خاطر همین وقتی آب دریا به سمتم اومد از عمد کفشامو انداختم که باعث شد وقتی آب دریا عقب بره کفشام با خودش ببره

وای نکیسا کفشام

نکیسا وقتی دید کفشام توی آب افتاده سریع دستمو ول کردو به سمت کفشام رفت همون لحظه شیشه قهوه ای رنگ دلستر که توش کاغذی که لولش کرده بودمو با نخ کنف بسته بودمش تا حدی که تونستم پرتش کردم جلو که وقتی همراهه نکیسا دوباره حرکت میکنیم جلوی پامون باشه با هولی دستی به موهام کشیدمو به سمتش برگشتم که دیدم در حالیکه داره کفشامو میتکونه داره به سمتم میاد

_ اصلا نمیدونم چی شد یکهو از دستم ول شد

نکیسا روبه روم ایستادو مشکوک بهم نگاه کرد سعی کردم زیاد بهش نگاه نکنم نکیسا پلیس بود قوه حس ششمش واقعا قوی بودو از تو چشم آدما میفهمید که طرف داره دروغ میگه

نکیسا_ اشکالی نداره عزیزم بیا اینم کفشات

کفشامو از دستش گرفتمو دوباره باهم راه افتادیم برای اینکه خودمو حواس پرت نشون بدم در حالیکه دستاشو گرفته بودم به سمت غروب آفتاب برگشتم داشت از دید آدما پنهون میشد با اون افشره های طلایی نارنجی قشنگی که اطرافش بود دریارو هم تحت تاثیر خودش قرار داده بودو باعث شده بود اونم رنگ قشنگی به خودش بگیره

نکیسا_ این چیه؟

یکهو به سمتش برگشتم دیدم خم شده بطری شیشه ایرو از روی زمین برداشت خودمو زددم به اون راه که یعنی من اصلا نمیدونم این چیه به خاطر همین برای اینکه طبیعی باشه با یه حالت چندشی گفتم:

_ بندازش نکیسا چرا برداشتیش

نکیسا مشکوک با اخمای جذابی کمی شیشرو زیرو رو کرد قلبم از شدت هیجان داشت محکم به قفسه سینم میکوبید

نکیسا_ یه چیزی توشه

_ به منو تو چه

نکیسا دره بطریرو باز کردو کاغذ لوله شدرو از توش درآورد مشکوک نیم نگاهی بهم انداخت کمی هول کردم باید خونسرد باشم اونم باهوشه میفهمه که کاره خودم بوده

_ چیه؟ چرا داری اینطوری نگام میکنی؟

نکیسا چیزی نگفتو نخ دور کاغذو باز کرد کاغذی که دوروبرشو سوزونده بودمو یه حالت قدیمی به خودش پیدا کرده بودو باز کرد با دیدن چیزی که توش بود یکهو چشماش گرد شد با کنجکاوی بهش نگاه کردم

چی توشه؟ ببینم

نکیسا لبخند محو مردونه ای رو لباش نشستو بهم نگاه کرد از این نگاهش جا خوردم

چی توش دیدی که اینطوری نیست باز شده

کاغذو ازش گرفتمو بهش نگاه کردم طوری وانمود کردم که چه مسخرس داری به این لبخند میزنی

این الان چیه تو بهش لبخند میزنی

نکیسا یعنی کاره تو نیست

نخیر کاره من چرا؟ بیکارم بشینم نقشه بکشم

نکیسا کاغذو از دستم گرفت

نکیسا خیلی خب باور کردم

نکیسا نقشرو زیرو رو کردو در حالیکه داشت نقشرو میخوندو بررسیش میکرد با لحن قشنگی گفت:

نکیسا من باید از این نقشه سردر بیارم

از اینکه بهش اهمیت میداد ناخواسته لبخندی از سره شوق روی لبام نشست نقشم داشت میگرفت ایول

نکیسا طبق این نقشه باید برگردیم

چی چیرو برگردیم نکیسا معلوم نیست کاره چه بچه ایه تو گول اینارو میخوری نکنه فکر کردی کنج پیدا میکنی

نکیسا_ کسی که این کارو کرده صد درصد بچس چون احتمالاً شوهرش داره بزرگش میکنه از طرفیم از کجا معلوم شاید گنج پیدا کردیم

از اینکه داشت میگفت شوهرش داره بزرگش میکنه قشنگ بهم ثابت شد که فهمیده کار کاره خودمه به خاطر همین ترجیح دادم بخندمو زیاد نقش بازی نکنم

نکیسا_ بیا دلارام ببینم به چی میرسم

_بهرتر نیست اول لباسامونو عوض کنیم هوا داره سرد میشه سرما میخوریم

نکیسا یه نگاه به نقشه انداخت معلوم بود دوست داره هرچه سریعتر سر از نقشه دربیاره اما یه نگاه به سرتاپای هر دو مون انداخت و ترجیح داد اول بریم لباسامونو عوض کنیم بعد بریم دنیال بازی که راه انداخته بودم

باهم به سمت ماشین راه افتادیم نکیسا معلوم بود عجله داره چون سریع ریمونو زدو از صندوق عقب ماشین ساک کوچیکمو دراورد میدونستم آب بازی میکنیم به خاطر همین لباس اضافه با خودم آورده بودم برای نکیسا هم برداشته بودم

نکیسا ساکو به سمتم گرفت

نکیسا_ بیا برو تو ماشین عوض کن منم اینجا وایمیستم

سری به نشونه باشه تکون دادمو رفتم عقب درو که بستم ساکو باز کردم مانتمو از توش دراوردم یه مانتمو قرمز خوشگل بود که حسابی مجلسی و سنگین رنگین بود درحالیکه داشتم دکمه های مانتمو باز میکردم به روبه روم نگاه کردم شیشه های ماشین دودی غلیظ بود به خاطر همین اگر کسی هم از جلو داخل ماشینو میدید زیاد چیزی معلوم نبود با خیال راحت لباسمو عوض کردم شالمو قشنگ روی سرم انداختمو از تو آئینه ماشین کمی موهامو خوشگل کج کردم

نکیسا_ تموم نشد دلی؟

از اینکه اینقدر هول داشت ذوق کرده بودم از اون چیزی که تصورشو میکردم قرار بود بیشتر بهم خوش بگذره

دره ماشینو باز کردم پیاده شدم نکیسا یه نگاه به سرتاپام کردو با دیدن تیپم چشماش سوالی شد ولی با حرکت چشمو ابروی من که داشتم بهش اشاره میکردم بره لباساشو عوض کنه نکاشو با یه تک خنده ازم گرفتو سوار شد پنهنوی به اطراف نگاه کردم وقتی دیدم کسی نیست آئینه کوچیکمو دراوردمو یواشکی یکم رز روی لبام مالیدم چشمام خودش کشیده بودو مزه هام

حسابی پر بود انگار ریمل بهش زده بودم به خاطر همین ترجیح دادم فقط همین رژو استفاده کنم
دره ماشین که باز شد به سمتش برگشتم نکسیا به تپیش نگاه می کرد و بعد مشکوک به من

نکسیا_ الان از عمد کاری کردی ست باشیم؟

با دیدنش در حالیکه لبخند از رو لبام پر نمیزد به سمتش رفتمو به شال قرمز قشنگی که روی کت و
شلوار مشکی رنگی که تنش بود با اون لباس مردونه مشکی دستی کشیدمو کمی مرتبش کردم
درازای شالش تقریباً کمی پایین تر از شکمش بود خیلی گشته بودم تا یه همچین شال قرمز ساده
روی کت و شلوارو پیدا کرده بودم

_ چه خوشتیپ شدی آقا

نکسیا_ خبریه؟

لبخندی زدم

_ نه چه خبری باید باشه

آروم روی صورتم خم شد که باعث شد نمکی لبخندی بهش بزنم نگامو بندازم پایین

نکسیا_ الانم که زنم شدی باز ازم خجالت می کشی

آروم چشمامو بالا اوردمو به چشمای نازش نگاه کردم تو چشمات عشق غوغا میکرد با دیدن
صورتم حالت چشمات تغییر کرد نگاهش پایین آورد و روی لبای قرمز متمرکز شد کم کم یه
ابروش بالا رفت نمیدونم داشت به چی فکر میکرد که تک خنده مردونه ای کرد و آروم خم شد
بوسه ای زد و ازم جدا شد

نکسیا_ شمام دست کمی از خوشگل شدن نداری

دستی به موهام کشیدمو وسایلامو توی ماشین گذاشتم از توی کیفم گرممو برداشتمو در حالیکه
داشتیم به صورتم گرم میزدم نکسیا نقشرو که توی جیبش گذاشته بود در آورد و بررسیش کرد
در حالیکه داشت کارشو میکرد از غفلتش استفاده کردم و سریع یه خط چشم ساده پشت پلکام
کشیدمو مژه هامو حسابی ریمل زدمو با یه چشمک دل از آینه گرفته و پیاده شدم با بسته شدن در
نکسیا نگاهش بالا آورد و بهم نگاه کرد که اینبار با دیدن قیافم جا خورد

نکسیا_ تو الان... اینجا... وایسا ببینم

یه قدم جلو او مد به نقشه توی دستش یه نگاه کرد بعد نگاشو داد به من

نکیسا_ این به تو مربوط همیشه درسته؟

خنده ای کردم که باعث شد چشماش بدرخشه

نکیسا_ میدونستم این کاره توهه

نکیسا ریموتو ز دو ماشینو قفل کرد دستمو گرفتو طبق نقشه شروع کرد به حرکت

نکیسا_ خودتو خوشگل کردی که باز امشب از خجالتت در پیام

کمی گونه هام گر گرفت ولی توی دلم از شدت هیجانی که داشتم کمی نفس کشیدن برام سخت شده بود

نکیسا_ از این طرف باید بریم

همون طور که حواسش به نقشه بچگونه ای بود که کشیده بودم با ذوق به اطراف نگاه میکرد تا نشونه هایی که کشیده بودمو پیدا کنه و اونارو دنبال کنه هرچی داشتیم به محل مورد نظرم نزدیک میشدیم باعث میشد ضربان قلبم تندو محکمتر بشه انگاری میخواست از قلبم بزنه بیرون

نکیسا_ اینم از آخرین نشونه ما باید الان...

نکیسا نگاشو که بالا آورد به اون سمت ساحل نگاه کرد با دیدن رستوران قشنگی که اونجا بود لبخندی روی لباش نشست و با همون نگاه به سمتم برگشت منم با ذوق دستامو از هم باز کردم و گفتم:

_ سوپرایز

نکیسا خنده مردونه ای کردو به آرومی روی سرمو بوسید

نکیسا_ موش کوچولو

_ خودتی

نکیسا دستمو گرفتو باهم به سمت رستوران رفتیم

نکیسا پس بگو اینهمه به خودمون رسیدیم خانوم این نقشرو داشته

خنده ای کردم

_گفتم که جبران میکنم

نکیسا لبخندی زد

نکیسا بیشتر شرمندم کردی

از اینکه اینقدر قدردان بود خوشحال بودم میدونستم که میدونه باید خودش پول شامو حساب کنه هرچند اگه من میخواستم حساب کنم اصلا نمیداشت اما با این وجود داشت میگفت بیشتر شرمندم کردی در حالیکه من اصلا کاری براش نکرده بودم

نکیسا شب اولی که رسیده بودیم شمال وقت شام بود به خاطر همین پیشنهاد داد که بریم رستوران منم موافقت کردم با کاری که کرده بود باعث شده بود تا چند دقیقه توی شوک بمونم رستوران دو طبقه بود میزی که نکیسا رزرو کرده بود طبقه بالا بود وقتی از پله ها بالا رفتیم با یه محیط حسابی تاریک مواجه شدم یه میز که روش پر بود از گلبرگ های قرمز که با نور شمع حسابی روشن شده بود باعث شد چشمم بدرخشه بیشتر با دیدن مسیری که تا میز شمع کاری شده بود باعث شد یه قطره اشک از گوشه چشمم بچکه پایین و با قدردانی به سمتش برگردم که اونم فقط با یه لبخند بدرقم کرد در حالیکه چشمم پر از اشک شده بود توی مسیری که از شمعو گلبرگ قرمز و سفید پوشیده شده بود به سمت میز رفتیم اون شب به خودم قول دادم منم اینطوری یه بار سوپرایزش کنم

در حالیکه نکیسا دستامو گرفته بود باهم وارد رستوران شدیم یه محیط خیلی باکلاس و حسابی رمانتیک یه اهنگ کلاسیک توی محیط پخش شده بود

نکیسا_ خب کجا بشینیم

_بیا اینجا بشینیم نکیسا

نکیسا به سمت جایی که بهش اشاره کرده بودم نگاه کرد خدا خدا میکردم که قبول کنه وقتی تگون دادن سرشو که نشونه تایید بود دیدم نفسمو با خیال راحت بیرون دادم و جلوتر از خودش راه افتادم صندلیمو عقب کشیدمو نشستیم نکیسا هم روبه روم نشست با چشمایی که قدردانی توش موج میزد بهم نگاه کرد

نکیسا_ فکر نمی‌کردم امشب تو رستوران شام بخوریم فکر میکردم الان میریم خونه برام شام درست میکنی

_ دوست نداری؟

نکیسا_ چرا اتفاقا خیلی خوشحالم سوپرایز قشنگی بود

چشمکی بهم زد

نکیسا_ به خودم رفتی

لبخند محبوبانه ای زدمو آروم توی دلم گفتم:

_ تازه کجاشو دیدی

نکیسا در حالیکه داشت به اطراف رستوران نگاه میکرد روبه من گفت:

نکیسا_ چه طوری به ذهنت رسید اینطوری منو بکشونی اینجا اصلا از کجا میدونستی نقشت میگیره

خنده ای کردم

_ نمیدونم شانسی بود

تک خنده مردونه ای کرد که با او مدن گارسون باعث شد حرفمون نصفه نیمه بمونه گارسون در حالیکه داشت فنجان قهوه مونو جلو مون میداشت نگاه محسوسی بهم کرد که باعث شد منم بدون جلب توجه نکیسا سری به نشونه آره تکون بدم

نکیسا_ ممنون

گارسون لبخندی زد خواست بره که دوباره به سمت من برگشت روبه نکیسا گفت:

گارسون_ ببخشید آقا

نکیسا نگاشو بالا آوردو منتظر به پسره نگاه کرد لبخندی زدو گفت:

گارسون_ میشه لطف کنید کیکتونو به قاچ بزیند آخه فکر میکنم اشتباهی آوردمش

از این حرفه پسره حسابی جا خوردم منظورش چی بود نکیسا که معلوم بود متعجب شده گفت:

نکیسا یعنی چی؟

گارسون یکی از مشتری ها کیکی که سفارش داده بود وسطش باید کارامل توت فرنگی باشه ما برای بقیه مشتری هامون خامه میزنیم اگه لطف کنیدو قاچش کنید این سوءتفاهم برای من رفع میشه

نکیسا از روی ناچاری چنگالشو برداشتمو یه قاچ کوچیک به کیک زد که یکهو چنگالش صدا داد ناخواسته لبخندی زدمو به چشمای گرد شده نکیسا نگاه کردم دلم میخواست تمام این لحظاتو توی ذهنم ثبتشون کنم نکیسا با تعجب یه قاچ دیگه به کیک زد که وقتی احساسش کرد اینبار با دست کیکو کمی باز کرد که با دیدن چیزی که بینش بود حسابی چشماش گرد شدو متعجب بهش خیره شد آروم دستشو به سمتش بردو کلید طلایی خوشگلی که توش بودو دراورد همزمان به سمت پسره برگشتمو سری براش تگون دادم که باعث شد بره دنبال کارش به سمت نکیسا برگشتم که دیدم با نگاه مبهوتی داره بهم نگاه میکنه لبخندی زدم

از دست اینا

نکیسا یعنی اینم به تو مربوط نمیشه

خنده ای کردم و چیزی نگفتم همون لحظه همون پسر قبلیه اومدو یه جعبه جلوی نکیسا گذاشت پشت سرش یه نفر دیگه اومدو کیک تولدی که سفارش داده بودمو وسط میز گذاشت

امری نیست خانوم؟

نه ممنونم از همکاریتون

خواهش میکنم انجام وظیفه بود خوش بگذره

با رفتنشون به نکیسا نگاه کردم که دیدم با یه لبخند محو و چشمای درخشان داره بهم نگاه میکنه به روی کیکش نگاه کردو جمله ای که روش گفته بودم بنویسنو خوندو خندید

"تولدت مبارک مرد مغرور"

خنده ای کردم

تولدتون مبارک آقای سی و نه سالم

نکیسا_ اصلا خبر نداشتم امشب تولدمه

لبخندی زدمو با غرور خاصی بهش نگاه کردم

_ نمیخواایی بازش کنی

نکیسا خنده ای کرد

نکیسا_ از دست کارای تو چرا خودتو تو زحمت انداختی یه تبریک خشک و خالی میگفتی من از خجالتت در می اومدم این کارا دیگه چیه

با لبخندی که روی لبام بود در حالیکه داشتم شمع روی کیکشو روشن میکردم گفتم:

_ یه آرزو بکن

نکیسا_ خب چه آرزویی دارم؟ ایم تورو که دارم خوشبخت هم هستم کارم که دارم خونه ماشین پول هم که هست آها...

با شیطنت خاصی بهم نگاه کرد و ادامه داد

نکیسا_ اما بچه ندارم

با تعجب بهش نگاه کردم تا خواستم بگم نه این چه آرزویییه با صدای آروم و قشنگی طوری که فقط خودمون بشنویم گفت:

نکیسا_ خدایا آرزو میکنم یه دختر خوشگل عینه مامانش بهم بدی اینطوری همه چیم تکمیل میشه

بعد شمعارو فوت کرد که منم با ذوق بهش نگاه کردم

_ حیف نمیتونم برات دست بزنم زشته

نکیسا_ نه تورو خدا بلند شو رقص چاقورم برو

با ذوق خنده ای کردم و گفتم:

_ رقصو گذاشتم برای شب وقتی رفتیم خونه

نکیسا چشماش درخشیدو در حالیکه داشت جعبرو بر میداشت و از روی صندلیش بلند میشد گفت:

نکیسا_ چرا شب خب همین الان کاری که نداریم بلند شو بریم خونه

_ بشین دیوونه سفارش شام دادم

نکیسا کمی اخم کرد

نکیسا_ حتما پولشم حساب کردی

_ نه گذاشتم شام تولدتو خودت حساب کنی

نکیسا با حرص بهم نگاه کرد که باعث شد لبخندی بهش بزنی

_ یه امشبو بیخیال نزن تو ذوقم

نکیسا چپ چپ نگاهی بهم کردو کنجکاو به جعبه نگاه کرد

نکیسا_ این الان توش چیه؟

_ بازش کنی میفهمی

نکیسا کنجکاوانه کلیدو از روی میز برداشتو توی قفل جعبه چوبی روی میز فرو کردو آروم چرخوند وقتی قفلش باز شد آروم درشو باز کردو با دیدن محتویات توش لبخندی زدو خندید

_ خو چیه؟ چیزی خریدم که منم ازش استفاده کنم حالا یکی بهم بده دلمو کلی صابون زدم

نکیسا دستی به لباش کشید تا نخنده اما نتونست به خاطر همین مردونه خندید که باعث شد با عشق بهش نگاه بکنم

نکیسا جعبرو به سمتم چرخوند

نکیسا_ این کادوه منه اون وقت تو باید بخوریش؟

_ یعنی به من نمیدی؟ باشه آقای خسیس خیلی خب منم میدونم چی کار کنم اگه شب برات رقص چاقو رفتم

نکیسا لبخندی زد یکی از شکلات قلبی های عروسی توی جعبه برداشته بازش کرد با یه حالت خاصی به سمتم گرفت

_ گول نمیخورم

نکیسا_ بگیر عروسک خانوم

پوفی کشیدمو شکلاتو ازش گرفتمو با لذت توی دهنم گذاشتم عاشق کاکائو بودم به خاطر همین اون جعبه چوبی کوچولو رو پر کرده بودم از شکلات های قلبی عروسی که کاغذ دورش قرمز طلایی بود خیلی ناز بودن نکیسا یکی هم برای خودش باز کردو تو دهنش گذاشت

نکیسا_ کاش الان تو خونه بودیم اون وقت همه این کاراتو دونه دونه جبران میکردم

چشمکی بهش زدمو با شیطونی گفتم:

_ نگران نباش به اونم میرسیم

نکیسا تک خنده ای کردو گفت:

نکیسا_ مشتاقانه منتظرم

پسره به سمتمون اومد کیگو برداشت و برد نکیسا به رفتنه پسره نگاه کرد

نکیسا_ کیکه فرمالیته بود؟ یعنی نمیتونیم یه قاچ ازش بخوریم؟ ولی اینا به کنار اگه کیک نداشته باشیم تو که نمیتونی برام رقص چاقو بری

_ نگران نباش کیگو برد بسته بندیش کنه وقتی میخواییم بریم از شون میگیریم الان شامو میارن

نکیسا_ آها پس بگو تدارکات دیگه هم در راه است

_ بله منو دست کم گرفتی

نکیسا_ نخیر خانوم به خاطر همینه گرفتمت دیگه

با لبخند بهش نگاه کردم که اونم با عشق به چشمام خیره شد درسته با هم کلامی حرف نمیزدیم اما از طریق چشمامون داشتیم حرفای دلمونو بهم میفهموندیم در آخر نکیسا لبخندی زد که باعث شد منم با یه لبخند نگامو ازش بگیرم در حالیکه دره جعبرو میبستم گفتم:

_ نکیسا چرا ما آدما وقتی عصبانی هستیم داد می‌زنیم یا حتی صدامونو بالا می‌بریم؟

نکیسا_ حالا چرا یاده این افتادی دلبر خانوم؟

_ همین طوری

نکیسا کمی فکر کردو با لحن آرومی گفت:

نکیسا_ خب معلومه چون توی اون لحظه آرامش و خونسردیمونو از دست میدیم و این طبیعیه که داد می‌زنیم و حتی کنترلی روی صدامون نداریم

_ این که آرامشمونو از دست میدیم درست؛ ولی چرا با وجودی اینکه مثلاً من روبه روتم داد می‌زنی؟ یعنی نمیتونی با صدای ملایم تر و آرومتری صحبت کنیم؟

نکیسا_ الان میخوایی منو به خاطر قبلا که سرت داد زدم توییخ کنی؟

_ نه فقط دارم ازت سوال می‌پرسم یه مثال بود

نکیسا ابرویی بالا داد

نکیسا_ من نمیدونم چیزی که بلد بودمو گفتم تو که رشتت انسانی بوده بگو ببینم علتش چیه؟

_ ربطی به تجربی یا انسانی بودن نداره فقط یکم فکر کنو خیلی از پدیده هارو کنارهم بذار اون وقت می فهمی

نکیسا_ من الان حوصله این کارهارو ندارم دلارام الان توی یه سری فازای دیگم خودت اگه جوابشو بلدی بگو

میدونستم منظورش از یه سری فاز چیه به خاطر همین ناخواسته لبخندی روی لبام نشست که باعث شد کمی ته دلم قنچ بره

_ ببین وقتی که دو نفر از دست همدیگه خیلی عصبانین اون طوری که دلشون میخواد همدیگرو تیکه تیکه کنن قلب‌هاشون از همدیگه فاصله می‌گیره

نکیسا که معلوم بود از ماجرا خوشش اومده کنجکاو بهم نگاه کرد

نکیسا_ خب بقیش

_ خب اونام برای این که کسری این فاصله جبران بشه مجبور میشن که داد بزفن هر چه قدر میزان عصبانیت و خشم بیشتر باشه این فاصله بیشتر و بیشتر میشه و اونها هم باید صداشونو بلندتر بفرن

نکیسا_ واقعا این طور فکر می کنی

_ اهیم واقعیتیه دیگه

نکیسا_ آره به نظره منم همین طوره

_ حالا تو دونفرو که عاشقه همن تجسم بکن

نکیسا_ عینه خودمون؟

لبخندی زدم که بازتابش تو صورت اونم به لبخند قشنگ بود که باعث شد اون ته مه‌ای دلم براش ضعف بره

_ آره مثلا خودمون وقتی از دست هم عصبانی میشیم سر هم داد نمی‌زنیم بلکه کاملا برعکس عمل می‌کنیم خیلی آروم با هم صحبت می‌کنیم چون قلب‌هامون خیلی به هم نزدیکه و دیگه نیازی به داد زدن برای جبران اون کسری نداره

نکیسا_ خودت به تنهایی به یه همچین نتیجه‌هایی رسیدی؟

_ داری مسخرم میکنی؟

نکیسا_ نه اتفاقا دارم تشویقت میکنم و غیرمستقیم میگم آفرین به هوش

لبخند خجولانه‌ای زدم که نکیسا با یه لحن آروم و خاصی که باعث میشد سرمو بالا بیارمو بهش نگاه بکنم ازم پرسید:

نکیسا_ حالا اگه این دو تا عشقشون بهم دیگه خیلی زیاد شد؟ اون موقع هم سر هم داد نمیزنن؟

فکری کردم و جواب دادم:

فکر نکنم

نکیسا_ خب خانوم دکتر میشه یکم بیشتر توضیح بدین

از اینکه بهم گفته بود خانوم دکتر کلی ذوق کرده بودمو ته دلم ضعف رفته بود فکر کنم نکیسا هم فهمیده بود چون لبخند محوی روی لباش نشست

مصمم ادامه دادم:

_دو نفر که واقعا عاشق هم شده باشن و عشقشون روز افزون باشه حتی حرف معمولی هم با هم دیگه اصلا نمی‌زنن بلکه فقط توی گوش هم نجوا می‌کنن و این امر باعث میشه که عشقشون باز به همدیگه بیشتر بشه در نهایت حتی از نجوا کردن هم بی‌نیاز می‌شنو فقط به همدیگه نگاه می‌کنن این دقیقا زمانیه که...

نکیسا_ بین قلبشون دیگه هیچ فاصله‌ای باقی نمونده

لبخند محوی روی لبام نشست نکیسا با حس قشنگی بهم خیره شد

نکیسا_ خوشحالم کنارم دارم چون علت همه اون نجواهای آرومو که هر شب توی گوشت میکنیو فهمیدی

_یعنی تو هم میدونستی؟

نکیسا_ هوشت به آقات رفته

_بله آخه تو منو زاییدی به خاطر همین

چشم غره ای بهم رفتو پرویی گفت که زدم زیر خنده

_خو چیه؟

نکیسا_ مراقب حرفات باش خانوم کوچولو شما الان توی محاصره منی

_اوا من اگه محاصرم تو بازداشتی من حداقل میتونم فرار کنم اما تو که نمیتونی باید بیشتر مراقب خودت باشی

نکیسا لبخند مردونه ای زد که باعث شد دندونای سفید مرتبش بیشتر به رخ کشیده بشه کمی خودشو جلو کشیدو آروم پرسید

نکیسا_ کجا باز داشتی شیطان کوچولو

با انگشتم به قلبم اشاره کردم ابرویی بالا انداختم که باعث شد چشمش بیشتر بدرخشه

نکیسا_ به نظرم بهتره سریعتر برگردیم خونه فکر کنم شام ندارن مام که نمیتونیم وقتمونو هدر بدیم

نکیسا هنوز حرفش تموم نشده بود که یکی از گارسونا به سمتمون اومدو غذاهامونو جلومون گذاشت بعد از چیدن مخلفات با اجازه ای گفت و رفت

نکیسا کمی اخم کرد

نکیسا_ موند همین الان بیاد

خنده ای کردم اون شب تا شامونو خوردیمو رفتیم خونه کلی باهم حرف زدیمو خندیدیم از اینکه کنارش نفس می کشیدمو از همه دغدغه ها خلاص شده بودم خوشحال بودم واقعا کنارش احساس آرامش میکردم یه آرامش خاصی که احساس میکردم اینطور که بوش میاد فعلا مهمون خودمونه

وقتی عشق توی چشمها و حرکاتشو میبینم بیشتر به آیندمون امیدوارم میشم هر وقت نکیسا حرف بچه میزنه دختر از زبونش نمی افته معلومه خیلی دوست داره دختر داشته باشه هر چند ما قرار نیست فعلا بچه دار بشیم آخه هنوز زوده تقریبا نه روز میشه که ما ازدواج کردیم! اما خب نکیسا میگه سن هر دو مون داره بالا میره بهتره که زودتر بچه دار بشیم آخه نکیسا عجله داره دلش میخواد زودتر نوه نتیجه هاشم ببینه

مرخصی نکیسا پس فردا تموم میشد به خاطر همین قرار بود فردا راه بیفتیم تا نکیسا یه روز کاملو تهران استراحت کنه که روز دوشنبه با انرژی بره سره کار بماند الهامو پژمان از پس زنگ میزنن که زودتر برگردیم

نکیسا_ دلارام دیره

_ یه لحظه وایسا نکیسا الان اومدم

نکیسا_ سه ساعت پیشم همینو گفتم

پوفی کشیدمو ترجیح دادم به جایه اینکه باهاش جروبحث کنم تندتند خودمو آماده کنم خشک کردن موهام کمی طول برده بود به خاطر همین کمی دیرمون شده بود

قرار بود امروز برگردیم تهران الهام همینکه فهمیده بود قراره امروز برگردیم همراهه پژمان هزاربار زنگ زدن که یادآوری کنن امروز نهار خونه اونا دعوتیم نکिसا میگه با این دیر کردنه من فکر کنم برای شام هم نرسیم

نکيسا_ داری میایی نه؟

به سمتش برگشتم دیدم درحالیکه دست به سینه به چهارچوپ در تکیه داده بهم نگاه میکنه

نکيسا_ مگه من نمیگم به اندازه کافی خوشگلی دیگه نیازی به اونا نیست

_میدونم ولی خب لازمه

نکيسا پوفی کشید

نکيسا_ آخرش با این کارات دقم میدی

رژو که زدم سریع کیفمو برداشتمو روبه روش وایسادم به صورتم خیره شد خم شدو روی چشمامو بوسیدو دستمو گرفت

نکيسا_ بریم

همراهش از ویلایی که اجاره گرفته بودیم خارج شدیمو به سمت ماشین آقا به راه افتادیم پدر نکيسا یه ویلا اینجا داشتن اما نکيسا خوشش نمی اومد بره توش چون میگفت خطرات گذشترو برام زنده میکنه اذیت میشم به خاطر همین ترجیح دادیم اجاره کنیم

درحالیکه داشتم سیب پوست میکندم به آهنگ قشنگی که توی ماشین در حال پخش بود گوش میدادمو با ناز همراهش میخوندم که باعث میشد لبخند از روی لبای نکيسا پر نقشه

با تو تو راه شمال

تاریک میشه آروم هوا

بسته میشن آروم چشاش

بهم میگه بزنی کنار

بزنی کنار تو این هوا

بریم زیر بارون یواش

خیس بشه اون صورت ناز

بگه تا تهش میمونم بات

میمونم باهات

امشب

میخوام بمونم من تا صبح کنارت

این دریا با تو چه حالی داره

بارون بیاره

بارون بیاره

توهم بخندی برا من دوباره

دوباره بخونم برات

نگاهم تو نکات

چشاتم کنار

همه نگاه کنن به من

لبخندی زدمو سببی که پوست کنده بودمو با چنگال به سمتش گرفتم اونم با یه لبخند ازم گرفتو در حالیکه داشت میخورد آروم روی فرمون ضرب گرفته بودو همراه آهنگ میخوند

من به تو فکر میکنم

هر روز هفترو

از تو خواهش میکنم

از پیش من نرو

دلیم همش واسه تو هی چنگ میزنه

این صدای قلبمه که داره آهنگ میزنه

واااای اون خندیدنت

یکهو رنجیدنت

بوی عطر پیر هنت

هر روز تو رو دیدنت

دیوونه تر میکنه منو

وابسته تر میکنه منو

روای م————ن

تو ماله منی

قلبمو میبری

بگو تا کی کجا

دلو میخوایی ببری

تو با این چرب زبونیت

هوش از سرو میپرونی

هی منو میترسونی

قلبمو میلرزونی

دل فقط با توهه

حرف من با توهه

رو یای م

پژمان_ میذاشتی برای شام می اومدید

نکیسا_ حالا از جلوی در برو کنار بذار بیاییم تو بعد غر غر کن

پژمان_ یادم میاد مهمونامو برای نهار دعوت کردم نه عصر و نه خانومم نهار پخته بود عصر و نه نداریم شرمنده از پذیرش مهمان به شدت معذوریم

نکیسا با حالت بامزه ای به اطراف نگاه کرد بعد سوالی روبه من گفت:

نکیسا_ دلارم پشت سر تو مهمونه؟

منم که از سوالت حسابی جا خورده بودم داشتم بهشون نگاه میکردم پژمان اجازه نمیداد بریم تو همینطور جلوی دره خونشون نگهمن داشته بود آخه الان ساعت شیشه دیر رسیده بودیم چون توی راه همراهه نکیسا و ایسادییم عکس گرفتیم در واقع قرار بود نهار اینجا باشیم ولی خب دیر شد دیگه

نکیسا_ تو اینجا مهمون میبینی پژمان؟

پژمان که منظور نکیسارو گرفته بود خنده ای کرد آغوششو باز کرد و نکیسارو بغل کرد نکیسا هم اونو بغل کرد و آروم توی پشت هم زد

پژمان_ خوش گذشت شادوماد

نکیسا_ آره خیلی اصلا جات خالی نبود

_ حتی من؟

یکهو با دیدنه الهام از شدت ذوق چشمام درخشید اونم همین عکس العمل با دیدن من توی
چشماس منعکس شد به خاطرهمین سریع همدیگرو بغل کردیم پژمان با چشمو ابرو به ما اشاره
کردو به نکيسا گفت:

پژمان_ یاد بگیر

الهام_ با اینکه از دستتون دلخورم اما اینبارو میبخشمتون

نکيسا_ عجب خبر خوشحال کننده ای حالا اجازه میدین بیاییم تو

پژمان_ نه اول سوغاتیارو بده بعد اجازه میدم بیایی تو

الهام_ اذیتشون نکن پژمان خستن

نکيسا بدون اینکه منتظر تعارف پژمان باشه تنه ای بهش زدو خودش رفت تو

نکيسا_ بکش کنار هی میگم بذار باهاش خوب حرف بزئم مگه میذاره بعد میگه هی رئیس بازی در
میاره

روبه روی پژمان وایسادمو خنده ای کردم

_ ناراحت نشو عادتشه

پژمان چشمکی بهم زد در حالیکه باهام دست میداد گفت:

پژمان_ میدونم

باهم وارد خونه شدیم با بسته شدن در تا اخر شب حرفا و کلکلای پژمان با نکيسا باعث شد منو
الهام حسابی دل درد بگیریم

همینکه سیب زمینیارو توی سرخ کن ریختم به سمت فیله هایی که در حاله سرخ شدن بودن رفتمو
کمی بهشون آب لیمو زدم امروز نکيسا ساعت سه از سازمان برمیگشت به خاطرهمین حسابی وقت
برای چیدن یه میز قشنگ و رمانتیک داشتم همیشه غذاهامو تزئین میکردمو به چیدن میزم زیاد
اهمیت میدادم اینطوری اشتهای نکيسا هم برای خوردن بیشتر تحریک میشد حتی گاهی اوقات
اگه وقت برام میموندن زله هم درست میکردم اما امروز زله نداشتیم میونه خاصی با زله نداشتم اما
به خاطر نکيسا چون ازش خوشش می اومد منم کمی ازش میخوردم

در حالیکه داشتم کارامو میگردم به خاطر اینکه سکوت فضای خونرو بشکونم کنترل پلیرو برداشتمو
 کمی صداشو بالا بردم در حالیکه داشتم میرقصیدمو فیله هارو سرخ میگردم همراهشم شروع
 کردم به خوندن

دونه دونه دونه دونه دونه

یه حسی که هنو بینمونه

ماله خوده خودمونه

مارو بهم میرسونه

دونه دونه

TTTTTTT

دونه دونه

دونه دونه دونه دونه

یه ستاره تو آسمونه

یه جوری میزون میکنه که مارو باز بهم برسونه

دل گرفتاره

عاشقه یاره

من نه مستمو هوشیار

یه حاله عجیبی بینمونه

یه چیزایی تو چشانه که بدجوری میلرزونه

حالمو بازم تنهایی بدجوری

احساس کردم صدای ضعیف موبایلم که توی صدای نسبتا بلند پلیمر گم شده بود یکهو به گوشم رسید احتما داره زنگ میخوره به خاطر همین کمی صدای پلیرو کم کردم که دیدم اوه موبایلم داره خودشو میکشه سریع به سمتش رفتم شماره ناشناس بود بی توجه بهش تماسو برقرار کردم

بله؟

شناختی؟

با شنیدن صدای لرزیدم یه لحظه همینطور رفتم تو شوک و موندم که من اشتباه شنیدم یا مرده ها هم میتونن تماس بگیرن باورم نمیشد این امکان نداشت

دلی خانوم صدا میاد؟

چشمام روی هم بسته شدو اشکام سرازیر شدن ولی چه طور ممکنه اونکه مرده بود پس چه طوری الان داره با من حرف میزنه ولی وایسا ببینم شاید اشتباه کردم آره احتمالا فقط تشابه صداس

شما؟

از رو صدام شناختی

در جواب سوالش خیلی محکم گفتم:

نه

دروغ میگی از سکوتای طولانیت معلومه شناختی اما هنوز باورت نشده که زنده باشم

چشمامو روی هم بستم پس حقیقت داشت ولی چه طوری زنده شده بود یعنی اصلا چه طوری امکان داشت

با حالت تهاجمی سریع گفتم:

چرا زنگ زدی؟

خوشحال نیستی که صدامو میشنوی

انتظار داری خوشحال باشم؟ زندگیمو به اتیش کشوندی عوضی اون وقت خوشحال باشم که صدای نحستو میشنوم

__ کار از کار گذشته حرص نخور من جواب کارای خودتو دادم خانوم کوچولو

یعنی خدا از این پسره بیشعور تر و پروتر خلق نکرده بود آخه این بشر چه قدر رو داشت یه ذره احساس پشیمونی نمیکرد خیلیم پرو پرو داشت با من کل مینداخت یه طوری حرف میزد داشت طلبکارم میکرد

__ کوچولو خودتی پسره بیشعور یه بار دیگه زنگ بزنی به نکیسا خبر میدم پیدات کنه حقو بذاره کفه دستت

__ اینم بهش بگو که اگه واقعا دوست داره چرا نسبت من با تورو ازت پنهون کرده

از حرفی که زد چشمام گرد شد این داشت چی میگفت؟ چه نسبتی؟

__ چی داری برای خودت میگی؟ تو با من چه نسبتی داری؟ اینام نقشه جدیده؟

__ اگه شناختن کسای مثل رامین و دانیال و دلربا یا حتی پدرومادرت نقشه جدیده میخوام بهت بگم آره هرچی میخوایی اسمشو بذار دخترعمو

با شنیدن حرفاش نیرو از پاهام رفت ناخواسته روی صندلی توی آشپزخونه سقوط کردم آب دهنمو قورت دادم لبام کمی از هم باز شد اما نتونستم حرفی بزوم

به سختی گفتم:

__ دخترعمو؟

__ اره درباره گذشتت اگه میخوایی یه چیزایی بدونی بهتره بیایی به آدرسی که برات اس میکنم این حرفیم که میزنم جدیه دلارام اگه بینم تنها نیومدی میدارم میرم دیگه هم برنمیگردم اون وقت تو میمونیو یه گذشته نامعلوم با اون آدمایی که برات نام بردم

سریع با شنیدن این حرفش با عجله گفتم:

__ نه نه تنها میام قول میدم فقط آدرسو اس کن

__ باشه امروز ساعت چهار

من چهار نمیتونم پیام آخه ساعت سه نکيسا نازه از سره کار برمیگرده همیشه بذاری برای ساعت شش

باشه مشکلی نیست

کلک که نیست؟

نه چه کلکی الان همه دارن دنبال من میگرددن اصلا دلم نميخواه دوباره گیرشون بیفتن

باشه میام تو آدرسو بفرست

خیلی خب ولی یادت نره تنها نیایی هیچ وقت منو نمیبینی به این شماره هم زنگ نزن چون الان میسوزونمش

نه اینکارو نکن آخه باید بهت زنگ بزنی تا پیدات کنم

نگران نباش خودم پیدات میکنم شوهرت پلیسه شاید شیطننت گل کرد از طریقش ردمو زدی

به خدا این کارو نمیکنم من میخوام درباره گذشتم بدونم قسم میخورم بهت نارو نمیزنم

از سوراخت گزیده شدم اعتمادی بهت نیست

پوفی کشیدم راست میگفت حقم داشت

ناراحت نشو بهم حق بده دلارام

باشه هر طور مایلی پس ساعت شش اونجام

منتظرتم خدافس

تماس که قطع شد با ناباوری موبایلمو از کناره گوشم پایین آوردم یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین باورم نمیشد که پسرعموم باشه از طرفی اصلا فکرشو نمیکردم همه اون اسمایی که توی خوابام میدیدمو به نکيسا میگفتم حقیقت داشته باشه پس همه اون خوابایی که دیده بودم حقیقت داشت همه اون صحنه ها پس بی دلیل نبود

یعنی من کیم؟ از کجا اومدم؟ واقعا چه بلایی سره خونوادم اومده؟

بالاخره قراره همه چی امروز روشن بشه احتمالاً امروز دیگه هیچ علامت سوالی برام باقی
نمیمونه

_سلام بانو به به چه بوهای راه انداختی

با شنیدن صدای نکیسا یکهو از فکر و خیال بیرون اومدم به سمتش برگشتم نمیدونم تو صورتت چی
دید که لبخند رو لباس ماسید

نکیسا_خوبی؟

دستی به صورتت کشیدم کمی هول کرده بودم

نکیسا توی این موارد خیلی باهوش میشد نباید جلوش سوتی میدادم اگه میفهمید باهاش حرف
زدم خیلی بد میشد

_آره بابا خوبم

لبخندی برای حفظ ظاهر زدمو به سمتش رفتم روبه روش و ایسادم که باعث شد مشکوک بهم نگاه
بکنه توی صورتت داشت دنبال یه چیزایی میگشت که جواب سوالاش باشه

_برو دست و صورتتو بشور نهار آمادس

نکیسا_ چرا قیافت اینطوری شده؟ با کسی حرف زدی؟ خبر بدی بهت دادن؟

نگفتم این پسره باهوشه بیخود پلیس که نشده

به خاطر اینکه سوتی ندمو کاری کنم بویی نبره با ناز رفتم پشت سرشو دستمو روی سرشونه هاش
گذاشتم آروم کتشو دراوردم که باعث شد به سمتم برگرده به لباس مردونه قهوه ای رنگ تنش که
حسابی به بدنش چسبیده بودو عضله هاشو حسابی به رخ می کشوند نگاه کردم ولی سریع نگاهمو
به چشماش دادم که دلخور داشت نگاه میکرد در حالیکه کتتش روی دستم بود آروم دستمو سمت
دکمه هاش بردمو دوتا از دکمه های بالاشو باز کردم

_برو لباساتو عوض کن دیشب که گفتی هوس فیله کردی برات درست کردم

نکیسا_ احساس میکنم یه چیز پرو داری ازم پنهون میکنی

_چرا آقاییم؟ خیالاتی شدی گشتم زده به سرت

نکیسا_ باشه مسخره کن بالاخره روشن میشه

از کنارم رد شدو رفت به سمت اتاق با خیال راحت نفسمو بیرون دادم اخیش خدا رحم کرد
میدونستم کوتاه نمیداد اما بهتره سرشو به یه چیزایه دیگه ای گرم کنم وگرنه اینطوری نمیتونم برم
به قرارم برسیم اگه این اتفاق بیفته امکان داره هیچ وقت نفهمیم که کییم و خونوادم کجاست از
طرفیم اون پسرعموم بود باید میفهمیدم این حرفشو از کجاش درآورده

برای اینکه کمتر به فکراهایی که توی سرم حسابی جولان میدادن اهمیت بدم مشغول کشیدن غذا
و چیدنش روی میز شدم از نبود نکیسا استفاده کردم و یه اس برای الهام فرستادم که باهام
همکاری کنه آخه میخواستم به نکیسا بگم که قراره با الهام برم بیرون اینطوری باهام راه نمی
افتاد بیاد به خصوص با رفتار الانم

نکیسا_ کجا میخوایی بری خانوم؟

_ با الهام قرار دارم

نکیسا_ خوش بگذره

لبخندی بهش زدم خم شدمو آروم گوشو بوسیدم که باعث شد چشمگی بهم بزنه

نکیسا_ باشه خر شدم ماشینو ببر

لبخندی زدم اینقدر خوشم می اومد وقتی اینطوری حرف دلمو میخوند

نکیسا جلوی تلویزیون نشسته بودو داشت فیلم میدید خوبه سرگرم هم هست دیگه بی قراریمم
نمیکنه !! خخخ

باهاش بابای کردم از خونه زدم بیرون همینکه وارد آسانسور شدمو دکمه بسته شدنو فشار دادم
با خیال راحت نفسمو بیرون دادمو پوفی کشیدم خطر از بیخ گوشم رد شد

یکهو گوشیم زنگ خورد که باعث شد دلم هوری بیفته تو شلوارم سریع جواب دادم

_ بله

الهام_ دلارام کجایی؟

_ تویی؟ سکتیم دادی بابا

الهام_ این حرفای رمزی چی بود نوشتی واسم؟ پیام کجا؟

_ نه جایی نیا الهام فقط اگه نکسیا بهت زنگ زد گفت کجائین بگو با دلارام بیرونم

الهام_ آخه نکسیا چرا باید به من زنگ بزنه دلارام

_ بهش گفتم بانو قرار دارم

الهام مشکوک پرسید:

الهام_ مگه با کی قرار داری؟

_ همه چیرو برات توضیح میدم الهام فقط اینو بدون با کسی قرار دارم که حتی فکرشم نمیکنی
اینو به خاطر این میگم چون نکسیا امروز کمی بهم مشکوک شده بود میترسم به خاطر اینکه مچمو
بگیره به تو زنگ بزنه

الهام_ اگه بحث اینقدر جدی باشه خب احتمال داره نکسیا به پژمان زنگ بزنه

_ وای آره راست میگی

الهام_ نگران نباش الان به پژمان میگم با دلارام قرار دارم باید برم با ماشین میرم کمی دور
میزنم هروقت خواستی برگردی خونه بهم زنگ بزن که اون لحظه منم برگردم خونه

_ نه تو ماشین نبر من ماشین آوردم

الهام با حرص غرید:

الهام_ بیشعور اخی من با پایه پیاده کجا برم

_ خب باشه ببرش ولی بدون منم ماشین آوردم سوتی ندی اگه پرسیدن کجا رفتین بگو رفتیم
پارک ملی

الهام_ باشه پس فعلا خدافس

_ ممنونم الهام

الهام_ خواهش میکنم بابا این چه حرفیه فعلا خدافس

همینکه با الهام خدا حافظی کردم سریع سوار ماشین شدمو از پارکینگ با سرعت بیرون اومدم کمی دیرم شده بود میترسیدم که بذاره بره از طرفیم شماره ای ازش نداشتم به خاطر همین ترجیح میدادم با سرعت سرسام آوری رانندگی کنم میدونستم دوربینا پلاک ماشینو ضبط میکرد با اینکه نگران نکिसا بودم اما ترجیح میدادم سریعتر برسم سره قرارم بعدا ازش عذر خواهی میکنم چون میدونم کم کم بهش خبر میدن که جریمه شدیم خخخ

موبایلمو روشن کردم یه بار دیگه به آدرسی که فرستاده بود توجه کردم یه نگاه به اطرافم کردم خب همینجا بود ولی منکه نمیبینمش کمی نگران شدم به ساعت نگاه کردم فقط نیم ساعت دیر کرده بودم وای خدا یعنی گذاشته رفته

_ دیر اومدی خانوم تهرانی

به سمت کسی که منو به فامیلی نکيسا صدا زده بود برگشتم که با دیدن قیافش حسابی جا خوردم پس راست میگفت خودش بود ولی این امکان نداره چه طور یکهویی این زنده شد

_ یادمه میگفتی نکيسا داداشمه هرچند همه از اول همین حرفو میزنن همه خواهر برادرن بعد یکهو مبینی یه بچه هم اون بین سروکلش پیدا میشه

پوفی کشیدم احمق نبودم منظور این طعنه هاشو نگیرم به خاطر همین با لحن خسته و کلافه ای گفتم:

_ زنگ زدی بیای اینارو بهم بگی؟ اصلا به توجه ربطی داره؟

پوزخندی زدو یه قدم بهم نزدیک شد هنوز قدماش محکم بودن از چشماش جدیت میباید همون کیان قدیمی بود هنوز هیچ تغییری نکرده بود هنوز تحکم و ابهت مردونه توی صورتش بیداد میکرد با اینکه الان یه فراری بود اما هنوز استوار بود

کیان_ تو که شوهرت پلیسه باید بهتر از یه خلافکار مثل من از قوانین سردر کنی

نگامو ازش گرفته بودم خوشم نمی اومد زیاد بهش نگاه کنم چون یاده ظلمی که در حقم کرده بود می افتادم اما با شنیدن حرفی که زد باعث شد سوالی به سمتش برگردم

_ قوانین؟

کیان وقتی یه بچه به خصوص یه دختر پدر و مادرشو از دست میده حزانتش میفته گردن پدر پدرش حالا اگه اونم نبود میفته گردن عموش اگه عموشم فوت شده باشه حزانتش میفته گردن پسرعمو بزرگش

با ناباوری بهش نگاه کردم لبخندش غلیظ تر شد



کیان نیومدم زندگیتو بهم بزخم کاریم باهات ندارم زهر خودمو یه بار ریختم هرچند وقتی شنیدم با داداشت ازدواج کردی بیشتر عصبی شدم چون احساس میکردم اگه امیرو از میان بردارم امکان داره کاری کنم که تو دلت جا بگیرم یه مدت درگیر کارای فرارم بودم تا اینکه تونستم با هزار بدبختی از بیمارستان فرار کنم تصمیم گرفتم بودم دختر عمومو نجات بدم حالا که کسیرو نداشت دلم میخواست پیشه خودم باشه

اینبار من پوزخندی زدم دست به سینه با یه نگاه مسخره کمی به اطراف نگاه کردم بعد به سمتش برگشتم انگاری داشت با یه دختر بچه حرف میزد تا خرس کنه

پنج سال توی باندت بودم شب عروسیم یادت افتاده بود پسر عمومی؟

کیان نه من حتی شب عروسیتم خبر نداشتم که تو دختر عمومی

حتما بهت الهام شد نه؟

کیان یه طورایی آره از کسی شنیدم که تو دختر عمومی که اصلا انتظارشو نداری

ابروی بالادام کمی چشمامو ریز کردم مشکوک ازش پرسیدم:

از کی

کیان_ بهتر نیست بریم یه جایی باهم حرف بزنین

_ نه سریعتر حرفتو بزن باید برم

کیان_ دیر اومدی میخوایی زودم بری

_ کیان من الان ازدواج کردم شرایطم فرق میکنه نکيسا یکم حساسه بهش دروغ میگم میفهمه

کیان_ از عواقب ازدواج با یه سرهنگ همینه دیگه

_ من مشکلی با این موضوع ندارم

کیان_ اشتباه نکن داری چون باعث میشه درباره گذشتت چیزی نفهمی

از این حرفش کمی نگران شدم آخه احساس میکردم قراره دوباره اذیتم کنه

_ تو گفתי برات توضیح میدم

کیان_ درسته الانم میگم اما باید بریم یه جایه بهتر نمیخواد بریم کافی شاپی چیزی همین اطراف
مثلا اونجا

به سمتی که اشاره کرده بود نگاهي کردم به صندلی اشاره کرده بود که روبه روی شهر بود سری
به نشونه باشه تگون دادمو باهم به سمت جایی که اشاره کرده بود رفتیم وقتی کناره هم نشستیم
هردومون سکوت کردیمو به شهر زیر پامون نگاه کردیم یه طورایی هم این سکوتو دوست داشتم
هم ازش متنفر بودم دلیم میخواست سریعتر درباره گذشتم بدونم گذشته ای که احساس میکنم همه
میخواستن یه طورایی فراموشش کنم اما الان کیان اینجا بود که همه چیرو برام روشن کنه

کیان_ نمیخوایی ازم بپرسی چه طوری فرار کردم؟

_ برام مهم نیست

کیان_ حتی الان که فهمیدی پسرعموتم؟

به سمتش برگشتمو بهش نگاه کردم چشماش یه غم خاصی توش بود که باعث میشد از حرفی که
زدم پشیمون بشم

کیان_ من یه خلافکار تحت تعقیب اما ببین به خاطر تو ریسک کردم و اینجا نشستم میخوام برات درباره گذشتت حرف بزنم تو فکر میکنی راحت بود تا اینجا اومدم

_ الان کجا زندگی میکنی؟

کیان_ زندگی نمیکنم فقط دارم فرار میکنم کارام داره جور میشه میرم اونور آب درسته هنوز دوست دارم اما اونقدر نامرد نیستم عاشق دختری باشم که خودش شوهر داره اونم زنه کسی که باعث شد بشناسمت

با ناباوری بهش نگاه کردم این حرفش فقط یه معنی میتونست داشته باشه به سمتم برگشت وقتی تعجبو توی چشمام دید باعث شد لبخندی بزنه

کیان_ چیه جا خوردی؟ انتظار نداشتی نکिसا اینهمه درباره گذشتت بهت دروغ گفته باشه؟

_ این امکان نداره

کیان_ چرا امکان داره هیچی از هیچ کس بعید نیست

با ناباوری نگامو ازش گرفتمو به روبه روم خیره شدم ولی این امکان نداشت نکيسا هیچ وقت به من دروغ نمی گفت از طرفیم پدر و مادرم همین حرفارو بهم تحویل داده بودن پس یعنی الان کیان میخواد چی بگه؟ یا اگه خونواده نکيسا راست گفتن پس کیان چه طوری از طریق نکيسا فهمیده که پسر عمومه

کیان_ شب عروسیت که من تیر خوردم وقتی میدیدم چه طوری داری برای امیر له له میزنی کیف می کردم چون دقیقا عینه خودم شده بودی داشتی برای از دست دادن عشقت له له میزدی حالا بهتر احساستمو درک میکردی هرچند اون کاری که من با تو کردم در برابر کاری که تو با من کردی هیچ محسوب میشد تو نه تنها عشقمو ازم گرفتی زندگیم نابود کردی تمام ثروتمو موفقیت هام یه شبه با خاک یکسان شد همشونم مقصرش تو بودی ولی من فقط یه چیز برام مهم بود اینکه داغ از دست دادن عشقو روی دلت بذارم که این کارم کردم اما وقتی نگاتو بالا آوردی ازم خواستی که زندش کنم اون موقع بود که نگام به چشمت افتاد احساس کردم هنوز با اون همه عذابی که منو داده بودی با دیدن حالات از کاره خودم پشیمون شدم چون آزارت داده بودم اما خب داغ بودم نمیفهمیدم میخواستم تورو هم بکشم تا از اون زندگی خلاص بشی چون میدونستم بعد از امیر کله دنیا برات زندون میشه چون به لطف تو تجربشم کرده بودم اما خب خوشحالم چون با اون دومین تیری که نکيسا از پشت بهم زد باعث شد این کارو نکنم و تورو الان کناره خودم داشته باشم تا حداقل بتونم جبران خطاهای گذشتمو بکنم وقتی توی بیمارستان بهوش اومدم باورم نمیشد که زنده شده باشم احساس میکردم خدا میخواست یه فرصت دیگه برای جبران همه ظلم هایی که کرده بودمو بهم بده به خاطر همین تصمیم گرفتم فرار کنم اما وقتی یاده

بلایی که سرت آورده بودم می افتادم پشیمون میشدم دلم میخواست بمونم تا حکمو اجرا کنن
اینطوری به نفع همه بود

نفسشو با فوت بیرون داد به اینجایه حرفش که رسید شرمنده نگاهشو پایین انداخت

پشیمونی نه

کیان_ دروغ نمیگم از این که امیرعلیرو کشتم پشیمون نیستم از اینکه شوهر کسیرو کشتم که تمام
این سالها دنبالش گشتم پشیمونم

تو دنبالم بودی؟

کیان_ آره از همون بیست و یک سالگی که گمت کردم تا وقتی که عاشق تو شدم چون یه حس
های قشنگی بهم منتقل میکردی که باعث میشد یاده دلارام گمشده خودم بیفتم

با رفتنه امیر من روانی شدم اگه نکيسا نبود الان عینه آدم کنارت نبودم شاید اصلا زنده هم
نبودم

کیان_ منو میبخشی

پوزخندی زدم با لحن غمگین درحالی که داشت به روبه روش نگاه میکرد ادامه داد:

کیان_ من به اندازه کافی گناهکار هستم حداقل تو منو ببخش این طوری یکم از بار ظلم هایی که
کردم کم میشه

تو با حماقتی که کردی منو نابود کردی کسیرو ازم گرفتی که جونم بهش بسته بود کناره امیر من
خوشبخت بودم زندگی قشنگیرو برای آیندم تجسم میکردم اما تو با خودخواهی همه چیرو ازم
گرفتی یه قلب شکسته یه حاله و بیرون بهم هدیه دادی اگه خدا و نکيسا نبودن من الان شاید اصلا
زنده هم نبودم

کیان_ ولی الانتو ببین که کناره نکيسا خوشبختی

با لحن تهاجمی روبهش گفتم:

چیه میخوایی اونم ازم بگیری

کیان_ دیگه نه

به سمتم برگشت

کیان_ بهت حق میدم منو ببخشی اما من ببخیدمت

نگامو ازش گرفتم

کیان_ دلی که اتیشش زدیرو انداختم دور اینطوری تونستم ببخشم دلارام میشه توهم ببخشی

_سخته کیان خیلی سخته

کیان_ میدونم

به سمتش برگشتم سرشو پایین انداخته بود معلوم بود خیلی ناراحت و شرمندس

کیان_ اینکه قبل از گفتن گذشتت دارم این حرفارو میزنم چون نمیخوام وقتی گذشتتو فهمیدی از روی ترحم منو ببخشی

_چه ربطی داره؟

کیان_ وقتی همه چیرو برات توضیح بدم میفهمی من قربونی بودم قضاوتو میذارم پایه خودت اون وقت میفهمی ولی میخوام قبل از گفتن داستانت تو منو ببخشی تا خیالم کمی راحت بشه

پوفی کشیدمو کمی شالمو مرتب کردم شرمندگی از تو چشمات بیداد میکرد یه طورایی دونه دونه حرفاش داشت یه چیزو بهم می فهموند اینکه غلط کردم بابت همه کارهایی که کردم اما به نظرم آدم نباید کینه ای باشه چون اینطوری که باعث نمیشم یه مرده زنده بشه در عوض باعث میشم یه زنده بمیره پس بهتره که ببخشمش اینطوری خدا یه جایه دیگه برای منم جبران میکنه هرچی باشه اون الان فامیل من بود

با لحنی که کمی میلرزید گفتم:

_به یه شرط میبخشم اینکه قسم بخوری همه حرفایی که میزنی حقیقت داره

یکهو کیان با خوشحالی سرشو بالا آوردو بهم نگاه کرد انقدر شدت خوشحالی توی چشمات زیاد بود که باعث شد منم ناخواسته کمی خوشحال بشم

کیان_ قسم میخورم هر حرفی که میزنم واقعیت داشته باشه

_ خیلی خب بخشیدمت

کیان چشماش درخشید لبخندی زدم به صورت ناگهانی بلند شدو روبه روم ایستاد

کیان_ احساس سبکی میکنم یه بار بزرگ از روی دوشم برداشتی الان میتونم با خیال راحت کارای دیگمو جبران کنم

_ اون کارات جبران نمیشه اینکه بخشیدمت به خاطر این بود که پشیمونی توی قیافت داشت داد میزد

کیان لبخندی زد از روی صندلی بلند شدمو روبه روش ایستادم آرام خم شد روی سرمو بوسید که سریع خودمو کنار کشیدمو اخم کردم

_ نکن گفتم شرایط من مثل قبل نیست

کیان لبخند گرمی بهم زد که باعث شد نگامو ازش بگیرم

کیان_ نکिसا پسره خوبیه توی کارشم خیلی جدیه اگه جدی نبود پی به اینکه من پسرعموتم نمیبرد

به ساعتی نگاه کردم میخواستم بینم ساعت چنده آخه نباید ساعتو فراموش میکردم

کیان_ دیرت شده؟

_ نه بهتره بریم سراغ اصل مطلب

کیان کمی ناراحت شد انگار از اینکه میخواست دوباره وارد گذشته بشه ناراحت شده بود

کیان_ حرفایی که اون شب درباره خونوادم بهت زده بودمو یادته؟

کمی فکر کردم حرفاشو به یاد آوردم

_ آره

کیان_ میدونی پسری که کتکش زدم کی بود؟

_ خب تو گفتی پسره زنه دوم بابات بوده

کیان پوفی کشیدو به روبه روش خیره شد نمیدونم این حرفاش به من چه ربطی داشت یا اصلا با موضوعی که میخواست بگه چه ارتباطی داشت ولی میدونم هرچی که هست داشت اذیتش میکرد

_ چرا حرفی نمیزنی کیان؟

کیان_ اون پسره داداش تو بود

از حرفی که زد نمیدونم یکهو چی شد که نفسم بند اومد با ناباوری بهش خیره شدم این حرفش یعنی چی؟ یعنی عمویه من میشد شوهر مادرم؟ یعنی....

کیان_ پدرت وقتی تو هفت سالت بود از دنیا میره پدر بزرگمون پدره من یا همون عمو تورو مجبور میکنه که با مادر تو ازدواج بکنه

_ این امکان نداره چرا من هیچی از اینا یادم نیامد

کیان_ چون تو فراموشی گرفتی

چشمام محکم روی هم بسته شد که باعث شد اشکام روی گونم سرازیر بشن خودم یه حدسایی میزدم چون بخشی از خاطراتمو واقعا به یاد نمیآوردم

کیان_ پدره من مخالفت میکنه چون اولاً خودش زنو بچه داشت دوما مادره توهم مخالف بود اما از ترس پدرشوهرش چیزی نمیگفت میترسید بچه هاشو ازش بگیره

_ یعنی کسی که توی اون ماشین همراهه مامانم کشته شد پدره تو بود

کیان_ آره پدره من بود از اینکه مرد ناراحت نبودم اتفاقا خیلی هم خوشحال بودم که مرد

با چشمای اشکیم بهش نگاه کردم این امکان نداشت چرا اینقدر نسبت به پدرش متنفر بود

کیان_ همیشه سره داداش تو منو کتک میزد یه بار از مون نمی پرسید سره چی دعواتون شده همیشه در آخر من خورنده کتک بودم مادرم همیشه سره این موضوع با پدرم دعوا میکرد حتی با مادره تو هم دعواش میشد

_ مامانت از مادرم بدش می اومد؟

کیان_ اون اوایل نه همسن و سال هم بودن اتفاقا خیلیم همدیگرو دوست داشتن اولین نوه خونواده پدریمون من بودم سه سال بعدش داداش تو به دنیا اومد

_من کی به دنیا اومدم؟

کیان_ تو بعد از خواهر من به دنیا اومدی یعنی وقتی داداش متولد شد بعد از چهار سال خواهر من به دنیا اومد وقتی من چهارده سالم بود نوه ها شدن پنج تا

با تعجب بهش نگاه کردم چه طور ممکن بود بشن پنج تا

_پنج تا؟ وایسا ببینم مگه تو نمیگی بعد از داداشمو خواهره تو به دنیا اومدم؟ خب اینکه میشه چهارتا

کیان_ مامانت دوتا دختر دوقلو یه دنیا آورد

به ستمم برگشت و ادامه داد

کیان_ دلرام و دلربا

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین کنترلی روی اشکام نداشتم بی مهابا داشت میریخت

کیان_ از نظر تشابه کاملاً شبیه هم بودید با هم مو نمیزدید فقط اگه اشتباه نکنم تو یه خال کوچولو و کمرنگ روی گردنت داشتی اما دلربا نداشتم از طریق همین شمارو از هم تشخیص میدادن

یه دستمال کاغذی از توی کیفم دراوردم چشمامو آروم باهاش پاک کردم نباید گریه میکردم اینطوری نکیسا میفهمید برام دردسر میشد باید سعی کنم به احساساتم مسلط باشم

کیان_ قبل از اینکه عمو فوت بشه زندگی هممون قشنگ بود پدر بزرگمون فقط دوتا پسر داشت یه دختر هم داشت ولی خب از یه زن دیگش بود که توی یه تصادف میمیره بگذریم پدرومادره تو منو خیلی دوست داشتن منم اونارو خیلی دوست داشتم شاید باورت نشه اما من مادره تورو بیشتر از عموم دوست داشتم پدره تو یه کارخونه تولید کاغذ داشت تقریباً همیشه گفت با پدره من شریک بود خیلی پولدار نبودیم اما دستمون به دهن خودمون میرسید اما وقتی پدرت فوت شد حتی اوضاع مالی ما تغییر کرد با یه اتفاق غیرمنتظره ما یه شبه میلیاردر شدیم اونقدر پولدار شده بودیم که یه خونه پونصد متری خریدیم تازه پدرم میگفت کلی زمینو چیزای دیگه هم خریده پدرم اون قدر نامرد بود سهم پدره تورو از اون کارخونرو هم بالا کشید پدربزرگ بهش گفته بود وقتی دانیال به سن قانونی رسید بزنه به نامش اما اون کارو نکرد

دانیال؟ دانیال داداشمه؟

کیان_ آره

پس رامین کیه؟

کیان_ منم

با تعجب بهش نگاه کردم که باعث شد کلافه دستی تو موهایش بکشه سکوت کردم تا خودش ادامه بده معلوم بود توی گذشته داشت دستوپا میزد

کیان_ برات توضیح میدم

باشه بقیشو بگو خودتو اذیت نکن

کیان_ پدره من به اصطلاح ناراضی بود که با مادرت ازدواج کنه اما توی یه هفته سه روز شو همش پیش شما بود حتی شبها هم خونه نمی اومد میدیدم مادرم چه طوری داره افسردگی میگیره و توی اون خونه بزرگ از پا درمیاد پدرم اونهمه پولو از راه خلاف به دست آورده بود که وقتی دیدم اینطوری مادرمو عذاب میده منم تصمیم گرفتم همه چیرو حل بکنم باید یه کاری میکردم دلتم نمیخواست مادرم اینطوری زجر بکشه به خاطر همین خواستم دست به کار بشم ولی خب دیر جنبیدم چون کم کم اجبارای پدر بزرگ بیشتر شد پدرم مادرتو عقد کرد نمیدونم هدفش از این کار چی بود اما مادرتو همراهه شمارو آورد توی همون خونه ای که منو خواهر و مادرم زندگی میکردیم بعد از عقد مادرت تازه بدبختی هامون شروع شد درگیری های زیادی به وجود اومد خواهرم سرطان گرفت مادرم ذره ذره با خواهرم آب میشد پدره نامردم غیبش زده بود معلوم نبود دنبال چه کارایی بود اما بیکار ننشستم همراهه دانیال به شدت کار میکردیم تا پول دوا درمون رها رو جور کنیم رها یه سال با دانیال اختلاف سنی داشت پس میتونی بفهمی که دانیال فقط سه سال از رها بزرگ بود پس اونم بچه بود مادره تو پا به پایه مادره من از رها مراقبت میکرد اما خب رها دلش به موندن توی این دنیا راضی نشد نتونست تحمل کنه فوت شد

یه قطره اشک مردونه از گوشه چشمش چکید پایین مشت شدن دستاشو که دیدم احساس کردم دوباره قلبش زجر کشید و داغ دید

کیان_ وقتی رها فوت شدن رابطه بین منو دانیال بهتر شد آخه دانیال توی اون شرایط با وجود اینکه بچه بود خیلی کنارم بود همش دلداریم میداد تو و دلر با هم خیلی هوامو داشتین اما خب دلیل براین نمیشد مرگشو فراموش کنم انتقامشو از پدرم نگیرم با رفتنه رها تازه سروکله پدرم پیدا شد هممون بهش توپیدیم اونم دوباره از خونه گذاشتو رفت منو دانیال بهم قول دادیم که مرد خونه بشیم همینم شد مادرم روز به روز حالش بدتر میشد تا اینکه اونم رفت پیشه خواهرم توی

اون خونه فقط من بودم که بینتون غریبه بودم به خاطر همین گاهی اوقات احساس غریبی میکردم اما مادرت اجازه نداد این حس بیشتر جوونه بزنه چون یه طوری با من رفتار میکرد انگار دانیالو پسرشم به خاطر همین عاشقش شدم عینه مادرم که جونمو براش میدادم طوری که بعد یه مدت وقتی به خودم اومدم دیدم به مادره تو نمیگم زن عمو صداس میزنم مامان از پدره نامردم برات بگم خبر بهمون رسید پدرم یه زن دیگه گرفته مادرت تصمیم گرفت دست هر چهار تامونو بگیره و فرار کنه چون پدرم زیادی زجرمون میداد یادم میاد اون موقع پدر بزرگ هم بیمار بود اما میدونستیم کمکی بهمون نمیکنه حقو به پسرش میده پدرم نقشمونو خوند به خاطر همین مچمونو گرفت بهتره بگم مچمه مادره تورو گرفت

با دستام اشکامو کنار زدم اما بیشتر سرازیر شد

چرا؟ مگه چی شد؟

کیان من داداش بزرگه بودم به خاطر همین باید مراقبتون میبودم مادرت شمارو سپرد دست من قرار بود فرار کنیم یه جایی قرار گذاشتیم اونجا همدیگرو ملاقات کنیم

چرا باهم فرار نکردید؟

کیان نمیشد پدرم بو برده بود به خاطر همین منو دانیال به بهونه کار رفتیم بیرون قرار بود تقریباً اخرای شب مامان همراه شما دوتا فرار کنه به خاطر همین منو دانیال به محل قرار رفتیم بین راه وقتی به خودمون اومدیم احساس کردیم یکی داره تعقیبمون میکنه به پشت سرمون که برگشتیم دیدیم توهم داری پشت سرمون میایی فکر کنم چهارده سالت بود دانیال اولش عصبانی شد اما بعدش دستتو گرفتو توروهم با خودمون بردیم مادرت با دلربا قرار شد شب بیان همینم شد اما پدرم تعقیبشون کرد تا بدوننه کجا میریم وقتی به ماجرا بو بردیم مادرت داد زد که ما سریع فرار کنیم مام هممون پراکنده شدیم اخیه توی جنگل بودیم اما خوب یادمه دست تو توی دستام بود صدای دوییدن های دانیال که پشت سرمون بودو میشنیدم اما خبری از دلربا نداشتیم مادرتم داشت فرار میکرد اما به یه سمت دیگه درواقع هممون داشتیم کاری میکردیم که پدرم گمون کنه اما خب داشتیم همدیگرو گم میکردیم

اشکام بیشتر سرازیر شدن احساس کردم مو به تنم سیخ شد کیان یه طوری با غم و ناراحتی حرف میزد که احساس میکردم منم باهاش توی گذشته های مچهلیم غرق شدم

کیان تورو یه جا قایم کردم بهت گفتم از اینجا تکون نخوری تا برم به دانیال کمک کنم

کمک کنی؟ مگه چی شده بود؟

کیان پدرم مادرتو گرفته بودو توی جاده داشت کتکش میزد دانیال هم رفته بود تا مانع بشه منم طرف مادرم بودم نه بابام همینکه خواستم برم سمتشون دیدم تو به حرفم گوش ندادیو دنیالم اومدی چشمت که به مادرت افتاد وقتی دیدی داره جیغ میزنه و گریه میکنه سریع به سمتش دویدی همون لحظه یه ماشین با سرعت زیاد بهت خوردو تصادف کردی با دیدن اون صحنه پدرم سریع مادرتو که داشت زجه میزدو اسمتو صدا میزد دنیال خودش کشوند سمت ماشین نمیدونم چرا نمودن بیرتت بیمارستان اما فهمیدم از یه چیز میترسید مادرتو با زور انداخت تو ماشین همینکه خواست بره من سریع دویدمو چوبی که توی دستای خونی دانیال بودو برداشتمو محکم پرت کردم سمت ماشینش که باعث شد شیشه عقب ماشین بشکنه اما تأثیری روی فرارش نداشت چون گازشو گرفت رفت اما صدمتر دورتر نشده بود که صدای وحشتناک یه تصادف دیگه بلند شد یه کامیون با ماشین پدرم تصادف کرد پشت سرش چندتا ماشین دیگه هم بهش اصابت کرد

کم کم به هق هق کردن افتاده بودم به سختی گفتم:

دستای دانیال چرا خونی بود؟

کیان دانیال وقتی داشت مادرتو آزاد میگردو سعی میکرد مانع بشه پدرم به شدت هولش میده که سرش به آسفالت اثابت میکنه چیزیش نمیشه اما متوجه تو میشه که داری میایی سمتشون چشمش به ماشینیه که داشت با سرعت می اومد میفته به خاطر همین بلند میشه تا جلوتو بگیره توان داد زدو نداشت همه چی خیلی سریع اتفاق افتاد تا حدودی تونست هولت بده اما خب هر دو تون با ماشین تصادف کردید کسی هم که پشت فرمون بود فرار کردو رفت

مرد

کیان نه دانیال نمرودرو واقع خبری ازتون نداشتم چون اون موقع اونقدر تو شوک اتفاقات اطرافم بودم که باورم نمیشد همه عزیزامو توی یه شب از دست داده باشم به خصوص مادرت

دلربا چی؟ اون چه بلایی سرش اومد؟

کیان مونده بودم به سمت شما پیام یا به سمت ماشین آتیش گرفته ای که مادرم توش بود اما اون لحظه صدای گریه بچگونه یه دختر منو به خودم آورد وقتی به دنیال صدا گشتم دلربارو دیدم که پشت یه درخت پنهون شده بود تنها کسی که برام مونده بود دلربا بود به خاطر همین بغلش کردم و به خودم چسبوندمش سعی کردم آرومش کنم اما خب نمیشد آروم نمیشد من خودم به یکی نیاز داشتم که توی اون لحظه آرومم کنه صدای آژیر پلیس و آمبولانس منو به خودم آورد دیدم دارن شما دونفرو سوار ماشین میکنن توی اون لحظه ترجیح دادم فرار کنم به خاطر همین دست دلربارو گرفتمو فرار کردم بلاهای زیادی سرم اومد سختی های وحشتناکی کشیدم دلارام که اگه برات توضیح بدم باورت نمیشه که چه طوری تونستم سختی هامو بگذرونم عینه چشمم از دلربا مراقبت کردم فقط سه سال پیشم موندن یادمه رفته بودم برایش کادوهه سن قانونیشو بگیرم اخه

دلربا خیلی خوشحال بود که داشت به سن قانونیش میرسید احساس میکرد خیلی دیگه بزرگ و خانوم شده در حالیکه هنوز همون دختر بچه لوس بود که با کاراش همیشه منو دق میداد وقتی برگشتم خونه متوجه شدم که خبری از دلربا نیست همه جارو زیوررو کردم اما دیدم نیست



__ خونه؟ کجا زندگی میکردید؟

کیان_ شب تصادف به خونه بابا برگشتم هرچی پول داشتم برداشتم کلید اون یکی خوشم برداشتم یه مدت اونجا موندیم تا اوضاع آرام شد اما خب کم کم اونجا هم مصادره شد وارد یه کاری شدم که به منو دلربا مکان دادن به خاطر همین کناره هم زندگی میکردیم تقریباً بیست و پنج سالم بود هرچی زحمت میکشیدم برای دلربا بود تنها انگیزه سعی کردنم خودش بود فقط برای اینکه درس بخونه و به آرزوهایش برسه دختره درس خونی هم بود یادمه دبیرستان توی المپیاد شرکت کرد مقام آورد خلاصه به واسطه رئیسیم تونستم بذارش مدرسه اونم با کلی جعل مدرک و اینا چون پدرمادر میخواستن اونم که نداشت از اون روز وارد خلاف شدم چون میدیدم تنها خلاصه که منو داره موفق میکنه

__ چه طوری دلربارو گم کردی؟

کیان_ به مدت بود شنیده بودم که دانیال زندس اما خب از تو خبری نداشتم به خاطر همین دنبالش گشتم تا پیداش کنم اما موفق نشدم هر آدرسی ازش به گیر میاوردم میدیدم غیب میشه اون روز که برگشتم خونه دیدم دلربا نیست نگران شدم دلربا بدون اجازه من بیرون نیرفت عادتیم نداشت بیرون بره همیشه توی اتاقش بودو درس میخوند فهمیدم یکی دزدیدتش با یکی از بچه های گروه سره ناسازگاری داشتم به خاطر همین حدس زدم کاره خودش باشه که درستم حدس زدم با درگیری هایی که بینمون اتفاق افتاد فهمیدم دلربارو گشته منم وقتی به قدرت رسیدم عینه خودشون از سنگ شدم اون پسررو اونقدر زجر کش کردم که زیر دستوپام جون داد دلم از سنگ شده بود دیگه هیچی برام مهم نبود تا اینکه توسط یکی از بچه ها بهم خبر داده شد که دلربارو پیدا کردن ردشو گرفتم اما با ناباوری متوجه شدم که اون کسی که ردشو به سختی پیدا کردم تویی خوشحال بودم از اینکه خوشبختی چون میدیدم توی یه خونه بزرگ زندگی میکنی و طرف حسابی پولداره اما شک کردم گفتم نه دلارام مرده این حتما دلرباس اما وقتی دانیالو پیدا کردم فهمیدم اونیکه توی اون خونس تویی دانیال بهم گفت که کاری به تو نداشته باشم تا زندگیتو بکنی در عوض دنیال دلربا بگردیم خودشم رفت تا پیداش کنه آخه یه رد ازش زده بودیم که مربوط به مرزای عراق میشد حدس زدم قاچاقی ردش کردن اما تونسته بود فرار

کنه چندسال گذشت هرچی بیشتر میگشتم کمتر به نتیجه میرسیدم به خاطر همین کم کم کاره قاجاق دختر هم شروع کردم تا شاید موفق به پیدا کردن دلربا بشم اما نشد تا اینکه تو وارد باند شدی به خودم قول داده بودم گذشتمو فراموش کنم همین کارم کردم اما وقتی چشمم به تو افتاد اولش حدس زدم دلربا باشی اما میدیدم رفتارات شبیه دختر آروم و ترسو نبود فهمیدم خیالاتی شدمو فقط تشابه اما آرامشایی که بهم میدادی باعث میشد بیشتر شک بکنم اوایل حساسیتام روی تو به خاطر ارتباطی که با امیر داشتی از روی علاقه نبود از روی یه غیرت خاص بود که به اون دختری که گمش کرده بودمو توی تو میدیدمش داشتیم اما کم کم دیدم نه دارم عاشقت میشم همینم شد اما خب وقتی تو عاشق امیر شدی منو شکستی شاید باور نکنی اما قیافت خیلی تغییر کرده بود آخه من دلربارو وقتی هیفته سالش بود کم کردم با درگیری های ذهنی که داشتم دیگه به شباهت هایی که با دختر عموم داشتی کناره گرفتم اصلا حدس نمیزدم دلارامی که توی اون خونه به فرزندی گرفته شده بود این دلارام باشه آخه میگفتم چه طوری سر از اینجا دراوردی شنیده بودم که هر آدمی سه تا کپی از خودش داره به خاطر همین گفتم حتما توهم کپی دلارامی هستی که دخترعموهه منه به خاطر همین دیگه به فکرهای مسخرم ادامه ندادمو ترجیح دادم به حسی که داشت درونم جوونه میزد اهمیت بدم بقیشو که خودت میدونی

چشماشو محکم روی هم بستو سکوت کرد با دستاش صورتشو پوشوند بعد از چند ثانیه دوباره شروع کرد

کیان_ شب عروسی تو منتقلم کردن بیمارستان وقتی به هوش اومدم نکیسا بالا سرم اومد با خشم و نفرت شروع کرد به حرف زدن دوباره پرونده تورو به جریان انداخته بود پسره زرنگیه چون تونسته بود پی ببره که من رامینم و پسرعموهه توهم خیلی باهوشه همه چیرو با دقت کناره هم چیده بود تا تونسته بود این موضوعو کشف کنه شنیده بودم فشرده داره روی پروندت کار میکنه یه طوراییم انگار این پرونده به خودشم مربوط میشد چون یه ردایی از خودشم توش بود من یادمه نکیسارو قبلا یه جا دیدم

یکهو یاده اون موقع هایی افتادم که شبا دیر برمیکشت خونه و همیشه با پرونده هایی که دستش بود برمیکشت یاده تمام لحظاتی می افتادم که فشرده در حال کار بود پس داشت روی پرونده من کار میکرد به خاطر همین بود اجازه نمیداد به پرونده هاش نزدیک بشم

_ الان چی؟ الان از هیج کدومشون خبر نداری؟

کیان_ فرار کردم به خاطر اینکه میخواستم باهات حرف بزنم اما خب روشو نداشتیم به خاطر همین این چندسال گموگور شدم توی این چندسال بیکار ننشستم هنوز اونقدری دوست و آشنا دارم که بتونن کمکم کنن با هزار بدبختی تونستم یه ردی از دانیال بگیرم اما از دلربا خبری ندارم

_ از دانیال خبر داری؟ میدونی کجاست؟

کیان_ آره ولی پیدا کردنش سخته

با هولی سریع گفتیم:

_ کجاست؟

کیان_ کانادا

با جسمای گرد شده بهش نگاه کردم باورم نمیشد دانیال اونجا چی کار میکرد

کیان_ توی یه شرکت سهام داره خیلیم موفقه

ناخواسته لبخندی روی لبام نشست عقلا خیالم از دانیال راحت شد حسابی پس موفق بود

کیان_ گفتیم ببین میتونی ردی از دلربا بزنی شاید نکيسا تونسته باشه کاری کنه

_ نه نباید فعلا بویی ببره اون هرچی درباره گذشتم ازش میپرسم جواب سر بالا بهم میده

کیان_ خب میخوایی چی کار کنی؟

_ کیان میتونی بهم کمک کنی؟

کیان_ آره چرا نکنم

سریع کیفمو باز کردم یه کاغذ از توش دراوردم از وسط نصفش کردم و بهش دادم

_ بیا شمارتو روش بنویس

کیان_ خب چه کاریه میگم تو گوشت سیو کن

_ نمیتونم اسمتو سیو کنم باید احتمال هر خطریرو بدم

کیان_ باشه

_ اسمتو روش ننویسی فقط شمارتو بنویس

در حالیکه کیان داشت شمارشو روی کاغذ مینوشت به روبه روم خیره شدم باید یه کاری میکردم باید خواهرمو پیدا میکردم به خصوص اینکه خیلی چیزا مونده بود که بهش بی ببرم مثلا رابطه بین مادر نکیسا با مادریه من یا رابطه مخفی نکیسا با یکی همه اینارو به زور از زیر زبون الهام بیرون کشیده بودم که از پژمان شنیده بود از طرفیم یه بار از نکیسا شنیده بودم که این پرونده ای داره روش کار میکنه یه طورایی به گذشته خودشم مربوط میشه پس صد در صد باید جدیش بگیرم الهام میتونست بهم کمک کنه باید با اونم حرف میزدم چون اون پژمانو داشت کسی که میتونست اطلاعات خوبیرو برام بگیر بیاره

کیان_ بیا بگیرش

_ شمارمو میتونی بزنی توی گوشیت؟

کیان لبخندی زد

کیان_ زدم

از روی صندلی بلند شدمو شمارشو گذاشتم توی کیفم

_ بهت خبر میدم باید یه نقشه عالی بکشم گوش به زنگ باش

کیان_ باشه من تا آخرش پشتتم

لبخندی به روش زدم

_ ممنون که هوای هممونو داشتی پسرعمو

چشمای کیان درخشید که باعث شد لبخند گرمی بهش بزمنمو به سمت ماشینم برم همیشه توی زندگی هر کسی یه نفر هست که پاسوز بقیه همیشه کیان هم پاسوز زندگی ما بود

باید یه فکری میکردم اول باید دانیالو پیدا میکردم اگه کانادا باشه یکی هست که میتونه کمکم کنه میمونه سره دلربا که برای اونم نقشه ها داشتم فقط الان باید سریعتر برمیکشتم خونه چون حسابی دیرم شده....

کلیدو توی در انداختم وارد خونه شدمو درو بستم خونه سوتوکور بود حالا یا خونه نیست یا تو اتاقشه ولی الان که ساعت هشته یعنی کجا رفته؟

مشکوک کیفمو روی مبل انداختمو صداس زدم اما صدایی نشنیدم به خاطر همین از پله های داخل سالن بالا رفتمو به سمت اتاقش رفتم در زدمو دره اتاقشو باز کردم که دیدم روی تختش خوابش برده با تعجب بهش نگاه کردم این چرا الان خوابیده؟ مگه وقته خوابه؟

به سمتش رفتمو آروم کنارش دراز کشیدم چشماشو بسته بودو با حالت مردونه خاصی خوابیده بود به آرومی دستمو لای موهای بردهمو نوازشش کردم که باعث شد تکون خفیفی بخوره

جناب سرهنگ تنبل خانومتون تشریف آوردن

نکیسا تکون دیگه ای خورد چشماشو خواب آلود باز کرد کمی بهم نگاه کردو دوباره چشماشو بست

ا تو باز چشاتو بستى؟

نکیسا دستشو بالا آوردو آروم منو به سمت خودش کشید وقتی منو به خودش فشار داد آروم گفت:

نکیسا من چی به تو بگم آخه؟ الان وقته اومدنه

خب ببخشید اصلا متوجه ساعت نشدیدم

نکیسا حالا باس خوبه ترافیکو بهونه نکردی

خنده ای کردم که باعث شد خودشم تک خنده ای بکنه آروم سرشو توی موهام پنهون کرد

نکیسا وقتی خونه نبودى یکم تلویزیون نگاه کردم دیدم حوصله ندارم رفتم خوابیدم یه لحظه فراموش کردم تو کنارم نیستى دست کشیدم تا بکشمتم تو بغل خودم که وقتی دیدم نیستى نگران شدم کمی هنگ کردم بعد یادم افتاد تو با الهام رفتى بیرون به ساعت نگاه کردم دیدم هفته خواستم زنگ بزنى ولی گفتم بذار خوش بگذرونه زندونى من که نیست

آفرین آقای روشنفکر

نکیسا وایسا جاهای خوبش هنوز مونده دراز کشیدمو تصمیم گرفتم از این به بعد ندارم تنهایی خوشگذرونى

با چشماى گرد شده بهش نگاه کردم که خندید

یعنی نمیداری تنها برم بیرون

نکیسا میذارم ولی نه با ماشین

سرمو پایین انداختمو خندیدم که باعث شد روی موهامو بوسه ای بزنه و کناره گوشم به آرومی بگه:

باز تند رفتی خانوم کوچولو گزارشش بهم رسید نگران موقعیت من نیستی نگران خودت باش عزیزم

تک خنده ای کردم

نکن قلقلکم میاد

خنده ای کردو لباسو روی گونم گذاشتو بوسید

نکیسا دلت به حاله جیبم نمیسوزه دلت برای قلبم بسوزه اگه چیزیت بشه من چی کار کنم؟ میدونی چه قدر سخته یه زن دیگه بگیرم دوباره عروسی و ماه عسل و اوه اوه دوباره میفتم تو کلی خرج

با حرص بهش نگاه کردم که باعث شد بزنه زیر خنده

زهرمار پسره بیشعور خوبه منم بگم وقتی تو چیزیت شد منم میرم شوهر میکنم

نکیسا کمی اخم کرد.

نکیسا نظامی بودنم به کنار مرد بودنمو زیر سوال میبری خانوم کوچولو که اینطوری به خودت جرات میدی درباره یکی دیگه جلوی خودم حرف میزنی

گفتم:

تو چی؟ تو چه طوری جرات میکنی جلوی من داری میگی زن میگیرم

نکیسا ما مردا میتونیم تا چهار زن هم بگیریم ولی شماها چی؟

همون قانونی که میگه میتونید چهارتا بگیرید گفته که باید زناون ازتون راضی باشه باید عدالتو برقرار کنید من اصلا ازت راضی نیستم

نکیسا_ خب عدالتو بینتون برقرار میکنم

_ تو غلط میکنی دارم میگم اصلا راضی نیستم

کمی خودشو بالاتر کشید سرشو روبه روی صورتتم گذاشتو به چشمام خیره شد منم با حرص داشتم
بهش نگاه میکردم

نکیسا_ ازم نمیترسی؟

_ چرا باید ازت بترسم

نکیسا_ چون میتونم الان کاری کنم که...

_ که چی؟

نکیسا تک خنده ای کردو آروم خم شد روی چشمامو بوسید درسته غرق خوشی شدم اما دلیل
نمیشد اخمامو پاک کنم از دستش دلخور نباشم

نکیسا_ خوب حرصت دادم آخیش دلم خنک شد آخه من زن دیگه میخوام چی کار؟ همینکه تورو
دارم کافیه

خم شد که باعث شد چشمای هر دو مون بسته بشه

نکیسا_ من اونقدری آرامش از زن خودم میگیرم که به فکر آرامش دیگه نباشم

لبخند محوی روی لبام نشست

نکیسا_ از تو بیشتر از حد ظرفیتت آرامش میگیرم خوشبخت هم که هستم دو روز دیگه هم بابا میشم
خب دیگه چی از خدا میخوام

_ شتر در خواب بیند پنبه دانه

نکیسا_ وقتی حامله شدی اون وقت میفهمی کی شتره

_ نکن نکیسا برو کنار

نکیسا_ نمیخوام خانوم کوچولوم باید یکی عینه خودت برام بیاری خوشگل ریزه میزه بغلی
فهمیدی

_دیگه چی؟ سفارش دیگه ای نداری

کمی وول خوردم تا از دستش خلاص بشم اما نمیتونستم محکم منو گرفته بود از طرفیم بیشتر
داشتم ناز میکردم چون دلم نمیخواست از پیشش برم

نکیسا_ خب سفارش که آره دارم مثلاً دلم میخواه خوشگلیش به خودم بره

_اینطوری که بچم خوشگل همیشه

نکیسا خندیدو پشش زدم اما پرو پرو دوباره جلو اومد

_هر وقت پسر دار شدم یه دختر زشت عینه خودت برات میارم

نکیسا_ اولاً شما بیجا میکنی پسر دار بشی دوما وقتی پدر و مادر به این خوشگلی داره صدر صد
دخترم ملوس به دنیا میاد

_شاید من پسرزا بودم

نکیسا_ اون وقت منم میرم یه زن میگیرم که دخترزا باشه

با حرص بهش نگاه کردم که دوباره زد زیر خنده دستشو به سمت موهامو آوردو بهمش ریخت

نکیسا_ چشاشو نگا بعد میگه نکن خب تو اینطوری نگام میکنی من مجبور میشم این کارو بکنم

بعد دوباره تکرارش کرد با خنده دوباره جیغی زدمو با حرص صداش زدم

نکیسا_ شوخی کردم برای اونم راه حل دارم هر بار که پسر دار میشی میبرم میذارمش تو پاسگاه

با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم

_چی؟

نکیسا_ اونقدر بچه دار میشیم تا دختر بشه شاید در راه به دنیا اومدن یه دختر کوچولو بابایی
تونستم یه لشکر تشکیل دادم اینطوری به کشورم خدمت کردم

از شدت خنده داشت ریشه میرفت منم داشتم حرص میخوردم اصلا دلم نمیخواست دختر دار بشم چون نکیسا عاشق دختر بود میترسیدم جایه منو بگیره! اولی اگه پسر دار بشم خوب میتونم حرصش بدم اینطوری من حال میکنم اون حرص میخوره

نکیسا خم شد و آرام کنار گوشم گفت:

نکیسا_ اون روزو میبینم که یه دختر خوشگل بغلمه و دارم نوازشش میکنم حتی بزرگ شدنشم میبینم وقتی خوابم میاد یه بالش میکوبه تو صورتم یه دونه از چشمامو باز میکنم خواب آلود بهش نگاه میکنم بعد چهره ناز کوچولوشو میبینم که از عصبانیت سرخ شده با حرص میگه: بلندشو بابا مگه قرار نبود منو ببری پارک بعد منم میگیرمش میندازمش روی تخت شروع میکنم قلقلک دادنش بعد از اینکه خوب خندید روی دوشم میذارمشو باهم میاییم پیشه تو داد میزنم: خانوم کجایی لباسای پرنسس بابارو تنش کن میخوام ببرمش پارک

_اون وقت منم میگم شما خیلی بیجا کردی بری پارک بعد از مدتها از ماموریت اومدی میخوایی همش با اون دختره ایکیبری باشی

نکیسا چشمش گرد شد

نکیسا_ دلارام به خدا اون دختری که دارم دربارش حرف میزنم از خودت دارمش چرا داری اینطوری دربارش حرف میزنی

_ چون باباش کاری کرده دختر بچه برام زشت ترین موجود دنیا بشه

بعد با حرص رومو ازش گرفتمو اینبار سعی کردم واقعا از چنگالش رها بشم اما مگه میشد منو محکم توی حصار دستاش گرفتو روی صورتم خم شد با دلخوری رومو ازش گرفتم با لحنی که حسابی غمگین بود و آرام گرفته بودم گفتم:

_ منم اون روزو میبینم که دختر دار شدمو فراموش شدم

نکیسا_ دلارام دخترمون پرنسس باباشه اما تو ملکشی

_ بکش کنار نکیسا برو اونور از این حرفا زیاد شنیدم

نکیسا_ من دخترمو اندازه تو دوست ندارم اندازه خودش دوش دارم اما تورو اندازه خوشبختی و آرامشی که بهم میدی دوست دارم

آروم سرمو به سمتش چرخوندمو بهش نگاه کردم

نکیسا_ تو فقط ماله منی فقط ماله من سخت به دستت آوردم دلارام با این حرفا از دستت نمیدم
من به خاطر این دختر دوست دارم چون تو کاری کردی دختر بچرو دوست داشته باشم

چشم غره ای بهش رفتم که باعث شد بخنده منظوره این حرفشو خوب گرفتم به خاطر همین چپ
چپ نگاش کردم نکیسا خم شدو به آرومی کناره گوشم زمزمه کرد

نکیسا_ اول این تو بودی که طنناز قلبم شدی من الانشم خوشبختم چون تورو دارم اما با اومدن اون
جغله خوشبختیم کامل میشه با ادامه حیات تو تضمین میشه

چشمامو با آرامش خاصی روی هم بستم. چه قدر ابراز احساساتش قشنگ بود البته باید حرص
میداد بعد ابراز احساسات میکرد پسره بیشعور

با فشرده شدنم تو بغل نکیسا فهمیدم منظورش چیه به خاطر همین با بوسه ای که روی گوشش زدم
به آرومی گفتم:

_ اگه پسر شد عینه خودت یه مرد نظامی بار میاد اگه دختر شد...

نکیسا_ عینه شما یه دختری میشه که مایه آرامش باباشه

_ نکیسا...

نکیسا_ دلارام حرفایی که درباره پسر مون زدم یا حتی اون حرفایی که تو بهشت زهرا قبل از
اینکه عقد کنیم دعا کردم که هیچ وقت خدا بهم پسر ندر و فراموش کن از ته دلم نگفتم چون
نمیخوام این اتفاق بیفته میخوام بعد از من یکی باشه که سایش روی سرتون باشه اینطوری خیالم
از زنو دخترم راحت

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین که باعث شد مردونه به آرومی لبخندی بزنه اشکمو
پاک کنه

نکیسا_ شغل من یه طوریه که زنده موندنمون دست خداس هر اتفاقی امکان داره بیفته به
خاطر همین دلم میخواد اولین بچم پسر باشه بعد دختر اینو به دو دلیل میگم اول اینکه یه پسر
بزرگ دارم دوم اینکه ته تغاریم دخترمه اون وقت بهونه دارم که شوهرش نمیدم برای خودمون
نگهش میداریم

_ تو بهم قول دادی همیشه مراقب خودت باشی نکیسا

نکیسا_هنوزم روی قولمم ولی یه مرد باید به فکر آینده زنو بچشم باشه

_اگه اولین بچمون پسر نشد چی؟

نکیسا_خب اون وقت دلیل اولم پرمیزنه یعنی پسر بزرگ ندارم

_خب دلیل دومتم باطل میشه

نکیسا_نخیر باطل نمیشه اینطوری یه دختر بزرگ دارم شوهرشم نمیدم بهونه هم برایش دارم
دختره بزرگه خودمه دلم میخواد پرستار باباش باشه

خنده ای کردم

_در هر صورت دختر تو شوهر نمیدی

نکیسا_نخیر کلا دخترمو شوهر نمیدم دختر نیاوردم که شوهرش بدم دختر میارم برای خودمون
باقی بمونه باید مونس پدرومادرش باشه باید یکی مامانشو وقتی باباش حرصش میده آروم کنه
کلا دلارام دختر نعمته خودتو نگاه کن تو الان نعمت زندگی من هستی کلا خدا دختر و برای مرد
افرید تا کاری کنن خوشبخت باشن الان همه مردایی که تنهان ولی توی پول غرق شدن میبینی
همیشه احساس یه کمبودی توی زندگیشون هست که از راه های اشتباه تامینش میکنند

دستمو کناره صورتش گذاشتم با چشمامون شروع کردیم به حرف زدن وقتی خواستشو بیان کرد
لبخندی زد.

پوفی کشیدم

_چیزی شده

_نه باید چیزی شده باشه که بخوام باهات برم بیرون

_خب اخه خیلی وقته ازت خبری نبود

_اخره شما ایران نبودى به خاطر همین بود

_از کجا فهمیدی برگشتم شیطان بلا

کلاغا خبر آوردن

تک خنده مردونه ای کردو کمی از شکلات داغی که سفارش داده بودو خورد خیلی وقت بود که حامدو ندیده بودم دلم براش خیلی تنگ شده بود رابطه بین حامدو نکيسا بهتر شده بود اما خب نکيسا هنوز یکم روی حامد حساس بود اما نه به اندازه قبل درسته الان بفهمه با حامد اومدم کافی شاپ کلمو میکنه اما خب میدونم مشکل زیادی باهاش نداره

حامد_ خب خانوم حالا با من چه کاری داری که شوهرتو با خودت نیاوردی معلومه خصوصیه نه

_یادمه یه بار بهم گفتی الان نکيسا شوهرته ولی من همچنان داداشتم هنوز روی این حرفت هستی

حامد ابرویی بالا دادو دست به سینه به صندلیش تکیه داد نگاهی چرخوندو گفت:

حامد_ معلومه که هستم هرچی باشه تو زن داداشمی

_خب ازت یه کمک میخوام

حامد_ چه کمکی خانوم گل

از اینکه عینه قبل خانوم گل صدام زده بود ناخواسته لبخندی زدم عاشقه این صدا زدنی بودم یه مدت به نکيسا گفتم که اینطوری صدام بزنه اونم قبول کرد اما یه بار وقتی رفته بودیم خونه پدرجون (پدره امیر) نکيسا اتفاقی از دهن حامد شنید که بهم گفت خانوم گل به خاطر همین این کلمرو ترک دادو حسابی از دست حامد که به این اسم صدام میزد ناراحت شد اما خب به روش نیاورد

_راسیتش من یه سری اطلاعات از گذشتم به دست آوردم میخوام تو کمک کنی

حامد کمی جدی شد لبخندی که روی لباش بودو پاک کرد

حامد_ اطلاعات؟

_آره من فراموشی گرفته بودم به خاطر همین هیچی از گذشتم یادم نمی اومد فقط یه سری چیزای جزئی خونواده نکيسا بهم دروغ گفته بودن البته توی یه سری موارد یه چیزایی برام گنگه برای حل کردنش به کمک تو احتیاج دارم

حامد_ من در خدمتم میتونم چی کار کنم

_ نمیخواهی ازم بپرسی این اطلاعاتو از کجا آوردم

منتظر بهم نگاه کرد نفسی کشیدم

_ کیان

حامد با تعجب بهم نگاه کرد کم کم دستاش از شدت خشم مشت شدو با حرص غرید:

حامد_ همون عوضی که برادرمو کشت

_ آره

حامد_ مگه نمرده بود؟

_ نه فرار کرده

حامد کلافه دستی تو موهاش کشیدو نگاشو ازم گرفت

حامد_ ادرشو بهم بده یه سری خورده حساب باهاش دارم میخوام حلش کنم تا به گردنش نمونه

_ پسر عمومه

حامد با تعجب سرشو بالا آوردو بهم نگاه کرد

حامد_ چی گفتی؟

همه ماجرا رو با تمام جزئیات براش توضیح دادم که هرچی جلوتر میرفت باعث میشد بیشتر
چشماش گرد بشه

حامد_ یعنی الان برادرو خواهرت زندن؟

_ آره

حامد_ خب این دانیالی که میگی فامیلش چیه آخه من دوست به اسم دانیال زیاد دارم

جرقه امیدی توی دلم زده شد

حامد_ عکسی چیزی ازش نداری؟

_ نه من حتی ببینمش نمیشناسمش آخه یادم نیست چه شکلی بود

حامد_ خب چه طوری میخوایی پیداش کنی؟

_ خب گفتم شاید تو بتونی

بعد نگاهم پابین انداختم کمی ازش خجالت میکشیدم همیشه حینه سختی یادش می افتادمو ازش کمک میخواستم

حامد_ باشه چشم بیوگرافیشونو برات میفرستم فقط نگفتی کی با اون پسره عوضی قرار داری منم میخوام پیام

_ حامد جان الان وقت تلافی کردن نیست اون اوامده همه چیرو جبران کنه

حامد_ میتونه برادرمو برگردونه؟ آره؟

_ اینکارو که نمیتونه بکنه اونکه خدا نیست

حامد_ پس چه طوری میتونه جبران کنه؟ امیر تنها برادرم بود دلارام میدونی چه قدر زجر کشیدم وقتی خبر گشته شدنشو اونم تو شب عروسیش بهم دادن وقتی شیندم قاتلش مرده خیلی افسوس خوردم دلم میخواست زنده بودو خودم حقشو میداشتم کف دستش

_ اون تغییر کرده حامد برگشته همه چیرو جبران کنه ما آدمها باید هوای همو داشته باشیم باید ببخشیم تو حتی اگه کیانو خفه کنی امیرعلی زنده نمیشه

حامد_ دله من که خنک میشه

_ به چه قیمتی؟ به قیمت عذاب وجدان تا آخر عمر؟ ما که آدم کش نیستیم مطمئن باش بعد از یه مدت عذاب وجدان ولت نمیکنه

حامد_ عصبی دستتو توموهایش کشید

_ بهم کمک کن داداشمو پیدا کنم شاید بتونم اینطوری خواهرمم پیدا کنم

حامد_ دلربا؟

_آره

حامد_ فکر کنم یه همچین اسمیرو از زبون بابام شنیدم اون اوایل فکر میکردم منظورش توهه

با ناباوری بهش نگاه کردم زبونم بند اومده بود

حامد_ توی یکی از پرونده هاییه که بابام داره روش کار میکنه یه پرونده خیلی پیچیدس که با چندتا پرونده دیگه متصله

_تو... تو میتونی... پیداش کنی؟

حامد_ دانیال و چرا اما دلربارو فکر نکنم باید با بابام حرف بزوم شاید اشتباه شنیده باشم



_نه نه با پدرجون حرفی نزن خودم یه فکری دربارش میکنم

حامد_ باشه هرطور مایلی

سری تکون دادم که باعث شد همزمان هر دو مون باهم بلند شیم

حامد_ ماشین آوردی؟

_آره نگران نباش ببخشید بهت زحمت دادم حامد من همیشه برای تو دردم

حامد_ این چه حرفیه خانوم گل من تا اخر این ماجرا هستم همین امروز میفتم دنیال کاراش بهت قول میدم پیداش میکنیم

لبخند قدرشناسانه ای بهش زدمو با لبخند باهاش خدافسی کردم وقتی سوار ماشینم شدم به این فکر میکردم که باید کم کم به فکر خیلی چیزا باشم فعلا نمیخواستم موضوعو با نکیسا درمیون بذارم میدونم مانع همیشه باید خودم یه کاری بکنم به خصوص از وقتی فهمیدم پایه نکیسا توی این ماجرا گیره بیشتر برای حل کردنش دارم تلاش میکنم

درباره این ماجرا با الهام حرف زدم اونم بهم قول داده بهم کمک کنه یه سری نقشه دارم که اگه بی نقص جلو بره صددرصد موفق میشم

یه تماس با کیان گرفتمو گزارشو به اونم دادم اونم بهم گفت که یه سری اطلاعات دیگه ازش گرفته که وقتی همشو برام توضیح داد منم همه اون اطلاعات و تایپ کردم برای حامد فرستادم اینطوری شاید راحت تر بتونه دانیالو پیدا کنه

صدای اهنگو کمی بالا بردمو به آرومی زیر لب شروع کردم به زمزمه کردن:

تو چشمات یه دنیای رنگین رو داره

دل من به جز اون که دردی نداره

نه هستشو حتی نمیاد سراغم

نباشه نمیخوام که بارون بیاره

یه لیلی بی عشق و احساسی بوده

هنوزم واسه نبودش که زوده

خیالش یه سر درده که تو سرم هس

نباشه نفس تو سینه دوده

تلخیرو تو خوب بلدی

شیرین بودن کار تو نیست

روزای خوبت با منه

که دیگه قسمت تو نیست

من دیوونرو تو دیوونه کردی

قبلا درمون

الانا دردی

دورادور بدون دلم هواتو داره

منمو قلبی

که بی کسو کاره

با نگرانی رومو از ساعت گرفتمو ترجیح دادم خونسرد باشم اینطوری بهتر بود حتما یادش رفته که
زنگ بزنه اون صدتا اسی که براش فرستادمو هم حتما ندیده

نکیسا_ دلی خوبی؟

یکهو به سمت نکیسا برگشتم برای حفظ ظاهر لبخندی زدم

_آره چرا باید بد باشم

نکیسا_ این مدت یه طوری شدی

_ نه آقا شما زیادی کار میکنی خسته شدی خیالات برت داشته

نکیسا کمی اخماشو توهم برد به موبایلم که توی دستام بود نگاه کرد

نکیسا_ منتظر تماس کسی هستی؟

به موبایلم نگاه کردم کمی هول کردم اما ترجیح دادم بهش بگم منتظر تماس کییم ولی نگم به
خاطره چی

_آره منتظر تماس حامدم

نکیسا اخماش کمی غلیظ تر شد

نکیسا_ حامد؟ اون چرا؟

_ آخه...ایم...میدونی چیه کمی حاله مادر جون خوب نبود منتظرم احوالشو بهم بگه

نکیسا_ مادرش؟ خب خودتو آماده کن تا بریم پیشش اینطوری زشته

هول کردم وای خدا گند زدم

_ نه نه اتفاقا خواستم همین کارو کنم ولی مادر جون گفت که اصلا نریم نمیخواه زحمت بکشیم

همینکه حرفم تموم شد یکهو موبایلم زنگ خورد نکیسا ابروش بالا رفت

نکیسا_ حامده؟

_ آره

نکیسا_ حرفتو که زدی بدش به من تا منم یه احوالی از مادرش ببرم

کمی نگران شدم وای خدا حالا چی کار کنم

توی اون موقعیت نکیسا همین طور روبه روم ایستاده بودو مشکوک بهم نگاه میکرد

نکیسا_ چرا جوابشو نمیدی

با صدای نکیسا به خودم اومدمو سریع تماسو برقرار کردم

حامد_ سلام خانوم خانوما بیخشید جلسه بودم اصلا حواسم نبود ولی در عوض دستم پره

_ سلام حامد جان خوبی؟ مادر جون خوبن

حامد_ خوبی چته دلارام؟

_ آره نکیسا هم خوبه مادر جون چه طوره حالش بهتره؟

حامد بیچاره که معلوم بود حسابی هنگ کرده با تعجب گفت:

حامد_ خوبی دلارام؟ مادره من که حالش خوبه اصلا چیزیش نیست

_ خب خوبه خدارو شکر خیلی نگرانش شدم حالا میتونه راه بره

حامد یه لحظه سکوت کرد فکر کنم تازه موضوع و گرفت به خاطر همین تک خنده ای کرد و گفت:

حامد_ آها حالا گرفتم خب خبر خوبم اینه که چندتا دانیال پیدا کردم که با اون شرایطی که اون پسره که اصلا خوشم نمیاد اسمشو بیارم میخونه

از شدت خوشحالی روبه موت بودم

_ واقعا؟ خب مراقبش باش بذار زیاد کار نکنه

حامد خنده ای کرد

حامد_ آره داشتم میگفتم فردا یه نفرشون پرواز داره به هلند اون دو روز دیگه با خودم جلسه داره دو نفر دیگه هم هستن که شک دارم اون باشه

_ میخوایی منم بیام؟ تا دست تنها نباشی

نکیسا چنان چپ چپ نگام کرد که لرزیدم

حامد_ نه کجا بیایی همشو برات میفرستم وقتی اوضاع بهتر شد بهم زنگ بزن

_ خب خوبه خیالم راحت شد راستی حامد نکیسا میخواد باهات حرف بزنه

حامد_ نکیسا؟!!! وا با من چی کار داره

_ میخواد احواله مادر جونو پپرسه فعلا از من خدافس مراقبش باشی حامد چیزیش بشه چشاتو در میارم

حامد خنده ای کرد

حامد_ اوه اوه چشم خانوم گل حتما

موبایلمو به سمت نکیسا گرفتم که اونم با یه اخم از دستم گرفت شروع کرد به حرف زدن ولی دیگه توجهی به حرفاش نداشتم رفته بودم توی فکر باورم نمیشد که تونسته بودم آدرسشو پیدا

کنم خدا کنه خودش باشه اینطوری میتونم پیداش کنم بعد با کمک اون دلربارو پیدا میکنم بعد دیگه هیچی خونوادم تکمیل میشه اون وقت میتونم قبر پدرومادرم پیدا کنم اینطوری خوشبخت ترین دختر دنیا میشم چون هم گذشتم برام روشن میشه هم خواهربرادرمو کناره خودم دارم هم بهترین همسر دنیا رو هم دارم

در حالیکه روی مبل نشستم کمی بالاپایین شد به خاطرهمین باعث شد به سمت نکیسا برگردم لبخند محوی به روم زد که باعث شد منم لبخندی بهش بزنم

نکیسا_ از یک تا چهل یه عددو انتخاب کن

با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم الان چه وقت این حرفا بود

_چی کار کنم؟

نکیسا تره ای از موهامو پشت گوشم زد

نکیسا_ گفتم یه عدد از یک تا چهل انتخاب کن بهت پیشنهاد میدم چهلو انتخاب کنی

تک خنده ای کردم عدد خاصی مدنظرم نبود به خاطرهمین گفتم بذار نظری که نکیسا دادرو اجرا کنم به خاطرهمین با خنده به چشمای مشتاقش نگاه کردم

_باشه عدد چهل

همینکه گفتم چهل نکیسا سریع گفت:

نکیسا_ اوه اوه کلی کار دارم

بعد از روی مبل بلند شدو شروع کرد به کشیدن خودش بعد آستینای لباسشو بالا دادو انگشتای دستاشم به صدا درآورد با چشمای گرد شده داشتم بهش نگاه میکردم آخه این چه کاریه اصلا این عدد چهل یعنی چی

_داری چی کار میکنی بسه دیوونه شکستیش

نکیسا کمی دیگه خودشو کشید بعد دستاشو بهم مالید با لحن شیطونی گفت:

نکیسا_ خودت گفتی چهل تا

یعنی چی؟ تو گفتمی چه عددی گفتمی چهل

نکیسا_ خب منم دارم عددی که گفتمی روت پیاده میکنم

این حرفش که تموم شد یکهو به سمتم اومدو محکم منو گرفت هیچی دیگه چهل تا ماچم کرد که فکر کنم چیزی از صورتم نمود بیست تا زد روی چشمام ده تا روی گونه هام ده تایی دیگشم که دیگه خودتون میدونید الان چیزی از صورتم برام باقی نمونده از دست این پسره دیوونه یه بار ازم پرسید یه عددو بگو منم گفتم دو اونم رفت دوتا شکلات برام خرید اینقدر حرص خوردم که نگو پیشمون بودم از اینکه چرا نگفتم صد کلا این پسره دیوونه بود آدم نمیدونست کم بگه به نفعشه یا زیاد بگه الانم توی حموم بود قرار بود شب بره یه ماموریت دو روزه که سریع بر میگشت به خاطر همین منم الان داشتم براش یه شام خوشمزه رنگی رنگی درست میکردم که خوشحال بشه

به ساعتی نگاه کردم الان یه نیم ساعتی میشد که توی حمومه میشه گفت یه ربع دیگه که نه ایم فکر کنم نیم ساعت دیگه بیرون بیاد به خاطر همین رفتم حوله حمومشو برداشتمو روی شوفاز گذاشتم تا گرم بشه جدیدا فهمیده بودم نکیسا عاشقه این کاره که وقتی از حموم بیرون میاد حولهش گرم باشه ناخواسته لبخندی زدمو مثل همیشه آروم زیر لب خدارو شکر کردم.....

یه دوساعتی میشد که نکیسا رفته بود قراره فرداش برگرده پڑمان همراهه الهام کلی زنگ زدن که برم پیششون نکیسا هم اصرار کرد که برم تا شبو تو خونه تنها نمونم منم قبول نکردمو ترجیح دادم توی خونه بمونم بچه که نبودم بترسم ولله

ساعت دوازده شب بود داشتم فیلم میدیدم اصلا خوابم نمی اومد دلیم میخواست تا صبح بیدار بمونم کمی چیپس توی دهنم گذاشتمو دستمو به سمت گوشیم بردم شماره کیان و گرفتم چهار پنج بوق خورد که باعث شد ناامید بشم به خاطر همین خواستم قطع کنم که یکهو صدای خواب آلودش توی گوشم پچید وای خاک به سرم خواب بود

کیان_ بفرمایید

_ سلام

کیان کمی مکث کرد بعد با صدای متعجبی آروم گفت:

کیان_ دلارام تویی؟

_ خواب بودی؟ ببخشید

کیان_ نه اشکالی نداره

یادمه قبلا ساعت یک و دو به زور میخوابیدی فکر کردم الانم مثل قبلی

کیان_ وقتی میگم تغییر کردم یعنی همه چی کلا تغییر کرده

احساس کردم لبخندی زد

کیان_ چه قدر خوب همه چی یادته

_حافظه من قویه آقا پسر

کیان_ حالا چرا مزاحم شدی؟

خنده ای کردم که باعث شد اونم بخنده

_نکیسا رفته ماموریت به خاطر همین از فرصت استفاده کردم گفتم تنهام بذار بهش زنگ بزنی
کارتم داشتم

کیان_ رفته ماموریت؟ یعنی الان تو خونه تنهایی؟ چرا نمیری پیشه خالش یا پیشه اون دوستت
اسمش چی بود

_الهام

کیان_ آها آره اون

_بچه که نیستم کیان اینجام امنه آپارتمان

کیان پوفی کشید

_حالا تو نگرانم نباش

کیان_ اگه میترسی تا پیام جلوی خونتون توی ماشین میمونم نمیام بالا

_نه بابا تازه اگرم بخوایی بیایی چرا جلوی در خب بیا تو

کیان با لحن مشکوکی گفت:

کیان_ واقعا؟

_ آره دیگه تو الان پسر عمومی منم دختر عمومتم یا بهتر بگم تو داداشمی

کیان_ درسته

_ کیان تو دلربارو دوست داری؟

کیان_ از چه نظر؟

_ برای ازدواج

کیان_ نه چرا اینو میپرسی؟

_ آخه وقتی اسمشو میبندی چشمات پر از غم میشد لحنتم تغییر میکرد

کیان_ این شوهرت نکيسا روت تاثیر خوبی گذاشته روی همه چی دقیقی

دستی به موهام کشیدمو خندیدم

_ بله دیگه ما اینیم

کیان_ صمیمیت بین منو دلربا زیاد بود میشه گفت جایه رهارو برام پر میکرد تورو هم دوست داشتم
اما خب تو بیشتر داداشتو دوست داشتی

خنده ای کردم

_ به خاطر همین ازم بدت میاد

کیان_ من اصلا از تو بدم نمیداد برعکس خیلیم برام ارزش داریو دوست دارم دلربارو هم عینه تو
دوست دارم ولی خب با اون صمیمیت بیشتری داشتم

_ کیان اگه ازت بخوام بیایی اینجا میایی؟

سرمو پایین انداختم سکوت طولانی پشت تلفن برقرار شد که باعث شد نگرانش بشم

_ الو؟ رفتی؟ کیان؟

کیان_ تو الان از من میخوایی پیام بپشت؟ در حالیکه شوهرت خونه نیست

_ خب تنهای تنها هم نیستم

کیان_ یعنی چی؟ مگه نمیگی شوهرت خونه نیست

_ خب یکی دیگه پیشمه یعنی قراره بیاد اینجا

کیان معلوم بود کمی غیرتی شده به خاطر همین با خشم کنترل شده ای گفت:

کیان_ کی؟

_ حامد

کیان_ حامد کیه؟

_ برادر شوهره سابقم

کیان سکوت کرد با بدجنسی ادامه دادم

_ برادر امیرعلی

کیان_ اون چرا میاد اونجا؟

_ ازش خواستم بیاد باهاش کار دارم درواقع نمیدونم چه طور تا الان نرسیده گفتم توهم بیایی
آخه درباره دانیال یه سری اطلاعات پیدا کرده من که دانیالو نمیشناسم تو میشناسیش اینطوری
اگه بیایی شناسایش میکنی

کیان با لحنی که معلوم بود مشکوک شده و بهم اعتماد نداره گفت:

کیان_ میخوایی دستگیرم کنی؟

_ چی؟؟!!

کیان_ میخوایی منو با کسی رودررو کنی که زدم داداشو کشتم؟

باهش حرف زدم آرومه نگران نباش

کیان_کننه همه اینا نقشس تا من پیام اونجا منو به گیر بندازین شاید واقعا شوهرت ماموریت نباشه

اخمامو کشیدم توهم

هیچ دلیلی نمیبینم بهت دروغ بگم خواستی بیا نخواستی نیا آدرسو برات اس میکنم

کیان_نمیخواه دارم

از کجا داری؟

کیان_خب تعقیبت کردم دیوونه از خودت نپرسیدی شمارتو از کجا آوردم؟ کلی پول به این نگهبان پنت هوستون دادم تا شمارتو بهم داد

اخمامو کشیدم توهم این نگهبانه چه قدر بیشعور بود پوفی کشیدم

بعد از کمی حرف زدن تماسو قطع کردم نمیدونم حامد قراره با چه بهانه ای بیاد اینجا چون پدر جون میدونه که امشب نکیسا ماموریته نمیتونست بگه میاد اینجا درواقع مجبور بودم این جلسرو امشب بذارم چون فردا قرار بود پڑمان بیاد دنبالم منو ببره خونه خودشون تا شب که نکیسا بیاد دنبالم نمیخواستم این فرصتو از دست بدم به الهام هم سپرده بودم اگه یکهو پڑمان زد به سرش که نصفه شبی بیاد دنبالم سریع بهم خبر بده یا پشیمونش کنه آخه بهش گفته بودم که به حامدو کیان زنگ زدم که بیان اینجا

توی همین فکرها بودم که یکهو صدای زنگ در اومد بلند شدمو دستی به موهام کشیدم لباسمم مرتب بود به خاطرهمین درو باز کردم که چهره خندون حامدو دیدم قبلا باهش هماهنگ کرده بودم به خاطرهمین وقتی درو باز کردم یکهو خودشو سریع انداخت تو و درو بست خنده ای کردم که اونم خندیدو نفس نفس زد

نگفتم اینجوری دیوونه

حامد_خب خودت گفتی کسی از همسایه ها نفهمن که میایی اینجا چون میدونن شوهرت خونه نیست

بیا بشین چرا اینقدر دیر اومدی

حامد صدقا دلیل برای مادرم اوردم تا اجازه داد بیام خواستم ماشینو از تو پارکینگ بیارم بیرون
که از هول زدم به ماشین بابام

چشمام گرد شد ولی یکهو زدم زیر خنده خودشم خندید

حامد هیچی دیگه جناب سرهنگ جریممون کرد تازه جریمه اینکه داشتم یواشکی بیرون میرفتمو
هم کرد

یعنی چی؟ مگه مادرت خبر نداشت

حامد خبر داشت ولی پدرم نمیدونست که با مامان حرف زدم نمیتونستم بمونم باهاش کلکل کنم
کلی چرب زبونی کردم تا ماشینشو بهم داد

با ماشین پدرجون اومدی

حامد بله

ماشینت داغون شد؟

حامد نه نمیدونم کی توی پارکینگ خورده شیشه ریخته بود لاستیکامو پنچر کرد

از سره جام بلند شدمو به سمت آشپزخونه رفتم یه لیوان چایی ریختمو براش بردم

حامد ساعت یکه دختر چایی میاری

نمیخوری بدش به من

حامد نه میخورم

چشم غره ای بهش رفتمو نشستم

دیگه تکرار نکنم حامد کیان اومد هیج حرفی نمیزنی چون نباید کسی صداتونو بشنوه اگه بدونن
مرد خونس فکرای بد میکنن توکه مردمو میشناسی

حامد اخماشو برد توهمو بدون هیج حرفی سری به نشووه باشه تکون داد که همون لحظه صدای
آیفون به گوشم خورد

یه نگاه نگران به حامد کردم که اونم نگاهشو ازم گرفت اخماش کلی توهم بودو دستاش مشت شده بودن به سمت آیفون رفتمو بازش کردم

_خودشه

بعد از چند دقیقه سروکلیش پیدا شد به خاطر همین آروم گفتم

_ششش بیا تو

کیان کمی جا خورد اما فکر کنم منظورمو گرفت چون بدون هیچ حرفی وارد خونه شد دره خونرو که بستم به سمتم برگشت

کیان_روزو ازت گرفتن دختره دیوونه الان وقته قرار گذاشته

_منکه بهت گفتم فردا میرم خونه الهام

کیان پوفی کشید برگشت که با دیدن حامد کمی جا خورد حامد با حرص به کیان خیره شده بود دستاش از شدت خشم مشت شده بودن از لایه دوندوناش با حرص غرید:

حامد_قاتل داداشت جلوت باشه اما نتونی کاری کنی

کیان کلافه دستی تو موهاش کشید با نگرانی بهشون نگاه کردم

حامد_کسی که باعث و بانی ناراحتی قلبی مادرت باشه کسی که زن داداشو بیوه کنه کسی که تنها داداشو ازت گرفته باشه کسی که دو دستی خوشبختی روی زندیگتو خفه کنه به نظرت باید چه بلایی سرش بیاری؟ بکشیش؟ بزیش؟ فحش بدی؟ چی کار کنی هان؟ چی کار کنی بتونی دله خودتو خنک کنی و باعث بشی اونیکه مرده دوباره زنده بشه

کیان نگاهشو بالا آوردو به حامد نگاه کرد

کیان_نمیدونم کدومشو انتخاب کنم اما میدونم هرکاری کنی داداشت زنده نمیشه منم ظری نمیکنم فوقش دوباره میقتم زندان و اعدام میشم توهم دلت خنک میشه اما این وسط یکی میسوزه اونم دلارامه بذار کمکش کنم تا خواهربرادرشو پیدا کنه همینکه هویت دانیال و شناسایی کنم بهت قول میدم هر جا که بگی پیام هر کاری که خواستی باهام بکن قسم میخورم اعتراضی نمیکنم

حامد_تیکه تیکت کنم چی؟اعتراضی نمیکنی

کیان نگاهشو از چشمای عصبانی حامد گرفت

کیان_ نه اعتراضی ندارم

حامد عصبی دستی تو موهاش کشید

کیان_ هر دو مون به خاطر دلارام اینجاییم پس بیا حضور مون مفید باشه تورو نمیدونم اما من با بدبختی خودمو اینجا رسوندم

حامد_ منم دست کمی از شما نداشتم

کیان با چشمای گرد شده به سمتم برگشت

کیان_ اینم خلافاکه

خنده ای کردم که باعث شد کیان چشماش گرد بشه اما حامد با حرص غرید:

حامد_ نخیر گذر از سد دفاعی خونواده به راحتی نیست اصلا میدونی خونواده یعنی چی

کیان کم کم اخماش توهم رفت

حامد_ یا فقط از هم پاشوندن خونواده هارو بلدی

کیان با غضب یه قدم به حامد نزدیک شد دیدم اوضاع داره بد میشه سریع جلوی کیان وایسادم با التماس بهش نگاه کردم

_توروخدا کیان حامد منظوری نداره آروم باش

کیان_ من به خاطر تو سکوت کردم چیزی نمیگم اما اینو ببین هرچی از دهنش داره میاد بیرون میزنه

به سمت حامد برگشتم

_حامد تو قول دادی

حامد عصبی دستی تو موهاش کشیدو شروع کرد به قدم زدن کیان هم با عصبانیت روی مبل نشست مشکوک به هر دو شون نگاه کردم

میرم چایی بیارم نزنین سروکول همــــا

کیان_ نمیخواود بیا بشین حرفتو بزنی

بوفی کشیدم روی یکی از مبل ها نشستم حامد هم کلافه نشست

_ حامد نمیخواایی شروع کنی؟

حامد عصبی یه نگاه خشمگین به کیان کرد که اونم اخماشو بیشتر توهم برد حامد پوشو باز کردو کاغذارو روی میز انداخت

حامد_ همه چی این توهه

کیان که معلوم بود این حرکت حامد بهش بر خورده یه نگاه به حامد کرد

کیان_ شما که معنی خونوادرو میدونی چیه و خونواده بالا سرت بوده بهت تربیت یاد ندادن که با بزرگ تر از خودت مودبانه رفتار کنی

حامد با عصبانیت عینه کیان گفت:

حامد_ چرا بهم یاد دادن اما یاد ندادن وقتی جلوی قاتله برادرت نشستی باید چه طوری باهاش رفتار کنی که در شانش باشه

کیان شقیقه هاشو مالش داد

کیان_ این بحثو تموم کن

سرشو بالا آوردو به حامد نگاه کرد بعد ادامه داد

کیان_ میدونم برات سخته جلوی قاتله داداشت نشستی اما تو خودت مردی بهتر از دلارام درک میکنی وقتی کسی که دوشش دار پرو ازت بگیرن وقتی بهت نارو زده بشه وقتی چندسال بازی گرفته شده باشی وقتی به کسی اعتماد کنی ولی اعتمادتو بشکنه باید چی کار کنی

حامد_ حتما باید بکشیش

کیان_ اون موقع همین به مغزم خطور کرد اگه برگردم به گذشته نمیگم این کارو نمیگردم اما یه چیزایی رو تغییر میدادم

حامد_ چرا تیرپ این ادمایی رو برداشتی که از کردار شون پشیمونه

_ حامد کیان تغییر کرده قرار شد درباره این موضوع دیگه حرفی نزنیم هرکسی توی زندگیش یه اشتباهی میکنه

کیان_ مشکل اینه که من اشتباه نکردم حماقت کردم

حامد_ خوبه خودت میدونی

کیان پوفی کشید دیگه حرفی نزدو دستشو به سمت کاغدا برد همینطور که داشت بیوگرافی هارو میخوند با دقت به عکسا هم نگاه میکرد اما هر بار که یکی رو کنار میداشت من دلسرد تر میشدم هر چه میگذشت کیان برگه های بیشتریرو کنار میداشت اما دیدم روی یکی از برگه ها زوم شد کم کم چشماش یه طوری شدن برگرو برداشت و به عکس توجه کرد سریع بیوگرافیرو خوند بعد سرشو بالا آوردو به حامد نگاه کرد

کیان_ چه طوری اینارو پیدا کردی

حامد پاشو روی هم انداخت

حامد_ اینا کساین که میشناسمشونو دوروبر من

کیان_ یعنی اینم دوروبرته؟

حامد به برگه تو دست کیان نگاه کرد با تعجب به برگه توی دست کیان نگاه کرد

حامد_ میخوایی بگی دانیالی که شما دنبالش میگردید اینه؟ اینکه یکی از شریکای خودمه فکر نکنم این باشه

کیان_ شک ندارم خودشه

به سمتم برگشت

کیان_ داداشتو پیدا کردیم

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین بلند شدمو کنارش نشستم برگرو از دستش گرفتمو به عکسی که گوشه برگه بودو بعد بیوگرافیش روبه روش نگاه کردم ناخواسته دستی روی عکسش کشیدم

کیان_ جذابیت دانیال به مادرتون رفته عینه شما دونفر

حامد کمی اخماشو برد توهم به عکس داداشم دقیق شدم وقتی چشمم بهش افتاد ناخواسته ضربان قلبم بالا رفت احساس کردم میشناسمش اما برام ناشناخته بود چون یادم نمی اومد چه قدر جذاب بود رنگ چشمش عینه من خاکستری بود

حامد_ فکر کنم رنگ چشم طوسی توی خونوادتون ارثی باشه

یه نگاه به کیان کردم که اونم خندید ولی رنگ چشمای کیان مشکی بود

کیان_ مادرتون چشمش طوسی بود هر سه تاتون به اون رفتید

_عکسی ازش نداری؟

کیان_ نه آلبوم خونوادگیمون توی ویلایی بود که محاصره شد شاید دانیال داشته باشه

با همون چشمام که حسابی اشکی شده بود به سمت حامد برگشتم

_کی بریم دنبالش؟

حامد_ لازم نیست بریم دنبالش خودش داره میاد

با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم کیان هم از حرفی که حامد زده بود حسابی جا خورد

حامد_ فردا یه همایش داریم گفتیم که دانیال یکی از شریکای منه

به ساعت مچیش نگاه کرد

حامد_ اشتباه نکنم تا یه ساعت دیگه هواپیماش میشینه

سریع از جام بلند شدمو گفتم:

_خب چرا منتظر نشستید بلندشید بریم دنبالش

حامد_ بذارش برای فردا الان همیشه دلارام باید کمی هم نگران خودت باشی اگه یکی از همسایه ها بیینت چی

کیان_ یا اون نگهبانه

_ مگه نمیگی بهش پول دادی که شمارمو بهت داد

کیان کمی اخم کرد

کیان_ چه ربطی داشت

حامد پوز خندی زدو با لحن مسخره ای گفت:

حامد_ ربطش به ارتباطشه چون میتونی دوباره بهش پول بدی که انگار دلارامو ندیده رفته بیرون

کیان اخماشو کشید توهمو با حرص به حامد که مسخرش کرده بود نگاه کرد سریع به سمت اتاق دویدمو مانتومو تنم کردم باورم نمیشد که قرار بود داداشمو ببینم اصلا توی رویا هم نمیتونستم ببینم اینقدر سریع همه چی داره جور میشه

سریع یه شال برداشتمو روی سرم انداختم کمی به خودم رسیدمو سریع از اتاق بیرون اومدم که چشمم به حامد افتاد که چشماش گرد شده بودو رنگ چهرش پریده بود

کیان_ اگه دلارام بفهمه خدا سرشاهده بلایی سرت میارم که توی گینس ثبتش کنن

حامد_ این امکان نداره

کیان_ اینشو من تعیین میکنم پس اینقدر منو جلوی اون دختره سنگ روی یخ نکن وگرنه بعد از اینکه این ماجرا حل شد میرم گموگور میشم توهم دستت بهش نمیرسه

حامد_ از کجا باور کنم

کیان_ اینش دیگه مشکل خودته

حامد_ ولی آخه چه طوری؟ الان کجاس؟ اصلا خبر داره که فلانی از دواج کرده؟ اونم با رفیقش؟

کیان دستی تو موهاش کشیدو عصبی چشماشو بست

کیان_ آره فهمید به خاطر همین جلو نیومده

حامد_ باور نمیکنم

کیان شونه ای با بیخیالی بالا انداخت خواست حرفی بزنه که چشمش به من افتاد چشمش گرد شدو نگران شد

کیان_ اومدی؟

حامد به سمتم برگشت چشمش حسابی گرد شده بودو با ناباوری بهم نگاه میکرد با همون حالتش بلند شد

_ چپرو نفهمم

حامد_ اینکه پولی که قراره به این نگهبانه بدیم که کوروکر بشه این بده

کیان با اخم سری به تایید حرفش تکون داد میدونستم دارن دروغ میگه اما خب به خاطر هیجانی که داشتم سریع گفتم:

_ خیلی خب راه بیفتید آروم باشید توی سالن حرفی نزنید

حامد_ دلارام ساعت سه صبحه الان همه خوابیدن

_ کار از محکم کاری عیب نمیکنه سریعتر راه بیفتید

در اسانسور که باز شد یواشکی سری به بیرون کشیدم ببینم کسی نیست یا نه حامد تک خنده آرومی کرد کیان هم با حرص کنارم زد

کیان_ آخه الان کی بیداره دختره دیوونه

پوفی کشیدم خبری نبود با خیال راحت از لابی بیرون رفتیم

کیان_ خوبه ورشکست نشدم

خنده ای کردم میدونستم منظورش چی بود اگه نگهبانه بیدار بودو مارو میدید صددر صد باید این هزینرو میداد

دره عقبو باز کردم سواری شدم کیان هم رفت جلو و حامد هم سواری شد قبل از اینکه راه بیفته به سمت برگشت

حامد مطمئنی میخوایی امشب ببینیش؟

_ آخه این چه سوالیه حامد زودتر راه بیفت تا نرفته

حامد پوفی کشید و ماشینو روشن کرد با سرعت داشت رانندگی میکرد خداروشکر خیابونا خیلی خلوت بود به خاطر همین به راحتی تند میرفت

کیان از چراغا آرومتر رد شو اینطوری ثبت میکنه

حامد مهم نیست

کیان با لحنی که معلوم بود داره طعنه میزنه گفت:

کیان میدونم بابات پلیسه اما برای من بد میشه امکان داره دوربینا منو ثبت کنن

حامد محظ اطلاعاتون پدرم پلیسه که پلیسه برای تنها کسی که پارتنری بازی نمیکنه خونواده خودش درضمن این جرمه ها اصلا به پدره من مربوط نمیشه

کیان پوزخندی زدو به بیرون نگاه کرد و دیگه مکالمه ای بینشون ردوبدل نشد بهتر

همینطور که داشتم به خیابونا نگاه میکردم ناخواسته یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین باورم نمیشد اینقدر بهش نزدیک میشم یعنی قراره بالاخره داداش واقعیمو ببینم داداشی که از یه مادر بودیمو یه شیر خورده بودیم داداش دینی نبود داداش حقیقی بود از اینکه قرار بود روبه روش وایسمو تو چشمات نگاه کنم دل تو دلم نبود داشتم دیوونه میشدم دلم میخواست سریعتر برسیم

_ حامد جان یکم تندتر برو

حامد دلارام میدونی سرعتم روی چنده؟ از این تندتر امکان داره تعادل ماشینو از دست بدم

_ باشه فقط سریعتر حامد

چشمامو روی هم بستم اکسیژن کم بود به خاطر همین شیشمو پایین دادم نفس عمیقی کشیدم

داداش دارم میام بالاخره بعد از دوازده سال قراره ببینمت عزیزم

همینکه ماشین وایساد با عجله دروباز کردم پیاده شدم از پله های فرودگاه که بالا رفتم صدای کیان و حامد که صدام میزدنو شنیدم اهمیتی ندادم اما با حرف حامد وایسادم

حامد_ مگه تو بلدی کجاست وایسا اینطوری گم میشی

پوفی کشیدمو به سمتشون برگشتم کیان با اخم کنارم وایساد

کیان_ بهتره هممون باهم بریم

حامد_ برخلاف میل اینبار و باهاش موافقم

کیان بدون اینکه به حامد اهمیتی بده بازمو گرفت که باعث شد به خودم پیامو هممون به راه بیفتیم هر دو مون دنبال حامد راه افتاده بودیم هر جا که اون میرفت مام عینه جوجه هاش دنبالش بودیم

دل تو دلم نبود فکر کنم روی قیافتم تاثیر گذاشته بود چون کیان با لحن آرومی پرسید:

کیان_ خوبی دلارام؟

_ آره فقط کمی هیجان دارم

کیان_ بهتره خودتو کمی کنترل کنی اینطوری بیینتت بیشتر نگرانت میشه تا خوشحال بشه

پوفی کشیدم راست میگفت باید سعی کنم کمی به خودمو احساساتم مسلط باشم

کیان ازم جدا شدو به سمت بوفه رفت با لحن اعتراض آمیزی صداش زدم

_ الان وقته خوردنه؟

حامد با شنیدن صدام وایسادو به سمتمون برگشت با حرص دست به سینه منتظر کیان موندیم که دیدم با یه بطری آب به سمتمون اومد ای هناق بگیری اخه بگو پسره گنده نمیتونی کمی جلوی تشنگیتو بگیری اما با کمال تعجب دیدم سرشو باز کردو بطریرو روبه روم گرفت

کیان_ بگیر یکم بخور اینطوری اجازه نمیدم روبه روی اون پسره بیچاره وایسی

از اینکه اینقدر به فکرم بود ناخواسته لبخندی زدمو بطریرو از دستش گرفتم کمی هم شرمنده افکارم شدم میدونستم این کارهاش بدون منظوره به خاطر همین اذیتم نمیکرد

کمی از آبو خوردمو به سمتش گرفتم

بیا دستت درد نکنه

سری به نشونه خواهش میکنم تکون داد

حامد پروازش نشست

به سمتش برگشتم

حامد بین دارن اعلام میکنن

حامد سریع به راه افتاد که باعث شد مام به دنبالش بریم

پشت دیوار شیشه بزرگی که دورادور سالنو گرفته بود هر سه مون وایسادیم درحالیکه داشتیم چشم چشم میکردم تا دانیالو ببینم اما کسی شبیه به اون عکسی که حامد بهم نشون داده بود پیدا نکردم

حامد پس کو؟

حامد صبر کن دختر هواپیماشون این نیست اون یگيه

به سمت هواپیمایی که بهش اشاره کرده بود برگشتم به دونه دونه مسافرای که ازش پیاده میشدن نگاه کردم کم کم حوصلم سررفت با تخرسی پای زمین کوبیدمو پوفی کشیدم کیان با دیدن این کارم دستی به لباش کشید تا خندشو پنهون کنه

کیان هنوز بزرگ نشدی

حامد اونهاش

یکهو به سمتی که حامد اشاره کرده بود سریع برگشتیم با دیدن پسر قدبلندی که توی کت وشلوار آبی کربنی بود برگشتم لباس مردونه سفید رنگی زیرش پوشیده بودو موهای خوش حالتشو با یه حالت قشنگی کجش کرده بود چمدون مشکی رنگشو روی زمین کشیدو به سمت در ورودی اومد ناخواسته از این همه جذابیتی که خدا به داداشم داده بود لبخندی زدم چه قدر خوشتیپ بود

پسرا هردوشون سریع به سمت در رفتن اما من وایسام نمیتونستم حرکت کنم آخه باورم نمیشد میتونستم بالاخره بعد از دوازده سال ببینمش

حامد باهاش دست داد اونم لبخند مردونه ای زد که دندونای سفید مرتپش نمایان شد کیان هم جلو رفت دانیال به قیافه کیان نگاه کرد فکر کنم شناختش چون حسابی چشمش گرد شد و حسابی جا خورد با ناباوری به کیان خیره شده بود بالاخره هردوشون به خودشون اومدنو همدیگرو بغل کردن

دانیال درحالیکه چند ضربه کوتاه به پشت کیان میزد یه چیزایی بهش گفت که نفهمیدم آخه من باهاشون فاصله داشتم نمیدونم از کی اشکام روی گونم سرازیر شده بودن اما وقتی به خودم اومدم صورتم حسابی خیس شده بود

همینطور که دانیال و کیان بغل هم بودن یکهو دانیال جا خورد احساس کردم کیان بهش چیزی گفت چون آروم نگاهشو بالا آوردو به سمت من هدایتش کرد با دیدن من چشمش هر لحظه متعجب تر میشد طوری که انگار باورش نمیشد که من خواهرشم

از کیان جدا شدو با قدمایی سست به سمتم اومد پاهام توان حرکت نداشتن محکم میخ زمین شده بودم

روبه روم که ایستاد یه قطره اشک مردونه از گوشه چشمش چکید پایین به آرومی دستشو جلو آورد شالمو که دور گردنم انداخته بودم آروم بازش کرد به کناره گردنم نگاه کرد فکر کنم نشونرو دید به خاطر همین تونست منو از دلر با تشخیص بده دستی به لباس کشیدو به کمرش گرفت

_ این امکان نداره

کیان_ خودشه دانیال دلارامه

دانیال با چشمایی که خیس از اشک بود بهم نگاه کرد صدایش چه قدر قشنگ و دلنشین بود هم قد کیان بود خداروشکر خدا یه برادر تیربرق عینه شوهرم بهم داده بود

همینطور که توی فکرام غوطه ور بودم یکهو توی یه جایه نرمو خوشبو فرو رفتم چشمم روی هم بسته شدو اشکام هر لحظه بیشتر سرازیر شدن

دانیال_ باورم نمیشه خواهر کوچولوم بغلمه

دستای لرزونم دور شو احاطه کرد عینه نکيسا منو محکم به خودش فشار داد البته این آغوش با آغوش نکيسا یه فرق داشت خدا نکيسارو از غالب داداش بیرون آوردو در نقش شوهر بهم اعطا کرد بی داداش شدم اما خدا با این کار داداش واقعیمو بهم برگردونده بود

دانیال_ چه قدر دلتنگت بودم چه قدر دلم برای خواهر کوچولو هام تنگ شده بودم اما حالا دارمتون نمیذارم ازم دور شین نمیذارم

دانیال کمی ازم جدا شد اما همچنان نوي بغلش بودم خم شدو عمیق پیشونیمو بوسید که باعث شد چشمامو با آرامش روی هم ببندم

دانیال_ چه قدر خانوم شدی

اشکام سرازیر شدن به چشمایی که هم رنگ چشمای خودم بود خیره شدم

دانیال_ چرا چیزی نمیگی تا اون صدای نازتو بشنوم عزیزه دلم

کمی چشم چشم کرد فکر کنم منتظر یکی بود

دانیال_ پس دلر با کو؟

به سختی گفتم:

_اون...اون...

دانیال نگران شد دستشو دور صورتم گذاشت

دانیال_ اون چی؟ اتفاقی براش افتاده

_نمیدونم ازش خبری نداریم

چشماش پر از غم شدن حامد به سمتمون اومد

حامد_ حالا تو به این یکی قانع باش اون یکيرو هم پیدا میکنیم

دانیال دستی به چشماش کشید

کیان_ بهتره زودتر بریم

به کیان که داشت کمی به اطراف نگاه میکرد نگاه کردم دیدم چندتا پلیس داره بین مسافرا
میگرده ضربان قلبم بالا رفت احتمالا دوربینا تصویر کیانو ثبت کرده بودم

_وای خاک به سرم پلیس حامد

دانیال چشاش گرد شد کیان پشتش به پلیسا بودو سعی میکرد خونسرد باشه حامد هم هول کرد

کیان_بهره عواطفتونو بذارید توی راه اینا الان منو شناسایی میکنن

سریع دست دانیالو گرفتم

_دانیال بیا زودتر بریم

دانیال_چرا مگه چی شده؟

_برات توضیح میدم

حامد_بچه ها طبیعی رفتار کنید

کیان حسابی هول کرده بود با نگرانی بهم نگاه کرد با چشمام بهش فهموندم که هیچ اتفاقی نمی
افته حامد به سمت چمدون دانیال رفت با چشمای گرد شده دیدم زیپشو باز کرد

دانیال_داری چی کار میکنی؟

کمی نگران بودم اما ترجیح میدادم خونسردیمو حفظ کنم با تعجب داشتیم به حامد که داشت با
عجله توی چمدون دانیال میگشت و نگاه میکردیم

دانیال_د خب بگو دنبال چی میگردی حامد؟این چه کاریه؟

حامد در حالی که داشت دنبال چیزی که مدنظرش بود میگشت کلافه گفت:

حامد_کاپشن کلاه دار نداری؟

دانیال_کاپشن؟؟!!

از فرودگاه با هر مکافاتی که بود بیرون اومدیم سریع بدو بدو به سمت ماشین رفتیم دانیال بیچاره که از هیچی خبر نداشت با تعجب به ما نگاه میکرد و کارای مارو میکرد

حامد سریع ریموتو زد مام به سه ثانیه نکشیده سریع سوار ماشین شدیم حامد پاشو روی پدال گاز فشار دادو راه افتاد وقتی از فرودگاه کمی دور شدیم هممون البته به جز دانیال نفسای حبس شدمونو دادیم بیرون

حامد_ امشب اگه گیر می افتادیم پایه هممون گیر بود حتی تو دلارام

_ آره نکیسا بیچارم میکرد

حامد_ بابای منو بگو دیگه هیچی

دانیال سوالی به سمتم برگشت

دانیال_ دلارام نکیسا کیه؟

کمی سرخ و سفید شدم نمیدونم یه طورایی خجالت می کشیدم بهش بگم شوهرمه آخه خیلی وقت بود که کنارش نبودم از طرفی چیزیم از خاطرات گذشتمون یادم نمی اومد اما اون طور که معلومه و طبق گفته های کیان و خوده دانیال من باهاش صمیمی بودم

دانیال_ چرا چیزی نمیگی ژوژو

با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم که لبخند دندون نمایی زد کیان با اخم گفت:

کیان_ بیست و هفت سالشه بزرگ شده ژوژو دیگه چیه

دانیال_ بادته کیان باهم ژوژو صداس میزدیم؟ کلا همه اینطوری صداس میزدن

_ ژوژو؟ خودم اسم به این قشنگی دارم ژوژو دیگه چیه

کیان_ وقتی پنج سالت بود بابابزرگمون یه طوطی خریده بود وقتی برای اولین بار که دیدیمش همینکه تورو دید پرید روی شونت نشست و شروع کرد به حرف زدن همشم میگفت ژوژو ژوژو از اون روز به بعد کلا همه به این اسم صدات میزدن ژوژو

خنده ای کردم

چه قدر باحال

حامد_ باحال ترم همیشه وقتی نکيسا بشنوه اينطوری صدات ميزنن

به خاطر لحن حامد که معلوم بود دلش پره با صدای بلندی زدم زیر خنده دانيال هم با دیدن خنده های من تک خنده ای کرد

دانيال_ آخرش نگفتيد اين نکيسا کيه

_ نکيسا دو ماد تونه

دانيال با شنیدن اين حرف حسابی جا خورد چشماش گرد شده بود

دانيال_ من دو ماد دارم؟

خنده ای کردم و ديوونه ای نثارش کردم

حامد_ دانيال جان بذار من برات توضيح بدم نکيسا يه پسر اخمالو غيرتی عصاقورت دادس با اخلاق حسابی گند خدا بهت رحم کنه با اين دو مادی که دارين فاتحت خوندس

دانيال_ چرا؟ مگه کسيم از دست اين دلارام عصا قورت داده ميشه

حامد_ نه کلا خودش ذاتا عصا قورت دادس

_ حامد خان کاری نکن باهمين ناخونام اون چشاتو از کاسه در بيارم داری جلوی خودم از شوهرم بد ميگی شوهر به اين خوبی

دانيال همينطور با چشماي گرد شده بهم نگاه ميکرد به سمتش برگشتم که ديدم چپ چپ نگام کرد که باعث شد کمی خجالت بکشم دانيال هم با دیدن خجالت کشيدنم خنديدو منو به آغوشش کشيد در حالیکه داشت کمرمو نوازش ميکرد گفت:

دانيال_ چه قدر خوشحالم سروسامون گرفتی هنوز دایي نشدم؟

کمی بیشتر سرخ شدم

_ نخير هنوز وقتش نشده

حامد_ یه ماهی میشه عروس شده بچه دیگه کجای دلشون بذارن

دانیال_ تازه عروسی؟

به چشمای قشنگش که متعجب بود نگاه کردم چشمامو با یه لبخند به معنای آره بازوبسته کردم
که با ذوق خندید

دانیال_ وای خدایا شکره اگه میدونستم برگرده ایران خواهرمو میبینم زودتر برم میگشتم

تک خنده ای کردم با آرامش سرمو روی شونه هاش گذاشتم

دانیال_ حالا حامد تو از کجا پسرعمو و خواهر منو میشناسی؟

حامد_ ماجراش هم پیچیدس هم شاخ دار

دانیال_ خب تعریف کن کنجکاو شدم

حامد از آینه ماشین بهم نگاه کردو چشمکی بهم زد

حامد_ خودت زحمتشو بکش

_ آخه طولانیه بهتر نیست بذاریم برای...

یکهو به هوایی که داشت روشن میشد نگاه کردم شوک زده سریع گوشیمو از تو کیفم دراوردم با
دیدن ساعت زدم نوبی سرمو با ترس گفتم:

_ وای بدبخت شدم حامد تندتر برو

کیان_ من میدونستم آخرش لو میریم

_ حالا چی کار کنم؟

حامد اخماشو کشید توهم

حامد_ نگران نباش سره وقت میرسیم خونه فکر نکنم کله سحر بیاد دنبالت

اتفاقا هیچی از این پڑمان بعید نیست وقتی دیده دیشب نرفتم خونش صددرصد امروز کله سحر
میاد دنبالم تا خوابمو بهم بزنه انتقام بگیره از طرفیم اون ساعت سه بعداظهر که نمیتونه بیاد
دنبالم منو میذاره خونه خودش از اونجا هم میره سازمان

دانیال که معلوم بود سراز حرفام در نیمايه کلافه شده بود به خصوص وقتی که گفتم دیشب نرفتم
خونش باعث شد چشماش حسابی گرد بشه

دانیال پڑمان دیگه کیه؟ اصلا مگه تو از دواج نکردی پس این شوهرت کو؟

خب راسیتش ماموریته

دانیال ماموریت؟ مگه چی کارس؟

حامد آقا سرهنگ تشریف دارن

دانیال با شنیدن این حرف چشماش گرد شد

دانیال دیگه کم کم دارم هنگ میکنم

به سمتم برگشت و ادامه داد:

دانیال تو با یه پلیس از دواج کردی؟ چه طوری تونستی با یه سرهنگ عروسی کنی؟ یعنی منظورم
اینه چه طوری باهاش آشنا شدی؟ اصلا چه طوری از تو که اینقدر شیطونی خوشش اومده

کیان پسره همون خونواده ایه که دلارام پیششون بود

دانیال چشماشو محکم روی هم بست کلافه ضربه به دستگیره در زدو لعنتی زیر لب زمزمه کرد
معلوم بود از اینکه فهمیده نکيسا کيه عصبانی شده بود

چرا ناراحت شدی دانیال؟ دوست نداشتی دوامات سرهنگ باشه

کیان مشکل چیزه دیگه ایه میفهمی

دانیال که کمی حرصی شده بود با لحنی که واقعا نمیدونم چرا اینطوری شده بود غرید:

دانیال این پڑمان دیگه کیه؟

دوست نکیساس در واقع دوست که نه پسر خالسه

دانیال_ اون وقت چرا تو باید شب بری خونه پسر خاله نکیساس

از فکری که به مغزش خطور کرده بود کمی خجالت کشیدم به خاطر همین سر مو پایین انداختم
اونم کمی بیشتر اخماشو توهم برد کمی باهاش احساس غریبی میکردم وگرنه الان چنان جوابی
بهش میدادم که اون سرش ناپیدا باشه

دانیال_ جوابه منو بده

حامد وقتی دید من همچنان سکوت کرده‌مو چیزی نمیگم خودش دست به کار شد هر چی سعی
میکردم نمیتونستم جلوی دانیال قد بازی در بیارم آخه داداشم بودا اونم داداش
بزرگ

حامد_ دانیال پڑمان خودش زن داره زنشم میشه دختری که از بچگی با دلارام بزرگ شده اسمشم
الهامه

دانیال_ الهام؟ چه قدر اسمش آشناس

کمی از حرفاش جا خوردم مشکوک بهشون نگاه کردم

دانیال_ حامد میگم الهام همون دختری نیست که باهامون تماس گرفت؟

با چشمای گرد شده به سمتش برگشتم کم کم داشت چشمام از حدقه میزد بیرون

_چی؟؟!! الهام با تو تماس گرفته؟ یعنی از تو خبر داشتنو به من چیزی نمیگفت

دانیال_ خودمم گیج شدم یعنی همین مونده بگید نکیساس که شوهره توهه همون ماموریه که باهام
حرف زده و درباره گذشته ازم سوال پرسیده و کلی تهمت هم بهم زده

از شدت تعجب نفسم برید داشتم پس می افتادم

حامد_ خودشه همونیه که اومده بود

دانیال_ دهنش از شدت تعجب باز شد بعد باهمون حالتش به سمت من برگشت

دانیال_ یعنی مونده قلبم وایسه دختر تو چه طوری تونستی قلب اون پسر رو به دست بیاری؟

نگامو ازش گرفتمو ناشناخته به سمت خیابون برگشتم باورم نمیشد تمام این مدت الهام از داداشم
خبر داشتمو به من چیزی نگفته بود یا نکिसا داداشمو پیدا کرده بود ولی ازم پنهونش کرد

واقعا من با کیا طرفم؟ با کیا دوستم؟ یعنی فاز اطرافیانم چیه؟ حالا نکيسا به هر حال اما الهام چه
طوری دلش اومد

حامد_دلارام

نگاه مجهولمو به سمت حامد برگردوندم که داشت از آئینه ماشین بهم نگاه میکرد

حامد_قضاوتشون نکن این ماجرا برمیگرده به خیلی وقت پیش الهام اصلا خبر نداشت که دانیال
داداشته

_اما نکيسا که خبر داشت

حامد_اون داره روی اون پرونده هنوز کار میکنه شاید میخواستته وقتی همه چیرو حل کرد به تو
بگه ماجرا خیلی پیچیده تر از این حرفاس

_اما من حق داشتم بفهمم

کیان_به نظرم بهترین کارو کرد اصلا از کجا معلوم دانیالی که نکيسا باهاش حرف زده داداش تو
باشه اون وقت تو ذهنتو درگیرش میکردی ولی وقتی نکيسا به طور قطع مطمئن بشه اون وقت
مطمئنم میادو به توهم میگه

دستامو دو طرف سرم گذاشتم از شوک اینهمه اطلاعات سرم داشت میتراکید

_گیج شدم دیگه هیچی به مغزم نمیرسه

حامد_نگران چیزی نباش بذار این خطری که از طرف خونواده شوهرت داره تهدیدت میکنه رو
رد کنیم دور هم جمع میشیم حرف میزنیم

_فکر نکنم به این زودیا بتونیم دورهم جمع بشیم آخه نکيسا امشب ساعت نه برمیگرده

حامد_این چه ماموریتیه چه قدر زود برمیگرده

کلافه پوفی کشیدم دانیال دستی روی سرم کشید که باعث شد به سمتش برگردم

دانیال_ خوشحالم که سروسامون گرفتی اون پسری که من دیدم مرده زندگیه فقط من موندم چه طوری تونستی باهاش سر کنی

خنده ای کردم نگاه نکيسا چه کاری کرده که دانیال اینطوری داره قضاوتش میکنه

_ اصلا کاره سختی نیست نکيسا تو خونه خیلی شروشیطونه

حامد_ اخلاق سگیاش ماله ماس خوشیاش ماله شماس

_ خب من خانومشم بایدم اینطوری باشه

کیان پوفی کشید با صدای بمش که حسابی با غم آمیخته شده بود گفت:

کیان_ کاش دلرباهم بود

نگاه منو دانیال همزمان باهم غمگین شد

دانیال_ ازش خبری نداری؟

کیان_ نه هیچی تو چی؟

دانیال_ از من میپرسی؟ من که ایران نبودم

حامد_ اونم پیدا میشه نگران نباش

جلوی در خونه که وایساد پوفی کشیدم تازه مکافتم شروع شده بود با نگرانی بهشون نگاه کردم

_ حالا چی کار کنم؟ این نگهبانه احتمالا بیداره چون چاپلوسم هست همه چیرو به نکيسا گزارش میده حالا من چه طوری از جلوش رد بشم؟

کیان_ ریموت پارکینگو داری؟

_ آره چه طور؟

کیان_ خب یه طوری وانمود کن که مثلاً رفتی برای خودت صبحونه خریدی و الانم برگشتی

_ خب منگه چیزی دستم نیست تازه نکيسا نون خريده تو خونه داريم بشنوه چی بهش بگم از طرفيم به گوش نکيسا برسه بيشتر مشکوک ميشه چون من جون به جونم کنن ساعت هفت بلند نميشم

حامد_ مگه نميگي پژمان به خاطر اينکه حرصتو در بياره امروز زود مياد دنبالت؟ خب توهم با اين بهونه مثلا خواستي روي پژمانو کم کنی صبح زود بيدار شدي

_ نقشه خوبيه ولی دوتا مشکل داريم من فقط حدس زدم که پژمان الان مياد دنبالم اگه نياد گاوم زاييده دومين مشکلمونم اينه که من الان نه نون دستمه نه پيري چيزی

کیان عصبی پوفی کشید

کیان_ اين اطراف نونوايي چيزی نیست؟

حامد_ اينجا بالا شهره نونوايي کجا بود

کیان_ مجبوريد توی يه همچين جايی خونه بگيري

_ الان وقت شوخی نیست کیان

کیان_ اصلا هم شوخی نکردم شما برای خريدن نون چی کار ميکنيد؟

_ نميدونم نکيسا نون ميخره معمولا هم لوانش ميخره که توی اين سوپری هاهم هست

دانيال_ خب الان بريم از همين سوپری ها يه بسته لوانش بخريم

حامد_ چاره ای نداريم

حامد خواست راه بيفته که يکهو با هيمن کشيده ای که گفتم هول کردو سريع ترمز کرد

زدم توی سره خودمو با نگرانی گفتم:

_ وای خاک به سرم اون ماشين پژمانه

همشون به سمت ماشيني که اشاره کرده بودم برگشتن

دانيال_ معلومه وضعش خوبه

با حرص بهش نگاه کردم که تک خنده ای کرد

_ حالا چی کار کنیم؟

کیان_ بذار بره تو وقتی رفت از پارکینگ وارد لابی شو بعد همون حرفای قدیمی

_ آخه من که چیزی نخردم

کیان_ خب میگی سوپری باز نبود یا مثلاً میگی... پوف چیزی به ذهنم نمیرسه

حامد_ به نظرم بهتره بهش بگی

_ چی؟؟ دیوونه شدی؟ اینطوری کیانو دستگیر میکنه

کیان کلافه دستی تو موهاش کشید

کیان_ مهم نیست دلارام من به هدف خودم رسیدم داداشتو بهت رسوندم بقیش به عهده خودتون

_ نه نه کیان من اجازه نمیدم دستشون بیفتی

کیان_ فعلاً که راهی نداریم

حامد_ به نظره من پژمان پسره فهمیده

دانیال_ نمیتونیم ریسک کنیم باید احتمال هر چیزی رو بدیم

_ خدایا بیچاره شدم امشب نکिसا برمیگرده همه چیرو میفهمه

دانیال اخماشو حسابی توهم برد

دانیال_ مثلاً چی کار میکنه؟ میزننت

هول کردم به خاطر همین سریع به سمتش برگشتم معلوم بود حسابی غیرتی شده پوف نگاهش کن
حدس درست بود

_ نه بابا نکيسا دست بز نداره

دانیال_ پس چرا اینقدر ازش میترسی

حامد_ به نظرت اون پسره ترس نداره؟

دانیال_ کلافه دستی تو موهاش کشید

دانیال_ اصلا چرا ازش پنهون میکنید خب بهش می گی اومدی دنبال من تازه به حل پروندشم کمک میکنی

حامد_ نمیشه

کیان_ نکिसا روی خوشی با منو حامد نداره بفهمه با ما بوده قشقرق به پا میکنه

دانیال_ چهرش سوالی و مشکوک شد خواست حرفی بزنه که یکهو صدای زنگ موبایلم باعث شد هممون سکوت کنیم فقط صدای زنگ موبایلم بود که سکوت ماشینو میشکست با ترس موبایلمو از تو کیفم دراوردم با دیدن اسم پژمان وحشت زده سرمو بالا اوردمو بهشون نگاه کردم

_ خودشه

حامد_ نگران نباش

_ بهش چی بگم

حامد_ بگو تو خونه ای

_ خب اینطوری که میفهمه دارم دروغ میگم میگه درو باز کن

کیان_ بهش بگو توی ماشین منتظر بمونه

_ اینطوری من چه طوری برم تو

دانیال_ مگه نمیگی ریموت پارکینگو داری خب حامد ماشینو میبره تو توهم پیاده میشی ریلکس میری سمت ماشین پژمان که جلویه دره

از اینکه داداشم اینقدر عاقل بود خوشم اومد ایول عجب فکری کرده بود

_ آره این بهتره

سریع با دستای لرزون تماسو برقرار کردم

_الو

لحن شیطون پژمان باعث شد ناخواسته کمی از استرسی که داشتم بخوابه اما خب در عوض باعث شده بود کمی به تته پته کردن بیفتم

پژمان_ به به عروس خانوم چه خبرا خواب بودین؟

_ن...نه...نه

دانیال بهم اشاره کرد که خونسر دیمو حفظ کنم و آرام باشم

نفس عمیقی کشیدمو آرامش خودمو حفظ کردم نباید سوتی میدادم

پژمان_ پس چرا اینقدر دیر جواب دادی؟

_خب...چیزه...توی آشپزخونه بودم...صداشو نشنیدم

پژمان_ آشپزخونه؟ خوبی دلارام؟ ساعت هفت صبحه چه طور یکهویی سحر خیز شدی؟

کلافه دست آزادمو به سرم گرفتم

_خب نمیدونم بیدار شدم دیگه

پژمان_ خیلی خب درو باز کن جلوی درم

_جلوی کدوم در؟

پژمان_ در خونتون بازش کنی منو میبینی بین زنگم زدم

چشمامو بستمو شقیقه هامو مالش دادم چه قدر وضعیتی که توش گیر افتاده بودم وحشتناک بود

_چرا اینقدر زود اومدی دیوونه؟

پژمان_ دستور الهام بود میخواست بیشتر باهات باشه اگه الان نبرمت ساعت سه باید پیام دنبالت

باشه تو برو پایین توی ماشین بمون منم میام

پژمان_ نمیخواهی درو باز کنی بیام تو؟

_ خب راستش یکم لباسام مناسب نیست خونه هم نامرتبه ببخشید

پژمان_ خیلی خب میرم توی ماشین فقط زودتر بیا دلارام اینطوری دیر میرسم سازمان

باشه فعلا کاری نداری

پژمان_ نه خدافس

تماسو قطع کردم نصف موفقیتو طی کرده بودم سریع به سمتشون برگشتم بعد روبه حامد گفتم:

_ برو حامد

حامد دور زدو جلوی دره ریموت دار وایساد سریع ریموتو زدم که باعث شد حامد هم بره توی پارکینگ همینکه وارد پارکینگ شدیم نفس عمیقی کشیدم

_ وای خدایا شکرت

حامد_ مشکل تو حل شد اما ماله من نه حالا چه بهونه ای برای پدرومادرم بیارم که دیشب کجا بودم

خنده ای کردم دانیال هم خندید لحن حامد عینه این پسر شونزده ساله ها شده بود که از خونوادش میترسید انگار نه انگار بیست و شش سالشه

دانیال_ بگو پیشه دوست دخترم بودم تنها بود میترسید منم با رعایت شئونات اسلامی رفتم خونشون اینم حتما بگی که دختره با مانتو شلوار رفت تو اتاقش خوابید منم رفتم روی مبل خوابیدم

حامد چشم غره ای به دانیال رفت و پوفی کشید

حامد_ امروز زنم میدن

با شنیدن این حرف از شدت خنده هممون زدیم زیر خنده حامد خودشم خندیدم

دیوونه نگران نباش بگو پیشه یکی از دوستانم بودم یا بگو شرکت بودم به چیزی سرهم کن

حامد_ حالا ببینم چی میشه

به سمت دانیال برگشتم که باعث شد اونم به سمتم برگرده و بهم لبخندی بزنه با خوشحالی بغلش کردم که اونم منو بغل کرد

_ نری دوباره گم شی

دانیال_ نه بهت قول میدم کی میتونم دوباره ببینمت

_ نمیدونم همه چی به نکیسا بستگی داره

دانیال_ شمارتو بده حداقل باهات حرف بزوم

_ باشه

موبایلشو دراوردم به سمتم گرفت تند تند شمارمو زدم توی گوشیش بعد سریع از همشون خدافسی کردم دستم به شالم کشیدم کمی خودمو مرتب کردم از پارکینگ خارج شدم بعد به سمت پژمان که توی ماشین بود رفتم

نفس عمیقی کشیدمو آرام زیر لب گفتم مرسی که هستی

با خوشحالی محکم بغلش کردم که اونم منو به خودش فشار داد

نکیسا_ چه قدر دلیم برات تنگ شده بود عروسک

پژمان_ اه اه اه این لوس بازی چیه خوبه بیست و چهار ساعت از هم دور بودین

نکیسا ازم جدا شدو چپ چپ به پژمان نگاه کرد که اونم خندیدو جلو اومد با نکیسا دست دادو همو بغل کردن هممون به سمت مبلا رفتیمو نشستیم الهام شربتو که گردوند کناره پژمان نشست

پژمان_ حالا چی شد کارت راه افتاد؟

نکیسا_ آره درست شد حدس خودم درست بود

پژمان_ ایول قوه کاوشگریتم قویه

نکیسا_ایهیم

نکیسا به سمتم برگشتو بهم نگاه کرد

نکیسا_دیشب که نترسیدی؟

چشم غره ای بهش رفتم که خندید و آروم بینیمو کشید بعد با حرص دستشو پس زدمو نگامو ازش گرفتم پسره بیشعور آبرومو جلوی این الهام یالغوز برد میدونم میشه سوتی دستشو کلی سر به سرم میذاره

اون شب تقریباً تا ساعت دوازده خونشون بودیمو از هر دری حرف زدیم امروز دوبار با دانیال اس بازی کردم خخخ دل تو دلم نبود دلم میخواست زودتر بینمش اما میدونم فعلاً نمیشه چون نکیسا این چند روز خونش هرچند میتونم وقتایی که نکیسا خونه نیست به دانیال بگم بیاد اما خوب میتوسم ترسمم از این نگهبانسی از نکیسا میتوسم میدونم دوست داره براشم چاپلوسی کنه بهش میگه یه مرد به اینجا رفتوآمد داره اون وقت کم کم پایه حامدو کیان هم وسط کشیده میشه اون وقت معلوم نیست چه اتفاقی دیگه ای بیفته به خاطر همین تصمیم گرفتم فعلاً سکوت کنم کاری نکنم تا به وقتش

ده روزی گذشت دانیال به خاطر من هنوز ایران مونده بودو برنگشته بود هرکاری میکردم موقعیتی پیش نمی اومد که با دانیال ارتباط داشته باشم به خاطر همین امروز تصمیم گرفتم که دعوتش کنم خونمون درواقع این فکر وقتی به سرم زد که فهمیدم نگهبان لابی مریضه و مرخصی گرفته اینطوری دانیال میتونست به راحتی بیاد بالا

ساعت کاری نکیسارو میدونستم خیلی زود برگرده ساعت سه هستش به خاطر همین قرار بود تا ساعت دوازده دانیال پیشم بمونه تا باهم وقت بگذرونیم الانم ساعت هشت صبح بودو منتظرش بودم که بیاد نکیسا رفته بود سرکار و خیالم از اونم راحت بود

با هیجان خاصی دوباره به سالن نگاه کردم بینم مرتبه یا نه که وقتی دیدم همه چی اوکی رفتم توی آشپزخونه تا شربت درست کنم همینکه آب لیمورو توی آب ریختم تا شربت آبلیمو درست کنم یکهو صدای آیفون به گوشم رسید ضربان قلبم بالا رفت با عجله به سمتش دویدم که دیدم خودشه لبخندی زدمو دکمه باز شدن درو زدم دره ورودی خونرو هم باز گذاشتم بعد خودم به سمت آشپزخونه رفتم کمی از وسایلارو که برای درست کردن شربت درآورده بودمو مرتب کردم بعد سریع به سمت در رفتم همینکه وایسادم دره آسانسور باز شد دانیال با حالت جذابی از آسانسور بیرون اومد با دیدن من لبخندی زدو به سمتم اومد

دانیال_یه به خواهره عزیزم چه طوری؟

_ سلام خوش اومدی بیاتو

دانیال از کنارم رد شدو وارد خونه شد به اطراف نگاهی کردو لبخندی زد

دانیال_ خونه بزرگو قشنگی دارید

_ قابلتونو نداره

دانیال خم شدو گونمو بوسید خندیدو به سمت یکی از مبلا رفتو نشست به سمت آشپزخونه رفتم تا سریعتر شربتمو آماده کنم که صدای اعتراض دانیال بلند شد:

دانیال_ دلارام بیا بشین نمیتونم زیاد اینجا بمونم من چیزی نمیخورم

_ شربت درست میکنم الان میام

سریع شگرو برداشتمو توی سینی گذاشتم بعد به سمتش رفتمو کنارش نشستم درحالیکه شکر توی لیوانا میریختمو همش میزدم گفتم:

_ خب الان کناره خودت درستش میکنم

دانیال خنده ای کرد

دانیال_ هنوزم کار کاره خودتو میکنی

خنده نازی کردم و لیوانشو به سمتش گرفتم اونم از دستم گرفتو شروع کرد به مزه مزه کردنش

با محبت خاصی که بهش داشتم بهش نگاه کردم و لبخندم پررنگ تر شد چه قدر خوشحال بودم که یه داداش واقعی داشتم

دانیال_ خب نمیخواهی برام تعریف کنی اینکه تمام این مدت چی کارا کردی کجا بودی چه طوری با نکیسا آشنا شدی حامدو از کجا میشناسی کیانو چه طوری شناختیو پیداش کردی

_ خب داستانش طولانیه حوصله داری همشو بشنوی؟

دانیال_ من به خاطر همین انجام عزیزم بگو همشو گوش میدم

_باشه

نفس عمیقی کشیدمو چشمامو روی هم بستم نمیدونستم از کجاش شروع کنم از دربه دریم از بی کسیم از تنهاییم از اینکه نکیس پناهم شد از ظلمایی که کیان بهم کرد از امیرعلی که از دستش داده بودم از سختی هایی که در راه حفظ بودن پاکیم کشیدم و از خیلی چیزای دیگه

دانیال فکر کنم فهمید حالم کمی بد شده به خاطر همین به آرومی دستشو به سمت سرم آوردو مجبورم کرد که سرمو روی پاش بذارم همین کارم کردم سرمو روی پاش گذاشتمو روی مبل توی خودم جمع شدم اونم سکوت کردو به آرومی مشغوله نوازش کردن موهام شد ترجیح دادم فعلا سکوت کنم تا کمی فکرامو متمرکز کنم دانیال در حالیکه داشت موهامو نوازش میکرد آروم گفت:



دانیال_وقتی بچه بودی یه بار از دست موهات خسته شدی موهای تو و دلربا لخت لخت بودن یه رنگ خرمایی خیلی قشنگ که هرکی میدید عاشقش میشد به مامان گفتمی می خوایی کوتاش کنی مامان هم اجازه نداد گفت کوتاش کنی بعدا پشیمون میشی یادمه با دلربا همیشه سره اینکه موهای کی بلندتره همیشه جروبحث میکردید در حالیکه ماله هر دو تون به اندازه هم بود

وقتی اسم مامان وسط اومد ناخواسته با لحن آرومی پرسیدم:

_مامانو دوست داشتی

دانیال_کدوم پسر مامانشو دوست نداره؟ مگه یادت نیست جونم بهش بسته بود

_نه من فراموشی گرفتم گذشتمو یادم نمیداد

دانیال لرزید

دانیال_چی گفتمی؟ پس چه طوری منو شناختی؟

به کمک حامدو کیان

دانیال پوفی کشید معلوم بود از این که فراموشی گرفتم ناراحت شده بود فراموشی خیلی سخت بود اینطوری هیچی از خاطرات قشنگ بچگیت یادت نمی اومد هر چند از یه طرفم خوشحالم چون تمام این مدت نمیدونستم که خواهربرادر دارم اینطوری راحت تر زندگی کردم ولی وقتی فهمیدم بی تاب شدم که خداروشکر تونستم موفق بشمو پیداشون کنم

ترجیح دادم ماجرا رو براش توضیح بدم وقتش بود که دوباره توی گذشته ها غرق بشم و برای داداشم از سختی هام حرف بزنم

توی بیمارستان که چشمامو باز کردم کسی بالا سرم نبود سرم وحشتناک درد میکرد هرچی فکر میکردم ببینم چرا اینجام چیزی یادم نمی اومد هول کرده بودم نمیدونستم چی کار کنم حسابی بلا تکلیف بودم توی همون لحظه ها بود که یکهو دره اتاق باز شدو یه مرد تقریباً مسن وارد اتاق شد چهره مهربونی داشت که باعث شد کمی بهش اعتماد کنم گوشی پزشکیشو توی گوشش گذاشتو با لبخند به من گفت که نفس عمیق بکشم بعد به صدای قلبم گوش داد دستشو به سمت چشمام بردو کمی بازشون کرد بعد به سمت پرستاره برگشت و سلامتیمو تایید کرد روی تخت نشستم نمیدونم منتظر کی بودم اما میدونستم توی اون شرایط الان یکی باید بیاد منو با خودش ببره یا یه سری بهم بزنه اما نمیدونستم کی باید این کارو بکنه وقتی دیدم کسی نیومد سرمو پایین انداختم اشکام روی گونه سر ازیر شدن احساس تنهایی ترسناکی کردم بچه بودم به خاطر همین نمیتونستم اشکامو پنهون کنم

نبینم اشکنو

وقتی صداشو شنیدم سرمو بالا آوردم یه مرد بلند قد چهارشونه با موهایی که سفید شده بود اونم یکدست پشت سرش همون دکتر قبلیه وارد اتاق شد باهم کمی حرف زدن از حرفاشون فهمیدم کسی که قراره منو با خودش ببره همین اقا هس اما هرکاری میکردم نمیتونستم بفهمم که کیه و با من چه نسبتی داره کم کم ترسیدم آخه خیلی ترسناکه هرچی زور بزنی چیزی یادت نیاد اما وقتی لبخند روی لبای اون مردو میدیدم ناخواسته کمی دلگرم میشدم وقتی حرفاش با دکتر تموم شد با لبخند به سمتم اومد سرمو نوازش کردو روی سرمو بوسید حس خوبی از این کارش بهم منتقل شد طوری که باعث شد بین اشکام لبخندی بهش بزنم دستی به صورتم کشیدو اشکامو پاک کرد ازش پرسیدم شما کی هستی اونم بهم گفت که بابای جدیدتم منم تعجب کردم گفتم خب بابای خودم چی خندیدو گفت رفته پیشه خدا درسته نه سالم بودو معنی این حرفشو میفهمیدم چیه اما یه لحظه فکر کردم داره باهام شوخی میکنه بهم گفت که همشون حقیقت داره پدرومادرم توی یه تصادف کشته شدن و من به طرز معجزه آسایی زنده موندم هرکاری میکردم نمیتونستم تصویر پدرومادرمو به یاد بیارم حتی نمیتونستم بفهمم که چه طوری تصادف کردیم به خاطر همین زدم زیر گریه اون لحظه تنها آغوش گرم پدرانه اون بود که آرومم میکرد وقتی منو بغل میکردو

به خودش فشار میداد آروم میکرد موهامو نوازش کرد بهم قول داد که هیچ وقت تنهام نذاره بهم گفت دختر نداره فقط یه پسر داره حسرت دختردار شدن به دله خودشو خانومش مونده به خاطر همین خودش بابام میشه البته اگه حزانتمو بهش میدادن توی اون سن هر هفته باید میرفتم پیشه روانشناس اما تنها کسی که میتونست آروم کنه فقط اون بود صداش میزدم پدرجون البته اول بهش میگفتم اقا جون اما دلش میخواست اینطوری صداش بزخم به خاطر همین با عشق بهش میگفتم پدرجون حتی گاهی که خودمو براش لوس میکردم بابایی صداش میزدم احساس بی کسی نمیکردم چون هم بابا داشتم هم مامان اونم بابا مامانی که بیشتر فرشته بودن تا والدین جدیدم مامانم خیلی دوست داشتم یه زن فوق العاده مهربون بود یه بار ازش پرسیدم چرا دختردار نمیشی بهم گفت که نمیتونه بچه دار بشه اما برام جایه سوال بود که چه طوری صاحب یه پسر شده بود بعد اینطوری جواب خودمو میدادم که احتمالاً بعد از این پسرش دیگه نتونسته بچه دار بشه هرچند پا قدم من خیر بود چندسال بعدش به طرز معجزه آسایی مادرجون حامله شد یه دختر ناز مامانی به دنیا آورد اما خب چون مریض بود توی همون یک سالگی فوت شد بگذریم بعد از یه سال رفت و امد بالاخره با هر مکافاتی بود حزانتمو دادگاه بهشون داد آخه از خونوادم خبر نداشتن درواقع پروندم پیچیده تر از این حرفا بود به خاطر همین دادگاه تا وقتی تکلیف پروندم روشن بشه میخواست منو ببرن پرورشگاه اما پدرجون نداشت خودش قاضی بود برویایی داشت به خاطر همین تونست قاضی اون پروردرو راضی کنه که اینکارو نکنن قاضی پروندم عینه پدرجون یه مرد مهربون بود اما مخالف این قضیه بود آخه یه چیزایی شنیده بودم مثل اینکه شما خودتون یه فرزندخونده دارید نمیتونید یکی دیگه داشته باشید اما هرچی فکر میکردم میدیدم پدرجون فرزندخونده ای نداره شاید منظورش پڑمان بود آخه پڑمان همش خونه ما پلاسی بود حتما اونا فکر میکردن پڑمانو به فرزندخوندگی قبول کردن قاضی رایو صادر کرد منو فرستادن پرورشگاه به یه ماه نکشیده مریض شدم آخه بدجور وابستشون شده بودم بااینکه هرروز می اومدن دیدنم اما بعد از رفتنشون حالم بد میشد قاضی وقتی وابستگیمو بهشون دید دستور داد که میتونم پیششون بمونم تا تکلیفم روشن بشه اما نمیتونستن منو به فرزندخوندگی قبول کنن که تا الان هم توی هنگم که چرا اجازه نمیدادن پدرومادر جدیدم یه سالی میشد که دخترشونو از دست داده بودن به خاطر همین منو جایه دخترشون گذاشتن مراقبم بودن یادته گفتم یه پسر هم داشتن؟ منظورم همین نکیسا خودمون بود پسر مغروری بود اصلاً باهم نمیساختیم همش باهم کلکل میکردیم بیشتر وقتا دعوا میکردیم همیشه وقتی کم میاوردم میرفتم کتکش میزدم اما اون کاری نمیکرد گارد میگرفتو از خودش مراقبت میکرد یا خودشو عقب میکشید یه بار یادمه اونقدر عصبانیم کرده بود که نفهمیدم که روشمو دارم موهاشو میکشم اونقدر زدمش که خودش خسته شد دستامو گرفت و فشاری بهش داد بهم گفت اینکه نمیزنمت به خاطر اینکه که دختری وگرنه میدونستم چی کارت کنم منم زبونی برایش دراوردمو گفتم نخیر زورت بهم نمیرسه به خاطرهمینه دندون قرچه ای کردو ولم کرد

لبخند محوی روی لبام نشست منو نکیسا خاطرات زیادی باهم داشتیم که برای گذشته هامون تلخ بود اما وقتی به یادش میاوردم برامون خنده دار بود

یه بار سروصدای زیادی از طبقه پایین شنیدم به خاطر همین رفتم ببینم صدای چیه از سالن ورزش پایین می اومد وقتی نکیسارو میدیدم چه طوری داره به کیسه بوکس مشت میزنه و ورزش میکنه فهمیدم نه بابا منم که زیادی خیالاتی شدم به خاطر همین ترجیح دادم کمی دست بزن بودنمو کنترل کنم و کمتر بزمنش گناه داره کم کم که بزرگ شدمو پونزده سالم شد رفتارام با نکیسا بهتر شد هر چند اون زیادی خونه نبود با نکیسا یه دوازده سالی اختلاف سنی داشتم به خاطر همین خیلی از من بزرگتر بود جدیدا پلیس شده بود پدرومادرش خیلی خوشحال بودن آخه خونواده تهرانی یه خونواده نامدار بودن پدرو پدربزرگ نکیسا قاضی بودن نکیسا بیشتر به پلیس شدن علاقه داشت به خاطر همین علاقه ای به وکیل شدنو قاضی شدن نداشت خونوادشم به خودش سپرده بودن که چی کاره بشه توی اون سن کمش سرگرد شد آخه موفقیت های زیادی توی پرونده هایی که بهش میدادن کسب میکرد پدرومادرش بهش افتخار میکردن تکلیف پرونده من روشن نشد تقریبا احساس میکردیم کلا اونو کنار گذاشتن منم زیاد برام مهم نبود چون جام خوب بود پدرومادروم از دست داده بودم دلم میخواست اینجا بمونم باهاشون راحت بودم تا اینکه هیجده سالم شد مادری نکیسا منو برای پرسش خاستگاری کرد البته قبلش بگم بر سر یه دلایلی من نمیتونستم اونجا همینطور عادی بیامو برم به خاطر همین من همراهه الهام اونجا کار میکردیم هر چند خواسته خودمون بود پدرومادر نکیسا زیاد راضی نبودن اما خب مجبور بودیم چون فامیلای نکیسا وقتی اونجا می اومدن از پدرومادر نکیسا میپرسیدن که منو الهام به خصوص من اونجا چی کار میکنم به خواسته من مجبور شدن بگن خدمتکار مونه نکیسا زیر بار زن گرفتن نمیرفت میگفت فعلا زوده اما پدرومادرش میدیدن سنش بالا رفته بهتره سریعتر ازدواج کنه آخه اون موقع سی و یک سالش بود

دانیال_ مگه نمیگی تازه عروسی؟

_ نه وقتی باهم ازدواج کردیم اون سی و هشت سالش بود

دانیال_ هشت سال وقفه افتاد؟ اما چرا؟

حق داشت که اینطوری تعجب بکنه اون نمیدونست که من توی این هشت سال چی کشیدم

_ رابطه بین منو نکیسا مثل رابطه تام و جری بود هر چند وقتی بزرگ شدم دیگه عاقل شدم فهمیدم باید باهاش درست رفتار کنم اونکه داداش من نیست پسره کسیه که دارم تو خونش کار میکنم رفتارم تغییر کرد نه فقط با اون با آدمای اطرافم تصمیم گرفتم دیگه روی پاهای خودم و ایسم محکم بشمو کسی نتونه منو بشکنه نکیسا به خاطر شغلی که داشت کم می اومد سر میزد اما هر بار که می اومد سعی می کردیم باهم زیاد رودرو نشینیم اما همون دوباری که باهم مواجه میشدیم باهم دعوامون میشد همیشه بر خلاف بچگیهام من کوتاه می اومدم چون اوضاع من فرق میکرد

امیرعلی_ خاستگاریت چی شد؟

_ خب اولش مخالفت کردم اما وقتی فکرشو میکردم زنه نکيسا بشم خب خوشم می اومد آخه نکيسا خواسته هر دختری بود اما وقتی مخالفتشو دیدم پشیمون شدم البته نکيسا نمیدونست که مادرش منو برایش خاستگاری کرده پدرومادرش برای این که راضیش کنن تصمیم گرفتن برن تهران اما سره حماقت کسی که با نکيسا سره یه موضوع مسخره لچ بود ماشینشون دستکاری میشه و توی جاده ترمز میبیره و تصادف میکنن یه بار دیگه داغ از دست دادن پدرمادر به قلبم نشست اما زیاد نشکستم سعی کردم خونسرد باشم از پا در نیام سعی کردم همه محبتاشونو فراموش کنم تا راحت تر با مرگشون کنار بیام اما با دیدن نکيسا نتونستم منم گریه کردم اونقدری که چشمام داشت کور میشد داغشون برام خیلی سخت بود نکيسا شکست اون به خونوادش وابسته بود خیلی دوشون داشت به خصوص خودشو توی مرگشون مقصر میدونست

دانیال_ مقصرو گرفتن؟

_ آره با نقشه ای که من کشیدم کسی که این کارو کرده بود گرفتن

دانیال_ تو؟

_ آره آخه سره یه موضوع با نکيسا جروبختم شد نکيسا هم بهم گفت که وسایلامو جمع کنم از اینجا برم منم جایی برای رفتن نداشتم از طرفیم فقط بیست سالم بود

دانیال_ مگه نگفتی هیجده سالگیت تورو خاستگاری کردن

_ آره ولی دوسال گذشت تا نکيسا با خودش کنار بیاد اما وقتی دیدن این گوشش بدهکار نیست تصمیم گرفتن خودشون دست به کار بشن

دانیال_ خب ادامش

_ منم حرفایی که به پژمان زده بودنو شنیده بودم داشتن دنبال مقصر میگشتن منم بهش گفتم که مقصرو میشناسم دست راست خودش بود اما باور نمیکرد اسمش میثم بود توی نبود نکيسا کاراشو میکرد

دانیال_ چرا این کارو باهاش کرد؟

_ سوءنقاهم

همه چیزو برایش توضیح دادم حتی نقشه ای که کشیده بودم هرچی جلوتر میرفتم صدای خنده های دانیال بالا تر میرفت باورش نمیشد اینطوری تونسته بودم دستشو رو کنم

دانیال_ خب چی کارش کرد؟

_هیچی با نقشه بچگونه ای که کشیدم موفق شدم که دستشو رو کنم اینطوری پیش نکیسای عزیز
شدم نکیسای هم اون پسر رو کشت

دانیال_ یعنی چی که عزیز شدی

_رفتاراش باهام تغییر کرد منم روش کار میکردم تا از اون حالت عصافورت داده بیرون بیاد موفق
هم شدم اما وقتی برگشت تهران همه چی دوباره تغییر کرد

دانیال_ دلارام باید بهش حق بدی اون نظامیه تویه محیطی داره کار میکنه که همشون جدین

_میدونم اما ما نظامی داریم توی محیط خونوادش شوخه همین پڑمان

دانیال_ مگه نمیگی اینطوریه؟

_خب آره الان اینطوریه اما قبلا این طوری نبود

دانیال_ معلومه حسابی روش کار کردی

_آره بابا موهام هم رنگ دندونام شد تا اینو تغییر دادم اینارو رنگ کردم

دانیال تک خنده مردونه ای کردو موهامو بهم ریخت که باعث شد صدای اعتراض آمیزم بلند بشه

دانیال_ خب ادامش

_همه چی از اینجا شروع میشه یه ماموریت بهشون داده میشه که چندساله دارن روش کار میکنن
اما نتونستن اونطوری که میخوان حلش کنن به خاطر سابقه درخشان نکیسای و پڑمان این ماموریت
به اونا داده میشه اونام نقشه میکشن که یه دختر و وارد اون باند کنن تا به اهدافی که دارن برسن

دانیال_ نگو انتخابشون تو بودی

به چشماتش که حسابی غیرتی شده بود نگاه کردم و خندیدم چشاشو نگاه حسابی عصبی شده بود

_دقیقا من بودم

دانیال چشمش گرد شد

_ من باهوشو شجاع بودم به خاطر همین منو انتخاب کردن دوماه نکيسا به صورت فشرده و وحشتناک باهام دفاع شخصی و مبارزه کار کرد حسابی قوی شده بودم همه نقشه ها کشیده شدو تحت کنترل نکيسا بود توی اون مدت نکيسا عینه یه برادر پشتم بود حسابی روم غیرت داشت شاید باورت نشه اما هر کی مارو میدید به خصوص رفتارای نکيسا فکر میکردن واقعا این داداشمه درحالیکه اینطور نبود

دانیال با لحن طعنه داری که معلوم بود از اینکه منو فرستادن توی اون باند دلش حسابی پره گفت:

دانیال_ آره میبینم زنش شدی

خنده ای کردم

_ شاید باور نکنی اما اون موقع منو نکيسا توی خوابم نمیدیدم که زنوشوهر بشیم

دانیال_ خیلی خب منو رنگ نکن بقیشو بگو

میدونستم هرچی الان دربارش باهاش حرف بزنم باز آخر حرف خودشو میزنه به خاطر همین ترجیح دادم چیزی نگم خب که چی مهم اینه که منو نکيسا الان زنوشوهریم همین

_ رئیس اون باند همین کیان خودمون بود

دانیال با شنیدن این حرف چشمش حسابی گرد شد که باعث شد مشکوک با لحن سوالی ازش بپرسم:

_ میدونستی کیان خلافاکاره؟

دانیال_ آره ولی تعجبم از اینه که تقدیر و بین وارد بانندی شدی که رئیسش پسرعمویه خودته

_ خب اون موقع من نمیدونستم چون نمیشناختمش خودشم منو نمیشناخت

دانیال_ خب چی کارا کردی؟

_ به مدت پنج سال توی اون باند بودم اما تونستم موفق بشم توی اون پنج سال کیان ازم خوشش اومد و...

دانیال_ چی گفتی؟؟؟!! کیان ازت خوشی اومد؟؟؟

به چشمای گرد شده و عصبیش نگاه کردم آروم سرمو بلند کردم دستمو روی باش گذاشتم دانیال عینه نکیسا بود خیلی زود عکس العمل نشون میدادو غیرتی میشد که همین باعث میشد آدم وقتی باهاشون حرف میزنه حالا یا یه سری چیزارو سانسور کنه یا قابلیت اینو داشته باشه که آرومشون کنه

_ اشتباهی عاشق شد به خاطر همین باعث شد من امیرعلیرو از دست بدم

دانیال_ امیرعلی کیه؟

_ کیان یه مشاور داشت که اسمش امیرعلی بود دست راستش محسوب میشد درواقع امیر نفوذی خودمون بود اما من از اینم خبر نداشتم منو امیر از هم خوشمون اومد واقعا هم دوشش داشتم اما خب به خاطر حساسیت های کیان ما مخفی عاشق هم بودیم اما خب کیان فهمید به خاطر همین هربار کاری میکرد مارو از هم دور کنه اما نمیدونست که ما بازهم باهمیم من طوری وانمود میکردم که یعنی از امیر بدم میاد و از کیان خوشم میاد چون هدفم به دست آوردن اون اطلاعات بود خیلی اتفاقات افتاد خیلی سختی کشیدم اما خب با وجود امیر و نکیسا تونستم موفق بشم هرچند کیان هم خیلی هوامو داشت

دانیال_ چه اتفاقی افتاد؟ امیرعلی چه بلایی سرش اومد؟

_ شب دستگیری کیان فهمید که منو امیر بهش نارو زدیمو پلیس بودیم فهمید که هنوز امیر و دوشش دارمو بهش دروغ گفتم قلبش شکست بهم گفت سهم من برای خودش صفر بوده سهم امیر هم از من صفره شب عروسی من یه هفته قبلش کیان فرار میکنه

دانیال با ناباوری چشماش گرد شد فکر کنم داشت یه نتیجه هایی میگرفت سرمو پایین انداختم یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین دوباره توی گذشته ها غرق شده بودم

_ حماقت کرد لباس عروسمو خونی کرد کاری کرد هیچ وقت نتونم دست مردیرو بگیرم که از ته قلبم عاشقش بودم

دانیال_ کشتش؟

_ آره

دانیال_ باورم نمیشه

اشکامو پاک کردم و نفسی کشیدم چشمامو بستمو نوبی گذشتم دوباره غرق شدم:

_ نکیسای تمام اون مدتها عینه یه برادر کنارم بود هر چند اون اوایل عروسی بیشتر نقش پدر برام ایفا میکرد یعنی وقتی یاده رابطه بین خودمو نکیسای می اقام باورم نمیشه الان زنش

دانیال_ چه طور شد که باهم ازدواج کردید؟

_ با کشته شدن امیر من افسردگی گرفتم یه بلایی سرم اومد که میخواستن منو بندازن آسایشگاه اما نکیسای اجازه نداد تمام مدت کنارم بودو درمانم کرد به کمک الهامو پژمان هم سرپا شدم اما خب بیشتر نکیسای بود که بهم کمک کردو هوامو داشت

دانیال_ پیشه کی زندگی میکردی؟

_ پیشه نکیسای

دانیال_ اخماشو کشید توهم که سریع باهولی گفتم:

_ البته پژمانو الهام هم بودن

دانیال_ اون موقع اون دو تا ز نوشوهر بودن؟

_ نه ولی از هم خوششون می اومد

دانیال_ اخماش کمی غلیظ تر شد که باعث شد کمی نگران بشم دلیم نمیخواست فکرای بدی به سرش بزنه یا اعتمادشو هنوز هیچی نشده از دست بدم به خاطر همین سریع گفتم:

_ دانیال به خدا رابطه بین منو نکیسای اون اوایل فقط عشق خواهربرادری بود قسم میخورم

دانیال_ پوفی کشید

دانیال_ خیلی خب حالا چرا قسم میخوری من که حرفی نزدم مهم اینه که الان ز نوشوهرید

_ نمیخوام اعتمادتو هنوز هیچی نشده از دست بدم

دانیال_ خم شدو آروم پیشونیمو بوسید

دانیال_ من اعتمادمو به خواهر کوچولوی پاکم از دست نمیدم تعریف تو این مدت از زبون حامدو
کیان خیلی شنیدم

لبخند خجولانه ای زدمو سرمو پایین انداختم که باعث شد با دیدن این حالت حسابی بخنده

دانیال_ وقتی میگم بزرگ نشدی بدت میاد بیا عینه بچگی هات خجالت میکشی

آروم لپمو کشید

دانیال_ خب خانوم راوی ادامشو بگو

_دیگه هیچی من حالم خوب شد اما کم کم کلکل سره اینکه منو الهام سربار شونیم اوج گرفت
طوری که بارها سره این موضوع دعوا مون شد نکیسا حاضر نبود من برم کار کنم میگفت هرچی
لازم داشته باشیم برامون تهیه میکنه اما من دلیم میخواست رو پایه خودم وایسم

دانیال_ وایسا وایسا من نفهمیدم حامد کجایه این داستان بود؟

_خب راستشو بخوایی حامد برادر امیرعلیه

دانیال از این حرفم جا خورد سکوت سنگینی بینمون حاکم شد کم کم قیافش حسابی توهم رفت

دانیال_ پس علت اون همه نفرتی که حامد نسبت به کیان داره همینه آره؟

کلافه دستی توموهاش کشید

دانیال_ یوف حسابی شرمندش شدم

_کیان تغییر کرده دیگه خلافکار نیست به حامد قول داده تکلیف منو روشن کنه حاضره هرکاری
که حامد بگه رو بکنه

دانیال_ تکلیف؟

_آره اینکه بتونم شماهارو پیدا کنم

دانیال_ کیان همیشه فداکار بود از همون بچگی حسابی هوامونو داشت مامانو خیلی دوست داشت
طوری که بعضی اوقات سره اینکه اون مامان منه نه اون باهاش دعوا میشد

میدونم همه چيرو برام توضیح داده

دانیال واقعا؟

ایهیم

دانیال خب حالا این شریک ما چی کار کرد؟

خب پدرومادر امیر هنوز منو عروس خودشون میدونستن به خاطر همین منو برای حامد خاستگاری کردن

دانیال ای بابا یعنی هر مردی که الان دوروبرته خاستگارت بوده؟

خنده ای کردم که باعث شد اخماش کمی بیشتر توهم بره

دانیال به نکیسا حق میدم از اینجا به بعد طرفدار دومادمم

خنده ای کردم که باعث شد بخنده

آره البته به جز پژمان

دانیال با حرص گفت:

دانیال اگه الهام نبود اونم از تو خوشش می اومد از پس تودلبرویی

از این حرفش کمی خجالت کشیدمو سرمو پایین انداختم ترجیح دادم بقیشو برایش توضیح بدم به خاطر همین شروع کردم بحث داشت ته میگرفت

نکیسا ازم خواست به حامد فکر کنم آخه میخواست منو از اون زندانی که برای خودم ساختم نجات بده از طرفی هم درباره حامد تحقیق کرده بود میشناختش به خاطر همین ازم اون خواسترو داشت هیچی به اجبار پدرومادر امیر رفتیم خونشون اون شبم بین نکیسا و حامد یه دعوایی شد نگو و نپرس نکیسا روی کلمه بیوه حساس بود معتقد بود من بیوه نیستم

دانیال اخماشو برد توهم

دانیال خب راست میگه وقتی هنوز ازدواج نکردی بیوه محسوب نمیشی

_ اینو تو میگی ولی مردم نمیکن حامد حاضر نبود با ناموس داداشش ازدواج کنه منم نمیخواستم آخه حامد شبیه امیر بود منو یاده اون مینداخت به خاطر همین نمیتونستم کنارش زندگی کنم پس منم به شدت مخالفت کردم تا اینکه یه دست نوشته از امیر به دست حامد رسید توی اون نوشته بود که اگه چیزیش شد حامد باهام ازدواج کنه البته اگه من خواستم

دانیال_ چرا یه همچین چیزو از داداشش خواسته بود؟ مگه میدونست یه همچین اتفاقی میفته؟

_ آره مگه نگفتم یه هفته قبل از عروسی کیان از زندان فرار کرد امیرعلی و نکیسا میدونستن میخواد زهرشو بریزه

دانیال کلافه دستی توموهاش کشید

دانیال_ الان من باید برم گردنشو خورد کنم یا ازش تشکر کنم که تورو بهم رسونده

_ هیچ کاری نکن خواهش میکنم اون به اندازه کافی ضربه خورده دانیال

دانیال_ تو هیچی از زندگی اون بدبخت نمیدونی خبر نداری با چه مکافاتی برای حفظ سلامتی دلربا زندگی کرد اون حتی قبل از اینکه تصمیم بگیریم که فرار کنیم مرد خونمون بود اون نونمونو در میاورد

اشکام سرازیر شدن

_ میدونم

دانیال_ ولی نمیتونم نسبت به کاری که باتو کرده بی تفاوت باشم

_ اون درسته حماقت کرد اما پشیمونه داره جبران میکنه دانیال همینکه الان منو تو کنارهمیم به واسطه اونه

دانیال_ نکیسا داره روی این پرونده کار میکنه سه چهار سال پیش بود که اومد سراغ من ازم یه سری سوالا پرسید داره همه چیرو روشن میکنه ماجرا خیلی پیچیده تره دلارام تو از هیچی خبر نداری

_ خب بهم بگو تا بفهمم

دانیال_ تا کجاشو میدونی؟

اینکه هر دو مون اون شب تصادف کردیمو هممون گم شدیم

دانیال_کیان اسم اصلیش رامینه اما خب تغییر هویت داد کیان از همون بچگیس پسره قدی بود نوه بزرگ خانواده پدریمون بود بعد از اون من اومدم باهم جروبحث زیاد داشتیم اما وقتی عمو اون بلاهارو سرمون آوردو رها مریض شد تصمیم گرفتیم باهم کار کنیمو مرد خونه بشیم اون از من خیلی بزرگتر بود میشه گفت هیفده سالش بود اما من ده سالم بود قبول کردم هر کاری که بگی میکردیم یادمه تو و دلربا همراهه مامان شیرینی درست میکردین همراهه زن عمو بسته بندیش میکردین منو کیان میبردیم به یه قنادی که طرفدار شیرینی هامون بود از مون میخرید علاوه بر اون کارای زیادی میکردیم اما خب غرور کیان اجازه نمیداد بره از بابابزرگ کمک بخواد

چرا؟

دانیال_چون مسبب همه بدبختی هامون اون بود وقتی رها فوت شد کیان از پا در اومد زن عموهم به دنبالش رفت دلربا کیانو خیلی دوست داشت به خاطرهمین تنها کسایی که میتونستن کیانو آروم کنن یکیش مامان بود یکیش دلربا هرچند بیشتر دلربا چون اون نقطه ضعف کیان دستش اومده بود کیان وقتی دید توی چه مصیبتی هستیم بامن قولو قرار گذاشت که همه چیزو تغییر بدیم اینکه کاری کنیم شمدادوتا درس بخونید به یه جایی برسید به خاطرهمین قرار شد یا من قربونی بشم یا کیان خب کیان خودشو انتخاب کرد به خاطرهمین اون درسو ول کردو کار میکرد منم کار میکردم اما وقتی مدرسمو تموم میکردمو درسامو میخوندم معدلم پایین می اومد از ترس کتکای کیان توی انباری پنهون میشدم کیان روی هممون حساس بود از همون سن کمش مرد خونه شد به خاطرهمین منم خوب درس میخوندم تا اینطوری زحماتشو جبران کنم مامان تا دیروقت کار میکرد

چی کار میکرد؟

دانیال بینیشو بالا کشید چشماش سرخ شده بود اما اشکی ازش جاری نشده بود برخلاف اون صورت من حسابی خیس از اشک شده بود

دانیال_خیاطی چشماش کمی ضعیف شده بود کیان مامانو دوست داشت اونم تا نصفه شب بیدار میموند به مامان کمک میکرد همین مرد اخمو قدی که میبینی پشت چرخ مینشست به مامان کمک میکرد مام میخواستیم کمک کنیم اما کیان نمیداشت وقتی سرمون داد میزد که بریم بخوابیم هممون از ترس میرفتیم میخواستیم یادمه حتی قفل خونرو عوض کرد چون معتقد بود از این به بعد خودش مرد این خونس پس لزومی نداره مرد دیگه ای کلید این خونرو داشته باشه

منظورش عمو بود؟

دانیال_ آره کیان بیست و دو سالش شد با اینکه باشگاه نمیرفت اما با ورزشهای ساده ای که میکرد با وزنه هایی که خودش توی خونه بلند میکرد هیکل خوبی آورد قدشم حسابی یک شبه بالا زد

_ یعنی چی؟

دانیال_ قد بلند بودنمون ارثیه یادمه وقتی هیجده سالش بود تقریباً یک و هفتاد و هشت بود اما وقتی بیست سالش شد قدش رفت روی صد و هشتاد و پنج یه روز میره تویه یه بوتیک خیلی باکلاس که کت و شلوار میفروخت درسته وضعمون خوب نبود اما با کارایی که کیان میکرد دستمون به دهنمون میرسید نمیگم لباس خیلی گرون تنمون میکردیم

مکشی کرد انگار داشت بدجوری توی گذشته هاش غرق میشد

دانیال_ کیان هم اون روز چون داشت میرفت اونجا کت و شلوار مهمونیشو تنس کرده بود میخواست مرده روش حساب باز کنه آخره قرار بود باهاش حرف بزنه تا براش کار بکنه بوتیک خیلی بزرگی بود به خاطر همین به چند فرد نیاز داشتن برای معرفی کاراشون صاحب اون مغازه با درخواست کیان قبول نکرد ازش خواست که مدلینگ بشه اونم قبول کرد کم کم عکس کیان با تبلیغ کت و شلواری که میکرد روی بورس افتاد پول خوبی از این کار میگرفت کم کم وضعمون خوب شد طوری که تونستیم برای مامانم یه چرخ بهتر بگیریم مدرسه منو عوض کنه و برای کنکورم هرچی که بخوام تهیه کنه آخره کنکوری بودم

_ کیان اینارو برام تعریف نکرده بود

دانیال_ واقعا؟ پس کاش بهت نمیگفتم حتما هدفی داشته که نگفته

_ نه فکر کنم میخواستنه حرفاش کوتاه بشه آخره من دیرم شده بود

دانیال_ داشتیم کم کم خوشبخت میشدیم درواقع مامان از اینکه کیان اینطوری داشت برامون تلاش میکرد خیلی خوشحال بود و همیشه براش دعای خیر میکرد کیان پسرعمومون نبود برادرمون بود حتی مامان فرقی بین ما و کیان نمیداشت خیلی دوسش داشت کیان جونش به مامان بسته بود حتی میدیدم دیگه زن عمو صداس نمیزنه همون مامان وقتی اسم کیان همینطور معروف شد سروکله عمو پیدا شد کیان اجازه نداد بیاد تو بهش گفت که مرد این خونه منم تو بهتره بری پیشه زنه خودت اون موقع بود که مامان فهمید که عمو زن گرفته

_ مگه نمیدونست؟

دانیال_ نه فقط کیان میدونست نمیخواست مامان بویی ببره اما خب فهمیده بود عمو هم به زور وارد خونه شد میخواست مامانو بغل کنه من اجازه ندادم روبه روش ایستادم خواست دست روم

بلند کنه که کیان از پشت سر اجازه نداد به خاطر همین سیلیرو اون خورد اما چیزی نگفت فقط آروم گفت بابا برو بیرون عمو هم عصبانی شد خواست بزنتش که مامان نداشت روبه روش وایساد بهش گفت نزنش اون نون آور خونمونه عمو داد زد که هممون بریم بیرون اون موقع نمیدونستم چرا میخواد این کارو بکنه اما وقتی بیرون رفتیم فهمیدم میخواد چی کار بکنه از این همه رزل بودنش نفرتیم نسبت بهش بیشتر شد به خاطر همین رفتیم بیرونو شیشه ماشینشو خورد کردم صدای آژیر ماشینش که بلند شد بیرون اومد کیان سریع وارد خونه شد رفت پیشه مامان منم موندمو کتک خوردم عمو اون شب نداشت بیام تو منو بیرون کرد اما مامان به دستپاشی افتاد و ازش خواست این کارو نکنه بهش گفت هر کاری بخواد میکنه عمو هم اجازه داد بیام تو اما در عوض کاری که منو کیان نمیخواستیم اتفاق بیفته افتاد این بین فقط من یه کتک اضافی خوردم عمو وقتی کاره خودشو کرد صبح از خونه گذاشت رفت قرار بود دوباره شب برگرده به خاطر همین کیان تصمیم گرفت که فرار کنیم همه پولارو برداشتو چندتا سند زمین هم داشتیم که مطعلق به عمو بود اونارو هم برداشت مامان گفت که شما برید منم میام تا سرش گرم باشه اما منو کیان قبول نکردیم به خاطر همین وقتی میخواستیم هممون بریم عمو زودتر از حرفی که زده بود برگشت خونه مچمونو گرفت اما با این وجود هممون فرار کردیم خونمون یه ویلای بزرگ بود دره پشتیش به یه جنگل بزرگ باز میشد که اگه راهو بلد بودی میرسیدی به جاده اونجا بود که کم کم هممون از هم جدا شدیم اما من تونستم مامانو پیدا کنم عمو داشت کتکش میزد اما من اجازه ندادم چوبو برداشتمو منم شروع کردم به زدن اون ولی خب از پشش بر نمی اومدم مامانو پشتیم برده بودمو نمیدانستم اذیتش کنه عمو منو هول دادو یه طوری منو زد که پرت شدم روی آسفالت از سرم خون می اومد اهمیتی ندادم خواستم دوباره بلند شم از مامان دفاع کنم که همون لحظه چشمم به تو افتاد که داری میدوی سمتمون چشمم به ماشینی که داشت به سرعت می اومد افتاد داد زدم نه جلو نیا اما دیر شد تا اومدم پرتت کنم ماشین به هر دو مون خوردو دیگه نمیدونم چی شد همه چی تغییر کرد همتونو گم کرده بودم دنبالتون خیلی گشتم تا اینکه فهمیدم اون شب هم تورو از دست دادم هم مادرمو افسرده شده بودمو میخواستم خودکشی کنم اما یه حسی بهم میگفت زنده ای از دلربا خبر نداشتیم میدونستم پیشه کیانه جاش امنه اما شک داشتم آخه یادمه اون شب اولین کسی که از مون جدا شدو گم شد دلربا بود جواب کنکورم رسید مهندسی دانشگاه صنعت شریف قبول شدم اما انگیزه ای برای درس خوندن نداشتیم تا کیانو پیدا کردم ازم خواست که برم دانشگاه و درس بخونم تا بتونم خواهرامو زیر پروبالم بگیرم سراغ شمارو ازش گرفتم گفت دلربا پیشه اما دلارام پیشه یکی دیگی

اشکام به شدت سرازیر شدن به هق هق کردن افتادم باورم نمیشد اینقدر زندگیمون پیچیده باشه

دانیال_ نمیخواستیم خودمو بهت نشون بدم میخواستیم همونجا بمونی چون اونجا خوشبخت میشدی خیالم از بابت تو راحت شد خیالم از دلربا هم راحت بود به خاطر همین به دانشگاه رفتمو درس خوندم تا اینکه دلربا گم شد فهمیدم کیان دیگه کیان سابق نیست مواد جابه جا میکنه قاچاق میکنه با خلافکارا کار میکنه مسبب گم شدن دلربارو اون میدونستم به خاطر همین باهش دعوا شد بهم قول داد پیداش میکنم اما نه تنها نتونست پیداش کنه بلکه خودشم گم کرد دیگه رامین گذشته نبود شد کیان شد اینی که هست شد یه خلافکار به تمام معنا طوری که برای خودش برویایی درست

کرد تا اینکه پایه یه سری آدمای جدید به داستان باز شد همینکه من برای ادامه تحصیل بورسیه کانادا گرفتم سروکله یه سری آدم جدید پیدا شد آدمایی که میخواستن خواهرامو اذیت کنن کیان دربه در دنبال دلربا میگشت میخواست پیدا کنه اما هدفش از پیدا کردن دلربا یه چیز دیگه بود میخواست اونو هم وارد این داستانا بکنه اما خب پیداش نکرد قطع امید کردیمو گفتیم کشته شده منم از کیان کناره گیری کردموازش جدا شدم چندسال گذشت تا اینکه یه بار یکی باهام تماس گرفت تماسش مشکوک بود تا اینکه فهمیدم کیانه بهم گفت یکی توی گروهش هست که خیلی شبیه دلرباس منم مسخرش کردموازش گفتم دلربا مرده اما قسم خورد که خیلی شبیه اونه حدس زدم تو باشی ولی گفت خودمم همین حدسو زدم اما دلارام امکان نداره اینجا باشه چون اون خانواده داره اونم یه خانواده نظامی اینجا چی کار میکنه اصلا سروکلهش چه طوری اینجا پیدا شده هیچ جوره با عقل جور در نمی اومد که تو باشی از طرفیم فهمیدم کیان فعالیتاش توی کیشه اما تو تهران ساکن بودی پس امکان نداشت تو باشی به خاطر همین مشکوک شدم که دلربا باشه وقتی اسمتو از زبونش شنیدم مطمئن شدم خودتی ولی کیان میگفت اصلا شبیه به دلارام نیست میگفت یه دختر شروشیطونی برعکس دلارام ما که یه دختر خیلی آرومو سر به زیر بود اضافه کنم خلیلیم ترسو بودی

خنده آرومی کردم که با لبخند ادامه داد:

دانیال بهش گفتم که کناره گردنتو ببینه اگه علامت داشت دلرباس اونم بهم گفت خب من از کجا کناره گردنشو ببینم میگفت موهاش خیلی بلندن گفتم خب بگو موهاشو یه طوری کوتاه کنه که تو بتونی از فاصله دور هم اون علامتو ببینی قبول نکرد گفت دلم نمیداد بهش بگم موهاشو کوتاه کنه آخه لخت و خرماییه از اینکه این حرفو زده بود لرزیدم آخه دقیقاً مشخصات مو شما دوتا بود ولی ترجیح دادم کارو به کیان بسپارم بهم گفت با نقشه ای که کشیدم میفهمم چند روز بعدش بهم زنگ زد گفت نه دلربا نیست اون علامتو نداره

نقشه؟ نقشش چی بود؟

دانیال خنده ای کرد

دانیال میگفت به بهانه اینکه بهش یاد بدم وقتی کسی از پشت بهش حمله میکنه چه طوری از خودش دفاع کنه بهش نزدیک شدم میگفت با چاقو چسبوندمش به دیوار اونقدر ترسیده بود که چشماشو بسته بود منم کناره گردنشو نگاه کردم دیدم علامت نداره

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین یاده اون روز که افتادم ناخواسته چشمامو محکم روی هم بستم چه قدر ترسیده بودم ولی بعدش چه قدر حال کردم البته اگه اون قسمتو که نکیس حسابی حرصم داده بودو ازش فاکتور بگیریم

دانیال_ کاش میتونستم به عقب برگردم اینطوری وقتی کیان زنگ میزدو بهم خبر میداد یکی عینه شما توی باندشی سریع خودمو میرسوندم ایران اینطوری زودتر میتونستم تورو کناره خودم داشته باشم اون وقت شاید هیچ وقت یه همچین اتفاقی نمی افتاد

خواستم حرفی بزنم که یکهو صدای چرخش کلید توی قفلو شنیدم که باعث شد با نگرانی به سمت در برگردم دانیال حسابی هول کرد در حالیکه حسابی رنگم پریده بود سریع دستشو گرفتمو دنبال خودم کشوندمش دره یکی از اتاقارو باز کردم با ترس گفتم:

_همینجا بمون هر اتفاقی افتاد بیرون نیایی دانیال نکيسا به خون حامدو کیان تشنسی تو بیایی بیرون بدبخت میشم

دانیال_ به خون منم تشنسی

با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم

دانیال_ بهت گفته بودم که ماجرا از این پیچیده تره اون نمیدونه من داداشتم فکر میکنه پسر خالتم

_چی؟؟؟؟!!!

دانیال_ شششش همه چیرو برات توضیح میدم الان یه کاری بکن نفهمه من اینجام چون تا ثابتش کنم داداشتم دارم زده اسلحه داره نه؟

لرزیدم به سختی گفتم:

_آره

دانیال کلافه دستی توموهاش کشید

دانیال_ بدبخت شدیم

_دلی خانوم کجایی؟ آقانون اومده اونم با دست پر

با شنیدن صداش هول کردم

_برو زیر تخت قایم شو اینجا اتاق کارشه شاید بیاد اینجا

سریع درو بدون هیچ سروصدایی بستم سعی کردم خودمو عادی نشون بدم اما خب نمیتونستم
پاهام به شدت میلرزید اما باید تلاش خودمو میکردم

خودمو پرت کردم توی اتاق مشترکمون و توی کمد خودمو مشغول مرتب کردن لباسا کردم
همینکه در اتاق باز شد به سمتش برگشتم

نکیسا_ اینجایی؟

لبخندی برای حفظ ظاهر زدمو سعی کردم خونسر دیمو حفظ کنم

_چرا اینقدر زود برگشتی آقای خونم؟

نکیسا با یه لبخند به سمتم اومد اما با شنیدن این حرفم چشماش گرد شد روبه روم ایستادو کمی
به چشمام دقیق شد کم کم رنگ نگاهش مشکوک شد

نکیسا_ زود برگشتم؟ منکه ساعت خودم برگشتم خونه

چشمام گرد شد که باعث شد بیشتر مشکوک بشه یعنی الان ساعت سه بود؟ ولی چه طوری اینقدر
زود گذشت؟

کمی روی صورتم خم شد که باعث شد نفساش به لبام بخوره ناخواسته چشمامو روی هم بستم

نکیسا_ دلبندم چیرو داری ازم پنهون میکنی؟

_باز خیالاتی شدی؟

نکیسا_ دلارام من خطایی کردم؟

چشمامو روی هم بستم باز دستش به سمت پهلوام رفت بغض کردم وقتی فشارش میداد بدجوری
دردم میگرفت از این کارش متنفر بودم

نکیسا_ این اشکات چه معنی داره؟ اذیت نمیکنم دلارام فقط بهم بگو چیرو داری ازم پنهون
میکنی؟

از شدت نگرانی و ترسی که داشتم نمیدونم چی شد که یکهو با صدای تقریبا بلندی گفتم:

_هیچچی

نکیسا چشمش عصبانی شد روی صورتش خم شد دست خودم نبود فشار زیادی روم بود که نمیتونستم تحملش کنم این رفتارای نکیسا هم غوز بالاغوز بود

نکیسا پس بوی عطر مردونه ای که توی خونه بود چی میگفت؟ منکه عطر شیرین ندارم

با ناباوری بهش نگاه کردم اصلا فکر اینجاشو نکرده بودم

نکیسا شما که میدونی عطرای من یا تلخن یا سرد خب یادم نمیداد توهم عطر مردونه اونم بوی شیرین داشته باشی

دستشو بالا بردو محکم کوبید به دیوار کنار گوشم که باعث شد از شدت ترس جیغی بزنم اما سریع دستمو جلوی دهنم گذاشتم تا جلوی ترسمو بگیرم نباید جیغ بزنم اینطوری امکان داره دانیال فکر بکنه نکیسا داره کاری میکنه اینطوری بیرون بیادو همه چی لو میره

نکیسا فکش کمی منقبض شده بود با عصبانیت و صدایی که کمی بالا رفته بود گفت:

نکیسا وقتی میام خونه بهم میگی چرا زود اومدی یعنی داشتی یه غلطی میکردی که نفهمیدی من امروز نیم ساعت دیرتر برگشتم بوی عطر مردونه توی خونه...

با صدای بلندتری نعره زد:

نکیسا اون بو روی خودتم هست

از صدای داد وحشتناکش حسابی ترسیده بودم اما نباید در مقابلش کم میاوردم

میخوای چی بگی هان؟

اشکام سرازیر شدن

نکیسا فقط بهم بگو چیرو داری ازم پنهون میکنی دلارام؟ منو تو قرار نبود چیزپرو از هم پنهون کنیم

حالا باس خوبه خودم میدونم داره مخفی روی پروندم کار میکنه ولی ازم پنهونش کرده اون وقت از من انتظار داره چیزپرو ازش پنهون نکنم حالا من نمیدونم این چه طور رو داره این حرفو بزنه

تحمل حرفاش برام سخت بود خوب منظورشو گرفته بودم با حالت عصبی طوری که اصلا بهش نگاه نمیگردم گفتم:

برو اونور نکيسا اینجا ديگه جايه من نيست

نکيسا چشمش گرد شد کم کم عصبانی شدم وقتی فکر میکردم چی توی ذهنش اومده ناخواسته خشم تمام وجودمو فرا میگرفت دلم میخواست یکی محکم بزخم توی گوشش تا ديگه از این فکرهای غلط نکنه

داد زدم:

دلت میخواود از این به بعد که میری بیرون یه مامور بذار جلوی در که هر وقت مردی اومد تو خونه بهت گزارش بده

دستش بالا رفتو محکم زد تو صورتم اشکام سرازیر شدن

نکيسا_ انقدر بی غیرت نیستم که تو روی خودم از این حرفا بزنی من ازت یه سوال ساده پرسیدم ولی ببین به کجاها ختمش میکنی

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین اما اجازه باریدن به بقیشو ندادم به خاطر همین با چشمایی که حسابی اشک توش جمع شده بود پشت هاله ای از اشک با صدای آرومو مظلومی گفتم:

خیلی نامردی تو بهم قول دادی ديگه دست روم بلند نکنی

حضور دانیالو فراموش کرده بودم اصلا یادم نبود داداشم توی خونم حضور داره اشکام سرازیر شدن اما بی توجه به اونا مشتی بهش زدمو جیغ زدم:

نامرد عوضی اینطوری قول میدی آره؟ اینطوری ازم مراقبت میکنی؟ اینطوری دوسم داری؟ اینطوری کاری میکنی بهت اعتماد کنم؟

نکيسا با غضب پهلومو چنگ زد که همون لحظه محکم دوتا دستامو روی دستش گذاشتمو مانع شدم

این چه طور عشقیه که بهت میگم این کارت باعث میشه زجر بکشم اما بازهم تکرارش میکنی هان؟ نقطه ضعفم دستت اومده آره؟

نکیسا_ ازت پرسیدم چیرو ازم پنهون میکنی پرسیدم چرا بوی عطر مردونه توی خونه پیچیده اما تو چیزی نگفتی فقط منو عصبی و غیرتی کردی باعث شدی اونقدر به مغزم فشار بیاد که بزخم زیر قولمو دست روت بلند کنم

_ نکیسا من بی کسو کار نیستم اینطوری دست روم بلند میکنی

نکیسا_ دلارام توی این مدت من کاریت کردم؟ آره؟ تو روی خودم داری میگی مرد بیاری خونه من باید چی کار کنم هان؟ چی کار کنم که بهت نشون بدم مردمو غیرت دارم

چشمامو روی هم بستم و زجه زدم آروم خم شد منو چسبوند به دیوار کناره گوشم با لحن آرومش گفت:

نکیسا_ نمیخواستم دست روت بلند کنم نمیخوام مردونگیم بهت نشون بدم نمیخوام اذیتت کنم حتی نمیخوام علت این بوی توی خونه یا حتی بویی که روی تنت هستو بدونم فقط بدون داری کاری میکنی قلبی که شکسته بود کم کم دوباره ترک برداره

کمی بیشتر روی صورتتم خم شد صدای آرومش باعث شده بود آروم بگیرم.

نکیسا_ اعتماد مثل یه تیکه کاغذ مچاله که شد مثل قبل همیشه کاری نکن اعتماد مردت مچاله بشه قبلا بهت گفته بودم من بهت اعتماد ندارم بهت اعتقاد دارم این دو کلمه خیلی باهم فرق دارن

بدون هیچ حرفی ازم جدا شد چشمامو باز کردم میخواست بره بیرون نمیخواستم اعتمادش بهم شکسته بشه اون شوهرم بود کسی بود که عاشقش بودم اعتمادش برام خیلی مهم بود به خاطر همین سریع به سمتش رفتمو از پشت بازوشو گرفتم اما به سمتم برنگشت درحالیکه اشکام سرازیر شده بودن با بغض گفتیم:

_ یادمه میگفتی برای این اشکام دنیارو به آتیش میکشی یادت رفت؟ یادت رفت من همونیم که تو کنارش آرامش میگیری؟ به نظرت آرامش به صاحبش خیانت میکنه؟

چشماشو روی هم بست

نکیسا_ نمیکنه؟

_ نه وقتی صاحبش خودش کوهی از آرامش باشه اما بازهم آرامش از زنش تغذیه کنه بهش خیانت نمیکنه چون کناره اون احساس قدرت میکنه آدمای کاری نمیکنن که قدرتشون از دست بره

به سمتم برگشت و با غم بهم نگاه کرد کنترل اشکام دست خودم نبود همینطور داشتم بهش نگاه میکردم

_من هیچ وقت به کسی که از آرامشم تغذیه میکنه خیانت نمیکنم مخصوصا وقتی طرف خودش منبع آرامش من باشه من بی صفت نیستم نکيسا تو کسی هستی که توی تمام شرایط سخت زندگیم کنار بود حالا چه طوری بهت خیانت کنم

نکيسا به آرومی موهامو زد پشت گوشم دستشو پس زدمو با بغض گفتم:

_چه طور دلت میاد بهم بگی کاری نکن اعتمادم مچاله بشه مگه من چی کار کردم؟هان؟چیزی ازم دیدی نکيسا؟یا حساسیتای خودته

نکيسا_دلارام من بهت اعتماد دارم

_قبلا بهم اعتقاد داشتی من اعتمادتو نمیخوام بذارش دم کوزه و آبشو بخور

از کنارش خواستم رد شم اما بازومو گرفتو توی یه حرکت منو چسبوند به دیوار با بغض بهش نگاه کردم آروم خم شد روی چشمای اشکیمو بوسید

نکيسا_این چشمای حق باریدن ندارن کاری نکن صاحبشو حسابی تنبیه کنم

_خب صاحبشو اذیت نکن تا گریه نکنه

نکيسا با حرص خم شد کنار ه گوشم غرید:

نکيسا_شب اول عروسیمون بهت چی گفتم؟نگفتم صاحب جسم و روح خودمم نگفتم همه چیت ماله منه؟نگفتم این چشمای کله اجزای صورتت همه اعضای بدننت صاحبشون منم؟جلوی خودم داری به چیزایی که ماله من احساس مالکیت میکنی؟خجالت نمیکشی؟

از این حرفاش حسابی دل ضعفه گرفته بودم اما باعث نشد که با لحن مظلومی که حسابی دلشو ضعف انداخته بودم نپرسم:

_پس چرا گفتمی صاحبشو تنبیه کنم؟

نکيسا_خب وقتی اشکیش میکنی منم باید خودمو تنبیه کنم تا کاری نکنم اشکی بشه

دستمو دور صورتش گذاشتم به سختی گفتم:

_ اذیتم نکن بهم تهمت نزن اعتقادات نشه اعتماد سوالاتی الکی ازم نپرس کنارم باش آروم کن اون وقت منم....

وقتی نرمی لباسو احساس کردم دیگه خفه شدم دستش آروم بالا اومدو کمروم نوازش کرد بالاتر اومدو توی موهام فرو رفت کم کم دستش سمت صورتم اومدو اشکامو پاک کرد آروم ازم جدا شد

نکیسا_ میرم حموم بیرون که اومدم چشمتا دیگه پوفی و قرمز نباشه یه لباس خوشگلیم تنت کن آهنگ میذارم برام برقص تا خستگیم از تنم بیرون بره

چشمامو به آرومی باز کردم

نکیسا_ دیگه نمیذارم گریه کنی باشه غلط کردم

جلو رفتمو بغلش کردم که اونم محکم منو به خودش فشار داد

نکیسا_ اگه میدونستی حتی تو اوج عصبانیت اون اشکا باهام چی کار میکنن هیچ وقت دلت نمی اومد گریه کنی دیگه کلمه بی کس و ازت نشنوم تا منو داری بی کس نیستی تو برای من همه کسی اما اونطور که معلومه من برات هیچکس

لبخندی زدمو سری به نشونه نه به طرفین تگون دادم خنده ای کردو روی نوک بینیمو بوسیدو ازم جدا شد وقتی از اتاق بیرون رفت روی یکی از مبل هایی که توی اتاق بود نشستم چشمامو روی هم بستم از این رفتاراش میترسیدم میدونستم به راحتی از اون بوی عطر نمیگذره میدونستم بالاخره میفهمه وای گفتم بوی عطر ای وای دانیال حتما صدامونو شنیده

سریع از روی مبل بلند شدمو به سمت اتاق نکیسا به راه افتادم وقتی صدای آبو شنیدم فهمیدم توی حمومه به خاطرهمین سریع به اتاق بغلی دویدمو درشو باز کردم چشمم به دانیال افتاد که روی لبه تخت نشسته بود با باز شدن در با همون اخم به سمتم برگشت

دانیال_ تو گفتمی دست بزنی نداره

اشکام سرازیر شدن اما سریع پاکشون کردم

_ هنوزم میگم

دانیال_ یا خر حرف میزنی دلارام؟ پس اون صدای سیلی چی بود؟

چیزی نبود دانیال یکهو عصبانی شد

دانیال_ آها آدما یکهو عصبانی بشن کتک بزین دست بزین محسوب نمیشه

از روی لبه تخت بلند شد با عصبانیت روبه روم ایستاد چون قدش ازم خیلی بلند تر بود برای اینکه بتونم ببینمش سرمو بالا گرفتم

دانیال_ میدونی چه قدر برام سخت بود که شنیدم زدت اما کاری نکردم صدای داداشو شنیدم اما چیزی نگفتم فکر نکن چندسال اونور بودم بی غیرت شدمو روی ناموسم بی اهمیت همین الان وسایلاتو جمع میکنی باهام میایی نمیدارم با یه روانی زندگی کنی

_من تموم زندگیم همینجاست جایی نمیام دانیال تو نکیسارو نمیشناسی نمیدونی چه قدر منو دوست داره

دانیال_ تو اسم اینو میداری دوست داشتن؟

_بوی عطر تو حس کرده بود فهمیده بود که یکی قبلش توی خونه بوده ولی بین کوتاه اومد چون وقتی اشکامو میبینی غیرتی میشه اصلا خودت بودی چی کار میکردی؟ وقتی بر میگشتی خونه یه بوی عطر مردونه مشکوک توی فضای خونه باشه چه عکس العملی از خودت نشون میدی؟

کلافه دستی توی موهاش کشیدو طبق عادتش دستشو به کمرش زد

_دانیال نکیسا رفته حموم بیا برو تا مچمونو نگرفته

دانیال انگشت اشارشو به نشونه تهدید روبه روی صورتش تگون داد

دانیال_ دفعه بعد یه همچین رفتار یرو ازش ببینم خودم تصمیم میگیرم که چه طوری رفتار کنم

از کنارم رد شدو به سمت در خروجی رفت ناخواسته همونجا چسبیده به دیوار سر خوردم پایین بغض بدی بیخ گلوم داشت خفم میکرد اما دووم آوردم مثل همیشه میدونم این سختی ها هم بالاخره تموم میشه

به آرومی به سمت هال رفتم لیوان شربتایی که برای خودمو دانیال درست کرده بودمو برداشتم به سمت ماشین ظرفشویی رفتمو گذاشتم کناره بقیه ظرفای کثیفی که توش انبار کرده بودم بی حوصله به سمت اتاقم رفتم از تو کشوم حولمو برداشتم دلم میخواست منم برم حموم الانکه نکیسا توی حموم بود بهترین فرصت بود از طرفیم اصلا حوصله نداشتم خودمو بشورم میسپارم دست نکیسا خودش کارارو بکنه به خاطر همین در زدم وقتی گفت جانم ناخواسته لبخندی زدم اما

لبخندم خیلی خسته بود بعد از چند ثانیه درو باز کرد که وقتی دید حوله دسته خندید و درو بیشتر باز کرد تا منم برم تو با یه لبخند وارد حموم شدم

صدای خنده هامون توی حموم ضربان خوشبختیم بود ولی با کاره احمقانه ای که در پیش گرفته بودم میدونستم بالاخره این ضربان قطع میشه و دیگه نمیزنه همینم شد بلاهایی سرم اومد که به غلط کردن افتادم با از دست دادن کسی که دوش داشتم با پر پر زدن شخصیت محبوبم و با جایگزینی کسی که مجبور بودم به جاش بذارم اما ناخواسته نه از روی عمد همه چی تغییر کرد

یا به قول معروف:

"زندگیم چی بود و چی شد"

الهام_ حالا میخوایی چی کار کنی؟

_نمیدونم ولی نمیتونم اینطوری دست روی دست بذارم

حامد_ دلارام تو نگران همه هستی به غیر از خودت

پژمان_ خواهرشه میخوایی بی تفاوت باشه؟

کیان_ بهتره این حرفارو تمومش کنیم باید یه فکری بکنیم

پژمان با حرص به کیان نگاه کرد میدونستم به خاطر من هیچی نمیکه

همه چیرو برای پژمان توضیح داده بودم به خاطر همین بهم قول داد که کمک میکنه ولی داشت حرصه اینو میخورد کیان تو خونه ولی نمیتونه دستگیرش کنه

با بازی مسخره ای که راه انداخته بودم همرو توی دردسر انداخته بودم حالا پژمان هم بهش اضافه شده بود اگه کسی میفهمید که کیان الان تو خونه پژمانه به جرم پناه دادن به یه مجرم اونم به سنگینی پرونده کیان صد در صد هم از کار بیکار میشد و هم برایش زندان میبیریدن اما به خاطر من داشت زندگی خودشو به خطر مینداخت

نمیدونم چی شده بود که حامد رفتارش با کیان فرق کرده بود دیگه عینه قبل باهاش رفتار نمیکرد اینم مشکوکه باید یه طوری ازش سر در میاوردم

دانیال_ میخواید همینطور دست رو دست هم بذاریم کاری نکنیم؟

پڑمان_ دانیال جان دارم بہت میگم نمیتونیم کاری کنیم

دانیال عصبی شروع کرد بہ قدم زدن حامد پوفی کشید

حامد_ بہ نظرہ من باید با نکیسا حرف بزئیم

پڑمان_ بہ نظرہ من بہترہ تو نظر ندی کافیہ نکیسا بفہمہ پی ہمہ چیرو میگیرہ اولین کاری کہ میکنہ جناب قاتلو میندازہ زندان دومین کاری کہ میکنہ تورو زندہ بہ گور میکنہ بعد منو بیچارہ میکنہ کہ از ہمہ چی خبر داشتو بہش چیز ی نگفتم این جناب دانیال خان ہم تا بیاد ثابت کنہ داداش دلارامہ جوشو از دست دادہ نکیسا وقتی بہ گلش بزئہ و روی چیز ی حساس بشہ خیلی بد میشہ نقطہ ضعفشم دلارامہ کہ خب ہمہ شماہا یہ طوری بہ دلارام مربوط میشید اصلا باور نمیکنید از دلارام بیرسید دلارام میشناستش توی کارش خیلی جدیہ دوست و آشنا نمیشناسہ میزنہ ہممونو میترکونہ

کیان_ شما زیاد ی این نکیساتونو بزرگ کردید

_راست میگہ کیان تو نکیسارو نمی شناسی اون خیلی حساسہ

دانیال_ خب شما میگی چی کار کنیم؟

پڑمان پوفی کشیدو رفت توی فکر الہام با نگرانی گفت:

الہام_ من یہ نظر دارم بہتر نیست از پدرہ شما کمک بگیریم آقا حامد؟

حامد چشماش گرد شد

حامد_ پدرہ من؟ اونکہ خیلی وقتہ روی اون پروندہ کار نمیکنہ

دانیال_ مثلاً از کی؟

حامد_ از یہ ہفتہ پیش

با شنیدن این حرفش ہممون بہ غیر از پڑمان بہش چشم غرہ رفتیم کہ بدبخت خودش حسابی جا خورد

حامد_ چہ؟ حرف بدی زد م؟

پژمان_ نه بدرد نميخوره خيلى وقته ازش فاصله گرفته

كيان حرفه هممونو به زبون آورد

كيان_ به هفته زياده

پژمان_ براى يه مامور آره تازه مسؤل اين پرونده نكيساس اون كاراشو جدى و سريع جلو ميبره
در طول اين يه هفته ما كلى جلو رفتيم اطلاعات سرهنگ راتين نميتونه بهمون كمكى بكنه

دانيال_ خب حتما جاشو تونسته پيدا كنه

حامد_ الان شما مشكلتون مكان دلرباس؟

كيان با اخم به حامد نگاه كرد معلوم بود بهش بر خورده كه حامد دلربارو به اسم كوچيك صدا
زده بود پوف من ميگم اين از خواهرم خوشش مياد دانيال ميگه اينطور نيست تو رابطه اينارو به
ياد نمياري كه علاقشون يه طوره ديگس بعد وقتى ياده رابطه بين خودمو نكيسا ميگم خب
راست ميگه نكيساهم عينه همين كيان بود يه طوري رفتار مى كرد انگار داداشم بود ولي خب
آخري باهم ازدواج كرديم اين دوناهم حتما عاقبتشون مثل ما ميشه

تورو خدا بين هنوز خواهرمو پيدا نكردم شوهرش دادم رفت

دانيال_ دقيقا

حامد با يه حالت اعتماد به نفسى به پشتى صندلى تكيه داد بعد با يه حالت اطمينان بخشى گفت:

حامد_ بسپاريدش به من

دانيال_ اون وقت شما از كجا اين آدرسو به گير مياري؟

حامد_ همون طور كه تورو پيدا كردم خواهرتم پيدا ميكنم

كيان_ شما لازم نيست خواهره ايشونو پيدا كنى نقشو بگو

حامد اخماشو كشيد توهم كيان هم با عصبانيت بهش نگاه كردم ديگه مطمئنم خبر يه

به سمت پژمان برگشتم ديدم اونم مشكوك داره به كيان نگاه ميكنه الهام تك خنده اى كردو بلند
شد دانيال به سمت الهام برگشت

دانیال_بخشید قصد فوضولی ندارم کجا میرید؟

پژمان به سمت دانیال برگشت الهام هم با یه حالت خانومانه خاصی گفت:

الهام_نه بابا این چه حرفیه میرم چایی بیارم

دانیال_نه بهتره بشینید الان کسی چایی نمیخوره ایده های خوبی میدید به خاطر همین بهتره حضور داشته باشید

اوه اوه داداشمو ببین چه لفظ قلمم حرف میزنه پژمان به سمت الهام برگشتو خندید

پژمان_بگیر بشین خوده مهمون داره میگه نمیخواد چیزی بیاری بخوریم

الهام چپ چپ به پژمان نگاه کرد دانیال خندید الهام اومدو جایه قبلیش نشست

_خب نگفتی حامد نقشت چیه؟

حامد_از بابام میگرم

کیان پوزخندی زد

کیان_راست میگه بهترین نقشس که مارو بدبخت کنه

حامد_جناب پرفسور متفکر میشه شما بگید که ما باید چی کار کنیم؟

دانیال_به نظره منم بدکاری نیست

پژمان_اینطوری سرهنگ راتین بو میبره که داریم یه کاری میکنیم

_کاره خودمه باید یه طوری به پرونده های نکیسا دسترسی پیدا کنم

الهام_هنوز کاراشو میاره خونه؟

_نه باید یه طوری کاری کنم برم سازمان

پژمان_ همیشه نکيسا يه گروه بزرگ تشکيل داده اونجا محيطشم کاملا مردونس اصلا نميتونی بری
تو ميخوايي جونتو از دست بدی

_پس من بايد چي کار کنم؟

يکهو هممون به سمت پژمان برگشتيمو بهش نگاه کرديم پژمان نگاه سنگين مارو که روی خودش
احساس کرد کمی هول کرد

پژمان_ چيه چرا داريد اينطوري نگاه ميکنيد؟

دانيال_ کاره خودته

پژمان از شنيدن اين حرف دانيال حسابي جا خورد کمی به ماها نگاه کرد کم کم اخماشو توهم
برد

پژمان_ روی من اصلا حساب نکنيد من بيشر از شماها از نکيسا ميترسم منو نفرستيد تو دهن شير
اون زرنکه مي فهمه يکی به پرونده هاش دست زده

کيان_ تو ميشناسيش ميدونی روی چه حرکاتي حساسه پس بهترين گزينه خودتی

حامد_ تنها کسيم که به اون پرونده ها ميتونه دسترسی داشته باشه تویی

پژمان پوفي کشيدو رفت تو فکر

به الهام نگاه منظورداری انداختم که يعنی کاره خودته خرس کن اونم منظورمو گرفتمو برای تايد
چشمگی زد

الهام به سمت پژمان برگشتو با لحن مهربونی گفت:

الهام_ من ميدونم ميتونی پژمان اينطوري به نکيسا هم کمک ميکنی

پژمان پوفي کشيدو با لحنی که معلوم بود حسابي از دست هممون کلافس گفت:

پژمان_ جهنمو ظرر خيلي خب باشه سعی خودمو ميکنم

همينکه اين حرفو زد ناخواسته نفس راحتی کشيدم دانيال درحاليکه خيالش راحت شده بود
خنديد

دانیال_ خب مشکل حل شد بهتر بلندشیم بریم الان آقا میان همه مارو اینجا ببینه برای قلبش خوب نیست

با زدن این حرف همه بلند شدن بعد از خدافسی با همشون کلافه به سمت مبل رفتمو روش نشستیم الهام با شیطنت کنارم نشست پڑمان رفته بود بدرقشون کنه هرچند میدونستم بدرقه بهونس باهاشون کار مردونه داشته

الهام_ این داداشت چه قدر خوشگله بیشعور

در حالیکه خسته بودم باهمون لحن کلافم گفتم:

_اگه به شوهرت نگفتم

الهام با یه حالت بامزه روشو ازم گرفتمو در حالیکه یه سیب برای خودش بر میداشتو پوستش میکند گفت:

الهام_ بگو اصلا خودم بهش میگم

_ا چی بهش میگی؟

الهام_ میگم داداش این دلارام خانوم چه قدر خوشگله

_اون وقت جراتشو داری خانوم عزیزم

یکهو هردومون به سمتش برگشتیم این چه طوری اینقدر سریع اومد بالا پڑمان به سمتمون اومدو روی مبل نشست به الهام نگاه کرد

پڑمان_ کمر بندمو باز کنم بیفتیم به جونت؟

الهام خنده ای کردو کناره پڑمان نشست خودشو کش آوردو با ناز گونشو بوس کرد

الهام_ تو که میدونی منظوری نداشتم

پڑمان چشمکی بهش زدو خندید اونم آروم گونه الهامو بوس کرد که باعث شد الهام به روش بخنده

پژمان_ خب به خاطر همینه الان داری نفس می کشی عزیزم

همزمان همراهه پژمان باهم زدیم زیر خنده اما الهام با حرص بهمون نگاه کردو ایشی گفتو روشو
ازمون گرفت ایول این پژمان چه قدر زبون دراز بود

پژمان_ کیان چه قدر جدیه منو یاده نکیسا میندازه

_ خیلی از رفتاراش مثله نکیساسی

پژمان_ ایهیم دانیال و حامد هم مثل خودم شوخن

الهام_ اگه دلبرارو پیدا کنیم میتونیم هممون دور هم جمع بشیم

پوزخندی زدم

_ نه نمیتونیم نکیسا کیانو دستگیر میکنه حامدهم تا زن نگیره نمیداره زیاد باهامون بیادو بره

الهام_ این پسره دیگه زیادی روی این حامد بدبخت حساسه پسر به این خوبی خیلیم نجیبه

پژمان به سمت الهام برگشت

پژمان_ مگه اسبه نجیب باشه

بعد نمایشی به سمتش خیز برد که باعث شد الهام هم جیغی بکشه و بلند شه صدای خنده الهام که
بلند شد پژمان هم خندیدو نشست

پژمان_ حیا حیای زناى قدیم ببین چه قدر پرو جلوی خودم داره از اینو اون تعریف میکنه هی من
هیچی نمیگم پرو شده

خنده ای کردم الهام با احتیاط اومد کنارم نشست پژمان هم خنده ای کردو سری به نشونه منفی
براش تکون داد

الهام با حالت بامزه ای پشتم قایم شدو با صدای بچگونه مظلومی گفت:

الهام_ دلی امشب نرو خونتون اقا هاپوهه منو میقایه

پژمان خنده ای کردو با حالت جذاب مردونه ای به الهام نگاه کرد

پژمان_ مگه دلم میاد شمارو بقایم خانوم اینطوری دیگه خانومی برام نمیمونه منو بخندونه

الهام با حالت تهاجمی روبهش گفت:

الهام_ مگه من دلکم بیشعور

پژمان_ دلک نیستی اما وروره خودم که هستی

الهام خواست با حرص فحشش بده که زنگ آیفون خونه پژمان به صدا اومد خنده ای کردم
آخیش احساس غریبی میکردم

_ آقای مام تشریف آوردن

پژمان_ بله دیگه جفت شمام اومدن حالا میتونی با یکی حسابی کلکل کنی

تک خنده ای کردم بلند شدم به سمت آیفون رفتم در حالیکه درو باز میکردم صدای آروم الهامو
شنیدم که با حرص روبه پژمان گفت:

الهام_ شب دارم برات

پژمان هم عینه الهام آروم طوری که مثلاً من نشنوم گفت:

پژمان_ آخه من چی به تو بگم دختره بی ادب؟ حقته الان برای یه لحظه این دلارامو بفرستم دنبال
نخود سیاه بره بیرون بیفتم به جونت یه بلایی سرت بیارم

الهام_ جراتشو داری؟

پژمان_ از اونجایی که شما کنه ای نه جراتشو ندارم میترسم روحت بیاد نذاره شبا به راحتی
بخوابم

_ اینجا چی کار میکنی؟

یکهو به سمت نکیسا برگشتم که دیدم با یه لبخند داره بهم نگاه میکنه تمام مدت داشتیم یواشکی به
حرفاشون گوش میدادمو ریز ریز میخندیدم

نکیسا_ میگم میخوایی من اون خونرو اجاره بدم بیاییم اینجا زندگی کنیم؟ توی هفته ما شش روزشو خونه ایناییم زشته عزیزم

_ سسی نکيسا گوش بده

بعد به سمت پژمان والهام که هنوز داشتن باهم کلکل میکردن اشاره کردم اونم تخس شدو همراهم شروع کرد به فالگوش وایسادن

الهام_ من امشب همراهه نکيسا و دلارام میرم خونشون

پژمان با بیخیال ترین لحن دنیا گفت:

پژمان_ باشه منم میام

الهام_ بیخود خودم تنها میرم

پژمان_ خب اون وقت چه طوری خوابتون میبره؟ اینطوری کسی نیست نوازشت کنه یا بازوشو بالشت کنه

الهام_ منو تو که تازه عروسو دوماه نیستیم تا اینقدر احساساتی باشیم میتونم بدون توهم خوابم ببره

پژمان با لحن طعنه داری روبه الهام گفت:

پژمان_ معلومه حتما این منم شبا عینه بچه ها نق میزنم که نازم کن میخوام بخوابم

الهام_ بله و شما هم با کلی غرغر کارتو میکنی

پژمان_ خب آخه من صبحا زود بیدار میشم باید خوب استراحت کنم دیوونه اصلا از این دلارام بپرس ببین از شوهرش میخواد این کارارو بکنه

به سمت نکيسا برگشتم که دیدم با یه لبخند بهم نگاه میکنه

_ تحویل بگیر آقا اینم از الهام

نکیسا_ خوبه پس یکی هم هست که عینه من شبا با کلی غرغر زنشو بغلش بخوابونه

چشم غره ای بهش رفتیم که تک خنده آروم مردونه ای کردو با لحن آرومی گفت:

نکیسا_ من مخلص خانومم هستم خودم شبا دربست در اختیارشم

_خیلی خب حالا

نکیسا آروم گونمو بوس کردو با لحن آرومی گفت:

نکیسا_ چرا از دست من دلخوری؟ خانوم خانوما منگه با این موضوع مشکلی ندارم

با حالت تهاجمی روبهش گفتیم:

_نه تورو خدا مشکل داشته باش

نکیسا دستشو به معنای تسلیم بالا آورد

نکیسا_ من شرمنده ببخشید اشتباه کردم الان موقع کلکل این دوتاس عزیزم نه منو تو

_مگه تو میذا....

نکیسا با خنده دستشو روی دهنم گذاشتو به آرومی کناره گوشم با لحن بامزه ای گفت:

نکیسا_ ششش این لحظه هارو باید دریابیم عزیزم گوش بده

با زدن این حرفش همراهه هم مشغول فالگوش وایسادنمون شدیمو با ذوق به بقیه کلکلاشون

گوش دادیم هیچ کدومشون حاضر نبودن از موضع خودشون پایین بیان

الهام_ خیلی خب من میرم اونوقت شما شبا راحت بگیر بخواب

پژمان_ اینطوری اون دو ساعتی هم که قبلا میخوابیدمو ازم دریغ میکنی توکه میدونی شما قرص

خواب من تشریف داری این بغل که نباشی خوابم نمبیره

نکیسا_ عینه خودمه

به سمتش برگشتم که باعث شد چشمکی بهم بزنه منم با یه لبخند و دلی که داشتن تن تن توش قند

آب میگردن به سمت اون دوتا برگردم

اینم بگم منو نکيسا پشت دیوار قایم شده بودیم اون دو تا اصلا دیدی به ما نداشتن هر چند فکر کنم اصلا یادشون رفته مهمون دارن

الهام_ خر نمیشم

پژمان_ میشی عزیزم امتحان کردم همین لحظه هاست که پیری بغلم بوسم کنی بگی جایی نمیرم

الهام_ ا نه بابا بخواب تو خواب ببین

پژمان_ باشه بیا بغلم تا بخوابم

الهام_ منتظر باش تا پیام

پژمان با لحن تهدید آمیزانه ای که معلوم بود داره هشدار میده روبه الهام گفت:

پژمان_ نمیایی؟

الهام هم روشو از پژمان گرفتو با لحنی که معلوم بود حسابی نخس و یه دنده شده گفت:

الهام_ نخیر

پژمان_ باشه خودت خواستی

این حرفش مصادف شد با بلند شدنش از روی مبلو به سمت الهام که روی مبل کنارش نشسته بود رفتو محکم گرفتش الهام سر خوشانه بلند خندید همینطور که داشتن همو اذیت میکردن هر دوشون از روی مبل افتادن پایین

الهام_ آیییی دیوونه روانی

پژمان در حالی که داشت میخندید گفت:

پژمان_ عزیزم دیوونه و روانی هیچ فرقی باهم نمیکنن همون طور که الهام و سادیسمی باهم هیچ تفاوتی ندارن

با زدن این حرف الهام غرشی کردو به سمت پژمان یورش بردو دوباره افتادن روهمو شروع کردن به قلقلک هم که اون بین پژمان یه مزه هایی هم میریخت که باعث میشد من دستمو بذارم

رو چشمای نکيسا و اونم دستشو بذاره رو چشمای من چه قدر اینا بی شعورن نیکاشون کن خجالت نمیکشن

نکيسا_ بهتر نيست خودمونو بهشون نشون بدیم؟ شاید خواست تولید مثل کنن

_ خب اینطوری منو تو همینطوری دستامونو روی چشمای هم میذاریم تا نبینیم

نکيسا دستشو از روی چشمم برداشت که باعث شد منم دستمو از روی چشمای اون بردارم منو برگردوندو به دیوار پستی چسبوند با حالی مهیج بهش نگاه کردم

_ چیه؟ چرا اینطوری نکام میکنی؟

نکيسا_ بهتر نيست مزاحمشون نشیم؟ بيا برگردیم خونه

_ شام نداریم آقا

نکيسا_ پس به خاطر همینه همیشه اینجا پلاسی؟

_ ایهیم آشپزی عینه الهام دارم ديگه چرا زحمت بکشم

نکيسا چشم غره ای بهم رفت که باعث شد بخندم

نکيسا_ امروز وقتی پڑمان قابلمه غذا توی ماشينم نداشت حدس زدم که امشب دعوتیم

دستمو جلوی دهنم گذاشتم تا صدای خندم بالا نره اونا بشنون

الهام عادتیم دستش اومده بود خیلی وقتها غذا درست میکرد برای مام میفرستاد اینطوری ديگه غذا درست نمیکردم کلا توی یه ماه به زور من سه بار غذا درست میکردم البته جدیداً اینطوری شده بودم تقصیر این الهام بود از پس تبلم کرده بود

همراهه نکيسا آروم سرک کشیدیم ببینیم توی چه وضعین که دیدم پڑمان با خنده روی زمین پهن شده و الهام هم یه گوشه با فاصله کمی ازش روی شکمش خم شده بودو داشت میخندید ناخواسته لبخندی زدمو بهشون خیره شده بودم نمیدونم چی شد که یکهو هردوشون خشکشون زد با چشمای گرد شده بهم ديگه نگاه کردن توی همون حالتی که بودن پڑمان با تعجب گفت:

پڑمان_ وایسا ببینم الهام نکيسا زنگ زد تا دلارامو با خودش ببره یا بیاد بالا؟

الهام_ نمیدونم دلارام بهم گفت شام اینجا میمونن پس یعنی الان...

پژمان ادامه حرف الهامو گرفتو با حرص غرید:

پژمان_ دارن نگامون میکنن

سرشونو به سمتمون چرخوندن که باعث شد همزمان همراهه نکيسا با دیدن قیافه هاشون بلند بزیم زیر خنده که باعث شد پژمان هم با یه تک خنده از الهام جدا بشه الهام هم کمی خجالت کشید اما چون روشون رو نبود سنگ پا قزوین بود اونام شروع کردن به خندیدن

یعنی این دو تا عادتشون بود وقتی کلکل میکردن همه چیرو فراموش میکردن پس بگو وقتی الهام میگفت تو کل بیست و چهار ساعت ما بیست ساعتشو باهم کلکل میکنیم اینه نه این ول میکنه نه اون هی ادامش میدن

حالا باس خوبه فهمیدن ما اینجاییم و گر نه معلوم نبود چه کارای دیگه ای میکردن

پژمان_ همه چیزو دیدید؟

نکيسا_ منگراتی هاشو نه به جونه خودت چشمامونو غلاف کردیم

الهام یکی محکم کوبید تو پیشونی خودش که پژمان با حرص روبه نکيسا غرید:

پژمان_ شعور نداری وقتی میایی تو اعلام کنی؟ شاید ما لخت بودیم

نکيسا_ خب اون موقع بازم چشمامو غلاف میکردم

پژمان با عصبانیت روشو از نکيسا گرفتو به سمت الهام برگشت فکر کنم داشت حرص کارایی که کرده بودو میخورد

_پژمان به خدا چیزی ندیدیم

پژمان_ خیلی خب بابا الان کسی بشنوه فکر میکنه داشتیم چی کار میکردیم

به سمت نکيسا برگشتم همزمان باهم زدیم زیر خنده و زدیم قد هم علت داشتیم چون تونسته بودیم پژمانو حرص بدیم

_الان من باید خوشحال باشم یا ناراحت؟

پژمان_ نمیدونم دست خودته

با حرص چشمامو روی هم بستم لحن دلخور پژمان باعث شد از رفتاری که باهاش کردم بشیمون
بشم

پژمان_ فکر میکردم الان از شدت خوشحالی میایی اینجا بغلم میکنی نگو ایشون عینه الهام خانوم
بی احساسن

_ معذرت میخوام پژمان جان آخه تو میگی دسترسی بهش خیلی سخته اصلا یه لحظه پنجر شدم
ولی خوشحالم از اینکه تونستی جاشو برام پیدا کنی

پژمان_ قابله شمارو نداشت

_ هنوز از دستم ناراحتی؟

پژمان_ نه فقط کمی اعصابم خورده

_ از دست من؟

پژمان_ نه بابا از دست بچه های گروه یه گندی زدن نکिसا حسابی عصبانیه بهتره منم برم وگرنه
همه عصبانیتشو روی من خالی میکنه انگار مافوقمه حالا هم درجه ایما

خنده ای کردموازش خدافسی کردم وقتی تماسو قطع کردم به سمت آشپزخونه رفتم پژمان روی
این رفتار نکيسا خیلی حساس بود خب حقم داشت گاهی اوقات نکيسا یه طوری با پژمان حرف
میزد انگار نه انگار این دوتا باهم همدرجن همین باعث میشد پژمان کلی حرص بخوره

نکيسا جدیدا کمی دیرتر می اومد خونه سرش حسابی شلوغ شده بود به خاطر همین نهارو تنها
میل میکردم...

به ساعت نگاه کردم سه ساعتی میشد که از تماس پژمان میگذره پژمان موفق شده بود جایه
دلربارو پیدا کنه درواقع یکی از همین پرونده هایی که نکيسا داره روش کار میکنه درباره یک
بانده که خیلی مخوفن هرچند به مخوفی کیان نیستن ولی خب خلافاکارای سرسختی هستن همه
جا لونه کردن

دلربا توی یه همچین بانديه پژمان میگفت با کیان حرف زدم اونم گفته که بسپاریمش به اون
خودش بلده چی کار کنه هرچند اونطور که معلومه هممون قراره یه کارایی بکنیم

کمی استرس داشتم آخه میترسیدم نتونیم موفق بشیم چون اونجا طبق اطلاعاتی که پڑمان بهم داده بود زیر ذره بین نکسیا بود

یکهو با بوسه ای که روی پیشونیم زده شد وحشت زده چشمامو باز کردم با هولی بهش نگاه کردم با دیدن نکسیا که یه دسته گل رز قرمز که توی دستاش بود با اون لبخند گندش چشم غره ای رفتم که باعث شد بخنده

_ آخه من به تو چی بگم عینه جن بوداده میمونی

نکسیا_ ترسیدی؟

_ نه فقط زهرم ترکید

نکسیا خندیدو دسته گلو به سمتم گرفت

نکسیا_ با عشق تقدیم به تنها ضربان زندگیم

لبخندی زدمو دسته گلو ازش گرفتم خیلی زود فراموش کردم که این چند ثانیه پیش زهرمو ترکونده بود آخه عاشق گل رز قرمز بودم مخصوصا حالا که طبیعی بودن

بینیمو توشون بردمو عمیق نفسی کشیدم

_ اییییم چه قدر خوش بوئه

با خوشحالی و چشمای درخشان بهش نگاه کردم که باعث شد چشماش بدرخشه

_ به چه مناسبت آقا؟

نکسیا خندید به سمتم خودشو کشوند آروم منو تو اغوشی کشوند که باعث شد با آرامش چشمامو روی هم ببندم

نکسیا_ امروز روز مادره به مناسب روز مادر برات خریدم

_ ولی منکه هنوز مامان نشدم

نکسیا_ بالاخره که میشی خب من پیشواز خریدم مامان دختر آیندم

نکیسا سر شو توی موهام پنهنون کردو نرم خندید با حرص گفتیم:

باز شروع شد

نکیسا قهقهه ای زد منو روی مبل خوابوندو به آرومی گفت:

نکیسا_روزه مادره برات گل خریدم که بدونی برات ارزش زیادی قائلم درضمن باید یه تشکر عالی ازم بکنی

چشم غره ای بهش رفتم

خیلی خب خودم بلدم چه طوری ازت تشکر کنم این چه کاریه

وقتی سرش خم شدو بین گردنم قرار گرفت باعث شد با خوشحالی بخندمو سعی کنم پیشی بزنم اما مگه میشد کم کم داشت زیاده روی میکرد به خاطر همین هم فشش میدادم هم میزدمش ولی اون همچنان کاره خودشو میکرد منم با حرص ترجیح دادم سکوت کنم این که کاره خودشو میکنه بذار کمتر حرص بخورم تا قلبم واینسته.....

در حالیکه گلارو توی گلدون شیشه ای که پر از آب کرده بودم میذاشتم نکیسا با خنده از پشت آروم گونمو بوس کرد

در حالیکه داشت به سمت هال میرفت گفت:

نکیسا_تا زمانی که آخرین گل پژمرده بشه دوست دارم حرف نباشه اصلا زمانشم تمدید نمیشه

با چشمای گرد شده به رفتنش نگاه کردم یعنی چی؟ این گلا طبیعی بودن خب دیر یا زود پژمرده میشه این حرفش یعنی چی؟

با حرفی که زد باعث شد بلرزم

نکیسا_به روحه مامانم قسم میخورم کافیه آخرین دونش پژمرده بشه زمان دوست داشتنتم پایان میابد پس از شون خوب مراقبت کن

وقتی دیدم به روحه مامانش قسم خورد فهمیدم کاملاً جدیه ولی اخه چرا؟ چه هدفی داشت؟ ما که زندگیمون خوب بود این چه معامله خنده داری بود که داشت باهام میکرد؟

تندتند شروع کردم به شمارشون ببینم چندتایان

برای شمردنشون یه ضربه کوچیک روی گل میزدم همینطور که داشتم می‌شماردم روی عدد سیزده بودم که یکهو یه طوری شدم وایسا ببینم این چرا مثل بقیه نرم نیست؟ شاخه گلو از تو گلدون دراوردمو متوجه شدم که این یکی مصنوعیه ناخواسته لبخندی زدمو یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین حالا معنی قسمشو میفهمم پسره دیوونه فقط بلده سکنه بده حتی ابراز احساساتشم از روی عقل نیست

عاشقانه های خاص یعنی همین یعنی با حرفای ساده دله طرفو هوری بریزی پایین بعد در آخر زیباترین حرکت دنیارو برای اثبات عشقت بهش بفهمونی خدایا شکره که دارمش

پوفی کشیدم ضربان قلبم حسابی بالا رفته بود آب دهنمو با ترس قورت دادم

_چه قدر گندن

پژمان_ ترسیدی؟

_نه بابا نترسیدم فقط دارم شلوار لازم میشم

دانیال_ بهتره من به جایه دلارام برم

کیان_ همیشه اون شبیه دلرباس کسی بهش شک نمیکنه

چشمامو روی هم بستم دانیال آروم بازومو گرفت بهش نگاه کردم با چشمایی که انگار دارن بهم میفهمونن که نباید نگران باشم بهم خیره شد

کیان_ این همون دختریه که بدون ترس اومد جلو ادعا کرد که میخواد با ادمای من مبارزه کنه

به سمت کیان برگشتم به سمتم اومدو کناره دانیال وایساد

کیان_ تو دختر شجاعی هستی قرار نبود بترسی

_نمیتروسم فقط نگرانم

کیان_ نگران چی هستی؟

_نگران اینم مامورا این دوروبر باشن تورو بشناسن اینطوری دستگیرت میکنن

کیان_ نکیسا اینقدر بی گذار به آب نمیزنه اینطوری منو دستگیر میکنه ولی در عوض همه برنامه های پروندش بهم میریزه

پژمان_ دلارام ماموری این اطراف نیست اگه بود اینقدر راحت اینجا واینستاده بودم نگران چیزی نباش

پوفی کشیدم

حامد_ بچه ها من هول کردم میشه یه دور نقشو باهام مرور کنید

کیان پوفی کشید

کیان_ من میرم تو دلارام هم پشت سره من مخفی وارد میشه من میرم سره قراری که با حسام دارم دلارام هم میره دلربارو پیدا میکنه بعد از اینکه دلربارو پیدا کرد باهم فرار میکنن دانیال که پشت درختای تو باغ قایم شده اگه ببینه کسی داره تعقیبشون میکنه با این خلاصشون میکنه توهم با ماشین پژمان سریع میایی دنبالمونو گازشو میگیری میری



حامد_ ماشین پژمان؟ ولی من که...

دانیال_ مگه یادت رفته کیان با ماشین تو میره تو

حامد_ آها ببخشید یادم رفته بود فقط من از این پلیس بازی تا حالا نکردم میتروسم گند بزوم بهتر نیست جایه منو دانیال باهم عوض بشه

پژمان_ یعنی تو میتونی تیراندازی کنی اما نمیتونی گاز بدی؟

حامد_ وقتی هول میکنم رانندگیم افتضاح میشه احتمال داره دنبالمون کنن اون طوری صد در صد گیر می افتیم

پزمان_ اینطوری که باید من پشت فرمون بشینم این تعقیب گریزا تو خونه منه هرچند معمولاً من دنبال ماشینا میکنم ولی اینبار معلومه باید فرار کنم

دانیال_ خیلی خب پس من چی کار کنم؟

حامد_ تو این دوروبرا باش ببین حرکت مشکوکی از کسی نمیبینی

دانیال_ بهتر نیست منم با دلارام برم تو؟

_ نه اگه کسی منو ببینه شک نمیکنه فکر میکنه دلربام ولی تورو ببینن چی

دانیال_ خب میگم من داداش دلربام

خنده ای کردم دیوونه ای نثارش کردم خودشم پوفی کشیدو دستی به لباس کشید تا جلوی خندشو بگیره

به سمت کیان برگشتم

_ بریم؟

کیان_ آره سوارشو

همراهه کیان سوار ماشین شدیم نفس عمیقی کشیدم

کیان_ هر اتفاقی که افتاد تو کاره خودتو بکن فرار کن

_ ما قراره هممون باهم بریم بیرون

کیان_ میدونم ولی نباید جونه خودمونو برای کسی فدا کنیم مخصوصاً من

پوفی کشیدم سرمو بردم پایین و زیر صندلی تک نفره قایم شدم

_ هیچ اتفاقی نمی افته نگران نباش

ماشین که راه افتاد کمی ضربان قلبم بالا رفت اما سعی کردم خودمو آرام کنم اینطوری بهتر بود خودمو با این حرفا که از عملیات باند کیان که سخت تر نیست آرام میکردم

زیر لب اسم خدارو زمزمه کردم ترجیح دادم به چیزی فکر نکنم و فقط به فکر این باشم که خدایی بالا سرمه که توی همه مشکلات منو سرافراز بیرون آورده اینم از اون دسته مشکلاته که حل همیشه

ماشین توقف کردو کیان پیاده شد آروم از زیر صندلی بیرون اومدمو به اطراف نگاه کردم برخلاف حدسیاتمون الان آدمی توی حیاط نبود درواقع پژمان گفته بود که امروز به عملیات مهم دارن تقریباً نصف آدماشون میرن لب مرز به خاطر همین تمرکز گروه نکیسا الان زیاد روی این خونه نبود بیشتر روی کارای اونا بود

طبق گفته های پژمان پسری که امروز کیان باهاش قرار داره اصل کاری نیست یکی دیگه رئیسه که هنوز موفق به این نشدیم که هویتشو شناسایی کنیم البته میگفت که نکیسا یه حدسایی زده اما هنوز به طور جدی به کسی چیزی نگفته

امروز بهترین زمان برای اجرای عملیاتمون بود چون هم تعداد آدماشون کم بود هم تمرکز گروه نکیسا روی اینجا نبود البته فقط اینجارو نداشتن جاهای دیگه هم بود اما خب اینجا اصل کاریه بود که بعد از سه هفته پژمان پی برد که دلربا اینجا ساکنه

سعی کردم از فکروخیال هام بیرون بیامو روی نقشم تمرکز کنم همه چی به من بستگی داشت نباید گاف میدادم باید حواسم به همه چی باشه و مراقب باشم به خاطر همین در حالیکه حواسمو حسابی جمع کرده بودم که کسی منو نبینه یواشکی از ماشین پیاده شدم

کیان تقریباً همیشه گفت پنج دقیقه میشد که رفته تو

پشت ماشین قایم شدم پشت سرمو دید زدم وقتی مطمئن شدم کسی نیست حواسمو به روبه روم که ویلا قرار داشت دادم کسی نبود پس همه چی حله

توی دلم آروم زیر لب تا سه شمردم بعد سریع دویدم پشت دیوار ساختمان خودمو چسبوندم به دیوارو سرمو چسبوندم بهش

به خاطر آدرنالین زیادی که درونم ترشح شده بود به شدت نفس نفس میزدم سعی کردم خونسرد باشم احتمال داره هر لحظه یکی منو ببینه نباید بترسم چون من دلارام که نیستم دلربام

با خونسردی اما با احتیاط عینه این دزدا از کناره دیوار ساختمون گذر کردم

طبق نقشه ای که پژمان از اینجا بهمون داده بود این اطرافا باید یه در مخفی که به طبقه بالا باز میشد باشه این درو برای مواقعی گذاشتن که وقتی اوضاع خرابه بتونن ازش فرار کنن که حالا

خیلی به من کمک میکرد اینو از اونجایی میدونم که خودم پنج سال جزو همینا بودم خخخ
حسابی خبره شدم

همینطور که داشتم دنبال در میگشتم یکهو یه در تقریبا هم رنگ با دیوار توجهمو به خودش جلب کرد ناخواسته لبخندی زدمو به سمتش رفتم روبه روش ایستادم همون طور که به اطراف نگاه میکردم وقتی دیدم کسی نیست درو با نگرانی آروم باز کردم سرکی به داخل کشیدم تا ببینم چه خبره

یه تونل نسبتا تاریکی بود که اصلا تهش معلوم نبود پوفی کشیدمو واردش شدم درو که بستم محکم بهش چسبیدم آب دهنمو باصدا قورت دادم هیچی معلوم نبود خیلی تاریک بود

دستمو روی قلبم گذاشتم حس خفگی بهم دست داد اما باید مقاومت میکردم باید ترسمو کنار بذارم اینطوری موفق نمیشم کیان به خاطرما جونشو به خطر انداخته بودو ریسک بزرگی کرده بود که پا به محوطه زیر نظارت نکیسا گذاشته بود از طرفیم وارد جایی شده بود که امکان داشت بکشش البته هرچند کیان تونسته بود حسابی با حسام گرم بگیره آخه وقتی دیروز باهاش قرار گذاشت حسام معلوم بود خیلی مشتاقه که با کیان کار کنه

قدمای تند بلندی برمیداشتم سعی میکردم خونسرد باشمو به چیزای خوب فکر کنم همین طور که به راهم ادامه میدادم از چند تا پله که مقابلم بود بالا رفتم یه پنجاه متر دیگه ای رو طی کردم که به یه در دیگه رسیدم نفس عمیقی کشیدم احتمالا خودش از اینجا به بعد باید بیشتر مراقب باشم

درو آروم بدون هیچ سرو صدایی بازش کردم نوری که به چشمم خورد باعث شد چشمامو ببندمو به زور کمی بازش کنم نیست اینجا خیلی تاریک بود محیط بیرون برام خیلی نورانی بود

وقتی چشمم به اوضاع عادت کرد دیدم که خودشه سالن بالاس تونسته بودم وارد ویلا بشم

محل قرار کیان و حسام طبقه پایین بود به خاطرهمین فکر نکنم لو برم مشکل اصلی من از اینجا شروع میشه حالا بیا و دلربارو پیدا کن ای خدا آخه من از کجا بدونم این الان کجاست؟

به اطراف کمی نگاه کردم کسی نبود به خاطر همین موبایلمو از تو جیب شلوارم که به سختی توش چپونده بودم دراوردم صفحشو روشن کردم دیدم که کیان تک ننداخته بود این یعنی دلربا پیشه حسام نیست پس امکان داره همین دوروبرا باشه

به سمت اتاقا رفتم دره یکیشو باز کردم دیدم کسی توش نیست به سمت در دیگه رفتم همینکه خواستم بازش کنم یکهو صدای یه دختر عصبانیرو توی سالن سمت چپ شنیدم

احمق من به تو گفتم زودتر بیدارم کنی تا وقتی حسام با شریک جدیدش ملاقات داره منم حضور داشته باشم اون وقت میگی به آقا گفتی ایشون مخالفت کردن؟ من نمیدونم تو خدمتگار منی یا آقا

سریع درو باز کردم و خودمو انداختم توی اتاق نفس نفس میزدم با اینکه عصبانی بود اما صداش چه قدر ناز بود یه طورایی احساس میکردم صدای خودمه یه طوری شدم و ایسا ببینم نکنه خودش باشه

پوفی کشیدم حالا چی کار کنم؟ احتمال داره کسی پیشش باشه یا آدماشون این دوروبرا باشن یا اصلا اینا به کنار دلربا وقتی منو ببینه چه عکس العملی نشون میده نکنه یکهو جیغ بزنه یا پسم بزنه

دستی به پیشونیم کوبیدمو چشمامو محکم روی هم بستم دیوونه شدم رفت توی این اوضاع دارم به چیا فکر میکنم

صدای کفشای پاشنه بلندش که از جلوی اتاق رد شد باعث شد به خودم پیام خیلی آروم دره اتاقو باز کردم تا مطمئن بشم ببینم خودشه یا فقط یه تشابه صداس

از لای در آروم سرکی به بیرون کشیدم به اون سمتی که صدای کفشش و شنیده بودم برگشتمو بهش نگاه کردم روی یکی از مبلا نشست موبایلشو درآوردو با عصبانیت شروع کرد به تایپ کردن

با دیدنش ناخواسته چشمام گرد شد انگار داشتم خودمو میدیدم باورم نمیشد اینقدر شبیه هم باشیم عینه این فیلمما بود

از اتاق بیرون اومدم و درو بیخیال شدم ناخواسته با صدای لرزونی آروم صداش زدم که باعث شد با همون عصبانیتش سرشو بالا بیاره با دیدنم که میشه گفت یه صد متری از هم فاصله داشتیم چشماش گرد شد با ناباوری چشماشو مالید وقتی چشماشو باز کرد حسابی جا خورد از روی مبل بلند شدو با قدمای سست به سمتم اومد منم عینه اون آروم به سمتش حرکت کردم

دلربا_ این امکان نداره دارم خواب میبینم

اشکام سرازیر شدن چه قدر خوشگل بود دقیقا عینه خودم بود الحق که دوقلو بودیم تنها تفاوتمون این بود اون لباس قرمز چسبون کوتاهی تنش بود من مانتو اون موهاشو ویو کرده بودو دو طرف شونه هاش پخش کرده بود اما من موهای بلندمو زیر شالم پنهون کرده بودم اون کفشای دوازده سانتی پاش بود من اسپرت اون آرایش سنگینی روی چهره خوشگلش بود اما من آرایش ساده تنها تفاوتمون همین بود حالت چشمها لبامون حتی اندازه صورتمون عینه هم بود حتی انداممونم باهم مو نمیزد احساس میکردم دارم خودمو میبینم

یه قطره اشک از گوشه چشمش چکید پایین

دلربا_ دلارام

اشکام سرازیر شدن چند قدم مونده بود که بهم برسیم اون چند قدمو همزمان باهم تند طی کردیمو همدیگرو محکم بغل کردیم اشکای شوقم حسابی روی گونم سرازیر شدن

_قربونت برم آجی عزیزم

بوی عطرش حسابی توی بینیمو پر کرده بود که باعث میشد بیشتر لذت ببرم

دلربا_ باورم همیشه دلارام باورم همیشه

ازهم جدا شدیمو با شوق بهم نگاه کردیم دستمو سمت صورتش بردمو اشکاشو پاک کردم

_گریه نکن من اینجام

دلربا_ چه طوری پیدام کردی؟

_به سختی

دلربا گونمو گرم بوسیدو دوباره محکم منو بغل کرد که باعث شد از سره خوشی لبخند دندون نمایی روی لبام ظاهر بشه

دلربا_ خوشحالم که اینجایی

به آرومی ازش جدا شدم چشمات حسابی میدرخشید فکر کنم اونم درخشش چشماتو میدید چون باعث شد لبخند گرمش غلیظ تر بشه کم کم یادم افتاد که ما کجاییم و توی چه موقعیتی هستیم به خاطرهمین سریع با هولی گفتم:

_باید بریم دلربا دانیال هم هست قراره با اونا فرار کنیم

دلربا_ داداشو میگی؟

_آره تازه کیان هم پایینه

دلربا چشماش بیشتر از قبل گرد شد با ناباوری بهم نگاه کرد بهش حق میدادم باورش سخت بود
که یکهو بعد از دوازده سال هممونو یکجا داشته باشه

دلربا_ک...کیان

_آره

دلربا وقتی تاییدمو شنید دستی به موهاش کشید انگار هول کرده بودو حسابی نگران بود به
سرتاپاش نگاه می کرد

دلربا_من با این لباسا نمیتونم فرار کنم

_خب یه مانتو تنت کن

با شنیدن این حرفم بهم نگاهی انداخت بعد سریع بدون هیچ حرفی سریع به سمت اتاقش دوید
من موندم این دختره با این کفشا چه طوری اینقدر خوب میدوه

به سمت اتاقش رفت درشو باز کردو با هولی سریع به سمت کمدهش رفت وارد اتاقش شدم چه قدر
اتاقش قشنگ بود ترکیبی از رنگ های بنفش و صورتی بود یه دیزاین عالی اوه خواهرم چه قدر
خوش سلیقسه

حواسمو به دلربا دادم که دیدم داره تندتند یه مانتو تنش میکنه نگام به سمت پاهای خوشتراشش
رفت یه ابرویی بالا دادمو گفتم:

_شلوار پات نکنی دانیال تیکه تیکت میکنه

دلربا_دانیال رحم کنه کیان میکشتم

خنده ای کردم که خودشم خندید سریع یه شلوار لی از تو کمدهش کشید بیرونو با عجله کفشای
لژدارشو کندو شلوارو پاش کرد بعد دوباره همون کفشارو پوشید راست که شد سریع به سمت
کمدهش رفت دکمه مانتوشو نبسته بود یه شال از تو کمدهش بیرون کشیدو روی سرش انداخت بعد
به سمتم اومد و با هولی گفت:

دلربا_پریم

دستشو گرفتمو سریع دويديم همه چی داشت خوب پیش میرفت که یکهو صدای پایه چندتا مردو شنیدیم به خاطر همین دلربا با هولی جلومو گرفتو منو پشت دیوار قایم کرد خودش موند ولی یه نگاه به سرتاپاش کرد به خاطر همین پشیمون شد خودش اومد پشت دیوار کنارم قایم شد

خنده آرومی کردم که باعث شد لبخند نگرانی بهم بزنه همینکه از کنارمون رد شدن آروم از پشت دیوار بیرون اومدیم با حرص به سمت دلربا برگشتم

دلربا اون کفشاتو دربیار اخرش باعث میشه به گیر بیفتیم

دلربا به کفشاش نگاه کردو پوفی کشید درشون آوردو گرفت دستش همون لحظه یکهو یه غول بیابونی جلومون سبز شد دلربا با وحشت بهش نگاه کرد منم کمی ترسیدم اما خونسرد بهش نگاه کردم بیچاره حسابی هنگ کرده بود داشت همینطور به هر دو مون نگاه میکرد

غول_ خانوم شما...

دلربا_ بهتره آقا چیزی نفهمه پس خفه شو و گمشو برو

آخه این چه طرز حرف زدن بود دختره دیوونه الان باید دستور بدی؟ اونم اینطوری؟ پوف گاومون زانید

غوله سریع بیسیمشو درآورد خواست بیسیم بزنه با نگرانی به دلربا نگاه کردم

دلربا_ داره آدماشو خبر میکنه

همین حرفش کافی بود برای اینکه سریع به خودم پیام که باید یه کاری بکنم به خاطر همین به سمتش دويدم با یه حرکت میدل زدم کناره کتفش که نعره ای زد چون با ساق زده بودم احتمالاً این نعرش نشون از درد زیادش بود



به ستم حمله کرد منم سریع جا خالی دادمو از پشت بازو شو گرفتمو محکم پیچش دادم بعد پامو پشت پاهاش بردمو ضربه ای بهش زدم که باعث شد بیفته چون همه حرکاتم نوی کسری از ثانیه بودو این دراکولاهم انتظار این حرکاتو نداشت تونست به خوبی از پا در بیادو به من کمک بزرگی بکنه

سریع دست دلربارو که چشماش حسابی گرد شده بود و گرفتمو دویدم

دلربا_زنه بروسلی شدی؟

تک خنده ای کردم

_نه زنه کسی شدم که از بروسلی هم خطرناک تره

دلربا با تعجب گفت:

دلربا_شوهر کردی؟

_ایهیم

دلربا لبخندی زد خواست حرفی بزنه که وقتی به خودش اومد که از چه مسیری داریم میریم سریع گفت:

دلربا_از اینجا نریم اینجا گیرمون میندازن بیا از این طرف بریم

دستمو کشیدو دنبالش دویدم با نگرانی به پشت سرم نگاه کردم وقتی دیدم کسی دنبالمون نیست
نفس راحتی بیرون دادم

از یه در مخفی سریع وارد حیاط ویلا شدیم از اینکه داشتیم به راحتی بیرون میرفتیم خیلی
خوشحال بودم همه چی داشت خوب پیش میرفت به آزادی فاصله چندان زیادی نداشتیم به
خاطر همین سر تا پام غرق خوشی بود

یکهو صدای تیراندازی بلند شد با وحشت به پشت سرم نگاه کردم سریع همراهه دلربا باهم
دویدیم حامد که صدای تیراندازی شنید سریع از پشت درختا بیرون اومدو شروع کرد به
تیراندازی کردن چند نفر شونو نقش زمین کرد کم کم هرچی شلیک کرد دید تیراندازی نمیکنه
تیراش تموم شده بود حامد داد زد:

حامد بدوید

دلربا جلوی هر دو مون بود حامد هم کناره من بود تقریبا کم کم اونم جلو زد

توی همین لحظه ها بود که یکهو پشتم به شدت سوخت ناله ای کردم و افتادم زمین با شنیدن
صدای نالم هر دو شون وایسادن

سریع جیغ زدم:

فرار کنید

حامد به سمتم اومد خواست بلندم کنه اما آدما ی بیشتری به سمتمون اومدن به سختی گفتیم:

دلربارو از اینجا ببر برو خواهش میکنم

حامد نمیتونم اینجا تنها بذارم

من چیزیم همیشه نگران نباش برو

حامد وقتی دید اوضاع بده سریع دست دلربارو که داشت گریه میکرد و میخواست کمکم کنه تا
بلند شمو گرفتو دنبال خودش کشوند صدای جیغشو که داشت با گریه اسممو صدا میزدو شنیدم از
اینکه تونسته بودم فرارم خیلی خوشحال بودم به خصوص وقتی دیدم کسایی که تیراندازی
میکردن وقتی دیدن من نقش زمین شدم صدای تیری دیگه بلند نشد

کم کم صداها برام ناواضح شد چشمام داشت تار میشد نایی برام نمونده بود که حتی تکون بخورم
پشتم به شدت میسوخت

_ خانومو گرفتیم آقا نگران نباشید

چشمام سیاهی رفت و کم کم دیگه چیزی نفهمیدم

(پژمان)

با چشمای گرد شده دیدم حامدو دلربا سریع سوار شدن

_ پس دلارام کو؟

حامد_ برووووووو

سریع پامو روی پدال گاز فشار دادم که باعث شد لاستیکای ماشین روی آسفالت کشیده بشه و
ماشین از جاش کنده شد

دلربا به شدت گریه میکرد حامد هم عصبی توی موهاش چنگ زد دلربا باهمون حالتش که داشت
به شدت گریه میکرد گفت:

دلربا_ ما باید برگردیم اونا میکشنش

ضربان قلبم بالا رفت

حامد_ نمیتونیم برگردیم میگیرنمون

دلربا_ اون به خاطره نجات من خودشو به خطر انداخت باید یه کاری کنیم اون که من نیستم اونا
میفهمن

آب دهنمو به سختی قورت دادم عرق سردی روی کمرم نشست از این حرفاشون داشتم حسابی
نگران میشدم

_ چی شده؟

حامد با کلافگی در حالیکه مشتی به در کوبید گفت:

حامد_ حین فرار دلارام تیر خورد

یا خدایی گفتمو ماشینو یه گوشه وایسوندم حسابی از ویلا دور شده بودیم به خاطر همین خطری
تهدیدمون نمیگرد به سمت حامد برگشتم

_ تو الان چی گفتی؟

حامد عصبی چشماشو روی هم بستو سر شو به پشتی صندلی تکیه داد با دیدن هق هق های دلربا و
حرفاشون چشمامو روی هم بستم و نالیدم:

_ بدبخت شدیم

دانیال_ تو عوضی باید اونجا میموندی کمکش میکردی

حامد_ چرا نمیفهمی دارم بهت میگم نمیتونستیم کاری کنیم اینطوری خودمونم به دام می افتادیم

در حالیکه داشتم جلوی دانیالو میگرفتم تا نره حامدو بکشه گفتم:

_ آروم باش دانیال حامد که از عمد این کارو نکرده

دانیال که معلوم بود اصلا روی رفتاراش به خصوص روی تن صداش کنترلی نداره داد زد:

دانیال_ اگه من به جاش میرفتم هیچ کدوم از این اتفاقا نمی افتاد

حامد_ بله جنابعالی از گل ضد گلوله خلق شدی میموندی جلوشون می ایستادی

دانیال با شنیدن این حرف حامد فوران کردو دوباره به سمت حامد یورش برد که باعث شد اینبار
محکمتر بگیرمش

دانیال_ من اگه امروز خون تو رو نریزم...

الهام اجازه نداد دانیال ادامه حرفشو بزنه چون با عصبانیت در حالیکه چشماش حسابی اشکی و
قرمز شده بود بلند شدو از اون جیغای معروفش کشید که باعث شد همه خفه بشن بله دیگه زنه
بنده تشریف دارن

الهام_ بهتره هر دو تون خفه شید دلارام بدبخت اونجا گیر افتاده اون وقت شما دارید تو سرو کول هم میزنید؟ عقلتون تا این حده؟ به جاش یه فکری بکنید که الان نکیسا سراغ دلارامو گرفت باید چی بهش بگیم

دلربا با گریه گفت:

دلربا_ همه چی تقصیره منه کاش قبول نمیکردم اصلا کاش هیچ وقت منو پیدا نمیکردید دوباره از دستش دادم

دانیال نگاه غضبناکی به سمت حامد پرتاب کرد فهمیدم نمیخواه کاری کنه به خاطر همین ولش کردم

وقتی دانیال حالو روزه دلربا رو دید به سمتش رفتو بغلش کرد دلربا تو بغل دانیال خودشو پنهون کرد و زجه زد

دانیال_ اینا تقصیر تو نیست عزیزه دلم تقصیر بی لیاقتی های منه که نتونستم از تون مراقبت کنم

یکهو صدای آیفون باعث شد هممون با ترس همزمان به سمتش برگردیم سکوت سنگینی توی خونه حاکم بود حتی صدای نفس کشیدنمونم به گوش نمیرسید از ترس اینکه نکیسا باشه مو به تنم سیخ شد

دوباره که صدای آیفون بلند شد باعث شد ترسمون بیشتر بشه چون اینبار زنگش مکرر و بلند بود اولین کسی که به خودش اومد الهام بود با نگرانی از روی مبل از کناره دلربا بلند شدو به سمت آیفون رفت هممون بهش خیره شده بودیمو نفسامون تو سینمون حبس شده بود

الهام دست لرزونشو به سمت دکمه نمایش تصویر بردو فشارش داد وقتی تصویرو دید پوفی کشیدو درو باز کرد بعد به سمت ما برگشت

الهام_ کیانه

با شنیدن این حرف هممون آروم نفسمونو به راحتی بیرون دادیم دستی به پیشونیم کشیدم الهام به سمتم اومدو با دستمالی که دستش بود آروم عرقمو پاک کرد چشمای اونم پر بود از نگرانی و ترس

الهام_ اتفاقی نمی افته پژمان نگران نباش

پوفی کشیدم آروم به نشونه تایید حرفش سری نکون دادم که اونم به سمت دلربا رفتو کنارش نشست بعد از گذشت نیم دقیقه که نمیدونم چه طوری خودشو بالا رسوند وارد خونه شد

کیان با دیدن حامد به سمتش یورش برد که دوباره سریع برای جلوگیری از زدو خورد بلند شدمو جلو شو گرفتم

کیان_ خدا سرشاهده بلایی سرش بیاد خودم جرت میدم

با عصبانیت داد زدم:

_خفه شو کیان دخترا نشستن

کیان با عصبانیت چنگی توی موهاش کشیدو دور خودش چرخید بعد با لحنی که کمی پایین تر اومده بود گفت:

کیان_ بردنش بیمارستان فکر کنم با دلربا اشتباه گرفتنش چون حسام همش صداس میزد دلربا حسابی هم نگرانش بود

دلربا با بغض و چشمای اشکیش به کیان نگاه کرد خدایش هیچ مویی با دلارام نمیزد عینه خودش بود

کیان نگاهشو به سمت دلربا برد کم کم رنگ نگاهش عوض شد دلربا با لحنی که باعث میشد دلم براش بسوزه به سختی بین اشکاش گفت:

دلربا_ تقصیره منه رامین؟

از اینکه دلربا به کیان گفت رامین کمی جا خوردم ولی یکهو یادم افتاد که کیان تغییر هویت داده

به سمت کیان برگشتم چشماش رویه دلربا بسته شد که باعث شد چند قطره اشک از گوشه چشماش سرازیر بشه دانیال به آرومی به دلربا اشاره کرد که بره پیشش به خاطرهمین دانیال از روبه روی دلربا کنار رفت تا دلربا بتونه از روی مبل بلند بشه

دلربا با بغض و قدمای سست به سمت کیان رفت

دلربا_ فقط به خاطر اینکه به تو آسیبی نزنن باهاشون رفتم به خدا من به حسام علاقه ای نداشتم کیان همه اون حرفا دروغ بود فقط مجبور بودم میخواست منو بکشه اما یه شرط گذاشت اینکه کنارش بمونمو دیگه هیچ وقت سراغ پسرعمومو نگیرم اینطوری هم تو سالم میمونی هم من

کیان_ داداشو کشتیم جسدشو یه طوری نیست و نابود کردم که اثری ازش نمودن فکر میگردم
کشتنت تموم این سالها داشتیم ازشون انتقام میگرفتم

کیان دلبرارو که روبه روش وایساده بودو محکم بغل کردو به خودش فشارش داد

کیان_ خانوم کوچولو وقتی گمت کردم شدم کیان شدم مردی که دیگه رحمی توی مراسم نمودن
دوریت حسابی عوض کرد

دلربا_ دلیم برات تنگ شده بود

کیان_ من بیشتر

دلربا سرشو بالا گرفتو با بغض گفت:

دلربا_ دلارامو نجات بده کیان خواهش میکنم

دانیال به سمتشون رفت که باعث شد دلربا از آغوش کیان بیرون بیاد دانیال دستشو پشت سره
دلربا بردو آروم سرشو به قفسه سینهش چسبوند

دانیال_ اون چیزیش همیشه قویتر از این حرفاس نجاتش میدیدم

عصبی دستی توموهام کشیدم

_ الان باید چی کار کنیم؟ نکیسا بفهمه دلارام خونه نیست اولین جایی که میاد خونه ماس چه
جوابی بهش بدم؟

سکوتی دوباره حاکم بر فضا شد

کلافه نگامو از همشون گرفتمو به سمت الهام برگشتم که دیدم داره به شدت با صدایی خفه گریه
میکنه

ای خدا منو لعنت کنه که باعث شدم اینطوری زخم گریه کنه

از روی مبل بلند شدمو به سمتش رفتم حاله هممون داغون بود

آروم نوازشش کردم

چته خانومم آروم باش من که نمردم اینطوری داری گریه میکنی

الهام_ همشونو دور هم جمع کرد اما خودش گیر افتاد بدون نکيسا نمیتونید کاری کنید

حامد_ خوبشم میتونیم

کیان با حرص به حامد نگاه کرد که حامد با عصبانیت داد زد:

حامد_ اینطوری به من نگاه نکن فکر نکن اون دختر فقط ناموسه توهه ناموس منم هست

کیان_ آدم از ناموش اینطوری مراقبت میکنه

حامد_ خودت چی؟ یکی باید این حرفو به خودت بزنی اگه تو از دلر با بهتر مراقبت میکردی اینطوری نمیشد

کیان نعره زد:

کیان_ بهتره یه پسوند خانومی چیزی بهش بچسبونی وگرنه میام اون زبون سیصد متریتو از حلقومت میکشم بیرون پسره عوضی طلبکار هم هستی؟

حامد_ تو یکی بهتره خفه شی چه طور روت میشه تو روی من وایسی حرف بزنی وقتی قاتله داداشمی

کیان_ کم کم دارم قاتل خودتم میشم

حامد به سمت کیان خیز برد که سریع از الهام جدا شدمو به سمت حامد رفتیم و دانیال هم به جلوی کیانو گرفت

الهام_ بس کنید چرا عینه تاموجری بهم میپزید

کیان نعره ای زدو مشتت به دیوار کوبید

کیان_ لعنتی

حامد_ من نمیذارم بهش آسیبی برسه من نجاتش میدم

دانیال_ چه جوری؟

حامد_ میخریمش

اینبار دانیال با عصبانیت به حامد نگاه کرد کیان پوز خندی زد

کیان_ دیگه دارم جدی جدی تصمیم میگیرم قاتل این یکیشونم بشم

_ به نظره منم بد فکری نیست در ازای چیزی که میخواد سره دلارام معامله کنیم

کیان_ اون تنها چیزی که میخواد ماده و....

یکهو به سمت دانیال برگشت هر دوشون چشماشون گرد شد برای یه لحظه دلربا با وحشت گفت:

دلربا_ نه نه امکان نداره این کارو نباید بکنید

دانیال به سمت دلربا برگشت نگاه معنا داری بهش کردو گفت:

دانیال_ هنوز دوست داره درسته؟

کیان دستاش مشت شد و روشو از دانیال گرفت منظورشون کی بود؟ اگه منظورشون حسامه که دلربا خودش گفت ازش خوشش نمیداد

دلربا با نگرانی به کیان نگاه کرد خجالت کشیدو سرشو پایین انداخت به سختی گفت:

دلربا_ آره

دلربا سریع سرشو بالا آوردو به دانیال نگاه کرد

دلربا_ توروخدا بهش آسیبی نزنید تمام این مدت مراقبم بوده

کیان حالت چشماش عصبی شد دانیال با لحن مشکوکی روبه کیان پرسید:

دانیال_ تو یارو رو میشناسی کیان؟

_ دربارہ کی حرف میزنید؟

دانیال به سمت برگشت کیان بدون توجه به سوالاتی منو دانیال با حرص روبه دلربا غریب:

کیان_دوش داری درسته؟

دلربا یکهو هول کرد با نگرانی یه نگاه به من کرد که باعث شد چشمم گرد بشه این چرا داره اینطوری نگام میکنه؟

وقتی کمی به نگاهش دقیق شدم فهمیدم ازم کمک میخواهه اینو از اونجایی میدونم چون دقیقاً نگاهش عینه دلارام بود

به سمت کیان برگشتم

_به نظرت مهمه؟

کیان به سمت برگشت و با حالت تهاجمی گفت:

کیان_به نظرت مهم نیست؟ ما با حسام طرف نیستیم با کس دیگه ای طرفیم میفهمی؟

مشکوک بهش نگاه کردم نکنه منظورشون کسیه که هنوز نتونسته بودیم هویتشو کشف کنیم

_کی مثلاً؟

کیان عصبی دستی تو موهاش کشید دلربا سرشو پایین انداخت این حرکتش یعنی اون کسی که مورد نظر کیان بود و دوست داره به خاطر همین چیزی نگفت

دانیال_باید سره خودش معامله کنیم

کیان_کلافه پوفی کشید و روی مبل نشست

کیان_اون نقشه کاربردی نداره پسره ازش خوشش میاد

به دلربا نگاه معناداری انداخت و ادامه داد:

کیان_از طرفیم دلربا خودشم ازش خوشش میاد

دلربا چشماشو محکم روی هم بست و سرشو تا توی یقش فرو کرد دانیال با دیدن این حرکت دلربا کمی اخماشو کشید توهم حالا علتش چی بود معلوم نبود

دانیال_ من نقشه ای دارم

_ شما نمیتونید هیچ کاری کنید اون باند تحت کنترل نکیساس صددرصد تا الان کیان هم شناسایی شده حتما تا الان هم متوجه شده که دلارام اونجاس

الهام_ اونکه نمیتونه تشخیص بده فکر میکنه دلرباس

کلافه دستی تو موهام کشیدم اصلا این موضوعو یادم نبود که دلارامو دلربا دوقلوان ای خدا عجب گیری افتادیم

یکهو موبایلیم زنگ خورد کلافه به سمتش رفتم با دیدن اسم نکیساس روی صفحه موبایلیم با نگرانی سرمو بالا اوردمو بهشون نگاه کردم

همشون منظور نگاهمو گرفتن

حامد دستاشو جلوی صورتش گرفتو گفت:

حامد_ وای وای وای خدا

الهام_ بژمان بفهمه قشقرق به پا میکنه

کیان سریع کلافه گفت:

کیان_ جوابشو بده یه چیزی براش جور کن بگو مثلا امشب اینجا پیشه الهام میمونه

_ اینو بگم میگه چرا به خودم چیزی نگفته بعد میخواد باهاش حرف بزنه

دلربا با ناامیدی روی مبل نشست

دلربا_ بدبخت شدیم

یکهو یاده دلربا افتادم صداشون چه قدر شبیه بهمه

_ دلربا میتونی به جایه دلارام صحبت کنی؟

دلربا با چشمای گرد شده بهم نگاه کرد دانیال به سمتمون برگشت

دانیال_ بهترین کار همینه

دلربا که معلوم بود حسابی هول کرده و صداسم تحت تاثیر گریش قرار گرفته بود گفت:

دلربا_ من...من... نمیتونم... نه نه... نمیتونم

پوفی کشیدم باید یه طوری ماجرا رو تموم کنم روی دلربا نباید حساب کنم حالش خوب نیست یه کافی چیزی میده

بیشتر از این معطل نکردم به خاطر همین تماسو برقرار کردم زدم روی آیفون که باعث شد صدای عصبی حسابی هولم کنه

نکیسا_ چرا اینقدر دیر جواب میدی پژمان؟

_ سلام نکیسا خوبی؟

نکیسا_ ممنون الهام خوبه؟

_ آره سلام میرسونه

نکیسا_ دلارام اونجاس؟ رسیدم خونه نبود

دانیال عصبی راه رفتو توی موهاش دست کشید

_ خب آره اینجاس

نکیسا که معلوم بود خیالش راحت شده پوفی کشید

نکیسا_ پس چرا موبایلشو جواب نمیده مردمو زنده شدم

_ خب ایم چیزه...

به الهام نگاه کردم که سریع بهم اشاره کرد بگم شارژش تموم شده

_ خب طبق معمول شارژ گوشیش تموم شده حتما

نکیسا_ باشه بهش بگو دارم میام دنبالش خودشو آماده کنه

دلریا لرزیدو به الهام چسبید با دیدن این حالت دلریا باعث شد منم کمی هول کنم سریع با هولی بگم:

_ نه نه

از اینکه اینقدر داشتم سوتی میدادم از خودم حالم بهم خورد چه قدر ضایه داشتم رفتار میکردم

نکیسا_ چرا نه؟ هیچ معلومه تو چته پژمان؟

_ من خوبم چیزیم نیست میخواستم بگم نه نیا دنبالش آخه دلارام میخواد امشب پیشه الهام بمونه

نکیسا که معلوم بود حسابی از این حرفم جا خورده با لحنی متعجب گفت:

نکیسا_ پیشه الهام بمونه؟ ما که قرار بود امشب برای شام بریم بیرون سالگرد نامزدیمونه

این حرفو که زد دانیال دوتا دستاشو بالا سرش برد کیان شقیقه هاشو گرفتو حامد عصبی پوفی کشید یعنی از این بدتر چه اتفاقی میتونست بیفته

نکیسا با لحنی که معلوم بود هم دلخوره هم عصبی سریع گفت:

نکیسا_ گوشو بده به دلارام ببینم چرا امشب میخواد پیشه الهام بمونه

_ نمیتونه حرف بزنه آخه رفته حموم

نکیسا_ حموم؟ اونکه همین امروز صبح رفت حموم

چشمامو روی هم بستمو لبامو روی هم فشار دادم ای خدا لعنتت کنه حامد

_ امروز با الهام حسابی رفته بودن خریدو شیطنتو از اینجور حرفا تو که این دوتا رو میشناسی عینه بچه هان عرق زیاد کرده بود به خاطر همین رفت حموم

نکیسا_ بهت نگفت امشب سالگرد نامزدیمونه؟

_ نه چیزی نگفت

نکیسا پوفی کشید معلوم بود ناراحت شده بهش حق میدادم

نکیسا_ خودم میام اونجا حتما یادش رفته

_ای بابا نکیسا چه گیری دادی خب بذار امشب اینجا پیشه الهام بمونه الهام کمی از دست من دلخوره باهم دعوامون شده بذار دلارام اینجا بمونه حداقل منو این باز باهم دعوامون نشه

نکیسا_ چرا نمیفهمی من امشب براش رستوران رزرو کردم کلی برنامه داشتم خودشم کلی برای امشب هیجان داشت چه طور شد یکهو همه اینارو فراموش کردو بدون اینکه به من چیزی بگه تصمیم گرفت شبو اونجا بمونه

_اینشو نمیدونم هر وقت دیدیش ازش بپرس

نکیسا_ من این حرفا توی کتم نمیره توی راه خونتونم

تماس که قطع شد هممون با نگرانی بهم نگاه کردیم دلربا سریع بلند شدو به سمت اتاقی که قبلا همراه الهام رفته بود تا لباساشو عوض کنه رفت درو هم محکم بست

کیان_ همینم مونده امشب سالگرد نامزدیشون باشه

دانیال_ لعنت به این شانس

_من معذرت میخوام این حرفو میزنم ولی بهتره سریعتر دست بجنبونید تو راهه اینجاس

کیان_ حسابی گاومون زایید

دانیال_ اول که پزمان گفت دلربا به جایه دلارام حرف بزنه گفتیم امشب نکیسا بیاد اینجا چشمش به دلربا بیفته یه فیلمی اجرا کنن که مثلا دعواشون شه بعد دلربا اینجا بمونه ولی این میگه شب نامزدیشونه از طرفیم دلارام مشتاق بوده پس یعنی...

_چرا دلربارو جایه دلارام جا نزنیم؟

چشمای دانیال و کیان همزمان باهم گرد شد معلوم بود اصلا به این موضوع فکر نکرده بودن حامد با حرص غرید:

حامد_ امشب سالگرد نامزدیشونه تو سالگرد نامزدیت چی کار میکنی؟

الهام معلوم بود خجالت کشید چون بلند شدو به سمت اتاقی که توش دلربا بود رفت چشم غره ای به حامد رفتم و بیشعوری نثارش کردم که باعث شد برو بابایی بهم بگه و روشو ازم بگیره

دانیال_ حامد راست میگه نمیتونیم یه همچین کاری بکنیم

کیان_ از طرفیم نمیتونیم بهش واقعیتو بگیم

کلافه با لحنی طعنه دار پرسیدم:

_ پس شما میفرمایید چی کار کنیم؟

دانیال عصبی روی مبل نشست هممون از شدت عصبی بودن دلمون میخواست یکپرو خفه کنیم

تا حالا اینقدر نگران یه موضوع نشده بودم البته بعد از ماجرای ازدواج خودمو الهام

_ نکیسا داره میاد اینجا چاره ای نداریم

از روی مبل بلند شدم

_ به دلربا میگیم پا نده

کیان از شدت خشم لرزید فکر کنم منظورمو از حرفی که زده بودم گرفت دانیال عصبی مشت آرومی به دسته مبل کوبیدو روی زمین ضرب گرفت

حامد_ به شوهرش پا نده؟ هیچ میفهمی داری چی میگی؟ برای منو تو دلرباس برای نکیسا میشه دلارام این یعنی چی؟

کیان از شدت خشم بلند شدو به سمت آشپزخونه رفت تا یکم آب بخوره حامد با پاش عینه دانیال روی زمین ضرب گرفت به دانیال نگاه کردم چشماش دوبه شک بود دستی روی شونش گذاشتم

_ گفتنش برای خودم ساخته اما چاره ای نداریم

از کنارش رد شدم خواستم به سمت اتاق دخترا برم که دانیال سریع گفت:

دانیال_ اگه قبول نکرد مجبورش نکن فوقش همه چیرو برای نکیسا تعریف میکنیم

سری به نشونه باشه تکون دادمو به سمت اتاق رفتهم آروم در زدم که با شنیدن صدای الهام که اجازه داده بود برم تو دستگیره درو پایین کشیدم وارد اتاق شدم درو بستمو لامپ اتاقو روشن کردم هر دوشون روی لبه تخت نشسته بودن

دلربا داشت بی صدا اشک میریخت الهام هم کنارش نشسته بود معلوم بود داشتن باهم حرف میزدن

چرا اینقدر گریه میکنی دیوونه چشمت آسیب میبینی

الهام روشو ازم گرفتم چیزی نگفت به سمت دلربا رفتهم روبه روش ایستادم دستاشو زیر چوئش گذاشته بودو روی پاهاش روبه جلو خم شده بودو به زمین نگاه میکرد الهام از کناره دلربا بلند شد روبه روم ایستاد به آرومی گفت:

الهام حرفاتونو شنیده زیاد اجبار نکن

باشه ای گفتم که باعث شد لبخند غمگینی بهم بزنه و از کنارم رد بشه با بسته شدن در روبه روی دلربا که روی لبه تخت نشسته بود خم شدم

دلربا

وقتی صدای زدم یه طوری شدم نمیدونم چرا اما احساس میکردم دیوونه شدم دلارامو میبینم بعد دلربا صدای میزدم اخه هنوز با این موضوع کنار نیومده بودم

دلربا با لحن خسته ای آروم گفت:

دلربا از خودم حالم بهم میخوره نه تنها جونه خواهرمو به خطر انداختم باعث شدم زندگیش بهم بریزه

اگه تو کمکش کنی زندگیش بهم نمیخوره

دلربا من نمیتونم جایه دلارام بازی کنم اون یه سرهنگه میفهمه دارم نقش بازی میکنم اگه بفهمه چی

سعی کن یه دختر عادی باشی که با شوهرش رفته رستوران

دلربا امشب سالگرد نامزدیشونه نمیتونم

میتونی نگران نباش فوقش اگر خواست کاری کنه تو یه بهونه ای جور کن شماها دخترید
میدونید چه جووری یه مردو مطیع خودتون کنید

دلربا کمی گونه هاش قرمز شد ناخواسته لبخندی زدم کنارش روی لبه تخت نشستیم

عینه خودشی حتی همین خجالت کشیدنتم با خودش مو نمیزنه

دلربا_ توهم پلیسی آره؟

ایهیم

دلربا_ منم مجرمم درسته؟

فعلا نمیدونم باید پروندت پیگیری بشه

دلربا پوفی کشیدو آروم گفت:

دلربا_ مهم نیست وقتی کسی که دوشش دارم قراره بیفته زندان خب بذار منم همین بلا سرم بیاد

کی رو دوست داری؟

دلربا_ کسی که تمام این سالها مراقبم بوده حتی الان هم دلم براش تنگ شده

دلربا سری به طرفین تکون داد انگار میخواست از اون فاز فعلا بیاد بیرون منم نمیخواستیم زیاد
پیگیر این ماجرا بشم چون الان وقتش نبود

دلربا نگاهشو بالا آوردو به سمتم برگشت چشماش پر بود از غم و بدبختی گاش میتونستم بهش
کمک کنم

دلربا با بغض گفت:

دلربا_ من نمیتونم این کارو بکنم بعدا نمیتونم تو چشمای دلارام یا حتی آقا نکیسا نگاه کنم

این فقط نمایشه قرار نیست بفهمه که تو دلربایی

دلربا_ اگه فهمید چی کار کنم؟

اگه خوب تو نقشت فرو بری نمیفهمه فردا با هر بهونه ای که شد بیا اینجا دلارام بیشتر وقتا اینجاست

دلربا دستشو دوره صورتش گذاشتو گریه کرد این کاراش باعث میشد بیشتر ته دل من خالی بشه که نمیتونه واقعا کاری بکنه

دلربا من نمیتونم این کارو بکنم

پوفی کشیدم از روی لبه تخت بلند شدمو به سمت در رفتم نباید بهش فشار میاوردم خب حق داشت نمیتونست این کارو انجام بده نباید ازش انتظار داشته باشم

درو که باز کردم قبل از اینکه بیرون برم به آرومی گفتم:

باشه خودتو ناراحت نکن برای نکیسا همه چیرو توضیح میدیم

دلربا سرشو بالا آوردو بهم نگاه کرد لبخند اطمینان بخشی بهش زدم

نگران نباش خواهرتو برمیگردونیم

(نکیسا)

کلافه دستی توموهام کشیدمو سرعتمو بالا بردم باورم نمیشد دلارام این قدر بی ملاحظه باشه میدونست که من برای امشب کلی برنامه ریختم اونوقت رفته پیشه الهام باید باهانش دراین باره حرف میزدم اصلا درک نمیکرد که من یه مردم غرور دارم نباید اینطوری غرورمو بشکنه

پوفی کشیدمو صدای پخشو کمی بالا بردم

هنوزم کلی

اشتباه مونده

که نکردیم باهم

واسمون زوده

چشمات مثل نور فانوسی

سوپرایزم برا تو

همیشه مخصوصه

خویبارو تو جمع کن

بذار واس تو شه همه فداس

من واسه همه میخونم

اما خوتی مخاطباش

با تو

همه چی خوبه

چشمات

مث یه نوره

دردو غمو میشوره

خونه

بی تو زندونه

حاله

منه دیوونه

بی تو

بعدت داغونه

بذار همه بگن اشتباهه

من که بها نمیدم

من فقط تورو میبینم

نمیشنوم چی میگن

عمدا من به تو میبازم

به هر چی هستی مینازم

تو فقط بمونو

حالتو میبازم

جلوی در خونه پژمان ایستادم نفس عمیقی کشیدم

نباید عصبانی بشی نکیسا حتما برای این کارش دلیلی داشته پس با آرامش باهات حرف میزنی
حق نداری از دستش عصبانی بشی قبلش باید حرفاشو بشنوی حتما دلیل قانع کننده ای داره

کلافه ضربه کوتاهی به فرمون زدم موبایلمو برداشتمو از ماشین پیاده شدم با ریموت قفلش کردم
به سمت لابی رفتم

سبتون بخیر جناب تهرانی

سری به نشونه سلام برای نگهبان لابی تگون دادمو به سمت آسانسور رفتم توی آسانسور همش
کلافه دست تومو هام میکشیدم برای امشب چه قدر هیجان داشتم خودشو بگو اول صبحی عینه این
دیوونه ها وقتی چشمامو باز کردم دیدم بالا سرمه اونم با یه لبخند گنده که حسابی خندم گرفت
وقتی سالگردمونو بهم تبریک گفت خوشحال بودم از اینکه اونم عینه من یادش بود درواقع منو
دلارام امشب نامزدی کرده بودیم دوران نامزدیمون به خاطر یکی از ماموریت های من باعث شد
زیادی طولانی بشه طوری که الان میشه تقریبا پنج ماه که باهم رفتیم زیر یه سقف اما سالگرد
نامزدیمون فرا رسیده بود

امروز صبح بهش گفتم که برای امشب برات سوپرایز دارم اونم کلی ذوق کردو گونمو بوسید اما
حالا...

دره آسانسور که باز شد ازش پیاده شدمو زنگ در خونه پژمانو زدم اشکالی نداره اگه امشب نتونستیم بریم رستوران یه شب دیگه میریم اما دلارام باید بفهمه که این کارش اصلا درست نبوده و حسابی ناراحتم کرده

بعد از کمی تامل در یکهو باز شد رنگ صورتش کمی پریده بود چشمم گرد شد اول این چرا اینطوری درو باز میکنه نازشم چرا اینقدر رنگ صورتش پریده

_ این دیگه چه قیافه ایه؟

پژمان_هان؟ قیافه من مگه چشه خیلیم عادیم

مشکوک بهش نگاه کردم از کنارش رد شدم این پسره یه چیزیش میشه چرا اینقدر غیر عادیه انگار داره با بچه حرف میزنه

وارد خونه که شدم نگاهمو از پژمان گرفتمو سعی کردم به مشکل خودم اول رسیدگی کنم بعد با پژمان سره این حال بدش حرف بزدم

اولین چیزی که توجهمو جلب کرد دیدم دلارام در حالیکه پاهاش کمی میلرزه با سری افتاده وایساده

الهام با لبخند به سمتم اومد باهام دست دادو خندید

الهام_ به به آقا نکیسا یه هفته ای میشه چشممون به جمالتون روشن نشده

با غم خاصی سری تکون دادم وقتی چشمم بهش افتاد بیشتر احساس کردم که از این کارش دلخور شدم

_ ببخشید کمی سرم شلوغ بود دلارام در عوض جایه منو پر میکنه

نگامو از الهام گرفتمو به دلارام نگاه کردم هنوز بهم نگاه نکرده بود حتی عینه قبل که از در می اومدم تو سلام گرمش که باعث میشد خستگی از تنم بیرون بره بهم نکرد پس قضیه جدی تر از این حرفاس

به سمتش رفتمو روبه روش ایستادم با چشمای گرد شده دیدم کمی ازم فاصله گرفت به پاهاش که کمی میلرزد نگاه کردم

_ چرا ازم میترسی دلارام؟

دستی به موهاش کشید نمیدونم علت این همه نگرانی و هولی توی صورتش چی بود دستمو به سمت چوئش بردم خواستم سرشو بالا بیارم که عینه این برق گرفته ها ازم فاصله گرفت با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم کم کم به رفتاراش مشکوک شدم یعنی چی شده بود

این رفتار ا چیه؟

پژمان به سمتم اومدو منو به سمت مبل برد

پژمان بیا بشین پسر خب اینطوری که تو اخماتو توهم بردی خب حق داره اینطوری باهات رفتار کنه

به دلارام نگاه کردم که همراهه الهام روی مبل روبه روی ما نشستن دلارامو موشکافانه زیر نظر گرفتم اصلا رفتاراش شبیه دلارام نبود اون هیچ وقت اینطوری از من نمیترسید درواقع دلارام اصلا از من نمیترسید اما این داره...

یکهو با صدای حرصی دلارام از فکروخیالام بیرون اومدمو بهش نگاه کردم

دلارام ای بابا تو کارو زندگی نداری هی به من زل زدی؟ خب میبینی محل نمیدارم بلند شو برو خونتون دیگه

چشمام از شدت تعجب حسابی گرد شده بود سردی توی لحنش یه طوری بود انگار هفت پشت باهام غریبس انگار نه انگار شوهرشم که جلوی اینا داره باهام اینطوری حرف میزنه حتی الانم بهم نگاه نمیکرد این رفتاراش چه معنی داشت؟ چرا یکهوایی این غضبی شد؟

پژمان لبخندی زد اما الهام برعکس با کف دستش ضربه ای به پیشونیش کوبید اینام فکر کنم حسابی از این رفتاراش جا خوردن اونم از این رفتار ناگهانش

از این رفتاراش حسابی جا خورده بودم به خاطر همین روی لحنم تاثیر گذاشته بود

مگه من کاری کردم که از دستم دلخوری دلارام؟

دلارام با حالت قهر روشو ازم گرفت که باعث شد از این حرکتش ناخواسته کمی دلم براش ضعف بره اما دل ضعفم نتونست مانع این بشه بفهمم سرشو اشتباهی چرخوند چون دلارام همیشه که قهر میکرد سرشو به سمت چپ میچرخوندو کمی متمایلش میکرد به سمتی که منو اصلا نبینه اما الان به سمت راست برگشته بود

من روی حرکات دلارام خیلی دقیق بودم این رفتارش عینه قبل نبود

از این حرفام کمی کلافه شدم این چه حرفیه پسر خب حتما به خاطر اینکه که الهام سمت چپش نشسته به سمت اون برگرده که میرن تو صورت هم

دلارام_ از دست ناراحتم برو خونه روی رفتارای امروزت فکر کن میفهمی

_ اما من امروز با تو هیچ جروبختی نداشتم برعکس با خنده رفتم سره کار یادت نیست؟

دلارام کمی هول شد دستی به لباسش کشید به لباسش دقیق شدم یادم نمیداد دلارام یه همچین لباسی داشته باشه ولی یکهو یاده این افتادم که پژمان بهم گفته بود که رفته حموم پس حتما اینم لباس الهامه

به موهایش دقیق شدم کمی خیس بود معلومه خشکش کرده اما هنوز یه نمه تر بود ای بابا حتی اگه میتونستم راضیش کنم ببرمش اینطوری که سرما میخورد پوف عجب گرفتاری شدم

دلارام با لحن دلخور و طلبکارانه ای بدون اینکه بهم نگاه بکنه گفت:

دلارام_ امشب سالگرد نامزدیمونه اما ساعتو بین ساعت دهه

پژمان کمی خودشو جمعوجور کرد بعد رو به من گفت:

پژمان_ خیلی از دستت شکار بود منو الهام آرومش کردیم عرق کردنشم بهونه بود تا به زور بفرستیمش حموم تا یکم آروم بشه

با چشمای گرد شده بهشون نگاه کردم کم کم داشت شاخام سبز میشد

_ تو مگه نگفتی دلارام نمیخواه با من بیاد بیرون؟

پژمان کمی هول شد به الهام نگاه کرد بعد به سمتم برگشتو آب دهنشو قورت داد

این حالتاش چه معنی میتونست داشته باشه؟ چرا عینه این خلافاکاری شده بود که داشت به بازپرس پروندش دروغ میگفت؟ یا اصلا من چرا امشب اینقدر دارم روی حرکات اینا حساسیت به خرج میدم؟

دلارام_ بیخود پایه پژمان بیچاررو وسط نکش وقتی دیدم ساعت شام دیر شده منم بهش گفتم اگه زنگ زدی جوابتو نده که خب کاره خودشو کرد جوابتو داد اگه خیلی امشب برات مهم بود مرخصی میگرفتی زودتر می اومدی دنبال من

_ اتفاقا امروز دو ساعت زودتر برگشتم خونه اما وقتی دیدم نیستی حدس زدم اینجا باشی ترجیح دادم نیام دنبالت چون تا میرسیدم اینجا تو توی خواب ظهرت میبودی نمیخواستم خواب ظهر تو بهم بریزم تا امشب میرغصبی بشی من تا ساعت هشت منتظرت بودم اما برنگشتی کلی بهت زنگ زدم از طرفیم تا رسیدم اینجا ده بار توی ترافیک افتادم به خاطر همین ساعت شد اینی که الان هست

دلارام که معلوم بود اصلا متقاعد نشده با لحنی که داشت حرصو در میآورد گفت:

دلارام_ بیخودی ترافیکو بهونه نکن

_ حرفه خودمو به خودم تحویل میدی؟

دلارام با بیخیالی شونه ای بالا انداختو با قهر از روی مبل بلند شد یه چیزاییش مشکوک بود اخیه دلارام هیچ وقت عادتش نبود دست به سینه با قهر بلند شه

امشب نمیدونم چرا کلا تغییر کرده بود حتی یه نگاه هم بهم ننداخته بود

الهام خواست بره دنبالش که اجازه ندادمو خودم بلند شدم به سمت تراس رفته بود منم آروم به سمتش رفتم میخواستم از دلش دربیارم هرچند تقصیر خودش بود ولی خب اون زن بود داشت برام ناز میکرد منم مردش بودم باید نازشو میخریدم

آروم از پشت سرش دستمو دورش حلقه کردم روی شکمش گذاشتم درحالیکه بهم چسبیده بود حسابی توی بغلم لرزید فکر کنم جا خورده بود وگرنه معنی نمیده این لرزشش از روی ترس باشه

_ خانوم خوشگله دله آقات داری برام ناز میکنی؟

دلارام_ نخیرشم

خنده آرومی کردم حلقه خوشگلی که براش خریده بودمو از تو جیب کتم بیرون آوردم آروم دستشو گرفتمو جعبه کوچولوی مخملیرو توی دستاش گذاشتم

لبخندی زدو به سمتم برگشت بالاخره اون چشای خوشگلشو بالا آورد تا منو ببینه اما وقتی نگاهش بهم افتاد از شدت تعجب دوتا شاخ دراوردم یه طوری هول کردو یه قدم عقب رفت که داشتم پس میفتم

چشماش حسابی گرد شده بود با ناباوری داشت بهم نگاه میکرد

دلارام_این...این امکان نداره

با تعجب بهش نگاه کردم این داشت چی میگفت چی امکان نداشت قیافش عینه اینایی شده بود که انگار انتظار نداشت مثلاً قیافه منو ببینه منتظر دیدن قیافه یکی دیگه بود

موشکافانه با تعجب پرسیدم:

_چی امکان نداره دلارام؟

با لکنت خاصی گفت:

دلارام_اینکه تو نکيسا باشی

با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم فکر کنم چیزی به سرش اثبات کرده بود

دلارام کلافه دستی تو موهاش کشیدو هر دو طرف موهاشو زد پشت گوشش دلارام عادتش بود هر وقت توی چیزی میموند همین کارو میکرد دو طرف موهاشو میزد پشت گوشش اما یعنی توی این مونده که چه طوری امکان داره من نکيسا باشم؟ یعنی از روی تن صدام یا حتی بوی عطر من متوجه نشد؟

دلارام_تو اینجا چی کار میکنی؟

چشمام از شدت تعجب گرد شد کم کم داشتم نگرانش میشدم یه قدم به سمتم اومدو با حالت تهاجمی زیر لب غرید:

دلارام_نقشه جدید آره؟

_چی داری واس خودت میکنی؟

دلارام_راستشو بگو زود تند سریع تو واقعا کی هستی؟

کم کم فهمیدم میخواد باهام شوخی کنه به خاطر همین یه قدم بهش نزدیک شدم که اونم بی پروا به چشمم زل زد موشکافانه داشت توی چشمم دنبال یه چیزایی میگشت تا پیداش کنه اما من احساس میکردم به چشمایی خیره شدم که نمیشناسمش

_من نکیسا تهرانییم شوهره خانوم دلارام رستگار شما زنه بنده ای و من الان برای شما کادو خریدم نمیدونم چرا اومدی خونه الهام ولی میدونم دلیل محکمی داشتی که امشبمونو بهم زدی

دلارام موهای لختشو بالا زد که باعث شد همون طور که بالاش زده بود به دو طرف سرش کج بشن کلافه دست به کمر بهم پشت کرد معلوم بود توی یه چیزایی مونده اما این رفتار چه معنی میتونست داشته باشه که این دیوونه از خودش نشون میداد

صدای بالا کشیدن بینیشو که شنیدم چشمم گرد شد خواستم به سمتش برم بگم چرا داری گریه میکنی که با شنیدن صدای پوفی که کشید ایستادم در عوض خودش به سمتم برگشت فکر کنم با مسئله ای که توی سرش بود کنار اومد چون سری به نشونه باشه تکون دادو با چشم به جعبه ای که توی دستاش بود اشاره کرد

دلارام_ این چیه؟

لبخندی بهش زدمو موهاشو زدم پشت گوشش

_بازش کنی میفهمی

دلارام که حسابی از اون فازا بیرون اومده بودو سعی میکرد ناراحتیشو قایم کنه با ذوق بچگونه آروم بازش کرد هنوزم عینه این دختر بچه ها رفتار میکرد بین چه قدر خوشحال شده که براش کادو خریدم انگار باره اولمه

با دیدن حلقه توی جعبه چشماش درخشید آروم درش آوردو توی انگشتش کرد

دلارام_ خیلی قشنگه دستت درد نکنه خوش سلیقیا

_خوش سلیقیه نبودم که الان تو زخم نبودی

دلارام به سمتم برگشت چشماش یه حالت خاصی به خودشون گرفتن نمیدونم چرا اما برعکس تمام موقعیت های دیگه که با دیدن چشماش دلم میلرزیدو برای فشار دادنش توی بغلم ضعف میکردم اینبار اون حس بهم دست نداد برعکس یه حس سردی توی وجودم پیچید که باعث شد خودم تعجب بکنم

دلارام نگاهشو ازم گرفتو به سمت آسمون برگشت آروم به ستاره ها نگاه کرد سعی کردم کمی
خونسرد باشم اینطوری نمیشد چون داشتم دیوونه میشدم

دلارام_ خیلی دوسم داری نه؟

_من اصلا دوست ندارم خانوم کوچولو بیخود به دلت صابون نزن خودت که میدونی

دلارام حسابی جا خورد با چشمای گرد شده به سمتم برگشت

دلارام_ یعنی بمیرم برام گریه نمیکنی؟

شونه ای با بی خیالی بالا انداختم

_نوح چرا باید گریه کنم؟ مرد گریه نمیکنه

دلارام نگاهشو ازم گرفت معلومه ناراحت شده بود

دلارام_ خوشگلم؟

پوزخندی زدم که باعث شد یه قطره اشک از گوشه چشمش بچکه پایین برعکس تمام زمانهای
دیگه که باید دلم آتیش میگرفت اما این اتفاق نیفتاد کم کم داشتم به سلامیتم شک میکردم

چرا هیچ حسی نسبت به دلارام توی خودم حس نمیکردم چرا اینطوری شده بودم؟

برای اینکه بتونم سوءتفاهم های ایجاد شدرو برطرف کنم از پشت بغلش کردم به خودم
چسبوندمش

_دوست ندارم چون عاشقتم اونم با سلول سلول تنم بمیری گریه نمیکنم چون خودمم باهات میام
بهت گفته بودم که به هیچ وجه دست از سرت برنمیدارم بری اون دنیا هم دنبالت میام خوشگل
نیستی چون زیباترینی تو ماه قلب منی

اشکاش به شدت سرازیر شدن آروم دستمو سمت صورتش بردم وقتی داشتم اشکاشو پاک میکردم
هیچ حسی بهم دست نداد

آروم روی صورتش خم شدم با نگرانی بهم نگاه کرد یه طوری که انکار میترسید کاری کنم ترجیح
دادم این فکرای مسخرمو کنا بذارمو کمتر به معنی نگاه های زنم تهمت بزمن من شوهرش بودم
چرا باید میترسید که کاری کنم

برات رستوران رزرو کردم پرید قرار بود بعد از رستوران ببرمت باهم آبمیوه بخوریم راستی آبمیوه مورد علاقت چی بود؟

یکهو لرزید هول شدنش باعث شد کمی مشکوک بهش نگاه کنم باید سر از موضوع در بیارم باید بفهمم تو نبود من چه اتفاقی افتاده که دلارام اینطوری شده احتمالا چیزی تو سرش کوبیدن

دلارام_ تو شوهره منی تو باید بدونی

سرشو بالا آورد و ابرویی بالا داد این حرکاتش برام غریبانه نبود اما حسی که بهم میداد غریبانه بود

با تخیسی گفت:

دلارام_ یعنی تو نمیدونی نوشیدنی مورد علاقه من چیه؟

خنده ای کردم

_ چرا میدونم مگه میشه ندونم

خم شدم خواستم ببوسمش اما نتونستم یه حسی داشت مانع میشد چشمای نگرانیش باعث میشد بفهمم اونم موقعیتشو نداره به خاطر همین ازش فاصله گرفتم

_ برو لباساتو بپوش برگردیم خونه

هول شدنش داشت عصبیم میکرد چرا ازم میترسید

دلارام_ میشه امشب اینجا بمونیم؟

با تعجب بهش نگاه کردم

_ اینجا بمونیم؟ دلارام امشب سالگردمونه میخوای اینجا بمونیم

اشکاش سرازیر شدن ترسهایی که داشت باعث میشد فکر کنم ببینم چه کاره اشتباهی کردم که اینطوری بترسه به سمتش رفته شوونه هاشو گرفتم

_ چته دلارام؟ چرا اینطوری شدی؟

دلارام_ نکيسا بذار امشب اينجا بمونيم

_ چرا؟

دلارام_ نميدونم فقط ميخوام امشب اينجا بمونم

_ دلارام من امروز يه غلطی کردم گفتم بچه ميخوام شوخی کردم

با وحشت لرزيد ازم فاصله گرفت اشکاش به شدت سرازير شدن اين هول شدنش اين ترساش داشت روانيم ميکرد

دلارام_ امشب... خونه... الهام... بمونيم... تورو... خدا

به لکنتی که گرفته بود کلافه خيره شدم به سمتش رفتمو آروم صورتشو نوارش کردم بايد يه کاری ميکردم اينطوری حتما مريض ميشد

_ باشه امشب کاريت ندارم فقط برگرديم خونه خودمون

دلارام_ چرا نميخوايي اينجا بمونيم؟

_ چرا اينطوری داری گريه ميکنی مگه من خطايی کردم؟

دلارام_ نه حالم خوب نيست ميخوام اينجا بمونم

_ ميدونم ترست برای شبه باشه به روحه مامانم قسم ميخورم بهت نزديک نميشم

دلارام_ قسم خوردی نکيسا

چشمامو محکم روی هم بستم پس درست حدس زده بودم ترسش از امشب بود

با غم نگاهمو ازش گرفتم مگه من چی کار کرده بودم که اينطوری ميترسيد؟ يعنی قراره امشبو به خاطرهمين بهم زد؟

حتما بازم توی دورشه از شانس کند من بايد امشب اين اتفاق بيافته پوف بهتره خونسرد باشم خب زنته بايد درکش کنی

برو خودتو آماده کن پایین منتظرتم

یه ربعی میشه که توی ماشین منتظرشم اما هنوز نیومده بود معلوم نیست دارن چی کار میکنن ای بابا پوف

یکهو متوجهش شدم که داشت به سمتم می اومد وقتی به سمت ماشین اومد اشکاشو پاک کرد تا من متوجهش نشم پس یعنی بالا گریه کرده بود

وقتی سوار شد بدون هیچ حرفی کیفشو روی پاش گذاشتو به روبه روش خیره شد

میدونی چه قدر کلافم می کنی وقتی میبینم اینطوری بی دلیل ازم میترسی

دلارام من ازت نمیترسم فقط امشب حال خوب نیست

کمی فکر کردم اولش که بالا بودیم به ذهنم رسید که حتما توی دورشه اما فکر نکنم اینطوری باشه

فکر نکنم مریض باشی چون تاریخاشو از حفظم

به سمتش برگشتم ببینم عکس العملش چه طوره که دیدم حسابی سرخ شده مشکوک بهش نگاه کردم دلارام خیلی وقت بود وقتی از این حرفا میزدم خجالت نمی کشید اون اوایل آره اینطوری سرخ میشد اما الانا دیگه اینطوری نمیکرد پس این چرا دوباره این طوری شده بود

باهمون نحن مشکوک ادامه دادم:

همین دو هفته پیش خوب شدی

چشماشو که روی هم بست لبخندی زددم نمیدونم چرا اما دلم برای این سرخ شدنش تنگ شده بود قبلا که دربارش حرف میزدم پرو پرو نگام میکرد

ای جانم خجالت کشید اخه کدوم از زن از شوهرش خجالت میکشه

دلارام خب تو بی شعوری

با صدای بلندی خندیدم که اونم تک خنده ای کردو نگاشو به سمت دیگه ای برد که باعث شد نتونم لبخندشو ببینم

_ بخند برام

دلارام_ نخیر راه بیفت

_ نخندی گازت میگیرم

پوفی کشید با حرص بهم نگاه کرد

_ من فدای اون چشات برم بریم آب انار بخوریم

دلارام چشمات درخشید

دلارام_ آره بریم

با ذوق خندیدم که اونم خندیدو خوشحال به سمت پنجره برگشت خدایا شکر دوباره حالش خوب شده بود شاید بساط شبم تونستم راه بندازم حالا ببینیم چی میشه

_ کم کم دارم شک میکنم که مریض نباشی

دلارام با حرص چشماتو گردوندو غریه:

دلارام_ ای بابا

_ هر وقت مریض میشی اینطوری میشی

دلارام_ نکیسا میزنم لتوپارت میکنم بس کن

_ چرا بس کنم زن خودمی میخوام بدونم چرا این ماه دوبار مریض شدی

دلارام اینبار به سمتم خیز برد که خندیدمو دستاشو گرفتم

دلارام_ خفه میشی یا خفت کنم

_ خفه نمیشم یا شایدم خفه کن بشم

توی همون لحظه محکم دستمو روی دهنش گذاشتمو فشارش دادم بعد روش خم شدم

چیه خانوم کوچولو فکر کردی میذارم ختم کنی؟

دستمو که برداشتم خم شدم گوشو بوسیدم اما یه حس بدی بهم دست داد که باعث شد ازش سریع جدا بشم اونم سریع ازم کناره گرفت کلافه دستی توی موهام کشیدم این حسای عجیب چیه چرا اینطوری میشم

توی راه بودیم دلارام هیچ حرفی نمیزد منم حرفی برای زدن نداشتم به خاطر همین دستمو سمت پخش بردمو یه اهنگو پلی کردم با پخش شدن صدای گلزار دلارام پوزخندی زد که اصلا نفهمیدم معنیش چیه

ن

به فکره من نباش

کنار میام باهاس

با اینکه خیلی ساده رد شدی ازم

دلت

به فکره من نبود

که پایه من نموند

بگو آخه تو چی دیدی ازم

برو

د لعنتی برو

نمون پایه من که بد شکسته ام

دیگه

نه اسمم نیار

تو راحتیم بذار

از ہرچی بینمون گذشتہ خستہ ام

اصلا چیزی نگو ازم بہش

آرہ بد بیخ ریشہ صاحبش

اینکہ من کی بودم اصلا ولش

چہ قدر میایی تو ہم بہش

اصلا چیزی نگو ازم بہش

آرہ بد بیخ ریشہ صاحبش

اینکہ من کی بودم اصلا ولش

چہ قدر میایی تو ہم بہش

اصلا مهم نیست

تنہام بذاری

ازم یہ دنیا

فاصلہ داری

اصلا مهم نیست

تنہا بمونم

بعده تو اما

انگار دیوونم

اصلا چیزی نگو ازم بہش

آره بد بیخ ریشه صاحبش

اینکه من کی بودم اصلا ولش

چه قدر میایی تو هم بهش

جلوی آرمیوه فروشی توقف کردم به سمتش برگشتم دیدم با غم داره به خیابون نگاه میکنه
خواستم پیاده بشم که صدایش منو متوقف کرد

دلارام_ نکیسا

به سمتش برگشتم

_جانم؟

دلارام_ میخوام یه چیزی بهت بگم

_چی عزیزم؟

درو بستمو به سمتش برگشتم با غم بهم نگاه کرد

احساس میکردم یه چیزی هست که مربوط میشه به این پنهنون کاری هایی که جدیداً ازش میدیدم
اما خب سپرده بودم به خودش که هروقت صلاح بدونه بیاد باهام حرف بزنه نمیخواستم تحت فشار
بذارمش

اشکاش که سرازیر شد باعث شد کمی نگران بشم از حرفی که میخواست بزنه اما نمیدونستم چیه
میترسیدم

دلارام آب دهنشو قورت داد خواست حرفی بزنه اما یکهو پشیمون شد چشماشو روی هم بست

_چرا باهام غریبی می کنی؟ چی میخواستی بگی دلی؟

چشماشو باز کردو بهم نگاه کرد

دلارام_ خیلی گشتمه میدونی دلم چی میخواد؟

از حرفی که زد چشمم گرد شد توی نگاهش یه حس خجالت خاصی بود که واقعا برام ناشناخته بود اصلا یادم نمیداد این نگاهو توی چشمش دیده باشم

دلارام_ میشه برام شیر کاکائو و کیک بخری؟

آروم دستمو به سمت صورتش بردمو اشکاشو پاک کردم

_ چرا نخرم میخوایی بریم چیزی بخوریم؟

دلارام_ نه یکهو دلم شیر کاکائو خواست

_ چشم برات میگیرم

خواستم پیاده شم که به سختی گفت:

دلارام_ تو مرد خوبی هستی هر کی که تورو داره خوشبخت ترین دختر دنیاس خوش به حاله

جمله آخرشو یه طوری تلفظ کرد که ناخواسته قلبم لرزید به سمتش برگشتمو بهش نگاه کردم دیدم لباشو روی هم فشار داده تا صدای گریش بالا نره سرشو به شیشه چسبونده بود چشماشو روی هم بسته بود اما من از فلسفه اشکایی که داشت به پهنای صورتش میریخت سر در نمیگرفتم

احساس میکنم چیزی شده که باید کم کم ازش سردر بیارم نمیخواستم زیاد درباره عوض شدن اخلاقی ازش سوال بپرسم اینطوری بیشتر اذیت میشد بذار یکم خودشو سبک کنه بعد باهاش حرف میزنم اما نمیخواستم توی این حسو حالش تنهاش بذارم بهتر بود یکم باهاش حرف بزنم به خاطر همین دری که بازش کرده بودم تا پیاده بشمو بستم با اینکه حس عجیبی به دلارام داشتم اما با حسم رقابت کردم دلارامو توی آغوشم کشیدم

_ من خوشبخت ترین مرده دنیام که یکی مثل تورو دارم

دلارام_ شبتو بهم زدم نکیسا منو ببخش به خدا اگه مجبور نبودم این کارو نمی کردم

لبخندی زدم

_ میدونی شب من کی خراب میشد؟ وقتی خونه الهام میموندیو باهام برنمیگشتی خونه من تورو برای وجودت میخوام اینکه کنارم باشی همین شبه من خراب نشد فقط برنامه هام بهم ریخت که اونم مشکلی نیست فردا میبرمت دکتر ببینم چرا این ماه دوبار مریض شدی میدونم این مشکلو فقط تو نداری خیلی از زنا دارن پس نیازی نیست اینطوری بابتش ناراحت باشی

سر شو پایین انداخت معلوم بود دوباره خجالت کشیده

دلارام_ تو چه گیری دادی به این موضوع

آروم خم شدمو کناره گوشش زمزمه کردم

_ دلارام من میشناسمت هر بار که مریض میشی اینطوری گوشه گیر میشیو ازم کناره میگیری الانم جزو همون شباس تو زنی اخلاق تو همشو از حفظم

دلارام چشمای اشکیشو توی چشمم گردوند

دلارام_ همیشه همینطوری باش همینطوری بمون باشه

_ چشم امر دیگه

دلارام_ نمیری برام چیزایی که سفارش دادمو بخری

خنده ای کردم و آروم بینیشو کشیدم

_ ای به چشم

(دلربا)

لبخندی زدمو ازش خدافسی کردم اونم خندیدو دستی برام تکون دادو رفت همینکه در بسته شد لبخند از روی لبام پر کشید غم بزرگی توی دلم نشست

از اینکه میدیدم این پسره نکيسا تهرا نیه شاخام داشت سبز میشد دیشب وقتی توی ترانس چشمم بهش افتاد حسابی هول کردم چشمم حسابی گرد شده بود اصلا باورم نمیشد داشتم روبه روی خودم میدیدمش یعنی یه ذره مونده بود پس بیفتم

اون پسره ماله من بود اون وقت شده بود شوهره خواهره من آخه چه طوری این اتفاق افتاده بود که من نفهمیدم؟ این امکان نداره؟ هنوزم باورم نشده بود

چه طور امکان داره اسمش نکيسا باشه یعنی تمام این سالها منو بازی داده بود اما چه طور دلش اومد

اصلا رفتارای ضدونقیضشو بگو چه طور با دلارام خوشوبش میکنه و صمیمیه اما با من اونطوری رفتار میکرد؟

پس علت اینکه منو پیش حسام گذاشتو بهش سپرد ازم مراقبت کنه همین بود زن گرفته بود نمیخواست من بفهمم داشت همرو بازی میداد پیشه ما یه خلافکار بود پیشه اینا پلیس یعنی واقعا هویت حقیقیش چی بود این مرد هزار چهره چه رازی داشت که نتونسته بودم ازش پرده بردارم؟

بغض خیلی بدی به گلوم فشار آورده بود همیشه خودمو کنارش تجسم میکردم وقتی دستمو میگرفت آرامش تمام وجودمو بوسه میزد اونوقت دست تقدیر دست اونو گذاشته تو دست خواهرم ولی آخه چه طوری متوجه این نشده که منو دلارام باهم خواهریم چرا خواهرمو ازم پنهون کرد اونکه باهردومونه ولی چه طور خودش راضیه که هم با من باشه هم با اون؟ اصلا اینا به کنار قولایی که بهم داده بود خوشبختم کنه چی؟ یعنی همه اونا دروغ بود؟ یعنی اینکه میگفت قراره همه چی بالاخره درست بشه منظورش این بود میخواست هوو سرم بیاره؟

پوزخندی زدم فکر کنم من هوو باشم نه دلارام چون اون الان زن رسمی نکिसا بود

دلیم میخواست دیشب برم بالا سرش خفش کنم یا حتی به سرم زده بود بزمن زیر همه چیو اغده های این دلمو خالی کنم بهش بگم چه طور دلت اومد نامرد که اینطوری باهام تا کنی حداقل اگه هدفت این بود چرا اینهمه بهم دروغ گفتیو منو حسابی به خودت وابسته کردی؟

آروم سرمو پایین انداختم ضعف خیلی بدی تو کله بدنم پیچید اشکام به شدت سرازیر شدن

ازت نمیگذرم به خدا حاللت نمیکنم نکيسای قلبی حاللت نمیکنم امیدوارم آهم زندگیتو بگیره زندگی خودتو نه زندگی خواهرمو

منه احمقو بگو چه قدر به بودنش دل خوش کرده بودم فکر میکردم خوشبختم میکنه اما...

میدونم الان که رفته بیرون میره سراغ دلارام یا همون دلربا چون همیشه همین موقع هاس که می اومد به من سر میزد هسه کتافت نامرد

اون به من قول داده بود که باهام ازدواج میکنه بهم گفت که خوشبختم میکنه حتی دربارہ بچه هامونم باهم حرف زده بودیم عاشق داشتن دختر بود همین حرفو دیشب به دلارام هم زد گفت دختر خیلی دوست داره اما قرار بود من براش دختر بیارم قرار بود بشه بابای بچم اما این که داشت از یکی دیگه بابا میشد

خوش به حاله دلارام نکيسا يه مرد عالی بود که خدا به خواهرم هدیه کرده بود حرفی ندارم شانس منم همین بود با اینکه برام خیلی سخته اینو بگم اما امیدوارم خوشبخت بشن این وسط خواهره مظلوم چه گناهی کرده بذار عینه من اون ضربه نخوره حداقل برای جبران اینکه بعد از اینهمه سال بالاخره منو به آغوش گرم خونوادم رسونده بود کنار میرم تا اون با عشقی که من عاشقش بودم زندگی کنه هر چند باید کم کم اسم نکيسارو توی قلبم از بین ببرم چون اون دیگه صاحب داره صاحبشم کسبه که اصلا دلم نميخواد از موضوع چیزی بفهمه

دیشب خواستم روی مبل بخوابم اما نکيسا نداشت معلوم بود حسابی از دستم دلخوره حسابی هم غر میزد میگفت قبلا فقط گوشه گیری میکردی حالا ميخوايي يه جایه دیگه بخوابی نکيسا گیر داده بود به اینکه من مریضم خب راستم میگفت ولی خب خجالت میکشیدم هر چی باشه من که زنش نبودم منو هنوز عقد نکرده بود این دلارام بود که زود عقد شده بود نه من پس باید سعی کنم فراموشی کنم باید سعی کنم پشش بزدم تا دلارام نفهمه که شوهرش با من هم در ارتباطه و منو هم دوست داره اینطوری حداقل یه نفر میسوزه دو نفر خوشبخت میشن

پوف امیدوارم این موضوع زودتر ختمه بخیر بشه وگرنه صددرصد با این گندایی که من میزنم نکيسا میبرتم طلاقم بده خخخخ

وارد اتاقشون شدم به عکس دونفرشون که بزرگش کرده بودن زده بودن روی دیوار نگاه کردم ناخواسته لبخندی زدم بهم می اومدن یا بهتر بگم بهم می اومدیم چون وقتی به دلارام توی اون لباس عروسی که تنش بود نگاه میکردم انگار خودمو میدیدم و دل ضعفه میگرفتم از این که مردی در کنارمه که عاشقشم اما اینا فقط ظاهر داستان بود نه باطنش

دلارام توی اون لباسی که تنش بود حسابی ناز شده بود به سمت چپ برگشتمو عکس دیگشونو نگاه کردم که باعث شد ناخواسته محوش بشم نکيسا لباس ارتشی تنش بود یه عینک دودی مدل پلیسی روی چشمش زده بود که با اون کلاهی که مدتش کج بود باعث میشد جذابیتش صدبرابر بشه آستیناشو عقب زده بودو رُست مردونه قشنگی گرفته بود که باعث میشد ابهتش چند برابر بشه دلارام هم دقیقا یه لباس ارتشی عینه نکيسا تنش بود اونم یه عینک دودی پلیسی روی چشمش بودو کلاهی که سرش کرده بود حسابی خوشگلش کرده بود دقیقا عینه نکيسا تپشون یکی بود نکيسا کج وایساده بودو دلارام هم روبه رو پشت بهش عینه خودش کج شده بود موهای بلند شو جمع کرده بود طوری که اصلا معلوم نبود لباسو حسابی سرخ کرده بود نکيسا جدی داشت به دورین نگاه میکرد اما دلارام یه لبخند دندون نمای خوشگل روی لباس بود

یه قطره اشک از سره خوشی از چشمم چکید پایین چه قدر خوشحال بودم که خوشبختی خواهرمو میدیدم هر چند تحملش برام سخت بود چون همه عکساش زندگیش خوشبختیش کناره مردی بود که قرار بود ماله من بشه نه اون

از اتاقشون بیرون اومدمو یه تماس با دانیال گرفتم همه چیرو براش توضیح دادم حسابی نگرانم بود ولی وقتی گفتم هیچ اتفاقی نیفتاد خیالش راحت شد کلی با الهام هم حرف زدم الهام دختر بامعرفتی بود خیلیم مهربونو تو دل برو بود طوری که واقعا به دلم نشسته بود

دیگه نگران نکिसا نبودم وقتی حاله بدمو میدید زیاده روی نمیکرد بهم نزدیک نمیشد به خاطر همین اصلا از جانب نکيسا نگران نبودم تنها نگرانیم سلامتی دلارام بود میترسیدم براش اتفاقی بیفته

پوفی کشیدمو تلویزیونو روشن کردم ترجیح میدادم کمتر فکر بکنم کمی الان خوش بگذروم به خاطر همین زدم پی ام سی و شروع کردم به رقصیدن

میگی دو سوسم داری

تنهام نمیداری

اگه نبینی حتی منو یه روز

حالت بده بیماری

میگی بی تو دیوونم

نباشی پریشونم

گوشم پره از این حرفا

کلکتو میخونم

حرفاتو از برم

کلاه نمیره سرم

تو عینه شیطونو

ولی من از تو بدترم

شیطونمو آتیش پاره

دل نمیدم به هر کسی

میگی دوست دارم

نه نمیتونی بهم برسی

عاشق واقعی میخوام

که قلبمو بغل کنه

اونیکه عاشقه هرچی میگی

عمل کنه

حرفاتو از برم

کلاه نمیره سرم

تو عینه شیطونو

ولی من از تو بدترم

شیطونمو آتیش پاره

دل نمیدم به هر کسی

میگی دوست دارم
نه نمیتونی بهم برسی



(دلارام)

بغض کرده بودم اما به اشکام اجازه باریدن ندادم هنوز دکتر نیومده بود به خاطر همین روی تخت دراز کشیده بودم چندتا از آدمای این یارو هه که نمیدونم اسمش چیه توی اتاق بودن حسابی مودب بودم به خاطر همین برای اینکه بهشون اهمیتی ندم سعی کردم چشمامو ببندم بخوابم اما خوابم نمیبورد

دیشب سالگرد نامزدیمون بود قرار بود با نکیسا کلی خوش بگذرونیم یعنی الان داره چی کار میکنه؟ بچه ها بهش گفتن که منو گرفتن؟ اصلا بذار الان یه اس بهش میدم بفهمم چی شده تا حداقل خیالشونو از اینکه زندهمو سالمم راحت کنم

به سمت یکی از اون غولا برگشتم با اخم گفتم:

بیخشید جناب شما موبایل دارید؟

غوله به سمتم برگشت یه نمه اخم کرد

اجازشو ندارم

بیخود نداری من کار دارم باید به یکی زنگ بزنی

آقا توی راهن دارن میان لازم نیست شما بهشون زنگ بزنی

چه قدر مودبانه حرف میزد نه بابا یعنی اینا با زندونیاشون اینطوری رفتار میکردن؟ چه قدر خوب ولی این از کجا میدونه میخوام به آقا زنگ بزنم شاید میخوام به کسه دیگه ای زنگ بزنم

یکهو قلبم گرفت اینا فکر میکنن من دلبرام خب دلربا هم به غیر از اون آقایی که اینا میگن کسه دیگه ایرو نداره که بهش زنگ بزنه

پوفی کشیدم ملا فرو روی سرم کشیدم یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین خدایا دلَم برای نکیسا تنگ شده حتما الان داره برای اینکه نجاتم بده نقشه میکشه

(دلربا)

نکیسا_دلارام

با شنیدن صدای حسابی هول کردم با نگرانی از اشپزخونه بیرون اومدمو به سمت اتاق دویدم وقتی بالا تنه لختشو دیدم یکهو هینی کشیدمو سریع چشمامو بستمو بهش پشت کردم درسته بار اولم نبود که بالا تنشو میدیدم ولی قبلا قرار بود شوهرم بشه ازش خجالت نمی کشیدم اما ماجرای الان فرق میکرد اون شوهره دلارام بود پس نباید دیگه مثل قبل راحت بالا تنشو ببینم

نکیسا_دلارام

صدای متعجب و مبهوت بود اما من همش داشتم سعی میکردم اون تصویری که دیده بودمو فراموش کنم سینه های عضله ای بازوهای قلمبیدش شکم چند تیکش سعی میکردم همه اینارو از ذهنم دور کنم

اوف بیشعور چه قدرم خوش هیكل بود ولی خب دیگه مال من نبود قبلا بود اما الان دیگه نه همه اون جذابیت ها مطعلق به خواهرم بود پس باید سعی کنم همشو از سرم بندازم بیرون

نکیسا_دلارام نگام کن

دوباره لحن نکسیسا مشکوک شده بود ای خدا کاش نکسیسا شوهره خواهرم نبود کاش مثل قبل بود کاش اصلا نفهمیده بودم اینطوری چهره نکسیسا روبه روم زشت نمیشد اینکه چه طوری دلش می اومد هر دو مونو بازی میداد

قبلا باهاش راحت بودم وقتی بالاتنشو میدیدم خجالت نمی کشیدم برعکس دل ضعفه می گرفتیم یا وقتایی که بغلام میکرد عذاب نمی کشیدم برعکس وقتی سرمو به تخت سینه سفتش میچسبوند از اینهمه محکم بودن کسی که دوسم داشت سرخوش میشدم اما الان دارم همش پشش میزنم

من دختره زیاد معتقدی نبودم اما وقتی یادم می افتاد نکیسا ماله دلارامه عذاب وجدان می گرفتیم چون اون دیگه حق من نبود

احساس کردم نکیسا روبه روم وایساد

دلربا باید سعی کنی خون سرد باشی تو که نمیخواهی شوهره اونو بدزدی فقط میخواهی زندگیشونو حفظ کنی و از اطرافیان مراقبت کنی الان همه چی به تو بستگی داره مطمئن باش بعدا که دلارام بفهمه حقو بهت میده پس الان سعی کن برای مدت کوتاهی نکیسارو شوهره خودت بدونی عینه قبل که خودتو کنارش تجسم میکردی سعی کن وقتی بغلت میکنه یا اینطوری بالا تنش لخته ضایه بازی در نیاری اینطوری زندگی خواهرت از هم پاشیده میشه این مدت کنارش باش بعد از حل شدن ماجرا این تویی که باید کنار بکشی نه دلارام

نکیسا_ چرا نگام نمیکنی دلارام؟ از چی خجالت کشیدی؟

همون طور که دستم جلوی صورتم بودو جایی رو نمی دیدم با یه حالت بامزه سرمو بالا گرفتم باید خودم میشدم اما در غالب دلارام

_جناب سرهنگ شما خجالت نمی کشی جلوی یه دختر بیجنبه اینطوری اون منکراتی هارو بیرون میندازی

نکیسا تک خنده مردونه ای کرد

نکیسا_ دختر خانوم بی جنبه حالا همیشه شما دستتونو از روی چشمتون بردارید؟

ابرویی با تخیسی بالا انداختم دستمو برداشتم که دیدم هنوز لباس تنش نیست پوفی کشیدمو فقط به صورتش نگاه کردم از اینکه به پایینتر از گردنش نگاه نمیگردم داشتم زجر میکشیدم

نکیسا یه قدم جلو اومد که تقریبا میشه گفت اومد تو دهنم موهامو نوازش کردو پشت گوشم زد

نکیسا_ من دیشب مگه به شما نگفتم اون لباسمو بشوری فردا تنم میکنم؟

_ای وای ببخشید اصلا حواسم نبود نکیسا شرمنده

نکیسا یکم به صورتم نزدیک شد

نکیسا_ یه هفته از مرخصیت میگذره تموم نشد؟

مکشی کرد کمی نگامو پایین تر آوردم تا نگاه خجالت زدمو نبینه

نکیسا_ چون سبا کنارم نمیخوابی خیلی دلتنگت شدم شاید باور نکنی اما سبا به زور خوابم میبره

نکیسا_ گردنم روی اون مبل شکست نامرد دلت برام نمیسوزه؟

_نخیر

نکیسا_ چه طور دلت میاد دلارام؟

یکم دیگه خم شد هر لحظه احتمال میدادم الان روی صورتم خم میشه اما دیدم توی همون لحظه به آرومی چشماشو باز کردو به چشمام نگاه کرد

نکیسا_ چرا این چشما مثل قبل باعث نمیشن از دیدنشون دل ضعفه بگیرم؟ چرا باهام سرد شدی دلارام؟ چرا مثل قبل برام آرایش نمیکنی هر چند اینطوری هم خوشگلی ولی خب تو همیشه برام آرایش میکردی

_باشه از این به بعد آرایش میکنم

نکیسا_ نمیخواه وقتی دوست نداری نمیخواه این کارو کنی حتما عادتونه که وقتی سالگرد تموم شد دیگه کم کم نسبت به شوهر بدبخت بی اهمیت بشید آره

_چیه میخوایی بری هوو سرم بیاری؟

نکیسا خنده ای کرد نوک بینیمو بوسید.

نکیسا_ قلب من از سنگه فقط برای یه نفر اینطوری تغییر کرده اونم تویی برای هیچ کس دیگه ای باز همیشه دلی خانوم شما محکوم به حبس ابدی عزیزم فکر کنم قبلا حکمتو صادر کرده باشم

از اینکه نکیسا که یه پسر مغرور و عجیب عصا قورت داده بود تعجب میکردم که این حرفای قشنگو بلد باشه پس چرا برای من اینطوری نبود اون اوایل که کلا چشمام گرد میشد اما الان کمی باهات کنار اومده بودم دلارام بیچاره با این حرفا داشت خر میشد عینه همین حرفارو که تو فقط ماله منی و از این جور حرفا به منم میزد وقتی میگفت که صاحب تو فقط منم بیشتر محکم تر از قبل میشدم چون احساس میکردم یکی هست که بهش تکیه کنم

نکیسا_ نفسه آقاش نمیخواه چیزی بگه؟

چی بگم آقا

نکیسا_قربون آقا گفتنت

خم شدو به آرومی پیشونیمو بوسید چشمامو آروم باز کردم که دیدم با غم خاصی نگاشو ازم گرفت

نکیسا_تا خودت نخوایی و با احساسات جدیدی که برات پیش اومده کناره نیایی کاریت ندارم

نگاه غمگین و دلخورانه ای بهم انداخت و از کنارم رد شد دستام مشت شدن نمیتونستم توی این حیطة کاری بکنم اما میترسم زندگیشون بهم بریزه خدایا چه طوری زندگیشو حفظ بکنم نکیسا داره نابود میشه

(دلارام)

با درد وحشتناکی که توی ناحیه کمرم پخش شد ناله ای کردم حسام با اخم به دکتره نگاه کرد تازه از بیمارستان مرخص شده بودم حسام برام دکتر شخصی گرفته بود تا ازم مراقبت کنه

حسام همون پسریه که رئیس این بانده درواقع سرپرستش چون معلومه از یکی دیگه دستور میگیره اما پڑمان میگفت حسام خودش رئیسه

حسام_حالش چه طوره؟

دکتر در حالیکه دستی به اطراف زخم گلوله کشید نفسشو با فوت بیرون داد فکر کنم یه چهارتا بخیه ای خورده بود یه هفته ای از عملم میگذشت اما نمیدونم چرا اینقدر درد داشتم

دکتر_یکم استراحت کنن بهتر میشن مسکن بهش بزنم؟

حسام بی حوصله سری به نشونه نه بالا داد که باعث شد توی دلم فحشی نثارش کنم یعنی کور بود نمیدید من دارم از درد میمیرم

حسام_نیازی نیست مسکنش داره میاد

با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم مسکن من کی بود که داشت میگفت داره میاد؟ یعنی منظورش نکیساس؟ ولی وایسا ببینم اینا همش به من میگن دلربا پس منظورشون مسکن دلرباس ای خدا یعنی نکیساس نیست!!

تمام این مدت هیچ کس اصلا حرف اون پسره که منو دلربارو باهم دیده بود باور نمیکرد حتی با یه تیر خلاصم کرد حسام باورش نمیشد من یه خواهر دوقلو داشته باشم به خاطر همین فکر میکرد اون پسره بیچاره میخواسته کاره خودشو توجیه کنه

دکتر_یس بهتره من از اینجا برم

حسام_ ممنون از زحماتتون فردا صبح هم تشریف بیارید

دکتر_ چشم حتما فعلا با اجازه

با رفتنه دکتر این پسره در حالیکه داشت با موبایلش ور میرفت به سمتم برگشت



حسام یه پسر نسبتا قد بلند بود موهای قهوه ای رنگ خوشرنگی داشت چشماش سبز بودو حالت چهرش میشه گفت خوب بود آخه جذابیتش به پایه پسرای اطراف خودم نمیرسید نه به پایه داداشو شوهرم بود نه به پایه کیان و پژمان میرسید حتی با حامد هم قابل قیاس نبود

حسام_ چرا میخواستی فرار کنی؟

لرزیدم اصلا به این سوال فکر نکرده بودم که وقتی ازم میپرسن چه جوابی بهش بدم

حسام موبایلشو توی جیبش گذاشت

حسام_ توی این ده سال یه بار ندیدم سعی کنی فرار کنی فکر کنم جونت برات مهم باشه

_من فقط...

حسام_ کیان یا همون رامینو دیدی؟

با شنیدن این حرفش لرزشی توی تنم ایجاد شد سعی کردم خودمو بزنم به اون راه

_نه مگه با کیان فرار داشتی؟

حسام پوز خندی زد

_من اون روز اصلا پایین نیومدم نفهمیدم با کی فرار داری

حسام_ بهت هشدار داده بودم نه؟

آروم به سمتم اومد که باعث شد درد کمرو فراموش کنم با نگرانی بهش نگاه کنم یعنی میخوااد چه غلطی کنه

حسام_ بهت اعتماد کردم گفتم بعد از اون همه شکنجه ای که شدی کیانو فراموش کردی خودتو از ما میدونی

اینکه دلربا شکنجه شده بود باعث شد قلبم بگیره و یه قطره اشک از گوشه چشمم بچکه پایین ملافه روی تختو چنگ زدم به وقتش انتقام دردایی که کشیدرو از شون میگرم اما الان وقتش نیست تو الان دلربایی پس سعی کن نقشو خوب اجرا کنی

حسام_ یادته زیر دستوپام بهم چی گفتی؟ ازم خواستی ولت کنم در عوضش برام کار میکنی به جایه اینکه یکی از خدمتکارهای خونم بشی شدی سوگولیم اما ببین چه طوری جوابمو دادی

زبونم از ترس بند اومده بود توی اون چشمای سبز لجنیش یه چیزایی میدیدم که باعث میشد ترس برم داره

حسام_ اینکه الان کناره اونی باعث و بانیش منم این منم که تورو از چنگ داداش نامردم نجات دادم تا نکشتت من بودم که تورو با اونی که الان جونتو براش میدی آشنا کردم تا شاید بتونی قابشو بدزدیو بشی صاحبش اینطوری شاید میتونستی کاری برای منم بکنی

با تعجب داشتم بهش نگاه میکردم این الان منظورش کی بود؟ یعنی دلربا عاشق کی بود؟ قاب کیرو دزدیده بود؟

حسام_ میخوایی الان چی بهش بگی؟ تو فقط فرار نکردی احمق از عشق اونم فرار کردی میدونی چه بلایی سرت میاره

اشکام سرازیر شده بودن به هق هق افتاده بودم خاک به سرم یعنی منظورش کی بود؟

_ک...کی؟

حسام پوز خندی زدو دستی تو موهاش کشید

حسام_ یعنی تو نمیدونی کی؟

بعد با لحن طعنه داری ادامه داد:

حسام_ همونیکه عاشقی همونیکه رئیس منه همونیکه الان بیاد اینجا قشقرق به پا میکنه

_کمکم کن حسام نذار اذیتم کنه

حسام_ مگه من میتونم کاری کنم؟ تو تنها باهاش طرفی

دستی به چشمم کشیدم و اشکامو پاک کردم

مگه این نمیکه طرف عاشقمه خب حتما میتونم متقاعدش کنم یه بهانه ای چیزی براش میارم
راضیش میکنم که منو نکشه

حسام کمی به سمتم متمایل شد چشماش خطرناک شده بود به خاطر همین با ترس خودمو عقب کشیدمو با هولی گفتم:

_توروخدا کاریم نداشته باش

حسام پوز خندی زدو روی لبه تخت نشست دستشو سمت صورتم آورد خودمو عقب کشیدم اما پروتر از این حرفا بود چون دستشو همچنان به سمتم آورد

حسام_ ده ساله که توی این خونه ای و داریم ازت مراقبت میکنیم اجازه ندادم یکی نگاه چپ بهت بکنه برای خودت ارزش احترامی اینجا داری اما ببین چه طوری نابودش کردی

دیگه تکرار همیشه قول میدم

حسام فقط بهم بگو چرا میخواستی فرار کنی؟ نقشه رامین بود آره؟

نه به خدا نقشه اون نبود نقشه خودم بود من اصلا خبر نداشتم رامین قراره بیاد اینجا

واقعا هم نقشه کیان نبود این نقشه منو حامد بود که کشیده بودیم هرچند الان وقت این حرفا نیست باید یه کاری میکردم وگرنه منو می کشتن

حسام اون دختر و پسری که داشتن فراریت میدادن کی بودن؟

دختره میشد شوهره اون پسره

حسام پوفی کشید اینبار با تحکم بیشتری گفت:

حسام کی بودن؟

بهم گفتن که تو گفتی که باید از اینجا پنهونی فرار کنی

حسام با چشمایی متعجب به سمتم برگشتو بهم نگاه کرد

حسام من گفتیم؟

خدایا این حرفا چه طوری به ذهنم رسید که به زبون آوردم حالا چی کار کنم؟ چه طوری جمعش کنم؟

آب دهنمو به زور قورت دادمو به سختی گفتم:

آره

حسام مشکوک بهم نگاه کرد

حسام پس چرا وقتی دیدی آدامام دنبالتون باز فرار کردی؟

آخه دختره بهم گفته بود اینا میخوان مارو بکشن تو فهمیدی من که همه آدمای تورو نمیشناسم اون چندتا برام غریبه بودن فکر میکردم همون نفوذیان

حسام_اونارو نازه استخدام کرده بودم

چشمامو با آرامش خاصی روی هم بستم ایول همه چی طبیعی داره کناره هم قرار میگیره

حسام در حالیکه از روی تخت بلند میشد پوفی کشیدو کلافه به سمت در رفت همزمان گفت:

حسام_من نمیدونم خودت براش توضیح بده بلند شده داره میاد اینجا

به سمتم برگشت

حسام_نکشتت خیلیه

با بسته شدن در از شدت ترس نفسم بند اومد این داشت کیرو میگفت وای خدا حالا من چی کار کنم؟ اینا منو میکشن خدایا تو همیشه کنارم بودی همیشه توی این مخلصه ها نجاتم دادی کمکم کن جون سالم به در ببرم

باید یه کاری میکردم اینطوری نمیشد دست رو دست بذارم بهتره یه نقشه خوب بکشم بتونم از اینجا خلاص بشم هرچند باید با بچه ها هر جور که شده یه تماس میگرفتم

اصلا نمیتونستم تگون بخورم خیلی درد داشتم کاش الان کنارم بود اینطوری توی بغلش فرو میرفتمو آرامش میگرفتم

وقتی وارد آغوش نکیسا میشدم وارد یه دنیای خارق العاده میشدم همه دردو غمامو فراموش میکردمو فقط آرامش بود که از وجودش تغذیه میکردم نمیدونم الان بچه ها چی کار کردن یا نکیسا چه طوری با نبودن کنار اومده ولی میدونم بالاخره نجاتم میدن میدونم بی کار نیستن پس نباید کاره احمقانه ای بکنم چون این باند یکی از موارد پرونده نکیساس پس صددرصد داره حسابی روش کار میکنه

ناله مظلومانه ای از سره درد کردم و چشمامو با بغض روی هم بستم آروم زیر لب آهنگیرو شروع کردم به زمزمه کردن

عشق

چشم بسته دلو بهت داده

با پای خودم به دامت افتادم

دیگه چی میخوایی از جون آدم

عشق

توی این قهر و آشتی های یه ریزی

بهم میزنی هی مگه مریضی

با این همه بغض چه قدر عزیزی

عشق

بوسه ای وسط پیشونی

یه زخمی که تا همیشه میمونی

به جون خودت درد بی درمونی

عشق

یه غم قشنگ پر طرفداری

حیف تو که فقط مردمو داری

میایی و میری

چون بی کاری

آهای عالیجناب عشق

فرشته عذابش

حریف تو همیشه

این قلب بی صاحبش

منه دیوونرو میخواد

تو اینطوری خوشی عشق

ولی بازم دمت گرم

چه زیبا می کشی عشق

از شدت درد داشتم سر میشدم توی همون لحظه ها بود که دره اتاقم باز شد میخواستیم ببینیم کیه
اما نمیتونستم برگردم از شدت درد چشمامو محکم روی هم بستمو لبامو روی هم فشار دادم فکر
کنم کسی که وارد اتاقم شده بود متوجه دردم شد چون با صدای بلندی نعره زد:

حسام

با شنیدن صدای لرزیدم نه به خاطر نعره بلندی که زده بودو باعث شده بود چهارستون خونه
بلرزه به خاطر اینکه صدای بدجوری برام آشنا بود احساس میکردم خودشه اما امکان نداره

حسام بله چی شده؟

من به تو نگفتم باید مراقبش باشی

با صدای بلندتری با خشم داد زد:

اینکه داره از درد میمیره

حسام این حالش خوب بود دکتر هم گفت خوبه من نمیدونم چه طوری اینطوری شده

میخواهی بلایی که سرش اومدرو سره توهم بیارم تا بدونی چه طوری اینطوری شده؟ احمق اگه
اون واقعا دکتر بود یه مسکن بهش میزد که الان آرومش کنه

حسام گفتم تو میایی بهتره بیدار باشه به خاطر همین به دکتره گفتم مسکن بهش نزنه

نمیتونستم به سمتشون برگردم مطمئنم خودشه یعنی شک ندارم خودشه ولی چه طوری امکان
داره اینجا باشه اونم حسام بشناسدش طبق گفته

حسام این پسره باید همون پسری باشه که توی این ده سال از دلر با مراقبت کردن ولی...ولی...

از شدت درد ناله ای کردم شواهد نشون میداد که حسام بدجوری توی مخمصه گیر افتاده که
خفش بود امیدوارم الان عینه آبکش سوراخ سوراخ کنه پسره بیشعور چون نداشتی اون دکتره
یه مسکن به من بزنه

_همین الان میری به دکتره زنگ میزنی با جت خودشو برسونه اینجا تا نیم ساعت دیگه اینجا نباشه
خودتو اون دکتره احمقو حلقه آویز میکنم زوووووود

فکر کنم حسام از اتاق رفت بیرون صدای قدماشو که شنیدم لرزیدم چشمامو از شدت درد که روی
هم فشار میدادم نمیتونستم بازش کنم تخته بالا پایین شد معلوم بود کنارم نشسته اونقدر درد
داشتم که میدونستم وقتی لبامو از هم باز کنم جیخ میزنم به خاطر همین ترجیح دادم سکوت کنم

پشتم بهش بود به خاطر همین حتی اگه میتونستم چشمام باز کنم نمیتونستم ببینمش

آروم دستش توی موهام فرو رفت نمیدونم اشک گوشه چشمم به خاطر درد بود یا به خاطر لمس
دست کسی که خیلی وقت بود حسش نکرده بودم

_نمیدارم آسیبی ببینی

با شنیدن صدای بسته شدن در فهمیدم که بیرون رفت بالاخره صدایی که داشتم خفش میکردمو
بیرون دادم زدم زیر گریه باورم نمیشه خدا این اینجا چی کار میکرد چه طوری ممکن بود اینجا
باشه اگه اینطوری باشه پس کسی جونمو تهدید نمیکنه پس زنده میمونم البته اگه این درد لعنتی
ولم میکرد

ولی وایسا ببینم نکنه فکر میکنه من دلربام اما اون چه طوری دستشو تو موهای دلربا پنهن میکنه
مگه ماله من نبود پس به چه حقی داشت دلربارو نوازش میکرد

چشمامو محکمتر روی هم فشار دادم چی داری میگی دلارام اون میدونه که تو دلارامی اگه خبر
نداشت پس اینجا چی کار میکرد؟ خب اومده تورو نجات بده دیوونه ولی اگه واقعا اینطوریه پس
چه طور حسام اینقدر ازش حساب میبره این یعنی اینکه خیلی وقته اینجاس ولی چه طور من
متوجه نشدم؟

(دلربا)

با ذوق بهش نگاه کردم که اونم خندید ساعت یکه نصفه شب بود باهم بیخوابی زده بود به سرمونو
اومده بودیم بیرون برای پیک نیک !!



نکیسا روی زیراندازی که انداخته بودیم نشسته بود و منم سرمو روی پاهاش گذاشته بودمو به نمای روبه روم نگاه میکردم کلی خوراکی با خودمون آورده بودیم کنارش با سکوتی که بینمون حاکم بود با نسیم ملایمی که میوزید حسابی آرامش دریافت میکردم

نکیسا موهامو آرامش نوازش میکرد که باعث میشد از وجودش بیشتر آرامش بگیرم از اینکه بخوام ازش جدا بشم خیلی برام سخت بود از طرفیم داشتم بهش بیشتر از قبل وابسته میشدم

نکیسا یه ذره رفتارش باهام تغییر کرده بود احساس میکنم مثل قبل نیست آخه دیگه زیاد بهم نزدیک همیشه زیاد نوازشم نمیکنه عادی رفتار میکرد احساس میکنم یه اتفاقی افتاده

نکیسا_دلارام یادته یه شب آوردمت اینجا گفتم اگه از دستم خسته شدی بیا منو بنداز پایین همون وقتایی که داداش بودم

چشمامو روی هم بستم همه چی از همین داداش بودن شروع میشه

_آره یادمه

نکیسا تک خنده مردونه ای کرد

نکیسا_یادته میخواستی منو بندازی پایین چشمام گرد شده بود گفتم داری چی کار میکنی دیوونه گفتمی خب خودت گفتمی از دستت خسته شدم بندازمت پایین

دستشو دراز کردو لیوان چایشو برداشتو به لباش نزدیک کرد غلتی زدمو بهش نگاه کردم کنجکاو بودم ببینم چه اتفاقی بینشون افتاده حتما اون موقع ها من توی خواب غفلت سر میکردم پس یه مدت در نقش داداشش بوده

نکیسا_بهم گفتمی خسته شدی از پس امیرعلیرو پس زدمو نمیدارم بیاد خاستگاریت

چشمام یکهو گرد شد امیر علی؟ اونم بود؟ باورم نمیشد یعنی امیر هم توی ماجرا نقش داشت؟ وای
خدا این جا چه خبره

نکیسا_ یادته بهت گفتم خیلی خب زن فر داشت بهشون میگم بیان دست بوسی

نه حتما منظورش یه امیر علی دیگس اونکه کشته شده آره منظورش یکی دیگس

سعی کردم از فکر و خیالام بیرون بیام خنده ای کردم و بهش نگاه کردم آخه خیلی باحال داشت
حرف میزد دستشو سمت شکلاتا برد و یکیرو برداشت بازش که کرد به سمت دهنم آورد آروم
دهنمو که باز کردم قبل از اینکه بذارتش تو دهنم به سمت آسمون برگشت به ستاره ها خیره شد

نکیسا_ چه قدر سخته کناره کسی زندگی کنی که حرف دلتو نفهمه و اونی نباشه که میخوایی

با دلخوری بهش نگاه کردم

_ منظورت منم؟

نکیسا نگاهشو پایین آورد و بهم نگاه کرد نمیدونم توی چشماش چی دیدم که ناراحت نگاشو ازم
گرفت

نکیسا_ گاهی اوقات مجبور میشی برای حفظ اینکه خریو هیچی نمیفهمی یه کارایی بکنی که
خودت نمیخوایی ولی خب مجبوری چون باید به اطرافیان نشون بدی که از چیزی خبر نداری

کمی نگران شدم سرمو از روی پاش بلند کردم و روبه روش نشستم نگاشو از جلوش گرفتم به من
نگاه کرد

_ چی داری میگی؟ چرا رمزی حرف میزنی؟

نکیسا_ خوشحالم از اینکه اونقدر عاشق دلارام هستم که به خوبی همه رفتاراشو از حفظم
اینطوری اگه یه روز یه کپی ازش پیدا شد اورجینالو از فیک تشخیص بدم

چشمام گرد شد کمی هول کردم وای خدا نکنه منظورش اینه که میدونه من دلارام نیستم حرفاش
چه قدر دوبهلو بود

قلبم اونقدر ضربانش بالا رفته بود که کم مونده بود از دهنم بزنه بیرون

نکیسا دلارام یه چیزی بهت میگم آویزه گوشت کن هیچ وقت چیز برو از همسرت پنهون نکن الانم هردومون به این بازی ادامه میدیم تا ببینیم چی میشه از این به بعد هم تا این مشکلو حل نکردم کناره هم نمی خوابیم

با شنیدن این حرف یکهو چشمم گرد شد از شدت تعجب داشتم پس میفتم این حرفش خیلی منظور دار بود وحشت زده لرزیدم خودشه فهمیده من دلارامش نیستم اما نباید کم میاوردم شاید تیری در تاریکی باشه

_چه مشکلی؟

نکیسا مکثی کرد انگار دلش نمیخواست دربارش حرف بزنه

نکیسا اینکه بفهمم چرا تغییر کردیو چرا باهام عوض شدی وقتی شبها کنارم میخوابی ولی میبینم ازم کناره میگیره یو مثل قبل توی بغلم نمیخوابی عذاب میکشمو تا خوده صبح غلت میزنم

_پس چرا وقتی بهت میگم چرا نخوابیدی میگی الان بیدار شدم؟

نکیسا چون نمیخوام اذیت بشی خانوم کوچولو نگران چیزی هم نباش من این مشکلو حل میکنم

نگامو ازش گرفتمو با غم به روبه روم خیره شدم چه قدر به بودن دلارام وابسته بود پس عشق بینشون مثل عشق بین منو اون نبود عشقی که به دلارام داشت حقیقه

نکیسا آرزو میکنم روزی برسه که کناره خوده واقعیت بشینم این مشکلو حل کنم دوباره دلتو به دست بیارم آرزو میکنم خدا یه بچه بهمون بده تا وقتی من نباشم تو از تنهایی بلند نشی بری خونه الهام

_منم آرزو میکنم مردیرو که خیلی دوست دارم خدا برام حفظش کنه هرچند احساس میکنم دلش پیشه یکی دیگس ولی خوب...

نکیسا به سمتم برگشت بهم دقیق شد

نکیسا دله مردی که خیلی دوست داری فقط پیشه توهه پیشه هیچ کسه دیگه ای نیست

اشکام روی گونم سرازیر شدنو با بغض رومو ازش گرفتم پس دلارامو دوست داشت منو نمیخواست ولی اگه واقعا داره حقیقتو میگه چرا پس تمام این مدت داشته بازیم میداده یعنی تمام سهم من از نکیسا همین بود؟ یعنی این اسم واقعی بود؟ اما چه هدفی از این کارا داشت؟ میخواست با بازی دادن من مثلا به چی برسه؟

مرده مغرورم عاشق شده بود اما عاشق خواهرم نه من سخت تر از این چی توی این دنیا میتونه سرت بیاد اینکه تمام مدت از کسی خوشت بیاد که اون نفسش به یکی دیگه بند باشه

به سمتش برگشتم که دیدم مثل همیشه با اخم خاصی به روبه روش خیره شده پژمان داره روی پرونده کار میکنه میگفت همراهه نکيسا حسابی مشغولن ولی نکيسا هنوز از جابه جا شدن منو دلارام خبردار نشده

دانیال هرروز بهم زنگ میزنه و احوالو میپرسه بهش حق میدم بایدم نگرانم باشه رامین که از همون بچگی بهش وابسته بودم اونم عینه دانیاله ولی خب اون بعضی اوقات بهم زنگ میزنه

من از بچگی با کیان صمیمی تر بودم خیلیم دوش داشتم اما خب عینه خودش دوست داشتم فقط از روی حس بود که بهش داشتم کیان منو جایه رها گذاشته بود اما من اونو جایه کسی دوست نداشتم جایه خودش دوش داشتم عینه دانیال که عاشقش بودم

میدونم بالاخره همه این ماجراها تموم میشه دلارام پیشه نکيسا برمیگرده زندگی پژمانو الهام به روال قبلیش برمیگرده دانیال که با حامد شریکن برمیگردن کانادا کیان هم فرار میکنه این وسط فقط دو نفر بالاتکلیف میمونن منو قلبم

منو قلبم تنها میشیم شاید با دانیال رفتیم کانادا اما خب با این مرد مغروری که توی قلبم بود چی کار میکردم اونو چه طوری فراموش میکردم



(دلارام)

تقریباً همیشه گفت دو هفته ایه که من اینجام بالاخره سرپا شدم هرچند گاهی اوقات دوباره دردم میاد سراغم اما خب نسبت به قبل مقدارش کمتره الانم داشتم لباسامو عوض میکردم

توی اتاق دلربا بودم یه لباسایی داشت که اصلا من میمونم این دختره چه طوری روش میشه اینارو تنش میکنه هر چند بهش حق میدم توی یه همچین محیطی بوده ولی خب آخه
این...ن...

پوفی کشیدم یه شلوار لی پام کردم یکی از سویشرت های دلربارو پوشیدمو زیشم کشیدم بالا خداییش لباساشم خوشگل بودن ولی خب به عقاید من سازگار نبود به خصوص اینکه نکيسا روی پوشش کمی حساس بود به خاطر همین نمیخواستم وقتی منو ببینه دعوام کنه از طرفیم من اینجا دلربام نباید زیاد محدودیت برای خودم قائل بشم به خاطر همین شال سر کردنو کنار گذاشتمو موهای بلند لختمو دم اسبی بالا بستمش بی خیال قیافم شدم اما میدونستم خوشتیپ شدم به قوله نکيسا من بدون آرایش هم خوشگلم پس نیازی به آرایش کردن نیست

به سمت در اتاق رفتمو ازش خارج شدم اون روزی که حسابی درد داشتم اون صدایی که شنیده بودمو اشتباهی برای خودم تعبیرش کردم فقط یه تشابه صدا بود چون اگه خودش بود قطعاً توی این هفته دوباره برمینگشت پیشم ولی هرچی چشم انتظار منتظرش موندم اصلا برنگشت پس امکان نداره اون باشه

سعی کردم از فکر و خیالام بیرون بیام داشتم میرفتم پیشه حسام ببینم یه چیزایی دستگیرم میشه باید کم کم منم یه کارایی بکنم همیشه که همینطوری دست رو دست بذارم به خصوص باید امروز سعی کنم یه تماس با خونه بگیرم ببینم چه خبره

به کفشای آلستار سفید خوشگلی که پام بود نگاه کردم بندش باز شده بود به خاطر همین روی زمین خم شدمو بندشو بستم همینکه بلند شدم یه قدم جلو گذاشتم یکهو با مخ رفتم تو دیوار از شدت درد برخوردم با دیوار روبه روم صورتم توهم رفتو بینیم تیر و حشتناکی کشید که باعث شد صدای نالم بالا بره چشمامو بسته بودمو دستمو روی دماغم گذاشته بودمو مالشش میدادم

من وقتی داشتم بند کفشامو میبستم مستقیم حرکت میکردم خب یعنی دیواری جلوم نبوده پس نتیجه میگیریم الان من رسماً بدبخت شدم و رفتم تو دل یکی

بوی عطر غریبی توی بینیم پیچید دستمو از روی بینیم برداشتمو چشمای سرخ شده از دردمو باز کردم به سمتش که برگشتم با دیدنش ناخواسته یه قدم عقب رفتم چشمام حسابی گرد شده بودو دهنم از تعجب باز موند یعنی منو میدیدی دهنم اندازه غارعلیصدر باز شده بود

___ چیه انتظار نداشتی منو ببینی؟

باناباوری لبام عینه ماهی بازو بسته شد اما صدایی ازش بیرون نیومد پوزخندی زدو با جدیت بهم نگاه کرد

هرچند بهت حق میدم منو اینجا ببینی اونم بعد از اون گندی که زدی

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین راست میگفت گندی که زدم واقعا بوی بدش دامن خودمم گرفت پنج سال تو باند کیان بودم یه بار تیر نخوردم اون وقت اینجا...

بین دیگه گول این اشکاتو نمیخورم اصلا نمیتونی از زیر تنبیهی که برات در نظر گرفتم فرار کنی

نتونستم تحمل بکنم به خاطر همین با یه جهش خودمو پرت کردم تو بغلش که باعث شد چشماش گرد بشه و بهم نگاه بکنه خودمو محکم بهش چسبوندمو سرمو به تخت سینش فشار دادم

با گریه گفتم:

باورم همیشه اینجا یی باورم همیشه عزیزه دلم خیلی دلم برات تنگ شده بود چرا اینقدر دیر اومدی نمیگی اینا منو میکشن نمیکنی اذیتم میکنی آخه چرا اینقدر دیر اومدی

اولا اینا بیخود میکنن تورو اذیت کنن دوما به این پسره خر گفته بودم بهت بگه که این هفته نیستم کار دارم

همون طور که بغلش کرده بودم سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم حالت خاصی توی چشماش بود که نمیدونم چرا یه حس غریبانه ای بهم دست داد اما اهمیتی ندادم

بیا از اینجا بریم

کجا ببرمت؟

برگردیم خونمون

هنوز آماده نشده منکه بهت قول داده بودم گفتم هر وقت آماده شد میبرمت

اون خونرو نمیگم همون خونه قبلیمون که توش بودیمو میگم

چشماش گرد شد دستشو سمت موهام آوردو تره ای از موهامو زد پشت گوشم هیچ حسی بهم دست نداد اما خب اونقدر از دیدنش خوشحال بودم که به اینا توجهی نداشتم

باشه میبرمت

چشمامو با آرامش روی هم بستم صدایی که از پشت سرم شنیدم باعث شد به سمتش برگردیم

حسام_ا باربد اینجایی؟

نکیسا اخماشو کشید توهمو به حسام نگاه کرد

نکیسا_باربدو زهرمار مگه من به تو نگفته بودم بهش بگی که این هفته نیستم نگرانم نشه

حسام دستی پشت گردنش کشیدو شرمنده بهم نگاه کرد

حسام_نگفته بودم؟ فکر کردم گفتم آخه کار زیاد داشتم خودت میدونی این مدت سرمون حسابی شلوغ بود

نکیسا کلافه دستی تو موهاش کشید به سمت برگشت

_برو تو اتاقت الان منم میام

_باشه

به مکالمه های بینشون دیگه اهمیتی ندادمو سرخوش به سمت اتاقم به راه افتادم اینقدر از دیدنش خوشحال بودم که حدو حساب نداشتم

از این تعجب کردم که حسام نکیسارو باربد صدا زد خب دیوونه نکیسا الان نفوذیه حتما اسمشو تغییر داده

پوف اصلا به اینا نباید فکر کنی باید به یه چیز اهمیت بدی اینکه الان دیگه تنها نیستی قراره کناره شوهرت این بانو منهدم کنی اینطوری اسمتون به عنوان زنوشهر قهرمان توی روزنامه ها زده میشه

سرخوشانه توی اتاقم دور خودم چرخیدمو با ذوق خندیدم اینقدر خوشحال بودم که دردهای کوچولوی کمرمو احساس نمیکردم

به سمت آئینه رفتهمو به خودم نگاه کردم اوف جیگر بخورمت چه قدر خوشملی تو

دستمو به سمت کشو بردمو بازش کردم چیزی که مدنظرم بود پیدا نکردم اون یکی کشورو که کشیدم چشمم به رژ لبهای دلربا افتاد با ذوق بین رنگ هایی که داشت دنبال رنگ مورد نظرم گشتم اوف چه خوش سلیقه بود عجب رنگاییم داشت

وقتی رنگ مورد علاقمو پیدا کردم سریع برش داشتمو روی لبام با خیانت تمام مالیدم کارم که تموم شد از تو آئینه به تصویر خودم چشمکی زدم

در شو بستم که یکهو در اتاقم باز شد با لبخند به سمتش برگشتم نکیسا به لبام نگاهی کردو سری به نشونه منفی تکون داد

_ فکر کردی اینطوری لباتو سرخ کنی منو میتونی گول بزنی؟ نخیر بابت همه این پنهون کاریا باید تقاص پس بدی

با ناز لبخندی زدمو با طنازی به سمتش رفتم عشوه رو مخلوط همه حرکاتم کرده بودم حتی نگاهم که باعث شد یه چیزی اون ته مه‌ای چشماش بلرزه که دقیقاً هدف من بود

_ همه چیرو برات توضیح میدم شوهره عزیزم

_ بایدم این کارو بکنی ولی بعد از اینکه تنبیه شدی

_ اذیت نکن دیگه

بعد با طعنه اسمی که روی خودش گذاشته بودو مسخره کردم

_ باربد آدم نمیتونه اسمتو مخفف کنه مثلاً باربی آها آره باربی بهترین گزینس

نکیسا چشم غره ای بهم رفتو با لحن جدی و محکمش غرید:

_ اینجا همه بهم میگن باربد ازم حساب میبرن اما تو فسقلی باربی صدام میزنو اصلاً ازم حساب نمیبیری

_ خب تو بگو چی صدات بزوم؟

_ همون باربد فقط باربد فهمیدی؟ بدون پیشوندو پسوند

_ خیلی خب باربد خان حالا نقشه چیه میخوایی چی کار کنی؟

_ فعلاً که نقشه خاصی ندارم همینطور میگذرونیم ببینم بچه ها چی کار میکنن

_ اوه نقشه خوبیه زحمتی هم نداره

باز تو تخس شدی

از ته دلم زدم زیر خنده که خودشم خنده مردونه ای کردو به سمت تختم رفت یا بهتر بگم تخت دلر با

نکیسا یا همون بارید خودمون به تاج تخت تکیه دادو پاهاشو دراز کرد دست راستشو باز کردو بهم اشاره کرد که برم پیشش منم با ذوق لبخندی زدمو به سمتش رفتم روی تخت چهار دستو پا به سمتش رفتم که خندید دلم براش ضعف رفت آروم کنارش جا گرفتمو سرمو روی کتف سمت راستش گذاشتم که اونم دستش دورم حلقه شدو منو بیشتر به خودش چسبوند با اون یکی دستش موبایلشو از تو جیبش دراوردو روشنش کرد

موبایلتو عوض کردی؟

آره دیروز از دستم افتاد دلو رودش ریخت بیرون

اینم خوشگله ماله منم عوض میکنی؟

چشم به بچه ها میگم یکی برات سفارش بدن

دستت طلا آقایی

نکیسا کمی توی اینستا چرخ زد منم توجه زیادی روی موبایلش نداشتم فقط میخواستم از اینکه کنارشم آرامش بگیرم به خاطر همین چشمامو روی هم بستمو با یه لبخند محو آرامش تغذیه کردم

درد نداری؟

نه تو که اینجا باشی درد ندارم

پس منم عینه تو مسکنم درسته

لبخندی زدمو کمی بیشتر توی آغوشش جمع شدم از اینکه منو مسکن دونسته بود خیلی خوشحال بودم نکیسا موبایلشو کنار گذاشتو اون یکی دستشم به سمتم آورد آروم با یه حرکت منو بلند کردو روی پاهاش گذاشت بعد به خودش چسبوند با آرامش چشمامو روی هم بستمو خودمو جمع کردم اونم به آرومی دستشو توی موهام فرو کردو نوازششون کرد

وقتی بهم گفتن فرار کردیو تیر خوردی از پس تعجب کرده بودم کلا مغزم هنگ کرد یکی از مهمترین ماموریتامو عقب زدمو اومدم اینجا چرا یه همچین حماقتی کردی دختر؟

نمیدونم به خدا مجبور بودم

منگه بهت گفتم بالاخره همه اینا حل میشه گفتم همه چیرو بسپر به خودم دارم همه چیرو راست و ریس میکنم دیگه بدون هماهنگی من کاری نکن

باشه چشم

سرمو روی سینش گذاشتمو با آرامش چشمامو روی هم بستم دستش سمت زیپ سویشرتتم رفت و کمی پایینش کشید چشمامو کمی باز کردم به دستش نگاه کردم

داری چی کار میکنی؟

درش بیار میخوام بخیتو ببینم

خب بخیه مگه دیدن داره پسره نخس

یکم اخم کرد در حالیکه زیپ سویشرتتمو تا نصفش پایین کشیده بود دستشو روی سرم گذاشتو به سینش چسبوند بعد دوتا دستاشم دورم حلقه کرد

قبلا زیر سویشرتات تاپ تنت میکردی

خب اون قبلا بود اما اینجا فرق میکنه اونو برای تو اون طوری تنم میکردم

آره به خاطر اینکه میخواستی منو حرص بدی

خنده ای کردم با ذوق به چشماش نگاه کردم انگشتمو روی گونه ش کشیدم در حالیکه توجهم روی چشماش بود گفتم:

میخوای تاپ تنم کنم

لازم نیست ما به همینم قانعیم بذار تو خونه خودمون تنت میکنی

چرا چشمات اینقدر سرده بارید خان؟

حالا چرا با طعنه صدام میزنی؟

به خاطر اینکه بدون اینکه به من چیزی بگی همه نقشه هاتو کشیدیو به من نگفتی اینجایی

منکه نباید همه کارهامو به تو بگم دختر در ضمن درباره چشمام باید بدونی از دستت دلخورم به خاطر همینه سرده

بهش نزدیک شدمو خودمو بالا کشیدم اخماشو کشید توهمو با حرص بهم نگاه کرد

نکیسا_ نکن برو اونور دختره شیطون

نمیخوام تا باهام آشتی نکنی نمیرم

با شیطونی به لباس نزدیک شدم که خنده مردونه ای کردو پسم زد اما دوباره خودمو بهش نزدیک کردم که باعث شد بغلم کنه. با خوشحالی چشمامو بستم که خودش نزدیک شدو به آرومی بوسه نرمی به پیشونیم زد چشمامو باز کردم

نکیسا_ تو با من چی کار داری میکنی شیطون بلا

همون کاری که تو با من میکنی

نکیسا_ مطمئن باش زودتر از اینجا میبرمت نگران چیزی نباش دلربا خانوم

با ناز خنده ای کردم به خاطر لحنی که اسممو تلفظ کرده بود باعث شد توی بغلش بخزمو توی خودم جمع بشم

اسمم قشنگه_____ ازش خوشم میاد

نکیسا_ بایدم خوشت بیاد اسم به این خوشگلی

آره برعکس اسمه تو باربی جون

نکیسا_ باز تو گفتی باربی دلربا کاری نکن بزخم لبت کنم

با شوق خندیدمو از اغوشش بیرون اومدم با چهره عصبی بهم نگاه کرد اما من با ناز موهامو زدم پشت گوشم

تا به اسم قبلیم صدام زنی هی بهت میگویم باری

نکیسا_ الان از دستت عصبیم بهت نمیگویم دلی

تو بیخود میکنی پسره بیشعور باید بهم بگی دلی جونم

نکیسا_ اوه اوه نه بابا کی میره این همه راهو

با ماشین میریم نگران نباش تنبل خان

نکیسا با حرص بهم نگاه کرد از روی تخت بلند شدو قدشو راست کرد اوف جذبه شوهرمو ببین

نکیسا_ میدونی میخوام چی کارت کنم؟ اول به قطعه های مساوی تقسیمت میکنم بعد...

اون قطعه هارو با بوس کردن بهم میچسونی

با زدن این حرف به ستمم خیز برد که باعث شد جیغی بزدم سریع بدوم که نکیسا هم خندیدو دنبالم کرد یکهو درو باز کردم خودمو انداختم بیرون از پله ها با عجله تندتند پایین رفتم همینکه خواستم از در ویلا خارج بشم یکهو از پشت کلاه سویشرتتم کشیده شد بعدش منو از پشت به خودش چسبوندو با اخم زیپ سویشرتمو بالا کشید

درش بیار کلا عزیزم این چیه تنت کردی

خب چی کار کنم از پس هولم کرده بودی دیگه

چشم غره ای بهم رفتو دستمو گرفت

داریم کجا میریم؟

جهنم

اوخ جون جهنم خوش میگذره

پوفی کشید

تنبیهت اینه تا وقت شام از اتاقت بیرون نیایی

_باشه توهم پیشم میمونی

چشم غره ای بهم رفت

نکیسا_ نخیر من کار دارم باید برم

_ای بابا بازم تنهام میذاری؟

نکیسا_ اینم جزو تنبیهتونه

پوفی کشیدمو با تخرسی دستمو از تو دستاش بیرون کشیدمو از پله ها با غرغر بالا رفتم در حالیکه پامو روی زمین میکوبیدم به سمت اتاقم رفتم با خشم بازش کردم به سمتش برگشتم دیدم لبخند محوی روی لباشه با خشم گفتم:

_بهتر...دیگه نبینمت

درو محکم بستمو با غضب رفتم روی تختم دست به سینه نشستم موهام از شدت سرعتی که نشسته بودم توی صورتم اومد که باعث شد با خشم کنارشون بزنم

بیشعور همش بلده اذیت کنه اصلا برو بدرک فکر کرده دلم براش تنگ میشه عمرا اصلا وقتی نیست راحت تر نفس میکشم تنهایی خیلیم خوبه اینطوری بیشتر بهم خوش میگذره

(دلربا)

_نکیسا من الان باید چی کار کنم؟

نکیسا_ مشکل من نیست من بهت هشدار داده بودم

_خیلی بیشعوری

نکیسا_ خودتی کاری نکن دوباره بلند شم

بلند جیغ زدم:

_مثلا بلند شی چه غلطی میکنی

اونم کمی اخماشو توهم برد

نکیسا_ همون بلایی که سرت اومدرو دوباره سرت میارم

رومو با دلخوری ازش گرفتمو بغض کردم

پسره بیشعور زده بود ناکارم کرده بود اونوقت قد بازیم برام در میاره

دره اتاقو با خشم بستمو جلوی آینه قدی وایسادم لباسمو بالا زدمو به پهلوهام نگاه کردم حسابی
کبود شده بود عوضی اصلا جنبه شوخی نداره بین چه بلایی سرم آورده

در اتاق که باز شد لباسمو پایین کشیدم با حالت جذابی به چارچوپ در تکیه داد

نکیسا_ اشکالی نداره اینطوری هم قبولت دارم

چشم غره ای بهش رفتم

_ خیلی پرویی

خنده ای کردو به سمتم اومد با دلخوری رومو ازش گرفتم که خندیدو کنارم وایساد نگاه سنگینشو
از توی آینه روی خودم احساس کردم به خاطرهمین با عصبانیت به سمتش برگشتمو از تو آینه
بهش گفتم:

_ ها چیه خوشگل ندیدی؟

نکیسا_ خوشگل اخمالو ندیدم

_ خب حالا بین

نکیسا_ منم دارم همین کارو میکنم

پوفی کشیدم که باعث شد موهایی که توی صورتم اومده بود بالا بره

نکیسا_ میدونستی اینی که کنارمه اونی نیست که تو قلبمه

_ بدرک

نکیسا_ خب حتما اینم میدونی اونیکه دوش دارم اونی نیست که توی آیینس اونیه که کنارمه

_ قات زدی جناب فکر کردم وقتی داشتیم موها تو می کشیدم سرت به یه جایی خورد

نکیسا_ ایهیم سرم خورد به قفسه سینت یادت نیست تازه گازتم گرفتم تا باعث شد ولم کنی وگرنه تا الان کچل شده بودم

کمی سرخ شدم ولی خب به این حرفاش عادت داشتم

_ نکیسا خیلی دردم اومد چرا این طوری میکنی؟

نکیسا_ تقصیره خودته هی میگم دلارام جان من شوهرتم باید بفهمم چه خبره ولی مگه میذارن
ببینم

_ بیشعور رفتی دکتر گفت چیزیت نیست به خاطر اون ضریس

نکیسا_ خب باید بدونم اون ضربه ناکارت نکرده

_ نخیر ناکار نشدم

نکیسا_ یعنی هنوز بدرد میخوری عزیزم؟

از شدت خشم و خجالت غرشی کردم که اونم با صدای بلندی خندیدو در رفت منم دنبالش کردم
یعنی میدونستم اگه به دستم می افتاد تیکه تیکش میکردم

دیروز داشتیم با نکیسا صندلی داغ بازی میکردیم خیلی خوشگذشت وسط بازی بودیم که یکهو
پژمان و الهام هم سر رسیدن وقتی اونا اومدن چندتا صندلی کناره هم گذاشتیمو یه موسیقی پخش
کردیم دورش میچرخیدیم چند دور این بازیو کردیم که همین آخرین دونش وقتی الهام آهنگو
قطع کرد منو پژمان همینکه خواستیم روی صندلی که فقط یه دونه بود بشینیم یکهو نکیسا از پشت
صندلیرو عقب برد با این کارش باعث شد پژمان بیفته ولی منو میگی با افتادن پژمان منم تعادلمو
از دست دادم به خاطر اینکه نیفتم روش خودمو به یه سمت دیگه متمایل کردم که باعث شد پایه
صندلی بخوره به جاییم که از دردش نفسم بند بیاد

دعوی امروز منو نکیسا هم سر همین بود دیروز رفتی دکتر همش نگران دختر ونگیم بودم ولی
خب شکر خدا اتفاقی نیفتادو آسیبی ندیدم وقتی دکتر نکیسارو صدا زد ازش پرسید که چه نسبتی
با من داره وقتی نکیسا گفت که شوهرشم دکتره چشمش گرد شد آخه دکتره میدونست هنوز
دخترم ولی خب کلی بهش علامت دادم تا اخر گرفت که نباید حرفی بزنه

هیچی دیگه نکسیا خان امروز تخس شده بودن میخواست اذیت کنه منم خوب بدم اذیتش کنم

فضای خونمون یه فضای شادو شیطنت امیزیه خیلی از این وضع راضیم پژمان داره کارارو میکنه میگه همراهه نکسیا تونستن توی باند نفوذ کنن نمیدونم چرا اما دلم نمیخواست این روزا تموم بشن دلم میخواست همینطور ادامه داشته باشه ولی خب نمیشد هر خوشی بالاخره روزی پایانی داره



(دلارام)

بینیمو بالا کشیدم

دیشب هوا خیلی سرد بود رفته بودم توی تراس تنهایی نشسته بودم به امید اینکه الان نکسیا میاد پیشم اما هیچ خبری ازش نشد به امید آغوش گرم اون حتی پتو مسافرتی هم دور خودم نیچییده بودم ولی خب خبری ازش نشد الانم حسابی سرما خوردم اما حاضر نشدم از اتاق برم بیرون بهش بگم هرچند اونطور که معلومه خبری ازش نیست من نمیدونم این وقتایی که اینجا نیست کجاست آخه شبا اصلا خونه نبود البته فکر کنم چون دیشب ازش خبری نشد

فکر میکردم میادو منو توی بغلش میخوابونه اما دیشب خودم تنها بودمو بالشمو گریه هام

با بغض به ارومی شروع کردم به زمزمه آهنگی که یکی از آهنگای مورد علاقم بود

انقدر چهرت پر از احساسه که در دامو میبره

حسی که من دارم به تو از یه عشق ساده بیشتره

انقدر زیباست لبخندت که اخمامو میشکنه

من تلخمو خاموشم اما مطمئنم قلب تو روشنه

واسه یه بار بشین به پایه حرفام

از ته قلبم تورو میخوایم

وابستت شدمو کردم به تو عادت

دیونتم عشقم تو باید

ماله من باشی....ماله من باشی

وابستت شدمو کردم به تو عادت

دیونتم عشقم تو باید

ماله من باشی....ماله من باشی

انقدر مهربونی که هیچکس نمیخواد از تو بگذره

حسی که من دارم به تو از یه حس ساده بیشتره

انقدر دلنشین خیالت که هر لحظه ای با منه

من سرزندمو نبض من فقط با گرمای وجود تو میزنه

دره اتاقم که باز شد باعث شد پتورو روی سرم بندازم اهمیتیه بهش ندیدم میدونستم خودشه اما اصلا خوشم نمی اومد قیافشو ببینم وقتی بهش نگاه میکردم سردی نگاهش تنمو میلرزوند اصلا نکیسای قبل نبود دوباره حسابی مغرورو قد شده بود

بهش میگم چرا دوباره اینطوری عساقورت داده شدی میگه باید باشم توی ماموریتیم د آخه من به این چی بگم کناره منم توی ماموریت بود حتما

تختم بالا پایین شد که باعث شد چشمامو محکم روی هم بیندمو اشکام سرازیر بشن تصمیم گرفتم اینبار اصلا زود و ا ندمو باهاش آشتی نکنم بذار یکم تنبیه بشه تا کی اون هی منو تنبیه بکنه اما من این کارو نکنم

دستش روی پتو قرار گرفت در حالیکه زیر پتو بودم محکم گرفتمش اما توی یه حرکت آنی سریع پتورو کنار زدو خودشم اومد زیرش با تعجب بهش نگاه کردم که دیدم لبخند کوتاه مردونه ای روی لباشه پتو روی سره هر دو مون بود خندم گرفته بود اما مخفیش کردم

_دلی چرا قهر کردی؟

اصلا چیزی بهش نگفتمو همچنان چشمامو روی هم بستم احساس کردم بهم نزدیک شد به خاطر همین چشمامو باز کردم وقتی دیدم داره به لبام نزدیک میشه سریع کنار کشیدم

_برو اونور دیگه دوست ندارم

نکیسا_ مگه دست توهه؟

_ نه پ دست عمته

نکیسا_ اولاً من عمه ندارم دوما تو چه بخوایی چه نخوایی ماله منی اینو اون روزم بهت گفتم

_ چرا دیشب نیومدی پیشم؟

نکیسا_ چون اینجا نبودم

به سمتش برگشتم که دیدم اخماشو کمی برده توهمو به یه جایه دیگه نگاه میکنه منکه اینجا بودم پس چه طوری منو تنها گذاشته بود؟ یعنی دیشب کجا بود؟ اصلا چرا بوی عطرش عوض شده؟ چرا عینه قبل عطرش بوی تلخ نمیده

_ کجا بودی؟

نکیسا_ کار داشتم

_ شب؟

نکیسا_ آره کارام داره راست و ریس همیشه یکم فشرده شده

نگامو ازش گرفتم دلم نمیخواست بیشتر از این باهاش سره این موضوع کلکل کنم بالاخره که چی به هر چیزی که ختم بشه بشه مهم اینه که دیشب پیشم نبود نه تنها دیشب کلا شبا خونه نبود

با دلخوری بدون اینکه بهش نگاه بکنم گفتم:

_دیشب سرما خوردم

نکیسا_ چرا؟

سر مو پایین انداختمو بغض کردم:

_فکر کردم تو میایی به خاطر همین رفتم توی تراس نشستم چیزیم دورم نبود

نکیسا اخماشو کشید توهم پتورو از روی سرم برداشت

نکیسا_ چرا اون وقت؟

_فکر میکردم میایی منو بغل میکنی

نکیسا_ دلربا تو که میدونی من دیشب...

_اینقدر به من نگو دلربا من خودم اسم دارم الان که کسی اینجا نیست

نکیسا_ هیچ خوشم نمیاد اینطوری باهام حرف میزنی

_منم خوشم نمیاد تو اینطوری بامن اینقدر سرد رفتار میکنی

از روی تخت بلند شدمو به سمت کمدم رفتم یه مانتو از توش دراوردمو پوشیدم

در حالیکه داشتم موهامو میبستم کلافه گفتم:

نکیسا_ داری چی کار میکنی؟

_برمیگردم خونه

نکیسا_ کدوم خونه؟ احمق دارم میگم آماده نیست

_ بدرک که آماده نیست به جهنم که آماده نیست میرم خونه الهام دنبالم بیایی خفت میکنم

با خشم یه شال روی سرم انداختمو بدون هیچ حرفی به سمت در حرکت کردم وقتی خواستم درو باز کنم بازوم محکم از پشت کشیده شد چشماش از شدت خشم سرخ شده بود از اینکه اینطوری رنگ چشماش تغییر کرده بود حسابی جا خوردم اما با اینکه داشتم شلوار لازم میشدم اهمیتی بهش ندادم بازومو کشیدم که دیدم محکمتر از قبل گرفتش

_ داری چی کار میکنی دیوونه شکست

نکیسا_ بدرک میخوام بشکنه اگه از اول این بلا رو سرت میاوردم برام قدقد نمیکردی

_ هی حرف دهنتمو بفهم تو حق نداری اینطوری با کسی حرف بزنی که تا الان با این اخلاقی گندت ساخته

نکیسا_ مگه من مجبورم کردم بمونی میتونی گورتو گم کنی بری هر جهنم دره ای که دلت میخواد باشی

بازومو که ول کرد باعث شد اشکام روی گونم سرازیر بشه با ناباوری بهش نگاه کردم موبایلشو برداشتمو تنه ای بهم زدو رفت آروم به دیوار سر خوردم پایین از شدت هق هق دستمو جلوی دهنم گذاشتم تا صدام بالا تر نره باورم نمیشد بهم میگفت برو بهم گفت مگه من مجبورم کردم این حرفاش یعنی دیگه منو دوست نداره یعنی دیگه منو نمیخواد

قلبم به صورت فجیعی مچاله شد به سختی از روی زمین بلند شدم باید از اینجا میرفتم باید میرفتم تا دیگه پیشش نباشم اینطوری هم خیاله اون راحتته هم...

سرمو بالا گرفتمو با بغض به بالا نگاه کردم خدا تو از همه چی خبر داری میدونی من فقط هدفم این بود خونوادمو کنارم داشته باشم خواسته زیادی بود خدا؟ خونوادمو بهم برگردوندی اما در عوض شوهرمو ازم گرفتی مگه من چی کارش کرده بودم چه طور دلش اومد بهم بگه برو اونم منی که تونسته بودم با همه اخلاق و سخت گیری هاش کنار بیام اون وقت خیلی راحت بهم گفت برو

شاید پایه کسه دیگه ای وسطه شاید کسه دیگه ابرو دوست داره که اینقدر ساده بهم گفت برو وای نه خدا

دستی به چشمم کشیدم اما دوباره اشکام سرازیر شدن به خاطر همین با بغض از پله ها به آرومی پایین رفتم بدون اینکه متوجه اطرافم باشم عینه لشکر شکست خورده به سمت در رفتم

هیچ وقت فکرشو نمیکردم روزی برسه که کسی مثل نکیسا بهم بگه برو فکر میکردم اگه همه دنیا بسم بزنه اما نکیسا این کارو نمیکنه اما الان همه فکرهام برعکس از آب دراومد

دره خروجیرو باز کردم از پله هایی که نیم دایره بود پایین رفتم از جلوی ادمایی که دورادور حیاط بودن بدون توجه عبور کردم دلت که بشکنه نباید داد بزنی نباید فش بدی حتی نباید نفرین بکنی فقط سرتو بالا بگیر و بگو دله شکستت یه خدا داره اون انتقامتو میگیره

خانوم ماشینو بیارم؟

بدون توجه بهش از مقابلش عبور کردم منکه دلربا نبودم تا سوار ماشین اینا بشم من دلارام بود دل ارام نکیسا اما الان دلارامو تبدیل کرد به دل ویران

دستمو به سمت در بردم خواستم بازش کنم که دیدم در برقی باز شد بدون توجه به کسی که میخواست ازش خارج بشه از اون در خارج شدمو با بغض از اون خونه از عشقم از همه چیزایی که دوشون داشتم همونجا جاشون گذاشتم فاصله گرفتم

بهترین کار همین بود نباید میموندمو عشق گدایی میکردم چون به گداها چیز خوبی نمیرسید حتی اگه دوباره کنارم میموند بعد از یه مدت حتما پسم میزد چون معلومه دیگه منو نمیخواود حتما دلشو به یکی دیگه باخته اما غیرممکنه نکیسایی که من میشناسم دلشو به کسی نمیبازه من فقط ماهه قلبش بودم من ملکش بودم این حرف همیشه خودش بود

بغض کردم دستمو جلوی دهنم گرفتمو به راهی که در پیش گرفته بودم همینطور ادامه دادم

همیشه همینطوره رسم زمونه همینه عقشمو همش ازم دزدیدن به هرکی دل خوش کردم یکهو خنجر شدو ضربشو زد اولیش امیر بود حالا نکیسا اینم از شانس زندگی من اینم از زندگی رویایی که نکیسا بهم قولشو داد با یه کلمه همشون و بیرون شدن "برو"

چه قدر تحمل این کلمه سه حرفی برام سخت بود حداقل کاش اینقدر بهش وابسته نمیبودم اینطوری رفتن راحت بود شاید کمتر و بیرون میشدم اینطوری شبا کمتر از زخم هایی که خوردم مینالیدم ولی حالا ببین اون گفت برو منم دارم به حرفش گوش میدم خودش همیشه میگفت باید به حرف من گوش بدی اون نکیسا بود نکیسای قدی که هر حرفی که میزد با دلیل میزد پس حتما یه دلیل برای این جدایی داره

دلش شاید برای قانون برای خودش برای من برای دنیا قانع کننده باشه اما مطمئنم هیچ وقت برای عشقی که بینمون بود قانع کننده نبود برای قلب زخم خوردم قابل قبول نبود هنوز قلبم باورش نشده بود که دوباره پس زده شده چون هنوز داشت برای کسی میتپید که توی اعماقش جای گرفته بود

صدای بوق ماشینی باعث شد از فکر و خیالام بیرون بیامو توجهمو به خودش جلب کنه به خاطر همین اشکامو پاک کردم به سمتش برگشتم دیدم یه لند کروس مشکی رنگ داره بوق میزنه اخمامو کشیدم توهم خواستم فحشش بدم که یکهو شیشه سمت شاگرد پایین اومد چشمم که به راننده افتاد باعث شد اخمامو حسابی بکشم توی هم

بدون اینکه ذره ای معطل کنم سریع دویدم اما اونم بیکار نشست چون با سرعت دنبالم اومد گوشه خیابون ماشینشو ول کردو دنبالم دوید تا اینکه بالاخره بهم رسیدو بازومو از پشت کشید همینکه به سمتش برگشتم یه سیلی توی صورتش زدم که باعث شد احساس سبکی خاصی بکنم

اشکام بی مهابا روی صورتم جاری شدن سرش به همون سمتی که زده بودم کج شده بود دستشو روی محل سیلی گذاشتو با تعجب به نگاه کرد

فکر کردی هر طور دلت بخواد میتونی باهام حرف بزنی بعد بیایی ازم عذرخواهی کنی آره بعد منم میبخشمت میگم باشه عزیزم یه غلطی کردی بیا برگردیم خونه برات زهر بپزم

نکیسا با حرص بهم نگاه کرد درسته نگاهش رعب انگیز بود اما اهمیتی بهش ندادم قلبم اونقدر سنگین شده بود که میخواستم همین الان همشو خالی کنم شاید این آخرین دیداره بین منو اون باشه چون دیگه دلتم نمیخواست چشمم به ریختش بیفته

تمام این مدت سرزنش نکردم که چرا خواهر برادرامو ازم پنهون کردی بهت چیزی نگفتم چون دلتم نمیخواست غرورت بشکنه و سرزنش کنم میخواستم همشونو جمع کنم توی خونمون یه مراسم بگیرم تورو سوپرایز کنم میخواستم بهت بگم حالا که فکر شو میکنم میبینم منم دلتم میخواواد دختر داشته باشیم تا پسر

با حرص روم خم شدو دستامو محکم فشار داد از شدت فشارش نفسم بند اومد اما ناله ای نکردم

نکیسا چی داری واس خودت میگی لعنتی تو خواهر برادرتو از کجا میشناسی؟ مگه دیدیشون؟

فکر کردی چون تو بخوایی همه چی پنهون بمونه اینطوری میشه آره کیان زندس میدونم پسر عمومه همه چیرو برام توضیح داد

نکیسا با ناباوری بهم نگاه کرد از شدت خشم لرزشی توی تنش ایجاد شد

نکیسا_ اون عوضی سراغت اومده؟

_عوضی تویی نه اون تو قاتله احساسات منی درسته اون آدم کشته اما تو از اون نامردتری چون
جونشو نگرفتی عشقشو گرفتی نمیبخشمت نکیسا نمی بخشمت

نکیسا چشمش گرد شدو با ناباوری بهم نگاه کرد عصبی چنگی تو موهاش زدو دوره خودش
چرخید

نکیسا_ امکان نداره...امکان نداره

به سمتم برگشتو نعره زد:

نکیسا_ تو با کیان بودیو به من چیزی نگفتی تمام این مدت داشتی بازیم میدادی

_عینه خودت که یه عمر بازیم دادی یه عمر ماهیتمو پنهون کردی یه عمر زدی زیر اینکه خونوادمو
میشناسیو ازشون خبر داری ازت نمیگذرم نکیسا

نکیسا با غضب مچمو محکم گرفتو به سمت ماشین کشوند منم تقلا میگردمو خودمو عقب می کشیدم

_ولم کن عوضی من با تو هیچ جا نمیام

نکیسا_ حالا بهت میفهمونم نکیسا کیه دختره خیانتکار

_شناخته شده ای نیازی نیست یه مرد پست فطرت بی غیرت آشغال عوضی هستی همین

به سمتم برگشتو با پشت دستش محکم یکی کوبید تو صورتم اونقدر محکم زده بود که اگه منو
نمیگرفت می افتادم رو زمینو سرم میخورد به جدول کنار خیابون

نکیسا منو با خشم به صورتمش نزدیک کردو غرید:

نکیسا_ بهت میفهمونم نامرد عوضی به کی میگن این همه سال ازت مراقبت کردم که آخرش
اینطوری با پرویی تو روم وایسی و فحشم بدی؟

_مجبور نبودی مراقبم باشی میتونی بری

دقیقا حرفای خودشو تحویلش داده بودم بیشتر عصبی شدو محکم منو کشید بعد بلندم کردو منو انداخت تو ماشین چون ماشینش شاستی بلند بود با مخ خوردم توی صندلیش درو با خشم بست همینکه خواستم درو باز کنم فرار کنم سوار شدو ریموت مرکزپرو فشار داد

ولم کن بذار برم عوضی

نکیسا_ خفه شو فعلا باهات کار دارم

پاشو روی پدال گاز فشار دادو به راه افتاد از گوشه لیم خون می اومد احساس میکردم بینیم خونی شده اما به هیچ کدومش اهمیتی ندادم فقط با دلی گرفته به بیرون نگاه کردم اصلا برام مهم نبود داشت منو کجا میبرد حتی برام مهم نبود میخواد چی کارم کنه چه فرقی داشت اون منو کشته بود روحمو عشقمو قلبمو همه چیرو ازم گرفته بود حتی خودشو فقط این جسم مونده بود که بذار زیر دستشو پاش هی کتک بخوره چه اهمیتی داره این همه دنیا زد بذار اینم بز نه

چشمامو روی هم بستم که باعث شد اشکای داغم روی گونم سرازیر بشن به سوزش گونم اصلا توجهی نداشتم فقط به سوزش قلبم توجه میکردم که داشت کله جسممو احاطه می کرد سوزش قلبی که داشت واقعا از پا درم میاورد

چشمامو محکم روی هم فشار دادم ترجیح دادم به چیزی فکر نکنم شاید اینطوری بهتر جون بدم شاید اینطوری فراموش کنم که کسی که احساساتمو پرپر کرده بود همون کسی بود که باعث و بانای ایجاد شدنشون بود

ماشین که وایساد باعث شد از فکر و خیال بیرون بیام نفهمیدم کی هوا تاریک شد چون الان آسمون حسابی تاریک شده بود میشد گفت شب شده بود

یه جایه خیلی پرتی بود لب پرتگاه وایساده بود ترس برم داشت یعنی میخواست چی کار کنه نکیسا از ماشین پیاده شد چراغای جلوش روشن بودن ماشینو که دور زد دره سمت منو سریع باز کرد خواستم از پیاده شدن مقاومت کنم اما چنگ زد به بازومو محکم منو کشید

ماشین چون با زمین ارتفاع نسبتا زیادی داشت محکم با زانوم افتادم روی زمین شلوارم پاره شد نکیسا دستمو ول کرد همینطور روی زمین افتاده بودم شروع کردم با صدای بلندی زجه زدن جنگی به خاکای زمین زدمو به سمتش پرتش کردم

پسره عوضی کوری ارتفاعو نمیبینی منو میندازی پایین تو که نامردی میدونی نمیتونی منو بگیری اون وقت منو میکشی پایین آررررررره ازت متنفرم نکیسا از تو از زندگیمون از خودم از هر چیزی که به تو مربوط همیشه متنفرم

نکیسا کلافه چنگی توی موهاش زدو روبه روم روی زانوهای خم شد به شلوار پارم نگاه کرد
زانوهای خونی شده بودو حسابی میسوخت

نکیسا بلند شو

سرمو بالا گرفتمو با نفرت بهش نگاه کردم

بلند نمیشم تو هم نمیتونی مجبورم کنی

نکیسا دستشو به سمت زانوم آورد که سریع دستشو پس زدم با اخم بهم نگاه کرد

دستتو بکش کنار حق نداری دیگه بهم دست بزنی

نکیسا کاری نکن همینجا ولت کنم برم تا هر بلایی سرت میاد بیاد

فکر کردی برام مهمه؟ من همون لحظه ای که گفتی برو مردم الان فقط جسمم مونده میخوایی
بسوزونش خواستی از همین دره بندازش پایین هر غلطی دلت میخواد بکن فقط راحتم
بذار

روی صدامو حرکاتم اصلا کنترلی نداشتم اونقدری توی خودم ریخته بودم که الان صدای زنگ
خطر ظرفیتم که داشت هشدار میداد تکمیل و بیش از حد مجاز پر شدم به صدا در بیاد

زجه زدمو مشتتو به زمین کوبیدم:

تحمیل این یکی برام خیلی سخته کناره همه مشکلاتم حداقل تورو داشتم ولی الان تو خودت
شدی بزرگترین مشکلم تحمل این یکی برای شونه های نحیف من خیلی زیاده نمیتونم نکیسا
نمیتونم دیگه دووم بیارم دیگه بریدم دیگه نمی کشم خدا

نکیسا دستشو به سمتم آوردو آروم از روی زمین بلندم کرد دستشو به سمت مانتو و شلوارم بردو
شروع کرد به تگوندنش

نکن نکیسا اینارو ول کن با این کارا قلبه آسیب دیدم ترمیم نمیشه نکن

دستشو پس زدم زانوهایم به شدت میسوخت و درد میکرد دلم به حاله خودم میسوخت نه به خاطر
شلوار پاره شده و مانتو خاکیم نه به خاطر احساسات جریحه دار شدم به خاطر قلب شکستم آخه
تا حالا چندبار شکسته بود هر بار هم همین نکیسا بود که تیکه هاشو بهم چسبوند اما الان خودش
شد باعث و بانی شکستن قلبی که هزار بار ترمیمش کرده بود

همون طور که به ماشین تکیه داده بودم به سمت جلو حرکت کردم قدمام سست بود به خاطر سوزش زانو هام هم قدمی که برمیداشتم ناله ریزی از حنجرم و فریاد بلندی از قلبم بلند میشد حنجرم بابت سوزش زانوم و قلبم به خاطر سوزش خودش

آروم به کاپوت ماشینش تکیه دادم چراغاش روشن بود به خاطر همین کمی فشار و روشن کرده بود نمیدونم کجا بودیم اما میدونم یه جایه پرت و مرتفع بودیم چون همه شهر زیر پام بود

باد که میوزید احساس میکردم یه ذره خودمو محکم نگیرم منو با خودش میبره حتی بادهم زورش از من بیشتر بود دیگه چه انتظاری باید داشته باشم که وقتی نقشه ای برای انتقام از دنیا کشیدم موفق بشم؟

دست به سینه با اشکایی روون روی صورتم به روبه رو خیره شده بودم چه قدر داستان زندگی من تلخ بود یعنی اگه برای یکی تعریفش میکردم مطمئن بودم یه رمان ازش مینوشت ولی وقتی مردم میخواندنش فکر میکردن تخیلات نویسندس فکر نمیکنن این همه بدبختی واقعا سره یه نفر بیاد:

به سختی آروم گفتم:

_من مردم

آروم خودمو رها کردم باد مانتو و شالمو به بازی گرفته بود

_هم من هم قلبم هم اسم تو توی قلبم

نکیسا_ تو نمردی چون حرفی که شنیدی از طرف کسی نبود که دوست داره شاید تو دلارام باشی اما من نکیسا نیستم

_میدونم

نکیسا_ میدونی نکیسا نیستمو اینطوری داری زجه میزنی؟

_خیلی وقته گمت کردم نکیسا از همون اولین باری که توی اون خونه دیدمت وقتی تو چشمات خیره شدم سردی نگاهت تنمو لرزوند ولی اهمیتی ندادم گفتم شاید تخیلات خودمه ولی حقیقت داشت

نکیسا_ سردی نگاهم حقیقت نداشت چون نگاهم اونقدری عشق توش نبود که به پایه عشق نکیسات برسه

نکیسای من چشماش پر از عشق بود وقتی نگاش میکردم گرمای چشماش دل گرم میکرد بهم
میگفت هیچ وقت از دستت نمیدم حتی بهم اطمینان داده بود هیچ وقت تنهام نمیذاره

نکیسا دلربای منم چشماش پر از غم بود غمی که هیچ وقت نتونستم برطرفش کنم چون میدونستم
چی میخواهه خونوادشو میخواهست که نمیتونستم برایش پیدا کنم

وقتی اسم دلربارو از زبونش شنیدم لرزیدم از شدت لرزش تنم زانو هام سست شدن خواستم بیفتم
ولی خودمو با کاپوت ماشین گرفتم نکیسا به سمتم برگشت

دلربای تو

نکیسا مقابلم در حالیکه خودمو به ماشین گرفته بودم خم شدو به چشمام نگاه کرد

نکیسا آره دلربای من

دستم بالا رفت خواستم بزمنش که میج دستمو محکم گرفت اشکام به شدت سرازیر شدن هیچ صفتی
پیدا نمیکردم که در شانش باشه و بهش بچسبونم

نکیسا دلربا خواهر دوقلوی تو آره بهتره همه حقیقتو همین امشب بفهمی من عاشق اون شدم نه
تو من تشنه روحه اونم نه تو دلارام

خفه شو

نکیسا چرا نمیخواهی حقیقتارو بشنوی خانوم کوچولو تا اینجاشو شنیدی بقیشم بشنو

نمیخوام دیگه چیزی بشنوم نمیخوام فهمیدی به اندازه کافی از جلو چشمم افتادی

نکیسا با خشم نگاهشو ازم گرفتم بلند شد

نکیسا من نمیدونم این پسره از چیه تو خوشی اومده

با تعجب بهش نگاه کردم منظورش کدوم پسره بود؟ چه طور اینقدر راحت داشت از عشق پسر
دیگه ای نسبت به من حرف میزد؟ اونکه خیلی غیرتی بود پس یکهو چی شد؟ شرفش کجا رفت؟

نکیسا نه اخلاق داری نه بلدی چه طوری رفتار کنی هیچی فکر کنم فقط عاشق جذابیت ها و
زیبایی هات شده همین

با ناباوری بهش نگاه کردم دستاشو توی جیب شلوارش فرو کرده بودو داشت به شهر نگاه میکرد به سختی بلند شدمو به سمتش رفتم کنارش وایسادم اما اون تکونی نخوردو همچنان به شهر خیره شد

این نکیسای من نبود نه این امکان نداشت اون نکیسا نبود نکیسا مرد بود مرد غیرتی که به راحتی نمیتونست اینطوری حرف بزنه

_تو....تو....

نکیسا_ من نکیسا نیستم نمیدونم کیه هرچند یه حدسای میزنم اما اونی که تو میشناسی نیستم همون طور که تو اونی نیستی که من میشناسم

با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم این امکان نداشت درسته رفتارش عینه نکیسا نبود اما شک نداشتم خودش بود من نکیسارو از صدفرسخی میشناختم صورتش قدش هیکلش حتی شیوه لباس پوشیدنش عینه خودش بود

نکیسا_ میدونم داری به چی فکر میکنی اینکه چرا اینقدر شبیه شوهره توام

با ناباوری بهش نگاه کردم این امکان نداشت حرفاش برام غیرقابل هضم بود

نکیسا پوزخندی زدو با لحن تمسخر آمیزی گفت:

نکیسا_ من باربدم میشه گفت برادر همون نکیسای شما

چشمام روی هم بسته شد از شدت تعجب داشتم پس می افتادم خواستم بیقتم که نکیسا یا بهتر بگم باربد منو محکم گرفت

_ دارم خواب میبینم درسته؟

باربد_ دلم میخواست بگم آره ولی نه

نفس نفس زدم چنگ زدم به قفسه سینم نفسم به راحتی بالا نمی اومد وقتی به خس خس افتادم باربد سریع با هولی گفت:

باربد_ چته؟ آسم داری؟

سریع دستشو به سمت پشتم بردو محکم ماساژم داد تند تند آب دهنمو قورت دادم روی زمین نشستم چشمامو روی هم بستم و به یاد گذشته افتادم

"نکیسا_ تو هیچی از گذشته من نمیدونی منو هنوز نشناختی خانوم کوچولو"

"نکیسا_ این پرونده یه پرونده خونوادگیه یه طورایی به گذشته منم مربوط میشه"

"نکیسا_ نمیدونم شاید داداش داشته باشم اما خب ازش خبری ندارم"

_یعنی تو داداش داری؟؟!!

نکیسا_ نه"

سرمو بالا آوردمو به چشمای حسابی گرد شدش نگاه کردم چشمام به خاطر زوری که زده بودم قرمز شده بود چشمای عینه نکیسا بود هم رنگ خودش دقیقاً فرم بینی لبها شکل ابروهای حتی حالت موهای عینه خودش بود پس یعنی...

_تو برادر دوقلوشی عینه منو دلربا؟

باربد_ آره با یه اختلاف اینکه شما همدیگرو گم کردید اما منو نکیسا ازهم جدا شدیم

پوزخندی زد

باربد_ یا بهتر بگم از باراد جدا شدم

با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم باورم نمیشد یعنی اسم نکیسا باراد بود؟ باراد و باربد؟ عینه کیان که اسمم حقیقیش رامین بود؟ یعنی نکیسا هم خلافتکار بود هویتیشو تغییر داده بود؟

باربد_ منو باراد درسته باهم دوقلو بودیم اما اون پلیس شد من خلافتکار شاید به خاطر این بود دنیا و اطرافیانمون مقصر بودن که اون خوشبخت بشه من اینطوری

پوزخندی زدو با آهی ادامه داد

باربد_ دوقلو بودن باعث نمیشه سرنوشت هامونم مثل هم بشه گاهی اوقات دو تا دقلو سرنوشتشون از صد تا خواهربرادر ناتنی هم بیشتر باهم در تضاد میشن عینه منو اون حتی عینه تو و خواهرت

_چرا نکیسا هیچ وقت درباره تو باهام حرف نزد؟ توهم عینه من گم شدی؟

باربد پوز خندی زده به اطراف نگاهي کرد توی حالات صورتش یه حس هايي نهفته بود که اصلا نمیتونستم بهش پی ببرم از این خوشحال بودم که مرد مقابلم نکيسا نیست چون اینطوری یعنی اون منو پس زده از این خیالم راحت شدو نفسم کمی بهتر بالا می اومد

باربد_ نه پس زده شدم

با تعجب بهش نگاه کردم منظورش چی بود؟

_اما مادر جون همیشه می گفت که من یه پسر دارم کلا طبق اطلاعات من خونواده تهرانی فقط یه نوه پسری دارن اونم نکيساس اینو همه میدونن

پوز خندش غلیظ تر شد



باربد_ به خاطر اینکه اونا منو به فرزندی قبول نکردن

از شدت تعجب داشتم شاخ در میاوردم حرفاش غیر باور کردنی بود اصلا تصورشم غیر قابل تصویر بود

پس نکيسا فرزند خونده بود یعنی بچه واقعی خونواده تهرانی نبود؟ پس به خاطر همین بود که دادگاه اجازه نمیداد منو به فرزندی قبول کنن چون اونا یکی دیگرو...

وای خدایا چرا زندگی اینقدر پیچیدس؟ چرا زندگی من زندگی نکيسا زندگی حتی همین باربد بیچاره اینقدر گره کور توشه

باربد_ منو باراد یا همون نکیسای تو پرورشگاهی هستیم سه سالمون بود که از هم جدامون کردن

آب دهنمو با تعجب قورت دادم باربد با لحنی که انگار توی گذشته هاش فرو رفته باشه شروع کرد به توضیح دادن:

باربد_ یادمه همه چی از ساعت یازده صبح شروع شد منو باراد همراهه یه ده پونزده تا پسر بچه های دیگه توی یه اتاق باهم بودیم البته بینمون دختر بچه هم بود منو باراد همیشه همراهه یه اکیپ از بچه ها آتیش میسوزوندیم با اینکه سه سالمون بود اما خیلی شیطون بودیم اکیپمون شامل چهارتا پسر و دو تا دختر بود همه از دستمون خسته شده بودن اما خب دوسمون داشتن اون روز قرار بود همراهه بچه ها به حیاط پشتی پرورشگاه بریم اونم یواشکی آخه اجازشو نداشتیم از طرفیم چون بچه بودیم حق بیرون رفتن از اتاقو نداشتیم همه چی برای یواشکی بیرون رفتن مهیا بود تا اینکه سروکله او نا پیدا شد

با غم خاصی که به خاطر لحن باربد توی صدام پیچیده بود گفتم:

_منظورت پدر و مادر نکیساس؟

باربد_ آره اولین کسی که وارد اتاق شد مادرش بود بعد پدرش چندثانیه بعدشم مربیمون وارد اتاق شد خانومه بین هممون چشم گردوند تا اینکه نگاهش روی باراد ثابت موند چشماش درخشید اما همینکه منم کنارش وایسادم لبخندش غلیظ تر شد احساس میکردم مهربونه آخه خیلی لبخندش به دلیم نشسته بود به سمتمون اومد همه بچه ها پراکنده شده بودن و سروصدا میکردن خانومه جلوی ما روی زانوهایش خم شد دست هردومونو توی دستاش گرفتو لبخندی زد نمیدونم علت یه قطره اشکی که از گوشه چشمش چکید پایین چی بود اما هرچی که بود باعث شد همزمان همراهه باراد دستمونو به سمت گوشش ببریم میون راه دستمون متوقف شد من دستمو عقب کشیدم اما باراد اشکشو پاک کرد خانومه هردومونو بغل کرد وقتی بوی تنش توی بینیم پیچید ناخواسته چشمام روی هم بسته شد خب طبیعی بود پسر بچه ها مادرشونو خیلی دوست داشتن درست بود اون خانومه مادره واقعیمون نبود اما نگاهش یه طوری بود که منو باراد احساس میکردیم مامانمونه بچه بودیم دیگه چیزی حالیمون نبود

سرشو پایین انداختو چشماشو محکم روی هم بست یه سوزی توی صداسش بود که باعث میشد کنترلی روی اشکام نداشته باشم قطره قطره اشک از گوشه چشمم می چکید پایین

توی همون حالتی که بود شروع کرد به ادامه دادن:

باراد_ همه چی تا یه هفته قشنگ بود هرروز میومدن اونجا منو باربد هم حسابی باهاشون وقت میگذروندیمو خوشحال بودیم از اینکه اونارو داشتیم

پس چرا پس زده شدی؟ مگه نمیگی توروهم دوست داشتن

باراد_ پرورشگاه اجازه نمیداد که هر دو مونو به فرزندی قبول کنن اما خب گفتن چون برادریم یه سری مراحل قانونی باید طی بشه تا ببینیم آخرش چی میشه خانومه قبول کرد اما همینکه اسم مراحل قانونی اومد لرزشی توی تنش ایجاد شد به سمت شوهرش برگشتو نگران بهش نگاه کرد فکر کنم کم کم داشت پشیمون میشد

چرا؟

باراد_ نمیدونم اما اینو میدونم حاضر نبود مراحل قانونیشو طی کنه به خاطر همین تصمیم گرفتن که برای زودتر تموم شدن همه چی فقط یکیمونو انتخاب کنن که خب اونا بارادو انتخاب کردن

سرشو بالا آوردو چشماشو آروم باز کرد چه قدر این مرد تنها بود احساس میکردم حرف زیاد برای گفتن داشت اما خب نمیتونست همشو توضیح بده همیشه گفت باربد کسی بود که به معنای واقعی تنها بود

باربد_ هرچی گریه کردم گفتم منو هم ببرید نبردن با نامردی منو ول کردن داداشمو ازم گرفتن از همون سه سالگی من روزگار سیاهم رمق خورد بعد از رفتن باراد تقریباً همیشه گفت گوشه گیر شدم با هیچ کس حرف نمیزدم تنها با یکی از مربیهام کمی راحت بودمو نیازهامو بهش میگفتم اونم برام رفع میکرد

چه طور شد که به اینجا رسیدی؟

باربد_ روزگار با هرکس که عشقش بکشه راه میره با من عشقش نکشید

دستاشو پشتش بردو قلابش کرد پوزخندی به منظره روبه روش زدو با خستگی ادامه داد

باربد_ همه چی از یه حماقت احمقانه خونواده نکیسا شروع شد من دست از سره اونا برداشته بودم اما اونا نه بعد از سیزده سال دوباره سروکلهشون وقتی پیدا شد که منو به خاطر جوونی که کرده بودم بدبخت کنن خونوادش نظامی بودن مادرش وکیل پایه یک دادگستری بود پدرو پدربزرگش قاضی بودن خالش مشاور دادگاه بود عموهاشم همشون توی نظام بودن به خاطر اینکه شبیه باراد بودم به خاطر اینکه اسم خونوادگشون خراب نشه منو فرستادن کانون نا کمتر بهشون ضربه بزمن

مگه چی کار کرده بودی؟

وقتی پونزده سالم شد از پرورشگاه فرار کردم یه حماقت هایی از سره نوجوونی کردم که باعث شد خبرش به گوششون برسه اینطوری برای پسرشون بد میشد چون به اسم اون در میرفت خلاصه اینکه بلایی سرم آوردن که شدم اینی که الان هستم شدم کسی که داداشم دنبالمه تا دسگیرم کنه بندازنم اون تو

این امکان نداره باورم نمیشه یعنی خانواده اونا مقصر بودن؟

باربد_ آره ولی خودشون خبر ندارن وقتی به گذشته برمیگردم خودمم باورم نمیشه که یه همچین سرگذشتی داشته باشم من عینه نکیسا طعم آغوش مادرو نمیدونم چه مزه ایه عینه اون نمیدونم سایه پدر یعنی چی نمیدونم خانواده چیه آخه عینه اون سوگولی خانواده نبودم عینه اون پدرمادر نداشتم عینه اون محبت ندیدم

چرا برنگشتی خودتو بهش معرفی کنی؟

پوزخندی زد

باربد_ فکر کردی این کارو نکردم؟ من با نکیسا هیچ مشکلی نداشتم اونم با من مشکلی نداشت البته این طور فکر میکردم خونوادش بودن که منو بدبخت کردن هرچند توی شصت و پنج درصد عوض شدن مسیر زندگیم نکیسا هم با خونوادش سهیم بود یادم میاد نوزده سالم بود به هر سختی که بود آدرسشو پیدا کردم فهمیدم دانشگاه افسری قبول شده خوشحال شدم عقلا اون تحصیل کرده میشد میتونست دست منم بگیره اما وقتی منو دید پسم زد بهم گفت که دیگه نمیخواه منو ببینه

باورم نمیشد نکیسا اینقدر بیرحم باشه دلش براش میسوخت یه طوری دونه دونه حرفاشو به زبون میاورد که نمیدونم نفرت تو صداشو باور کنم یا غمشو یا محبتی که هنوز احساس میکنم نسبت به نکیسا داره

چرا؟

باربد_ چون من خلافکار بودم براش بد تموم میشد از طرفیم شبیهش بودم امکان داشت دوروبرش زیاد میپلکیدم منو با اون اشتباه بگیرنو زندگیش بهم بریزه چون اون به عنوان پسر خانواده تهرانی شناخته شده بود کسی خبر نداشت که ایشون یه کپی داره چون کسی نمیدونست اون پرورشگاهیه به خاطرهمین منو نکیسا یه هویت داشتیم هرکاری که میکردم به اسم اون تموم میشد نقطه ضعفش همین بود منم ازش استفاده کردمو کلی بلا سرش آوردم کم کم من شدم فراری اون شد آقا پلیسه که میخواد دزدو بگیره

اشکام روی گونم سرازیر شدن باورم نمیشد که نکیسا پسر واقعی خونواده تهرانی نباشه برام باورش سنگین بود که دارم با مردی حرف میزنم که با شوهره خودم مو نمیزنه اما یکی دیگس

برخلاف ظاهرشون که شبیه هم بود اما باطنو شغلشون در تضاد هم بود واقعا فاز دنیا چی بود؟ چرا اینطوری باهامون رفتار میکرد؟ چرا سرگذشت آدمای اینقدر بهم پیچیدس باربد میتونست عینه نکیسا خوشبخت بشه اما به خاطر تصمیمای آدمای اطرافش قربونی شد اینطوری مسیر زندگیش کلا تغییر کرد

با شنیدن صداس باعث شد از فکروخیالام بیرون بیامو حواسمو بدم بهش

باربد همیشه دنیا زد من خوردم اما الان من دارم میزنم اون داره میخوره تا حالا هرچی خواستم کافیه با یه علامت سر برام فراهم بشه میخواستم یه زندگی برای دلربا بسازم که چشمای داداشمو کور کنه بفهمه فقط اون نیست که میتونه توی پنت هوس زندگی کنه میخواستم بهش بفهمونم که من هرچی دارم صدقه سری خودمه اما اون هرچی که داره ماله خونواده پولدارشه میخواستم دلربارو خوشبخت کنم حصرتایی که داشتمو اون جبران کنه کم محبتی هایی که دیدم اون جاشو برام پر بکنه اما جناب نکیسا تهرانی با وجود اینکه من ولش کردم اما اون دست بردار نیست این همه خلافکار توی این شهر هست اما باراد روی من زوم کرده میخواد اذیتم کنه میخواد بهم بفهمونه که اون قدرت توی دستاشه اما میخوام بهش بفهمونم که کور خونده دنیا دست کساییه که بیرحم عینه من حتی میشه گفت عینه خوده نامردش اما سهم من از دنیا از اون بیشتره پس الان این منم که دستور میدم

پوزخندی زدو با لحنی که بدجور داشت نگرانم میکرد ادامه داد:

باربد اما خب بالاخره دنیا گشت و گشت تا فرمون افتاد دست من الان کسی پیشمه که میتونم خیلی کارها باهاش بکنم تا انتقام همه این سالهارو از داداشم بگیرم معلومه نکیسا خیلی دوست داره پس میتونم داغ بزرگیرو روی دلش بذارم اینطوری اونم عینه من داغ خیلی چیزا روی دلش میمونه

با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم از شدت ترس لرزیدم یعنی میخواست چی کارم کنه؟

باربد کاری میکنم به پاهام بیفته و بابت همه این سالهایی که زجرم دادو نقشه هامو نقش بر آب کرد تقاص پس بده بلایی سرش میارم که عینه من صدای ناله ها و نعره هاش کله دنیارو بگیره اما اینبار این منم که گر میشمو چیزی نمیشنوم نه اون

به سمتم برگشتو یه قدم بهم نزدیک شد با وحشت یه قدم عقب رفتم یعنی میخواست بهم آسیب بزنه

باربد_ نميخوام اذیتت کنم اما خب گاهی اوقات زندگی یه سری قربونی میخواد قربونی زندگی نکيسا منو توييم اونا ميتونستن منو ببرن اما نشد من قربونی شدم ميتونستم جایه اون باشم خوشبخت بشم یه کسی بشم اما این اتفاق نیفتاد قربونی بعدیش تویی همیشه گفت قربونی زندگی نکيسا میشی قربونی زندگی من میشی میدونم که یه مدته کارامو زیر نظر داره با یه نقشه زیرکانه دلربارو ازم گرفت منم تورو ازش میگیرم جواب های هویه

_به خدا اون از چیزی خبر نداره اینا همش زیره سره منه همش نقشه خودمه نکيسا از هیچی خبر نداره

پوزخندی زد

باربد_ چه فرقی میکنه نقشه تو باشه یا اون مهم اینه که تو الان ماله اونی یه مرد زنش براش از هر چیزی مهمتره منم میخوام مهمترین بخش زندگی نکيساتو ازش بگیرم

روبه روم خم شدو با لحن طعنه داری گفت:

باربد_ اذیتت نمیکنم ناسلامتی زن داداشمی

_اگه راست میگی بذار برم بذار برگردم خونه

باربد_ این اتفاق نمی افته خانوم تهرانی

بازومو گرفتمو از روی زمین بلندم کرد از شدت ترس لرزیدم اخه نمیدونستم میخواد منو کجا ببره یا چی کارم بکنه به خاطرهمین خواستم مقاومت کنم که یکهو توی یه حرکت آنی اسلحشو از پشتش درآورد با دستش محکم کوبید کناره گردنم و سیاهی مطلق

(دلربا)

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین

پژمان_ مطمئنی؟

_آره

پژمان_ حالا باید چی کار کنیم؟

کیان_هیچی ماجرا داره بیخ پیدا میکنه به نظرم بهتره زودتر دست به کار بشیم

پژمان با اخم رفت توی فکر

پژمان_نکیسا بدون من کاریو انجام نمیده منم همراهش روی اون پرونده کار میکنم تا حالا نه دیدم بره توی اون باند نه نفوذی بفرسته تو

دانیال_یعنی خواهره من داره دروغ میگه

پژمان سرشو بالا آوردو به دانیال که داشت با عصبانیت بهش نگاه میکرد نگاه کرد

پژمان_من همچین حرفی نزدم حتما اشتباه دیده

_من اشتباه ندیدم این همه سال اونجا بودم مطمئنم خودشه اون از همه چیز خبر داره نکیسا توی اون بانده اصلا شاید نکیسای شما این هویتی که شما میشناسیدو نداره اینهمه سال اون مراقبم بوده کسی که قرار بود باهام ازدواج کنه اونه

کیان به سمت برگشتو یه نگاه بهم انداخت که باعث شد ناخواسته نگامو ازش بگیرم بیشتر از اینکه از دانیال خجالت بکشم از کیان این حس بهم منتقل میشد شاید به خاطر این بود من با کیان بیشتر صمیمی بودم حتی گاهی اوقات احساس میکردم کیان داداشمه و دانیال پسرعموم

کیان نگاهشو ازم گرفتمو به سمت جمع برگشت

کیان_اینطوری یعنی جونه دلارام در خطر نیست

حامد_یه چیزایی جور در نییاد چه طوری نکیسا همزمان میتونه هم تو خونه باشه هم سازمان هم اونجا توی باند

پژمان_منم توی همین موندم

الهام در حالیکه داشت به لیوان چایی سرد شدش که روی میز بود نگاه میکرد با شکاکیت گفت:

الهام_به کاسه ای زیر نیم کاسه هست

دانیال پوزخندی زد

دانیال_احتمالا اونم یه کپی از خودش داره

پژمان اخماشو به شدت کشید توهم انکار طعنه این حرفشو گرفته بود چون با لحنی که معلوم بود ناراحت شده گفت:

پژمان_ نخیر کیی نداره اون تک فرزنده

کیان_ امشب که اونجا شلوغه بهترین وقته که میتونیم دلارامو فراری بدیم

پژمان_ امشب همیشه بچه های سازمان روی اونجا زومن میفهمن

_آره نکیسا امروز گفت که شب امکان داره برنگرده خونه بهتره من پیام اینجا

دانیال نگاهشو از من گرفتم سریع با تحکم گفت:

دانیال_ همین امشب باید بریم اونجا نباید بیشتر از این وقتو هدر بدیم به خصوص الان که این مشکل پیش اومده

پژمان_ خیلی خب باشه

کیان_ بیاین یه نقشه درست حسابی بکشیم اینبار دیگه لو نریم

الهام_ به نظره من بهتر نیست به نکیسا ماجرا رو بگید تا الان دیر شده هیچی بهش نگفتید

دانیال_ ما تا الان دهنمونو بستیم که نکیسا از ماجرا بویی نبره این بارم تلاش میکنیم شاید موفق شدیم

کیان_ شاید نداره باید موفق بشیم

به دانیال نگاه کردم حسابی اخماش توهم بود کیان هم توی فکر بود بدجوری نگران بودم

از سره جام بلند شدمو به سمت تراس رفتم آروم به آسمون نگاه کردم چندتا پرنده رد شدن که باعث شد لبخندی بزدم چشمامو روی هم بستمو به یاده حرفای دیشب نکیسا افتادم

این مدت فضای خونمون خیلی سردو بیروح بود نمیدونم چرا اینطوری شده بود اما احساس میکردم نکیسا بو برده بود که من دلارام نیستم یا بهتر بگم از خیلی وقت پیش پی برده بود اما به روی خودش نمیآورد شایدم دارم اشتباه میکنم حتما از این دلارام جدیدی که هی ازش فاصله میگیره دلخور شده فقط همین

(دلارام)

با بغض چشمامو محکم روی هم بستمو از درد به خودم پیچیدم

باربد_ چیه درد داری؟

_راحتم بذار

باربد_ نمیشه عزیزم فعلا اینجا مهمون خودمونی

_باربد پشیمون میشی

باربد پوز خندی زدو به سمت در رفت

باربد_ وقتی پشیمون میشم که زجر کشیدن داداشمو نبینم

_بخیه هام اذیتم میکنن خواهش میکنم بذار برم

باربد_ هروقت کارم باهات تموم شد باشه میذارم بری با تو کاری ندارم با اونیکه جونش به جونت بستس کار دارم

با بسته شدن در اشکام روی گونم سرازیر شدن سه روزه که منو اینجا زندونی کرده و نمیذاره از اتاق برم بیرون بخیه هام حسابی درد میکرد داشتم از شدت درد جون میدادم از طرفیم به خاطر ضربه دسته اسلحش که به پشت گردنم زده بود به صورت فجیعی گردنم درد میکرد

چاره ای نداشتم مجبور بودم باربد بهم گفته بود اگه سروصدا بکنم میسپاره به بچه ها از خجالتم در بیان به خاطر همین از ترس سکوت کردم چیزی نمیگم

توی خودم جمع شدم از شدت درد داشتم نفس نفس میزدم هنوز باورم نمیشد که نکبسا یه داداش دوقلو داره از طرفی اونم مثل من بی کسو کار بود اما منکه دیگه بی کسوکار نبودم من خواهربرادرمو داشتم بغض کردم البته اگه بتونم ببینمشون

امشب یه پارتی حسابی اینجا برگزار میشد امشب بهترین موقعیت بود که من از اینجا در برم اما این دردم بدجوری امونمو بریده بود اصلا نمیتونستم تگون بخورم چه برسه به اینکه بلند شم با قلبی گرفته آروم توی خودم جمع شدم

چشــــات

اوج آرامشه

نباشی قلب من

نفس نمی گشه

صدایات

برام نوازشه

صدات که میزنم

برای خواهشه

میخواام

خواهش کنم ازت

همه حواستـــــو

به من بدی فقط

اگه بارووون بباره

یه چندتا دووونه

چه حالی میشم

خدااا میدوووونه

چه حال خوبـــــی

تو قلبامونه

چه قدر میخوامت

خدا میدونه

سعی کردم ادا بشو دیگه نخونم چشمامو روی هم بستم سروصداها حسابی اوج خودشو گرفته بود معلوم بود شروع کرده بودن پس وقتشه باید یه کاری کنم

تکونی خوردم که از شدت درد ناله بلندی کردم به شدت نفس نفس زدم حسابی عرق از گوشه گوشه بدنم سرازیر شده بود از روی تخت پایین اومدم هنوز یه قدم از تختم دور نشده بودم که یکهو محکم خوردم زمین با بدبختی ناله ای کردم و شروع کردم به زجه زدن

_ اه لعنت بهت چرا اینقدر ضعیف شدی د بلند شو لعنتی

دره اتاق ناگهانی باز شد وحشت زده سرمو بالا آوردم که با دیدن دانیال اشکام به شدت سرازیر شدن با دیدنش حسابی جا خورده بودم اصلا انتظار اینکه داداشمو ببینم رو نداشتم

_ داداشی

دانیال سریع به سمتم دوید و محکم منو به خودش فشار داد به بازوش چنگ زد و ناله ای کردم سرمو توی اغوشش پنهون کردم با صدای بلندی زجه زدم دانیال دستشو توی موهام برد و سرمو به خودش فشار داد

دانیال_ ششش من انجام نگران چیزی نباش دلارام اومدم نجات بدم

_ تمام این مدت کجا بودی نامرد چرا زودتر دنبالم نیومدی؟

دانیال_ تو نمیدونی این مدت چه بلاهایی سرمون اومده بارها خواستیم بیاییم جلو اما شرایطش فراهم نمیشد هر بار یه بلای آسمانی نازل میشد مانع این کار میشد

_ نکیسا چی کار میکنه؟ وقتی فهمید من نیستم چی کار کرد؟

دانیال چشماشو محکم روی هم بست و پوفی کشید آروم با غم بهم نگاه کرد ولی لبخند کوتاهی زد این رفتاراش باعث شده بود حسابی جا بخورم یعنی چی

_ دانیال_ نفهمید

با تعجب بهش نگاه کردم

این امکان نداره چه طوری نفهمید؟

دانیال_ دلربا به جات بازی کرد

از این حرفش حسابی جا خوردم این حرفاش یعنی چی؟ یعنی دلربا شبا تو بغله نکیسا میخوابیده؟ یعنی... یعنی اون شب دلربا...

دانیال_ دلارام میدونم داری به چی فکر میکنی اما بین اون دو تا هیچ اتفاقی نیفتاده دلربا خیلی مراعات میکرد میگفت نکیسا کسبه که عاشقشه اما به خاطره تو پاشو پس کشیده

ناخواسته از این همه مهربونی و از خودگذشتگی خواهری که چهارده سال ازش دور بودم دل
ضعفه گرفتم چه قدر خوشحال بودم که خدا یه همچین خواهر فداکاری بهم داده بود اما دلربا که
خبر نداشت اونیکه دیده باربد نیست بلکه نکیسای منه

دانیال نکیسا اونی نیست که دلربا دوشی داره آخه نکیسا...

دستای کثیف تو از دور زنه من بردار

یکهو هر دو مون با تعجب به سمت در برگشتیم حالا نمیدونم این نکیسا بود یا باربد

با خشم اسلحشو سمت دانیال گرفته بود وقتی دید دانیال تکونی نمیخوره با خشم نعره زد:

بهت گفتم از زنه من فاصله بگیر

ناخواسته از این حرکتش لبخندی زدم خودش بود نکیسا بود شک نداشتم که اینبارو اشتباه
نمیگردم

دانیال آروم منو از خودش جدا کرد نکیسا با خشم به دانیال نگاه کرد از شدت خشمی که با دیدن
صحنه مقابلش دیده بود لرزید شقیقه هاش بالا زده بودو فکش حسابی منقبض شده بود اوه خدا
رحم کنه

نکیسا_ چه طور به خودت اجازه دادی زنه منو بغل کنی؟

دانیال_ چون زنه تو خواهره منه

نکیسا پوز خندی زد اسلحشو پایین آوردو با قیافه مسخره ای بهش نگاه کرد توی اون لحظه نگاه خطرناک نکیسا بهم هشدار داد که میخواد کاری کنه خواستم بگم واقعا داداشمه که یکهو صدای شلیکی که شنیدم باعث شد مغزم قفل کنه با ناباوری به سمت داداشم برگشتم دیدم افتاد روی زمین نکیسا با خشم به سمتش رفت اسلحشو به سمت سینه دانیال گرفت:

نکیسا_ فکر نکن تیراندازیم ضعیفه اشتباهی خورد به پات میخوام فعلا زجر بکشی بعد خلاصت کنم

به سختی با وجود دردی که داشتم خودمو کشون کشون به سمت دانیال رسوندم اشکام بی مهابا سرازیر شدن وقتی بالا سرش رسیدم نفس نفس میزدو رنگ صورتش پریده بود یکهو یاده امیر افتادم نه نه نباید اون صحنه ها دوباره تکرار بشه نمیخوام یه عزیز دیگمو از دست بدم

دانیال دووم بیار تورو خدا

دانیال پاشو محکم گرفته بودو ناله ای کرد شلوارش غرق خون شده بود به سمت نکیسا برگشتمو جیغ زدم:

نمیبینی داره میمیره یه کاری بکن

نکیسا با غضب بهم نگاه کرد یاده اون روزی افتادم که نکیسا بغلم کرده بود یکهو امیر اومده بود توی اتاق عینه این صحنه الان دوباره تکرار شده بود با این تفاوت که این بار نکیسا در نقش داداش نبود در نقش همسر م بود

چشماش هر لحظه بیشتر عصبانی میشد یه طوری که احساس میکردم الاناس که یه گلوله توی مغز منم خالی کنه به خاطر همین سریع گفتم:

داداشمه نکیسا همونیکه گمش کرده بودم تورو خدا کمکش کن التماس میکنم نکیسا نذار چیزیش بشه

نکیسا چشماش گرد شده بود با ناباوری گفت:

نکیسا_ چی گفتی؟

همه که مثل تو نیستن داداشاشونو فراموش کنن مردونگیرو باید از زنت یاد بگیری جناب سرهنگ

همراهه نکیسا با تعجب به سمتش برگشتم با دیدن اسلحه توی دستش وحشت زده بهش نگاه کردم احساس میکردم قراره اتفاقی بدی بیفته وقتی اون خشم و نفرت تو چشمای باربدو نسبت به نکیسا میدیدم مو به تنم سیخ میشد میترسیدم نکیسارو هم عینه امیر ازم بگیرن

به سمت نکيسا برگشتم دیدم اخماشو حسابی کشیده توهمو داره با خشم بهش نگاه میکنه

نکيسا_ چه طور جرات کردی دوروبره زنه من پیدات بشه؟

باربد پوز خندی زدو با لحن طعنه داری گفت:

باربد_ به به جناب سرهنگ از این ورا چی شد يادتون افتاد که خانومتون اينجا تشریف دارن؟

دانيال با چشماي گرد شده به هر دوشون نگاه کرد اونم عينه من که اون اوایل فهمیده بودم این کپی نکيساس جا خورده بودو به سلامتی چشاش شک کرده بود

چشماشو روی هم بستو با درد گفت:

دانيال_ وای خدا اينقدر خون از دست دادم دارم اشتباهی همه چيرو دوتا ميبينم

باربد در حالیکه اسلحش دستش بودو به نکيسا با خشم نگاه میکرد به سمت دانيال برگشت با لحن طعنه داری گفت:

باربد_ نخير جناب شما چيزيرو اشتباه نميبينيد امشب چهره واقعی دومادتون براتون آشکار ميشه يه نامرد عوضی که وقتی دید داداشش تنهاس و دوروبرش باشه به ظررش تموم ميشه و لش کرد

دانيال_ دلارام این داره چی میگه؟ نکيسا داداش دوقلو داره؟

اشکام سرازير شدن خودمم باورم نميشد

نکيسا_ نه من داداشی ندارم

باربد پوز خندی زد

باربد_ خوشحالم اينو ميشنوم چون منم عينه تو همين حسو دارم

باربد اسلحرو به سمت نکيسا نشونه گرفت با وحشت بهش نگاه کردم صحنه های گذشته دوباره جلوی چشمام ظاهر شده بود

نکيسا_ تو هيچ غلطی نميتونی بکنی عقلا تا من انتقام حالو روزه زنه ازت نگرفتم

باربد_زنت؟ هــــه پس زنه من چی؟ من با خودت مشکل داشتم قرار نبود ناموسای همو بدزدیم این دعوا مردونه بود بین منو تو اما تو پایه زنه منو وسط کشیدیو دزدیدیش

نکیسا اخم وحشتناکی کرد

نکیسا_بفهم چی داری بلغور میکنی من به زنه تو چی کار دارم وقتی کپی زنتو دارم

با دلخوری به سمت نکیسا برگشتم چه قدر بیشعور بود این چه طرز حرف زدنه کپی یعنی چی؟ یعنی اگه زنه باربد کپی من نبود باهاش کار داشت؟

دانیال_این الان منظورش از زنه همون دلرباس؟

به آرومی سری به نشونه مثبت تکون دادم که از شدت خشم سرخ شد فکر کنم دردشو فراموش کرده بود چون حسابی غیرتی شده بود دانیال به سمت باربد برگشت و با عصبانیت روبهش گفت:

دانیال_اینقدر زنه نکن اون دختر هیچ نسبتی با تو نداره

باربد با لحن طعنه داری همراه با پوزخند کنار لبش گفت:

باربد_اون زمانا که شما نبودیدو داشتی درس میخوندی این من بودم که از اون دختره هیجده ساله مراقبت کردم من بودم که پناهش شدم من بودم که نجاتش دادم اون موقع تو کدوم گوری بودی هــــان؟؟!!

نکیسا_این ماجرا رو تمومش کن دعوا بین منو توهه به اینا کاری نداشته باش

باربد_من با اینا هیچ کاری ندارم مثل تو نیستم پایه دختر رو وسط بکشم

نکیسا از شدت خشم لرزشی توی تنش ایجاد شد دستاش به شدت مشت شدن طوری که به سفیدی زد با نگرانی بهش نگاه کردم

نکیسا_بختو ناموسی نکن کاری نکن بلایی سرت بیارم که اون سرش ناپیدا باشه

باربد_کم بلا سرم آوردی؟ آره؟ خب بیا ببینم چه غلطی میتونی بکنی

نکیسا از لای دندوناش روبه باربد غرید:

نکیسا_بذار اینا از اینجا برن نمیخوام شاهد جون دادنت زیر دستوپام باشن

باربد خنده با صدایی کردو نگاه مسخره ای به نکسیسا انداخت

باربد_ اشتباه میکنی جناب اینبار تو قراره زیر دستوپای من جون بدی با کشتن خانومت آروم
میگیرم چون داغ از دست دادنو روی دلت میذارم

نکسیسا_ جرات نداری با یه مرد روبه روشی روی ضعیفه اسلحه میکشی؟

باربد_ این بازپرو تو شروع کردی وگرنه من هیچ وقت به خودم اجازه ندادم برای انتقام از تو
دوروبره زنت یا حتی زندگیت بپلکم

نکسیسا با عصبانیت نعره زد:

نکسیسا_ دارم بهت میگم من زنه تورو ندزدیدم

سریع به سمت باربد برگشتم باید این موضوعو حل میکردم چون معلوم بود برایش سوءنقاهم شده

_ باربد همه اینا نقشه من بود نکسیسا از هیچی خبر نداشت حرفه منو باور کن من باهات دروغی
ندارم

باربد بهم نگاه کرد فکر کنم داشت حرفامو باور میکرد قیافش یه طوری شده بود انگار خودشم
داشت اذیت میشد که اینطوری داره اذیتمون میکنه

_ میخواستم خواهرمو نجات بدم همه این کارا یواشکی انجام شد پنهونی

نکسیسا به سمتم برگشتو نگاه دلخورانه ای بهم کرد به سمتش برگشتمو به سختی گفتم:

_ همه اون پنهون کاریها همین بود نکسیسا داشتم دنبال خواهربرادرم میگشتم بوی عطر مردونه ای
که اونبار توی خونه پیچیده بودو سرش باهم دعوا کردیم بوی عطر دانیال بود

نکسیسا با ناباوری بهم نگاه کرد چشماش حسابی گرد شده بود باربد پوز خندی زد

باربد_ هنوز این اخلاق گندتو ترک ندادی؟ هنوز زود آدما رو قضاوت میکنی؟

نکسیسا_ تو چی؟ تو هنوز یاد نگرفتی اشتباه های خودتو تقصیر اینو اون نندازیو خودت قبولشون
کنی؟

باربد_ اشتباه؟ کدوم اشتباه؟ همشون تقصیر شما بود من به خاطر این فرار کردم چون میخواستم پیام پیش تو

نکیسا_ با خلاف؟

باربد با غم یه نگاه بهم انداخت که باعث شد با نگرانی بهش نگاه بکنم با علامت سر بهش بفهمونم که نباید چیزی بگه به خاطر همین نگاهشو ازم گرفتم و آروم گفتم:

باربد_ من خلاف نکردم

چشمامو روی هم بستم وای نه نکنه همه چیرو بگه اینطوری پایه منم گیر بود اما وقتی دیدم باربد غم صداشو خورد و با یه نفرت روبه نکیسا غرید کمی خیالم راحت شد



باربد_ همه چیمو ازم گرفتی وقتی بسم زدی من ولت کردم اما تو ولکن نبوددی هر جا لونه کردم پلیسارو عینه مورو ملخ روی سرم آوار کردی

نکیسا_ سزای خلافکار همینه

باربد_ خفه ش... و سزای کسی که پشت برادرشو خالی کنه چیه هان؟ منو تو تنها همو داشتیم اما تو...

نکیسا_ همش تقصیر خودت بود خودت راه خلافو انتخاب کردی من پست نزدم تو خودت کاری کردی که این بلاها سرت بیاد من دوست داشتم دلم نمیخواست توی فساد غرق بشی به خاطر همین این کارهارو کردم تا ازش فاصله بگیری اما متأسفانه هر بار حریص تر شدی

باربد_ چرا نمیگی میخواستی با این کارات ترفیق مقام بگیری؟

نکیسا_ با اون کارای تو من ترفیق مقام نگرفتم شدم باعث افت خونوادم وقتی شدم عضوی از خونواده تهرانی اونا ازم قول گرفتن که درباره اینکه من بچه واقعی شون نیستم به کسی حرفی نزنم پدر و مادرم سه سال انگلستان زندگی کردن مادرم بچه دار نمیشد به خاطر همین وقتی اومدن اونجا درخواست یه بچه سه سالرو دادن چون میخواستن وقتی منو به خونوادشون نشون میدن همه بفهمن که من ماله خودشونم ولی اونجا به دنیا اومدم

باربد_ برات شناسنامه جدید گرفتن به اسم خودشون به اسم نکیسا تهرانی شدی نوه پسر بزرگ خونواده تهرانی معروف بذار اداشو من بگم خوشبخت بودی چون پدر بزرگت آرزو داشت نوه پسر داشته باشه چون نوه دختری زیاد داشت خونواده تو در حق من نامردی کردن اونا کاری کردن من به این روز کشیده بشم

نکیسا_ اونا مقصر نبودن وقتی تو اون گندو زدی به اسم من در رفت بابا بزرگم قاضی بود دقیقا اون پرونده رفت زیر دستش چرا نمیفهمی آبرو هممونو بردی هان چرا حقیقتو قبول نمیکنی

باربد_ من بچه بودم پونزده سالم بود اما بابا بزرگت حکم کرد منو بفرستن کانون اصلاح نوجوانان میفهمی یعنی چی؟ اسم دیگه زندان کانونه اونجا خلافکارهای زیر هیجده سالو نگهداری میکنن میدونی یعنی چی؟

نکیسا_ با اون کاره تو همه فکر میکردن اون کارو من کردم

باربد_ من چی کار به تو داشتم گناهم چی بود کپی تو بودم

نکیسا_ آبروی بابام رفت چون پدرش فهمید بهش دروغ گفته رده تورو زدن به سزای کاری که کرده بودی تورو رسوندن

باربد_ پوز خندی زدو دستی به پشت گردنش کشید انگار تحمل این تهمت ها برایش سخت بود چون داشت خیلی جلوی خودشو میگرفت

باربد_ من رفتم زندان تو رفتی اونور آب

نکیسا_ مجبور بودم باربد اینطوری همه فکر میکردن این منم که رفتم کانون هیچ کس به غیر از پدر بزرگم از اینکه من پرورشگاهیم خبر نداشت نمیخواست کسی بفهمه که من دو نام

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین نکیسا سرشو پایین انداخت اون قطره اشکی که از گوشه چشمش چکید پایین جیگرمو آتیش زد احساس میکردم زدن این حرف خیلی برایش سخت بوده پس اونم مثل من بی پناه بوده

نکیسا یه عمر تلاش کردم هویتم آشکار نشه اما تو آبرومو پیش زخم بردی کاری کردی بفهمه کیم از کجا اومدم

نکیسا سرشو بالا آورد و ادامه داد

نکیسا برادر زخمه میدونی یعنی چی؟ میدونی آبروت پیشه خونواده زنت بره چه مفهومی داره؟

باربد نگاهش به سمت دانیال رفت ولی نگاهشو سریع از اون گرفتو به سمت نکیسا برگشت معلوم بود تحت تاثیر لحن آروم و غمگین نکیسا قرار گرفته بود چون اینبار کلماتشو به لحن آروم ولی آمیخته با نفرت به زبون میاورد

هردوشون دلشون پر بود ولی حاضر نبودن عینه آدم بشینن باهم حرف بزنی اینطوری عینه تام و جری اونم با اسلحه داشتن باهم حرف میزدن انکار نه انکار اینا داداشن

باربد توی همه این سالها یه بار از خودت نپرسیدی بذار پایه حرفاش بشینم ببینم چه دردمه یه بار فقط یه بار از خودت پرسیدی چرا هر بار که خونمو خراب کردی دوباره همونجا خونه کردم

باربد اشکای مردونش سرازیر شدن باورم نمیشد مرد مغرور محکم روبه روم اینطوری اشک میریخت اما اشکاش باعث نمیشد صداس بلرزه محکم با جدیت تموم همینطور ادامه داد:

باربد به جرم ناکرده افتادم زندان

نکیسا تو کیفیت مواد پیدا کردن؟ باز میگی کاره من نبود؟

باربد برام مهم نیست باور کنی یا نه چون من حکمو دادنو زندونو رفتم اما میخوام بدونی من هیچ وقت سمت هیچ خلافی نرفتم بعد از اینکه از کانون بیرون اومدم خلافتکار شدم خونواده تو این کارو با من کرد شک داری از زنت پپرس

نکیسا با تعجب به سمتم برگشت که باعث شد نگاهمو ازش بدزدم دانیال هم با دردی که داشت بهم نگاه کرد خدایا حالا چه طوری برایش توضیح بدم

باربد چرا برایشون توضیح نمیدی دلارام؟

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین

باربد بهشون بگو من بیگناه بودم بهش بگو نقشه خونوادش بود که این بلاها سرم اومد تو که از همه چی خبر داری

نکیسا که مبهوت اون وسط مونده بود چی بگه با لحن آرومی گفت:

نکیسا_ حرف بزن دلارام

آب دهنمو قورت دادم از عکس العمل نکیسا میترسیدم نمیدونستم چی کار کنم

نکیسا_ دلارام من اینجام نترس حرفتو بزن

باربد_ از قضاوت میترسه جناب

نکیسا به سختی آروم گفت:

نکیسا_ قضاوت نمیکنم قول میدم

نفس عمیقی کشیدمو آب دهنمو قورت دادم بهتره شروع کنم تا همه این سوءتفاهم ها رفع بشه ولی چه فایده وقتی گذشته ها پاک نمیشدو زندگی باربد بهتر از قبل نمیشد اینطوری فقط نکیسا عذاب وجدان میگرفت فقط همین

_اون موقع ها فکر میکردم تویی که همش میایی دم خونه به خدا نمیدونستم داداش دوقلوته باربد خودشو معرفی نمیگرد میگفت نکیسام

به سمت باربد برگشتمو با بغض گفتم:

_بهش بگو خبر نداشتم باربدی

باربد روبه نکیسا پوز خندی زد نکیسا با غم چشماشو روی هم بست فکر کنم فهمید که از قضاوت کردنش میترسیدم به خصوص که الان یه سری چیزارو ازش پنهون کرده بودم

_فکر میکردم تویی قسم میخورم به خاطر همین بود درو براش باز میکردم یا حتی به هر بهونه ای بود باهانش بیرون میرفتم

اشکام به شدت سرازیر شدن

نکیسا_ باشه دلارام گریه نکن

نمیتونم نکيسا میدونم بالاخره اینو تو سرم میکوبی که با یکی دیگه بیرون رفتیم یا توی این
خلافش سهیم بودم

باربد دلارام از هیچی خبر نداشت فکر میکرد من توام

نکيسا من حرف زنمو باور دارم نميخواه تو ضمانتش کنی

باربد ابرویی بالا دادو نگاه تمسخر آمیزی به نکيسا کردو به سمت من برگشت

باربد بهتره حرفتو بزنی دلارام تا براش همه چی روشن بشه اینطوری میفهمه که من یه مهره
سوخته بودم

همیشه برام جایه تعجب بود که چرا اینقدر رفتارات دوگانس چرا از مدرسه فرار میکنی یا حتی
چرا یواشکی میایی تو خونه مثل همیشه یه روز باربد اومد دم خونه ساعتی بود که تو مدرسه
بودی وقتی دیدمش چشمم گرد شد بهش گفتم اینجا چی کار میکنی مگه نباید مدرسه باشی بهم
گفت که بذارم بیاد تو همه چیرو برام توضیح میده منم درو باز کردم دیدم یواشکی داری میری
سمت پاتقمون

نکيسا پاتوق؟

باربد پوز خندی زد با نگرانی به سمتش برگشتم یه طوری این کلمرو به زبون آورد که مو به تنم
سیخ شد به خاطر همین به تته پته کردن افتادم

آخه...م...من...

باربد منظورش جایی بود که من قائم میشدمو از دید بقیه پنهون میشدم جناب

نکيسا با اخم به سمت باربد برگشت با غم نگامو از نکيسا گرفتمو گفتم:

از همینا میترسیدم

نکيسا سریع به سمتم برگشت

نکيسا نه نه از چیزی ترس دلارام هرچی بوده مربوط به بچگی هات بوده تازه با غریبه نبودی با
داداشم بودی تازه اشتباه گرفته بودی فکر کردی منم وگرنه باهاش بیرون نمیرفتی یا بهش کمک
نمیکردی

هم من هم بارید از این حرف نکسیا چشمامون گرد شد نکسیا خودشو زد به اون راه

نکسیا_ خب بقیشو بگو

با همون حالت متعجبم به سمت بارید برگشتم که دیدم داره مشکوک به نکسیا نگاه میکنه
نمیدونستم الان لبخند بزخم یا نه چون این حرف نکسیا که باریدو داداش خودش دونسته بود خیلی
آب میخورد

_وقتی پنهون شد دره کیفشو باز کرد اولش فکر کردم باز برام شکلات خریده به خاطر همین با
ذوق منتظرش موندم ولی توی کیفشو که دیدم متوجه شدم چند بسته مواد توشه ترسیدمو با تعجب
بهش نگاه کردم

سرمو بالا آوردمو به بارید نگاه کردم چشماش پر از غم شده بود

_ازم خواست اون موادو یه جایی توی باغ دفنش کنم ازش پرسیدم اینا چین قسم خورد که توی
کیفش مواد گذاشتن و ماله خودش نیست

نکسیا پوفی کشیدو دستی تو موهاش کشید انگار هنوز دو به شک بود

_کاره بابا بزرگت بود میخواست آبرو خونوادگیشو حفظ کنه نمیخواست یه کپی از تو توی خیابونا
ول بگرده و هرکاری بکنه به خاطر همین این کارو کرد اینطوری اون افتاد کانون اصلاح نوجوانان
و تورو فرستادن اونور آب تا از این ماجراها دور باشی

نکسیا یه قطره اشک از گوشه چشمش چکید پایین

نکسیا_ از کجا فهمیدی کاره بابا بزرگمه؟

_میخواستم بهت کمک کنم دلم نمی خواست به دردمر بیفتی همیشه از این رفتار دوگانت در
تعجب بودم وقتی بارید میرفت بیرون بعد از پایان ساعت مدرسه تو برمیگشتی خونه میدیدم هم
تیپت عوض شده هم رفتارت سعی میکردم من تغییر کنم و خودمو با شخصیت های دو گانت وقف
بدم به خاطر همین هیچ وقت سره ماجراهایی که با نکسیا قلابی داشتم باهات حرف نمیزدم

نکسیا_ مگه نمیگی بهش کمک کردی پس چه طور دوباره اون بسته ها سر از کیفش درآورد

_اون موقع خواستم بسته هارو بردارم تا ببرم ته باغ زیر خاک قایمش کنم که یکهو صدایی از
پشت سرمون شنیدیم و متوجه مادر جون شدید مادر جون وقتی فهمید پنهونی توی باغ دارم با یکی

حرف میزنم مشکوک شدو به سمتون اومد خواستم باربدو قایم کنم تا مامان نفهمه که از مدرسه فرار کرده اما دیر شد فهمید

باربد_ مادرت از اینکه من اونجا بودم جا خورد اولش فکر کرد توام به خاطر همین میخواست حسابی دعوا کنم به خاطر همین به دلارام گفتم بره تو وقتی دلارام رفت به چشمم خیره شد شاید باور نکنی اما از چشمم خوند که من تو نیستم عصبانی نشد برخلاف انتظارم بغلم کرد بهم گفت که اینجا چیکار میکنم چه قدر بزرگ شدم وقتی ماجرا رو براش تعریف کردم ازم خواست که زیر بارش برم چون اینطوری میتونستم تورو براشون حفظ کنم

نکیسا با ناباوری بهش خیره شد با لحن لرزونی گفت:

نکیسا_ از چی؟

باربد_ از اینکه بچشون باقی بمونی بچه واقعیشون چون همه فکر میکردن تو بچه واقعیشونی مادرت همه چیرو برام تعریف کرد به خاطر همین منم قبول کردم که به خاطر تو این کارو بکنم نمیخواستم زندگیت بهم بریزه به خاطر همین توی دادگاه گفتم جنسا ماله خودم بوده

نکیسا چشمش حسابی گرد شده بود بهش حق میدادم که براش باور کردنی نباشه با لحن مبهوتی گفت:

نکیسا_ من موندم اینطوری که باعث شد بیشتر آبرومون بره

_ نه اینطوری پدر بزرگت از یه سری آبرو ریزی های بزرگتر جلوگیری کرد اگه کسی میفهمید که نوه پسریش پرورشگاهیه آبروش میرفت چون کلی پز تورو به همه داده بود که نوش جاشو میگیره اینطوری همه فکر میکردن دروغ گفته در حالیکه پدر بزرگت اون آخرا به ماجرا پی برد که باعث شد اون تصمیمو بگیره تا باربد چندسالی اونجا بمونه تا تو موفق بشی

نکیسا_ چرا من از هیچ کدوم از اینا خبر نداشتم؟

باربد_ خواسته خونوادت بود منم به خاطر تو قبول کردم چهارسال توی کانون زندونی بودم نوزده سالم که شد آزاد شدم اومدم دنبال تو یادته؟ اما تو با نامردی پسم زدی وقتی آزاد شدم کابوسی شبای پدر بزرگت شدم از من کلی بد گفتن بهت گفتن که همش داداشت داره خلاف میکنه در حالیکه منم بدبخت داشتم دنبال تو میگشتم تا پیدات کنم همه چیرو برات توضیح بدم که وقتی پیدات کردم پسم زدی اونجا بود که من خلافکار شدم

نکیسا_ من از اینا خبر نداشتم قسم میخورم فکر میکردم کاره خودته نمیدونستم داستان اینطوریه

باربد_هربار که رویاهامو ازم گرفتی دوباره یه رویای دیگه بافتمو در راه رسیدن بهش تلاش کردم فقط به امید یه چیز اینکه بالاخره یه بار بیایی باهام حرف بزنی بیایی کمکم کنی تو که پدرومادر داشتی اما من به لطف شما صاحب پدرومادر نشدم مثل تو تحصیل کرده نیستم

با غم یه نگاه به من کردو بعد دوباره نگاهشو به نکیسا داد

باربد_ مثل تو برادر شوهر ندارم

نکیسا که منظورشو از این حرف گرفته بود کمی اخماشو برد توهم

نکیسا_ داری برادر شوهر من برادر شوهره توهم هست

باربد_ نیست چون دلربا دیگه مال من نیست دلربا رو ازم گرفتی داغ دلارامو رو دلت میذارم

اسلحشو به سمتم گرفت که باعث شد نفسم بند بیادو چشمامو با ترس روی هم بیندم نکیسا جلوی من که روی زمین نشسته بودم وایسادو روبه روی اسلحه باربد خودشو گرفت اینطوری تیر به اون میخورد اشکام به شدت سرازیر شده بود انگار همه خاطرات گذشتم داشت دوباره جون میگرفت

باربد_ دلارام عینه خواهرش دختره دلسوزیه وقتی دلربارو از اون شکنجه خونه نجات دادم اولش فکر کردم دلارامه اما طی یه سری تحقیقات فهمیدم خواهره دوقلوشه پناهش شدم چون کسیرو نداشت اون عوضیا دلربارو از رامین دزدیده بودن تا بهش ضربه بزنی اما من اجازه ندادم بلایی سرش بیارن الانم دلم نمیخواد به زنت آسیب بزنی اما برای نابود کردن تو مجبورم این کارو بکنم چون تو اونیکه قرار بود سهم من بشه ازم گرفتی

_ کسی منو از تو نگرفته باربد

باربد با شنیدن صدایش اسلحشو پایین آوردو به سمت چپش متمایل شد با دیدن دلربا چشماشو روی هم بست انگار انتظار نداشت دلربارو اینجا ببینه

دلربا_ اسلحتو بیار پایین خواهش میکنم اونا خونوادمن

دلربا به سمت باربد رفت دسته لرزونشو سمت اسلحه باربد بردو آروم پائینش آورد باربد به دلربا نگاه نمیکرد فقط نگاهش پایین بود به خاطرهمین دلربا وقتی دید باربد آرومه از فرصت استفاده کردو آروم اسلحرو از دست باربد گرفت

کمی خیالم راحت شد اینطوری جونه نکیسا حفظ میشد دلربا روبه روش ایستاد سکوت سنگینی توی اتاق حاکم بود داشتیم به این فکر میکردم که الان چی میشه که یکهو کیان از پشت محکم

گردن باربدو گرفت باربد که اصلا انتظار این حرکتو نداشت کیان تونست سریع با یه حرکت روی زمین بخوابوننش نکيسا اخماشو توهم کشیدو به سمتشون رفت

کیان تمام این سالها دلربارو ازم گرفتی که بهم ضربه بزنی اره اما نفهمیدی بالاخره تو چنگ خودم می افتی

باربد محکم دست کیانو از خودش رها کرد و باهم گلاویز شدن توی اون لحظه حسام با چشمای گرد شده سر رسید فکر کنم نکيسا معنی نگاه حسامو گرفت چون همون لحظه سریع به سمت اسلحش خیز برد اما یکهو صدای شلیکی که بلند شد باعث شد هممون بریم تو شوک با وحشت به سمتشون برگشتم دیدم کیان از گوشه لبش خون جاری شد نفس نفس زد باربد وقتی دید کیان تیر خورده بی حرکت موندو کاری نکرد کیان هم به سختی از روی زمین بلند شد خواست به سمت حسام تیراندازی کنه که یکهو تیر بعدی باعث شد از پا دربیاد با وحشت همراهه دلربا باهم جیغ زدیم:

_____کیان

نکيسا به سمت حسام شلیک کرد اما حسام خواست فرار کنه که همون لحظه صدای شلیک بعدی باعث شد صدای ناله حسام هم بالا بره پشت سرش پژمان با اخم در حالیکه لباس نظامی تنش بود وارد اتاق شد

پژمان_ مثل همیشه دیر رسیدم ای بابا

یکهو با دیدن کیان چشماش گرد شد به سمت دانیال برگشت دانیال با اون پاش به سختی خودشو به سمت کیان کشید کم کم به خودم اومدم به خاطرهمین سریع بلند شدمو به سمت کیان یورش بردم

وقتی بالا سرش رسیدم دیدم به سختی داره نفس می کشه دانیال با صدای لرزونی گفت:

دانیال_ دووم بیار داداش

پژمان_ به بچه های اورژانس بگید بیان بالا دوتا زخمی داریم

با بغض به کیان نگاه کردم نه نباید اتفاقی براش بیفته ما تازه هممون دور هم جمع شده بودیم

_____کیان دووم بیار الان بچه های اورژانس میرسن

به سختی لبخندی زد آروم گفت:

کیان_ اینبارو زنده نیمونم یادته بهت قول دادم دستتو که تو دستای خواهر برادرت گذاشتم دیگه میذارم میرم ببین به قولم عمل کردم دانیال که هست خیالم راحت

کیان کم کم اخماش بیشتر توهم رفت معلوم بود دردش هر لحظه داره بیشتر میشه یکهو چشماش روی هم بسته شد دستش که تو دستای دانیال بود افتاد

با ناباوری بهش نگاه کردم نکسیا به سمتمون اومد خم شدو دستشو روی گردنش گذاشت با نگرانی بهش نگاه کردم ببینم چی میگه

نکسیا آرام راست شدو سری به نشونه متاسفم تگون داد با دیدن این حالتش دلربا تندتند تکونش دادو چیغ زد:

دلربا_ چشماتو باز کن توروخدا کیان چشماتو باز کن قربونت برم تو باید زنده بمونی کیان دووم بیار توروخدا ما تازه دور هم جمع شدیم توهم باید باشی

آروم دلربارو بغل کردم که چنگ زد به بازو هامو زجه زد اشکام به شدت سرازیر شده بود با بغض به نکسیا نگاه کردم اونم با غم نگاهشو ازم گرفت به سمت دانیال برگشتم دیدم پیشونیشو چسبونده به سینه کیانو داره گریه میکنه تحمل این صحنه ها چه قدر برام سخت بود تا کی من باید داغ عزیز به دلیم مینشست؟ تا کی باید کشته شدن اعضای خونوادمو میدیدم؟ خدایا چرا؟ چرا؟

پژمان_ بچه ها بیایید کنار بچه های اورژانس اومدن

به سختی از روی زمین بلند شدم بچه های اورژانس مشغول کارشون شدن دستی به چشمام کشیدم تا اشکامو پاک کنم اما دوباره اشکام خیسش کرد

به سمت نکسیا رفتهم روبه روش ایستادم سرشو پایین انداخته بودو چیزی نمی گفت انگار شرمنده بود ولی چرا باید شرمنده باشه اونکه هیچ تقصیری نداشت

_ مردم چرا سرتو پایین انداختی؟

نکسیا_ شرمندتم

_ دشمنت شرمنده تو چرا شرمنده باشی

نکسیا باغم سرشو بالا آوردو بهم نگاه کرد آرام دستشو سمتم آورد تا بغلم کنه اما خودمو عقب کشیدم که باعث شد چشماش گرد بشه با چشم به بچه های اورژانس که مخصوص بیمارستان

خودشون بود اشاره کردم خودشم به اطراف که بعضی از بچه های پایگاه داشتن رفت و آمد میکردن نگاهی کردو دستی به پشت گردنش کشید که باعث شد لبخند غمگینی بزدم

درسته دلم براش تنگ شده بود اما خب نمیتونستم فعلا برم بغلش

باربد خواست بیرون بره که نکिसا به سمتش برگشت

نکيسا_ میتونی تغییر کنی باربد اینبار منم کنارتم

باربد به سمتش برگشت به دلربا نگاه کرد که داشت بالا سره کیان زجه میزد به سختی گفتم:

دلت میخواود با جناق داداشت بشی؟

باربد پوزخندی زد

باربد_ نمیتونم میدونی چندسال برام میبرن؟ دلربا که نمیتونه جوونیشو فدای من کنه

نکيسا_ اشتباه نکن اون دوست داره تو فقط پایه کارایی که کردی وایسا بقیشو بسپار به ما

نکيسا دستشو روی شونه باربد گذاشت ناخواسته لبخندی به این صحنه زدم چه قدر صحنه قشنگی بود ایول حالا صاحب برادرشوهر هم هستم همش حرص اینو میخوردم بچه بیچارم وقتی به دنیا بیاد هیچ کسی نداره اما حالا هم خاله داره هم دایی تازه عمو هم داره میمونه عمه که همون بهتر نداره خخخ ولله عمه میخواود چی کار

نکيسا_ وقتشه دوباره بشیم داداش داداشا همیشه پشت همین مگه نه؟

باربد کلافه دستی توموهاش کشید و عصبی پوفی کشید این حرکتش عینه خوده نکيسا بود پڑمان به سمتمون اومد که باعث شد به باربد یه نگاه بندازه بعد به نکيسا این حالتش خیلی بامزه بود انگار کمی گیج شده بود

پڑمان سرشو بالا گرفتو با عجز گفت:

پڑمان_ خدایا من از دست این گیر افتاده بودم حالا تو یکی دیگه کپی خودشم خلق کردی؟ واقعا هدف از این کارا چیه؟ میخواویی زجر کشم کنی؟

بعد نگاهشو پایین آوردو به ما که داشتیم با خنده بهش نگاه میکردیم نگاه کرد سوالی به نکيسا و باربد خیره شد

پژمان_ الان گدومتون پسر خاله منید؟

لبخند غمگینی زدم

باربد_ ایشون

یکهو دیدم پژمان به سمت نکیسا برگشتو دستبندشو دراوردو زد روی دستای نکیسا با چشمای گرد شده بهشون نگاه کردم دلربا به سمتمون اومد اونم حسابی با دیدن این صحنه جا خورده بود

بچه های اورژانس دانیال و کیانو برده بودن به خاطر همین الان فقط خودمون بودیم

پژمان اشتباه دستبند زدی این نکیساس

پژمان خیلی جدی بهم نگاه کرد

پژمان_ میدونم دلم میخواد اینو بندازم زندان این همه سال که پسر خالم بود همیشه احساس نوجه بودن بهم دست میداد پلیس شدید احساس زیر دست اما حالا اینو میندازم زندان ببینم اگه باربد پسر خالم باشه چه مزه ای داره اینطوری یکم نفس راحت میکشم میفهمم سرهنگ بودن یعنی چی

نکیسا خنده ای کرد باربد هم خندید منو دلربا هم به سمت هم برگشتیم با غم لبخندی بهم زدیمو آروم همدیگرو بغل کردیم چه قدر خوشحال بودم که خواهرم سالم بود

نکیسا_ دلت میاد منو زندان بندازی؟ فکر کردی داداشم بهتر از منه؟

پژمان_ صددرصد مطمئنم... هرچی باشه به اندازه تو عصاقورت داده نیست

پژمان مشکوک با چشمای گرد شده به سمت باربد برگشت انگار داشت از این حرفش پشیمون میشد

پژمان_ هرچند احساس میکنم دست کمی ازش نداری

باربد دستی به پشت گردنش کشید

باربد_ ناسلامتی داداشیم

پژمان پوفی کشیدو دستبند نکیسارو باز کرد

بزمان_ شانس نداریم دیگه یکی از یکی عساقورت داده تر هی خدا کرمتو شکر

_ سرهنگ سلطانی؟

بزمان به سمت پله ها برگشت پسره احترام نظامی بهش گذاشت

_ همرو دستگیر کردیم دستور چیه؟

نکیسا و باربد که به سمت پسره برگشتن پسره بیچاره حسابی جا خورد با ناباوری داشت بهشون نگاه میکرد باربد روبه پسره گفت:

باربد_ مطمئنی همرو دستگیر کردی؟

پسره احترام نظامی به باربد گذاشتو گفت:

_ پله جناب سرهنگ

باربد تک خنده مردونه جذابی کرد اونم عینه نکیسا چالگونه داشت باربد دوتا دستاشو بهم چسبوندو بالا آورد

باربد_ من موندم جناب سروان

پسره با تعجب بهش نگاه کرد به نکیسایم یه نگاه دیگه بیچاره هنگ کرده بود مونده بود چی کار کنه

نکیسا که این صحنرو دید پوفی کشید از توی جیبش کارت شناساییشو دراوردو با لحن محکم و جدی مخصوص به خودش گفت:

نکیسا_ من سرهنگ تهرانیم ایشون برادرمن دستگیرش کنید

_ داداشتونو دستگیر کنم ولی اخه چرا؟

نکیسا با جدیت بهش نگاه کرد بعد با لحن دستوری روبه پسره گفت:

نکیسا_ کاری که گفتمو بکن

پسره از سره ناچاری یه دستبند به دستای باربد زد باربد با غم به سمت دلربا برگشت دلربا اشکاش سرازیر شدن

باربد_ مجبورت نمیکنم پام بمونی

دلربا_ تو بودی میموندی؟

باربد با غم نگاشو از دلربا گرفت

باربد_ نه

دلربا_ همه که مثل تو بی معرفت نیستن

باربد بهش نگاه کرد ناخواسته لبخندی زدم نکیسا هم به سمت پسره اشاره کرد که باربدو باخودش ببره با رفتن باربد به سمت دلربا برگشتم دستی به چشماش کشیدو اشکاشو پاک کرد

_ همه چی درست میشه دلربا نگران نباش

دلربا سرشو بالا آوردو به منو نکیسا که کناره هم بودیم نگاه کرد اشکای شوقش روی گوش سرازیر شدن

دلربا_ وقتی برای اولین بار شوهرتو دیدم فکر کردم باربده فکر میکردم داره هردومونو بازی میده اما وقتی دیدم تورو عقد کرده و شوهرت محسوب میشه سعی کردم بعد از تموم شدن این ماجراها پامو عقب بکشم

دلربا مکئی کرد

دلربا_ یه شب نکیسا بهم گفت که فهمیده من تو نیستم

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین دلربا لبخند گرم خواهرانه ای بهم زد

دلربا_ نکیسا یکی از کمیاب ترین مرداییه که همه حرکات زنشو حفظه دونه دونه رفتارایی که با تو متفاوت بودو برام گفت فقط یه مرد دقیقه که میفهمه زنش وقتی قهر میکنه سرشو به کدوم سمت میچرخونه یا حتی وقتی غذا میخوره قاشق چنگالشو کدوم دستش میگیره

به سمت نکیسا برگشتمو با یه لبخند بهش نگاه کردم که اونم لبخند گرمی بهم زد

دلریا_ منو نکيسا يه شب کناره هم نخوابيديم من به خاطر اينکه ميدونستم شوهره توهه و اون به خاطر اينکه ميدونست من تو نيستم ولي به روم نياورد تا اينکه ديشب...

دلریا به سمت نکيسا برگشت و بقيه حرفشو ادامه نداد

دلریا_ اگه مجبور به انجام اون کار نبودم انجامش نمیدادم تو عينه داداش منی معذرت ميخواوم

نکيسا لبخندی زد دستشو به سمت شال دلریا برد و سرش کرد

نکيسا_ از اين به بعد دوتا داداش داری

به سمت من برگشتو چشمکی بهم زد

نکيسا_ دوباره داداش شدم دلارام اينبار داداش کپی خودت تازه داداش يه مردم هستم ميبينی من چه قدر خوشبختم

لبخندی زدمو همراهه دلریا باهم زدیم زیر خنده

(ده سال بعد)

در حالیکه هممون منتظر اومدن آقا بودیم کلافه پوفی کشیدم یعنی زیر اين نور آفتاب داشتم آب پز میشدم از ديروز هی بارون ميباريد امروز که ما کار داریم بين هوا چه قدر آفتابی شده اونم اينقدر داغ به خدا من به اون هوای بارونيه بيشر راضي بودم حداقل گرم نبود

_ای بابا اين چرا بيرون نمياد فکر کنم زياد بهش خوش گذشته

دلریا به سمتم برگشت توی چشماش نگرانی موج ميزد اما با اين وجود چشم غره ای بهم رفت که باعث شد تک خنده ای بکنم

نکيسا_ اومد

با شنیدن اين حرف از زبون نکيسا هممون به سمت دره باز شده برگشتيم باريد از در که بيرون اومد با دیدن ما حسابی جا خورد حق داشت قرار بود فقط نکيسا بره دنبالش اما منو دلریا و الهامو پژمان و دانيال هم اومده بوديم



از اون فاصله میشد لبخند محوی که روی لباش بودو دید احساس کردم یه لحظه نکیسارو دیدم ای خدا از این به بعد باید یه علامتی روی صورت اینا بزیم چون بدجوری باهم قاتی میشن یه وقت دیدی اشتباهی دست باربدو گرفتم بر دم خونه

به سمت کپی خودم برگشتم دیدم منو اینم دست کمی از نکیسا و باربد یا بهتر بگم بارادو باربد نداشتیم ای بابا اینطوری که بدتر بود اگه یه وقت نکیسا اشتباهی دست دلربارو میگرفت میبرد چی؟ وای خاک به سرم باید یه فکر برای این موضوع بکنم اینطوری خیلی شیرتوشیر میشیم

باربد به سمتمون اومد نکیسا به سمتش رفت باهم دست دادنو همو بغل کردن همینکه باربد چشمش به دلربا که یه بچه بغلش بود برگشت چشمش پر از غم شد اما با این وجود لبخندی زدو به سمتش رفت انگار بهش حق داده بود

دلربا با دیدنش یه قطره اشک از گوشه چشمش چکید پایین

دلربا_سلام

باربد_سلام خوبی؟

دلربا سرشو پایین انداخت باربد با غم به بچه توی بغل دلربا نگاه کرد همینطور که داشتیم به این صحنه احساساتی نگاه میکردم نکیسا که کنار دستم وایساده بود خم شدو کنار گوشم آروم گفت:

نکیسا_ فکر کنم داره سوءتفاهم میشه برو اون بچرو از دست دلربا بگیر

سریع به سمت دلربا رفتمو نفسو بغل کردم به سمت باربد برگشتم و با لحن باحالی گفتم:

ببخشید شاید شما بخواید همو بغل کنید این بچه له میشه گناه داره

دلربا سرشو پایین انداخت معلوم بود خجالت کشیده باربد به سمتم برگشت که نکिसا لبخندی زد و گفت:

یه سالی میشه عمو شدی

با حرص به نکيسا نگاه کردم که خوب منظورمو گرفت و تک خنده ای کرد بیشعور داشت کتمان میکرد

باربد چشماش گرد شد به نفس اشاره کردو به سختی گفت:

باربد_ این بچه توهه؟

نکيسا روبه روی باربد وایساد با لحن باحالی که مثلاً بهش برخورد کرده گفت:

نکيسا_ اولاً این به درخت میگن اون دختر مننه شماهم عموشی اسمشم نفسه باباس

چپ چپ به نکيسا نگاه کردم که خندیدو نفسو ازم گرفت من باید اینو تربیت کنم چون دوباره این کلمرو گفت

باربد به سمت دلربا برگشت یه نگاه خاص بهش انداخت معلوم بود برای سوالی که میخواست بپرسه کمی شک داشت دستی پشت گردنش کشیدو به سختی روبه دلربا گفت:

باربد_ ازدواج نکردی؟

دانیال_ خب راستشو بخوایی چندتا از رفیقای خودم ازش خاستگاری کردن ولی خب ایشون تصمیم گرفتن یه دوماد مثل دوماد قبلیمون بگیرن شانسه دیگه هر دو دومادمون باید شبیه هم باشن



همزمان باهم زدیم زیر خنده دانیال خودشم خندید باربد سوالی به سمت المیرا برگشت که المیرا هم لبخندی بهش زد

باربد_ ایشونو به یاد نیارم همسره پژمانه؟

الهام_ اخماشو کشید توهم

الهام_ نخیر نمیبینی من به این خوشگلی کناره شوهرم وایسادم؟ ایشون خواهره حامدن میشن همسر دانیال

باربد_ دستی پشت گردنش کشید

باربد_ شرمنده ناراحتتون کردم

پژمان_ یکم دیگه ادامه میدادی زخم می اومد موها تو از بیخ میکند

الهام_ با حرص به سمت پژمان برگشت که همه زدن زیر خنده

_بابا بابا تو مگه نگفتی امروز منو میبری پارک پس چرا نمیایی حوصلم سر رفت

هممون به سمت نیما برگشتیم باربد سوالی به نکیسا نگاه کرد که سریع نکیسا گفت:

نکیسا_ خب چیه؟ آدم باید دوتا بچه داشته باشه یه دختر و یه پسر یکم ایشون شیطان تشریف داشتن توی ماشین بودن الان پیاده شد

باربد_ مگه تو نگفتی یه سالی میشه عمو شدم

با لحن طعنه داری روبه باربد گفتیم:

ایشون بیشعور تشریف دارن خیلی وقتا پسرشونو فراموش میکنن مثل اونبار که بچه هارو تو خونه خوابونده بودم خودم رفتم خونه الهام یه کار مهم داشتم نکیسا که برگشت خواست بیاد خونه الهام فقط نفسو با خودش آورده بود نیما رو فراموش کرده بود

نکیسا ای بابا بین آبرو برای آدم نمیذاره خب حواسم نبود

هممون زدیم زیر خنده که باعث شد نکیسا با حرص پوفی بکشه

پژمان_ اتقدر بین این دو تا فرق نذار خب چرا نفسو فراموش نکردی؟

نکیسا_ اسمش به خودشه نفس به نظره خودت آدم نفسشو جا میذاره

نمایشی به سمتش خیز بردم که باعث شد بخنده و دست تسلیم بالا بیاره

دانیال_ از همین الان آینده نیما خیلی روشنه میشه یه خلافکار حرفه ای

نکیسا اخماشو کشید توهمو با لحن جدی گفت:

نکیسا_ غلط کرده مگه من مردم بذارم خلافکار بشه خودم میندازمش زندان بلایی سرش میارم که...

وقتی چشمش بهم افتاد بقیه حرفشو خورد و کلافه پوفی کشید

نکیسا_ من هر دو تا شونو دوست دارم این ماجرا رو تموم کنید نیما عاقله میفهمه فکر میکنه دوش ندارم اون وقت خر بیارو باقالی بار کن

باربد روبه روی نیما روی زانوهای خم شد نیما بدبخت هم حسابی جا خورد سرشو بالا آورد و یه نگاه به نکیسا کرد بعد به سمت باربد برگشت

نیما با لحن بچگونش که باعث میشد دلم براش ضعف بره گفت:

نیما_ شما چه قدر شبیه بابای منی

باربد_ اشتباه میکنی عزیزم بابات شبیه منه

باربد گونه نیما رو بوس کرد که صدای اعتراض نکیسا بلند شد

نکیسا_ بین بچه هام فرق بذاری دوباره میندازمت اون تو چه طور دخترمو بوس نکردی؟

باربد خنده ای کرد که باعث شد من با حرص دندون قرچه ای بکنم این آخرش منو سگته نده
ولکن نیست

نیما_ شما عموی منی؟

باربد_ ایهیم دوست داری؟

نیما_ آره خیلی همیشه وقتی خاله دلربامو گرفتی بچه دار شدی عینه بابای من پسر تو جا
نذاری؟ آخه شاید بترسه

با شنیدن این حرفش با غضب به سمت نکیسا برگشتم که دیدم اونم پوفی کشیدو خودشو زد به
کوچه علی چپ دلربا کمی خجالت کشید و اونم عینه نکیسا خودشو زد به اون راه

باربد خنده جذابی کردو گفت:

باربد_ چشم امر دیگه

نیما_ عمه چی؟ عمه ندارم؟

_ عمه میخوایی چی کار عزیزه مامان عمه نداشته باشی مامانت راحت تر اکسیژن مصرف میکنه من
راحت باشم خونه آرومتره اینطوری شما راحت تر پلستشنتو بازی میکنی

نکیسا به سمتم برگشتو چپ چپی نگام کرد که باعث شد رومو ازش بگیرم باربد هم خندید

باربد_ از کجا معلوم شاید عمه هم داشته باشی چیزی بعید نیست

نیما_ نه عمه نمی خوام آخه اینطوری نمیتونم راحت پلستشن بازی کنم

پژمان_ دلارام تو باز از نقطه ضعف این بچه استفاده کردی

دستی به موهام کشیدمو کمی شالمو مرتب کردم با لحن بامزه ای گفتم:

_ عزیزه من نیما چه بخواد چه نخواد از فرشته آسمونی به اسم عمه دریغ شده

نکیسا_ دلارام

اصلا به حرصی که نکيسا ميخورد اهميتی ندادمو رومو ازش گرفتم که باعث شد با خنده باريد
پژمان هم بخنده در نتیجه همشون زدن زیر خنده

نیما به سمت نکيسا برگشت

نیما_بابا چرا مامان عینه خواهر شه یا تو عینه داداشت چرا منو نفس شبیه هم نیستیم؟

نکيسا تک خنده مردونه ای کرد و گفت:

نکيسا_ شما که دوقلو نیستید پسر ه گلم

دانیال_ شما عینه منی عزیزم داییتو نگاه کن اصلا شبیه خواهراش نیست از اونا خوشگلتره

همراه دلربا با حرص به سمت دانیال برگشتیم که خندیدو دستشو به نشونه تسلیم بالا آورد باريد
هم خندیدو نیما رو بلند کرد نیما سه سالش بود و نفس یه ساله پژمان و الهام هنوز بچه دار نشده
بودن آخه الهام نمیتونست بچه دار بشه اما خب با وجود همه اینا خوشبخت بودنو باهم مشکلی
نداشتن

دانیال با خواهره حامد المیرا ازدواج کرده بود المیرا دختر خوبی بود باهاش صمیمی بودیم
هرچند اونا کانادا زندگی میکردن آخه تموم زندگی دانیال کانادا بود هرماه یه بار می اومدن
بهمون سر میزدن

الهام_ مکافات جدید میدونید چیه؟ اینکه تشخیص دادن اینا از هم خیلی سخته

پژمان_ اصلا هم سخت نیست عزیزه من هر وقت بین نکيسا و باريد موندی کافیه یه چیزی مثل این
حرفو بهشون بزنی: پژمان گند زد اصلا اشاره نکن چه گندی زد فقط این جمله سحر آمیز رو بگو
کسی که صداشو بالا برده داد زد ادای این رئیسارو درآورد همین نکيساس بین دخترهم هر وقت
گیر افتادی کافیه بگی وای سوسک اونیکه جیغ زد فرار کرد دلرباس اونیکه دمپایشو درآورد تا
سوسکرو بکشه دلارامه

هممون زدیم زیر خنده پژمان هم خودش خندید راست میگفت این راههای تشخیصی که پژمان
جلوی پامون گذاشته بود بهترین گزینه بود به خصوص نحوه تشخیص من از دلربا ازش خوشم
اومد

باريد به سمت دلربا برگشت در حالیکه نیما بغلش بود روبه روش وایسادو لبخندی بهش زد دانیال
کمی اخم کرد رفتو بینشون وایساد که باعث شد چشمای هممون گرد بشه

دانیال_بین کپی دومادمون دلیل بر این همیشه چون داداشت شوهره اون یکی خواهرمه توهم شوهره این یکی خواهرم نشی

سکوت سنگینی بین هممون حاکم شد دواقع هممون از این حرفش هنگ کرده بودیمو داشتیم برای خودمون تجزیه و تحلیلش میکردیم ببینیم منظورش چیه که توی اون فرصت دانیال دست دلربارو گرفتو به سمت ماشین خودش برد همزمان گفت:

دانیال_با خونواده محترم تشریف بیارید خاستگاری ببینیم چی میشه

نکیسا لبخند مردونه ای زد اما با جدیت خاصی کناره داداشش ایستاد



نکیسا_خونواده ایشون همینجان بهتر نیست همینجا خاستگاریمونو بکنیم؟

دانیال به سمت نکیسا برگشت نکیسایم شونه به شونه داداشش ایستاد

نکیسا_من خواهرزنمو برای داداشم ازتون خاستگاری میکنم شما آیا اجازه میدهید دایی بچه ها؟

دانیال خنده ای کردو سری به نشونه متاسفم تگون داد

دانیال_با اجازه بزرگترها بله

با زدن این حرفش صدای خنده های هممون به آسمون هفتم خدا رسید

چه قدر خوشحال بودم از اینکه هممون دوره هم جمع بودیم کی فکر شو میکرد که آخر داستان زندگی منو نکسیا به اینجا ختم بشه فقط جایه کیان و امیر پیشمون خالی بود هر چند کیان اگه اون شب کشته نمیشد حکمش اعدام بود امیر هم اگه بود الان دختری پسر خوشگلم از نکسیا نبودن خخخ معلوم نبود چه اتفاقی دیگه ای میفتاد

حامد هم کانادا بودو درگیر مراسم عروسیش بود اونم قرار بود با همون دختری که سرش با نکسیا حسابی دعوا مون شدو همه این بلاها سر مون اومد ازدواج کنه هر چند مهم اینه که همه چی با خوشی تموم شد

منو نکسیا هر دو تامون بی پناهان یه دنده بودیم هر کدوممون برای اون یکی پناه شد نکسیا برای من و من برای اون اما حالا علاوه بر هم دیگه خواهر برادر امونم هستن که ای کاش والدینمون هم زنده بودن

حالا دیگه همه چی برای همه روشن شده بودو هممون خوشحال بودیم احساس میکردم در آینده اتفاقی قشنگ تری قرار بود برامون بیفته امیدوارم همین طور باشه

خدایا شکر

"حیلت رها کن عاشقا دیوانه شو دیوانه شو
اندر دل آتش ور آ پروانه شو پروانه شو
هم خویش را بیگانه کن هم خانه را ویرانه کن
آنکه بیا با عاشقان هم خانه شو هم خانه شو"

پایان

کیانا بهمین زان

ارتباط با نویسنده از طریق تلگرام و اینستاگرام زیر

 @Kiana_bahmanzad  @writet_81

در پناه حق زندگیتون پر از عاشقانه های پاک و زیبا باشه

PDF By : FARID.S

کانال کتاب در تلگرام و اینستاگرام ما را دنبال فرمایید

 @Goldjar

 @Gold.jar

لیست رمان های کیانا بهمن زاد

مرد قانون مند و دختر قانون شکن ۱
مرد قانون مند و دختر قانون شکن ۲ (انتقام گیران یا چرخه عشق مجردهای ترکیه)
برج زهرمار و دختر شیطان بلا ۱ و ۲
پولتو به رخم نکش
بی پناهان یه دنده
خانم دزدی که ماه شد
آوای چشمانت
بی عشق نیمه گمشده
ماموریت خانم فداکار
دروغ پولدار (دروغ های آقا زاده و مدلینگ اسلامی)
دو مرد خشن من
تاوان عشق مشترک
چرخه عشق ما سه نفر
اعتراف کن عاشقمی
ظاهر مغرور باطن شرور ۱ و ۲
اکیپ نامزدهای اجباری
ازدواج سوری طلاق زوری
زالال باران
عروس مرد تصادفی

ارتباط با نویسنده از طریق تلگرام و اینستاگرام زیر



@Kiana__bahmanzad



@writet_81

کانال کتاب در تلگرام و اینستاگرام ما را دنبال فرمایید



@Goldjar



@Gold.jar

وب سایت ما

GOLDJAR.BLOG.IR

GOLDJAR2.BLOGFA.COM

THE END